

# جه نام خدا

نام کتاب: دراکولا

نام نویسنده: برام استوکر

تایپیست: مهدی پروائی

از سایت: [www.wizrding world.ir](http://www.wizrdingworld.ir)

نام کاربری: vampier

## "دیباچه"

آبراهام استوکر که با نام ((برام استوکر)) نویسنده‌گی می‌کرد، نویسنده ای انگلیسی است که در سال ۱۸۴۷ در ایرلند پا به عرصه وجود نهاد و سرانجام در سال ۱۹۱۳ در لندن درگذشت. در دوران جوانی به کارمندی دولت اشتغال داشت، اما در سال ۱۸۷۸ برای همیشه از کارهای دولتی دست کشید و به عنوان منشی مخصوص ((سر هنری ایروینگ)) استقرام شد که مشهورترین بازیگر تئاتر انگلستان در اواخر قرن نوزدهم به شمار می‌رفت (۱۸۳۸ تا ۱۹۰۵ میلادی). برام استوکر نویسنده‌گی را با نوشتن کتابی تحت عنوان ((فاطراتی از سر هنری ایروینگ)) آغاز نمود و در تعاقب آن داستانهای متعددی را نیز به تحریر درآورد لیکن با چاپ و انتشار ((دراکولا)) بود که به شهرت و معروفیتی جهانی پیدا کرد کتاب کنت دراکولا در سال ۱۸۹۷ به چاپ رسید و منتشر شد که از آن تاریخ تاکنون لقب معروفترین و وشتناکترین داستان ترسناک را به خود اختصاص داده. اگر چه سالها قبل از برام استوکر نویسنده‌گانی نظیر ((هوراس والپل)) و ((آن راکلیف)) نویسنده کتاب (رمنز و راز بودلفو)) داستانهای ترسناکی را به رشته درآورده بودند، اما برام استوکر با نگارش داستان کنت دراکولا پیمان قدرت تخیلی را به ظهور گذاشت که تا آن تاریخ از هر جهت بی سابقه بود و به زعم بسیاری از کارشناسان و منتقدان آثار ادبی ترسناک و وشتناک حتی تا امروز هم بی سابقه است.

برام استوکر اسم قهرمان داستانش را از لقب اختصاصی ((ولاد چهارم)) گرفته. شاهزاده ای از قوم ((والاپیا)) که بین سالهای ۱۴۳۱ تا ۱۴۷۶ میلادی میزیسته. ((ولاد چهارم)) پسر ((ولاد دراکول)) بوده که در زبان ولایی ها ((ولاد اهریمن)) ((ولاد، دیویل)) معنی میدهد و به همین دلیل ((ولاد چهارم)) در بین قبایل والایی با لقب اختصاصی ((دراکولا)) شهرت داشته که معنای آن ((پسر شیطان)) ((سان، آف، دیویل)) می باشد.

با توجه به اینکه، سرزمین آبا و اجدادی والایی ها به طور مداوم توسط نیروهای مهاجم و متخاصم ترکها تهدید میشده، ولاد چهارم یا همان ((شاهزاده دراکولا)) به منظور حفظ وحدت و همبستگی

قبايل والاچي، قلمرو حكومتي اش را با فشنونت فوق العاده زيادي اداره مي كرده و به عدت  
تساوت و شقاوت پيش از هري كه در مورد تنبيه رعايا و قبايل والاچي از خودش نشان  
ميداده ، علاوه بر لقب ((ولاد دراكولا)) به عنوان...((ولاد درثيم)) هم شهرت داشته. البته  
فوانندگان گرامي متوجه خواهند شد كه ما براي ((كننت دراكولا)) ارتباطي با وقايع تاريخي و به  
فصوص... ارتباطي با ولاد دراكولاي حقيقي ندارد.....  
برام استوكر كتابهاي متعدد ديگري نيز به رشته تحرير درآورده است: ((بواهر هفت  
ستاره)) ((بانوي كفن پوش)) ((مفگياه كرم سفيد)).

## "فصل اول"

فاطرات آقای پوناتان هارکر

فاطراتی که در اصل به صورت ((شورت هند)) نوشته شده.

سوم ماه مه، شهر ((بیست ریت))

در ساعت ۳۰/۱ شب یکم ماه مه مونیخ را با قطار ترک کردم و مقارن با اوایل بامداد روز بعد به وین پایتخت اتریش رسیدم و سپس یکراست به طرف بوداپست پایتخت مپارستان حرکت کردم. قطار می بایست ساعت ۴۶/۶ بامداد به بوداپست میرسد اما به علل نامعلومی یک ساعت تأخیر داشت. با نگاهی به مناظر اطراف ایستگاه راه آهن درس زدم که بوداپست یا به قول مپارستانیها بوداپشت باید شهر قدیمی و فوقالعاده زیبایی باشد... به همین دلیل فیلی دوست داشتم تا برای مدت کوتاهی هم که شده در فیابانهای اطراف ایستگاه قدم بزنم و گردش کنم اما با توجه به اینکه قطار با تأخیری یک ساعته وارد بوداپست شده بود از ترس اینکه مبدا زودتر از موعد مقرر حرکت بکنند جرات نمیکردم از ایستگاه دور بشوم و کماکان در ایستگاه باقیماندم و به تماشای مردم و مناظر اطراف مشغول شدم. ولی به هر حال حالا احساس میکردم که... اروپای غربی را ترک کرده و در مپارستان و از پل های فوق العاده زیبا و باشکوهی عبور کردیم که بر روی رود معروف و فیال انگیز دانوب بنا شده ... پلهائی که ضمن برفورداری از شیوه معماری غرب واز هنر خاص و اصیل معماری شرق و هنر معماری شرق نیز نشأت گرفته و در حقیقت شاهکارهائی از تلفیق سبک معماری غرب و هنر معماری شرق به شمار میروند که ظاهرا فیال بیننده را بی اختیار به دوران سلطه امپراطوری عثمانی سوق می دهند.

فوشبفتانه قطار به موقع حرکت کرد و سرانجام همزمان با انحول فورشید و هنگامی که سایه شب بر این قسمت از جهان گسترده شده بود به ((کلانز بورگ)) رسیدیم. شب را در این شهر و در هتلی به نام ((هتل رویال)) گذراندم. شام مطبوعی شامل مرغ بریان با تخلقل قرمز

میل کردم که فوق العاده لذیذ بود اما تشنگی مفرطی را به دنبال داشت (یادم باشد دستور طبخ این غذا را برای می نا بگیرم). از پیشخدمت رستوران هتل واسم این غذای به مقصود را بویا شدم. او پاسخ داد که اسم این غذای به مقصود ((مرغ هندل)) می باشد و سپس اضافه کرد که ((مرغ هندل)) یک غذای ملی و سنتی محسوب می شود و من در صورت تمایل می توانم در هر یک از رستوران های واقع در امتداد ناحیه کارپات ((کارپاتین ترینوری)) این غذا را سفارش بدهم. خدا را شکر که زبان آلمانی دست و پا شکسته ای بدم و در صورت نیاز می توانم منظورم را به این زبان بیان کنم... چون چنین به نظر می رسد که گاهالی کشورهای شرق اروپا و نه تنها با زبان انگلیسی بیگانه اند بلکه اساسا هیچ علاقه ای هم به این زبان ندارند. لذا اگر این چند کلمه زبان آلمانی را نمیدانستم، مجبور بودم با لال بازی و ادا و اطوار منظورم را هالی کنم که بدیهی است صفت های کمردی و فنده داری را به وجود می آورد و مورد مشکله ی سایرین قرار میگرفتم هنگام اقامت در لندن به اندازه کافی وقت داشتم و به همین دلیل با مراجعه مکرر به موزه معروف و مشهور ((بریتیش میوزیم)) (موزه بریتانیا) و به مقصود استفاده از کتب و نقشه جات موجود در این موزه، تحقیقات جامه و مفصلی در مورد مقصد نمائیم، یعنی منطقه ی ترانسیلوانیا (رومانی کنونی) به عمل آوردم زیرا ناگهان به مغزم فطور کرد که با داشتن اطلاعات آگاهی های قبلی، قبلی بهتر میتوانم مأموریتم را به پایان برسانم. ضمن اینکه... در صورت ملاقات با شفصیتهای مهم و برجسته ی کشور مورد نظر هم میتوانم خودی نشان بدهم تا این شفصیتها که معمولا قبلی نخیس و اغاده ای و گند دماغ تشریف دارند، پیش خودشان فکر نکنند که با جوان انگلیسی بی سواد و ابلهی مواجه شده اند. در طول این تحقیقات متوجه شدم... ایالت و یا سرزمینی که میزبانم از آن نام برده در انتها الیه شرق ایالت ترانسیلوانیا واقع شده... و یا دقیقتر بگویم... منطقه ای است که دقیقا در مرز سه ایالت بزرگ... ترانسیلوانیا، (مولداویا) و (بوکووینا) قرار گرفته. منطقه ای در قلب (کوههای کارپات) ... و به ویژه... یکی از ناشناخته ترین مناطق در سرتاسر اروپا که به روایتی... به نام فطرتناکترین منطقه هم اشعار دارد. معجزا... عل رغم سعی و تلاش فراوان و جستجوهای بی وقفه، هرگز موفق نشدم، نقشه ای پیدا کنم که محل دقیق قلعه کنت دراکولا را نشان بدهد و مشخص نماید. البته، مطمئنم که در اداره ی توفخانه ی ارتش انگلستان نه تنها تمام نقشه جات کوههای

کارپات، بلکه حتی... نقشه دقیق قلعه ی کنت در آکولا هم پیدا میشود!!!؟.

اما رفتن به اداره ی توپخانه ی ارتش انگلستان و درخواست مشاهده ی این نقشه جات به کلی سری کار هر کسی نیست. و چنانچه به آنجا مراجعه مینمودم و درخواستم را مطرح میکردم، نه تنها جوابم را نمی دادند، میگفتند... خدا روزی ات را جای دیگری حواله بدهد!!!؟. ولی به هر حال... همین قدر میدانم که ((بیست ریترا)) یعنی همان شهری که کنت در آکولا در نامه اش از آن نام برده، شهری تقریباً معروف و شناخته شده میباشد. من سعی دارم تمام جزئیات را در قاطراتم بگنجانم تا وقتی که از انگلستان بازگشتم، مینا با فوآندن قاطراتم، از تمام نکات و جزئیات سفرم آگاه بشود.

جمعیت ترانیلوانیا عمدتاً از چهار نژاد کاملاً مختلف تشکیل شده... ((ساکسونها)) در جنوب که به علت آمیزش با مردمانی از نژاد ((والایی ها)) نژاد یکدستی به شمار نمیروند، ضمن آنکه فوآد والایی ها نیز از اعقاب و اسلاف ((داشن ها)) هستند... ((مبارها)) بخش غربی را به فوآد افتخا ص داده اند... و بالاخره... ((ژکیلی ها)) که در نواحی شمال و شرق منطقه مستقر شده اند. من قصد دارم به قلمرو ژکیلی ها بروم که فوآدشان را از اعقاب ((آتیلان)) و قبیله ی معروف ((هان)) میدانند. ادعائی که ظاهراً با حقایق تاریخی نیز وفق میکند، زیرا هنگامی که مبارها در قرن یازدهم میلادی سرزمین ترانیلوانیا را فتح کرده و به تصرف درآوردند، متوجه شدند که قبایل مختلف ((هان)) از سالیان قبل به این سرزمین آمده و در مناطق شمالی و شرقی سکونت گزیده اند... اما جالبتر از همه این که... تمام جزوات، کتب و مقالاتی که عمدتاً راجع به شرایط اقلیمی و خصوصیات قومی نژادی این سرزمین نوشته شده، بدون استثنا، همه و همه منطبق القول به موضوع به فصوصی اشاره میکنند... اینک... کاملترین و جامعترین مجموعه عقاید و اعتقادات فراخی و فراختی جهان، در منطقه ی نعل اسبی شکل کوههای کارپات جمع شده و در این منطقه رواج دارد و به همین دلیل... به نظر میرسد که فراختی ترین اقوام و نژادهای جهان هم، در همین منطقه دور هم جمع شده اند... به عبارت ساده تر گرداب جوشانی از فراخت مطلق در این منطقه به جوش آمده که لفظ ای از جوش و فروش نمی ایستد. در صورتی که چنین چیزی حقیقت داشته باشد، درس میزنم مسافرت بسیار جالب و هیجان انگیزی در پیش فوآدم داشت (یا داشت)... یادم باشد در این مورد به فصوص، از کنت در آکولا

سوالی بنمایم)

آتشب با اینکه در تفتقواب بزرگ و گرم و نرمی فواید بودم، رویاهای بی سابقه و شگفت انگیزی به فوایم می آمدند که لفظه ای راهتم نمی گذاشتند و فاصله نتوانستم آن طور که دلم می خواست و انتظار داشتم، بفوایم و استراحت کنم... حالا نمی دانم... سرمنشاء و عامل به وجود آمدن این رویاهای مزاحم، آن سگی بود که تا صبح علی الطلوع زیر پنبیره سی اطاحم عو عو میکرد؟... یا اینکه به خاطر خوردن بیش از حد (پاپریکا)) (خلفلهای درشت و قمرزانتند و تیزی بود که قسمت اعظم فوراگ ((مرغ هندل)) را تشکیل میداد... اما در هر صورت، اگر سس تند و خلفلی فوراگ مرغ بریان در زمینه به وجود آوردن رویاهای عجیب و غریب نقشی نداشت... در رابطه با تشنگی مفراط، مطمئنا عامل اصلی تلقی می شد... زیرا در طول شب بارها و بارها از فوای بلند شدم و تنگ آبی که در کنار تفتق قرار داشت سرکشیدم، طوری که پس از ساعاتی کاملا قالی شد، معجزا عطش شدیدم، کماکان به جای خود باقی بود.

سرانجام نزدیکی های صبح بفوای رفتم... ولی هنوز ساعتی نگزشته با صدای ضربات مگمی که به در اتاق کوبیده می شد از فوای پریدم... درحقیقی بعد به رستوران رفتم و ناشتائی سنتی به فصوصی میل کردم که با پاپریکای به مراتب بیشتری همراه بود. ناشتائی از دو غذای مختلف تشکیل می شد... غذای اول... حلیم آرد زرت بود که (امامالیکا) نام داشت و غذای دوم دلمه پیادمجان با گوشت پرخ کرده و مقدار زیادی پاپریکا بود که به زبان معلی ((ایمپلی تاتا)) نامیده می شد و راستی راستی غذای فوق العاده لذیذی بود (یادداشت... یادم باشد دستور طبخ ایمپلی تاتا را هتما برای مینا بگیرم) ایمپلی تاتا از آن غذاهائی است که نباید بلعید، بلکه باید لقمه لقمه و آهسته آهسته جوید تا از هر لقمه، آن طور که باید و شاید لذت برد. اما من متاسفانه مجبور بودم ببلعم، زیرا قطار درحقیقی قبل ازاعت هشت صبح به راه می افتاد. ولی غافل از اینکه قطار، این بار هم با تاخیر حرکت میکنند. چون، با اینکه سر ساعت ۳۰/۱۷ به ایستگاه رسیدم و سوار قطار شدم، یک ساعت تمام تک و تنها در کوپه ای نشستم تا اینکه بالاخره سوت کشید و به راه افتاد.

قطار... در طول مسیر از مناطقی عبور میکرد که هر منطقه بدون اغراق از زیبایی غیرقابل توصیف و هیبت انگیزی برخوردار بود و چشم از دیدنشان سیر نمی شد... که گاه سافتمانهای قلعه مانندی در نوک تپه های شیب دار به چشم می خورد که قلعه های اخسانه ای قدیمی را به ازهان تداعی مینمود. و هر از گاهی از جوار رودخانه و چشمه های بزرگی می گذشتیم که از

شکل و حالت سنگهای اطراف معلوم بود بارها و بارها طغیان رودخانه ها تحمل کرده و سیلابهای بیشماری را در دل خود به قاطر دارند، زیرا تنها تحت تاثیر طغیانهای پایی و مکرر رودخانه ها است که تفت سنگهای اطراف به این گونه صاف و هموار می شوند به هر ایستگاهی که میرسیم، چه بزرگ و چه کوچک، گروههای زیادی از مردمان محلی با لباسها و آرایشهای مختلف به انتظار ورود قطار ایستاده بودند. بعضی از آنها با کت های کوتاه، کلاههای گرد و شلوارهایی با دوخت قانگی، شبیه روستاییان کشور فودمان... تعدادی دیگر شبیه روستائینی که در هنگام عبور از خاک فرانس و آلمان دیده بودم... و تعدادی هم فوق العاده و شیک پوش، به فصوص قائمها که از دور بسیار زیبا و جذاب به نظر میرسیدند، ولی از نزدیک چنگی به دل نمیزدند... لباس اکثر قائمها از پیرانهای رنگارنگ بلند و با دامنههای چین دار تشکیل می شد که بدون استثنا با آستینهای سفید و گشادی همراه بود و بسیار شاد و زیبا به نظر میرسید، اما اکثر قریب به اتفاقشان، کمربندهای پهن و بی قواره ای به دور کمرهایشان بسته بودند که تا حدود زیادی از زیباییشان می کاست. در اطراف کمربندهای پهن، نوارهای رنگارنگ بیشماری آویزان بود که تا حدود زیادی، لباس مخصوص بالرین ها را تداعی میکرد. اما از همه جالبتر و یا شاید بهتر است بگویم، عجیب و غریب تر شکل و شمایل ظاهری مردان اسلوآکی بود که ظاهرا در مقایسه با مردان سایر نژادها، فیلی فشن و قلمپماغ به نظر میرسیدند. به فصوص با آن کلاههای لبه پهن و بزرگ شبیه کابوهای (گاوپرانهای) آمریکایی، شلوارهای فمره ای سفید فوق العاده کثیف، عرق گیرهای سفید و فوق العاده کثیفتر و به ویژه کمربندهای بسیار پهنی که پهنای بعضی از آنها به یک فوت (۳۴/۳۰ سانتی متر) میرسید که تمام سطح آن با گل مینهای برنجی پوشیده شده بود، بعضافه ی یکمه های ساق بلند که تا زیر زانوهایشان ادامه داشت و قسمت پائین پایه های شلوار را می پوشانند، در زیر کلاههایشان انبوهی از موههای مشکلی و نامرتب و ژولیده، به سیاهی زغال سنگ به چشم میفورد که مانند هاله ی سیاهی و ضمیمی اطراف صورتشان را احاطه کرده و از پشت هم تا پائین گردنهایشان ادامه داشت و بالاخره... همراه با سبیلهای پهن و مشکلی و پر پشت که مانند ماهو پاک کنهای در پشت لبهایشان فودنمائی میکرد فصوصیات ظاهری قاصی که علی الظاهر، فخرضیه فشنونت و قلمپماغ بودن مردان اسلوآکی را تا حدود زیادی تأیید مینمود. اما در هر صورت، زنان و مردان اسلوآکی از دور زیبا به نظر میرسیدند، اما به نظر میرسید که تمایلی به معاشرت با غریبه ها ندارند و



ترجیح میدهند با هم و در کنار هم باشند. زنان و مردان اسلوآکی در میان فیمل جمعیتی که در موهه ایستگاه ایستاده و یا قدم میزدند، کم و بیش حال و هوای هنرپیشگانی را داشتند که در پاره ای از نمایشها، به عنوان گروهی از ماجراجویان شرقی در گوشه های از صحنه ی تئاتر می نشینند و بدون اینکه رل به فصوصی داشته باشند فقط به بازی بقیه ی بازیگران می نگرند... اما آنطور که شنیده ام زنان و مردان اسلوآکی علی رغم ظاهری فشن و زننده، آدمهای حقوق العاده آرام و بی آزاری می باشند، منتها آنقدر در اخلار و دنیای خودشان غرق هستند که توجهی به دیگران ندارند و به همین دلیل به صورت آدمهایی منزوی و بی علاقه به تمدن و مدرنیت به نظر میرسند.

سرانجام دقایقی قبل از سپیده دم و زمانی که هوا اصطلاحاً گرگ و میش نامیده میشود، به ایستگاه شهر ((بیست ریتز)) رسیدیم، شهری قدیمی و با مناظری بسیار جالب و دیدنی... ((بیست ریتز)) را باید یک شهر مرزی قلمداد نمود، زیرا عملاً در نقطه ای قرار گرفته که جاده ی معروف ((گذرگاه بورگو)) از آنجا شروع و به ایالت ((بوکووینا)) منتهی میشود. شهری با بافتی قدیمی و سنتی که در قرون گذشته همواره دست فوش طوفانهای تاریخی و نبردهای سهمگین مکرر و متعدد بوده و موجودیتش در بوته ی حوادث تاریخی آبدیده شده و به هر گوشه ی شهر ((بیست ریتز)) بنگرید، آثاری حاکی از حوادث و بقایای تاریخی قرون گذشته را مشاهده خواهید کرد که این فرضیه را به وضوح ثابت میکنند... به عنوان مثال... دقیقاً مقارن با شروع قرن هفدهم، شهر ((بیست ریتز)) توسط قوای مهاجم مورد محاصره قرار گرفت و در ظرف مدت سه هفته، حدود سیزده هزار نفر اهالی شهر، جانانشان را از دست دادند... حالا ای کاش تعداد گذشته شدگان به همین تعداد فاصله میشد، اما به دنبال جنگ، غول قحطی و هیولای بیماریهای گوناگون نیز اهالی شهر را مورد حمله قرار داد که در نهایت، تعداد تلفات به میزان معتدله ای افزایش یافت... ضمن آنکه همین پنجاه سال قبل بود که... آتش سوزیهای پیاپی و مکرری در پنج روز متلف به وقوع پیوست که هر یک به نوبه ی خود مسائل عدیده ای را برای ساکنین شهر به وجود آورد.

کنت دراکولا در نامه اش از من فواسته بود که پس از رسیدن به ((بیست ریتز)) بگردم که به هتل ((گلدن کرون)) (کرون طلایی) بروم. هتلی که به سهولت پیدا کردم و در کمال فوشالی، همانطور که انتظار داشتم، هتلی قدیمی و مورد دلخواهم بود، زیرا با توجه به اینکه این

مسافرت یک موقعیت کاملا استثنائی محسوب میشود، میل داشتم تا آنجا که امکان دارد با تاریفه شهرها و سوابق تاریخی این منطقه نیز آشنا بشوم. به نظر میرسید که مسئولین هتل از آمدنم آگاه بودند و انتظارم را میکشیدند، زیرا به مفضل ورود به هتل، قائم میانه سال شاد و بشاشی که پیراهن روستائی فوق العاده تمیزی به تن داشت و پیش بند سفید بلند و به مراتب تمیزتری به کمرش بسته بود با فوشالی زیادی به سویم دوید و پس از تعظیم کوتاهی با مفلوطی از انگلیسی-آلمانی دست و پا شکسته ای گفت:

-هر انگلیش من؟... (جناب آقای انگلیس؟)

من در جواب گفتم:

بله... من هوناتان هارکر و انگلیسی هستم.

قائم میانه سال بدون اینکه هرچی بزنند با لبخند ملیهی پاسخ داد و سپس رو کرد به مرد مسنی که دو سه قدمی ما ایستاده و پیراهن سفید آستین بلند بسیار تمیزی پوشیده بود و به زبان مفلوی پذیرهائی به او گفت. آقای مسن بلافاصله به اطاق مجاور رخت و پس از یکی دو دقیقه برگشت و نامه ای تعویلم داد..

به شرح زیر:

((دوست من... ورودتان را به منطقه کوهستانی کارپات فوش آمد میگویم و با فرسندی و اخگری برای تشریف خرمائی تان ثانیه شماری میکنم. امشب را به فوی استراحت بفرمائید. ساعت سه صبح خردا کالسکه ای به مقصد بوکووینا حرکت فوهد کرد. جائی برای شما در این کالسکه رزرو شده. اما کالسکه ی اختصاصی من، در نقطه به فصوصی از (آگزگاه بوگوو) منتظرتان فوهد بود تا چنابغالی را به سوی من هدایت کند. امیدوارم مسیر (لندن) تا (بیت رینتز) را با شری و لذت طی کرده باشید و در طول اقامت در کلبه ی فقیر هم، دوران شاد و لذت بخشی را سپری فرمائید... ارادتمند... کنت دراکولا))

پهارم ماه مه

-...بعرا فومیدم که صاحب هتل یعنی همان آقای مسن که با کمک همسرش، قائم میانه سال هتل را اداره می کردند، نامه ای جداگانه از کنت دراکولا داشته طی آن به او، یعنی مدیر هتل

دستور داده بود تا بهترین جای کالسکه را برای من رزرو کند. اما آقای مسن در پاسخ به سوالاتم، با سرسفتیشگفت انگیزی از چوب دادن طفره رخت و همواره با زرنگی قاصی سعی میکرد طوری وانمود کند که زبان آلمانی نمی داند، موضوعی که صحت نداشت و نمی توانست صحت داشته باشد، زیرا تا قبل از اینکه سوالات فصولی ام را مطرح کنم، نه تنها منظورم را به خوبی درک میکرد، بلکه با چنان فصاحت و بلاغتی به زبان آلمانی تکلم مینمود که به نظر می رسید یا سالهای متمادی در آلمان بوده و یا نسل اندر نسل آلمانی می باشد، اما همین آقای که تا لحظاتی قبل، زبان آلمانی را مثل زبان مادریش تکلم میکرد، به مضم این سوالاتی را به فصولیات کنت دراکولا و قلعه کنت دراکولا مطرح نمودم، با زیرکی بی نظیری از چوب دادن اجتناب ورزید و با لال بازی و آلمانی بسیار دست و پا شکسته ای!!! پاسخ داد... نظر به اینکه در زبان آلمانی بسیار ضعیف است، متوجه می منظورم نمیشود و لذا نمی تواند به سوالاتم جواب بدهد!!!... مضاحخا به اینکه... او و همسرش، یعنی همان خانم میانه سال که در بدو ورود به هتل به استقبال شتافت، که گاه با نگاههای ناکی از دلوره و اضطراب عمیقی به هم می نگرستند و هر بار که سوال جدیدی مطرح میکردم و یا سوال قبل را به گونه ای دیگری میپرسیدم، تمهج کنان همان جواب همیشگی را می دادند، اینکه هیچ چیزی نمی دانند، و پول بلیط کالسکه هم، همراه نامه برایشان ارسال شده. اما هراس و دلوره می زن و شوهر مسن، هنگامی به اوج خود رسید که سوال کردم... آیا اصلا کنت دراکولا را می شناسند؟ و آیا می توانند اطلاعاتی ولو هر قدر جزئی و مفصل، را به ایشان در اختیارم بگذارند؟... اما هنوز این سوالاتم تمام نشده، زن و شوهر با نگاههای مضطرب و نگران، صلیبی روی سینه هایشان کشیدند و با قاطعیت تکان دهنده و سوال برانگیزی پاسخ دادند که هیچ چیزی را به ایشان نمی دانند و به دنبال آن با زبان بی زبانی هالی کردند که به هیچ وجه میل ندارند به این مکالمه ادامه بدهند.

متاسفانه زمان حرکت کالسکه فرا رسیده و زمانی باقی نمانده بود تا بتوانم به سراغ یکی از میهمانان مهمی هتل بروم و سوالاتم را مطرح کنم. ولی به هر حال احساس میکردم با معامی مواجه شده ام که به طرز مسوس هولناک و هراس انگیز به نظر میرسد و دقیقاً حالت کسانی را داشتم که تحت تاثیر نیروی رموزی، واقعه می وفیم و ناگواری را پیش بینی میکنند. آخرین برفورم با خانم میانه سال، نه تنها امیروار کننده نبود، بلکه به هراس و دلوره می

مرموزی که در اعماق وجودم نرچ گرفته بود، دامن زد و بیش از پیش تقویت نمود.  
لحظاتی قبل از اینکه به طرف درب ورودی هتل و جایی که کالسکه توقف کرده بود قدم  
بردارم، قائم میانسال ناکهوان بر سر راهم سبز شد و با هیجان زیادی گفت:  
- عالی جناب انگلیسی جوان... آیا واقعا مجبور هستید به این سفر ادامه بدهید؟... اوه مسیح  
مقدس... یعنی باید هتما به این سفر بروید!!!؟

قائم میانه سال به صدی مضطرب و هیجان زده شده بود که بدون اینکه متوجه باشد، زبان  
آلمانی را فراموش کرده و با زبانی صحبت میکرد که حتی کلامی از آن برایم مفهوم نبود. اما به  
هر حال هنوز آنقدر وقت داشتم تا سوالات قبلی ام را مجددا مطرح کنم... اما وقتی که به او  
گفتم در رابطه ی با قرارداد بسیار مهمی به این مسافرت مادر ت نمده ام و حالا هم چاره ای  
ندارم چر اینکه به مسافرتم ادامه بدهم، قائم میانه سال سرش را بلند کرد و در جواب اظهار  
داشت:

- آیا میدانید امروز چه روزی است؟

من در جواب گفتم:

- بله... روز چهارم ماه مه.

قائم میانه سال سرش را با حالتی از بی هوصلگی تکان داد گفت:

- اوه بله... آنقدر سواد دارم که بتوانم تقویم را بفوانم... اما منظورم این است که... آیا میدانید

امروز چه روزیست؟

اما وقتی که با نگاههای ابلهانه ی من مواجه شد، به سفنانش ادامه داد و گفت:

- امروز... روز عید جورج مقدس است... آیا میدانید که امشب... وقتی که در رأس ساعت

دوازده شب ناقوس کلیساها نواخته شود و به صدا در بیاید، تمام قدرتهای شیطانی جهان با  
نیرو و قدرت هر چه تمامتر شروع به فعالیت فوهند نمود!!!... آیا میدانید عازم کجا هستید و

چه فطراتی در سر راهتان کمین کرده!!!؟... و چه کارهائی را باید بکنید؟

قائم میانه سال به صدی مضطرب و نگران به نظر میرسید که من به جای اینکه نگران خود باشم

و در مورد این ادعای عجیب و غریب و صد در صد فراهاتی سوالاتی بکنم، به دلدراری و

استمالتش پرداختم. ولی احساس کردم که نتیجه ای نداشت و قائم میانه سال به جای اینکه آرام

بشود، ناکهوان جلویم زانو زد و با حالتی برآستی عاجزانه و ملتسمانه از من فواست تا از ادامه

سفر صدخنده کنم و یا حداقل مسافرتم را یک روز به عقب بیاورم.  
سفنان صدخانه قائم میانه سال که صدخانه عقاید فراخی ساکنین منطقه سرچشمه میگرفت،  
نمی توانست حقیقت داشته باشد و کاملاً غیرواقعی و ابلهانه به نظر میرسید، معجزه طرز موثر  
و بارزی در من کارگر افتاد و ته دلم نگرانی موهومی جوش می زد که لفظ به لفظ بیشتر  
میشد... من در رابطه با معامله مهمی عازم این سفر بودم و به هیچ وجه نمی توانستم اجازه  
بردم که عقایدی فراخی و این چنینی، مرا از هدفی که تعقیب میکردم منصرف نماید... به  
همین دلیل با عطف و مهربانی زیادی شانه های قائم میانه سال را گرفتم و از زمین  
بلندش کردم و پس از تشکر فراوان از لطف و محبت براستی مادرانه ای که نسبت به من  
مبذول داشته بودند، برایش شرح دادم که موضوع به هدی مهم است که به هیچ وجه چاره ای  
ندارم جز اینکه این سفر را به اتمام برسانم.

قائم میانه سال که حالا ایستاده بود، پشمان گریانش را پاک کرد و سپس صلیبی را که به گردن  
داشت، بیرون آورد و از من فواست تا آن را قبول کنم و به گردنم بیاورم. در تنگای واقعا  
ناراحت کننده ای قرار گرفته بودم، زیرا از یک طرف انگلیسی بودم و مثل تمام انگلیسی هائی  
که از (انگلیسی انگلیسی) پیروی میکنند، استفاده از اشیائی نظیر صلیب و امثال هم را حالتی  
از شرک و بت پرستی تلقی میکردم... ولی از طرف دیگر قائم میانه سال با چنان نگاه مهربان  
و انتظار صدخانه ای به من فیره شده بود که احساس کردم به هیچ وجه نمیتوانم از پذیرفتن  
صلیبی که با حالتی ملتسانه به من هدیه کرده بود، خودداری ورزم. قائم میانه سال که گوئی  
افکارم را فوانده بود، جلو آمد و در حالی که صلیب را به گردنم می آویفت با همان حالت  
ملتسانه و براستی صدخانه گفت:

-تمنا میکنم به خاطر مادر پشم براهتان هم که شده، این صلیب را به گردن داشته باشید. و به  
دنبال آن از اطاق خارج شد.

برای اولین بار نگرانی موهومی در خودم احساس میکردم که تابحال سابقه نداشت. حالا  
نمیدانم... تحت تاثیر گفته های قائم میانه سال مدیره ی هتل (آگلدن کرون)) به من القا شده  
بود... یا اینکه از دلیل موهوم دیگری سرچشمه میگرفت. ولی به هر حال افکارم مغشوش و  
تشویش و نگرانی فزاینده ای در دلم نرج گرفته بود که لفظ ای راهتم نمی گذاشت در هر  
صورت، با توجه به اینکه امکان دارد این قسمت از خاطراتم، زودتر از خودم به مینا برسد، بهتر

است فعلا به همین مقتصربسنده کنم و با نوشتن واژه ی ((فداهافظی)) به آن فائمه  
بردهم... فداهافظ... اوه ظمنا کالسکه هم همین الان وارد شد.

### پنجم ماه مه

-ساعات فاکستری رنگ سپیده دم گذشته و فورشید در اوج نقطه ای از افق، با انوار طلائی  
اش همه جا را روشن نموده. انواری که به صورت زیگزاگ به زمین می تابد. حالا یا به قاطر  
درفتان بی شماری است که منطقه را پوشانده و یا به قاطر تپه های کوچک و بزرگی است که  
از اطراف، منطقه محاصره نموده... با آنکه شب گذشته فواب پندان راحتی نداشتیم، معوذا اصلا  
اصلا احساس بی فوابی نمیکنم مطالب شگفت آور زیادی به قاطر دارم که باید در دخترچه  
قاطر اتم به رشته ی تحریر در بیاورم، مطالبی که امکان دارد، فواننده پس از فواندنشان، لبقدی  
از روی تمسخر بزند و پیش خود فکر کند که نویسنده در صرف شام زیاده روی کرده و به قول  
معروف... تحت تاثیر تصورات ناشی از بفارات معده!!! این مطالب را در قاطراتش گنجانده...  
حال اینکه اصلا اینطور نیست و بهتر است راجع به شام دیشب توضیحاتی بردهم و بگویم که  
منوی آفرین غذایم در شهر ((بیست ریتز)) از چه چیزهائی تشکیل میشد... شام دیشب، کلا چیزی  
بود که در زبان مهلی... ((استیک دزدان)) (راپر استیک) نامیده میشود، غذائی شامل تکه هائی از  
بیکن (نوارهای باریک از گوشت فوک)، همراه با قطعاتی از پیاز و گوشت گاو (بیف) که با خافل  
قمرمز آغشته و به صورت سیخ کرده، روی آتش کباب میکنند... دقیقا همان غذائی که ما در  
لندن به آن ((گوشت گربه)) (اکتس میت) می گوئیم. همراه با این غذای ویژه، نوشابه سکر آوری  
سرو میشود به نام ((گلدن مدیاش)) (مدیاش طلائی) که مزه ی تند و تیزی دارد و زبان را به  
طور کامل مسوس میگذرد و به عقیده ی من شفا، مشروب آنپنان فوشمنزه و مطبوعی محسوب  
نمیشود، به همین دلیل هم بیش از یکی دو گیللاس ننوشیدم... همین و بس.

وقتی وارد کالسکه شدم، سورچی هنوز پائین بود و با فانم میانه سال مدیره صحبت میکرد.  
صبتعائی که ظاهرا به من مربوط میشد، زیرا در هین حرف زدنگه گاه به من نگاه میکردند و در  
عین حال، با اشاره ی دست، مرا به جماعتی که در مقابل درب ورودی هتل جمع شده بودند  
نیز نشان میدادند... جماعتی که در اصطلاح مهلی با لقب و عنوان به فصوصی از آنها یاد میکنند

که به زبان ما (کلام بر) معنی میدهد، یعنی در حقیقت همان آدمهائی که ما در انگلستان (فبرپین) می نامیم. آدمهائی که معمولاً گوشه ای می نشینند و به حرفهای مردم گوش میدهند و سپس به صورت یک کلاغ پهل کلاغ در باها و اماکن مختلف بازگو می نمایند.

فبرپینها که هواسشان ششدرانگ به صحبتهای مدیره ی هتل و سورپی کالسکه بود، که گاه نگاهی به من می انداختند و با هلتی از ترسم به من مینگریستند. لغات عجیب و غریب نامفهومی به گوشم میفورد که مرتباً تکرار میشدند ولی معنی هیچکدامشان را نمیدانستم. چون مجموعه ای از نژادهای مختلف بودند که هر دو سه نفر با زبان مادری خاص خودشان با همدیگر افتلاط میکردند. ناچاراً فرهنگ لغات چند زبانه ای که به زبانهای چندگانه ی این منطقه مربوط میشد و صرفاً به منظور این مسافرت تهیه کرده بودم، از کیفم در آوردم و با مراجعه به قسمتهای مختلف، به مفهوم و معنای پاره ای از این مجموعه لغات ناآشنا و نامأنوس پی بردم. اما باید بگویم با آگاهی از مفهوم و معنای این واژه های غریب و بیگانه، نه تنها فوشال نشدم، بلکه اضطراب موهومی که در درونم نرچ گرفته بود، به مراتب بیشتر شد... زیرا در بین این لغات بیگانه، لغاتی بود نظیر... (اردوگ) به معنای (اشیطان)... (پوکول) به معنای (جهنم)... (استری گویپا) به معنای ساحره یا جادوگر... وروگ و... (ول کاسلاک) که اولی واژه ای اسلوانی و دومی واژه ی صربی میباشد، ولی معنای مشابهی دارند و هر دو... (وامپایر) (ففاشهای بزرگ) و یا (آدمهای گرگنما) (وز- وولف) معنی میدهند. (یادداشت... باید هتما از کنت دراکولا رابع به این عقاید فراحی سوالاتی بکنم).

سرانجام کالسکه به راه افتاد. اما در همین موقع، جمعیت زیادی که به تدریج در جلوی هتل جمع شده بودند، همگی جلو آمدند و در حالی که فقط به من مینگریستند، همگی صلیبهای روی سینه هایشان رسم کردند و سپس دو انگشت ابهام و سبابه هایشان را به هم چسبانده و با همین حالت به من نشانه رفتند!!!

از برداشتنی، همسفر ساکت و عبوسی کنارم نشسته بود که به قول معروف نه با یک تن شکر قابل کشیدن بود و نه با کیسه سکه طلائی انگلیسی، راضی میشد آن دهان گل و گشاد و بی قواره اش را باز کند و با بغل دستی اش حرف بزند. اما دلسرد نشدم و به هر هیلتی که بود باب سفن با وی گشودم و از وی فواشش کردم که اگر ممکن است، مفهوم و منظور جماعتی که برایم صلیب کشیدند و انگشتانشان را به سویم حواله کردند، برایم توضیح داد که منظور جماعت

جلوی هتل از صلیب کشیدن و انگشت هواله کردن چیزی به غیر فواهی نبوده و با کشیدن صلیب و هواله کردن دو انگشت چسبیده به هم، حلقه ای نامرئی و غیرقابل نفوذ به دورم کشیده اند که مرا از نگاههای مفاطره انگیز، پشم شور و سیاه اهریمن مصون خواهد داشت و همواره به صورت دیواره ای محکم و مطمئن، مرا از بلایای شیطانی محافظت خواهد نمود. اما باید بگویم... هتی آگاهی از این مورد غیر فواهانانه هم، کم ترین تأثیری در حال و روزم نداشت و ترس و وحشتی که از ساعاتی قبل، قلبم را در خود میفشرد، لفظه به لفظه بیشتر میشد. من به سرزمین غریب و کاملاً ناآشنا و بیگانه ای قدم گذاشته و سفر بسیار مهمی را آغاز کرده بودم تا شفصیت به مراتب ناآشنا تر و ناشناخته تری را ملاقات نمایم، اما حالا خودم را با مردمان غریبی روبه رو می‌دیدم که به نظر می‌رسید، که مردمان فوش قلب و فوش طینتی هستند، ولی با پنان نگاههای انوهناک و ترهم انگیزی به من مینگریستند که واقعا تا اعماق قلبم نفوذ کرده و مرا شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. تا عمر دارم منظره آن روز صبح زود هتل (آگلدن کرون)) را فراموش نخواهم کرد و هرگز از فاطرم ممو نخواهد شد. منظره باغچه باصفا و زیبایی جلوی هتل، مملو از جمعیت کثیری از نژادهای مختلف منطقه که همگی در زیر و مقابل طاق هشتی ورودی هتل حلقه زده و در حالی که رایبه دلائگیز گلهای باغچه هتل استنشاق می نمودند، برایم صلیب میکشیدند و سپس انگشتانشان را به طرفم هواله میکردند... منظره ی سورپی کالسکه با آن شنل ماهوتی بزرگ و دراز که به زبان مملی (آگوترا)) نام دارد و آنقدر بزرگ و گشاد که وقتی نشست، تقریباً تمام صندلیش را پوشاند... منظره ی لفظه ای که سورپی ناگهان شلاقش را بلند کرد و با ضربه ی ملایمی که به پشت چهار اسب نسبتاً کوچک فرود آورد، اسبها با قدرت بی نظیری کالسکه را از جا کردند و به حرکت در آوردند... و به فصوص منظره جمعیتی که مموطه جلوی هتل جمع شده و با نگاه هائی که از آن وحشت می بارید، مرا بدرقه نمودند.

مسیری که کالسکه در آن حرکت میکرد به قدری دل انگیز و زیبا بود که طول نکشید، تحت تأثیر زیباییهای اطراف گذرگاه، پهره های وحشت زده و فاطرات ناراحت کننده ی دقایقی قبل از حرکت، از فیالم ممو شد. گو اینکه اگر بزبان همسفرانم آشنا بودم و صحبتهایشان را می فهمیدم، با احتمال بسیار قوی، هرگز نمیتوانستم از فکر آن پهره های وحشت زده بیرون بروم و لفظات ناراحت کننده قبل را فراموش بکنم. در جلوی ما منطقه فوخالعاده سبز و فرمی قرار



داشت که عمدتاً از جنگلها و بیشه های متعددی تشکیل میشد، همراه با تپه های سرسبزی که اینجا و آنجا به چشم میخورد. در دامنه ی شیارها کلبه های چوبی روستائیان، در میان انبوهی از درختان، با زیبایی خاصی خودنمایی میکرد. دامنه تپه ها، با چاره های باریک و زیبایی به چاره اصلص منتهی میشد. از همه زیباتر، انبوه شکوفه های انواع درختان میوه از قبیل سیب، گلابی، آلو و گیلاس بود که تمام منطقه را فرا گرفته و چنان تابلوی زیبا و مسحورکننده ای به وجود آورده بود که چشم از دیدنش سیر نمیشد. ابتدای گذرگاه بورگو از میان چمنهای سبز منطقه سرسبزی میگذرد که در زبان محلی میتل لند (سرزمین میانی) نام دارد. چاره ای پرپیچ و خم که به صورت کاملاً طبیعی درست شده و از کنار چمنزارهای طبیعی منطقه نیز میگذشت و که گاه از دو طرف با درختان بلندی محاصره میشد که به مانند دیوار سبزی گذرگاه را از دو طرف محصور میکرد. چاره ای ناهموار و پر از دست انداز که کالسکه با سرعت زیادی از آن عبور مینمود. هر چه فکر کردم نتوانستم دلیل عجله و شتابزدگی سورچی را درک کنم و بفهمم، چه دلیل داشت تا در چنین چاره سخت و ناهمواری با این عجله و شتاب حرکت کند. ولی به هر حال به این نتیجه رسیدم که لابد سورچی قصد دارد بدون حتی یک دقیقه تأخیر، به مقصد نهائی، یعنی بورگوپس برسد. از طریق همسفر بغل دستی ام فهمیدم که این چاره در فصول تابستان بسیار هموار است، اما مقامات محلی در رابطه با خرابی های ناشی از برف و باران زمستان گذشته هنوز اقدامات مبرانه ای بعمل نیاورده اند و به همین دلیل است که گذرگاه، کماکان خراب و پر از پاله باقیمانده، گو اینکه به نظر میرسد عدم رسیدگی به وضعیت نابسامان گذرگاه بورگو که ظاهراً در مورد بقیه چاره های منطقه کارپات هم صدق میکند، از موضوع خاصی سرپوشه میگردد. به این صورت که... اهالی منطقه ی کوهستانی کارپات، بر مبنای یک اعتقاد و باور قدیمی که گوئی هنوز هم به قوت و قدرت خود پایبند است. قویاً معتقدند که چاره های منطقه نباید صاف و هموار باشد. زیرا قویاً اعتقاد داشتند (و احتمالاً هنوز هم اعتقاد دارند) که قبایل مهاجم و دشمنان اشغالگر، همواره قصد دارند به منطقه کارپات حمله کرده و آن را به تصرف خود در بیاورند و در صورت تعمیر و سرعت چاره ها، پای دشمنان و مهاجمین را به سرزمینشان باز کرده و عملیات احتمالی نیروهای مهاجم و اشغالگر را به عملاتی صردرصد تحریب الوقوع تبدیل خواهند کرد. اعتقادی که از ازمینه ی قدیم، یعنی در دورانی که قبیله هس پارادها که در این منطقه ساکن بودند، به وجود آمده و سپس در طی قرون منمادی رواج داشته و حتی در

زمان سلطه ترکهای عثمانی هم قویا مراعات می شد.

در ماورا تپه های رخیع (امتیل لند) دامنه ی سرایشی بنگلهای عظیمی دیده میشود که در حقیقت به صورت کاسه بزرگی، منطقه کارپات را در خود جای داده، بنگلهای عظیم و گسترده ای که در سمت چپ و راست گذرگاه خرار داشت و پرتو زرین فورشید باشکوه و جلال فاصی از لابلای درفتان بزمین می تابید و منظره ی بدیعی را به وجود آورده بود. منظره ی فوقالعاده زیبا و توصیف ناشدنی با رنگهای مختلف... آبی تیره و ارغوانی در سایه درفتان قخل تپه ها، سبز و قهوه ای روشن در چمنزار و تفته سنگها، تفته سنگهایی که به صورت فطوطی زیگزاگ در میان چمنزارها شروع شده و به تدریج بالا و بالاتر میرفتند و در نهایت در نقطه ای دور دست از نظرها ناپدید میشدند، جایی که قخل پوشیده از برف کوهها، با جلال و بیروت فیره کننده ای خودنمایی میکردند... در هنگام عبور از میان مناطق کوهستانی، که گاه شکافهایی در دامنه ی کوهها دیده میشد که تحت تاثیر انوار طلائی فورشید، با تلولو فاصی میدرخشیدند... درخشش فیره کننده ی آبشارهای بزرگ و کوچکی که فالق هنرمند و پیره دست طبیعت، با هنرمندی وصف ناپذیری در دل کوه و در میان تفته سنگها و صفره سنگهای بی جان به وجود آورده بود.

در همین حال همسفری که در سمت دیگر من نشسته بود، ضربیه ی ملایمی به بازویم نواخت و سپس توپوم را به قله پوشیده از برفی که از بقیه قخل رخیع تر بود جلب کرد که به نظر میرسید اختیار در مقابل پشمانمان خرار گرفته و سپس با حالتی که گوئی شنیدرا مفتون و مسور این منظره شده، اظهار کرد:

- ببینید... ایستن ژک (بارگاه خدا)

و به دنبال آن، با عزت و احترام و تقدیس صدقانه ای که از ایمان و اعتقاد عمیق و

زاید الوصفی حکایت داشت، صلیبی بر روی سینه اش رسم کرد.

کالسکه کماکان با سرعت زیادی بهرکتش ادامه داد. فورشید کم کم و با حرکتی آهسته در پشت

کوه ها پائین میرفت و همزمان، سایه شب نیز به تدریج چاره و کالسکه را در خود

میگرفت؛ معجزا، قخل از برف پوشیده، کوهها، کماکان تحت تاثیر انوار سرخ خام

فورشید شبانگهی، با زیبایی رویائی و خیال انگیزی میدرخشید و به نظر میرسید، مجمرهائی از

آتش سرخ بر خراز کوهها برافروخته اند. در مسیرمان، اینجا و آنجا، گروههائی از چک ها و اسلواک

ها را می‌دیدیم که هر چند نفر با یکدیگر در کنار چاره جاده حرکت میکردند، با لباسهای مهلی زیبا و رنگارنگ. اما متأسفانه گلوی اکثر قریب باتفاقشان متورم بود که از علائم مشفصه سی تورم غدد تیروئید می باشد. نشان میداد که بیماری گواتر (غمباد) در بین این نژاد شیوع دارد و اکثر از این بیماری صعب العلاج رنج می‌برند. در مسیرمان به تعداد زیادی صلیبهای چوبی برافروخته کردیم که به طور پراکنده در امتداد جاده نصب شده بود. همسفرهایم به مفضل دیدن صلیبها، با پورهائی وحشت زده، صلیبهای به سینه هایشان رسم نمودند. گاه کشاورزانی را می‌دیدیم که در مقابل پرستشگاههای کوچکی که صرفاً از مجسمه حضرت عیسی مسیح بر روی پایه ای سنگی تشکیل شده بود، زانو زده و بدون اینکه سرهایشان را به طرف جاده برگردانند، و مطلقاً توجهی به اطرافشان داشته باشند با حالتی از تسلیم و رضای مفضل که از ایمان و یکتاپرستی مطلق سرپشمه میگرفت در دنیائی ملکوتی بعبادت و نیایش مشغول بودند و از حال و هوایشان کاملاً معلوم بود در عواملی سیر میکنند که نه گوشهایشان چیزی را میشنود و نه چشمهایشان چیزی را میبیند. برای اولین بار در زندگیم، چیزهایی را می‌دیدم که برایم از هر جهت تازگی داشت و قبلاً هرگز آنها را ندیده بودم. به عنوان مثال... انبار علفهای فشک که به طرز جالبی در میان درختان بزرگ درست شده بود و نوع به فصوصی از درخت غان (درختی که در زبان فارسی، درخت ((غان))، درخت ((نموشه)) نیز نامیده میشود. مترجم) که در زبان مهلی درخت ((غان گریان)) نامیده میشود. درختهایی که شافه های سفیدشان شبیه پیر مینون آویزان بود و به صورت نوارهایی سیمین در میان گلهای سبز درختان می‌رفشید و شکوه و جلال منظره ی زیبایی پنگلهای اطراف را دوپندان مینمود. گاه از کنار کاری حمل بار و علوفه کشاورزی عبور میکردیم. کاری های درازی که با در نظر گرفتن شرایط نامساعد جاده های منطقه، طراهی و مناسبه شده بود و به همین دلیل با سهولت و براهتی از روی جاده های سفت و ناهموار کوهستانی عبور میکردند. سرنشینان این کاریها را عمدتاً کشاورزان چک و اسلوآکی تشکیل میدادند که در پایان کار و فعالیت روزانه به کلبه هایشان در دامنه تپه ها و کوهها باز میگشتند. کشاورزان چک با پوستینهائی برنگ سفید و کشاورزان اسلوآکی، با پوستینهائی رنگارنگ که ضمناً چماقهای تقریباً دراز و نیزه مانندی نیز با خود داشتند که شک سرش به تبر تیزی منتهی میشد. همزمان با آغاز شب، هوا شدیداً رو به سردی گذاشت و لفظه به لفظه سردتر شد. بجای منظره خربخش و زیبای روز، تاریکی غم انگیزی همراه با مه مبهمی همه جا را فراگرفت

و سایه‌ی درختان بلوط، زان و کاج به صورت اشباح مرموز و عجیب و غریبی در دامنه‌ی تپه و دره مجاور جاده به چشم می‌نورد و همین طور که در سرایشی گذرگاه بصرکتمان ادامه دادیم، درختان تناور صنوبر را نیز می‌دیدم که پشت به برف‌های هنوز آب نشده‌ی کمرکش کوه، سر بفلک کشیده و با ابهت فیال انگیزی جلوه نمائی میکردند. بعضی مواقع، به فصوص مواقعی که جاده از میان انبوه درختان کاج میگذشت، توده‌های عظیمی شبیه مه فاکستری رنگ در جلوی چشممان نمودار میشد که بالا و پائین درختان را پوشانده و پنهان منظره‌ی جادویی و وهم انگیزی به وجود آورده بود که انسان را بی اختیار دچار توهم مینمود و با حالتی که گوئی به سرزمین ساحران و جادوگران قدم گذاشته ام، فیالات مبهم و نامطموعی به مغزم فطور میکرد و به دنبال آن، افکار ناراحت کننده‌ای که در طول روز در مغزم نرج گرفته بود با شدت و قوت به مراتب بیشتری مغزم را مورد تهاجم قرار میداد. به فصوص اینکه، بعد از اخول فورشید، ابرهائی شبح مانند در ارتفاع کمی از کوهها و تپه‌ها ظاهر شدند که حالت مرموز و جادویی منطقه را پیش از پیش تقویت نموده و بدتر از همه بنا با اعتقاد اهالی منطقه کوهستانی کارپات، ابرهائی بودند که همواره با باد سردی همراه هستند که با نفیری پندش آور به طور مداوم و لاینقطع در دره‌های منطقه می‌وزیرند. بعضی مواقع، سرایشی جاده به سری تند میشد که حتی اسبها نیز سرعتشان را به میزان زیادی کم میکردند و علی رغم شلاق زدنهای سوری تمایلی به تافت و تاز از خود نشان نمیدادند. در این مواقع من به سوری پیشنهاد میکردم که به منظور کمک به اسبهای فسته و زهمتکش، حداقل به من اجازه برهد تا از کالسکه پیاده بشوم و با گرفتن دهنه‌ی اسبها با آنها راه بروم و هدایتشان نمایم. همان کاری که در انگلستان میکنند تا اسبها در چنین جاده‌های دچار ترس و وحشت نشوند و با دیدن انسان در کنارشان، قوت قلب بیشتری پیدا نمایند. اما سوری که ظاهر گوشش به این حرفها برهکار نبود با قاطعیت زیادی پاسخ داد.

- نه... نه... خواهش میکنم چنین فکری را اصلا از سرتان بیرون کنید و همیشه به خاطر داشته باشید که هرگز نباید در این جاده پیاده روی کنید. چونکه سگهای وحشی و گردن کلفتی در این دره‌ها پرسه میزنند که غریبه و خودی نمیشناسند و به مفض دیرن هر موجود زنده‌ای به آن حمله ور شده و ظرف چند ثانیه لقمه پیش فوهند کرد.

و سپس نگاهی به بقیه مسافران انداخت و پس از اینکه مطمئن شد آنها نیز با لبقندها و یا

گفته هایشان سفارش را تأیید میکنند، اضافه کرد و گفت:

-ضمناً عجله نداشته باشید چون قبل از اینکه بفواید، احتمالاً به اندازه کافی پیاده روی فواید نمودار!؟.

و سپس به راهش ادامه داد و متعجباً فقط برای چند لحظه توقف کرد، آنهم صرفاً به خاطر اینکه خانوسهای کالسکه را روشن کند. جالب اینجاست... به مضمّن اینکه هوا کاملاً تاریک شد، هیجان و دلهره‌ی مسافرخین هم افزایش یافت و مردم به سورچی خشار می‌آوردند که سرعت کالسکه را بیشتر کند. سورچی هم که ظاهراً خودش، بیش از مسافرخین عجله داشت، با بی‌رحمی به جان اسبهای زبان بسته اختار و تازیانه‌ی بلندش را مردم به کفل اسبها می‌نواخت و همزمان با خریدهای گوش فراشی نیز آنها تعویج مینمود. دقایقی بعد برای اولین بار نور فاکستری رنگی در فاصله‌ی تقریباً بعیدی به چشم خورد که در آن تاریکی مطلق، درخشش خاصی داشت و به نظر میرسید که از شکافی در وسط تپه‌ها ساطع میشود. هیجان مسافرخین کالسکه با دیدن این نور به اوج خود رسید، بخصوص سورچی که حالا دیوانه وار اسبها را می‌تازاند و کالسکه نیز در آن چاره سفت و ناهموار مانند دقایقی که دچار امواج سهمگین دریا شده باشد، به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد. تکانهای کالسکه به حدی شدید بود که من چاره‌ای نداشتم جز اینکه یکی از تیرکهای افقی سقف کالسکه را مکم به دستانم بگیرم. فوشبفتانه چاره به تدریج هموارتر و هموارتر شد که طبیعتاً در افزایش سرعت کالسکه تأثیر بسزایی داشت و حالا کالسکه با چنان سرعتی به جلو می‌تافت که گوئی به پرواز درآمده بود ضمن اینکه به نظر میرسد کوههای اطراف نزدیکتر و نزدیکتر شده و کالسکه را در خود گرفته اند. لفظاتی بعد وارد گذرگاه بورگو (بورگو پس) شده و بر همان ادامه دادیم.

در طول عبور از گذرگاه، همسفرهایم، یکی پس از دیگری هدایائی به من تعارف کردند. آنهم به حدی مهربانه که به هیچ وجه نمی‌توانستم از قبولشان خودداری ورزم. هر یک از آنها با لطف و مهربمت برآستی صادقانه‌ای از جایشان بلند شده و با لبفند حاکی از مهر و محبت، هدایایشان را در میان دستهایم گذاشتند و دستهایم را مکم خشردند. مهر و محبتی بس پاک و راستین و بی‌شائبه که برآستی قلبم را تکان داد. هدایائی متفاوت و گوناگون، ولی، واقعاً عجیب و غریب!!! هر یک از مسافرخین پس از اهدا هدایا، با جملات کوتاهی بزبان خودشان برایم دعا کردند و در پایان صلیبی نیز بروی سینه هایشان کشیدند. در حرکات و لحن و کلام همسفرهای

مهربان و دوست داشتی، هالته از دلوره و هراس نیز به طرز بارزی به چشم می‌فورد و  
ممسوس بود که بی اختیار فاطره ی مدیره ی میانه سال مسافرخانه بریست ریتر و نگاههای  
تأسف بار و نگران جماعت مقابل مسافرخانه، بار دیگر در مغزم زنده کرد. به فصوص حالت  
صلیب کشیدن و سپس هواله کردن دو انگشت به طر من که ظاهرا به عنوان مصاری  
نامرئی، مرا از بلایائی شیطانی مفوظ میداشت. سرانجام مراسم اهدا هدایا و دعا خواندن به  
پایان رسید در حالی که کالسکه کماکان با سرعت زیادی پیش می تافت. لیکن ناگهان متوجه  
شدم که سورچی به جلو فم شد و در همانحال سایر مسافرخین هم از جا بلند شده و در دو طرف  
سورچی، با کنجکاوئی زیادی به تاریکی فیره شدند. کمالا معلوم بود که یا ما برای هیجان انگیزی  
اتفاق افتاده یا اینکه در انتظار ما برای هیجان انگیزی هستند. منکه کنجکاویم شدیداً تحریک شده  
بود از همسفرانم، ماچرا را پرس و جو کردم، اما متأسفانه، همه از ازنه پاسخ فودداری ورزیدند و  
حتی یک نفرشان هم حاضر نشد کمترین توضیحی در این مورد بدهد. ولی به هر تقدیر، حالت  
هیجان و انتظار مسافرخین تا مدتی ادامه داشت تا اینکه سرانجام به نقطه ای رسیدیم که چاره  
ی باریک گذرگاه به چاره ی پهن تری در سمت شرق می پیچید.

ابره‌های تیره و غلیظی آسمان را پوشانده و شواهد و قرائن حکایت از آن داشت که بزودی  
شاهد رعد و برق عظیمی فواهیم بود. به نظر میرسد که کوههای کارپات از لحاظ جوی، بدو  
قسمت کمالا متمایز تقسیم میشوند و ما حالا به قسمتی وارد شده بودیم که همواره با رعد و  
برق توأم است. ضمن آنکه حالا فودم هم در این فخر بودم که در چه مسیری به قاهر و یا قلعه  
کنت در اکولا فواهیم رسید. به همین دلیل با دقت زیادی به منظره جلو فیره شده و هر لحظه  
منتظر این بودم تا نور خانوسهای پرنوری به چشم فورد که بدیهی است فقط به قلعه کنت  
در اکولا اختصاص داشت، ولی کماکان جز تاریکی مطلق، هیچ چیزی دیده نمیشد. تنها نور موجود  
نور خانوسهای کالسکه بود که جلو و اطراف کالسکه را روشن می نمود و بفار تنفس اسبها را  
نشان میداد که با سرعت زیادی به جلو می تافتند. ما حالا در چاره ای هموار و شنی حرکت  
میکردیم که هیچگونه اثری از رد سم اسبان و یا چرخ کالسکه در آن دیده نمی شد. مسافرخین  
مجدداً به عقب برگشتند و با نفسهای عمیقی فاکئی از رضایت فاطره سر جایشان نشستند. از حال  
و هوایشان معلوم بود از اینکه تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته و هیچ نوری دیده نمی شود  
فوق العاده فوشمال و فرسند هستند!!؟ من در این فخر بودم که چه کنم و چه تدبیری اتفاز

بنمایم که سورچی ناگهان ساعتی که در جیب جلیقه اش داشت بیرون آورد و پس از اینکه نگاهی به آن انداخت، مطالبی را با سایر مسافرخین در میان گذاشت. البته با صدائی بسیار ضعیف که به سختی می توانستم کلمات و جملاتش را تشخیص بدهم. ولی به نظر من رسید که گفت... ((درحقیقاً یکساعت زودتر رسیدیم)). سپس رو کرد به من و با زبان آلمانی شکسته بسته ای که به مراتب از آلمانی ضعیف تر و دست و پا شکسته تر بود، اظهار داشت:

-عالی جناب... همانطور که ملاحظه می فرمائید کالسکه ای اینجا نیست تا شما را ببرد، ظاهر کسی انتظار شما را نداشته. لذا صلاح در این است که همین حالا به بوکوویتا برگردید و آن وقت، فردا یا پس فردا، مجدداً با اینجا مراجعت نمائید.

هنگامی که سورچی مشغول صحبت بود، سر و صدای اسپه‌های کالسکه بلند شد که با هیجان زیادی شیوه میکشیدند و سم بزمین میکوفتند. در این هیص و بیص، سر و صدای کشاورزانی که در ایستگاه کالسکه جمع شده بودند به شیوه اسپه‌ها اضافه شد و در حالی که هر یک صلیبی بر روی سینه هایشان میکشیدند، بفواندن او را و ادعیه می قاصی مشغول شدند. ولیکن در همین موقع یک درشکه روباز چهار اسبه از میان تاریکی پیدا شد که درست در کنار کالسکه ما توقف کرد. تحت تأثیر نور خانوسهای کالسکه، اسپه‌های درشکه جدید را دیدم که هر چهار رأس یکپارچه سیاه و مثل شبق مشکلی بودند و از حال و هوایشان معلوم بود که از بهترین و اصیلترین اسپه‌های جهان بشمار میروند. اسپه‌هایی که بی اختیار تمسین تمام کشاورزان، همسفرها و حتی خود من را هم شدیداً برانگیخت. سورچی درشکه، مرد لاغر اندام و بلند قامتی بود که با انبوهی از ریش قهوه‌ای رنگ و کلاه مشکلی بسیار بزرگی که لبه هایش تقریباً تمام صورتش را می پوشاند و من فقط قادر بودم یک جفت چشم که در زیر خانوسها با رنگ قرمز بی سابقه ای می‌رفشید ببینم.

درشکه چی نگاهی به مسافرخین کالسکه از جمله من انداخت و سپس خطاب به سورچی کالسکه‌ها اظهار داشت.

-امشب زودتر از ساعت مقرر آمدی دوست من.

سورچی کالسکه ما که گوئی زبانش بند آمده بود، تمبیج کنان پاسخ داد:

ب- برای اینکه... عالی جناب انگلیسی عجله داشت و می بایست زودتر میرسید.

درشکه چی زهر فندی زد و در جواب گفت:

- پس لابد برای همینم بود که از ایشان می خواستی تا به بوکووینا مراجعت نمایند؟ دوست من... تو هرگز نمی توانی مرا خریب بدهی... من پیش از آنچه که تو فکر میکنی، می دانم و برای همین هم بود که با این اسبهای بادپا به تعقیب پرداختم.

در همین حال، نور خانوس های کالسکه می مسافری روی دهان درشکه پی اختار و دهانش به وضوح بلوی پشمانم آشکار شد. لبهائی فوقالعاده قرمز... دندانهای بسپیری عاج که گوئی با تراش الماس تیز شده اند. در همین موقع، یکی از همسفرهایم، مصرعی از منظومه می معروف لنور اثر شاعر شهیر و سرشناس برگز را در گوش یکی دیگر از همسفرایم نجوا نمود.

((دن دای توتن رای تن اشنل)) (برای اینکه مرگ سریع سفر میکند)

سورپی غریبه با حالتی که معلوم بود سفنان در گوشش را شنیده، سرش را بلند کرد و با لبند رعب آوری به همسفرم فیره شد. همسفرم بلافاصله چهره اش را برگرداند و همزمان انگشتی سبابه و ابهام را بوم پسباند و صلیبی روی سینه اش رسم نمود.

در همین موقع، صدای سورپی تازه وارد بلند و قطاب به سورپی کالسکه مسافری اظهار داشت:

- لطفا پمدانهای عالی جناب انگلیسی را به من بدهید.

سورپی کالسکه مسافری، بلا درنگ دست بکار شد و با عجله و شتاب - زاید الوصفی، پمدانها را از کالسکه پائین آورد و در درشکه روبرو چهار اسبه گذاشت، منوبه خود از کالسکه پیاده شد و با کمک درشکه پی که دستش را به پائین و به طرف من دراز کرده بود، از رکاب بالا رختم و در درشکه نشستم. دستی که گوئی از آهن ساخته شده و با قدرتی شگرف و غیر قابل تصور که بسان قلابی آهنین دور بازویم حلقه زد و سپس مانند پرکاهی بلندم کرد و در درشکه گذاشت. آنگاه بدون اینکه سفنی بزبان بیاورد، اخسارهاپ اسبها را تکان داد و اسبها که گوئی فقط منتظر اشاره می اربابشان بودند، روی پهایشان بلند شده و در تاریکی مطلق گذرگاه چهار نعل به تافت در آمدند. برای آفرین بارنگاهی به عقب انداختم و در زیر نور ضعیف خانوسهای دو طرف کالسکه مسافری، همسفرهایم را دیدم که مجددا صلیبهای روی سینه هایشان رسم می نمودند و لفضاتی بعد سورپی کالسکه شلاقتش را به پشت اسبها کوبیده و کالسکه به طرف ((بوکووینا)) حرکت کرد.

لیکن به مفض اینکه کالسکه مسافری در تاریکی از نظرم مهو شد، ناگهان سرمای مشمئز کننده



ای سرتاپایم را خراگرفت و همزمان احساس کردم در دنیائی از تنهائی مطلق به سر  
میرم. اما در همین موقع شنل ضمیمی روی شانه هایم خراگرفت و پتوی کوچکی هم زانویم  
را پوشاند و همزمان صدای درشکه پی بگوشم خورد که با آلمانی بسیار سلیس و شیوائی  
گفت:

-عالی جناب... این منطقه، شبها خیلی سرد میشود و به همین دلیل، ارباب بزرگوارم عالی  
جناب کنت امر نمودند تا لفظه ای از جنابعالی قفاخل نباشم و طوری از جنابعالی مواضبت  
نمایم که حتی لفظه ای هم احساس ناراحتی نفرمائید. لذا، پنانچه بازهم سردتان شد، یک فلاسک  
پر از ((اسلی و ویترا)) (یک نوع شربت معلی که از آلوسیاه درست میکنند) در زیر صندلی تان  
قرار دارد که با نوشیدن جرعه ای از آن، دیگر سرما را احساس نخواهید کرد.  
من با وجود شنل ضمیمی که بدوش داشتم و پتویی که زانو و پاهایم را پوشانده بود، کاملاً گرم  
گرم بودم و نیازی به نوشیدن جرعه ای از ((اسلی و ویترا)) نداشتم. اما به هر حال، در آن  
هموای فوقالعاده سرد و تاریکی مطلق، بودن فلاسکی پر از شربت آلوسیاه یم توفیق اجباری  
بود و بانسان قوت قلب می داد. احساس مبهم و ناشناخته ای به قلبم چنگ انداخته  
بود. احساسی که کمترین ارتباطی با ترس و وحشت نداشت، اما به هر حال فکر میکنم... پنانچه  
انتخاب دیگری داشتم و میتوانستم به نقطه ی دیگری سفر کنم، بدون لفظه ای شک  
و تردید، مسیرم را تغییر میدادم و از مسافرت در آنگاه گذرگاه مرموز و ناشناخته صرفنظر  
مینمودم ولی ظاهراً پاره ای نبود و مجبور بودم در تاریکی مطلق و در همان گذرگاه به مسافرت  
ادامه بدهم. در همین اثنا، درشکه چهار اسبه که تاکنون در مسیر مستقیمی حرکت میکرد، ناگهان به  
یکسو منحرف شد و پس از یک پیچ تقریباً صد و هشتاد درجه، مجدداً در جاده مستقیمی بهرکتش  
ادامه داد. در اثر تاریکی مطلق، احساس جهت یابیم ام را از دست داده بودم و به نظرم  
میرسد که درشکه در دایره ی بزرگی قرار گرفته و مرتباً به دور دایره می چرخد. برای اینکه فیالم  
راحت بشود نقطه ی به فصوصی را در تاریکی علامت قرار دادم و دقایقی بعد در کمال  
تعجب متوجه شدم که درسم درست بوده و درشکه راستی در پیرامون دایره ی بزرگی مرتباً دور  
میزنراند!!؟ بر آن شدم تا دلیل این کار را از درشکه پی بویا شوم، لیکن قبل از اینکه کلامی از  
دهانم خارج شود، از تصمیم منحرف شدم. زیرا حقیقتش را بنواهد از این میترسیدم که درشکه  
پی با تعدد قاصی و صرفاً به منظور وقت گذرانی این کار را میکند که در این صورت بدیهی

است هرگونه اعتراضی بی نتیجه می بود، ملاحظا باینکه من در مقام و شرایطی نبودم تا شفصی که از طرف کنت در اکولا به منظور راهنمایی ام اعزام شده مورد استیضاح قرار بدهم. مع الوصف تحت تاثیر کنجکاوی شدریری که با نگرانی موهومی نیز آمیخته بود، خوب کبریتی برانخروفتیم و با استفاده از نور شعله ی چوب کبریت، نگاهی بساعتم انداختیم. عقربه ی دقیقه شمار دقیقی قبل از ساعت دوازده شب را نشان میداد و در اینجا بود که سفنان فراخات گونه ی مدیره ی میانه سال را مسافرخانه در ((بريست ریترا)) مبنی بر اینکه، همزمان با به صدا در آمدن ناقوس کلیساها در ساعت دوازده شب، تمام شیاطین از مقلگاههایشان قارج می شوند و اعمال شیطانی صورت تحقق پیدا فواهد کرد، به یادم آمد و بی اختیار به فود لرزیدم. البته دعا فواندن و صلیب کشیدن جماعت مقابل مسافرخانه و به دنبال آن، رفتار و کردار و پرفورد همسفرهایم در طول سفر، در این مورد بی تاثیر نبود و همگی به صورت مجموعه ای از آداب و رسوم مذهبی عجیب و غریب و بی سابقه، ترس و وحشت موهومی که از بدو حرکت از ((بريست ریترا)) در درونم نرج گرفته و در طول مسافرت نیز رو به تزاید گذاشته بود، دو چندان اغزایش داد و حالا هراس و دلهره ی موهوم و خزاننده ای روح و جسمم را فرا گرفته بود که به طرز رعب آوری آزارم می داد. طوری که احساس میکردم، هر آن امکان دارد، حادثه موش و دهشت انگیزی رخ بدهد. برفتانه در همین هیص و بیص، زوزه ی سگی از یکی از کلبه های روستائی اطراف باده، به وضوح شنیده میشد. زوزه ی فوخالعاده دردناک و چنرش آوری که پراستی مو بر بدنم سیخ میکرد. گوئی سگی بود که توسط گرگها مورد شکنجه قرار گرفته!!!؛ لیکن لفظاتی بعد، زوزه ی سگ اولی با زوزه ی دیگری دنبال شد. سپس سگ سوم و چهارم و پنجم و الی آخر، تا اینکه ناگهان تمام منطقه را زوزه ی سگها فرا گرفت. آوای دهشتناکی که همراه با وزش باد به حرکت درآمد و در تمام دره ها، تپه ها و کوههای اطراف نیز پیچید، طوری که هر شنونده ای در تصورات و توهمات کابوس مانندی غرق میشد و احساس میکرد به نقطه ای از پایان جهان رسیده که صدا و آوای بیژ زوزه ی دردناک و چنرش آور سگهای مجروح و ممدوم وجود ندارد. چهار اسب در شگه به مفض شنیدن زوزه ی اولین سگ، از حرکت ایستادند و شروع به سم کوبیدن به زمین و سعی میکردند تا در شگه را به عقب برانند، اما در شگه پی با سابقه که گوئی فودش نیز اقوام نزدیک اسبها بوده و شافه ای از شجره نامه هایشان بشمار میرود!!!؛ با لهن و کلامی فیلی دوستانه و دلگرم کننده با اسبها به

گفتگو پرداخت و طولی نکشید، اسبهای که تا لفظاتی قبل با سرسفتی هر چه تمام سم به زمین میگفتند و کمترین تمایلی به تافت و تاز نداشتند، کاملاً رام و آرام شده و مجدداً براه افتادند. معجزه، کماکان میله‌زیرند و عرق از سر و رویشان سرازیر بود. لیزیدن و عرق ناشی از اینکه احساس میکردند، فطر بالقوه و سه‌مگینی از بغل گوششان گذشته. حالتی که در مورد ما انسانها نیز صدق میکند و هر گاه از فطری عضیم، رهائی میابیم، لفظاتی بعد به خود میله‌زیرم و عرق سردی هم تمام وجودمان را را میگیرد، اما هنوز دقایقی نگزشته، از نقاط دور دستی در لابلای کوهها، صدای زوزه‌ی به مراتب بلندتر و مهیب‌تری بلند شد که در تمام منطقه طنین افکند و مانند پتک به سرم فرود آمد... آوای مفوف و دعب آور... زوزه‌ی گرگها... صدائی که تأثیرش در من و اسبها، کاملاً یکسان بود!!!؟ زیرا به همانگونه که اسبها با سرو صدای زیادی شیوه میکشیدند و با قدرت زیادی سم به زمین می‌کوفتند و درشکه را با قدرت به عقب می‌راندند، من هم به نوبه‌ی خود در این فکر بودم تا دیر نشده از درشکه پائین بپریم و پا به فرار بگذارم. درشکه پی با سابقه که حالا احساس میکرد، گفتگوی دوستانه و قانون‌دگی!!!؟ کمترین تأثیری در کاهش التهاب و نگرانی شدی اسبها نخواهد داشت، انفجار اسبها را مکالم بدست گرفته و با قدرت زاید الوصفی، سعی میکرد، حرکت درشکه را کنترل نموده و در عین حال از رم کردن اسبها نیز جلوگیری نماید. اما به هر حال، دقایقی بعد موفق شد اسبها را آرام نماید و وقتی که از درشکه پائین آمد در مقابل اسبها قرار گرفت و مانند بزرگ خامیل!!!؟ به نوازششان پرداخت. دستی به سرو صورت و کفل اسبها کشید، با پارچه‌ی بزرگی که به همراه داشت، عرقشان را خشک کرد و جملاتی کوتاه و آرام بفش، به آنها حالی کرد که در یک مسافرت دسته جمعی قانون‌دگی!!!؟، صحیح نیست که اعضا خانواده، باطر هیچ و پوچ بوم بپزند و با این کار، لذت مسافرت را به هم‌دیگر تلخ نمایند!!!؟ من در روستاها و مراکز پرورش اسب در انگلستان، رام‌کننده‌های زیادی را دیده‌ام که به فاطر تجربه و مهارتی فوق‌العاده، در سرتاسر انگلستان از شهرت و اعتبار والائی برخوردار هستند، اما با منظره‌ای که آن شب خودم دیدم و به رأی العین شاهدش بودم، حالا به جرأت میتوانم بگویم که هیچک از رام‌کننده‌های اسب انگلیسی، حتی ماهرترینشان نیز بگرد پای درشکه پی اختصاصی کنت دراکولا نمی‌رسند. آنهایی که با اسب آشنائی دارند، بقوی میدانند که رام کردن و آرام کردن اسبهای که بنا به دلایل خاصی، شیرا ترسیده و وحشت زده شده اند کار ساده‌ای نیست و نیاز به مهارت و تجربه‌ی

خراوان دارد، اما در آتشب به فصوص که اسبها به علت زوزه ی مداوم گرگها، به طور واقعا دیوانه واری وهشت زده شده بودند، درشگه پی سرخ چشم و بلندقد کاریاتی، به هری استارانه و با مهارت، اسبها را آرام نمود که فی الواقع تا مدتها بع کماکان انگشت به دهان، مات و متعیر مانده لودم و حاضر م سوگند یاد کنم که حتی اگر ماهرترین رام کننده های جهان هم جای او بودند، هرگز موفق نمی شدند اسبهایی که از شدت ترس و وهشت دهانشان کف کرده و مثل بید بقود میلر زیرند، آرام کند که در آنصورت خدا میراند چه بلائی سر مقلصتان می آمد. سرتان را درد نیاورم... دقایقی بعد درشگه پی مجددا از درشگه بالا رخت و پس از اینکه سر بایش نشست، افسار اسبها را به دست گرفت و به آرامی تکان داد، درشگه دوباره به راه افتاد، البته فیلی آهسته و آرام ولی به تدریج ترس و وهشت اسبها کاهش یافت و به موازات آن، به سر عتشان افزو دند و دقایقی بعد با فیلی آسوده، چهار نعل به جلو می تافتند. اما این بار، پس از اینکه مسافت زیادی از گذرگاه را پشت سر گذاشتیم، درشگه ناگهان بسمت راست پیچید و سپس با سرعت به مراتب بیشتری در چاده فرعی باریکی بهرکتش ادامه داد. اما هنوز مسافت زیادی را پشت سر گذاشته بودیم که درفتان تنومند زیادی اطراف چاده باریک را فرا گرفت، طوری که احساس کردم از تونل طولی عبور میکنیم که فالق پیره دست طبیعت، صرغا با استفاده از درفتان تناور و سر بفلک کشیده درست نموده... در پایان تونل، صفره سنگهای عظیمی جای درفتان را گرفت که به طور طبیعی در دو طرف چاده ی باریک قرار داشت و آدم اساس میکرد از چاده ای فصوصی در میان کوهها عبور میکند، حالا دیگر وزش باد کوهستانی کاملا محسوس بود و با صدای به مراتب قویتری بگوش میرسید. هوا نیز به تدریج سرد و سردتر شد و در تعاقب آن برف پودر مانندی شروع به بیاریدن نمود و طولی نکشید که تمام چاده و منطق اطراف با لایه سپیدی از برف پوشیده شد... کماکان صدای زوزه ی سگها به گوش میرسید اما هر قدر جلو تر میرفتیم ضعیفتر و ضعیفتر میشد. ولی در عوض زوزه ی مهیب گرگها لفظه به لفظه قویتر و نزدیکتر بگوش میرسید و حکایت از آن داشت که به کنام گرگها نزدیک شده ایم و از مسیری عبور میکنیم که در هیطه و سلطه ی گرگهای منطقه میباشد. مجددا ترس و وهشت زیادی سرا پایم را گرفت و با نگاهی به اسبها متوجه شدم که تنها من نیستم، بلکه اسبها نیز شردا ترسیده و از لحاظ اضطراب و نگرانی دست کمی از من ندارند. تنها درشگه پی بود که بدون کمترین ترس و لرزی، سر بایش نشسته

بود و درشکه را هدایت می نمود. ضمن اینکه دائما سرش را می چرخاند و به چپ و راست  
 چاره مینگریست. من بی اختیار با نگاههایم، مسیر نگاه درشکه چی را تعقیب میکردم، لیکن هنوز  
 موفق نشدم چیزی در آن تاریکی بینم و تشفیص بردهم.

ام ناگهان در نقطه ای از سمت چپ چاره، شعله ی آبی رنگی سوسو زد. درشکه چی که او نیز  
 همزمان با من، متوجه شعله ی آبی رنگ شده بود، اخسار اسبها را به شدت کشید و درشکه را  
 متوقف نمود و سپس از درشکه پائین پرید و در تاریکی از نظر مهو شد. من با حالتی ترسان و  
 لرزان مانده بودم چه کار بکنم. ضمن اینکه صدای زوزه ی گرگها هم لفظه به لفظه نزدیکتر  
 میشد. در افکار پریشانم غرق بودم که ناگهان سروکله ی درشکه چی پیدا شد و بدون اینکه کلامی  
 از دهانش خارج بشود و کمترین توضیحی بدهد از درشکه بالا رفت، سر بایش نشست و  
 مجددا براه افتادیم... نمی دانم... شاید بقواب عمیقی فرو رفته بودم و تمام ماجرا هم رویای  
 عجیب و غریبی بود که در خواب از جلوی پشمانم رژه میرفت. رویایی که به نظر میرسد، بارها  
 بارها تکرار شد. لیکن حالا که به عقب می نگرم و فاطرات آنشب را مرور میکنم، میبینم، به  
 هیچ وجه رویا و یا رویاهای مکرری در کار نبود، بلکه تماما کابوس و هشتانگی بود که حقیقت  
 داشت و لفظه ای را هم نمیگذاشت. یکبار، یکی از همین شعله های آبی رنگی که مرتباً در  
 امتداد چاره ظاهر میشد، به صدی نزدیک درشکه بود که با استفاره از نور ضعیف آن، توانستم  
 رفت و برگشت درشکه چی را بوضوح تماشا کنم. درشکه چی، به سرعت به طرف شعله آبی رنگ  
 دوید و آن را قاموش کرد. شعله ی ضعیفی که به نظر میرسد در وسط چند قطعه سنگ کوچک  
 برافروخته شده و نورش به صدی بود که فقط محرومه ی وسط سنگها را روشن مینمود. اما متعجباً  
 با شعله ی مشابه دیگری مواجه شدیم که تاثیر عجیب و غریب و شگفت آوری در سیستم  
 بینایی داشت. به این صورت... با اینکه درشکه چی جلوی شعله ی آتش ایستاده و کاملاً آن را از  
 نظرم مفی کرده بود، معجزاً، کماکان شعله آبی رنگ را به وضوح دیدم!!! چگونه ای که گوئی  
 درشکه چی حضور ندارد و شعله ی آبی رنگ بدون اینکه مانعی جلوی او را گرفته باشد، جلوی  
 پشمانم شبح وار میرقصید و به هوا میرفت!!! حال اینکه درشکه چی دقیقاً بین من و شعله ی  
 آبی رنگ ایستاده بود و علی الاصول، می بایست منظره شعله ی آتش را کور میکرد، لیکن  
 همانطور که گفتم، مدت تاثیر پذیرده ای برآستی شگفت انگیز و بی سابقه، شعله ی آبی رنگ، از  
 پشت درشکه چی به وضوح دیده میشد، به نظرم میرسد درشکه چی تبدیل به موجود شفافی شده

که هر نوری را از خودش عبور میدهد!!! موضوعی که شیردا شگفت زده ام نمود و نمیتوانستم جوابی برایش پیدا کنم، لیکن با توجه باینکه این ماجرا کاملا موقتی بود و در حقیقت، بیش از چند لفظه طول نکشید، به این نتیجه رسیدم که منظره ی عجیب و غریب مشاهده ی شعله ی آبی رنگ از ماورا درشگه چی، صرفا ناشی از فضای باصره و فستکی شدید پشمانم در آن تاریکی بوده و دلیل دیگری نداشته. فوشبفتانه تا مدتها بعد، با شعله ی آبی رنگ دیگری مواجه نشدیم و کماکان با سرعت هر چه تمامتر، چاره ی کاملا تاریک را پشت سر گذاشتیم. البته همراه با زوزه ی گرگها که حالا از هر طرف به گوش میرسد، گوئی شمار زیادی از گرگهای منطقه به صورت دایره وار به تعقیبمان پرداخته و لفظه به لفظه نزدیکتر میشوند.

سرانجام موقعی فرا رسید که درشگه چی در اجرای هدف خاصی که فقط خودش از آن اطلاع داشت از درشگه پائین آمد و برای مدتی تقریبا طولانی در جنگلهای کاملا تاریک و ظلمات یکطرف چاره از نظر ممو شد. اسبها که در غیاب درشگه چی، خود را کاملا تنها و بیکیس احساس میکردند، تحت تاثیر ترس و وحشت شدید، شروع کردند به لرزیدن... شیعه کشیدن و سم کوبیدن. نگاهی به اطراف انداختم ولی موردی که موجب ترس و وحشت اسبها شده باشد، پیدا نکردم. از طرفی دیگر، از طرفی دیگر صدای زوزه ی گرگها کاملا قحطخ شده بود. لذا از نظر من دلیلی نداشت که اسبها تا این حد وحشت زده بشوند... اما در همین اثنا، قرص ماه که از پشت ابرهای سیاه عبور میکرد، در قسمت صاف و بدون ابر پهنه ی آسمان پدیدار گشت و با انوار نقره خام خود به تمام منطقه، از قله ی کوهها و تپه ها گرفته تا اعماق دره ها و جنگلها و در نهایت... موهطه ی اطراف درشگه را کاملا روشن نمود و سپس در حالی که زبانم از ترس و وحشت بند آمده بود، به دلیل ترس و وحشت اسبهای نجیب و زبان بسته پی بردم... درشگه با حلقه وسیعی از گرگهای درنده ای مفاصره شده بود که در سکوت کامل به اسبها و بنده ی کمترین مینگریستند. با دندانهای تیزی که از سپیدی میدرفشید و زبانهایی به رنگ فون که از دهانشان آویزان بود. منظره ی گرگها در این حالت و با این سکوت مرگبار، صداهای وحشتناکتر از گرگهایی است که زوزه کنان به تعقیب شما می پردازند. آنقدر ترسیده بودم که احساس میکردم بزخم به کلی خلع شده و حتی قادر نیستم لبانم را تکان بدهم. تا کسی با چنین منظره ای روبرو نشود، هرگز قادر نخواهد بود، اهمیت موضوع را درک کند و به مفهوم واقعی ((ترس)) پی ببرد.

اما ناگهان، تمام گرگها به صورت دسته جمعی، زوزه می مهیب و مرگباری را سر دادند، گوئی نور مهتاب تأثیر فاص و به فصوصی در آنها داشت و آنها را دگرگون کرده بود. شیعه اسبها نیز به مراتب شدیدتر شد و در حالی که دست و پایشان را با قدرت زیادی به زمین میکوبیدند، سعی داشتند درشگه را به عقب برانند، اما متعجباً با چنان نگاههای نوامیدانه ای به اطرافشان نگاه کردند که برآستی دلم را به درد آورد، زیرا با همان نگاه کوتاه فهمیدند که از هر طرف ماصره شده و چاره ای ندارند، چنانکه در میان دایره می مرگ باقی بمانند. من بدون اینکه از جایم بلند بشوم، با خریدار بلندی درشگه پی را صدا زدم و از او فواستم تا هر کجا که هست، خود را سریعاً به درشگه برساند. چون فکر کردم تنها راه نجاتمان در این است که حلقه ماصره را بشکافیم و به درشگه پی کمک کنم تا سوار درشگه بشود و ما را از مهلکه نجات بدهد. به همین دلیل در حالی که با دستهایم مکم به بدنه می درشگه میکوبیدم، با دهانم نیز سر و صدای زیادی به راه انداختیم (اما حالا که یاد آنشب وهشتاک می افتم، به نظرم میرسد، علاوه بر دهان با نقطه می دیگری از بدنم هم سر و صدای زیادی براه انداخته بودم که ظاهراً غیر عادی بود!!!) تا به حساب خودم گرگها را بترسانم و کاری کنم که شکافی در حلقه ماصره به وجود بیاورند تا سورچی با استفاده از آن بتواند به درشگه نزدیک بشود.

من هنوز که هنوز است، نمیدانم درشگه پی که موقع آمد و بطور به درشگه نزدیک شد... فقط همین قدر می دانم... ناگهان صدایش را شنیدم که بسان فرمانده می پر قدرتی فرمان داد. من بلافاصله به اطراف نگاه می انداختم و درشگه پی را دیدم که دستهایش را به طرفین دراز کرد و با حالتی که گوئی مانعی را از وسط جاده کنار میزند، به گرگها اشاره نمود و سپس در کمال تعجب و تعیر و ناباوری مشاهده کردم که گرگها مانند بره هائی رام و حرف شنو، به دور خود پرفیروند و آرام آرام در تاریکی اطراف جاده از نظر محو شدند!!! در همین موقع ماه دوباره زیر ابر قطور و سیاهی فرو رفت و تاریکی مضم مجدا همه جا را فرا گرفت.

لظاتی بعد درشگه پی سر جایش نشسته بود و اثری از گرگهای وحشی دیده نمیشد. اما حالا ترس و وهشت جردید و بی سابقه ای به قلبم چنگ انداخته و به حدی ترسیده بودم که جرأت نداشتم از جایم تکان بخورم و یا کلامی ابراز کنم. درشگه دوباره در جاده ای تاریک و سیاه به راه افتاد، احساس کردم در شرائطی تهرار گرفته ام که زمان پایان ندارد. جاده به تدریج سربالائی میشود، البته که گاه از سرشیبی های تند و کوتاهی نیز عبور میکردیم، اما در هر صورت معلوم بود

که مسیر سربالائی است و لفظ به لفظ بالاتر میرویم. طولی نکشید که به نظر ۴ رسید در شگه  
چی در شگه را در مساط وسیع قلعه مفروبه ای متوقف نمود. کمترین نوری از پنجره های بلند  
قلعه به بیرون نمی تابید و اطراف برجهای قلعه، به صورت فطوطی زینزاک و منقطع در تاریکی  
شب دیده میشد.



# به نام خدا

نام کتاب: دراکولا

نام نویسنده: برام استوکر

تایپست: مهدی پروائی

از سایت: [www.wizardingworld.ir](http://www.wizardingworld.ir)

نام کاربری: vampier

## "فصل دوم"

<<دنباله ی یادداشتهای روزانه ی جوناتان هارکر>>

پنجم ماه مه... مطمئنا در خواب عمیقی فرو رفته بودم... وائاً حتما متوجه می شدم که چطور و چه موقع وارد حیاط قلعه شدیم... قلعه ای که در تاریکی عظمت خاصی داشت و خیلی بزرگ به نظر میرسید.

راهروهای تاریک و پهنی در زیر طاق نماهای کمانی متعددی دیده می شد که به وضوح نشان می داد قلعه از آنچه که به نظر میرسد، به مراتب بزرگتر است. البته هنوز زود بود که در مورد عظمت و بزرگی قلعه دقیقا اظهار نظر بکنم، بلکه باید صبر میکردم تا روز آغاز بشود، زیرا در زیر نور آفتاب عالمتاب بود که میتوانستم از اندازه و ابعاد حقیقی و بخصوص... ویژگیهای خاص قلعه آگاه بشوم.

به محض اینکه درشگه توقف نمود، درشگه چی پائین پرید و دستش را دراز کرد تا در مورد پیاده شدن از درشگه، به من کمک بکند. دست به راستی آهنین درشگه چی از چنان قدرتی برخوردار بود که در صورت تمایل،

میتوانست دست مرا با فشار مختصری خرد و خاکشیر بکند. سپس چمدانهایم را نیز پائین آوردم و در کنارم قرار داد. من در مقابل درب چوبی بزرگ و باشکوهی ایستاده بودم که گل میخ‌های بزرگ و برجسته‌ای با طرح خاصی روی آن کوبیده شده بود. تمام درب در داخل قطعه سنگ عظیمی قرار داشت که نقوش زیبایی روی آن حکاکی شده بود، اما در زیر نور ضعیف فانوس بالای در، کالا معلوم بود که قسمت اعظم حکاکی‌های اطراف تخته سنگ، در اثر گذشت زمان و تغییرات شرائط جوئی، صاف شده و از بین رفته و فقط آثار مختصری باقیمانده که کماکان عظمت دوران گذشته‌ی قلعه را در بیننده تداعی میکرد. اما در همین موقع، درشکه‌چی بدون اینکه کلامی ابراز کند، ناگهان پرید بالای درشکه و با تکان دادن افسار اسبها، در تاریکی حیاط قلعه ناپدید شد.

حالا من تک و تنها در حیاط و در مقابل درب اصلی قلعه ایستاده و مانده بودم چه کار بکنم. بدبختانه هییچگونه زنگی و یا دق‌البابی در کنار و روی درب وجود نداشت. البته میتوانستم داد بکشم و فریاد بزنم. اما با تاریک بودن پنجره‌ها و دیوارهای بلند و قطور قلعه، بعید به نظر میرسید که کسی صدایم را بشنود. مجددا احساس کردم در شرائطی قرار دارم که زمان، پایان ندارد و گوئی ساعتهاست در حیاط به انتظار ایستاده‌ام و به دنبال این احساس ناخوشایند، اضطراب و نگرانی به مراتب ناخوشایندتری بر وجودم مستولی شد و برای اولین بار خود را ملامت کردم و شماتت کنان از خودم پرسیدم... این چه جایی است که آمده‌ام؟ چه کسانی در این قلعه متروکه

زندگی می‌کنند؟ چرا باید بدون مطالعه، چنین مسافرتی را قبول بکنم که در نهایت در چنین شرائط وحشتناک و رعب‌آوری قرار بگیرم؟... آیا کارمندان دارالوکاله‌ها باید چشم بسته و کورکورانه به هر ماموریتی که کارفرمایانشان دستور میدهند، اعزام بشوند؟ و مثلاً مثل این ماموریت... باری فروش، ملک بزرگی در انگلستان راه دور و دراز و پر از مخاطره‌ای را طی کنند و در نهایت به چنین قلعه‌ی متروکه و ترسناکی پا بگذارند تا به قول معروف... معامله را جوش دهند و مالک قلعه با امضا مدارک مربوطه، ملک بزرگ را در انگلستان خریداری نماید؟...

واقعا که از کارمندان دارالوکاله بدبخت‌تر پیدا نمیشود!!!؟... اما نه... من نباید از خودم به عنوان ((کارمند دارالوکاله)) یاد کنم. خوشبختانه قبل از حرکت از لندن، نتایج امتحانات وزارت دادگستری اعلام شد و من هم در لیست قبول شدگان بودم، لذا حالا از هر حیث حق دارم که خود را یک ((وکیل دعاوی)) صد درصد و تمام عیار بدانم.

افکارم به اینجا که رسید، از ترس اینکه مبدا دوباره خوابم ببرد، چشم‌هایم را با نوک انگشتان به آرامی ماساژ دادم. در یک لحظه احساس کردم در خواب هستم و کابوس وحشتناکی در خواب به سراغم آمده و با کمال بی‌قراری، در انتظار هستم تا ناگهان از خواب بلند شوم و خود را مجدداً در اطاق خوابم در انگلستان ببینم و با انوار زرین خورشید صبحگاهی که از پنجره‌ی اطاق خوابم می‌تابید به خورشید سپیده‌دم خوش‌آمد بگویم و به استقبال روز بروم، اما پس از ماساژ چشمانم، متوجه شدم در خواب نیستم و کابوس

وحشتناک، حیاط وسیعی است که قلعه مخروبه‌ی بزرگی در کنار آن واقع شده و من هم نباید با این افکار واهی، خودم را گول بزنم. لذا بلافاصله به خودم قبولاندم که کاملاً بیدار هستم و در قلعه متروکه‌ای در بالای کوه‌های منطقه‌ی کوهستانی کارپات ایستاده‌ام و چاره‌ای هم ندارم جز اینکه صبر کنم تا صبح بشود و آن وقت ببینم چه پیش می‌آید.

لیکن هنوز کاملاً به این نتیجه نرسیده بودم که صدای گام‌های سنگینی از پشت درب چوبی بزرگ بگوشم رسید که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد و همزمان پرتوی از نور خیره‌کننده‌ای نیز از لای شکاف در به بیرون تابید. آنگاه صدای گوشخراش کشیدن زنجیر، همراه با صدای بیرون آوردن چند کلون بزرگ و سنگین آهنی بلند شد و سپس، کلید آهنی بزرگی در قفل آهنی بزرگتری قرار گرفت و با صدای چندش‌آوری که معمولاً با شنیدن آن مو بر بدن سیخ میشود، بدور خود گشت و لحظاتی بعد، سرانجام درب بزرگ چوبی بروی پاشنه‌اش چرخید و باز شد.

در چهارچوب در، پیرمرد بلند قامتی ایستاده بود که به استثنا سبیل‌های بلند و پرپشتی که بسپیدی برف جلوه می‌نمود، صورتش را به صورت دو تیغه تراشیده بود. شل یکپارچه مشکی بلندی بر تن داشت که اندامش را از پشت سر تا پاشنه پا به کلی می‌پوشاند، اما بدون اینکه حتی ذره‌ای رنگ در صورت و دست‌هایش دیده شود. چراغ قدیمی و عتیقه‌ای با دست چپ حمل میکرد، بدون لوله لامپا... بدون حباب و ظاهراً بدون سوخت که با شعله لرزانی می‌سوخت و با نور خیره‌کننده خود، تمام محوطه را تا شعاع نسبتاً زیادی

کاملاً روشن میکرد. پیرمد موقّر و بدون رنگ، با اشاره‌ی دست راست مرا  
بداخل دعوت کرد و در همین حال با انگلیسی فوق‌العاده بلیغ و سلیسی که  
با طنین عجیب و شگفت‌آوری همراه بود، مرا مورد خطاب قرار داد و اظهار  
داشت:

- جناب آقای جوناتان هارکر، ورودتان را به کلبه‌ی این بنده‌ی حقیر و  
صغیر و کمتر از قطمیر خوش‌آمد می‌گوییم. استعدا دارم، اینجا را بسان  
منزل خودتان در انگلستان فرض فرموده و همانطور که به منزل خود  
قدم می‌گذارید، کلبه حقیر مرا نیز با قدومتان مشرف فرمائید.

شخصیتی که صاحب و مالک قلعه تلقی می‌شد، کوچکترین حرکتی از  
خود نشان نداد و حتی قدمی هم به جلو برنداشت، بلکه کماکان مانند  
مجسمه‌ای بلند قامت در میان چهارچوب در ایستاده و با نگاههائی نافذ  
مرا نظاره می‌نمود. گوئی تحت تاثیر نیروی مرموزی، ناگهان به توده‌ای از  
سنگ تبدیل شده. ولی به هر حال من، به جلو حرکت کردم و به محض  
عبور از آستانه‌ی در، دستش را جلو آورد و با چنان قدرتی دستم را فشرد  
که بی‌اختیار ناله‌ام بلند شد. دستی که گوئی از فولاد ساخته شده، ولی به  
حدّی سرد و یخزده بود که کمترین شباهتی با خصوصیات دست  
آدمهای زنده نداشت و بیش از هر چیز، دست یک مرده را در ذهنم  
تداعی نمود... نمیدانم شاید هم... ناله‌ای از گلویم خارج شد، که به خاطر  
قدرت بیش از حدّ دست میزبانم نبود... بلکه عمدتاً ناشی از سردی بی

سابقه و دور از انتظار دست پیرمرد موقر و مودب بود که به طرز  
وحشتناکی، غیرعادی به نظر میرسید.

پیرمرد مجددا دهان گشود و گفت:

خیلی خیلی خوش آمدید... به قول ما کاپاراتی‌ها. ک... آزادانه و با طیب  
خاطر تشریف بیاورید... با سلامتی و امنیت کامل مراجعت بفرمائید... و  
ضمناً قبل از مراجعت... چیزی از خودتان به یادگار بگذارید تا سعادت‌ی که  
همراه خودتان آورده‌اید... همواره پایدار و مستدام باقی بماند. در آنجا بی  
اختیار به ساد دستهای درشگه‌چی افتادم و با توجه به اینکه، هرگز  
فرصتی دست نداد تا بتوانم سیمای درشگه‌چی را به وضوح ببینم، برای  
لحظه‌ای در فکر فرو رفتم که نکند، این پیرمرد بلند قد، همان درشگه‌چی  
باشد که حالا با این شکل و شمایل به استقبال آمده و برای اینکه خیالم  
راحت بشود، با لحن و حالت پرسش‌آمیزی گفتم:

- جناب کنت دراکولا؟

مخاطبم، با تعظیم کوتاهی پاسخ داد:

- بله... بنده دراکولا هستم... ((کنت دراکولا))... و مجددا ورودتان را  
خوشآمد میگویم جناب هارکر... جنابعالی، سفر طولانی و خسته کننده‌ای  
را پشت سر گذاشته‌اید، به خصوص اینکه، هوا فوق‌العاده سرد بوده و الان  
نیز به مراتب سردتر شده، لذا، مطمئنم که جنابعالی نیاز مبرمی به غذاهای  
مشه‌ی و مقوی دارید و بعد از آن هم... استراحتی کافی و طولانی... پس

بهتر است تا بیش از این دیر نشده به داخل برویم و به بقیه کارها  
پردازیم.

کنت در کولا در حین صحبت، چراغ عتیقه را به روی برآمدگی دیوار راهرو  
گذاشت و سپس قبل از اینکه متوجه بشوم به سرعت بیرون رفت و  
چمدانم را به داخل حمل کرد و من که فوق العاده شرمنده شده بودم، جلو  
دویدم و مصرانه از وی خواستم تا اجازه بدهد که چمدانهایم را خودم  
حمل نمایم. اما ایشان بدون اینکه از حرکت بایستند در جواب گفتند:

- خیر قربان... جنابعالی مهمان بنده هستید... آنهم مهمان فوق العاده مهم  
والا مقامی که صرفاً به خاطر من، فرسنگها راه سخت و ناهموار را پشت  
سر گذاشته و به این قلعه گمنام و متروکه آمده... اصلاً صحبتش را هم  
نفرمائید... این کوچکترین کاری است که در ازای این هم مصائب و رنج و  
مشقت میتوانم انجام بدهم. و تا مطمئن نشوم... آنطور که در خور و در  
لیاقت شما است، پذیرائی نشده‌اید، لحظه‌ای از پای نخواهم نشست. البته  
فکر نکنید تنها هستم... زنان و مردان زیادی هستند که در اداره‌ی قلعه  
مرا یاری می‌نمایند، اما خوب... الان خیلی دیر شده و کلیه کارکنان  
قلعه، در خوابگاههای مخصوص خودشان مشغول استراحت هستند.

کنت در اکولا علی‌رغم سن زیاد و به خصوص با آن چمدانهای نسبتاً  
سنگین، با چنان گامهای بلند و سریعی راهروی دراز را طی مینمود که  
من چاره‌ای نداشتم جز آنکه به دنبالشان بدوم. در پایان راهرو، از راه پلکان



مارپیچی که پله های زیادی داشت بالا رفتیم و در انتهای پله ها، مجددا در راهروی طویلی شبیه راهروی طبقه ی پائین به راه افتادیم. به انتهای راهرو که رسیدم، درب چوبی بزرگی را باز کرد و سپس در کمال خوشحالی وارد اطاق مجلل و باشکوه و وسیعی شدم که میز نسبتا بزرگی به منظور صرف شام در وسط آن قرار داشت. شومینه ی بزرگی در دیوار کناری تعبیه شده بود که با انبوهی از کنده های درخت صنوبر میسوخت و حرارت فوق العاده دلچسب و رخوت انگیزی به اطاق داده بود که بعد از ساعتها درشگه سواری در برف و سرما، فی الواقع نعمت بزرگی محسوب میشد و جان تازه ای به کالبد یخ زده ام دمید.

کنت دراکولا چمدانهایم را زمین گذاشت و پس از اینکه در اطاق را بست به طرف مقابل رفت و درب دیگری را باز نمود که به هشتی هشت ضلعی کوچکی باز میشد. هشتی ای که هیچگونه پنجره ای در آن وجود نداشت و روشنایش توسط چراغی دیواری تامین میشد. کنت دراکولا پس از عبور از هشتی هشت ضلعی، مجددا درب دیگری را گشود و در همین حال با حرکت سر به من اشاره کرد و از من خواست وارد بشوم. باید بگویم... این بار با منظره ای مواجه شدم که براستی خوشحالم کرد... اطاق خواب باشکوه و مجللی که با نور چراغهای متعددی مثل روز روشن بود و می - درخشید و شومینه ی باشکوه تری که شعله های آن با حرکاتی خیال انگیز میرقصید و با صدای خاص خود، تنوره کشان از دودکش شومینه بالا می - رفتند. کنت دراکولا چمدانهایم را در مقابل کمد لباس گذاشت و سپس

به طرف درب اطاق روان شد و قبل از اینکه از اطاق خواب خارج بشود، گفت:

- بعد از این مسافرت طولانی، مطمئنا نیاز خواهید داشت تا سر و صورتتان را صفا بدهید... رجای واثق دارم که در این مورد نیز اقدامات مقتضی صورت گرفته و آنچه که نیاز دارید، بدون کمترین کمبودی، تهیه شده. استعدا دارم، هر وقت که آماده شدید، به اطاق اولی تشریف بیاورید و شام مختصری که در انتظارتان خواهد بود، میل بفرمائید.

احساس کردم تحت تاثیر استقبال گرم و صمیمانه‌ی کنت دراکولای با شخصیت و فوق‌العاده مودب، تمام شک و تردید و ترس و وحشتی که در طول مسافرت به قلبم چنگ انداخته بود و مدام آزارم میداد به کلی محو شده و از بین رفته و به جای آن، حالت عادی و معمولی و به خصوص خویشتن‌داری همیشگی‌ام را مجدداً به دست آورده‌ام و به موازات آن، ناگهان به یادم آمد که چقدر گرسنه هستم و تمام سلولهای بدنم برای صرف غذا بیتابی میکنند. زیرا در طول این مسافرت زجرآور طولانی حتی یک تکه نان خالی هم تناول نکرده بودم و حالا گرسنگی به حدی فشار می‌آورد که به سختی می‌توانستم خودم را کنترل کنم، به همین دلیل با شتابزدگی ناشی از گرسنگی مفرط، دست و صورتم را شستم و دستی به موهایم کشیدم و سپس به سرعت به اطاق اولی رفتم.

خوشبختانه میز غذا از هر حیث آماده بود. من با حالتی از تردید و دودلی کنار میز ایستادم، لیکن میزبانم که کنار شومینه ایستاده و به لبه‌ی سنگی بالای شومینه تکیه داده بود با حرکت دست مرا به نشستن دعوت کرد و گفت:

استدعا میکنم بنشینید و غذایتان را میل بفرمائید... امیدوارم از اینکه به شما ملحق نمی‌شوم مرا عفو بفرمائید... چونکه... من غذایم را میل کرده- ام... مضافا به اینکه... اصولا هیچ وقت شام نمی‌خورم!!!؟.

قبل از اینکه شامم را شروع کنم، نامه‌ی مهر و موم شده‌ای که کار فرمایم، جناب آقای هاو کینز توسط من برای کنت دراکولا ارسال کرده بود، تحویل کنت دادم.

کنت دراکولا پاکت را خیلی آرام پاره کرد و سپس با حالتی متفکرانه به خواندن نامه مشغول شد. در پایان با لبخند ملیحی نامه را به من داد تا من هم آن را بخوانم و از متن آن مطلع بشوم. بخش بخصوصی از نامه به من اختصاص داشت و مرا شدیداً مشعوف و مغرور نمود... به این شرح:

((جناب کنت با کمال تأسف، بیماری نقرس مزمنی که مدت‌ها است به آن مبتلا هستم، ناگهان عود کرد و از لحاظ جسمانی، شرایطی به وجود آورد که هرگونه سفری را مطلقاً غیرممکن می‌ساخت، موضوعی که متأسفانه برای مدتی طولانی ادامه خواهد داشت. ولی در عوض... شخصیتی را به جای خود اعزام نموده‌ام که نه تنها از هر لحاظ مورد اطمینان بنده

میباشد، بلکه از هر جهت نیز، لیاقت و شایستگی نمایندگی دارالوکاله را دارد. جوانی فهمیده، پرتحرک، با انرژی و فوق العاده با استعداد و به خصوص فوق العاده صادق و وفادار که به خاطر همین محسنات استثنائی از شهرت و اعتبار خاصی برخوردار میباشد. در امین بودن و رازدار بودن این جوان کمترین شک و تردیدی نداشته باشید... چرا که از نوجوانی در این دارالوکاله مشغول بکار بوده و تحت نظر و نظارت مستقیم خود من بکارش ادامه داده و مدارج ترقی را یکی پس از دیگری طی نموده. ایشان در طول اقامتشان در اختیار جنابعالی خواهند بود و با آمادگی کامل کلیه دستورات و خواسته‌های جنابعالی را در هر موردی اجرا خواهند نمود...

در همین اثناء، کنت دراکولا جلو آمد و سرپوش دیس بزرگی که در جلویم قرار گرفته بود، برداشت و به دنبال آن، جوجه نسبتاً بزرگ و پرواری نمایان شد که به طرز فوق العاده اشتها آور و هوس انگیزی بریان شده بود. در کنار دیس جوجه بریان، بشقاب کوچکی از پنیر محلی و کاسه‌ای پر از سالاد سبزی قرار داشت. در طول مدتی که صرف شام مشغول بودم، کنت دراکولا در مورد مسافرت‌م و مناظر و وقایعی که دیده و مشاهده کرده بودم، سوالات زیادی را مطرح نمود و من هم تا آنجا که یادم می‌آید، بتمام سوالاتش پاسخ دادم.

پس از صرف شام، بدعوت میزبانم در صندلی راحت و بزرگ مقابل شومینه نشستم و در حالی که در رخوت مطبوع و لذت بخشی فرو رفته بودم، به پک زدن سیگار برگی که میزبانم تعارف کرده بود مشغول شدم. کنت دراکولا در پاسخ به نگاه پرسش‌گرایانه‌ام، با حجب حیای متواضعانه- ای اظهار داشت که... اهل تدخین و دخانیات نیست و از اینکه نمیتوانست مرا در سیگار کشیدن همراهی کند، صمیمانه معذرت خواست. اما به هر حال، حالا فرصت داشتم تا میزبانم را آنطور که دلم میخواست مورد بررسی و مطالعه قرار بدهم. و به رای‌العین از ویژگیهای جسمانی و فیزیکی وی آگاه شوم.

بارزترین ویژگی ظاهری کنت دراکولا در چهره‌اش به چشم میخورد. چهره‌ای شبیه عقاب و بسیار نافذ و گیرا، گوئش نیروی فوق‌العاده قوی و مرموزی در آن نهفته که تا شعاع زیادی هر بیننده‌ای را بی‌اختیار به خود جلب میکرد و قویا تحت‌تاثیر قرار میداد. بینی‌ای باریک، کشیده و استخوانی همراه با منحنی‌ای که بگونه خاصی قوس داشت. پیشانی بلند و بدون کمترین چین و چروکی که گوئی از اطراف کشیده شده و در بالا به قوس گندی شکلی ختم میشد... به جز شقیقه‌هایش که با موهای کم پشت پوشیده بود، بقیه سرش در زیر انبوهی از موهای کاملاً سفید رنگ قرار داشت، موهای فوق‌العاده پرپشت و مجعد که تحت‌تاثیر نور چراغهای اطاق تلؤتلؤ خاصی پیدا کرده بود و درخشش قلل پربرف را در زیر انوار

زرین خورشید صبحگاهی تداعی مینمود، ضخامت و پرپشتی ابروهایش نیز دست کمی از پرپشتی موهایش نداشت. از ضخامت و پرپشتی ابروها همین ب که موهای محل تلاقی دو ابرو، تا بالای بینی اش ادامه داشت. لب و دهانش را نمی توانستم به خوبی ببینم، زیرا با انبوهی از سبیلهای پر- پشت پوشیده بود. اما به هر حال، با همان مختصری که دیده میشد، از نوع لب و دهانهای اصطلاحاً قرص و محکمی بود که به عقیده‌ی گروهی از روانشناسان از ویژگی‌های ظاهری خاص آدمهای خشن و تندمزاج به شمار می‌رود. اما با دندانهایی بسیار سفید و فوق‌العاده تیز که با درخشش خاصی از ماورای لبها خودنمایی میکرد. دندانهایی که از سلامت مزاج و نیروی زندگی فوق‌العاده شگرفی حکایت داشت که بدیهی است، در مورد پیرمرد کهنسالی به سن و سال کنت دراکولا به راستی شگفت‌انگیز و باورنکردنی به نظر می‌رسد. بقیه‌ی اجزای صورتش از ویژگی خاصی برخوردار نبود، به استثنا گوشه‌هایش که مثل بقیه صورت، کاملاً مات و بی-رنگ بود ولی برخلاف گوش آدمهای معمولی، در بالا به نوک بسیار تیزی منتهی میشد!!!؟ چانه‌ای پهن با گونه‌هایی برجسته و محکم که معمولاً از ویژگیهای ظاهری مردان مصمم و قوی اراده به شمار می‌رود. اما به هر حال، صرفنظر از ویژگیها و خصوصیات ظاهری، حالت بدرنگی و یا بهتر بگوییم... بی‌رنگی بشره‌ی صورت و دستهای کنت دراکولا که مطمئناً از دلیل خاص و مرموزی ناشی میشد، به حدی مهیب و مضمّن‌کننده بود که فکر و خیال هر بیننده‌ای را بی‌اختیار به افکار وحشتناکی سوق میداد. در

اینجا بود که برای اولین بار متوجه دستهایم شدم. دستهایی که روی زانوانش گذاشته بود و در زیر نور شعله‌ی شومینه میدرخشید. دستهایی که قبلاً سفید و خیلی زیبا به نظر میرسید، اما حالا که در نزدیکیم قرار داشت، متوجه شدم، نه تنها زیبا نیستند، بلکه تا حدود زیادی زشت و غیرطبیعی به نظر میرسند. دستهایی فوق‌العاده پهن با انگشتانی کلفت و کوتاه. حالا ممکن است باوژن فرماید و به ریش بنده هم بخندید، ولی باور بفرمائید در کف دستهایم هم مو روئیده بود که به وضوح دیده میشد!!!؟ با ناخنهایی دراز که پنداری با وسیله به خصوصی از تیغ صورت تراشی هم تیزتر شده بود. در همین موقع کنت دراکولا به جلو خم شد و به محض اینکه دستش با زانوهایم تماس پیدا کرد، بی‌اختیار به خود لرزیدم و به دنبال آن ناگهان حالم شدیداً بهم خورد... نمیدانم... شاید به خاطر بوی بد و فوق‌العاده متعفن بود که از دهانش خارج میشد!!!؟ ولی در هر صورت، در یک لحظه تمام سیستم‌هایم هاضمه‌ام دستخوش طوفان سهمگینی شده که با حالت تهوع شدیدی نیز همراه بود. حالت تهوعی آنچنان شدید که علی‌رغم سعی و تلاش فراوان، قادر نبودم خودم را کنترل کنم. کنت دراکولا که حالا دیگر کاملاً متوجه تغییر حالت‌م شده بود، بلافاصله خود را عقب کشید و سپس با لبخند غم‌انگیزی به من خیره شد. اما ای کاش لبخند نمیزد و با دهانی بسته به من می‌نگریست. زیرا همان لبخند بود که پرده از راز مخوف دندانهایم برداشت. به این صورت که... به محض اینکه دهانش به خنده باز و لبها به طرفین کشیده

شدند، دو جفت دندان فوق‌العاده محکم و تیز که نوکشان به تیزی سوزن بود، در دو گوشه‌ی دهانش درخشید و ظاهر شد. دندان‌هایی که از هر جهت، شباهت تامی با ((دندان‌های نیش)) گرکها داشت. حالا دیگر نفس در سینه‌ام حبس شده و زبانم نیز کاملاً بند آمده بود و سپس برای لحظاتی لب از سخن بسته و در سکوت کامل فرو رفتیم. در همین حال نگاهی به پنجره‌ی اطاق انداختم. اولین دسته از انوار طلایی خورشید سپیده‌دم آغاز روز جدیدی را نوید میداد. معهدا به نظر میرسید که سکوت سنگین و مرموزی بر فضا حکمفرما شده و با فشار زیادی به همه چیز سنگینی میکند. اما در همین موقع آوای وحشتناک زوزه‌ی گرگها، که گوئی در دره‌ی مجاور قلعه تجمع کرده بودند، بلند شد و بار دیگر بی‌اختیار به خود لرزیدم و مو بر بدنم سیخ شد لیکن کنت دراکولا با چشمانی که از خوشحالی و مسرت میدرخشید و با حالتی که پنداری لطیف‌ترین و شاعرانه‌ترین نغمات و ترانه‌ها را شنیده!!!؟ رو به من کرد و با صدائی که از فرط شور و شغف میلرزید، اول مرا به سکوت دعوت کرد و سپس اظهار داشت.

– فقط گوش بدهید و لذت ببرید.. آوای شورانگیز ((بچه‌های شب))!!!؟ فکر نمیکنم تاکنون آهنگی تا ای حد روحبخش و دلنواز شنیده باشید!!!؟ به راستی که چه نغمه‌ی جان‌بخشی...و به خصوص... چخ ترانه‌ی دسته جمعی دل‌انگیزی!!!؟



لیکن با مشاهده‌ی حالت چهره‌ام که مطمئنا جایی برای گفتگو باقی  
نمیگذاشت، نظریاتم را در مورد این موسیقی به راستی رعب‌آور و هول-  
انگیز، به درستی حدس زد و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

- اوه... بله قربان... فهمیدم... گو اینکه خودم حدس می‌زدم که شما جماعت  
شهرنشین، به انگیزه‌ی عدم آگاهی از فرهنگ و فولکور روستانشینان، با  
اینگونه از موسیقیهای شاد و طرب‌انگیز!!!؟ محلی و روستائی کاملا بیگانه  
هستید و بدیهی است... از شنیدنشان هم لذتی نخواهید برد... شما  
شهرنشینها که نسل اندر نسل ساکن شهرهای بزرگ بوده و کماکان هم در  
همین شهرها سکونت دارید و با آداب و رسوم خاص شهرنشینها زنگی  
میکنید، هرگز نمیتوانید احساسات روستائیان را درک کنید و به ویژه  
هرگز قادر نخواهید بود خود را جای یک شکارچی با سابقه‌ی ساکن  
مناطق کوهستانی بگذارید و احساسات این شکارچی را، آنطور که باید و  
شاید درک نمائید.

کنت دراکولا به دنبال جمله آخر از جایش برخاست و در همین حال  
اظهار داشت:

- ولی دوست من... جنابعالی مطمئنا خیلی خسته و کوفته هستید و  
درست نیست که با وراجی‌های پیرمرد پر حرفی مثل من، از خواب و  
استراحتی که شدیداً به آن نیاز دارید محروم بشوید. برای صحبت کردن و  
گیهای دوستانه، خیلی وقت داریم. لذا بهتر است تا بیش از دیر نشده چند

ساعتی استراحت بفرمائید. اطاق خوابتان از هر جهت آماده شده. راستی تا یادم نرفته... لطفا به خاطر داشته باشید که هیچ محدودیتی در کار نیست و جنابعالی مختار هستید هر چند ساعتی که دلتان میخواهد، استراحت بفرمائید. چونکه... خودم هم شخصا در رابطه با کارهای خصوصی باید قلعه را ترک کنم و به همین دلیل تا بعد از ظهر از محضرتان غایب خواهم بود... لذا امیدوارم خوب بخوابید و همراه با رویاهای شیرین و مطبوع، استراحت جانانه‌ای بفرمائید.

کنت دارکولا به دنبال این گفتگو، با تعظیم کوتاهی، درب هشتی هشت ضلعی را برایم باز کرد و پس از اینکه وارد هشتی شدم و به طرف اطاق خوابم به راه افتادم، در را از پشت بست.

لحظاتی بعد در حالی که با لباس خواب در کنار تخت خواب بزرگ و مجلل اطاق خواب ایستاده بودم، خیالات موهوم و ناراحت کننده‌ای مغزم را مورد حمله قرار داد... احساس کردم که در میان امواج سهمگین دریائی طوفانی، به طور کاملا مذبحخانه دست و پا میزنم. بدون آنکه بدانم کجا هستم؟ به چه طرفی حرکت کنم؟ و سرنوشت برایم چه ماجرائی رقم زده؟... نسبت به همه چیز و همه کس شدیداً مشکوک و مظنون شده بودم و همراه با این حالت، ترس و وحشت موهومی هم بر وجودم مستولی شده بود که شدیداً آزارم میداد... تصورات و توهمات هولناک و هول‌انگیزی به مغزم هجوم آورده بود که لحظه‌ای راحت نمیگذاشت و به حدی موحش و دهشتناک

بودند که جرات نمی‌کردم حتی با خودم راجع به آنها صحبت بکنم...  
سرانجام از فرط استیصال دستهایم را به سوی آسمان دراز کرده و از  
خداوند بزرگ و متعال استمداد طلبیدم...((خدایا خودت حفظم کن...و  
همانطور که همیشه با توکل به لطف مرحمت خودت به مصائب و  
مشکلات فائق آمدم و از تنگناها و مخمصه‌های متعدد و گوناگون نجات  
یافتم...ای بار هم خودت عنایتی کن تا در پرتو الطاف بیکران الهی‌ات از  
هرگونه بلا و یا بلائی محفوظ بمانم و به خصوص از گزند شیاطینی که  
احساس میکنم از هر طرف محاصره‌ام کرده‌اند مصون بمانم و سالم و  
سلامت به کشورم بازگردم...تا من باشم که دیگر غلط بکنم چنین  
ماموریت‌های خطرناک و مرگباری را قبول بکنم و به خاطر شندرغاز  
فوق‌العاده ماموریت!!!؟، نصف شبی و تو تاریکی محض با یک درشگه‌چی  
عوضی از وسط یک مشت گرگ درنده‌ی گرسنه بگذرم...و به دفعات مکرر  
،شلوارم را زرد بکنم و بدتر از همه وقتی هم که به قلعه رسیدم و شامم را  
کوفت کردم، به خاطر بوی گند دهان صاحبخانه، که انگار تو صورتش به  
جای دهان، یک چاه مستراح گذاشته بودند، حالم آنقدر خراب بشود که  
اگر خودم را کنترل نمی‌کردم، هر چی خورده بودم، با تغییر حالت  
مختصری، دوباره تحویل صاحبخانه میدادم!!!؟

به دنبال این مناجات و استغانه‌ها بود که احساس کردم حالم خیلی بهتر  
شده، طوری که پس از دراز کشیدن در تخت‌خواب طولی نکشید که به  
خواب عمیقی فرو رفتم.

هفتم ماه مه... ظاهراً دوباره صبح شده و روز جدیدی آغاز گردیده... گو اینکه من هم به نوبه خود مدت بیست و چهار ساعت تمام استراحت کردم و از هر ساعتش به بهترین وجهی لذت بردم. دیروز صبح تا بعد از ظهر خوابیدم و همانطور که کنت دراکولا گفته بود، در ساعتی که دلم میخواست برخاستم. پس از شستشو و تغییر لباس به اطاق اول رفتم. صبحانه‌ی لذیذی روی میز چیده شده بود و انتظارم را میکشید. قوری بزرگی از قهوه در محل مخصوصی کنار شومینه قرار داشت تا کماکان داغ باقی بماند... در روی میز غذا کارت ویزیت کنت دراکولا نیز دیده میشد با یادداشتی بشرح زیر:

((مجدداً برای چند ساعتی غایب خواهم بود، لطفاً منتظر من نباشید...))

((دراکولا))

منهم که فی‌الواقع از خدا خواسته بودم، بدون معطلی پشت میز نشستم و با اشتھائی وافر، صبحانه کامل و جانانه‌ای نوش جان کردم و همراه با فنجانهای پر از قهوه به خندق بلا فرستادم. در پایان صرف صبحانه به جستجوی ریسمان مخصوص زنگ پرداختم (ریسمانی که با کشیدن آن، زنگ اطاق خدمتکارها به صدا درمی‌آید) تا به خدمتکار اطلاع بدهم که صبحانه به پایان رسیده و میتواند میز صبحانه را جمع و جور و نظافت نماید. اما در کمال تعجب نه ریسمانی یافتم و نه هیچگونه زنگ متحرکی که معمولاً روی میز میگذارند و با تکان دادن آن، خدمتکار را فرا

میخوانند. با توجه به ثروت هنگفتی که در قالب اشیا و لوازم عتیقه و فوق‌العاده گرانبها در این دو اطاق دیده میشد و بوضوح از ثروت و مکنتی افسانه‌ای حکایت داشت، کمبودهایی نظیر زنگ فراخوان خدمتکارها، که اصولاً از بدیهیات هر خانه بزرگ و مجللی بشمار میرود، در چنین کاخ و یا قلعه بزرگ و مجللی، برآستی تعجب‌انگیز به نظر میرسید. تمام سرویس‌های غذاخوری از طلای ناب و و با چنان هنر و ظرافتی ساخته شده بود که هر یک بتنهائی یک عتیقه‌ی نفیس منحصر بفرد بشمار میرفت و به صورت مجموعه نیز، گنجینه فوق‌العاده گرانبهائی محسوب میشد که از لحاظ قدمت و نفاست، نمیدانیم برایشان تعیین نمود. تمام پرده‌ها، رومبلی‌ها، روکاناپه‌ای‌ها، و حتی روسدلی‌ها، به انضمام پرده‌های اطاق خواب، روتختی و پرده‌های اطراف تختخواب از کمیاب‌ترین و گرانبهاترین منسوجاتی دوخته شده بود که به نظر من، قیمتشان سر بفلک می‌زد، زیرا علی‌رغم اینکه قرن‌ها از عمرشان میگذشت، کوچکترین و کمترین اثری از کهنگی و فرسودگی در آنها مشاهده نمیشد و کماکان در بهترین و عالیترین شرائط بودند، گوئی بیست و چهار ساعت قبل دوخته و ساخته و بدیوارها آویزان شده‌اند. یاد می‌آید در کاخ همپتون کورت که به موزه تبدیل شده، قطعات کهنه و فرسوده‌ای از پرده‌هایی مشابه پرده‌های کاخ کنت دراکولا وجود دارد که علی‌رغم اینکه در اثر بیدخوردگی به کلی سوراخ سوراخ شده‌اند، هنوز که هنوز است مثل گنج گرانبهائی از آنها نگهداری میشود. معهداً شاید باور نکنید، در اطاقهای چنین قلعه با

شکوهی که ثروتی افسانه‌ای در آن نهفته، حتی یک آئینه پیدا  
نمیشد!!!...موضوعی که مرا شدیداً شگفت‌زده کرده بود. حتی در روی میز  
مخصوص شست‌شوی دست و صورت هم، آئینه‌ای وجود  
نداشت. خوشبختانه آئینه کوچکی در کیف مخصوص لوازم اصلاح و  
ریش‌تراشی به همراه داشتم که با استفاده از آن، صورتم را می‌تراشیدم و  
موهایم را شانه می‌کردم... ضمناً تا یادم نرفته... هنوز که نوز است نه چشمم  
به یکی از خدمتکاران و کارکنان قلعه افتاده و نه آوائی به جز زوزه‌ی  
دائمی گرگهای سکن دره‌ی مجاور قلعه شنیده‌ام.

وقتی غذایم را به پایین رساندم که نمیدانم آن را صبحانه بنامم یا شام  
شب، زیرا حدوداً ساعت پنج بعدازظهر از خواب بلند شدم و حوالی ساعت  
شش بعدازظهر اولین غذا از سه وعده غذای متعارف و شناخته شده‌ی  
شبانه‌روز را تناول کردم. به هر حال پس از صرف ناشتائی و یا شام شب،  
نگاهی به اطراف اطاق انداختم تا شاید روزنامه، مجله و یا کتابی برای  
خواندن پیدا کنم. البته خیلی مثل داشتم که در نقاط مختلف قلعه  
بگردم تا با ویژگیهای خاص محل اقامت کنت دراکولا بیشتر آشنا بشوم  
، اما ادب و نزاکت اجازه نمیداد بدون حضور و بدون کسب اجازه از  
صاحبخانه در قلعه گردش نمایم. ولی متأسفانه جستجوهایم بی‌نتیجه بود  
و هیچگونه مجله، روزنامه و یا کتابی اطاق پذیرائی پیدا نکردم. لذا از روی  
ناچاری در را که در دیوار کناری اطاق قرار داشت باز کردم که  
خوشبختانه به اتاقی شبیه کتابخانه باز میشد. البته در دیگری نیز در

دیوار روبروی در کتابخانه قرار داشت که اول به سراغ آن رفتم، ولی کاملا قفل بود و باز نمیشد و به همین دلیل متعاقبا به طرف درب روبرویی رفتم که خوشبختانه به اطاقی شبیه کتابخانه باز میشد.

با جستجوی مختصری در کتابخانه، غرق در شور و شغف شدم. زیرا مجموعه‌ای از بهترین آثار شعرا، نویسندگان و متفکرین انگلیسی در آن جمع‌آوری شده بود، باضافه قفسه‌ی بزرگی مملو از مجلات و روزنامه‌های انگلیسی که به ترتیب شماره و با توالی سنوات جمع‌آوری و همراه با جلد‌های زرکوب و فوقالعاده زیبایی در کنار هم قرار گرفته بود و مشتاقان اهل مطالعه را به مطالعه دعوت مینمود. در وسط اطاق میز بزرگی قرار داشت که انبوهی از مجلات و روزنامه‌های انگلیسی به طور نامرتب روی آن به‌چشم می‌خورد. البته تماما قدیمی و حتی از انتشارات چند هفته‌ی اخیر هم نبود. کتب کتابخانه خصوصی کنت دراکولا، به حدی متنوع و مختلف بود که به جرات میتوانم بگویم، حتی سختگیرترین و مشکل‌پسندترین خواننده‌ها را نیز اقناع و ارضا مینمود. زیرا مجموعه کامل و بی‌نظیری از تمام موضوعات... از قبیل... تاریخ... جغرافی... شعروادبیات... علوم سیاسی... اقتصاد در سیاست و یا به زعم بعضیها... سیاست در اقتصاد - ؟!!!... کشاورزی... پرورش گل... پرورش انواع سبزی‌ها... زمین‌شناسی... معدن - شناسی... قانون (مجموعه کاملی از قوانین کشورهای اروپائی)... به خصوص کتب متعددی راجه به انگلستان و... در رابطه با خصوصیات قومی نژادی و نحوه‌ی زندگی ما انگلیسی‌ها، به ویژه کتابهایی که عمدتا عادات، سنن و

آداب و رسوم انگلیسی‌ها را به دقت شرح میداد و با بقیه ملل اروپائی مقایسه مینمود... از همه مهمتر اینکه... کتب راهنمای لندن و سایر شهرهای بزرگ انگلستان هم در این کتابخانه یافت میشد. کتبی که در انگلستان، به عنوان ((کتاب قرمز)) و ((کتاب آبی)) شهرت دارند، حتی سالنامه ویتاکر و کتب مزبوط به تقسیم‌بندی نیروی دریائی و نیروی زمینی ارتش انگلستان. خلاصه مجموعه کتابهائی که واقعا از ته قلب خوشحالم نمود. از همه مهمتر کتاب جامع قوانین حقوقی انگلستان بود که مطمئنا به نحو موثری مرا در این ماموریت یاری مینمود.

همین‌طور که مشغول بررسی کتابها بودم، در باز شد و کنت دراکولا نیز قدم به کتابخانه گذاشت و با گشاده‌روئی و گرمی خاصی مرا مورد تفقد قرار داد و آرزو کرد که شب گذشته خوب خوابیده و استراحت خوبی کرده باشم و سپس در ادامه‌ی سخنانش اظهار داشت:

- خیلی خوشحالم از اینکه میبینم به تنهائی توانستید کتابخانه را پیدا کنید، ضمن آنکه مطمئنم... کتب زیادی وجود دارد که نظرتان را از هر جهت جلب خواهد نمود.

و سپس در حالی که با دستهایش به کتابها اشاره میکرد، ادامه داد و گفت:

- اینها دوستان خاموش فوق‌العاده صمیمی و بی‌ریائی هستند که از سالها پیش مونس و همدم بوده و حتی برای لحظه‌ای هم که شده تنه‌ایم نگذاشته‌اند. به خصوص از وقتی که... فکر و عقیده‌ی رفتن به انگلستان در



مغزم نرج گرفت...یکزبان و یکپارچه به کمکم شتافتند و متعاقبا لذت بخش ترین ساعات عمرم را در جوار این دوستان به راستی استثنائی سپری کردم. زیرا آنچه که در جستجویش بودم در اختیارم گذاشتند و با کمک این دوستان خاموش بود که امپراطوری بزرگ انگلستان را آنطور که باید شاید شناختم...مثل معروفی است که میگوید...((شناختنش مرادف است با عاشق شدن))، مثلی که در مورد من کاملا مصداق پیدا کرد و حالا احساس میکنم که با همه‌ی وجودم عاشق انگلستان هستم باور بفرمائید بزرگترین عشق آرزویم این است که...در میان خیابانهای شلوغ و پر سروصدای لندن قدم بزنم. و همراه با موج انسانهایی که در آن خطه زندگی میکنند، در خوشیها، ناخوشیها، غمها، شادیها و حتی مرگشان هم سهیم باشم. و خودم را با همه وجودم، قسمتی از لندن و لندن‌ها بدانم...اما افسوس که هنوز در زبان انگلیسی به حد مجاز نرسیده‌ام و معلوماتم در زمینه‌ی زبان مادری شما، صرفا محدود به...معلوماتی میشود که با مطالعه تعدادی از این کتابها آموخته و به صورت خودآموزی فرا گرفته‌ام که طبیعتا بسنده نیست، زیرا کاملا جنبه‌ی کتابی دارد و بدیهی است جوابگوی مکالمات عادی و معمولی روزمره نخواهد بود، اما حالا که بخت با بنده یاری کرده و افتخار پذیرائی از یک انگلیسی اصل و ادیب نصیبم شده، امیدوارم با راهنماییهای جنابعالی بتوانم زبان انگلیسی را آنطور که در مکالمات روزمره مورد استفاده قرار میگیرد، بیاموزم و مکالمه کنم.

من بلافاصله پاسخ دادم و گفتم:

- استدعا دارم شکسته نفسی نفرمائید جناب کنت... جنابعالی زبان انگلیسی را با چنان فصاحت و بلاغتی تکلم میفرمائید که واقعا شگفت- انگیز است و چنانچه حمل بر گزافه‌گوئی نفرمائید...براستی یک پدیده‌ی کم نظیر تلقی میشود.

کنت دراکولا پس از تعظیم کوتاهی پاسخ داد:

- این نظر لطف شما است، من هم به نوبه‌ی خود صمیمانه تشکر میکنم دوست من...اما در هر صورت هنوز میترسم، زیرا هنوز آن اعتماد به نفسی که لازمه‌ی مسافرت به انگلستان میباشد، در خود احساس نمیکنم...و حقیقتش را بخواهید...از این میترسم که در برخورد با انگلیسی‌ها مأخوذ به حیا بشوم و لامحاله عاجز و درمانده بمانم...بله...خودم میدانم که در مورد گرامر زبان انگلیسی اطلاعات کافی و وافر دارم و در زمینه‌ی لغت هم، مطمئنا کمبودی نخواهم داشت. اما همانطور که خدمتتان عرض کردم، مشکل اصلی، مسئله ضریف و فوق‌العاده دقیق مخلوط کردن ((گرامر)) با ((لغات)) میباشد که علاوه بر دقت زیاد، نیاز به تجربه‌ی فراوان دارد. تجربیاتی که صرفا با خواندن کتب آموزشی و خودآموز به دست نخواهد آمد، بلکه میبایست با راهنمایی و دلالت آموزگاری که زبان مادری‌اش انگلیسی است کسب شود. موضوعی که فقط به زبان انگلیسی محدود نمیشود و در مورد بقیه زبانهای زنده دنیا هم صدق میکند. اشکال

اساسی بنده هم دقیقا از این مورد ناشی میشود...یعنی اینکه...((گرامر))  
زبان انگلیسی را بخوبی میدانم...((لغات)) بیشماری را حفظ هستم...اما  
نمیتوانم مثب یک فرد انگلیسی صحبت بکنم.

من مجددا پافشاری کردم و گفتم:

- ولی به نظر من...انگلیسی جنابعالی در حد عالی است و کمترین و  
کوچکترین نقصی ندارد.

کنت دراکولا با قاطعیت زیادی پاسخ داد:

- نه...اینطور نیست...فکر میکنم موقعش رسیده که بیشتر توضیح بدهم...  
ملاحظه بفرمائید...من خودم میدانم که چنانچه به انگلستان سفر کنم و  
برای عقد قرارداد در دفترتان حضور یابم.به شما قول میدهم که هیچیک  
از کارکنان دارولواکاله مرا یک فرد انگلیسی به حساب نخواهند آورد و  
همگی بدون استثنا به صورت یک خارجی به من نگاه خواهند کرد...  
آنهم...یک خارجی حقیر و بی شخصیت...ولی خرپول!!!؟اما دوست من...  
من آدمی نیستم که بتوانم چنین توهینی را تحمل کنم...زیرا اشرافزاده-  
ای از دودمان اشرافی اصیل هستم که از قرن‌ها قبل به عنوان یکی از  
ثروتمندترین و قوین=ترین خاندانهای اشرافی و فئودال در این منطقه  
حضور داشته و حکمرانی میکردند...به من در زبان محلی ((بویار))  
میگویند،یعنی((بزرگ مرد منطقه)) و بین روستائیان منطقه به نام  
((ارباب)) شهرت دارم،زیرا اکثرا از رعایای من محسوب میشوند...اما

همین منی که از القاب پر طمطراقی نظیر ((بویار)) و ((ارباب)) را به دنبال نام و نام فامیل خود یدک میکشم، در یک سرزمین بیگانه، به بیگانه مفلوک و بی کس و کاری تبدیل میشوم که کسی داخل آدم حسابش نخواهد کرد و حتی سلامش را نیز پاسخ نخواهند گفت. حتی مطمئنا اگر حلم به هم بخورد و کنار خیابان بیافتم، مردم به جای اینکه جلو بیایند و کمکی بکنند، به احتمال قریب به یقین به سراغ سپورهای انجمن شهر میروند و از آنها میخواهند که به منظور حفظ زیبائی و نظافت شهر، این زباله را از کنار خیابان جمع نمایند!!!... البته قصدم این نیست که انگلستان را مثال بزنم... چون تا آنجا که اطلاع دارم... موضوعی است که به صورت مختلف در دیگر کشورهای بزرگ اروپائی هم کم و بیش مشاهده میشود، گو اینکه ظاهرا در انگلستان با شدت و وحدت بیشتری رواج دارد. اما اصولا طبیعت انسانها بگونه‌ای است که اگر کسی را شناسند، توجه و عنایتی به او نخواهن داشت... بعبارت دیگر... ((عدم شناخت مرادف با عدم توجه))... لطفا توجه داشته باشید که... منظورم از این صحبتها به هیچ وجه این نیست که خودم را یک سروگردن از بقیه انسانها بالاتر بدانم... بلکه برعکس... از لحاظ موفقیت اجتماعی، تفاوت چندانی بین خودم و بقیه قائل نیستم و خودم را همپا و همتای بقیه انسانها میدانم... مع- الوصف اگر مثلا... هنگام قدم زدن در یکی از خیابانهای لندن، مردی انگلیسی ناگهان جلویم را بگیرد و با حالتی از تمسخر، قاه قاه بخندد و بگوید... ((هاهاها... مردم نگاه کنید... یک خارجی پیدا کردم))، مطمئنا فوق-

العاده خشمگین خواهم شد و هرگز چنین توهینی را تحمل نخواهم کرد، زیرا از زمانی که چشم به دنیا باز کردم ارباب بودم... هنوز هم ارباب هستم و... تا ابد هم ارباب باقی خواهم ماند. حالا چه اینجا... چه انگلستان و چه در کشورهای دیگر... هیچ فرقی نمیکند... ارباب، ارباب است و هر کجا هم که باشد، کماکان ارباب خواهد بود!!!؟ فکر میکنم حالا دیگر متوجه منظورم شده باشید... درست است که جنابعالی به نمایندگی از طرف دوست عزیزم جناب آقای پیتر هاوکینز، به منظور فروش ملک وسیع و بزرگی در انگلستان به اینجا تشریف آورده‌اید، اما ماموریت به مراتب مهمتری هم به شما واگذار شده... اینک... برای مدتی در اینجا تشریف داشته باشید و در طول مدتی که افتخار پذیرائی‌تان را خواهم داشت، لطف فرموده و مرا در آموختن کلمات روزمره انگلیسی‌ها، یاری فرمائید. طوری که در صورت سف به انگلستان و اقامت در ملکی که قرار است ابتیاع نمایم، کوچکترین اشکالی نداشته باشم و بتوانم نظیر اشراف-زاده‌ها و فئودالهای انگلیسی با رعیا حرف بزنم. با استعداد و توانایی بارز و بینظیری که در جنابعالی میبینم، رجا واثق دارم که در این امر مهم مرا یاری کنید، مطمئنم موفق خواهیم شد. ضمناً خیلی معذرت می‌خواهم که در ظرف دیشب و امروز، ساعات زیادی غیبت داشتم و نتوانستم از محضرتان مستفیض بشوم... ولی به هر حال خودتان میدانید... آدمی در موقعیت من،... آنقدر سرش شلوغ است که لامحاله نمیتواند از اوقاتش، آنطور که دلش میخواهد استفاده نماید.

من در پاسخ اظهار داشتم که با کمال میل کنت دراکولا را در مورد مکالمات روزمره‌ی انگلیسی‌ها کمک خواهم کرد و در پایان اضافه کردم که آیا اجازه دارم تا هر وقت دلم خواست به کتابخانه بیایم و کنت در پاسخ اظهار داشت...((بله...حتما))و سپس ادامه داد و گفت:

جناب هارکر...جنابعالی مجاز هستید به هر کجای قلعه که دوست دارید بروید و گردش کنید.به استثنا دربهایی که کاملا قفل شده این درها مربوط به اماکنی است که مطمئنا جنابعالی علاقه‌ای به بازدیدشان نخواهید داشت!!!؟البته دلایل خاصی وجود دارد که قویا ایجاب مینماید درب این اماکن و اطاقها قفل شود و کاکان بسته باقی بماند و به شما قول میدهم،به مراتب به نفع خودتان است که با حضور و اطلاع قبلی من از این اماکن بازدید نمائید.چون با توضیحاتی که حضورتان ارائه خواهم کرد،شاید بتوانید قضایا را بهتر درک کنید!!!؟

من هم به نوبه‌ی خود گفته‌های میزبانم را تاکید کردم و کنت دراکولا مجددا به سخنانش ادامه داد و این بار با قاطعیت محسوسی اظهار داشت:

– ما در کشور ((ترانسیلوانیا))هستیم...کشوری کاملا متغایر و متمایز با انگلستان...ما در ترانسیلوانیا با آداب و رسوم و سنن خاص خودمان زندگی میکنیم که کمترین شباهتی با نحوه‌ی زندگی شما انگلیسیها ندارد.لذا امکان دارد با مناظر عجیب و شگفت‌انگیزی مواجه بشوید که

بدون شک و تردید، برایتان باور کردنی نخواهد بود. چرا راه دوری برویم... با همین مختصری که در مورد مشاهداتتان در طول سفر به اینجا ذکر کردید، فکر میکنم حالا دیگر میدانید که در طول اقامتتان در اینجا مطمئنا با اتفاقات عجیب و غریبی مواجه خواهید شد. اتفاقاتی که ممکن است از آنچه تا به حال دیده و مشاهده کرده‌اید به مراتب عجیبتر و شگفت‌انگیزتر باشد.

سخنان کنت دراکولا، صحبت‌های مفصلی را به دنبال داشت، ضمن اینکه کملاً معلوم بود که از صحبت کردن لذت مبرد و بدش نمی‌آید که با مطرح کردن موضوعات جدید و به قول معروف از این شاخ به آن شاخ پریدن به وراجی هایش ادامه بدهد. منم به نوبه‌ی خود در رابطه با حوادث و وقایعی که در طول مسافرت مشاهده کرده و ناظرشان بودم، سوالات زیادی را مطرح کردم. کنت دراکولا در بعضی مواقع =ع خیلی رک و راست سوالاتم را بدون جواب گذاشت و در بعضی مواقع هم با زرنگی و زیرکی خاصی از جواب طفره رفت و موضوعات کاملاً متفاوتی به میان کشید، لیکن به استثنای این موارد، به اکثر سوالاتم در نهایت صمیمیت پاسخ داد. من که از گرمی و صمیمیت کنت دراکولا قوت قلب زیادی پیدا کرده بودم، به تدریج تهییج شدم و در نهایت سوالاتی را که شدیداً به مغزم فشار می‌آورد مطرح نمودم... به عنوان مثال... چه دلیلی داشت در شگه‌چی، به محض دیدن شعله‌هایی که در بیشه‌های اطراف گذرگاه به رنگ آبی خاصی میسوخت، به طرف آنها برود و دقایقی طولانی در کنار شعله‌ها

باقی بماند؟... آیا واقعا حقیقت دارد که میگویند... شعله‌های آبی رنگ نقاطی را نشان میدهد که مقداری طلا در آنجا مخفی شده؟... کنت دراکولا در پاسخ به این سوالات، برایم توضیح داد که بر طبق ایمان و اعتقادی که از قرن‌ها قبل رواج داشته و هنوز داشته و هنوز هم کماکان به قوت خود باقی است، اهالی منطقه قویا معتقدند... در شب به خصوصی از سال که در حقیقت همان شب گذشته بود، ارواح شیطانی آزاد میشوند و متعاقباً اعمال شیطانی بی‌شماری در سرتاسر دنیا صورت می‌گیرد. و به موازات آن، در هر جایی که گنجی و یا دفینه‌ای نهفته باشد، آتشی با شعله‌های آبی‌رنگ مشتعل میشود و به این وسیله، محل دقیق گنج یا دفینه مشخص میگردد.

کنت دراکولا پس از لحظه‌ای مکث، مجدداً ادامه داد و گفت:

- البته حتی خود من که به جرات میتوانم بگویم، قدیمی‌ترین سکنه این منطقه هستم، نه تنها این شایعه را تایید میکنم، بلکه قویا معتقدم که صحت دارد... چرا که... سرزمینهای این نواحی برای قرنهای متوالی مورد تاخت و تاز قبایلی وحشی از قبیل والاچی‌ها، ساکسونها و ترکها قرار گرفته و حتی یک وجب خاک پیدا نخواهید کرد که با خون میهن - پرستان گلگون و به خون مهاجمین آغشته نشده باشد. این منطقه دورانهای فوق‌العاده بحرانی و پرآشوبی را پشت سر گذاشته... به خصوص دورانی که اطیشیها و مجارها به مانند گله‌هایی از گاوهای وحشی این



منطقه را مورد حمله قرار دادند... در این دورانها، میهن پرستان، اعم از زن و مرد... پیر و جوان و حتی کودکان، در کوههای اطراف گذرگاهها پناه گرفتند و به انتظار مهاجمین می نشستند تا شاید با به وجود آمدن بهمن های مصنوعی، دشمن را از پای دریاورند. که متاسفانه اغلب اوقات به نابودی خودشان می انجامید. معذالک جالب اینجا بود که مهاجمین پیروز، علی رغم شکست میهن پرستان، غنائم فوق العاده ناچیز و مختصری به دست می آوردند، زیرا میهن پرستان و مبارزین کوهستانی که از حرص و طمع و چپاولگرهای مهاجمین اطلاع کامل داشتند، قبل از عزیمت به گردنه های و مخفیگاه های کوهستانی، تمام طلا و جواهرات و به طور کلی اشیا قیمتی و گرانبهایشان را در اراضی روستاهای دوست و آشنا مخفی میکردند که طبیعتاً از چپاول مهاجمین محفوظ میماند و هنوز که هنوز است در همان نقاط به صورت مخفی باقیمانده. لذا، ملاحظه میفرمائید که این شایعه، واهی و بی اساس نیست، بلکه مبتنی به شواهد و قرائن مستدل تاریخی است که صحت آن را عملاً تایید و ثابت میکند.

من در جواب گفتم:

- در این صورت... چه دلیلی دارد که این گنجینه ها تاکنون مخفی مانده و کشف نشده اند؟... به خصوص با توجه به شعله های آبی رنگی که در شب به خصوصی از سال، محل دقیق گنجینه ها را نشان میدهد و هر کس میتواند بدون کمترین زحمتی آنها را پیدا کند؟

کنت دراکولا لبخندی زد و در حالی که چهار دندان تیز غیرعادی و نامتعارف در گوشه‌ی لبهایش به وضوح میدرخشید پاسخ داد:

- به خاطر اینکه در این منطقه روستائییانی زندگی میکنند که نه تنها فوق‌العاده جبون و ترسو هستند، بلکه از لحاظ سفاهت و حماقت، گوی سبقت را از چهارپایانی نظیر الاغا و خر ربوده‌اند!!!؟...بله...این شعله‌ها که بهترین راهنما میباشند، فقط در شب به خصوصی از سال برافروخته میشوند...اما در این شب به خصوص حتی یک روستائی در این منطقه پیدا نمیکنید که حتی درب کلبه‌اش را برای یک ثانیه هم که شده باز نماید!!!؟چه برسد به اینکه از کلبه‌اش خارج بشود و برای یافتن شعله‌های آبی‌رنگ، در جنگلها و بیشه‌های مطلقا تاریک و ظلمات به جستجو پردازد. گو اینکه حتی اگر کسی از آنها آنقدر شجاعت داشته باشد که به دنبال شعله‌های آبی‌رنگ برود و یکی از آنها را پیدا کند، باز هم عاجز و درمانده خواهد ماند، زیرا محال است عقلش برسد که بعد از آن باید چکار بکند...چرا؟...برای اینکه...پیدا کردن محل شعله آبی‌رنگ در روز بعد، تقریبا غیرممکن است و اگر هم غیرممکن نباشد، کار فوق‌العاده سخت و دشواری خواهد بود. چرا راه دوری برویم...من شخصا حاضرم شرط ببندم که حتی جنابعالی هم در صورت پیدا کردن یکی از شعله‌های آبی‌رنگ، هرگز قادر نخواهید بود، روز بعد، محل دقیق شعله را پیدا کنید.

من در پاسخ گفتم:

- حق با شما است جناب کنت...ظاهرا فقط ارواح میهن پرستان شهید هستند که از محل دقیق دفینه‌های پنهانی اطلاع دارند.

به دنبال این گفتگو، مسیر صحبت‌هایمان مجدداً تغییر کرد و راجع به موضوعات دیگری به گفتگو پرداختیم. و سرانجام، کنت دراکولا با اشتیاق و افری اظهار داشت:

- خوب...حالا خواهش میکنم...راجع به لندن و به خصوص منزل بزرگی که برای من خریده‌اید صحبت بفرمائید.

من ضمن عذرخواهی فراوان از فراموشکاری و سهل‌انگاریم، به اطاق خواب رفتم تا مدارک مربوط به قرداد خرید منزل مجللی که به نمایندگی از طرف کنت دراکولا، برایشان خریده بودیم، بیاورم. درحین آماده کردن مدارک که میبایست با ترتیب خاصی روی هم قرار میگرفت، صدای برخورد ظروف چینی و کرد و چنگالهای نقره‌ها بگوشم خورد و وقتی که همراه با مجموعه‌ی مدارک برگشتم، دیدم، میز غذاخوری کاملاً تمیز و مرتب و کلیه چراغهای اطاق پذیرائی و کتابخانه نیز روشن شده که با نور زیادی میسوختند. زیرا حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود و ضرورت امر ایجاب میکرد تا همه چراغها روشن بشوند. کنت درکولا روی کاناپه بزرگ و راحت کتابخانه دراز کشیده و شاید باور نفرمائید...کتاب ((راهنمای برادشاو)) را بدست گرفته و غرق مطالعه بود. یکی از معروفترین کتابهای راهنمای انگلستان که انگلستان را به بهترین وجهی معرفی میکند و در

بین کتب مشابه از شهرت و اعتبار به مراتب بیشتری برخوردار است. یکر است به طرف میز بزرگ وسط کتابخانه رفته‌م و پس از کنار زدن روزنامه‌ها و مجلات، مدارک مربوط به مشخصات منزل خریداری شده را روی میز پهن کردم. کنت دراکولا که حالا کنارم ایستاده و با علاقه خاصی به مدارک می‌نگریست، با ذوق و شوق زایدالوصفی مرا به باد سوال گرفت و راجع به خصوصیات ظاهری منزل، منازل اطراف و به خصوص همسایه‌ها، سوالات بی‌شماری را مطرح نمود... نحوه‌ی سوال کردن کنت دراکولا، به وضوح حکایت از آن داشت که در رابطه با موقعیت جغرافیائی منزل مورد نظر و نواحی اطراف از مدت‌ها قبل تحقیقات جامع و همه-جانبه‌ای بعمل آورده و حتی با اینکه در منطقه‌ای کوهستانی و در نقطه دیگری از اروپا زندگی میکرد، اطلاعاتش در مورد محل و موقعیت منزل خریداری شده در انگلستان و به خصوص مناطق اطراف آن، به مراتب بیشتر از من بود موضوعی که براستی شرمنده‌ام نمود و سپس هنگامی که با حالتی از تعجب آمیخته به شرمساری به این مورد اشاره کردم، در پاسخ اظهار داشت:

- ولی دوست من... مگر قرار است غیر از این باشد؟... جنابعالی خودتان قضاوت کنید... آیا بهتر نیست که در مورد موقعیت محلی منزل خریداری شده اطلاعات جامع و مبسوطی داشته باشیم؟... من باید با دست پر به انگلستان بروم... زیرا در انگلستان تنه خواهیم بود و دوست بزرگوارم جناب آقای ((هارکر جوناتان))... او... خیلی معذرت می‌خواهم... استدعا دارم مرا به

خاطر این خطای ناخواسته و ندانسته عفو بفرمائید. چون بدون اینکه متوجه باشم بر حسب عادت مرسوم اهالی این منطقه... اسم فامیلتان را جلوی اسم کوچکتان ذکر کردم... خوب... کجا بودیم؟... اوه بله... داشتم میگفتم... در انگلستان تنها خواهم بود و دیگر دوست بزرگواری نظیر جناب آقای جوناتان هارکر در کنارم نخواهند بود تا مرا یاری کنند و در صورت اشتباهی، اشتباهم را جبران بفرمایند. چرا که ایشان... مایلها آنطرفتر در شهر ((اکسیترا)) و در دارالوکاله معتبر و محترمی همراه با دوست و سرور بزرگوارم... جناب آقای هاوکینز به رسیدگی دعاوی حقوقی ارباب رجوع متعددی مشغول خواهند بود. بنابراین... همانطور که ملاحظه میفرمائید... ضرورت امر قویا ایجاب مینمود تا در مورد موقعیت محلی منزلی که تا کنون ندیده‌ام و توسط دارالوکاله فوق‌العاده معتبر و محترمی در انگلستان به نیابت از طرف بنده خریداری شده، تحقیقات جامع و مبسوطی به عمل بیاورم تا همانطور که قبلا عرض کردم... با دست پر به انگلستان برومک و پس از اقامت در منزل مورد نظر، در قالب یک شخصیت متشخص انگلیسی تمام عیار، با همسایگانم باب آشنائی بگشایم و با اعتماد به نفس کامل با آنها مراوده و معاشرت نمایم.

به دنبال این گفتگو، موضوع عقد قرارداد خرید ملک بزرگی در جاده‌ی ((پر فیلت)) به میان آمد و به این موضوع مشغول شدیم. من تمام حقایق مربوط به این ملک را به دقت و همراه با جزئیات کامل برای میزبانم شرح دادم. کنت دراکولا با دقت به حرفهایم گوش داد. در پایان کلیه

مدارک را امضا کرد و من هم به نوبه‌ی خود نامه‌ی مفصل و مبسوطی  
برای کارفرمایم، آقای پیتر هاوکینز نوشتم تا همراه با بقیه مدارک  
انگلستان پست شود و سرانجام وقتی که از موضوع قرارداد خرید ملک  
وسیعی در پرفیلت فارغ شدیم، کنت دراکولا با علاقه زایدالوصفی از من  
پرسید، چطور شد که چنین ملک مناسبی را پیدا کردم و به چنگ آوردم  
؟ من در جواب... یادداشتی که برای آقای پیتر هاوکینز نوشته بودم و  
ضمیمه‌ی مدارک بود برای کنت دراکولا خواندم... یادداشتی به شرح زیر:

((در هنگام عبور از جاده‌ی پرفیلت)) چشمم به قصر وسیعی افتاد که  
نظرم را شدیداً به خود جلب نمود. چرا که به نظر میرسید دقیقاً همان  
قصری است که کنت دراکولا درخواست کرده و ما نیز به دنبالش هستیم.  
خوشبختانه تابلوی رنگ و رو رفته‌ای در کنار جاده قرار داشت که روی  
آن جمله‌ی ((برای فروش)) نوشته شده بود. تمام قصر با دیوارهای سنگی  
بلندی محصور شده که سبک معماری آن به دورانهای گذشته مربوط  
میشود. وضعیت ظاهری دیوارها به وضوح حکایت از آن دارد که از چندین  
و چندسال قبل تاکنون، هرگز تعمیر نشده. درب بزرگ قصر از مجموعه‌ای  
از آهن و چوب بلوط ساخته شده، اما قسمت اعظم قطعات آهنی با  
ضخامت زیادی به کلی زنگ‌زده و با لایه‌ی ضخیمی از زنگ‌خوردگی  
پوشیده شده.

این قصر به عنوان ((کارفاکس)) اشتها دارد که بدون تردید از واژه‌ی ایتالیایی ((کوآتر-فاچه)) (چهار جانبه) سرچشمه میگیرد. زیرا ساختمان قصر، به صورت یک ساختمان چهار ضلعی بنا شده و از لحاظ جغرافیائی طوری قرار گرفته که شمال و جنوب و شرق و غرب ساختمان با جهات اصلی قطب‌نما مطابقت میکند. ساختمان قصر در قطعه زمین وسیعی قرار گرفته که بالغ بر بیست جریب میشود و همانطور که در فوق اشاره گردید از اطراف با دیوارهای سنگی بلندی محصور شده. درختان سرسبز بیشماری در سراسر باق به چشم میخورد که کم و بیش حالت غم‌انگیزی به فضای قصر داده... به اضافه تالاب بسیار بزرگی با آبی کاملاً صاف و زلال که در نگاه نخست به صورت یک دریاچه کوچکی به نظر میرسد. آب صاف و زلال تالاب از طریق چشمه‌ای دائمی تامین میشود که به طور مداوم به تالاب جریان دارد. ساختمان قصر از نوع ساختمانهای بسیار بزرگ قدیمی است با سبک و شیوه‌ی معماری خاص دوران گذشته که از هر جهت، کاخها و قصور قرون وسطی را تداعی میکند. به خصوص ساختمان جلویی که به جز سنگهای بزرگ و قطور چیزی در آن مشاهده نمیشود، به انضمام تعداد معدودی پنجره در قسمتهای فوقانی که با شبکه سنگین و قطوری از آهن پوشانده شده. به نظر میرسد که این ساختمان مخصوص نگهبانان قصر بوده و به همین منظور هم مورد استفاده قرار می‌گرفته، کلیسای قدیمی و کهنه‌ای هم وجود دارد که ظاهراً عبادتگاه خصوصی ساکنین قصر بوده. مواردی که در هر صورت از ویژگیهای

معماری خاص قصور قرون وسطی به شمار میرود و به وضوح به قدمت این قصر قدیمی اشاره میکنند. من سعی کردم وارد قصر بشوم، ولی متأسفانه موفق نشدم، زیرا درب اصلی ساختمان جلوئی قفل بود و هر چه جستجو کردم، کلیدی نیافتم تا بتوانم قفل را باز کنم. اما خوشبختانه دوربین کداکم را همراه داشتم و توانستم عکسهای جالبی از زوایای مختلف قصر بگیرم. به نظر میرسد که ساختمان جلوئی در ابتدا وجود نداشته، ولی بعداً در قطعه زمینی ساخته و به ساختمانهای معدود قصر اضافه شده... چون علاوه بر ساختمان اصلی، تعداد معدودی ساختمانهای کوچک و بزرگ هم وجود دارد که گویا آنها نیز به تدریج در طول سالهای متمادی ساخته و به بقیه ساختمانها اضافه شده‌اند. بزرگترینشان ظاهراً به یک درالمجانین (لوناتیک اسایلوم) تبدیل شده که از بیرون دیده نمیشود.

وقتی سخنانم به پایان رسید، کنت دراکولا با خوشحالی زایدالوصفی اظهار داشت:

- چقدر خوشحالم که میبینم منزلی پیدا کرده‌اید که از هر جهت با خواسته‌هایم مطابقت دارد. منزلی بزرگ و قدیمی. من تنها بازمانده‌ی خاندانی قدیمی هستم که اگر مجبور بشوم در خانه‌های جدید و امروزی زندگی کنم، بدون شک و تردید جانم را از دست خواهم داد. منزل واقعی، جایی نیست که در ظرف بیست و چهار ساعت ساخته و پرداخته و برای سکونت آماده بشود... ضمن اینکه حالا خودمانیم... آیا واقعا یک قرن زندگی کردن عمر درازی محسوب میشود!!!... مگر یک قرن چیست و چه اهمیتی



دارد؟... قرن صرفا واحد زمانی مشخصی است که از پیوستن روزها به وجود می‌آید... آنهم روزهای فوق‌العاده معدودی که تا چشم بر هم بگذاریم تمام میشود!!!... خوب حالا از این حرفها بگذریم... من بیشتر از این خوشحالم که کلیسای قدیمی و کوچکی هم در این قصر وجود دارد... گو اینکه ما ترانسیلوانیایی‌ها هرگز دوست نداریم که فکر کنیم، روزی به مرده‌ها خواهیم پیوست و استخوان‌های گذشتگان قرار خواهد گرفت. البته منظورم این نیست که خودم را از مشتاقان لذات دنیوی نشان بدهم... چونکه نه دنبال خوشی هستم و نه لذات دنیوی را جستجو میکنم... نه از انوار زرین خورشید لذت میبرم و نه از آبهای صاف و زلال چشمه‌ها که از دل سنگهای کوهستان می‌جوشند... اینها لذات و خوشیهای متعارفی هستند که به درد جوانها میخورند و انسانها در سنین جوانی از آنها لذت میبرند... اما من که دیگر جوان نیستم، جنابعالی اکنون با پیرمرد فرتوتی!!! صحبت میفرمائید که به علت از دست دادن عزیزان بیشماری، از سالها قبل با شادی و شادمانی وداع گفته و در حال حاضر در دنیای تاریکی از غم و اندوه زندگی میکند که خوشی و خوشحالی جایی در آن ندارد. همانطور که در موقع ورودتان ملاحظه کردید... اکثر دیوارها و برجهای قلعه شکسته و ویران شده و حالا فقط باد است که با صدای محزون و غم‌انگیزی در لابلای دیوارها و برجهای شکسته میوزد و بدین وسیله نوحه‌سرائی میکند... درست شبیه صاحب قلعه که مرثیه‌گوی غم و اندوه خودش است و در رثای از دست دادن گوهر تابناک جوانی و عزیزان از دست رفته‌ی بیشمار در خلوت تنهائی خود مرثیه می‌سراید... بله جناب هارکر... من پیرمرد تنهائی هستم که با نور و روشنائی الفتی ندارم و همواره ترجیح میدهم تا آنجا که امکان دارد در دنیای خود با سایه‌هایی از گذشته خلوت کنم و تنها باشم.

اما علی‌رغم فصاحت و شیوایی بارزی که در لحن و کلام کنت دراکولا مشاهده می‌شد، بگونه مرموزی احساس کردم که گفته‌های کنت دراکولا با حالت چهره‌اش تطابق ندارد و دقیقا شبیه هنرپیشه‌ی ماهری است که سعی دارد نقش محوله را با استادی هر چه تمامتر ایفا کند!!!؟، زیرا اینکه قویا سعی می‌کرد تا خود را بیش از پیش مغموم و افسرده دل جلوه بدهد، لبخند منحوس و مشئوم خبیثانه‌ای در گوشه لبهایش به چشم می‌خورد که از نحوست و شئامت تکان‌دهنده‌ای حکایت داشت.

کنت دراکولا به دنبال جمله‌ی آخر از من خواهش کرد تا مدارک مربوط به قرارداد خرید را جمع‌آوری و مرتب بکنم و سپس پس از معذرت‌خواهی خیلی مودبانه‌ای، کتابخانه را ترک کرد و مرا تنها گذاشت. من هم برای وقت‌گذرانی به بررسی کتابهایی که در اطرافم قرار داشت مشغول شدم. کتاب گیتاشناسی (اطلس جغرافیائی) بزرگ و قطوری توجهم را بخود جلب کرد و همانطور که حدس می‌زدم در صفحه مربوط به نقشه انگلستان باز بود. وضعیت ظاهری نقشه نشان مداد که بارها و بارها مورد مطالعه قرار گرفته. در همان نگاه نخست توجهم به دوایر کوچکی جلب شد که در اطراف اسامی شهرک و ایالات به خصوصی کشیده شده بود. موضوعی که کنجکاویم را برانگیخت، به همین دلیل سرم را پائین آوردم و با دقت زیادی به این دوایر خیره شدم. یکی از آنها از منطقه‌ای از شرق را فرا می‌گرفت و دقیقا نقطه‌ای را نشان میداد که قصر قدیمی یا بهتر بگویم قصر جدید متعلق به کنت دراکولا در آنجا واقع شده بود. دو دایره‌ی دیگر شهر ((اکستیر)) در نزدیکی لندن و شهر ((ویتبی)) در سواحل ایالت یورکشایر را نشان میداد. حدودا یکساعت بعد بود که کنت دراکولا مجددا بازگشت و به محض ورود به کتابخانه، با حالتی از دوستی و صمیمیت فریاد کوچکی کشید و گفت:

- آها...چقدر جالب...خوشوقتم که میبینم هنوز هم مطالعه کتابها مشغول هستید...اما در هر صورت حتی مطالعه هم که بحق جالبترین و مفیدترین دلمشغولیها محسوب میشود، حد و اندازه دارد و در این مورد به خصوص هم افراط و تفریط جایز نیست. حالا خواهش میکنم همراه من تشریف بیاورید، چون اطلاع دادند که میز شام آماده شده و منتظر جنابعالی می باشد. کنت دراکولا به دنبال این سخنان، بازویم را گرفت و به اطاق پذیرائی رفت. شام مفصل و شاهانه‌ای با سلیقه‌ی خاص روی میز چیده شده بود که به محض دیدن آن دهانم آب افتاد و اشتهایم شدیداً تحریک شد ولی کنت دراکولا مثل شب قبل معذرت خواست و مجدداً با تاکید به اینکه اصولاً با شام میانه‌ای ندارد و شام از غذاهای روزانه‌اش به کلی حذف شده، اظهار داشت که در هنگام غیبت از قلعه، غذا خورده و به قول ما انگلیسی‌ها...ته- بندی کرده!!!؟ متعاقباً طبق روال شب گذشته در کنار شومینه نشست و در حالی که من در سکوت کامل به غذا خوردن مشغول بودم، کنت دراکولا آسمان و ريسان را به هم بافت و حتی برای لحظه‌ای هم که شده، آرواره- هایش از حرکت باز نایستاد بعد از صرف غذا به میزبانم ملحق شدم و در صندلی راحتی روبرویش نشستم. مثل شب گذشته یک سیگار برگ تعارفم کرد که آن را با آتش شومینه روشن کردم و سپس با رخوت مطبوعی به صندلی گرم و نرم تکیه دادم و به پک زدن مشغول شدم. کنت دراکولا این بار هم با سوالات بیشماری مرا مورد سوال قرار داد. سوالاتی مربوط به موضوعات و مسائلی کاملاً مختلف و گوناگون که برای ساعات مدیدی ادامه داشت. احساس کردم که خیلی دیر شده و پاسی از نیمه شب میگذرد، اما ادب و نزاکت ایجاب میکرد ساکت بمانم و در این مورد حرفی به زبان نیاورم. زیرا خود را به راستی مدیون لطف و محبت استثنائی و پذیرائی فوق-

العاده گرم میزبانم میدانستم که به قول ما انگلیسی‌ها از هر جهت سنگ تمام گذاشته بود. بدیهی است در چنین شرائطی، شرط انصاف نبود تا خواسته‌ی میزبانم را نادیده بگیرم و با دهن دره‌های مخرب و خمارآمیز به او حالی کنم که وقت مصاحبه به پایان رسیده، ضمن آنکه خودم هم اصلا خوابم نمی‌آمد زیرا همانطور که قبلا عرض کردم، تا پاسی از بعدازظهر در خواب بودم که طبیعتا حالا دیگر خواب را از چشمانم به کلی ربوده بود. معذالک مقارن با سپیده‌دم، احساس کردم ترس و وحشت مرموز و جانکاهی بر وجودم مستولی شده و دست فوق‌العاده سرد و یخزده‌ای قلبم را در خود می‌فشارد. زمانی که در بین دریانوردان... زمان تغییر جزر و مد نامیده میشود... قدیمیها معتقد بودند که انسانهای در حال نزع و در حالت احتضار، معمولا مقارن سپیده‌دم و مقارن با تغییر حالت جزر و مد دریا، نفسهای آخر را میکشند و روح از بدنشان پرواز میکند و شایع است انسانهایی که به علت خستگی مفرط تاب و توانشان را از دست داده و به زمین افتاده، به صورت یک محکوم به میله‌ی چوبی قطوری در انتها و نوک عرشه‌ی کشتی بسته شده بودند هنگام طلوع سپیده‌دم و هنگامی که جزر و مد دریا دگرگون میشود، این ترس و وحشت مرموز مرگبار را به خوبی احساس و تجربه کرده‌اند و به صحت آن نیز کاملا ایمان دارند. حالتی که حالا من در خودم احساس میکردم در همین موقع ناگهان صدای خروسی بلند شد که کمترین شباهتی با قوقولی عادی و معمولی خروسها نداشت و بر خلاف تمام خروسها با صدایی کاملا غیرعادی و غیرطبیعی جیغ میکشید طوری که به محض شنیدن آن، احساس کردم موهای بدنم سیخ شده کنت دراکولا که ظاهرا انتظار شنیدن چنین صدایی را نداشتند ناگهان از جایش پرید و سپس با افسرده حالی محسوس و مشهودی که از نارضایتی عمیقی

سرچشمه می‌گرفت اظهار داشت:

- عجب... مثل اینکه دوباره صبح شد.. لطفا مرا ببخشید که با غفلت و سهل-  
انگاری خود جنابعالی را تا این ساعت بیدار نگه داشتیم. البته مقصر خودتان  
هستید، زیرا راجع به وطن جدیدم، انگلستان،... به حدی شیرین و لذت بخش  
صحبت می‌فرمائید که نه از شنیدنشان سیر میشوم و نه گذشت زمان را  
احساس میکنم... لذا اگر حمل به گستاخی نشود، پیشنهاد میکنم در شیوه‌ی  
حرف زدن‌تان تجدیدنظر بفرمائید تا دوباره دچار چنین اشکالی نشویم و بنده  
هم شرم‌منده نشوم.

و سپس با تعظیم کوتاهی خدا حافظی کرد و مرا تنها گذاشت.  
مجدداً به اطاق خوابم رفتم که دیگر اطاق خصوصیم محسوب میشد و پرده-  
ها را کنار زدم. اما چیز جالب و جدیدی برای تماشا کردن وجود نداشت. زیرا  
پنجره‌های اطاق مشرف به همان حیاط کذائی بود و فقط آسمان خاکستری  
رنگی را نشان میداد که لحظه به لحظه روشنتر میشد. لذا مجدداً پرده‌ها را  
کشیدم و به نوشتن خاطراتم مشغول شدم.

هشتم ماه مه... اوایل از این می‌ترسیدم که با گنجاندن و ذکر کردن مطالب  
به خصوصی در نگارش خاطرات روزانه، مبادا بیخود و بی‌جهت افشاگری  
کرده باشم... اما حالا خیلی خوشحالم از اینکه با غلبه به این ترس و وحشت  
بیجا، از همان ابتدای کار، تمام نکات و جزئیات را در خاطرات ذکر کردم و به  
رشته‌ی تحریر درآوردم. برای اینکه احساس میکنم اجرای فوق‌العاده مرموز  
و شگفت‌انگیزی در این قلعه جریان دارد. ماجرائی که از کم و کیف آن  
کوچکترین اطلاعی ندارم... اما همین قدر میدانم که افکارم را شدیداً به خود  
مشغول کرده و به طرز رعب‌آوری به مغزم فشار می‌آورد... ای کاش هرگز  
پایم به این قلعه نمی‌رسید و خدا کند که از این ورطه جان سالم بدر ببرم و

سالم و سلامت به کشور بازگردم. به نظر میرسد فقط در شبها زندگی میکنم و این زندگی عجیب و غریب شبانه مرا به مقصد شومی هدایت میکند. معهذا سوال اینجاست... آیا ماجراهای مرموز دیگری وجود ندارد؟ و آیا تمام این ماجرا به همین زندگی شبانه خلاصه میشود؟... سوالاتی که فکر و ذکر مرا شدیداً به خود مشغول کرده و هر چه به مغزم فشار می‌آورم جوابی برایشان پیدا نمیکنم... حال اگر هم صحبتی وجود داشت احتمالاً قوت قلب به مراتب بیشتری پیدا میکردم و به موازات آن... برباری و قدرت تحملم نیز به میزان زیادی بیشتر و قویتر میشد، زیرا می‌توانستم مسائل را با او در میان بگذارم و از وی استمداد بطلبم... اما ظاهراً به جز کنت دراکولا، هیچ موجود دیگری اعم از انسان و حیوان در این قلعه زندگی نمیکند... تنها همدم و هم‌صحبت من، شخص کنت دراکولا است که او نیز اغلب اوقات در خارج از قلعه بسر میبرد... لذا به نظر میرسد که من تنها انسان و تنها موجود زنده‌ی ساکن قلعه هستم!!!.. موضوعی که مرا شدیداً به وحشت افکنده و نمیدانم چطور به این ترس و وحشت فزاینده غلبه کنم... ولی در هر صورت باید از دیدگاهی واقع‌گرایانه به حقایق بنگرم و آنها را تجزیه و تحلیل نمایم (البته بفرض اینکه واقعا حقایق باشند)، این کار به من کمک خواهد کرد تا تاب و تحملم بیشتر شود... و به موازات آن، هرگز نباید اجازه بدهم که تصورات و توهمات ناراحت‌کننده، افکارم را تحت‌الشعاع خود قرار بدهند و از مسیر صحیح منحرف نمایند، والا مطمئناً رشته‌ی افکارم را از دست خواهم داد و در گردابی از تصورات و توهمات کابوس‌وار غرق خواهم شد... لذا... قبل از هر چیز بهتر است به بررسی موقعیتم پردازم و ببینم دقیقاً در چه موقعیتی قرار دارم... یا حداقل... موقعیتی که به نظر میرسد در آن قرار گرفته‌ام.

دقایقی بعد در تختخواب دراز کشیدم، ولی فقط برای ساعات معدودی خوابیدم و ساعاتی بعد با احساس اینکه خواب از سرم پریده و دیگر نمیتوانم بخوابم از تختخواب پائین آمدم و به طرف آئینه کوچک مخصوص ریش تراشیدن که کنار پنجره آویزان کرده بودم رفتم.

اما هنوز فرچه را به صورتم نکشیده بودم که، دستی روی شانه‌ی راستم احساس کردم و در تعاقب آن صدای کنت دراکولا را شنیدم که ((سلام صبح بخیر)) گفت. اما حالا آنقدر شگفت‌زده شده بودم که واقعا کم مانده بود شاخ دریاورم. زیرا، علی‌رغم اینکه آئینه قسمت اعظم اطاق و به خصوص مسیر قدم زدن منت دراکولا را به وضوح نشان میداد، من متوجه‌ی ورود کنت دراکولا نشده بودم... گوئی موجودی است که تصویرش در آئینه ظاهر نمیشود!!!؟ موردی کاملا بی‌سابقه که برآستی شگفت‌انگیز و اعجاب‌آور بود و من نیز از فرط تعجب و تحیر صورتم را با تیغ بریدم، ولی بدون اینکه اصلا دردی را احساس کرده باشم پس از پاسخ به ((سلام صبح بخیر)) کنت دراکولا، مجدداً به آئینه خیره شدم تا بحساب خودم خطای باصره‌ای را جبران کنم. اما در کمال ناباوری و شگفت‌زدگی متوجه شدم که هیچگونه اشتباه و یا خطای باصره‌ای در کار نیست و آنچه که به نظرم فانتزی و غیرواقعی میرسید، کاملاً حقیقت دارد. زیرا در حالی که کنت دراکولا حی و حاضر در پشت‌م ایستاده بود و با چشمان خودم او را به رای‌العین میدیدم، هیچگونه تصویری از وی در آئینه منعکس نبود... تصویر تمام گوشه و زوایای اطاق، اشیا موجود و از جمله خودم، کاملاً در آئینه دیده میشد. اما بجز تصویر کنت دراکولا که در فاصله کمی در پشت‌م بود!!!؟ با مشاهده‌ی این ماجرای رعب‌آور و بی‌سابقه، ترس و وحشت و موهومی که همواره در جوار و در مقابل کنت دراکولا احساس میکرد، دو چندان افزایش یافت. اما درهمین

لحظه برای اولین بار متوجه بریدگی صورتم شدم که قطرات خون از آن به پائین سرازیر بود. تیغ صورت تراشی را روی میز گذاشتم و بدور خود چرخیدم تا با تکه‌ای نوار چسب که در کیف وسایل ریش تراشی گذاشته بودم، بریدگی را بپوشانم. اما در همین موقع کنت دراکولا صورتم را دید و با چشمانی که در زیر نور چراغ به طرز مخوفی میدخشید و خشم و نفرتی شیطانی در آنها موج میزد به من خیره شد. سپس ناگهانی و با حالتی کاملاً تهاجمی، دستهایش را به طرف گردنم دراز کرد. من بلافاصله خود را عقب کشیدم و همین امر باعث شد تا دستهای کنت دراکولا، تسبیح صلیبی را که به گردنم آویزان بود لمس کند. تماسی که اثری شگفت‌انگیز به دنبال داشت، زیرا حال و هوای ترسناک و رعب‌آور کنت دراکولا در جا تغییر کرد و با چنان ترس و وحشتی به لرزه افتاد که کوچکترین شباهتی با حالت تهاجمی و درنده‌خوئی یک لحظه قبل نداشت. و سپس در حالی که با دست چپش صورتش را پوشانده و سعی میکرد نگاهی به صلیبی که به سینه‌ام آویزان بود نیفتد، با صدای خفه و ترسناک اظهار داشت:

- مواظب باش مرد... مواظب باش که دیگر صورتت را نبری... بریدگی همراه با خون در این منطقه خطرات زیادی را به دنبال دارد... خطراتی به مراتب جدی‌تر و موحش‌تر از اینکه تصورش را بکنید.

و سپس آئینه را از کنار پنجره برداشت و با خشم و نفرت زایدالوصفی ادامه داد و گفت:

- تمام بلاها از این چیز کثیف و متعفن سرچشمه میگیرد که این بار هم مثل همیشه، دسته گل بزرگی به آب داد... شیئی پوچ و بی‌مصرف که فقط به خاطر ارضا و غرور و خودپسندی انسانهای ابله و مغرور مورد استفاده قرار میگیرد... نابود باد آئینه و هر چه نامش آئینه است!!!؟



و به دنبال جمله آخر، پنجره را باز نمود و آئینه بی‌زبان و بدبخت را با شدت هر چه تمام به بیرون پرتاب کرد که لحظاتی بعد پس از برخورد با سنگهای کف حیاط، با صدای بلندی شکست و به کلی خرد شد و سپس خودش هم بدون اینکه حرفی بزند، به سرعت اطاق را ترک نمود... حادثه ناخوشایندی که گرفتاریهایم را به مراتب بیشتر کرد، چونکه حالا نمیدانم چطور باید ریشم را بتراشم... البته هنوز ناامید نشده‌ام. چرا که صفحه‌ی فلزی پشت ساعت جیبی و یا قسمت تحتانی کاسه مخصوص ریش‌تراشی، به حدی خوب صیقل شده که میتوانند به جای آئینه مورد استفاده قرار بگیرند. ضمن اینکه خوشبختانه هر دو فلزی هستند و به این سادگی نمی‌شکنند و خرد نمی‌شوند.

به هر حال برای صرف چاشت صبحگاهی به اطاق پذیرائی رفتم. میز صبحانه آماده بود ولی اثری از کنت دراکولا دیده نمیشد. لذا پشت میز نشستم و به تنهایی صبحانه‌ام را تمام کردم. ضمناً تا یادم نرفته... خیلی عجیب است تاکنون ندیده‌ام کنت دراکولا چیزی بخورد. یا چیزی بنوشد... لابد از آن آدمهای فوق‌العاده و سواسی است که رژیم غذایی خاصی دارند و فقط از این رژیم پیروی میکنند!!!؟ بعد از صرف صبحانه به منظور گردش در قلعه و آشنائی با سایر قسمتها از اطاق پذیرائی خارج شدم و در راهرو براه افتادم. از پله‌های انتهای راهرو بالا رفتم و سپس وارد اطاق بزرگی شدم که با پنجره‌ی بسیار بزرگی به طرف جنوب باز میشد و منظره‌ی فوق‌العاده زیبا و باشکوهی را در اختیار بیننده قرار میداد و من حالا در جایی ایستاده بودم که تقریباً تمام منطقه‌ی جنوب قلعه در مقابل و در زیر پایم قرار داشت. قلعه‌ی کنت دراکولا در محدوده‌ی قله‌ی کوه و دقیقاً در لبه‌ی پرتگاه مهیبی ساخته شده، طوری که اگر شی‌ای یا قطعه سنگی از پنجره به پائین سقوط میکرد، بدون اینکه به هیچ مانعی برخورد کند، پس از طی فاصله‌ای متجاوز از یک-

هزار پا (۴/۳۰۴ متر) به زمین اصابت مینمود. منطقه‌ی وسیعی شبیه دریایی سبز تیره‌رنگ در مقابل قرار داشت که تا چشم کار میکرد جز درختان سرسبز قد برافراشته چیز دیگری دیده نمیشد، به استثنای تعداد معدودی شکافهای تیره‌رنگ که به صورت پراکنده اینجا و آنجا به چشم میخورد که ظاهراً پرتگاههای عمیق کوهستانی بود و البته به‌اضافه‌ی رودخانه‌هایی در اعماق جنگلها که به صورت نوارهای نقره‌ای رنگ، تحت تاثیر تابش آفتاب، تلولو خاصی میدرخشیدند. اما افسوس که از لحاظ روحی در شرایط مطلوبی نیستم تا بتوانم زیبایی خیره‌کننده‌ی مناظر اطراف قلعه را آنطور که باید و شاید توصیف نموده و حق مطلب را ادا نمایم... پس از تماشای منظره جنوب قلعه، مجدداً به راه افتادم تا مناظر اطراف قلعه را از پنجره‌ی سایر اتاقها تماشا کنم... اما به هر دری که روی آوردم و دستگیره‌اش را چرخاندم متوجه شدم کاملاً قفل شده و به هیچ عنوان باز نمیشوند. درهای بیشماری در طبقات مخلف که هر کدام به اطاقی در ضلع به خصوصی از قلعه مربوط میشد... به نظر میرسید که تنها راه ارتباطی قلعه با دنیای خارج، همان پنجره‌هایی است که در بالای دیوار راهروهای قلعه نصب شده. و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که... قلعه‌ی کنت دراکولا به مفهوم واقعی زندان بسیار بزرگی است... و من هم در حقیقت تنها زندانی آن محسوب میشوم!!!؟

پایان

«فصل سوم»

کتابخانه یازگشتم، روی کانا به نشستم و به تفکر پرداختم... تفکر راجع به این که... چه بکنم و از چه مسیری جلو بروم که بهترین نتیجه را داشته باشد... تفکری که کماکان ادامه دارد و تاکنون به نتیجه مطلوبی نرسیده‌ام... اما ناگفته نماند که در حال حاضر از مورد به خصوصی کاملاً مطمئن هستم و نسبت به آن کمترین شک و تردیدی ندارم... اینکه... با هشیاری کامل، حواسم صددرصد جمع باشد و طوری رفتار کنم که کنت دراکولا از افکار و نقشه‌هایی که در سرم می‌پرورانم، مطلقاً و به هیچ وجه آگاه نشود. زیرا مطمئنم که او با تمهیدات قبلی مرا در قلعه زندانی نموده و شکی نیست که تحت تأثیر انگیزه شخصی خاصی مبادرت به اینکار نموده و با زندانی کردن من نیز هدف به خصوصی تعقیب می‌کند. در این صورت اگر به او اعتماد کنم و انکارم را برایش برملا نمایم، مطمئناً با زبان بازی و چرب زبانی همیشگی، مرا بیش از پیش قویب خواهد داد و کاری خواهد کرد که هرگز نتوانم از قلعه خارج بشوم و در نهایت استخوان‌هایم زیر خروارها خاک در همین قطعه منحوس و مششوم دفن بشود. لذا با توجه به مسائلی که عرض کردم، ضرورت امر فوياً ایجاب می‌نماید تا تمام افکار، نقشه‌ها و حش نرس و وحشتم را مکتوم و مخفی نگاهدارم و فقط با چشمانی باز و هشیاری کامل حواسم جمع باشد و مواظب خودم باشم... در حال حاضر همین قدر می‌دانم که یا مثل کودکان وحشت‌زده، تحت تأثیر نرس و وحشتم موهوم و بی‌اساس خیالاتی شده‌ام و بی‌خودی می‌نرم. یا اینکه براستی در تنگه‌ای طوفانی و بسیار خطرناک گیر کرده‌ام و در میان امواج متلاطم دست و پا می‌زنم لیکن هرچه فکر می‌کنم... می‌بینم... مرده دوم به مراتب صحیحتر به نظر می‌رسد و از جهات بسیاری با

#### «ادامه خاطرات روزانه جوانان پارگر»

وقتی برایم مسجل شد که در قلعه زندانی شده‌ام، احساس جنون‌آمیزی سر تا پایم را فراگرفت. به دنبال آن با حالتی وحشت‌زده دویدم، بدون اینکه متوجه باشم کجا می‌روم و چرا می‌دوم... فقط می‌دویدم... راه‌سروها و راه‌پله‌ها را یکس پس از دیگری پشت سر گذاشتم. هر درب بسته‌ای را که در مسیر می‌دیدم، بی‌اختیار دستگیره‌اش را می‌چرخاندم و به هر پنجره‌ای هم که می‌رسیدم، نگاهی به بیرون می‌انداختم... تا اینکه پس از مدت کوتاهی، احساسی از یأس و نومیدی مطلق روح و جسم را در خود گرفت و هرگونه احساس دیگری را به کلی تحت‌الشعاع خود فرار داد. طوری که چند ساعت بعد، وقتی که راجع به آن دویدهای دیوانه‌وار فکر می‌کردم، به‌نظرم رسید که برای مدت کوتاهی عفلم را از دست داده و مانند موشی که در تله افتاده باشد، دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف می‌دویدم. ولی به هر حال وقتی مطمئن شدم که به مفهوم مطلق یک زندانی هستم و هیچ‌کسی هم در قلعه نیست که کمک بکند، خیلی آرام و بی‌سر و صدا به

حقیقت بیشتر وفق می‌کند... در این صورت بیش از پیش به مخزم احتیاج خواهیم داشت، زیرا تنها حاملی که می‌تواند مرا از این ورطه هولناک نجات دهد، همانا مغز سالم است و فکر صحیح.

هنوز کاملاً به افکارم سرورسامان نداده بودم که صدای باز و بسته شدن درب بزرگ اطاق پذیرایی بلند شد و فهمیدم که کنت دراکولا بازگشته. طبق روال معمول، مستقیماً به کتابخانه نیامد، به همین دلیل من خیلی آرام و آهسته به اطاق خوابم رفتم و دیدم که کنت دراکولا سرگرم جمع و جور کردن تختخواب می‌باشد!!! اینهم یکی دیگر از شگفتی‌های خاص و مختص قلمه دراکولا که صاحب قلمه، علی‌رغم برخورداری از شخصیتی والا و مقام اجتناب‌ناپذیر شامخ، تختخواب میهمانانش را خودش شخصاً جمع و جور و مرتب می‌کند!!!؟ موضوعی که صرفت‌نظر از عجیب و غریب بودنش، شک و تردیدی که از مدت‌ها قبل در خود احساس می‌کردم مبدل به یقین نمود و با دیدن کنت دراکولا در حال مرتب کردن تختخواب، به این نتیجه رسیدم که هیچ مستخدم و خدمتکاری در این قلمه کار نمی‌کند. به خصوص اینکه دقایقی بعد از لای شکاف در بین اطاق پذیرایی و هشتی هشت ضلعی، کنت دراکولا را دیدم که مشغول آماده کردن میز غذا برای نهار بود و با دیدن این منظره، دیگر شکمی برایم نماند که بجز کنت دراکولا، کسی در قلمه زندگی نمی‌کند و تمام کارهای قلمه، اهم از نظافت، آشپزی و غیره را شخصاً خود کنت دراکولا انجام می‌دهد... با این نتیجه‌گیری، ترس و وحشتم به مراتب بیشتر شد، زیرا به طرز بارز و انکارناپذیری ثابت می‌کرد که در شگه‌چی هم خود کنت دراکولا!!! بوده که مرا با دوشکته خصوصی‌اش به قلمه آورد. افکارم به اینجا که رسید، ترس و وحشت

صد چندان افزایش یافت زیرا به یاد ماجرای اسباب‌انگیز گرگها در مسیر گذرگاه المتادم و از خودم پرسیدم... مگر می‌شود آدمی فقط با بلند کردن دست‌هایش، یکدسته گرگ وحشی و خونخوار را از وسط جاده کنار بزند!!! آیا واقماً کنت دراکولا از چنان قدرت شگرفی برخوردار است که می‌تواند گرگ‌های وحشی و درنده را کنترل نموده و مثل بزّه رام نماید!!!.. لابد دلیلی داشت که علاوه بر اهالی شهر ابریس، ریتزه، سورچی کالسگه سالنبریری و کلیه مسافری کالسگه هم به آن شدت وحشت برابم نگران بودند و به خاطر من می‌توسیدند!!!. و الا چه دلیلی داشت که صلیب به گردنم بیادیند و علاوه بر آن، تعدادی از سیرهای درشت... دسته‌ای از گل سرخ‌های وحشی و مقداری از خاکستر کوهستان را نیز در اختیارم بگذارند!!! واقماً خدا به آن خانم سیانه سال عمر دوازی بدهد که این صلیب را به گردنم آویخت، چون علاوه بر اینکه آرامش و اعتماد بنفس زایدالوصفی در خود احساس می‌کنم، هر وقت آن را به دست می‌گیرم، ترس و وحشتم به میزان زیادی کاهش می‌یابد و به همان نسبت قوت قلبم به مراتب بیشتر می‌شود. واقماً عجیب است... هرگز فکر نمی‌کردم، شبی که نگهداری و آویزان کردن آن به گردن در مذهب ما انگلیس‌ها مکره است و نوعی بت‌پرستی (IDOLATRY) تلقی می‌شود، در هنگام تنهائی و به خصوص در هنگام خطر، تا این حد مفید باشد و انسان را در مقابله و مبارزه با بلاهای گوناگون، به نحو مؤثری کمک کند... آیا واقماً راز خاص و به خصوص در این‌گونه از صلیب‌ها نهفته؟... یا اینکه... صلیب‌ها بدون اینکه فی‌نفسه قدرتی داشته باشند، صرفاً رابط و یا واسطه‌ای هستند که در هنگام خطر، و یا در لحظات بحرانی، به صورت مرموز و ناشناخته‌ای

به کمک آدم‌های وحشت‌زده و مستأصل می‌شایند و آرامش و فوت قلب زیادی را به وجودشان تلقین می‌کنند؟... به هر حال حالا دیگر لازم شد تا بعداً سر فرصت در مورد صلیب و لزوم استفاده از آن که ظاهراً در میان کاتولیکها جزو واجبات تلقی می‌شود و از اهمیت فوق‌العاده‌ای نیز برخوردار می‌باشد، بررسی نموده و از صحت و سقم تأثیرات معجزه‌آور آن یقین حاصل نمایم، ولی در حال حاضر، مهمترین کاری که باید بکنم این است که... تا آنجا که امکان دارد از نه و توی کار کنت دراکولا سر در بیاورم و از سوابق این شخصیت مرموز آگاه بشوم، چون فکر می‌کنم تنها از این طریق است که راه فراری برایم پیدا خواهد شد و قادر خواهم بود خودم را از این زلندان منحوس و لعنتی نجات بدهم. مطمئناً امشب هم مثل شب‌های قبل، عمدتاً راجع به خودش و رواجی خواهد کرد، گویانکه منم سعی می‌کنم طوری کوشش کنم؛<sup>۲۱۱</sup> که فقط راجع به وجود خبیث خودش حرف بزند، البته باید جانتب حیزم و احتیاط را از دست ندهم و به قول ما انگلیسی‌ها... آنقدر لیلی به لالایش نگذارم. که مشکوک و مظنون بشود، چون به نظر می‌رسد که این مرتیکه عوضی اهریمن صفت همیشه مشکوک و همیشه مظنون و بدتر از همه... غیرقابل انعکاس در آئینه!<sup>۲۱۱</sup>، به تخم چشم خودش هم اطمینان ندارد، لذا کانیست که تو این سنگ‌غرویی، بدگمانی و سوء ظنش هم تحریک بشود، که اگر چنین چیزی اتفاق بیفتد، وضعیت و موقعیتش از این چه که هست به مراتب وخیمتر و اسفناکتر خواهد شد، طوری که امکان دارد در را پرویم قفل کند و آن وقت فقط من بمانم و اطاق پذیرائی و هشی هشت ضلعی کوچک و بدون پنجره و اطاق خواب و... کتابخانه. افکارم به اینجا که رسید، صلیب را محکم به

دستم گرفتم و سپس با ایمان و اعتقاد زایدالوصفی گفتم... و خدا یا به امید توه، با همین جمله کوتاه ترس و وحشتم به طرز معجزه‌آسایی کاهش یافت و قوت قلب شگرفی در خود احساس کردم. نیمه شب... مثل شب گذشته، صبحی بسیار طولانی با کنت دراکولا داشتم. صحبتها را با چند سؤال در مورد تاریخ «ترانسیلوانیا» آغاز کردم، موضوعی که قویاً مورد علاقه کنت دراکولا بود و با ذوق و شوق وافر ی به رواجی پرداخت. اما جالب اینجاست... در رابطه با مردمان و ساکنین دوران‌های پیشین و به‌خصوص نبردهای معروف و تاریخی ترانسیلوانیا که در قرون گذشته موقوف پیوسته بود، طوری صحبت می‌کرد و نظریه ارائه می‌نمود که گوش خودش هم در آن دوران زندگی می‌کرده و شخصاً نیز به‌عنوان فرمانده در تمام جنگ‌های قرون گذشته شرکت داشته!<sup>۲۱۱</sup> اما با مشاهده نگاه‌های متعجب و پرسش گویایانه من، به این شاخه و آن شاخه پرید و با سفسطه و مغلفه توضیح داد که... او یک «بویاره» (BOYARI) (فئودال فوق‌العاده ثروتمند و مقتدر) محسوب می‌شود و بویارها صرفاً به‌خاطر حفظ شهرت و اعتبار و حفظ تشخص و نام خانوادگی زندگی می‌کنند و هیچ افتخاری را بالاتر از شهرت و معروفیت خانوادگی و شهرت و معروفیت منطقه تحت نظرویی خود نمی‌دانند... سرنوشت یک «بویاره» با سرنوشت منطقه و رهایایش عجین شده، لذا هر افتخاری هم که کسب بکند، رهایایش نیز در آن سهیم هستند چونکه در اصل همین رهایا بودند که با از خوردگذشتگی و جانفشانی، راه و برای کسب افتخار بویارها باز می‌نمودند. لذا همانطور که سرنوشتشان با هم گره خورده و سرنوشت واحدی شده، افتخاراتی هم که بویارها کسب می‌کردند، به‌صورت

مجموعه واحدی، قلمرو حکومتی و ره‌بایشان را در بر می‌گرفته و ره‌بایا نیز در این افتخارات سهیم می‌شدند.

بناستی که به‌مرحال، هیچ ارتباطی با نگاه‌های پرش گرایانه من نداشت و هنوز هم نمی‌دانستم که آیا کنت دراکولا در آن دورانها نیز در قید حیات بوده یا اینکه فقط لاف می‌زند و به‌قول ما انگلیسی‌ها... خالی بنه ۲۱۱! اما موردی که توجهم را جلب کرده و کنجکاویم را برانگیخته بود این بود که... کنت دراکولا دو طول صحبت‌هایش، همیشه از اول شخص جمع، یعنی «ما» استفاده می‌کرد و حتی یکبار هم اتفاق نیفتاد که برحسب تصادف از اول شخص مفرد، یعنی «من» استفاده بکند. واژه‌ای که خاص و مختص سلاطین و پادشاهان است و فقط سلاطین و پادشاهان هستند که در مکالماتشان، عمدتاً از اول شخص جمع، یعنی «ما» استفاده می‌کنند. حالا نمی‌دانم که آیا واقعاً کنت دراکولا یک سلطان بی‌تخت و تاج بود... یا اینکه... در این مورد هم خالی می‌ست ۲۱۱! ولی ای کاش می‌توانستم تمام صحبت‌هایش را روی کاغذ بیاورم، چون از جهات بسیاری، بسیار جالب و شنیدنی بود و تصویر گویائی از تاریخ ایالت ترانسیلوانیا در اختیار شنونده می‌گذاشت. در طول صحبت‌های مربوط به تاریخ چند صد ساله اخیر ترانسیلوانیا به تدریج به هیچانانش افزوده شد و سرانجام از جایش برخاست و دوحالی که به اینطرف و آنطرف اطاق قدم می‌زد، به سخنانش ادامه داد. در همین حال هر چیزی را که می‌دید به دستش می‌گرفت و طوری وانمود می‌کرد که پنداری قصد دارد آنها را در مشت خود بشمارد و خرد کند. اما در هر صورت، سعی می‌کنم بخشی از گفته‌هایش را تا آنجا که امکان دارد، کلمه به کلمه روی کاغذ بیاورم و

ضمیمه خاطراتم بنامم چرا که عمدتاً به... سرایت نژادی و اصل و نسب کنت دراکولا مربوط می‌شود و اطلاعات جالبی در این موارد ارائه می‌نمایند... به این شرح:

اهالی بومی ایالت ترانسیلوانیا عمدتاً از اقباب و اسلاف قبایل زکیلی (SZEKELYS) هستند... ما زکیلی‌ها به اصلیت و نژاد خود افتخار می‌کنیم... افتخاری که به‌صورت موروثی از قرن‌ها قبل ادامه داشته و حالا به ما زکیلی‌های کنونی رسیده. لذا از هر حیث حق داریم که مفتخر باشیم و به خودمان و به نژادمان افتخار و مباحثات کنیم. زیرا در رگهایمان مجموعه‌ای از خون ایلخانان دلیر و شجاعی جریان دارد که برای اعتلای نام خانوادگی و امتیاز پرچم قلمرو حکومتی‌شان، شجاعانه و بسان شیر زیان جنگیدند. و با بیرون راندن نیروهای متجاوز و اشغالگر، تمامیت ارضی قلمرو حکومتی و حاکمیت موروثی‌شان را حفظ کردند... در اینجا و در همین ایالت ترانسیلوانیا بود که گرداب خروشان از نژادهای مختلف اروپایی به‌جوش و خروش آمد... در مرحله نخست... قبایل وحشی اوکریک (UGRIC) بودند که از ایسلند به اینجا سرازیر شدند. جنگجویان خونخوار و سفاکی که ادعا می‌کردند در وحشیه جنگجویی (FIGHTING SPIRIT) و کشورگشایی از طریق خدایانی نظیر «تور» (TJOR) و «وودین»<sup>۱</sup> (WODIN) به آنها اعطاشده.

۱- «تور» پسر «وودین» خدای خدایان قبایل ژرمن و قبایل اروپای شمالی «ورن» باستان. خدای رعد و برق. مسلح به چنگش جادویی، کمر بند قدرت و دستکش‌های آهنی که همواره با فرول‌های مزاحم می‌جنگیده و با چرخش بروج‌های ازبانه‌اش، رعد و برق به‌وجود می‌آورد. طرفدار انسانیت بوده و از ازبانه‌های حمایت می‌کرده. در اساطیر یونان تا ژوپیتر مقایسه می‌شود - مترجم.

۲- «وودین» یا «وودین» خدای خدایان اروپای شمالی «ورن» باستان، به‌خصوص در انگلستان و آلمان «ورن» باستان. حقل کل و رئیس کل نهم آزگاره (ASGARD) و «وال» (VALHALA). سمبلها از لحاظ قدرت در مقام «وم» پس از پرش «تور» (TJOR) قرار داشته. در اساطیر یونان با «مرکوری»<sup>۱</sup> «مریخ» مقایسه می‌شود. مترجم



مردمان این قبیله وحشی و بت پرست، با گذشتن از پهنه آب‌های اروپا راه آسیا و آفریقا را در پیش گرفتند، ولی به هر کجا که پا می‌گذاشتند چنان قتل عامی راه می‌انداختند که همه بی‌اختیار لکر می‌کردند مورد حمله آدم‌های گرگ‌نما (WEREWOLVES) قرار گرفته‌اند. البته قصد داشتند اینجا را نیز مورد تاخت و تاز قرار بدهند. اما وقتی به ترانسیلوانیا رسیدند با هان‌ها (THE HUNS) مواجه شدند. قبیله‌ای که آوازه شجاعت و دل‌آوری‌هایشان در سرتاسر اروپا پیچیده بود. هان‌ها با چنان خشم و خروش جنگاورانه‌ای (WARLIKE FURY) به اوگریک‌ها حمله بردند که حتی یکنفرشان هم زنده نماند... تهور و شجاعت هان‌ها به حدی بود که بین قبایل مهاجم اوگریک‌ها شایع شد که هان‌ها انسان‌های معمولی نیستند و در رگهایشان خون جادوگران جاریست. آنهم جادوگران مطرودی که پس از زلده شدن از سرزمین ساسیای (SCYTHIA) به شیطانی ساکن صحراها پیوسته و به آنها آمیزش کرده‌اند... شایعه‌ای که به هیچ وجه صحت نداشت و فقط از مغز آدم‌های ابله و احمق تراوش می‌کرد... آدم‌هایی براسی سفید و نادان. زیرا یکی نبود تا به این آدم‌های احمق بگویند... کدام شیطانی است که شجاعت و ذکاوت آتیلا را داشته باشد و کدام جادوگری است که در بزرگی و عظمت به پای آتیلا بزرگ برسد. سردار شجاع بی‌همتا و بی‌نظیری که نامش برای ابد در تاریخ ثبت شد...

۱- سرزمینی در شرق اروپا و محدوده شبه جزیره کریمه فعلی که منطقه وسیعی بین سواحل شمالی دریای سیاه، قسمت شمالی رود دن و قسمت شمالی رود دانپرو را شامل میشد. ساکنین آن مردمانی جاهل و خشن و جنگجو بودند که در قرن نهم قبل از میلاد می‌زیستند و بزبان هند ایرانی (INDOIRANIAN) نیز صحبت میکردند. مترجم

سخنان گنت دارکولا به اینجا که رسیده دست‌هایش را به جلو دراز کرد و درحالی‌که با چشمانش به رگ دستانش می‌نگریست، با هیجان زاید الموصفی ادامه داد و گفت:

«و حالا.. خون آتیلا، این سردار بزرگ است که به‌طور موروثی به من هم به ارث رسیده و اکنون در رگ‌هایم جاریست... در این صورت... آیا هنوز هم باور ندارید که ما یک نژاد فاتح هستیم و باید به خودمان افتخار کنیم؟... آیا هنوز هم شک دارید که وقتی مجارها (MAGYARS)... آلمباردها (THE LOMBARDS)... آوارها (THE AVARS)... بلغارها و بالاخره... ترکها با لشگرهای چند هزار نفره به ترانسیلوانیا حمله کردند، ما ترانسیلوانی‌ها، با دل‌آوری و شجاعتی که از آتیلا بزرگ به ارث برده بودیم، نامشان را به عقب راندیم و اجازه ندادیم که حتی پای یکنفرشان به این سرزمین برسد؟... لابد هنوز هم باور ندارید... وقتی که آریاده<sup>۱</sup> (ARPAID) سردار مجاری همراه با لشگرنانش سرزمین پدری (FATHERLANDS) هانگری‌ها (HUNGRIAN) فتح کرد و به انتهای مرز هانگری (مجارستان کنونی) رسید، تازه با ما زکیلی‌ها مواجه شد؟ و در این صورت، حتماً نمی‌دانید که معاهده (مُن فُگلالاس) (HONFÜGLALAS) هم در همین جا به تصویب رسید... و سپس، وقتی که سبیلی از هانگری‌های شکست‌خورده به طرف سرزمین‌های شرقی به راه افتاد، آریاد سردار مجاری‌های فاتح (THE VICTORIOUS MAGYARS) ما زکیلی‌ها را به عنوان اقوام نزدیک مجارها اعلام نمود و متعاقباً حراست و مراقبت از سرزمین‌های مجاور سرز

۱- آریاد (۸۴۰-۹۰۷ میلادی) سردار قبایل مجار که در سال ۸۹۵ میلادی هانگری را تسخیر کرد و احباب و اسلافش تا سال ۱۳۰۱ میلادی بر سرزمین هانگری حکومت می‌کردند. مترجم

سرزمین ترکها را به ماژکیلی‌ها سپرد... بله قربان... مسئولیت فوق‌العاده سنگین و مقدسی که طی چند قرن به صورت بیست و چهار ساعته ادامه داشت. طوری که ترکها راجع به ماژکیلی‌ها می‌گفتند... وحشی آب رودخانه‌ها هم گه‌گاه از حرکت می‌ایستد و استراحت می‌کند... ولی ژکیلی‌های متخاصم، لحظه‌ای هم چشمشان را روی هم نمی‌گذارند و استراحت نمی‌کنند... گفته‌ای که به راستی صحت داشت و همین ماژکیلی‌ها بودند که در بین چهار ملت مختلف، مفتخر به دریافت شمشیر خونین (BLOODY SWORD) شدند، افتخاری بس عظیم و فراموش‌نشده که فقط به سلاطین و سردارهای بزرگ اعطاء می‌شد... ولی متأسفانه بعداً مجبور شدیم، شمشیر خونین را پس بدهیم... موردی که شرمساری و سرافکنندگی عظیمی برای ملت من به دنبال داشت... روزی که ترکها در شهر کاسووا (CASSOVA) پرچم مجارها و والایش‌ها را پائین کشیدند... اما در تعاقب این سرافکنندگی فراموش نشدنی تاریخی، یکی از همین ژکیلی‌ها بود که همراه با چند ژکیلی دیگر در کسوت اهالی «وی ژده» (VOIVODE) از رود دانوب عبور کرد و ضربه سهمگینی به ترکها وارد کرد. این شخص شجاع... یک «دراکولا» بود. اما متأسفانه برادر فرمانروای ژکیلی‌ها که در نبرد با ترکها شکست خورده بود، خودش و هم‌زاده‌هایش را به ترکها فروخت و با این خیانت عظیم و غیرقابل اغماض، ترکها ارباب شدند و ژکیلی‌ها... نرود.

۱- ایالتی واقع در شمال صربیا (صربستان) یوگسلاوی سابق. پایتخت دنوبی ساهه (NOVI SAD). منطقه فوق‌العاده حاصلخیزی بین رودهای «دانوب»، «تیس» و «سواوا» در قرن شانزدهم توسط ترکها فتح و از هانگری جدا شد ولی مستقیماً در سال ۱۶۹۹ مجدداً به تصرف هانگری‌ها (مجارستان فعلی) درآمد و در نهایت در پایان جنگ اول جهانی ضمیمه کشور یوگسلاوی سابق شد. اهالی ایالت وی وده را صرفاً، کمروانها، مجارها، رومانی‌ها و اسلاوها تشکیل می‌دهند. مترجم

اما همان دراکولای شجاعی که قبلاً به ترکها حمله کرده بود، مجدداً با شوق و ترغیب ژکیلی‌ها، لشکر کوچکی جمع‌آوری کرد و دوباره به ترکها حمله برد... حمله‌ای که طبیعتاً با شکست مواجه شد، اما این دراکولای شجاع و خستگی‌ناپذیر، هرگز یأس و نومیدی به خود راه نداد و بارها و بارها، ترک‌های اشغالگر و متجاوز را مورد حمله قرار داد و در آخرین نبرد درحالی‌که تمام لشکریانش توسط ترکها قتل‌عام می‌شدند، با سروصورتی خوتین و بدنی چاک‌چاک، خودش را از مهلکه نجات داد و به کوهستانها گریخت. لیکن مطمئن بود که در نهایت موفق خواهد شد و سرانجام پیروزی را در آغوش خواهد گرفت. خیلی از ژکیلی‌ها، دراکولای شجاع را به باد حمله گرفتند و او را فرمانده خودخواه و مغروری فلذاد کرده‌ند که فقط در فکر خودش بوده و بس. حال اینکه چنین اتهامی اصلاً صحت ندارد... زسوا وقتی سرباز با سربازانی می‌بینند که فرمانده‌هایشان دستور عقب‌نشینی صادر کرده باید بلافاصله او را تعقیب و از صحنه نبرد فرار نمایند، نه اینکه با نادیده گرفتن دستور صریح فرمانده، باقی بمانند و به دست دشمن قتل‌عام بشوند... یکی نیست به این احمقها بگوید که... یک مشت روستایی حامی و بسواد، مگر می‌توانند بدون داشتن فرمانده‌ای باسواد و باتجربه کاری از پیش ببرند... نبردی که منزه‌ستفکری آن را اداره و رهبری نکنند، بدون شک و تردید با شکست مواجه خواهد شد... ولی به هر حال... ما ژکیلی‌ها دست از مبارزه برنداشتیم و سرانجام در نبرد «موهاچ» (MOHACS) (یکی از شهرهای مجارستان در کرانه‌های رود دانوب) اشغالگران را بیرون راندیم. و از یوغ اسارت رهایی پیدا کردیم... چرا که فرماندهانی از نسل دراکولاها، نبرد «موهاچ» را رهبری می‌کردند... بله آقای جوان... ماژکیلی‌های کسنونی، از اعقاب و

اسلاف دراکولای بزرگ هستیم و در رگ و قلب‌هایمان خون دراکولا جریان دارد، ضمن اینکه... فرزادگی و شجاعت را نیز از دراکولا به ارث برده‌ایم... لذا حق داریم که بخودمان و به نژادمان مفتخر باشیم و مباحث کنیم، زیرا به عنوان یک اقلیت نژاد، شجاع و دلور، از چنان سوابق تاریخی مشتملی برخوردار هستیم که بدان چتر قارچ بزرگ و عظیمی بر روی ماژکیلی‌ها سایه انداخته. چنان قارچ بزرگ و عظیمی که حتی خاندان سلطنتی مرموفی نظیر هابسبورگها<sup>۱</sup> (HAPSBURGS) و... و ژمانف‌ها<sup>۲</sup> (ROMANOFFS) نیز دستشان به بالای این قارچ نمی‌رسید... اما حالا دیگر دوران جنگجویی و کشورگشایی به پایان رسیده... زیرا... ارزش خون انسانها به مراتب بالاتر از آن است که به خاطر جباه طلبی‌های فردی و به خصوص... صلح‌های خائنه و ناپایدار، ریخته شود و به هدر برود... ضمن آنکه... افتخارات قومی و نژادی نیز به‌بوته فراموشی سپرده شده و اگر هم جایب گفته بشود، کم و بیش به صورت افسانه و اسطوره‌های حماسی تخیلی و غیرواقعی مطرح خواهد شد.

در همین موقع، اولین پرنو ازانوار خورشید سپیده دم ظاهر شد و هریک از ما دو نفر به اطاق خواب‌های خودمان رفتیم و خوابیدیم. (یادداشت... به نظر می‌رسد که این خاطرات روزانه شبیه کتاب معروف شب‌های عرب و یا همان هزار و یکشب شده که داستان‌های هر شب، همراه با قوقولی قوقوی خروس صبحگاهی پایان می‌پذیرد، یا شبیه ماجرای شیخ پدر هملت که هر شب به سراغش می‌آمد و ماجرائش را برای پسرش هملت تعریف می‌کرد).

۱- هابسبورگها - خاندان سلطنتی معروف و بزرگی که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۱۸ میلادی بر امپراطوری اتریش فرمانروایی می‌کردند - مترجم.  
 ۲- ژمانف‌ها - خاندان سلطنتی معروف و بزرگی که از ۱۶۱۳ تا ۱۹۱۷ بر روسیه تزاری امپراطوری می‌کردند... مترجم.

دوازدهم ماه مه... خوب... حالا اجازه بدهید تا حقایقی را مطرح کنم... حقایقی عربان و مختصر که با توجه به آمار و ارقام ارائه شده در کتب مختلف، به ثبوت رسیده و در مورد صحتشان جایی برای شک و تردید باقی نمی‌ماند... البته نباید این حقایق را با تجربیاتی که به رأی‌العین کسب کرده‌ام و با خاطراتی که در اثر این تجربیات در حافظه‌ام نقش بسته قاطعی کنم، چونکه مطلباً افکارم را منقوش خواهد کرد و سر درگم خواهم شد. شب گذشته، پس از اینکه کنت دراکولا به اطاق آمد، بدون مقدمه چینی و سفسطه کردن، سؤالات متعددی راجع به مسائل حقوقی و اجرای معاملات تجاری خاصی مطرح نمود. خوشبختانه آنروز به‌خصوص، عمدتاً به خاطر اینکه تصورات و توهمات ناراحت‌کننده را از افکارم بزدایم برای ساعت‌های متضادی به مطالعه کتب مجموعه قوانین حقوقی انگلستان پرداختم و به‌خصوص سؤالاتی که در امتحانات نهائی مخصوص صدور جواز و کالتم مطرح شده بود، بار دیگر مرور کردم و لذا با آمادگی قبلی، به تمام سؤالات کنت دراکولا پاسخ دادم. اما کنت دراکولا با متد و شیوه خاصی سؤالاتش را مطرح می‌کرد به گونه‌ای که گویی... هدف خاصی را تعقیب می‌کند... و حالا سعی می‌کنم سؤالات کنت دراکولا را به صورت مرحله به مرحله روی کاغذ بیاورم تا شاید از این رهگذر، به هدفی که تعقیب می‌کرد پی‌بروم... چونکه به هر حال، هرگونه آگاهی و اطلاعاتی از مکتوبات قلبی و رمز و راز کنت دراکولا، ولی هر قدر ناچیز و کم اهمیت، برایم مفید خواهد بود و به احتمال قوی می‌تواند روزی امید برونم بگشاید.

اول از همه پرسید که آیا هر فرد مقیم انگلستان، می‌تواند دو وکیل دعوی و یا بیشتر داشته باشد؟ من در پاسخ گفتم که ایشان در صورت

تصاویر می‌توانند حتی یک دوجین وکیل دعوای داشته باشند. اما تجربه ثابت کرده که تعدد وکلای دعوای گرفتاری‌های عدیدهای به دنبال خواهد داشت و به هیچ وجه حائزانه نیست که شخصی برای انجام یک قرارداد و یا یک معامله تجاری به خصوص، بیش از یک وکیل داشته باشد. چراکه در مورد هر قرارداد و یا معامله به خصوص، تنها یک وکیل اجازه دارد وارد عمل شود و به نمایندگی از طرف صاحب‌عزائم؟!، اجرای اقدامات حقوقی و حل و فصل اختلافات را به عهده بگیرد، ضمن آنکه تمویض وکیل دعوای استخدام شده در حین اجرای قرارداد، نتیجه‌ای به جز ضرر و زیان مالی برای موکل نخواهد داشت، مضافاً به اینکه به احتمال بسیار قوی انعقاد قرارداد و یا اجرای معامله تجاری را نیز برای مدتی به تعویق خواهد انداخت. کنت دراکولا که با دقت زیادی به سخنانم گوش می‌داد، با حالتی که معلوم بود کاملاً مجاب شده و دلایلم را پذیرفته، سری به علامت تأیید و پذیرش تکان داد و سپس سؤال کرد... آیا اشکالی دارد که مثلاً برای انجام امور مالی و بانکی از یک وکیل، و برای مثلاً... رسیدگی به امور گمرکی و مسائل مربوط به ارسال کالا به ایالات و یا کشورهای دیگر از وکیل دعوای دیگری استفاده شود؟ به عنوان مثال، در مواقعی که بندر و یا مبدأ ارسال کالا در فاصله بسیار دوری از دفتر کار وکیل دعوای مخصوص امور مالی قرار گرفته و به علت بُعد مسافت، چاره‌ای نیست جز اینکه از امکانات و تسهیلات محلی استفاده بشود به ویژه در مواقعی که سرعت عمل از اهمیت بسزایی برخوردار است و ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نماید تا کالای وارداتی هرچه سریعتر ترخیص و یا... کالای صادراتی، هرچه سریعتر بارگیری و ارسال بشود به نظر رسید که رمز و راز به خصوص

در سؤالات کنت دراکولا نهفته، لذا با اینکه کاملاً متوجه سؤالاتش شد بودم، از ایشان خواستم بیشتر توضیح بدهند تا منم مستقلاً طوری جواب بدهم که جای شک و شبهه‌ای باقی نماند و احیاناً گمراه نشوند کنت دراکولا به منظور ارائه توضیحات کافی و بسنده، اظهار داشت:

... بسیار خوب... من می‌کنم منظورم را به صورت تصویر گویا تر بیان کنم... همانطور که خودتان هم استحضار دارید، دوست صمیمی من و کارفرمای جناب‌عالی، جناب آقای پیتر هاوکینز، مؤسس و رئیس هیئت مدیره دارالوکاله بسیار معتبر و بسیار خوشنامی که در فاصله بعدی از لندن، در شهر زیبای «اکسپتر» (EXETER) واقع شده، در دفتر کارش که در زیر سایه برج بزرگ «کثی چدرال» (CATHEDRAL) (لقب اختصاصی کلیساهای عظیم و باشکوه قدیمی) بسیار باشکوه‌تری قرار گرفته، با کمک و توسط شخص شخیص جناب‌عالی فسر بزرگی در حومه لندن برای من خریداری می‌نماید... خوب... حالا مطمئناً جناب‌عالی با حالتی شگفت‌زده از خودتان می‌پرسید... که... با وجود اینکه دارالوکاله مشهور و معروف در لندن... چرا باید کنت دراکولا به منظور اشیاع ملکی که در حومه لندن قرار گرفته، به جای استفاده از دارالوکاله‌های متعدد در لندن، از دارالوکاله‌ای شهرستانی که در فاصله بسیار دوری از لندن قرار گرفته استفاده کند؟... ولی حالا اجازه سفرمائید تا رُک و پوست‌کنده، حلت انتخاب دارالوکاله جناب پیترهاوکینز را که در اکسپتر و در فاصله بعدی از لندن قرار گرفته برایتان تعریف کنم... مهمترین دلیل و تنها انگیزه‌ای که مرا بر آن داشت از وجود دارالوکاله‌ای شهرستانی استفاده کنم، این بود که دارالوکاله انتخابی‌ام، فقط به نقطه در راستای منافع و خواسته‌های من اقدام بکند

و فقط منافع و خواسته‌های مرا در نظر داشته باشد، نه اینکه... با بند و بست‌های زیر میزی با بنگاه‌های معاملات ملکی حقه‌باز دوست و آشنا، کسیه گشادی بدوزد و به نیابت از طرف خریدار که بنده باشم، ملکی را انتخاب و خریداری نماید که صرفاً به منظور پُر کردن کیسه گشادش باشد و از این زد و بند پنهانی در ظاهر قانونی، پول کلانی عاید دارالوکاله و بنگاه معاملات ملکی بشود... و دقیقاً به همین دلیل هم بود که پس از جستجو و کتکاش‌های بسیار، دارالوکاله معروف و خوشنام پیتر هاوکینز و همکاران، را در شهر «اکستر» پیدا کردم که می‌دانستم به علت عدم ارتباط و عدم آشنایی با بنگاه‌های معاملات ملکی در لندن، رأساً دست به کار خواهد شد و دقیقاً در راستای خواسته‌های من اقدام خواهد کرد... پیش بینی‌هایی که کاملاً درست از آب درآمد و با اقدامات و فعالیت‌های مجدّانه جنابعالی، یعنی یکی از وکلای جوان فوق‌العاده باهوش و فهیمه دارالوکاله پیتر هاوکینز و همکاران، بود که سرانجام به هدفی که تمقّب می‌کردم، رسیدم و آنچه که واقعا می‌خواستیم، به دست آوردم... اما حالا... لرض بفرمائید که بنده به عنوان یک بازرگان، می‌بایست کالاهای زیادی را پاکشی به بنادر مختلفی در انگلستان، نظیر نیوکاسل، دژهم (DURHAM)، هاریچ (HARWICH)... و یا... دُوُر (DOVER) ارسال کنم... حالا به منظور تسریع و سهولت در کارهای ترخیص و امورات گمرکی، آیا بهتر نیست که از دارالوکاله‌ای موجود در این بنادر استفاده بکنم؟... من در پاسخ گفتم... البته که بهتر است و امورات مربوط به ترخیص و قوانین گمرکی نیز به مراتب سریعتر و راحت‌تر انجام خواهد شد، اما اکثر قریب به اتفاق دارالوکاله‌های موجود در سرتاسر انگلستان به هم در ارتباط

هستند و علاوه بر کارهای خودشان، به صورت نمایندگی برای همدیگر نیز فعالیت می‌کنند. لذا، کافیست که جناب کنت دراکولا، لیست خواسته‌هایش را در اختیار دارالوکاله پیتر هاوکینز و همکاران، بگذارد و با خاطری حد در حد آسوده فقط نظاره‌گر باشد، زیرا جناب آقای پیتر هاوکینز از طریق همکارانی که به نمایندگی از دارالوکاله پیتر هاوکینز و همکاران، در کلیه شهرها و بنادر بزرگ انگلستان فعالیت می‌کنند، تمام خواسته‌های جناب کنت دراکولا را مره‌سو و تابع‌النمل بالسیخ!!! انجام خواهند داد.

کنت دراکولا در جواب اظهار داشت

- اما مطمئناً... من اجازه خواهم داشت تا نظریات شخصی‌ام را

ارائه و اعمال کنم... اینطور نیست؟

من جواب دادم

- اوه بله... البته... هیچ وکیلی بدون نظرخواهی و مشورت با موکلینش، کاری را سرخود انجام نمی‌دهد. ضمناً... موردی که خدمتتان عرض کردم، یعنی استفاده از یک دارالوکاله، مورد تأیید جامعه تجار و بازرگانان می‌باشد و بدون استثناء، کلیه تجار و بازرگانان محترم از این سیستم تبعیت می‌کنند و ترجیح می‌دهند که فقط با یک وکیل و با یک دارالوکاله طرف باشند... زیرا رازداری و حفظ اسرار تجاری از ارکان اصلی تجارت محسوب می‌شود و به هیچ وجه صلاح نیست که بیش از یک دارالوکاله، از اسرار و رمز و راز تجار و بازرگانان مطلع باشد.

کنت دراکولا با حالتی که معلوم بود، این بار هم کاملاً مجاب و قانع شده، پاسخ داد:

- خیلی خوب... خوشبختانه در این مورد هم خیالم راحت شد. و سپس شروع کرد به سؤال کردن در مورد چگونگی ارسال کالا و پُر کردن فرم‌های دولتی به خصوص که در رابطه با ارسال کالا به انگلستان باید پُر بشود... به اضافه... ماهیت مسائل و مشکلاتی که امکان داشت به وجود بیاید و بروز نماید... و بالاخره... طرق جلوگیری از به وجود آمدن و بروز مسائل و مشکلات و اطمینان از اینکه مسئله و مشکلی به وجود نخواهد آمد و بروز نخواهد کرد.

من در جواب، تا آنجا که می‌توانستم و معلوماتم اجازه می‌داد، به شرح مسائل و مشکلات احتمالی پرداختم و آنچه که به عقلم می‌رسید، برایش توضیح دادم، اما باید بگویم، نحوه سؤال کردن و جواب دادن کنت دراکولا، به حدی دقیق و صائب بود که برای لحظاتی احساس کردم، کنت دراکولا در صورت تمایل می‌توانست وکیل دعوای فوق‌العاده خبره و مشحوری بشود، زیرا علاوه بر احاطه کاملی که در مورد مسائل مختلف حقوقی داشت، تمام مشکلات و مسائل احتمالی را با دقت نظر زایدالوصفی مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد برای هر مشکل و هر مسئله‌ای نیز بهترین راه‌حل ممکنه را ارائه می‌نمود. مهمتر از همه... با چنان هشیاری و ذکاوتی راجع به امکانات تجاری و زمینه‌های مختلف بازرگانی در انگلستان صحبت کرد و نظریه ارائه نمود که به راستی شگفت‌انگیز بود و بدون شک و تردید، اگر مخاطبش به جای من، یک اقتصاددان خبره و باتجربه انگلیسی هم می‌بود، شدیداً شگفت‌زده می‌شد و تحت تأثیر قرار می‌گرفت. چرا که کنت دراکولا تاکنون پایش به انگلستان نرسیده بود و هرگز هم انتظار نمی‌رفت که راجع به مسائل و مشکلات اقتصادی انگلستان تا این حد اطلاعات

داشته داشته باشد.

در نهایت، پس از اینکه در مورد تمام مسائل و موضوعات مورد نظر، خیالش راحت شد و من هم با توجه به مندرجات مجموعه کتب قوانین حقوقی انگلستان، صحت نظریات و پیش‌بینی‌هایش را تأیید کردم، کنت دراکولا ناگهان از جایش بلند شد و گفت:

- راستی... تا... یادم نرفته... آیا بعد از آن نامه اولی، نامه دیگری هم برای جناب پیتر هاوکینز نوشته‌اید؟

من که از این سؤال ناگهانی و غیرمتظره، دلم به درد آمده بود با چهره‌ای اندوهگین پاسخ دادم که... نامه اولی هم هنوز ارسال نشده، چون... هنوز موقعیتی برای ارسال نامه فراهم نشده و مانده‌ام حیران و سرگردان که چطور می‌توانم نامه‌مائی برای جناب پیترهاوکینز و سایر نزدیکان و بستگانم ارسال بکنم.

کنت دراکولا درحالی‌که دست سنگینش را روی شانه‌ام می‌گذاشت بلافاصله پاسخ داد و گفت:

- صعب که اینطور... پس در این صورت نامه‌هائی را که می‌خواستید برای جناب پیتر هاوکینز و سایر، نزدیکان و بستگانان بنویسید، همین الآن مرقوم بفرمائید و به من بدهید تا فردا صبح اول وقت پست کنم. اما لطفاً به دوست صمیمی و بزرگوایم، جناب هاوکینز یادآوری بفرمائید که از تاریخ نگارش نامه، مدت یک ماه دیگر میهمان بنده خواهید بود!!!؟

من درحالی‌که احساس می‌کردم، چیزی نمانده تا قلبم از حرکت بایستد، با صدای ضعیفی که گویی از ته چاه بیرون می‌آید، پرسیدم:

- یعنی واقعاً جنابتمالی تمایل دارید که من یکماه دیگر هم در اینجا بمانم؟

- اوه بله بله... نه یک خرده و نه یک ذره... بلکه خیلی هم زیاد... و بهمین دلیل... نمی مانم و نمی خورم و نمی خوابم هم اصلاً سرم نمی شود... لطفاً فراموش نفرمائید... وقتی که... آقای هاوکینز، ارباب... کارفرما و یا هر اسمی که شما ایشان را می نامید، وکالت بنده را قبول کردند، قرار بر این گردید تا نماینده تام‌الاختیار دارالوکاله به اینجا سفر کند، نماینده‌ای که بر طبق توافق‌های قبلی، فقط باید خواسته‌های مرا در نظر داشته باشد و بدون چون و چرا، بر طبق نظریات من عمل بکند... من به سهم خودم، تمام نکات و شرایط مندرج در وکالتنامه را محترم شمرده و در هیچ موردی قصور و مسامحه نکرده‌ام، لذا انتظار دارم... دارالوکاله معتبر و خوشنام پیتر هاوکینز و همکاران، هم که وکیل تام‌الاختیار و حافظ منافع من در انگلستان محسوب می‌شوند، قول و قرارها و توافق‌های مندرج در وکالتنامه را محترم شمرده و در هیچ موردی کوتاهی و مسامحه ننمایند... یکی از بندهای وکالتنامه، صراحتاً اظهار می‌دارد... نماینده اعزامی دارالوکاله، پناهی تشخیص موکل، تا مادامی که نیاز باشد، باید در مأموریتش باقی بماند... در این صورت... به نظر شما که خودتان شخصاً یک وکیل دهاوی جوان ولی از هر جهت شایسته و با تجربه هستید... آیا این درخواست غیرمنطقی است؟

درخواست کت دراکولا از هر حیث منطقی و دقیقاً بر طبق مفاد وکالتنامه بود، لذا چاره‌ای نداشتم جز اینکه سر تسلیم فرود بیاورم و یا لبخندی زورکی از لطف و محبت این شخصیت مرموز و ترسناک تشکر کنم و خودم را خیلی خوشحال و خرسند نشان بدهم... در صورتی که... خدا گواه است، اگر پر داشتم و می‌توانستم پرواز کنم،

در جا از پنجره بیرون می‌پریدم و بدون لحظه‌ای توقف، تا خود انگلستان پال می‌زدم، ولی به هر تقدیر چاره‌ای نبود و در شرائطی فرار داشتم که نمی‌توانستم با تقدیر بجنگم، چون، بر طبق مقررات سخت و تغییرناپذیر وزارت دادگستری انگلستان، کلیه دانشجویانی که در رشته وکالت از دانشکده حقوق فارغ‌التحصیل می‌شوند، به‌منظور کسب تجربیات حرفه‌ای و به ویژه، آشنائی هرچه بیشتر با قتل‌ها و ریزه کاری‌های وکالت، اجباراً می‌بایست چند سالی را در دارالوکاله‌های بزرگ و معروف کار کنند تا در محضر و تحت رهبری و هدایت گرگ‌های باران دیده‌ای که تمام مجموعه کتب قوانین حقوقی و کیفری سیستم قضائی انگلستان را قورت داده و با انگیزه آگاهی کامل از سببند ماده‌ها، تبصره‌ها، تجدید نظرها، ملحقات و ضمانت قوانین حقوقی و کیفری، حتی سرسخت‌ترین و با تجربه‌ترین هیئت‌های منصفه و رؤسای دادگاه‌ها را کیش و مات می‌نمایند، فوت و فن حرفه مقدس وکالت را فرا بگیرند تا مستقیماً با بازنشسته شدن وکلای قدیمی، به‌صورت گرگ‌های بالان دیده تازه نفس وارد صحنه قضاوت بشوند. لذا من هم به عنوان یک وکیل دهاوی جوان بی‌نام و نشان و صفر کیلومتر جویای نام!!! چاره‌ای نداشتم جز اینکه به‌منظور حفظ موقعیت و حفظ منافع کارفرمایم، جناب پیتر هاوکینز، من به این بدبختی و مصیبت بدهم و برای یکماه دیگر در این قلعه منحوس و مشنوم بمانم که صاحبش علاوه بر داشتن القاب و عناوینی برطنطراق، اصل و نسبش به گرگ‌ها می‌رسد و به خصوص با گرگ‌های

درنده و خون آشام منطقه، فریاد و خویشتن‌اندی نزدیکی دارد و به نظر می‌رسید در دوش خانوادگی (FAMILY TREE) که همان شجره‌نامه‌اش باشد، تعداد زیادی از شاخه‌های اصلی، به سرگ‌های معروف و گردن‌کلفتی اختصاص داده شده!!! ضمن آنکه کنت دراکولا این بار تعارف و رودربایستی را تقریباً کنار گذاشت و نلویحاً همراه با تأکید محسوس که از گوش‌هایم مخفی‌شده‌اند خیلی ژک و راست اشاره کرد که این میهمانی یک ماهه، یک اقامت اجباری است و بنده عملاً زندانی ایشان هستم و از فحوی کلامش نیز کاملاً معلوم بود که صراحتاً می‌گوید... فضولی موقوف و یک زندانی در مقامی نیست که با زندانبان‌ش چر و بحث بکند!!! با نگاهی به چشمان اهریمنی کنت دراکولا، متوجه شدم احساسی از نفوق و پیروزی در آنها موج می‌زند و در عین حال، از حالت نگاهش معلوم بود که به آشفتگی روحی و پریشان‌حالیم پی‌برده و از نگرانی و اضطرابی که سوهان روحم شده بود نیز کاملاً آگاه است، زیرا بلافاصله سخنانش را از سر گرفت و با استفاده از این دو ضربه کاری و مؤثر، با حالت تهدیدآمیزی که برق نگاهش را به مراتب مخوف‌تر و اهریمنی‌تر کرده بود، خیلی آرام و شمرده شمرده اظهار داشت:

«اما دوست جوان و خوب من... استدها دارم در نگارش متن نامه‌ها، فقط به نقط مسائل و موضوعات تجاری و حقوقی را در نظر داشته باشید و از ذکر هر نکته و یا موضوع دیگری اکیداً اجتناب بفرمائید... چونکه دوستانان با آگاهی از اینکه حالشان خیلی خوب است و اوقات خوشی را می‌گذرانید!!!؟ خیلی خوشحال و مسرور خواهند شد. ضمن اینکه وقتی بقمند و اطمینان حاصل کنند که بدون

هیچگونه مشکلی به زودی به انگلستان باز خواهید گشت، به مراتب بیشتر خوشحال خواهند شد!!!... مطمئنم که پیشنهاد حکیمانه و دوستانه پیرمردی که افتخار پذیرائی به شما را دارد خواهید پذیرفت و دقیقاً بر طبق این پیشنهاد صالحانه و خیرخواهانه!!!، نامه‌نگاری خواهید فرمود... اینطور نیست؟

کنت دراکولا در حین صحبت، سه برگ کاغذ مخصوص نامه‌نگاری و سه پاکت در اختیارم گذاشت. کاغذ پاکتهائی خارجی و غیرمحلّی که از نازک‌ترین و ظریف‌ترین کاغذها ساخته شده بود. من پس از نگاهی به کاغذها و پاکتها، بی‌اختیار به پهنه کنت دراکولا خیره شدم. لبخند مرموزی به لبهایش نقش بسته بود که دو دندان نیش استثنائی آرواره فوقانی‌اش را به خوبی نشان می‌داد. لبهائی فرمز، به رنگ خون که همراه با آن لبخند شیطانی و به‌خصوص همراه با آن دو دندان‌نیش مهیب و مخوفی که دو گوشه لب زیرینش را پوشانده و به طرز رعب‌آوری می‌درخشید و خودنمایی می‌کرد، حالت اهریمنی چهره‌اش را به حدی تشدید کرده بود که بی‌اختیار به خود لرزیدم و در یک لحظه احساس کردم، خود شیطان حرامزاده جلوی چشمانم ظاهر شده... ولی به هر حال کنت دراکولا با همان نگاه مخوف شیطانی که از هر حرف و کلامی گویاتر بود، پیامش را مجدداً ابلاغ کرد و حالا به وضوح می‌دانستم که در نگارش نامه‌هایم باید نهایت دقت را مراعات کنم و از ذکر هرگونه مطلبی، به غیر از موضوعات حقوقی و تجاری، اکیداً خودداری ورزم. حالا دیگر کمترین شک و تردیدی نداشتم که کنت دراکولا، نامه‌هایم را قبل از اینکه پست کند، به دقت خواهد خواند و در صورت مشاهده هرگونه مطلب و یا اظهارات غیرمجاز، نامه را همراه با



پاکت، به من حفته خواهد نمود؟! به همین جهت، تصمیم گرفتم که فعلاً از ذکر هرگونه مطلب اضافی و شخصی در نامه‌هایم خودداری کنم و عجبالتاً نامه‌هایی بنویسم که عمدتاً جنبه اداری داشته باشد، اما بعداً سر فرصت و در خفا، نامه‌های مفصلی برای کارفرمایم پیترو هاوکینز و نامزد، «مینا» (MINA) بنویسم و یواشکی پست کنم. در مورد مینا نگرانی نداشتم، زیرا در «شورت‌هنده» (SHORT HAND) (تندنویسی، روشی که حروف و کلمات به صورت علائم خاصی نوشته می‌شوند) فوق‌العاده ماهر بودم و می‌توانستم نامه‌هایم را به صورت «شورت‌هنده» برایش بنویسم که مسلماً کنت دراکولا به علت عدم آگاهی از روش تندنویسی انگلیسی اگر هم نامه‌های مینا را می‌خواند، چیزی از آنها سر در نمی‌آورد و حسابی سردرگم می‌شد.

دقایقی بعد نامه‌هایم را به پایان رساندم، آنگاه روی صندلی نشتم و ساکت و بی‌سروصدا بخواندن یکی از کتابها مشغول شدم. کنت دراکولا هم بی‌کار نشست و ضمن مطالعه کتب مختلفی، نامه‌های متعددی نوشت و در پایان در کنار نامه‌های من گذاشت و از اطاق خارج شد. به محض اینکه در را از پشت بست، از جایم بلند شدم و به طرف میز کنت دراکولا رفتم و نگاهی به نامه‌هایم انداختم. باور یفرمائید من به هیچ وجه آدم فضول و بر ادبی نیستم و هرگز هم نبوده‌ام... اما در آن شرایط اضطراری چاره‌ای نداشتم جز اینکه، به هر طریقی که شده از خودم محافظت کنم و اجازه ندهم تا در قالب یک وکیل جوان جوای نام ملبه دست آدم مرموز و خطرناکی بنام کنت دراکولا بشوم... ضمن آنکه... کنت دراکولا عملاً اعلام کرد که تمام نامه‌هایم را خواهد خواند... پس من هم قانوناً حق دارم مقابله به مثل کنم و نامه‌هایی که

معلوم نیست برای کی و به چه منظوری نوشته بخوانم.

نامه اول به آدرس آقای «ساموئل - اف - سیلیبگتون» (SAMUEL F. BILLINGTON)، پلاک هفت - خیابان کیرینت (هلال ماه) (CRESCENT) - شهرستان ویشی - انگلستان بود... دومی به آدرس «عالی جناب لیونتر» (HERK LEUTNER) - بندر وارنا - بلغارستان... سومی به آدرس «تجارتخانه... کوئش و شرکاء» (COUTES AND CO.) - لندن - انگلستان و بالاخره چهارمی به آدرس... «بانکه کلاپشتوک و بیلروت» (KLOPSTOCK AND BILLROUTH) - بوداپست - مجارستان، بود. نامه‌های دهم و چهارم هنوز مهر و موم نشده بودند (UNSEALED). به همین دلیل بر آن شدم تا پاکت‌هایشان را باز کنم و ازموت‌شان یاخبر بشوم. اما هنوز پاکت اولی را باز نکرده، صدای چرخیدن دستگیره در اطاق بلند شد. پاکت را سر جایم گذاشتم. به سرعت به طرف صندلیم برگشتم. کتابی که می‌خواندم دوباره به دست گرفتم و هنوز کاملاً در جایم فرو نرفته بودم که در باز شد و کنت دراکولا درحالی که نامه جدیدی را به همراه داشت، قدم به درون اطاق گذاشت. مستقیماً به طرف میز نامه‌ها رفت و با دقت هرچه تمامتر، به میزان کافی تمبر روی پاکتها چسباند و سپس درحالی که مجموعه نامه‌ها را به دست داشت، مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

- مطمئناً مرا خواهید بخشید، چونکه به علت مشغله زیاد و به خصوص تراکم کارهای نیمه تمام و عقب افتاده. امشب اجباراً از نیض دیدارتان محروم خواهد بود... اما... مطمئن باشید که همه چیز از قبل آماده شده و با هیچ کم و کسری و کمبودی مواجه نخواهید شد.

پس به طرف در اطاق رفت، اما قبل از اینکه در را باز کند، روی پاشته هایش چرخید و آنگاه درحالی که مستقیماً به چشمانم می‌نگریست با لحن و کلامی کوبنده و قاطعیتی رهیب آور اظهارداشت: دوست خوب من... اجازه بدهید تا نصیحتی به شما بکنم... نه نه... اشیاء کردم... نصیحتی در کار نیست بلکه... خیلی جدی و قاطعانه به شما اخطار می‌کنم... مهم نیست که از این اطاقها خارج شوید و به سایر قسمت‌های قلعه سرکشی کنید... مهم اینست که... وقتی ساعت خواب فرا رسید... حتماً و حتماً به اطاق خواب خودتان باز گردید و هرگز و هرگز در نقطه دیگری از قلعه نخوابید و استراحت نکنید!!!... تکرار می‌کنم... می‌ادا در جای دیگری به جز اطاق خواب خودتان استراحت کنید!!!... این یک تلمه شروکه و فوق‌العاده قدیمی است که در هر گوشه و زوایای آن خاطرات موحش و دهشتناکی از قرون گذشته نهفته... و اگر کسی در جاهای غیرمجاز دراز بکشد و بخوابد، این خاطرات به صورت رؤیاهای وحشتناکی به سراغش می‌آیند که رهائی از آنها به سادگی مقدور نیست... این قلعه چولانگاه ارواح سرگردانی است که فقط شبها ظاهر می‌شوند و به تمام گوشه و زوایای قلعه سرکشی می‌کنند... لذا باز هم اخطار می‌کنیم... به محض اینکه احساس کردید پلک‌هایتان سنگین شده و چیزی نمانده تا خواب به شما غلبه کند... بدون لحظه‌ای درنگ و تأمل، خودتان را به اطاق خوابتان برسانید، زیرا تنها در این اطاق است که از گزند خطراتی جدی و سهمگین مصون خواهید ماند و می‌توانید با خاطری ایمن و آسوده استراحت نمایید... اما چنانچه این اخطار را نادیده بگیرید و خودسرانه در جاها و اماکن دیگر قلعه استراحت بکنید... آن وقت است که...

کنت دراکولا به دنبال جمله آخر، دست‌هایش را با حالت وحشتناکی درهم کرد و چرخاند، با حالتی که گوئی پیراهن شسته‌ای را می‌چلاند تا آبش گرفته شود.

نیازی به اخطار کنت دراکولا نبود... چونکه خودم شخصاً از مدت‌ها قبل حدس زده بودم که این یک قلعه قدیمی معمولی نیست، بلکه قلعه قدیمی شروکه‌ای است که گوئی جایگاه و مخفیگاه شیاطین بوده و ابر سیاهی از نحوت و شامت به آن سایه افکنده، منتها... در مورد به‌خصوصی هنوز شک داشتم و مطمئن نبودم... اینکه آیا این رؤیاهائی که کنت دراکولا اشاره کرد وحشتناکتر است... یا... این نیروی قوی و مرموزی که به صورت هیولای نامرئی وحشتناکی از اطراف محاصره‌ام کرده بود و لحظه به لحظه نیز حلقه محاصره‌اش را تنگ‌تر می‌نمود. ساعاتی بعد... سخنان پایانی کنت دراکولا را در خاطراتم نوشتم تا فراموشم نشود. اما حالا دیگر آنقدر به خودم مطمئنم که بدون کمترین ترس و هراسی در هر جایی که کنت دراکولا حضور نداشته باشد دراز می‌کشم و می‌خوابم... چرا؟... برای اینکه می‌دانم با داشتن صلیب از خطرات بیشماری مصون خواهم ماند... الآن هم که در تخت‌خواب خوابیده‌ام، صلیب در بالای سرم آویزان است، چونکه حالا دیگر مطمئنم که با وجود صلیب در بالای سرم، هیچ رؤیای وحشتناکی به سراغم نخواهد آمد و تا مادامی که صلیب را همراه داشته باشم از خیلی از بلاها محفوظ خواهم ماند.

وقتی که کنت دراکولا از اطاق خارج شد، من هم به اطاق خوابم رفتم و برای دلایقی صبر کردم و وقتی مطمئن شدم هیچ صدائی شنیده نمی‌شود، مجدداً به اطاق پذیرائی آمدم و لحظاتی بعد، در را باز کردم

و در راهروی مجاور به راه افتادم. از پله‌های انتهای راهرو بالا رفتم و این بار به طرف پنجره‌ای روان شدم که به مناطق جنوب قلعه مشرف بود. منطقه فوق‌العاده وسیع و زیبایی که احساسی از آزادی... آزادی مطلق را در ذهنم زنده کرد... نعمت و موهبت گرانبهایی که فعلاً از آن محروم بودم و دقیقاً حالت حیات سوت و کوری را داشتم که در پائین قلعه با دیوارهای بلندی محصور بود و با حالت محبوس غمناکی به نگاه‌هایم پاسخ می‌داد و با سکوت سنگین خود بمان هم‌دردی می‌کرد... با نگاه کردن به حیات پائین قلعه که به راستی حالت غمزده خاص محوطه زندانها را در بیننده تداعی می‌نمود، قلبم قشرده شد و احساس زندانی بودن، به طرز شدیدی و به مراتب بیش از پیش در درونم توت گرفت، طوری که علی‌رغم تاریکی ساعات اولیه شب، احساس کردم برای استشاق هوای آزاد پرپر و لهه می‌زنم. حالا دیگر به نظر می‌رسد که زندگی و موجودیتم شدیداً به مخاطره افتاده... زیرا به گونه خاصی احساس می‌کنم... همان نیروی سرموز و مختریبی که از اطراف محاصره‌ام کرده، لحظه به لحظه حلقه محاصره را تنگتر می‌کند و با تعهد خاصی سعی دارد مرا مسخ کند و از وجودم موجودی بسازد که زندگی و موجودیتم تنها به شبه محدود شود و روزها را در عالم بی‌خبری... و حتی شاید هم... در عالم مرگ بگذرانند!!!... موضوعی که به طرز وحشتناکی نگرانم کرده و مطمئنم اگر دیر بچنیم و اقدامی نکنم... این موضوع صورت تحقق به خود خواهد گرفت و آنوقت برای همیشه از دست خواهیم رفت... نمی‌دانم... حالا ممکن است که از دست تروم و کماکان به زندگیم ادامه بدهم... اما از این می‌ترسم که در پایان این تغییر و تحول و این دگرگونی مهیب و موحش، طوری مسخ بشوم و

تغییر ماهیت بدهم که نه تنها هیچ انسانی یارای برخورد و دیدنش را نداشته باشد... بلکه حتی حیوانات وحشی هم نظیر گرگ‌های دژنده و خون آشام این منطقه کوهستانی نیز به محض دیدنش، چهار پا دارند، چهار پای دیگر هم از دوستان و آشنایانمان قرض کنند و به تاخت پا به فرار بگذارند!!!... حالا خودم جهنم... اما مینا نامزد، این دختر بیچاره چه گناهی کرده که با یکدنیا امید و آرزو به انتظارم نشسته و برای روزی که کشیش در کلیسا خطبه عقده‌مان را بخواند روزشماری می‌کند. غافل از اینکه امکان دارد شب زفاف یا شاه دامادی روبرو بشود که نه تنها گوش‌هایش دراز و تیز است و دم بزرگی هم در پشت شلوارش مخفی کرده!!!، بلکه وقتی می‌خندد، دو دندان تیز و دراز، شبیه دندان‌های نیش گرگ‌ها، در دو گوشه دهانش ظاهر می‌شود!!!... و بدتر از همه... تا وقتی شب است و هوا تاریک است مرتباً می‌خندد و جوک می‌گوید، اما به محض اینکه صبح صادق می‌دمد و اولین پرتو از انوار زرتین خورشید سپیده دم ظاهر می‌شود، به خواب عمیقی شبیه خواب مرگ فرو می‌رود. طوری که حتی ضربات دردناک و چکش باتوم آژان‌های لندن هم، او را از خواب بیدار نخواهد کرد!!!... لذا، به خاطر مینا هم که شده باید هرچه زودتر راه فراری پیدا کنم و قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشد، خودم را از این ورطه هولناک نجات بدهم... نگاهی به سایه خودم انداختم و به دنبال آن موجی از تصورات و توهمات هولناک و تکان‌دهنده افکارم را تحت الشماع خود قرار داد... بدبختانه... حالت معماری این قلعه به راستی منحوس و مشوم که از لحاظ شکل و شمایل ظاهری، قلعه‌ای مخروبه و ویرانه تلقی می‌شود، به گونه‌ای است که فقط به فقط، عجز و درماندگی و به خصوص استیصال را در ذهن بیننده

تداعی می‌کند و به هر طرف که می‌نگرم، بی‌اختیار، حالتی از ترس و وحشت در قلبم ترح می‌گیرد... ای لعنت به پیمانکار خدانشناس این قلعه نفرین شده که پنداری مهندس مشاورش هم شیطان حرامزاده بوده؟!... ولی به هر حال، تهنیتی به خود زدم و به خودم تلقین کردم که نباید خون‌سردیم را از دست بدهم و به عکس... باید هر طور که شده به خودم مسلط باشم و تا آنجا که امکان دارد خویشم دارم را حفظ کنم. لذا مجدداً به منظره زیبای منطقه جنوبی قلعه خیره شدم که حالا در زیر انوار نقره‌نم تاب، با زیبایی جادوش و به راستی مسحورکننده‌ای جلوه‌نمایی می‌کرد. آسمان به حدی صاف و قرص قمر نیز به حدی درخشان بود که در یک لحظه احساس کردم روز شده و در ساعاتی از روز به سر می‌برم، منظره پیچ و خم دره‌ها، رودخانه‌ها و گورراه‌های کوهستانی که به نظر می‌رسید در زمینه‌ای از مخمل سبز تیره نقاشی شده، به حدی زیبا، شاعرانه و آرامبخش بود که برای لحظاتی، تصورات و توفهمات ناراحت‌کننده را از افکارم زدود و با حالت مطبوع و لذت بخشی از انبساط خاطر جایگزین نمود که تحت تأثیر آن، دلم غنج زد و برای دقایقی طولانی لذت زندگی و لذت زنده ماندن را با تمام وجودم حس کردم و همراه با هر دم و بازدمی، اعصابم راحت‌تر و روحیه‌ام فویتر می‌شد.

از پنجره به جلو خم شدم تا مناظر بیشتری را ببینم، لیکن در همین لحظه شیخ نامعلوم و متحرکی در یک طبقه پاتینتر توجهم را به خود جلب کرد که در میان پنجره به خصوصی حرکت می‌کرد. با توجه به اطلاعاتی که در ظرف این مدت از حالت معماری و به خصوص از محل و موقعیت اطراف‌های متعدد قلعه به دست آورده

بودم، به‌منظرم رسید همان پنجره‌ای است که به اطاق کنت دراکولا باز می‌شود. پنجره‌ای که من در مقابلش قرار داشتم، از نوع پنجره‌های بلند قدیمی متعلق به دوران‌های گذشته به شمار می‌رفت که در میان مجموعه‌ای از تخته‌سنگ‌های بزرگ جاسازی شده بود. از آن پنجره‌های همبسی که چهارچوب پنجره، دقیقاً در لبه تخته‌سنگ‌های اطراف نصب نشده، بلکه در عمق مناسب در داخل تخته‌سنگها فرو رفته، طوری که بیننده در صورت تماثل می‌تواند در این عمق جایگیرد و خودش را از نظر کسانی که در پشت سایر پنجره‌ها ایستاده‌اند مخفی نماید. البته، تخته‌سنگ‌های اطراف پنجره در اثر مرور زمان تا حدود زیادی ساییده و خورده شده بود، اما مع الوصف هنوز هم می‌توانست به صورت مطمئن مرا از نگاه‌های سایه متحرک مخفی نگاهدارد. اما به‌منظور احتیاط بیشتر، در طرف چپ پنجره پناه گرفتم و از پشت لبه تخته‌سنگ‌های سمت چپ به منظره طبقه پائین خیره شدم.

شخصی که دیدم، سر کنت دراکولا بود که آهسته آهسته از پنجره بیرون آمد و لحظاتی بعد با حالتی بی‌حرکت ثابت ماند. البته چهره‌اش را ندیدم، اما از حالت گردن و شکل و حالت بازوهایش، کاملاً معلوم بود که خود کنت دراکولا است. ضمن اینکه با مشاهده دستهایش که روی لبه پنجره قرار داشت، هیچگونه شک و تردیدی برایم باقی نماند. زیرا دستهایش بود که در طول این مدت، بارها و بارها با دقت زایدالوصلی نگاه کرده و مورد مطالعه قرار داده بودم و امکان نداشت متعلق به شخص دیگری به جز شخص مشخص کنت دراکولا باشد. در ابتدا از خودم خنده‌ام گرفت که چرا باید با دیدن منظره‌ای به این

سادگی و بی‌اهمیتی، اینقدر کنجکاو و هیجان‌زده بشوم. موضوعی که ظاهراً خاص و مختص زندانیان است و تا آنجا که اطلاع دارم، تنها زندانیان هستند که به محض دیدن و مشاهده هر منظره ساده ولی غیر مترقبانه‌ای فوق‌العاده کنجکاو و هیجان‌زده می‌شوند... موردی که به وضوح ثابت می‌کند... من هم یک زندانی هستم!!! اما در همین موقع منظره‌ای در جلوی چشمانم ظاهر شد که شدت تکامت داد و به دنبال آن نفس در سینه‌ام حبس شده و سپس درحالی که از شدت ترس و وحشت، قدرت تفکر و تحزکم به کلی سلب شده بود، به مانند تخته‌سنگ‌های اطراف پنجره، ساکت و صامت بر جای خود می‌خکوب شدم... زیرا به رأی‌المن دیدم که این پیرمرد مرموز و خطرناک از پنجره بیرون آمد و روی تخته‌سنگ پائین پنجره به روی شکم دراز کشید و سپس مانند مار پهن و سیاهی به طرف پائین خزید و از دیواره‌های سنگی کاملاً صاف قلعه به پائین رفت. دیواره‌هایی به سدی صاف و بدون برآمدگی که حتی یک مارمولک هم به سختی می‌توانست روی آنها بخزد و اینطرف و آنطرف برود، اما کنت دراکولا درحالی که صورتش روی سنگها بود، با آن شکل مشکمی همیشگی که حالا به مانند بال پهن و بزرگی در پشتش خودنمایی می‌کرد، بدون کمترین ناراحتی و اشکالی از روی دیواره‌های سنگی می‌خزید و پائین می‌رفت. اول فکر کردم نکنند دوباره خیالاتی شده‌ام و تصورات و توهمات وحشت‌انگیز مجدداً جلوی چشمانم ظاهر شده... برای اینکه خیالم راحت بشود چشمانم را خوب به هم مالیدم و با دقت بیشتری خیره شدم... دیدم نخیر... نه خیالاتی شده‌ام... و نه... تصورات و توهمات وحشت‌انگیزی در کار است... بلکه همین کنت دراکولای

فرساق است که معلوم نیست چکار می‌کند و به کجا می‌خواهد برود!!!... همانطور که قبلاً هم گفتم... دیواره‌های سنگی قلعه در اثر گذشت زمان و فرسایش تدریجی تا حدود زیادی سائیده و خورده شده بود و حالا تقریباً شکل و حالت دیواره‌های سنگی صاف و سطحی را داشت که هیچگونه برآمدگی مطمئن و قابل استفاده‌ای برای صعود و فرود روی آنها دیده نمی‌شد، و هر یک عملاً، به صورت پرتگاه‌های عمیقی به نظر می‌رسید که فقط با استفاده از وسایل و تجهیزات کامل کوهنوردی قابل صعود و فرود بود و به نظر من... حتی خزندگانی نظر مار و مارمولک هم نمی‌توانستند به راحتی از این دیوارها بالا و پائین بروند و به احتمال فریب به یقین به طرف پائین شرم می‌خورندند. اما کنت دراکولا، این موجود به راستی عجیب و غریب و اسرارآمیز، با دستهایی که گوشتی بی‌شم خاصی در آنها نصب شده، سفت و محکم به دیواره سنگی چسبده بود و با سرعت خارق‌العاده‌ای به طرف پائین می‌خزید... دقیقاً شبیه... الیزارده (ELIZARD) (آنشاپ پرت و یا بزجه) که برای یافتن شکار، با سرعت بی‌نظیری از تخته‌سنگها و شاخه‌های درختان بالا می‌رود.

درحالی که از شدت ترس و وحشت به خود می‌لرزیدم، از خود می‌پرسیدم... خدا یا... این دیگر چه جانوری است؟ آیا واقعاً جانوری وجود دارد که از هر جهت شبیه انسان باشد!!!... حالا دیگر احساس می‌کنم در قلعه مخوفی زندانی شده‌ام که گوشتی مجموعه‌ای از مرموزترین و اسرارآمیزترین وقایع و حوادث وحشتناک و دلهره‌آور در آن جریان دارد و در هر گوشه‌ای از آن، ماجراهای موحش و دهشتناکی در جریان است... نمی‌دانم چکار کنم... عاجز و مستأصل شده‌ام...

لحظه به لحظه ترس و وحشتم بیشتر می‌شود... کم‌کم دارم متقاعد می‌شوم... در ورطه هولناکی گیر کرده‌ام که هیچ راه‌فراری از آن وجود ندارد.

پانزدهم ماه مه... مجدداً یکبار دیگر شاهد خروج کنت دراکولا از پنجره اطاقش بودم و خزیدن بزمجه وارش را بر دیواره‌های سنگی مشاهده کردم. اما این بار مستقیماً پائین نیامد، بلکه به صورت مایل به سمت چپ و با حالتی کاملاً شبیه ولیزاده خزید و پائین آمد و پس از طی مسافتی و با بهتر بگویم، خزیدن از مسافتی حدود یکصد پا (۳۰/۴۴ متر) کاملاً به سمت چپ پیچید و در نهایت در درون چیزی شبیه پنجره و یا سوراخ بزرگی فرورفت و از نظر محو شد. من به امید اینکه بیشتر ببینم، تا آنجا که امکان داشت به جلو خم شدم و سرم را از پنجره بیرون آوردم، اما بدون نتیجه... زیرا از پنجره من تا مخفیگاه کنت دراکولا فاصله زیادی بود، ضمن اینکه اگر بیش از این به سمت چپ خم می‌شدم، به احتمال بسیار زیاد، کنترلم را از دست می‌دادم و از پنجره پائین می‌افتادم. اما حالا دیگر می‌دانستم و اطمینان داشتم که کنت دراکولا قلعه را ترک کرده. لذا ناگهان به سرم زد چه بهتر که من هم راه بیافتم و تا آنجا که امکان دارد قلعه را کشف کنم، واقعاً از این موقعیت بهتر نمی‌شد و با نبودن کنت دراکولا، می‌توانستم به تمام نقاط قلعه سرکشی کنم و مطمئن شوم که آیا فقط ما دو نفر ساکن قلعه هستیم و یا اینکه زندان‌های دیگری هم وجود دارد؟ بلافاصله به اطاقم دویدم و فانوسی که در هشتی هشت ضلعی می‌رفت برداشتم و به سراغ اطاق‌های مختلف رفتم. همانطور که پیش‌بینی می‌کردم، تمام درها قفل بود. نفل‌هایی که به نظر می‌رسید جدید هستند و به تازگی

نصب شده‌اند از پله‌ها پائین رفته و به سالن بزرگی رسیدم که در بدو ورود به قلعه، به آن وارد شده بودم (ای کاش خدا آنشب را نمی‌آورد و به جای ورود به قلعه، در همان گذرگاه کوهستانی تاریک و ظلمات گم و گور می‌شدم و پایم به این قله منحوس نمی‌رسید!!) درب این سالن با قفل بزرگ و زنجیر قطوری قفل بود. اما این قفل به راحتی باز شد و زنجیر قطور را هم از گیره‌های دو طرف در بیرون کشیدم. ولی بدبختانه سیستم حفاظتی درب سالن تنها به این قفل و زنجیر خلاصه نمی‌شد و درب سالن، توسط قفل خود در، کاملاً قفل بود. آنهم از آن قفل‌های قدیمی و مطمئن... ولی هرچه گشتم، کلیدش یافت نشد که نشد. حدس زدم باید در اطاق کنت دراکولا باشد. ضمن اینکه، تحت تأثیر امید مبهمی، احساس می‌کردم که گریز از قلعه، منوط به بازکردن درب این سالن می‌باشد و تنها از این طریق است که احتمالاً قادر خواهم بود از قلعه فرار کنم. لذا حالا می‌بایست حواسم شش‌دانگ متوجه درب اطاق کنت دراکولا باشد، تا هر آینه باز بود، بواشکی وارد بشوم و کلید درب سالن ورودی را کیش بروم. متعاقباً تمام راه‌پله‌ها، راهروها و دالان‌های طبقات مختلف قلعه را زیر پا گذاشتم و درب تمام اطاق‌هایی که به گذرگاه‌های داخلی قلعه باز می‌شد 'تحنان کردم... فقط درب یکی در اطاق کوچک در نزدیکی هال ورودی باز بود که چیز به‌خصوصی در آنها وجود نداشت و تمام اسباب و اثاثیه این اطاق‌های کوچک به‌میلمان قدیمی و کاملاً فرسوده و مندرسی محدود می‌شد که از شدت بیدخوردگی (MOTH-EATEN) جای سالمی در آنها وجود نداشت... مهذا ناامید نشدم و به جستجوهایم ادامه دادم و بالاخره به درب چوبی یکی از اطاق‌های مجاور راه‌پله‌های طبقه دوم رسیدم که به نظر می‌رسید

کاملاً قفل نشده و با چرخاندن دستگیره مقاومت کمی از خود نشان می‌داد. با قدرت بیشتری به در فشار آوردم و سرانجام متوجه شدم که در قفل نیست، ولی از آنجایی که لولاهايش از جا در آمده و بگوشه‌ای افتاده، تمام در، با وزن سنگینی که دارد روی کف زمین قرار گرفته و به همین دلیل به سادگی و به راحتی از جای خودش حرکت نمی‌کند... موقتاً برایم فراهم شد، بود که به هیچ وجه نمی‌بایست از دست می‌دادم. به همین دلیل تمام زور و قدرتم را در شانه راستم متمرکز کردم و با نیروی زیادی به در فشار آوردم... لحظاتی بعد مقاومت در درهم شکست و باز شد و با حائنی پیروزمندانه، قدم به درون اطاق گذاشتم.

حالا در اطاقی ایستاده بودم که در متعاليه نسبت راست قلعه قرار داشت و یک طبقه پایین‌تر از طبقه اطاق من بود. از پنجره این اطاق، ردیفی از اطاق‌های بزرگ و کوچک دیده می‌شد که در امتداد ضلع جنوبی قلعه قرار داشت و پنجره آخرین اطاق نیز به ضلع غربی و ضلع جنوبی قلعه مشرف بود... ولی چه در ضلع غربی و چه در ضلع جنوبی، پنجره اطاقها به پرنگاه‌های عمیق و مرگباری باز می‌شد. از طریق پنجره بزرگ این اطاق، ویژگی‌های ساختمانی قلعه، به وضوح در مقابلم قرار داشت. قلعه قدیمی گنت دراکولا، به صورت کلات مرتفعی در نقطه‌ای از کوهستان ساخته شده بود که فقط از یک راه یا دنیای خارج ارتباط داشت و از سه طرف دیگر با دیواره‌های سنگی مرتفعی محاصره شده بود که هر یک به پرنگاه‌های عمیق و مرگباری مستقیماً می‌شدند. دیواره‌های سنگی کاملاً غیرقابل نفوذ، همراه با پنجره‌هایی که در سطوح فوقانی نصب شده بود. اما ارتفاع و فاصله فوق‌العاده زیاد پنجره‌ها نسبت به محیط اطراف کلات (قلعه کوهستانی) به وضوح

حکایت از آن داشت که در نبردهای قرون گذشته... دشمنان و مهاجمیتی که به قصد تصرف قلعه به آن حمله‌ور می‌شدند، هرگز نمی‌توانستند با استفاده از «فلاخن» (کاتاپولت) (CATAPULT)... و قلاب سنگی (شلینگ) (SLING)... «کال ورین» (CULVERIN)... یا حتی پرناب تیر یا کمان (بَر) (BOW)، پنجره‌های مرتفع قلعه را مورد هدف قرار بدهند... در قرون پراشویی که صلیح و آوازش، کیمیایی ناپافتنی قلمداد می‌شد و مردم حتی در اکثر مواقع از نور و روشنایی نیز محروم بودند (چرا که به منظور مصون ماندن از گزند دشمنان بیرحم و سفاک، در اغلب مواقع مجبور می‌شدند به غارهای تیره و تاریک کوهستانی و نقب‌های زیرزمینی پناه ببرند و از ترس اینکه می‌توانستند به مخفیگاه‌هایشان پی ببرند، از برافروختن هرگونه چراغی نیز خودداری می‌ورزیدند)، زندگی و اقامت در چنین کلات امن و مطمئنی، به راستی موهبتی استثنائی بشمار می‌رفت و ساکنین این قلعه کوهستانی غیرقابل نفوذ و غیرقابل تصرف، حتی در پراشوییترین دورانها نیز از هر جهت امن و از امنیت و آسودگی بسزائی برخوردار بودند.

در محدوده غرب قلعه، دژه بسیار وسیعی قرار داشت و در آنطرف دژه، سلسله جبالی باشکوه، به صورت خطوطی مضرس و پیوسته به چشم می‌خورد که همراه با قلل مرتفعی با جلال و جیروت خاص و خیال‌انگیزی در پهنه افق خودنمایی می‌کرد، تمام دامنه کوه‌ها را درخشان نمودند زسان گنجشک (ASH TREES) و بوته‌های بلند خار فراگرفته بسود، با ریشه‌های بلند و دراز و گسترده‌ای که در

۱- بومی از توپهای قدیمی که در سده‌های ۱۶ و ۱۷ میلادی مورد استفاده قرار میگرفته  
مترجم.

اطراف تخته سنگها نیز رشد کرده و در هر سوراخ مسته‌ای دیده می‌شد... از حال و هوای اطاق معلوم بود که در دوران گذشته، این قسمت از قلعه بیشتر مورد استفاده قرار می‌گرفته، چرا که میلمان اطاق از میلمان اطاقهای که تابه حال دیده بودم، به مراتب مجلل‌تر و به مراتب راحت‌تر به نظر می‌رسید... نیاز چندانی به فانوس دستی نداشتم. زیرا پنجره پرده نداشت و لذا انوار سبیمین قام مهتاب، پس از عبور از شیشه‌های کوچک و لوزی شکل پنجره، تا اعماق اطاق تابیده و فضای اطاق را کاملاً روشن کرده بود و همزمان، لایه ضخیمی از گردوغبار که روی تمام اشیاء تزیینی و میلمان اطاق را پوشانده بود نیز به وضوح نشان می‌داد. لایه گردوغبار به حدی ضخیم بود که نه تنها تمام سطوح و نقاط بیدرزه را به کلی می‌پوشاند، بلکه بدون اغراق از گذشت زمانی، حدود یکی دو قرن حکایت می‌کرد. با آنکه نیاز به فانوس دستی نبود. معیناً خوشحال بودم که آن را همراهم داشتم. احساس می‌کردم تنها نیستم و فانوس دستی، در قالب دوستی صمیمی و فداکاره مرا در این گشت و گذار شبانه اکتشافی همراهی می‌کند. زیرا حال و هوای این اطاق به خصوص به گونه‌ای بود که گویی... حالتی از تنهایی نفخ و مرموزی در آن موج می‌زند... حالتی که با سردی خاصی به قلبم سنگینی می‌کرد و با نیروی زیادی اعصابم را تحت فشار گذاشته بود... معیناً... ترجیح می‌دادم در این اطاق بمانم و به اطانی که کنت دراکولا در اختیارم گذاشته بود نروم... زیرا به علت حضور دائمی کنت دراکولا، از آن اطاق شدیداً متنفر و منزجر شده بروم و به هیچ عنوان میل نداشتم دوباره به آن اطاق بروم و دوباره از محضر این مارمولک سیل دار!!!!. این مردی که سرموز بزمچه صفت مستغیث

باشوم... در این راستا نهبی به خود زدم و مجدداً به تقویت روحیه‌ام پرداختم و دوباره به خودم تلقین کردم که تحت هیچ شرایطی نباید امیدم را از دست بدهم و روحیه‌ام را بیازم. دقایقی بعد، تحت تأثیر این تلقینات مؤثر و سودمند، به آرامش فکری نسبی‌ای که شدیداً به آن احتیاج داشتم رسیدم و به دنبال آن رخنه مطبوعی در خود احساس کردم. میز تحریر کوچک و زیبایی در این اطاق وجود دارد که از چوب بلوط ساخته شده بود. میز تحریری که به احتمال بسیار قوی در دورانهای گذشته، بانوی زیبا و محترمی پشت آن نشسته بوده و درحالی که گونه‌های چهره زیبا و معصومش تحت تأثیر تصورات و خیالات دل‌انگیز عاشقانه مرتباً رنگ می‌انداخته و گلگون می‌شده، نامدای مشحون از عشق و شیدائی و آکنده از غلظهای املانی برای دلدادهاش می‌نوشته... ولی حال من پشت این میز نشسته‌ام تا تمام حوادث و وقایعی که اخیراً اتفاق افتاده، به صورت هشوت مند، (تندتویسی با استفاده از علامت خاص) بنویسم و در خاطرات روزانه‌ام بگنجانم... الآن قرن نوزدهم است... قرن جدیدی که با تجدید پرستی خاصی می‌خواهد قرون گذشته را تحت الشعاع خود قرار بدهد... یا بزعم گروه‌های زیادی... قرن انتقام و انتقام‌جویی (VENEGANCE)... قرن‌ی که ظاهراً می‌خواهد... با قدرت هرچه تمامتر بر آثار قرون گذشته خط بطلان کشیده و آنها را از بین ببرد... اما من شخصاً هرچه فکر می‌کنم... می‌بینم... قرون و اعصار گذشته از چنان قدرت و نیروی شگرفی برخوردار بودند که حتی پس از گذشت قرن‌ها، کماکان در قرن نوزدهم هم احساس می‌شود و مردم نیز کماکان از آداب و رسوم پیروی می‌کنند که از قرن‌ها قبل ادامه داشته و هنوز هم ادامه دارد، لذا من



شخصاً فکر نمی‌کنم که تجددپرستی و تجددگرایی (MODERNITY) تنها با ابتکاء به گروه‌های محدود و نیروی ضعیفی که دارد، بتواند در این مبارزه پیروز شود.

بعداً و در ساعات بامداد روز شانزدهم ماه مه ... دائماً راه می‌روم و به درگاه خداوند متعال استغاثه می‌کنم که مرا در پناه خود گرفته و از دیوانگی و دیوانه‌شدنم جلوگیری فرماید. برای اینکه احساس می‌کنم، لحظه به لحظه به مرز جنون نزدیکتر می‌شوم. تا شب گذشته، تمام افکارم در دو مورد خلاصه می‌شد... «امنیت» و «اطمینان» (SAFETY AND ASSURANCE) ... مراد می‌شد که حالا مفاهیمشان را از دست داده و به صورت واژه‌های بی‌معنی و بی‌محتوایی در گوشم صدا می‌کنند... من الآن در شرائطی به سر می‌برم که فقط یک آرزو دارم و به خاطر این آرزو دائماً به درگاه خداوند بارشمالی استغاثه می‌کنم... اینکه... می‌آید! عقل و شعورم را به کلی از دست بدهم و دیوانه بشوم... نمی‌دانم... شاید هم به مرز جنون رسیده‌ام و خودم خبر ندارم... ولی چطور می‌توانم عاقل باشم و دیوانه نشوم... وقتی که می‌بینم... از هر طرف با مسائل و معنای وحشتناک و دهشتناکی محاصره شده‌ام که شخص کنت دراکولا، کمترین و ضعیف‌ترینشان محسوب می‌شود. کنت دراکولا در مقایسه با سایر مسائل و معنای فوق‌العاده وحشتناک و دلهره‌آور، نه تنها خطری جدی بشمار نمی‌رود، بلکه در رابطه با خطرات جدی و مرموزی که از جوانب مختلف تهدیدم می‌کنند، عاملی برای قوت قلبم هم محسوب می‌شود. به نظر می‌رسد که برای وهائی از این خطرات جدی، تنها کنت دراکولا است که می‌توانم به او پناه ببرم!!! خدا یا... خودت کمک کن و خودت مرا از این بلایا نجات بده... و نگذار که در

دیار غربت، تحت تأثیر تصورات و توهمات جنون‌آمیز و دیوانه‌کننده، عقلم را از دست بدهم و مانند حیوانات وحشی سر به کوه و بیابان بگذارم... مع الوصف... به نظر می‌رسد مسائل به‌خصوصی که از مدتها قبل به مغزم فشار می‌آورد، تا حدودی روشن شده و حالا می‌توانم راجع به آنها فکر کنم و احتمالاً به نتایجی هم برسم... ناگهان به یاد تراژدی وهملت اثر معروف ویلیام شکسپیر افتادم و قسمت به‌خصوصی از این نمایشنامه به خاطر آمد... جانی که هملت می‌گوید:

«خاطراتم!... باید هرچه سریعتر خاطراتم را به رشته

تحریر در بیاورم... « MY TABLETS! QUICK, MY

TABLETS TIS MEET THAT I PUT IT DOWN)

چرا که باید آوری این اشعار، من هم مثل هملت به این نتیجه رسیدم که باید قلم به دست گیرم و مشاهداتم را یادداشت کنم... نمی‌دانم تحت تأثیر ترس و وحشت زیاد محفوظه درونی مغزم گشوده شده و با یادآوری سخنان هملت به یاد دفترچه خاطراتم افتادم. احساس می‌کنم، شاید که با نگارش ادامه خاطراتم، بر ترس و وحشتم غلبه خواهم کرد و اعصابم راحت خواهد شد.

در همین حال به یاد هشدارهای تأکید و قاطعانه کنت دراکولا افتادم که از هر جهت ترسناک و دلهره‌انگیز بود، ولی حالا که مجدداً به یادم آمده، هرچه بیشتر راجع به این هشدارها فکر می‌کنم، ترس و وحشتم هم به همان نسبت بیشتر می‌شود. چرا که او حالا حربه رعب‌آوری در دست دارد و با استفاده از این حربه، هر بلایی که بخواهد به سرم می‌آورد و من هم نمی‌توانم اعتراض بکنم، چونکه به محض اینکه دهانم به

اعتراض باز شود، با استناد به هشدارهای قبل بلافاصله پاسخ خواهد داد که در این مورد و یا آن مورد، نیلأ هشدار داده، لذا، هر بلائی که به سرم بیاید حتم هست و نباید اعتراضی داشته باشم... به عبارت دیگر... یعنی اینکه... خفه شو و زرزز موقوف!!! حالا خدا کند که پاسخش به همین جمله کوتاه ختم بشود... چون از این می ترسم که این کنت گرگ تشان، این پیر مردگردن کلفت کوهستانی، به آن دهان بی چاک و بست و بوگندو که از شدت تعفن به توالت‌های عمومی می گوید زکی!!! به علت خشم و عصبانیت زیاد، به «خفه شو» و «زرزز موقوف» اکتفا نکند و با ناسزاهای جانانه و آبدار و القاب و عناوین زشت و ناپسند، اسم و رسم خانوادگیم را ملوث نماید.

نگارش خاطرات وقایع و حوادث جدید، مدتی به طول کشید و پس از اینکه نوشته‌هایم به پایان رسید و قلم و دفترچه خاطراتم را در جیب بعلم گذاشتم، احساس کردم بلکه‌هایم سنگینی می‌کند و آنقدر خوابم می‌آمد که دلم می‌خواست همانطور که روی صندلی نشسته‌ام، سرم را روی میز کوچک چوب بلوط بگذارم و به خواب عمیقی فرو بروم، اما پس‌اختیار به باد هشدارهای کنت دراکولا افتادم که مرا از خوابیدن در جاهای غیرمجاز اکیداً برحذر کرده بود. ولیکن تحت‌تأثیر یک احساس ناگهانی، تصمیم گرفتم از دستورات کنت دراکولا سرپیچی کنم و پیش‌خودم به ریش بخندم!!!.. حالا دیگر خواب چنان به من غلبه کرده بود که حتی اگر هم می‌خواستم دستورات کنت دراکولا را اجرا کنم و به اطاق خواب خودم بروم، قادر نبودم از جایم بلند شوم و قدمی به جلو

بردارم. از طرف دیگر تحت‌تأثیر نور شاعرانه و رخوت‌انگیز مهتاب، در خلاء مطبوع و شیرینی فرو رفته بودم و خود را از هرگونه فید و بندی آزاد و رها احساس می‌کردم. به همین دلیل مصمم شدم تا به جای رفتن و خوابیدن در اطاق غم‌انگیز و ظلم‌شده‌ای که کنت دراکولا برایم تعیین کرده بود، در همان اطاق بی‌نام و شب رادر آنجا بیتوته کشم... اطاقی که ناتوان زیبا و سرشناسی در دوران‌های گذشته در آن دور هم جمع می‌شدند و راجع به شوهرانشان که برای کسب استقلال و آزادی در میادین جنگ به سر می‌بردند و می‌جنگیدند، اشعار و ترانه‌های حماسی می‌سرودند و ترنم می‌کردند. کاناپه بزرگی در گوشه اطاق قرار داشت. آن را جلو کشیدم و مقابل پنجره قرار دادم و سپس بدون توجه به لایه ضخیم از گردوغبار که سرتاسر کاناپه را پوشانده بود، روی آن دراز کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم. فکر می‌کنم خوابم برده بود... البته امیدوارم همین‌طور هم بوده باشد... ولی هنوز هم می‌ترسم... زیرا دقایقی پس از آنکه چشمانم را بر هم گذاشتم، اتفاقاتی در آن اطاق رخ داده و به وقوع پیوست که تا عمر دارم از خاطرم نخواهد رفت اتفاقاتی به حدی عجیب و غریب و شگفت‌آور که هر قدر سعی کردم به خودم بفیولانم... صرفاً رویاهای عجیب و غریب بوده که هنگام خواب به سراغم آمده، هرگز موفق نشدم. زیرا کاملاً حقیقی بود!!! به حدی حقیقی و ملموس که جانی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت. طوری که... حتی حالا که صبح شده و از خواب برخاسته‌ام و از پنجره اطاق به آسمان صاف و روشن و خورشید

درخشان می‌نگرم... کمترین شک و تردیدی ندارم که اتفاقات باور نکردنی و شگفت‌آور دیشب، کاملاً واقعی بوده و حقیقت داشته و به هیچ وجه من‌الوجود... رؤیای نبوده و اصلاً نمی‌توانسته رؤیا باشد.

ماجرای این‌جا شروع شد... برخلاف آنچه که من تصور می‌کردم و می‌پنداشتم... من در آن اطاق تنها نبودم؟! البته... وقتی وارد شدم، مطلقاً کسی در اطاق نبود و وقتی هم که کاناپه را جلو کشیدم و خوابیدم، تنها جای پای موجود در اطاق، جای قدم زدن‌های من بود که روی لایه ضخیم گردوغبار کف اطاق به وضوح دیده می‌شد. اما لحظاتی پس از اینکه روی کاناپه دراز کشیدم، تحت تأثیر یک احساس کاملاً ناشناخته و ناگهانی، چشمانم را باز کردم و در کمال تعجب و ناباوری مشاهده کردم که سه بانوی جوان و زیبا در مقابل پنجره ایستاده و با لبخند و نگاه‌های مرموزی به من خیره شده‌اند؟!... خانم‌هایی با لباس‌های قدیمی فوق‌العاده شیک و مجلل که به وضوح نشان می‌داد از طبقه نجبا و اشراف‌زادگان هستند... اما عجیب اینکه... با وجودی که پشت به مهناب ایستاده بودند، هیچگونه سایه‌ای در روی زمین مشاهده نمی‌شد؟!... حتی اجسام شفاف هم وقتی در مقابل نور فرار بگیرند، سایه ناچیز و خفیفی به وجود می‌آورند، اما این سه بانوی محترم، با اینکه نور مهناب با شدت هرچه تمامتر به پشتشان می‌تابید، کمترین و حتی خفیف‌ترین سایه‌ای هم به وجود نیاورده بودند؟!... لحظه‌ای بعد به نزدیکی من آمدند و برای لحظات طولانی به من خیره شدند و سپس نجواکتان چیزهایی در گوش هم زمزمه کردند. دو تن از خانمها تا

حدودی سبزه به نظر می‌رسیدند، با بینی‌هایی کشیده و عقاب‌ی (AQUILINE)، همراه با چشمانی درشت و سیاه و با نگاه‌های فوق‌العاده تیز و متنفذی که تا اصماتی وجود بیننده نفوذ می‌کرد... چشمانی که در مقایسه با نور درخشان و رنگ پریده مهناب، به طرز چشمگیری، قرمز و خونین به نظر می‌رسید. بانوی سوم، سفید پوست بود... یعنی دقیقاً آنچه که ما انگلیسی‌ها سفید پوست می‌نامیم، با خرمی از گیوان مواج و تابدار که مانند آبشاری از طلای مذاب از فرق سر شروع و تا روی شانه‌هایش ادامه داشت. با چشمانی درشت که به مانند دو زبرجد (سافایر) (SAPPHIRE) بی‌رنگ و شفاف می‌درخشیدند... در یک لحظه به‌منظرم رسید که این چهره را می‌شناسم... چهره فوق‌العاده زیبایی که با ماجرای موحش و ترسناکی ارتباط داشت... اما هرچه به‌منزغ فشار آوردم، چیزی به یادم نیامد و نتوانستم بفهمم که این چهره را کی و کجا دیده‌ام... اما علی‌رغم تفاوت‌های بارز ظاهری، هر سه بانوی جوان وجه مشترک خاصی داشتند که به طرز خیره‌کننده‌ای به چشم می‌خورد... آنهم دندان‌های فوق‌العاده سفید و درخشانی که مانند ردیفی از مروارید در میان لب‌هایش می‌درخشید. مهناب، حالت به‌خصوص و غیرقابل توصیفی در دندان‌هایشان مشاهده می‌شد که مرا به طرز خاصی آشفته و پریشان کرده بود... (فکر می‌کنم بهتر است در این مورد کوتاه بیایم و این سطر را از خاطراتم حذف کنم... چونکه اگر مینا چشمش به آن بیفتد و آن را بخواند علی‌رغم عشق و علاقه فراوانی که به من دارد، خیلی ناراحت خواهد شد. آن وقت حتی اگر روی انجیل،

کتاب مقدس مان بروم و قسم بخورم که کوچکترین خلافی از من سر نزده  
مطمنناً باور نخواهد کرد و تا مدتها از من نهر خواهد گرده!!!!؟).  
بگذریم... سه بانوی جوان، پس از صحبت‌هایی درگوشی، خندهٔ بلندی  
را سر دادند. خنده‌ای که ترنم نمۀ سحرانگیزی را تداعی می‌کرد. اما در  
عین حال، از زنگ و اهنگ مرموز و منثومی برخوردار بود که به‌طور  
نکسان‌دهنده‌ای در اطاق طنین افکند... صدائی شگفت‌انگیز و  
عجیبانی که به‌تظر نمی‌رسید از دهان انسان خارج شده باشد... با  
شاید بهتر است بگویم... اهنگ مرعوب‌کننده‌ای که جادوگر ماهری با  
ضربه‌زدن و نواختن لیوان‌های بلورین بر از آب، آن را می‌نواخت... در  
همین حال، بانوی سفید پوست با عبوه و غمزهٔ زیادی، سرش را به  
علامت نفی تکان داد، اما دو بانوی سبزه‌رو به تهنیت و تشویقش  
پرداختند و یکی از آنها با اصرار و ایام زیادی اظهار داشت:

- چرا معطلی؟!... شروع کن... نو نفر اول هستی و به‌همین جهت  
قانوناً حق داری که اول از همه نو شروع بکنی... ما هم بعد از تو. و به  
ترتیب نوبت دست به کار خواهیم شد.

بانوی سبزه روی دژم به دنبال اظهارات بانوی سبزه‌روی اول، اضافه  
کرد و گفت:

- همین‌طور که می‌بینی... هم جودان است و هم قوی و با سب و...  
به همین دلیل به شما قول می‌دهم که با هیچ کمبودی مواجه نخواهیم  
شد.

اما من ایله... من سفید... من ناغافل... بدون اینکه بدانم با خطر

فوق‌العاده موحتش مواجه شده‌ام و لحظه به لحظه هم نزدیکتر می‌شود...  
بسا حالتی از غرور و سرمستی ابلهانه، دراز کشیده و بسا خیالی  
خام و واهی برای فرارسیدن لحظات فوق‌العاده سپهرین شامیه شماری  
می‌کردم. بانوی سفید پوست به کنارگشایه رسید و پس از اینکه  
روی زانویش نشست، چهره‌اش را روی صورتم خم کرد و با چشمان  
درشت و افسونگرش به من خیره شد. در چهره‌اش حالت شگرف و  
ناشناخته‌ای به چشم می‌خورد که بیش از آنکه... شهوانی و تحریک  
کننده باشد... شیطانی و نفرت‌انگیز بود... طوری که هر بیننده‌ای  
را بی‌اختیار می‌لرزاند و تکان می‌داد... سپس گردنش را راست کرد  
و همزمان، زبانش را درآورد دقیقاً به حالت بی‌گرمسته و درنده‌ای  
که حیوان پرواری را شکار کرده، شروع کرد به لیسیدن لبهایش... و  
آقدر به اینکار ادامه داد تا اینکه سرناسر لبهایش را لایه‌ای از  
آب دهان فرا گرفت که در زیر نور ماه، با پرتو خاصی می‌درخشیدند.  
و آنگاه با نوک زبانش... زبانی که مثل خون قرمز بود، دو دندان  
نیش تیزی که به‌صورت وحشتناکی در دو گوشه دهانش می‌درخشید و  
خودنمایی می‌کرد، مورد نوازش قرار داد و آنها را نیز با آب دهانش  
آبیاری نمود، گویانکه به‌نظر می‌رسید، هدفش لیسیدن دندانها نیست  
بلکه فقط می‌خواهد از نسیز بودن این دو دندان ویژه و استثنائی  
اطمینان حاصل نماید... سر و گردنش را به‌تدریج باینین آورد  
و در همین حال، عبور لب‌های هوس‌انگیزش را از روی دهان و چانه‌ام  
احساس کردم. به‌نظر می‌رسید، مقصد نهائی بگوشه‌ای از گردنم منتهی

می‌شود و حرکت لب و دندان ساحرة و الفرب و الفونگر در همین گوشه به خصوص متوقف خواهد شد... ولی ناگهان از حرکت ایستاد و مجدداً صدای زیان‌ش را شنیدم که بار دیگر به حرکت درآمد و با هیجان زیادی به لبیدن لبها مشغول شد. هیجان و لبیدنی که فقط به فقط در آدم‌های فوق‌العاده گرسنه مشاهده می‌شود... حالا دیگر حرارت نفس گرم و داغش را روی گردنم احساس می‌کردم و در تعاقب آن احساس کردم پوست گردنم جمع شده، درست شبیه وقتی که کسی بواشکی و بی‌صدا، نقطه حساس از گردن شخص دیگری را قفلک بدهد که طبیعتاً پوست گردن شخص مورد نظر، بطور کاملاً غیرارادی، با حالتی حاکی از جندش و تارهایش از خود عکس‌المثل نشان می‌دهد... موضوعی که در مورد من کاملاً مصداق پیدا کرده و هر قدر لب و دهان بانوی سفید پوست به گردنم نزدیکتر می‌شد و حرارت نفس گرم و داغش بیشتر به گردنم می‌خورد، به همان نسبت بیشتر چندتم می‌شد... لحظاتی بعد... لبهایش را که به طرز محسوس می‌لرزید دوری گردنم احساس کردم که دائماً به این طرف و آنطرف حرکت می‌کرد، با حالتی که گوشه دنبال نقطه به خصوص می‌گردد و محل خاصی را جستجو می‌کنند... ضمن این که حالا دیگر نیز نوک دندان‌های نیش استثنائی را نیز احساس می‌کردم... چشمانم را کاملاً بستم و آنگاه درحالی که احساس گرم و فوق‌العاده مطبوع و لذت‌بخش سر تا پایم را فرا گرفته بود و دلم از خوشحالی غنچ می‌زد، منتظر ماندم... تا لحظه موهود فرا برسد.

لیکن در همین لحظه، مجدداً تحت تأثیر احساس درونی و موهومی که مانند برخورد صاعقه تکلم داد، احساس کردم میهمانان ناخوانده، تنها به سرپانوی ناشناس محدود نمی‌شود، بلکه میهمان چهارم هم در اطاق حضور دارد. بلافاصله چشمانم را گشودم و مشاهده کردم که کنت دراکولا مثل شاخ ششاد دو پست سر سه بانوی ناشناس ایستاده... اما به‌حدی خشمگین و عصبانی که سر اخبار سه خود می‌لرزید و شراره‌هایی از غضب از چشمان فرمز و سونیش به بیرون می‌جهید... در همین حال، دست بلندش را دراز کرد و درست در لحظه‌ای که تیزی دندان‌های بانوی سفید پوست را در گوشه گردنم احساس می‌کردم، گلوی ظریف و یاریک بانوی سفید پوست را محکم به دست گرفت و سپس با نیرو و قدرت غول‌های افسانه‌ای او را از جا بلند کرد و به عقب کشید، درست مثل اینکه پرکاهی را از زمین بلند کرده باشد... چشمان درشت و زیبای بانوی سفید پوست به‌مانند دریای خروشان متلاطم شد... دندان‌های نیش دراز و بلند در گوشه دهانش را مرتباً به پائین فشار می‌داد و گونه‌های مات و رنگ‌بریده‌اش نیز از شدت خشم و غضب کاملاً گلگون شده بود... حالا دیگر دقیقاً چهره و حالت سر ماده گرسنه‌ای را داشت که گوشه از چاشنی شکار پرواری محروم شده... معهذاً حالت چهره خشمگین و عصبانی بانوی سفید پوست در مقایسه با خشم و نفرتی که در صورت کنت دراکولا مشاهده می‌شد، مطلقاً جلوه‌ای نداشت و اساساً قابل مقایسه نبود... تا به حال کنت دراکولا را تا این حد خشمگین و عصبانی و به این حد خشن و وحشتناک ندیده

بودم و هرگز فکر نمی‌کردم که کسی بتواند تا این اندازه خشن و حشمگین بشود... حتی به نظر نمی‌رسد که شباطین هم به این صورت تغییر حالت بدعند... بدون اغراق باید بگویم... به نظرم رسید چشم‌هایش شعله ور شده، و شعله‌های آتش جهنم است که از چشمانش به بیرونی زبانه می‌کشد... پوست صورتش با حالت مرگباری بی‌رنگ و سفید جلوه می‌نمود... همراه با خطوط بی‌شماری که مانند سفول‌های فلزی محکم، سر تا سر چهره‌اش را می‌پوشانده، سوراخ‌های سفید و پریشانش مانند قطعه قطره‌های و نظوری که در اثر دمای زیاد سفید شده در بالای دهانش خود معالشی می‌کرد

با یک حرکت سریع، بانوی سفید پوست را به عقب پرت کرد و سپس با حرکت دست به دو بانوی سیزدهم اشاره نمود تا از مقابل کاناپه دور شوند. دست سینه همان حرکتی که به گرگ‌های هرنده گذرگاه فرماد داد و گرگها بلافاصله دشمن را لای پایشان گذاشتند و بدون کوچکترین اعتراض و تعزّضی گذرگاه را ترک کرده و به لانه‌هاشان بازگشتند... و آنگاه دهان گشود و با صدائی که مثل تغییر ضربات تازمانه در اطاق طنین افکند، خطاب به سه بانوی ناشناس اظهار داشت:

- چطور جرأت کرده‌اید که به این جوان دست بزنید؟... با شماها همسم... نکنند لاله شده‌اید؟... مگر من اکیداً تدعی نکرده و نگفته‌ام که به هیچ وجه اجازه ندارید به این جوان نزدیک بشوید؟... حالا گورتان را گم کنید... یادتان باشد... این مرد متعلق به من است و هیچ‌کس حق ندارد به او نزدیک بشود... و برای آخرین بار اخطار می‌کنم... از

نزدیک شدن به این مرد جوان اکیداً خودداری کنید... و الاً با من طرف خواهد بود و خودم شخصاً جواب این گستاخی و جسارت را خواهم داد.

بانوی سفید پوست با تاز و غمزه‌ای سستجین، خنده شمشیر کننده‌ای سرداد و سپس با وقاحت خاصی در جواب گفت:

- منظوری حرف می‌زنی که بنداری عاشق شده‌ای... تو و حشمت؟!... چنین چیزی از محالات است... بی‌خود خودت را گول بزنی بپرورد هافت‌ها... خودت خوب می‌دانی که هرگز و هرگز نمی‌توانی عاشق بشوی.

و به دنبال این سخنان، هر سه بانو به هم پیوستند و دسته‌جمعی خنده بلند و مستندی را سردادند... خنده‌ای تلخ و عاری از احساس که کوچکترین اثری از شادی و مسرت در آن احساس نمی‌شد و دقیقاً شبیه صدای کشیدن دو فنز روی هم بود که با صدای شمشیر کننده و چشش آوری در اطاق طنین افکند و از شنیدن آن، مو بر بدنم سیخ شد... به نظرم رسید... شباطین دور هم جمع شده‌اند تا یکی از هموعان خود را مورد مضحکه و لسخن قرار بدهند.

کنت دراکولا به طرف من چرخید و پس از اینکه برای لحظاتی طولانی به چهره من نگریست، با لحن و کلام بسیار نرم و ملایمی پاسخ داد:

- بله... البته که می‌توانم عاشق بشوم... مگر غیر از این است؟... شماها خودتان از سوابق من آگاهی دارید و می‌دانید که مزه عشق و

عاشقی را چشیده‌ام و هنوز هم توانایی عاشق شدن را دارم!!!... ولی به هر حال به شما قول می‌دهم... وقتی کارم با این جوان تمام شد... او را در اختیار شما می‌گذارم تا با خیال راحت هر قدر که می‌خواهید از خویش تغذیه کنید. اما حالا بهتر است بروید... چرا این پا و آن پا می‌کنید؟... گفتم بروید باید بیدارش کنم... برای اینکه، کارهای زیادی باقیمانده که باید دوتغری انجام بدهیم.

یکی از یانوان مجدداً خنده کوناھی کرد و گفت:

- یعنی منظورتان این است که... امشب هیچ هدیه‌ای برای ما

ندارید؟

کنت دراکولا با حرکت سر به توبره بزرگی که در کنارش گذاشته بود اشاره کرد... احساس کردم توبره حرکت می‌کند، گوئی موجود زنده‌ای در آن قرار دارد. یکی از خانمها به سرعت جلو دوید و در توبره را باز کرد... اگر گوش‌هایم اشتباه نشنیده باشد... فکر می‌کنم صدای ناله نوجوانی به گوشم خورد... در بانوی دیگر هم به بانوی ازلی ملحق شده و هر سه بدور توبره حلقه زدند و سپس هر یک بنوبت سرشان را در توبره فرو می‌کردند و پس از چند دقیقه بیرون می‌آوردند... ضمن آنکه فطراتی از خون نیز در گوشه لبانشان می‌درخشید... از شدت ترس و وحشت زانم بند آمده بود... اما در همین موقع... کنت دراکولا و سه بانوی ناشناس و توبره بزرگ، همه با هم ناگهان محو شدند... فاصله آنها با درب اطاق خیلی زیاد بود، ضمن آنکه اگر می‌خواستند به طرف در اطاق بروند، باید از مقابل من عبور می‌کردند... حال اینکه اساساً قدمی

به طرف در برداشتنند و به نظر می‌رسید در همانجائی که ایستاده بودند، ناگهان در داخل اتوار تفره‌فام ماه استحاله شده و همراه با نور مهتاب از پنجره بیرون رفتند، چونکه بیادم می‌آید، برای لحظاتی کوتاهی، به صورت سایه‌های نامعلوم در پشت پنجره شکل گرفتند، ولی بلافاصله محو و ناپدید شدند. در اینجا بود که از شدت ترس و وحشت غش کردم و از هوش رفتم.

« فصل چہارم »



خط بطلان بکشد... چراکه امکان دارد... تمام شب گذشته را در همین اطاق بوده باشم... ولی تحت تأثیر تصورات و توقعات ترسناک و رعب آور، افکارم آنقدر متشوش و ناراحت بود که پس از درآوردن لباس هایم، بدون توجه به عادت همیشگی، آنها را با فرم و حالت بی سابقه ای تا کرده باشم... ضمن اینکه از شدت حواس پرتی، فراموش کردم ساعت را کوک کنم... مهبداً حالاً تقریباً اطمینان دارم که تصورات و توقعات ناراحت کننده ای در کار نبود و ماجرای دیشب کاملاً حقیقت داشته و مهتر از همه اینکه... خود کنت دراکولا بوده که نه تنها مرا از خطری صددرصد جدی و صددرصد حشمت نجات داده، بلکه من بیهوش و از حال رفته را... به اطاق خوابم حمل کرده.. لباس هایم را درآورده و روی تختخواب خوابانده... حدس زدم که تمام این کارها را با عجله و شتاب زایدالوصفی انجام داده... زیرا در وضعیت محتویات جیب هایم کمترین تغییری مشاهده نمی شد... به خصوص دفترچه خاطراتم... که اگر آن را از جیب بفل کتم در می آوردم و مطالعه می کردم، عصبانیتش به مراتب بیشتر می شد، زیرا خاطراتم را به صورت شورت هنده می نویسم... و کنت دراکولا که کوچکترین اطلاعی از خط شورت هنده ندارد یا بدون علائم عجیب و غریبی که صفحات زیادی را اشغال کرده، در بهت و حیرت فرو می رفت و مطمئناً پیش خود حدس می زد که من به منظور رهائی و فرار از قلعه سرکتاب باز کردم و به دعوای قدیمی متوسل شده ام!!!!... و لذا بدون شک و تردید... دفترچه خاطراتم را در جا بازویاره و نابود می کرد. با نگاهی به اطراف اطاق خواب... احساس جدیدی بر وجودم مستولی شد... احساسی از امنیت... طوری که احساس می کنم همین اطاقی که تا دیشب از آن

#### • ادایه خاطرات روزانه جوانان هازکوه

وفتی چشمانم را باز کردم و از خواب بیدار شدم. خودم را در تختخواب اطاق خوابم یافتیم. به نظرم نمی رسید رؤیای جدیدی در کار باشد و به ظن فوی حدس می زدم که کنت دراکولا مرا به اطاق خوابم حمل کرده و روی تختخواب همیشگیم خوابانده باشد البته سعی کردم در این مورد مطمئن بشوم و اطمینان حاصل کنم که رؤیایی در کار نبوده و حیالانی نشده ام... گویا اینکه شواهد و قرائنی وجود داشت که به وضوح صحت این موضوع را تأیید می کرد و تقریباً جانی برای شک و شبهه باقی نمی گذاشت... به عنوان مثال... لباس هایم طوری تاشده بود که تا آنجا که به یاد می آورم، سابقه ندارد آنها را به این صورت تا کرده باشم... دیگر اینکه... ساعت کوک نداشت... حال اینکه بر حسب عادت همیشگی، محال و منتع است که شبها قبل از خواب ساعت را کوک نکنم... و به اضافه چند مورد دیگر... البته، خودم هم می دانم که این شواهد و قرائن نمی تواند به عنوان دلایل مستدل و غیرقابل انکار، رؤیاهای یا تصورات و توقعات ناراحت کننده را نفی کند و روی آنها

شدیداً می ترسیدم و منتظر بودم... حالا به صورت پناهگاه امن و مطمئنی خودنمایی می کند... و تنها در این اطاق است که از دست آن زنها در پناه خواهم بود... اوه خدای من... چه زنهائی... چه زنهای خونخوار و وحشتناکی که اگر کنت دراکولا چند دقیقه دیرتر رسیده بود، تا قطره آخر خون بدنم را مکیده بودند!!! و دائماً از خودم می پرسیدم... این زنها که بودند... و چه بودند و از جان من چه می خواستند؟...

هجدهم ماه مه... در روز روشن به سراغ اطاق دیشبی رفتم... چراکه باید حقیقت ماجرا را کشف می کردم... اما نیازی نبود که باینین بروم و در اطاق را امتحان کنم، چون با نگاهی از بالای پله ها، فهمیدم کاملاً بسته شده... آنهم با چنان قدرتی که قسمتی از چوب های لبه در، شکافته و به زمین ریخته بود... ولی به هر حال باینین رفتم و وقتی سعی کردم در را باز کنم، متوجه شدم قفل در کماکان باز است، ولی از پشت و از داخل اطاق محکم بسته شده... موردی که بر صحت وقوع اتفاقات شب گذشته صحت می گذاشت و به طرز غیرقابل انکاری ثابت می کرد که، ماجراهای وحشتناک، دوشین، خواب و خیال و توهمات ناشی از بخار مده نبوده!!! بلکه کاملاً صحت داشته و بدون کمترین شک و شبهه ای به وقوع پیوسته... لذا حالا باید تمام طرح ها و نقشه هایم را با در نظر گرفتن و بر مبنای این واقعات طراحی نموده و به مورد اجرا بگذارم.

نوزدهم ماه مه... بدون شک و تردید در مخمصه عجیب و غریب و خطرناکی گیر کرده ام که ظاهراً هیچگونه راه گریزی در آن مستصوب نیست... شب گذشته کنت دراکولا به ملاقاتم آمد و با دوستانه ترین

حالت و چرب زبان ترین زبانش از من خواهش کرد تا سه ساعه دیگر بنویسم... بکسی اینکه به کارفرمایم جناب پیترو هاوکینز اطلاع بدهم که کارم در اینجا تقریباً پایان یافته و لذا طرف چند روز آینده به طرف انگلستان حرکت خواهم کرد... دومی اینکه... مقارن با پانزدهم روز بعد از نگارش اولین نامه، قلعه را ترک و به طرف انگلستان به راه خواهم افتادم... و بالاخره نامم سوم... عینش براینکه... قلعه کنت دراکولا را ترک کرده و به شهر «بیست ریتزه» (BISTREZZA) رسیده ام!!!... بعله... شاید لازم بود چاک دهانم را می کشیدم و هر فحش و ناسزائی که در دوران نوجوانی در کوچه پس کوچه های «اکسپتیره» و «لندن» یاد گرفته بودم تبار این پیرو مرد رودرگو و قتلجناق!!!... این سردیکه «شیطان صفت» و «شیطان نما» می کردم... اما احساس کردم در صورت این نخاشی و فحاشی، مرتکب اشتباه جبران ناپذیری خواهم شد که وضعیت و موقعیت مرا از آنچه که هست به مراتب بدتر و وخیمتر خواهد نمود... من زندانی کنت دراکولا هستم و او عملاً زندانبان گردن کلفتی است که از قدرت و بیرونی جادوئی برخوردار است و چه بخوام و چه نخرام، فعلاً در دست های او اسیر شده ام و حیات و جانم نیز در گرو تصمیمات این شیطان انسان نما می باشد... لذا در چنین شرایطی... جنون محض است که با اعمال، حرکات و گفته هائی حساب نشده و مطالعه نشده، او را عصیان کنم و علاوه بر عصیان... سوءظن را نیز برانگیزم... او حالا می داند که من از اسرار زیادی مطلع شده ام و به خصوص در مورد خودش، خیلی چیزها می دانم... چیزهائی که تا به حال بگوش کسی نرسیده و کسی خارج از چهار دیواری قلعه، کمترین اطلاعی از آنها ندارد... در این صورت بدیهی است که در پایان پرنامه های تجاری و

برنامه‌های مربوط به مالکیت قصر بزرگ قدیمی واقع در حومه لندن، در اولین فرصت مناسب قصد جانم را خواهد کرد تا برای همیشه از شرم راحت بشود زیرا حالا من با آگاهی از اسرار موحش و وحشتناکی که در این قلمه جریان دارد، تبدیل به موجودی شده‌ام که موجودیت و ادامه بقا کنت دراکولا را شدیداً به مخاطره انداخته و به صورت عامل فوق‌العاده خطرناکی جلوی من قد علم کرده‌ام و مثل میخ تو چشمش فرو می‌روم، لذا مطمئنم که از مدت‌ها قبل نقشه قتل مرا در سرش پرورانده...  
 منتها در رابطه با حل و فصل مسائل حقوقی مربوط به امورات تجاری و بازرگانی، احساس می‌کنم کماکان به من احتیاج دارد و هنوز زود است که سرم را زیر آب بکنند!!! موردی که تنها شانس من نیز محسوب می‌شود و باید سعی کنم تا آنجا که جا دارد این موضوعات را کش بدهم و تا آنجا که مقدور است از این موقعیت استفاده کنم تا شاید الایختگی و قضا قوربتکی، راه‌فراری پیدا شود و بتوانم از چنگ این مردیکه دبتگ نجات پیدا کنم. کماکان حالتی از خشم و غضب شب گذشته و به خصوص هنگامی که زن سفید پوست را به عقب پرت کرد، به نحو بارزی در چشمان همیشه فرمز و همیشه خوتین کنت دراکولا تجلی می‌کرد... آنگاه با فصاحت و شیوایی همیشگی‌ش، برایم شرح داد که سیستم پست منطقه از سرعت خوبی برخوردار نیست و بسیار کند و بطئی عمل می‌کنند و دقیقاً به همین دلیل است که از من خواهش کرده تا نامه‌های آینده را نیز همین الان بنویسم... زیرا با اجرای این برنامه اطمینان دارد که دوستانم در دارالوکاله، به موقع نامه‌ها را دریافت خواهند نمود و به خصوص با تأکید زاید الوصفی اضافه کرد که... نامه آخر، پس از رسیدن به اداره پست و بیست روزه همانجا نگهداری

خواهد شد و آنقدر می‌ماند تا من خودم به بیست روزه برسیم. من می‌دانستم که مخالفت با اظهارات کنت دراکولا نه تنها کمترین تأثیری در تصمیمات و نظریاتش نخواهد داشت، بلکه بدتر... امکان دارد سه ظنش را تحریک کند که مطمئناً مسائل جدیدی را نیز به دنبال می‌داشت. لذا با نجاهل صادقانه‌ای خودم را به خریدم زدم و پرسیدم... چه تاریخهایی را روی نامه‌ها بنویسم.

کنت دراکولا برای لحظاتی به فکر فرو رفت و در پایان پاسخ داد:

- برای نامه اول... دوازدهم جون (ژوئن) (JUNE)... برای نامه

دوم... نوزدهم جون... و برای نامه سوم... بیست و نهم جون.

حالا دیگر از تاریخ پایان زندگیم مطلع شده بودم و می‌دانستم که اگر شانس بیاورم... حداکثر تا چهل روز دیگر زنده خواهم بود... خدایا خودت کمکم کن.

- بیست و هشتم ماه مه... به نظر می‌رسد که شانس برای فرار

بدست آمده... و یا اینکه حداقل می‌توانم پیامی و یا یادداشتی

به انگلستان ارسال کنم... چونکه گروهی از مردان (ژگانی) (SZGANY)

به قلعه آمده و در حیاط ورودی چادر زده‌اند... (ژگانی‌ها) سردمانی

کولی (جیبسی) (GIPSY) هستند. و راجع به آنها اطلاعات جامعی دارم

که در کتابها به تفصیل نوشته شده. کولی‌های (ژگانی) از ویژگی‌های

خاص این منطقه می‌باشند و علی‌رغم اینکه با بقیه کولی‌های جهان

متحد و همبسته هستند... فقط به نقطه در این نقطه از اروپا یافت

می‌شوند... هزاران هزار از آنها در کشور هانگری (مجارستان فعلی) و

ترانسیلوانیا (رومانی کنونی) سکونت دارند... معهذا تابع قوانین هیچ

کشوری نیستند و به جز از قوانین و مقررات خودشان، از هیچ قانون و

مقرراتی تبعیت نمی‌کنند... کولی‌های ژگانی، خود را از اعقاب و اسلاف یکی از بزرگترین و معروفترین «بویارهای» قرون گذشته می‌دانند و در معرفی خودشان، از اسم و رسم همین «بویار» بزرگ و سرشناس استفاده می‌نمایند... در زمینه اعتقادات مذهبی، آدم‌های بی‌دین و لامذهبی محسوب می‌شوند و به جز خرافات و عقاید خرافی سخیف و بی‌معنی، به هیچ کیش و مذهبی اعتقاد ندارند... زبانشان هم، یکی از زبان‌های محلی رومانیایی است که به نظر می‌رسد فقط کولی‌های ژگانی‌ها به آن تکلم می‌کنند.

چند نامه می‌نویسم و سپس به هر ترتیبی که شده، کولی‌ها را راضی می‌کنم تا بواشکی آنها را به انگلستان پست کنند. چونکه از پنجره اطافم با آنها خوش و بش کردم و حالا با هم آشنا شده‌ایم... وقتی که آنها را صدا زدم و سلام کردم، مثل آدم‌های مؤذّب و مستعدن، کلاه‌هایشان را برداشتند و کرنش کردند و همراه یا تعظیم و کرنش، با دست‌هایشان علامات عجیب و غریبی هم کشیدند و جملات متعدد و کوتاهی هم ادا نمودند که من نه از حرکات و هلاماتشان چیزی حالم شد و نه از زبان عجیب و غریبشان که بگوשמ به کلی ناآشنا و نامأنوس بود.

نامه‌ها را نوشته‌ام... نامه‌میتا را به صورت «شورت هند» نوشتم و در نامه مختصری برای آقای هاوکینز از ایشان خواهش کردم که به محض دریافت نامه، حتماً با مینا تماس بگیرند... چون، وضعیت و موقعیت را فقط برای مینا شرح دادم... البته تا آنجا که امکان داشت، سعی کردم از تشریح و توصیف وقایع و ماجراهای هولناک و وحشتناک خودداری کنم... برای اینکه... قلب ظریف و فوق‌العاده حساس مینا، تاب و

تحمل چنین وقایع و ماجراهایی را ندارد و از این می‌ترسیدم که در صورت ارائه اطلاعات بیشتر و جامع‌تر، دچار ترس و وحشت بی‌حد و حصری بشود و خدای نخواستہ سکتۀ ناقص بکند... وانگهی، دلیل بسیار مهمتری هم وجود داشت که مرا از نگارش و توصیف ماجراهای وحشتناک، قویاً و اکیداً منع می‌نمود... زیرا، اگر تمام وقایع را به‌طور کامل برای مینا شرح می‌دادم، کافی بود تا نامۀ مینا پتابه‌دلایل پیش‌بینی نشده‌ای پست نشود و به چنگ کنت دراکولا بیفتد و کنت دراکولا با برخورداری از آن قدرت جادویی از متن‌نامه مطلع بشود و به رأی‌العین بخواند و ببیند که نه‌تنها اسرار خودش، بلکه اسرار نغمه‌اش هم فاش شده... آن وقت دیگر دوران عمر چهل روزه‌ام احتمالاً به چهل دقیقه کاهش خواهد می‌یافت.

نامه‌ها را همراه با یک سگۀ طلا از پنجره پائین انداختم و سپس با دست‌هایم علامتی کشیدم که به‌نظر خودم شبیه صندوق پست بود... یکی از مردان کولی نامه‌ها را از زمین برداشت و پس از اینکه روی قلبش گذاشت تعظیم کوتاهی کرد و سپس نامه‌ها را در درون کلاهش مخفی نمود... کار دیگری از دست ساخته نبود، لذا مجدداً به داخل اطاف برگشتم و سعی کردم خودم را با مطالعه و خواندن کتاب سرگرم کنم... ضمن اینکه، دائماً خداخدا می‌کردم که مرد کولی، همانطور که نشان داد، مردانه عمل کند و نامه‌هایم را به صندوق پست بیاندازد. کنت دراکولا هنوز نیامده و در غیبت او بود که این قسمت از خاطراتم را نوشتم.

اما بالاخره کنت دراکولا آمد و پس از اینکه روی صندوق منجاورم نشست، دو نامه از جیبش درآورد و سپس یا نرم‌ترین و صمیمی‌ترین

لحن و حالت ممکنه اظهار داشت:

- یکی از گولی‌های زگانی این نامه‌ها را بمن داد!!!؟ نامه‌هایی که هنوز تسمی دادم از چه طریقی به دست مرد گولی رسیده... اما به هر حال به این موضوع رسیدگی خواهم کرد.

معلوم بود که کنت دراکولا، نامه‌ها را خوانده، زیرا به دنبال این سخنان، یکی از نامه‌ها را بلند کرد و در حالی که در مقابل چشمانم گرفته بود گفت:

- ببینید... این نامه مال شماست که به دوستم، پیتر هاوکینز نوشته‌اید.

و سپس نامه دوم، یعنی نامه‌ای که به مینا و به صورت «شورت هند» نوشته بودم باز کرد و با دیدن علائم عجیب و غریب و نامفهوم شورت هند، چهره‌اش درهم رفت و چشمانش با درخشش وحشتناکی درخشید و متعاقباً با عصبانیت مشهودی اظهار داشت:

- اما این یکی... یک نامه شرم‌آور و توهین آمیزی است که برخلاف تمام اصول دوستی و میهمان نوازی نوشته شده... تویینده آنقدر بی‌شرم و وقیح بوده که حتی از ذکر نام خود خودداری ورزیده و نامه را امضاء ننموده... ولی اهمیتی ندارد... چون مطمئناً نامه‌ای نیست که ارتباطی با من و جنابمالی داشته باشد!!! و به دنبال جمله آخر، نامه را روی شعله چراغی که بر دیوار مجاور نصب شده بود گرفت و آنقدر صبر کرد تا تمام نامه شعله‌ور شد و به کلی سوخت و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

- نامه مربوط به آقای هاوکینز مطمئناً پست خواهد شد، چونکه از خامه قلم شما چکیده و همانطور که می‌دانید نامه‌هایی که شما مرقوم

می‌فرمائید، برای من محترم و مقدس است... البته حتماً سراغ عفو خواهید فرمود که ندانسته مهر پاکت نامه‌تان را شکستم!!!... حالا اسدها دارم با استفاده از این پاکت جدید، نامه‌تان را مجدداً سمهور بفرمائید.

سپس دستش را به جلو دراز کرد و با تعظیم کوتاهی پاکت پاک و تمیزی در اختیارم گذاشت. من هیچ چاره‌ای نداشتم جز آنکه فرامین کنت دراکولا را اجرا کنم. نامه آقای هاوکینز را در پاکت جدید گذاشتم، پاکت را سمهور کردم و سپس تحویل کنت دراکولا دادم. کنت دراکولا پس از گرفتن نامه از اطاقم خارج شد، و وقتی که در را بست، صدای کلیدی به گوشم خورد که با صدای ضعیفی در قفل در چرخید، به سرعت به طرف در دویدم و با گرداندن دستگیره متوجه شدم که در قفل شده.

یکی دو ساعت بعد، کنت دراکولا مجدداً در را باز کرد و وارد اطاق شد و مرا از خواب بیدار کرد. چون همانطور که روی کاناپه دراز کشیده بودم، خوابم برده بود. کنت دراکولا در حالی که خیلی خوشحال و مسرور به نظر می‌رسید با ادب و احترام زیادی مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

- دوست من... می‌بینم که خسته هستید؟... پیشنهاد می‌کنم در تختخوابتان بخوابید و آنطور که دلتان می‌خواهد استراحت بفرمائید... متأسفانه امشب هم از آن شبهائی است که به علت مشغله زیاد نمی‌توانم از همیشگی و همصحبتی‌تان مستفیض بشوم... لذا شما می‌توانید هر ساعتی که دلتان خواست به تختخواب بروید و تا هر ساعتی هم که دلتان می‌خواهد استراحت بفرمائید.

کنت دراکولا لحظاتی بعد از اطاق خارج شد و مجدداً در را قفل کرد و من هم به طرف اطاق خوابم رفتم و داخل تختخواب شدم و جالب اینجاست که بدون هیچگونه کابوس و یا رؤیاهای ناراحت کننده‌ای تا صبح خوابیدم... قدیمی‌ها مثلی دارند که می‌گویند... وی‌اس و نومیدی آرامش خاص خودش را دارد! (DESPAIR HAS ITS OWN CALM) مثلی که آنشب در مورد من کاملاً مصداق پیدا کرد.

سی و یکم ماه مه... امروز صبح وقتی از خواب برخاستم، فکر کردم بهتر است از کاغذ پاکتهایی که به‌همراه داشتم و در کیف دستی‌ام گذاشته‌بودم، تعدادی را بردارم و در جیب بنلم بگذارم تا چنانچه شانس دست داد بتوانم نامه‌ای بنویسم... انا به محض گشودن کیف دستی‌ام با منظره‌ای مواجه شدم که فی‌الواقع کم مانده بود شوکه بشوم و غش کنم...

تمام کاغذها و پاکتها غیبشان زده بود... به اضافه تعداد زیادی از یادداشت‌هایم... یادداشتهایی که در طول مسافرت با قطار نوشته بودم... به اضافه اعتبارنامه بانکی (LETTER OF CREDIT)... و به‌طور کلی کلیه مدارکی که در خارج از قلعه مورد استفاده قرار می‌گرفت و برای بازگشت به انگلستان به آنها احتیاج داشتم.

گوشه‌ای نشستم و برای لحظاتی به فکر فرو رفتم... ناگهان چیزی به‌خاطرم رسید، بلافاصله به سراغ چمدان بزرگ دو قسمتی (PORTMANTEAU) که لباس‌هایم را در آن چیده بودم رفتم و در تعاقب آن، کمد لباس موجود در اطاق را که قسمتی از لباس‌هایم را در آن آویزان بود نیز مورد جستجو قرار دادم.

کت و شلواری که در طول مسافرت پوشیده بودم به اضافه پالتو و پتوی کوچکی که همراه داشتم به کلی غیبشان‌زده بود و هرچه گشتم،

کوچکترین اثری از آنها نیافتیم... موردی که به‌وضوح نشان می‌داد، توطئه شوم دیگری در جریان است.

هفدهم جون (ژوئن)... امروز صبح... درحالی‌که لبه تختخواب نشسته و در این فکر بودم که چه خاکی به سرم بریزم، صدای نغیر شلاق مخصوص سورچی‌ها و صدای سم کوبیدن چند رأس اسب را روی سنگ‌فرش حیاط ورودی حیاط پائین را شنیدم. با خوشحالی زیادی به طرف پنجره دویدم و مشاهده کردم که دو کالسکه بزرگ وارد حیاط شده‌اند که هر یک توسط چهار جفت اسب‌هانی درشت اندام و پرتوان کشیده می‌شوند (یعنی هر کالسکه یا هشت اسب) به اضافه دو سرد ورزیده و غوی‌هیکل اسلواکی که هدایت کالسکه‌ها را به‌عهده داشتند، انا به جای نشستن در محل مخصوص سورچی، بر پشت یکی از اسب‌های ردیف اول نشسته بودند. هر دو سورچی، طبق روال معمول سردان اسلواکی، کلاه‌های لبه‌پهن بزرگی به سر داشتند... لباسشان بلوز و شلواری بود از پوست گوسفند که خیلی کشیف به‌منظر می‌رسید، به انضمام کمربند چرمی بسیار پهن که با گل‌میخ‌های زیادی مزین شده بود و بالاخره بوتین‌های چرمی ساق‌بلند با تخت کلفت و پاشنه بلند. من به امید اینکه بتوانم پائین بروم و سورچی‌های اسلواکی را در حال ورودی ملاقات کنم، به طرف در اطاق پذیرائی دویدم، انا در کمال ناباوری متوجه شدم که درب اطاق از پشت قفل شده.

باز هم ناامید نشدم... به طرف پنجره رفتم... پنجره را باز کردم و با فریاد بلندی سورچی‌ها را صدا زدم. هر دو مرد سرهایشان را بلند کردند و با نگاه‌هایی ابلهانه و سفیهانه به‌من خیره شدند. ولی در همین موقع، رتیس و سرکرده کولی‌های ژگانی که اصطلاحاً «هیت منز» (HIETMAN)

نامیده می‌شوند از جادوش بیرون آمد و پس از نگاهی به پنجره، به سراغ سورچی‌ها رفت و چیزهایی به آنها گفت که هر سه متعاقباً قه‌قاه بلندی سردادند... بعد از این ماجرا، هرچه نمره زدم و هر کاری کردم که سورچی‌ها مجدداً نگاهم نکنند، نشد که نشد، بیشترها بدون توجه به نمره‌های متضّر هانۀ من، نه تنها کمترین عکس‌العملی از خود نشان ندادند، بلکه برای دلخوشی من هم که شده، حتی ماتحت کثیفشان را هم تکان ندادند!!! و در کمال بی‌خیالی و بی‌اعتنائی، کالسکه‌ها را به مقابل درب ورودی قلعه هدایت نمودند. کالسکه‌ها سرباز بودند و در روی هر کدام تعداد زیادی جعبه‌های بزرگ و چوبی قرار داشت... دستگیره‌هایی از طناب‌هایی کلفت در اطراف هر جعبه به چشم می‌خورد... به‌نظر می‌رسید که جعبه‌ها خالی باشند، زیرا سورچی‌ها خیلی راحت و بدون زور، جعبه‌ها را برداشته و پائین می‌گذاشتند... ضمن آنکه صدای برخورد جعبه‌ها با زمین، طنین خاصی داشت که از نهی بودنشان حکایت می‌کرد... سرانجام تخلیه کالسکه‌ها پایان یافت و جعبه‌ها به‌صورت منظم و مرتب در گوشه‌ای از حیاط روی هم قرار گرفتند... دهشت‌ناک کسولی‌ها، مقداری پول در اختیار سورچی‌ها گذاشت، سورچی‌ها نیز بر طبق سنت مردان اسلواکی، به پولها تف کردند که برایشان شانس بیشتری بیاورد و سپس به پشت اسب‌هایشان پریدند و حیاط قلعه را ترک گفتند... لحظاتی بعد، صدای نفیر شلاق‌هایشان را از جاده نزدیک قلعه به گوشم رسید.

بیست و چهارم چون (ژوئن) قبل از ساعات پامداد... شب گذشته کنت دراکولا، زودتر از شب‌های قبل، مرا تنها گذاشت و سپس یگرات به اطاق خودش رفت و طبق معمول، در را از پشت قفل کرد. برای

دقایقی صبر کردم و به محض اینکه مطمئن شدم همه چیز روبراه است، از اطاق پذیرائی خارج شدم و دوان‌دوان از پله‌های انتهایی راهرو بالا رفتم و از پنجره‌ای که به سمت منطقه جنوب قلعه مشرف بود، به بیرون خیره شدم... پیش خود فکرها می‌کردم و هدفم این بود تا شاید بتوانم از نقشه‌های شوم کنت دراکولا سر در بیاورم... چرا که حالا احساس می‌کردم، آمدن کسولی‌های زگانی به قلعه، همین طوری و به‌طور سرخود نبوده، بلکه با تمهیدات قبلی به قلعه آمده و به‌متنظر اجرای برنامه خاصی در حیاط ورودی چادر زده‌اند... احساس می‌کنم نمالتهای مرموزی در جریان است. البته شواهد و قرائن هم وجود دارد که این حدس و گمان را بیش از پیش تقویت می‌نماید... به‌هتوان مثال... صدای برخورد بیل (SPADE) و کلنگ دوسر (MATTOCK) با زمین که هر چند وقت یکبار از فواصل دوری بگوشم می‌رسد... به‌رحال حالا دیگر یقین دارم که ماجرای وحشتناکی به وقوع پیوسته و کنت دراکولا با همکاری کسولی‌های نامرد و پست فطرت زگانی، سعی دارند هر طور شده روی این ماجرای موحش سرپوش بگذارند.

حدوداً نیمساعتی می‌شد که در مقابل پنجره ایستاده بودم که ناگهان متوجه شدم، مردی از پنجره اطاق کنت دراکولا خارج می‌شود. به کنار پنجره آمدم تا چیزی از نظرم مخفی نماند... بله... مردی آهسته‌آهسته از پنجره اطاق کنت بیرون می‌آمد... متظره‌ای که مانند ضربه پتک سنگینی به مغزم فرود آمد و نزدیک بود شوکه بشوم... زیرا خود کنت دراکولا بود که ملتبس به لباس‌های من، یعنی همان لباسهایی که در طول مسافرت پوشیده بودم و درحالی‌که توپره بزرگی به شاله‌اش آویزان بود، از پنجره خارج شد... همان توپره وحشتناکی که در آن شب

موخس و فراموش نشدنی در اختیار زنان خونخوار گذاشت... حالا دیگر کمترین شکی نداشتم که کنت بی پدر و مادر، به منظور رسیدن نوجوانی از نوجوانان روستائیان منطقه از اطاقش خارج شده... آن هم با لباس های من و در کسوت جوانان هارکر بیچاره و از همه جا بی خبر... موردی که به وضوح نشان داد حدسم کاملاً درست بوده و کنت دراکولای نامرد و گرگ پدر نقشه شومی برای من طرح کرده و قصد دارد نقشه اش را به مورد اجرا بگذارد... زیرا روستائیان منطقه در تاریکی شب که متوجه سر و صورت کنت دراکولا نمی شدند، بلکه کسی را می دیدند که لباس های مرا به تن کرده و مطمئناً حدس می زدند باید مبهمان جدید کنت دراکولا باشد که برای نوجوان هایشان دندان تیز کرده و بار دیگر قصد ربودن یکی دیگر از نوجوان هایشان را دارد... و به احتمال بسیار قوی با عبور از مقابل مراکز تجمع روستائیان، نظیر چایخانه و مبهمانخانه و یا حتی نشان دادن اوراق هویت جوانان هارکر، طوری وانمود می کند که من بدبخت مفلوک و بیچاره بودم که در آن ساعات به خصوص در گوشه پس گوشه های روستا قدم می زدم... در این صورت، روستائیان به محض آگاهی از ناپدید شدن یکی دیگر از نوجوان هایشان، آن شخص بنام جوانان هارکر، یعنی من بدبخت را مقصر و محکوم قلمداد خواهند نمود و آن وقت دیگر حتی در صورت باز بودن در قلمه هم نمی توانم از قلمه فرار کنم... چونکه... فرار کردن از قلمه همان و به دست روستائیان خشمگین و انتقام جو تکه تکه شدن همان، موضوعی که رذالت و خبیث طینت کنت دراکولا را بیش از پیش ثابت می کرد و به وضوح نشان می داد که این تخم حرام ولد الزنای خونخوار گوش دراز (لطفاً با دراز گوش های نجیب و باربردار اشتباه

نشود) رذل و پست نظرت، نه تنها انسان نیست، بلکه از انسانیت نیز کمترین بویی نبرده و به خاطر حفظ مفاهیم کثیف و امیال پلید خود، به هر جنایت و خیانت و حسدناکی دست می زند. علاوه بر ترس و وحشت، خشم و غضب نومیی نیز در دلم می جویند... خشم و غضبی ناشی از عجز، ناشی از ناتوانی، ناشی از درماندگی مطلق... و به خودم می گفتم... چرا باید در جایی که شاید کثیف و حقه بازی مثل کنت دراکولا با نشیبت به انواع ترندها و حیل های کثیف و ناجوانمردانه، ازادانه با سرنوشت و زندگی من بازی می کند... من در اطاقی محبوس مانده و هیچ کاری هم از دستم ساخته نباشد... حالا اقدامات نلافی جوانه و مبارزه طلبانه به جهنم... ولی حداقل باید از امکانات و شرایط برخوردار باشم تا توانم اقلاً از خودم و موقعیتم دفاع بکنم... من درست حالت زندانی بدبخت و درمانده ای را داشتم که هیچ قانونی از وی حمایت نمی کرد... چونکه حتی زندانیان هم در هر کشوری که باشند، از حق و حقوق قانونی خاصی برخوردار هستند که به نحو بارزی از آنها حمایت می کنند... برای همین هم هست که می گویند جنایتکاران و تبهکاران حرفه ای با آگاهی از ریزه کاری های ماده ها و تبصره های قوانین جزایی و کیفری مرتکب جنایت و کارهای خلاف می شوند، چون خیالشان راحت است که تحت لوای پاره ای از قوانین و مقررات قانونی از اعدام و مجازات های سنگین رهائی خواهند یافت و در مدتی هم که در زندان به سر می برند تحت حمایت قانون به اشراحت می پردازند و تحت توجه و نظارت مستقیم سیستم قسوة قضائیه تا آنجا که امکان دارد از لحاظ جسمانی نیز به خودشان می رسند و پروار می شوند!!!!... ولی من بدبخت در قلمه ای



زندانی هشتم که در میان جنگل‌های انبوه و در فاصلهٔ بامیدی از دنیای متمدن قرار گرفته و بدیهی است... جز قانون جنگل، قانون دیگری در آن حکمفرما نیست و با وجود این همه گرگ وحشی که تحت فرمان گرگ انسان نمائی بنام کنت دراکولا در آن سکونت دارند، هیچ قانون دیگری نمی‌تواند حکمفرما باشد.

فکر کردم آنقدر منتظر بمانم تا کنت دراکولا از این شکار شبانه مراجعت نماید و به همین دلیل مثل سگی که در لانه‌اش محبوس مانده باشد، برای مدتی طولانی جلوی پنجره نشستم و با افکاری پریشان، به منظرهٔ روبرویم خیره شدم... اما طولی نکشید که احساس کردم سایه‌های مبهمی جلوی چشمم می‌رقصد... با دقت بیشتری به آسمان نگرستم و متوجه شدم... اجسامی شبیه ذرات ریز و درخشان در پرتو نور مهتاب به اینطرف و آنطرف حرکت و نوسان می‌کنند و سایه‌های مبهم هم ناشی از حرکت و نوسان این ذرات می‌باشد... تعداد ذرات فوق‌العاده زیاد و احتمالاً متجاوز از میلیون‌ها ذره بود که حالا بهم پیوسته و به صورت حالتی مشخص در میان انوار نقره‌فام مهتاب خودنمایی می‌کرد... هاله‌ای که به دور مرکز به‌خصوصی می‌چرخید. طوری که، عکس‌های خیالی به‌خصوصی که تعدادی از دانشمندان کیهان‌شناس در رابطه با فرضیهٔ احتمالی تکوین کرهٔ زمین کشیده بودند و در مجلات علمی مختلفی چاپ شده بود، جلوی چشمانم زنده کرد... با دقت زایدالوصفی به این منظرهٔ فوق‌العاده زیبا و خیال‌انگیز خیره شدم... به تدریج احساسی از رخوت شیرین و مطبوعی روح و جسمم را فراگرفت و به دنبال آن آرامش عمیقی در خودم احساس کردم... به‌یشتی ضخیم و نرم صندلی راحتی بزرگی که در آن نشسته بودم تکیه دادم تا با استفاده از آسایش و راحتی جسمانی، از لحاظ روحی هم

لذت کافی و واقعی از این منظرهٔ جانبخش و روح پرور ببرم... پله... ولی بهتر است بگویم... منظره‌ای هولناک و دلهره‌آور...

همانطور که در حالت خلسه و یابه قول بعضی از دوستان در حالت نشستهٔ فرو رفته بودم، ناگهان صدای وحشتناکی به گوشم خورد که فی‌الواقع چرتم را پاره کرد و چهارشاخ روی صندلی نشستم... صدای زوزهٔ گرگها که از پائین درهٔ مجاور به گوش می‌رسید و لحظه به لحظه بلندتر و قویتر می‌شد... در همین حال متوجه شدم که هالهٔ گردان، تبدیل به سایه‌های بزرگ و مبهم شده که با سرعت زیادی در درون پرتو نور مهتاب به دور خود می‌چرخند و ترقص می‌کنند. و هر قدر سرعتشان بیشتر می‌شود، زوزهٔ گرگها هم به همان نسبت قویتر و بلندتر می‌شود. احساس کردم صدائی از درونم فریاد می‌زند و می‌گوید... مرتبکه از خواب بلندشو مگر نمی‌بینی که چه خطری تهدیدت می‌کند؟! ناگهان به خود آمدم و احساس کردم که تحت تأثیر رقص سایه‌ها دارم همینوتیزم می‌شوم. حالا دیگر سایه‌ها با سرعت خیره‌کننده‌ای به دور خود می‌چرخیدند و می‌رقصدند. طوری که به نظر می‌رسید... پرتو انوار مهتاب هم به لرزه درآمده و همراه با چرخش و ترقص سایه‌ها شدیداً به دور خود می‌چرخند. سایه‌ها به تدریج در امتداد پرتوی از انوار مهتاب قرار گرفتند و هم‌زمان به تودهٔ بزرگ و بد منظره‌ای تبدیل شدند... ولی لحظاتی بعد به صورت شیخ نامشخص و نامعلومی در آمدند که به وضوح در میان نور مهتاب خودنمایی می‌کرد... در اینجا بود که تحت تأثیر یک احساس درونی، به ماهیت اصلی و حقیقی این شیخ نامعلوم و نامشخص پی بردم و بلافاصله با نعرهٔ بلندی از جایم پریدم و به طرف پله‌ها دویدم... زیرا شیخ بزرگ

نامعلوم از سه شیخ کوچکتر تشکیل می‌شد که به تدریج از شیخ اصلی جدا شده و به صورت اشباح منفردی شکل گرفتند و طولی نکشید که اشباح سه گانه، به صورت سه زن در مقابل پنجره به رقص در آمدند... همان سه زن خون آشامی که قصد مکیدن خونم را داشتند و اگر این بار به چنگشان می‌افتادم، بدون کمترین شک و تردیدی، همان بلائی که سرتوجوان درون توپره درآوردند، سر من هم در می‌آوردند و چنان خونم را می‌مکیدند که حتی فطره‌ای هم در رگهایم باقی نماند... به همین دلیل بود که دو پا داشتم دو پا هم فرض کردم و با سرعت هرچه تمامتر به طرف اطاقم دویدم... تنها در اطاق خودم بود که تأمین چنانی داشتم... زیرا پنجره‌ای نداشت که نور مهتاب از آن به درون اطاق بتابد و تنها روشنایی اطاق از طریق چراغهایی تأمین می‌شد که با نور زیادی می‌سوختند... نوری که زن‌های خون‌آشام تائب و نحمل دیدنش را نداشتند.

یکی دو ساعت گذشت و در این موقع بود که صداهای به‌خصوصی از اطاق کنت دراکولا به گوشم رسید... صدائی شبیه شیون کوتاهی که بلافاصله قطع و به دنبال آن سکوت سنگینی برقرار شد... از آن سکوت‌های رهبانگیز و خفقان‌آور که به مانند قطعه یخ‌بزرگی به قلبم فشار آورد و سرمای چندش‌آوری سرتاپای وجودم را فرا گرفت... به طرف در دویدم... اما متأسفانه در از پشت قفل بود... و من دوباره زندانی شده بودم... زندانی بدبخت و بی‌گناهی که هیچ کاری از دستش ساخته نبود، لذا گوشه‌ای نشستم و درحالی‌که اشک از بهنای صورتم سرازیر بود بر بخت بد خود های‌های گریستم.

همین‌طور که نشسته بودم و می‌گریستم، صدای فریادی از حیاط به

گوشم خورد که به نظر می‌رسید صدای یک‌زن باشد... به سرعت به طرف پنجره اطاق پذیرائی دویدم و از پشت میله‌های آهنی پنجره، به حیاط نگاه کردم. حدمم درست بود... زنی پریشان‌حال و با گیوانی بهم ریخته و زولیده به دیوار گوشه حیاط تکیه داده و درحالی‌که دست‌هایش را روی فلش گذاشته بود، نفس نفس می‌زد... دقیقاً حال و هوای کسی که فاصله زیادی را دویده باشد... به محض اینکه سرش را بلند کرد و نگاهش به من افتاد، چنان دوید و با حالت فوق‌العاده تهدید آمیزی فریادی کشید و گفت:

-ای هیولای خونخوار... بچه‌ام را به من پس بده.

و سپس روی زانوهایش نشست، دست‌هایش را به طرف بالا بلند کرد و درحالی‌که حق‌گریه مجال حرف‌زدن به‌وی نمی‌داد، مرتباً جمله فوق را تکرار می‌نمود... اما با چنان حالت ترخم‌انگیزی که به راستی قلبم را بدرد آورد و سیل اشک مجدداً از چشمانم جاری شد. لحظاتی بعد، مادر مضطرب و پریشان‌حال که از شدت اضطراب و آشفتگی روحی به‌مرز جنون رسیده بود، درحالی‌که با یک دست موهایش را به چنگ گرفته بود و می‌کشید و با دست دیگر محکم به سینه‌اش می‌کوبید... به طرف درب قلعه هجوم آورد و سپس با آنچه که در تاب و توان داشت شروع کرد به کوبیدن درب قلعه.

در همین موقع صدای کنت دراکولا را از بالا شنیدم معلوم بود در برج فوقانی قلعه ایستاده صدائی خشن و کاملاً غیرانسانی که طنین مخوف و رعب‌آوری در آن نهفته بود و بلافاصله با زوزه‌گرگ‌های مناطق اطراف پاسخ داده شد... هنوز دقایقی نگذشته، سروکله چندین گرگ درنده گردن کلفت پیدا شد که وارد حیاط شدند و زن

بدبخت را از هر طرف محاصره کردند. من که بیش از این طاقت دیدن این منظره وحشتناک را نداشتم، برای لحظاتی طولانی چشمانم را بستم... فکر نمی‌کنم که زن روستائی فریادی کشیده باشد، چونکه مطمئناً صدایش را می‌شنیدم... لذا مطمئنم که زن بدبخت حتی مجال نفس کشیدن هم نداشته، چه برسد به اینکه، فریاد بکشد... زیرا پس از آنکه بالاخره دلم را به دریا زدم و چشمانم را گشودم، چیزی از زن روستائی دیده نمی‌شد. فقط گرگ‌های درنده را دیدم که لب و دهانشان را با اشتیاق و افری لیس می‌زدند و با حالتی حاکی از رضایت خاطر و نشه‌گی کامل از در حیات خارج می‌شدند.

برای زن روستائی بدبخت احساس ترحم زیادی نداشتم... زیرا به نظر من همان بهتر که مرد و از سرنوشت وحشتناک فرزندش آگاه نشد... زیرا اگر زنده می‌ماند و می‌فهمید چه بلائی سرفروزش آمده، مطمئناً جنون می‌گرفت و به جای یکبار، روزی صدبار می‌مرد و زنده می‌شد. لذا، همان پة که مُرد و از این راز مخوف آگاه نشد.

نمی‌دانم چکارکنم و به چه طریقی از این قلعه مخوف فرار کنم... مطلقاً هیچ‌کاری از دستم ساخته نیست... شب و روزم شده ترس و وحشت و دائماً چشم به در دوخته‌ام، چون از این می‌ترسم که یکی از همین روزها درب اطاق باز بشود و گرگ‌های درنده به سراغ من بیایند و غذای چرب و نرمی تناول نمایند... خدایا خدایا... خودت به دادم برس و خودت کمکم کن.

بامداد روز بیستم و پنجم جون (ژوئن) ... به نظر من، تا مادامی که کسی شب و وحشتناک و پر از اضطراب و دلهره‌ای را پشت سرنگذارد و به پایان نرساند، هرگز و هرگز عظمت سپیده‌دم را احساس نخواهد کرد و

به طریق اولی، هرگز نمی‌تواند درک کند که صبح صادق چقدر زیبا و امیدوارکننده است و همراه با دیدن اولین پرتو از انوار زرین خورشید صبحگاهی، چه طیف گسترده و درخشانی از... امید، خوشبینی، اعتماد بنفس و عشق به زندگی نیز در قلب و روحش می‌دمد و به او قوت قلب می‌دهد... اما کافیست تا مثل من... شب وحشتناکی را به صبح برساند... آن وقت نه تنها فرضیه مرا تأیید خواهد کرد، بلکه از معتقدین و مبلغین سرسخت و پر و پاقرص این فرضیه نیز خواهد شد... امروز صبح هنگامی که مقابل پنجره رفتم... با مشاهده خورشید عالمتاب که در بالای آسمان با عظمت خیره‌کننده‌ای می‌درخشید و نورافشانی می‌کرد، بارقه‌ای از امید در دلم درخشید که خوشبینی و اعتماد بنفس محسوسی را نیز به دنبال داشت... آسمانی کاملاً صاف و فوق‌العاده زیبا - خورشید عالمتاب حالت پرنده‌ای را داشت که بر طبق قصص کتاب عهد عتیق، در پایان طوفانی که جهان به زیر آب رقت، از «کشتی نوح» (ARK OF NOA) پرواز کرد و درحالی که در نقطه به خصوصی از آسمان با خوشحالی زیادی بال می‌زد، پایان طوفان سهمگین را بشارت داد. احساس کردم هاله‌ای از ترس و وحشت که به دورم حلقه زده بود، در برابر انوار طلائی آفتاب ناگهان محو و ناپدید شد و به جای آن، آرامش مطبوع و شیرینی سرتاپایم را فراگرفت که با جرأت و اعتماد بنفس زیادی همراه بود.

لذا حالا باید سعی نمایم با استفاده از این قوت قلب و اعتماد بنفسی که خورشید در قلب و روح دمیده، دست به اقدامات متهورانه‌ای بزنم تا شاید موفق شوم و راهی برای فرار پیدا کنم. چونکه شب گذشته، یکی از نامه‌هایی که بنابه دستور کنت دراکولا نوشته بودم، پست شد. اولین

نامه از سری نامه‌هایی که به موجودیتم پایان می‌داد. در نهایت کاری می‌کرد که کوچکترین و کمترین اثری از جوانی بنام «جونا تان هارکر» در روی صفحه زمین باقی نماند.

دیگر زمانی برای فکر کردن و نقشه کشیدن باقی نمانده... باید دست به کار شوم و عمل کنم... بله... عمل.

تا به حال سابقه نداشت که کنت دراکولا در طول ساعات روز به ملاقاتم آمده باشد و تمام بلاهایی که تا به حال به سرم آورده بدون استثناء بعد از افول خورشید و به خصوص در ساعات دیروقت شب بوده. ساعتی که هر انسانی بر طبق رفتار و کردار و خصوصیتی که وجه مشترک انسان‌های معمولی و مستعارف تلقی می‌شود، به فعالیت‌هایشان خاتمه می‌دهد و به استراحت شبانه می‌پردازد... من شخصاً تا بحال کنت دراکولا را در ساعات روز ندیده‌ام... نکند هنگامی به رختخواب می‌رود و می‌خوابد که مردم عادی فعالیت‌های روزانه‌شان را شروع کرده‌اند و در عوض، هنگامی از خواب بر می‌خیزد و فعالیت‌هایش را از سر می‌گیرد که مردم عادی در خواب عمیق شبانه فرو رفته‌اند؟... اگر می‌توانستم به اطاقش داخل بشوم، به تنها جواب این سؤال، بلکه جواب سؤالات زیادی را پیدا می‌کردم... انا افسوس که دخول به اطاق این مرتیکه امکان ندارد... چونکه درب اطاقش همیشه قفل است... آنهم با قفلی مرموز و فوق‌العاده قدیمی که جز با کلید مخصوص خودش، با هیچ کلید و سیخ و سنبه‌ای باز نمی‌شود.

ولی راه دیگری وجود دارد... منتها به شرطی که آدم جرأت و شهامتش را داشته باشد... حالا که کنت دراکولا قادر است از مسیر به خصوصی پائین و بالا برود... آیا امکان ندارد که شخص دیگری هم

بتواند اینکار را بکند و از همان مسیر پائین و بالا برود؟... من کنت دراکولا را دیدم که چطور از پنجره اطاقش خارج شد و متعجباً چطور از روی دیواره سنگی به پائین خزید... پس چرا من نباید به تقلید از وی همین کار را بکنم و از همان مسیر به اطاقش وارد بشوم؟... البته خودم می‌دانم که شانس خیلی ضعیفی دارم و احتمالاً نه تنها موقوف نخواهم شد، بلکه به احتمال زیاد سقوط می‌کنم و جانم را از دست خواهم داد... انا چاره‌ای نیست و باید به این ریسک فوق‌العاده خطرناک تن در بدهم... بقول مانگلیسی‌ها... آدم‌های بدبخت مثل سائیلین و متکذیبانی که دست به سوی مردم دراز می‌کنند، حق انتخاب ندارند!!!! و برای بقا خود، الزاماً محکوم هستند به هر بدبختی و مصیبتی تن در بدهند. من هم حالا دقیقاً یکی از همین آدم‌های بیتوا و بیچاره هستم که چاره‌ای ندارم جز اینکه برای نجات خود، خودم را به آب و آتش بزنم. ضمن این که باختم در این قمار خطرناک تأثیری در سرتوشتم نخواهد داشت، زیرا تنها زندگی من مطرح است که به نظر نمی‌رسد چیزی به پایانش باقیمانده باشد و ولی‌الاصول باید به عنوان یک زندگی از دست رفته تلقی‌اش بکنم، لذا اگر هم بمیرم، چیزی نیاخته‌ام، ولی در هر صورت، انسان گوساله نیست که تا گلشنند و هُش، سرش را پائین بیاندازد و به مسلخ برود... بلکه باید تا آنجا که امکان دارد با هرگونه خطر یا خطراتی مبارزه و دست و پنجه نرم کند. حالا ممکن است که خطری از هر جهت جدی و همراه با سرگی اجتناب‌ناپذیر باشد، ولی این دلیل نمی‌شود که انسان دست از مبارزه بکشد و مثل گوساله‌ای که عرض کردم، بدون کوشش و ایستادگی و تعارفی، گردنش را بدست چاقوی سلاخ بسپارد... من امیدم به خدای

متعال است و از خدای بزرگ می‌خواهم تا مرا در این ریسک خطرناک یاری نماید... اما به هر حال شرایط به گونه‌ای نیست که امیدوارکننده باشد و تمام شواهد و قرائن به شکستی سهمگین و مرگبار اشاره می‌کنند... در این صورت باید بگویم... خدا حافظ مینا... نامزد خوب و مهربانم... خدا حافظ دوستان خوب و صمیمی و به خصوص خدا حافظ آقای پتر هاوکیتز که به راستی بیش از یک پدر حقیقی برایم زحمت کشیدید و تمام موفقیت‌های زندگیم را مدیون تلاش و کوشش و راهنمایی‌های پدران شما هستم... خدا حافظ مینای عزیزم.

همان روز... ساعاتی بعد... به راستی که خداوند بزرگ و متعال، قدرت شگرفی به ما انسانها اعطاء کرده که از وجود آن کاملاً بی‌اطلاعیم و تا مادامی که در موقعیت‌های بحرانی و شرایط اضطراری قرار نگیریم، از کم و کیف این قدرت شگرف و خارق‌العاده، کمترین اطلاعی نخواهیم داشت... نیرو و قدرتی که شکل و فرم خاصی ندارد و به صورت مختلف بروز می‌کند - از قبیل... ابتکار... تیزهوشی فوق‌العاده ناگهانی... شهامت و شجاعت بی‌سابقه و صور مختلف دیگری که تعریف و توصیف آنها در این مقوله نمی‌گنجد و از حوصله حقیر خارج است، اما همین قدر بگویم که این نیروی شگرف و خارق‌العاده ناشناخته در وجودم ظهور کرد و با برخورداری از این موهبت الهی و با اتکاء به حول و قوه ذات متعال پروردگار یکتا، نه تنها در سنگ‌نوردی موفق شدم، بلکه سرانجام توانستم به اطاق کنت دراکولا وارد بشوم و در پایان هم از همان راهی که رفته بودم، سالم و سلامت به اطاق خودم بازگردم!!! فکر می‌کنم بهتر است به شرح ماجرا بپردازم و تمام ماجرا را با ذکر جزئیات کامل، بی‌کم و کاست شرح دهم... بله... همانطور که

قبلاً نوشته بودم... تحت تأثیر نور خورشید صبحگاهی جرأت و شهامت فوق‌العاده‌ای در خودم احساس کردم و قبل از اینکه این جرأت و شهامت تحلیل برود، به طرف پنجره مورد نظر به راه افتادم، همان پنجره بالای راه‌پله‌ها که به طرف منطقه جنوب قلعه باز می‌شود. از پنجره بیرون رفتم و از لبه باریکی که از دیواره سنگی زیر پنجره شروع می‌شد و پس از مسافت نسبتاً زیادی در نهایت به پنجره اطاق کنت دراکولا ختم می‌شد، به راه افتادم. راه فوق‌العاده باریکی که از زمان‌های گذشته به خوبی قابل عبور بوده ولی حالا در اثر مرور زمان، قسمت اعظم لبه‌سنگها صاف و خورده شده، طوری که فکر نمی‌کنم، حتی بزهای کوهی هم بتوانند به راحتی از آن عبور نمایند، اما من تحت تأثیر همان نیروی شگرف خدادادی که واقعاً هنگامی که انسان در نوبدی مطلق به سر می‌برد به کمک انسان می‌شاید، بدون کمترین مشکلی، این مسیر فوق‌العاده خطرناک را طی کردم و مجدداً به اطاقم بازگشتم. فقط یکبار به پائین نگاه کردم، آن هم به خاطر اینکه ترسم بریزد و چنانچه ناگهان چشمم به فخر دیواره‌ها خورد از شدت ترس و وحشت، گیج و بی‌هوش نشوم... ولی به هر حال، حتی المقدور سعی می‌کردم نگاهم به پائین نیافتد، چون به راستی منظره هولناکی بود... خوشبختانه مسیر را به خوبی می‌شناختم و می‌دانستم که منحرف نخواهم شد... جالب اینجاست من که از ارتفاع وحشت دارم و تاکنون مبادرت به چنین عمل قهرمانانه‌ای نکرده بودم، حتی برای لحظه‌ای هم سرم گیج نرفت و از خود بی‌خود نشدم... نمی‌دانم شاید به خاطر هیجان زیادی بود که در خودم احساس می‌کردم ضمن آنکه زمان نیز چنان به سرعت گذشت که اساساً تفهیمم چه مدتی طول کشید و هنگامی سرم

را بلند کردم که دیدم زیر پنجره اطاق کنت دراکولا ایستاده و دارم سعی می‌کنم پنجره را باز نمایم. به هر حال با هر جان‌کندنی که بود خودم را بالا کشیدم و به اطاق وارد شدم. همین‌طور که نشسته بودم نگاهی به اطراف انداختم و در کمال خوشحالی و ناباوری متوجه شدم که مرغ از قفس پریده و هیچ‌کس در اطاق نیست... ضمن آنکه اسباب و اثاثیه چندانی هم به چشم نمی‌خورد... تمام میلمان اطاق به چند تکه صندلی راحتی محدود می‌شد به اضافه چند شیشی زیستی نه‌چندان زیبا و نه‌چندان قیمتی. میلمان اطاق شباهت زیادی با میلمان اطاق‌های ضلع راست قلعه را داشت که با لایه ضخیمی از گردوغبار پوشیده شده بود. اول از همه سعی کردم کلید در اطاق را پیدا کنم... اما نه روی قفل در بود و نه در جاهای دیگر اطاق. تنها چیزی که پیدا کردم، انبوهی از سکه‌های طلا بود که به‌صورت کوه کوچکی در گوشه اطاق خودنمایی می‌کرد... انواع سکه‌های مختلف سکه‌های مربوط به امپراطوری‌های مختلف از قبیل امپراطوری رم... انگلستان... اطریش... هانگری (مجارستان کنونی)... یونان و عثمانی که آنها نیز با لایه‌ای از گردوغبار پوشیده شده و به‌نظر می‌رسید که از چند قرن گذشته در همین اطاق و در همین منطقه نگهداری شده‌اند، زیراً بانگاهی به سکه‌ها متوجه شدم که جدیدترینشان متعلق به سیصد سال قبل است!!! البته در داخل سکه‌ها اشیاء زینتی بسیاری نیز دیده می‌شد که همگی از طلای ناب بود و بعضی از آنها جواهرنشان و با انواع سنگ‌های فوق‌العاده قیمتی مرصع شده بودند... لیکن، بدون استثناء همه قدیمی و عتیقه و بدون تؤلؤ و درخشش بودند و نیاز میرمی به نظارت و صیقل‌کاری داشتند تا جلوه و جلای حقیقی‌شان را باز یابند.

در یکی از گوشه‌های اطاق در بزرگی وجود داشت، لذا با توجه به اینکه کلید درب اصلی را نیافته بودم و از طرفی لازم بود تا حداقل به نتیجه‌ای برسم و دست‌خالی بازنگردم، به طرف این در بزرگ رفتم، و دستگیره‌اش را چرخاندم... خوشبختانه باز بود و در پشت آن، راهروئی سنگی وجود داشت که در انتها به راه‌پله‌هایی دایره‌وار منتهی می‌شد. از راهرو عبور کردم و از پله‌ها پائین رفتم... راه‌پله‌ای تقریباً تاریک با سوراخ‌های متعددی در دیوارهای اطراف که با نور ضعیفی راه‌پله را روشن می‌کردند. در پائین پله‌ها، به راهروئی شبیه تونل‌های زیرزمینی پا گذاشتم که بسوی تحقن شدید و سرگیازی در آن جریان داشت... بوی خاک متعفن که به‌نظر می‌رسید اخیراً زیورود شده، هر قدر که در این راهرو جلوتر می‌رفتم، بوی تعفن شدیدتر و سنگین‌تر می‌شد، سرانجام در انتها به در بزرگ دیگری رسیدم که به‌طور نیمه‌لا باز بود. در را باز کردم و قدم به محوطه وسیعی گذاشتم که یک کلیسای کوچک (CHAPLE) مخروطی فوق‌العاده قدیمی بود که ظاهراً از چند صدسال قبل به‌صورت قبرستان مورد استفاده قرار می‌گرفته... سقف کلیسا در نقاط مختلفی شکاف‌های بزرگی برداشته بود و در سه گوشه کف محوطه چند پله به چشم می‌خورد که به سه سرداب نسبتاً بزرگ منتهی می‌شدند... قسمت اعظم خاک‌های کف کلیسا کنده و در جمبه‌های چوبی بزرگی انبار شده بود. همان جمبه‌هایی که دو سوریچی اسلواکی با کالسکه‌های مخصوص حمل بار، به قلعه آورده بودند... نه صدائی به گوش می‌رسید و نه ذی‌روحی در اطراف دیده می‌شد. نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم راه خروجی دیگری هم وجود دارد یا خیر؟... اما... به جز همان درب نیمه‌لا، هیچ در دیگری وجود نداشت.

و جب به وجب از کف کلیسا را بادقت زیادی جستجو و بازدید کردم تا مبادا چیزی از نظرم مخفی بماند. حتی از سرداب‌ها نیز غافل نماندم و با نور ضعیفی که از بالای پله‌ها می‌تابید، آنها را نیز به دقت مورد بازدید قرار دادم... البته باید اذعان کنم که از تهوّر و شجاعت بی‌سابقه خودم، شدیداً شگفت‌زده شده بودم و مطمئنم همان نیروی شگرف و خارق‌العاده خدادادی، چنان جرأت و شهامت در رگهایم تزریق کرده بود که احساس می‌کردم از هیچ چیزی نمی‌ترسم و از چنان جرأت و شهامت برخوردار شده‌ام که می‌توانم بدون کمترین ترس و وحشت یا رعب‌آورترین مناظر هم مواجه بشوم... والا اگر غیر از این بود، امکان نداشت بتوانم حتی یایم را از پنجره بیرون بگذارم، چه برسد به اینکه، تک و تنها در قبرستان قدیمی قلعه قدم بزنم و بقایای اسکلت‌های چند صدساله را تماشا کنم... بگذریم... در سرداب‌های اولی و دومی به جز تکه‌هایی از تابوت‌های قدیمی و البوهی از خاک‌های کهنه و مرده، چیزی دیگری وجود نداشت... اما در مرداب سزم بود که به کشف بزرگ و فوق‌العاده مهیج نائل شدم.

در این سرداب که از دو سرداب دیگر به مراتب بزرگتر بود، حدود پنجاه جسمه چسویی بزرگ وجود داشت که همگی با استفاده از خاک‌های کف کلیسا تا نیمه پُر شده بودند و در یکی از همین جسمه‌ها، جتاب کنت دراکولا، ساکت و صامت و با چشمانی کاملاً باز دراز کشیده بود!!!... ولی با حالت خاص و فوق‌العاده سرموزی که نه می‌شد فهمید مرده... و نه می‌شد فهمید... خوابیده... موضوعی که تشخیص برای من یکی خیلی مشکل بود. چون با اینکه چشمانش مثل دو قطعه شیشه شفاف به نظر می‌رسید و کمترین نوری از فروغ

زندگی در آنها به چشم نمی‌خورد،... حالت شیشه‌بودن خاص که معمولاً بعد از مرگ در چشمان انسان به وجود می‌آید، در چشمانش دیده نمی‌شد... مضافاً به اینکه... گونه‌های رنگ پریده‌اش، عسل‌رغم برخورداری از بیرنگی خاص و مشتمل‌کننده صورت مرده‌ها، به‌طور محسوس گرم بود و از آن مهمتر... لب‌هایش نیز مثل همیشه قرمزقرمز به نظر می‌رسید!!!... شواهد و قرائنی که امکان و احتمال مرده‌بودنش را تا حدود زیادی متفی می‌نمود، معهذاً وقتی به رویش خم شدم و به منظور حصول اطمینان از زنده بودنش آزمایشاتی انجام دادم، کوچکترین اثری از حیات مشاهده نکردم... از بوی تند و زننده خاکها معلوم بود که جعبه به تازگی پُر شده و از دراز کشیدن کنت دراکولا نیز مدّت زیادی نمی‌گذرد. زیرا بوی خاک هر قدر هم که تند و زننده باشد، پس از چند ساعت به کلی محو می‌شود... در کنار جعبه دراکولا، درب جعبه قرار داشت که سوراخ‌های متعددی در نقاط مختلفی از آن سته شده بود... پیش خود فکر کردم که ممکن است کلید اطاق‌هایی که دنبالشان می‌گردم، همراه کنت دراکولا باشد، اما به محض اینکه خم شدم تا جیب‌هایش را بگردم، چشمانم بی‌اختیار به چشمانش افتاد و بی‌اختیار بر خود لرزیدم، زیرا با اینکه به نظر می‌رسید کاملاً مرده و مثل تمام مرده‌ها هیچ چیزی را احساس نمی‌کند، معهذاً، چنان خشم و نفرتی در چشمانش موج می‌زد که من از شدت ترس و وحشت به سرعت از سرداب بالا آمدم و باحالی که گوئی عزرائیل از پشت تعقیب می‌کند، پا به فرار گذاشتم و با سرعت بی‌نظیری پله‌ها را دو تا یکی کرده و با پشت سر گذاشتن راهروی سنگی، وارد اطاق کنت دراکولا شدم و سپس بدون لحظه‌ای معطلی از پنجره بیرون پریدم و پس از پیسودن لبه

باریک دیواره‌های سنگی، خودم را به پنجره جنوبی رساندم. نمی‌دانم چطور و چگونه از پنجره بالا آمدم و خودم را به اطاقم رساندم، فقط همین قدر می‌دانم که دقایقی بعد روی تخت خوابم افتادم و درحالی‌که قلبم به شدت می‌تپید، در افکار عمیقی فرو رفتم.

بیست و نهم جون (ژوئن) ... امروز، تاریخ اولین نامه ایست که مدت‌ها قبل به دستور کنت دراکولا نوشته بودم. و همین موضوع ثابت می‌کرد چه توطئه موحش و خائنه‌ای بر علیه من طرح کرده. چونکه همان شب مجدداً دیدمش که ملبَس به لباس‌های من از پنجره اطاقش بیرون آمد و بزمجه‌وار روی دیواره‌های سنگی خزید و پائین رفت. ای کاش تفنگ و یا اسلحه قوی و کشنده‌ای داشتم که می‌توانستم او را از همین جا مورد هدف قرار بدهم و دنیا را از شرش راحت کنم... گویانکه می‌دانم این موجود خبیث و شیطانی از چنان قدرت جادویی برخوردار است که هیچ اسلحه‌ای به او کارگر نخواهد بود... البته مطمئناً اسلحه‌ای هست که بتواند کنت دراکولا و یارانش را ناکار کند... ولی فکر نمی‌کنم کسی از ماهیت و چگونگی این اسلحه اطلاعی داشته باشد. مثل شب‌های گذشته دیگر منتظر نشدم تا کنت دراکولا از شکار شبانه‌اش باز گردد. چونکه از این می‌ترسیدم دوباره خواهران خون‌آشام جلوی پنجره‌ام ظاهر بشوند و به رقص و پایکوبی بپردازند و همزمان دندان‌های تیز و وحشتناکشان را به زخم بکشند. لذا به کتابخانه آمدم و آنقدر کتاب خواندم تا همانطور که نشسته بودم خوابم برد.

با سروصدای کنت دراکولا از خواب پریدم که در صندلی مقابلم نشسته بود و با صیوس‌ترین چهره ممکنه به من می‌نگریست و در همین حال دهان گشود و گفت:

دوست من... یا فرارسیدن فردا... ما باید از هم جدا شویم... شما به انگلستان زیبایتان باز خواهید گشت... و من هم... به دنبال کارهایی که تمامی ندارد و به‌علت تراکم فوق‌العاده... احتمالاً هرگز اجازه نخواهد داد تا بار دیگر همدیگر را ملاقات کنیم... نامه‌هایتان از طریق پست ارسال شده... من فردا صبح اینجا نخواهم بود... ولی ترتیبی دادم که تا فردا صبح همه کارها روبراه بشود و خودم هم برای تودیع و خداحافظی حضور خواهم داشت. فردا صبح اول وقت، کولی‌های زگانی و بعد از آنها تعدادی از اسلواکها خواهند آمد که برای اجرای برنامه‌های خاصی استخدام شده‌اند و وقتی که کارشان تمام شد و رفتند، کالسکه خصوصی من برای بردن شما می‌آید تا شما را به تقاطع گذرگاه بورگو (بورگوپس) (BORG PASS) ببرد و از آنجا به بعد با کالسکه مسافربری‌ای که از «بوکونیا» خواهد آمد و در انتظارتان خواهد بود، به بیست ریتز خواهید رفت. البته... امیدوارم که بعداً بتوانم شما را در قلمه دراکولا در حومه لندن ببینم.

کنت دراکولا، طبق روال همیشگی، سعی می‌کرد خیلی دوستانه و صادقانه صحبت بکند... اما من دیگر آن جوناتان هارکر ساده‌لوح و ساده‌دل اولیه نبودم که فریب سخنان چرب و نرم و ظاهر فریبنده کنت دراکولا را بخورم، لذا برآن شدم تا صمیمیت و صداقتش را آزمایش کنم. «صمیمیت» و «صداقت»... واژه‌های پاک و مقدسی که در مورد این مردیکه رذل و خبیث، نه تنها مفاهیم و معانی حقیقی‌شان را از دست داده بودند... بلکه به‌صورت ناسزاهای رکیکی جلوه می‌نمودند. ولی به‌رحال به‌منظور حصول اطمینان از صداقتی که سعی می‌کرد نشان بدهد، خیلی رک و راست پرسیدم:



- چه اشکالی دارد که به جای فردا صبح، همین امشب به راه بیافتم؟  
- آقای عزیز... اشکالش این است که... سورچی و کالسکه  
به‌مأموریت به خصوصی اعزام شده‌اند.

- ولی من دلم می‌خواهد که همین الساعه حرکت کنم... و به شما  
قول می‌دهم که با خوشحالی وافر و بدون خستگی تمام راه را پیاده طی  
خواهم کرد.

لیخندی به لبان کنت دراکولا نقش بست. از آن لیخندهای پلید و  
شیطانی که به خوبی می‌شناختم و لذا فهمیدم که این پدر نامرد گرگ  
صفت، خیالاتی در سر پرورانده و با این زبان بازی‌ها و چرب‌زبانی‌ها،  
هدف خاصی را تعقیب می‌کند.

کنت دراکولا درحالی‌که با آن لیخند شیطانی خیره‌خیره به‌من  
می‌نگریست، گفت:

- ولی چمدان‌هایتان؟

- اصلاً فکر چمدان‌هایم را نکشید... چون برایم اهمیتی ندارند...  
وانگهی... می‌توانم بعداً کسی را برای بردنشان بفرستم.

کنت دراکولا از جایش برخاست و با ادب و احترام و لحن مطبوعی  
که به راسنی حقیقی و راستین به‌نظر می‌رسید، اظهار داشت:

- شما انگلیسی‌ها مثلی دارید که به‌عنوان گنجینه فوق‌العاده با ارزش  
به‌قدیم برده‌ام... زیرا با روحیه و خصوصیات روحی فکری ما  
دوباره‌ها از هر جهت مطابقت می‌کند... مثلی که می‌گویند...  
و به استقبال میهمانان تازه وارد بشتاب... و در مشایعت میهمانانی که  
خداحافظی می‌کنند تمجیل کن (WELCOME THE COMING, SPEED  
...THE PARTING GUESTS) لذا من هم به تاسی از این مثل حکیمانه و

پروازش، مطابق خواسته شما عمل خواهم کرد... دوست جوان، همراه  
من بیایید... حال که با این عجله میل به رفتن دارید، هرگز به خودم  
اجازه نمی‌دهم که حتی برای لحظه‌ای هم شده، شما را برخلاف میل‌تان  
در این قلعه نگاهدارم... گویانکه با رفتن ناگهانی‌تان شدیداً متأسف و  
متأثر خواهم شد، اما به‌هرحال... میل، میل شماست و حالا که به این  
شدت میل به ترک قلعه دارید و قویاً عزم رفتن کرده‌اید، چاره‌ای نیست،  
جز اینکه مطابق با میل شما رفتار کنم.

و سپس به‌دنبال این خطابه فزا و شیوا، بالحن و حالتی کاملاً خشن  
و آمرانه فریاد زد و گفت:

- چرا ماتتان برده... بیایید!!!!

آنگاه، درحالی‌که یکی از چراغ‌های اطاق را به دست گرفته بود از  
اطاق خواب خارج شد و به طرف درب اطاق پذیرائی به راه افتادیم...  
ولی ناگهان توقف کرد و دست راستش را بالا آورد و بلافاصله صدای  
وحشتناک تعدادی گرگ که گویی در فاصله نزدیکی قرار دارند، بلند  
شد. درست شبیه اعضاء گروه کُر (آوازهای دسته جمعی هماهنگ شده)  
که به‌محض مشاهده حرکت دست رهبرشان، توانه مورد نظر را شروع  
کرده باشند. کنت دراکولا پس از لحظه‌ای تأمل با همان حالت شق و رق  
و کنت مآبانه به طرف دراطاق به راه افتاد و در را به آرامی باز کرد. در  
اینجا بود که در کمال تعجب و تحیر متوجه شدم که درب اطاق باز  
بوده، مهذا هنوز هم هیچگونه کلیدی در روی در مشاهده نمی‌شد.

به‌محض باز شدن در، صدای زوزه گرها که در پشت در بودند،  
به‌مراتب قویتر و خشناک‌تر شد و سپس درحالی‌که پاهایشان را محکم  
به زمین می‌کوبیدند و دائماً دندان قروچه می‌رفتند، با آرواره‌هایی

خونین و چشمانی که درندگی و خون آشامی از آنها می‌بارید، از پشت در به من خیره شدند. ظاهراً منتظر فرمان کنت دراکولا بودند. من همانطور که برجای خود ایستاده و این منظره وحشتناک را نظاره می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که در آن لحظه و در جایی که گروهی از گرگ‌های وفادار در اجرای فرامین اربابشان دست به سینه ایستاده‌اند، هرگونه حرکتی بر خلاف میل کنت دراکولا فقط خودکشی محض خواهد بود. در کاملاً باز شد و حالا فقط اندام کنت دراکولا بود که در میان چهارچوب در خودنمایی می‌کرد... و ناگهان فکر به خصوصی به منرم خطور کرد... اینکه... نکند... لحظه مرگم فرا رسیده و تمام این برنامه‌ها هم به خاطر این است که، مرا به جلوی گرگها بیاندازد و برای همیشه از شرم رها شود، مهنه‌ا، علی‌رغم اینکه از سفاکی و قساوت تلب کنت دراکولا آگاهی کامل داشتم، به طرز موهوس احساس کردم، این برنامه یک نمایش شیطانی است که کنت دراکولا صرفاً برای ارباب من روی صحنه آورده، به همین دلیل، به عنوان آخرین شانس، فریادی کشیدم و گفتم:

- در را ببندید... من تا فردا صبح صبر خواهم کرد.

و سپس صورتم را با دست‌هایم پوشاندم تا اشک‌های تلخی که از فرط عجز و استیصال از چشمانم سرازیر شده بود از نظر این سرتیکه سفاک و قسی‌القلب پنهان بماند.

کنت دراکولا با حرکت سریع بازوی پُر قدرتش، درب اتاق را بست و همزمان زبانه‌های متعدد بزرگ و آهنی قفل در، با صدای سنگینی در محل‌های مخصوص به خودشان جا افتادند.

سکوت سنگینی بر فضا حکمفرما شد و سپس هر دو به کتابخانه

رفتیم. ولی من پس از یکی دو دقیقه بدون اینکه حرفی بزنم و کلامی از دهانم خارج بشود، به اطاق خوابم رفتم. آخرین چیزی که به خاطر می‌آورم، کنت دراکولا بود که دست خودش را بوسید و بوسه‌اش را به من حواله کرد. با چشمانی که نور شیطانی قرمزی حاکی از ظفر و پیروزی در آنها می‌درخشید و به خصوصی یا لبخند مضمض کننده و چندان آوری که احتمالاً فقط بر لب‌های یهودا (جیوداس)<sup>۱</sup> (JUDAS) در جهنم دیده خواهد شد.

همین‌طور که در تختخواب دراز کشیده بودم، به نظرم رسید که چند نفر پشت در اطاق به‌طور درگوشی با هم صحبت می‌کنند. بلافاصله پاورچین پاورچین پشت در رفتم و به حالت استراق سمع ایستادم. اگر گوش‌هایم اشتباه نشنیده باشد، صدای کنت دراکولا به گوشم خورد که می‌گفت:

- باید بگویم... واقعاً گندش را در آورده‌اید... برگردید... برگردید به محل‌های خودتان... زرده به ما تحسنان بگیرد!!! به شما گفته بودم که هنوز نوبت شماها نرسیده... یک‌خورده صبر داشته باشید و دندان روی جگر بگذارید... البته نه خیلی زیاد... فقط تا فردا شب صبر کنید... فردا شب این جوان قوی و سرحال، در اختیار شماها خواهد بود!!!<sup>۲</sup>

به دنبال سخنان کنت دراکولا، صدای خنده شیرین و مطبوعی در

۱- یهودا اسخریونی (JUDAS ESCARJOT) حواری خانی که به خاطر می‌سنگه نقره به حضرت عیسی مسیح (علیه‌السلام) خیانت کرد و با بوسیدنش از راه سرایان رومی نشان داد تا دستگیرش بکنند که به همین ترتیب دستگیر و متعاقباً به صلیب آویخته شد. یهودا نیز از لوط ندامت و پشیمانی خود را به دار آویخت و پولی که گرفته بود صرف خرید گورش شد و سپس در نقطه‌ای در جنوب اورشلیم دفن گردید که بعدها به نام اختصاصی «آب‌دانامه» (ACELDAMA) (سوزمین خون) (FIELD OF BLOOD) معروف شد - مترجم.

اطاق طنین افکند. من از شدت خشم و عصبانیت، گشترلم را از دست دادم و در را باز کردم... مجدداً همان سه‌زن خون‌آشام را دیدم که حالا هر سه با ولع خاصی لبهاشان را می‌لیسیدند و به محض اینکه چشمشان به من افتاد، فاه‌قاه وحشتناکی را سردادند و در تعاقب آن به طرف نامعلومی گریختند.

به اطاق خوابم برگشتم و به زمین زانو زدم... آیا واقعاً به انتهای عمرم رسیده‌ام؟ یعنی تا فردا شب بیشتر زنده نخواهم بود؟... خدایا خودت کمکم کن و تجمتم بده... خودت که می‌دانی... نامزدم چشم به راهم نشسته و منتظر است که شوهر آینده‌اش سالم و سلامت از این مسافرت بازگردد. به خاطر خشنودی نامزدم هم که شده، اجازه نده به دست این قوم خون‌آشام کشته‌شوم و از بین بروم.

بامداد سی‌ام جون (ژوئن) ... نمی‌دانم... شاید این آخرین جملات و عباراتی باشد که در دفترچه خاطراتم می‌نویسم... دیشب به سختی خوابم برد و صبح هم، لحظاتی قبل از طلوع سپیده دم چشمانم باز شد و به محض اینکه از خواب برخاستم... از تخت‌خواب بیرون آمدم و در کف اطاق زانو زدم... زیرا پیش خود گفتم... حال که سرتوشت مرگ زودرسی را برایم رقم زده، پس چه بهتر که با شجاعت و شهامت به استقبال مرگ بروم و به این کنت ناکنت پدروسوخته بی‌همه چیز ثابت کنم که از مرگ هراسی ندارم و بدون کمترین ترس و وحشتی مُقدم مرگ را پذیرا خواهم شد.

دقایقی بعد تغییر محسوسی در وضعیت هوا حادث شد، احساس کردم که طلیعه نشاط‌انگیز بامدادی آغاز روز جدیدی را نوید می‌دهد... به دنبال آن صدای قوفولی قوفوی خروس صبحگاهی نیز به گوشم رسید

که نشان می‌داد هنوز زنده هستم و نفس می‌کشم. با تئوت قلب بی‌سابقه‌ای درب اطاق پذیرائی را باز کردم و به طرف درب انتهای راهرو دویدم. به نظرم رسید که در باز است و راهی برای فرار از قلعه به سویم گشوده شد. با دستهایی که از شدت هیجان می‌لرزید، قفل و زنجیری که به در بود باز کردم و بیرون کشیدم... اما هرچه زور زدم در از جایش حرکت نکرد... معلوم بود که کنت پس از خروج من از سالن، خودش هم خارج شده و در را قفل کرده.

هیجان شدیدی سرتاپایم را فراگرفت، طوری که برای به دست آوردن کلید درب سالن، حاضر بودم خودم را به آب و آتش بزنم و با هر خطری روبرو بشوم. به همین جهت مصمم شدم تا دیر نشده، بار دیگر از دیواره‌های سنگی عبور کرده و خودم را به اطاق کنت دراکولا برسانم... البته امکان داشت مرا به قتل برساند، ولی چه بهتر... چون به مراتب بهتر از این بود که طعمه شیطان‌های خون‌آشام بشوم و در پایان هم به عنوان عضو جدید، به جرگه شیاطین خونخوار بپیوندم... لذا بدون معطلی بیشتر از پله‌های راهرو بالا رفتم و از پنجره ضلع شرقی قلعه بیرون آمدم و مثل دفعه گذشته با عبور از لبه باریک موجود در دیواره‌های سنگی مرتفع، به پنجره مورد نظر رسیدم و وارد اطاق کنت دراکولا شدم. همانطور که انتظار داشتم، اطاق، خالی بود و انبوه سکه‌ها کماکان در گوشه اطاق قرار داشت، ولی هرچه گشتم کلیدی پیدا نکردم... حالا دیگر مسیر مخفیگاه کنت دراکولا را به خوبی می‌دانستم، لذا از همان راهروی سنگی عبور کردم و پله‌های گرد و مارپیچی را پشت سر گذاشتم و به محوطه کلیسای مخروطی کوچک قدیمی که رسیدم یک راست به طرف سردابی که این مانشیز (هیولای مهیب و بدشکل) (MONSTER)

در آب می‌خواهید حرکت کردم و از پله‌های سرداب پائین رفتم. جمبه بزرگ تابوت شکل، کماکان در همان محل قبلی و در کنار دیوار قرار داشت. اما با این تفاوت که این بار درب تابوت را روی آن گذاشته بودند، ولی بدون اینکه میخ‌هایش را کوبیده و در جای خود محکم کرده باشند. حال دیگر می‌دانستم که برای یافتن کلیدها، چاره‌ای نداوم جز اینکه لباس کنت دراکولا را جستجو کنم. به همین دلیل، درب تابوت را به آهستگی بلند کردم و به دیوار تکیه دادم. ولی به محض اینکه چشمم به منظره داخل تابوت افتاد، از ترس و وحشت به خود لرزیدم... چرا که... کنت دراکولای به مراتب جوانتری در آن خفته بود!!!... به گونه‌ای که گویی... نبی از نیرو و قدرت جوانی‌اش را به طریق مرعوز و شگفت‌آوری باز یافته... انبیره‌موهای سفید و سیل‌های دراز و پریشش، به رنگ خاکستری تیره تغییر رنگ داده و پوست سفید و بی‌رنگ صورتش نیز به رنگ یاقوت جلوه می‌نمود، گونه‌های لاغر و فرورفته‌اش، به طرز ناباورانه‌ای، پُر و برآمده به نظر می‌رسید... لب‌هایش بیش از حد قرمز و با خون آغشته شده بود که به صورت قطرات پیاپی از گوشه لب‌هایش سرازیر و از اطراف چانه، به پائین و روی گردنش می‌چکید... صورتش به طرز عجیب و غریبی پُف کرده بود، طوری که چشمان آتشین و اهریمنی‌اش تقریباً دیده نمی‌شد و به نظر می‌رسید در میان پلک‌های باد کرده و پوست متورم زیرچشمانش مخفی شده‌اند... خلاصه... از شکل و شمایلش معلوم بود که... بی‌شرف بی‌پدر و مادر، تا آنجا که جا داشته و می‌توانسته، خون بلمبیده و مکیده و حالا دقیقاً حالت زالوی بزرگ و کثیفی را داشت که در اثر مکیدن خون به طرز مشتمر کننده‌ای باد کرده و متورم شده و از فرط افراط مقداری از خونها

را بالا آورده. با اینکه از فرط اشمئزاز و انزجار به خود می‌لرزیدم، معهذاً به روی تابوت خم شدم و با دستهای لزران، به جستجوی جیب‌های لباس کنت دراکولا پرداختم... چون برای تجماتم، چاره‌ای نداشتم جز اینکه کلیدهای قلعه را پیدا کنم... اما هرچه گشتم، کمتر یافتم. هیچگونه کلیدی در جیب‌های مختلف لباس کنت دراکولا وجود نداشت. در همین موقع نگاهم مجدداً به چهره کنت دراکولا افتاد لبخند مرعوز و موحشی بر لب‌هایش نقش بسته بود که به راستی مرا به مرز جنون سوق می‌داد... این چهره و سیمای خبیث اهریمن انسان تمامی بود که من در نهایت نادانی و بی‌خبری، سعی داشتم به او کمک کنم تا در لندن سکونت گزیند. شیطان مهبیی که در صورت عزیمت به انگلستان و اقامت در حومه لندن، یا تغذیه از خون لندنی‌های بی‌گناه، صدها و صدها شیطان و شیطان‌های خون‌آشام انسان‌نما به وجود می‌آورد که در آن صورت، بقا و سلامت انگلستان را با خطری بس عظیم و غیرقابل کنترل مواجه می‌ساخت... موضوعی که حتی تصور آن لرزه براندام می‌انگند و از شدت ترس و وحشت، قدم به قدم به مرز جنون نزدیکتر می‌شدم... به همین دلیل ناگهان به این فکر افتادم... چه بهتر که همین الآن این مانسئیز (هیولای زشت و بدقیافه) را بکشم و دنیا را از شر چنین موجود پلید و خبیثی وارهانم... اسلحه مناسبی در اختیار نداشتم، اما بیل دسته‌بلندی (SHOWEL) در کنار تابوت افتاده بود، که ظاهراً مورد استفاده کولی‌های ژگانی قرار می‌گرفت، بیل را از زمین برداشتم و طوری به دست‌هایم گرفتم که تیزی کفه فلزی بیل در بالای صورت کنت دراکولا قرار داشت. اما قبل از اینکه بیل را پائین بیاورم، سر کنت دراکولا چرخید و با نگاه‌هایی آتشین که حالتی از نگاه‌های کشنده

و باز بلیسک! (از دهانی افسانه‌ای که می‌گفتند نفس و نگاهش کشنده بوده) (BASILISK) را تداعی می‌کرد، به من خیره شد... حالت نگاهش به حدی ارباب‌آور و تکان‌دهنده بود که قدرت تحرکم را به کلی سلب کرد. برای نر از این نگاه‌های مرعوب‌کننده، سرم را به طرف دیگری چرخاندم، لیکن از آنجائی که مثل آدم‌های مفلوج، شل شده بودم، دسته بیل را با فشار ضعیفی پائین آوردم که نتیجتاً فقط شکافی در بالای پیشانی کنت دراکولا به وجود آورد و به دنبال آن، بیل از دستم رها شد و روی لبه‌های دو طرف تابوت افتاد و وقتی که آن را برمی‌داشتم، کفه بیل به لبه درب تابوت گرفت که با صدای یلندی روی تابوت افتاد ولی قبل از اینکه در تابوت بسته شود، به طور کاملاً غیرارادی، برای آخرین بار نگاهم به چهره مهیب و آماس کرده کنت دراکولا افتاد که با لیانی خون‌آلود و لبخند کریه و چندش‌آوری و به خصوص، با چشمانی که آتش جهنم از آنها زیانه می‌کشید به من نگاه می‌کرد. گوئی در محل مخصوص خود در عمیق‌ترین چاه جهنم نشسته و منتظر است تا در صورت ورود مسو هانش به آنها درود بفرستد و تهیت بگوید.

در فکر فرو رفتم که حالا باید چه تاکتیکی انتخاب بکنم و به چه ترفندی متوسل بشوم، اما انگار مغزم دستخوش طوفان عظیمی شده بود، زیرا هرچه به مغزم فشار می‌آوردم به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم و هرچه فکر می‌کردم، به علت تلاطم فکری شدید، راه‌چاره‌ای به نظر نمی‌رسید ضمن این که احساس نومییدی شدیدی نیز روح و جسم را در خود می‌فشرد... همانطور که ابشاده بودم، صدای مطبوع و دلچسب ترانه‌های کولی‌ها در فضا مترنم شد که همراه با صدای چرخ‌گاری‌ها و نفیر تازیانه‌ها از فاصله تقریباً نزدیکی به گوش می‌رسید که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد. صدای آواز کولی‌های زگانی و چرخ‌گاری‌ها و

تازیانه سورچی‌های اسلواکی که کنت دراکولا راجع به آمدنشان قبلاً صحبت کرده بود. به سرعت از سرداب یا بهتر بگویم... اطاق خواب نفرت‌انگیز کنت دراکولا بالا آمدم و با سرعت به مراتب بیشتری، از دیواره‌های سنگی عبور کرده و مجدداً وارد اطاق کنت دراکولا شدم... به این امید که دوباره به سراغ درب اصلی راهرو پائین بروم تا چنانچه در باز شد، به سرعت به بیرون فرار کنم. گوشم را به در چسباندم و صدای چرخیدن کلید در قفلی بزرگ و در تعاقب آن، صدای باز شدن درب دیگری را شنیدم. موضوعی که به دو مورد مهم اشاره می‌کرد... یکی این که احتمال داشت که علاوه بر درب اصلی راه دیگری هم به منظور دخول به قلعه وجود داشته باشد و دومی این که ممکن بود... شخص دیگری نیز کلید درب اصلی قلعه را در اختیار داشته باشد. به دنبال این صداها، صدای قدم‌های محکم و متعددی تیز به گوشم خورد که با پژواک خاصی در راهروی پائین طنین افکند، ولی به تدریج ضعیفتر و ضعیفتر می‌شد. به فکرم خطور کرد نکند در دیگری هم در اطراف محوطه کلیسای کوچک و قدیمی وجود داشته که بنا به دلایل نامعلومی از نظرم مخفی مانده. به همین دلیل تصمیم گرفتم دوباره به کلیسای مخروبه قدیمی بازگردم... اما به محض این که وارد راهروی سنگی شدم، یاد سهمگین و شدیدی وزیدن آغاز نمود که گرد و خاک زیادی به پا کرد و همزمان... دوی که در پائین راه پله ساریچی قرار داشت و همیشه نیمه لایب بود، محکم به هم خورد و بسته شد. به سرعت از پله‌ها پائین رفتم و به انتهای راهرو تونل مانند رسیدم، ولی هر کار کردم این در باز

نشد که نشد. زیرا در اثر وزش شدید باد، نه تنها بسته، بلکه کاملاً قفل شده بود. تمام امیدهایم تبدیل به یأس شد و دوباره همان محبوس بدبخت و درمانده محکوم به مرگی شدم که از هر طرف با ارواح خبیثه محاصره شده بود و حلقه محاصره هم لحظه به لحظه تنگ تر می شد.

از فرط ناچاری، گوشه‌ای نشستم و به نگارش خاطراتم پرداختم، اما درحالی که خاطراتم را می‌نویسم کماکان صداهای زیاد و درهم و برهمی از راهروی پائین بگوشم می‌رسد... صدای پا... صداهای شبیه صدای زمین گذاشتن اجسام سنگین که بدون شک، همان جعبه‌های چوبی بزرگ محتوی خاک می‌باشند... به اضافه صدای پیاپی کوبیدن چکش‌های بزرگ که مطمئناً در جعبه‌ها را می‌خکوب می‌کنند... اما حالا صدای گام‌های سنگین کسانی را می‌شنوم که گروپ گروپ در حال ورودی به اینطرف و آنطرف می‌روند به اضافه صدای پاهای متعدد و ضعیفتر اشخاص دیگری که به دنبال گروه اول حرکت می‌کنند.

در همین موقع صداتی به گوشم خورد که دقیقاً صدای بسته شدن در بود و به دنبال آن... صدای زنجیرهایی که به دوطرف در کشیده شد... سپس صدای چرخیدن کلید در قفل در... صدای بیرون کشیدن کلید را از قفل به خوبی می‌شنوم... یک درب دیگری باز و بسته شد و در تعاقب آن صدای چرخش کلید و قفل کردن این در را هم به خوبی شنیدم. به نظر می‌رسد که در حال حاضر، فقط من در قلعه هستم و آن سه زن وحشتناک... پوف... قربان بروم خدا را... یک پام و دو هوا را... چون... اگر مینا زن است... پس این زن‌ها چه هستند و چه کاره‌اند... البته خدای نخواسته فکر نکنید که می‌خواهم کفر بگویم... چون خودم می‌دانم... این سه موجود... هلی‌رهم برخوردار از شکل و ظاهری زنانه کمترین و کوچکترین وجه مشترکی با خانمها ندارند و اصولاً...

نه تنها «زن» نیستند... بلکه اساساً انسان نیستند که بتوان آنها را «زن» خطاب کرد... آنها شیاطینی هستند که بدون شک و تردید در قعر جهنم سکونت دارند... انا ظاهراً از عقوبتگاه دنیای باقی، یعنی همان جهنم سوزان و کشنده فرار کرده‌اند تا به حساب خودشان در دنیای فانی آب خنک بخورند!!! ولی غافل از اینکه... این یک فرار کوتاه مدت و صد درصد موقتی است، زیرا مالک دوزخ به مراتب از آنها زرنگتر است و بدون تردید، همین روزها دستگیرشان می‌کنند و کت بسته درجائی از جهنم محبوسشان می‌نماید که جایگاه قبلی‌شان در سقایسه با آن، بی‌یلاق خوش آب و هوای بسیار مفرحی تلفی شود... بله... آن سه تن زن نیستند... بلکه شیاطینی از اعماق جهنم هستند. ولی ارواح باباهایشان!!! محال است که به آنها اجازه بدهم به وجودم دست‌درازی به نمایندگی... با هر بدبختی و جانکندنی که شده، سعی می‌کنم با استفاده از دیواره‌های سنگی قلعه به نقطه امن و مطمئن پناه ببرم. مضافاً به اینکه... تعدادی از این سکه‌های طلا را هم با خودم خواهم برد، کسی چه می‌داند... شاید بعداً به آنها نیاز پیدا کردم... برای اینکه هنوز امیدم را از دست نداده‌ام و خوشبینم... خوشبین و امیدوار به اینکه خداوند متعال به موقع به کمک خواهد شتافت و به حول و قوه الهی، هر طوری که شده از این مخفیگاه شیاطین و ارواح خبیثه فرار خواهم کرد... و به محض خروج از قلعه... اگر شده ساعتها بدم، خودم را به نزدیکترین ایستگاه راه آهن می‌رسانم و با سریع‌السيرترین قطارها به طرف وطنم حرکت خواهم کرد و برای همیشه این سرزمین شیاطینی و نفرین شده را پشت‌سر خواهم گذاشت، سرزمینی که شیطان و بچه‌ها و نوجه‌هایش، هنوز که هنوز است آزادانه در آن قدم می‌زنند و با فسوت قلب، خون منش آدم بی‌گناه را می‌مکنند... ولی ای کاش مسئله به همین جا خاتمه

می یافت، زیرا اشکال اینجاست که با هر مکیدنی، انسان مؤمن و معصومی به کلی مسخ می شود و سپس به عنوان شیطان خبیث و خون آشامی، به جرگه شیاطین و شیطانها می پیوندد.

« فصل پنجم »



خیلی اهمیت دارد... چون، وقتی که انشاءالله با هم ازدواج کردیم، به عنوان یک اِستِنوگراف (تندنویس) (STENOGRAPH) ماهر و باتجربه، می توانم به جوناتان کمک بکنم و هرچیزی که دیکته می کند با سرعت زیادی بنویسم و بعدش هم با ماشین تحریر تایپ بکنم (در این مورد هم کارم را شروع کرده ام و هر روز چند ساعت با ماشین تحریر تمرین می کنم). خوشبختانه، جوناتان به شورت هند نویسی عادت دارد و گه گاه نامه هایش را به صورت شورت هند برایم ارسال می کند و به قول معروف با یک تیر دوشان می زند، چون علاوه بر اینکه نامه هایش را سریع می نویسد و متن نامه ها هم فضای به مراتب کمتری را اشغال می کند، اگر احیاناً به دست غریبه ها بیفتد، کسی از متن و محتوای نامه ها سردر نخواهد آورد... ضمن اینکه... تا آنجا که می دانم، خاطرات سفرش را هم به صورت شورت هند نوشته و هنوز هم به همین روش ادامه می دهد... حالا من هم تصمیم گرفته ام تا هر وقت به دیدنت آمدم و چند روزی را با هم گذرانیم، خاطراتم را به صورت شورت هند بنویسم، البته نه از آن خاطرات دختر بچه ها که همه خاطرات هفت روز هفته تو دو صفحه کاغذ جمع شده، به اضافه خاطرات یکشنبه ها که به صورت مجزاً، در گوشه یکی از صفحه ها یادداشت می کنند... بلکه از آن دفترچه خاطراتی که تمام ماجراها و گفتگوها، سرفرصت و با دقت هرچه تمامتر نوشته شده و چیزی هم از قلم نیافتاده... حالا شاید بعضی ها با خواندن این خاطرات، سگرمه هایشان درهم برود و احیاناً غرغری هم بکنند، اما جونی... نوشتن خاطرات، پاورقی مجلات هفتگی نیست که همه از آنها خوششان بیاید و از خوانندش لذت ببرند... دفترچه خاطرات یک چیز کاملاً شخصی است که فقط برای

«نهم ماه مه... نامه ای از دوشیزه مینا موری به دوشیزه لوسی وستینرا»

لوسی عزیزم... لطفاً مرا ببخش از اینکه در ارسال نامه تأخیر و سهل انگاری کردم... ولی به جان مامانم آنقدر کارداشتم و سرم شلوغ بود که راستی راستی وقت سرخاراندن نداشتم... خودت که می دانی ناظم مدرسه بودن کار فوق العاده پر مسئولیت و خسته کننده ای است. ولی باورکن آنقدر دلم برایت تنگ شده که نمی دانی... آرزویم این است که مثل دوران گذشته، لب دریا کنار هم بنشینیم و درحالی که با شن های ساحل دریا قلمه می سازیم با هم گپ بزنیم. برای زمین و زمان حرف بسازیم و پشت سر مردم غیبت بکنیم. دلم برای آن غیبت کردنها لک زده!!!... اخیراً کارم خیلی بیشتر شده و با شدت وحدت بیشتری کار می کنم... چونکه باید پا به پای جوناتان جلو بروم... از مدتها قبل آموزش «شورت هند» را شروع کرده ام و با تلاش و کوشش زیادی هم دائماً تمرین می کنم... موضوعی که هم برای خودم و هم برای جوناتان

صاحبش عزیز است و ارزش دارد... حالا اگر کسی خواند و خوشش آمد که چه بهتر... ولی اگر خوشش نیامد... خوب بکشد پست ذری!!!!... دیگر دلخوری ندارد... اینطور نیست جوئی؟ ولی در هر صورت، هر وقت احساس کردم که مطلب جالبی تو خاطراتم هست که می‌تواند جوانان را هم خوشحال کند، حتماً به او نشان خواهم داد... کی از جوانان بهتر... درست نمی‌گویم جوئی؟... ولی به مرحله... دفترچه خاطراتی که من در نظر دارم درست کنم و بنویسم... بگوئی نگوئی، حالت «وقایع نگاری» را خواهد داشت... درست شبیه همان کاری که بانوان خبرنگار (LADY JOURNALISTS) در رابطه با مشاهدات و اقدامات روزانه‌شان انجام می‌دهند... یعنی... مصاحبه و یادداشت کردن تمام نکات و جزئیات و به خصوص نوشتن تمام مکالمات انجام شده... البته کار ساده‌ای نیست و نیاز به تمرین مداوم دارد، چون شنیده‌ام که "... آدم با کمی تمرین و مهارت، می‌تواند حافظه‌اش را آنقدر قوی کند تا هرچه که در طول روز می‌بیند و می‌شنود، بدون پس و پیش و کمترین اشتباهی به خاطر بیاورد و یادداشت کند... اما خوب هنوز خیلی زود است و باید ببینیم که آیا واقعاً در این کار موفق خواهیم شد یا نه؟... ولی به مرحله‌ای وقتی که همدیگر را دیدیم، مفصلاً در این مورد با تو صحبت خواهم کرد و ترا در جریان آخرین پیشرفت‌ها خواهم گذاشت... اما در مورد جوانان... از تو چه پنهان، تا به حال چیزی که بتوان اسمش را «نامه» گذاشت از جوانان دریافت نکرده‌ام... فقط یادداشت کوتاهی در چند سطر که از ترانسیلوانیا برایم فرستاده... ظاهراً حالش خوب است و اینطور که نوشته بود، باید تا یک هفته دیگر مراجعت کند... ولی نمی‌دانی که با

چه عشق و اشتیاقی چشم به در منزل دوخته‌ام تا پستی نام مفصلی از جوانان برایم بیاورد... قربان خدا بروم... مثل اینکه دنیا را فقط برای مردها ساخته‌اند!!!!... چون هروقت که دلشان بخواهد، به هر کجای دنیا که دوست داشته باشند مسافرت می‌کنند و تمام مناظر تماشایی و عجائب و غرائبی که در نقاط مختلف جهان وجود دارد می‌بینند و تماشا می‌کنند، آن وقت ما زنها باید بنشینیم خانه و در و دیوار را تماشا کنیم و همچنین تا دو تا کوچی، آن طرفتر از خانه‌مان می‌رویم، نه تنها پدر و مادر، بلکه همه اهل محل، هراسان از خانه‌هایشان می‌ریزند بیرون که مبادا بلائی به سرمان آمده باشد... انگار تو هر کوچی یک «لولو» ایستاده تا دخترهای مردم را بدزدد... این هم شد زندگی؟... واقعاً بلا بدور... البته زیاد هم دلخور نیستیم... چون دنیا را چه دیدی... امکان دارد بعد از ازدواجمان، من و جوانان، دو نفری راه بیفتیم و به چند کشور خارجی سفر بکنیم... اوه خدای من... زنگ ساعت ده به صدا درآمد... خدا حافظ.

با یک دنیا قربان صدقه... مینا.

لوسی جون یادت باشد وقتی که نامه نوشتی مرا در جریان تمام چیزها بگذار... الان مدتهاست که راجع به خودت هیچی برایم ننوشتی... شایعاتی شنیدم؟... به خصوص راجع به یک مرد جوان بلند قد و خوش قیافه با موهای فر فری!!!!.

نامه دوشیزه لوسی وستینرا به دوشیزه مینا مورئ پلاک  
۱۷ - خیابان چت هم - سه شنبه

مینای عزیزم: قبل از هر چیزی، باید بگویم خیلی بی‌معرفتی که مرا به سهل‌انگاری در مورد نامه‌نگاری متهم کردی... به قول معروف... «دیگ

به دیگ می‌گه روت سیاه!!!!... من، علاوه برنامه‌های متعددی که قبلاً برایت فرستاده بودم، بعد از آخرین باری که ازهم جدا شدیم، مجدداً پشت سرهم، دو تا نامهٔ دیگر هم برایت فرستادم. اما تو در طول این مدت، همین یک‌نامه را برابم فرستادی که در حقیقت، از اول تا آخر، دومین نامه‌ات محسوب می‌شود. البته منظورم این نیست که گلیه بکنم... چون می‌دانم خیلی گرفتاری و دلت هم برای جونتان، خیلی تنگ شده. ما دخترها هم وقتی که دلمان برای نامزدهایمان تنگ می‌شود، آنقدر پَکَر و بی‌حوصله می‌شویم که دل و دماغی برایمان باقی نمی‌ماند و به جای نامه نوشتن برای دوست و آشنا، ترجیح می‌دهیم خودمان را با کارهای سخت و وقت‌گیر... مثل تمرین «شورت هند» و «ماشین نویسی» سرگرم بکنیم!!!!... اما در مورد اینکه گفته بودی... «الآن مدتی است که راجع به خودم هیچی برایت ننوشتم»... آخه عزیزم... وقتی که هیچ چیزی نیست و اتفاق جالبی هم نیفتاده، چی چی برایت بنویسم؟ خودت که خوب می‌دونی... من از آن دخترهایی نیستم که اهل چاخان باشم و اساساً نمی‌توانم از خودم یک چیزهایی بسازم و بنویسم... به‌جون خودت... از همان آخرین باری که با هم بودیم تا حالا هیچ مورد جالبی که ارزش گفتن و نوشتن داشته باشد، اتفاق نیفتاده... والا برایت حتماً می‌نوشتم و ترا هم در جریان می‌گذاشتم... فقط می‌توانم بگویم... هوای شهر خیلی خوب شده، طوری که اغلب اوقات با چندتا از دوست‌های دیگر جمع می‌شویم و برای تماشای آخرین کارهای نقاش‌های جوان، سری به گالری‌های مختلف شهر می‌زنیم و یا اینکه به پارک شهر می‌رویم و یکی دوساعتی گردش می‌کنیم... اما در مورد آن آقای قدبلند، خوش قیافهٔ موفرفری...

فکر می‌کنم همان مردی را می‌گوئی که مرا به تماشای آخرین نمایشگاه نقاشی‌های مُدرن دعوت کرده بود و هر دو با هم به این نمایشگاه رفتیم و به‌نظرمی‌رسد شایعاتی به سر زبانها انداخته که ظاهراً به گوش تو هم رسیده... اما بگذار خیالت را از هر جهت راحت کنم... ایشان آقای هستند بنام «مستر هولم وود» (Mr. HOLMWOOD) که اغلب اوقات به منزل ما می‌آید، البته بیشتر به‌خاطر دیدن مامان، چونکه با هم خیلی دوست شدند و در مورد موضوعات مختلف هم کاملاً توافق نظر دارند. طوری که از صحبت‌کردن با هم اصلاً خسته نمی‌شوند... اما چند وقت قبل با مردی آشنا شدیم که انگار از هر جهت برای تو ساخته شده... و اگر تو قبلاً با جونتان نامزد نشده بودی، مطمئناً می‌توانستی یک شوهر ایده‌آل به‌تور بیاندازی!!!! و یک جوان... خوش تیپ... اصیل و از خانواده‌های سرشناس و متمول... ضمن اینکه خودش هم شخصاً یکی از پزشک‌های پولدار و پردرآمد مشهور محسوب می‌شود... تازه... حدس بزن چند سال دارد... فقط بیست و نه سال... به‌نظر من اگر سرتاسر انگلستان را بگردی... از این اکازیون بهتر!!!!... پیدا نمی‌شود و پیدا نخواهد شد. راستی یادم رفت بگویم... آنقدر دکتر ماهر و حاذقی است که علی‌رغم این سن و سال کم، مسئولیت دارالمجانین فوق‌العاده بزرگی را به او سپرده‌اند و تمام دیوانه‌ها هم تحت نظر و نظارت مستقیم خودش معالجه می‌شوند. البته، اولین بار آقای «هولم‌وود» بود که آقای دکتر را به‌منزل ما آوردند و به‌ما معرفی کردند، اما از همان جلسه اول آنقدر به هم آخت شدیم که حالا هفته‌ای دو سه‌بار برای صرف چائنی عصرانه به‌منزل ما می‌آیند و به‌من و مامان سر می‌زنند... از آن مردهای آرام و ثابت قدمی که همت و اراده از سر و

رویش می‌بارد و فکر می‌کنم... خونسردترین و تزلزل‌ناپذیرترین آدمی است که تا به حال دیده‌ام و به همین دلیل... حدس می‌زنم از چنان نیروی شگفت‌انگیزی برخوردار است که حتی دیوانه‌ترین دیوانه‌ها هم به محض اینکه چشمشان به او می‌افتد، بی‌اختیار آرام می‌شوند، همیشه عادت دارد به طرز عجیب و غریبی به چشمان مخاطبش نگاه کند... انگار قصد دارد افکار مخاطبش را کلمه به کلمه بخواند و از آنها آگاه بشود... تا به حال چندبار با همین نگاه‌ها به من خیره شده. اما خوشوقت به اطلاعات برسانم که در مورد من یکی تا به حال به نتیجه‌ای نرسیده و خودش هم فهمیده، من از آن دخترهایی نیستم که تحت تأثیر نگاه‌های نافذ و خیره‌کننده، افکارم را فاش کنم و هرچه که تو مغزم می‌گذرد نشان بدهم، یا به قول ما انگلیسی‌ها... از آن گردوهائی نیستم که به آسانی شکسته شوم و مغزم را در اختیار طرف بگذارم... البته نه اینکه بخواهم لاف بزنم و خودستایی بکنم... ولی خودم این موضوع را روی خودم آزمایش کرده‌ام... به این صورت که... ساعتها جلوی آئینه نشستم و چهره‌ام را مورد مطالعه قرار داده‌ام و در نهایت به این نتیجه رسیده‌ام که کسی نمی‌تواند از حالت نگاه و خطوط چهره‌ام، مغزم را بخواند و به افکار درونیم پی‌برد... پیشنهاد می‌کنم، تو هم این کار را بکنی... مطمئن باش، آزمایش و تمرین بدی نیست و به تو قول می‌دهم اگر این کار را نکنی و قدرت تسلط و خویشتن‌داری‌ات را با این تمرین‌ها افزایش ندهی، بدون شک و تردید در آینده با مسائل و گرفتاری‌های عدیده‌ای مواجه خواهی شد و آن وقت تو سرخودت می‌زنی که چرا به حرف‌های لوسی گوش ندادی و این کار ساده و آسان را هفته‌ای چند بار تمرین نکردی.

... دکتر می‌گوید، من از آن دخترهایی هستم که نمونه جالبی برای مطالعات روانشناسی و روانکاوی بشمار می‌روم... از تو چه پنهان... خودم هم حرف‌های دکتر را تأیید می‌کنم... همانطور که خودت هم می‌دانی من برخلاف اکثر قریب به اتفاق دخترهای هم سن و سالمان، علاقه چندانی به لباس‌های شیک و آنچنانی ندارم... از نظر من، لباس صرفاً چیزی است که برای پوشش تن و بدن بکار می‌رود نه چیزی که آدم به خاطر پُزدادن بپوشد و یا اینکه بخواهد، جدیدترین مدل‌ها را به نمایش بگذارد. به عقیده من، لباس فی‌نفسه یک چیز صددرصد مزاحم و دست و پاگیری است، چه برسد به اینکه آلامد و آنچنانی هم باشد!!!!... خوش به حال زنان عصر حجر که با یک تکه پوست حیوانات خودشان را می‌پوشاندند. نه خرج پارچه داشتند و نه خرج سرسام آور خیاط‌ها!!!! و مهمتر از همه... هیچگونه چشم و همچشمی و رقابتی هم بین زنها رواج نداشت (ولی بین خودمان باشد، ما دختران حوّه، حتی وقتی که جز برگ درخت، چیز دیگری برای پوشیدن نداشتیم، سعی می‌کردیم از برگ درخت‌هایی استفاده کنیم که از مال بقیه خانمها شیک‌تر و آلامدتر باشد!!!!)... البته آرتور (اسم کوچک آقای هولم وود) هم در این مورد با من هم عقیده است و اعتقاد دارد که ما خانمها نباید تمام فکر و ذکرمان را در مورد لباس و آلامد بودن و چشم و همچشمی با سایر خانمها متمرکز بکنیم... بگذریم. مینا چون... بهتره که راجع به خودمان حرف بزنیم... اگر یادت باشد... از همان موقعی که دختر بچه بودیم، تمام رمز و رازمان را به هم می‌گفتیم و واقعاً چیزی تو دلها پیمان نبود که به هم نگوئیم و نگفته باشیم... چه شبهائی که کنار هم نخوابیدیم و تا نصف‌شب یواشکی باهم صحبت نکردیم...

هر چی داشتیم با هم می خوردیم و جالب اینجا بود که با هم گریه می کردیم و با هم می خندیدیم... حالا هم مثل آن روزها دلم می خواهد هرچه که تو دلم هست بیرون بریزم و برایت فاش کنم... گویا که فکر می کنم به اندازه کافی گفتم و تو باید تا ته قضیه را خوانده باشی... معهذا دوست دارم باز هم حرف بزنم و راجع به این موضوع صحبت بکنم.

... اوه... مینا... مطمئناً حالا دیگر همه چی را حدس زدی؟... مینا من عاشقم... باور کن احساس می کنم صورتم از خجالت سرخ شده... ولی چکار کنم... دست خودم نیست... کار دله... دلم برایش پرپر می زند... گویا که فکر می کنم او هم نسبت به من احساس مشابهی دارد و تقریباً مطمئنم که او هم عاشقم شده... البته هنوز یک کلمه حرف هم نزده... اما ما دخترها خیلی زرتگ تر از آن هستیم که نیازی به حرف زدن و کلمات عاشقانه داشته باشیم... از همان رفتار و کردار و به خصوص طرز نگاه های مردها می فهمیم که چه احساسی نسبت به ما دارند و خیلی زود می فهمیم که عاشقمان هستند یا خیر... ولی مینا چون... من اصلاً به این حرفها کاری ندارم... فقط این را می دانم که عاشقم... عاشقم و باز هم عاشقم!!!!... احساس می کنم به هیجان آمده ام... کاشکی همین الان اینجا بودی و مقابل شومینه نشسته بودیم تا آنچه که در دلم می گذرد، همه را برایت می ریختم بیرون و مثل دوران گذشته، شادی و خوشحالیم را با تو قسمت می کردم... باور کن هرگز فکر نمی کردم که یک روزی بتوانم و قادر باشم احساساتم را روی کاغذ بیاورم... اما مثل اینکه قلم در اختیار من نیست، بلکه نوشت افزاری است که در اختیار قلم قرار گرفته و لذا آنچه که قلم می گوید و قلم حکم

می کند، قلم به روی کاغذ می آورد... از طرف دیگر... از این می ترسم که قلم دستور توقف بده و قلم را از نوشتن بیشتر منع کند... چون دلم می خواهد تا آنجا که قدرت دارم بنویسم و به نوشتن ادامه بدهم و تمام چیزهایی که در این مدت در دلم انبار شده بریزم بیرون و برایت بنویسم... ولی افسوس که نمی توانم و باید در همین جا خاتمه بدهم... مینا چون دوست دارم به محض اینکه این نامه به دستت رسید و خواندی، بلافاصله قلم و کاغذ برداری و بدون فوت وقت جوابم را بدهی... چونکه خیلی میل دارم بدانم نظرت راجع به این موضوعی که برایت فاش کردم چیست و تو چه فکر می کنی... مینا چون خیلی معذرت می خواهم، ولی باید همین جا خدا حافظی کنم... شب بخیر... فقط خواهش دارم... برای من هم دعا کنی... به خصوص برای خوشبختی آینده و سعادت که در انتظارش نشسته ام.

با قربان صدقه همیشه - لوسی.

مینا چون نیازی نیست که یادآوری کنم. این موضوعها کاملاً بیکرته... دوباره شب بخیر... لوسی.

«نامه لوسی و ستینرا به مینا مورئی»

بیست و چهارم ماه مه

مینای عزیز و عزیزم... ممنونم... متشکرم... و دستت را می بوسم... به خاطر نامه بی نهایت شیرین و امیدبخشی که برابم فرستادی... واقماً چقدر خوبه که آدم، دوست مهربانی مثل تو داشته باشد تا بتواند حرفهای دلش را به او بگوید... نمی دانسی چقدر خوشحالم که حرفهای دلم را به تو گفتم و چقدر خوشحالت که تو با چنین نامه شیرین و پُر از احساس جوابم را دادی.

قدیمی‌ها مثل خوبی داشتند که می‌گوید... و ممکنه شانس حال‌احالاها به کسی رو نکنند... اما وقتی که رو کرد، یکهوئی... چهارپنج تائی یا هم رو می‌کند... مثلی که در مورد من کاملاً مصداق پیدا کرد... حتماً می‌دانی که همزمان با فرارسیدن سپتامبر آینده... یعنی سه‌ماه دیگر، یک دوشیزه بیست ساله خواهم شد و باز هم حتماً می‌دانی که تا حالا حتی یک خواستگار کوروکچل هم به سراغم نیامده بود که اقلاً دلم را خوش کنم که... من هم ناسلامتی یک خواستگار داشتم؟! طوری که این اواخری واقماً مایوس شده بودم و مرتباً یاد آن مثل معروف می‌افزادم که می‌گوید... «دختر که رسید به بیست، باید به حالش گریست» و دیگر کم مانده بود که خودم هم به حال خودم گریه کنم... اما عزیزم... در رابطه با مثل معروف دیگری که می‌گوید... «در ناامیدی بسی امید است... پایان شب سیه، سپید است»... این مثل هم در مورد من کاملاً صدق پیدا کرد... چون... همانطور که گفتم... من تا به حال و تا امروز که چیزی به پایان نوزده سالگی‌ام باقی نمانده... حتی یک خواستگار کوروکچل هم نداشتم... ولی امروز یکهوئی ورق برگشت و یا بهتر بگویم. شانس رو کرد و نه تنها یک خواستگار... بلکه سه‌تا خواستگار سفت و سخت به سراغم آمدند... اصلاً فکرش را می‌کردی که یک روز، پشت سر هم سه‌خواستگار به سراغ دوست قدیمی و صمیمی‌ات لوسی وستینرا بیاید... من که خودم... نه تنها فکرش را نمی‌کردم، بلکه حتی خوابش را هم نمی‌دیدم... ولی عزیزم... این موضوع حقیقت دارد و همین امروز به وقوع پیوست... بله... سه درخواست ازدواج (PROPOSAL) در یک روز!!!... ولی از تو چه پنهان در ضمن اینکه خیلی خیلی خوشحالم... تا حدود زیادی هم متأسفم...

متأسف برای آن دو خواستگاری که به هرصورت در این رقابت شکست خواهند خورد و به قول ما دخترهای دم‌بخت باید بپرند و غاز بچرانند!!!!... اوه مینا جون... باور کن آنقدر خوشحالم که انگار پر در آورده‌ام... اما جون... ترا به خدا راجع به این موضوع به دوست‌های مشترکمان حرفی‌نزنی؟ چونکه... مطمئناً ناراحت و خیالاتی می‌شوند و آن وقت توقع دارند که روزی شش تا خواستگار زنگ منزل‌هایشان را به صدا درآورند... آن هم تو این تنگ غروبی و کساد بازار ازدواج که هر دختری حتی اگر خواستگاری کور و کچل و باقوری هم به سراغش می‌آید، باید صد دفعه خدا را شکر کند!!!!... اما خودت که می‌دونی... بعضی از دخترها، انگار از دماغ قیل افتادن و هیچی حالی‌شان نیست... همان دخترهایی که به قول معروف افاده‌ها طبق طبق و فک و فامیل‌هایشان هم به دورش وق و وق... بدبختها آنقدر تو رویاهای فانتزی و غیرواقعی غرق شده‌اند که چشم‌هایشان هیچ جایی را نمی‌بیند، همین‌طور نشستند و بگوشه‌ای از آسمان چشم دوخته‌اند، به امید اینکه شاهزاده‌ای با اسب بالدار طلائی پائین بیاید و از این خانم خانمها خواستگاری کند... غافل از اینکه فوتینا... شاهزاده با شاهزاده ازدواج می‌کنند، نه با دختر بسا بسیزی فروش محله... واقماً خدا به بعضی از ما دخترها عقل بده و به من و تو هم یک پول قلبه، تا همگی به چیزهایی که نداریم برسیم!!!!... آن دختره که یادت هست؟... همانی که باباش و عموهایش پینه دوزند و ظاهراً جداندرجد هم پینه دوز بوده‌اند، پسر یکی از کفاش‌های معروف و سرشناس شهر رفت به خواستگاریش، اما خانم، دماغش را کشید بالا و بعدش هم پایش را کرد توی یک کفش که این پسر... موند من نیست!!!!... آخه این هم شد

حرف؟... چه می‌دانم... لابد اگر پدرش را نمی‌دید... ادعای پرنسسی می‌کرد!!! حتماً خانم توقع داشتند که پسر وزیر صنایع به خواستگاریش بیاید؟!!!... به‌مرحال پسر رفت با یک دختر تپیل تپیل با نمک ازدواج کرد که دختر یکی از همکارهای پدرش بود و الآن بچه‌دار شده‌اند و زندگی بسیار خوشبختی هم دارند... اما این خانم خانمها از بس نشست و منتظر ماند، خودش خسته شد و حالا رفته آموزشگاه پرستاری تا مثلاً پرستار بشود، لابد به امید اینکه وقتی تو بیمارستان استخدام شد، یکی از دکترهای جوان و یا دکترهای رزیدنس را به‌تور بیاندازد، غافل از اینکه آنقدر پرستار خوشگل و باشخصیت و از خانواده‌های خوب تو بیمارستان کار می‌کنند که هیچ دکتری نگاه به این پینه دوز زادهٔ اکبیری کتمه کوری نخواهد انداخت... ولی من و تو مینا- چون از این دخترها نیستیم... ما هر دو از دخترهای به‌قول معروف سنتی و واقعگرا می‌سیم که می‌دانیم چه می‌خواهیم و برای چی آفریده شده‌ایم، از آن دخترهایی که زندگی را به‌خاطر نفس زندگی دوست دارند و هدفشان هم این است که با ازدواج با مرد مورد علاقه‌شان، یک کانون گرم خانوادگی تشکیل بدهند و ضمن لذت بردن از این کانون گرم و پاک و صمیمی خانوادگی، بچه‌های با ادب، فهمیده و پرومندی تحویل جامعه بدهند... برای همین هم هست که تو (جوناتان) را به‌عنوان شریک زندگی‌ات انتخاب کردی و من هم... مردی که می‌دانم مطمئناً با او خوشبخت و سعادتمند خواهم بود... البته، کماکان دخترهایی هستند که ما‌ها را به امل بودن و کنیز مردها بودن و از این حرف‌های بی‌معنی متهم می‌کنند، اما به‌قول معروف... عاقلان دانند و خدا می‌داند که کجایشان می‌سوزد!!!! و فقط به‌خاطر

سوزش زیاد است که این اتهامات واهی و بی‌اساس را به‌ما و دخترهای امثال ما وارد می‌کنند... مثل اینکه زیاد و زاجی کردم... اینطور نیست؟... خوب حالا جونی از این حرفها بگذریم و اجازه بده تا راجع به این سه‌خواستگار برایت بنویسم... اما خواهش می‌کنم فقط پیش خودت باشد و به هیچ‌کسی راجع به این موضوع حرفی نزن... البته به‌استثناء جوناتان... برای اینکه مطمئناً به او خواهی گفت، گویانکه اگر من هم جای تو بودم حتماً همین‌کار را می‌کردم و به آرتور می‌گفتم... به‌نظر من... همسر صادق و باوفا، همسری است که تمام مکنونات قلبی و اسرارش را به شوهرش بگوید... اینطور نیست جونی؟... از طرفی... مردها اصولاً از زنهائی خوششان می‌آید که رو راست باشند، مخصوصاً شوهرها، که اساساً علاقهٔ شدیدی دارند تا همسرهایشان هرچه که تو دلشان می‌گذرد به آنها بگویند و اگر هم خدای نخواست مسئله‌ای برایشان پیش آمده، قبل از هرکس با آنها، یعنی شوهرهایشان در میان بگذارند و با آنها مشورت کنند، شوهرها روی این موضوع خیلی حساسیت دارند، چون به‌طور ناخودآگاه احساس غرور می‌کنند، غروری که به نوبهٔ خود، نه‌تنها عشق و علاقه‌شان را به همسرانشان به‌مراتب بیشتر می‌کند، بلکه حس اطمینان و اعتماد بنفسی در آنها به‌وجود می‌آورد که هم در استحکام پایه‌های زندگی زناشویی فوق‌العاده موثر است و هم اینکه این استحکام را بیمه می‌کند... ضمن اینکه... تو هم خودت یک دختر زرنگ و فهمیده هستی و می‌دانی که... هیچ چیزی مثل روراستی زن، مردها را خرنمی‌کند!!!! متأسفانه خیلی از دخترخانمها با نادیده گرفتن این موضوع بسیار بسیار مهم، مدام سعی می‌کند با توسل به انواع دوز و کلک‌ها و حتی جادو جنبل، نظر

مرد مورد علاقه‌شان را به خودشان جلب کنند، در صورتی که نه تنها اصلاً موفق نمی‌شوند، بلکه، مرد مورد علاقه‌شان، به محض اینکه چشمش به یک دختر رو راست و بی‌غل و غش می‌افتد، بلافاصله نظرشان به او جلب می‌شود و پس از مدتی هم با همان دختر ازدواج می‌کنند. البته... اینطور نیست که تمام مردها صاف و ساده و بی‌کلک باشند... اغلبشان آنقدر حقه‌باز و دروغگو تشریف دارند که مثل شیطان به جان دخترها می‌افتند و سعی می‌کنند آنها را وسوسه بکنند، با اینجور مردها باید مثل خودشان رفتار کرد و باید آنها را آنقدر سرانگشت بچرخانیم تا بالاخره دُمشانرا بگذارند رو کولشان و گورشان را گم کنند... خوب جونی داشتم می‌گفتم... اولین خواستگار... دقایقی قبل از نهار آمد... «دکتر جان سیوارد» (Dr. JOHN SEWARD)، همان دکتری که در نامه قبلی برایت نوشته بودم و گفتم که سرپرستی یک تیمارستان بزرگ را به عهده دارد. دکتر «سیوارد» ظاهراً آرام به نظر می‌رسید و طوری حرف می‌زد که معلوم بود، تمام حرفها و گفته‌هایش را قبلاً بارها و بارها تمرین کرده، اما علی‌رغم ظاهری آرام و خونسرد با حرکات و رفتارش، به وضوح نشان می‌داد که شدیداً عصبی (نرُوش) (NERVOUS) و هیجان زده شده... چون بدون اینکه متوجه باشد، روی کلاه شاپوی گران قیمتش نشست!!!!... در صورتیکه اگر واقعاً خونسرد و خویشتن‌دار بود، هرگز چنین اشتباهی از وی سر نمی‌زد... بعدش هم، بیشتر (LANCET) تیز و بدشکلی به دست داشت که در طول صحبت‌هایش، مرتباً آن را میان انگشتانش می‌چرخانید و با آن بازی می‌کرد، باورکن آنقدر ترسیده بودم که چندبار نزدیک بود فریاد بکشم، چون آنقدر تیز بود که می‌توانست انگشت‌هایش را آش‌ولاش بکند... دکتر سیوارد

بدون مقدمه‌چینی و به قول ما دخترها، بدون بلبل‌زبانی‌های بیهوده، شروع به صحبت کرد و دلیل این ملاقات غیرمترقبه را شرح داد. و گفت با اینکه مدت کوتاهی از آشنائی ما می‌گذرد، من قلبش را تسخیر کرده‌ام و هیچ دختر دیگری نمی‌تواند جای مرا در قلبش بگیرد و به خصوص اینکه، با وجود من در کنارش، او با خوشحالی و نیروی به مراتب بیشتری به کارش و به اداره تیمارستان خواهد پرداخت و حتی مجانین و عقل‌رمیده‌ها هم در خوشبختی و سعادتش سهیم خواهند بود. دکتر سیوارد در ادامه صحبت‌هایش قصد داشت به من حالی کند که در صورت آگاهی از عدم علاقه من نسبت به خودش، بسیار اندوهناک و غمزه خواهد شد. اما در همین موقع من بی‌اختیار به گریه افتادم. دکتر سیوارد که انگار متوجه قضیه شده بود، بلافاصله معذرت خواست و خودش را یک آدم خشن و بی‌نزاکت قلمداد نمود که نمی‌بایست با دامن‌زدن به مسائل و گرفتاری‌های من، مرا بیش از این در فشار بگذارد و آزارم بدهد... سپس با صدای شکسته و محزونی اظهار داشت، آیا امکان دارد که در اثر مرور زمان نظرم تغییر کند و عاشقش بشوم؟... من بدون اینکه حرفی بزنم، فقط با حرکت سر جواب منفی دادم. دکتر سیوارد برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفت و سپس با حالتی از شک و تردید پرسید... آیا به مرد دیگری علاقه‌مند هستم؟... و بعدش در رابطه با این سؤال، با ادب و احترام و مهربانی زیادی اظهار داشت که منظورش اصلاً فضولی و گستاخی نبوده و به هیچ وجه قصد ندارد که اعتماد بنفسم را متزلزل کند، زیرا قلب هر دوشیزه‌ای متعلق به خودش هست و به همین جهت... مخیر است هر مردی را که می‌خواهد دوست دارد انتخاب کند، منتها... اگر قلب من کماکان آزاد باشد و به



شخص به خصوصی تعلق نداشته باشم او نیز می‌تواند امیدوار باشد به اینکه شاید در آینده تغییر عقیده بدهم و او را به شوهری خود قبول کنم... مینا جون... با این سؤال، خیالم خیلی راحت شد، چونکه مانده بودم چطور دکتر سیوارد را از سرم باز کنم و چطور به او بگویم که بابا... این پنبه را از گوش‌هایت بیرون بیاور و دور ازدواج با من را خط‌بکش و فکر مرور زمان را هم از سرت بیرون کن، چونکه قلب و روحم متعلق به مردی است که با همه وجود عاشقش هستم و با همه وجود می‌پرستمش و حتی اگر صد سال هم بگذرد، محال است کمترین تغییری در احساساتم به وجود بیاید. به همین دلیل خیلی روراست به او گفتم که... بله... مرد دیگری مطرح است که با همه وجود عاشقش هستم و محال است جز او با مرد دیگری ازدواج کنم... دکتر سیوارد بدون اینکه حرفی بزند، از جایش برخاست، آمد جلو و دست‌هایم را در دست‌هایش گرفت و سپس با حالتی که سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط باشد، خیلی دوستانه و مهربانانه گفت که امیدوار است با ازدواج با مرد مورد علاقه‌ام خوشبخت بشوم و زندگی فوق‌العاده سعادتمندی داشته باشم و چنانچه خدای نخواست، گرفتاری و یا مسئله‌ای برایم پیش آمد، او به‌عنوان یک دوست فداکار و از جانب گذشته همواره در اختیارم خواهد بود و با یک اشاره به کمک خواهد شتافت... اوه... مینا جون حرف‌های دکتر سیوارد واقعاً گریه‌ام انداخت و دوباره سیل اشک از پهنای صورتم جاری شد... خیلی معذرت می‌خواهم مینا که نامه‌ام اینطوری اشک باران شده، ولی به‌جمله مامانم دست خودم نبود... آخه چطور بگویم... خواستگاری خیلی جالبه هر دختری از دیدن خواستگار خوشحال می‌شود، اما واقعاً تا اونجا

کننده است، وقتی که یک دختری مجبور می‌شود به جوانی که با یک دنیا امید و آرزو به خواستگارش آمده جواب رد بدهد و بعدش هم مجبور بشود به او بگوید که... عاشق مرد دیگری شده و جز با او با مرد دیگری ازدواج نخواهد کرد... فکر کن اگر این مسئله، برای من و تو به‌وجود می‌آمد، چقدر ناراحت می‌شدیم؟ حتی بعضی دخترها را می‌شناسم که اگر جواب رد از جوان مورد علاقه‌شان بشنوند، به احتمال بسیار قوی دست به خودکشی می‌زنند... ولی به‌هرحال چاره‌ای نداشتم و مهمتر از همه، انسانیت ایجاب می‌کرد تا یک مرد جوان موفق و خوش‌آبیه را بی‌خود و بی‌جهت منتزاع خودم نکنم. چون مطمئناً بعد از مدتی... این ماجرا از یادش خواهد رفت و در نهایت با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج خواهد کرد... اوه مینا جون... اصلاً حواسم نبود که ساعت چنده... باید فعلاً به‌همین‌جا خاتمه بدهم... نمی‌دانی چقدر خوشحالم... ولی خوب... ناراحتم هستم... فعلاً تا همین جا را داشته باش.

عصر بخیر عزیزم

آرتور همین الان رفت... احساس می‌کنم روحیه‌ام حالا خیلی بهتر شده و می‌توانم به‌نوشتن بقیه ماجراهای امروز ادامه بدهم. بله مینا جون... خواستگار دوم، بعد از نهار آمد. نمی‌دانی چه جوان متندل و سر به راهی است. جوانی اهل تگزاس، یعنی از آن آمریکایی‌های خالص و صددردصد. ظاهراً سال‌های زیادی از عمرش را به سفر و سیرو سیاحت در کشورهای مختلف گذرانده، اما هنوز آنقدر جوان است که اصلاً به‌نظر نمی‌رسد به کشورهای متعددی سفر کرده و در ماجراهای زیادی هم شرکت کرده باشد... من فکر می‌کنم ما دخترها از بس که

تشویش داریم و از آینده می ترسیم، فکر می کنیم فقط مردها هستند که می توانند ما را از این ترس و نگرانی نجات بدهند و برای همین هم است که به عقدشان درمی آئیم و با آنها ازدواج می کنیم... راستش را بخواهی دلم برای دزد مونا<sup>۱</sup> می سوزد با او همدردی می کنم که به خاطر فرار از این تشویش و نگرانی، تحت تأثیر حرف های «اتلوه» سردار سیاه پوست قرار گرفت و با او ازدواج کرد!!!!... ولی فکر می کنم اگر یک مرد بودم... می دانستم چه کار بکنم و چه حرفهایی بزنم تا همه دخترها عاشقم بشوند!!!!... نه نه اشتباه کردم... فراموش کن... برای اینکه... این آقای، آمریکائی یعنی آقای «کوئینسی - پی - موریس» (QUINCEY-P-MORRIS)، با بلبل زبانی های خاص جوانان آمریکائی حتی یک لحظه هم ساکت ننشست و تمام داستان هایش را برایم تعریف کرد... در صورتی که آرتور اغلب اوقات سکوت می کند به خصوص اینکه، تا به حال هرگز سابقه نداشته راجع به خودش و یا راجع به اشخاص دیگر حرفی بزند معهداً، سکوتش آنقدر شیرین است که مرا کشته و مرده خودش کرده، طوری که حاضرم ساعت ها بنشینم و همانطور در سکوت کامل نگاهش کنم و لذت ببرم... مینا چون خودت که منو خوب می شناسی، من از آن دخترهایی هستم که به آنها می گویند، بقایای نسل گذشته... از آن دخترهایی که فقط دوست دارند در جوار مرد مورد علاقه شان باشند حالا چه با سکوت و چه بی سکوت!!!! بگذریم داشتیم راجع به آقای «کوئینسی - پی - موریس» حرف می زدیم... آقای موریس آنقدر صبر کرد تا مرا تنها گیر بیاورد... موضوعی که به نظر من ایرادی ندارد و اینطور که شنیده ام، ظاهراً تمام

۱- قهرمان زن ترازوی «اتلوه» اترویلیام شکسپیر - مترجم

خواستگارهای مرد، معمولاً سعی می کنند حتی برای مدّت کوتاهی هم که شده با دختر مورد نظرشان تنها باشند که معمولاً موفق هم می شوند. البته نه در مورد آرتور... چون طفلکی دوبار سعی کرد ولی موفق نشد... در صورتی که بی رو در بایستی بگویم... در هر دو بار، تا آنجائی که می توانستم کمکش کردم!!!! ولی طفلکی در هر دو بار بدشانسی آورد و موفق نشد که نشد... ولی قبل از اینکه ادامه بدهم بهتر است بدانی که آقای موریس با من به طور عامیانه و با استفاده از اصطلاحات عامیانه (اسلنگ) (SLANG) صحبت کرد، طریقه ای که اصطلاحاً به نام زبان لات های خیابانی شهرت دارد. البته جوان فوق العاده تحصیل کرده ای است و در برابر غریبه ها و به خصوص بیگانه های غیر آمریکائی و نا آشنا هرگز به این صورت صحبت نمی کند. اما در مورد من، با تعمد خاصی با لهجه غلیظ آمریکائی و با حالتی کاملاً عامیانه تگزاسی صحبت کرد که به حساب خودش مرا با فرهنگ بومی تگزاس آشنا کند تا در صورتیکه ازدواج کردیم و در شهر تگزاس مستقر شدیم، من سابقه قبلی از طرز برخورد و طرز حرف زدن تگزاسی ها داشته باشم و از شنیدن بعضی حرفها و اصطلاحات شوکه نشوم. ولی همان بهتر که دو نفری با هم تنها بودیم، چون طوری حرف می زد و لطفیه های بانمکی تعریف می کرد که اگر مادرم یا دوستان مادرم حضور داشتند، مطمئناً شوکه می شدند... اما حدس می زنم که خیلی از لغات و اصطلاحات عامیانه ای که به کار می برد، ساخته و پرداخته خودش بود تا مثلاً مرا بیشتر تحت تأثیر قرار بدهد. ولی خوب جاهلی حرف زدن این حرفها را هم دارد و کسی که سعی می کند مثل لات ها حرف بزند، اجباراً باید لغات و اصطلاحات من درآوردی هم چاشنی صحبت هایش بکند، والا

مطمئنم که می‌آورد و در ادامه گفته‌هایش عاجز می‌ماند، من شخصاً علاقه‌ای به زبان جاهلی ندارم و فکر هم نمی‌کنم که روزی به این زبان صحبت کنم... حالا نمی‌دانم که آیا آرتور هم در این مورد با من هم عقیده است یا نه؟... ولی همین قدر می‌دانم که آرتور تا به حال با زبان و اصطلاحات لات‌ها و اوباش‌های خیابانی صحبت نکرده و به نظر نمی‌رسد که تمایلی به این زبان خاص داشته باشد. به هر حال، آقای موریس با حالتی ظاهراً خوشحال و خونسرد در کنارم نشست و دستهایم را در دستهایش گرفت، در صورتی که حال و هوایش داد می‌زد که او هم مثل دکتر سیوارد ناکام، عصبی و هیجان‌زده شده آن وقت درحالی که سعی می‌کرد تا آنجا که امکان دارد به شیرین‌ترین لحن و کلام عامیانه آمریکائی حرف بزند، گفت:

- لوسی خانم... من خودم می‌دونم، حتی لیاقت اینکه بند کفش شومارو محکم کنم ندارم... ولی از طرف دیگر... اگر بیشتر از این صبر کنی که مثلاً مرد بهتری پیدا کنی می‌ترسم به سرنوشت اون دخترائی دچار بشی که چراغ به دست، دنبال شوهر می‌گردن... الان شما سوار به اسبی و من هم سوار به اسب دیگه، حالا چطور که اسبامونو یکی کنیم و بقیه راهو دوترکه بریم!!!!

راستش، حرف زدن و حالت خونسردی و بی‌اعتنائی زورکی و تصنعی آقای موریس طوری بود که احساس کردم، بدون هیچگونه تأسف و تأثیری می‌توانم به او جواب رد بدهم. درست برعکس دکتر سیوارد، به همین دلیل خودم را به خرید زدم و با بی‌خیالی و بی‌اعتنائی پاسخ دادم که... من نه تنها اسب ندارم، بلکه اسب‌سواری هم بلد نیستم و به هیچ‌وجه هم حاضر نیستم دو ترکه سوار اسب غریبه‌ها

باشم... با این جواب، حواس آقای موریس کاملاً جفت شد و بلافاصله خیلی مؤذبانانه پاسخ داد که به هیچ‌وجه قصد اسائه ادب نداشته و منظورش از این مثال عامیانه به هیچ‌وجه توهین و تحقیر نبوده و چنانچه با گفته‌هایش باعث تکدر خاطر من شده، شدیداً و از ته قلب معذرت می‌خواهد... وقتی که این حرفها را می‌زد، چهره‌اش به حدی جدی شده بود که مرا نیز تحت تأثیر قرار داد و حالت طنز و تمسخر از صورت و نگاهم محو شد... میناجون، لابد فکر می‌کنی که دوست صمیمیت لوسی، دختر از خودراضی و لوسی شده، ولی بخدا و بچون مامانم تقصیر خودم نبود... آخه تو نمی‌دانی که دیدن دو خواستگار در یکروز چه مزه‌ای دارد!!!!؟ و یک دختر دم‌بخت را تا چه اندازه مغرور و از خودراضی می‌کند... باور کن دست خودم نبود و آنقدر ذوق‌زده و مغرور شده بودم که احساس می‌کردم، روی ابرها راه می‌روم... اما در همین موقع، آقای موریس بکلی تغییر ماهیت داد به این صورت که یکهوئی جلویم زانو زد و شروع کرد به قربان صدقه رفتن و سرودن اشعار شاعرانه شعرای معروف و به‌خصوص تأکید به اینکه... در همان نگاه ازل، اسیر و مقهور زیبایی و شخصیت من شده و من مالک الرقاب روح و جسمش می‌باشم و اگر نیاز باشد، بدون لحظه‌ای تردید، قلبش را از سینه در می‌آورد و بزیر پای من می‌اندازد... باور کن با چنان صداقتی این حرفها را می‌زد که من مات و مبهوت مانده بودم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم... ذره‌ای از حالت مسرت و شادمانی و بی‌اعتنائی دقایق قبل در او مشاهده نمی‌شد و تبدیل به جوانی شیفته و آشفته‌ای شده بود که گوئی در التهاب عشق آتشیینی شدیداً ملتهب شده و پربرمی‌زند. با دیدن این تغییر حالت ناگهانی و واقماً دور از انتظار، به

خودم گفتم... وا... خدا مرگت نده دختر - کاشکی طوری جوابش را می دادی که همانطور شاد و مسرور باقی می ماند و اینطور آشفته و ملتهب نمی شد... نمی دانم چی تو چهره ام دید که ناگهان دست از آن شوالیه بازی های شاعرانه برداشت و سپس با حال و هوای مردهای خیلی مغرور و از خودراضی، راجع به اینکه آیا مرد دیگری در میان است سؤالاتی کرد و سپس در ادامه سؤالاتش اظهار داشت:

- لوسی... تو واقعاً دختر بی شیله پيله ای هستی که حتی به ذره خورده شیشه تو بدنت پیدا نمی شه... مطمئن باش اگر از این موضوع مطمئن نبودم و به پاکی و تجابت ایمان نداشتم محال بود الآن جلوت بتشینم و ازت بخوام زخم بشی... حالا بی خیال... اما فقط به سؤال دارم که دلم می خواد رک و راس و بدون خینس و پینس جوابمو بدی... آیا واقعاً مرد دیگه ای مطرحه؟... چون اگر اینطور باشه... به همون گل روت قسم... بلند می شم و می رم و حتی به دقه دیگه هم مزاحمت نمی شم... اما اگر دوست داشته باشی و دلت بخواد، به عنوان به دوست فداکار و سینه چاک، همین دور و ورا میمونم تا هر وقت به کمکی احتیاج داشتی، مث برق و بلا بپریم جلوم... لوسی چون خاطرت جمع باشه... تا من هستم، بدخواه نداری... خدا نکته کسی واست میخ بشه... به عیسی مسیح قسم... روده ها شو سوراخ سوراخ می کونم.

مینا چون... نمی دونم چرا مردها با اینکه می بینند و می دانند که ما زنها واقعاً ارزش این همه فداکاری را نداریم، خودشان را به خاطر ما به آب و آتش می زنند برای تصاحب زن مورد علاقه شان غرور و شخصیتشان را زیر پا می گذارند و اگر لازم باشد، از هیچ فداکاری و از خود گذشنگی ای نیز روگردان نیستند!!!!... آقای کوئینسی - پی -

موریس، با چنان صداقتی این حرفها را می زد که من واقعاً از خودم خجالت کشیدم... خجالت از اینکه چرا باید احساسات پاک و بی شائبه این جوان نگرانی را به مضحکه بگیریم و با آن حالت مسخره و تمسخرآمیز به او جواب بدهم... باور کن آنقدر از خودم بدم آمده بود که بی اختیار به گریه افتادم و اشکم از مشکم سرزیر شد... مینا چون خیلی معذرت می خواهم که این نامه اینقدر کثیف شده ترا به خدا مرا به شلختگی و بی توجهی منم نکن. خودم می دانم که نامه باید تمیز و بدون لکه باشد... اما باور کن دست خودم نیست، همچنین تا یاد دکتر سیوارد و آقای کوئینسی - پی - موریس می افتم. بی اختیار اشکم سرزیر می شود و... نمی دانم، چرا نباید یک دختر در صورت تمایل، در آن واحد با سه مرد ازدواج کند!!!!... یا حتی با هر تعدادی که دلش می خواهد!!!!... چون در این صورت، دیگر هرگز چنین مسائل و ناراحتی هایی به وجود نخواهد آمد... اینطور نیست!!!!... معذرت می خواهم مینا چون. خودم می دانم که این حرفها حالت «رافضیت» (فساد عقیده) (HERESY) دارد و یک دختر نجیب و پاکدامن مؤمن و معتقد، هرگز نباید «رفض» بگوید و مثل «رافضی ها» حرف بزند. لذا خواهش می کنم این جملات آخری را فراموش کن و نادیده بگیر... کجا بودیم؟... آهان داشتم می گفتم که یکپوئی گریه ام گرفت و سپس در حالی که مستقیماً به چشمان آقای کوئینسی - پی - موریس نگاه می کردم، حق کنان جواب دادم و گفتم:

- بله آقای موریس... درست حدس زده اید... مرد دیگری مطرح است که دلپستی شدیدی نسبت به او پیدا کرده ام و... با عرض معذرت باید بگویم... عاشقش هستم... البته او هنوز شخصاً در این

مورد حرفی نزده و راستش را بخواهید، هنوز مطمئن نیستم که آیا او نیز در این عشق و عاشقی سهیم است یا خیر؟... گو اینکه... آگاهی از این موضوع، تأثیر چندانی در احساسات من ندارد... فقط همین قدر می دانم که شدیداً عاشقش هستم و جز او، مرد دیگری را به شوهری قبول نخواهم کرد.

مینا چون از قدیم و ندیم گفته اند که «... عشق یعنی بی پروایی و عاشق از چیزی پروا ندارد» مثلی که امروز در مورد من، به طرز بارزی مصداق پیدا کرد... زیرا درحالی که خیره خیره به چشمان آقای «کوئینسی - پی - موریس» نگاه می کردم، بدون رودریاستی و در کمال شجاعت و بی پروایی جوابش را دادم و حرفهایی که باید می زدم، زدم. آقای کوئینسی - پی - موریس با حالتی که معلوم بود شدیداً تحت تأثیر گفته هایم قرار گرفته، مجدداً دستهایم را در دستهایش گرفت و سپس با هیجان و حرارت زیادی پاسخ داد:

- احسنت... احسنت... به این میگن یه دختر شجاع و بی شیله پبله... راستش اگه از من می پرسی... باید بگم... اگر جوونی به انتظار ازدواج با تو، یه عمر هم منتظر بمونه، به مراتب بهتر از اینه که با سایر دخترهای دم بختی که دلشون واسه ازدواج پربرمی زند، ازدواج بکنه... عزیزم گریه نکن... اگر به خاطر من متأثر شدی و گریه می کنی، بزار خیالتو راحت بکنم من از او جوونای ضدضربه!!!! و سرسختی هستم که همیشه با خنده به استقبال شکست میرن... من به این مرد خوش شانس واقعاً تبریک میگم و درعین حال بهش اخطار می کنم چون اگر می دونه که چه شانسی بهش رو آورده، بهتره سریعاً دست به کار بشه و کار و تموم بکنه و الا اگه بخواد بیشتر از این فس فس بکنه... اونوقت مجبوره که با

من سرشاخ بشه. لوسی عزیز... صداقت و روراستی تو، منو واقعاً تکون داد و حالا همونطور که قبلاً هم گفتم یه دوست واقعی برا خودت پیدا کردی که به نظر من... ارزشش از یه عاشق، به مراتب بیشتره... چونکه آدم های عاشق معمولاً خیلی خودخواه تشریف دارن... ولی یه دوست صمیمی و واقعی اصلاً خودخواه نیست و نمی تونه خودخواه باشه... والا... دوست حساب نمی شه... اما راجع به خودم... لوسی عزیز... من از این خونه با حالتی از تنهایی مطلق میرم بیرون، از اون تنهایی های تلخ و ناراحت کننده که می دونم حالاحالاها دست از سرم ورنمی داره، برا همینکه می خواستم خواهش کنم... اگر ممکنه... یه چیزی یادگاری بهم بده تا هر وقت که تنهایی زیاده از حد فشار آورد و غمزده شدم... با یاد اون از تنهایی و غم بیام بیرون... ولی واقعاً خدا به آدم شانس بده... منکه این مرتیکه... آخ معذرت می خواهم منکه این یارو!!!! رو نمی شناسم اما هر کسی هس، راسی راسی از!!!!... منظورم اینکه راسی راسی شانس آورده... ولی حتماً باید جوون خیلی خیلی خوبی باشه که مهپاره نجیبی مٹ تو عاشقش شده... اما عجیبه که تا حالا به تو حرفی نزده... تا حالا همه زقم شو دیده بودیم، الا این یکی... نمی دانم شایدم گروه خونش با ماها فرق می کنه!!!!

مینا جون... سخنان آقای کوئینسی - پی موریس، علی رغم اینکه به صورت کاملاً عامیانه آمریکائی ادا می شد، از چنان صداقتی برخوردار بود که هم خوشحالم کرد و هم غمناک. خوشحال از اینکه می دیدم... بدون اینکه اخم به ابرو بیاورد، با آقامنشی بسزرگوارانه و مهربانی محسوس و مشهودی، نه تنها به نفع رقیبش کنار رفت، بلکه

بدون اینکه رقیبش را دیده باشد، از او ستایش هم نمود... و غمناک از اینکه می‌دیدم... علی‌رغم اینکه سعی می‌کند خود را خونسرد و بی‌حال نشان دهد، غم و اندوه شدیدی در چشمانش موج می‌زند، برای همین هم بود که به جلو خم شدم و لُپ راستش را بوسیدم (البته لبهایش را آماده کرده بود، اما خودت که خوب می‌دونی... لب‌های یک دختر از خصوصی‌ترین اعضاء بدنش محسوب می‌شود و فقط و به فقط به یک نفر تعلق دارد، یعنی شوهر آینده و مرد ایده‌آلش... به قول معروف... لب‌لب من... لب‌لب او!!!!؟)، اما خوشبختانه اصلاً به رویش نیاورد و سپس به حرفهایش ادامه داد و گفت:

- لوسی عزیز... درحالی‌که دساتو نیگر داشته بودم، لُپمو مایج کردی... این یه مایج ساده و معمولی نبود... بلکه درست یه مَهر بود که زیر سند دوستیمونو مَهر کرد... مَهری که از نظر ما تگزاسی‌ها مَهر مقدّسی محسوب می‌شه و معتقدیم... اگه با این مَهر مهم و مقدّس، بین دو نفر دوستی برقرار بشه... دیگه محاله چیزی بتونه بین شون جدائی بیاره... خیلی خیلی ممنونتیم... ممنون برای این همه صداقت و راستی استثنائی و ممنون برای اینکه اجازه دادی قباله دوستیمونو مَهر کنیم... خداحافظ.

به‌دنبال این سخنان که مثل کُشتَر به قلبم فرو می‌رفت، دستم را برای لحظه کوتاهی فشار داد و سپس کلاهش را برداشت و بدون اینکه حتی برای لحظه‌ای هم که شده، پشت سرش را نگاه کند، خیلی شتَق و رَق به‌طرف در اطاق رفت و از در خارج شد. آن وقت من ماندم و سیل اشکی که مثل ابر بهار از چشمانم جاری بود... باورکن از شدت تأثر و ناراحتی می‌خواستم فریاد بزنم... آخه چرا باید جوان سر به راه و

معقولی مثل کوئینسی - پی - موریس به‌خاطر من ناقابل، تا این حد غمزده و اندوهگین بشود... درحالی‌که مطمئنم تو همین شهر خودمان، دخترانی هستند که خاک پای کوئینسی - پی - موریس را توتیای چشمشان می‌کنند و اگر لب ترکند، با کالسکه‌ای هشت اسبه به کلیسا می‌روند و اگر کشیش عاقد، خواب باشد او را از رختخواب پیرون می‌کشند تا فی‌الغور و سرضرب، مراسم عقد را به‌جا بیاورد!!!!... و بعدش هم با چنان فیس و افاده‌ای تو اجتماعات ظاهر می‌شوند که بنداری با پسر شاه پریان ازدواج کرده‌اند... البته خودم هم یکی از همین دخترها هستم و مطمئن باش، اگر عاشق و دلخسته‌ی مرد دیگری نبودم، چشم بسته به عقد و ازدواج آقای کوئینسی - پی - موریس در می‌آمدم ولی از بخت بد، مرد دیگری مطرح است که قلبم را ربوده و کمترین شانس برای کسی باقی نگذاشته... میناجون... باورکن آنقدر قاطبی کرده‌ام که نمی‌دانم چکار بکنم. اثبات این مدعا، همین نامه‌ای است که می‌خوانی... چون، به‌جای اینکه شاد و نوید بخش باشد، کم و بیش به صورت یک مرثیه‌نامه جلوه می‌کند... به‌خاطر اینکه احساس می‌کنم در حال حاضر، نمی‌توانم جملات و عبارات مسرت‌بار و شادی بخش تحریر کنم، به‌خصوص بعد از رفتن آقای کوئینسی - پی - موریس تگزاسی... به همین خاطر تصمیم دارم راجع به خواستگار سوّم هیچی ننویسم، مگر اینکه نتیجه مسرت‌بخش و خوشحال‌کننده‌ای داشته باشد.

دوست چون‌چونی همیشه  
لوسی

یادداشت موخره... اوّه میناجون... اصلاً فراموش کردم... تو باید تا حالا خواستگار سوّم را شناخته باشی. فکر می‌کنم دیگر نیازی نیست

حالا خواستگار سؤم را شناخته باشی. فکر می‌کنم دیگر نیازی نیست که راجع به خواستگار سؤم هم توضیح بدهم... اینطور نیست؟... راستش را بخواهی... آنقدر قاطعی کرده بودم که نفهمیدم چی نوشتم... برای اینکه همین چند لحظه پیش بود که وارد اطاق شد و بدون معطلی، به طرفم آمد... اوه میناجون نمی‌دانی چقدر خوشحالم... آنقدر خوشحال که می‌خواهم پر در بیاورم و در آسمانها پرواز کنم... خداوند بزرگ و مهربان واقعاً در حق من نهایت لطف و مرحمت را فرموده... گو اینکه هنوز خودم نمی‌دانم، چه کار نیکی انجام داده‌ام که مستحق چنین لطف و مرحمتی باشم... ولی حالا وظیفه و مسئولیت در برابر خدای بزرگ، به مراتب بیشتر شده، چونکه باید ثابت کنم آدم ناشکر و ناسپاسی نیستم و حال که با الطاف بیکران الهی‌اش یک چنین شوهر استثنائی و نمونه‌ای بر سر راهم قرار داده، من هم باید در رفتار و کردارم تجدیدنظر کنم و بسا پیروی از وظایف و مسئولیت‌هایی که ذات باری تعالی در مورد زنها تکلیف کرده، به خدای باری تعالی نشان دهم که استحقاق چنین لطف و مرحمتی را داشتیم، دارم و در آینده هم خواهم داشت... خدا حافظ

[خاطرات دکتر جان سیوارد]

(خاطراتی که روی فونوگراف ضبط شده)

بیست و پنجم آوریل - احساس می‌کنم از لحاظ روحی و جسمی، دستخوش جزر و مد شدیدی شده‌ام... چون، نه میل به غذا خوردن دارم و نه می‌توانم، آسوده گوشه‌ای دراز بکشم و استراحت بکنم... لذا بهترین کار این است که به ضبط خاطراتم بپردازم. از بعد از آن

خواستگاری منفی و ناموفق، خلاء عمیقی در روحیه‌ام به وجود آمده که دیگر با هیچ چیزی پر نمی‌شود. روحیه‌ام ضعیف شده و تحلیل رفته و به حدی بی‌دل و دماغ شده‌ام که دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود... اما از آنجائی که قویاً معتقدم... کار و فعالیت بهترین دوی درد کسالت و بحران‌های روحی می‌باشد رفتم تیمارستان و به مطالعه حالت روحی و پیشرفت قوای دماغی، بیماران روانی پرداختم. بعد از سرکشی عمومی از بیماران، به سراغ بیمار به خصوصی رفتم که بیماری‌اش به علت ویژگی‌های خاصی، توجهم را شدیداً به خود جلب کرده... بیماری که افکار و ایده‌های فوق‌العاده عجیب و غریبی قوای دماغی‌اش را مختل کرده و از جهات بسیاری، با بقیه بیماران روانی کاملاً فرق می‌کند. به همین دلیل از همان ابتدای کار، بر آن شدم تا مطالعاتم را روی او متمرکز کرده و سعی کنم تا آنجا که امکان دارد به دنیای مرموز و مغشوش، مغزبهم ریخته‌اش نزدیک شوم و از این طریق، به ماهیت و علت اصلی اختلالات روانی‌اش پی ببرم. خوشبختانه مطالعاتم بی‌نتیجه نبوده و امروز به نظر می‌رسد که به نزدیکترین فاصله از کانون و هسته مرکزی ممثالی که موجب اختلالات روانی این بیمار به خصوص شده، رسیده‌ام.

با پرسش‌های به مراتب مفصل‌تر و جامع‌تر از پرسش‌های قبل، او را مورد سؤال قرار دادم، با این هدف که به او حالی کنم... من مالک الرقاب تمام اوهمات (HALLUCINATION) و توهماتش هستم و چنانچه اراده کنم، به هر شکل و صورتی که بخواهم، درمی‌آیند و ظاهر خواهند شد... اما حالا که راجع به نحوه برخورد من با این بیمار فکر می‌کنم، به نظر می‌رسد که به صورتی کاملاً ناخودآگاه، با خشونت

بارزی با او برخورد نمودم... به گونه‌ای که گوئی با تعمد خاصی سعی داشتم، او را کماکان در همان مرز جنون باقی نگاه دارم... موضوعی که تا به حال سابقه نداشت و در مورد بقیه بیماران، همیشه سعی می‌کنم آنها را از مرز جنون به عقب بکشم و آنقدر به این حرکت ادامه بدهم تا به تدریج، به دنیای آدم‌های عادی و معمولی بازگرداند. مرحله‌ای که من آن را «دهانه جهنم» (MOUTH OF HELL) نام گذاشته‌ام و تمام سعی و تلاشم بر این است که، بیمارانم به این دهانه نزدیک شوند و در آن سقوط نکنند. (ولی در حال حاضر از لحاظ روحی در شرایطی هستم که اگر لازم باشد، به قعر جهنم هم خواهم رفت). ولی نباید روحیه‌ام را از دست بدهم... رومی‌های باستانی مثلی داشتند که می‌گوید... «همه چیزها در روم به بهار ختم می‌شود» امینا-رُمی - ورنالیش- سوئت (OMNIA ROMAE VERNALIS SUNT)... مطمئناً، زمستان روحی من هم در نهایت به بهاری دل‌انگیز منتهی خواهد شد... حالا بهتر است راجع به این بیمار روانی به خصوص توضیح بدهم... این بیمار تحت تأثیر معنای رموزی که قوای دماغی‌اش را مختل و قدرت تفکر و تخیلش را سلب کرده، در شرایطی به سر می‌برد که روز به روز به دهانه جهنم دیوانگی نزدیکتر می‌شود. اما برای یک پزشک روانشناس، حتی یک اشاره کافیست و با همین اشاره می‌تواند جلو برود و بانفوذ به اعماق دنیای تیره‌وتاریک عقل رمیدگان، شاید بتواند آنها را در سقوط کامل به دنیای جهنمی دیوانگان نجات بدهد و یا حداقل... پیشرفت بیماری‌شان را حتی‌الامکان کند لذا، من هم مصمم با استفاده از این شیوه جلو بروم و آنگاه، پس از آشنائی با ویژگی‌های خاص این معنا آنها را دقیقاً مورد بررسی و مطالعه قرار بدهم، ویژگی‌هایی که آگاهی از

آنها از ارزش بالائی برخوردار بوده و تنها از این طریق است که می‌توانم به نتیجه مطلوب برسم، دقیقاً به همین دلیل بود که امروز به سراغ این بیمار رنتم و مطالعاتم را شروع کردم.

این بیمار... آقای آر- ایم- رن فیلد (Mr.R.M.RENFIELD) نام دارد. به طرز وحشتناکی عصبی و از لحاظ جسمانی فوق‌العاده قوی... ولی با شنیدن و دیدن هر موضوع کوچک و بی‌اهمیتی به طرز عجیب و غریب و نگران‌کننده‌ای به هیجان می‌آید... متناوباً در حالتی از اندوه و افسردگی روحی فرو می‌رود که معمولاً یکی دو روز طول می‌کشد،

حالاتی که همیشه با ادعاهائی سخیف و ناپاوارانه همراه است و متعاقباً با اظهاراتی نامفهوم و نامربوط نیز به پایان می‌رسد که بدبختانه به هیچ‌وجه قابل درک و فهم نیست و نمی‌توانم چیزی از آنها را درک بکنم. ولی در هر صورت... عصبی بودن بیش از حد آقای رنفیلد، توأم با سخنان نامفهوم و ضد و نقیضی که همواره در پایان حالات افسردگی روحی به زبان می‌آورد، حکایت از آن دارد که اختلالات روانی‌اش... از ماجرای خاتمه یافته‌ای سرچشمه می‌گیرد که خودش شخصاً آن را به پایان رسانده. موضوعی که در مورد اکثر قریب به اتفاق بیماران روانی خطرناک صدق می‌کند. به خصوص روان پریش‌های خودخواه و مغروری که هر قدر بیماری‌شان بیشتر طول بکشد... به همان نسبت خطرناکتر و خطرناکتر می‌شوند. ولی چنانچه فرور و خودخواهی‌شان سلب شود، به احتمال زیاد، به صورت دیوانه آرام و بی‌آزاری، تغییر حالت خواهند داد.

رنفیلد این بار هم مثل دفعات قبل، یا احتیاط زیادی به سؤالاتم پاسخ داد، البته جز این انتظار نداشتم، زیرا... در زندگی انسان‌های



خودخواه و از خود راضی، احتیاط و محتاط بودن، نفس بسیار مهمی را بازی می‌کند و در حقیقت حالت زره محکم و مطمئنی را دارد که آنها را می‌پوشاند تا به قول خودشان... از گزند دشمنان مصون بمانند. من به شخصه معتقدم که در درون هر انسانی دو نیروی فوق‌العاده قوی وجود دارد که با هم متضاد هستند و در جهت عکس یکدیگر عمل می‌کنند، یکی «نیروی جاذبه و گرانش به مرکز» (CENTRIPETAL FORCE) که عامل اصلی خودخواهی و خودپرستی انسانها محسوب می‌شود... و دیگری نیروی فزاینده از مرکز (CENTRIFUGAL FORCE) که عملکرد آن در انسانها... به صورت خصیصهٔ بارزی به نام فداکاری و از خودگذشتگی بروز می‌کند. حال اگر انسانها را به صورت جسمی کروی شکل تشبیه و مرکز این کره را نیز به عنوان «نفس انسان» فرض کنیم، متوجه می‌شویم که محور و هدف اصلی این نیروها، همان «نفس انسان» می‌باشد. منتهی در جهتی کاملاً متضاد و متفاوت، و دقیقاً... همین تضاد است که به شخصیت اصلی و باطنی انسانها شکل می‌دهد... و لیکن شرط اصلی و اساسی این است که... این دو نیرو نسبت به یکدیگر در حالتی از توازن و تعاون باشند زیرا... تنها در این حالت است که رفتار و کردار انسانها نیز از تعادل و توازنی معقول و منطقی برخوردار خواهد بود و هیچگونه افراط و تفریطی در حرکات و رفتارشان مشاهده نخواهد شد. البته در زندگی هر کسی، شرائط و موقعیتهائی به وجود می‌آید که این توازن و تعادل را اجباراً مختل می‌کند... به عنوان مثال... هنگامی که احساساتی نظیر... حس مسئولیت یا حس وظیفه‌شناسی در شخصی اوج می‌گیرد... نیروی فزاینده از مرکز، چنان قوی می‌شود و چنان افزایش می‌یابد که مقاومت

نیروی جاذبه و گرانش به مرکز را به کلی درهم می‌شکند تا شخص بتواند بدون هیچگونه ممانعتی از درون خود، مسئولیت و یا... وظیفه‌اش را به نحو احسن انجام بدهد. البته... تنها عاملی که می‌تواند از این پدیده جلوگیری نماید وقوع حوادث ناگهانی و اتفاقات غیرمترقبه‌ایست که شخص را در وضعیت و موقعیت‌های فوق‌العاده خطرناکی قرار می‌دهد. چون در این مواقع، تمام هوش و حواس شخص، به خودش معطوف می‌شود و لذا بدیهی است... قبل از هر چیز سعی خواهد کرد که خودش را از مخمصه و یا مهلکه نجات بدهد.

«نامه از کولینسی - بی - موریس به عالیجناب آرتور هولم وود»

بیست و پنجم ماه مه

آرت (مخفف آرتور) عزیز.

من و دوستانم، بارها و بارها کنار رودخانه‌های مختلف آتیش روشن کردیم و همین‌طور که کنار آتیش نشسته بودیم، داستان‌های زیادی برای هم تعریف کردیم... یا وقتی که از هواپیما بیرون پریدیم و در مارکیزاس (MARQUESAS) فرود اومدیم، زخم‌های همدیگرو بستیم و پانسمان کردیم... و در سواحل دریاچه تسی‌تی کاکا<sup>۱</sup> هم، به سلامتی هم بطری‌های زیادی روخالی کردیم. اما هنوز خیلی از داستانها مونده که باید گفته بشه... زخم‌های دیگه‌ای هس که باید پانسمان بشه و مهمتر از همه چندتا بطری هم مونده که باید خالی بشه... راستش قراره که فردا شب بازم آتیش روشن کنیم و دور هم بنشینیم... اگه دوست

۱ - وسیع‌ترین دریاچه قارهٔ آمریکا جنوبی، بین کشورهای بولیوی و پرو که ضمناً مرتفع‌ترین دریاچه دنیا محسوب می‌شود. مترجم

داشته باشی، تو هم می تونی تو این مراسم شرکت کنی؟! ... البته دوست دارم ازت رسماً دعوت کنم... چون می دونم که بانوی محترمی، فردا شب یه جا شام دعوت شده و در نتیجه تو آزادی و می تونی بیایی... فکر نکن تعدادمون زیاده... نه... اصلاً از این خبرا نیس... بجز تو... یه نفر دیگه هم هس که از دوستای قدیمیه و زمانی که گُره رفته بودم با هم آشنا شدیم. حتماً می شناسیش؟! ... جک سیوارد... اونم میاد تا هر دو بشینیم و به خاطر عدم موفقیت در تصاحب دختر مورد علاقه مون، اشک بریزیم!!!! اما به هر حال قول میدم که من و جک با خوشحالی زیادی تورو بغل کنیم و بهت تبریک بگیم. تبریک به خاطر موفقیت در خواستگاری و بعدش هم.. هرچی که باقی مونده، به سلامتی تو و همسر آینده ات می خوریم. البته... اگر ترجیح میدی که تنهائی تو خونه بشینی، من و جک مزاحمت نمی شیم... ولی سعی کن بیایی.  
(مخلص و چاکر همیشگی کونینسی)

«پیام تلگرافی آرتور هولم وود به کونینسی - پی - موریس»

بیست و ششم ماه مه

«این حرفها چیه مرد؟... روی من حساب کن... نه این بار بلکه همین طور در آینده، ضمناً خبرهائی دارم که اگر تعریف کنم، گوشه ای تان را خواهد سوزاند.»

«آرت»

«فصل ششم»

نورنبرگ (NURENBERG) آلمان دیده‌ایم. در تپه بالای شهر، بقایای کلیسای قدیمی ویتبی دیده می‌شود. کلیسایی که در قرون گذشته توسط قوای مهاجم دانمارکی‌های بت‌پرست ویران شد و همچنین محل داستان نمایشنامه معروف «مارمیون» (MARMION) که قهرمان زن نمایشنامه در میان دیواری مدفون می‌شود. کلیسای ویتبی، علی‌رغم اینکه بارها و بارها مورد حمله قرار گرفته و ویران شده، هنوز هم باشکوه و جلال بی‌نظیری بر پایاستاده و نقاشی‌ها و گچ‌کاری‌های فوق‌العاده زیبا و شاعرانه‌ای در نقاط مختلفی از آن باقیمانده که توجه بینندگان را شدیداً به خود جلب می‌کند... مردمان شهر «ویتبی» بر طبق یک افسانه قدیمی، معتقدند که روح بانوی سفیدپوشی، که گاه در پشت پنجره‌های بزرگ کلیسا ظاهر می‌شود... بین کلیسای قدیمی ویتبی و شهر، یک کلیسای دیگری هم وجود دارد که قبرستان عمومی شهر در پشت آن قرار گرفته و سنگ‌تبرهای بی‌شماری در آن نصب شده است... ولی به نظر من... این قبرستان در بهترین و زیباترین نقطه شهر واقع شده زیرا تمام شهر در یک طرف و خلیج زیبای «کیتل‌نش» (KETTLENESS) در طرف مقابل قرار دارد. خلیج زیبایی که منطقه وسیعی را در برگرفته و در نقطه‌ای به نام «کیتل‌نش» بدریا متصل می‌گردد اما با چنان شیبی به طرف خشکی سرازیر شده که قسمت اعظم بندر را اشغال کرده و بانفوذ به قبرستان، تعداد قابل توجهی از سنگ‌های قبر را هم از جا کنده و برده، در یک قسمت به‌خصوص از قبرستان، قبور زیادی هستند که پشت سر هم قرار گرفته که به صورت صف نسبتاً طولیلی تا ساحل شنی دریا ادامه دارند... در این مسیر، نیمکت‌های سنگی زیادی نصب شده تا کسانی که به‌منظور خواندن فاتحه،

#### «خاطرات روزانه دوشیزه مینا موری»

بیست و چهارم جولای (ژوئیه) در شهر ویتبی (WHITBY) - لوسی در ایستگاه راه‌آهن به استقبال آمد، زیباتر و دلرباتر از همیشه و با استفاده از کالسکه‌های موجود در ایستگاهم یکراست به منزلشان در منطقه کرسنت (CRESCENT) رفتیم. کرسنت منطقه بسیار زیبایی است. رودخانه کوچک اِسک (ESK) در دره عمیق مجاور منطقه جریان دارد که هر قدر به طرف بندر می‌رویم... بستر رودخانه نیز بهمان نسبت عریضتر می‌شود. پُل بزرگ و عریضی با پایه‌های بلند و بی‌شمار روی دره زده شده که به علت وسعت دره، بیش از حد دراز و طولانی به نظر می‌رسد. ما از روی این پُل عبور کردیم. اما شیب دره به‌حدی زیاد است که هیچ چیزی از آن معلوم نیست مگر اینکه به‌دو لبه پُل بروید تا بتوانید رودخانه و دامنه دره را در پائین و اطراف مشاهده بکنید... خانه‌های قسمت قدیمی شهر، به صورت منظره زیبایی از دور خودنمایی می‌کردند. همگی با سقف‌های قرمز که به نظر می‌رسد با نظم و ترتیب خاصی، روی هم چیده شده‌اند... درست شبیه عکسهایی که از شهر

سرخاکی عزیزان از دست رفته‌شان می‌آیند، در پایان مراسم، روی این نیمکت‌ها بنشینند و از منظره زیبای ساحل دریا و به‌خصوص نسیم مطبوعی که می‌وزد استفاده بنمایند... من خودم از همان ابتدا تصمیم گرفتم، اغلب اوقات به اینجا بیایم تا ضمن استفاده از منظره زیبای ساحل دریا و هوای دلچسب، به نگارش خاطراتم بپردازم... راستش را بخواهید، الان هم در روی یکی از همین نیمکت‌های سنگی نشسته‌ام و مشغول نوشتن خاطراتم هستم و درضمن اینکه می‌نویسم، به حرف‌های سه‌پیرمردی که در کنارم نشسته‌اند نیز گوش می‌دهم، پیرمردهایی که به نظر می‌رسد کاری ندارند جز اینکه هر روز در اینجا دور هم جمع بشوند و خاطرات دوران جوانی‌شان را به زخ هم بکشند و مرتباً به هم بلوف بزنند و بقول ما جوانها... برای هم خالی بیندند ولی دنیا را چه دیده‌اید؟... مطمئناً روزی فرا خواهد رسید که من و لوسی هم روی یکی از همین نیمکت‌های سنگی بنشینیم و راجع به دوران جوانی، برای هم خالی بیندیم.

در جایی نشسته‌ام که بندر در زیر پایم قرار دارد، در فاصله نسبتاً دوری از یک طرف بندر، دیواره‌های از سنگ خارا ساخته شده که به صورت نیم دایره تا فاصله زیادی در دل دریا پیشروی کرده... در نقطه به‌خصوصی از این دیواره سنگی، چراغ دریائی (LIGHTHOUSE) بزرگی قرار دارد. دیواره‌های محکم و قطوری به‌منظور جلوگیری از نفوذ امواج دریا، در فواصل مختلف در اطراف برج چراغ دریائی کشیده شده. دیواره‌ای که در نزدیکترین فاصله قرار دارد، به صورت آرنج نیمه‌باز، برج چراغ دریائی را در خود گرفته، ضمن آنکه در انتهای هر یک از رئوس این آرنج، یک چراغ دریائی کوچکتر هم نصب شده.

هنگامی که دریا در مد کامل (HIGH TIDE) است، منظره بندر، دیواره سنگی و برج‌های سه‌گانه چراغ‌های دریائی بسیار جالب و دیدنی می‌شود، ولی برعکس. هنگامی که حالت مد دریا بتدریج محو و جزر کامل (LOW TIDE) جایگزین می‌گردد، به جز شن‌های زیر آب که در اثر جزر کامل بالا آمده‌اند، چیز دیگری دیده نمی‌شود و به‌جای منظره امواج بزرگ و سهمگین که هنگام مد کامل به شدت با دیوارها برخورد می‌کنند، فقط مصب و یا دلتای رود ایشک (ESK) دیده می‌شود که به صورت حوضچه وسیعی جلوه می‌نماید... اما در فاصله حدود هشتصد متری طرف دیگر بندر، تپه‌سنگی بزرگی (REEF) در وسط دریا سربرافراشته که مانند گول بزرگی خودنمایی می‌کند، در انتهای دامنه این تپه‌سنگی یک راهنمای شناور (بویه) (BUOY) در آب قرار دارد که با زنجیر به تپه محکم شده. در داخل راهنمای شناور گوی فلزی کوچکی آویزان است که در اثر حرکت مداوم راهنمای شناور به بدنه راهنمای شناور می‌خورد و سپس به صورت زنگ به صدا درمی‌آید... مردمان ویتنی برطبق یک اعتقاد حماسی و اسطوره‌ای معتقدند که وقتی یک کشتی در دریا گم‌شود، صدای زنگ این راهنمای شناور به آن کشتی خواهد رسید که طبیعتاً با نزدیک شدن به این صدا، از خطر گم شدن رهایی خواهد یافت. فکر می‌کنم پیرمردی که مسئولیت نگهداری قبرستان را به‌عهده دارد از این موضوع آگاه باشد، پس بهتر است راجع به صحت و سقم این عقیده افسانه‌ای سؤالاتی بکنم... خوشبختانه مثل اینکه به طرف من می‌آید.

پیرمرد بانمک و خنده‌داری به نظر می‌رسید... فکر می‌کنم سن و سالش آنقدر زیاد است که از مرز کهنسالی و فرتوتی هم گذشته... زیرا

چهره‌اش به حدی مختلط و چروکیده است که دقیقاً پسان پوست تنه درختان کهنسال می‌ماند... اینطور که خودش می‌گوید، باید صدسال داشته باشد و ظاهراً هنگام جنگ واترلو<sup>۱</sup>، دریانوردی بوده که در ناوگان ماهیگیری (FISHING FLEET) جزیره گروئلند به کار و حرفه ماهیگیری اشتغال داشته... ولی متأسفانه باید بگویم از آن پیرمردهای فوق‌العاده بدبین و مشکوکی است که به همه چیز و همه کس با نظری از شک و تردید آمیخته با بدبینی نگاه می‌کند. چون وقتی راجع به صحت و سقم داستان شیخ بانوی سپیدپوش کلیسای قدیمی ویتبی و همچنین، داستان صدای زنگ، راهنمای شناور (بویه) سؤال کردم خیلی تند و خش پاسخ داد:

- دختر خانوم... اگه من جای شما بودم... مغزمو با این سؤالات خسته نمی‌کردم... این داستانا خیلی قدیمیه که در اثر مرور زمان، تقریباً به کلی فراموش شده... البته... منظورم این نیس که بگم اصلاً حقیقت نداره... بلکه منظورم اینه... این داستانا هنگامی اتفاق افتاده که من هنوز به دنیا نیومده بودم. و به احتمال خیلی قوی... پدر و مادرم هم... هنوز به دنیا نیومده بودن، منم از اون پیرمردهایی نیستم که تا راجع به موضوعی از اونا سؤال می‌کنن، بدون اینکه از زیر و بم قضیه، کمترین اطلاعی داشته باشن، به چیزهایی از خودشون بسازن و تحویل طرف مقابل بدن. من تا چیزی رو خودم دیده نباشم و خودم تجربه نکرده باشم، محاله که راجع به اون حرفی بزنم و یا نظریه‌ای ارائه کنم. وانگهی... اگر توریست‌های فضول و بیسواد این سؤالاتو بکنن، آدم

۱- آخرین نبرد ناپلئون بناپارت بر علیه ارتش کشورهای متحد اروپا (انگلستان - پروس - اطریش) در ژوئن سال ۱۸۱۵ که در نهایت منجر به شکست ناپلئون شد و از سلطنت معزول گردید - برای اطلاعات بیشتر به دائرةالمعارف بریتانیکا مراجعه شود. مترجم

تعجبی نمی‌کنه... اما از بانوی زیبا و فهیمی مث شما، واقعاً بعیده که از این سؤالا بکنه... این سؤالارو معمولاً جماعتی که از شهرهای (یورک، YORK) و (لیدز، LEEDS) میان می‌پرسن، آدم‌های بی‌فرهنگی که نه چیزی می‌دونن و نه چیزی سرشون می‌شه، فقط بلدن مامی بخورن و پشت‌سرش چائی سربکشن و بعدشم راه بیفتن و تو خیابونای شهر پرسه بزنن و هر خنزرپنذری که تو مغازه‌ها می‌بینن، به عنوان سوقاتی بخرن. من خودم می‌دونم که هیچکدوم از مغازه‌دارای شهر، ابائی ندارن از اینکه، به این جماعت ابله دروغ بگن و با به‌مشت داستانا ساختگی سرشونو شیره بمالند تا بتونن خنزر و پنزر بیشتری بهشون بفروشن... حتی روزنامه‌های شهر هم بدشون نمی‌یاد که گاه‌گداری به‌مشت داستانا دروغکی راجع به این موضوعا بخورد مردم بدن... ولی شما که خانم محترم و فهیمه‌ای هستین، نباید اوقاتتونو با این سؤالای بیفایده و بی‌جواب تلف کنین.

به نظرم رسید که این پیرمرد کهنسال آدمی است که می‌توانم اطلاعات جالب و ارزنده‌ای از او کسب کنم. به همین دلیل از وی خواهش کردم که اگر امکان دارد، راجع به چگونگی شکار نهنگ‌ها در دوران گذشته برام صحبت کنند. پیرمرد با خرسندی زیادی از این خواهش استقبال کرد، اما همچنین تا آمد کنارم بنشیند و توضیح بدهد، طنین ناقوس کلیسا در فضا پیچید که ساعت شش بعد از ظهر را اعلام می‌نمود. پیرمرد هنوز نتشسته از جایش برخاست و با لحن و حالت معذرت خواهانه‌ای اظهار داشت:

- خیلی معذرت می‌خوام خانوم محترم... ولی باید برم منزل... چون نوه دختریم، همین الان بساط چای عصرانه رو روپراه کرده و

دوست نداره که منتظر بمونه و چائی سرد بشه، از طرف دیگه از اینجا تا خونه همش علفزاره و من هم دیگه اون قدرت سابق و ندارم که بتونم این فاصله رو به سرعت طی کنم چونکه علقها هم زیاده و هم خیلی بلند... ضمن اینکه شیکممو طوری عادت دادم که باید سر ساعت تغذیه بشه!!!!؟

پیرمرد کهنسال به دنبال این گفتگو، لنگ‌لنگان به راه افتاد و همین‌طور که بانگاه تعقیبش می‌کردم با حداکثر سرعتی که می‌توانست، از پله‌هایی که تا محوطه قبرستان ادامه داشت بالا رفت... این پله‌های سنگی که محوطه باز کلیسا را به ساحل دریا ارتباط می‌دهد، فی‌نفسه یکی از مناظر تماشائی شهر ویتیسی تلقی می‌شود... تعدادشان خیلی زیاد است، شاید بیش از صد پله، اما با چنان بیخ‌وخم و شیب ملایمی بالا می‌رود که حتی اسبها هم می‌توانند به راحتی از آنها بالا بروند و پائین بیایند. پله‌هایی که فکر می‌کنم در قرون گذشته صرفاً به منظور ورود و خروج به محوطه کلیسا از طریق دریا ساخته شده‌اند... خوب... حالا دیگر من هم باید به منزل بروم... لوسی و مادرش تنها پرستارهای کشیک بودند که می‌بایست برای عیادت چند بیمار به منازل مختلف می‌رفتند، از من هم خواستند که با آنها بروم و با نحوه کارشان آشنا بشوم، ولی من نرفتم و حالا فکر می‌کنم باید به منزل مراجعت کرده باشم.

یکم اگوست (اوت) - من و لوسی یک ساعت قبل به اینجا آمدیم و صحبت بسیار شیرین و جالبی با پیرمرد کهنسال و دو دوست همسن و سالش داشتیم. دوستانی که ظاهراً هر روز اینجا می‌آیند و ساعتی را با دوست پیر و قدیمی‌شان می‌گذرانند. اینطور که از فحوای کلامشان

فهمیده‌ام دوست پیر و کهنسال مشترکمان (چونکه او حالا دوست من محسوب می‌شود) در دوران جوانی و میانه‌سالی یک آدم فوق‌العاده مستبدالرأیی بوده و بین دوستان و همکارانش به عنوان یک دیکتاتور مطلق شهرت داشته، طرز فکری که ظاهراً هنوز هم به قوت خود باقی بود، زیرا دو پیرمرد دیگر، او را عالیجناب اوراکل<sup>۱</sup> (SIR ORACLE) خطاب می‌کردند، موردی که نشان می‌داد، پیرمرد فرتوت و کهنسال کماکان همان عنوان دیکتاتور را به دنبال اسم و رسمش یدک می‌کشد و در چشم دوستان قدیمی‌اش هنوز هم به همان صورت گذشته خودنمایی می‌کند. تا به حال ندیده‌ام که فکر و عقیده کسی را قبول و یا تأکید کند، ضمن آنکه در بحث و جدلهایش با دیگران، همواره سعی بر این دارد تا عقاید خود را به کرسی بنشاند. در این مواقع، به محض اینکه احساس می‌کند در مقابل نظریات و عقاید دیگران عاجز مانده، بلافاصله به سفسطه و منطله متوسل می‌شود و با شدت و حدت خاصی سعی می‌کند، نطق مخالفینش را کور کرده و با پرخاش کردن، آنها را سرکوب کند و چنانچه مخالفینش سکوت نمایند، سکوتشان را به منزله موافقت با نظریاتش تلقی می‌نماید!!!! لوسی از وقتی که به ویتیسی آمده، رنگ پوستش به مراتب زیباتر و جلدآبتر شده و امروز به‌خصوص هم لباس زیبایی پوشیده که زیباییش را به راستی دوچندان نموده. طوری که دل از عارف و عامی می‌ریاید و هر مردی اعم از پیر و جوان که می‌گذرد بی‌اختیار به او خیره می‌شود که اغلب اوقات با آه

۱- نام معبد بزرگ شهر دلفی (DELPHI) در یونان باستان و لقب اختصاصی کاهن این معبد که ظاهراً خدایان کوه المپ از طریق آنان به سؤالات عوام پاسخ می‌دادند و امروزه روز به‌طور تمسخر به کسانی اطلاق می‌شود که خود را در تمام مسائل عقل کل می‌دانند - مترجم

حسرتباری هم همراه است، اما جالب اینجاست که حتی پیرمرد فوتوت و کهنسال هم شدیداً تحت تأثیر زیبایی خیال‌انگیز لوسی قرار گرفت، و به محض اینکه روی یکی از نیمکت‌های سنگی نشستیم، بدون لحظه‌ای معطلی لنگ‌لنگان به طرف ما دوید و در کنار لوسی نشست. لوسی از امتیاز ویژه‌ای برخوردار است که در کمتر دختر جوانی دیده می‌شود... اینکه با اشخاص مسن و به‌خصوص پیرمردها به قدری با لطف و مهربانی برخورد می‌کند که فکر می‌کنم در همان برخورد اول، یک دل نه صد دل عاشقش می‌شوند. پیرمرد کهنسال هم از این قاعده مستثنی نبود و طوری شیفته لوسی شد که برای اولین بار، به خود اجازه نداد تا با او نیز مخالفت کند و بر ضد عقایدش، اقامه دعوی نماید. مهر و محبتی که خوشبختانه من هم در آن سهم بودم و شامل من هم شد. زیرا وقتی که راجع به همان شایعات افسانه‌ای شیخ خانم سپیدپوش و صدای زنگ راهنمای شناور (بویه) سؤال کردم بلافاصله در مقام پاسخ برآمد و با پاسخی که بیشتر به یک موعظه (SERMON) شباهت داشت جوابم را داد و حالا سعی می‌کنم تا آنجا که به خاطر دارم، روی کاغذ بیاورم.

- این حرفا همش چرت و پرتی که مردم از خودشون ساختن و هیچ پایه و اساسی هم نداره... شایعاتی که صرفاً به خاطر خسر کردن مردم ساخته شده تا فکر و مغز شونو بهم بریزه و برا خودشون، خیالات صد تا به غاز بکنن. به شوما قول می‌دم این حرفها هیچی نیس، به جز شایعاتی الکی برا خسر کردن نسل جوون. تمام این دوز و کلک‌ها زیر سر روزنامه‌ها، مقامات راه‌آهن و کشیشای کلیساس. من از این موضوع خیلی شیکارم... یعنی بایدم شیکار باشم و هرکی هم که جای من باشد

شیکار می‌شه... چرا؟... واسه اینکه... این شایعه‌سازانی که من اسمشونو «دروغ پردازان حرفه‌ای» گذاشتم، روزنامه‌ها و کرسی‌های خطابه کلیساها براشون کافی نبود، حالا اومدن به سراغ قبرستون قدیمی شهر و بچون قبری مردم افتادن تا با ایجاد شایعه‌ها و دروغانی که معلوم نیس راجع به چیه و کدوم سُرده مادر سُرده‌ای رو سرزبون میندازه، شاید بتونن توریست‌های بیشتری از سایر شهرها به اینجا بکشن که طبیعتاً در آمد زیادی به‌دنیال خواهد داشت. درآمدی که قسمت اعظمش به جیب اداره راه‌آهن، مدیران جراید یومیه و کشیشای کلیسا خواهد رفت که روز به روز گردن‌شون کلفت‌تر می‌شه و بریش بنده و جنابعالی هم می‌خندن، البته باید هم بخندن چون بقول ما قدیمی‌ها... «تا ابله در جهان باقیست، مفلس در نمی‌ماند!!!»

چرا راه دوری بریم... به دور ور خودتون نیگاکنتین... سنگ‌قبرهای خیلی قشنگی می‌بینین که به‌طور عمودی بالای قبرها نصب شده و هر کدومشونم که بخونین روش نوشته «اینجا خوابگاه ابدی آقا یا خانم فلان است...» و یا... «آرامگاه شادروان بهمان که خاطره‌اش همیشه گرامی باده... در صورتی که، نصف بیشتر قبرها خالیست و هیچ بابائی در زیرشون دفن نشده!!!»... «خوابگاه ابدی» و «خاطره همیشه گرامی» هم چیزی نیست، جز باد هوا!!! چه پرسه به اینکه مقدس و محترم هم باشه... همش دروغ... همش کلک... سیاه‌بازیهائی که فقط به فقط برای تحمیق و خسر کردن مردم و به‌خصوص توریست‌های بیسواد و احمق صحنه‌پردازی شده. توریستهای که عقلشون به‌چشمشونه و اگر به‌دوزه شعور داشتن، می‌فهمیدن که چقدر احمقن!!!... ولی این شیادها حق‌باز که با این دوز و کلکها مردم و خرمی‌کنن... مث‌اینکه، روز



رستاخیز (THE RESURRECTION) و روز داوری (THE JUDGMENT) DAY رو فراموش کردن... و نمی‌دونن که اون روز سو رو از ماست می‌کشن و برای هر غلطی که کردن، هر دروغی که گفتن و هر کار حرام و خلانی که کردن باید جوابگو باشن... تو اون دادگاه بزرگ، چنان دقیق به حساب مردم می‌رسن که حتی یه «واو» جانمی‌مونه... این گناهکاران خطاکار باید این سنگ‌های قبر و دنبال خودشون بکشن و ثابت کنن که قصد کلاشی و حقه‌بازی نداشتن و زیر هر قبر، مرده‌ای دفن شده بوده. مرده‌هایی که خودشونم باید حق و حاضر اونجا حضور داشته باشن و ادعاهای این معصیت‌کارارو تأییدکنن... اشا کسی نیس که بخواد حرف‌های این گناهکارا رو تأیید کنه... اونوقته که باید سرافکنده و ترسون و لرزون خفه‌باشن و بعدشم با دستهایی که در اثر دروغ گفتن‌های مکرر بهم گره‌خورده و محکم شده، ته دریای سیاه و وحشتناکی غرق می‌شن که هر چی دست و پا بزتن بیشتر پائین میرن و برای همیشه تو این دریا درحال غرق شدنن.

با نگاهی به دوست پیر و کهنسال، متوجه شدم که از خطابه غزای خود بسیار راضی است و با نگاهی از غرور و خودستایی به دو دوست پیر و هم‌ریش خیره شد، به همین دلیل من هم از موقعیت استفاده کردم و با مطرح کردن سؤال دیگری، گفتم:

- وای!!! آقای سوتلز (SWALES) حتماً شوخی می‌فرمائید... مطمئناً اینطور نیست که همه قبرها خالی باشند؟

- نه‌چونم... نه‌عزیزم... ببین و باورنکن... حالا امکان داره که چندتائی شون قبرای درست و حقیقی باشن... که فکر نمی‌کنم از تعداد انگشتای دست تجاوز بکنه... اونم متعلق به خانواده‌های محترمی که

برای مرده‌هاشون ارزش قائلن و اونارو اینجا دفن کردن تا هروقت، وقت کردن بیان سر قبر و براشون فاتحه‌ای بخونن. ولی به جز این تعداد محدود، بقیه قبرها، همه کلک و دروغه و به قول معروف دکونه!!!! حالا خوب گوش کن ببین چی می‌گم... شوما یک غریبه‌ای هستی که تازه به این شهر اومدی... اون گنبد و بارگاهو می‌بینی؟

من سرم را به علامت تأیید تکان دارم، چون علی‌رغم اینکه با لهجه و طرز حرف‌زدن پیرمرد آشنا نبودم، فهمیدم که منظورش از «گنبد و بارگاه» همان ساختمان کلیسا است پیرمرد به سخنانش ادامه داد و گفت:

- و لابد فکر می‌کنی تمام سنگ قبرهایی که اونجا گذاشتن، مال مرده‌هایی که تو اون قبرستون دفن شدن و بقول معروف با خاطری آسوده، بخواب ابدی فرو رفته‌اند... بله؟  
من دوباره سترم را به علامت تأیید تکان دادم و پیرمرد هم مجدداً به سخنانش ادامه داد:

- اشتباه شوما هم همین جاس که نمی‌دونی چه جونورای دوپائی تو دنیا پیدا می‌شه!!!! فقط کافیس تا شنبه شب صبر کنی، اونوقت اگر بری اونجا، تعداد زیادی قبرائی رو می‌بینی که همونشب اضافه کردن و همشونم به عنوان قبرای قدیمی، یعنی قبور شهدای حمله دانمارکی‌های بت‌پرست در قرون گذشته، علامت گذاری شده.

آقای سوتلز به دنبال این گفتگو با آرنج ضربه ملایمی به ران پیرمرد بغل دستی‌اش نواخت و به دنبال آن هر سه پیرمرد، قهقهه بلندی را سردادند و پس از اینکه قهقهه‌ها به پایان رسید، آقای سوتلز کهنسال مجدداً در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- البته من تنها نیستم... خدای بزرگ هم از اون بالا شاهد این مصیبتهاست و می‌بینه که این شیادها حق‌بازدارن چیکار می‌کنن و به شوما قول می‌دم به حساب همشون می‌رسه... به قول معروف... دجوب خدا صدا نداره... اگه پزنه، دوانداره، حالا برای اینکه به شوما هم ثابت بشه... اون سنگ قبری که نزدیک دریاس می‌بینی... دوست دارم بروی و بخونی که روش چی نوشته؟

من از جایم بلند شدم و به طرف سنگ قبر مورد نظر رفتم و نوشته‌های حکاکی شده را خواندم

«ادوارد اسپنس لاو EDWARD SPENCELAGH که در سی‌ام

آوریل سنه ۱۸۵۲ در نزدیکی سواحل، آندریس<sup>۱</sup> (ANDRES)

به دست دزدان دریایی بقتل رسید.»

سپس برگشتم و آنچه که خوانده بودم به آقای سوئلز گفتم و ایشان در جواب گفت:

- پله... من هم می‌دونم... اما یکی نیست بپرسه... آدمی که هزاران کیلومتر اونورتر، تو دریا و نزدیکی‌های سواحل آندرس کشته شده، جنازه‌ش چطوری تا اینجا اومده!!!؟ آخه هیچ عقل شریفی قبول می‌کنده... آدمی که تو دریا و چند هزارگره دریائی اونطرف تر کشته شده و بعدشم تو دریا افتاده، یهوئی، سروکله جنازه‌ش اینجا پیدا بشه و تو این قبرستون به خصوص دفن بشه اونم بدون اینکه در طول این مدتی که تو آب بوده، اوراق هویتش کوچکترین صدمه‌ای ببیند و لابد حتی آب شور و تلخ دریا هم نتوانسته چیزائی که با مرکب سیاه روی اوراق هویت نوشته شده بوده پاک بکنه!!!؟... در این صورت لابد یا مرکبش از

۱- منظور کشور کوچک هندوراس (HONDURAS) در آمریکای مرکزی میباشد. مترجم

جشن سنگ بوده یا اوراق هویتش، چوبی... من خودم یک دریانورد کهنه‌کار بودم و تو تموم دریاها دریانوردی کردم و علاوه براون... تموم جریاناتی که تو دریای آتلانتیک (منظور اقیانوس اطلس) جریان داره مث کف دستم می‌شناسم و به همین دلیل اگه بخوای می‌تونم برات چند تا جریان دریائی معروفو نام ببرم که این جنازه رو مستقیماً به سواحل جزیره گروئلند می‌بردن. اکثر کسانی که تو دریای آتلانتیک غرق شدن و یا به دست دزدای دریائی کشته شدن، استخوان جنازه‌هاشون در نهایت در سواحل جزیره گروئلند پیدا شد. من خودم با چشمای خودم اقلاده دوازده تا از این جنازه‌های درب و داغونو دیدم که در اثر جریان آب دریا به اونجا اومده بودن. بی‌خودی گول نوشته‌های روی قبرهارو نخور... چون همش دروغه... همش کلکه... اون قبرو می‌بینی؟ همونی که روش نوشته... برایت ویت‌لاوری (BRAITHWAITE LOWREY) من نه تنها خودش، بلکه پدرشو هم می‌شناختم... تو کشتی ماهیگیری لایولی (LIVELY) کار می‌کرد که در سنه ۱۸۲۰ نزدیکی‌های سواحل جزیره گروئلند تو آب افتاد و غرق شد ولی جنازه‌اش پیدا نشد که نشد... یا اون قبری که روش نوشته دآندرو وودهاوس (WOODHOUSE ANDREW) این بدبخت هم سال ۱۷۷۷ تو همونجا غرق شد... یا قبر متعلق به جان پکستون (JOHN PAXTON) که یکسال بعد در نزدیکی‌های دماغه فیرول (CAPE FAREWELL) غرق شد... یا اون قبری که روش نوشته جان رولینگز (JOHN RAWLINGS)، پدر بزرگ جان رولینگز با من تو کشتی کار می‌کرد و در سال ۱۷۵۰ بود که تو خلیج فنلاند تو آب افتاد و ظاهراً هر چی گشتن، نتونستن جنازه شو پیدا بکنن. حالا لابد فکر می‌کنی که تموم این جنازه‌ها به محض

شنیدن صدای شیپور صوراسرافیل، به طرف ساحل ویتهی شناکردن و اومدن تا تو این قبرستون دفن بشن!!!... اما آگه از من می‌پرسی... به نظر من... وقتی که جنازه‌ها اینجا رسیدن، به خاطر انتخاب قبر مناسب، به جون هم افتادن و هر جنازه‌ای سمی می‌کرده، جنازهٔ بقیه رقیارو کنار بزنه تا خودش صاحب بهترین قبر بشه!!! درست شبیه کتک‌کاری‌های ما ماهیگیری قطبی که رو یخ و برف به جون هم می‌افتادیم و همدیگرو خونین و مالین می‌کردیم، اونوقت شب که می‌شد، دور هم می‌شسیم و زیر نور آفتاب شبانه قطب شمال زخم‌های همدیگر و می‌بستیم و به اصطلاح امروزیا، پانسمان می‌کردیم.

منظور پیرمرد کهنسال از اشاره به شیپور صوراسرافیل و در تعاقب آن، اشاره به زده‌خوردهای دوران گذشته، این بود که در مرحله اول، خودش را کماکان یک شخصیت فهیم و فرزانه قلمداد بکند و در مرحله دوم اینکه... نشان بدهد که خاطرات گذشته را هنوز هم با تمام جزئیاتش به خاطر دارد و از یادآوری و بازگوکردن آنها لذت می‌برد، زیرا در پایان سخنانش، قهقهه‌بلندی را سرداد که دو پیرمرد نوجه‌اش (HIS CRONIES) هم بلافاصله به‌وی ملحق شدند و با قهقهه بلندی او را همراهی نمودند.

ولی من بی‌اعتنا به این خنده‌ها، مجدداً با حالتی خیلی جدی، آقای - سونلز را مورد خطاب قرار دادم و گفتم:

- ولی آقای سونلز... به نظر من، فرضیه شما نمی‌تواند صحیح باشد... شما گفتید که در روز رستاخیز یا به قول معروف... در روز قیامت... تمام مردم، اعم از فقرا و اغنیاء، باید سنگ قبرهایشان را به‌دنبال خود بکشند و آنها را به عنوان مدرکی مستدل ارائه نمایند...-

حالا سؤال اینجاست... در دادگاه الهی که هیچ گناه و خیانتی و حتی کوچکترین و کمترین قصور و خطائی از نظر دادگاه مخفی نیست و نامهٔ اعمال تک‌تک بندگان از مدتها قبل مورد بررسی و مطالعه قرار گرفته، آیا شما فکر می‌کنید که ارائهٔ سنگ قبور ضروری است و با نشان دادن سنگ قبور همه مسائل حل می‌شود؟ پیرمرد فرتوت و کهنسال با نگاه معروف... «عاقل اندر سفیه» به من خیره شده و در پاسخ اظهار داشت:

- خوب... حالا بفرمائید، پس چه دلیلی داره که روقبرها، سنگ‌بزارن؟! لطفأ جواب بدین!!!

- خوب... برای اینکه... سنگ قبر حالت سمبولیکی دارد و صرفاً به خاطر این نیست که بازماندگان هرازگاهی سر خاک بیایند و فاتحه‌ای بخوانند، بلکه با دیدن اسم و رسم متوفی، چهرهٔ عزیر از دست رفته در خاطرشان مجسم می‌شود و علاوه بر غم و اندوهی که وجودشان را در خود می‌گیرد، همزمان، خوشحالی زیادی هم در خود احساس می‌کنند. خوشحالی از اینکه... احساس می‌کنند، متوفی در کنارشان نشسته و از آمدنشان تشکر می‌کند.

آقای سونلز از شنیدن حرف‌های من به کلی از کوره در رفت و سپس پرخاش کتان جواب داد:

- خانم محترم... حالت سمبولیک یعنی چه... چطور ممکنه بازمانده‌ها از خوردن سنگ‌قبرها خوشحال بشن، وقتی که خودشون می‌دونن تموم اون نوشته‌ها دروغه و حتی یک کلامش هم حقیقت نداره؟

پیرمرد فرتوت، به‌دنبال این گفتگو، ضمن اشاره به سنگ قبری که دقیقاً در زیر نیمکتمان قرار داشت، با هیجان و حرارت زیادی

به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ممکنه خواهش کنم نوشته‌های این قبر و بنونین؟

سنگ قبر مورد نظر، به‌طور وارونه قرار گرفته بود و من نمی‌توانستم جملات حکاکسی شده را به‌آسانی بخوانم، ولی لوسی در شرایطی قرار داشت که تقریباً می‌توانست کلمات را تشخیص بدهد و بخواند، لذا با صدای بلند شروع کرد به خواندن:

«آرامگاه شاداران جورج کنون (GEORGE CANON) که در بیست و نهم جولای (ژولیه) سال ۱۸۷۳، به علت سقوط از صخره «کیتل‌س» دارفانی را وداع گفت، به امید اینکه در روز باشکوه رستاخیز، سر از خاک برآورد و به خیل حاضرین روز محشر پیونده»

به محض اینکه لوسی از قرائت نوشته‌های سنگ قبر مرحوم جورج کنون فارغ شد، پیرمرد کهنسال با همان هیجان و حرارت لحظاتی قبل، سخنانش را از سر گرفت و گفت:

- این سنگ قبر توسط مادر ظاهراً داغ‌دیده جورج ناکام نصب شد تا بحساب خودش به همه نشان بدهد که مثلاً چقدر به پسر جوان و ناکامش عشق می‌ورزیده... زنی بیوه که جورج بدبخت، تنها فرزندش محسوب می‌شد.

لوسی که از حالت تمسخر و زخم‌زبان‌های پیرمرد شدیداً ناراحت شده بود، خیلی جدی و با لحنی تقریباً تحکم‌آمیز اظهار داشت:

- قباحه دارد آقای سوئلز... واقماً دیگر شورش را در آورده‌اید... نمی‌فهمم... کجای این ماجرا خنده‌دار است که جناب‌عالی اینطور تمسخر آمیز راجع به آن حرف می‌زنید؟

پیرمرد که گوئی چنین عکس‌المملی را از لوسی پیش‌بینی می‌کرد، با حرارت و هیجان متقابلی پاسخ داد:

- بعله... به‌نظر شما باید گریه‌دار باشه... هاهاها... ولی اگه از کُنه قضیه خبر داشتن اونوقت می‌فهمیدین که چقدر مسخره و خنده‌داره... برای اینکه هنوز نمی‌دونین که این مادر ظاهراً غمزده و داغ‌دیده، یک‌زن فوق‌العاده پست فطرت و رذلی بود که نه تنها کوچکترین و کمترین علاقه‌ای به پسر جوونش نداشت، بلکه با همه وجودش از اون متنفر بود... چونکه جورج بدبخت از لحاظ جسمی پسر سالمی نبود و به صورت گوزپشت کریه‌المنظری زائیده شده بود... خب... خیلی از بچه‌ها بودن که اینطوری به دنیا اومدن... این بدبخت که تقصیری ندارن... اما مادر بی‌پدر و مادرش، بدون توجه به اینکه جورج خودش چقدر از این موضوع رنج می‌بره، دائماً بهش سرکوفت می‌زد و تحقیرش می‌کرد، اونم تو در و همسایه و جلوی هر کس و ناکسی، در نهایت طوری شد که جورج نه چش داشت مادرشو ببینه و نه روش می‌شد به مردم نیگا بکنه... واسه همین هم... به‌روز رفت بالای صخره کیتل‌نس و خودشو کشت... تا برای همیشه از سز زخم زبونای مادر بی‌پدر و مادرش و نگاه‌های ترخم‌آمیز مردم راحت بشه. البته با به تیر دو نشون زد... یعنی هم خودشو کشت و هم اینکه... از مادرش انتقام گرفت... جورج خودشو بیمه عمر کرده بود و هدف اصلی مادرش از این زخم زبونای این بود که جورج بالاخره از شدت غصه دق‌مرگ بشه. چون فقط در صورت مرگ طبیعی و یا مرگ‌های ناشی از حوادث سوانح غیرمترقبه و بلاهای ناگهانی که بیمه عمر پرداخت می‌شه، ولی، اگر ثابت بشه که بیمه‌گذار انتحار کرده و خودشو عمدتاً کشته، بنگاه‌های

بیمه کننده، حتی به پول سیاه هم به بازماندگانش نمیدان. جورج بدبخت از اونجائی که با همه وجودش از مادرش متنفر بود، طوری خودکشی کرد که مادرش نتونه به کلام حرف بزنه و اذعائی بکنه... چون با یک تفنگ قدیمی که از سر پر میشه و بهشون می‌گن «ماشکت» (MUSKET)، مغزشو داهون کرد... طوری که مقامات پلیس مجبور شدن با شلیک گلوله تفنگ‌های شیکاری، کلاغانی که دور و ور جسدش جمع شده بودند و می‌خواستن به صورتش توک بزنن پریدن... البته تنها کلاغها نبودن... بلکه سگها و شغالها هم سراغش اومدن و آنقدر اینورو اونورش کشیدن تا بالاخره از بالای صخره پائین افتاد... و اما در مورد اون جمله‌ای که نوشته به امید اینکه در روز محشر سر از خاک دریاورده... من خودم بارها و بارها از دهن خودش شنیدم که همیشه می‌گفت و آرزو داشت به جهنم محکوم بشود... چون مادرش از اون کاتولیک‌های دو آتیشه بود که از صب تا شب فقط انجیل کتاب مقدس و می‌خوند و همیشه با وسواس زیادی سعی می‌کرد، تکالیف و وظایف مذهبی رو مویه مواجرا کنه، به این امید که وقتی مُرد و گورشو گم کرد به بهشت بره... ارواح یا باش، فقط مونده که این مادر صددرجه بدتر از بدترین نامادرها به بهشت بره!!! ولی جورج خدا بیامرز آنقدر پاک، معصوم و بی‌گناه بود که حتی سختگیرترین کشیوها و بدبین‌ترین آدم‌ها هم معتقد بودن که وقتی بمیره، حتماً به بهشت می‌ره، اما جورج بدبخت از ترس اینکه مبادا آرزوی محالی مادرش تحقق پیدا کنه و سروکله‌اش تو بهشت پیدا بشه... جهنم سوزان و به بهشتی که مادرش اونجا باشه ترجیح می‌داد.

پیرمرد کهنسال به دنبال جمله آخر درحالی که با چویدستی‌اش به

قبر جورج کنون ناکام می‌گویید، گفت:

- خب حالا به نظر شو ما... آیا چیزهایی که رو این سنگ قبر نوشته شد، جز به مشت دروغ و دغل چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه؟... آیا فکر می‌کنین فرشته‌ای مث جبرئیل (گابریل) (GABRIEL) وقس که می‌بینه جوان پاک و بی‌گناهی مث جورج کنون سنگ قبرشو رو قوزش گذاشته تا به عنوان مدرک ارائه کنه، نسبت به این سنگ قبر بی‌اعتنا سیمونه و اونو نادیده می‌گیره... نه جونم... اصلاً اینطور نیس... سنگ قبر خیلی خیلی مهمه و در روز قیامت، به عنوان مهمترین مدرک شناسائی تلقی می‌شه!!!!

راستش مات و میهوت مانده بودم که چه بگویم و چه جوابی بدهم. خوشبختانه لوسی با زرنگی خاص موضوع صحبت را تغییر داد و خطاب به آقای سوتلز، اظهار داشت:

- آقای سوتلز... چرا این حرفها را به ما زدید...؟... من این نیمکت سنگی را خیلی دوست دارم چون به نظر خودم، در بهترین نقطه قرار گرفته... اما حالا خیلی ناراحت و دلخور شدم، چونکه می‌بینم، نیمکتی را انتخاب کرده‌ام که در زیر آن سنگ قبر جوان ناکامی نصب شده که به علت تألمات روحی، انتحار کرده.

- نه نه... دختر زیبا و شهر آشوب... اصلاً دلخور نباش و این حرفارو هم از مغزت بریز بیرون... جورج بدبخت فقط روحش زیبا و بی‌آلایش بود، اما از لحاظ ریخت و قیافه، آنقدر زشت و بدترکیب بود که حتی زشت‌ترین دختر شهر هم رغبت نمی‌کرد نگاهش یکنه برای همینم همیشه آرزو داشت... حتی برای به لحظه هم که شده با یکی از دخترهای محله‌شون پیشینه و چند کلمه صحبت بکنه... آرزوتی که هرگز

تحقق نیافت و با خودش به گور برد... حالا شاید نشستن روی این نیمکت به خصوص، برای شما اهمیتی نداشته باشد... ولی برای جورج خیلی خیلی مهمه و به شما قول می‌دم، روحش الآن داره از خوشحالی پُرپر می‌زنه... چون می‌بینه که یکی از زیباترین دخترای شهر، هر وقت میاد اینجا، همه نیمکت‌ها رو ول می‌کنه و یگراست میاد به طرف این نیمکت و روی اون میشینه... به همین جهت... شماها به نظر من باید خیلی خوشحال باشین که روح جوون ناکامی رو تا این حد شاد و خوشحال می‌کنین... البته تنها شما نیستین... اکثر مردم هم از نشستن روی قبر ابا دارن و مورمورشون می‌شه... من از این موضوع خیلی شیکارم... چونکه طوری وول می‌خورن و بزیرشون نیگا میکنن که پنداری یکی از تو قبر بهشون انگشت می‌رسونه!!!!... یکی نیس به این جماعت بگه... آخه آدمای نادون، مرده‌ای که سالها پیش چال شده و حالا دیگه استخواناشم خاک شده، چطوری می‌تونه به کسی انگشت برسونه!!!! و یا مزاحم کسی بشه؟ من خودم الآن بیس ساله که شب و روز اینجا می‌یام و تقریباً می‌تونم بگم تو این قبرستون زندگی می‌کنم... تا حالا سابقه نداشته که مرده‌ای مزاحم بشه و یا مثلاً تا به یکی از قبرها پشت می‌کنم، انگشت بهم برسونه و بخواد باهام شوخی بکنه!!!!... ضمناً نصیحت من پیرمرد و قبول کنین و گول چیزهایی که رو قبرها نوشته شده نخورین... چون همونطور که گفتم... همش دروغه و یه روده راست تو دل این سنگها پیدا نمی‌شه!!!!... اما بالاخره یه روزی فرا میرسد که این قبرسون صاف صاف بشه چون همه مرده‌ها سنگ‌های قبراشونو با خودشون می‌برن تا در دادگاه آخرت به عنوان مدرک هویت ارائه کنن... اینجاس که باید بترسین... ترس از اینکه

میادا سنگ قبرتون گم شده باشه و به عنوان یه آدم بی‌هویت و بی‌نام‌ونشون، نتونین تو دادگاه ثابت کنین... کی بودین و چه کارائی کردین... اوه... صدای زنگ کلیسا بلند شد... من دیگه باید برم... باید بگم که امروز در جوار شما دوشیزه‌های جذّاب و تودل‌برو، خیلی بهم خوش گذشت... ولی فعلاً خداحافظ.

و به دنبال جمله آخر، لنگ‌لنگان به راه افتاد و دقایقی بعد از نظر محو شد. هوا آنقدر خوب بود و منظره ساحل دریا هم به‌حدی زیبا و فرح‌بخش بود که من و لوسی، ساعتی دیگه همانجا نشستیم و به گپ‌زدن مشغول شدیم... لوسی مجدداً با آب و تاب زیادی راجع به شوهر آینده‌اش آرتور و ازدواج قریب‌الوقوعشان صحبت کرد... صحبت‌هایی که قلبم را در هم فشرده و مرا در غم و اندوه زیادی فروبرد، زیرا حالا دیگه یک ماه تمام می‌شد که از جوناتان هیچ خبری نداشتم و حتی یک نامه دو خطی هم از او دریافت نکرده بودم.

همان روز، ساعتی بعد - دوباره به همین جا برگشتم... البته تک و تنها... برای اینکه غم و اندوه شدیدی روح و جسمم را فراگرفته... نامه‌های متعددی به آدرس منزل لوسی و مادرش آمده بود، اما حتی یکی از آنها به اسم من نبود... بی‌اختیار دلم شور می‌زند... چون با شناختی که از جوناتان و به خصوص احساساتش نسبت به خودم دارم... می‌دانم محال است که در ارسال نامه برای من عمدتاً تملّ بورزد و یا احیاناً اعمال بکنند... من دختر خودخواهی نیستم... نامه به جهنم... فقط امیدوارم اتفاقی برایش نیفتاده باشد. صدای ناقوس کلیسا، ساعت نه شب را اعلام نمود. نور چراغ‌های متعددی، مناطق

مختلف شهر را به صورت پراکنده روشن نموده. بعضی از چراغها، به صورت خطی مستقیم در پشت یکدیگر قرار گرفته‌اند که امتداد خیابان‌های شهر را نشان می‌دهد و بعضی نیز به صورت چراغ‌های تکی که معرف کوجه‌های شهر است و هر یک در سرکوجه به خصوصی نصب شده‌اند. چراغ‌های تکی در امتداد رودخانه اشک (ESK) بالا می‌روند و در نهایت در انتهای پیچ دره، محو می‌شوند. من در جایی نشسته‌ام که پشت‌بام‌های منازل، چراغهایی را که در سمت چپ روشن شده‌اند از نظر پنهان می‌دارد و فقط خط افقی تقریباً مستقیمی در تاریکی به چشم می‌خورد که از پیوستن بام منازل به وجود آمده و امتداد آن، به کلیسای ویرانه و باستانی شهر منتهی می‌شود. صدای بربع گوسفندها و بزهاهایی که در مرتع پشت قبرستان نگهداری می‌شوند همراه با صدای برخورد سم الاغهایی که در جاده سنگفرش پائین حرکت می‌کنند، به وضوح به گوشم می‌رسد. ارکستر شهر در سالن روبازی که روی اسکله درست شده، به نواختن آهنگ والس پُرشوری مشغول هستند. در کوجه‌های انتهای اسکله، جمعی از اعضاء «ارتش رستگاری»<sup>۱</sup> (سالویشن آرمی) (SALVATION ARMY) دور هم جمع شده و آنها نیز مشغول نواختن آهنگ‌های مذهبی خاص خود می‌باشند و اغلب کسانی که از جلویشان رد می‌شوند، مبلغی به عنوان صدقه و یا نذر در صندوق جمع‌آوری امانات می‌اندازند. به نظر می‌رسد که هیچیک از این دو هیئت ارکستر، نه تنها صدای همدیگر را نمی‌شنوند، بلکه از وجود همدیگر نیز

۱ - فرقه خاصی از مسیحیان که ملبس به یونیفورم نظامی هستند، با سلسله مراتبی شبیه ارتشیان که مراسم مذهبی ساده را همراه با موزیک انجام می‌دهند و هدف اصلی‌شان جمع‌آوری صدقات و نذورات برای کمک به مسکینان و مستمندان می‌باشد. مترجم

بی‌اطلاع هستند، اما من که در بالا و در نقطه مرتفعی نشسته‌ام، هم هر دو ارکستر را می‌بینم و هم صدایشان را به خوبی می‌شنوم... نمی‌دانم جوناتان الآن کجاست و چه کاری می‌کند... فقط خدا کند... من هم در افکارش جایی داشته باشم و راجع به من هم فکر بکنند... خدای من دلم برایش یک ذره شده... ای کاش الآن اینجا و در کنار من نشسته بود.

«خاطرات روزانه دکتر سیوارد»

پس‌نجم جون (ژوئن) - ... هر قدر بیشتر روی آقای «رنفیلد» (RENFIELD) مطالعه می‌کنم، به همان نسبت توجهم به او بیشتر و بیشتر می‌شود و لحظه به لحظه، راغب‌تر می‌شوم تا معنای رموزی که قوای دماغی این بیمار به خصوص را قبضه کرده، کشف کنم و به ماهیت آن پی‌برم... بیماری روانی آقای رنفیلد از ویژگی‌های خاصی برخوردار است که اخیراً بیش از پیش توسعه یافته و به صورت مجموعه‌ای از سه حالت مختلف در رفتار و کردار و سخنانش مشاهده و احساس می‌شود که به ترتیب ارجحیت، عبارتند از... «خودخواهی مفرط»... سعی و تلاش زیاد در «خود مرموز جلوه‌دادن» و بالاخره... وانمود کردن به اینکه... «هدف به خصوصی را تعقیب می‌کند»... ای کاش می‌توانستم، حالت آخر، یعنی... هدف نامعلوم و ناشناخته‌اش را درک کنم و به آن پی‌برم. چون، مفتاح رمز بیماری روانی آقای رنفیلد، هرچه که باشد، به همین هدف نامعلوم مربوط می‌شود و تنها با داشتن این مفتاح است که می‌توان به رمز و راز خاصی که در سخنان به ظاهر نامفهوم و بی‌معنایش نهفته، پی برده و از مجموعه سخنانش که در حال حاضر صرفاً حالت هذیان‌گوئی را دارد، معنایی و مفاهیمی منطقی و قابل قبول استنتاج نمایم که بدیهی است راه را برای پیشرفت‌های بعدی و

در نهایت معالجه قطعی و مطمئن هموار خواهد کرد. رفتار و کردار و نحوه برخورد آقای رنفیلد در طول چند روز گذشته حکایت از آن دارد که خیالاتی در سر پروانده و به نظر می‌رسد... نقشه‌ای طرح کرده و مصمم است در اولین فرصت مناسب آن را پیاده نماید... اما چه خیالاتی و چه نقشه‌ای؟!... متأسفانه هیچ‌کس جز خودش از آنها اطلاعی ندارد و علی‌رغم سعی و تلاش فراوان، تاکنون نتوانسته‌ام حتی یک کلام از زیر زبانش بیرون بکشم... آقای رنفیلد، علی‌الاصول از زمره انسان‌های فوق‌العاده خشن و بی‌رحمی است که به قول معروف... از بسطن مادر، خشن و بی‌رحم زائیده شده‌اند، اما اخیراً حالت به‌خصوصی در او بروز کرده که با خشونت ذاتی‌اش، صددرصد منافات دارد... به این صورت که شدیداً به حیوانات علاقمند شده و به آنها عشق می‌ورزد. البته ذکر این نکته ضروری است که حیوانات اهلی (PETS) مورد علاقه آقای رنفیلد را، جانوران عجیب و غریبی تشکیل می‌دهند که با حیوانات اهلی مورد علاقه مردم عادی، زمین تا آسمان فرق دارند و اساساً قابل مقایسه نیستند... به عنوان مثال... در حال حاضر، جانور مورد علاقه ایشان مگس (FLY) است!!!... بله... مگس... و به منظور تهیه کلکسیون از انواع مگس‌های ریز و درشت، از مدت‌ها قبل با عشق و علاقه زاید‌الوصفی به جمع‌آوری مگس مشغول شده که البته هنوز هم ادامه دارد... لیکن، تعداد مگس‌های کلکسیون، به‌حدی زیاد شده که امروز مجبور شدم رسماً به او اخطار بکنم و به‌خاطر سلامتی و بهداشت بیمارستان از وی بخواهم تا به این بازی مسخره خاتمه بدهد و این کلکسیون کثیف و نفرت‌انگیز را هرچه سریعتر نابود کند... پیش خود حدس زدم که در برابر این اخطار رسمی و شدید‌الحن مطمئناً عصبانی

می‌شود و واکنش شدیدی از خود نشان خواهد داد... اما در کمال شگفتی و ناباوری، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، برای لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس خیلی جدی و با طمأنینه پاسخ داد:

- چشم آقای دکتر... فقط خواهش می‌کنم، سه‌روز به‌بنده وقت بدهید. مطمئن باشید در پایان این مدت، اثری از مگس‌ها باقی نخواهد ماند. من با خرسندی وافری، تقاضایش را قبول کردم، اما با توجه به اینکه، چنین عکس‌العملی به راستی غیرمنتظره بود و تا حدود زیادی مشکوک به‌نظر می‌رسید، بر آن شدم تا حرکات و رفتارش را در طول این مدت، کاملاً تحت نظر بگیرم و کنترل بکنم.

همچون (ژوئن) - آقای رنفیلد به قول خودش عمل کرد و مگس‌ها را به‌طریقه خاصی از بین برد. اما حالا به‌عنکبوت (SPIDER) رو آورده و تعدادی از عنکبوت‌های خیلی درشت و خیلی کره‌المنظر را در جمعی به‌خصوصی جمع‌آوری کرده!!!، ضمن آنکه در زمینه تغذیه عنکبوتها، از کلکسیون مگس‌ها استفاده می‌کند... به این ترتیب... با یک تیر دو نشان زده، چون، بر طبق قولی که داده بود، هم مگس‌ها را به تدریج نابود می‌کند و هم اینکه در زمینه تغذیه کلکسیون جدید نیز خیالش از هر جهت راحت است و با در دست داشتن، انبوهی از مگس‌های ریز و درشت، عنکبوت‌ها هرگز با مسئله‌ای به نام قحطی و گرسنگی مواجه نخواهند شد!!! جالب اینجاست... هنگامی که به جمع‌آوری مگس‌ها مشغول بود، هر روز نیمی از غذاهای روزانه‌اش را کنار پنجره می‌گذاشت تا مگس‌ها را به داخل اطاقش بکشد و آنها را شکار کند!!! ولی حالا همین مگس‌های چاق و چله، شکم عنکبوت‌ها را سیر می‌کردند.



یکم جولای (ژوئیه) - مسئله مگسها در مورد عنکبوت‌ها نیز تحقق پیدا کرد... تعداد عنکبوت‌ها نیز به حدی زیاد شد که به راستی مسئله‌ساز بود و لاجرم یاردیگر به آقای رنفیلد اخطار کردم و تذکر دادم که این بازی‌ها و اینگونه از کلکسیونها نیاز به امکانات و تسهیلات خاصی دارد... زیرا، علاوه بر آنکه باعث ناراحتی و تشویش سایر بیماران می‌شود، از لحاظ بهداشتی هم مسائل عدیده‌ای را به وجود می‌آورد، از طرفی دیگر... وضعیت درمانگاه به گونه‌ای نیست تا بتواند امکانات و تسهیلاتی را برای بیمارهای کلکسیونر!!! فراهم بیاورد، لذا باید هرچه سریعتر... کلکسیون عنکبوت‌هایش را نیز به هر طریق ممکنه سر به نیست نماید. اما در پاسخ به این اخطار شدیدالحن، با چنان نگاه غمگین و اندوهناکی به من خیره شد که واقعاً دلم برایش سوخت و از ترس اینکه مبدا وضعیت روحی‌اش متلاطم‌تر شود، به او گفتم که می‌تواند فقط تعداد معدودی از عنکبوت‌ها را نگاه دارد، ولی بقیه باید سر به نیست شوند. آقای رنفیلد درحالی‌که از شدت خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید، با حالتی کاملاً ذوق‌زده از این پیشنهاد استقبال نمود و متعاقباً قرار شد تا در مورد عنکبوت‌ها هم سه‌روز به او وقت بدهم. من می‌دانستم آقای رنفیلد با همه وجودش از من متنفر است و از مدت‌ها قبل به این موضوع پی برده بودم که به هیچ وجه نمی‌تواند وجود و حضورم را تحمل کند. از نظر او، من موجود مزاحمی بودم که مخل آسایش می‌شدم و در حضور و با حضور من، نمی‌توانست هر کاری که دلش می‌خواست بکند و آنطور که دوست داشت از زندگی‌اش لذت ببرد... گسواه این سذغا، اتسفاقی است که همان روز رخ داد... به این صورت... همانطور که ایستاده بودیم و به همدیگر نگاه می‌کردیم،

مگس درشت و بدقیافه‌ای که شکمش در اثر خوردن غذاهای فاسد باد کرده بود، ناگهان از پنجره وارد اطاق شد. آقای رنفیلد با سرعت بی‌نظیری مگس را شکار کرد و بین انگشت شست و انگشت سیب‌اش نگاهداشت، لیکن لحظه‌ای بعد آن را در دهانش گذاشت و با حالتی که گوئی لقمه لذیذی به دهان گذاشته، به جویدن مشغول شد.!!!! من که از دیدن این منظره، واقعاً دچار حالت تهوع شده بودم، اختیارم را از دست دادم و پرخاش کنان او را تقییح نمودم و به او هشدار دادم که در صورت ادامه چنین اعمال کثیفی، نه تنها قوای دماغی‌اش رو به قهقرا خواهد رفت، بلکه از لحاظ جسمانی نیز، دچار امراض گوناگون و صعب‌العلاج خواهد شد، اما او خیلی آرام و با طمأنینه پاسخ داد که خوردن یک مگس درشت و خوش خوراک!!!! را به هیچ وجه نباید کار کثیفی قلمداد نمود... زیرا موجود زنده‌ای بود، پُر از زندگی و سرشار از نیروی حیات که حالا زندگی و نیروی حیاتش را به او بخشیده!!!! یا شنیدن سخنان پرت و پلا و بی‌معنی آقای رنفیلد، بارقه‌ای در مغزم درخشید و فکر و عقیده خاصی در مورد این بیمار به‌خصوص در مغزم نزع گرفت... یا بهتر است بگویم... فکر و عقیده خام و بدون پایه و اساس که می‌توانست در آینده به تدریج پخته‌تر و پخته‌تر بشود و همزمان، پایه‌های آن نیز شکل بگیرد و مورد خاصی را مطرح نماید... به هر حال در این مورد شکی نیست که آقای رنفیلد از مسئله فوق‌العاده بفرنجی رنج می‌برد که تا اعماق مغزش نفوذ کرده... چون... دفترچه یادداشتی به همراه دارد که دائماً چیزهایی در آن یادداشت می‌نماید... تا به حال چندبار نگاهم به صفحات این دفترچه افتاده... صفحاتی پُر از اعداد و ارقام چند رقمی... به این صورت که ابتدا یک عدد یک رقمی می‌نویسد

و سپس بتدریج اعداد دیگری را به آن اضافه می‌نماید تا در نهایت تبدیل به عدد بزرگی می‌شود و سپس این اعداد بزرگ را زیر هم می‌نویسد و آنها را با هم جمع می‌کند... گویی به دنبال آن است تا به حساب به‌خصوصی رسیدگی نموده و در نهایت به مبلغی که در خیالش تسجّم کرده، برسد، دقیقاً همان کارها و محاسباتی که حسابدارها و حسابرس‌ها انجام می‌دهند.

هشتم جولای (ژوئیه) - اختلالات قوای دماغی آقای رنفیلد که در اصطلاح عوام «دیوانگی» و یا «جنون» نامیده می‌شود، از نظم و ترتیب خاص پیروی می‌کنند... و همین مورد است که توجهم را بیش از پیش به او جلب نموده، ضمن آنکه... فکر و عقیده خامی که در مغزم تزج گرفته بود، به تدریج گویاتر و مفهوم‌تر می‌شود و اگر به همین ترتیب پیش بروم... بزودی به نتیجه مطلوبی خواهم رسید. آقای رنفیلد دچار حالت خاصی شده بود که در مبحث روانشناسی به نام «تفکرات ناخودآگاه» (UNCONCIOUS CEREBRATION) شهرت دارد.. در این حالت... تمام قوای دماغی بیمار... روی «تفکرات ناخودآگاه» متمرکز می‌شود و لذا چاره‌ای ندارد جز آنکه «تفکرات خودآگاهش» (CONCIOUS CEREBRATION) را تحویل شخص دیگری بدهد تا به قول معروف از شز این تفکرات (تفکرات خودآگاه) راحت بشود... تمام امید من هم در این مورد خلاصه می‌شود... اینکه آقای رنفیلد بالاخره با پای خودش به سراغم بیاید و «تفکرات خودآگاهش» را با من در میان بگذارد، آگاهی از این تفکرات به منزله برگ عبور می‌باشد و تنها با داشتن این برگ عبور است که می‌توانم به‌دنیای مرموز «تفکرات ناخودآگاه» آقای رنفیلد وارد بشوم و اغتشاشات و اختلالات روانی‌اش

را ردیابی بنمایم. به همین دلیل چند روزی از وی دوری جستیم و او را به حال و هوای خودش گذاشتم تا ببینم آیا در این مدّت تغییرات مشهود و محسوسی در حال و هوایش به‌وجود می‌آید یا خیر؟... البته دورادور کاملاً مواظبش بودم... تا حالا که تغییر محسوسی در حرکات و رفتارش به‌وجود نیامده... به استثناء اینکه... تعداد زیادی از عنکبوت‌هایش را به دیار عدم فرستاد، ولی حالا با حیوان جدیدی سرگرم است که با جانوران قبلی به کلی فرق دارد. آقای رنفیلد موفق شد گنجشکی را بگیرد... گنجشکی که اکنون تا حدود زیادی رام شده. آقای رنفیلد برای رام کردن حیوانات و جانوران از شیوه بسیار ساده‌ای استفاده می‌کند، تغذیه راحت و مجانی. به عنوان مثال... تعدادی عنکبوت‌های باقیمانده حتی اگر آزادشان هم بگذارد، هرگز از قوطی مخصوص خود خارج نخواهند شد، زیرا دائماً با مگس‌های چاق و خوش خوراکی تغذیه می‌شوند، مگسهائی که به نوبه خود، به‌منظور تغذیه مجانی از غذاهای آقای رنفیلد به دام افتاده‌اند.

نوزدهم جولای (ژوئیه) - هر دو بتدریج در حال پیشرفت هستیم... آقای رنفیلد حالا مستعمره کوچکی از گنجشکها تأسیس کرده... ضمن آنکه، مگسها و عنکبوت‌ها نیز تقریباً به کلی نابوده شده‌اند... امروز وقتی که به ملاقاتش رفتم، با اشتیاق زیادی به سویم دوید و بالحنی و حالتی ملتسانه اظهار داشت که درخواست بسیار بسیار مهمی دارد و سپس دقیقاً شبیه سگی که خودش را برای صاحبش لوس می‌کند، به من چسبید و آویزان شد.

به‌هر جان‌کندنی که بود خودم را از او جدا کردم و از وی خواستم تا درخواستش را بیان کند. رنفیلد درحالی‌که به نقطه‌ای در بی‌نهایت

می‌نگریست، با صدای لرزانی پاسخ داد:

- من یک بچه‌گربه می‌خواهم... یک بچه‌گربه ملوس و مامانی، تا هم با او بازی کنم و هم رامش کنم و هم اینکه... مرتباً تغذیه‌اش بکنم... تغذیه‌اش بکنم... و باز هم تغذیه‌اش بکنم!!!!

باید بگویم که تقریباً انتظار چنین درخواستی را داشتم و پیش‌بینی می‌کردم که چنین درخواستی را مطرح نماید. زیرا تعداد گنجشکها به‌حدی زیاد شده بود که صدای جیک جیکشان در تمام نقاط تیمارستان شنیده می‌شد. اما گنجشک، این پرندۀ زیبا و بی‌آزار که با مگس و عنکبوت قابل مقایسه نیست و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم اجازه بدهم تا گنجشکها هم به همان سرنوشت مگسها و عنکبوتها دچار شده و توسط بچه‌گربه‌ای ملوس، دانه‌دانه پُرپر بشوند، به همین دلیل در جواب گفتم که راجع به این درخواست فکر خواهم کرد. من می‌دانستم که هدف اصلی آقای رنفیلد، چیزی جز قتل عام گنجشک‌های معصوم نیست... منتها مخصوصاً «بچه‌گربه» را مطرح کرده تا سوءظن من تحریک نشود، لذا برای اینکه مچش را بازکنم، به او گفتم، بهتر نیست به‌جای بچه‌گربه، یک گربه نر گردن کلفت داشته باشد؟... رنفیلد از شنیدن این پیشنهاد، آنقدر خوشحال شد که به‌طور ناخواسته خودش را لو داد و با وجد و شغف زیادی پاسخ داد:

- اوه دکتر... از این بهتر نمی‌شود... بله‌بله... یک گربه نر گردن کلفت به مراتب بهتر خواهد بود... اما من مخصوصاً گفتم «بچه‌گربه» چون می‌ترسیدم اگر بگویم یک گربه بزرگ و گردن کلفت... شما با درخواستم موافقت نکنید... چونکه هیچکسی با یک بچه‌گربه ملوس و مامانی مخالفت نخواهد کرد.

من که حالا از نقشه شوم و شیطانی رنفیلد مطمئن شده بودم، سرم را به علامت نفی تکان دادم و خیلی رک و راست به او گفتم که اجابت چنین درخواستی در حال حاضر به‌هیچ‌وجه مقدور نمی‌باشد، ولی به‌رحال سعی خودم را خواهم کرد... گوا اینکه هیچ قول مثبتی نمی‌توانم بدهم.

چهره آقای رنفیلد به‌طرز عجیب و غریبی درهم رفت و حالت مخوفی به‌صورتش سایه‌افکند. حالتی که از یک تصمیم خطرناک خبر می‌داد، زیرا علاوه بر آن... با چنان نیم‌نگاه طولانی و مرگباری به من خیره شد که در میان ما پزشکان روانشناس، مفهوم و معنای خاصی را تداعی می‌کند... تمایل شدید به‌قتل و خونریزی... و حالا برایم مسجّل شد که در مورد آقای رنفیلد درست حدس زده بودم و او به مفهوم مطلق... «یک روان منحرف توسعه‌نیافته متمایل به‌قتل و خونریزی» تلقی می‌شود (آن «دولوئید» - «میسایدال» - «مُنیاک» (UNDEVELOPED HOMICIDAL MANIAC) لذا حالا دیگر لازم شد آزمایشاتی روی این بیمار انجام بدهم تا به‌تمایلات خفته و نهفته‌ای که قدرت تمیز و تفکر بیمار را به‌کلی سلب کرده، پی ببرم.

ساعت ده شب - امشب برای چندمین بار به ملاقاتش آمدم، با حالتی پکر و عبوس، گوشه‌ای نشسته بود و فکر می‌کرد، ولی به محض اینکه چشمش به من افتاد، خودش را روی پاهایم انداخت و با عجز و لابه، التماس کرد تا گربه بزرگی در اختیارش بگذارم و مدام به این موضوع تکیه می‌کرد که نجات و رستگاری ابدی‌اش در گرو این موضوع است و صرفاً به‌یک گربه نر بزرگ بستگی دارد... ولی من بدون اینکه تغییری در تصمیم بدهم، خیلی رک و راست و مؤکدانه به‌وی جواب دادم که چنین درخواستی به‌هیچ‌وجه مقدور نیست و او نمی‌تواند گربه

بزرگی را در اطاقش داشته باشد و نگهداری نماید.

رنفیلد که معلوم بود کاملاً مأیوس شده، مجدداً به همان گوشه اطاق رفت و نشست و بدون اینکه حرفی بزند، شروع کرد به جویدن ناخن‌های دستش. من هم راهم را کشیدم و رفتم تا دوباره صبح زود به ملاقاتش بیایم.

بیستم جولای (ژوئیه) - صبح اول وقت به دیدار رنفیلد رفتم، یعنی قبل از اینکه پرستار مخصوصش، به ملاقاتش بیاید. دیدم، شکرهایی که از روزهای قبل جمع کرده، روی لبه پنجره ریخته و ترانه‌ای نیز زیر لب زمزمه می‌نماید. ظاهراً دوباره شکار مگسها را آغاز کرده بود، ضمن آنکه خیلی خوشحال و بشاش به نظر می‌رسید و اثری از غم و اندوه و به‌خصوص حالت مخوف روز گذشته، در چهره‌اش دیده نمی‌شد. نگاهی به اطراف انداختم... حتی یک گنجشک هم در اطاقش دیده نمی‌شد!!!!... از او پرسیدم که گنجشکها کجا رفته‌اند؟، رنفیلد بدون آنکه سرش را برگرداند، پاسخ داد که گنجشکها به‌طور دسته جمعی با هم پرواز کرده‌اند. اما پره‌های زیادی به‌طور پراکنده در کف اطاق ریخته بود و علاوه بر آن... یک قطره خون هم روی بالشت تختخوابش به چشم می‌خورد. من بدون اینکه حرفی بزنم از اطاق خارج شدم، ولی به‌نگهبان اطاقش دستور دادم تا حرکات و رفتار رنفیلد را دقیقاً کنترل کند و در صورت مشاهده هرگونه کار عجیب و غریبی، مراتب را سریعاً به من گزارش نماید.

ساعت یازده صبح - پرستار مسئول رنفیلد، همین الان به من گزارش داد که آقای رنفیلد شدیداً مریض شده و مقدار زیادی پُر گنجشک بالای آورده!!!!... و در پایان گزارشش، اضافه کرد و گفت:

- دکتر... من به‌شخصه معتقدم که رنفیلد، بدون اینکه کسی متوجه

بشود، تمام گنجشکها را زنده‌زنده بلعیده!!!!

ساعت یازده شب - داروی خواب‌آور بسیار قوی به رنفیلد خوراندم تا به خواب سنگینی فرو برود که مطمئناً تا فردا صبح ادامه خواهد داشت و سپس دفترچه یادداشتش را برداشتم تا نگاهی به آن بیاندازم... فکر و عقیده خامی که از چند روز قبل در مغزم نزع گرفته بود و به صورت معمای فوق‌العاده مشکلی به مغزم فشار می‌آورد حالا دیگر به صورت یک فرضیه منطقی و مستدل شکل گرفته و ثابت شده... بلکه... همانطور که قبلاً هم گفته بودم... آقای رنفیلد، بیماری است که از «جنون قتل و خونریزی» رنج می‌برد... اما نه مثل بقیه روان منحرفینی که دچار این عارضه خطرناک روانی شده‌اند... بلکه... نمونه به‌خصوصی تلقی می‌شود که باید اسم جدیدی برای بیماری‌اش بسازم و از او با این اسم به‌خصوص یادکنم... اما فقط یک اسم است که از هر حیث براندازه آقای رنفیلد و از هر لحاظ معرف و بیانگر بیماری‌اش می‌باشد... آنهم... «دیوانه زنده خور» (لایف ایتنینگ - مینیاک) (LIFE-EATING MANIAC) که در اصطلاح علمی روانشناسی... «زوفاجوس مینیاک» (ZOOPHAGOUS MANIAC) نامیده می‌شوند... یعنی کسی که به «جنون زنده خوردن» مبتلا شده و تمایل شدیدی دارد که موجودات زنده از قبیل... حیوانات و جانوران را زنده‌زنده بخورد و ببلعد... آقای رنفیلد هم دقیقاً مبتلا به این جنون شده و تنها آرزویش این است که... تا آنجا که می‌تواند با خوردن و بلعیدن موجودات زنده، این عطش غیرقابل کنترلش را سیراب نماید... منتها تمایل شدیدی دارد که این برنامه را به صورت یک مجموعه مُتَسَلِّیل و وابسته به هم انجام دهد... و به همین دلیل بود که مگسها را جمع کرد تا عکسبوت‌ها

را تغذیه کند... عنکبوت‌ها را جمع‌آوری نمود تا سوراخات گنجشکها را فراهم نماید و بعد از آنها... گربه بزرگی می‌خواست تا با خوردن گنجشکها، شکمش را سیر نماید... در تعجبیم که... گربه نصیب چه حیوانی می‌شد... نمی‌دانم چه بگویم... ولی شاید ارزشش را داشت که این برنامه به‌طور کامل را اجرا می‌کرد... اما از طرفی دیگر... اجرا و ادامه چنین برنامه‌ای، نیاز به انگیزه کافی دارد... به‌نظر من رنقید در این مورد کم آورد، زیرا چنانچه انگیزه کافی داشت، مطمئناً به مرحله «گرسبه» که می‌رسید، قانع نمی‌شد و با شدت و حدت واقعی، به برنامه‌اش ادامه می‌داد... حالا در نهایت چطور و به‌چه جانوری ختم می‌شد، نمی‌دانم اما همین قدر می‌دانم که با ذوق و شوق فراوان این حلقه را تکمیل می‌نمود... لیکن به‌نظر من... درست است که تمایل به زنده خوردن و یا به قول ما روانشناسها «زوفագوس بیثیا» (ZOOPHAGOUS MANIA) (جنون زنده خوردن) یک نوع جنون تلقی می‌شود، اما جنبه‌های علمی این قضیه را نیز نباید فراموش کرد... زیرا امکان دارد، اطلاعاتی در اختیار دانشمندان و به‌خصوص دانشمندان زیست‌شناس قرار بدهد که تاکنون مجهول و ناشناخته باقی مانده... چرا راه دوری برویم، مردم از قدیم و ندیم تا حالا... نسبت به کالبد شکافی و تشریح جانوران زنده (ویوی سِکشن) (VIVISECTION) همواره عکس‌العمل شدیدی نشان داده‌اند و از آن به‌عنوان عملی شنیع و ناروا نام برده‌اند... مهذّب، گروه‌های زیادی بودند که مخفیانه به اینکار ادامه دادند و امروزه روز می‌بینیم که قسمت اعظم پیشرفت و تکامل علم تشریح... مدیون کارهای همین گروه‌ها است که از ترس جانشان مجبور بودند برنامه‌هایشان را در خفا انجام بدهند، و مهمتر از همه... همان

کسانی که شدیداً با این کار یعنی «ویوی سِکشن» مخالفت می‌کردند، اکنون خودشان در آزمایشگاهها، انواع میکروبها را روی جانوران زنده آزمایش می‌کنند و در صورت نیاز، ابائی از تشریح و کالبد شکافی جانوران زنده نیز ندارند... چرا ما انسانها نباید به دانشمندان اجازه بدهیم و آنها را تشویق کنیم تا در مورد مشکل‌ترین و پیچیده‌ترین عضو انسانها که همان مغز انسان باشد، به تحقیق و مطالعه بپردازند و با شکافتن مغز انسانها، به اسرار لاینحل این توده خاکستری پی ببرند که قرن‌ها است به صورت معمای غامض و غیرقابل حلی خودنمایی می‌کند و تاکنون هیچ دانشمندی نتوانسته کوچکترین موفقیتی در زمینه شناسایی و چگونگی کار و فعالیت مغز انسان بدست بیاورد... من اگر از رمز و راز مغز انسانها مطلع می‌شدم... اطلاعات و تجربیاتم را که فقط در مورد یک عقل رمیده به‌خصوص به‌کار نمی‌بردم... بلکه سعی می‌کردم از این اطلاعات و تجربیات گرانبها، برای معالجه و مداوای تمام روان‌متحرّین استفاده کنم زیرا چنین اطلاعات و تجربیاتی به منزله شاه‌کلیدی است که درجه هر مغزی را می‌گشاید و به روانشناس و یا روانکاو امکان می‌دهد تا حتی خطرناکترین دیوانه‌ها را نیز به خوبی معالجه نموده و مجدداً به صورت انسانهایی فعال، فهمیده و بااستعداد به جامعه عودت بدهد... ای کاش امکاناتی در اختیارم بود و اجازه داشتم در این زمینه تحقیقات گسترده‌ای به عمل بیاورم و اسرار مغز انسان را آنطور که دلم می‌خواهد، کشف و شناسایی نمایم... اگر روزی به‌چنین توفیق بزرگی دست یابم، به شما قول می‌دهم که دانشمند معروف و سرشناسی مثل «بِرَدَن - سِنْدِرسون»<sup>۱</sup> (BURDON

۱ - بیرجان - اسکات پرَدَن سندرسون، (۱۸۷۵-۱۹۰۵) - پروفیسور در طب و استاد دانشگاه آکسفورد که علی‌رغم روبروشدن با مخالفت‌های زیاد، با اقدام به تشریح و کالبدشکافی جانوران زنده، تحقیقات ممتد و گسترده‌ای در زمینه علم آناتومی (تشریح) و پاتولوژی (اسبب‌شناسی) انجام داد - مترجم.

(SANDERSON), مجبور می شد نتیجه تمام تحقیقاتش را به زیاده دانی تاریخ بسپارد و آنها را برای همیشه فراموش کند... حتی پروفیسور فری<sup>۱</sup> (FERRIER) هم که مطالعات دامنه داری روی مغز انسان انجام داده، ناگزیر خواهد بود تا به تحقیقات و مطالعاتش پایان بدهد و از نظریات من استقبال نماید... ولی همانطور که قبلاً هم اشاره کردم، اجرای چنین برنامه های تحقیقاتی مستلزم داشتن انگیزه های کافی است و مهمتر از آن... منوط به این خواهد بود تا اجتماع، به صورت یک مجموعه واحد، این انگیزه ها را تأیید نموده و از اجرای تحقیقات مربوطه نیز استقبال و پشتیبانی نماید... موضوعی که در شرایط کنونی، تقریباً غیر ممکن به نظر می رسد... اوه خدای من... خیلی وراجی کردم... باید به این افکار خاتمه بدهم... زیرا از این می ترسم که تحت تأثیر این افکار، وسوسه بشوم... وسوسه هایی که در نهایت به صورت انگیزه های قوی و غیرقابل مقاومت موجب خواهد شد تا اقدام به تحقیقاتی در مورد مغز انسان بنمایم که فعلاً از نظر اجتماع مردود است... ضمن آنکه... اجرای چنین تحقیقات مهمی، به صورت مخفیانه، هم امکان پذیر نخواهد بود، زیرا کافیست تا خبر آن به بیرون درز کند، آن وقت است که مردم شهر و به خصوص، مقامات کلیسا با تمام قوا به جانم خواهد افتاد و در نهایت ناگزیر خواهم بود تا از شهر و دیار خود فرار کنم و بقیه عمرم را در آوارگی و سرگردانی بگذرانم... ولی به هر حال، من نسبت به افکار و عقاید ایمان دارم و همین طرز تفکر نشان می دهد که از قوای دماغی ای نیرومند و مغزی قوی و استثنائی برخوردار هستم. موهبتی خدادادی که حدس می زنم به

۱- بیز دیوید فری پر، (۱۹۲۸-۱۸۲۴) - جزایر مغز و اعصاب معروف اسکاتلندی که به خاطر تحقیقاتش در زمینه مغز انسان و به خصوص تحقیق در مورد قسمت های مختلف مغز که هر یک چه فعالیتی را عهده دار هستند از شهرت و اعتبار خاصی برخوردار می باشد - مترجم

صورت مادرزادی نصیب شده!!!؟

با نگاهی به دفترچه یادداشت آقای رنفیلد، متوجه شدم که این مرد، چقدر راحت با خود به استدلال می پردازد و چقدر آسان، خود را مجاب می کند. موضوعی که کم و بیش در مورد کلیه عقل رمیده ها صدق می کند و اکثر قریب به اتفاق دیوانه ها با اتکاء و استفاده از پارامترهای موجود در محدوده تفکراتشان، خیلی راحت با خود کنار می آیند و مهمتر از همه... برای تمام حرکات و رفتارشان نیز دلایل خاصی قائل هستند... در تعجبم که آقای رنفیلد در طول زندگی اش برای حیات و زندگی شخص و یا اشخاص دیگر هم ارزشی قائل بوده...؟ چون حتی اگر فقط یک نفر و یا شخص به خصوص هم مطرح باشد باز جای امیدواری باقیست... زیرا عشق و تنفر، دو احساس متضادی است که در توازن و تعادل روحی انسانها، نقش بسیار بسیار عمده ای را ایفا می کنند. و به منزله پایه های مستحکم در ساختار روحی فکری انسانها به شمار می روند... البته مشروط به اینکه متعادل باشند و از حد مجاز و متعادل فراتر نروند، زیرا در غیراینصورت، زمینه مساعدی برای انحرافات روانی به وجود می آورند... عشق دیوانه وار و بیش از حد فی نفسه نوعی جنون تلقی می شود که عدم کنترل آن، عواقب وخیمی در بر خواهد داشت... همین طور... انزجار و تنفر بیش از حد که آن نیز به نوبه خود فاجعه آفرین خواهد بود... اما وجود هر یک از این دو احساس متضاد در یک انسان عقل رمیده، ولو هر قدر هم که ناچیز و نهفته باشد، امیدوارکننده است و نشان می دهد که پیشرفت اختلالات روانی بیمار مورد نظر به مرحله خطرناک (بی تفاوتی روحی) نرسیده، مرحله ای فوق العاده خطرناک که بیمار در صورت رسیدن به آن،

تقریباً غیرقابل درمان خواهد بود. پزشکان روانشناس و روانکاو... تمام هدفشان بر این است که با روانکاو دقیق و مستمر، احساساتی نظیر عشق و تنفر را در بیمار تشخیص بدهند، زیرا با آگاهی از این دو عامل مهم است که روزه‌های از امید پرویشان گشوده می‌شود و می‌توانند نسبت به معالجه و مداوای بیماران امیدوار باشند... من هم حالا دقیقاً همین هدف را دنبال می‌کنم و در صدد هستم تا بدانم آیا آقای رنفیلد به شخص یا اشخاص به خصوصی حساسیت دارد یا خیر... همانطور که گفتم... حتی اگر فقط یک نفر هم باشد، بدون شک، راهی برای نجاتش پیدا خواهم کرد... گویانکه با دیدن و مطالعه دفترچه یادداشت، نسبت به معالجه آقای رنفیلد تا حدود زیادی خوشبین شده‌ام... نمی‌دانید با چه دقت بی‌نظیری به حساب‌های تخیلی‌اش رسیدگی نموده و با چه نظم و ترتیب چشمگیری آنها را نوشته... ضمن آنکه... امروز نگارش خاطرات جدیدی را نیز آغاز کرده... موضوعی که به طرز بازاری به قدرت حافظه آقای رنفیلد اشاره می‌کند و نشان می‌دهد که پایه‌های اصلی ساختار فکری این بیمار از استحکام به سزائی برخوردار است، حالا ممکن است طبقات فوقانی تا حدودی آسیب دیده باشد، ولی به پایه‌های اصلی هنوز کمترین خللی وارد نشده. ترمیم و مرمت طبقات فوقانی، برای یک روانشناس و یا روانکاو، کار آنچنان دشواری نیست و دیر یا زود ترمیم خواهد شد، اما اگر پایه‌های اصلی خراب شده باشند، دیگر تقریباً امیدی به بهبودی بیمار وجود نخواهد داشت... به همین دلیل، من نسبت به معالجه آقای رنفیلد خوشبینم و امیدوار... زیرا... شما چند نفر را سراغ دارید و می‌شناسید که هر روز از زندگیشان را با

نوشتن خاطرات جدیدی آغاز نمایند؟

چرا راه دوری برویم... بهتر است خودم را مثال بزنم... بعد از ماجرای آن خواستگاری ناموفق... احساس کردم که تمام امیدها و آرزوهایم در یک لحظه نقش بر آب شد و یا به قول عوام، دود شد و به هوا رفت... لیکن علی‌رغم اینکه شدیداً افسرده و سرخورده شده بودم، خودم را نباختم و از صبح روز بعد... زندگی جدیدی را آغاز کردم... زندگی جدید با خاطراتی جدید و آنقدر به نگارش این خاطرات ادامه می‌دهم تا سرانجام... دفتر زندگیم بسته شود... دفتری که در صفحات آخرش به حسابهایم رسیدگی و امتیازات منفی و مثبت نیز در دو ستون موازی و مقابل هم نوشته شده... اوه... لوسی... لوسی... لوسی عزیز و نازنین... مطمئن باش که نه از جواب منفی تو خشمگین و عصبانی هستم و نه از دست دوستم که موفق شد قلب ترا بر بایند و حالا قرار است... با تو و در کنار تو در خوشبختی و سعادت عظیم و استثنائی سهیم باشم... اما من... من باید در ناامیدی مطلق صبر و شکیبائی پیشه سازم و با کار و فعالیت... کار و فعالیت و باز هم کار و فعالیت... خودم را سرگرم کنم.

باور کنید بعضی اوقات حتی نسبت به آرامش فکری جتون آمیز آقای رنفیلد نیز غیبه می‌خورم... زیرا او اقل انگیزه‌ای دارد که مانند نیروی محرکه‌ای قوی، روح و جسمش را به تحرک واداشته و باعث شده تا از هر کاری که می‌کند لذت ببرد... ولی من احساس می‌کنم تبدیل به موجودی تهی و توخالی شده‌ام که دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رود، زیرا انگیزه‌ای ندارم که به افکارم جلوه و جلانی بدهم و به زندگی امیدوارم کند... حال اینکه... اگر من هم مثل آقای رنفیلد، انگیزه‌ای قوی داشتم، هم از کارم در بیمارستان لذت می‌بردم و هم اینکه احتمال

داشت به سعادت‌نی نسبی برسم.

### «خاطرات روزانهٔ دوشیزه مینا مورفی»

بیست و ششم جولای (ژوئیه) - ... خیلی نگرانم... ولی وقتی احساسات درونی و یا به قول ما دخترها... وقتی قلبم را روی کاغذ خالی می‌کنم و محتویاتش را به صورت کلمات پشت سر هم، به رشته تحریر در می‌آورم، نگرانی‌ام به مراتب کمتر می‌شود و احساس می‌کنم... قوت قلب پیدا کرده‌ام... درست مثل اینکه... آدم یک چیزهایی را نجواکنان به قلبش بگوید و در عین حال صدای گفته‌های خودش را هم بشنود... من عادت دارم، خاطراتم را به صورت «شورت هند» بنویسم... موضوعی که در کاهش نگرانی‌ام بی‌تأثیر نیست، زیرا نگارش به «شیوهٔ شورت هند» به‌تمرین و تبخیر زیادی احتیاج دارد و لذا با مشاهدهٔ اشکال و علائم به‌خصوصی که هر یک به تنهایی به جملات بزرگ و کوچکی اشاره می‌کند، غرور زیادی در خود احساس می‌کنم که خودبه‌خود، اضطراب و نگرانی را تا حدود زیادی کاهش می‌دهد... راستش را بگویم... نگرانی‌ام تنها به‌خاطر جوناتان نیست... بلکه برای لوسی هم نگران هستم... مدت‌ها بود که از جوناتان هیچ خبری نداشتم و دلم برایش شدیداً شور می‌زد... اما دیروز، آقای هاپکینز عزیز که همیشه به من لطف و محبت فوق‌العاده‌ای داشته‌اند... نامهٔ کوتاهی از جوناتان برایم فرستاد که ظاهراً در جوف نامهٔ آقای هاپکینز گذاشته بوده... البته چند روز قبل نامهٔ کوتاهی برای آقای هاپکینز فرستادم و از ایشان پرسیدم که آیا خبری از جوناتان دارند یا خیر؟... آقای هاپکینز هم ضمن ارسال نامهٔ جوناتان، پاسخ دادند که... بله از جوناتان بی‌خبر نیستند و امروز هم نامه‌ای از جوناتان به دستش رسیده که در جوف آن،

نامهٔ کوتاهی هم برای من گذاشته که حالا آن را برایم فرستاده. نامهٔ جوناتان از اوّل تا آخر فقط یک سطر بود که ظاهراً از قلمه کنت دراکولا ارسال شده و طی آن خبر داده بود که همین الساعه عازم بازگشت به انگلستان می‌باشد... خبری که قاعدتاً می‌بایست خوشحال‌کننده و مسرت‌بار باشد... اما نه تنها اصلاً خوشحالم نکرد، بلکه به اضطراب و نگرانی‌ام، به‌طور محسوس دامن زد. زیرا من نامزدم را مثل کف دستم می‌شناسم و می‌دانم که جوناتان محال است نامه‌هایی به این کوتاهی و به‌خصوص... نامه‌هایی خشک و خالی و بدون قربان صدقه رفتن بنویسد... راستش به محض دیدن نامه آنقدر یکه خوردم که فکر کردم، یکی قصد شوخی کردن داشته و خواسته سر به سرم بگذارد. اما... خوب که دقت کردم... دیدم... نخیر... هیچ شوخی‌ای در کار نیست و خط، خط خود جوناتان است... به قول معروف... خط همان خط بود، اما گرمی و شور و حال نداشتم!!!... مطمئنم که این نامه را جوناتان نوشته... اما در تمجیب که چرا اینقدر کوتاه و به‌خصوص... چرا اینقدر بی‌روح و بی‌احساس؟ دقیقاً همین «چرا»ها است که افکارم را پریشان کرده و هرچه به مغزم فشار می‌آورم جوابی برایشان پیدا نمی‌کنم... و اما در مورد لوسی... لوسی حالش خوب است و هیچگونه ناراحتی و اشکالی ندارد... فقط اینکه... اخیراً، عادت دیرینه‌اش عود کرده و الآن مدتی است که مجدداً شبها در خواب راه می‌افتد، یعنی اینکه... درحالی‌که هنوز خوابِ خواب است و عملاً در خواب عمیقی فرورفته، از اطاق خوابمان بیرون می‌آید و بدون اینکه متوجه باشد کجا هست و چه کار می‌کند، در راهروها به راه می‌افتد و اینطرف و آنطرف می‌رود... من و مامانش راجع به این موضوع با هم صحبت کردیم و سرانجام قرار



بر این شد تا شبها در اطاق خوابمان را قفل کنم. نمی دانم از کجا تو سر خانم وشتینرا (مامان لوسی) رفته که... آدمهایی که تو خواب راه می افتند، (SLEEP-WALKERS)، اکثر اوقات به پشت بام ها و یا پرتگاه های دره مجاور می روند و در لب پشت بام و لبه پرتگاهها قدم می زنند ولی پس از مدتی ناگهان از خواب بیدار می شوند و بدون اینکه بتوانند خودشان را کنترل کنند، از بالای پشت بام و یا پرتگاه به پائین سقوط می کنند و معمولاً نمره وحشتناکی هم سرمی دهند که در تمام محله طنین می افکند و مردم را از خواب بیدار می نماید... به همین دلیل طفلکی راجع به لوسی خیلی خیلی نگران شده و اینطور که برایم تعریف کرد، ظاهراً پدر لوسی هم به این عارضه مبتلا بوده و اگر مامان لوسی از خواب بلند نمی شده و جلوی شوهرش را نمی گرفته، در همان عالم خواب، لباسهایش را می پوشیده و بدون اینکه بداند چکار می کند از منزل بیرون می رفته و برای یکی دو ساعتی در کوچه پس کوچه های اطراف قدم می زده... هنوز چند ماهی به تاریخ عقد و ازدواج لوسی مانده و بر طبق برنامه تنظیم شده، پائیز آینده به خانه بخت خواهد رفت. اما از حالا بسا شور و هیجان زیادی دنبال دوخت و دوز لباس عروسی و تهیه و تدارک دکوراسیون منزل آینده اش می باشد و تمام فکر و ذکرش هم در این دو مورد به خصوص متمرکز شده. البته من کاملاً احساساتش را درک می کنم... چون من هم مثل لوسی، به زودی با جوناتان ازدواج خواهم کرد اما با این تفاوت که من و جوناتان تصمیم گرفتیم زندگی مشترکمان را با خانه و زندگی خیلی ساده و بی پیرایه ای آغاز کنیم... برای اینکه خودمانیم... نه من از خانواده ثروتمندی هستم و نه جوناتان که هنوز مهر و امضای جواز وکالتش خشک نشده و

حالا حالاها باید به عنوان یک وکیل تازه کار و به قول معروف... صفر کیلومتر... تو دارالوکاله آقای هاپکینز کارآموزی حرفه ای بکنه البته به این امید که در پایان دوره کارآموزی حرفه ای، با پول و پله ای که پس انداز کرده... آن وقت خودش رأساً دست به کار بشود و دارالوکاله مستقلی از خودش و به نام خودش افتتاح نماید... اگر و مگرهایی که نیاز به فداکاری، از خودگذشتگی و به خصوص صرفه جویی متقابل من و جوناتان دارد و به همین دلیل، باید زندگیمان را طوری آغاز و برنامه ریزی نمائیم که (صرفه جویی) در سرلوحه برنامه هایمان قرار داشته باشد، ضمن اینکه از لحاظ ریخت و قیافه ظاهری در حد استانداردها قابل قبولی باشیم تا خدای نخواست، مردم لُغزگو و لیچارگو فکر نکنند که به منظور صرفه جویی در مخارج روزانه و اندوختن پول بیشتر، فقط روزی یک وعده غذا می خوریم و به دنبال این یک وعده غذا، پیمان را تا روز بعد به توالی نمی گذاریم تا مبادا در اثر تخلیه، دوباره گرسنه بشویم!!!!. شوهر آینده لوسی، آقای آرتور هولم وود، شخصیت معروفی است که در شهر ویتبی به نام «حضرت والا» (HONOURABLE) شهرت دارد، زیرا تنها فرزند ذکور لُرد گدالمینگ (LORD GODALMING) می باشد که از خوانین و ثروتمندان برجسته و سرشناس ویتبی محسوب می شود. آقای هولم وود با لوسی قرار دارد و باید همین الان سروکله اش پیدا بشود... البته مشروط به اینکه بتواند به کارهایش در شهر سروسامان بدهد و به موقع شهر را ترک کند، زیرا پدرش، لرد گدالمینگ از مدت ها قبل مریض و بستری شده و در حال حاضر تمام مسئولیت تجارتخانه «گدالمینگ و پسر» (GODALMING AND SON) به حضرت والا آرتور هولم وود واگذار گردیده که طبیعتاً

مسئولیت بسیار بزرگی است و لابد باید تجارتخانه را دائماً رتق و فتق بنماید. لوسی که از شدت خوشحالی، مثل آدم‌های ذوق‌زده نشسته و چشم به در دوخته تا به محض اینکه شوهر آینده‌اش از در وارد شد، بدون لحظه‌ای تأخیر و تأمل به استقبالش بشتابد. لوسی تصمیم دارد آقای هولم وود را به قبرستان پشت کلیسا ببرد تا روی همان نیمکت سنگی همیشگی (همان نیمکتی که روی قبر «جورج کتون» قرار گرفته) بنشینند و از آن بالا منظره زیبای شهر و تپه‌ی و ساحل دریا را به نامزدش نشان بدهد... لوسی برای آمدن آقای هولم وود خیلی بی‌تابی می‌کند. البته دست خودش نیست... چون، اکثر قریب به اتفاق دخترهایی که نامزد شده‌اند، وقتی با نامزدهایشان قرار دارند و به انتظارشان می‌نشینند دچار چنین حالتی می‌شوند... حالتی از بی‌قراری و بی‌تابی که هر ثانیه‌اش، یکسال به نظر می‌رسد، ولی به محض اینکه چشمشان به جمال نامزدشان می‌افتد، تمام بی‌تابی و بی‌قراری‌شان در جا محو می‌شود و جایش را به شور و شمع زایدالوصفی می‌دهد.

بیست و هفتم جولای (ژوئیه) - هیچ خبری از جوانان ندارم... نگرانی مثل خوره به جانم افتاده و لحظه‌ای راحت نمی‌گذارد... گوا اینکه هرچه فکر می‌کنم و به مغزم فشار می‌آورم، دلیلی برای این نگرانی موهوم پیدا نمی‌کنم... مهبذا همانطور که گفتم مثل خوره به جانم افتاده و لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. فقط ای کاش نامه‌ای برایم می‌فرستاد... ولو نامه‌ای کوتاه و یک خطی... چون مطمئنم و می‌دانم که با همین نامه یک خطی هم، نگرانی‌ام رفع خواهد شد. بدبختانه عارضه در خواب راه رفتن لوسی به مراتب شدیدتر شده و حالا هر شب از تخت‌خوابش بیرون می‌آید و ساعت‌ها در اطاق قدم می‌زند. خوشبختانه هوای اطاق

آنقدر گرم است که حتی با پیراهن خواب هم احساس سرما نمی‌کند و مطمئنم که دچار سرماخوردگی نخواهد شد. اما از طرفی دیگر، من بدبخت هم مجبورم ساعت‌ها بیدار بمانم و به نظر می‌رسد که این بیداری‌های اجباری شبانه‌روزی بر من هم تأثیر گذاشته چون احساس می‌کنم تا حدودی عصبی، حساس و زودرنج شده‌ام. ولی خدا را شکر که وضعیت جسمانی و سلامتی لوسی تاکنون کوچکترین نقصانی پیدا نکرده و علی‌رغم این راهپیمایی‌های شبانه، کماکان سرحال و شاداب می‌باشد... آقای هولم وود طی تماس تلفنی اطلاع داد که حال پدرش بدجوری به هم خورده و امروز نمی‌تواند سرفراش حاضر بشود و درخواست کرد تا قرار امروز به فردا موکول بشود. لوسی که برای دیدن شوهر آینده‌اش قرار و آرام ندارد از این موضوع خیلی ناراحت شد، مع‌الوصف این ناراحتی‌ها کوچکترین تأثیری در زیبایی خیره‌کننده‌اش ندارد... البته بگوئی بگوئی یک قدری چاقتر شده و به قول معروف یک پرده گوشت آورده که زیباییش را دوچندان کرده... به‌خصوص با آن لپ‌های سرخ و قرمزی که انگار از آنها خون می‌چکد... لوسی تا قبل از آشنائی و نامزد شدن با آقای آرتور هولم وود، چهره‌اش آنقدر رنگ پریده بود که آدم احساس می‌کرد دچار بیماری «آنیمیا» (ANAEMIA) (بیماری کم‌خونی) شده، ولی حالا برعکس... پنداری برف و خون را با هم قاطی کرده و به لپ‌هایش چسبانده‌اند.

سوم اگوست (اوت) - یک هفته دیگر هم گذاشت و کماکان هیچ خبری از جوانان ندارم. حتی آقای هاپکینز هم در این مدت نامه‌ای از جوانان دریافت نکرده... اوه خدای من فقط امیدوارم هیچ بلائی سرش نیامده باشد... نمی‌دانم چه مرگش شده که برایم نامه

نمی‌نویسد... سردنمی‌آورم... جوناتان به هیچ وجه اینقدر بی فکر و بی خیال نبود... هر وقت بیکار می‌شوم... نامه کوتاهی که مدت‌ها قبل از طریق آقای هاپکینز فرستاده بود باز می‌کنم و می‌خوانم. نامه‌ای که تردید ندارم خودش و با خط خودش نوشته... اما به طور مبهم و موهومی به نظر می‌رسد که این نامه را یک غریبه نوشته... چون صرف نظر از شیوه و چگونگی نگارش نامه، انشاءنامه با انشاء معمولی و شناخته شده جوناتان که من شخصاً با آن آشنائی کامل دارم، زمین تا آسمان فرق دارد... درست مثل اینکه... شخص به خصوصی با ارباب و تهدید این نامه را به جوناتان دیکته کرده و او نیز چاره‌ای نداشته جز اینکه دستورات این شخص را اجرا کند!!!! به هر حال در این مورد شکی ندارم که جوناتان در شرایط عادی و معمولی این نامه را ننوشته... بگذریم... خوشبختانه، در خواب راه رفتن‌های لوسی تا حدود زیادی کاهش یافته و در طول هفته گذشته بیش از دو سه بار از تختخوابش خارج نشد. اما به جای آن، دچار حالت خاصی شده که مرا شدیداً شگفت زده نموده و هر قدر سعی می‌کنم، چیزی از آن سردر نمی‌آورم... به این صورت که... احساس می‌کنم علی‌رغم اینکه در تختخوابش دراز کشیده و در خواب عمیقی فرو رفته، شدیداً مواظب و مراقب من است و لحظه‌ای چشم از من بر نمی‌دارد!!!!، بعضی اوقات از تختخوابش بیرون می‌آید و به طرف در اطاق می‌رود و وقتی که احساس می‌کند در اطاق قفل شده، برمی‌گردد و تمام اطاق را برای پیدا کردن کلید، جستجو می‌نماید!!!!

ششم آگوست (اوت) - سه روز دیگر هم گذشت و خبری از نامزد عزیز و عشق اول و آخرم نرسید... انتظار دردناک و زجرآوری که با

گذشت روزها، دردناک‌تر و زجرآورتر می‌شود... حال اگر آدرس دقیقش را می‌دانستم و یا می‌دانستم به کجا باید بروم تا بتوانم نامه‌ای از آنجا برایش ارسال کنم... باز تاحدودی نگرانی‌ام رفع می‌شد قوت قلب پیدا می‌کردم... اما بدبختانه... هیچکسی... حتی آقای هاپکینز هم کوچکترین خبری از او ندارد و پس از آخرین نامه، ارسال نامه‌هایش به کلی قطع شده... حالا فقط باید به خدای بزرگ پناه ببرم و از خداوند متعال عاجزانه تقاضا کنم... هم جوناتان را در پناه خودش سالم و سلامت نگهدارد و هم به من صبر و تحمل بیشتری اعطاء فرماید تا بتوانم این دوران سخت و طاقت فرسا را تحمل کنم و پشت سر بگذارم... اما در مورد لوسی... لوسی کماکان سالم و سلامت است، فقط اینکه بیش از پیش هیجان زده شده... شب گذشته هوا خیلی بد بود... اینطور که ماهیگیرها می‌گویند و پیش‌بینی می‌کنند، دریا به زودی خراب می‌شود و باید در انتظار وقوع طوفان سهمگینی باشیم. فکر می‌کنم باید تغییرات جوی را دقیقاً تحت نظر داشته باشم، تا مثل اکثر اهالی شهر با دیدن علائم خاصی بتوانم وضعیت هوا را برای چند روز بعد پیش‌بینی کنم... امروز آسمان کاملاً گرفته و خاکستری است و خورشید در پشت انبوهی از ابرهای قطور و سیاه بر فراز خلیج کیتل‌نس مخفی شده... انگار پرده‌ای بزرگ و خاکستری رنگ همه جا را پوشانده، زیرا به استثناء علفزارها و چمنزارهای سبز که در این زمینه خاکستری رنگ مثل زمرد می‌درخشند، تمام صخره سنگهای کنار و در داخل دریا و تمام پهنه آسمان رنگ خاکستری به خود گرفته و حتی شن‌های کناره خلیج هم که از آب بیرون آمده، همانند انگشتانی دراز و بیقواره خاکستری رنگ در دریا پیشروی کرده‌اند. علاوه بر آن، امواج دریا نیز

به صورت توده‌های موج خاکستری، یکی پس از دیگری به ساحل حمله می‌آوردند و غزش کنان، منطقه وسیعی در امتداد ساحل دریا را فرا می‌گیرند و می‌پوشانند. حتی به نظر می‌رسد که افق هم در مه خاکستری رنگی فرو رفته و گم شده... همه چیز از عظمت قدرت الهی حکایت می‌کند... ابرها به صورت صخره‌سنگ‌های خاکستری رنگ عظیمی تمام آسمان را فرا گرفته‌اند... آوای غم‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ای از سمت دریا به گوشم می‌رسد... گوئی ارواح بی‌شماری در سطح دریا حلقه زده و همه با هم ترانه به‌خصوصی را ترنم می‌کنند. ترانه مرموز و بدشگونگی که گوئی رستاخیز قریب‌الوقوع مُردگان را خیر می‌دهد... در مه نسبتاً غلیظی که امتداد ساحل دریا را فرا گرفته، سایه‌های مبهمی به چشم می‌خورند که دائماً در حرکت هستند و اینطرف و آنطرف می‌روند... اهالی ویشی این سایه‌ها را... آدمهائی که درخت‌وار راه می‌روند، می‌نامند... و از آنها به عنوان... وانسان‌های درخت‌نما یاد می‌کنند... قایق‌های ماهیگیری، ضمن سعی و تلاش فراوان به‌منظور جلوگیری از برخورد با امواج دریای متلاطم، با سرعت زیادی به‌طرف ساحل و به‌طرف اسکله در حرکت هستند، تا در زیر اسکله پناه گرفته و قایق‌هایشان را به پایه‌های اسکله ببندند... اوه... دوست پیر و کهنسالم آقای سوتلز... می‌بینم که مستقیماً به‌طرف من می‌آید از همان چند قدمی، کلاهش را به علامت احترام بلند کرد و همین موضوع نشان می‌دهد که قصد دارد با من صحبت کند.

آقای سوتلز برخلاف همیشه که با حالتی از بی‌تفاوتی با من برخورد می‌نمود، این‌بار با چنان مهربانی و عطوفتی با من سلام و احوال‌پرسی کرد که واقعاً قلبم را تکان داد. سپس کنارم نشست و آنگاه با

ملایم‌ترین و مهربان‌ترین لحن ممکنه، آغاز به سخن کرد و گفت:  
- دوشیزه محترم... دلم می‌خواهد مطالبی را با شما درمیون بزارم:  
در همان نگاه اول، احساس کردم که موضوع ناراحت‌کننده‌ای افکار این پیرمرد خوش‌قلب و زیباپرست را شدیداً به خود مشغول کرده و آزارش می‌دهد. به همین دلیل، دست‌های تکیده و چروکیده‌اش را در دستهایم گرفتم و از او خواستم تا بدون رودربایستی، هرچه که در دل تنگش هست بیرون ببرد و عقده‌های دلش را خالی کند.  
آقای سوتلز بدون اینکه کمترین تمایلی به‌عقب کشیدن دستهایش نشان بدهد!!!!، به سخنانش ادامه داد و گفت:

- دختر عزیز و نازنینم... راسشو بخوای... از این می‌ترسم که با گفتن... اون داستانی ناراحت‌کننده راجع به مرده‌ها و چیزهای دیگه... مبدا تو رو ناراحت کرده باشم... ولی چون تو نباشد... به جون خودم... باور کن هیچ منظور بدی نداشتم و مطمئن باش... به‌هیچ‌وجه من‌الوجه قصدم این نبود که دختر خوشگل و نازنینی مَث تو رو بترسونم و اعصابشو خراب بکنم و خواهشم اینه که... وقتی مُردم و از دنیا رفتم... این حرفا رو همیشه به یاد داشته باشی... حقیقتشو بخوای... ما آدمای پیر و پاتال و هاف هافو، با اینکه می‌دونیم پاهامون لب‌گوره و هر آن امکان داره که غزل خداحافظی رو بخونیم... اصولاً دوست نداریم راجع به مرگ و این حرفا حرف بزیم و یا حتی فکرشو بکنیم... چون طبیعت آدمای اینطوره که هر چی بین شون بالاتر می‌ره و به ایستگاه راه آهن آخرت نزدیکتر می‌شن!!!!، هم قدم‌هاشون سست‌تر می‌شه و هم اینکه علاقه‌شون به زندگی و زنده‌موندن بیشتر می‌شه... به همین جهت بعضی‌ها سعی می‌کنن به جائی واسن و از جاشون تکون

نخورن که فقط خودشونو گول می‌زنن، چون زمین و زمان هم با آدما حرکت می‌کنه و این جور آدما فکر می‌کنن که ثابت و ایسادن... غافل از اینکه درشگه زمین و زمان داره دائماً جلو می‌ره و همچنین تا رسید به ایستگاه راه آهن آخرت، در جا توقف می‌کنه و از مسافران قطار اون دنیا می‌خواد که بدون خنسن و پنسن پیاده بشن!!!! بعضی‌ها هم که عاقلترن... سعی می‌کنن... از کوچه پس کوچه‌ها بزن تا مثلاً راهشونو دورتر بکنن... غافل از اینکه از هر کوچه‌ای هم که برن، آخرش به ایستگاه راه آهن ختم می‌شه... اما ما آدما می‌پرسیم... با توجه به اینکه اکثراً به ایستگاه راه آهن رسیدیم و پشت سرهم و ایستادیم تا به نوبت سوار قطار آخرت بشیم... تمام سعی و تلاشمون به اینه که از سوار شدن به قطار وحشتی نداشته باشیم و... خلاصه بگم... از مرگ نترسیم... برای همینه که الان چن سالیه که دائماً سعی می‌کنم مسئله مرگ و به شوخی بگیرم و به قول خودم... دارم با مُردن مزاح می‌کنم... تا ترسم بریزه و آنقدر برام عادی بشه که با قوت قلب زیادی سوار قطار آخرت بشم... اما دختر نازنین و مامانی... بهمون خدای یگانه و بزرگی که هر دو می‌پرستیم و بهش اعتقاد داریم قسم می‌خورم که من یکی... کوچکترین و کمترین ترس و واهمه‌ای از مرگ ندارم و هر وقت که نوبتم برسه... بدون کمترین ترس و لرزی سوار قطار می‌شم... البته از توجه پنهان، هیچ علاقه‌ای به مردن ندارم و تا اونجائی که می‌تونم سعی می‌کنم عقبش بندازم!!!! گوا اینکه می‌دونم مرگ داره بالا سرم پرواز می‌کنه... برا اینکه... صدسال از عمرم می‌گذره... صد سال عمر خیلی بیشتر از عمریه که به آدم می‌تونه انتظار داشته باشه... و حالا آنقدر به ته خط نزدیک شدم که صدای تیزکردن داس عزرائیل به وضوح به

کوشم می‌رسه... نمی‌دونم متوجه شدی یا نه؟... حتی الانم که دارم با تو صحبت می‌کنم... بازم دارم بی‌اختیار راجع به مرگ و این حرفا فکر می‌کنم... می‌خوام بگم که... دست خودم نیس... چون آدما می‌کنه که به مرز نود سالگی می‌رسن... دیگه فکر و ذکری جز مرگ ندارن و نمی‌تونن داشته باشن... چه برسه به آدما می‌کنن که ده سالم بیشتر عمر کردن و حالا همین‌طور نشستیم و منتظریم که شیپور آماده باش ملک الموت، کی به صدا در می‌آد.

صحبت‌های پیرمرد کهنسال به حدی متأثر کننده بود که بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد لبخندی حاکی از سپاس و قدردانی بر چهره پر از چین و چروک آقای سولتز نقش بست و آنگاه، درحالی که دستهایم را فشار می‌داد در ادامه سخنانش اظهار داشت:

..گریه نکن عزیزم... این اشکهایی که مٹ الماس می‌درخشه، خیلی خیلی با ارزشتر از اونه که برای پیرمرد صدساله‌ای مٹ من ریخته بشه... تو باید این اشکها رو برای جوون خوش هیکل و خوش قیافه‌ای بریزی که عاشقت باشه و تو هم عاشقش باشی و هم اینکه از هر حیث لیاقتتو داشته باشه... منظورم از این حرفا، این نیست که خاطر تو دختر فهمیده و نازنینو مکدر بکنم... بلکه منظورم اینه که تو رو با واقعیت‌های زندگی آشنا بکنم و بهت بگم که قدر زندگی و به‌خصوص جوونیتو بدون... دوران استثنائی و لذت‌بخشی که وقتی تموم بشه، اگه تموم طلاهای دنیا رو هم خرج کنی، حتی یک ثانیه‌اش بر نمی‌گرده من پیرمرد صدساله که دیگه امید و آرزوئی ندارم و اگر همین امشب هم مرگ به سراغم بیاد با آغوش باز به استقبالش می‌رم... برائیکه... کار ما پیرمردها فقط شده نشستن و صبرکردن... موضوعی که بعد از مدتی،

خیلی دردناک و ناراحت کننده می‌شه و تنها مرگه که می‌تونه به این تألمات روحی عذاب آور پایان بده... من شخصاً از زندگیم خیلی راضی‌ام و خیلی خیلی هم لذت بردم... به‌خصوص الان که نشستم و دارم با تو حرف می‌زنم، ضمن اینکه می‌دونم و مطمئنم که همین روزا باید جل و پلاسمو جمع کنم و به اون دنیا اسباب‌کشی بکنم... موضوعی که ممکنه خیلی سریع و ناگهانی صورت بگیره... حتی امکان داره همین‌طور که نشستیم و داریم با هم حرف می‌زنیم... یهو اتفاق بیفته... نمی‌دونم... شاید تحت تأثیر این باد غم‌انگیزی که از طرف دریا می‌آد خیالاتی شدم... احساس می‌کنم از اون باداوسی که فقط نکبت و بدبختی با خودشون می‌آرن... آدم با شنیدن صدای این باد... یاد شکسته شدن کشتی‌ها، غرق شدن آدمها... و آدمای غمزده میافته و افکارش بی‌اختیار پریشون می‌شه...

در اینجا بود که پیرمرد فرتوت و کهنسال همین‌طور که به دریا خیره شده بود، ناگهان فریاد بلندی کشید و گفت:

- ببین... ببین... به چیزی اون دور دورا مٹ روح وسط دریاس که همراه با وزش باد، دور خودش می‌چرخه... صداشو می‌شنفم و بوضوح می‌بینمش... بوی خیلی بدی هم داره... بوی مرگ!!!!... بوئی که تو هوا پیچیده... احساس می‌کنم داره به من نزدیک می‌شه... اوه خدای بزرگ... خودت کمک کن تا وقتی صدام زد با خوشحالی و قوت قلب جوابشو بدم.

به دنبال این سخنان، کلاش را برداشت و دستهایش را با حالت یک مؤمن فدائی که خداوند یکتا را با همه وجودش می‌پرستد، به طرف آسمان دراز کرد، در حالی که لبهایش نیز به‌طور محسوسی تکان

می‌خورد گوئی با خدای خودش مناجات می‌کند. لحظاتی بعد از جایش برخاست، دستم را بگرمی فشرد و پس از اینکه برایم دعا کرد، خداحافظی نمود و طبق معمول لنگ‌لنگان به طرف علفرازاها و به سمت مسیر منزلش براه افتاد. ماجرائی که قلبم را در هم فشرد و واقعاً متأثرم کرد... ضمن اینکه در عین حال احساس می‌کردم به‌طور ناخواسته‌ای، شدیداً ناراحت و عصبی شده‌ام... خوشبختانه در همین موقع یکی از مأمورین گارد ساحلی (COAST GURD) درحالی‌که دوربین شکاری بزرگی به شانه‌اش آویزان بود به‌طرفم نزدیک شد... با دیدن مأمورگارد ساحلی خیلی خوشحال شدم، چون به‌مرحال، در آن شرائط غم‌انگیز، قوت قلب وافر و تلقی می‌شد.

مأمورگارد ساحل در مقابلم توقف کرد و آنگاه درحالی‌که خیره‌خیره به کشتی بیگانه‌ای در دریا می‌نگریست، گفت:

- هرچه نگاه می‌کنم... نمی‌توانم بفهمم چه تصمیمی گرفته و می‌خواهد چکار بکند؟ شکل و شمایل ظاهریش نشان می‌دهد که یک کشتی روسی است... اما تا حالا سابقه نداشته که یک کشتی تا این حد سردرگم باشد و در این دریای متلاطم، یا عجیب و غریب‌ترین مانورهای ممکنه به استقبال امواج سهمگین برود... به‌نظر می‌رسد که ناخدای کشتی عقلش را بکلی از دست داده و اصلاً نمی‌داند باید چکار بکند... چون به وضوح دارد می‌بیند که موج‌های بلندی به‌طرف کشتی بلند شده که لحظه‌به‌لحظه نزدیکتر می‌شوند... اما همان‌طور که می‌بینید به مصداق مثل معروف... مثل خر تو گل مانده و هنوز نمی‌تواند تصمیم بگیرد که آیا بهتر است به سمت شمال حرکت کند و یا اینکه به نزدیکی‌های ساحل بیاید و در جای نسبتاً مناسبی لنگر بیندازد... اوه

خدای من... ترا به خدا نگاهش کنید... ببینید چطور دور خودش می چرخد فکر می کنم کسی پشت سُکّان نیست. ظاهراً باد دریا، هدایت کشتی را بعهده گرفته!!! چون، به هر طرف که می وزد، کشتی هم بهمان طرف تفسیر جت می دهد... مطمئناً... تا فردا همین موقع، خبرهایی از این کشتی سرگردان دریافت خواهیم کرد.

«فصل هفتم»



هیچیک از شهروندان به خاطر ندارد که هوای ویتبی در ماه اگوست تا این حد مفرح و مطبوع شده باشد. به همین دلیل اهالی شهر دسته‌دسته براه می‌افتند تا به منظور استفاده بیشتر از این آب و هوای بی‌سابقه و استثنائی، تعطیلات آخر هفته را در مناطق دیدنی و خوش منظره اطراف ویتبی بگذرانند... مناطقی نظیر... «مال گریو وودز» (MULGRAVE WOODS) (درختزارهای مال گریو)، «رابین هود بای» (ROBIN HOOD BAY) (خور (خلیج کوچک) رابین هود)... «ریگ میل» (RIG MILL)... «رانزیک» (RUNSWICK)... «استای تیز» (STAITHES) و چندین منطقه جالب و تماشائی دیگر که همگی در همسایگی ویتبی قرار گرفته‌اند. دو قروند کشتی بخاری (STEAMER) تفریحی، به نام‌های «امآ» (EMMA) و... «سکاربورو» (SCARBOROUGH) سفرهای تفریحی (EXCURSIONS) متعددی را در امتداد سواحل ویتبی انجام دادند و در هر سفر، تعداد بی‌شماری از مشتاقان آب و هوای مطبوع و مناظر تماشائی را به بندر ویتبی آورده و تعداد بی‌شماری را نیز از ویتبی به شهرهای ساحلی کوچک و زیبائی که در امتداد کرانه‌های ویتبی واقع شده‌اند، بردند. هوا همچنان صاف و مفرح و دلچسب بود، تا اینکه مقارن با بعد از ظهر روز بعد، شایعاتی مبنی بر احتمال قریب به یقین تغییرات جوی، بر سر زبانها جاری شد. شایعاتی که منبع اصلی

«مقاله بریده‌شده‌ای از روزنامه دیلی تلگراف مورخه هشتم اگوست»

(قطعه‌ای از روزنامه که در دفتر خاطرات دوشیزه مینا موری الصاق شده).

«گزارش خبرنگار روزنامه دیلی تلگراف از شهر ساحلی ویتبی».

اهالی شهر ساحلی ویتبی، برای اولین بار، شاهد یکی از سهمگین‌ترین و ناگهانی‌ترین طوفان‌های دریائی تاریخ می‌باشند که از ساعاتی قبل سواحل ویتبی را مورد حمله قرار داد، همراه با نتایجی بسیار عجیب و غریب و منحصر بفرد. هوای ویتبی در یکی دو روز اخیر تا حدودی خفه و دم کرده (SULTRY) بود که از نظر اهالی شهر، در ماه اگوست بی‌سابقه نبوده و دور از انتظار هم تلقی نمی‌شده... بعد از ظهر روز شنبه هوا به قدری مفرح و دلچسب می‌شود که به طبق اظهارات اکثر قریب به اتفاق شهروندان ویتبی، تا به حال سابقه نداشته و

آن، کسانی بودند که اغلب اوقاتشان را در محوطه قبرستان کلیسا می‌گذراندند. قبرستانی کهنه و قدیمی که در قطعه زمینی در پشت کلیسا و در پرتگاهی مشرف به دریا (CLIFF) ساخته شده و از بالای این پرتگاه، منظره دریا را تا فواصل بعیدی در سمت شمال و سمت مشرق به خوبی تماشا می‌کنند. حوالی ساعات بعد از ظهر و درحالی که هوا کماکان به طور بی‌سابقه‌ای مطبوع و منفرح بود، نظاره‌گران برج عاج (IVORY TOWER) که طبق روال همیشگی در بالای پرتگاه نشسته و منظره وسیع دریا را تماشا می‌کردند، به همدیگر اطلاع می‌دهند... ابرهائی که به علت شکل ظاهریشان... (دم مادپان، MARE'S TAILS) نامیده می‌شود در آسمان منطقه شمال غربی دریا تشکیل شده، همزمان، باد سبکی هم در جهت جنوب غربی شروع به وزیدن نموده که برطبق جدول هواشناسی و باد درجه دوه و در اصطلاح هواشناسان حرفه‌ای «تسبیم ملایم» (LIGHT BREEZE) نامیده می‌شود... در همین موقع یکی از مأمورین گارد ساحلی به نقل از ماهیگیر پیر و با تجربه‌ای که متجاوز از نیم قرن با مشاهده اشکال مختلف ابرها و در نظر گرفتن جهت وزش بادهای دریائی، تغییرات جوی را برای ساعات آینده پیش‌بینی می‌نموده (و در تمام مواقع هم

۱- رشته ابرهای باریک که در نهایت بهم می‌پیوندند و بر طبق عقیده‌ای قدیمی به وجود آمدنشان در آسمان به عنوان نشانه‌ای مبنی بر خراب شدن هوا تلقی می‌شود.  
مترجم

پیش‌بینی‌هایش درست بوده) و اتفاقاً در آن بعد از ظهر به‌خصوص در بالای پرتگاه به مشاهده ابرهای «دم مادپان» مشغول بوده، وقوع طوفان قریب الوقوعی را گزارش می‌کند و در آخر گزارش هم اضافه می‌نماید که پیرمرد ماهیگیر با قاطعیت راسخ و انکارناپذیری هشدار داده که طوفان فوق‌العاده سنگین و سهمگینی در راه است که به‌گونه‌ای کاملاً سریع و ناگهانی برآه می‌افتد و در ظرف چند ساعت آینده، سواحل ویستی و دیگر شهرهای ساحلی مجاور را مورد حمله قرار خواهد داد. زیبایی افول خورشید، به‌حدی جالب و تماشائی بود که تعداد کثیری از مردم برای مشاهده منظره افول خورشید و به‌خصوص ابرهای رنگینی که در اثر تابش انوار خورشید قبل از غروب پرتگاه‌های مختلفی جلوه می‌نمودند، در پرتگاه گرد آمده و این منظره فوق‌العاده زیبا و استثنائی را تماشا می‌کردند. قبل از اینکه خورشید در پشت صخره سنگ‌های مرتفع کنترل نس فرو برود و افول بکنند آن قسمت از دیواره سنگی کنترل نس که در امتداد غرب و تا فاصله تقریباً زیادی در دل دریا پیشروی کرده با انبوه بی‌شماری از ابرهای رنگین پوشیده می‌شود... ابرهائی به رنگ‌های... سرخ‌آتشین... بنفش... صورتی، سبزه... ارغوانی... و ابرهائی که گویی با انوار طلائی خورشید، زراندود شده‌اند... اما در میان این ابرهای رنگارنگ، توده‌هایی از ابرهای نه‌چندان بزرگ با اشکال مختلف هم

دیده می‌شدند که کاملاً سیاه بودند. مناظری که مطمئناً از نگاه نقاش‌های مشتاق و هنرمند پنهان نمانده و بدون تردید، در ماه مه آینده، شاهد تابلوی زیبایی از این نقاشان در گالری‌های مختلف خواهیم بود. تابلوهائی که حتماً تحت عناوینی نظیر... «پیش در آمد طوفانی سهمگین» و نظایر آن به معرض نمایش گذاشته خواهند شد... با اینکه هنوز اثری از طوفان در دریا مشاهده نمی‌شده، مسه‌ها، تعداد کثیری از ماهیگیران که به پیش‌بینی‌های ماهیگیر پیر و با تجربه قویاً اعتماد دارند، از رفتن به دریا منصرف می‌شوند و قایق‌هایشان که هر کدام با اسامی خاصی اسم‌گذاری شده به اسکله می‌بندند تا پس از آمدن و رفتن طوفان، به دریا عزیمت نمایند. وزش باد بتدریج رو به کاهش می‌گذارد و مقارن با نیمه شب بکلی متوقف می‌شود. اینطور که می‌گویند... همیشه قبل از وقوع طوفان‌های دریائی، هوا تغییر می‌کند و به طرز آزاردهنده‌ای خفه و شرجه می‌شود و به‌خصوص اشخاصی را که از روحیه ظریف و حساسی برخوردار هستند نیز شدیداً آزار می‌دهد. چراغ‌های زیادی در دریا مشاهده نمی‌شده، زیرا حتی کشتی‌های گشتی هم که معمولاً سعی می‌کنند در نزدیکی ساحل دریانوردی نمایند، از ساحل دوری گرفته و در فاصله بعدی از ساحل دریانوردی می‌گردند... اما کماکان تعداد معدودی قایق ماهیگیری روی آب بالا و پائین می‌رفتند

و نور فانوس‌هایشان به خوبی دیده می‌شده، تنها کشتی قابل توجه یک کشتی بزرگ بادبانی خارجی بوده با بادبان‌های کاملاً باز که ظاهراً قصد داشته در امتداد غرب دریانوردی کند. اما حماقت و ندانم کاری‌های کاپیتان کشتی به حدی واضح و آشکار بوده که سروصدای زیادی بین تماشاگران ساحلی برآه می‌اندازد، مسئولین برج مراقبت لنگرگاه با سعی و تلاش وافر و مخایره تلگرافی با استفاده از نورافکن<sup>۱</sup> سعی می‌کنند به‌ناخدا کشتی بی‌گانه خبر بدهند که طوفان عظیمی در راه است و در چنین شرائطی، بادبان‌های کشتی نباید به‌این صورت کاملاً باز باشد، زیرا در صورت وقوع طوفان که طبیعتاً با باد بسیار شدیدی همراه خواهد بود، وضعیت کشتی شدیداً به مخاطره خواهد افتاد، اما علی‌رغم سعی و تلاش بی‌امان مسئولین بندرگاه، هیچ‌یک از پیامها، افاقه‌ای نمی‌کند و کشتی خارجی بدون توجه به هشدارها و اخطارهای بندرگاه با حالتی کاملاً بی‌خیال و بی‌اعتنا روی آب شناور می‌ماند و حتی دقایقی قبل از اینکه نیمه‌شب فرا برسد، مقامات بندرگاه گزارش می‌دهند که کشتی ناشناس بیگانه، کماکان با بادبان‌های کاملاً باز در دریا شناور است و با حالتی آواره و سرگردان، همراه با خیزاب‌های دریای متلاطم اینطرف و آنطرف می‌رود.

۱ - شیوه‌ای از مخایرات دریائی که طی آن با خاموش و روشن کردن یک نور افکن که مانند الفبا تلگرافی مورس بشیوه خاصی صورتی می‌گیرد، پیامها بین کشتی‌های شناور و یا بین کشتی و ساحل و برعکس مخایره می‌شود - مترجم

به قول یکی از نقاشی‌های معروف (بی‌خیال و بی‌اعتنا، بسان کشتی نقاشی شده‌ای که با حالتی کاملاً فارغ‌البال در روی نقشی از اقیانوس شناور است) (AS IDLE AS PAINTED SHIP UPON A PAINTED OCEAN) قبل از ساعت ده شب، حالت سکون و سنگینی هوا به حدی افزایش می‌یابد که حتی بی‌بغ کردن پره‌ای در علفزارها و یا عوعوی سگی در خیابان‌های شهر بوضوح شنیده می‌شده. مهبذاه، هیئت ارکستر آماتور شهر هنوز هم روی اسکله تجمع کرده و کماکان به‌نواختن آهنگ‌های پُرشور فرانسوی مشغول بوده‌اند. برنامه‌ای که با آن سکوت سنگین و خفقان‌آوری که به حکم طبیعت بر زمین و زمان حکمفرما شده بود هیچگونه هارمونی و هماهنگی نداشته و به صورت آهنگهایی نامربوط و ناهماهنگ به گوش می‌رسیده که طبیعتاً کمترین شور و هیجانی هم در شنونده به‌وجود نمی‌آورده... لحظاتی بعد از نیمه‌شب، صدای عجیب و غریب و شگفت‌آوری از سمت دریا بلند می‌شود و در همین حال باد نسبتاً ملایمی که جریان داشته، بتدریج تغییر ماهیت می‌دهد و در نهایت، به صورت کوران (CURRENT) شدیدی، با تغییر پُر سروصدائی، وزیدن آغاز می‌نماید.

سپس... بدون هیچگونه نشانه و علامتی که حالت هشدار و یا اخطار قبلی داشته باشد، طوفان عظیم و سهمگینی که پیرمرد ماهیگیر با تجربه به درستی پیش‌بینی کرده

بود با قدرت هرچه‌تمامتر شروع می‌شود و به‌دنبال آن طغیان و تلاطمی خوفناک و وحشت‌انگیز دریا را در خود می‌گیرد. طوفان سهمگین و پُر قدرت با چنان سرعت بی‌سابقه‌ای بوقوع می‌پیوندد و دریا را به جوش و خروش می‌آورد که به راستی از هر لحاظ شگفت‌آور و ناباورانه بوده... و برای همیشه به صورت معمای لاینحلی در خاطر اهالی شهر و به‌خصوص ماهیگیران و مقامات بندرگاه باقی می‌ماند، زیرا برخلاف طوفانها و طغیان‌های قبلی که همیشه بتدریج و در فاصله‌ی زمان کافی و مناسبی شکل می‌گرفته و حادث می‌شده، این طوفان، آنچنان سریع و آنی بوقوع می‌پیوندد که گوش تمام پدیده‌های محسوس و مرئی طبیعت نظیر... هوا و دریا... بسجج شده بودند تا با برپا کردن طوفانی عظیم، قدرت شگرف و خارق‌العاده‌ای که در نهادشان نهفته، برای تماشای عموم به نمایش بگذارند. تمام سطح دریا را موج‌های بسیار بزرگ و مخزبی فرا می‌گیرد که با حالتی خشمگین و گرسنه، سعی می‌کردند امواج کوچکتر و ضعیفتر را بلعیده و طعمه‌ی خود سازند... تا اینکه در ظرف مدتی کمتر از چند دقیقه، همین دریای آرام و زیبایی که تا بعد از ظهر در زیر انوار طلایی خورشید می‌درخشیده و به مانند تابلوی فوق‌العاده زیبایی جلوه می‌نموده، تبدیل به‌آذهای چند سر مهیب و مخوفی می‌شود که با غُررش رعب‌آوری به دور خود می‌چرخیده تا هر چیزی که در

سطح دریا شناور بوده، بیلمد و طعمه خود سازد. امواج کف آلودی با قدرت هرچه تمامتر، دیواره‌ای از سنگ خارا را که به‌طور طبیعی تا فاصله نسبتاً زیادی در دریا پیشروی کرده بود، مورد حمله قرار می‌دهند. قدرت و ارتفاع امواج به‌حدی بوده که پس از برخورد با دیواره سنگی، تقریباً تا خط‌الرأس دیواره نیز بالا می‌رفتند، طوری که اگر کسی در بالای دیواره می‌ایستاد به‌کلی خیس می‌شد. از ارتفاع خیزاب‌ها همین بس که پس از هجوم به دیواره سنگی، قسمت اعظم برج چراغ دریائی را نیز در خود می‌پوشاندند. از اینطرف هم، خیزاب‌هائی پُر قدرت و پیاپی، اسکله و برج مراقبت بندرگاه را به‌طور مداوم مورد حمله قرار می‌دهند، طوری که قسمت‌های انتهائی اسکله تقریباً با امواج متلاطم پوشانده می‌شود... همراه با هجوم بلاوقفه و بی‌امان امواج دریا، باد فوق‌العاده شدید و پُر قدرتی هم می‌وزیده، آن هم به‌حدی شدید و قوی که مسئولین اسکله و بندرگاه بسختی می‌توانستند روی پای خود بایستند. لذا چاره‌ای نداشتند جز این که زرده‌های آهنی‌ای که در امتداد و در دو طرف اسکله نصب شده محکم بگیرند تا به‌توانند در امتداد اسکله حرکت نکنند. در غیراینصورت به احتمال بسیار قوی کنترلشان را از دست می‌دادند و در اثر کشش باد شدید، به دریای متلاطم و طوفانی پرت می‌شدند. به محض اینکه طوفان و باد شدید آغاز می‌شود،

مسئولین اسکله از گروه کثیری که برای تماشای روی اسکله جمع شده بودند، می‌خواهند تا سریعاً اسکله را ترک نمایند، درخواستی که بلافاصله مورد موافقت قرار می‌گیرد و ظرف چند دقیقه، اسکله از تماشاچی کاملاً تخلیه می‌شود و الا، بدون شک و تردید، در همان ابتدای کار، تعداد زیادی به دریا سقوط می‌کردند و تعداد به‌مراتب بیشتری هم زیر دست و پای تماشاچیان وحشت‌زده، جانشان را از دست می‌دادند... مسئله‌ای که در صورت وقوع خطرات و مشکلات را دوچندان افزایش می‌داد. در همین موقع توده‌هائی از مه فوق‌العاده غلیظی پس از پوشاندن اسکله و بندرگاه، به‌طرف شهر به راه می‌افتند. توده‌های سرد و نمناکی که با شکل و شمایل اشباح بی‌شماری در مناطق و محلات مجاور و نزدیک دریا به دور خود می‌چرخیده و حرکت می‌کردند. به‌گونه‌ای که هر انسانی بی‌اختیار خیالاتی می‌شده و به‌نظرش می‌رسیده گرد همائی عظیمی از ارواح کلیه کسانی که از قرن‌ها قبل در دریاها غرق شده‌اند، در شهر ساحلی ویتی تشکیل شده و تمام ارواح از اقصی نقاط جهان در این شهر گرد آمده‌اند و همگی نیز سمی دارند با دستان سرد و یخ‌زده‌ای که سردی مرگ در آنها جریان داشت، دست زنده‌گان را بفشارند و با آدم‌های زنده خوش و بش بنمایند، به همین دلیل اغلب کسانی که در خیابانها قدم می‌زدند به محض اینکه خود را در نزدیکی

توده‌هایی از این مه غلیظ مشاهده می‌کردند، بی‌اختیار به خود می‌لرزیدند و بلافاصله سعی می‌نمودند تا از مسیرهای دیگری به حرکتشان ادامه بدهند. در بعضی از نقاط، توده‌های مه غلیظ برای مدّت کوتاهی محو و منظره دریا مجدداً پدیدار می‌گردد که تحت تأثیر رعد و برق‌های مداوم آسمان، به طرز هولناک و خیره‌کننده‌ای روشن می‌شده و به دنبال هر صاعقه، چنان سروصدای مهیب و کوبنده‌ای در آسمان می‌پیچیده که زمین و زمان را می‌لرزانده... صدائشی که گوئی... اژدهای چندسر دریائی به آسمان رفته و با حالتی خشمناک روی ابرها راه می‌رود و نمره می‌کشد... معدالک، همین طبیعت خشمگین که با خشم و غضب و با غرّش‌های مهیب و دهشت‌انگیزی زمین و زمان را به مبارزه می‌طلبیده، از هنرمندان و هنردوستان غافل نبوده و علی‌رغم اینکه با دهانی کف کرده، پهنه دریا را در مشت‌های خود گرفته و هر طور که دلش می‌خواسته آن را می‌چرخانده و با آن بسازی می‌کرده، گه‌گاه چنان صحنه‌های زیبا و شگفت‌آوری به وجود می‌آورده که حتی خونسردترین و بی‌احساس‌ترین نظاره‌گران هم شدیداً تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و انگشت به دهان، مات و متحیر می‌ماندند، به خصوص هنگامی که امواج عظیمی به بلندی کوهستانها در سطح دریا قد برافراشته و با نیرو و قدرت ضیق‌قابل تصویری خیز برمی‌داشتند، سپس با دهان‌هایی آرزومند

و کف کرده تا آنجا که امکان داشت خود را به بالا می‌کشیدند تا شاید بتوانند بر لب‌های آسمان بوسه بزنند... تعداد بسیار معدودی قایق ماهیگیری با تکه کرباسهائی به عنوان بادبان، اینجا و آنجا دیده می‌شدند که جملگی با سرعت و حرکات جنون‌آمیزی به طرف بندر حرکت می‌کردند تا هرچه سریعتر خود را نجات داده و در زیر اسکله پناه بگیرند... ضمن آنکه... گه‌گاه، بال‌های سفید پرندگان دریائی نیز بر فراز آسمان مشاهده می‌شده که با شور و هیجان زیادی به فراز موجها بال می‌زدند... پرندگانی به نام اختصاصی «استورمی پترل» (پترل طوفانی) (STORMY PETREL) که در سرتاسر دنیا به نام «مرغ طوفان»<sup>۱</sup> اشتهار دارند. در رأس پرتگاه دریائی شرقی (EAST CLIFE)، چراغ دریائی جدیدی نصب شده که هنوز مورد استفاده قرار نگرفته. ولی با تلاش پیگیر مسئولین بندرگاه برای آزمایشات نهائی آماده شد تا در صورت حصول نتایج مثبت، مثل بقیه چراغ‌های دریائی موجود، مورد استفاده قرار بگیرد. مسئولین این چراغ، پس از انجام کارهای مقدماتی آن را روشن نمودند که با نور خیره‌کننده خود، مه غلیظی که دریا را بکلی پوشانده

۱- پرندۀ دریائی کوچک سیاه و سفیدی که بیشتر در منطقه دریای مدیترانه و شمال اقیانوس اطلس پرواز می‌کند و به‌طور مجازی به کسانی اطلاق می‌شود که حضورشان در اجتماع موجب هیجان و جبار و جنجال می‌شود. مترجم

بود، شکافت و در سطح متلاطم دریا نمایان شد... آزمایشاتی که یکی دوبار فوق‌العاده مفید واقع گردید و نتایج بسیار خوبی به‌دنبال داشت... یکبار، یک قایق ماهیگیری که قسمت جلویی آن تقریباً زیرآب بود و مسئول هدایت قایق هم بعلت مه غلیظ هیچ جایی را نمی‌دید، به محض روشن شدن چراغ دریائی جدید که مسیر مشخصی از دریا را روشن نمود، بلافاصله در امتداد همان مسیر براه افتاد و خودش را باسکله رساند. بدیهی است اگر وضعیت بهمان منوال ادامه می‌یافت، به احتمال بسیار بسیار قوی، قایق ماهیگیری سرانجام واژگون می‌شد و سرنشینان هم طعمه امواج دریا می‌شدند... ولی شانس به موقع با سکاندار قایق یاری کرد و او با استفاده از مسیر پرتو چراغ دریائی قایق را سالم و سلامت به اسکله رساند و خود و همراهانش را نیز از مرگی حتمی و قریب‌الوقوع نجات داد. هر بار که قایق ماهیگیری، سالم و سلامت به پایه‌های اسکله پهلو می‌گرفت، غریب‌شادی تماشاچیان بلند می‌شد، تماشاچیبانی که در کنار ساحل ایستاده بودند ضمن آنکه با حالتی از شگفتی مطلق به منظره دریای طوفانی و متلاطم می‌نگریستند، باحالتی از تشویش و نگرانی منتظر پهلو گرفتن تعداد بسیار معدودی از قایق‌های ماهیگیری بودند که بدون توجه به پیش‌بینی‌های ماهیگیر پیر و باتجربه، به‌دریا رفته و حالا ضمن تلاش برای

رهائی از این مهلکه پراسستی مرگبار، به خود لعنت می‌فرستادند که چرا باید با غرور و خیره‌سری، نصایح و پیش‌بینی‌های دریاوردان پیر و باتجربه را ناشنیده بگیرند و زندگی خود و همراهانشان را به این صورت به مخاطره بیاندازند... دقایقی طول نکشید که مسئولین چراغ دریائی جدید، متوجه کشتی بادبانی بیگانه‌ای شدند که در فاصله نسبتاً دوری از ساحل قرار داشت. ظاهراً همان کشتی بادبانی قبلی بود که کماکان با بادبانهای کاملاً باز و با حالتی سرگردان و بلا تکلیف روی آب بالا و پائین می‌رفت و همراه با امواج دریا، بدور خود می‌چرخید. در همین حال جهت باد کاملاً عوض شد و با قدرت زیادی در امتداد شرق وزیدن آغاز نمود. نفس در سینه تماشاچیبانی که در ساحل جمع شده بودند حبس شد. زیرا حتی یک نوجوان دریاننده بی‌تجربه هم می‌توانست تشخیص بدهد که در دریای متلاطم و طوفانی، چنین باد شدیدی برای کشتی‌ای که تمام بادبان‌هایش کاملاً باز شده، خطر بسیار بزرگی خواهد بود و چنانچه بادبان‌هایش سریعاً پائین کشیده نشود، تحت تأثیر نیروی باد با سرعت فوق‌العاده زیادی به طرف دیواره سنگی کشیده خواهد شد و در نهایت با چنان قدرتی به صخره‌سنگها برخورد خواهد کرد که بدون شک و تردید، فاجعه جبران‌ناپذیری را به‌دنبال خواهد داشت. دیواره سنگی و صخره‌سنگ‌های انتهای آن، دقیقاً بین

کشتی بادبانی و اسکله قرار گرفته بود... ضمن آنکه در گذشته‌های دور و نزدیک هم کشتی‌های بادبانی متعددی، بعلت کشت باد و برخورد با همین دیواره سنگی، بکلی متلاشی شده و از بین رفته بودند و حالا همه حدس می‌زدند که تصادف کشتی بادبانی بیگانه با صخره‌سنگ‌های انتهای دیواره سنگی تقریباً امری اجتناب‌ناپذیر خواهد بود... و در ظرف دقائق آینده، به خیل کشتی‌های متلاشی شده خواهد پیوست... بدبختانه... کشتی بادبانی در فاصله و موقعیتی از اسکله قرار گرفته بود که در آن شرایط بحرانی، حرکت کشتی به طرف بندرگاه، عملاً محال و غیرممکن به نظر می‌رسید... ضمن آنکه حالا دیگر زمان زیادی به حالت «مدکامل» (HIGH TIDE) باقی نمانده بود و امواج کماکان به حدی بزرگ و عظیم بودند که هنگام بازگشت از ساحل، آب‌های ساحلی را نیز همراه خود به دریا می‌کشیدند، طوری که، قسمت‌های کم عمق ساحل به خوبی هویدا می‌گردید. در همین حال، کشتی بادبانی ناشناس با بادبان‌های کماکان کاملاً باز با چنان سرعتی به حرکت درآمد که یکی از ماهیگیران پیر با مشاهده آن اظهار داشت:

«باید هر چی زودتر به جایی پیدا کنه و لنگر بندازه... حتی اگر گوشه جهنم باشه» ولی ناگهان مه غلیظ و سیاهی که از مه قبلی هم به مراتب غلیظ‌تر بود، تمام سطح دریا،

امتداد ساحل، امتداد اسکله و بندرگاه را در خود گرفت. طوری که چشم‌چشم را نمی‌دید و مطلقاً چیزی دیده نمی‌شد. فقط از طریق حس شنوائی بود که انسان می‌توانست از تلاطم دریا یقین حاصل کند و طوفان سهمگین را تشخیص بدهد. صدای حرکت امواج و نفیر باد شدید، بیش از پیش به گوش می‌رسید... گوئی امواج دریا تحت تأثیر پوششی از مه غلیظ، قدرت به مراتب بیشتری یافته و با شدت بیشتری به ساحل حمله‌ور شده‌اند. چراغ دریائی جدید را طوری تنظیم کرده بودند که نور آن روی دهانه بندرگاه اسکله شرقی ثابت مانده بود، زیرا پیش‌بینی می‌کردند که کشتی بادبانی ناشناس، چاره‌ای ندارد جز آنکه به این اسکله پهلو بگیرد. در همین موقع، باد مجدداً تغییر جهت داد و در جهت شمال شرقی وزید. و به دنبال آن، مه غلیظ هم در ظرف مدت کوتاهی کاملاً محو شد. و در همین لحظه بود که ماجرای شگفت‌انگیز و گفتنی بوقوع پیوست... به این صورت که... کشتی بادبانی ناشناس درحالی که از موجی به روی موج دیگر می‌پرید، ناگهان وارد کانال بین دو اسکله شد و علی‌رغم بادبان‌های کاملاً باز و به ویژه، فشار فوق‌العاده زیادی که باد را با شدت هرچه تمامتر به بادبانها وارد می‌آورد و سعی می‌کرد کشتی را از مسیرش منحرف نماید، در انتهای اسکله پهلو گرفت. نورچراغ دریائی جدید، لحظه‌ای از کشتی بادبانی غافل



نشد و در تمام مدت روی آن ثابت مانده بود. لیکن به محض اینکه کشتی از حرکت ایستاد و نور چراغ دریائی عرشه کشتی را روشن کرد، تمام تماشاچیان ناگهان به خود لرزیدند، زیرا در زیر نور خیره کننده چراغ دریائی، جسد مردی را می دیدند که به سگکان بسته شده بود... با دستهای آویزان و بدنی که همراه با تکان های کشتی، به اینطرف و آنطرف نوسان می کرد... به جز این جسد هیچ ذیرواحی روی عرشه کشتی دیده نمی شد... حالا دیگر همه تماشاچیان و حتی مقامات بندرگاه هم با اعتماد راسخی یقین داشتند که کشتی بادبانی ناشناس بیگانه، بدون اینکه کسی هدایتش را بعهده داشته باشد، به طرز معجزه آسایی وارد کانال بین دو اسکله شده و در انتهای اسکله شرقی پهلو گرفته، اما ماجرا به همین جا تمام نشد... بلکه... کشتی اسرار آمیز، قبل از اینکه کاملاً به اسکله پهلو بگیرد و درحالی که کماکان به چپ و راست متمایل می شد، بدون اینکه امواج دریا به آن حمله کند، سینه اش تا حدودی از آب بیرون آمد و در تقاب آن با شتاب و سرعت غیرقابل تصویری به طرف ساحل خیز برداشت و لحظه ای بعد بر فراز انبوهی از شن و ماسه دریا که توسط امواج در ساحل و در جنوب شرقی اسکله جمع شده بود فرود آمد و همانجا متوقف شد. محلی که در بین اهالی ویشی، به نام «موج شکن تیت هیل» (TATE HILL) شهرت دارد... درست مثل اینکه نیروی شگرف و

مرموزی آن را به طرف موج شکن تیت هیل مُل داده باشد!!!!

البته، کشتی بادبانی شدیداً صدمه دید و علاوه بر شکاف های متعددی که در بدنه کشتی به وجود آمد، اکثر دکله از کمر شکسته شده و همراه با بادبانها و طنابها، به عرشه کشتی سقوط نمودند، اما عجیب تر از همه این بود... به محض اینکه... کشتی در بالای تپه ای از شن و ماسه قرار گرفت و از حرکت ایستاد... سگ بسیار بزرگ و قوی هیکلی در عرشه ظاهر شد و از انتهای سینه کشتی روی شن های ساحل پرید و بدون معطلی به طرف محوطه قبرستان پشت کلیسا دوید. قبرستان کلیسا در انتهای پرتگاهی که مشرف به موج شکن شرقی می باشد قرار گرفته، پرتگاهی که با شیب بسیار تندى به ساحل منتهی می شود و تعدادی از سنگ قبرهای قدیمی که اهالی ویشی از آنها به عنوان سنگ های صاف نام می برند. از لبه این پرتگاه بیرون آمده و به صورت خطرناکی خودنمایی می کنند... سگ بزرگ و تنومند، برای فرار از نگاه تماشاچیان، به سمت منطقه تاریکی در ماوراء پرتو چراغ دریائی فرار کرد که در اثر تابش خیره کننده چراغ دریائی، تاریکی اش دوچندان شده بود.

این ماجرا هنگامی صورت گرفت که ذیرواحی در روی «موج شکن تیت هیل» وجود نداشت... زیرا... ساکنین

خانه‌های مجاور یا در خواب بودند و یا در ارتفاعات مشرف به دریا ایستاده و منظره دریا را تماشا می‌کردند... لذا، یکی از مأمورین گارد ساحلی که نگهبانی منطقه شرقی بندرگاه را بعهده داشت، تنها کسی بود که به محض مشاهده منظره پرت شدن کشتی بادبانی روی شن و ماسه‌های ساحلی، به سرعت به طرفش دوید و با استفاده از نردبانی که به بدنه کشتی آویزان بود، بالا رفت. مسئول چراغ دریائی جدید که شاهد این منظره بود، چراغ دریائی را در موقعیتی قرار داد که عرشه کشتی کاملاً روشن شد. مأمور گارد ساحلی در زیر نور چراغ دریائی به سرعت به طرف پاشنه کشتی دوید، اما به محض اینکه به کنار سکان رسید و خم شد تا جسد آویزان به سکان را آزمایش کند، با حالتی حاکی از ترس و وحشت، خود را عقب کشید... موضوعی که کنجکاوی مردم تماشاچی را دوچندان تحریک نمود و تعداد کثیری از آنها به طرف کشتی دویدند تا از نزدیک از ته‌وتوی قضیه سر در بیاورند. از پرتگاه غربی (WEST CLIFF) تا «موج شکن شرقی» فاصله نسبتاً زیادی است و منطقه پائین پرتگاه توسط یک «پل متحرک» (DRAW BRIDGE) به «موج شکن تیت هیل» مربوط می‌شود. اما من، خبرنگار ارادتمند و وظیفه‌شناس شما که، یک دوندۀ نسبتاً باتجربه هستم توانستم جلوتر از بقیه به کشتی برسم. اما وقتی که به جلوی کشتی رسیدم، متوجه شدم

که جمعیت زیادی در مقابل پلکان کشتی جمع شده ولی، مأمورین گارد ساحلی و پلیس محلی به کسی اجازه ورود به کشتی را نمی‌دهند... اما چاکرتان دل‌سرد نشد و با پارتی‌بازی و ریش‌گرو گذاشتن، موفق شدم از نردبان طنابی بالا بروم و به عرشه کشتی قدم بگذارم... و به جرأت می‌توانم بگویم... یکی از معدود کسانی بودم که جسد مرد آویزان به سکان را از نزدیک و به رأی‌العین دیدم. به نظر بنده، تعجب نداشت که مأمور گارد ساحلی با دیدن جسد مرد ناشناس، وحشت‌زده و یا مات و مبهوت شده باشد، چون... خیلی بندرت اتفاق می‌افتد که شخصی یا اشخاصی با چنین منظره‌ای مواجه بشوند. مچ دست‌های مرد ناشناس روی هم قرار داشت و با تکه طناب محکم و مطمئنی، به یکی از پره‌های چوبی وسط سکان، محکم شده بود، اما بین دست‌زیرین و پره چوبی، صلیبی دیده می‌شد همراه با تسییحی که پس از حلقه‌زدن به دور مچ دست، به نقطه‌ای از دایره چوبی سکان گره خورده بود. حالت قرار گرفتن مرد بدبخت، حکایت از آن داشت که پس از بستن دستهایش، در مقابل سکان نشسته و تا لحظه مرگ هم به همین حالت باقی بوده، اما به دنبال شروع شدن طوفان و چرخش بدون کنترل سکان که همراه با وزش باد و حرکت کشتی، بی‌اختیار به اینطرف و آنطرف می‌چرخیده، جسد او نیز به اینطرف و آنطرف کشیده و فشار چرخش سکان که از طریق تکه

طناب به میج هایش منتقل می‌شده، آنقدر قوی و شدید بوده که میج دستهایش را تا انتها بریده و طناب به استخوان‌های میجش رسیده بود. جناب دکتر جیم کافین (Dr. J.M. CAFFYN) جراح معروف و سرشناس ویتنی که ضمناً به عنوان پزشک قانونی هم انجام وظیفه می‌کنند در محل حضور داشتند و با معاینات مقدماتی که از جسد بعمل آوردند، اعلام نمودند که حداقل دو روز از مرگ متوفی می‌گذرد. در یکی از جیب‌های مردناشناس، بطری‌ای پیدا شده که درب آن با قطعه‌ای چوب پنبه محکم بسته شده بود. بطری‌ای کاملاً خالی که کاغذ لوله‌شده‌ای در آن قرار داشت. مندرجات کاغذ لوله‌شده، نشان داد که گزارشی شامل وقایع روزانه کشتی (LOG) می‌باشد... مأمور گارد ساحلی با ایمان و اعتقاد راسخی، قاطعانه اعلام نمود که متوفی به تنهایی و با استفاده از دندان‌هایش خودش را به سگ‌بان بسته و طناب میج دستش را هم طوری گره‌زده که حتی اگر هم پشیمان می‌شد، هرگز نمی‌توانست آن را باز کند. آمدن مأمور گارد ساحلی بر روی کشتی که در حقیقت اولین نفر تلقی می‌شد، فی‌الواقع یک توفیق اجباری بود که از بروز مسائل عدیده در دادگاه دریائی (ADMIRALTY COURT) جلوگیری می‌نمود. زیرا بر طبق قوانین پابرجا و غیرقابل تغییر، هر کسی که به عنوان اولین نفر پا به عرشه کشتی‌های تجاری گمشده

و بلاصاحب بگذارد، درجا مالک اموال موجود در کشتی می‌شود که حتی در بعضی مواقع، خود کشتی هم به او تعلق می‌گیرد اما از آنجائی‌که مأمورین گارد ساحلی از زمره کارکنان و کارمندان وزارت دریاداری محسوب می‌شوند، از این امتیاز ویژه محروم هستند. لذا چنانچه شخص یا اشخاص دیگری قبل از مأمورین گارد ساحلی وارد کشتی می‌شدند، خدا می‌داند که چه قشقرقی به راه می‌افتاد زیرا... همگی ادعای مالکیت کشتی و اموال موجود در آن را می‌کردند که طبیعتاً... چار و جنجال و دعوا مراقعه‌های شدیدی را به دنبال داشت. جناب اینجاست... حتی با اینکه مأمور گارد ساحلی به مراتب زودتر از بقیه از پله طنابی بالا رفته و وارد کشتی شده بود... یک دانشجوی حقوق خطاب به تماشاچیان و مأمورین گارد ساحلی، با آب و تاب زیادی ادعا می‌کرد که حق و حقوق مالک کشتی (یعنی خودش) توسط مشتی از مأمور گارد ساحلی پایمال شده و مأمورین گارد ساحلی برخلاف نص صریح قوانین ثابت و لایتغیری که مالکیت کشتی و اموال موجود در آن را در چنین مواردی، صریحاً تعیین کرده، سعی دارند این کشتی را تصاحب کنند و بدینوسیله حق قانونی او را پایمال نمایند... حال اینکه... او اولین کسی بوده که پا به عرشه کشتی گذارده و لذا کشتی و اموال موجود در آن، قانوناً به وی تعلق می‌گیرد... ضمن اینکه... حتی سگان که در

حقیقت مهمترین علامت مشخصه کشتی به شمار می‌رود و در دست داشتن آن نیز به منزله مالکیت کشتی تلقی می‌شود، در دست‌های یک مرده قرار گرفته که فی‌نفسه این کشتی را به عنوان، سفینه‌ای بلاصاحب و بدون مالک اعلام می‌کند!!!!... فکر می‌کنم، لازم به گفتن نباشد که جسد سکاندار متوفی با رعایت کلیه مراسم و احترامات رسمی و مذهبی از کشتی به سردخانه پزشکی قانونی شهر حمل شد تا بعد از پایان مراسم بازجوئی مقدماتی (INQUEST) در قبرستان عمومی شهر دفن شود. ضمناً در کمال خوشوقتی باید به اطلاع برسانم که در حال حاضر از شدت و وحدت طوفان سهمگین ناگهانی، به میزان فاحشی کاسته شده و لحظه‌به‌لحظه نیز ضعیف‌تر و خفیف‌تر می‌شود. تماشاچیان نیز کم‌کم به طرف منازلشان رهسپار شده‌اند و آن قسمت از آسمان که بر فراز پیشه‌های یورکشایر قرار دارد، صاف شده و به رنگ قرمز جلوه می‌کند... این گزارش به همین جا خاتمه می‌یابد، اما مخلصان کماکان به تحقیقاتش ادامه خواهد داد و امیدوارم بتوانم در شماره آینده راجع به کشتی بادبانی ناشناس و بویژه... ورود ناگهانی‌اش به بندر که بیشتر به یک معجزه شباهت داشت، گزارش جامع و جالبی ارائه نمایم.

خبرنگار روزنامه دیلی تلگراف ویتی

ادامه گزارش خبرنگار روزنامه دیلی تلگراف»

نهم اگوست - تحقیقاتی که در تعاقب ورود کشتی بادبانی ناشناس صورت گرفت حقایقی را آشکار ساخت که از جهات بسیاری، از ماجرای خود کشتی عجیب‌تر و شگفت‌انگیزتر می‌باشد... سرانجام معلوم شد که کشتی بادبانی، یک کشتی روسی است به نام «دیمیترا» (DEMETER) که از بندر «وارنا» (VARNA) (بندر بزرگ و معروف بلغارستان در دریای سیاه) به مقصد انگلستان حرکت کرده بوده. کشتی دیمیترا در حال حاضر، در حالتی از توازن و تعادل کامل، در روی تپه‌ای از شن‌های مجاور موج‌شکن شرقی بندرگاه ویتی قرار گرفته. محموله کشتی را عمدتاً خاک نقره تشکیل می‌دهد، به اضافه چندین جعبه چوبی بزرگ که همگی با خاک‌های کهنه و کپک‌زده پُرشده‌اند!!!!... بارنامه این محموله عجیب و غریب، قبلاً به آدرس یکی از وکلای دعاوی ویتی به نام آقای ایس. اف. بیلینگتون (S.F. BILLINGTON)، پلاک هفت - خیابان کریسنت (CRESENT)، ارسال شده بوده که امروز صبح در روی عرشه کشتی حضور یافتند و در حضور نمایندگان اداره گمرک، نیروهای انتظامی. بندرگاه و گارد ساحلی، جعبه‌های محتوی خاک کهنه و کپک زده را تحویل گرفتند. کنسول سفارت روسیه هم به عنوان نماینده تام‌الاختیار امپراطوری روسیه تزاری روی کشتی حاضر بود و نظر به اینکه برطبق قوانین جاریه روسیه تزاری، کشتی‌های روسی گم شده و بلاصاحب، خودبه‌خود به تملک امپراتوری روسیه تزاری در می‌آیند، کشتی دیمیترا هم رسماً جزو مالکیت امپراتوری روسیه تزاری اعلام شد و به دنبال آن، کنسول روسیه

تمام هزینه‌های مربوط را از قبیل مالیات... عوارض گمرکی و عوارض بندرگاه را تمام و کمال پرداخت و کشتی دیمیتیر تحت عنوان کشتی باری بادبانی متعلق به روسیه تزاری در دفاتر مجمع تجاری (BOARD OF TRADE) و بندرگاه ویتبی ثبت شد. البته اقدامات مربوط به حل و فصل مسئله کشتی دیمیتیری صرفاً به تخلیه بار و مشخص شدن مالکیت آن تمام نمی‌شود و اقدامات دیگری هم می‌بایست انجام بگیرد که جمماً نه روز به طول خواهد انجامید. و در حقیقت، می‌توان آن را یک «شگفتی نُه‌روزه» (NINE DAYS WONDER) نامید. مسئولین مجمع تجاری ویتبی تمام سعی و تلاششان بر این است که کلیه اقدامات دقیقاً بر طبق ضوابط و مقررات انجام بگیرد تا به هیچ وجه جانی برای اعتراضات و شکایات احتمالی باقی نماند... معهداً قسمت اعظم توجه مقامات، مسئولین و مأمورین مجمع تجاری، پلیس و گارد ساحلی ویتبی به مورد به‌خصوصی معطوف شده و نسبت به آن حساسیت زیادی از خود نشان می‌دهند... مورد به‌خصوص، همان سگ بزرگ و قوی‌هیکلی است که به محض قرارگرفتن کشتی دیمیتیر در روی شن‌های ساحلی، از آن بیرون پرید و در تاریکی شب ناپدید شد... تعداد قابل توجهی از مأمورین پلیس که در زمینه رام‌کردن سگ‌های غریبه از مهارت و تخصص زیادی برخوردار می‌باشند به‌منظور پیدا کردن سگ مورد نظر به نقاط مختلفی از شهر اعزام شده‌اند اما متأسفانه علی‌رغم جستجوهای دقیق، گسترده و همه‌جانبه، تاکنون نتیجه‌ای حاصل نشده و به‌نظر می‌رسد که سگ مورد نظر بکلی غیبش زده... البته امکان دارد که بعلت ترس و وحشت زیاد، به طرف مردابها و باتلاق‌های اطراف شهر رفته و در میان نیزارها و علفزارها پنهان شده باشد... ولی به‌هرحال

از خطرات احتمالی هم نباید غافل شد، زیرا بر طبق اظهارات شاهدان عینی، حیوان فوق‌العاده قوی و وحشی‌ای می‌باشد که در صورت حمله به انسان، خطر آفرین خواهد بود... امروز صبح زود، لاشه یک سگ گردن کلفت متعلق به ذغال فروشی که در نزدیکی‌های موج‌شکن یتیل زندگی می‌کند، در جاده مقابل منزل ذغال فروش پیدا شد... وضعیت ظاهری لاشه نشان می‌دهد که سگ مقتول!!!! با سگی به مراتب قوی‌تر و گردن کلفت‌تر گلاویز شده و در ظرف مدت کوتاهی، به طرز فجیعی به قتل رسیده، زیرا قسمت اعظم گلویش پاره پاره و شکمش هم سرتاسر دریده شده است.

ساعاتی بعد - بازرس اعزامی مجمع تجاری ویتبی نهایت لطف و محبت را در حق می‌بذول داشتند و اجازه دادند تا نگاهی به دفتر وقایع روزانه کشتی دیمیتیر بیاندازم که تا سه روز قبل نوشته شده. مطمئناً تمام مندرجات دفتر وقایع روزانه برای خوانندگان جالب نخواهد بود، به استثنای مطالبی که حقایق جالبی راجع به ملاحان کشتی، در اختیار خواننده می‌گذارد. معهداً، از همه جالب‌تر، همان یادداشتی است که سکاندار متوفی در بطری گذاشته بود و امروز در جلسه دادگاه مقدماتی (INQUEST) ارائه گردید... البته، داستان به‌مراتب عجیب و غریب‌تری، این یادداشت و مندرجات دفتر وقایع روزانه را بهم ارتباط می‌دهد که در دادگاه مقدماتی، به آن اشاره‌ای نشد، اما از آنجائی‌که، ماجرای کشتی دیمیتیر، مسئله سبزی و محرمانه‌ای تلقی نمی‌شود، به من اجازه دادند تا دفتر وقایع روزانه و یادداشت درون بطری را مطالعه کرده و نتیجه را به صورت گزارش جامعی در روزنامه دیلی تلگراف به چاپ برسانم... ولی به‌هرحال... به‌نظر می‌رسد که ناخدای کشتی دیمیتیر،

قبل از اینکه بندر «وارنا» را ترک کند، دچار جنون به خصوصی می شود که در طول سفر دریائی دائماً با آن دست به گریبان بوده و لحظه به لحظه هم شدیدتر می شده... ضمناً تمناً دارم به این گزارش با نظری از عفو و اغماض نگاه کنید، چرا که مندرجات دفتر وقایع روزانه و یادداشت درون بطری، تماماً به زبان روسی نوشته شده بود و من گزارشی را خدمت خوانندگان ارائه می کنم که توسط منشی کنسول روسیه به انگلیسی ترجمه و متعاقباً توسط ایشان... به من دیکته شد. متأسفانه به علت ضیق وقت، فرصتی پیدا نکردم تا ترجمه های منشی کنسول سفارت روسیه را بخوانم و تصحیح کنم.

دفتر وقایع روزانه کشتی دیمیتر (LOG OF THE DEMETER)

«از بندر وارنا تا بندر ویتبی»

وقایعی که از روز هجدهم جولای آغاز شد - اتفاقات فوق العاده عجیب و غریبی رخ می دهد... ولی سعی می کنم تا رسیدن به بندر ویتبی، تمام وقایع و اتفاقات را بدون هیچ کم و کاستی در این دفتر وارد کنم.

در روز ششم جولای (ژوئیه)، محموله هائی شامل خاک نقره و جمبه هائی محتوی خاک بار زدیم و مقارن با دوازده ظهر براه افتادیم. لحظاتی قبل، باد شرقی (EAST WIND) شروع شد... خدمه کشتی جمعاً از پنج ملاح تشکیل شده... به اضافه دو افسر که مسئولیت های گوناگونی را بعهده دارند... یک آشپز... و خودم (ناخدای کشتی).

مقارن با سپیده دم روز یازدهم جولای وارد دریای «بسفور» (BOSPHORUS) شدیم... مأمورین گمرک ترکیه به منظور بازرسی وارد

کشتی شدند، اما طبق روال معمول با پرداخت «بخشش»<sup>۱</sup> (BAKHSHEESH) همه چیز به خیر و خوشی حل شد!!!؟ و در ساعت پنج صبح دوباره به راه افتادیم.

دوازدهم جولای... در تنگه داردانل... باز هم مأمورین گمرک ترکیه به اضافه قایق مأمورین مسلح ترک که با پرچم ترکیه در طول تنگه گشت می زنند... و باز هم «بخشش»!!!؟ دو افسری که با من کار می کنند، در این جورکارها فوق العاده خبیره هستند و خیلی سریع به اینگونه کارها فیصله می دهند... به همین دلیل، این بار هم زیاد معطل نشدیم و پس از مدت کوتاهی، مجدداً به دریانوردی ادامه دادیم.

سیزدهم جولای... دماغه ماتاپان (دماغه ای در منتهالیه جنوب خاک یونان که در «دریای آیون» (IONIAN SEA) پیشروی کرده) را پشت سر گذاشتیم... خدمه کشتی راجع به چیز به خصوصی نگران و ناراضی هستند... به نظر می رسد موضوع خاصی آنها را هراسان نموده... اما حاضر نیستند کلامی راجع به این موضوع صحبت بکنند.

چهاردهم جولای... ترس و وحشت خدمه کشتی به مراتب بیشتر شده... نگرانیشان هستم... خدمه کشتی، همگی از ملاحان و دریانوردان کهنه کار و با تجربه ای هستند که به دفعات مکرر با من دریانوردی کرده اند و تا به حال سابقه نداشته از چیزی بترسند و یا از گفتن موضوعی ابائی داشته باشند. افسران کشتی خیلی سعی کردند تا آنها را وادار به صحبت کنند و از زیر زبانشان حرف بکشند و بفهمند چه

۱ - واژه ای که هنوز در ترکیه و به خصوص در کشورهای عربی رواج دارد و برخلاف آنچه که ما ایرانیان در زبان فارسی از آن استنباط می کنیم، در این کشورها به معنای «رشوه» بکار می رود - مترجم

عاملی باعث ترس و وحشتشان شده، اما خدمه کشتی بدون اینکه توضیحات قانع‌کننده‌ای ارائه نمایند، فقط جواب دادند که احساس می‌کنند یک چیز ترسناکی در کشتی وجود دارد و به دنبال این پاسخ، همگی بدون استثناء، صلیبهائی نیز روی سینه‌هایشان می‌کشند. در یک مورد به‌خصوص یکی از افسران از این جواب نامفهوم و بی‌معنا، عصبانی می‌شود و متعاقباً مشت محکمی به چانه یکی از خدمه کشتی می‌کوبد... موضوعی که قاعدتاً می‌بایست زد و خورد شدیدی را به همراه می‌داشت، اما نه آن ملوان و نه بقیه ملوانان، بدون اینکه کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان بدهند، خیلی ساکت و آرام پراکنده می‌شوند و به سرکارهای خود می‌روند.

شانزدهم جولای... یکی از افسران همین الان اطلاع داد که یکی از خدمه کشتی به نام «پتروفسکی» (PETROFSKY) غیبت زده و هرچه به مغزش فشار می‌آورد دلیلی برای آن پیدا نمی‌کند... شب گذشته پس از نواختن هشت ضربه زنگ کشتی (معرف ساعت هشت شب)، یکی از ملوانان، به نام «آبراموف» (ABRAMOFF) به سمت چپ عرشه می‌رود و نگهبانی را از پتروفسکی تحویل می‌گیرد، اما پتروفسکی برای استراحت به کابینش نمی‌رود. حالا کجا رفته و چه بلای سرش آمده؟ هیچ‌کس چیزی نمی‌داند... از بعد از ناپدیدشدن پتروفسکی، روحیه بقیه ملوانان به مراتب بدتر و ضعیفتر شده... همه متفق‌القول می‌گویند که از مدت‌ها قبل انتظار چنین حادثه‌ای را داشته و می‌دانستند که بزودی فاجعه‌ای بوقوع خواهد پیوست، اما علی‌رغم اصرار و ابرام افسران کشتی، باز هم از ارائه جواب قانع‌کننده طفره رفتند و ضمن تکرار پاسخ‌های قبلی، گفتند که... یک چیز مرموزی در کشتی وجود

دارد!!!؟

... افسران کشتی که تا به حال نتوانسته‌اند هیچ چیزی از زیر زبان ملوانان بیرون بکشند، شدیداً خشمگین و بی‌حوصله شده‌اند و در تمام موارد با خشونت بارزی با ملوانان صحبت می‌کنند... به نظر می‌رسد که در ادامه دریانوردی با مسائل و مشکلات زیادی مواجه خواهم شد. مقدمه جولای... دیروز بعد از ظهر یکی از ملوانان به نام آنگارن (OLGAREN) به کابینم آمد و با حالتی که نشان می‌داد، شدیداً ترسیده و شگفت‌زده شده، گفت که فکر می‌کند... مرد ناشناس عجیب و غریبی در کشتی وجود دارد که مطمئناً یواشکی سوار کشتی شده!!!؟ و سپس با اطمینان زیادی اظهار داشت... ساعاتی قبل نگهبان بوده، اما با توجه به اینکه باران شدیدی می‌باریده، برای فرار از باران، به پناهگاه کوچکی که در پشت «طاق روی عرشه» (DECKHOUSE) قرار دارد می‌رود و در این پناهگاه می‌نشیند، لیکن در همین موقع می‌بیند یک مرد لاغر و بلند قد که شباهتی با هیچیک از ملوانان نداشته از پله‌ها بالا می‌آید و سپس از روی عرشه به جلو می‌رود و در نهایت در انتهای سینه کشتی از نظر محو می‌شود. آنگارن کنجکاویش شدیداً تحریک می‌شود، یواشکی از پناهگاه بیرون می‌آید و پاورچین پاورچین به طرف سینه کشتی می‌رود... اما وقتی به انتها می‌رسد، اثری از مرد غریبه پیدا نمی‌کند... ضمن اینکه تمام دریچه‌های موجود در کف عرشه (HATCHWAY) که به اماکن به‌خصوص باز می‌شوند نیز کاملاً بسته بوده... آنگارن همین‌طور که حرف می‌زد، از شدت ترس و وحشت نیز به خود می‌لرزید... ترس و وحشتی خُرافی (PANIC OF SUPERSTITIOUS) که از خُرافات و عقاید خُرافی سرچشمه می‌گیرد و از این می‌ترسم که در مدت زمان کوتاهی به

بقیه ملوانها هم سرایت کنند... ولی برای آرام کردن ملوانان و از بین بردن این ترس و وحشت موهوم و بی اساس... امروز وچپ به وچپ از کشتی را از سینه تا پاشنه (FROM STEM TO STERN) به دقت بازدید خواهم کرد.

ساعتی بعد - تمام خدمه کشتی را فراخواندم و به آنها گفتم... نظریه اینکه تعدادی از خدمه احساس می کنند، مرد غریبه ای در کشتی پنهان شده، لازم است همه با هم زیر و روی کشتی را از سینه تا پاشنه به دقت جستجو کنیم تا از صحت و سقم این موضوع، اطمینان حاصل نمائیم... افسری که سمت فرمانده دوم کشتی را دارد شدیداً عصبانی شد و با داد و فریاد زیادی اظهار داشت که چنین چیزی حقیقت ندارد و نمی تواند حقیقت داشته باشد و چنین شایعاتی جز تضعیف روحیه خدمه کشتی، مطلقاً نتیجه گیری ندارد و نخواهد داشت و در پایان هم با تأکید زیادی اضافه کرد که اگر مجدداً چنین لاطائلی بگوشش برسد، دهان گوینده را با مشتتهائی آهنین خرد و خاکشیر خواهد کرد تا بقیه نیز حساب کار خود را بکنند... ولی من چون به آنگارن و بقیه قول داده بودم، سکآن را به فرمانده دوم سپردم و همراه با ملوانان فانوس به دست به جستجوی کشتی پرداختیم... سوراخ سنبه ای نبود که جستجو نکرده باشیم... البته... جمعبه های بزرگ چوبی را جستجو نکردیم... چون... اولاً می دانستم که تماماً با خاکهای کهنه کپک زده و متمغنی پر شده و هیچ کس تاب و تحمل آن را ندارد که حتی برای یک دقیقه هم که شده چنین بوی تمغنی را تحمل نماید، چه برسد به اینکه، برای چند روز در آنها مخفی بشود... دوماً اینکه... هیچگونه حالت مشکوکی در شکل و حالت ظاهری جمعبه ها مشاهده نمی شد که سؤال برانگیز باشد و نشان

دهد که احتمالاً شخصی در آنها مخفی شده؟!... جستجو به پایان رسید و از حال و هوای ملوانان معلوم بود که خیالشان راحت و نگرانی هایشان نیز تقریباً رفع شده... در پایان جستجوی طولانی، مجدداً به روی عرشه آمدیم و فرمانده دوم، بدون اینکه حرفی بزند، با نگاه های خشمگین و تمسخر آلودی به من و ملوانها خیره شد.

بیست و دوم جولای - در طول سه روز گذشته هوای نامساعدی داشتیم... طوری که قسمت اعظم اوقات ملوانها در بالا و پائین بادبانها می گذشت و آنقدر سرشان شلوغ بود که دیگر وقتی برای ترسیدن و وحشت کردن نداشتند... گویا اینکه به نظر می رسید ماجرای مرد ناشناس را تقریباً فراموش کرده اند... حتی فرمانده دوم هم رفتار و کردار عصبی و خصمانه اش کاملاً تغییر کرده و مجدداً با خوشروئی هرچه تمامتر با ملوانان به صحبت می نشیند و خوش و بش می کند و مهمتر از همه... از ملوانان پرکار و فعال هم به نحو مقتضی قدردانی می نماید... از تنگه جبل الطارق گذشتیم و وارد دریای آزاد شدیم... فعلاً که همه چیز بر وفق مراد است.

بیست و چهارم جولای - به نظر می رسد که حالتی شبیه مرگ و نیستی بر کشتی سایه افکنده... با ناپدید شدن پتروفسکی، فشار بیشتری به چهار ملوان باقیمانده وارد می آمد... ولی به هر حال می توانستند با همکاری و کار و فعالیت بیشتر، جای خالی پتروفسکی را پر کنند. به خصوص هنگام ورود به خلیج بیشکین (BAY OF BISCAY) (خلیج بین دو کشور فرانسه و اسپانیا در اقیانوس اطلس) که هوا ناگهانی خراب شد و شواهد و قرائن حاکی از آن بود که تا چند روز آینده نیز به همین متوال ادامه خواهد داشت... در چنین شرایطی که کمبود



ملوان مسئله خیلی مهمی تلقی می‌شود، بازهم بز آوردیم به این صورت که... شب گذشته... یک ملوان دیگر هم از دست دادیم... و او نیز مانند پتروفسکی ناگهان غیبش زد... گوئی آب شده و به دریا فرورفته؟!... جالب اینکه... ناپدید شدن این ملوان هم دقیقاً شبیه ناپدید شدن پتروفسکی بود... یعنی اینکه... پس از تحویل نگهبانی... به جای اینکه به کابینش برود و استراحت کند... ناگهان ناپدید می‌شود؟!... حالا چطور و چگونه، هیچ‌کس کمترین اطلاعی ندارد... ترس و وحشتی که برای چند روزی فراموش شده بود... مجدداً و با شدت و حدت به مراتب بیشتری به سراغ بقیه ملوانها آمده و حالا همگی قویاً معتقدند که روح خبیثی در کشتی جای گرفته و در گوشه‌ای پنهان شده... ملوانان طی نامه‌ای بدون امضاء از فرمانده دؤم خواستند تا لوحه نگهبانی را به صورت دوفره تنظیم کند، و تأکید کرده‌اند که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستند به تنهائی نگهبانی بدهند... طفلکی‌ها تقصیری ندارند... شدیداً ترسیده و وحشت کرده‌اند... فکر می‌کنم... اگر من هم جای آنها بودم، هرگز راضی نمی‌شدم که به صورت تک و تنها نگهبانی بدهم... فرمانده دؤم که از همان ابتدای کار به این فرضیه به عنوان یک فکر و عقیده صدرصد خرافاتی و بی‌اساس می‌نگریست و با آن شدیداً مخالفت می‌ورزید. حالا دیگر از شدت خشم و عصبانیت به مرحله جنون رسیده و ملوانان را تهدید کرده که اگر هر یک از آنها این موضوع را مطرح کنند و یا حتی تلویحاً به آن اشاره‌ای بنمایند... به شدیدترین وضعی تنبیه خواهند شد... حالا ملوانان و فرمانده دؤم... دقیقاً دو جبهه متخاصم شده‌اند که با نگاه‌های کاملاً خصمانه‌ای به هم می‌نگرند و دائماً به هم دندان قروچه می‌روند...

وضعیت فوق‌العاده بحرانی شده و از آن می‌ترسم که در نهایت به‌درگیری شدیدی منجر بشود... چون هر دو جبهه در شرائط روحی فوق‌العاده خطرناکی بسر می‌برند و هر دو مترصد موقعیت مناسبی هستند تا دق دلی شان را سر جبهه مقابل در بیاورند.

بیست و هشتم جولای - هوا به‌حدی خراب و دریا نیز به‌حدی متلاطم بود که پنداری... چهار روز متوالی در آب‌های جهنم دریانوردی می‌کردیم... چون طوفان دریا با باد فوق‌العاده شدیدی همراه بود که کشتی را مثل پرکاهی به اینسو و آنسو می‌کشاند... به‌نظر می‌رسید در گرداب وحشتناکی شبیه گرداب معروف و مرگبار «میزل استورم»<sup>۱</sup> (MAELSTORM) افتاده‌ایم که به‌سرعت به دور خود می‌چرخید و در عین حال سعی داشت، کشتی به این بزرگی را به‌درون خود بکشد. بدیهی است با کمترین و کوچکترین غفلتی، این موضوع تحقق می‌یافت و به قول معروف لقمه چب گرداب می‌شدیم... اما ملوانان واقماً جانفشانی کردند و از جایشان مایه گذاشتند. وضعیت به‌حدی خطرناک بود که هیچ‌کس نمی‌توانست و در حقیقت جرأت نمی‌کرد، کارش را رها کند و به استراحت بپردازد... ملوانان شدید خسته و کوفته شده‌اند و حالا فرمانده دؤم تو سر خودش می‌زند که لوحه نگهبانی را چطور و چگونه تنظیم کند. زیرا ملوانان به‌حدی خسته و رنجور شده‌اند که یازای سر پا ماندن را ندارند و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند روی پاهایشان بایستند، چه برسد به اینکه سکان را به دست بگیرند و کشتی را هدایت کنند. سرانجام، افسر دؤم کشتی داوطلب شد برای

۱- گرداب بزرگ و معروف در سواحل غربی نروژ که در دوران‌های گذشته به عنوان «گرداب مرگ» شهرت داشت - مترجم

چند ساعتی سکآن را به دست بگیرد و نگهبانی بدهد تا ملوانان خسته و کوفته باستراحت بپردازند و بعد از اینکه از خواب برخاستند، به ترتیب و طبق روال معمول، به نگهبانی مشغول بشوند. خوشبختانه... شدت باد رو به تضعیف گذاشته و لحظه به لحظه آرامتر می شود، اما دریا کماکان متلاطم است... گوا اینکه تلاطم دریا نیز تا حدودی کاسته شده و کشتی با حالت تقریباً متعادلی به جلو حرکت می کند.

بیست و نهم جولای - یک تراژدی دیگر... با توجه به اینکه ملوانان هنوز خسته و کوفته بودند، و نمی توانستند به صورت دو نفره نگهبانی بدهند، نگهبانی شب گذشته کماکان به صورت یک نفره انجام گرفت... اما، ملوانی که صبح در محل نگهبانی حاضر شد تا نگهبانی را از نگهبان دیشب تحویل بگیرد، متوجه شد که بجز «سکآنداره» (STEERMAN)، هیچکسی در روی عرشه نیست. بلافاصله فریاد بلندی می کشد... بقیه خدمه کشتی به سرعت به طرف عرشه می دوند و دور هم جمع می شوند... لحظاتی بعد جستجوی گسترده ای را آغاز کردیم و این بار هم تمام سوراخ سنبه های کشتی را از بالا تا پائین به دقت جستجو نمودیم... ولی باز هم بی نتیجه... چون هیچ غریبه ای را پیدا نکردیم که در سوراخ سنبه ای پنهان شده باشد... ترس و وحشت خدمه کشتی به اوج خود رسیده و حالا تقریباً، حال و هوای عقل رمیدگان را پیدا کرده اند... حالا فرمانده دؤم هم دست تنها شده... چون، نگهبان شب گذشته، افسر دؤم بود که به منظور کمک به ملوانان خسته و کوفته، باردیگر داوطلب شد تا به جای یکی از آنها نگهبانی بدهد، غافل از اینکه با اینکار، سند مرگ و نابودی اش را امضاء کرد... من و فرمانده دؤم، پس از صحبت های بسیار، بین خودمان توافق کردیم که بهتر است

مسلح بشویم و از این به بعد با اسلحه کمبری پُر از فشنگ و آماده شلیک در کشتی گشت بزنیم تا در صورت برخورد با عامل این مرگ و میرهای ناگهانی، بتوانیم او را از پا در بیاوریم!!!!

سی ام جولای - شب گذشته همه تا حدودی خوشحال بودند... زیرا همه می دانستند که به سواحل انگلستان نزدیک شده ایم و بیش از سه چهار روز با مقصد نهائی فاصله نداریم... خوشبختانه هوا عالی شده و به همین جهت دستور دادم تمام بادبانها را کاملاً باز کنند تا با استفاده از باد مساعدی که می وزد، با سرعت بیشتری به دریا نوردی ادامه بدهیم... آنقدر خسته شده بودم که به کابینم رفتم و پس از دادن دستورات لازم به فرمانده دؤم به خواب عمیقی فرو رفتم... نمی دانم چه مدتی در خواب بودم، ولی با فریاد فرمانده دؤم از خواب پریدم... فرمانده دؤم سراسیمه و با حالت وحشت زده ای اطلاع داد که سکآنداره و ملوان نگهبان هر دو ناگهان غیبتان زده و سر به نیست شده اند!!!!... حال فقط من مانده ام و فرمانده دؤم و دو ملوان که باید کشتی را اداره کنیم.

یکم اگوست (اوت) - از دو روز قبل تا حالا، مه غلیظی تمام دریا را فراگرفته... طوری که حتی بادبان های کشتی هم دیده نمی شوند... من امیدوار بودم که به محض ورود به کانال انگلیس (انگلیش چنل) (ENGLISH CHANNEL) (متنظر همان کانال مانس است) قادر خواهم بود تا با علامت دادن به کشتی های دیگر از آنها کمک بطلبم و یا با دیدن علائم و راهنماهای دریائی، به گوشه امنی پناه ببرم... چون بملت نداشتن ملوانان کافی، قادر نیستم موقعیت و وضعیت بادبانها را مطابق با جهت وزش باد تنظیم کنم... لذا چاره ای ندارم جز اینکه

به باد و با کنترل سگان، جلو بروم... جرأت نمی‌کنم بادبانها را پائین بکشم چون با وجود فقط دو ملوانی که واقماً رمقی به نشان نمانده و بدتر از همه، بملّت ترس و وحشت زیاد، روحیه‌شان را بکلی باخته‌اند، در صورت نیاز، دیگر به هیچ وجه قادر نخواهم بود بادبانها را بالا بکشم... نمی‌دانم چه بگویم و وضعیت را چگونه توصیف کنم... لیکن به نظر می‌رسد همگی سرنشینان کشتی نفرین شده‌ای هستیم که سرنوشت وحشتناکی انتظارمان را می‌کشد و همراه با امواج دریا، لحظه به لحظه به مرگ و نیستی نزدیکتر می‌شویم... از وخامت اوضاع همین بس که... فرمانده دؤم کشتی که بین همکارانش به نام مجسمه «شهامت و استقامت» شهرت دارد... روحیه‌اش را بکلی باخته و حتی از دو ملوان باقیمانده هم به مراتب نگرانتر و وحشت‌زده تر به نظر می‌رسد... گوئی... شخصیت مقتدر و با اراده‌ای که در درونش مخفی بوده و در لحظات بحرانی به کمکش می‌شافته تا با شجاعت و شهامت به شدائد و مصائب غلبه کند، حالا به او پشت کرده و بکلی تنهایش گذاشته... هر دو ملوان باقیمانده روسی هستند... مردانی که ترس و وحشت را نمی‌شناسند و هر قدر خطر بیشتر شود با فعالیت بیشتری به کار مشغول می‌شوند زیرا ملوانان روسی قویاً معتقدند... تنها با کار و فعالیت بیشتر است که می‌توان بر ترس و وحشت غلبه کرد... اما فرمانده دؤم یک مرد رومانیایی است که ظاهراً... شهامت و شجاعتشان فقط در شرائطی که همه چیز برفوق مراد است گُل می‌کند؟!... اما به محض اینکه هوا پس شود و احساس خطر بکنند، روحیه‌شان را می‌بازند و چنان جیون و بزدل می‌شوند که حتی از دیدن سایه خودشان هم به وحشت می‌افتند.

دؤم اگوست، نیمه شب - هنوز چند دقیقه از خوابیدنم نگذشته بود که با شنیدن فریاد وحشتناکی از خواب پریدم... فریادی که از پنجره سمت چپ کابینم بلند شد، با عجله کابینم را ترک کردم و به بیرون دویدم... مه غلیظی همه جا را فرا گرفته بود... طوری که هیچ چیزی دیده نمی‌شد... ولی به هر حال به طرف عرشه دویدم... لحظاتی بعد، سینه به سینه با فرمانده دؤم برخورد کردم... اینطور که می‌گوید... او نیز با صدای فریاد از خواب پریده و سپس بلادرنگ به طرف عرشه دویده و به دور و بر نگاه کردیم... اثری از ملوان نگهبان دیده نمی‌شد... پله... یک گوی دیگر از گردونه خارج شد... اوه خدای بزرگ... خودت کمکمان کن... فرمانده دؤم با قاطعیت زیادی ادعا می‌کند... ماجرا هر چه هست، هنگامی بوقوع پیوسته که کشتی، تنگه باریک «دوور» (STRAIT OF DOVER) را پشت سر گذاشته بوده و به طرف شمال انگلستان حرکت می‌کرده، زیرا، در یک لحظه، توده‌ای از مه غلیظ جابجا می‌شود و به دنبال آن منظره مرزهای آبی مناطق شمالی انگلستان پدیدار می‌گردد که بوضوح نشان می‌دهد کشتی از تنگه باریک دوور عبور کرده ولی در همین هنگام صدای فریاد ملوان نگهبان بلند می‌شود... چنانکه ادعای فرمانده دؤم صحت داشته باشد... ما الآن در مسیر دریای شمال هستیم... بدبختانه در این شرائط فوق‌العاده بحرانی، مه غلیظ هم قوز بالا قوز شده و آنقدر غلیظ و متراکم است که بعضی اوقات، حتی سینه کشتی هم دیده نمی‌شود... در چنین شرائطی حتی با تجربه‌ترین دریانوردان هم عاجز می‌مانند و فقط به فقط... خدای بزرگ است که می‌تواند کشتی را در این مه غلیظ هدایت نماید... مه غلیظ و فوق‌العاده متراکمی که به نظر می‌رسد با طرف کشتی چسبیده

و هیچ عنوان حاضر نیست کشتی را رها نماید.

سوم اگوست - دقایقی پس از نیمه شب، به سراغ نگهبان سکان رفتم تا نگهبانی را از او تحویل بگیرم و خودم پشت سکان بایستم... اما وقتی که به محل سکان رسیدم، احدالناسی در آنجا نبود و سکان هم آزادانه به اینطرف و آنطرف می‌چرخید!!!... خوشبختانه باد ثابت بود و در جهت شمال می‌وزید... لذا با توجه به اینکه کشتی نیز پشت به باد حرکت می‌کرد و جلو می‌رفت، هیچگونه انحرافی در مسیر کشتی به وجود نیامده بود. ولی به‌مرحال جرأت نکردم که سکان را بهمان حالت رها کنم... سکان را به دست گرفتم و با فریاد بلندی، فرمانده دؤم را صدا زد... چند ثانیه بعد، فرمانده دؤم درحالی‌که یونیفورمش را هنوز بر تن داشت به روی عرشه ظاهر شد و به‌طرف سکان دوید... اما با چه حالتی؟! سرآسیمه و پریشان‌حال و به‌خصوص با چشمانی که از شدت ترس و وحشت، کم مانده بود از حدقه بیرون بیایند... پیش خودم حدس زدم که باید عقلش را بکلی از دست داده باشد... چونکه حالت نگاهش با حالت نگاه خاص و مخصوص عقل‌رمیدگان کمترین تفاوتی نداشت... با حالتی کاملاً محتاطانه به کنار آمد و دهانش را به گوشم چسباند و با صدای خیلی ضعیفی که گوئی حتی نمی‌خواهد باد آن را بشنود، گفت:

- ملوانها راست می‌گفتند... «چیز وحشتناک» حقیقت دارد و تو کشتی پنهان شده چون دیشب وقتی نگهبانی می‌دادم... با چشم‌های خودم دیدمش... نمی‌دانم چیست و چه موجودی است؟!... اما شکل و شمایل مرد قد بلند و لاغر اندامی را دارد... متنها صورتش آنقدر بی‌رنگ و رنگ‌پریده است که آدم اگر تو تاریکی ببیند به احتمال قوی

قبض روح می‌شود... دیشب همین‌طور که نگهبانی می‌دادم... یکهوئی متوجه شدم که... تو قسمت سینه کشتی ایستاده و به دریا خیره شده... خنجرم را از غلاف بیرون آوردم و آن وقت... یواش یواش و پاورچین پاورچین به‌طرفش حرکت کردم... به‌پشتش که رسیدم دستم را بلند کردم و خنجر را با تمام قدرت به‌پشتش فرو کردم... ولی نزدیک بود زمین بیاقتم... چون خنجر به‌هیچ‌ی فرو نرفت!!! درست مثل اینکه خنجر را به‌هوا فرو کرده باشم!!!!

سخنان فرمانده دؤم به اینجا که رسید برای اینکه منظره حمله دیشب را مجسم کند، خنجرش را درآورد و بشدت در هوا فرو کرد و در همین حال مجدداً به سخنانش ادامه داد و گفت:

- اما حالا... هر جایی که باشد پیدایش می‌کنم... مطمئناً تو انبار کالاها قایم شده... اشتباه شماها این بود که جعبه‌های چوبی را جستجو نکردید... چون تقریباً مطمئنم که تو یکی از همین جعبه‌ها قایم شده... حالا می‌روم پائین و میخ‌های در تک‌تک جعبه‌ها را می‌کشم بیرون و اگر تو جعبه‌ها قایم شده باشی، کاری می‌کنم که زیر خاک‌های کهنه و کپک‌زده خفه بشود... حالا خواهش می‌کنم شما همین جا بمانید و سکان را بدست داشته باشید تا من بروم پائین و مأموریتم را انجام بدهم.

فرمانده دؤم به‌دنبال جمله آخر، در حالی‌که بانگاهی حاکسی از «هشدار» و «مواظب باش» به من می‌نگریست انگشت سیاه‌پاش را به علامت «هیس» روی لبهایش گذاشت و سپس به‌سرعت از پله‌های عرشه پائین رفت... متأسفانه در همین موقع وزش باد شدیدتر شد و هم‌زمان جهتش هم تغییر کرد. بدیهی است در چنین شرائطی به‌هیچ‌وجه

نمی توانستم سگان را به امان خدا رها کنم و به کمک فرمانده دوم بشتابم... لحظاتی بعد فرمانده دوم درحالی که با یکدست جمبه افزار و با دست دیگر، فانوسی روشن حمل می کرد مجدداً روی عرشه آمد و بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد، به طرف درجه بسته ای در قسمت جلوی عرشه رهسپار شد... حالا دیگر مطمئن بودم که دیوانه شده... یعنی دیوانه دیوانه... لذا می دانستم امکان ندارد بتوانم او را از این کار بیهوده و بی نتیجه منصرفش کنم... پیش خود گفتم... بگذار هر کار که دلش می خواهد بکند... چون محتویات جمبه ها فقط خاک کهنه و کیک زده است و کالائی نیست که با باز کردن در جمبه صدمه ببیند و یا صاحب کالا ادعا بکند که در اثر باز شدن جمبه ها از ارزش کالایش کاسته شده... به همین دلیل بهتر است همین جا پشت سگان باقی بمانم و هدایت کشتی را بعهده داشته باشم و ضمناً وقایع امروز را هم در دفتر وقایع روزانه وارد کنم... فعلاً امیدم فقط به خدای بزرگ است و آنقدر پشت سگان باقی می مانم تا مه غلیظ برطرف بشود، سپس اگر بتوانم کشتی را به بندر نزدیکی هدایت کنم که چه بهتر... ولی چنانچه در اینکار موفق نشدم... طناب بادبانها را پاره می کنم تا پائین بیایند... اجرای این برنامه، به منزله علامت خاصی است که به منظور جلب توجه سایر کشتی ها و استمداد جستن از آنها صورت می گیرد و آن وقت سعی می کنم کشتی را در هر جایی که هست ثابت نگاهدارم تا سرانجام کشتی های دیگر ما را ببینند و به کمکمان بشتابند.

اما افسوس که تمام این فکرها و نقشه ها، خیالاتی بیهوده و عبث بود و حالا مطمئنم که دیگر چیزی به پایان این ماجرای وحشتناک باقی نمانده... همانطور که پشت سگان ایستاده بودم به خودم توید می دادم

که تا دقایقی دیگر، فرمانده دوم با اعصاب و سر و وضعی آرامتر از درجه بالا می آید و در هدایت کشتی به من کمک می کند... چون صدای کوبیدن در جمبه ها از درجه سینه به گوشم می رسد... به خود گفتم همان بهتر که سرش به کاری گرم بشود. زیرا به قول ملوانان روسی، هیچ چیزی مثل کار و فعالیت، فکر و خیال های ناراحت کننده را کاهش نمی دهد... اما در همین اثنا... چنان فریاد وحشتناکی از درجه به گوشم رسید که به راستی مو بر اندامم سیخ کرد... و به دنبال آن، درست شبیه گلوله ای که از لوله توپ رها بشود، فرمانده دوم از درجه به بیرون و روی عرشه پرتاب شد... آنهم با حالت دیوانه هراسان و فوق العاده وحشت زده ای که چشمانش به طرز مهیب و ترسناکی به دور خود می چرخید و سپس با صدایی که از شدت ترس و وحشت می لرزید فریادکنان گفت:

- مرا نجات بدهید... مرا نجات بدهید

و سپس به مه غلیظی که کشتی را از هر طرف محاصره کرد بود خیره شد و با دیدن مه غلیظ، حالت ترس و وحشتش به حالتی از یأس و ناامیدی تغییر یافت و در همین حال با صدای ثابت و بدون ارتعاشی مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

- ناخدا... قبل از اینکه خیلی دیر بشود، بهتر است شما هم با من بیایید... او اینجاست و در این کشتی لانه کرده... ولی من به راز او پی برده ام و می دانم فقط آب دریا است که می تواند نجاتم بدهد... ناخدا، همه چیز به پایان رسیده و دیگر چیزی به پایان ماجرا باقی نمانده!!!!  
و به دنبال جمله آخر... قبل از اینکه بتوانم به جلو بدم و به کمکش بشتابم، در یک چشم بهم زدن به طرف نرده های اطراف عرشه دویدم و

خودش را به میان امواج متلاطم دریا پرتاب کرد.

فکر می‌کنم من هم به این راز پی برده‌ام... بله... بدون تردید همین فرمانده دوم دیوانه بوده که خدمه کشتی را یکی پس از دیگری به قتل رسانده و به دریا افکنده و حالا همین بلا را به سر خودش آورده!!!!... حالا من مانده‌ام و این کشتی بادبانی بزرگ... خدایا خودت کمک کن... حالا با چه روشی می‌توانم به بندر وارد بشوم و چطور می‌توانیم این جنایات وحشتناک را برای مقامات بندر توجیه کنم و توضیح بدهم... گفتم بندر؟... کدام بندر؟... مگر بندری هم وجود دارد!!!!

چهارم اگوست - هنوز هم مه غلیظ همه‌جا را فراگرفته و آنقدر غلیظ و متراکم شده که خورشید با تمام قدرتش نمی‌تواند شکافی در آن به وجود بیاورد... البته هوا کاملاً تاریک است... ولی می‌دانم صبح شده... لابد می‌پرسید... چرا؟... در این مورد جوابی ندارم بدهم... اما همین قدر می‌دانم که ما دریانوردان کهنه‌کار و باتجربه که اصطلاحاً به نام «گرگ دریا» شهرت داریم... بعد از سالها دریانوردی کردن... آب شور دریا خوردن... با امواج سهمگین طوفانها مبارزه نمودن و در میان مه غلیظ و متراکم سرگردان شدن، چنان با تجربه شده‌ایم که حتی در بدترین شرایط جوی هم می‌توانیم ساعات روز را تشخیص بدهیم... اما حتی من که نسبت به خودم خیلی مغرورم و از خودم اطمینان دارم... جرأت نمی‌کنم پائین بروم و انبار کالا را بازدید کنم... ضمن آنکه در این هوای نامساعد هم به هیچ وجه نمی‌توانم سگان را رها کنم... از دیروز بمد از ظهر تا به حال مدام پشت سگان بوده‌ام و حتی برای لحظه‌ای هم که شده سگان را رها نکرده‌ام... اما... همین دیشب بود که در تاریکی شب، برای اولین بار «آن چیز» را دیدم... «چیز» که

نه... بلکه همان امریمن قدبلند لاغر اندام... و... از اینکه در عالم بی‌خبری، تهمت ناروایی به فرمانده دوّم بدبخت زده بودم، شدیداً از خودم شرمنده شدم... طفلکی راست می‌گفت. واقعاً همه چیز به پایان رسیده و هیچ امیدی برای نجات وجود ندارد... و به راستی حق داشت که برای رسیدن به رستگاری ابدی، خود را به امواج دریا بسپارد... یک دریانورد واقعی هرگز از مرگ نمی‌ترسد و با شجاعت و شهامت به استقبال مرگ می‌رود... ولی چه مرگی بهتر از این که خود را به آب‌های نیلگون دریا بسپارد و همراه با امواج متلاطم دریا، مرگ را در آغوش بکشد و آنگه بمیرد... اما من ناخدا و فرمانده کشتی هستم... در قانون ما ناخداها... کشتی مکان مقدّسی است که در حقیقت ناموسمان تلقی می‌شود... به همین دلیل حتی در خطرناکترین و بحرانی‌ترین شرایط هم، هیچ ناخدائی کشتی‌اش را ترک نمی‌کند و ناموسش را تنها نمی‌گذارد... من چطور می‌توانم «کشتی دیمتیر» را که ناموسم تلقی می‌شود ترک کنم؟... به خصوص وقتی که می‌دانم موجود خبیث و خونخواری در کشتی لانه کرده که تمام خدمه کشتی را به قتل رسانده و حالا منتظر است تا مرا که آخرین مانع سرراش هستم از میان بردارد و کشتی را تصاحب کند... ولی ارواح باباییش... من آدمی نیستم که به این سادگی‌ها تسلیم بشوم... کاری می‌کنم که این هیولا... این موجود خبیث اهریمنی... نه تنها نتواند کوچکترین آسیبی به من برساند... بلکه حتی جرأت نکند به جنازه‌ام نزدیک بشود... به این ترتیب که... دستهایم را محکم به سگان می‌بندم... ولی به این صورت... صلیبی که همیشه همراهم دارم بین دستهایم قرار می‌دهم و سپس تسبیحی که به صلیب آویزان است، همراه با یک تکه طناب طوری به چرخ سگان می‌بندم و

طوری گره می‌زنم که همراه با چرخش سگان محکمتر بشود... به این ترتیب... صلیب هم تحت هیچ شرائطی از بین دستهایم رها نخواهد شد. زیرا مطمئنم که این ابلیس انسان‌نما، با دیدن صلیبی که محکم و استوار بین دستهایم قرار گرفته، هرگز و هرگز جرأت نخواهد کرد که حتی نیم‌نگاهی به طرفم بیاندازد، چه برسد به اینکه بخواهد نزدیکم بشود و آسیبی به من برساند... آن وقت با خیال راحت در پای سگان می‌نشینم و مثل تمام ناخداهای شجاع و باشهامت، آنقدر صبر می‌کنم تا مرگ به سراغم بیاید و با افتخار به جهان دیگر سفر کنم... احساس می‌کنم که لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شوم... پس بهتر است هرچه زودتر دست به کار شوم و دستهایم را همراه با صلیب به سگان ببندم... چون اگر موجود خبیث و اهریمنی مجدداً به روی عرشه بیاید... احتمالاً دیگر فرصتی نخواهم یافت تا بتوانم نقشه‌ام را عملی کنم... البته بعید نیست که کشتی در اثر طوفان متلاشی بشود... در این صورت احتمال دارد که کشتی‌های دیگر این بطری را پیدا کنند و با خواندن این یادداشتها از ماجرای وحشتناک کشتی دیمیترا مطلع بشوند ولی خوب... این امکان هم وجود دارد که بطری برای همیشه روی آب شناور بماند... ولی ارواح پاک خدمه و انسران کشتی شاهد هستند که ناخدای کشتی تا لحظه مرگ هم دست از تلاش برداشت و آنچه که از دستش برمی‌آمد و می‌بایست انجام می‌داد... انجام داد... از خدای بزرگ... مریم مقدس و تمام مقدسین استدعا دارم به این بنده حقیر و ناچیز کمک کنند و قدرت بدهند تا آخرین وظایفم را به‌نحو احسن انجام دهم و به پایان رسانم.

البته رأی صادره در دادگاه مقدماتی، صرفاً بر مبنای قضاوتی کاملاً یکطرفه بود، زیرا نه شهودی وجود داشت و نه هیچگونه شواهد و

قرائنی که بتواند صحت و سقم یادداشتها را تأیید نماید... به عنوان مثال... این فرضیه نیز مطرح شد که امکان دارد، خود فرمانده کشتی مبادرت به این جنایات کرده باشد... اما مطلقاً کوچکترین مدرک و نشانه‌ای وجود نداشت که حتی به‌طور خیلی ضعیفی هم که شده به این فرضیه اشاره بکنند... و حالا اکثر قریب باتفاق اهالی ویتبی از کاپیتان کشتی دیمیترا به عنوان یک قهرمان (HERO) یاد می‌کنند و قویاً اعتماد دارند که ناخدای متوفی باید با یک تشییع جنازه رسمی به خاک سپرده شود... طبق اطلاع واصله، اقداماتی در این زمینه انجام گرفته و قرار است تابوت حامل جنازه کاپیتان با قایق به‌خصوصی حمل بشود و آنگاه درحالی‌که قایق‌های متعددی آن را اسکورت می‌کنند، قسمتی از رود «سک» را طی کند و وقتی که به موج شکن «تیت هیل» رسید، توسط گروه کثیری از اهالی شهر از پله‌های سنگی به بالا حمل و در قبرستان کلیسا که مشرف به دریا می‌باشد، دفن شود... تاکنون صاحبان صد قایق درخواست کرده‌اند تا در این اسکورت بزرگ و در این مراسم تدفین بی‌سابقه شرکت داشته باشند.

تا این لحظه، هیچ ردّی و اثری از سگ وحشی و قوی‌هیکل پیدا نشده. موضوعی که تأسف و تأثر اهالی شهر را برانگیخته... زیرا همگی معتقدند که چنین سگ بزرگ و قوی‌هیکلی می‌تواند به راحتی رام و دست‌آموز بشود و مورد استفاده خانواده‌های شهر قرار بگیرد... مراسم تشییع جنازه و تدفین کاپیتان متوفی فردا صبح انجام خواهد شد و همراه با آن، یک داستان دیگر از «ماجراهای مرموز دریائی» به پایان خواهد رسید.

«خاطرات روزانه دوشیزه مینا مورفی»

هشتم اگوست - لوسی دیشب به طرز بی‌سابقه‌ای آشفته و بی‌قرار

بود، طوری که تا صبح دائماً غلت می‌زد و تا آنجائی که یادم می‌آید حتی یک لحظه هم آرام نشد... گویانکه خود من هم حال خوبی نداشتم... ظاهراً خوابیده بودم... اما هر کاری می‌کردم، خوابم نمی‌برد و نمی‌توانستم بخوابم... نمی‌دانم... شاید هم به خاطر باد و طوفان دریا بود... از آن پادهای شدید و ترسناکی که با صدای وحشتناکی توی لوله بخاریها می‌پیچید و هر بار که به گوشم می‌خورد بی‌اختیار به خود می‌لرزیدم... مدتی بعد صدای انفجار شدیدی بگوشم رسید... انگار توپ بزرگی در فاصله‌ای دور، شلیک کرده باشند... ولی عجیب اینجاست که حتی این صدا هم در لوسی تأثیر نداشت و از خواب نپرید... البته، قبلاً دو بار از تختخوابم بیرون آمد و لباسهایم را پوشید تا بیرون بروم، اما خوشبختانه، هر دو بار بموقع از خواب بلند شدم و بدون اینکه از خواب بیدارم کنم، با هر دوز و کلکی که بود لباسهایم را در آوردم و مجدداً در تختخواب خواباندمش. اما خودمانیم... تو خواب راه رفتن هم یک عارضه خیلی عجیب و غریبی است. چون، مبتلایان به این عارضه، علی‌رغم تمایل شدیدی که به راه رفتن دارند، با حرکات ساده فیزیکی یکپوئی رام می‌شوند و دیگر تمایلی به راه رفتن از خودشان نشان نمی‌دهند... منظورم از حرکات ساده فیزیکی، تماس بدنی است... مثلاً اینکه دستشان را بگیرد... یا بغلشان کنید... یا حتی اگر آستین و یا گوشه‌ای از لباسشان را بگیرد. آنآ در جای خود می‌ایستند و بدون کمترین مقاومتی خودشان را در اختیاران می‌گذارند تا مجدداً به تختخواب و یا رختخواب هدایتشان کنید... حالتی که در مورد لوسی هم کاملاً صدق می‌کند. چون به محض اینکه دستش را می‌گیرم و یا بغلش می‌کنم... مثل یک بره

معصوم سرش را روی شانهم می‌گذارد و همراه با من به طرف تختخوابم می‌آید و خیلی آرام و بی سروصدا به زیر لحاف می‌رود و به صورت درازکش به بقیه خوابش ادامه می‌دهد.

صبح زود از خواب بلند شدیم و به بندرگاه رفتیم تا ببینیم که در اثر طوفان شب گذشته چه اتفاقاتی رخ داده... با اینکه تقریباً کله سحر بود، چند نفر از اهالی شهر، زودتر از ما آمده بودند، آسمان صاف صاف و هوای دلچسب و فرحبخشی بود و خورشید خانم خوشگل هم با ناز و طنازی همیشگی می‌درخشید و بتدریج بالا می‌آمد... اما دریا هنوز کاملاً آرام نشده و کماکان مزاج و متلاطم بود... موج‌های بزرگی که از دور سیاه به نظر می‌رسید، با شدت هرچه تمامتر به طرف دهانه بندر حمله می‌کردند و سپس با غرش ترسناکی خودشان را به موج شکن‌های اطراف می‌کوبیدند... درست شبیه مردهای قلدر و قلچماقی که در مواقع ازدحام سعی می‌کنند با زور و فشار و گردن‌کلفتی، جمعیت را بشکافند و جلوبروند!!!! راستش تا حدودی از این خوشحالم که جوانان شب گذشته تو آن دریای خراب و طوفانی سوار کشتی نبوده و در نقطه‌ای روی زمین استراحت می‌کرده... ولی... اوه... خدای من آن کجاست و چکار می‌کند؟... آیا روی زمین است... یا اینکه سوار بر کشتی به‌خصوصی، روی دریا شناور است؟... کاش می‌دانستم کجا است و در چه وضعیتی بسر می‌برد... حالا دیگر واقعاً نگرانم هستم... ای کاش می‌توانستم کاری بکنم... چون اگر بفهمم و بدانم که کاری از دستم ساخته است، به‌هر اقدامی که لازم باشد متوسل خواهم شد.

دهم اگوست - مراسم تشییع جنازه و به خاک سپردن، کاپیتان کشتی روسی، واقعاً باشکوه و فوق‌العاده تأثرآور بود... به نظر می‌رسید که



تمام قایق‌های ماهیگیری موجود در ویتبی در اسکورت قایق حامل جنازه کاپیتان خدابیارمز، شرکت کرده‌اند، بعد از رسیدن «به موج شکن تیت هیل»، صاحبان قایق‌های ماهیگیری که به‌رحال خودشان را یک پا «ناخدا» می‌دانند و همدیگر را نیز به همین عنوان صدا می‌زنند، تابوت را روی شانه‌هایشان گذاشتند و تا محوطه قبرستان کلیسا حمل کردند. من و لوسی خیلی زود و ساعتی قبل از اینکه مراسم تشییع جنازه شروع بشود به قبرستان آمدیم و روی نیمکت سنگی همیشگی نشستیم و از آن بالا قایق‌هایی که قایق حامل جنازه را در امتداد رود اسک اسکورت می‌کردند، به خوبی می‌دیدیم... جایی که ما نشسته بودیم، بهترین جا بود، چونکه تمام مراسم را از اول تا آخر تماشا کردیم... اتفاقاً، جنازه کاپیتان بدشانس خدابیارمز جایی دفن شد که با نیمکت سنگی اختصاصی من و لوسی، بیشتر از چند قدم فاصله نداشت، به همین دلیل بلند شدیم و روی نیمکت ایستادیم و مراسم تدفین را هم از آغاز تا انتها بخوبی تماشا کردیم... اما طفلکی لوسی خیلی پریشانحال و مضطرب بود و در تمام مدت هم شدیداً بی‌قرار و بی‌تاب به‌نظر می‌رسید... فکر می‌کنم سر منشأ تمام این حالات، همان رؤیاهای عجیب و غریبی است که هر شب به خوابش می‌آیند و او را وادار می‌کنند در خواب پراه بیافتد. رؤیاهایی که بتدریج کار خودش را کرده و حالا اثراتش به صورت پریشانحالی و بی‌قراری ظاهر شده. اما تعجب اینجاست که... لوسی با کله شقی غیرمنطقی و حیرت‌انگیزی، نمی‌خواهد قبول کند که دچار عارضه اضطراب و بی‌قراری شده و علی‌رغم اینکه خودش با چشم خودش می‌بیند که اغلب اوقات دستهایش می‌لرزد و پاری و قتها هم به‌طور ناخودآگاه لبهایش را می‌گززد که هر کدام به تنهایی صحت این

موضوع را تأیید می‌کنند، در جواب به سؤالات و اظهارات من، با همان کله شقی غیرمنطقی جواب می‌دهد که... نخیر... هیچ چنین چیزی نیست... به‌هیچ‌وجه دچار اضطراب و بی‌قراری نشده... و... گزیدن لب و لرزیدن دستهایش هم دلیل خاصی ندارد و دقیقاً حرکاتی است که در اکثر دخترهای جوان دم‌بخت مشاهده می‌شود!!!... و در آخر هم با لبخند تمسخرآمیزی اضافه می‌کند و می‌گوید... آیا امکان دارد که دختری دچار چنین حالاتی بشود و خودش از تغییر حالتش خبر نداشته باشد؟... راستش آنقدر گیج شده‌ام که نمی‌دانم چه بگویم... ولی حدس می‌زنم چیزی که امروز صبح دیدیم، حالت اضطراب و بی‌تابی لوسی را، به‌مراتب بدتر کرد... راستش امروز صبح که آمدیم اینجا... فهمیدیم که آقای سوئلز، همان پیرمرد که‌نسال مهریان زیباپرست مرده و جنازه‌اش هم روی نیمکت سنگی اختصاصی من و لوسی افتاده بود. من و لوسی خیلی خیلی متأثر شدیم، گویانکه خیلی پیر بود... ولی به او عادت کرده بودیم و دوست داشتیم هر وقت می‌آئیم اینجا به بینیمش و باهاش گپ بزنیم... می‌گویند مرگش در اثر شکستگی گردن بوده. حالا چطور و چرا، هنوز معلوم نیست. اما اینطور که شنیدم برطبق نظریه پزشک قانونی، ظاهراً آقای سوئلز در اثر ترس و وحشت ناگهانی شدیداً یکه خورده و در همانحال از پشت روی نیمکت سنگی افتاده... چون... همه پلیس‌ها می‌گفتند... صورتش از شدت ترس و وحشت به‌حدی بد منظره و ترسناک شده بوده که حتی قوی‌دل‌ترین مردهای شهر هم با دیدنش به لرزه می‌افتادند و کسی قادر نبوده دوباره نگاهش بکند... پیرمرد بیچاره... خدا رحمتش بکند. نمی‌دانم... شاید هم همانطور که خودش می‌گفت... مرگ را با

چشمانش دیده؟!... اما حالا نگرانی ام برای لوسی بیشتر شده... چونکه لوسی طبع بسیار ظریفی دارد و از آدم‌های عادی و معمولی به مراتب حساستر است... به همین دلیل هم در مقابل حوادث و ماجراهای غم‌انگیزی نظیر مرگ آقای سوئلز، واکنش روحی شدیدی از خودش نشان می‌دهد... یعنی اینکه شدیداً ناراحت می‌شود و تا مدت‌ها از فکر و خیال آن بیرون نمی‌آید... مثلاً همین الان به خاطر موضوع فوق‌العاده بی‌اهمیتی ناراحت شد که از نظر من اصلاً مهم نبود... من خودم شخصاً به حیوانات اهلی و خانگی علاقمند هستم، اما در هر صورت مسئله‌ای نبود که باعث ناراحتی کسی بشود... یکی از کسانی که تقریباً هر روز به قبرستان می‌آید تا از بالای این پرتگاه (CLIFF) مرتفع، منظره دریا و به‌خصوص تاق‌های ماهیگیری را تماشا بکند، آقای است که همیشه سگ بزرگی نیز او را همراهی می‌کند. مردی فوق‌العاده آرام و ساکت که تابحال کسی صدای بلندی از او نشنیده و سگی واقعاً مؤذّب و تربیت‌شده که کنار پای صاحبش می‌نشیند و تابحال دیده نشده که از جایش بلند شود و کسی را بترساند و یا احیاناً مزاحم کسی بشود. این آقا هم برای تماشای مراسم تدفین به قبرستان آمده بود و در کنار من و لوسی نشست. اما شگفت‌آور اینکه... برای اولین بار... سگ جلو نیامد و کنار پای اربابش نشست و شگفت‌انگیزتر اینکه همانطور که در دو سه قدمی نیمکت سنگی ایستاده و به ما زل زده بود، شروع کرد به زوزه کشیدن و عو عو کردن... حالا چه زوزه‌ای و چه عو عوئی که نگو؟!... صاحبش که اصلاً انتظار چنین برخورد ناشایستی را از سگش نداشت، اول با لحنی ملایم و دوستانه از سگش خواست سکوت کند که اصلاً آفاقه‌ای نکرد و سپس با

توپ و تشرکه بازهم تأثیری نداشت و در نهایت با خشم و عصبانیت زیادی به او دستور داد سریعاً خفه‌خون بگیرد... اما سگ زبان بسته که معلوم بود از چیزی ترسیده و شدیداً وحشت کرده، بدون توجه به داد و فریاد صاحبش، با شدت و حدّت بیشتری به زوزه‌ها و عو عوهایش ادامه داد... نمی‌دانم چطور شرح بدهم... ولی به نظر می‌رسید که سگ احساس خطر می‌کند و موضوع مرموزی او را شدیداً ترسانده... چشمهایش حالت وحشتناکی به خود گرفته بود... ضمن آنکه درست شبیه گربه خشمگینی که می‌خواهد به مصاف گربه دیگری برود، تمام موهای پُرپُشت بدنش، به‌خصوص موهای دُمش کاملاً سیخ شده بود، حالتی که فقط به فقط در سگ‌های فوق‌العاده عصبانی و خشمگین دیده می‌شود و منظره به راستی ترسناکی به او داده بود... هرچه فکر کردم دلیلی برای خشم و عصبانیت این سگ همیشه آرام پیدا کنم عقلم به جایی نرسید... آخر دلیلی نداشت با دیدن ما سه نفر عصبانی بشود... چون آن آقا که اربابش بود که هر دو بهم علاقه زیادی داشتند، مرا هم که چندین بار دیده بود و اتفاقاً هر بار که می‌دید تک و تنها روی نیمکت نشسته‌ام به سراغم می‌آمد و با مهربانی خاصی سرش را به پاهایم می‌مالید و حتی برای چند دقیقه‌ای هم کنارم می‌نشست... می‌ماند لوسی... ولی مگر امکان دارد سگی با دیدن لوسی عصبانی بشود... چنین چیزی از محالات است... وانگهی... لوسی همانطور ساکت صامت نشسته و کاری نکرده بود که باعث خشم و عصبانیتش بشود... به‌مرحال، اربابش که دید حتی توپ و تشرهم فایده‌ای ندارد، از جایش بلند شد و لگد تقریباً محکمی به پهلو سگش زد و سپس قلاده‌اش را گرفت و او را کشان‌کشان جلو کشید و در نهایت روی سنگ قبری که زیر

نیمکتمان نصب شده، پرتش کرد. اما همان سگی که تا لحظاتی قبل مدام زوزه می‌کشید و واق‌واق می‌کرد، به محض اینکه سرش با سنگ قبر تماس حاصل کرد ساکت شد و به دنبال آن به رعشه افتاد!!!... مع‌الوصف به هیچ وجه تمایلی به تغییر جا از خود نشان نمی‌داد... فقط با حالتی حاکی از ترس و وحشت زیاد، روی قبر قوز کرده بود و به شدت به خود می‌لرزید. حیوان بدبخت در چنان شرایط اسفناک و دلخراشی بسر می‌برد که بی‌اختیار دولا شدم و به نوازشش پرداختم... لیکن حتی ناز و نوازش‌های من هم کمترین تأثیری در کاهش ترس و وحشت و اضطراب درونی‌اش نداشت... لوسی هم از دیدن این منظره شدیداً متأسف و متأثر شده بود، ممه‌ذا با تمند خاصی سعی می‌کرد کوچکترین و کمترین تماسی با سنگ نداشته باشد!!!... فقط با نگاه‌های دردناکی به حیوان بدبخت خیره‌شده بود و گه‌گاه سرش را تکان می‌داد. برای لوسی شدیداً نگران هستم... چون دختری است که بین ما دخترهای جوان به نام «سوپر حساس» (SUPER SENSITIVE) شهرت دارند... دخترهایی که بعلت روحیه و شخصیتی فوق‌العاده ظریف و حساس، در حل و فصل مسائل شخصی و مسائل اجتماعی مطمئناً با دشواری‌های عدیده‌ای مواجه خواهند شد... من مطمئنم که امشب در خواب، رؤیاهای به‌مراتب ناراحت‌کننده‌تری به سراغش خواهد آمد... رؤیاهایی که مجموعه کاملی از تمام ماجراهای دیشب و امروز خواهد بود... از ورود کشتی بادبانی روسی به بندرگاه که ظاهراً توسط ناخدائی بی‌روح و بی‌جان هدایت می‌شده... ناخدائی که دستهایش را همراه با صلیب و تسبیح مربوطه به چرخ سکان بسته بوده... از ماجرای تشییع جنازه و مراسم تدفین ناخدای متوفی... و

بالاخره... ماجرای سنگ همیشه ساکت و آرامی که دقایقی قبل دائماً زوزه می‌کشیده و واق‌واق می‌کرده، ولی حالا مثل موش آب‌کشیده روی سنگ قبری افتاده و از شدت ترس و وحشت به خود می‌لرزد... ماجراهایی که هر یک پنهانی می‌تواند رؤیای وحشتناکی را به وجود بیاورد و مطمئناً امشب، به صورت نمایشنامه کاملی در مخیله لوسی روی صحنه خواهد آمد. فکر می‌کنم بهترین کار این است که، لوسی از لحاظ جسمانی کاملاً خسته و کوفته بشود تا پس از رسیدن به منزل و صرف شام، زودتر از شب‌های قبل به اطاق خوابمان برویم و بخوابیم... بله بهترین کار همین است و حالا به او پیشنهاد می‌کنم که مسیر پرتگاه (CLIFF) تا «رابین هود پین» (خلیج رابین هود) (ROBIN HOOD BAY) را قدم زنان برویم و برگردیم. حُسن دیگر این برنامه این است که... خستگی زیاد باعث خواهد شد تا امشب تمایلی به «راه رفتن در خواب» نداشته باشد.

«فصل هشتم»

معمولاً در جاده‌های خلوت و کوره‌راهها به آدم دست می‌دهد و طبیعتاً در دختر خانمها بیشتر است... به «رابین هود پی» که رسیدیم، چای و شیرینی مفضل و جانانه‌ای در یک هتل رستوران قدیمی صرف کردیم... رستورانی با پنجره‌های بزرگ نیمدایره شبیه کمان که به خلیج مُشرف بود و منظره زیبایی از تخته‌سنگ‌های پوشیده از جلبک‌های دریائی را در مقابل دیده‌گان مشتریان رستوران قرار می‌داد... مطمئنم که مدیره رستوران از اشتهای من و لوسی شدیداً شگفت‌زده شده بود... ظاهراً هرگز انتظار نداشت که دخترهای جوان چنین اشتهائی داشته باشند و به همین دلیل هم مدام با نگاه‌های تند و تیز و خصمانه‌ای ما را می‌پائید... باز هم مردها... خدا عمرشان بدهد... به نظر من که... از خانمها به مراتب بلندنظر هستند!!!!... بعد از نوش جان کردن چای و شیرینی‌های متنوعی که واقعاً خوشمزه و نیروبخش بود، با انرژی هرچه تمامتر به راه افتادیم و از همان راهی که رفته بودیم، بازگشتیم. با این تفاوت که برای بازگشت عجله‌ای نداشتیم و از هر جا که خوشمان می‌آمد، همانجا می‌نشستیم و برای دقایقی استراحت می‌کردیم... دقیقاً نشمردم، ولی فکر می‌کنم خیلی جاها نشستیم... ضمن اینکه دائماً از این می‌ترسیدیم که مبادا مورد حمله گاوهای وحشی قرار بگیریم. لوسی واقعاً خسته و کوفته شده بود و به همین جهت قرار گذاشتیم پس از رسیدن به منزل، آبی به سر و صورتمان بزنیم و غذای مختصری بخوریم و بعدش هم بلافاصله به اطاق خوابمان برویم و بخوابیم. اما از بدشانسی وقتی به خانه رسیدیم فهمیدیم، کشیش جوانی که در سبّت معاون سرکشیش کلیسا خدمت می‌کند، به ملاقات خانم «وستینرا» (مامان لوسی) آمده و خانم «وستینرا» هم از او دعوت

#### «خاطرات روزانه دوشیزه مینا مورفی»

همانروز، ساعت یازده شب - اوه... آنقدر خسته‌ام که نا ندارم دستم را بلند کنم... و چنانچه نوشتن خاطراتم، حالت وظیفه‌ای اجباری نداشت، مطمئناً امشب سراغ دفترچه خاطراتم نمی‌رفتم و حتی یازش هم نمی‌کردم... راهپیمائی بسیار جالبی بود... خوشبختانه همین‌طور که قدم می‌زدیم و جلو می‌رفتم، حالت اضطراب و افسردگی لوسی هم بتدریج تغییر کرد و پس از مدتی دوباره شاد و شنگول شد که فکر می‌کنم بیشتر به خاطر چند رأس گاو ناز و مامانی بود که تو حلقزار مجاور برج چراغ دریائی چرامی کردند ولی طوری یواشکی و بی‌سروصدا جلو آمدند و پوزه‌هایشان را به پشت من و لوسی مالیدند که بی‌اختیار از ترس جیج کشیدیم و بعدش هم کلی خندیدیم. به نظر من، همین ترس و یکه‌خوردن ناگهانی موجب شد تا تمام افکار غم‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ای که شدیداً آزارمان می‌داد بکلی فراموش بکنیم، البته به استثناء حالتی از ترس که ظاهراً «ترس شخصی» (PERSONAL FEAR) نامیده می‌شود. ترس و وحشتی کاملاً معقول و منطقی... که

کرده تا برای صرف شام تشریف داشته باشند. من و لوسی واقماً کلافه شده بودیم... چون تمام سروصورت و لباسهایمان گرد و خاکی و پر از خار و خاشاک بود و علاوه بر آن آنقدر خسته و کوفته بودیم که راستی راستی نای ایستادن نداشتیم چه برسد به اینکه بزرگ دوزک کنیم و بعدش هم با خنده‌هایی زورکی و تصنعی از این جوچه کشیش فسقلی پذیرائی بکنیم... ولی به‌رحال نمی‌شد که خانم وستینرا را با میهمانش تنها بگذاریم... به همین جهت، دستی به سر و صورتمان کشیدیم و سرمیز غذا حاضر شدیم، اما در طول صرف شام، صحبت را به ملاقات‌های بدون قول و قرار قبلی کشاندیم و با گوشه و کنایه به‌طرف حالی کردیم که چنین ملاقات‌هایی اگر خانم خانه از روی ادب و احترام تعارفی کرد و یا به قول پسرها، «بفرما زده»، ملاقات کننده نیاید بلافاصله بنشیند و جا خوش کند!!!! به‌خصوص وقتی که می‌بیند، خانم خانه دست تنها است و کسی نیست به او کمکی بکند. البته حملات بیشتر از طرف من بود، چون من از آن دخترهایی هستم که با کسی رودریاستی ندارم و حرفهایم را رک و راست می‌زنم... و در این مورد هم شخصاً متقدم که... اسقف‌ها و شخصیت‌های کله‌گنده کلیساها باید دور هم جمع بشوند و با بحث و تبادل نظر، تحوّل در زمینه تعلیم و تربیت کشیش‌های جوان به‌وجود بیاورند و به‌خصوص اینک... کشیش‌هایی تربیت کنند که در رابطه با فعالیت‌های اجتماعی‌شان، موقع شام به منزل کسی نروند و اگر هم احیاناً حوالی ساعت صرف شام به منزل کسی رفتند و صاحبخانه هم صرفاً از روی ادب و احترام بفرما زد و با تعارف نیم‌بندی، به صرف شام دعوتشان کرد، خیلی مؤذبانه و با ادب و احترام متقابل به صاحبخانه جواب نفی

بدهند و به‌دنیال آن نیز بدون معطلی بیشتر خداحافظی بکنند و از منزل خارج بشوند. حالا ممکن است صاحبخانه‌ها اصرار بورزند و از کشیش‌های جوان بخواهند که حتماً برای شام تشریف داشته باشند، اما کشیش‌های جوان نباید وسوسه بشوند و تحت تأثیر این تعارفات قرار بگیرند... به‌خصوص وقتی که ببینند دخترهای منزل هم خسته و کوفته به منزل بازگشته و از نظر روحی و جسمی، در شرایط مطلوبی نیستند تا از میهمان ناخوانده‌ای پذیرائی کنند.

لوسی در خواب عمیقی فرورفته و به آرامی نفس می‌کشد... لبهایش به‌مراتب قرمزتر و خوش رنگتر شده... اوه... خدای من... چه چهره زیبا و ملیحی... اینطور که شنیده‌ام، آقای هولم‌وود با دیدن لوسی در اطاق نشیمن، یکدل نه‌صددل عاشقش می‌شود... اما در حیرتم که چنانچه آقای هولم‌وود الان وارد اطاق خوابمان می‌شد و چهره دلریا و هوش‌ریای لوسی را در این حالت می‌دید، چه می‌گفت و چه کار می‌کرد؟... فکر می‌کنم... در آینده نزدیکی، تعدادی از خانم‌های نویسنده که خودشان را متعلق به گروه «زنان مدرن» (NEW WOMEN) می‌دانند... ایده و نظریه جدیدی را در زمینه ازدواج و به‌خصوص خواستگاری، ارائه خواهند کرد، نظریه‌ای که اشعار خواهد داشت... دخترها و پسرها، قبل از مراسم نامزدی و ازدواج، همدیگر را در حالت خواب ببینند تا از زیبایی و جذابیّت واقعی و حقیقی همدیگر یقین حاصل نمایند!!!! آنچه مسلم است... هم‌زمان با گذشت زمان... ایده‌ها و نظریه‌های جدیدی در رابطه خواستگاری و ازدواج ارائه خواهد شد که احتمالاً بسیاری از آنها مورد قبول خانمها و آقایان قرار خواهد گرفت اما در هر صورت مطمئنم که... حتی خانم‌های وابسته به گروه «زنان

مدرن» هم، تحت هیچ شرایطی نظریه‌ای مبنی بر... «خواستگاری از سوی خانمها» را نخواهند پذیرفت... زیرا با قبول این نظریه نامعقول و غیرمنطقی... ارزش و اعتبار اجتماعی جامعه زنان زیر سؤال می‌رود و خدشه‌دار خواهد شد و به همین دلیل محال و منتع است که هیچ زنی، اعم از دوشیزه و یا بیوه چنین نظریه‌ای را قبول کند... چون ما دخترهای حوا هستیم که از بدو خلقت بشریت، همیشه به عنوان گل سرسبد آفرینش بودیم و هستیم و تا ابدالدهر هم خواهیم بود... و این مردها بوده‌اند که همیشه دنبال خانمها می‌دیدند و موس موس می‌کردند!!!! که هنوز هم همین وضعیت ادامه دارد و قول می‌دهم تا دنیا دنیاست به همین وضعیت هم ادامه خواهد یافت... لذا مطمئن باشید که هیچ دختری و هیچ زنی، هرگز و هرگز و مطلقاً تحت هیچ شرایطی حاضر نخواهد شد به این خواری و خفت تن دردهد و از مردی خواستگاری بکند، حتی اگر تنها مرد مورد علاقه‌اش باشد و با همه وجودش او را بپرستد. البته مردها نباید ناامید باشند... هر وقت توانستند پشت‌گوششان را ببینند، چنین نظریه‌ای هم مورد موافقت خانمها قرار خواهد گرفت!!!!... اتفاقاً همین مورد به‌خصوص است که به خانمها و به‌خصوص به ما دخترهای جوان و دم‌بخت قوت قلب می‌دهد... چون می‌دانیم حتی مردهائی که سعی می‌کنند خود را خیلی خشن و بی‌عاطفه نشان بدهند، سرانجام درب منزلی را می‌کوبند و در کمال فروتنی و خشوع و خضوع از دختری که در آن منزل سکونت دارد خواستگاری می‌کنند... خوب... زندگی هم یعنی این... تا بوده همین‌طور بوده و تا هست هم همین‌طور خواهد بود... مثل اینکه خیلی وزاجی کردم... بگذریم... امشب خیلی خوشحالم... برای اینکه

احساس می‌کنم وضعیت روحی لوسی خیلی بهتر شده... راستش خیلی نگرانش بودم... اما حالا از هر لحاظ مطمئنم که بحران‌های روحی‌اش را پشت‌سر گذاشته و از آن رؤیاهای ناراحت‌کننده‌ای که هر شب در خواب به سراغش می‌آمدند راحت شده... منم اگر از جواناتان خبری داشتم، می‌توانستم از ته دل بخندم و خوشحال باشم... اما افسوس که هیچ خبری از او ندارم... خدایا خودت حفظش کن و نگذار بلائی سرش بیاید.

یازدهم اگوست، دقایقی بعد از نیمه‌شب - دوباره سراغ دفترچه خاطراتم آمدم... چون هرکاری کردم خوابم نبرد... دیدم بهتر این است که خودم را با دفترچه خاطراتم سرگرم کنم، شاید چشمهایم خسته بشود و خوابم برود. دیروز برای من و لوسی، روز پرماجرایی تلقی می‌شد و هر دو شاهد ماجراهای عذاب‌آور و دردناکی بودیم... همین‌طور که خاطراتم را می‌نوشتم، خواب به چشمانم غلبه کرد و مجبور شدم به‌نگارش خاطراتم خاتمه بدهم و دفترچه را ببندم... اما در همین موقع تحت‌تأثیر ترس و وحشتی موهوم و فزاینده‌ای چشمانم باز شد و ناگهان از خواب پریدم... نفسم از شدت ترس و وحشت بند آمده بود... احساس کردم در تنهایی مطلق به سر می‌برم و هیچکسی در اطرافم نیست. اطاق کاملاً تاریک بود و نمی‌توانستم تختخواب لوسی را ببینم... از تختخوابم بیرون آمدم و کورمال کورمال به تختخواب لوسی نزدیک شدم و به روی تختخواب دست کشیدم تا از وجود لوسی مطمئن بشوم... اما احساس کردم که تختخواب خالی است و کسی روی آن نخوابیده... کبریتی از روی میز بین تختخوابهایمان برداشتم و روشن کردم و در زیر نور چوب‌کبریت برافروخته متوجه شدم که لوسی

در اطاق نیست... درب اطاق بسته بود، اما فراموش کرده بودم قفلش بکنم... نمی خواستم مامان لوسی را بیدار کنم... چون به بیماری مزمن مبتلا شده که تا حدود زیادی ضعیفش کرده و بنا به تجویز دکتر معالجش، نیاز مبرمی به استراحت و تجدید قوا دارد. لذا شممی روشن کردم و با استفاده از نور شمع لباسی پوشیدم و به منظور جستجوی لوسی به طرف درب اطاق رفتم، اما قبل از اینکه درب اطاق را باز کنم... به فکر رسیدم که... چنانچه بفهمم لوسی چه لباسی پوشیده، به احتمال قوی می توانم حدس بزنم کجا رفته و کجا می توانم بیدایش کنم... اگر فقط ریدوشامبرش را پوشیده باشد... معنی اش این است که... رؤیاهایش به گونه ای نبوده که او را ملزم به خروج از منزل بنماید و فقط راه افتاده تا در راهروهای منزل قدم بزند. اما اگر لباس کامل پوشیده باشد... بدون تردید از خانه خارج شده و در همان مسیری که در رؤیاهایش می بیند براه افتاده و قدم می زند... به طرف گنجی لباسهایش رفتم و به محض اینکه گنجی را باز کردم، بی اختیار گفتم... «خدا را شکر، چونکه، هم ریدوشامبر و هم بقیه لباسها، همگی به چوب رختی آویزان بودند و هیچگونه کم و کسری ای مشاهده نمی شد. خیلی خوشحال شدم... چونکه حالا دیگر می دانستم لوسی فقط با لباس خوابش از اطاق خارج شده و لذا نمی تواند به جای دوری رفته باشد... بدون معطلی بیشتر از اطاق پریدم بیرون، پله ها را دو تا یکی کردم و پس از رسیدن به طبقه پائین، یکرست به طرف اطاق نشیمن رفتم... لوسی در آنجا نبود... به دنبال آن، بقیه اطاقها را به دقت جستجو کردم... اما بی نتیجه... احساس کردم بدنم یخ زده و درعین حال دلم از شدت هراس و نگرانی مثل سیر و سرکه می جوشد... سرانجام به درب

منزل رسیدم... در باز بود... البته نه اینکه باز باز باشد، بلکه به صورتی که ظاهراً بسته به نظر می رسید، اما جلوتر که رفتم... دیدم زبانه قفل جان افتاده. با توجه به اینکه می دانستم و مطمئن بودم که درب منزل شبها حتماً و حتماً قفل می شود و محال است خانم وستینرا بدون اطمینان از قفل بودن منزل به خواب برود، حدس زدم که لوسی یا همان پیراهن خواب ابریشمی نازک و پرپری از خانه خارج شده... امیدوارم که چنین لحظات تلخ و جانکاهی هرگز و هرگز در زندگی کسی به وجود نیاید... برای اینکه... چنان ترس و وحشتی روح و جسم آدم را در خود می گیرد که تمام قدرت تفکر و قدرت تشخیص و چه می دانم... هر قدرت دیگری که خدا به انسانها داده، تحت الشعاع خود قرار می دهد... طوری که مطلقاً فرصتی برای تفکر، هلت یابی و چاره اندیشی باقی نمی ماند و تمام هم و غم و هوش و حواس انسان فقط به فقط به گذشته اش متوجه می شود و جز گذشته اش راجع به هیچ چیز دیگری فکر نمی کند... یعنی نمی تواند فکر بکند. حالتی که دقیقاً به من دست داده بود... به همین جهت نگاهی به جارختی کنار درب ورودی انداختم، از خوش شانسی شال زنانه بزرگ و ضخیمی به جارختی آویزان بود، بدون معطلی آن را برداشتم و روی شانه هایم انداختم و مثل برق و بلا از منزل خارج شدم و دویدم... به خیابان اصلی که رسیدم ناقوس کلیسا ساعت یک بعد از نیمه شب را اعلام کرد... به بالا و پائین خیابان چشم انداختم... ذیرواحی در امتداد خیابان مشاهده نمی شد... به طرف سربالائی شمال خیابان دویدم، اما هرچه به اطراف نگاه می کردم، اثری از دختر خانمی که پیراهن خواب ابریشمی سفیدی پوشیده باشد به چشم نمی خورد... سرانجام پاتهای سربالائی رسیدم



که به پرتگاه غربی (WEST CLIFF) منتهی می‌شد... جلو رفتم و از لبه پرتگاه و از جایی که تمام دریا و مناطق اطراف زیر پایم قرار داشت، محوطه بندرگاه و پرتگاه شرقی (EAST CLIFF) را به دقت نگاه کردم... به امید اینکه و یا از ترس اینکه (خودم هم نمی‌دانم کدامیک قویتر بود) لوسی را روی نیمکت سنگی اختصاصی و همیشگیمان پیدا کنم... ماه در حالت بدر کامل بود و مانند چراغی بزرگ و نقره‌ای به همه جا و علی‌الخصوص سطح دریا نور می‌پاشید... طوری که به نظر می‌رسید قسمت‌های زیادی از سطح دریا با نقره مذاب پوشیده شده که هم‌راه با رقص امواج، منظره‌ای به راستی مسحورکننده و خیال‌انگیز به وجود آورده بود... جای جوجه شاعرها خالی بود که در لبه پرتگاه بنشینند و با دیدن این منظره دلکش و جادوئی طبع شعرشان را آزمایش بکنند و ببینند که با اینهمه آهن و تَلُپ، آیا می‌توانند و قادر هستند تا شکوه و جلال این منظره سحرانگیز و ملکوتی را آنطور که باید و شاید به کلام بیاورند و در قالب چند بیت شعر توصیف کنند؟... البته تکه‌ایرهای سیاه و ضخیمی هم در آسمان وجود داشت که آهسته‌آهسته حرکت می‌کردند و هم‌زمان با حرکت مداوم ابرها، انوار نقره‌فام مهتاب نیز به صورت سایه‌روشن‌های گردان و متحرک به روی دریا می‌تابید، طوری که بیننده بی‌اختیار احساس می‌کرد به شهر فرنگ بزرگی خیره شده که در هر گردش، منظره به مراتب جالب‌تری را به نمایش می‌گذارد... برای یکی دو دقیقه نمی‌توانستم چیزی را تشخیص بدهم، چونکه... قطعه ابر بزرگی جلوی ماه را گرفت و به دنبال آن، کلیسای سنت مری (مریم مقدس) (St. MARY'S CHURCH) و تمام محوطه‌های اطراف آن در تاریکی فرورفت... ولی هم‌زمان با عبور ابر از جلوی ماه،

خبرابه‌های کلیسا بتدریج نمایان شد، خوشبختانه پرتوی از انوار ماه مانند تیغه شمشیر بلندی به جلو حرکت می‌کرد و من هم با نگاهم مسیر این پرتو فوق‌العاده نورانی را تعقیب می‌کردم... پرتو نورانی با حرکتی خیلی آهسته جلو می‌رفت و هر چیزی که در مسیرش قرار داشت بخوبی نشان می‌داد... پرتو نورانی به محوطه قبرستان کلیسا رسید و در این محوطه با تائی و طمأنینه به حرکتش ادامه داد... سرانجام انتظارم به سر آمد... انتظاری که نومی‌کننده و یأس آور نبود... چرا که... لحظاتی بعد پرتو نور ماه به نیمکت سنگی اختصاصی رسید و در مسیر خود از روی موجودی که تقریباً دولاً شده بود و مثل یرف، سفید به نظر می‌رسید، عبور کرد... متأسفانه تکه‌ایر سیاه دیگری چنان به سرعت جلوی نور ماه را گرفت که فرصت نکردم جزئیات منظره را بخوبی ببینم، اما در همان لحظه بسیار کوتاه، به نظرم رسید که سایه‌ای سیاه نیز در کنار نیمکت سنگی ایستاده و تقریباً روی موجود سفیدرنگ خم شده... سایه‌ای که می‌توانست... یک انسان و یا یک حیوان وحشی باشد... چون شرایط طوری نبود که بتوانم ماهیت این سایه مرموز را دقیقاً تشخیص بدهم... اما دیگر صبر نکردم و نایستادم تا نور مهتاب دوباره بتابد، بلکه با سرعت زیادی از سراسیمگی تند پرتگاه پائین آمدم، از موج‌شکن گذشتم، بازار ماهی فروشها را پشت سر گذاشتم تا به پل رسیدم... تنها راهی که پرتگاه غربی را به پرتگاه غربی ارتباط می‌دهد... سکوت سنگینی شهر را فرا گرفته بود... خوشبختانه تا چشم‌کسار می‌کرد پرنده‌ای پرنمی‌زد و جنبنده‌ای مشاهده نمی‌شد... به هیچ وجه دلم نمی‌خواست کسی لوسی عزیز و نازنینم در این ساعت شب و با این ریخت و قیافه ببیند، چون خدا می‌داند که فردا صبح،

مردم لَفَزگو و لیچارگوی ویتبی چه حرفها و شایعات نامربوطی برای لوسی نمی ساختند... در یک لحظه احساس کردم در مسیری می‌دوم که پایان ندارد... زانوهایم از شدت خستگی می‌لرزید، معهداً با چنان سرعتی از پله‌های بی‌شمار ساحل به قبرستان بالا رفتم که برای خودم تعجب آور بود، ولی واقعاً به نفس نفس زدن افتاده بودم... بالاخره پله‌های آخر هم به پایان رسید و به محوطه بالا قدم گذاشتم ولی از همان فاصله می‌توانستم نیمکت سنگی همیشگی و موجود سفید رنگ را ببوی ببینم... بله... اشتباه نکرده بودم... دقیقاً موجود سیاه و درازی روی لوسی خم شده بود!!!!... با اینکه از ترس به خود می‌لرزیدم، بی‌اختیار فریاد کشیدم و گفتم «لوسی... لوسی»، در همین موقع موجود سیاه رنگ راست ایستاد و سپس با چهره‌ای کاملاً سفید و وحشتناک و با چشمان خونینی که به طرز هولناکی می‌درخشید به من خیره شد. لوسی به فریادهای من جوابی نداد... اما من به سرعت به طرف درب ورودی کلیسا دویدم و وارد محوطه صومعه شدم... اما نظر به اینکه دیوار صومعه بین من و نیمکت سنگی قرار داشت، برای یکی دو دقیقه متظره لوسی از جلوی چشمم محو شد... دیوار را دور زدم و خوشبختانه وقتی به نزدیکی نیمکت سنگی رسیدم که ماه از زیر ابر بیرون آمده و همه جا کاملاً روشن بود... حالا لوسی در چند قدمی‌ام قرار داشت... درحالی‌که به پشت نیمکت تکیه داده ولی سرش روی سینه‌اش افتاده بود... اما هرچه به اطراف نگاه کردم اثری از آن مرد مرموز و بدقیافه ندیدم... انگار آب شده و به زمین فرورفته.

به یک قدمی نیمکت سنگی که رسیدم دولا شدم و به صورت لوسی نگاه کردم... هنوز کاملاً خواب بود و با لبهائی جدا از هم نفس

می‌کشید... اما نه مثل همیشه آرام و ملایم، بلکه با حالتی شبیه نفس زدن (GASPING)... درست شبیه آدمی که در اثر دویدن طولانی و یا بالارفتن از سربالائی خیلی تند، نفسش بریده و حالا نشسته و نفس نفس می‌زند و سعی دارد با هر نفس، مقدار زیادی هوا وارد ریه‌هایش بکند... بلند شدم و همچنین تا به مقابلش رسیدم، در همان حالتی از خواب عمیق، دستهایش را بلند کرد و با حالتی از دستپاچگی یقه پیراهن خوابش را بالا کشید تا گلو و گردنش را بپوشاند... اما همانطور که یقه پیراهنش را بالا می‌کشید و دستهایش را در اطراف گردنش می‌چرخاند، ناگهان و به‌طور کاملاً محسوسی به خود لرزید... انگار یکهوئی سردش شده باشد!!!!... بدون معطلی، شال گرم و ضخیم را از شانه‌هایم برداشتم و روی شانه‌های لوسی انداختم و سپس با استفاده از لُبّه بالائی شال، گلو و گردنش را کاملاً پوشاندم... چون باد سردی از طرف دریا می‌وزید و لوسی هم به جز همان پیراهن خواب ابریشمی سفید، هیچ چیز دیگری نپوشیده بود... که در این صورت حتماً سرمای خورد و حتی احتمال داشت سینه پهلو هم بکند. ولی خوشبختانه با قنداق کردن لوسی در آن شال بزرگ و ضخیم، نگرانی‌ام تا حدود زیادی رفع شد... از این می‌ترسیدم که ناگهان از خواب بپرد... چون اگر از خواب می‌پرد و خودش را با آن وضعیت در قبرستان شهر می‌دید... مطمئناً از شدت ترس و وحشت غش می‌کرد که آن وقت، گرفتاری‌ام خیلی خیلی بیشتر می‌شد... لذا برای اینکه دستهایم آزاد باشد و بتوانم با خیال راحت کمکش بکنم... وقتی که گلو و گردنش را با شال پوشاندم، دو گوشه شال را با سنجاق قفلی بزرگی که همراهم داشتم محکم بستم. اما فکر می‌کنم در اثر دستپاچگی و یا

ناشیگری بدون اینکه متوجه باشم، نوک سنجاق قفلی به گردنش فرو رفت... چون بعد از مدتی وقتی که حالت نفس کشیدنش تقریباً آرام و ملایم شده بود... دوباره یکی از دستهایش را روی گلویش گذاشت و بی اختیار ناله تقریباً بلندی سر داد!!!!... در کمال دقت به کارم ادامه دادم، تا اینکه مطمئن شدم از بالای گردن تا زیر زانو با شال بزرگ پوشیده شده... به دنبال آن، کفشهایم را درآوردم و به پایش کردم (تمام مسیر را با پای برهنه طی کرده بود)... حالا موقعش رسیده بود تا از خواب بیدارش کنم... شانه‌هایش را گرفتم و به آرامی هرچه تمامتر تکانش دادم. در لحظات اولیه هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداد... اما درحالی که هنوز کاملاً خواب بود، حالش بتدریج آشفته‌تر و آشفته‌تر شد که با ناله‌های ممتدی همراه بود... علاوه بر آن، گه‌گاه، چنان آهی می‌کشید که مثل خنجر به قلم فرو می‌رفت... ولی ناگهان به خودم آمدم و احساس کردم که زمان به سرعت می‌گذرد و ما هنوز از جای خود تکان نخورده‌ایم... حال اینکه باید هرچه زودتر به منزل برمی‌گشتم چون صرفنظر از هوای سرد و مسائل مربوط به سلامتی لوسی، به هیچ وجه صلاح نبود که بیش از این در قبرستان باقی بمانیم... و ضرورت امر ایجاب می‌کرد تا هرچه سریعتر به راه بیافتیم. به همین جهت دوباره شانه‌هایش را گرفتم و بشدت تکان دادم... لحظاتی بعد سرانجام از خواب بیدار شد و چشمانش را باز کرد... ولی به نظر می‌رسد که از دیدن من متعجب نشده، حالا شاید به خاطر این بود که هنوز نمی‌دانست، کجا هست و به کجا آمده... گویانکه لوسی همیشه با خوش خلقی و زیبایی خاصی از خواب بلند می‌شود... حتی در این هوای سرد و در این قبرستان غم‌انگیز و درحالی که می‌دید با

چسه وضعیتی روی نسیمکت سنگی نشست، خوش خلقی و خوش صورتی‌اش را از دست نداد و با همان زیبایی و وجاهت همیشگی از خواب بیدار شد... برای لحظه‌ای لرزید و سپس محکم به من چسبید... و وقتی که از او خواستم بلند شود و همراه من بیاید، بلافاصله از جایش بلند شد و مثل یک بچه مطیع و حرف‌شنو به دنبالم براه افتاد... از مسیری می‌گذشتیم که تماماً شنی بود... شن‌های درشتی که کف پایم را شدیداً آزار می‌داد... همین‌طور که راه می‌رفتیم، لوسی متوجه پاهایم شد و فهمید که چه دردی می‌کشم... بلافاصله ایستاد و با اصرار زیادی خواست تا کفشها را دریاورد و به من بدهد... اما من قبول نکردم... ولی به‌مرحال وقتی به‌جایه‌ای رسیدیم که پُر از گِل و لای ناشی از طوفان شب قبل بود، پاهایم را تا قوزک پا با لایه ضخیمی از گِل ولای پوشاندم تا اگر حیثاً در راه به کسی برخوردیم، متوجه برهنه بودن پاهایم نشود.

خوشبختانه شانس با ما یاری کرد و در مسیر بازگشت به منزل، با ذی‌روحی مواجه نشدیم. البته یکبار مردی را دیدیم که به نظر نمی‌رسید در شرایط عادی باشد، چون بدجوری تلو تلو می‌خورد و با همین حالت از مقابلمان گذشت، از ترسمان، در طاقنمای یکی از منازل قائم شدیم و آنقدر صبر کردیم تا در لابلای کوچه پس کوچه‌های انتهای خیابان از نظرمان محو شد... آنقدر ترسیده بودم که قلم به شدت می‌تپید، طوری که فکر کردم ممکن است همین الآن غش کنم... ترس و وحشت و نگرانی‌ام فقط برای لوسی بود... البته نه برای سلامتی‌اش... بلکه به خاطر موقعیت اجتماعی‌اش... لوسی از چهره‌های معروف و دوست‌داشتنی ویتی محسوب می‌شد که به خاطر پاکدامنی، نجابت و

مددکاری، بین اهالی ویتنی شهرت و معروفیت زیادی داشت و تقریباً همه از او به عنوان یک «فرشته» اسم می بردند، ضمن اینکه خیلی ها هم بودند که به لوسی حسادت می کردند و بدشان نمی آمد ضربه ای به او بزنند... در این صورت اگر کسی لوسی را در این ساعت شب و با این سر و وضع در خیابانها می دید و بعدش هم خیرش به گوش حسودها می رسید، بلافاصله دست به کار می شدند و برای بدنام کردن لوسی، حرفهایی از خودشان در می آوردند و شایعاتی می ساختند که مطمئناً برای لوسی خیلی خیلی گران تمام می شد و موقعیت اجتماعی اشان را به مخاطره می انداخت... ولی به هر حال بدون هیچ برخورد غیرمترقبه و حادثه ناگواری، به منزل رسیدیم... دست و صورت و پاهایمان را شستیم و سپس جلوی مجسمه مریم مقدس زانو زدیم و «دعای شکر و سپاسگزاری» (PRAYER OF THANKFULNESS) را خواندیم... بعدش به اطاق خوابمان رفتیم و من لوسی را در تخت خوابش خواباندم، ولی قبل از اینکه به خواب برود با عجز و لابه بی سابقه ای از من خواهش کرد تا به او قول بدهم که راجع به ماجرای امشب، به هیچ کسی حرفی نزنم، حتی به مامانش.. من اول مردد بودم قول بدهم... چون پیش خود فکر کردم که حداقل، مامانش باید از این موضوع مطلع بشود و بداند که راه رفتن در خواب، موضوع ساده ای نیست و می تواند خطرات زیادی برای لوسی داشته باشد... اما بلافاصله به یاد بیماری مزمن و وضعیت نامساعد جسمانی خانم وستینرا افتادم... مادر بیمار و وضعی که هستی و نیستی اش در وجود دختر یکی یکدانه اش لوسی خلاصه می شود و همه آشنایان و همسایگانش هم می دانند که صرفاً برای لوسی زنده است و فقط برای لوسی نفس می کشد... لذا تقریباً یقین

داشتم که در صورت آگاهی از ماجرای امشب، شوکه خواهد شد و حتی امکان دارد که کار به جاهای باریک تری هم بکشد... به همین دلیل به خودم گفتم... نه... همان بهتر که خانم وستینرا در بی خبری باقی بماند و از ماجرای آخرین راه پیمائی دخترش آگاه نشود... البته دلیل دیگری هم وجود داشت که مرا در این تصمیم مصمم تر کرد... اینکه... خانم وستینرا مثل همه مادرها که عاشق و فدائی فرزندانشان هستند، در صورت آگاهی از این ماجرا نمی توانست آن را در دلش نگهدارد و مطمئناً با دوستان و آشنایان محرم و نزدیکش راجع به آن صحبت می کرد و متعاقباً طبق روال معمول در شهرهای کوچک، به صورت یک کلاغ چهل کلاغ بر سر زبانها می افتاد و در نهایت به ماجرای پُرسر و صدا و موخشی تبدیل می شد که فقط یک درصد حقیقت داشت و نودو نه درصد بقیه اش، حیثیت و آبرویی برای لوسی عزیز و نازنین باقی نمی گذاشت. لذا با اطمینان و اعتماد بنفس زاید الوصفی به لوسی قول مردانه دادم!!!!... او... خدا مرگم بدهد... این چه حرفی بود که زدم... نه... نه... به لوسی قول زنانه دادم که راجع به ماجرای امشب به هیچکسی و حتی به مامانش هم حرفی نزنم.

همانروز ساعت دوازده ظهر - خوشبختانه اتفاق دیگری رخ نداد و فعلاً همه چیز بر وفق مراد است. لوسی دیشب مثل فیل خوابید، چون صبح وقتی رفتم بیدارش کنم، دیدم درست یک پهلوی و به همان حالتی خوابیده که خوابانده بودمش و معلوم بود حتی یکبار هم غلت نزده. به نظر نمی رسد که ماجرای دیشب چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی، آسیبی به لوسی زده باشد... حتی برعکس... به نظر می رسد برایش نافع هم بوده... چون امروز صبح وقتی از خواب بلند شد، چهره

همیشه زیبا و همیشه دلفریبش، چنان می درخشید و چنان جلوه و جلالتی پیدا کرده بود که از چند هفته گذشته به اینطرف، سابقه نداشت... ضمن اینکه امروز صبح بود که فهمیدم دیشب چه دسته گلی به آب دادم و بعلمت ناشیگری و دست و پا چلفتی بودن چه بلای سر لوسی نازنین آوردم... دسته گلی که خوشبختانه بخیر گذشت ولی می توانست واقعا خطر آفرین باشد... همان سنجاق قفلی لمستی را می گویم... که وقتی می خواستم با استفاده از آن، دو گوشه شال را در دورگردن لوسی بهم ببندم و محکم کنم، لوسی ناله ای کرد و دستی به گلویش کشید، همانموقع حدس زدم که در اثر دستپاچگی، نوک سوزن به نقطه ای در طرف راست گلوئی لوسی فرو رفته... اما امروز صبح، حدسم به یقین تبدیل شد... چونکه در فاصله نزدیکی از سمت راست گلوئی لوسی، دو نقطه قرمز رنگ نزدیک و مقابل هم دیده می شد!!!! که پنداری در اثر فرورفتن نوک سوزن و یا سنجاق قفلی به وجود آمده... اما سنجاق قفلی که دو تا سوزن ندارد!!!!... نمی دانم... شاید هم بدون اینکه متوجه باشم، یک تکه از پوست سمت راست گلویش را نیز همراه با دو گوشه شال بین انگشتانم گرفتم (مثل حالت نیشگون گرفتن) و همین طور بی هوا سوزن سنجاق قفلی را فرو کردم... بله... حتماً همین طور بوده... و برای همین هم هست که دو نقطه قرمز مقابل هم در روی پوست سمت راست گلویش مشاهده می شود!!!!... بهمیرم برایش طفلکی چه دردی کشیده... ضمناً... لکه قرمز تیره رنگی هم روی بند کمر لباس خوابش وجود دارد که معلوم است در اثر افتادن یک قطره خون به وجود آمده... وقتی که لوسی از خواب بلند شد، راجع به فروکردن سوزن سنجاق قفلی به گلویش، از او معذرت خواستم و گفتم

که چقدر نگرانش شده بودم... اما لوسی مهربان و نازنین مرا بغل کرد و در آغوشش فشرد و سپس با خنده شیرینی پاسخ داد که اساساً یادش نمی آید فرو رفتن سوزن سنجاق قفلی را حس کرده باشد!!!!... خوشبختانه سوراخ های بسیار ریزی است و مطمئناً که پس از مدتی به کلی محو خواهد شد.

همانروز، شب هنگام - روز بسیار شاد و مفزحی را سپری کردیم... آسمان صاف و بدون ابر بود، خورشید باشکوه و جلال همیشه می درخشید و نسیم خنکی هم می وزید که در طول روز ادامه داشت... هوا آنقدر خوب بود که ناهارمان را برداشتیم و برای صرف نهار به بیشه های با صفای «مال گریو» (MULGRAVE) رفتیم. البته خانم وستینرا با کالسکه و در جاده اصلی و من و لوسی با پای پیاده از طریق جاده باریکی که در امتداد پرتگاه مشرف به دریا (CLIFF) قرار دارد... راستش از ته قلب خوشحال نبودم... چونکه دلم می خواست، جوناتان هم اینجا بود و در کنارم راه می رفت... چون فقط در جوار و با حضور جوناتان است که می توانم از ته قلب خوشحال باشم و خوشحالی و خوشبختی را با تمام وجود حس کنم... اما خودم می دانم که هرگز نباید تحت تأثیر افکار و خیالات ناراحت کننده، خویشتن داری و خون سردی ام را از دست بدهم... بلکه برعکس باید مثل همیشه صبور و بردبار باشم... طرف های عصر و ساعات اول شب، به سالن کنسرت رفتیم و موسیقی خوبی که توسط گروه ارکستر (سوفر و مکینزی) (SOPHR AND MACKENZIE) نواخته می شد، گوش کردیم... بعد از آن به خانه برگشتیم و زودتر از شب های گذشته به اطاق خوابمان رفتیم و خوابیدیم. ظاهراً لوسی خیلی خوش خواب شده، چون به محض اینکه

سرش را روی بالش گذاشت، به خواب عمیقی فرورفت... دراطاق را قفل کردم و کلیدش را نیز در جای امن و مطمئنی پنهان کردم گویانکه فکر نمی‌کنم امشب هم ماجرای جدیدی داشته باشیم.

دوازدهم اگوست - پیش‌بینی‌هایم اشتباه از آب درآمد... چونکه شب گذشته، دوبار از خواب پریدم و ملاحظه کردم که لوسی دستگیره در اطاق را می‌چرخاند و مثل شب قبل سسمی دارد از اطاق خارج بشود... اما حتی در همان حالت خواب‌آلود هم به‌نظر می‌رسد از اینکه در اطاق قفل شده، ناراحت است و برخلاف همیشه، با حالتی از اعتراض به تخت‌خوابش رفت و خوابید... همزمان با سپیده‌دم با صدای زیبا و دوست‌داشتنی پرندگان که روی درخت‌های پشت پنجره چهچه می‌زدند از خواب بلند شدم... دقایقی بعد لوسی هم بیدار شد... خیلی خوشحال شدم از اینکه دیدم، لوسی از صبح گذشته هم به‌مراتب سرحال‌تر و دلریاتر شده... احساس می‌کنم حالت شادایی و شاد و شنگولی لوسی که برای هفته‌های متوالی از وجودش رخت بر بسته بود، مجدداً به روح و جسمش بازگشته و دقیقاً همان لوسی فتان و دلربای همیشگی شده... از تخت‌خوابش بیرون آمد و آمد کنار من نشست و درحالی‌که سرش را روی سینه‌ام گذاشته بود، تمام ماجرای آشنائی و نامزدی‌اش را با آرتور برایم تعریف کرد... من هم به نوبه خودم، عقده دلم را گشودم و با افسردگی زاید‌الوصفی راجع به‌جوناتان و اینکه چقدر برایش نگران هستم، برای لوسی درد دل کردم... لوسی با مهربانی زیادی سعی کرد مرا دلداری بدهد که می‌توانم بگویم تا حدودی هم موفق شد... چون... گویانکه همدردی و دلجوئی، چیزی را تغییر نمی‌دهد و از بار سنگین غم و اندوهی که به‌شانه‌های دردمندان

فشار می‌آورد، چیزی نمی‌کاهد اما حد‌اقل این حسن را دارد که تاب و تحمل دردمندان و افسرده دلان را افزایش می‌دهد و به موازات آن، درد و اندوهشان را نیز قابل تحمل‌تر می‌سازد.

سیزدهم اگوست - یک روز دیگر نیز سپری شد... ساعت خواب فرا رسید و هر یک در تخت‌خواب‌های مخصوص به خودمان خوابیدیم... البته همراه با کلید قفل در که مثل شب گذشته به‌مجدد دست چپم بسته بودم... دوباره، ساعتی بعد از نیمه‌شب از خواب پریدم و متوجه شدم که لوسی در تخت‌خوابش نشسته و درحالی‌که خواب‌خواب است به پنجره اطاق اشاره می‌کند... خیلی آرام و بی سروصدا از تخت‌خوابم بیرون آمدم و به‌طرف پنجره رفتم... پرده را کنار زدم و بیرون را نگاه کردم... هوا کاملاً صاف و ماه با نور خیره‌ای می‌درخشید و مثل پریشب در بالای پرتگاه غربی، چنان منظره‌ای به‌وجود آورده بود که هرگز نمی‌توان با کلام توصیف کرد، فقط می‌توانم بگویم... سلکوتی و سحرانگیزی... اما بین من و نور مهتاب، خف‌آش (BAT) بسیار بزرگی به تندی بال می‌زد و به‌صورتی کورکورانه در پیرامون دایره بزرگی پرواز می‌کرد... یکی دوبار کاملاً به‌پنجره نزدیک شد، اما فکر می‌کنم از دیدن من ترسید و در نهایت به سمت بندرگاه و کلیسای قدیمی پرواز کرد... وقتی از کنار پنجره بازگشتم، لوسی دوباره دراز کشیده به خواب همیقی فرو رفته بود و به‌آرامی نفس می‌کشید... خوشبختانه تا صبح به همین صورت خوابید و حتی یکبار هم تکان نخورد.

چهاردهم اگوست - در بالای پرتگاه شرقی (EAST CLIFF)، تمام روز را به خواندن و نوشتن گذرانیدیم... به‌نظر می‌رسد که لوسی هم مثل من، عاشق جای همیشگی‌مان شده... شاید هم خیلی بیشتر از من...

چونکه، مواقع نهار یا چای عصرانه و یا حتی شام، تمایلی به بلندشدن و بازگشتن به منزل از خودش نشان نمی‌دهد و اغلب اوقات مسجور می‌شوم قربان صدقه‌اش بروم تا از جا بلند شود و بعدش هم با اکثره زیادی به راه بیافتند... امروز بعد از ظهر موقع برگشتن، لوسی به موضوعی اشاره کرد که هم خنده‌دار بود و هم تعجب‌آور... خورشید کم‌کم افول می‌کرد و ما در مسیر بازگشت از پله‌های پرتگاه غربی (WEST CLIFF) بالا آمدیم و طبق روال همیشگی، ایستادیم تا منظره زیبای اطراف را از بالای پرتگاه ببینیم... خورشید آهسته آهسته در پشت بلندی‌های «کیپل نس» فرو می‌رفت و بتدریج محو می‌شد، اما همزمان نور قرمز رنگی از خود ساطع می‌نمود که محوطه پرتگاه شرقی و کلیسای قدیمی را به طرز زیبایی روشن کرده و منظره فوق‌العاده شاعرانه و خیال‌انگیزی را به وجود آورده بود... هر دو ساکت ایستاده بودیم و این تابلوی زیبا را تماشا می‌کردیم، ولی ناگهان لوسی زمزمه‌کنان شروع به حرف زدن کرد و با حالتی که انگار با خودش حرف می‌زند اظهار داشت:

- چشم‌های قرمز رنگ آن مرد را دوباره می‌بینم... با همان رنگ و با همان حالت... بدون اینکه کمترین تغییری کرده باشند!!!!  
سخنان لوسی به حدی عجیب و غریب و شگفت‌انگیز بود که واقماً یکه‌خوردم... چون راجع به چیزی صحبت می‌کرد که اصلاً وجود خارجی نداشت... در یک لحظه واقماً نگران شدم... نگران از اینکه... می‌دادا خیالاتی شده باشد و هذیان می‌گوید... بدون اینکه متوجه بشود، زیر چشمی به او خیره شدم... لوسی در حالتی نیمه‌رو یایی به سر می‌برد، ولی چهره‌اش حالت مرموز و عجیب و غریبی به خود گرفته بود

که هرچه به مغزم فشار آوردم، نتوانستم مفهوم و معنایی برایش پیدا کنم... مهذا سکوت نمودم و بدون اینکه حرفی بزنم... مسیر نگاهش را تعقیب کردم... به نظر رسید به نیمکت سنگی همیشگی مان در محوطه بالای پرتگاه شرقی نگاه می‌کند... من هم به همان نیمکت خیره شدم و به نظر رسید که یک نفر تک و تنها روی آن نشسته... منظره‌ای که مرا هم شدیداً شگفت‌زده نمود، چونکه در یک لحظه احساس کردم، یک جفت چشم قرمز رنگ، خیره‌خیره به من می‌نگرد... منظره‌ای که لحظه‌ای بعد محو شد... انوار قرمز رنگ خورشید به پنجره‌های کلیسای قدیمی «سنت مری» (مریم مقدس) می‌تابید... نیمکت سنگی ما در پائین و درست در مقابل این پنجره‌ها قرار گرفته، لذا، انوار قرمز رنگ آفتاب پس از برخورد به شیشه پنجره‌ها، به نیمکت سنگی متعکس و سپس به صورت بازتابی قرمز رنگ در مقابل چشمانمان ظاهر می‌شدند... به همین جهت مطمئنم که داستان دو چشم قرمز، اصلاً صحت ندارد و چیزی که به صورت دو چشم قرمز جلوی چشمان من و لوسی مجسم شده، همان نور قرمزی بوده که در اثر برخورد نور پنجره‌های کلیسا به سطح صاف و صیقل نیمکت سنگی به وجود آمده و از دور به صورت دو چشم قرمز رنگ به نظر می‌رسیده!!!! با صدای بلندی لوسی را صدا زدم... لوسی با لرزش محسوسی به خود آمد و سپس برایش توضیح دادم که مطلقاً هیچگونه چشمان قرمز رنگی در کار نیست و آنچه که به صورت چشمان قرمز رنگ دیده و به نظرش رسیده، صرفاً بعلت و ناشی از خطای باصره بوده!!!!... لوسی بدون اینکه حرفی بزند و یا جوابی بدهد، به سخنانم گوش داد... مع الوصف حالتی از غم و اندوه در چشمانش موج می‌زد... حدس می‌زنم ماجرای

وحشتناک آنشب کذاتی را به خاطر آورده بود... والا دلیلی نداشت که با نگاهی به نیمکت سنگی همیشگی، به این صورت غمزده و افسرده بشود... بعد از آن به منزل بازگشتم و در طول راه، حتی یک کلام هم راجع به مرد خیالی و چشم قرمز صحبت نکردیم، لوسی سر درد مختصری داشت و لذا ترجیح می داد، زودتر بخوابد، بعد از صرف شام او را به اطاق خوابان بردم و در تختخوابش خواباندم و خودم هم برای گردش کوتاهی از منزل خارج شدم... دلتنگی شیرینی (SWEET SADNESS) قلبم را در خود گرفته بود... چونکه راجع به جوانانان فکر می کردم... دلنگ از اینکه جوانانان در کنارم نبود... و شیرین از اینکه... حتی فکر کردن راجع به جوانانان هم برام شیرین و لذت بخش است... پس از گردش مختصری، مجدداً به طرف منزل به راه افتادم... به استثناء چند قطعه ابر بزرگ، بقیه آسمان صاف بود و قرص ماه پس از بیرون آمدن از زیر ابرها با چنان قدرتی نور می افشاند که همه جا روشن و همه چیز به خوبی دیده می شد... به نزدیکی های منزل که رسیدم، بی اختیار نگاهی به بالا و به پنجره اطاق خوابان انداختم و در کمال تعجب، مشاهده کردم که سرلوسی از پنجره بیرون آمده... فکر کردم شاید مرا جستجو می کند... برای اینکه توجه اش را جلب کنم، گوشه دستمالی که به دست داشتم گرفتم و در بالای سرم گرداندم و تکان دادم... اما لوسی نه تنها متوجه نشد، بلکه حتی کوچکترین عکس المملی هم از خودش نشان نداد... اما در همین موقع، ماه از زیر ابر بیرون آمد و نور ماه در مسیر و با پرتو درخشان نقره فام خود، اول کنج ساختمان و سپس پنجره اطاق خوابان را به طرز خیره کننده ای روشن کرد و حالا همه چیز را به وضوح می دیدم... لوسی با چشمانی

بسته، سرش را به کنار پنجره تکیه داده بود... و به نظر می رسید کماکان در خواب عمیقی فرو رفته... ولی وقتی با دقت بیشتری نگاه کردم... متوجه شدم، موجود عجیب و غریب و نامعلومی روی لبه پنجره و در فاصله خیلی نزدیکی از سرلوسی نشسته... موجودی که شکل و حالات مشخصی نداشت ولی کم و بیش به صورت پرنده بزرگی جلوه می نمود، ضمن اینکه به نظر می رسید، به نقطه به خصوصی در کنار گلوی لوسی خیره شده!!!!... طبق معمول هر شب، سوز سردی از سمت دریا می وزید، به همین دلیل، از ترس اینکه میاد لوسی سرما بخورد، بدون معطلی بیشتر در منزل را باز کردم و به سرعت از پله ها بالا رفتم... مع الوصف، هنگامی به اطاق خوابان رسیدم که لوسی در همان حالت خواب، پنجره را ترک کرده و به طرف تختخوابش قدم برمی داشت... ضمن اینکه، ریتم و حالت نفس کشیدنش هم کاملاً تغییر کرده و دگرگون شده بود و به جای حالت آرام و ملایم نیم ساعت قبل با ریتم طولانی و مقطعی نفس می کشید... در همین حال با دست راست، گلویش را پوشانده و به طور محسوسی فشار می داد... بمیرم برایش... حتماً طفلکی سردش شده بود و بدینوسیله می خواست گلویش را پوشاند تا سرمای کمتری احساس کند!!!!... دیگر سعی نکردم بیدارش بکنم... بلکه وقتی که در تختخوابش دراز کشید، با لحاف و یک پتوی اضافه رویش را خوب پوشاندم و به خصوص کاری کردم که گلو و گردنش کاملاً پوشیده باشد و یک ذره سرما هم حس نکنند... قبل از اینکه بخوابم، پنجره را محکم بستم و قفل کردم... و کلیدش را همراه با کلید قفل در به مع دست چپم بستم.

چهره لوسی در حالت خواب به مراتب زیباتر و معصوم تر می شود و حالا هم با چنان زیبایی و معصومیتی خوابیده که بدون اغراق، در یک



لحظه احساس کردم، یکی از ملائکه‌های آسمانی است که به زمین آمده و در خواب نازی فرورفته... اما نمی‌دانم چرا رنگ صورتش پریده و لپهائی که همیشه مثل برف و خون بود، اینقدر بی‌رنگ شده... ضمن اینکه زیر چشمهایش هم بدجوری گودرفته... تا حالا به یاد ندارم که زیر چشم‌های لوسی این جوری گودرفته باشد... فکر می‌کنم موضوع به خصوصی فکر و خیالش راناراحت کرده... کاش می‌توانستم به این موضوع پی‌برم و به لوسی عزیز و نازنینم کمک بکنم.

پانزدهم اگوست - امروز صبح دیرتر از همیشه از خواب بلند شدم... لوسی آنقدر خسته و خمود بود که بدون توجه به فریادهای آشپز منزل که ما را برای صرف صبحانه صدا می‌زد، از تخت خواب بیرون نیامد و کماکان به خوابش ادامه داد... ولی سرانجام از خواب بلند شدم و پائین رفتیم و در هنگام صرف صبحانه بود که خانم وستینرا با مسرت فراوان، موضوعی را به لوسی اطلاع داد که واقعا یک مزده بود و اگر از من بپرسید... از هر جهت یک سورپریز جالب و استثنائی تلقی می‌شد... خبر بهجت اثر این بود که... عالیجناب (لرد گدالمینگ) (LORD GODALMING)، پدر آرتور هولم وود، (نامزد لوسی) که از مدتها قبل به بیماری ناشناخته و صعب‌العلاجی مبتلا شده بود، به طرز معجزه‌آسایی حالش بهتر شده و به همین جهت با تأکید زیادی از پسرش خواسته بود تا هرچه سریعتر مراسم عقد و ازدواجش را با لوسی برگزار نماید... زیرا امکان دارد، همانطور که حالش ناگهان بهتر شده، ناگهان بد و بدتر بشود و آرزوی دامادی پسرش را بگور ببرد... لوسی از شدت خوشحالی در پوستش نمی‌گنجد... مامانش، خانم وستینرا هم خیلی خیلی خوشحال است، اما درعین حال، غم و

اندوه زیادی هم در چشمانش موج می‌زند که البته سعی می‌کند، لوسی متوجه نشود... ولی ساعتی بعد تنها شدیم و خانم وستینرا با اطمینان و اعتمادی که نسبت به من دارد با من درد دل کرد و گفت... با اینکه می‌داند لوسی پس از ازدواج به خانه شوهرش خواهد رفت و او تنهای تنها خواهد شد، اما از این خوشحال است که لوسی مرکز تنها نخواهد ماند، چون با مردی ازدواج کرده که او را می‌پرستد و با همه وجودش از لوسی مواظبت خواهد کرد... و سپس در پاسخ به نگاه‌های منتظر و نگران من، اظهار داشت که... جواز مرگش را دریافت کرده... زیرا بیماری قلبی‌اش به حدی پیشرفته و رو به وخامت گذاشته که دیگر امیدی به بهبودی‌اش نیست و بر طبق نظریه پزشک معالج حداکثر دو سه ماه بیشتر زنده نخواهد ماند... ضمن آنکه پزشک معالج اکیداً هشدار داده که در این شرایط بحرانی، هرگونه شوک و یا ضربه روحی ناگهانی، مرگی آنی به دنبال خواهد داشت (خدای من... چقدر خوب شد که عقل کردم و راجع به ماجرای وحشتناک آنشب حرفی به خانم وستینرا نزنم... و الا خدا می‌داند که چه اتفاق بدی می‌افتاد). خانم وستینرا در پایان سخنانش با تأکید زیادی اظهار داشت که لوسی به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی نباید از این موضوع مطلع بشود و سپس از من قول گرفت، تا زمانی که در قید حیات است، حتی یک کلام هم راجع به بیماری و شرایط نامساعد جسمانی‌اش به لوسی حرفی نزنم.

هفدهم اگوست - از دو روز گذشته تا بحال، سراغ دخترچه خاطراتم نرفته‌ام... راستش برای اینکه حال و روز خوبی نداشتم... به قول ما دخترها، آنقدر بیس و بی‌حوصله شده بودم که دل و دماغی برایم نمانده بود و دستم به هیچ کاری نمی‌رفت... حتی نوشتن خاطرات

روزانه... دلم دائماً شور می‌زند. اما نمی‌دانم چرا و به خاطر چی؟... فقط احساس می‌کنم... ایر سیاه و بدشکلی به زندگی من و لوسی سایه افکنده که خوشبختی و سعادت‌مان را شدیداً تهدید می‌کند... هنوز از جوناتان هیچ خبری ندارم... حالا گرفتاری‌های خودم یک طرف... مسئله لوسی و خانم وستینرا هم راستی راستی قوز بالا قوز شده... از اینطرف لوسی روز به روز ضعیفتر می‌شود و از آنطرف هم... مامانش گوشه‌ای کز کرده و برای سفر آخرت ساعت شماری می‌کند... اما نگرانی‌ام عمدتاً به خاطر لوسی است... نمی‌دانم چه‌اش شده و چه بلائی سرش آمده... جالب اینجاست که... خواب و خوراکش به هیچ وجه تغییر نکرده و ذره‌ای هم کم نشده... خیلی خوب می‌خورد و خیلی خویتر می‌خوابد... مع الوصف روز به روز بی حال‌تر و روزی‌روز بی رنگ و روتر می‌شود... طوری که حالا تقریباً رنگی به لب‌هایش نمانده... شبها تو خواب دائماً نفس نفس می‌زند... درست شبیه آدم‌هایی که سیستم تنفسی‌شان اشکال پیدا کرده و به سختی نفس می‌کشند... شبها موقع خواب در اطاق را قفل می‌کنم و کلیدش را به هیچ دستم می‌بندم... چونکه لوسی هر شب از تخت‌خوابش بیرون می‌آید ولی وقتی که می‌بیند در اطاق قفل شده، در همان حالت خواب، برای مدت کوتاهی در اطراف اطاق قدم می‌زند و به اینطرف و آنطرف می‌رود و سپس مقابل پنجره می‌نشیند و به فضای بیرون خیره می‌شود... دیشب، نصفه‌های شب بود که یکهو از خواب پریدم و دیدم که لوسی پنجره را باز کرده و به بیرون خم شده... بلافاصله از تخت‌خواب پریدم بیرون... رفتم از پشت بغلش کردم و کشیدمش تو... سعی کردم بیدارش کنم، موفق نشدم، برای اینکه در حالتی از غش و ضعف بود...

ولی بالاخره موفق شدم... منتها آنقدر ضعیف و بی حال شده بود که بدون کمک من، حتی نمی‌توانست یک قدم به جلو بردارد... در طول مسیر پنجره تا تخت‌خواب، درست شبیه آدم‌هایی که در حال خفگی هستند و برای نفس کشیدن دست و پا می‌زنند، با فریادهای بی صدا و سعی و تلاشی دردناک، دهانش را باز می‌کرد تا شاید بتواند، هوای مورد نیاز را به ریه‌هایش انتقال بدهد... وقتی که از او سؤال کردم... چرا پنجره را باز کرد و چه چیزی باعث شد که به بیرون از پنجره خم بشود؟... بدون اینکه جوابی بدهد، سرش را با حالت مرموزی تکان داد و سپس به طرف دیگری خیره شد... من مطمئنم که بیماری لوسی، هرچه که هست، به هیچ وجه ارتباطی با فرورفتن نوک سنجاق قفلی در آنشب کذائی ندارد!!!! و مطمئناً از موضوع دیگری سرچشمه می‌گیرد... همین طور که خوابیده بود، نگاهی به گلویش انداختم... حالت جراحی که در اطراف دو سوراخ ریز دیده می‌شوند، هنوز التیام نیافته و کماکان به همان صورت اولیه ملتهب هستند... ضمن اینکه... اطرافشان کاملاً سفید شده و اگر اشتباه نکنم... تا حدودی بزرگتر هم به نظر می‌رسند!!!!... درست شبیه دو دایره سفیدی که مرکزشان قرمز شده باشد... ولی در هر صورت، اگر تا یکی دو روز دیگر خوب نشوند، لوسی را وادار می‌کنم که به پزشک مراجعه نماید.

(نامه‌ای از دارالوکاله... «ساموئل»، اف، بیلینگتون

و پسر، SAMUEL F. BILLINGTON AND SON)

SOLICITORS در ویتبی... به... کمپانی «کارت» و

پیترسن» (CARTER AND PATERSON) در لندن)

۱۷ اگوست.

عالیجنابان گرامی (DEAR SIRs):

بدینوسیله فاکتور خرید (INVOICE) کالائی که توسط راه آهن بزرگ شمالی حمل شده، به پیوست ارسال می‌گردد... کالائی که پس از رسیدن به ایستگاه «کینگزکراس» (KING'S CROSS) در لندن، می‌بایست بلافاصله به کاخ «کارفاکش» (CARFAX) در جاده «پرفلیت» (PURFLEET) حمل شود. در حال حاضر، کاخ کارفاکش خالی از سکنه می‌باشد، اما به ضمیمه فاکتور خرید، کلیدهای مختلف کاخ هم ارسال می‌شود که هر یک با برجسب اماکن مربوطه، مشخص شده.

کالای ارسالی در مجموعه‌ای از جعبه‌های چوبی هم شکل جاسازی شده که جمعاً به پنجاه جعبه بالغ می‌شوند. لطفاً دقت بفرمائید که کلیه جعبه‌ها می‌بایست در ساختمان به خصوص از کاخ تخلیه و انبار بشوند که بخشی از آن در اثر مرور زمان ویران شده... نقشه‌ای سر دستی و اجمالی از کاخ و ساختمان‌های موجود در آن نیز همراه با سیاهه خرید و کلیدها، به حضورتان ارسال می‌شود که ساختمان نیمه ویرانه مورد نظر با حرف «A» مشخص گردیده... رجاء و اتقن داریم که نماینده محلی آن کمپانی محترم به راحتی و سهولت، ساختمان مورد نظر را پیدا خواهد کرد... چرا که... به عنوان تنها کلیسای کوچک و قدیمی کاخ، ساختمانی منحصر بفرد می‌باشد و به صورت بارزی بین بقیه ساختمان‌های کاخ خودنمایی می‌نماید... محموله با قطار ساعت ۹/۳۰ امشب، وینبی را ترک می‌کند، و برای ساعت ۴/۳۰ فردا بعد از ظهر به ایستگاه «کینگزکراس» می‌رسد... نظریه اینکه موکل گرامی دارالوکاله، قبلاً سفارش کرده و تأکید زیادی دارد که محموله پس از رسیدن به ایستگاه «کینگزکراس» بدون مغطلی به مقصد نهائی حمل بشود، خیلی ممنون

خواهیم شد، چنانچه از هم‌اکنون ترتیبی اتخاذ فرمائید تا تیمی از کارکنان آن کمپانی محترم در ساعت ۴/۳۰ بعد از ظهر فردا در ایستگاه «کینگزکراس» حاضر باشند تا به محض دریافت محموله، نسبت به ارسال آن به مقصد نهائی اقدامات عاجل معمول نمایند... ضمناً به منظور تسهیل و تسریع در امور جاری و به ویژه، جلوگیری از هرگونه تأخیر احتمالی، به پیوست، چکی به مبلغ ده پوند در وجه آن کمپانی محترم ارسال می‌شود، ممنون می‌شویم که رسید دریافت چک را نیز سریعاً ارسال فرمائید. چنانچه هزینه‌های مربوطه، کمتر از ده پوند شد، لطف فرموده و مابه‌التفاوت را به آدرس دارالوکاله ارسال فرمائید... ولی اگر بیش از این مبلغ شد، بلافاصله اطلاع دهید تا الباقی در اسرع وقت در وجه آن کمپانی محترم کارسازی شود... لطفاً به نمایندگان محلی اعلام بفرمائید که پس از انبارکردن جعبه‌ها در ساختمان مورد نظر، کلیه کلیدها را در سالن اصلی ساختمان بگذارند و پس از خروج، درب ساختمان را ببندند. مالک ساختمان، یک دسته کامل از کلیه کلیدها را در اختیار دارد که با استفاده از آنها، به کاخ وارد خواهد شد.

استدعا داریم که تعجیل و تأکید این دارالوکاله را در مورد ارسال محموله به مقصد نهائی، حمل به گستاخی و بی‌ادبی نفرمائید... زیرا همانطور که استحضار دارید، دارالوکاله‌ها ملزم هستند که در رابطه با خواسته‌های موکلینشان، از هیچ اقدام و تلاش و کوششی، مضایقه و فروگذاری ننمایند.

با تقدیم احترامات فائقه  
ساموئل، اِنف، بیلینگتون و پسر.

۱- مطمئناً خوانندگان گرامی توجه دارند که زمان داستان، تقریباً به اواخر قرن نوزدهم مربوط می‌شود و بدیهی است در آن زمان، ده پوند مبلغ زیادی محسوب می‌شده. مترجم.

نامه از کمپانی کارتر و پترسن در لندن به دارالوکاله ساموئل، اف، بیلینگتون و پسر، در وینتی: ۲۱/اگوست.

عالیجنابان گرامی:

ضمن اعلام و ارسال رسید چک به مبلغ ده پوند، بدینوسیله، چکی به مبلغ ۱/۱۷ پوند، که مازاد بر هزینه‌های مربوطه بوده، همراه با لیست کامل هزینه‌ها، به پیوست ارسال می‌گردد. خوشوقتیم به اطلاع برسانیم که محموله، دقیقاً برطبق اوامر و دستورات آن دارالوکاله محترم به مقصد نهائی ارسال گردید و کلیه کلیدها نیز همانطور که دستور داده بودید در سالن اصلی ساختمان معهود، گذاشته شد.

با تقدیم احترامات نافقه کمپانی کارتر و پترسن.

#### «خاطرات روزانه دوشیزه مینا موری»

هجدم اگوست - خوشبختانه پس از دو سه روز پکر بودن و دَمغ بودن، حالم بهتر شده و امروز خودم را خوشحال و مسرور احساس می‌کنم... الان روی نیمکت سنگی همیشگی نشسته‌ام و مشغول نوشتن خاطرات عقب افتاده‌ام هستم... از همه مهمتر اینکه... لوسی حالش خیلی خیلی بهتر شده... دیشب خیلی خوب خوابید و حتی یکبار هم کاری نکرد که ناراحتم بکند و نگرانش بشوم. گونه‌های خوش‌فرم و زیبایش دوباره مثل گل سرخ، شاداب و با طراوت شده... اما هنوز به طرز موهوم و مرموزی، محزون و مغموم به نظر می‌رسد... و علاوه بر آن، حالت نگاهش هم بگونه‌ایست که گوئی از خستگی روحی مزمن و ممتدی رنج می‌برد... حال اگر لوسی، به بیماری کم خونی دچار بود، می‌توانستم خودم را مجاب بکنم، چون این حالت غمزدگی و نگاه‌های حاکی از خستگی روحی، عمدتاً در آدم‌های «آنیمیک» (ANAEMIC) مبتلایان به بیماری کم خونی) مشاهده می‌شود. اما تا آنجائی که من

می‌دانم... لوسی هرگز تا به حال به این بیماری مبتلا نشده... ضمن این‌که... همیشه شاد و شنگول بوده و اصولاً چنان دختر پُرشور و پُرهیجانی است که بین تمام دوستان و آشنایانش، به‌عنوان... «لوسی آتشیاره» و سبیل «شور و هیجان» شهرت دارد... و دقیقاً همین مورد است که تا حدودی نگرانم کرده... نگران از اینکه... چرا باید دختر پُرشور و پُرهیجانی مثل لوسی که واقعاً خداوند بزرگ و مهربان در خلقتش سنگ تمام گذاشته و زیبایی و وجاهت را در حد تمام و کمال به او اعطاء کرده... آنقدر غمگین و محزون باشد... دختر فتان و شهرآشویی که از هر لحاظ تأمین است و در زندگی خصوصی و خانوادگی، تقریباً هیچ کم و کسری ندارد و مهمتر از همه درب کاخ سعادت هم به رویش باز شده و در آستانه ازدواج با اشراف‌زاده جوان خوش‌تیپ و فوق‌العاده ثروتمندی است که بدون اغراق، مرد رؤیایی تمام دخترهای دَم بخت وینتی محسوب می‌شود... به‌همین دلیل، به‌هیچ‌وجه منطقی نیست که... چنین لعبتی، در چنین شرایط و موقعیتی و با چنین امتیازاتی، این چنین محزون و مغموم باشد و با نگاه‌هایی خسته به اطرافیانش نگاه کند... لذا مطمئنم و شکئی ندارم که موضوع به‌خصوصی، فکر و خیالش را شدیداً ناراحت کرده... هر موضوعی که هست از ماجرای آن‌شب وحشتناک و فراموش‌نشده و به‌خصوص... از آن مرد ناشناس بدقیافه رنگ پریده خونین چشم سرچشمه می‌گیرد... و دقیقاً همین موضوع است که به طرز موهوم و مرموزی ناراحت و نگرانم کرده... مع‌الوصف، باز هم جای خوشوقتی است که به نظر می‌رسد... حالت سکوت عمدی و عدم تمایل لوسی به حرف‌زدن و ادامه صحبت و به ویژه... سرسختی

ناخوشایند و احتیاط بیش از حدی که در پاسخ به سؤالاتم از خودش نشان می‌داد، به کلی محو شده و دیگر واهمه‌ای از سؤال و جواب ندارد... ولی همین‌طور که کنار هم روی نیمکت سنگی همیشگی نشسته بودیم، نمی‌دانم چطور شد که ناگهان شروع کرد به تعریف کردن خاطراتش در مورد آن شب وحشتناک... این هم از بدشانسی من... خیلی از این خاطره خوشم می‌آمد... حالا باید دوباره می‌شنیدم!!!!... راستش خجالت کشیدم و الا بدم نمی‌آمد به لوسی بگویم... آخر دختر حسابی، مگر خاطرات قحط است... یا به قول بعضی از دخترهای زیل... مگر عقده خود خاطرات کم بینی!!!!؟ داری که یکهوئی هوس کردی راجع به این خاطره راستی راستی ترسناک و ناگفتنی صحبت بکنی؟... خاطره‌ای که با هزار زور و زحمت فراموشش کرده بودم... ولی حالا دوباره تو مغزم زنده شد. چون درست روی همین نیمکت سنگی بود که بیهوش و بی‌گوش و در حالتی که هنوز در خواب عمیقی بود پیدایش کردم.

لوسی درحالی‌که با پاشنه کفشش، ضربات ملایمی به سنگ قبر «جورج کنون» ناکام می‌زد به سخنانش ادامه داد و گفت:

- آنشب هم همین‌طوری نشسته بودم، منتها با پاهای برهنه، لذا حتی اگر پاشنه‌هایم هم به قبر جورجی می‌خورد، سروصدائی راه نمی‌انداخت... فکر می‌کنم... اگر خدا بیامرزد آقای سوئلز زنده بود و این ماجرا را می‌شنید... حتماً می‌گفت برای این با پاهای برهنه آمده بودم که از صدای پاهایم، جورجی خدا بیامرزد از خواب بیدار نشود. وقتی که دیدم، طبع شوخی لوسی به طرز بی‌سابقه‌ای گُل کرده و برخلاف روزهای گذشته تمایل زیادی به حرف زدن و صحبت کردن

دارد، موقعیت را مغتنم شمردم و سؤالی که از مدتها قبل به مغزم فشار می‌آورد از او پرسیدم... اینک... آیا در آن شب به‌خصوص، هیچ رویایی به خوابش نیامده بود؟... سؤالی که لوسی را برای لحظاتی بفکر فرو برد و به دنبال آن، پیشانی‌اش طبق روال همیشگی با چنان زیبایی و جذابیتهایی در هم رفت که آرتور، شوهر آینده‌اش شدیداً مجذوب و فریفته آن شده و به همین جهت هنگامی که با هم هستند، آرتور همیشه سعی می‌کند طوری حرف بزند و یا در خلال صحبت‌هایش، به مسائلی اشاره بکند که لوسی بی‌اختیار به فکر فرو برود تا با مشاهده زیبایی استثنائی و خیره‌کننده لوسی متفکر و اندیشمند، او نیز بتواند در خلسه شیرین و مطبوعی از شیدائی و شیفتگی مطلق فرو برود... راستش را بخواهید، هر وقت لوسی به فکر فرو می‌رود، حتی من هم که دختر هستم، شدیداً مجذوب و فریفته حالت چهره‌اش می‌شوم.

لوسی با حالتی که گویی در دنیائی نیمه رویایی سیر می‌کند و با خودش حرف می‌زند، در جواب سؤالم، اظهار داشت:

- نه مینا جون... رویائی در کار نبود و فکر نمی‌کنم... خوابی دیده باشم... گویانکه هنوز مطمئن نیستم و نمی‌توانم با قاطعیت جواب بدهم... ولی هرچه بود... واقعی و ملموس به نظر می‌رسید... فقط این را می‌دانم که می‌خواستم پیام اینجا و روی این نیمکت بنشینم... حالا چرا و به چه دلیل... نمی‌دانم. احساس می‌کردم از چیزی می‌ترسم... لابد می‌پرسی از چی؟... خودم هم نمی‌دانم... چون در خواب بودم و در خواب راه می‌رفتم... یادم می‌آید هنگامی که از خیابانها گذشتم و به انتهای پُل رسیدم، ناگهان یک مامی نسبتاً بزرگ از کنارم پرید، دولا

شدم تا نگاهش کنم... در همین موقع صدای عوعوی سگ‌های زیادی به گوشم رسید... اما هنوز چند ثانیه نگذشته... عوعوی سگها آنقدر زیاد شد که انگار تمام سگ‌های دنیا تو این شهر جمع شده و دسته‌جمعی، عوعوی پُرسر و صدائی را به راه انداخته‌اند... در اینجا بود که از پله‌های پرتگاه بالا رفتم... از اینجا به بعد... چیزی به وضوح به خاطر نمی‌آید... فقط... یک چیز دراز و تیره‌ای به خاطر می‌آید که چشم‌های سرخ و قرمز رنگی داشت... درست شبیه همان چیزی که آن روز هنگام آفول آفتاب دیدم... بعد از این بود که ناگهان احساس کردم... یک چیز خیلی شیرین و درعین حال... خیلی تلخی، اطرافم را احاطه کرده و سپس به نظرم رسید که در آب‌های سبز و عمیقی غوطه‌ور شده‌ام و لحظه به لحظه پائین تر می‌روم و در همین حال... ترانه به خصوص می‌هم در گوش‌هایم می‌خواندند... ترانه‌ای که شنیده‌ام برای سفروقی در دریا ساخته‌اند... بعد از این بود که احساس کردم دستخوش دگرگونی شدیدی شده‌ام... به این صورت که... به نظرم رسید... روحم از کالبدم جدا شده و در فضا پرواز می‌کند... دقایقی بعد، احساس دردناک و عذاب‌آوری تمام وجودم را فراگرفت... انگار زلزله شدیدی شروع شده و من در مرکز زلزله قرار گرفته‌ام... در همین موقع بود که متوجه شدم شانه‌هایم را گرفتی و به شدت تکانم می‌دهی... ولی شاید باور نکنی... قبل از اینکه شانه‌هایم را بگیری و تکانم بدهی، ترا در این حالت دیدم!!!!... منظورم این است که... به صورت یک شخص ثالث، دیدم که شانه‌هایم را محکم گرفتی و به شدت تکانم می‌دهی!!!!

لوسی به دنبال جمله آخر قهقهه بلندی را سر داد. خنده‌ای که تا

حدودی غیرطبیعی و اسرارآمیز به نظر می‌رسید و من درحالی که نفس در سینه‌ام حبس شده بود به آن گوش دادم... طنین فوق‌العاده ناخوشایندی در خنده لوسی وجود داشت که بی‌اختیار لوزه پر اندام افکند و برای نخستین بار... از شنیدن صدای خنده لوسی... چندشم شد... بهتر آن دیدم که افکار لوسی را از ماجرای آنشب منحرف کنم... خوشبختانه موفق شدم مسیر صحبتان را تغییر بدهم و دقایقی بعد راجع به موضوعات کاملاً متفاوتی صحبت می‌کردیم... لوسی هم به تدریج تغییر حالت داد و مجدداً حال و هوای همیشگی‌اش را باز یافت. در مسیر بازگشت به منزل، نسیم ملایمی شروع به وزیدن نمود که برای لوسی فوق‌العاده مفید بود، طوری که پس از مدتی، گونه‌هایش مثل گل نوشکفته، با طراوت و شاداب شد و به محض رسیدن به منزل، خانم وستینرا هم با دیدن لوسی که از لپ‌هایش خون می‌چکید، غرق در شور و شغف شد و سپس سه‌نفری دور هم نشستیم و شب بسیار خوب و خوشی را گذرانیدیم.

نوزدهم اگوست - خوشحالی... مسرت... شور و شغف... البته نه صددرصد... بلکه پنجاه درصد... بله... بالاخره دعاهایم مستجاب شد و خبرهای تلخ و شیرینی راجع به نامزد، شوهر آینده‌ام... مرد زندگی‌ام... یعنی جوانان عزیزم دریافت کردم... شیرین از اینکه حالا می‌دانم کجاست و در چه شرایطی به سر می‌برد... و تلخ از اینکه... بمیرم برایش... طفلکی در طول این مدت شدیداً مریض بوده... طوری که حتی نمی‌توانسته قلم به دست بگیرد و نامه‌ای بنویسد... ولی به‌رحال دیگر ترس و وحشتی ندارم و نگرانی‌هایم نیز تقریباً رفع شده... چون همانطور که قبلاً اشاره کردم، حالا می‌دانم کجاست و

در چه شرایطی به سر می‌برد... راستش نمی‌دانم با چه زبانی از آقای هاوکینز تشکر کنم چون ایشان بودند که واقعاً لطف کردند و نامهٔ مربوط به جوناتان را همراه با نامه‌ای از خودشان برایم فرستادند... با توجه به آنچه که آقای هاوکینز در نامه‌اش نوشته... من باید فردا صبح به راه بیافتم و خودم را به بالین جوناتان برسانم و البته اگر لازم باشد، خودم شخصاً برای مدتی از او پرستاری خواهم نمود تا برای مسافرت آماده بشود، ولی اگر حالش خوب باشد و بتواند حرکت کند، بلافاصله به طرف انگلستان به راه خواهیم افتاد... آقای هاوکینز که واقعاً خدا سایه‌اش را از سر من و جوناتان کم نکند، عقیده دارند که به‌منظور مراقبت و مواظبت و به‌خصوص، پرستاری هرچه بهتر از جوناتان، صلاح در این است که، من و جوناتان در همانجا با هم ازدواج بکنیم... زیرا از نظر مسئولین بیمارستان، به‌هیچ‌وجه صحیح نیست که دختر جوان غریبه‌ای، مرد جوان بیمار و غریبه‌ای را تروخشک کند و مثلاً... زیرش لگن بگذارد و یا اینکه زیرشلواری و زیرپیراهنی را تعویض نماید؟!؟!؟!، به‌خصوص اینکه... دم به ساعت قربان صدقه‌اش برود و بعضی اوقات هم، بی‌اختیار بر سر و صورتش بوسه بزند؟!؟!؟!... من که شخصاً با همه وجودم با این پیشنهاد از هر جهت منطقی و عاقلانه موافقم و از خدا خواسته‌ام این است که به‌محض ملحق شدن به جوناتان، با هم ازدواج بکنیم...

نامهٔ مربوط به بستری شدن جوناتان از طریق یکی از خواهران روحانی پرستار<sup>۱</sup> (سیستر) (SISTER) بیمارستان معروف سنت جوزف

۱- در آن زمان، پرستاران بیمارستانها را عمدتاً راهبه‌ها تشکیل می‌دادند که به نام خواهران روحانی (هلی سیسترز) (HOLEY SISTERS) شهرت داشتند که البته هنوز هم به همین عنوان شهرت دارند. مترجم.

و سنت مری، (St. JOSEPH AND St. MARY HOSPITAL) بوداپست (پایتخت مجارستان) برایم ارسال شده با دریافت و خواندن این نامهٔ به راستی امیدوارکننده، از شدت خوشحالی، آنقدر گریه کردم که نامه خیس خیس شده و همین الان هم، نمناک بودنش را روی سینه‌ام به خوبی احساس می‌کنم. نامه را روی قلبم گذاشته‌ام، چون جوناتان در قلبم جای دارد... لذا نامه‌اش هم باید روی قلبم جای داشته باشد. مسیر مسافرتم و به‌خصوص ایستگاه‌هایی که باید قطار عوض کنم دقیقاً و به ترتیب مشخص شده... بار و بندبلم را هم بسته‌ام و دیگر کاری ندارم تا اینکه ساعت حرکت فرا برسد. البته بار و بندبیل زیادی ندارم... فقط لباسها و لوازم شخصی‌ام هست که در دو چمدان بزرگ و کوچک جا داده‌ام؟!؟!؟!... اما فعلاً فقط چمدان کوچک را با خودم می‌برم... قرارم این است که... لوسی بعداً چمدان بزرگ را به لندن بیاورد و همانجا نگهش دارد تا دنبالش بفرستم... چون که ممکنه... اوه نه‌نه... بیش از این نباید بنویسم... بلکه باید هر چی تو دلم هست نگهدارم و برای شوهرم، جوناتان تعریف کنم... نامهٔ جوناتان هم روی قلبم جای گرفته و لحظه‌ای از قلبم جدا نخواهد شد و به‌مانند طلسمی قوی و نیروبخش مرا در این سفر یاری خواهد نمود و در طول سفر، به‌من قوت قلب خواهد داد.

نامه‌ای از طریق خواهر روحانی، آگاتا (AGATHA)، پرستار بیمارستان سنت جوزف و سنت مری، بوداپست به... دوشیزه «ویلهلمینا موری» (WILHELMINA MURRAY) از طریق دارالوکاله

پیترهاوکینز... اکسیر، انگلستان:

۱۲ اگوست

دوشیزه محترم:

من این نامه را بر طبق درخواست آقای جوناتان هارکر می‌نویسم که در حال حاضر از قدرت جسمانی مناسبی برخوردار نیستند تا بتوانند شخصاً قلم به دست بگیرند و نامه‌ای بنویسند. گویا که نسبت به روزهای نخست، حالشان به مراتب بهتر شده و روزبه روز هم بهتر می‌شود. در این مورد باید در درجه اول از خدای بزرگ و بعد از آن از سنت جوزف (جوزف مقدس) و «سنت مری» (مریم مقدس) تشکر نمود. حدوداً شش هفته است که آقای هارکر جوان در این بیمارستان بستری و تحت معالجه هستند... آقای هارکر، به دلایل نامعلومی، دچار بیماری فوق‌العاده خطرناکی شده بودند که اصطلاحاً «تب مغزی» (BRAIN FEVER) نام دارد. خوشبختانه خطر به کلی رفع شده و آقای هارکر تقریباً دوران نقاهتشان را می‌گذرانند... آقای هارکر، مؤکدانه از من خواسته‌اند تا همراه با این جملات و عبارات، عشق آتشین و

جاودانی‌شان را نیز برای شما ارسال کنم و در عین حال به شما اطمینان می‌دهند که هیچ موردی برای نگرانی وجود ندارد و در حال حاضر در محل کاملاً امن و مطمئنی بستری هستند و تنها آرزویشان این است که هرچه سریعتر به دیدار شما که نامزد و همسر آینده‌شان هستید نائل بشوند... طبق درخواست آقای جوناتان هارکر، نامه جداگانه‌ای هم برای آقای پیترهاوکینز مدیر و مؤسس دارالوکاله هاوکینز در شهر «اکسیر» نوشته‌ام... آقای هارکر در این نامه، ضمن عذرخواهی به خاطر تأخیر طولانی در ارسال گزارش مأموریت، به آقای هاوکینز اطلاع داده‌اند که تمام کارها را مو به مو و بر طبق خواسته‌های دارالوکاله انجام داده و به پایان رسانده‌اند... اما معالجات خودشان هنوز به پایان نرسیده و بنا به تجویز پزشکان معالج، می‌بایست دو سه هفته دیگر در این آسایشگاه آرام و خوش آب و هوای کوهستانی باقی بمانند و به معالجاتشان ادامه بدهند تا پس از بازیافتن سلامتی کامل، مجدداً به انگلستان مراجعت نمایند... آقای هارکر



در پایان نامه با شرمندگی زیادی اضافه کرده‌اند که از لحاظ مالی، شدیداً در مضیقه هستند، ضمن اینکه می‌بایست هزینه آسایشگاه را نیز بپردازند و به خصوص تأکید کرده‌اند... اگر بیماران خارجی که به صورت اورژانس در این مجتمع بیمارستانی و آسایشگاهی بستری می‌شوند، هزینه‌های مربوطه را نپردازند، مسئولین بیمارستان / آسایشگاه هم چاره‌ای نخواهند داشت جز اینکه از پذیرش بیماران خارجی حتی در شرایط اورژانس هم خودداری کنند که بدیهی است دودش تو چشم بیماران خارجی خواهد رفت و عواقب وخیمی برای بیماران غیرمجارستانی و به خصوص، بیماران اورژانس غیرمجارستانی خواهد داشت.

با آرزوی خوشبختی و شادکامی برای شما زوج جوان و خوشبخت... خواهر آگاتا

یادداشت ذیل نامه (پی-اس) (PS) (پست اسکریپت) (POST SCRIPT): خوشبختانه بیمار در حال حاضر خوابیده... و حالا فرصت دارم به‌طور خصوصی با شما صحبت بکنم قبل از هر چیز باید بگویم که

آقای جوناتان هارکر با همه وجودش عاشق شماست و هر وقت که تنها می‌شویم فقط به فقط راجع به شما حرف می‌زند... اینطور که می‌گوید... مثل اینکه قرار است بزودی با همدیگر ازدواج کنید... امیدوارم که خداوند متعال همیشه یار و یاورتان باشد و در پناه الطاف الهی زندگی بسیار خوشبخت و سعادتمندی داشته باشید... اما خیلی سر بسته بگویم... آقای هارکر وقتی به این بیمارستان وارد شد که در اثر ماجرای فوق‌العاده وحشتناکی شدیداً شوکه شده بود و واقعاً خدا کمکش کرد که به‌موقع به بیمارستان رسید و به‌موقع تحت درمان قرار گرفت... چون حتی اگر فقط چند روز دیگر به همان حالت باقی می‌ماند، سیستم قوای دماغی‌اش چنان صدمه‌ای می‌دید که به احتمال بسیار قوی دیگر امکان نداشت درمان بشود و به حالت عادی و طبیعی برگردد. البته فکر نکنید که این حرفها را از خودم می‌زنم... نه‌نه... اصلاً... بلکه حرفهائی است که از دهان پزشکان معالج شنیده‌ام... چون، من فقط یک پرستار هستم و سواد و معلوماتم

هم از حدّ یک پرستار کهنه کار و با تجربه تجاوز نمی کند... و اما در مورد حادثه وحشتناکی که قبلاً اشاره کردم... دکترهای معالج، هنوز در این مورد چیزی نمی دانند و هنوز نتوانسته اند به ماهیت ماجرا و یا به قول معروف... به کُنه قضیه پی ببرند... اما بدون استثناء، همگی قویاً معتقدند که... به احتمال قریب به یقین، ماجرا و یا حادثه فوق العاده مهیب و ترسناکی مطرح بوده... آنقدر مهیب و ترسناک که روح و جسم آقای جوناتان هارکر را در هم کوبیده و در نهایت، منجر به حالتی از عدم تعادل روحی شده... متأسفانه آقای هارکر با سرسختی عجیب و غریبی از پاسخ دادن به سوالات پزشکان معالج طفره می رود... و به هیچ وجه حاضر نیست در مورد اینکه... چرا و به چه دلیل دچار چنین حالتی شده، کمترین و کوچکترین توضیحی بدهد... اما شواهد و قرائنی وجود دارد که احتمال وقوع حادثه و یا ماجرای وحشتناک را بیش از پیش تقویت می کند... به عنوان مثال، آقای هارکر در روزهای نخست دچار آشفتگی روحی شدیدی شده بود و مرتباً

هذیان می گفت... هذیانهای فوق العاده ترسناک راجع به گرگ های درنده و خون آشام... راجع به انواع زهرهای قوی و خونهای که به زهر آلوده شده... راجع به اشباح وحشتناک... راجع به شیاطین انسان نماي موث و مذکر و به ویژه... اعمال پلیدی که این شیاطین انجام می دهند... اعمالی که از گفتنشان شرم دارم و به عنوان یک خواهر روحانی، می ترسم به زبان بیاورم... البته بحران های روحی و به خصوص، هذیان گفتنهای آقای هارکر، کاملاً برطرف شده و از لحاظ روحی روانی هم، روز به روز آرامتر و متعادل تر می شوند و مطمئنم که حداکثر تا دو سه هفته دیگر کاملاً و از هر جهت بهبود خواهند یافت... اما به مراحل... باید خیلی مواظبش باشید... فعلاً و تا مدت های زیادی هرگز برای مدت طولانی تنهاش نگذارید و به خصوص، دقت کنید و مراقب باشید که به هیچ وجه... تکرار می کنم... به هیچ وجه دچار هیجانانگاری روحی نشود، چون حتی هیجان های روحی ضعیف هم می تواند خطر آفرین

باشد... رهائی از شوک‌های روحی شدید و به فراموشی سپردن ماجراهای ترسناک و وحشتناکی که عامل اصلی شوک‌های روحی هستند، به مدت زمان نسبتاً زیادی احتیاج دارد که حتی در بعضی اوقات ممکن است چند ماهی به طول بکشد... و دقیقاً در این دوران است که بیمار در حال نقاهت، به مراقبت و مواظبت به مراتب بیشتری احتیاج دارد... چونکه حتی یک هیجان روحی ناگهانی و ظاهراً کم اهمیت هم می‌تواند تعادل روحی بیمار را مجدداً به هم بزند و عواقب وخیمی به دنبال داشته باشد... البته اگر امکان داشت و می‌توانستم... خیلی زودتر از اینجا با شما و دیگر دوستان آقای هارکر مکاتبه می‌کردیم... اما متأسفانه... هیچ‌گونه مدرکی از قبیل کارت شناسایی، برگ عبور، معرفی‌نامه و یا حتی تکه کاغذی که بتواند آدرس و یا اسمی از دوستانش را در اختیارمان بگذارد، همراهشان نبود... ضمن اینکه... خودشان هم از لحاظ روحی در چنان شرایط وخیمی بودند که به هیچ‌وجه نمی‌توانستند حرف بزنند...

چه برسد به اینکه به سؤالاتمان پاسخ بدهند... ماجرا از اینجا شروع شد که آقای هارکر با سر و وضع جنون‌آمیزی در ایستگاه راه آهن کلازنبرگ (KLAUSENBERG) از قطار پائین می‌آید و اینطور که رئیس ایستگاه می‌گوید، مثل دیوانه‌ها به طرف باجه بلیط می‌دود و فریاد می‌زند که بلیطی برای بازگشت به کشور در اختیارش بگذارند. مسئولین ایستگاه که متوجه می‌شوند با مردی انگلیسی سروکار دارند، بلیط دورترین ایستگاه راه آهن را در اختیارش می‌گذارند، یعنی دورترین ایستگاهی که قطار تا آنجا می‌رفته... ماکه نتوانسیم چیزی از زیر زبان آقای هارکر بیرون بکشیم، اما مطمئناً تمام ماجرا را برای شما که بزرگترین عشق و همسر آینده‌شان هستید شرح خواهند داد... اما در هر صورت مطمئن باشید که مقامات بیمارستان نسبت به آقای هارکر حساسیت زیادی داشتند و واقعاً به بهترین وجه، تحت درمان و مراقبت‌های ویژه قرار گرفتند که البته هنوز هم ادامه دارد... گویانکه خودشان هم به شخصه آنقدر با

محبت و دوست‌داشتنی هستند که واقعاً در قلب همه جا باز کرده‌اند و کلیه کارکنان بخش، اعم از پزشکها و پرستارها و بهیارها، شدیداً به‌ایشان علاقمند شده‌اند... من شخصاً مطمئنم که در حال حاضر، مراحل پایانی بیماری را می‌گذرانند و به لطف و مرحمت پروردگار یکتا، در ظرف دو سه هفته آینده، کاملاً بهبود خواهند یافت... اما باز هم تکرار می‌کنم... باید خیلی مواظبش باشید و مهمتر از همه... تا آنجا که امکان دارد... هرگز تنه‌ایش نگذارید... منم بنوبه خودم برایتان دعا می‌کنم و از خداوند بزرگ و متعال و جوزف مقدس (سنت جوزف) و مریم مقدس (سنت مری) می‌خواهم تا شما زوج جوان و دوست‌داشتنی را در کنف حمایت خود داشته باشند و زندگی زناشویی بسیار خوشبخت و سعادتمندی را به شما اعطاء فرمائید.

«خاطرات روزانه دکتر سیوارد»

نوزدهم اگوست - شب گذشته رفتار و کردار «رنفیلد» (RENFIELD) به طرز شگرف و بی‌سابقه‌ای به کلی تغییر کرد... حدود ساعت هشت

شب، ناگهان دستخوش هیجان شدیدی می‌شود و سپس شروع می‌کند به بوکشیدن (SNIFF)... درست شبیه حالت سگ‌های شکاری که برای پی‌بردن به مخفیگاه شکار، به اینطرف و آنطرف راه می‌افتند و بو می‌کشند... نگهبان اطاق با مشاهده این حالت عجیب و غریب و بی‌سابقه، شدیداً کنجکاو می‌شود و با توجه باینکه می‌داند من نسبت به رنفیلد حساسیت زیادی دارم به لطائف‌الحیل سعی می‌کند او را وادار به حرف زدن نماید تا شاید بتواند چیزهایی از زیربانش بیرون بکشد... تا آنجائی که من می‌دانم... رنفیلد معمولاً با حالتی از ادب و احترام فراوان با نگهبان اطاقش صحبت می‌کند که اتفاقاً بعضی مواقع هم با چاشنی محسوسی از تملق و چاپلوسی همراه است... اما اینطور که نگهبان تعریف می‌کند، دیشب برای اولین بار خیلی سرسنگین و با حالتی مغرورانه و متکبرانه به نگهبان جواب می‌دهد و حتی پا را از این هم فراتر می‌گذارد و در برابر سؤال بعدی نگهبان اطاق، ابروهایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- من هیچ علاقه‌ای ندارم با تو حرف بزنم... حالا دیگر ارباب تشریف آورده‌اند... و در جائی که ارباب بزرگ حضور دارند، تو داخل آدم محسوب نمی‌شوی... یعنی اساساً عددی نیستی که بخواهی خودی نشان بدهی!!!!

نگهبان اطاق رنفیلد، پرستار مرد با سابقه و با تجربه‌ای است که از سالها قبل در این تیمارستان مشغول به کار بوده و با بیماران روانی مختلف و متعددی سروکله زده و حالا از جهات بسیاری یک روانکاو و روانشناس تجربی تلقی می‌شود که در زمینه تعبیر و تفسیر رفتار و کردار و به ویژه... تغییر حالت ناگهانی عقل رسیدگان و روان پریش‌ها،

تجربیات زیادی دارد و در این موارد نظریات تقریباً صائبی ارائه می‌نماید... او معتقد است که تغییر حالت ناگهانی «رنفیلد»، ریشه مذهبی دارد و از اعتقادات افراطی به خصوص سرچشمه می‌گیرد که ناگهان به مغزش خطور کرده و در نهایت به صورت جنون خاصی در او نمایان شده... اگر نظریه نگهبان اطاق صحت داشته باشد... باید مواظب طوفان خطرناک و وحشتناکی باشیم... زیرا عقل رمیده‌ای که از «جنون آدم کشی» (هامی سایدل مینیا) (HOMICIDAL MANIA) رنج می‌برد و ضمناً از قدرت بدنی زیادی هم برخوردار است، فی‌نفسه موجود خطرناکی محسوب می‌شود، چه برسد به اینکه... «جنون مذهبی» (رولی جیس مینیا) (RELIGIOUS MANIA) هم در او بروز کند... زیرا با هم پیوستن این دو جنون متفاوت، حالت روان پریشی بیمار، ابعاد گسترده‌ای پیدا می‌کند که می‌تواند فوق‌العاده خطرناک و فاجعه‌آفرین باشد.

در ساعت نه شب، خودم به ملاقات رنفیلد رفتم... برخوردش نسبت به من هم، هیچ تفاوتی با نگهبان اطاقش نداشت و کاملاً مغرورانه و متکبرانانه بود... گوئی می‌خواست به من حالی کند که از نظر ایشان، هیچ تفاوتی بین من و نگهبان اطاق وجود ندارد و هیچ کداممان عددی نیستیم که ارزش و اهمیتی داشته باشیم!!!!... رفتار و کردار او به خصوص طرز حرف‌زدن رنفیلد به حالتی از «جنون مذهبی» اشاره می‌نمود که اگر ادامه می‌یافت، احتمالاً ادعای خدائی هم می‌کرد... رنفیلد دقیقاً ژست و حالتی بخود گرفته بود که گوئی من و نگهبان اطاق و به‌طور کلی بقیه انسانها، خیلی کوچکتر و حقیرتر از آنیم که لیاقت همنشینی و همصحبتی ایشان را داشته باشیم... خدای من... این

دیوانه‌ها چقدر راحت خودشان را لو می‌دهند.

هیجانان روحی رنفیلد مدّت نیم‌ساعت تمام ادامه داشت که لحظه به لحظه هم بیشتر می‌شد... من سعی کردم وانمود کنم که کمترین توجهی به او ندارم، حال اینکه زیر چشمی مواظبش بودم و تمام حرکاتش را با دقت هرچه تمامتر زیر نظر داشتم... در پایان نیم‌ساعت، ناگهان تغییر حالت داد و حالت مرموزی در نگاهش پدیدار شد... و به دنبال آن سر و شانه‌هایش را هم با حالت مرموزتری تکان داد... حالتی که من و نگهبان اطاق و بقیه پرستارهای تیمارستان با آن آشنائی کامل داریم و می‌دانیم... هرگاه نگاه‌های دیوانه‌ای چنین حالتی به خود بگیرد و به دنبال آن، سر و شانه‌هایش را هم با این حالت تکان بدهد... معنی‌اش این است که... فکر و نقشه به خصوص به مغزش خطور کرده و قصد دارد آن را به‌مورد اجرا بگذارد. دقایقی بعد، رنفیلد کاملاً ساکت و آرام شد و متعاقباً با حالتی از تسلیم و رضا، لبه تخت‌خوابش نشست و با چشمانی بی‌فروغ به نقطه نامعلومی در فضا خیره شد. با توجه به اینکه رنفیلد فطرتاً آدم موذی و آب‌زیرکامی است، نمی‌توانستم به او اطمینان کنم، لذا ضرورت امر ایجاب می‌کرد تا از حقیقی بودن و یا تصنعی بودن حالت بی‌تفاوتی و بی‌علاقگی‌اش اطمینان حاصل نمایم... به عبارت دیگر بفهمم که... آیا واقعاً و به راستی تغییر حالت داده... یا اینکه نه... فقط ژل بازی می‌کند؟... به همین جهت، برآن شدم تا در مورد کلکسیون جانورانش سؤالاتی مطرح کنم... چونکه نسبت به این موضوع حساسیت زیادی دارد و همواره با شور و هیجان و الفری در مورد کلکسیون جانورانش صحبت می‌کند.

اوایل سکوت کرد و جوابی به سؤالاتم نداد... ولی من هم آدمی

نبودم که از رو بروم و در مقابل این سکوت تعمّدی تسلیم بشوم... بلکه با اصرار و ابرام به مراتب بیشتری به سؤالاتم ادامه دادم... سرانجام رنفیلد سکوتش را شکست و سپس با غیظ و غضب زیادی جواب داد: -گور بابای همه‌شان هم کرده... به درک که مردن... اصلاً برایم مهم نیستند و کمترین ارزشی هم برایم ندارند.

من درحالی که سعی می‌کردم خودم را شدیداً متعجب و شگفت‌زده نشان بدهم در جواب گفتم:

-چی گفتی؟... یعنی می‌خواهی بگوئی به کلی از تب و تاب افتاده‌ای و دیگر برای عنکبوت‌هایت کمترین ارزشی قائل نیستی؟ (در حال حاضر، سرگرمی اصلی‌اش، کلکسیون از انواع عنکبوت‌های ریز و درشت می‌باشد که با دقت و حوصله زایدالوصفی جمع‌آوری کرده، به اضافه همان دفترچه یادداشت‌گذاری که حالا ستون‌های متعددی از اعداد و ارقام جدید به آن اضافه شده)

رنفیلد در پاسخ با جملات نامفهوم و معماگونه‌ای (ENIGMATICALLY) اظهارداشت:

-ساقدوش‌های زیبا و دم‌بخت با چشمانی که خوشحالی و مسرت در آنها موج می‌زند در دو طرف ایستاده و منتظر ورود عروس خانم هستند... اما وقتی که عروس خانم به مقابلشان می‌رسد... با چشمانی که اشک در آنها حلقه‌زده به عروس خانم خیره می‌شوند!!!!

و سپس به‌دنبال این پاسخ که بیش از هر چیز به یک «چیستان» غامض و بغرنج شباهت داشت، با سرسختی زیادی سکوت کرد و در طول مدتی که در کنارش نشسته بودم از جایش تکان نخورد.

امشب بدجوری قاطی کرده‌ام و احساس می‌کنم روحیه‌ام خیلی

ضعیف شده... دست خودم نیست... هر قدر سعی می‌کنم و به خودم فشار می‌آورم تا افکارم را منحرف کنم... موفق نمی‌شوم... چون به هر طرف که می‌نگرم... چهره آشوبگر و جادویی لوسی جلوی چشمانم مجسم می‌شود... و به‌دنبال آن، به این فکر فرو می‌روم... که اگر لوسی با من ازدواج می‌کرد، نه تنها زندگی‌ام به کلی دگرگون می‌شد و به اوج و سعادت و خوشبختی می‌رسیدم، بلکه از لحاظ حرفه پزشکی هم پیشرفت می‌کردم و به موقعیت‌های بهتر و بیشتری نائل می‌شدم... البته حالا هم زندگی‌ام دگرگون شده... منتها به‌صورتی که احساس می‌کنم روزه روز به قهقرا می‌روم... از همه بدتر... بی‌خوابی ناراحت‌کننده‌ای است که هر شب به سراغم می‌آید و تا صبح دست از سرم بر نمی‌دارد... اگر امشب هم دچار بی‌خوابی بشوم، از این داروی خواب‌آور جدید با فرمول شیمیائی (C<sub>2</sub>HCL<sub>3</sub> O'PH<sub>2</sub>O) استفاده می‌کنم... که مقدار کمی مرفین دارد و با نام تجارتنی «مرفیوس» (MORPHEUS) (الهه خواب در اساطیر یونانی) به فروش می‌رسد. اما باید با احتیاط کامل از این دارو استفاده بکنم... چون داروی اعتیادآوری است و چنانچه در مصرفش زیاده‌روی بشود، مطمئناً به اعتیاد دائمی منجر خواهد شد... نه‌نه... امشب از این دارو استفاده نخواهم کرد، حتی اگر تا صبح هم بیدار بمانم... چون استفاده از این دارو یعنی هم بسترشدن با «الهه خواب» (مرفیوس) که فی‌نفسه... به‌منزله خیانتی عظیم و نابخشودنی در حق لوسی نازنین و فرشته صفت خواهد بود!!!!... بله... درست است که لوسی به‌من جواب رد داده و مرد دیگری را به همسری برگزیده... اما این دلیل نمی‌شود که به او پشت بکنم و به‌منظور فراموش کردن این ناکامی و این شکست فراموش نشدنی، دست به دامن «الهه خواب»

بشوم و به او پناه ببرم... نخیر... هرگز چنین خیانتی را مرتکب نخواهم شد و هرگز به چنین خواری و خفتی تن در نخواهم داد... حتی اگر تمام مدت شب خر غلت بزنم و تا سپیده صبح بیدار بمانم!!!!

از تصمیمی که گرفته بودم خیلی خوشحال شدم... به خصوص خیلی خوشحالتتر که با عزم و اراده‌ای قوی از آن عدول نکردم... با حالتی از بی‌خوابی کامل در تخت‌خواب دراز کشیدم و همین‌طور که به تیک‌تیک ساعت گوش می‌دادم، مرتباً خر غلت می‌زدم... سرانجام صدای ضربات پیاپی پاندول ساعت دیواری، ساعت دوی بعد از نیمه‌شب را اعلام نمود، هنوز طنین زنگ ساعت پایان نیافته، نگهبان شبانه بخش به اطاقم آمد و با حالتی سرآسیمه اطلاع داد که رنفیلد فرار کرده!!!!... بدون معطلی، شنلی به دوشم انداختم و به دنبال نگهبان، به طرف بخش دویدم... رنفیلد عقل رمیده فوق‌العاده خطرناکی محسوب می‌شد که فقط خون می‌طلبید و بدیهی است، فرارش از تیمارستان می‌توانست فجاج و وحشتناکی به دنبال داشته باشد... نگهبان اطاق منتظر من بود و به محض اینکه چشمش به من افتاد جلو دوید و اظهار داشت که تمام ماجرا در مدت ده دقیقه بوقوع پیوسته... به این صورت که... ده دقیقه قبل، از پنجره کوچکی که به منظور آگاهی از وضعیت بیماران، روی در اطاق نصب شده، نگاهی به داخل اطاق می‌اندازد... وضعیت تخت‌خواب نشان می‌داده که رنفیلد خوابیده و در خواب عمیقی فرو رفته... اما دو سه دقیقه بعد، صدای نامأنوسی به گوشش می‌رسد... صداهائی که گوش رنفیلد با پنجره اطاق کلنچار می‌رود و سعی دارد آن را از جا در بیاورد... بلافاصله پنجره کوچک را باز می‌کند و مجدداً نگاهی به اطاق می‌اندازد... سنتهی موقعی که

رنفیلد پاهایش را از پنجره بیرون می‌گذاشته و چندثانیه بعد از نظر محو می‌شود... نگهبان اطاق بدون اینکه درب اطاق را باز کند، نگهبان شبانه بخش را صدا می‌زند و به او می‌گوید که سریعاً ماجرا را به من اطلاع بدهد... نگهبان اطاق می‌گوید... رنفیلد فقط لباس خوابش را به تن داشته و به همین دلیل معتقد است که نمی‌تواند فاصله دوری رفته باشد... ضمن آنکه عقیده دارد، به جای اینکه از مسیرهای مختلفی به تعقیبش بپردازیم... بهتر است اول از همه جائی را جستجو بکنیم که به احتمال قوی امکان دارد به آنجا رفته باشد... نظریه‌ای که از هر جهت منطقی به نظر می‌رسد...

نگهبان اطاق مرد تنومند چهارشانه و قوی‌هیکلی است که طبیعتاً نمی‌توانست از پنجره خارج بشود، اما من برعکس، چون لاغر و لندوک هستم، به راحتی از پنجره بیرون آمدم و از ارتفاعی حدود سه چهار متر به زمین پریدم، بدون اینکه صدمه‌ای ببینم... نگهبان اطاق هم از پله‌های بخش پائین آمد... بر طبق گفته‌های نگهبان اطاق... رنفیلد پس از پریدن به زمین، به سمت چپ می‌پیچد و سپس در یک مسیر مستقیم به راه می‌افتد... لذا من هم با حداکثر سرعت در همان مسیر دویدم... لحظاتی بعد، پس از عبور از قلمستانی که ساختمان بخش را مثل کمربندی از اطراف احاطه کرده، هیکل سفیدپوشی را دیدم که از دیوار بالا می‌رفت... دیواری که محوطه تیمارستان را از بقیه ساختمان کاخ جدا می‌کند. حال بهتر است راجع به موقعیت تیمارستان توضیحاتی بدهم... تیمارستان در امتداد جاده «پرفلیت» (PURFLEET) قرار گرفته و ساختمانی است که در حقیقت، بخشی از کاخ «کارفاکش»<sup>۱</sup> محسوب

۱ - حتماً خوانندگان محترم به‌خاطر دارند، این همان کاخی است که کنت دراکولا از طریق دارالوکاله هاوکینز اشیاع نمود و جنبه‌های چوبی محتوی خاک‌های کهنه و کپک‌زده هم در کلیسای کوچک و اختصاصی همین کاخ تخلیه و انبار شد. مترجم.

می‌شود از آن کاخ‌های کهنه و قدیمی که قدمتش به چند صدسال می‌رسد و کلیسای اختصاصی کوچکی هم در آن وجود دارد که قسمتی از آن در اثر مرور زمان ویران شده.

من پس از طی مسافتی، مجدداً به عقب برگشتم و از محافظ شبانه خواستم که سریعاً سه چهار نفر از کارکنان گردن کلفت و قوی هیکل تیمارستان را خبر کند تا دسته‌جمعی به تعقیب بیمار فراری بپردازیم. رنفیلد در آن شرایط موجود فوق‌العاده خطرناکی محسوب می‌شد، به خصوص اینکه از لحاظ جسمانی هم مرد نیرومند و پرقدرتی بشمار می‌رفت و نزدیک شدن به او با خطراتی جدی همراه بود، لذا بدیهی است که من به تنهایی هرگز نمی‌توانستم حریفش بشوم و اگر به چنگش می‌افتادم یا مرا به قتل می‌رساند و یا بلائی سرم می‌آورد که تا آخر عمر به خاطر داشته باشم... در همین موقع نفرات کمکی هم رسیدند... من نردبانی برداشتم و از دیوار بالا رفتم... از بالای دیوار رنفیلد را دیدم که گوشه ساختمان کلیسای قدیمی را دور زد و از نظر ناپدید شد... از دیوار پائین پریدم و با سرعت هرچه تمامتر به دنبالش دویدم... لحظاتی بعد به پشت ساختمان رسیدم... درب بزرگ و باشکوهی از چوب بلوط همراه با چهارچوبی آهنی، در انتها الیه این ضلع از کلیسای قدیمی وجود دارد... در کمال تعجب و ناپاوری مشاهده کردم که رنفیلد خودش را محکم به این در چسبانده و با حالتی از عشق و ایمان مطلق، چیزهایی را زیر لب زمزمه می‌کند... گوئی با شخص به خصوصی حرف می‌زند... می‌ترسیدم نزدیکش بشوم... البته نه به خاطر خودم... بلکه به خاطر اینکه... می‌ترسیدم با دیدن من... رَم بکند و دوباره پا به فرار بگذارد... شاید کسی نداند که تعقیب یک دیوانه فراری نیمه‌لخت... از تعقیب انبوهی از زنبورهای عسل هم دشوارتر است... به خصوص وقتی

که دیوانه، مصرا نه قصد فرار داشته باشد... اما پس از چند دقیقه... به نظرم رسید که رنفیلد در عوالم عجیب و غریبی غرق است و به هیچ چیز و هیچ کسی، کمترین توجهی ندارد. به همین دلیل... جرأت‌م بیشتر شد و به او نزدیکتر شدم... به دنبال من، بقیه نفرات هم نزدیکتر و نزدیکتر شدند و سرانجام به فاصله‌ای رسیدیم که تمام سخنانش به وضوح به گوشم می‌رسید. رنفیلد درحالی که دست‌هایش را روی در گذاشته و پیشانی‌اش را نیز محکم به در چسبانده بود با حالتی از خضوع و خشوع محض می‌گفت:

- ارباب بزرگ... من در اجرای اوامرتان اینجا آمده‌ام... برده و بنده فدائی و وفاداری که چشم به دست‌های ارباب بزرگش دوخته و مطمئنم که لطف و مرحمتتان را از من دریغ نخواهید کرد... چرا که نیک می‌دانید همیشه عبد و عیبدتان بوده و تا ابدالدهر هم غلام حلقه‌به گوشتان خواهم بود. من از وقتی که خودم را شناختم شما را می‌پرستیدم و تا جهان باقیست به پرستش شما ادامه خواهم داد. به همین دلیل می‌دانم و مطمئنم که این بنده فداکار را هرگز از نظر دور نخواهید داشت و هرگز از لطف و محبتتان محروم نخواهید کرد... و هر وقت قاقالی‌لی‌های خوشمزه!!!! بین غلامان و کنیزهایتان تقسیم بکنید... سهمی هم برای این حقیر قصیر سراپا تقصیر در نظر خواهد گرفت!!!!...

رنفیلد به درستی حال و هوای گدای زبان‌باز و چاپلوسی را داشت که به پیروی از مَثَل معروف و حکیمانانه... و گدائی کن تا محتاج خلق نشوی!!!!، به شغل شریف در یوزه‌گی روی آورده و حالا هم سعی دارد خود را به موش مردگی بزند و با عجز و لابه‌ای متملقانه و مدهائنه آمیز



نظر لطف ارباب بزرگ را به خود جلب کند... ارباب بزرگی که مطمئنم وجود خارجی نداشت و نمی‌توانست وجود خارجی داشته باشد... بلکه موجودی خیالی و غیرواقعی تداعی می‌کرد که رنفیلد از خودش ساخته بود... آهسته آهسته از همه طرف محاصره‌اش کردیم و سپس در یک لحظه مناسب به او حمله‌ور شدیم تا دست و پایش را بگیریم و «استریٹ جکت» (STRAIT - JACKET) (ژاکت یکسره بدون آستین) (نیمتنه‌ای ویژه بیماران روانی خطرناک که با پوشاندن آن قدرت تحرک دستها و بازوهای بیمار سلب می‌شود) را به او بپوشانیم... اما مثل ببری قوی و خشمگین به مبارزه پرداخت... همانطور که قبلاً اشاره کردم... رنفیلد از قدرت جسمانی و زوربازوی فوق‌العاده بالا و به سزائی برخوردار است لذا واقعاً شانس آوردم که چهار پرستار گردن کلفت و قوی‌هیكل همراهم بودند... و الا با اولین مشت رنفیلد چنان از پای در می‌آمدم که مطمئناً برای مدتی طولانی بستری می‌شدم... حملات رنفیلد به هیچ وجه شکل و حالت تدافعی و انسانی را نداشت، بلکه شیر زبان مهاجمی بود که با حالتی از درنده‌خوئی و همراه با نمره‌هائی به راستی حیوانی و ددمنشانه حمله می‌کرد... تا به حال یاد ندارم با دیوانه‌ای تا این حد خشمگین و تا این حد خطرناک مواجه شده باشم... و امیدوارم که هرگز هم مواجه نشوم... واقعاً از خودم و به‌خصوص از نگهبان اطاق متشکر هستم که از مدتها قبل به قدرت جسمانی فوق‌العاده و موجودیت فوق‌العاده خطرناک رنفیلد پی برده بودیم و می‌دانستیم خطر بالفعل و بالقوه‌ای است که در صورت عدم مراقبت و محافظت شدید و بیست و چهار ساعته، می‌تواند فاجعه‌آفرین باشد... قدرت بدنی و به‌خصوص عضلات ورزیده رنفیلد

حکایت از آن دارد که قبل از دیوانه شدن، به کارهای سخت و سنگینی اشتغال داشته... ولی به هر حال... علی‌رغم قدرت و زوربازوی فراوان، آنقدر قدرت نداشت که بتواند چهار پرستار مرد تنومند و قوی‌هیكل را مغلوب کند و به همین دلیل پس از مبارزه‌ای نسبتاً کوتاه مدت تسلیم شد و نیمتنه مخصوص (استریٹ جکت) را به تنش پوشاندند. رنفیلد به راستی با حالتی از توخوش و درنده‌خوئی کامل حمله می‌کرد و در تمام مدت سعی داشت گردن پرستارها را گاز بگیرد و شاهرگشان را با دندان پاره کند!!!!... که خوشبختانه هرگز موفق نشد... و الآن هم در اطاق مخصوصی که دیوارهایش با لایه ضخیمی از نمد پوشانیده شده نگهداری می‌شود... از سرسختی و مقاومت رنفیلد همین بس که حتی پس از پوشاندن نیمتنه مخصوص هم، با لگد به «جک شپارد» (JACK SHEPPARD) (نگهبان اطاق) حمله کرد و آنقدر به اینکار ادامه داد تا سرانجام جک شپارد مجبور شد پاهایش را از شج پا به دیوار زنجیر کند. رنفیلد از وقتی که در این اطاق محبوس شده مرتباً فریاد می‌کشد... اما فریادهائی که شباهت تامی به زوزه دارد... البته پس از چند زوزه بیایی برای مدتی ساکت می‌شود... لیکن علاوه بر حرکات و رفتار وحشیانه و به ویژه، نگاه‌هائی که توخوش و سببیت در آنها موج می‌زند، حتی سکوتش هم حالتی از درنده‌خوئی و خون‌آشامی را تداعی می‌کند.

من همین‌طور ایستاده و نگاهش می‌کردم که ناگهان پس از مدتی طولانی زبان به سخن گشود و مجدداً جملات رمزگونه و نامفهومی از دهانش خارج شد:

- ارباب بزرگ و بزرگوار... من بیش از اینها صبور و بردبارم...

صبوری و شکیبائی پیشه من است... او حرکت کرده و در راه است...  
 اوه بله... دارد می آید... بله... دارد می آید!!!؟  
 می دانستم که راجع به من حرف می زنند و منظورش این است که از  
 شرم راحت بشود!!!... به همین جهت بدون اینکه پاسخی بدهم و بی  
 کلامی از دهانم خارج شود، از اطاقش بیرون آمدم... آنقدر میجان زدم  
 شده بودم که نمی توانستم بخوابم... لذا به نوشتن خاطراتم مشغول شدم  
 و پس از چند دقیقه، اعصابم کاملاً راحت شد... فکر می کنم امشب یکی  
 از آنشب های استثنائی است که بی خوابی مزاحمم نخواهد شد و بی  
 خواب عمیقی فرو خواهم رفت.

« فصل نہم »

نیرو و انرژی هرچه بیشتر از جوناتان جونم پرستاری بکنم... اما لوسی جون... کاشکی اینجا بودی و می دیدی... طفلکی آنقدر ضعیف و نحیف شده که نگو. درد و بلایش بخورد تو کاسه سر بقیه کارمندان دارالوکاله!!!... آخه چرا باید جوناتان من... جوناتانی که قبل از رفتن به این مسافرت لمتی، مثل هرکول بود، به چنین حال و روزی بیافتند... یادته که چقدر با اراده و بی پروا بود... اما حالا مثل موش شده... موش ترسو و فوق العاده ضعیفی که ترس و وحشت عجیب و غریبی تو چشم هایش موج می زند... بمیرم برایش، نمی دانم چه بلائی سرش آمده که به کلی عوض شده... یادت می آید که چقدر شق و رق و با شخصیت راه می رفت و با چه اطمینان و اعتمادبنفسی صحبت می کرد... حالا پنداری تمام شخصیت، اطمینان و اعتمادبنفسی که داشته، یکهوئی دودشده و هوارفته و به جای جوناتان مغرور و بی پروای قبلی، تبدیل به موجودی شده که از سایه خودش هم می ترسد... بدبختانه هیچ چیزی یادش نمی آید و ظاهراً خودش هم نمی داند که چه بلائی سرش آمده و چه عاملی باعث شده تا به این روز بیافتند... نمی دانم چه بگویم... ولی خودش می گوید... مدت زمان بسیار درازی طول می کشد تا اتفاقاتی که رخ داده به خاطر بیاورد... از من می خواهد حرف هایش را یاور کنم و به خصوص با اصرار زیادی از من قول گرفته تا راجع به اتفاقاتی که برایش افتاده، هرگز سؤالی نکنم منم قول دادم که در این مورد هرگز چیزی نپرسم و حتی در صحبت هایم اشاره ای هم به این موضوع نکنم... فعلاً همین قدر می دانم که شوک بسیار سنگین و خطرناکی به او وارد شده و اینطور که دکترها می گویند... عواملی که باعث شده تا جوناتان از این شوک سهمگین جان سالم به در ببرد در

«نامه ای از خانم میناهاکر به... دوشیزه لوسی وستینرا»

بوداپست... ۲۴ اگوست.

لوسی عزیز و عزیزتر از همیشه:

می دانم که بی صبرانه منتظری تا تمام وقایع و حوادثی که از بعد از خداحافظی در ایستگاه راه آهن ویتبی برآیم اتفاق افتاده بشنوی... پس حالا خوب گوش کن عزیزم... مسافرت با قطار آنقدر ادامه داشت تا به «هال» (HULL) رسیدم... از هال با کشتی به هامبورگ رفتم... در هامبورگ هم مجدداً سوار قطار شدم و تا اینجا آمدم... راستش را بخواهی... اصلاً یادم نمی آید که با چه وسیله ای و در چه مسیری حرکت می کردم و از چه شهرها و کشورهایی می گذشتم... چون مطلقاً به هیچ چیز و هیچ کسی کمترین توجهی نداشتم... فقط ثانیه شماری می کردم که هرچه زودتر چشمم به جمال جوناتان محبوبم روشن بشود... و با توجه به اینکه می دانستم باید از جوناتان پرستاری کنم... در طول راه فقط می خوردم و می خوابیدم و انرژی ذخیره می کردم تا پس از رسیدن به همان بیمارستانی که اسم دور و درازی دارد، بتوانم با

درجه اول روحیه‌ای بسیار قوی و عزم و اراده‌ای آهنین و در درجه دوم... نیروی جوانی و قدرت جسمانی‌اش بوده که فی‌الواقع او را از خطر سقوط حتمی به ورطه هولناک جنون محض و دیوانگی غیرقابل درمان نجات داده و متعاقباً در معالجاتش هم به نحو مؤثری، کارساز بوده‌اند... و الا اگر از این مواهب خدادادی محروم بود، او را به عنوان دیوانه خطرناک و غیرقابل درمانی، تحویل یکی از دارالمجانین‌های مجارستان می‌دادند و آنقدر در آنجا می‌ماند تا جنازه‌اش از آنجا خارج بشود، بدون اینکه من و یا آقای هاوکینز کمترین اطلاعی از وضعیت و موقعیتش داشته باشیم... لوسی عزیزم... فقط می‌توانم بگویم... این خدای بزرگ و مهربان بود که در پاسخ به دعاها و استغاثه‌هایم، جوناتانم را به من بازگرداند... خواهر آگاتا (سیستر آگاتا) (SISTER AGATA) خانم خیلی خیلی مهربانی است که من فکر می‌کنم از شکم مادرش پرستار زائیده شده... و از روز اول هم پرستار مخصوص جوناتان بوده... به همین دلیل در مورد بیماری جوناتان اطلاعات زیادی در اختیارم گذاشت و به خصوص گفت که روزهای اول حالش خیلی بد بوده و مرتباً هذیان می‌گفته... هذیان‌های فوق‌العاده وحشتناکی که تا به حال از دهان هیچ بیماری نشنیده بوده... از او خواستم تا شمه‌ای از هذیان‌های جوناتان را برایشم بازگو کند... اما خواهر آگاتا به جای جواب، صلیبی روی سینه‌اش رسم کرد و گفت که هرگز و هرگز راجع به هذیان‌های آقای هارکر صحبتی نخواهد کرد و محال و ممتنع است که کلامی در این مورد از دهانش خارج بشود... و در پایان سخنانش هم با تأکید زیادی گفت که هر بیماری امکان دارد دچار هذیان بشود و طی آن... اسراری را فاش نماید... اما... اسرار

بیماران از زمره اسرار الهی تلقی می‌شود و به همین دلیل... فاش کردن و بازگو کردن اسرار بیماران، دست کمی از گناهان کبیره نخواهد داشت، لذا هرگز نباید از راهبه‌ای که عمر و زندگی‌اشان را وقف کلیسا و مسیحیت کرده انتظار داشت تا چنین گناه بزرگی را مرتکب بشود... همانطور که گفتم... خواهر آگاتا، راهبه‌ای (نان) (NUN) فوق‌العاده با محبت و دوست‌داشتنی است و به همین جهت وقتی که روز بعد مجدداً به دیدارم آمد و از حالت صورتم فهمید که ناراحت هستم و در فکر فرو رفته‌ام، دوباره با تأکید زیادی گفت خیلی متأسف است که نمی‌تواند هذیان‌های جوناتان را برایشم فاش کند، اما در ادامه صحبت‌هایش اظهارداشت:

- ولی برای اینکه خیال تو دختر جوان زیبا راحت بشود و بدانی که یکی از پاک‌ترین، نجیب‌ترین و بهترین شوهرهای دنیا نصیبت شده، همین قدر بدان که... اختلالات روحی روانی آقای هارکر مطلقاً و به هیچ وجه من‌الوجه به خاطر ارتکاب به کارهای خلاف و غیرقانونی و یا ارتکاب به گناهی کبیره نبوده که به قول معروف... تحت تأثیر عذاب وجدان، دچار چنین حالتی شده باشد... بلکه شواهد و قرائن به وضوح حکایت از آن دارد که این جوان معصوم خوش قلب و پاکدل، قربانی توطئه‌ای فوق‌العاده شوم و دسیسه‌ای فوق‌العاده شیطانی شده و اگر خداوند بزرگ و مهربان به دادش نمی‌رسید، امکان نداشت نجات پیدا کند و جان سالم بدر ببرد... منظورم این است که... خیالت از هر جهت از بابت شوهر آینده‌ات راحت باشد و بدانی که فقط به خاطر تو زنده هست و فقط به خاطر تو نفس می‌کشد و تمام امید و آرزوهایش هم در تو که همسر آینده‌اش هستی خلاصه می‌شود... ضمناً از شجاعت و

شهامت آقای جوناتان هارکر همین بس که... چنان ماجرای خطرناک و دلهره انگیزی را پشت سرگذاشته‌اند که من شخصاً متقدم حتی پشت قویترین انسانها هم از شنیدن آن به لرزه می‌افتد.

طفلی خواهر آگاتا... مطمئناً از این نگران شده بود که ممکنه من فکر کنم اختلالات روحی جوناتان به خاطر عشق به یک دختر دیگر بوده و حالا هم شدیداً حسودی ام شده... خودت که می‌دونی، همچین چیزی امکان ندارد... و!!!! جوناتان عاشق دختر دیگری بشود... چنین چیزی از محالات است... گویانکه اگر حقیقت داشته باشد... چشم‌های دختره را از کاسه در می‌آورم!!!!... لوسی جون... بازار ازدواج بدجوری کساد شده!!!! الان طوری شده که همه دخترهای دم‌بخت تو در و همسایه راه افتاده‌اند و دنبال شوهر می‌گردند!!!!... دخترهای ترشیده هم که از سالها قبل کاسه چه کنم را دستشان گرفته‌اند و مرتباً می‌گویند... چه کنم و چه چاره کنم!!!!... آن وقت تو این تنگ غروبی که هیچ جوانی دم لای تله نمی‌دهد، خیلی زور دارد که دختری از پشت دست بلند شود و نامزد دختر دیگری را فرزند... راستی راستی که خیلی خیلی سوزش دارد!!!!... البته همانطور که گفتم... من از بابت جوناتان اصلاً و ابداً نگرانی ندارم... و می‌دانم که هیچ دختری نمی‌تواند (و جرأت ندارد) جای مرا در قلبش اشغال کند... منظور خواهر آگاتا هم همین بود و به زبان بی‌زبانی می‌خواست به من حالی کند که موردی برای نگرانی وجود ندارد و جوناتان یک دل نه صد دل عاشق من است و با همه وجودش مرا می‌پرستد... خوب جون چی چیزی که عوض دارد گله ندارد... چون من هم یک دل نه صد دل عاشق جوناتان هستم و با همه وجودم او را می‌پرستم... اما لوسی جون...

علی‌رغم تمام این حرفها... به نظر من برای دختری که نامزد شده، هیچ چیزی بهتر و ارزنده‌تر از این نیست که با اطمینان خاطر کامل بداند و مطمئن باشد که هیچ زنی در زندگی شوهر آینده‌اش وجود ندارد و بعد از ازدواج هم وجود نخواهد داشت... الان که دارم این نامه را می‌نویسم، کنار تختخواب جوناتان نشسته‌ام و به صورت زیبا و مردانه‌اش که به خواب عمیقی فرو رفته، خیره شده‌ام... او... مثل اینکه دارد از خواب بلند می‌شود... بله... از خواب بلند شد و بلافاصله از من خواست تا کتش را به او بدهم... فکر می‌کنم می‌خواهد چیزی از جیب کتش در بیاورد... از خواهر آگاتا خواهش کردم تا کت جوناتان را بیاورد... خواهر آگاتا با لطف و مهربانی همیشگی درخواستم را اجابت کرد و لحظاتی بعد، همراه با کت، بقیه خرده‌ریزهای شخصی جوناتان را هم با خود آورد، از جمله دفترچه خاطرات. با دیدن دفترچه خاطرات خوشحال و هیجان‌زده شدم، خوشحالی و هیجانی که بی‌دلیل نبود، چون با خواندن خاطرات روزانه جوناتان، احتمال داشت بتوانم به رمز و راز اختلالات روحی روانی جوناتان پی ببرم... به همین دلیل فکر کردم بهتر است خواهش کنم تا دفترچه خاطراتش را برای مدتی محدودی در اختیارم بگذارد... اما انگار که با نگاه کردن به چشمانم مغزم را خوانده بود... چون قبل از اینکه خواهشم را مطرح کنم... همین‌طور که خیره خیره به من می‌نگریست گفت که باید فکر بکنم و سپس با حالتی تقریباً ملتسانه از من خواهش کرد تا کنار پنجره بروم و برای دقایقی تنهاش بگذارم... پس از چند دقیقه دوباره صدایم کرد... به طرف تختخواب برگشتم و وقتی که کنار تختخواب قرار گرفتم، جوناتان دستش را روی دفترچه خاطراتش گذاشت و با حالتی خیلی

جدی و رسمی، حالتی که تابه حال از او ندیده بودم، اظهار داشت: «ویلهلمینا»!!!!... آنآ متوجه شدم جوناتان فوق‌العاده جدی است و مسئله بسیار مهمی هم مطرح است، چون از زمان خواستگاری تابه حال، هرگز سابقه نداشته که به‌جای استفاده از اسم اختصاری «مینا»، مرا با نامی که در شناسنامه‌ام قید شده، مورد خطاب قرار بدهد... سر تا پا گوش شدم و جوناتان پس از گفتن «ویلهلمینا»، به سخنانش ادامه داد و گفت:

- عزیزم خودت می‌دانی که من تا چه حد به‌موضوع «اطمینان و اعتماد متقابل» (MUTUAL TRUST) در زندگی زناشویی اهمیت می‌دهم... و قویاً اعتقاد دارم که زن و شوهر در تحت هر شرایطی باید با هم رو راست باشند و مطلقاً نباید رمز و رازی بینشان وجود داشته باشد و یا اینکه چیزی را از همدیگر پنهان کنند... من از ماجرای فوق‌العاده وحشتناکی جان بدر بردم که سنگین‌ترین و سهمگین‌ترین شوک و ضربه ممکنه را به من وارد کرد... از شدت و حدت این شوک و این ضربه ناگهانی همین بس که حتی حالا هم هر وقت بیداش می‌افتم... بی‌اختیار رعشه می‌گیرم و به‌دنبال آن... مغزم مثل لوکوموتیو سوت می‌کشد و سَرم به دَوْران می‌افتد... باور کن آنقدر مهیب و موخس بود که هنوز هم مطمئن نیستم و دائماً از خودم می‌پرسم... آیا واقعاً ماجرائی راستین و واقعی بود؟... یا نکند... برای مدتی عقلم را از دست داده و مثل دیوانه‌ها دچار توهمات و کابوس‌های وحشتناکی شده بودم که وجود خارجی نداشت ولی ظاهراً حقیقی به‌نظر می‌رسید؟... حتماً از طریق دکترهای بیمارستان مطلع شده‌ای که من به‌علت ابتلاء به بیماری «تب مغزی» (BRAIN FEVER) در اینجا بستری شدم و تحت

معالجه قرار گرفتم... اما مغز انسان که تب نمی‌کند... بلکه اصطلاحی است که صرفاً در مورد آدم‌های «عقل‌رمیده» بکار می‌برند. پس در این صورت بدیهی است که من هم عقلم را از دست داده‌بودم و به‌عنوان یک عقل‌رمیده در این تیمارستان بستری شدم... ولی دیوانگی عارضه‌ای نیست که خودبه‌خود بروز کند و بدون هیچ دلیلی حادث شود. بدون شک و تردید عوامل خاصی موجب این بیماری روانی خطرناک می‌شوند... عواملی که مغز را تحت فشار قرار می‌دهند و آنقدر فشار می‌آورند تا سرانجام قدرت تفکر و قدرت تعقل را از مغز سلب می‌نمایند و به‌دنبال آن... آدم بدبخت و بدشانسی که این مصیبت به او رو کرده، تبدیل به‌موجودی می‌شود که اصطلاحاً «عقل‌رمیده» نام دارد... خوشبختانه... به لطف و مرحمت پروردگار یکتا، از این مهلکه جستم و نجات پیدا کردم... اما رمز و راز این دیوانگی موقت در همین دفترچه خاطرات نهفته... رمز و رازی که دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهم بیادم بیاید و دوباره در خاطرم زنده بشود... ماجرا هرچه بوده تمام شده... و از حالا به بعد... یعنی در حقیقت... از همین جا و در همین جا... می‌خواهم زندگی جدیدی را آغاز نمایم... زندگی جدیدی که با ازدواج من و تو شروع خواهد شد و با این پیمان مقدس و الهی... نیمی از این زندگی نوین به تو تعلق خواهد گرفت... می‌بینم تعجب کرده‌ای؟... تعجیبی ندارد عزیزم... چون هرگز نمی‌توانم فراموش کنم که در سخت‌ترین شرایط و زجرآورترین لحظه‌ها... لحظه‌های دردناک و کُشنده‌ای که در ناامیدی مطلق به سر می‌بردم... ناگهان چهره زیبا و امیدبخش تو جلوی چشمم مجسم می‌شد و بلافاصله بارقه‌ای از امید در قلب و روحم می‌درخشید و علاوه بر گرمای مطبوعی که تمام

وجودم را فرا می‌گرفت، شجاعت و شهامت بی‌سابقه‌ای نیز در خودم احساس می‌کردم... ویلهلمینای عزیزم... حتی در سیاه‌ترین و نومیدکننده‌ترین لحظات هم، نه‌تنها کمترین و کوچکترین خللی در ایمان و اعتقادم به‌وجود نیامد، بلکه هر قدر مصائب و شداید بیشتر می‌شد ایمان و اعتقادم هم رو به فزونی می‌گذاشت و به‌همان نسبت قویتر و قویتر می‌شد، چونکه از ته قلب می‌دانستم که خداوند بزرگ و مهربان با آگاهی از عشق پاک و با شکوه من و تو به یکدیگر و اینکه قصد داریم به زودی زندگی مشترکی را تشکیل بدهیم، موجبات رهایی‌ام را فراهم خواهد کرد و با دست‌های خودش مرا از این ورطه هولناک نجات خواهد داد. و حالا که به حول و لطف الهی آن روزهای سیاه و وحشتناک به‌پایان رسیده و ترا مجدداً در کنار خود می‌بینم... به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم بیش از این تأمل بکنم... فقط منتظرم تشریفات قانونی به‌پایان برسد تا بلافاصله مراسم عقد و ازدواجمان را برگزار کنیم... خوب... ویلهلمینای عزیزم... آیا حاضر هستی در تشکیل این زندگی جدید سهیم باشی و مرا در محراب کلیسا همراهی کنی؟... ضمناً دفترچه خاطراتم را نیز به تو تقدیم می‌کنم... آن را بگیر و در جای امنی نگهداریش بکن و اگر هم دلت خواست آن را بخوان... به شرطی که هرگز راجع به آن با من حرفی نزنی... مگر اینکه شرایط فوق‌العاده استثنائی و خاصی به‌وجود بیاید و لهذا چاره‌ای نداشته باشیم جز اینکه به حکم وظیفه‌ای وجدانی محتویاتش را افشاء کنیم و یا در اختیار شخص به‌خصوصی بگذاریم.

جوناتان به‌دنبال این گفتگو، با حالتی حاکی از ضعف و خستگی، روی متکأیش افتاد، دفترچه خاطراتش را زیر متکأیش گذاشتم و

به آرامی پیشانی‌اش را بوسیدم. بعدش به سراغ سیستر آگاتا (خواهر آگاتا) رفتم و از او تمناً کردم تا از طرف من یا «مادر روحانی والامقام» (مادژ سوپریور) (MOTHER SUPERIOR) (راهبه مسن و با سابقه‌ای که سمت سرپرستی گروهی از راهبه‌ها را دارد) گفتگو کند و ملتسانه از ایشان بخواهد تا اجازه بدهند که مراسم عقد و ازدواج من و جوناتان همین امروز بعد از ظهر برگزار شود... و حالا به امید اینکه سیستر آگاتا با دست پُر برگردد، همین‌طور منتظر نشسته و چشم به در دوخته‌ام.

سیستر آگاتا برگشت و با شور و شغف زایدالوصفی اطلاع داد که «مادر سوپریور» نه تنها با درخواستم موافقت کرد، بلکه بلافاصله به‌دنبال کشیش عاقدی متعلق به میسیون مذهبی کلیسای انگلستان فرستاد تا به‌منظور اجرای مراسم عقد، خودش را سریعاً به اینجا برساند تا به‌محض اینکه جوناتان از خواب بلند شد، مراسم اجرا شود... یعنی اینکه تا یک ساعت دیگر، من و جوناتان رسماً زن و شوهر خواهیم شد.

لوسی... لوسی... آنقدر هول شده‌ام که نمی‌دانم چه بگویم و احساساتم را چطوری توصیف بکنم... ولی خودت که می‌دانی... برای هر دختر دم‌بخت خوشبختی (مثل من) که در آستانه ازدواج قرار گرفته و یا به‌قول مادر بزرگها... در چند قدمی خانه بخت ایستاده... لحظه ازدواج، مهم‌ترین و هیجان‌انگیزترین لحظه زندگی‌اش تلقی می‌شود... به‌خصوص وقتی که بدانند... قرار است همسر مرد جوانی بشود که همدیگر را به‌حد پرستش دوست دارند و هر دو از ماه‌ها قبل منتظر چنین روزی بوده‌اند... در این شرایط است که هیجانان و غلبانات



روحی عروس خانم به اوج خود می‌رسد... من هم الان چنین هیجانی را در خودم احساس می‌کنم و از این می‌ترسم که مبادا موقع «بله گفتن» هول بشوم و تیق بزنم!!!!. جواناتان بعد از یکساعت و چند دقیقه از خواب بلند شد... سیستر آگاتا چند تا متکای اضافی پشتش گذاشت تا با کمری راست روی تخت‌خواب بنشیند. سر و صورتش را شستم و موهایش را شانه کردم و خودم هم با لباس سفید عروسی در کنارش ایستادم... حالا دیگر همه چیز مرتب و آماده شده بود... لحظاتی بعد کشیش وارد شد و مراسم عقد را برگزار نمود... جواناتان در جواب سؤال کشیش... خیلی جدی و رسمی و با اطمینان و اعتماد بنفس زیادی «بله» (I WILL) گفت... اما من شدیداً احساساتی و هیجان‌زده شده بودم... قلبم بشدت می‌تپید و بغض شدیدی هم گلویم را گرفته بود... ولی در هر صورت خودم را کنترل کردم و با صدای رسائی «بله» گفتم... نمی‌دانی که سیستر آگاتا و بقیه سیسترها چقدر لطف کردند و چقدر با محبت بودند... تا عمر دارم در قلبم باقی خواهند ماند و هرگز فراموششان نخواهم کرد... و ضمناً از خدای بزرگ و مهربان درخواست کردم به من چنان نیرو و قدرتی بدهد تا بتوانم به نحو احسن از جواناتان پرستاری و مواظبت کنم و از هر نظر، برایش همسری نمونه و ممتاز باشم... خوب حالا موقعش رسیده تا راجع به چیزی که به عنوان هدیه ازدواج، به جواناتان کادو کردم صحبت کنم... دقایقی بعد، کشیش و سیسترها (خواهرهای روحانی) از اطاق خارج شدند و من و شوهرم با هم تنها ماندیم... خدای من... این اولین باری است که واژه «شوهرم» بر زبانم جاری شد و بعدش هم روی کاغذ نوشتم... اوه لوسی... چه واژه شیرین و خوشمزه‌ای!!!!... حالا می‌فهمم... پس بگو چرا تا

می‌گویند «شوهر» دهان تمام دخترهای دم‌بخت آب می‌افتد!!!!... لوسی جون... خودت که می‌دونی، من هرگز آدم بخیلی نبودم و نیستم... و حالا که به لطف و مرحمت پروردگار شوهر کردم و به خانه بخت رفتم (البته باید بگویم، بهترین شوهر و بهترین خانه بخت)... از تهل آرزو می‌کنم که تمام دخترهای دم‌بخت هم به زودی زود ازدواج بکنند و به خانه بخت بروند... دخترهای ترشیده هم چاره ندارند جز اینکه باز هم صبر بکنند... چون از قدیم گفته‌اند... آسیاب به نوبت!!!!... بله داشتم می‌گفتم... وقتی همه از اطاق خارج شدند و من و شوهرم تنها ماندیم... دفترچه خاطراتش را از زیر متکا بیرون آوردم و لای یک ورق کاغذ سفید و تمیز پیچیدم... البته خیلی قشنگ و با سلیقه... بعدش... روبان آبی رنگی که دور گردنم بود باز کردم و دور دفترچه بسته‌بندی شده پیچیدم و دو سرش را محکم به هم گره زدم... ولی لازم بود که حتماً مهر و موم هم بشود... خوشبختانه مقداری موم قرمز رنگ که صرفاً برای مهر و موم کردن نامه‌های پستی بکار می‌رود (SEALLING - WAX) روی میز تحریر گوشه اطاق باقی مانده بود. مقداری از این موم قرمز رنگ را آب کردم و روی گره روبان ریختم و از نگین انگشتر ازدواجم هم به عنوان مهر استفاده کردم... حالا دیگر دفترچه خاطرات، به نحو مطلوبی بسته‌بندی و مهر و موم و یا به قول ما مورین اداره پست کاملاً مهرور شده بود... در پایان، پس از اینکه بوسه‌ای به مهر و موم دفترچه خاطرات زدم، آن را به جواناتان نشان دادم و گفتم که... این دفترچه مهرور و بسته‌بندی شده، حالت سیمبلیک (نمادین) دارد و در حقیقت... سیمبل (نماد) «اطمینان و اعتماد متقابل» در زندگی زناشویمان خواهد بود و این مهر و موم هم... به مانند مهر

سکوتی است که به لب‌های دفترچه زده‌ام، و سپس اضافه کردم که... هرگز و هرگز به سراغ دفترچه خاطرات نمی‌روم و این مهر را نمی‌شکنم... مگر اینکه همانطور که خودش گفته بود... شرایطی کاملاً اجباری و استثنائی پیش بیاید که به خاطر حفظ موقعیت خودش... و یا... به حکم وظیفه وجدانی... راهی نداشته باشم و چاره‌ای برای باقی نماند جز اینکه... مهرسکوت دفترچه را بشکنم و از محتویاتش آگاه بشوم... جوناتان درحالی‌که با نگاهی از شیفتگی و دلباختگی محض به من می‌نگریست، ناگهان دستم را در دستانش گرفت... اوه لوسی لوسی... نمی‌دانم چه بگویم و چی بنویسم... کاشکی می‌توانستم احساساتم را در آن لحظه روی کاغذ بیاورم و بنویسم تا به قول شعرا... از وصف‌الحالم آگاه بشوی... اما حیف که کلمات قادر نیستند این احساس ناگهانی و غیرمترقبه را در قالب جملات و عباراتی با معنی و قابل فهم بیان کنند... فقط همین قدر می‌توانم بگویم که دلم غنچ زد و گرمای فوق‌العاده مطبوعی سرتا پام را فراگرفت چون از اول آشنائیمان تا به حال، این اولین باری بود که جوناتان دستم را لمس می‌کرد... خوب البته حق داشت... چون حالا دیگر همسرش بودم و با تأکید و گواهی خداوند بزرگ و مهربان اجازه داشت دست همسرش را در دست‌های خودش بگیرد... و سپس همین‌طور که دستم را در دست‌های مردانه‌اش می‌فشرد با لحن و کلامی که عشق و دلباختگی از آنها می‌بارید، زیباترین و دل‌انگیزترین کلمات و جملات بر زبانش جاری شد و گفت که... امروز به بزرگترین آرزوی زندگی‌اش رسیده و با دختری ازدواج کرده که به نظر خودش... یکی از بهترین بهترین‌ها، پاکترین پاکترین‌ها و یکی از خوشگلترین خوشگلها محسوب می‌شود... و با

این ازدواج از چنان جرأت و شهامتی برخوردار شده که چنانچه لازم باشد، می‌تواند مجدداً به عقب بازگردد و بدون کمترین و کوچکترین ترس و هراسی از آن گذرگاه تاریک و وحشتناک عبور کند... حدس می‌زنم می‌خواست راجع به قسمت به‌خصوصی خاطراتش حرف بزند... اما بمیرم برایش... طفلکی آنقدر ترسیده و وحشت کرده که هنوز که هنوز است نمی‌تواند افکارش را روی موضوع به‌خصوصی متمرکز کند. حالتی که ممکن است حالا حالاها طول بکشد... لذا به نظر من تعجبی ندارد که در صورت تمایل به بازگوکردن حوادث و وقایعی که برایش اتفاق افتاده، در ابتدا و حتی برای مدتی، حوادث و وقایع مختلف و به‌خصوص تاریخ وقوع این رویدادها و اتفاقات را با هم قاطی باطنی بکند و طوری بی‌معنی و نامربوط حرف بزند که حالت هذیان‌گوئی داشته باشد.

لوسی جون... من در مقابل حرف‌های واقماً شیرین و از هر جهت دلگرم‌کننده جوناتان حرفی نداشتم بزنم... فقط در جواب گفتم که من هم خودم را خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌دانم و در مقابل این همه مهر و محبت، چیزی با ارزشتر و گرانبه‌تر از خودم و زندگیم ندارم تا به او تقدیم کنم... ولی همراه با خودم... عشق پاک و جاودانه‌ام را نیز به او هدیه می‌کنم که مطمئناً روزی روز بیشتر می‌شود و پیوند مقدس‌مان را نیز روزی روز محکمتر خواهد کرد. اوه لوسی... لحظاتی بعد جوناتان با دست‌های کماکان ضعیف و ناتوانش، مرا در آغوش کشید و بوسید... بوسه‌ای که به منزله مهربانی و ناشکستگی و جاودانی، پیوند مقدس‌مان را برای همیشه ممهور کرد.

لوسی عزیزم... لابد تعجب کردی که چرا سعی دارم تمام ماجرا را

مو به مو برایت شرح بدهم؟ یک وقت خدای نخواستہ فکر نکنی که... چون برای خودم جالب بوده برایت نوشتم و احیاناً مثل دخترهای ندید بدیدی، خواستم که ماجرای ازدواجم را با آب و تاب به رُخت بکشم!!!! نه... به خدا و به چون مامانم اصلاً اینطور نیست... فقط به خاطر این بود که تو برای من خیلی خیلی عزیز و عزیزترین دوستم هستی... به نظر من دوستی و معاشرت با دختری نمونه و استثنائی مثل تو واقعاً افتخار بزرگی است که خوشبختانه نصیب من هم شده... و حالا دوست دارم دوست عزیز و نازنینی مثل تو که به امید خدا همین روزها ازدواج می کنی و به خانه بخت می روی، بدانی که در رابطه با خوشبختی و سعادت ما دخترهای جوان، تنها پاکدامنی و وفاداری است که حرف اول و آخر را می زند و هدفم هم از این روده درازی ها هم فقط به فقط ارائه دلیلی مستدل و انکارناپذیر در رابطه با اثبات این مدعا بود تا تو عزیز نازنین یا چشمان خودت ببینی که صمیمی ترین دوست صرفاً با تعقیب و پیمودن جاده پرافتخار عفاف و وفاداری، به اوج خوشبختی و بالاترین سعادت ها رسیده... البته این لطف و مرحمت پروردگار یکتا بود که جوناتانم را به من بازگرداند و موجبات خوشبختی و سعادت جاودانی ما زوج عفیف و وفادار را از هر جهت فراهم کرد... و حالا به جان خودم مرتباً برایت دعا می کنم تا هرچه زودتر ازدواج کنی و پس از ازدواج هم... خودت را مثل من، خوشبخت و خوشحال احساس کنی... امیدوارم در زیر انوار طلای خورشید سعادت و خوشبختی، روزهای بسیار خوب و خوش و شیرینی در انتظار داشته باشی... بدون اینکه حتی برای یک لحظه هم باد نامساعدی بوزد... در پایان به عنوان یک زن شوهردار فوق العاده خوشبخت از تو می خواهم که در اجرای

وظائف و تکالیف سنگین و مقدس شوهرداری و خانه داری، لحظه ای کوتاهی نکنی و لحظه ای غافل نشوی و مهمتر از همه اینکه... حالت اطمینان و اعتماد متقابلی که صفا و صمیمیت زن و شوهر بر آن استوار شده، بین تو و آرتور، بیشتر از صد درصد وجود داشته باشد... لوسی جون یادت باشد این دو موردی که اشاره کردم از اهمیت فوق العاده و حیاتی برخوردار هستند و در حقیقت ستون های بزرگ و سهتی محسوب می شوند که اساس زندگی خانوادگی روی آنها استوار شده و مهمتر از آن... به تحکیم و تداوم زندگی زناشویی نیز استمرار می بخشند... من نباید برای تو آرزوی سلامتی بکنم... چون مطمئنم که هرگز و هرگز دچار درد و ناراحتی نخواهی شد... اما امیدوارم همیشه همانطور خوشبخت و کامروا باشی که من الان هستم و با تمام وجود خودم را خوشبخت احساس می کنم.

خوب لوسی جون... فکر می کنم به اندازه کافی روده درازی کردم و بهتره که همین جا کوتاه بیایم... همین الان می روم دفتر پست بیمارستان تا این نامه را پست بکنم... البته منتظر نامه بعدی باش که بزودی زود بدست خواهد رسید... اوه... مثل اینکه جوناتان دارد از خواب بیدار می شود... لوسی جون خدا حافظ... چونکه باید از شوهر جونم پرستاری و پذیرائی بکنم... با یک دنیا قربان صدقه... میناهاکر

«نامه... از دوشیزه لوسی وستینرا به... خانم میناهاکر»

مینای خیلی خیلی عزیزم:

میلیونها بوسه و اقیانوسی از عشق را همراه این نامه برایت می فرستم... تا بدانی که چقدر دوست دارم و چقدر دلم برایت

تنگ شده... پلانگیری دختر... هرگز فکر نمی‌کردم اینقدر دوست داشته باشم... پنداری یک چیزی گم کرده‌ام و به هر طرف که نگاه می‌کنم... چهره تو جلو چشمم مجسم می‌شود. حالا فقط خدا خدا می‌کنم که به زودی زود برگردی و به زودی زود هم صاحب خانه و زندگی بشوید (ولی به شرطی که ولیمه بدهی)... میناجون... ای کاش می‌توانستید همین الان به انگلستان مراجعت کنید، منتها به این شرط که مستقیماً به ویتبی بیایید و برای مدتی طولانی پیش ما بمانید. مطمئن باش که آب و هوای ویتبی در زمینه تقویت و تجدید قوای روحی جسمی جوانان خیلی مؤثر خواهد بود و به تو قول می‌دهم که پس از مدت کوتاهی، نه تنها تمام قوای از دست رفته‌اش را باز خواهد یافت، بلکه از دوران پیش از بیماری‌اش هم، به مراتب قویتر و سر حال‌تر خواهد شد. چرا راه دوری برویم... خودم را مثال می‌زنم... چون بعد از اینکه تورفتی... حالم دوباره خراب شد... طوری که واقعاً باعث نگرانی هم شده بود... به خصوص مامانم... بمیرم برایش... طفلکی خیلی خیلی زجر کشید... اما شاید باور نکنی... همین آب و هوای ویتبی بود که بهتر از هر دوا و درمانی، معالجه‌ام کرد و حالا خیلی خوشوقتم به اطلاعات برسانم که حالم از هر جهت خوب خوب شده و هیچ‌گونه ناراحتی و اشکالی ندارم... اشتهایم مثل «قَرَه غازه» (کُرْمُرانت) (CORMORANT) شده و به قول معروف... «هر چی می‌خورم سیر مونی ندارم»... از لحاظ خواب هم که نگو... سرم را می‌گذارم روی

۱ - نوعی پرنده بزرگ دریایی (SEABIRD) به رنگ سیاه با گردنی دراز و نوکی شبیه قلاب. کُرْمُرانت‌ها از ماهی‌های دریا تغذیه می‌کنند و به علت حرص و ولعی فوق‌العاده، به عنوان پرنده‌هایی «پَرخوره» اشتهار دارند. به همین دلیل به صورت مجازی به آدمهای شکم پرست و به خصوص به آدمهایی اطلاق می‌شود که با حرص و ولع زیادی غذا می‌خورند و از غذا خوردن سیر نمی‌شوند. مترجم.

متکا خوابم می‌برد و اگر صبحها بیدارم نکنند تا لنگ‌ظهر هم از خواب بیدار نمی‌شوم... اوه... راستی مزه بده میناجون... دیگر شبها تو خواب به راه نمی‌افتم و این عادت مضر و ناراحت کننده برای همیشه از سَرَم افتاده... می‌دانم که از شنیدن این خبر خیلی خیلی خوشحال می‌شوی یعنی می‌توانم به جرأت بگویم که در طول هفته گذشته، حتی تو تختخواب یک خر غلت ناقابل!!!! هم نزده‌ام، چه برسد به اینکه از تختخواب بیرون بیایم و تو اطاق راه بروم... آرتور می‌گوید چاق شده‌ام... نمی‌دانم شاید هم حق با او باشد... چون با این خورد و خوراکی که من دارم، باید هم چاق بشوم... اوه راستی یادم رفت بگویم... آرتور هم اینجاست... نمی‌دانی چقدر خوش می‌گذرد... البته هر روز هفته را به برنامه خاصی اختصاص داده‌ام... یکروز گردش و پیاده‌روی... یک روز اسب سواری... یک روز کالسکه سواری... یک روز قایق سواری... یک روز تنیس و یک روز ماهیگیری... و هر روز که می‌گذرد، عشق و علاقه‌ام به آرتور بیشتر می‌شود... آرتور اذعا می‌کند که او مرا بیشتر دوست دارد... اما تردید دارم که چنین چیزی حقیقت داشته باشد چون یادم می‌آید هنوز یک روز از آمدنش نگذشته، همین‌طور که با هم راز و نیاز می‌کردیم به من گفت که... عشق و علاقه‌اش نسبت به من به حدّ اشباع رسیده... یعنی اینکه تمام خانه‌ها و سوراخ سنبه‌های قلبش با عشق من پُر شده و به هیچ وجه گنجایش عشق و علاقه بیشتری را ندارد... در این صورت بدیهی است که اذعای اخیرش نمی‌تواند حقیقت داشته باشد... چون آدمی که اطاق خالی ندارد، چطور می‌تواند مستأجر جدید قبول کند!!!!... ولی حالا از این حرف‌های بی‌معنی بگذریم... صدای آرتور بلند شده... دارد صدایم

می‌زند... در این صورت چاره‌ای ندارم جز اینکه همین جا خداحافظی بکنم

فدائی تو... لوسی

یادداشت ذیل نامه (۱) - سامانم خیلی خیلی سلام می‌رساند... به نظر می‌رسد حالش بهتر شده... ولی... ولی نمی‌دانم چه بگویم.  
یادداشت ذیل نامه (۲) - تاریخ ازدواج من و آرتور برای بیست و هشتم سپتامبر تعیین شده.

#### «خاطرات روزانه دکتر سیوارد»

بیستم اگوست - حالات روحی روانی رنفیلد دستخوش دگرگونی و تغییراتی مستمر شده و به همین دلیل هم روزه روز جالب‌تر و جالب‌تر می‌شود... در حال حاضر در حالتی از سکون و آرامش کامل به سر می‌برد و تغییر حالتی که تحت تأثیر طغیان‌های روحی ناگهانی، به صورت دور از انتظار و غیر مترقبه‌ای بروز می‌کرد، فعلاً به کلی متوقف شده. بعد از مساجرای فسار و دستگیری، حالت تهاجمی و ستیزه‌جویی‌اش به مدت یک هفته تمام ادامه داشت و در طول این مدت بطور مداوم نعره می‌کشید و پرخاش می‌کرد... تا اینکه یک شب به محض اینکه قرص ماه در آسمان ظاهر شد و با انوار نقره‌فام خود بزمین و آسمان نور افشانی کرد رنفیلد ناگهان ساکت شد و متعاقباً با حالتی که گوئی با خودش صحبت می‌کند، زمزمه‌کنان گفت... «حالا دیگر می‌توانم صبر کنم... بله... حالا می‌توانم شکیبانی پیشه کنم!!!!...» ناگهان اطاق به محض مشاهده این تغییر حالت ناگهانی و شنیدن این جملات مرموز و ظاهراً بی‌معنی، به اطاقم آمد و مساجرا را

به من خبر داد. من هم به سرعت خودم را به اطاق رنفیلد رساندم و از پشت پنجره کوچک روی در اطاق، نگاهی به وی انداختم. هنوز در همان اطاق مخصوص با دیوارهای لایه‌دار محبوس بود و کماکان «استیریت جکت» (نیمتنه بدون آستین مخصوص بیماران روانی خطرناک) را نیز بر تن داشت... اما حالت مرموز و خبیثانه‌ای که در طول هفته بر نگاهش سایه افکنده بود، حالا دیگر وجود نداشت و به جای آن، حالت ملتسانه قدیمی و همیشگی جایگزینش شده بود. منتها با این تفاوت که حالا، حالتی از خضوع و خشوع و یا بهتر بگوییم... حالتی از تسلیم و رضای متملقانه‌ای را نیز تداعی می‌کند... تغییر حالت و به‌طور کلی، حال و احوال رنفیلد به گونه‌ای بود که موجبات رضایت خاطر من را فراهم آورد و به همین جهت دستور دادم «استریت جکت» را از تنش در بیاورند و آزادش بگذارند... نگاهی‌شان با حالتی معترضانه، برای لحظاتی مردد ماندند، لیکن در نهایت بدون هیچگونه اعتراضی ولی با عدم تمایل مشهود و محسوسی، دستوراتم را اجرا نمودند... اما جالب اینجاست که رنفیلد این رویه مکار و حیله‌گر به بدبختی و عدم اعتماد نگاهی‌شان نسبت به خودش کاملاً پی‌برده بود، زیرا لحظاتی بعد به من نزدیک شد و درحالی‌که با نگاهی موذیانانه و محیلانه به نگاهی‌شان می‌نگریست، نجواکنان اظهار داشت:

- اینها فکر می‌کنند که با درآوردن این ژاکت لعنتی، احتمال داشت به شما حمله کنم و صدمه‌ای به شما بزنم... واقعاً چه خیال باطلی... من... به شما... صدمه بزنم... راستی راستی که از اینها احق‌تر و ابله‌تر تو دنیا پیدا نمی‌شود!!!!؟

تا حدود زیادی دلگرم و خرسند شدم... نمی‌دانم... شاید به‌خاطر

این بود که می‌دیدم حتی عقل رسیده‌ای مثل رنفیلد هم، حساب جداگانه‌ای برای من باز کرده و بین من و بقیه کارکنان تیمارستان، تفاوت زیادی قائل است... موردی که فی‌نفسه امیدوارکننده بود و مرا نسبت به معالجه این بیمار به‌خصوص، بیش از پیش راغب می‌کرد... ولی در هر صورت، هنوز به مرحله‌ای نرسیده‌ام که بتوانم مسیر افکارش را تعقیب کنم و به نتیجه قابل قبول و قانع‌کننده‌ای برسم... فعلاً هنوز نمی‌دانم... چطور و چرا نظرش ناگهان به من عوض شد و چه دلیلی داشت تا صراحتاً به من بگوید که برای من احترام زیادی قائل است و مرا از نگهبانان تیمارستان به مراتب بالاتر می‌داند... چرا که برای عقل رسیده خطرناکی مثل رنفیلد دیگر آنچنان شعوری باقی نمانده که مثل آدم‌های معمولی بتواند اطرافیانش را برحسب مقام و موقعیتی که دارند از هم متمایز کند و بینشان تفاوت قائل شود... در این صورت حتماً دلیل خاصی وجود داشته که به خاطر آن برای من به‌خصوص امتیازات خاصی قائل شده و به حساب خودش، مرا از نگهبانان به مراتب بالاتر تشخیص داده... نمی‌دانم چه بگویم... شاید مرا آدمی کاملاً شبیه خودش تشخیص داده... و حالا هدفش این است که... به منظور دستیابی به امتیازی عظیم و یا تحقق بخشیدن به رؤیاهایی که از مدتها قبل در خیالش می‌پرورانده، مرا به سوی خودش بکشد و همراه با من جبهه متحد و مقتدری تشکیل بدهد تا هرچه زودتر به خواسته‌هایش برسد!!!!... به هر صورت باید حواسم را جمع کنم و به هر طریقی که شده... به نقشه‌ها و دسیسه‌های این رویه مکار پی ببرم... ولی امشب به هر ترفندی و حیل‌ای که متوشل شدم نتیجه‌ای نداد و در تمام مدت با سرسختی عجیب و غریبی از صحبت کردن با من خودداری ورزید...

حتی پیشنهاد بچه‌گربه (KITTEEN) و یا یک گربه گردن‌کلفت هم افاقه‌ای نکرد و همان رنفیلدی که چندی پیش به خاطر یک بچه‌گربه روی پاهایم افتاده بود، حالا با حالتی که گویی هیچ وسوسه‌ای به او کارگر نیست، خیلی خونسرد و مطمئن پاسخ داد:

- دیگر برای گربه و بچه‌گربه اهمیتی قائل نیستم... در حال حاضر موضوعات بسیار مهمی انکارم را به خود مشغول کرده و سرم آنقدر شلوغ است که مجالی برای گربه‌بازی ندارم... ولی باید دندان روی جگر بگذارم و صبر کنم... البته از خودم مطمئنم... چون می‌دانم که می‌توانم صبر کنم!!!!

دقایقی بعد از اطاقش خارج شدم... اما صبح روز بعد، نگهبان اطاق اطلاع داد که رنفیلد تا مدتها کاملاً ساکت و آرام بوده تا اینکه لحظاتی قبل از سپیده دم به تدریج تغییر حالت می‌دهد و پس از مدت کوتاهی، مجدداً دچار همان حالت تهاجمی و ستیزه‌جویی می‌شود و سپس آنقدر نمره می‌کشد و خودش را به در و دیوار می‌زند تا سرانجام در حالتی شبیه «حمله ناگهانی» (PAROXYSM) یا پاروکسیزم) به کف اطاق می‌افتد و در حالتی از اغما (کُما) (COMA) فرو می‌رود.

حالتی که دو شب متوالی تکرار شد... از لحظه طلوع ماه (مون رایز) (MOONRISE) تا لحظه طلوع آفتاب (سان رایز) (SUNRISE) آرام و بی‌سر و صدا ولی مقارن با طلوع آفتاب... اول ناآرام و سپس... عریده کش... مهاجم و ستیزه‌جو... حالتی که تا اقول آفتاب ادامه دارد... ای کاش می‌توانستم با مطالعه این تغییر حالات ناگهانی به سرنخی می‌رسیدم... چون به نظر می‌رسد... پدیده‌ای نامرئی و نامعلوم در فواصل زمانی مشخص به سراغ رنفیلد می‌آید و اعصابش را به هم می‌ریزد و سپس در سر ساعت معینی هم ناگهان محو می‌شود و غیبش

می‌زند... ولی به هر حال فکر خوبی به سرم زده که شاید نتیجه‌ای داشته باشد... تصمیم گرفتم که امشب تیمی متشکل از من و سه چهار تا از نگهبانها، با رنفیلد قایم موشک بازی کنم... رنفیلد دو شب قبل بدون اینکه کسی کمکش بکند از اطاقش فرار کرد... امشب نقشه‌ای چیدم که دوباره فرار کند... منتها با این تفاوت که این بار با کمک ما فرار خواهد کرد. البته تعدادی از نگهبانان در پائین مواظبش خواهند بود تا در خفا به تعقیبش پردازند.

بیست و سوم اگوست - دیزرائیلی<sup>۱</sup> (DISRAELI) این سیاستمدار بزرگ جمله بسیار معروفی دارد که می‌گوید... «اتفاقات غیرمنتظره همیشه رخ خواهند داد» (THE UNEXPECTED ALWAYS HAPPENS) جمله معروفی که در مورد من کاملاً مصداق پیدا کرد... زیرا پرنده مکار با اینکه دید در قفس باز است و کسی هم نیست تا از فرارش مخالفتی به عمل بیاورد، از فرار منصرف شد و کماکان در قفس باقی ماند!!!! و با اینکار، تمام برنامه‌ها و نقشه‌هایی که طرح کرده و کشیده بودیم... نقش بر آب شد... ولی به هر حال... حالا از یک مورد مطمئن هستم... اینکه... حالت سکوت و آرامش رنفیلد برای مدت زمانی نسبتاً طولانی باقی خواهند ماند... لذا از این به بعد می‌توانیم، هر روز برای چند ساعت، «استریت جکت» را از تنش در بیاوریم و زنجیرهای پایش را هم باز کنیم تا بتواند آزادانه در اطاق گردش کند و به خصوص به نگهبان شب دستور داده‌ام تا مقارن با طلوع ماه که رنفیلد آرام می‌شود، او را در همان اطاق مخصوصی که کف و در و دیوارهایش با لایه ضخیمی از نمد پوشیده شده آزادانه و بدون هیچ قید و بندی به حال خودش رها

۱- بنجامین دیزرائیلی (۱۸۰۴-۱۸۸۱) یکی از بزرگترین و معروفترین نخست وزیران اواخر قرن نوزده انگلستان. مترجم.

نماید و بعداً یک ساعت قبل از طلوع آفتاب به اطاقش بروند تا مجدداً پاهایش را زنجیر کنند و استریت جکت را هم به تنش بپوشانند... درست است که دیوانه خطرناکی شده و باید شدیداً مراقبت بشود، اما به هر حال خدا را خوش نمی‌آید که بیست و چهار ساعته در بند باشد، به خصوص مواقعی که می‌دانیم ساکت و آرام است و کوچکترین خطری هم برای کسی نخواهد داشت... حالا امکان دارد که به علت روان پریشی و دیوانگی گسترده، شعورش نرسد که این آزادی محدود و چندساعته را درک کند و از آن متشکر باشد، ولی حداقل از لحاظ جسمانی از این آزادی لذت خواهد برد... اوه خدای من... صدای زوزه دوباره بلند شد... نگهبانان با صدای بلندی مرا صدا می‌زنند... بله درست است... اتفاق غیرمنتظره دیگری رخ داده یعنی اینکه رنفیلد مجدداً از اطاقش فرار کرده!!!

ساعتی بعد - یک شب پُر حادثه و پُر ماجرای دیگر... رنفیلد زیرک و حقه‌باز با استادی هرچه تمامتر صبر می‌کند تا اینکه نگهبان پشت در، به منظور اجرای بازدید و بازرسی شبانه وارد اطاق بشود. ولی به محض اینکه نگهبان وارد اطاق می‌شود و به طرف پنجره قدم برمی‌دارد، رنفیلد مثل تیری که از چله کمان رها بشود از در اطاق بیرون می‌پرد و پس از عبور از راهروها مثل برق و بلا از پله‌ها به پائین می‌دود... بقیه نگهبانها را هم خبر کردم و از آنها خواستم تا به دنبال من حرکت کنند... در همان مسیر دقعه قبل و به طرف کلیسای کوچک و قدیمی نیمه مخروبه به راه افتادیم... دقایقی بعد رنفیلد را پیدا کردیم که دقیقاً با همان شکل و حالت ملتسانه قبلی، خودش را به درب کلیسا چسبانده و زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کرد... به محض اینکه چشمش به من افتاد، خشم

و غضب بی سابقه‌ای وجودش را فراگرفت و سپس مانند گرگی درنده و گرسنه، زوزه وحشتناکی سرداد و پهنبال آن به طرفم حمله کرد... از چشمانش خون می‌بارید... و به راستی باید بگویم، چنانچه نگهبانان تنومند و قوی‌هیکل به‌موقع نمی‌جنبیدند و دستگیرش نمی‌کردند، مرا با چنگ و دندان‌هایش تکه‌پاره می‌کرد... رنق‌یلد همین‌طور که سعی می‌کرد خودش را از دست نگهبانان برهاند، ناگهان با قدرت مضاعفی به تلاش و تقللاً پرداخت و سپس به‌صورتی کاملاً ناگهانی ساکت و آرام شد... نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم چه عاملی باعث این ستیزه‌جویی مضاعف و این سکوت و آرامش ناگهانی شد... ولی چیزی پیدا نکردم... لیکن چشمم به چشمان رنق‌یلد افتاد که به نقطه نامعلومی در آسمان خیره شده بود... سیر نگاهش را تعقیب کردم... باز هم چیزی نیافتم... به‌جز خفاش (BAT) بزرگی که به تندی بال می‌زد و با حالتی شبیه اشباح ترسناک به طرف غرب پرواز می‌کرد... خفاشها با توجه به اینکه شیکور هستند، معمولاً دور خود می‌چرخند و با حالتی کاملاً بی‌هدف و سرگردان پرواز می‌کنند... اما این خفاش بزرگ و به‌خصوص، در مسیری کاملاً مشخص و مستقیم پرواز می‌کرد!!!؟. طوری که به‌نظر می‌رسید دقیقاً می‌داند باید کجا برود و دقیقاً می‌داند باید در چه مسیری پرواز کند!!!؟... رنق‌یلد لحظه به لحظه آرام‌تر شد و سرانجام با خونسردی و اعتماد بنفس هرچه تمام‌تر اظهار داشت:

- نیازی نیست دست و پایم را ببندید... مطمئن باشید خیلی آرام و بی‌سر و صدا به اطاقم خواهم رفت.

احساس می‌کنم سکون و آرامش رنق‌یلد به‌هیچ‌وجه طبیعی نیست و

رمز و راز فوق‌العاده بد یُمن و بد شگونی در آن نهفته... امشب به‌خصوص را هرگز فراموش نخواهم کرد.

«خاطرات روزانه لوسی وستینراه»

هیلینگهم (HILLINGHAM)، بیست و چهارم اگوست - من هم باید از مینا تقلید کنم و خاطرات روزانه‌ام را بنویسم و در دفترچه به‌خصوصی جمع‌آوری کنم... خُشنش این است که، وقتی همدیگر را دوباره ملاقات کردیم می‌توانیم راجع به خاطراتمان، ساعتها با هم حرف بزنیم... اما نمی‌دانم که این ملاقات مجدد، کی و چه موقع صورت خواهد گرفت... ای کاش الآن اینجا بود و روبرویم نشسته بود... چونکه احساس می‌کنم خیلی خیلی غمگین و افسرده حال شده‌ام... شب گذشته که خوابیدم، همان رؤیاهای عجیب و غریبی که در ویتبی بخوابم می‌آمد، دوباره در اینجا هم به خوابم آمد... رؤیاهای تاریک و ترسناکی که وقتی از خواب بلند می‌شوم، هیچ‌کدامشان را نمی‌توانم به‌خاطر بیاورم... نمی‌دانم... شاید هم به‌خاطر تغییر آب و هوا باشد... اما به‌هرصورت... ترس موهوم و بی‌سابقه‌ای وجودم را فراگرفته و بدتر از همه... احساس می‌کنم... خیلی ضعیف و لاجون شده‌ام... امروز وقتی که آرتور برای صرف نهار به خانه آمد، به‌محض اینکه چشمش به‌من افتاد، ماتش برد... از نگاهش معلوم بود که هرگز انتظار نداشته مرا با این حالت و رنگ و رو ببیند و شدیداً غم‌زده و ناراحت شد... بدبختانه... آنقدر کسل و بی‌حوصله بودم که حتی حوصله نداشتم لبخندی بزنم و خودم را مثلاً خوشحال نشان بدهم... نمی‌دانم ماما من اجازه می‌دهد که امشب تو اطاقش بخوابم یا نه؟ ولی هر طور که شده بهانه‌ای می‌تراشم و راضی‌اش می‌کنم.

بیست و پنجم اگوست - یک شب کوفتی و ناراحت‌کننده دیگر...



مامانم زیر بار این پیشنهاد نرفت و به زبان بیزبانی گفت که بهتر است شبها در اطاق خودم بخوابم... آخه حال مامانم زیاد خوب نیست و مطمئنم که مخالفتش هم صرفاً به خاطر من است چون از این می ترسد که بیماری اش باعث نگرانی ام بشود... دیشب تا آنجا که امکان داشت سعی کردم بیدار بمانم... سعی و تلاشی که برای مدتی موفقیت آمیز بود تا اینکه ضربات متعدّد و پیاپی ناقوس کلیسا، ساعت دوازده شب را اعلام نمود... ناگهان از خواب پریدم و تازه فهمیدم که در تمام مدت در خواب بوده ام... صدای خش خشی همراه با صدای بال زدن های سریع از پشت پنجره به گوشم خورد!!!!... اما توجهی به آن نمودم و بعد از آن هم چیز دیگری به خاطر نمی آید... مثل اینکه دوباره خوابم برد و رویاهای به مراتب بدتر و وحشتناکتری بخوابم آمد... کاشکی می توانستم آنها را به خاطر بیاورم... ولی امروز صبح آنقدر ضعیف شده بودم که واقعا تا نداشتم از تخت خواب بیرون بیایم... صورتم آنقدر بی رنگ و رنگ پریده شده که می ترسم تو آئینه به خودم نگاه کنم... با این حال و روز خراب... گلودرد هم گرفته ام که واقعا قوز بالا قوز شده... چیزی که تا حالا سابقه نداشته... نمی دانم چه مرگم شده که گلویم اینقدر درد می کند!!!!... مطمئناً ریه هایم یک چیزی شان شده... چون تو نفس کشیدن اشکال دارم و احساس می کنم نمی توانم هوای کافی به ریه هایم برسانم... ولی به هر حال هر طور شده باید سعی کنم تا خودم را جلوی آرتسور، خوشحال و سرحال نشان بدهم... والا طفلکی خیلی خیلی ناراحت می شود.

«نامه از آرتور هولم وون به... دکتر سیوارد»

۳۱ اگوست

هتل آلی مارل (ALBEMARI HOTEL)

جک عزیز... می خواستم خواهش کنم اگر ممکنه کمکم کنی... لوسی بدجوری مریض شده... البته نه اینکه به بیماری خاص و شناخته شده ای مبتلا شده باشد... ولی وضعیت ظاهریش به وضوح حکایت از آن دارد که از بیماری موهوم و ناشناخته ای رنج می برد... فوق العاده ضعیف شده و رنگ و روئی هم به صورتش نمانده و متأسفانه روز به روز هم بدتر می شود... یکی دوبار راجع به علت این بیماری ناگهانی از او سؤال کردم... ولی ظاهراً خود لوسی هم در این مورد چیزی نمی داند... از طرفی دیگر، جرأت نمی کنم از مادرش، خانم وستینرا سؤالاتی بکنم، چون این بانوی محترم به علت ابتلاء به بیماری قلبی پیشرفته در شرایط فوق العاده حساس و خطرناکی به سر می برد، لذا هر خیر بد و یا موضوع ناراحت کننده ای، حالت شوک مهلکی را خواهد داشت که می تواند منجر به مرگشان بشود... بانو وستینرا با اعتماد و اطمینانی که به من دارند... برایم درد دل کردند و گفتند که به علت تشدید و وخامت بیماری قلبی، به انتهای راه رسیده اند و با مرگ فاصله ای ندارند... لذا از این می ترسم که با مطرح کردن بیماری ناگهانی لوسی، این فاصله از بین برود و بانو وستینرا بلافاصله جان به جان آفرین تسلیم نمایند... همانطور که گفتم... لوسی هم در مورد دلیل بیماری اش چیزی نمی داند، اما من مطمئنم که موضوع به خصوصی فکر و روح نامزد عزیزم را در خود گرفته و تحت فشار گذاشته... از تو چه پنهان... بیماری لوسی شدیداً آشفته و پریشان حال کرده... و هر وقت هم که نگاهش می کنم... بی اختیار قلبم درد می گیرد... به لوسی گفتم که می خواهم از تو خواهش کنم تا معاینه اش بکنی، اول زیر بار نمی رفت (خودت که می دانی چرا)، ولی در نهایت موافقت کرد... البته می دانم برای تو هم

خیلی سخت و دردناک خواهد بود که حالا به لوسی به عنوان یک بیمار نگاه کنی و به عنوان یک مریض بپذیری... ولی مطمئنم که هنوز هم لوسی را خیلی دوست داری و به عنوان یک دوست صادق و وفادار، هرگز راضی نمی شوی که او را مریض و ناراحت ببینی. برای همین هم هست که بدون لحظه ای تردید و دودلی، این نامه را به تو نوشتم تا هرچه زودتر دست به کار بشوی و همسر آینده ام را از این بیماری لعنتی نجات بدهی... فردا نهار منتظرتم... خودت را طوری به «هیلینگهم» برسان که سر ساعت دوی بعد از ظهر در سالن رستوران هتل «آلبی مارل» باشی... البته طوری وانمود می کنیم که یک ملاقات غیرمترقبه بوده تا احیاناً بانو وستینرا بوئی از قضیه نبرد و نسبت به این ملاقات مشکوک نشود... لوسی برنامه ای چیده که بعد از نهار را با تو تنها خواهد ماند... من هم بعداً برای صرف چای و شیرینی بعد از ظهر، به شماها ملحق خواهم شد و آن وقت من و تو دو نفری می رویم اطراف و گشتی می زنیم... جک... من خیلی نگرانم و به همین جهت مایلیم، به محض اینکه صحبت هایت با لوسی تمام شد، جلسه ای خصوصی با هم داشته باشیم... ترا به خدا منتظر نگذار

«آرتور»

«تلگرام از آرتور هولم وود به دکتر سیوارد»

یکم سپتامبر

به بالین پدرم احضار شده ام... حالش ناگهان خراب شده... نتیجه صحبت هایت را به طور مفصل رو کاغذ بنویس و همین امشب برایم پست کن... حتی اگر لازم شد به صورت تلگرافی بفرست  
«آرتور هولم وود»

«نامه از دکتر سیوارد به... آرتور هولم وود»

۲ سپتامبر

دوست عزیز و صمیمی ام آرتور... در رابطه با وضعیت سلامتی دوشیزه وستینرا... قبل از هر چیز باید به اطلاعات برسانم که به نظر من... هیچ اثری از بیماری های مختلفی که من می شناسم و با آنها آشنائی دارم در ایشان وجود ندارد و مشاهده نمی شود... مع الوصف باید بگویم که وضعیت ظاهری اش به هیچ وجه رضایت بخش نیست و با لوسی ای که آخرین بار دیدم به طور ناراحت کننده ای فرق دارد و اصلاً قابل مقایسه نیست... لطفاً توجه داشته باش که شرایط و موقعیت بگونه ای نبود تا بتوانم آنطور که دلم می خواست و آنطور که لازم بود از او معاینه بکنم... ضمن اینکه رابطه دوستی صمیمانه ای که بین من و لوسی وجود دارد نیز تقریباً دست و پام را بسته بود... اشکالاتی که حتی دانش پزشکی هم در مقابلشان عاجز است و کای نمی تواند انجام بدهد فکر می کنم بهتر است ماجرا را برایت دقیقاً شرح بدهم تا خودت به سلیقه خودت نتیجه گیری کنی... و سپس برایت شرح خواهم داد که تا به حال چکار کرده ام و چه کارهایی نیز در نظر دارم انجام بدهم. دوشیزه وستینرا ظاهراً خیلی شاد و خوشحال به نظر می رسید... البته خانم والد هم تشریف داشتند. ولی هنوز چند دقیقه نگذشته متوجه شدم که لوسی مضرتانه سعی دارد افکار مادرش را منحرف کند... البته حق داشت اینکار را بکند... او پیش خودش حساب کرده بود چنانچه مادرش از این موضوع اطلاعی نداشته باشد، طبیعتاً هرگز نگران نخواهد شد... نهار را در محیطی بسیار شاد و دوستانه صرف کردیم و بعد از نهار هم به صحبت هایمان ادامه دادیم... یعنی اینکه گفتیم

خندیدیم... تا اینکه موقع استراحت بانو وستینرا فرارسید و بالاخره من و لوسی تنها شدیم و به دنبال وی به اتاقش رفتم... لوسی در تمام مدت می‌گفت و می‌خندید و سعی می‌کرد حالت شادی و خوشحالی‌اش را حفظ کند... تا اینکه آخرین خدمتکار هم از اتاق بیرون رفت و به محض اینکه مطمئن شد درب اتاق کاملاً بسته شده و دیگر کسی مزاحمان نمی‌شود، ناگهان نقاب خوشحالی‌اش را دور کرد و پائین افتاد و چهره حقیقی‌اش ظاهر شد... آه بلندی سر داد، صورتش را با دست‌هایش پوشانید و در تبیل فرورفت... من که از مدت‌ها قبل انتظار چنین لحظه‌ای را داشتم موقع را مقتضاً شمرده و به منظور تشخیص بیماری (DIAGNOSIS) سؤالانی مطرح کردم، اما لوسی با لحن و حالت فوق‌العاده غم‌انگیزی پاسخ داد:

- نمی‌توانم برایت شرح بدهم که تا چه اندازه از حرف‌زدن راجع به خودم بیزارم...

من در جواب یادآوری کردم که پزشک محرم بیمارستان است و رازداری برای پزشکان جنبه تقدس دارد و مهمتر از اینکه تو به عنوان شوهر آینده‌اش، شدیداً نگران هستی و می‌خواهی بدانی چه عاملی باعث ناراحتی‌اش شده... لوسی به محض اینکه اسم تو از دهانم خارج شد، گل از گلش شگفت و گفت نه تنها به تمام سؤالاتم پاسخ می‌دهد، بلکه برای هرگونه معاینه‌ای هم حاضر است و در آخر هم اضافه کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم هر طور که خودت صلاح می‌دانی برای آرتور شرح بده... برای من آرتور مهم است... نه خودم...  
حالا من آزاد هستم تا آنچه را تشخیص داده‌ام برایت شرح بدهم.

در همان نظر اول کاملاً مشهود بود که لوسی دچار کم‌خونی شدیدی شده... طوری که که گویی خونی در بدنش باقی نمانده (BLOODLESS)، منتها بدون اینکه کوچکترین علائمی دال به بیماری «کم‌خونی» در وی وجود داشته باشد. از خوش‌شانسی برحسب تصادف موفق شدم نمونه‌ای از خونش را آزمایش کنم. به این صورت که... هنگامی که می‌خواست پرده پنجره اتاق را به کنار بکشد، انگشتش به لبه پنجره گرفت و خراشیده شد... خراش کوچک و بی‌اهمیتی که برای من شانس و موقعیتی استثنائی تلقی می‌شد. قطراتی از خون لوسی را در شیشه کوچکی که به همراه داشتم ریختم و در بازگشت در اختیار آزمایشگاه گذاشتم تا به دقت آزمایش کنند... خوشبختانه باید بگویم که نتایج حاصله از هر نظر رضایت‌بخش است... هیچ مورد نگران‌کننده‌ای در آن وجود نداشت و به‌طور کلی به‌شرائطی از سلامتی کامل صاحب نمونه خون اشاره می‌کند. نتایج حاصله از آزمایش نمونه خون، به‌وضوح نشان می‌دهد که لوسی از لحاظ جسمانی هیچگونه اشکالی ندارد و لذا ثابت می‌کند که اشکال هرچه هست... ریشه روانی دارد و لوسی باید از لحاظ روانی (MENTALY) مورد معاینه قرار بگیرد... لوسی از اشکالات ویژه‌ای شکایت داشت... اشکال در سیستم تنفسی که ظاهراً گه‌گاه کاملاً عادی و طبیعی می‌شود. شکایت از خواب سنگین ناراحت‌کننده‌ای که اصطلاحاً به نام «مرگ کاذب» (لیتارژیک‌اسلیپ) (LETHRGIC SLEEP) شهرت دارد، همراه با رویاهای وحشتناکی که او را شدیداً می‌ترساند... اما جالب اینجاست که حتی هیچ چیزی از این رویاها به‌خاطرش نمی‌ماند و نمی‌تواند به‌خاطر بیاورد... لوسی می‌گوید که در زمان بچگی، عادت داشته شیها در خواب راه‌برود...

عادت‌تی که در همان بچگی از سرش می‌افتد... معه‌ذا پس از گذشت چندین و چند سال، دوباره چندی قبل در ویتنی به سراغش می‌آید... و حتی یکشب در حالت خواب از خانه خارج می‌شود و تا محلی به نام پرتگاه دریائی شرقی (EAST CLIFF) می‌رود، ولی خوشبختانه دوست قدیمی و صمیمی‌اش دوشیزه مینا موری که میهمان او و مادرش بوده و شبها با لوسی در یک اتاق می‌خوابیده، از خواب بیدار می‌شود و بلافاصله به جستجوی لوسی می‌پردازد و در نهایت در همان پرتگاه شرقی پیدایش می‌کند و دو نفری به خانه بازمی‌گردند... مع الوصف به من اطمینان داد که در این دو سه هفته اخیر، هرگز دچار عارضه «راه رفتن در خواب» نشده... ولی به هر حال من هنوز با سؤالات زیادی مواجه هستم که فعلاً جوابی برایشان ندارم و نیاز به تحقیقات وسیع‌تر و گسترده‌تری دارد... در این راستا، با اجازه تو... نامه‌ای برای دوست قدیمی و استادم پروفسور وان هلسینگ (VAN HELSING) هلندی فرستادم و ماجرای بیماری ناشناخته لوسی را به تفصیل شرح دادم... پروفسور وان هلسینگ در زمینه شناخت و تجزیه و تحلیل بیماری‌های عجیب و غریب و ناشناخته تجربیات فوق‌العاده گرانیهائی دارد و در این رشته به خصوص در دنیا نظیر ندارد و منحصر به فرد می‌باشد. با توجه به اینکه تأکید کرده بودی که کلیه هزینه‌های معالجات به عهده خودت خواهد بود و از کیسه پر فتوتت پرداخت خواهی کرد از پروفسور وان هلسینگ خواهش کردم به انگلستان سفر کند تا خودش شخصاً لوسی را تحت نظر بگیرد و به معالجه‌اش بپردازد... البته در نامه‌ام برای پروفسور وان هلسینگ ترا معرفی کردم و از تو به عنوان صاحب‌عز!!! نام بردم تا خیالت راحت بشود و بداند که طرفش اشراف‌زاده سرشناس و بسیار

متمولی است که لولهنکش خیلی آب برمی‌دارد!!! و تمام هزینه‌ها را هم با کمال میل تقبل می‌کند. ضمناً در مورد رابطه تو با دوشیزه وستینرا و به خصوص اینکه قرار است به زودی با ایشان ازدواج کنی هم، مختصراً توضیح دادم... جک عزیز... تو بهترین دوستم هستی و من با همه وجودم در اختیارت هستم و دلم می‌خواهد این را بدانی که هر خواهشی داشته باشی مثل یک غلام حلقه به گوش انجام خواهم داد... و از طرفی دیگر فکر می‌کنم لازم به گفتن نباشد، ولی همانطور که خودت می‌دانی و از احساساتم نسبت به لوسی کاملاً آگاه هستی... من افتخار می‌کنم که بتوانم خدمتی برای لوسی انجام بدهم... و مطمئن باش تا جان در بدن دارم، برده وار در خدمت لوسی خواهم بود و از هیچ کمکی هم مضایقه نخواهم کرد... در مورد پروفسور وان هلسینگ هم از هر جهت خیالت راحت باشد چون او را می‌شناسم و می‌دانم که بنا به دلایل شخصی، هر کاری که از دستش بر بیاید برای من انجام خواهد داد... منتها به شرطی که به کارش دخالت نکنیم و تمام خواسته‌هایش را نیز محترم بشمریم... البته رفتار و کردارش معمولاً بگونه‌ایست که ممکن است خودخواه و مستبدالرأی به نظر برسد، حال اینکه اصلاً اینطور نیست... بلکه حالتی است که عمدتاً از دانش وسیع و تجربیات ارزنده‌اش ناشی می‌شود... چون می‌داند که در این زمینه به خصوص حریف و همتائی ندارد و فعلاً در دنیا کسی نیست که در زمینه بیماری‌های عجیب و غریب و ناشناخته بتواند بهتر از او نظریاتی ارائه نماید... پروفسور وان هلسینگ در حقیقت یک فیلسوف گرانقدر است که مطالعات و تخصص اصلی و عمده‌اش در علوم ساوراء الطبیعه (متا فیزیک) (METAPHYSICS) متمرکز شده و در حال حاضر

در سراسر جهان به عنوان متبحرترین و خبیره‌ترین دانشمند متافیزیک شهرت دارد... مردی با اعصابی پولادین... خونسرد و آرام بسان چشمه‌ساری سرد در دل کوهستانی رفیع... و با اراده و قاطعیتی آهنین و تزلزل‌ناپذیر... همراه با تسلط بنفس از هر جهت استثنائی... آزادمنشی و صبر و تحملی به راستی نمونه و بطورکلی خور و خصلتی که در پالایشگاه وجودش، به صورت تقوا و خیرخواهی مطلق پالایش شده... و بالاخره بزرگترین و مهربان‌ترین قلبی که در حال حاضر در جهان وجود دارد و می‌تپد... این دانشمند والامقام به تحقیقاتی بس عظیم همت گماشته... تحقیقاتی در راستای سعادت و خوشبختی انسانها در نوع خود بی‌نظیر است و نایجشان چه به صورت تئوری و چه به صورت عملی، جایی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذارد.

من مخصوصاً خصوصیات پروفیسور وان هلسینگ را با جزئیات کامل ذکر کردم تا بدانی که اطمینان و اعتماد نسبت به ایشان بی‌دلیل نیست و چرا تا این حد نسبت به این فیلسوف به این فرزانه بزرگ اطمینان و اعتماد دارم. از ایشان خواهش کردم به محض دریافت نامه به طرف انگلستان عزیمت نمایند... فردا صبح یک بار دیگر لوسی را ملاقات خواهم کرد... منتها برای اینکه بانو وستینرا از این ملاقات یونئ تبرند و خدای نخواستگه نگران نشوند... قرارمان این است که در فروشگاه بزرگ شهر همدیگر را ملاقات کنیم.

دوست وفادار همیشه

جان سیوارد

«نامه از پروفیسور آبراهام - وان - هلمینگ... به... دکتر جان سیوارد»  
دوم سپتامبر

دوست عزیز:

به محض دریافت و خواندن نامه، چمدانم را بستم و به راه افتادم... خوشبختانه شانس یاری کرد و شرایط به گونه‌ای بود که بدون اینکه باعث ناراحتی ارباب رجوع بشوم، می‌توانستم بلافاصله به طرف انگلستان حرکت کنم... منظورم از «ارباب رجوع»، عزیزان محترمی هستند که به علت اطمینان و اعتماد زیاد، برای حل مسائل و گرفتاری‌هایشان فقط به من مراجعه می‌نمایند. ولی همانطور که گفتم خوشبختانه برنامه رسیدگی به ارباب رجوع، به پایان رسیده بود و می‌توانستم بلادرنگ به طرف انگلستان به راه بیافتم... البته حتی اگر شرائط هم نامساعد بود، باز هم بلادرنگ به راه می‌افتادم، چونکه به هیچ وجه نمی‌توانستم درخواست اضطراری دوست صمیمی و عزیزی مثل ترا به عنوان یک ارباب رجوع معمولی، در لیست برنامه‌هایم قرار بدهم و صبر کنم تا نوبت فرا برسد... مسئله مهمتر این بود که... این درخواست اضطراری به شخص خودت مربوط نمی‌شد و مربوط به شخصیت محترمی است که گویا برای تو خیلی عزیز است... شاید دوست تو نداند که تو تا چه حد فداکاری... برایش ماجرای مرا تعریف کن و بگو این تو بودی که به خاطر نجات من... زهری که می‌توانست باعث قاتقاریا بشود از زخم پایم مکیدی و مرا از مرگی حتمی نجات دادی... زخمی که در اثر ضربه کارد دوست دیگرمان به وجود آمده بود... بگذریم... منظورم این است که به این دوست متمول و ثروتمندت طوری حالی کنی که متوجه بشود... بزرگترین خدمت را در حقیقت کرده‌ای و به خصوص اینکه بدانند... ثروت و موقعیت اجتماعی‌اش در این مورد کوچکترین نقشی نداشته و فقط به

به خاطر دوستی با پزشک آزاده و نوع دوستی مثل تُست که چنین امکاناتی برایش فراهم شده. البته من هم به نوبه خود برای این شخصیت محترم ارزش و احترام زیادی قائل هستم... چونکه از دوستان تُست و در نامه‌ها هم از ایشان به عنوان یکی از صمیمی‌ترین و عزیزترین دوستان نام برده‌ای... همین برای من کافیست تا آنچه که از دستم برمی‌آید برایشان انجام بدهم... اما به هر حال... من به سوی تو می‌آیم و تو میزبانم خواهی بود... خواهش می‌کنم اطاق بزرگی در هتل گرینث ایسترن (هتل شرقی بزرگ) (GREAT EASTERN HOTEL) رزرو کن... چون دوست دارم در فاصله نزدیکی از تو باشم... و لطفاً ترتیبی بده که فردا صبح زود با بانوی جوان ملاقاتی داشته باشم. برای اینکه... امکان دارد، مجبور شوم شب مجدداً به اینجا برگردم... البته اگر لازم شد ظرف سه روز دیگر دوباره مراجعت خواهم کرد و در صورت نیاز، چند روزی در آنجا باقی خواهم ماند... خوب دوست خوب من فعلاً خداحافظ تا به زودی همدیگر را ملاقات کنیم.

وان هلسینگ

نامه از ده‌دکتر سیوارد به عالیجناب آرتور هولم ووده

سوم سپتامبر

آرت عزیز.

پروفسور وان هلسینگ آمد و رفت... به اتفاق همدیگر به هیلینگهم آمدیم و خوشبختانه لوسی ترتیبی داده بود تا مادرش برای صرف نهار به خارج از هتل برود، لذا به اندازه کافی وقت داشتیم تا با لوسی تنها باشیم... وان

هلسینگ معاینات جامع و کاملی از لوسی به عمل آورد و قواست گزارش میسوطی برابم بفرستد... البته من در تمام معاینات حضور نداشتم... اما متأسفانه باید بگویم که شدیداً نگران شده... و با تأکید زیادی گفت که موضوع بیش از اینها مهم است و باید روی آن فکر کنند... ولی وقتی که راجع به روابطمان برایش حرف زدم و گفتم که از هر لحاظ مورد اعتماد و محرم اسرار هستم و او می‌تواند بدون رودریاستی حرف‌هایش را به من بزند، وی در جواب گفت:

- تو باید هرچه که از حرف‌های من استنباط و استنتاج می‌کنی برای ایشان شرح بدهی و ضمناً آنچه که من فکر می‌کنم نیز برای ایشان تعریف کنی... البته مشروط به اینکه نتیجه‌گیری‌هایم صحیح باشد و به صحتشان هم اطمینان داشته باشم... نه نه مطمئن باش شوخی نمی‌کنم و تا به حال تا این اندازه جدی نبوده‌ام... مسئله بسیار بسیار مهمی مطرح است... مسئله‌ای به نام مرگ و زندگی... و شاید هم به مراتب مهم‌تر از مرگ و زندگی. تا به حال پروفسور وان هلسینگ را تا این حد جدی و متفکر ندیده بودم... وقتی که به شهر برگشتیم و برای آخرین بار، یعنی قبل از مراجعتش به آمستردام در سالن هتل به نوشیدن جای مشغول شدیم... طاقت نیاوردم و از پروفسور پرسیدم که منظورش از گفتن آن حرفها چه بوده؟ پروفسور وان هلسینگ با حالت متفکرانه‌ای

شد. دقیقاً در همین مرحله بود که این پیر فرزانه، بدون اینکه کوچکترین تغییری در لحن و شیوه گفتارش احساس شود، ناگهان و با مهارت بی نظیری موضوع صحبت را تغییر داد و در رابطه با دلیل آمدنش به انگلستان و علت تشکیل این جلسه به گفتگو پرداخت و با مهربانانه‌ترین و دوستانه‌ترین لحن و کلامی اظهار داشت:

- دخترم... دختر عزیز و نازنینم... قبل از هر چیزی باید بگویم... خیلی خیلی خوشحالم... خوشحال از اینکه می‌بینم با دختر خانم فوق‌العاده زیبا و شایسته‌ای آشنا شده‌ام که خداوند تبارک و تعالی در خلقتش سنگ تمام گذاشته... به این صورت که... جمال و کمال را در هم آمیخته و حوروشی ساخته که حتی پیرمردی به سن و سال مرا نیز از خود بی‌خود می‌کند... و خوشحال‌تر از اینکه می‌بینم مقابل دخترخانمی نشسته‌ام که به خاطر خودداری از محسنات اخلاقی بی‌شمار، در قلب اطرافیان‌ش جای دارد و همه او را از دل و جان می‌پرستند... حالا ممکن است چیزهایی هم باشد که من از آنها اطلاعی نداشته باشم... ولی مهم نیست... مثلاً... شنیده‌ام که... روحیه‌تان را از دست داده و مانند ارواح... بی‌رنگ و رنگ‌پریده شده بودید... به نظر من اینها شایعاتی بیش نیست و من در جواب این شایعات می‌گویم... «پوف» (POUF).

پروفسور وان هلسینگ به دنبال جمله آخر، انگلستان شست و ابهامش را به هم چسبانده بشکنی زد که تأییدی برگفتگوهایش بود و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت: - اما من و شما با همکاری یکدیگر، به تمام این شایعات خط بطلان خواهیم کشید و به همه نشان خواهیم داد که چقدر در اشتباه بوده‌اند و چقدر خطا می‌بنداشتند. سخنان پروفسور وان هلسینگ به اینجاست که رسید، درحالی که با انگشت سبابه‌اش به من اشاره می‌کرد، گفت: - این مرد جوان، یا بهتر بگویم... این پزشک جوان... که هیچ اطلاعی راجع به روحیه و خصوصیات اخلاقی بانوان جوان ندارد، چطور می‌تواند راجع به مسائل و گرفتاری‌هایشان اظهار نظر بنماید... چرا که او حالا یک روانکاو است و به عنوان یک پزشک روانکاو تمام هم و غمش در این است که... عقل ریمیده‌ها را از دنیای تیره و تاریکی که اسیر آن شده‌اند نجات بدهد و آنها را مجدداً به دنیای واقعیتها عودت بدهد تا دوباره به خانه و زندگی و به میان کسانی که آنها را دوست دارند و از ته قلب به آنها عشق می‌ورزند بازگردند و بار دیگری... مزخسیرین زنده بودن و انسان بودن... یعنی انسان طبیعی و معمولی بودن را بچشند... این پزشک جوان در مورد روان‌پریشها و عقل ریمیده‌ها تجربه و مطالعات زیادی دارد و از هر جهت یک صاحب‌نظر تلقی می‌شود... اما در مورد بانوان جوان... اصلاً صحبتش را هم نفرمائید، چون هیچ

تجربه‌ای ندارد... حال اگر زن و فرزند و به‌خصوص دختر داشت... ای‌ی‌ی... ولی نه زن دارد نه فرزند... طبیعتاً از مردهای عزب و یالقوز هم نباید انتظار داشت که در مورد بانوان و به‌خصوص بانوان جوان اطلاعاتی داشته باشند... به‌خصوص اینکه... جوانها اساساً و بر طبق یک اصل تقریباً پابرجا و تغییر ناپذیر... هیچ وقت دوست ندارند راجع به مسائلشان با جوان‌های هم سن و سال خود صحبت و درد دل بکنند... بلکه در این موقع عمدتاً ترجیح می‌دهند با پیر و پاتالهایی نظیر من صحبت و درد دل بکنند... چرا که می‌دانند... ما پیر و پاتالها منابع پایان‌ناپذیری از تجربیات تلخ و شیرین می‌باشیم و به‌قول معروف... مویمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم... بلکه مویمان در آسیاب روزگار و به‌خصوص در آسیاب گردش زمانه سفید شده... اشکی نیست که فریخته باشیم... آهی نیست که نکشیده باشیم و خنده‌ای نیست که به لبانمان نقش نبسته باشد... بنابراین... چون دوست جوانمان نمی‌تواند کمکی بکند و نظریه‌ای ارائه نماید... از او خواهش می‌کنیم به باغ هتل برود و سیگاری دود کند تا من و تو دختر نازنین هم، بدون سر خرا!!! و رودریاستی، حرف‌هایمان را با هم بزنیم.

من بلافاصله از جا برخاستم و قدم‌زنان به‌طرف باغ مَصْفَای هتل به راه افتادم... اما دقایقی بعد پروفیسور از پنجره سالن هتل مرا صدا زد و پس از اینکه مقابل پنجره

رسیدم، خیلی جدی شروع به صحبت کرد و گفت:

- علی‌رغم معاینات دقیقی که به عمل آوردم، هیچ عارضه‌ای که حاکی از بیماری به‌خصوصی باشد پیدا نکردم... اما من هم نظریه‌ترا تأیید می‌کنم... مقدار زیادی خون از دست داده و شدیداً کم خون شده... اما اشکال اینجاست که... مسئله کم خونی دوشیزه و ستینرا، به‌هیچ‌وجه ناشی از بیماری «کم‌خونی» (آنمی) (ANEMIA) نیست و مطلقاً به این بیماری اشاره‌ای نمی‌کند... از ایشان اجازه خواستم تا با مستخدمه‌شان هم مصاحبه‌ای داشته باشم... البته صرفاً به این منظور که در مورد وضعیت داخلی منزل سوالاتی بکنم تا به حساب خودم، چیزی را از قلم نینداخته باشم و الا... خودم خیلی خوب می‌دانم که مستخدمه چه جوابهایی خواهدداد... ولی در هر صورت هیچ عارضه‌ای خودبه‌خود به‌وجود نمی‌آید... و مطمئناً عامل به‌خصوصی موجب کم‌خونی دوشیزه و ستینرا شده... من باید برگردم به کشورم و راجع به این موضوع فکر کنم... دکتر سیوارد... یادت باشد که در مورد وضعیت جسمانی دوشیزه و ستینرا، باید هر روز تلگرافی مرا در جریان بگذاری تا اگر لازم شد، سریعاً به‌طرف انگلستان حرکت کنم... چونکه بیماری موهوم و ناشناخته این دختر جوان، توجهم را شدیداً به خود جلب کرده... گوا اینکه به‌نظر من «بیماری» نیست و بیماری نمی‌تواند باشد... ولی از تو چه پنهان... تنها مسئله کم‌خونی نیست...



بلکه... این دختر فتان و آشوبگر... با آن زیبایی سحرانگیز، من پیرمرد را چنان مسحور خودش کرده که مصمم هستم به هر قیمتی که شده... به علت این بیماری بی‌برم و او را از چنگال این «کم‌خونی» به راستی عجیب و غریب نجات بدهم.

همانطور که قبلاً هم اشاره کردم... پُروفیسور وان هلسینگ تا از موردی مطمئن نباشد محال است حرفی بزند و یا نظریه‌ای ارائه نماید... باورکن خیلی سعی کردم از زیر زبانش حرفی بیرون بکشم... ولی موفق نشدم و با زبان بی‌زبانی به من حالی کرد... تا مادامی که... برای سؤالات بی‌شمارش جوابی پیدا نکرده، امکان ندارد حرفی بزند و یا نظریه قاطعی ارائه نماید... لذا... آرت عزیز... در حال حاضر... اطلاعات من و تو راجع به بیماری و وضعیت جسمانی لوسی، کاملاً یکسان است و تو حالا دقیقاً همان چیزهایی را می‌دانی که من می‌دانم... البته... من از هر نظر مواظب لوسی هستم و ترا نیز دائماً در جریان خواهم گذاشت... امیدوارم حال پدر بزرگوارت بهتر بشود... به نظر من... بدترین بدشانسی این است که آدم ببینند... دو تا از عزیزترین کسانی که مرخص شده‌اند. آرت عزیز... در حال حاضر وظیفه وجدانی تو ایجاب می‌کند که در کنار پدر محترمت باشی... در مورد لوسی نگران نباش... من مواظبش هستم... خیالت راحت باشد، چنانچه ضرورت امر ایجاب کند، از تو خواهم خواست تا سریعاً خودت را به اینجا برسانی... لذا از تو می‌خواهم بی‌خود و بی‌جهت به خودت فشار نیاور و خودت را ناراحت نکن و بیش از پیش مواظب پدرت باش... تا اینکه نامهٔ مجدد من را دریافت کنی.

فدائی همشگی

جان سیوارد

### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

چهارم سپتامبر - رنفیلد که در بیمارستان به عنوان بیمار «زوفاجس» (ZOOPHAGOUS PATIENT) (بیمار زنده خور) شهرت دارد، کماکان توجه ما را شدیداً به خود جلب کرده... شاید بهتر است بگویم... کماکان همه ماها را سُرکارگذاشته!!!... البته فقط یک بار حالش خراب شد، اما با چنان شدت و حدّتی که فی الواقع برای هفت پشت نگهبانان کافی بود... منتها در ساعتی کاملاً غیرعادی و به خصوص موقعی که نگهبان اطّاقش به هیچ وجه انتظار نداشت که حال و احوال رنفیلد مُنقلب بشود. لحظاتی قبل از اینکه ضربات پای پی ناقوس کلیسا، ساعت دوازده ظهر را اعلام نماید، چهرهٔ رنفیلد ناگهان درهم می‌رود و حالتی عصبی به خود می‌گیرد... نگهبان اطّاق که حالا دیگر رنفیلد را مثل کف دست می‌شناسد و به تمام تغییر حالاتش وارد است، به محض مشاهدهٔ علائم اولیه، حدس می‌زند که این آتشفشان ظاهراً خاموش به زودی فوران خواهد کرد... لذا با آگاهی از قدرت بدنی فوق العاده رنفیلد و به خصوص اینکه... در هنگام بحران‌های روحی، قدرت بدنی اش دو چندان می‌شود، بلادرنگ از سه نگهبان گردن کلفت و قُلْجُمَاق کُمک می‌طلبد و خوشبختانه سر بزنگاه به کمکش می‌رسند. زیرا مقارن با پایان دوازده ضربهٔ متوالی ناقوس کلیسا، حالت تهاجمی و ستیزه‌جویی رنفیلد به حدّی شدید و خطرناک می‌شود که اگر نگهبان تنها می‌بود، مطمئناً بلائی به سرش می‌آورد... اما به هر حال چهار نگهبان قُلْجُمَاق و گردن کلفت با همکاری یکدیگر موفق می‌شوند، رنفیلد را مجدداً به دیوار زنجیر کرده و «استرینت جَکیت» را نیز به او بپوشانند... ولی هنوز پنج دقیقه نگذشته، رنفیلد ناگهان از تب و تاب می‌افتد و آرام

می‌گیرد... آرامشی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و سرانجام با حالتی از افسردگی روحی کیز می‌کند و گوشهٔ دیوار می‌نشیند... حالتی که بین روانشناسان و روانکاوها به نام «ملانکلی» (MELANCHOLY) شهرت دارد... و تا آنجائی که اطلاع دارم... هنوز هم با همین حالت نشسته و سکوت کرده... اینطور که نگهبانان می‌گفتند... رنفیلد این بار چنان نمره‌های وحشتناکی می‌کشیده که هرکس می‌شنیده، شدیداً به وحشت می‌افتاده و مو بر اندامش سیخ می‌شده... متأسفانه در آن موقع سزم خیلی شلوغ بود، چون دیرتر از موعد مقرز وارد تیمارستان شده و محبور بودم به تمام بیماران سرکشی کنم... به خصوص بیمارانی که در اثر شنیدن نمره‌های رنفیلد شدیداً وحشت زده شده بودند... گویانکه بیچاره‌ها تقصیری نداشتند، چون حتی خود من هم با اینکه در فاصله تقریباً دوری از اطاق رنفیلد قرار داشتم، از شنیدن صدای نمره‌هایش برای اولین بار، واقعاً ترسیدم و بی‌اختیار به خود لرزیدم... حالا یکی دو ساعت از ساعت صرف نهار تیمارستان می‌گذرد... ولی رنفیلد کماکان با چهره‌ای تلخ و عبوس گوشه اطاقش کز کرده و با چشمانی که خزن و اندوه عمیق و بی‌سابقه‌ای در آن موج می‌زند به نقطه نامعلومی در فضا خیره شده... از حال و هوایش معلوم است که... خیالاتی در سر می‌پروراند... اما حیف، حیف و صد حیف که نمی‌توانم از آنچه که در مغزش می‌گذرد آگاه بشوم.

ساعتی بعد - یک تغییر حالت دیگر... ساعت پنج بعد از ظهر دوباره به سراغ رنفیلد رفتم... اما برخلاف آنچه که می‌پنداشتم... نه تنها کوچکترین اثری از آن تلخی و عبوسی و از آن خزن و اندوه عمیق در چهره و چشمانش دیده نمی‌شد... بلکه به نظر می‌رسید که

خوشترین و لذت‌بخش‌ترین لحظات عمرش را می‌گذراند... با حوصله و آفاری به شکار مگس مشغول بود... مگسهائی که بلافاصله به دهانش می‌گذاشت و با لذت هرچه تمامتر می‌جوید!!! و همزمان، به منظور آگاهی از تعداد مگس‌های شکارشده، پس از هر شکار، با ناخن دستش، خطی بین لبهٔ نمدهای ضخیمی که دیوارهای اطاق را پوشانده بود می‌کشید. به محض اینکه چشمش به من افتاد به طرفم آمد و به خاطر رفتار ناشایست و جاروچنجالی که به راه انداخته بود عذرخواهی نمود و سپس با کُرش‌های پیاپی چاپلوسانه و خضوع و خشوعی کاملاً متملقانه، خواهش کرد که دوباره به اطاق خودش منتقل بشود تا بتواند به‌نگارش دفترچه یادداشتش ادامه بدهد... برای اینکه دلش شاد بشود، با درخواستش موافقت کردم و حالا دوباره به اطاق خودش بازگشته... پنجرهٔ اطاقش باز است و شکرهائی که همراه با فنجان جای در اختیار بیماران گذاشته می‌شود، در سرتاسر لبهٔ پنجره پخش کرده و با دقت و حوصله زیادی به شکار مگس مشغول است... اما با این تفاوت که... مگسها را نمی‌خورد، بلکه به شیوهٔ عادت قدیمی، آنها را در جمعهٔ کوچکی جمع‌آوری می‌کند... ضمن آنکه به منظور شکار عنکبوت، به‌بازدید و بررسی گوشهٔ دیوارهای اطاق نیز مشغول شده. سعی کردم راجع به اتفاقات چند روز گذشته سؤالاتی از او بکنم... زیرا امکان داشت به سرنخی که برای من از اهمیت فوق‌العاده به سزائی برخوردار بود برسم... سرنخی که از مدت‌ها قبل دنبالش هستم و تردیدی ندارم که می‌تواند مرا به دنیای مرموز و تاریک مغز رنفیلد هدایت نماید... اما علی‌رغم سعی و تلاش فراوان، این عقل‌رمیدهٔ مکار و حيله‌گر... این بار هم دم لای تله نداد و با سرسختی و استادی هرچه تمامتر از ارائهٔ

هرگونه جوابی طفره رفت و از ارائه هرگونه توضیحی هم سر باز زد. در پایان جلسه، برای لحظه کوتاهی حالتی از خزن و اندوه بر چهره اش سایه افکند و سپس درحالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود و با حالتی که گوئی با خودش حرف می زند، اظهار داشت:

- دیگر همه چیز به پایان رسیده... بله... واقعاً همه چیز به پایان رسیده... او مرا ترک کرد و تنهایم گذاشت... لذا دیگر امیدی ندارم و امیدی هم نمی توانم داشته باشم... مگر اینکه خودم دست به کار بشوم!!!!

و به دنبال جمله آخر، ناگهان رو به من کرد و در حالی که خیره خیره به چشمانم می نگریست، به سخنانش ادامه داد و گفت:

- دکتر... ممکنه خواهش کنم لطف بفرمائید و دستور بدهید تا مقدار بیشتری شکر در اختیارم بگذارند؟... فکر می کنم برایم خیلی خوب باشد.

من در پاسخ گفتم:

- فقط برای خودت؟... برای مگسها چطور؟

- اوه بله البته... برای مگسها هم خیلی خوب خواهد بود... مگسها علاقه زیادی به خوردن شکر دارند،... من هم به نوبه خود علاقه زیادی به مگسها دارم، لذا از این دو معادله!!!! نتیجه می گیریم که... من هم باید علاقه زیادی به شکر داشته باشم... به قول معروف.. آفتاب آمد، دلیل آفتاب!!!!

خیلی از آدمها هستند که تحت تأثیر پنداری غلط و سرتاپا اشتباه، فکر می کنند که عقل رمیده ها اهل بحث و مجادله نیستند و اساساً نمی توانند راجع به موضوعی بحث و گفتگو نمایند... حتی موضوعات

مورد علاقه شان... ای کاش تعدادی از این آدمها اینجا تشریف داشتند و با مشاهده این مناظره تماشائی، به منطق و استدلال و به قول معروف به صغری و کبری چیدن رنقیلد گوش می دادند... به هر حال، دستور دادم جیره شکر رنقیلد را دو برابر کنند و سپس از اطاقش خارج شدم و تنهایم گذاشتم... حدس می زنم در آن لحظه یکی از شادترین و خوشبخت ترین آدم های روی زمین محسوب می شد.

نیمه شب - رنقیلد برای چندمین بار حال و احوالش تغییر کرد. رفته بودم بیرون تا سری به لوسی بزنم که خوشبختانه دیدم حالش خیلی بهتر شده... مجدداً به تیمارستان بازگشتم و پس از ورود به خوابگاه پزشکان و پرستارها، در مقابل درب ورودی ایستادم و به منظره زیبای غروب خورشید خیره شدم... اما در همین لحظه بود که با شنیدن نمره های ناگهانی رنقیلد، شدیداً یکه خوردم و بی اختیار به خود لرزیدم. اطاق رنقیلد در ضلع به خصوصی واقع شده که پنجره اش مشرف به ساختمان پزشکها و پرستاران می باشد لذا برخلاف امروز صبح، حالا در موقعیتی قرار داشتم که صدای نمره هایش را به خوبی می شنیدم... به نظر من بدشانسی و بدبختی ای از این بدتر نمی شود که آدم پس از مراجعت از لندن و به ویژه... پس از مشاهده منظره به راستی زیبا، آرام بخش و خیال انگیز غروب آفتاب در لندن که حتی خونسردترین و بی احساس ترین انسانها را نیز به دنیائی رؤیایی سوق می دهد و به خلسه شیرین و مطبوعی فرو می برد، به تیمارستان باز گردد!!!!... غروب آفتاب در لندن همواره با هوای ابری دودی رنگی (SMOKY) همراه است که مانند هاله ای رؤیایی به تمام شهر سایه می افکند و با گسترش تدریجی خود، شهروندان لندن را به بازگشت

به‌خانه و کاشانه‌شان ترغیب می‌کنند... چراغ‌های خیابانها از ماوراء این هاله‌ی خیال‌انگیز سوسو می‌زنند و اهالی شهر نیز به‌صورت سایه‌های موهوم و متحرکی دیده می‌شوند که هر یک در مسیر مشخصی به سمت منازل خود رهسپار هستند به‌قول معروف... حتی پرنده‌ها هم مقارن با غروب آفتاب دست از پرواز می‌کشند و به سوی لانه‌هایشان پرواز می‌کنند تا در کنار جفت خود، ساعاتی را با آسایش و استراحت بپردازند، به جز من که حتی به زندگی پرنده‌ها هم غبطه می‌خورم، چرا که نه لانه و آشیانه‌ای دارم و نه جفتی که بتوانم به‌آغوشش پناه ببرم و در جوار جفت خود، خستگی و کوفتگی شدیدی که روح و جسم را در خود می‌فشارد، از روح و جسم بزدایم... ولی به‌هرحال، سرتوشت برابم اینطور رقم‌زده که هر روز در پایان کار و فعالیت‌های جانکاه و غم‌افزا به ساختمان سنگی سرد و بی‌روحي پناه ببرم، ساختمانی که علی‌رغم شکوه و جلال و ظاهری فریبنده، از نظر من مقبره‌ای بیش نیست، ولی حتی در این مقبره هم از دست جار و جنجال و داد و فریادهای عقل‌رمیده‌هائی نظیر رنفیلد و امثالهم راحتی ندارم... معه‌ذا به‌عنوان یک پزشک، پزشکی که با خواندن قسم‌نامهٔ پُقرراط، سوگند یاد کرده که وجودش را وقف سلامتی و بهبود بیماران‌ش نماید، می‌بایست ایفای به عهد نماید و در هر شرایطی به‌یاری بیمارانش بشتایم.

وقتی وارد اتاق رنفیلد شدم که خورشید در پشت خط افق قرار گرفته و به تدریج پائین می‌رفت. رنفیلد از پشت پنجرهٔ اتاقش با دقت زایدالوصفی به خورشید می‌نگریست که حالا به‌صورت مجمر سرخ و آتشی جلوه می‌نمود... اما هر قدر که خورشید پائین‌تر می‌رفت، حالت آشفتگی روحی شدید و تهییج غیرعادی (فِرِنزِی) (FRENZY)

رنفیلد هم به‌همان نسبت کاهش می‌یافت و کمتر می‌شد و در نهایت، به‌محض اینکه خورشید به کلی در افق فرو رفت و از نظر ناپدید شد، رنفیلد هم که در دست‌های دو نگهبان تنومند و قوی‌هیکل اسیر بود، به‌مانند توده‌ای بی‌روح و بی‌جان از دست‌های نگهبانان رها شد و به زمین غلتید و اما شاید کسی نداند، نیروئی که اصطلاحاً... «نیروی ذهنی بهبودی بخش» (INTELLECTUAL RECUPERATIVE POWER) نامیده می‌شود، در دیوانگان و عقل‌رمیده‌گان (LUNATICS) تا چه حد قوی است... و دقیقاً با برخورداری از این نیروی قوی بود که هنوز چند دقیقه نگذشته بود، رنفیلد به آرامی از زمین برخاست و نگاهی به اطرافش انداخت. من با اشاره‌ای به نگهبانان از آنها خواستم تا او را آزاد و به حال خودش بگذارند... چون برابم خیلی مهم بود که بدانم چه اعمالی از وی سرخواهد زد... رنفیلد خیلی خونسرد و آرام به‌طرف پنجره رفت و تمام شکرهائی که در امتداد لبهٔ پنجره ریخته بود، با دست جارو کرد و از پشت پنجره پائین ریخت و به‌دنبال آن، قوطی محتوی کلکسیون مگسها را هم باز کرد و محتویاتش را در پشت پنجره خالی کرد و سپس به‌طرف دیگر اتاق آمد و لب تختخوابش نشست... من که واقعاً تعجب کرده بودم، بیش از این طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- دیگر نمی‌خواهی به‌جمع‌آوری مگسها ادامه بدهی؟

رنفیلد در پاسخ گفت:

- نه... مرده شورشان را ببر... دیگر از دست این کثافتها واقعاً

خسته شده‌ام.

رنفیلد از جهات بسیاری یک بیمار روانی نمونه به‌شمار می‌رود که به‌عنوان یک نمونه بی‌نظیر و استثنائی، می‌تواند دریچه‌های زیادی را به

روی روانکاوها بگشاید... فقط ای کاش موقعیتی فراهم می‌شد و می‌توانستم نگاهی به درون مغز این بیمار استثنائی بیاندازم و می‌توانستم به علت اصلی تغییر حالت و طغیان‌های روحی ناگهانی و غیر مترقبه‌اش پی ببرم... ساکت... بهتره همین جا دست نگهدارم... البته هنوز مطمئن نیستم... ولی شاید همان سرنخی که از مدت‌ها قبل دنبالش بودم حالا بدست آورده باشم... فقط کافی است بفهمم که تغییر حالات ناگهانی رنفلد... چرا امروز به خصوص ساعتش فرق کرده و برخلاف روزهای قبل... مقارن با دوازده ظهر شروع شده و همزمان با غروب آفتاب خاتمه یافته؟... آیا می‌تواند به خاطر خورشید وسط ظهر باشد که شایع است در بعضی از موجودات اشراط سوئی به‌جا می‌گذارد؟... شایعه‌ای که در مورد ماه هم رواج دارد و اینستور که می‌گویند... طلوع ماه هم در بعضی از موجودات با اشراط و حالات بدی همراه است؟... به‌هرحال باید صبر کنیم و ببینم چه پیش می‌آید.

«تلگرام از لندن از جان سیوارد... به... پروفیسور وان هلسینگ در آمستردام»

چهارم سپتامبر

بیمار امروز هم حالش بهتر است.

«تلگرام از لندن از جان سیوارد... به... پروفیسور هلسینگ در آمستردام»

پنجم سپتامبر

بیمار به طرز بی‌سابقه‌ای حالش بهتر شده... اشتها عالی... خواب کاملاً طبیعی... روحیه بسیار بالا و رنگ چهره‌اش هم روز به روز بهتر می‌شود.

«تلگرام از لندن از جان سیوارد... به... پروفیسور هلسینگ در آمستردام»

ششم سپتامبر

وخامت ناگهانی در حال و احوال بیمار که لحظه به لحظه وخیمتر می‌شود... خودتان را سریعاً به انگلستان برسانید... حتی ثانیه‌ای تأخیر جائز نیست... تا آمدن شما و مذاکره با شما، به تلگرام آرتور مولم وود پاسخی نخواهم داد.

فصل دهم

می‌دانی، اگر چنین چیزی صورت نمی‌گرفت و خانم وستینرا کماکان در حال بی‌خبری به سر می‌برد، امکان داشت به‌علت آگاهی ناگهانی از بیماری لوسی شوکه بشود که به احتمال بسیار بسیار قوی به‌قیمت جاننش تمام می‌شد... ولی از همه بدتر... وضعیت بیماری لوسی است که با مرگ مادرش، مسلماً رو به وخامت خواهد گذاشت و به‌مراتب بدتر خواهد شد... آرت عزیز... متأسفانه باید اذعان کنم که همگی تا خرخره در گرفتاری فرورفته‌ایم و همگی لحظات بسیار سخت و طاقت‌فرسائی را می‌گذرانیم. اما به تو قول می‌دهم که به لطف و یاری ایزد متان به تمام مشکلات و مصائب فائق خواهیم آمد و در نهایت به سر منزل مقصود خواهیم رسید... ولی فعلاً باید صبر کنیم و دندان روی جگر بگذاریم. ضمناً یادت باشد... از این به بعد صرفاً در مواقعی که لازم باشد نامه می‌نویسم... لذا اگر خبری از من نشنیدی، حمل بر مسامحه و تعافل نکن... بلکه بدان و آگاه باش که منتظر نشسته‌ام تا خبری از پروفیسور وان هلسینگ دریافت کنم و متعاقباً ترا در جریان بگذارم.

دوست همیشگی  
جان سیوارد

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

مستقم سپتامبر - به محض اینکه پروفیسور وان هلسینگ را در «لیورپول استریت» (خیابان لیورپول) (LIVERPOOL STREET) ملاقات کردم، اولین چیزی که پرسیدم... این بود:  
«آیا در مورد صحبت‌هایمان تا به حال چیزی به دوست صمیمی‌ات که عاشق و دلخسته لوسی می‌باشد گفته‌ای؟»

«نامه... از دکتر سیوارد... به... عالیجناب... آرتور هولم وود»  
ششم سپتامبر

آرت عزیز:

مستأسفم که خبرهای امروز، چندان جالب و امیدوارکننده نمی‌باشد... وضعیت بیماری لوسی مجدداً تا حدودی به‌قهقرا رفته... معذالک همین مورد باعث شد تا مشکلاتمان به‌میزان زیادی کمتر شود... زیرا خانم وستینرا که حالا واقعاً نگران حال و روز لوسی شده، به‌من مراجعه نمود و رسماً خواهش کرد تا معالجه لوسی را به عهده بگیرم... من هم موقعیت را مغتنم شمرده و به‌ایشان گفتم که دوست قدیمی و استاد بزرگوام پروفیسور وان هلسینگ که در رابطه با این‌گونه از بیماری‌ها از تخصصی فوق‌العاده و شهرتی جهانی برخوردار است، امروز وارد لندن می‌شود و در منزل من اقامت خواهد نمود تا متعاقباً به اتفاق من، معالجه لوسی را به عهده بگیرد. در نتیجه حالا دیگر می‌توانیم با خیال راحت به ملاقات لوسی بیاییم، بدون ترس و وحشت از اینکه باعث نگرانی خانم وستینرا بشویم... چون همانطور که خودت

من در پاسخ گفتم:

- نه و همانطور که در تلگرامم نوشته بودم... ترجیح دادم صبر کنم تا شما بیائید... البته نامه مختصری برایش فرستادم و طی آن، ضمن اشاره به آمدن شما، نوشتم که حال لوسی زیاد خوب نیست و اگر لازم شد او را در جریان خواهم گذاشت.

پروفسور وان هلسینگ با خرسندی زیادی پاسخ داد:

- کار خوبی کردی دوست من... همان بهتر که فعلاً چیزی ندانند...

من که شخصاً دعا می‌کنم هرگز از چیزی مطلع نشود... ولی در هر صورت... چنانچه ضرورت امر ایجاب کند... مطمئناً از همه چیز با خبر خواهد شد... و اما تو دوست خوب من... جان سیوارد... تو پزشکی هستی که به‌معالجه و مداوای روان پریش‌ها و عقل‌رمیده‌ها همت گماشته‌ای و سرورکارت هم صرفاً با دیوانگانی است که در تیمارستان جمع شده‌اند... اما اجازه می‌خواهم تا نصیحتی بکنم... بین دوست من محال است در سرتاسر دنیا آدمی پیدا بکشی که از لحاظ قوای دماغی، صددرصد سالم و در عافیت کامل باشد... چرا که تمام انسانها کم و بیش دچار جنون خاصی هستند و بدون اینکه خودشان بدانند... از دیوانگی خاصی رنج می‌برند... لذا می‌خواستم نصیحتت بکنم... فعالیت‌های پزشکی‌ات را صرفاً به بیماران روانی خودت محدود نکن... و حال که چنین مسئولیت سنگین و به راستی مقدسی را به عهده گرفته‌ای... فعالیت‌هایت را تعمیم بده و معالجه و مداوای بقیه دیوانگانی که همگی با حالتی مخیّط و با مغزهای معیوب از بطن مادر زائیده شده‌اند نیز همت گمار... منظورم همان دیوانه‌های عاقل‌نمائی است که ذکر کردم و در سرتاسر دنیا پخش و پلا هستند... تو

به‌عنوان یک پزشک معالج... نمی‌توانی راجع به شیوه‌های درمانی‌ات حرفی به‌بیمارانت بزنی و نه دلیل استفاده از این شیوه‌ها را برایشان توضیح بدهی... یعنی نباید هم در این موارد حرفی به زبان بیاوری... چون آنها از لحاظ قوای دماغی در شرایطی نیستند که مثل بیماران غیرروانی بتوانند گفته‌ها و توضیحات را بفهمند و درک نمایند... و یا احیاناً دستوراتی که تجویز می‌کنی مو به‌مو طایق‌النعل بالمیخ اجرا نمایند... و به‌خصوص اینکه هرگز نمی‌توانی راجع به آنچه که در مغزت می‌گذرد با آنها صحبت بکنی... به عبارت دیگر نمی‌توانی افکارت را برایشان فاش نمائی. بنابراین... تو تمام آگاهی‌ها و اطلاعات را در حافظه‌ات، یعنی در جایی که باید محفوظ باشند به‌خاطر می‌سپری. جایی که آگاهی‌ها و اطلاعات به تدریج بیشتر و بیشتر می‌شوند و پس از مدتی از همبستگی آنها، اطلاعات و آگاهی‌های جدیدتری به‌وجود می‌آید... و همین آگاهی‌های جدید است که به‌صورت چراغ پُر نور و فروزانی راه را برایت روشن می‌کنند و به‌وضوح نشان می‌دهند که از چه مسیری به هدف نهائی خواهی رسید... ماحصل کلام این است که... من و تو اطلاعاتی را که تا به حال به دست آورده‌ایم...

در اینجا پروفسور هلسینگ همین‌طور که با دستش به‌قلب و پیشانی

می‌کوبید گفت:

- در اینجا و اینجا حفظ می‌کنیم... البته من به‌شخصه نظریاتی برای خودم وضع کرده‌ام که بعداً و در فرصت مناسب برایت شرح خواهم داد.

من با هیجان زیادی گفتم:



- چه فرصتی بهتر از حالا پروفیسور؟... برای اینکه ممکن است با بحث و تبادل نظر به نتایج مطلوبی برسیم و بتوانیم کار مثبت انجام بدهیم.

پروفیسور درحالی که مستقیماً به چشمانم می‌نگریست در پاسخ گفت:

- جان... دوست من... آیا هرگز به کشتزار بلال رفته‌ای؟... بلال وقتی بزرگ می‌شود حتی قبل از اینکه کاملاً برسد و قبل از اینکه رنگ سبزش تحت تأثیر تابش انوار طلایی خورشید، طلایی رنگ بشود... حالتی دارد که ظاهراً رسیده به نظر می‌رسد، اما اگر از کشاورزش بپرسی، او دانه‌های ذرت را با انگشتانش لمس می‌کند و سپس می‌گوید «به به چه بلال درشت و خوش قیافه‌ای... حیف که هنوز قابل استفاده نیست... ولی به شما قول می‌دهم تا موقع برداشت محصول کاملاً و از هر جهت رسیده باشد.»

هرچه به‌منزوم فشار آوزدم متوجه مفهوم و معنای این مثال نشدم، لذا با خجالت به پروفیسور گفتم که منظورش را از مثال بلال نفهمیدم... پروفیسور درست با همان شکل و حالت سالها پیش در کلاس درس دانشکده پزشکی، گوشم را بین انگشتانش گرفت و درحالی که با حالتی از شوخی و مزاح آن را فشار می‌داد گفت:

- منظوم این است که... آن کشاورز با تجربه می‌دانست که... بلال‌ها وقتی قابل استفاده خواهند بود که کاملاً طلایی رنگ و رسیده شده باشند... تو هم حالا با کشاورز کار کُشته و با تجربه‌ای روبرو هستی که تا موقع برداشت محصول نرسد، دست به بوته‌های ذرتش نمی‌زند و بی‌خود وی‌جهت به محصولش صدمه نمی‌رساند... این کارهای

بی‌مطالعه و عجولانه، خاص کودکان است... نه آدم‌های با تجربه‌ای که می‌شان را در آسیاب زندگی سفید کرده‌اند... حالا متوجه منظوم شدم جان؟... من حالت کشاورزی را دارم که بذریاشی کرده و حالا منتظر است تا طبیعت کارش را انجام بدهد و بوته‌های ذرت سر از خاک بیرون بیاورند... البته هنوز مطمئن نیستم که بوته‌ای سبز شود... مهبدا خوشبین هستم، چون شواهد و قرائن حکایت از آن دارد که بوته‌هایی سبز خواهد شد!!!! و من هم فقط منتظر روزی هستم تا این بوته‌های نورس را با دستان خودم لمس کنم.

پروفیسور به اینجا که رسید، سخنانش را برای لحظه کوتاهی قطع کرد، چون متوجه شد که حالا دیگر منظورش را کاملاً درک کرده‌ام و سپس مجدداً به سخنانش ادامه داد و گفت:

- جان... تا آنجا که یادم می‌آید... تو همیشه یک دانشجوی فوق‌العاده جدی و دقیقی بودی و دفترچه‌ای که گزارش وضعیت بیماران را در آن می‌نوشتی (کیش بوک) (CASE-BOOK) از دفترچه بقیه دانشجویان، به مراتب مفصل‌تر و جامع‌تر بود... تو آن‌سوق یک دانشجوی بودی... اما حالا یک پزشکی... یک پزشک حاذق و کاردان... اما امیدوارم آن عادت نیکو و محسنه زمان دانشجویی را فراموش نکرده باشی و هنوز هم به همان صورت زمان دانشکده، گزارش وضعیت و پیشرفت بیماران را به‌طور جامع و مبسوط در دفترچه‌ای یادداشت کنی... بله... حافظه‌ای قوی برای یک پزشک امتیاز بسیار بزرگی محسوب می‌شود، اما یادت باشد که دانش و آگاهی‌های فردی که به صورت جامع و مبسوطی نوشته شده، از هر نیروی حافظه‌ای قویتر و مطمئن‌تر می‌باشد و یک پزشک حاذق و با تجربه، پزشکی است که در

رابطه با مداوای بیمارانش، به هیچ وجه متکی به نیروی حافظه‌اش نمی‌باشد بلکه، عمدتاً به جزوات و یادداشت‌هایش تکیه می‌کند که در حقیقت، بهترین راهنما تلقی می‌شود و به عنوان نموداری «آپ - تو - دیت» (UP-TO-DATE) (مطابق تاریخ روز)، حال و احوال و وضعیت بیماری بیمار را به وضوح و به بهترین وجهی نشان می‌دهد.

نمی‌دانم... حالا شاید این عادت بسیار خوب زمان دانشجویی را ترک کرده باشی... ولی به هر حال بهتر است بدانی که بیماری دوشیزه وستینرا ممکن است... دقت کردی چه گفتم؟... ممکن است... اسراری را فاش کند که نه تنها برای من و تو... بلکه برای بقیه پزشکها هم جالبترین و شگفت انگیزترین اسرار باشد... طوری که به قول شما انگلیسی‌ها... همه از شدت تعجب... انگشت به دهان حیران بمانند... به همین دلیل قویاً پیشنهاد می‌کنم که از هم‌اکنون... هر کاری که می‌کنی و می‌کنیم و به خصوص هرگونه تغییراتی که در حال و احوال دوشیزه وستینرا مشاهده می‌کنی... به دقت و با ذکر جزئیات کامل، یادداشت کن حتی کارها و تغییراتی که به نظرت ناچیز و بی‌اهمیت می‌رسند... چونکه من معتقدم... در مورد این بیماری به خصوص... هیچ چیزی ناچیز و بی‌اهمیت نیست... البته من کنارت هستم و هر وقت که لازم باشد ترا راهنمایی خواهم کرد... حتی از یادداشت کردن مواردی که به نظرت مشکوک می‌رسند خودداری مکن... بلکه این موارد را نیز به دقت روی کاغذ بیاور و سپس با دقت و امان نظر به بررسی و مطالعه این موارد پرداز و برای خودت نتیجه‌گیری کن... شاید برایت جالب باشد که بدانی... حالا موقعیتی به دست آورده‌ای که می‌توانی بفهمی حدسیات تا چه حد درست خواهند بود و تا چه اندازه می‌توانی

درست و صحیح حدس بزنی... ضمناً فراموش نکن... انسان همیشه از شکست عبرت می‌گیرد و درس‌های جدیدی می‌آموزد... نه از موفقیت، در نهایت پس از اینکه وضعیت و علائم بیماری لوسی را شرح دادم، گفتم که تفاوت چندانی با چند روز پیش ندارد اما به طرز کاملاً مشخص‌تر و بارزتری ظاهر شده، چهرهٔ پروفیسور در هم رفت و خیلی خشک و جدی شد، اما طبق معمول هیچ حرفی نزد و سپس کیف دستی‌اش را که محتوی انواع داروها و وسایل پزشکی متعددی بود برداشت. یاد می‌آید، زمانی که دانشجوی بودم، پروفیسور وان هلسینگ از این کیف دستی که همیشه هنگام عیادت بیماران همراه داشت به عنوان... «وسایل وحشتناکی که برای حرفهٔ مقدس پزشکی لازم است» نام می‌برد... ولی من به شخصه آنها را... «وسایل شفابخش پروفیسور هلسینگ» می‌نامیدم... لحظاتی بعد به راه افتادیم... وقتی به اقامتگاه خانواده وستینرا وارد شدیم... خانم وستینرا به استقبالمان آمد. با حالتی تقریباً هراسان و وحشت‌زده خوشبختانه نه آنقدر هراسان که من انتظار داشتم... البته باید بگویم که طبیعت بازی‌های خاص خودش را دارد که بعضی مواقع به صورتی به راستی شگفت‌انگیزی ظاهر می‌شود... مثلاً در مورد خانم وستینرا... که طبیعت بامهارت بی‌نظیری از خود «مرگ» به عنوان پادزهری قوی بر علیه «ترس از مرگ» استفاده کرده. خانم وستینرا شدیداً نگران دخترش لوسی می‌باشد و از این می‌ترسد که مبادا این بیماری ناشناخته، بلائی سر دخترش بیاورد، ضمن اینکه می‌داند چیزی به عمر خودش باقی نمانده و به زودی مجبور است با زندگی وداع نماید. ولی همین احساس و آگاهی از اینکه بزودی جان به جان آفرین تسلیم خواهد کرد، مانند

لایه‌ای محکم و غیرقابل نفوذ اطرافش را فرا گرفته و اجازه نمی‌دهد تا ترس و وحشت ناشی از بیماری لوسی آنطور که باید و شاید به او نفوذ کند و احتمالاً شوکه‌اش نماید... موضوعی که در مورد سایر بیماری‌هایی که با مرگ فاصله چندانی ندارند نیز کاملاً صدق می‌کند... آدمی که خودش مدام درد می‌کشد و برای فرا رسیدن لحظه مرگ ثانیه‌شماری می‌کند، طبیعتاً در شرایطی نیست که بتواند نسبت به بیماری و یا درد و رنج دیگران، حساسیت چندانی از خودش نشان بدهد، حتی اگر بیمار از نزدیکترین و عزیزترین کسانی باشد... حالا امکان دارد بعضی‌ها این حالت را نوعی بی‌اعتنائی و یا خودخواهی محض تلقی نمایند، اما من به شخصه به این «بعضی‌ها» توصیه می‌کنم... قبل از اینکه این بیماران در سُرف مرگ را در کمال بی‌رحمی به خودخواهی و بی‌اعتنائی، متهم کنند و ناخواسته مرتکب گناه بزرگی بشوند، قدری تأمل کرده و به مطالعه شرایط جسمی و روحی متهم بپردازند... در این صورت مطمئناً متوجه خواهند شد که بی‌اعتنائی این‌گونه از بیماران نسبت به حال و احوال اطرافیانش به هیچ وجه به خاطر خودخواهی و بی‌اعتنائی فردی نیست و از دلیل به مراتب بزرگتر و مهمتری سرچشمه می‌گیرد... دلیلی کاملاً موجه و بسیار غم‌انگیز و متأثرکننده.

من یا آگاهی از مبحث به‌خصوصی در دانش پزشکی که اصطلاحاً... «آسیب‌شناسی روحی» (SPIRITUAL PATHOLOGY) نامیده می‌شود، در همان ابتدای کار با خانم وستینرا شرط و پی کردم که به هیچ وجه نباید در جلسات معاینات لوسی حضور داشته باشند، زیرا مطلقاً صلاح نبود که در مورد بیماری لوسی اطلاعات زیادی داشته

باشند و اطلاعاتشان از حدّ معینی تجاوز نماید. خانم وستینرا بدون کمترین اعتراضی این شرط و پی را که در حقیقت یک دستور صریح تلقی می‌شد قبول کرد، آن هم چنان حاضر و آماده که تعجبم را برانگیخت و از طرفی دیگر... صحت فرضیه‌ای که در بالا به آن اشاره کردم، به نحو بارزی تأکید نمود... همان فرضیه‌ای که نشان می‌دهد... طبیعت در هر شرائطی، حتی در تلخترین و ترسناکترین لحظات به کمک انسانها می‌شتابد و از همان ترس و وحشتی که مثل خوره روحشان را می‌خورد، برای مبارزه و از بین بردن ترس و وحشت‌های اضافی استفاده می‌کند... خانم وستینرا مثل همه انسانها از مرگ شدیداً می‌ترسد و وحشت دارد اما همین ترس و وحشت، مثل حصاری غیرقابل نفوذ احاطه‌اش کرده و نمی‌گذارد که ترس و وحشت و به‌خصوص نگرانی از بیماری لوسی به او حمله کند... چون اگر چنین حمله‌ای صورت بگیرد خانم وستینرا در جا مغلوب می‌شود و روح از بدنش پرواز می‌کند... لیکن با این حصاری از «بی‌اعتنائی» که طبیعت (NATURE) به دورش کشیده... هیچگونه نگرانی و ترس و وحشتی نمی‌تواند باو حمله بکند و لذا می‌تواند مدت بیشتری زنده بماند و مدت بیشتری از زندگی و زنده ماندن لذت ببرد.

دقایقی بعد من در میت پروفیسور وان هلسینگ، به اطاق لوسی هدایت شدیم... اما باید بگویم... اگر دیروز از دیدن لوسی شوکه شده بودم... امروز با دیدنش یکپارچه وحشت‌زده شدم... در طول فعالیت پزشکیم... یاد ندارم که بیماری را تا این حدّ بی‌رنگ و رنگ‌پریده دیده باشم... لوسی دقیقاً شکل و قیافه اشباح را به خود گرفته بود... اگر حمل برگزافه‌گویی نشود... باید بگویم که صورتش از

گج هم سفیدتر به نظر می‌رسید... اما وقتی سعی کرد زورکی لبخندی بزند بی‌اختیار از ترس به خود لرزیدم... چون نه تنها در لبهایش، بلکه در لثه‌هایش هم کوچکترین اثری از سرخی و سرخ‌فامی دیده نمی‌شد... مضافاً به اینکه... از لحاظ تنفس هم با اشکال مواجه بود و به‌حدی سخت و دردناک نفس می‌کشید که از شدت تأثر و ناراحتی قلبم به درد آمد... چهرهٔ پروفیسور وان هلسینگ نیز به سان مرمری سفید رنگ‌شده و ابروان ضخیم و پریشانش چنان درهم رفته بود که قسمت اعظم بینی‌اش را می‌پوشاند... لوسی همانطور ساکت و بی‌حرکت نشسته و به‌نظر می‌رسید که حتی قدرت حرف‌زدن هم برایش نمانده... لحظاتی به سکوت گذشت... سپس وان هلسینگ با اشارهٔ سر از من خواست تا از اطاق خارج بشویم... خیلی آرام از اطاق بیرون آمدیم... ولی به‌محض اینکه درب اطاق را بستم، پروفیسور هلسینگ مرا به داخل اطاق مجاور که دریش بازبود کشاند و پس از اینکه مطمئن شد درب اطاق بسته شده و کسی حرف‌هایمان را نمی‌شنود با هیجان و حرارت زیادی گفت:

- خدای من... از این وحشتناک‌تر نمی‌شود... جان... وضعیت فوق‌العاده بحرانی است و نباید حتی ثانیه‌ای را از دست بدهیم... این دختر جوان قطره‌ای خون در بدنش نیست و اگر فوراً اقدامی نکنیم... بیش از مدت کوتاهی زنده نخواهد ماند... باید به‌مقدار کافی خون به او تزریق شود... یعنی یا خون تو... یا خون من.

من در پاسخ گفتم:

- پروفیسور من از شما به‌مراتب جواتر و قوی‌ترم... در این صورت بهتر است از خون من استفاده بشود.

- بسیار خوب... پس بلافاصله آماده شو... می‌دانی که باید چکار

بکنی؟... خوشبختانه وسایل لازم را همراه آورده‌ام... حالا می‌روم تا کیفیت‌دستی را بیاورم.

لحظاتی بعد همراه پروفیسور وان هلسینگ به طبقهٔ پائین رفتیم... اما همین‌طور که از پله‌ها پائین می‌آمدیم، صدای دق‌الباب درب ورودی بلند شد... همزمان با ورودمان به حال طبقهٔ اول، مستخدمهٔ خصوصی لوسی درب منزل را باز کرد و آرتور با حالتی عجولانه و شتابزده قدم به‌درون‌هاال ورودی گذاشت. بلافاصله به‌طرف من دوید و همدیگر را محکم در آغوش گرفتیم... سپس دهانش را به‌نزدیکی گوشم آورد و نجواکنان اظهار داشت:

- جک... خیلی نگران شده بودم... خیلی متشکر از اینکه نمی‌خواستی نگران بشوم... اما از لابلای خطوط نامه‌ات چیزهایی درک کردم که نگرانی‌ام را دوچندان افزایش داد... نمی‌دانی که چه حال و روزی شده بودم... خوشبختانه حال پدرم بهتر شد و من هم از موقعیت استفاده کردم و به سرعت خودم را به اینجا رساندم... ببینم... آن آقای محترم، پروفیسور وان هلسینگ نیست؟...

و سپس رو کرد به پروفیسور و با ادب و احترام فوق‌العاده‌ای ادای احترام نمود و گفت:

- قربان... واقعاً لطف کردید که تشریف آوردید... نمی‌دانم با چه زبانی تشکر کنم.

پروفیسور وان هلسینگ، به‌محض اینکه چشمش به آرتور افتاد، حالتی از خشم و غضب در نگاهش نقش بست، زیرا احساس می‌کرد که با ورود این مزاحم و یا سرخر بی‌موقع، برنامه انتقال خون به لوسی برای چند دقیقه‌ای به تأخیر خواهد افتاد. بدیهی است در شرایطی که

حتی ثانیه‌ها جنبه حیاتی داشتند، هرگونه تأخیری می‌توانست فرایندهای فاجعه‌آمیزی به دنبال داشته باشد. اما پس از اینکه آرتور را معرّفی کردم و فهمید که... جوان رشیدی که جلوی ایستاده و نیرو قدرت جوانی به نحو بارزی از وجودش ساطع می‌شود، همان آرتور هولم وود معروف و شوهر آینده لوسی می‌باشد، بلافاصله گل از گلش شکفت و چشمانش نیز با درخشش خاصی درخشیدند... سپس بدون معطلی قدمی به جلو برداشت و درحالی که دستش را به سوی آرتور دراز کرده بود، با هیجان زاید الوصفی گفت:

- عالیجناب... چقدر خوشوقتم که به موقع و سر بزنگاه آمدید... می‌دانم که جنابعالی از ته قلب عاشق دوشیزه وستینرا می‌باشید... اما متأسفانه باید بگویم که... حال ایشان خیلی بد است... خیلی خیلی بد... نه‌نه... پسر... نترس... به خودت مسلط باش... ولی باید به ایشان کمک بکنیم... شما تنها کسی هستید که می‌توانید به همسر آینده‌تان زندگی ببخشید و او را نجات بدهید... و ضمناً به خاطر داشته باشید که شجاعت و خویشتن‌داری شما، بهترین دلگرمی و قوت قلب برای نامزد عزیزتان خواهد بود.

آرتور با صدائی خفه و گره‌خورده پاسخ داد:

- کمک؟... چه کمکی؟... فقط بگوئید باید چکار بکنم و من چشم بسته انجام خواهم داد... تمام امید و زندگی در وجود لوسی خلاصه می‌شود... مگر من بدون لوسی می‌توانم زندگی کنم... لوسی فقط نامزد من نیست بلکه... جان من است... عمر من است و زندگی من است... اصلاً راجع به من فکر نکنید... فقط بفرمائید چه کاری از من برمی‌آید و چطور می‌توانم کمکش بکنم... به حیثیت و شرف

خانوادگی‌ام سوگند یاد می‌کنم که اگر لازم باشد... تا آخرین قطره خونم را فدایش خواهم کرد.

پروفسور وان هلسینگ اصولاً آدم شوخ‌طبعی است... البته با آدم‌های لوس و مسخره‌مقایسه‌نشد، قویاً اعتقاد دارد... شوخ‌طبعی موهبتی است خدادادی که خداوند بزرگ و متعال در نهاد انسانها به ودیعه نهاده تا انسانها با استفاده از آن بتوانند مصائب و شدائد زندگی را با روحیه به‌مراتب قویتری تحمل نمایند و عملاً ثابت شده که... با چاشنی مناسبی از شوخ‌طبعی، شدت و حدت مسائل و گرفتاری‌ها به‌میزان زیادی کاهش خواهد یافت و حتی سخت‌ترین مصائب و دردناک‌ترین شدائد هم قابل تحمل خواهند شد... در اینجا هم با همان شوخ‌طبعی به‌جا و منطقی در پاسخ به اظهارات آرتور، اظهار داشت:

- دوست جوان من... خواهش می‌کنم آنقدر تند نروید... بنده به‌هیچ وجه آخرین قطره خونتان را درخواست نکردم... بلکه فقط به‌میزانی که بتواند محبوبه‌تان را نجات بدهد تا متعاقباً بتوانید سال‌های سال در جوار هم به زندگی زناشویی مشحون از سعادت و آکنده از خوشبختی ادامه بدهید.

آرتور درحالی که شراره‌های عشقی سوزان و آتشین از چشمانش بیرون می‌جهید و منخربش نیز از شدت هیجان می‌لرزید در پاسخ گفت:

- پروفسور... فقط بفرمائید چه کاری باید بکنم؟

پروفسور ضربه‌ای دوستانه به شانه‌اش نواخت و در جواب اظهار داشت:

- همراه من بیائید... شما از هر جهت یک جوان رشید و برومند

می‌باشید و دقیقاً همان مردی هستید که ما می‌خواهیم... شما را با خودم مقایسه نمی‌کنم... چون از لحاظ فیزیکی و جسمانی اصلاً قابل مقایسه نیستیم... ولی حتی در مقایسه با دوستم جان سیوارد هم فکر می‌کنم کاندیدای به مراتب بهتر و مناسبتری باشید.

آرتور کماکان با حالتی از بهت و حیرت به پروفیسور خیره شده بود و پروفیسور به منظور روشن شدن آرتور، به سخنانش ادامه داد و با مهربانی خاصی اظهار داشت:

- همانطور که قبلاً هم گفتم... نامزد شما از لحاظ جسمانی در شرایطی فوق‌العاده ناگوار و وخیمی به سر می‌برد... ایشان نیاز مبرمی به خون دارند که باید در اسرع وقت به ایشان تزریق شود... والا جانان شما را از دست خواهند داد... من و دوستم جان سیوارد با هم کنسولتاسیون کردیم و به این نتیجه رسیدیم که تنها راه نجات دوشیزه وستینرا... تزریق خون به میزان کافی می‌باشد و تصمیم داشتیم که این برنامه را به‌مورد اجرا بگذاریم... برنامه‌ای که بین ما پزشکها به نام «انتقال خون» (TRANSFUSION OF BLOOD) شهرت دارد... به این صورت که... خون از رگ‌های خون‌دهنده (دُنُر) (DONOR) مستقیماً به رگ‌های خون‌گیرنده (دُنِی) (DONEE) انتقال می‌یابد و در رگهای جاری می‌شود... قرار بر این بود تا جان این مهم‌را به عهده بگیرد، چون هم جوان است و هم ورزیده که طبیعتاً با اهداء مقداری از خورش دچار اشکالات احتمالی بعدی نخواهد شد، اشکالاتی که در مورد ما پیرمردا به احتمال قریب به یقین بروز خواهد کرد.

من تا خواستم دهانم را بازکنم و حرفی بزنم، آرتور دستم را گرفت و محکم فشار داد و بدینوسیله از من خواست سکوت بکنم.

پروفیسور به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ولی خوشبختانه قبل از اینکه برنامه انتقال خون را شروع بکنیم، جناب‌عالی تشریف آوردید. جوانی که از جان سیوارد هم به مراتب ورزیده‌تر و قویتر است... من و جان آدمهائی هستیم که هسته مرکزی کار و فعالیت‌هایمان در مغزمان متمرکز شده و با استفاده از علم و دانشی که در سلول‌های مغز و در حافظه‌مان به‌خاطر سپرده‌ایم به کار و فعالیتیمان ادامه می‌دهیم... ولی آدمهائی مثل ما که در گذران زندگی، عمدتاً از قدرت تفکر و نیروی مغزشان استفاده می‌کنند، نه اعصاب آرامی دارند و نه خورشان به روشنی و شفافیتی دیگران است... پزشکان آدمهائی هستند که با انتخاب حرفه پزشکی، خواهی نخواهی خودشان را وقف سلامتی و معالجه ممنوعان خود کرده‌اند... یک پزشک با حوصله زیادی به مداوای بیماری می‌پردازد که از عارضه ناراحت‌کننده بی‌خوابی رنج می‌برد و سرانجام هم او را مداوا می‌نماید تا شبها راحت بخوابد... اما همین پزشک به علت نگرانی‌هایی که عمدتاً در حول و حوش بیمارانش دور می‌زند، خودش اغلب شبها با بی‌خوابی مواجه می‌شود که حتی ممکن است تا صبح هم بیدار باقی بماند... اما منظورم از دیگران، جناب‌عالی و امثال جناب‌عالی می‌باشید که هر یک به کار و حرفه بسیار محترمی اشتغال دارید... کار و حرفه‌هایی که برای بقاء و پیشرفت جامعه از هر جهت ضروری و حیاتی می‌باشد... اما مسجور نیستید مثل ما پزشکان و یا... کسانی که به انواع حرفه‌های تحقیقاتی اشتغال دارند، از صبح تا شب به مغزتان فشار بیاورید و در پایان هم با روح و جسمی خسته و کوفته به منزلتان مراجعت نمائید و به همین دلیل هم اعصابتان راحت‌تر است و هم اینکه به قول معروف... خونتان شفافتر و روشن‌تر است و طبیعتاً در رابطه با انتقال خون به دیگران، از

خون بنده و جان سیوارد و امثالهم به مراتب بهتر و مناسبتر خواهد بود. آرتور درحالی که به چشمان پروفوسور چشم دوخته بود با قاطعیت زایدالوصفی اظهار داشت:

- پروفوسور... اگر فقط می دانستید که تا چه حد لوسی را دوست دارم و با همه وجودم حاضریم جان ناقابل را فدایش کنم... آن وقت متوجه می شدید که...

چنان بغض شدیدی گلوی آرتور را گرفته بود که بیش از این نتوانست ادامه بدهد و سخنانش را در همین جا قطع کرد.

اما پروفوسور هلسینگ با خرسندی زیادی جواب داد:

- براوو... به این می گویند یک جوان فداکار و وفادار... ولی مطمئن باشید که فداکاری و از خودگذشتگی تان بی جواب باقی نخواهد ماند و به شما قول می دهم که در آینده ای نه چندان دور به خوشبختی و سعادت آن که از هر جهت لیاقت و شایستگی اش را دارید نائل خواهید شد و آن وقت است که با فخر و غرور زیادی به خود مباحثات می کنید که با این کمک و از خودگذشتگی، نه تنها همسر عزیزتان را از مرگی حتمی نجات داده اید، بلکه خوشبختی و سعادت جاودانی تان را نیز تضمین کرده اید... خوب حالا بهتر است به این حرفها پایان بدهیم و در سکوت کامل همراه ما بیائید... شما اجازه خواهید داشت که فقط یکبار آن هم قبل از اجرای برنامه، نامزدتان را ببوسید... راستی تا یادم نرفته... شرایط روحی و جسمی خانم وستینرا را که حتماً به خاطر دارید... ایشان به هیچ وجه نباید از موضوع انتقال خون به لوسی مطلع بشوند... چون هرگونه شوکی برای ایشان مرگبار خواهد بود... و این موضوع

هم... یکی از همان شوک های فوق العاده خطرناک می باشد. هر سه نفر به اتفاق هم به طرف اطاق لوسی رفتیم... اما آرتور با اشاره من، پشت درب اطاق ایستاد و منتظر ماند... لوسی همین طور که دراز کشیده بود، سرش را گرداند و به من و پروفوسور خیره شد... خواب نبود، اما آنقدر ضعیف و بی رمق بود که حتی قدرت اینکه دهانش را باز کند و حرف بزند نداشت... فقط سعی می کرد با نگاه هایش صحبت بکند... پروفوسور دو سه بسته کوچک از کیفش درآورد و محتویاتشان را در لیوانی از آب با هم قاطی کرد و پس از چند ثانیه به هم زد، مخلوط جدیدی ساخت که در حقیقت داروی خواب آور قوی و مؤثری بود... سپس به کنار تخت خواب آمد و با لبخند شادی بخش و دلگرم کننده ای گفت:

- دخترک نازنینم... برایت دارویی درست کرده ام که باید به خوری... و حالا مثل یک بچه خوب، یک نفس لیوان را سربکش... ببین... من سرت را قدری بلند می کنم تا بتوانی با خیال راحت محتویات لیوان را سربکشی... براوو... براوو... به این می گویند یک دختر حرف شنو. لوسی با اینکه به نظر نمی رسید کمترین رمقی در وجودش باقی مانده باشد، به هر جان کنذنی که بود، محتویات لیوان را با دو سه جرعه پیایی خالی کرد.

معجون ساخته و پرداخته پروفوسور وان هلسینگ داروی خواب آور فوق العاده قوی و مؤثری بود که قاعدتاً می بایست در فاصله زمانی بسیار کمی تأثیر می کرد و بیمار در خواب سنگین و عمیقی فرو می رفت... اما عجیب اینجا است که تأثیرش در روی لوسی خیلی بطئی بود و به مراتب طولانی تر از حد معمول طول کشید... موردی که در

حقیقت به ضعف جسمانی بیش از حد لوسی اشاره می‌کرد و به وضوح نشان می‌داد تا چه حد ضعیف شده است... زمان به کندی می‌گذشت... طوری که گوشتی پایان ندارد... تا اینکه سرانجام از حالت تکان خوردن پلک‌هایش فهمیدم که خواب به او غلبه کرده و لحظاتی بعد داری خواب آور قوی بالاخره قدرتش را به نمایش گذاشت و لوسی در خواب سنگین و عمیقی فرو رفت... معهداً پروفیسور برای لحظات بیشتری صبر کرد و پس از اینکه صد درصد مطمئن شد، آرتور را به داخل اتاق فراخواند و از او خواست تا کتش را در بیاورد و سپس اضافه کرد و گفت:

- حالا موقعی است که می‌توانید نامزدتان را ببوسید، البته فقط یک بوسه... «جان، چرا ماتت برده... بیا جلو و به من کمک کن. سلافاصله به خود آمدم و منظور پروفیسور را درک کردم... او مخصوصاً مرا صدا زد که هر دو پشتمان به تختخواب باشد تا آرتور مأخوذ به حیا نشود و بتواند آزادانه و با خیال راحت نامزدش را ببوسد. پروفیسور مجدداً رو به من کرد و گفت:

- عالیجناب آرتور... هم جوان است و هم فوق‌العاده ورزیده و قوی به همین دلیل خونش هم مطمئناً پاک و خالص می‌باشد و لذا نیازی نیست خونش را آزمایش بکنیم.

پروفیسور وان هلسینگ به دنبال جمله آخر دست به کار شد و بنا استادی و مهارت بی‌نظیری عمل انتقال خون را انجام داد... در طول مدتی که عمل انتقال خون ادامه داشت، رنگ و روی لوسی به تدریج به حالت عادی بازمی‌گشت و به نظر می‌رسد... همان چیزی که «زندگی» نام دارد مجدداً به کالبدش بازگشته. اما آرتور علی‌رغم اینکه رنگ

صورتش به تدریج تغییر می‌کرد و به بی‌رنگی می‌گروائید، چهره‌اش از فرط خشوشحالی درخشش خاصی پیدا کرده بود و به راستی می‌درخشید... بعد از مدتی احساس کردم نگرانی محسوس وجودم را فراگرفته برای اینکه... آثار کمبود خون به تدریج در آرتور ظاهر می‌شد. درست است که آرتور جوان ورزیده و قوی هیکلی بود، اما کمبود خون، پیر و جوان و قوی و ضعیف نمی‌شناسد و اگر از حد معینی تجاوز کند، اثرات فوق‌العاده سوئی خواهد داشت و حالا متوجه شدم که لوسی بدبخت در این مدت چه می‌کشیده و چه رنج و مشقتی را تحمل می‌کرده زیرا آرتور فقط قسمتی از خونش را اهداء کرد، معهداً به انگیزه کمبود همین مقدار خون، آثار ضعف و بی‌حالی در چهره‌اش ظاهر شد... حال اینکه لوسی بدبخت تقریباً همه خونش را از دست داده بود... پروفیسور بدون توجه به نگاه‌های مضطربانه من در کمال خونسردی ایستاده و همزمان با نگاه کردن به ساعتی که بدست داشت، خون‌دهنده و خون‌گیرنده را نیز به دقت کنترل می‌کرد... ضربان قلبم به حدی شدید شده بود که صدایش را به وضوح می‌شنیدم... تا اینکه سرانجام صدای پروفیسور بلند شد و خطاب به آرتور گفت... «خواهش می‌کنم اصلاً تکان نخورید... به اندازه کافی خون انتقال یافت»

و سپس رو به من کرد و گفت... «تو مواظب ایشان باش... تا من هم به دختر خانم برسیم... وقتی برنامه به پایان رسید، تازه متوجه شدم که آرتور چقدر بی‌حال شده... محل سوزن سرنگ را پانسمان کردم و سپس بازوی آرتور را که کنار لوسی دراز کشیده بود گرفتم تا از جایش بلند شود و کماکان کمکش کردم تا روی یکی از میله‌های راحت و بزرگ اطراف تختخواب بنشیند... ولی در همین موقع صدای پروفیسور بلند



شد و با حالتی که گویی به در می‌گوید تا دیوار بشنود، اظهار داشت:  
- به نظر من... این عاشق شجاع و فداکار، از هر جهت شایستگی  
دریافت بوسه دیگری هم دارد که در صورت تمایل می‌تواند همین  
الساعه به دریافت آن نائل شود.

پروفوسور به دنباله این گفتگو به تنظیم و مرتب کردن متکای زیر سر  
لوسی پرداخت... اما در حین اجرای این برنامه، دستش با نواری از  
مخمل مشکی تماس حاصل کرد که لوسی از مدت‌ها قبل همیشه به دور  
گردنش می‌بست!!!. در وسط این نوار، برلیان نسبتاً درشتی قرار داشت  
که آرتور به لوسی هدیه کرده بود... در اثر این تماس ناخواسته و  
ناگهانی، نوار مخملی تا حدودی بالا رفت و به دنباله آن... دو نقطه سرخ  
رنگ تقریباً متوزم نمایان شد که در فاصله کمی از یکدیگر قرار داشتند.  
خوشبختانه این منظره از نگاه آرتور مخفی ماند... اما در همین موقع  
صدای نفس عمیق پروفوسور را شنیدم... حالتی که فقط به فقط در اثر  
هیجان زیاد به پروفوسور دست می‌دهد و با این نفس‌های عمیق سعی  
می‌کند از بروز هیجان و احساسات درونی‌اش جلوگیری نماید... این بار  
هم کلامی به زبان نیاورد... اما لحظاتی بعد رو کرد به من و گفت:

- حالا بهتره که عاشق جوان و شجاع را بسری پائین... از ایشان  
بخواه تا دو سه گیلان کنیا که طبعی بنوشند و برای مدتی دراز بکشند و  
استراحت بکنند... به ایشان یادآوری کن که باید به منزلشان بروند و تا  
آنجا که می‌توانند بخورند و بخوابند... و مخصوصاً تأکید کن... تا آنجا  
که امکان دارد با غذاهای مشهوی و مقوی تغذیه کنند و تا آنجا که امکان  
دارد بخوابند و استراحت نمایند... چرا که... شاید لازم باشد دوباره به  
کمک نامزدشان بشتابند و با خون خود مجدداً جان تازه‌ای به کالبد  
دوشیزه وستینرا بدمند... ایشان به هیچ وجه نباید در اینجا باشند و در

این منزل اقامت نمایند.

در همین موقع آرتور که تا حالا به استراحت مشغول بود، کمرش را  
راست کرد و با حالتی شق و رق روی مبل نشست، پروفوسور بلافاصله  
به طرف آرتور چرخید و گفت:

- اوه... خواهش می‌کنم یک لحظه صبر کنید... عالیجناب لابد  
خیلی مشتاق هستید که بدانید نتیجه عمل انتقال خون موفقیت آمیز  
بوده یا خیر؟... در این صورت... خیالتان از هر جهت راحت باشد،  
برنامه با موفقیت کامل انجام شد و جنابعالی نامزد عزیزتان را از مرگی  
حتمی و قریب الوقوع نجات دادید... حالا با خاطری آسوده به منزلتان  
تشریف ببرید و اطمینان داشته باشید که در حال حاضر موردی برای  
نگرانی وجود ندارد و از دوشیزه وستینرا به نحو احسن مراقبت خواهد  
شد، خاطرتان جمع باشد... وقتی که از خواب برخاستند که مطمئناً با  
وضعیت جسمانی به مراتب بهتر و امیدوارکننده‌تری برخوانند خاست،  
ماجرای این تعریف خواهیم کرد و به شما قول می‌دهم وقتی که  
از برنامه انتقال خون مطلع بشوند... عشق و علاقه‌شان به شما  
صدچندان افزایش خواهد یافت... اما فعلاً خدا حافظ و به امید دیدار.  
آرتور را تا دم درب منزل مشایعت کردم و مجدداً به اطاق لوسی  
بازگشتم... لوسی در خواب آرامی فرورفته بود و با ریتم و حالت  
امیدوارکننده‌ای نفس می‌کشید و همراه با هر دم و بازدم، آن قسمت از  
روتختی که سینه‌اش را پوشانده بود نیز به آرامی بالا و پائین می‌رفت...  
پروفوسور وان هلسینگ در کنار تخت خواب نشسته و با دقت هرچه تمامتر  
لوسی را تحت نظر داشت... نوار سیاه مخملی پائین آمده و دو نقطه  
قرمز متوزم روی گردنش را پوشانده بود.

سرم را پائین آوردم و نجواکنان از پروفیسور پرسیدم:  
- در مورد آن دو نقطه متورم روی گردن چه نظری دارید؟  
- تو خودت چه نظری داری؟

من در پاسخ گفتم:  
- من که هنوز از نزدیک ندیده‌ام... وقتی که دیدم و معاینه کردم...  
آن وقت می‌توانم نظریه قابل قبولی ارائه کنم.

به دنبال این گفتگو، روی تختخواب خم شدم و نوار مخملی را از دور گردن لوسی باز کردم... درست در بالای سیاهرگی که از دو طرف گردن خون را به قلب می‌رساند (جاگیولار-وین) (JUGULAR VEIN) دو سوراخ نه‌چندان بزرگ، شبیه جای فرورفتن جسم نوک تیزی مثل سوزن و یا سنجاق قفلی دیده می‌شد که به نظر من... خیلی بدمنظره بودند، ولی بهیچ بیماری خاصی اشاره نمی‌کردند... اطراف سوراخها کاملاً سفید بود و تا حدودی ناسور به نظر می‌رسیدند... حالتی که در اثر فرسایش به وجود می‌آید... گوئی عامل به وجود آمدن سوراخها هرچه بوده، مجدداً و به دفعات مکرر به همین سوراخها فرو رفته!!!... در وهله اول این فکر به مغزم خطور کرد که لوسی خون بدنش از طریق این دو سوراخ تخلیه شده اما بلافاصله به حماقت خود خندیدم و این فرضیه سخیف را کنار گذاشتم... چون اگر چنین فرضیه‌ای صحت داشت... باید تمام تختخواب لوسی غرق به خون می‌شد... چون خون چیزی نیست که دود شود و به هوا برود...

مجدداً به فکر فرو رفتم و در همین موقع پروفیسور سؤال کرد و گفت:  
- خوب... به نتیجه‌ای رسیدی؟  
من در پاسخ گفتم:

- راستش هرچه فکر می‌کنم... عقلم به جایی نمی‌رسد.  
در اینجا پروفیسور از جایش برخاست و گفت:  
- باید همین امشب برگردم به آمستردام... نیاز مبرمی به کتیب و نوشته‌های خاصی دارم که بانگامی به آنها، مسائل زیادی برابم روشن خواهد شد... اما تو باید شب و روز همین جا بمانی و لحظه‌ای از بیمار دور نشوی.

پرسیدم:

- چگونه که یک پرستار خصوصی بیاورم؟  
پروفیسور با قاطعیت زیادی جواب داد:

- چه پرستارهایی بهتر از من و تو... مطمئن باش هرگز نمی‌توانی پرستاری شایسته‌تر و باتجربه‌تر از من و خودت پیدا بکنی... خوب گوش کن ببین چه می‌گویم... لحظه‌ای نباید بیمار را تنها بگذاری... به خصوص در ساعات شب... مطمئن باش که به بهترین وجهی تغذیه بشود و مدام استراحت کند هیچ کسی بدون اجازه و حضور تو حق ندارد وارد این اتاق بشود... باید تا صبح بیدار بمانی... من و تو برای خوابیدن خیلی وقت داریم و بعداً می‌توانیم تا آنجا که دلمان می‌خواهد بخوابیم... اما فعلاً نه... من سعی می‌کنم هرچه سریعتر برگردم... و وقتی که برگشتم... کارمان را شروع خواهیم کرد.

من که از تعجب خشکم زده بود، با بهت و حیرت زیادی گفتم:  
- کارمان را شروع خواهیم کرد!!!!... منظورت از این حرفها چیه پروفیسور؟

اما پروفیسور درحالی‌که به سرعت از اتاق خارج می‌شد گفت:  
- عجله نکن دوست من... صبر کن تا برگردم.

لیکن لحظاتی بعد دوباره سرش را از لای در داخل اطاق کرد و درحالی که انگشت سیباهش را با حالتی از اخطار و هشدار تکان می داد گفت:

- یادت باشد... این دختر نازنین را به تو سپرده ام و تو دقیقاً مراقب و نگهداری هستی لذا اگر در اجرای این مسئولیت فوق العاده مهم و خطیر کوتاهی بکنی و خدای نخواستہ بلائی سزش بیاید... خودت را هرگز نخواهی بخشید و تحت تأثیر عذاب وجدان به روزی می آفتی که قرار و آرام نخواهی داشت و شبها حتی برای لحظه ای هم که شده، نمی توانی چشمانت را بر هم بگذاری و تا صبح علی الطلوع با خاطری آشفته و پریشان، بیدار خواهی ماند.

#### «ادامه خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

هشتم سپتامبر - بر طبق دستورات اکید پروفیسور وان هلسینگ تا صبح بیدار نشستم و حتی برای یک لحظه هم چشم از لوسی برنگرفتم... تأثیر داروی خواب آور کماکان ادامه داشت و مقارن با سپیده صبح بود که لوسی با حالتی کاملاً طبیعی از خواب بیدار شد... حالش آنقدر بهتر شده بود که گویی به جای لوسی روز گذشته، لوسی جسیدی در تخت خواب دراز کشیده... علاوه بر تقویت جسمی، روحیه اش هم به میزان قابل توجهی تقویت شده بود و خیلی شاداب و سرزنده به نظر می رسید... ولی با این اوصاف هنوز هم آثاری از آن ضعف و بی حالی مطلق (PROSTRATION) که تا دیروز از آن رنج می برد وجود داشت و به نحو بارزی به چشم می خورد... ساعتی بعد خانم وستینرا وارد اطاق شد. ولی وقتی که به ایشان اطلاع دادم که بنا

به دستور اکید پروفیسور وان هلسینگ... مسئولیت مراقبت و مواظبت از لوسی به من واگذار شده و کسی حق ندارد به جز با اجازه و حضور من وارد اطاق بشود، ایشان ضمن اشاره به تجدید قوای لوسی و اینکه حالا دیگر از هر لحاظ بهبودی یافته، با لبخند تمسخر آمیزی به من خیره شدند و بدینوسیله سعی داشتند به من حالی کنند که دخترشان از هر جهت سالم و سلامت شده و دیگر نیازی به لایه و آقا بالاسر ندارند... اما من هم آدمی نبودم که تسلیم بشوم و به قول معروف کوتاه بیایم بلکه برعکس با قاطعیت به مراتب بیشتری موضع را حفظ کردم و خیلی با ادب ولی قاطعانه به ایشان تذکر دادم تا مادامی که پروفیسور بازنگشته، وضعیت به همین منوال خواهد بود و کماکان به صورت بیست و چهار ساعته از لوسی مراقبت و محافظت خواهم کرد... فقط برای مدت کوتاهی لوسی را ترک کردم تا مستخدمه مخصوصش لباس هایش را عوض بکند و سپس هنگامی وارد شدم که مشغول صرف شام بود و من هم در روی صندلی کنار تخت خواب نشستم... لوسی شخصاً کوچکترین و کمترین مخالفت با این برنامه نداشت و اتفاقاً هر وقت که نگاه هایش به من می افتاد با نگاهی حاکی از سپاس و قدردانی به من خیره می شد. مدتی طولانی به همین وضعیت گذشت... تا اینکه به تدریج حالتی از خواب آلودگی در چشمان لوسی ظاهر شد... اما به محض اینکه چشمانش نیمه باز و سرش به طرف پائین متمایل می شد با یک حرکت ناگهانی سرش را بالا می گرفت و چشمانش را باز می کرد... موردی که چندین بار تکرار شد و هر بار با سعی و تلاش بیشتری به خود فشار می آورد تا هر طور که شده به خواب غلبه نماید... حالا دیگر شکی نداشت که لوسی به هیچ وجه تمایلی به خوابیدن ندارد و با اصرار زیادی

می‌خواهد کماکان بیدار باقی بماند... به همین جهت بدون معطلی بیشتر پرسیدم:

- مثل اینکه علاقه‌ای به خوابیدن نداری؟

- نه... می‌ترسم بخواهم

- چپ؟... می‌ترسی بخواهی!!!!... چرا؟... آدم‌های زیادی را می‌شناسم که حاضرند دار و ندارشان را بدهند به شرطی که بی‌خوابی دست از سرشان بردارد تا بتوانند شبها دو سه ساعت هم که شده بخوابند، آن وقت تو می‌گویی از خواب می‌ترسی!!!!... به حق چیزهای ندیده و نشنفته!!!!

- بله... من هم می‌دانم که خواب شبانه چقدر لذت بخش است... اما اگر تو هم جای من بودی و خواب شبانه برایت سرآغاز کابوسهائی وحشتناک و مرگبار بود... این حرف را نمی‌زدی!!!!

- سرآغاز کابوسهائی وحشتناک و مرگبار!!!!... هیچ معلوم است چه می‌گویی لوسی؟... خواهش می‌کنم توضیح بده و بگو بیستم... منظورت از این حرفها چیه؟

- اوه خدای من... ای کاش می‌دانستم و می‌توانستم توضیح بدهم... ولی به خدا خودم هم چیزی نمی‌دانم و همین موضوع است که شدیداً عذابم می‌دهد... ولی همین قدر می‌دانم... به محض اینکه چشمانم را به هم می‌گذارم و می‌خوابم... تمام نیرو و قدرتم در فاصله زمانی کمی از بدنم خارج می‌شود و به جای آن ضعف و بی‌حالی وحشتناک و مرگباری تمام وجودم را فرا می‌گیرد... و حالا طوری شده که نه تنها کمترین علاقه‌ای به خواب ندارم، بلکه حتی از فکر اینکه امکان دارد بی‌اختیار و ناخواسته به خواب بروم، شدیداً وحشت زده می‌شوم و

لرزه به اندامم می‌افتد.

واقماً مانده بودم که چه کار بکنم و چه جوابی بدهم... چون هرگز فکر نمی‌کردم با چنین مسئله به راستی دور از انتظاری مواجه بشوم... ولی به هر حال با لحن و حالتی که سعی می‌کردم بیش از پیش تسلی بخش و امیدوارکننده باشد، در جواب گفتم:

- ولی دختر خوب... مطمئن باش، امشب که من بالای سرت هستم... خواب بسیار خوب و خوشی خواهی داشت... چونکه حتی تانیه‌ای از کنار تختخوابت دور نخواهم شد و تا صبح علی‌الطول، به‌دقت و با چشمانی کاملاً باز مواظبت خواهم بود... و حاضرم شرط ببندم که نه اتفاق ناگواری رخ خواهد داد و نه کابوس وحشتناکی به خوابت خواهد آمد.

لوسی با حالتی که گویی جان تازه‌ای به کالبدش دمیده شده، فریادی از خوشحالی کشید گفت:

- اوه... متشکرم... متشکرم جان... احتیاجی به شرط‌بندی نیست... با همه وجودم به حرف‌هایت ایمان دارم.

من هم موقعیت را مغتنم شمرده و بلافاصله پاسخ دادم:

- لوسی... به تو قول می‌دهم... به محض اینکه از حالت صورتت احساس کنم رؤیای ترسناکی به سراغت آمده... آن‌ا از خواب بیدارت خواهم کرد.

- یعنی واقماً اینکار را می‌کنی جان؟... اوه خدای من... دیگر غصه‌ای ندارم... جان تو واقماً به من لطف داری... به خدا زبانم قاصر است و نمی‌دانم چطور از تو تشکر کنم و حالا که تو بالای سرم هستی... دیگر ترسی ندارم و با خیال راحت می‌خوابم.

لوسی به دنبال جمله آخر، آهی از روی رضایت خاطر کشید و سپس چشمانش را برهم گذاشت و در ظرف چند ثانیه به خواب عمیقی فرو رفت.

در طول مدت شب از کنار تخت خواب تکان نخوردم و بدون لحظه‌ای تغافل و تسامح و با دقت هرچه تمامتر از لوسی مراقبت و مواظبت کردم... حتی یکبار هم تکان نخورد و غلت نزد و با لبهائی نیمه باز و درحالی که سینه‌اش با ریتم مرتب و منظمی شبیه پاندول ساعت‌های دیواری، بالا و پائین می‌رفت، به خواب زندگی بخش و نیروبخشی ادامه داد... لبخند شیرینی به لبانش نقش بسته بود که به وضوح نشان می‌داد، هیچگونه رؤیای ناراحت‌کننده و یا کابوس وحشتناکی به خوابش نیامده و مزاحمش نشده.

دقایقی بعد از سپیده‌دم، مستخدمه مخصوص لوسی، به سراغش آمد تا به قول معروف تروخشکش بکند و من هم از موقعیت استفاده کردم و به خانه‌ام برگشتم چون کارهای نیمه تمام و عقب افتاده‌ای داشتم که می‌بایست رسیدگی و راست و ریس می‌کردم... طی دو تلگراف کوتاه و مختصر، یکی برای پروفیسور وان هلسینگ و یکی برای آرتور، آنها را از نتیجه فوق‌العاده رضایت بخش برنامه انتقال خون آگاه نمودم... در طول این مدت از رسیدگی به امورات خودم، یعنی تیمارستان و سرکشی به بیماران به کلی غافل شده بودم که به صورت مجموعه‌ای از کارهای عقب افتاده روی هم تلنبار شده بود. تمام مدت روز را به فعالیت در تیمارستان پرداختم و در پایان موفق شدم تا تمام کارهای معوقه را به پایان برسانم و سرانجام مقارن با آغاز شب بود که بالاخره فرصت کردم راجع به بیمار «زوفگس» (زنده‌خور) یعنی همان

رنفیلد معروف سؤالاتی بکنم... خوشبختانه گزارشات حاکی از این بود که روز و شب گذشته کاملاً آرام بوده و کماکان هم در حالتی از آرامش به سر می‌برد. هنگام صرف شام، تلگرافی از وان هلسینگ به دستم رسید که طی آن پیشنهاد کرده بود، بدون معطلی به هیلینگم برگردم و شب را در بالین لوسی بگذرانم و در پایان اشعار داشته بود که تا ساعتی دیگر از آمستردام براه خواهد افتاد و در ساعات اولیه بامداد به من ملحق خواهد شد.

نهم سپتامبر - وقتی که به «هیلینگم» رسیدم، از شدت خستگی کار و به خصوص خستگی ناشی از بی‌خوابی نای ایستادن نداشتم و به راستی رمقی برایم باقی نمانده بود... البته دلیلش واضح است... برای اینکه در طول دو شب متوالی، حتی برای یک لحظه هم چشمانم را بر هم نگذاشته بودم و به قول معروف، حتی یک چُرت هم نخوابیده بودم... طوری که احساس کردم مغزم به تدریج بی‌حس می‌شود... حالتی که صرفاً در اثر خستگی مفرط مغزی (CEREBRAL EXHAUSTION) به وجود می‌آید. لوسی کماکان بیدار و کماکان بسیار سرزنده و بشاش بود... اما وقتی که دستم را فشردم، با نگاه دقیقی به چهره‌ام خیره‌شد و گفت:

- جان... امشب دیگر اجازه نمی‌دهم بالای سرم بنشین و تا صبح مواظب باشی... برو خودت را تو آینه نگاه کن... چشم‌هایت از شدت خستگی و بی‌خوابی دود می‌زنند و زیر چشمانت هم گود رفته و سیاه شده... و الآن هم زورکی روی پاهایت ایستاده‌ای... خودت که داری می‌بینی من حال خوب خوب شده... لذا هیچ دلیلی ندارد که امشب هم بالای سرم بنشین و تا صبح مواظب باشی... اتفاقاً

به عکس... با این حال و روزی که تو داری... در حقیقت این متن که باید بالای سرت بنشینم و تا صبح مواظبت باشم.

من آنقدر خسته و بی حال بودم که به هیچ وجه تاب و توان جز و بحث کردن با لوسی را نداختم، فقط سرم را انداختم پائین و رفتم سر میز غذا تا شامم را صرف نمایم... لوسی با اینکه شامش را قبلاً خورده بود، معهداً با من آمده و مقابلم نشست، با حضور لوسی، هم اشتهایم تحریک شد و هم اینکه هر لقمه‌ای که می‌خوردم، گوشت می‌شد و به تنم می‌چسبید... بعد از صرف شام، لوسی مرا به اطاق خوابی که مجاور اطاق خودش بود راهنمایی نمود. شومینه نسبتاً بزرگی در گوشه‌ای از این اطاق قرار داشت که با کنده‌هائی مشتعل، گرمای مطبوع و دلچسبی به اطاق داده بود و سپس مجدداً شروع به صحبت کرد و گفت:

- جان... تو باید امشب تو این اطاق بمانی... آن دری که به اطاق من باز می‌شود می‌بینی؟ من این در را باز می‌گذارم... تو می‌توانی روی کاناپه بزرگی که مقابل این در قرار دارد بخوابی چون می‌دانم که اصرار بی‌فایده است و شما پزشکها وقتی مراقبت بیماری را به عهده می‌گیرید حتی اگر بیمار تان در ماوراء افق هم باشد، به هیچ وجه حاضر نیستید روی تختخواب بخوابید و ترجیح می‌دهید روی کاناپه و یا روی حتی صندلی ناراحتی بنشینید و چرت بزنید تا اگر خدای نخواستہ حال بیمار بد شد، با یک جهش سریع، خودتان را بالای سرش برسانید. همانطور که می‌بینی... از کاناپه تا تختخواب من فاصله‌ای نیست... لذا اگر موردی پیش بیاید که به کمکت احتیاج داشته باشم، ترا صدا می‌زنم و تو می‌توانی با دو قدم بلند، خودت را به تختخوابم برسانی.

چاره‌ای نداختم جز اینکه تسلیم حرف‌هایش بشوم و با این برنامه موافقت کنم... چون به قول ما انگلیسی‌ها مثل سگ خسته بودم (DOG-TIRED) و بدتر از همه اینکه... حتی اگر اصرار می‌ورزیدم و بالای سرش می‌نشستم، مطمئناً هنوز چند دقیقه نگذشته خوابم می‌برد و تا صبح یک کله می‌خوابیدم... به همین دلیل پس از اینکه مجدداً از لوسی قول گرفتم تا در صورت بروز هر گونه اتفاق احتمالی بلافاصله مرا صدا بزند، روی کاناپه دراز کشیدم و در ظرف چند ثانیه به چنان خواب عمیقی فرورفتم که اگر در اطاق مجاور توپ هم در می‌کردند از خواب بلند نمی‌شدم.

#### «خاطرات روزانه دوشیزه لوسی وستینوا»

نهم سپتامبر - امشب خیلی خیلی خوشحالم... چون بعد از دورانی از ضعف و بی‌حالی شدید و واقعاً مرگبار احساس می‌کنم دوباره به حالت اولیه‌ام برگشتم... یا شاید بهتر است بگویم... بعد از حالتی از مرگی موقتی... دوباره زنده شده‌ام... و به نظر من... چیزی بهتر از این نیست که آدم بتواند فکر کند و قدرت تحرک داشته باشد... چون زندگی و زنده ماندن... یعنی تفکر و تحرک و تنها با داشتن این دو موهبت الهی است که آدم احساس می‌کند زنده است و از زندگی لذت می‌برد... به خصوص در مورد آدمی مثل من... که حالا احساس می‌کنم... به دنبال روزهای تیره و تاریکی که ابرهای سیاه و بدشکلی آسمان زندگی‌ام را پوشانده بود، خورشید طلائی زندگی با تلؤلؤ و درخشش غیرقابل توصیفی دوباره در آسمان زندگیم ظاهر شده و زندگی‌ام را غرق نور و شادی نموده. از همه مهمتر اینکه... احساس می‌کنم... آرتور

کنارم ایستاده و به من چسبیده، نمی‌دانم چطور می‌گویم ولی به نظرم می‌رسد که گرمای وجودش به من هم سرایت کرده و به صورت گرمای زندگی بخش و فوق‌العاده مطبوعی در تمام عروقم جاریست... من به شخصه معتقدم... ضعف و بیماری عواملی هستند که انسان را به سوی خودخواهی سوق می‌دهند و باعث می‌شوند تا احساساتی نظیر همدردی و نوع دوستی که در همه ما انسانها وجود دارد، از مسیر خود منحرف شده و فقط به خودمان متوجه بشوند... حال اینکه سلامتی و تندرستی نه تنها خودخواهی و خودبینی را در انسان به حد اقل می‌رساند، بلکه به جای آن پدیده خاصی به نام «انفسار عشق و محبت» (LOVE REIN) به وجود می‌آید که خصیصه والای انسانیت و حس همدردی و نوع دوستی انسانها را به اوج خود می‌رساند و به بهترین مسیرها هدایت می‌کند... اوه خدای من... کاشکی آرتور می‌دانست... عزیزم... عزیزم... می‌دانم الان که در خواب هستی گوش‌هایت صدا می‌کند... همانطور که گوش‌های من در این حالت بیداری صدا می‌کند... خدا را شکر... پس از شبهائی آکنده از ترس و وحشت و نگرانی... دیشب برای اولین بار... راحت و آسوده خوابم بُرد و چقدر خوب خوابیدم... به خصوص با علم اینکه می‌دانستم دکتر سیوارد عزیز بالای سرم نشسته و کشیک می‌دهد... مطمئنم که امشب هم مثل دیشب خواب خوب و خوشی خواهم داشت... چون دکتر سیوارد در چند قدمی‌ام خوابیده و هر وقت صدایش بزنم، بلادرنگ بر سر بالینم حاضر خواهد شد... واقعاً از همه متشکرم... چون نهایت لطف و محبت را در حقم مبذول داشتند... البته بیش از همه از خدای بزرگ و مهربان متشکرم، چون او بود که موجبات نجات و رهایی‌ام را از خطری حتمی

فراهم کرد... احساس می‌کنم خواب به چشم‌هایم غلبه کرده و دیگر قادر به ادامه نوشتن نیستم... شب بخیر آرتور عزیزم.

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

دهم سپتامبر - به محض اینکه دست پروفیسور وان هلسینگ را روی شانه‌ام احساس کردم، در جا از خواب پریدم... عادتت که در اثر کارکردن در بیمارستان به وجود آمده... بیمارستان جایی نیست که کارکنانش بتوانند حتی ثانیه‌ای را از دست بدهند... چون عملاً ثابت شده که حتی یک ثانیه تأخیر هم می‌تواند فاجعه‌آفرین باشد.

پروفیسور دهان‌گشود و اولین سؤالش را مطرح کرد:

- حال بیمارمان چطور است؟

- تا دیشب که پهلویش بودم حالش کاملاً خوب بود... راستش را بخواهید... به اصرار لوسی بود که روی این کاناپه خوابیدم.

- خوب... حالا بلند شو برویم و سری به بیمارمان بزنیم.

و به دنبال این گفتگو، دوتایی از طریق درب ما بین دو اطاق، وارد اطاق لوسی شدیم. پرده پنجره کاملاً کشیده بود... وان هلسینگ به کنار تخت‌خواب رفت و خم شد تا صورت لوسی را از نزدیک نگاه کند، من هم رفتم و خیلی بی‌سروصدا، پرده را کنار کشیدم به محض اینکه پرده کنار رفت، انوار زردین و درخشان خورشید صبحگاهی تمام اطاق را فراگرفت و همه جا به صورت درخشانی روشن شد... در همین موقع بود که صدای نفس عمیق پروفیسور، به گوشم خورد... نفس عمیق بدیمن و بدشگونی که فقط به فقط در مواقع خاصی می‌کشید تا بدینوسیله از بروز هیجان‌ات و غلیان‌ات درونی‌اش جلوگیری کند... از شنیدن صدای

نفس عمیق پروفوسور قلم تیر کشید... چون می دانستم که حتماً و حتماً با منظره فوق العاده نگران کننده ای مواجه شده. به محض اینکه به طرف تخت خواب برگشتم... پروفوسور هم رویش را به طرف من برگرداند و با حالتی که از ترس و وحشت و نگرانی زاید الوصفی حکایت داشت گفت... «گات هیمل» (GOTT HIMMEL) (خدای بزرگ - بزبان آلمانی) ... حال و احوال پروفوسور آنقدر واضح و روشن بود که نیازی به هیچگونه توضیح و اظهارات اضافی نداشت و سپس درحالی که چهره با وقار و با صلابتش آویزان و مثل گنج سفید شده بود با دست به طرف تخت خواب اشاره کرد... با نگاهی به تخت خواب چنان هول کردم که نزدیک بود قلم از حرکت بایستد و به دنبال آن احساس کردم زانوهایم به لرزه افتاده و اگر خود را کنترل نمی کردم حتماً به زمین می افتادم. در روی تخت خواب، موجودی خوابیده بود که از لحاظ رنگ و رو، مطلقاً شباهتی به لوسی شاد و سر حال شب گذشته نداشت و به نظر می رسید به حالتی از غش و ضعف بسیار شدیدی دچار شده. طفلکی لوسی... معلوم نبود چه بلائی به سرش آمده... ولی از دو روز قبل به مراتب ضعیفتر و بی حال تر و به خصوص... به مراتب رنگ و رو رفته تر و وحشتناکتر به نظر می رسید... چهره زیبا و معصومش چنان سفید و بی رنگ شده بود که حتی خونسردترین و قویدل ترین آدمها را هم به ترس و وحشت وا می داشت... دهانش همچنان نیمه باز بود... اما با لبهائی به راستی بی رنگ و حتی لته هایش که اثری از سرخی در آنها مشاهده نمی شد و به نظر می رسید از اطراف دندانها به درون کشیده شده و به خود منقبض شده اند... دقیقاً شبیه حالت لثه و دندان جسد اشخاصی که در اثر بیماری های مزمن و طولانی در گذشته اند. پروفوسور

وان هلسینگ که شدیداً خشمگین و ناراحت شده بود، برای یک لحظه پایش را بلند کرد تا محکم به زمین بکوبد اما تحت تأثیر غریزه اکتسابی ای که در نتیجه سالها تجربه، تمرین و مهارت در وی به وجود آمده بود، خویشتن داری اش را حفظ نمود و پایش را آهسته پائین آورد و همزمان با لحن و کلامی ملایم ولی فوق العاده موکد گفت:  
- زود باش... نباید لحظه ای را از دست بدهیم... بدو برو و آن بطری کنیاک طبی را بیاور.

من دو پا داشتم، دو پا هم قرض کردم و به سرعت به طرف سالن غذاخوری رفتم و چند ثانیه بعد با بطری مورد نظر پروفوسور بازگشتم. پروفوسور چند قطره از محتویات بطری را به لب های لوسی ریخت و سپس بنا به دستور وی، دو نفری کف دست، مچ دست و قلب لوسی را با مقداری از این مشروب طبی ماساژ دادیم... پروفوسور مجدداً گوشش را روی قلب لوسی گذاشت و بعد از چند لحظه با نگاهی دردناک و نگران، گفت:

- خوشبختانه آنقدرها هم دیر نشده... قلبش هنوز هم می تپد... البته خیلی ضعیف... با کمال تأسف باید بگویم... آنچه که رشته بودیم... به یکباره پنبه شد و چاره ای نیست جز اینکه همان برنامه را دوباره اجرا کنیم... اما با این تفاوت که حالا دیگر آقای جوان و ورزیده ای به نام آرتور وجود ندارد و این بار مجبورم از وجود تو استفاده بکنم دوست عزیز.

پروفوسور در همان حالی که حرف می زد، کیف دستی همیشگی اش را باز کرد و وسائل مورد نیاز انتقال خون را به دقت انتخاب نمود و بیرون آورد.



من هم به نوبه خودم گتم را در آوردم و آستین بیراهتم را بالا زدم... زمان به حدی کم بود که پروفیسور حتی وقت کافی برای درست کردن داروی خواب آور نداشت... گدا اینکه شرائط و حال و احوال لوسی به گونه‌ای بود که چنین نیازی را خود به خود منتفی می نمود و به راستی در وضعیتی قرار داشت که فکر می گتم حتی به جای سوزنی فوق العاده تیز و باریک، اگر میله‌ای سرخ و آبخین به رگهای فرو می کردند، مطلقاً درد و سوزشی را احساس نمی کرد... به همین دلیل، بلافاصله دست بکار شدیم و عمل انتقال خون را شروع نمودیم... لحظات برای من به کندی می گذشت... چرا که... عمل انتقال خون، حتی اگر با تمایل شخصی و به صورت داوطلبانه باشد، پس از لحظات کوتاهی، احساس فوق العاده بد و ناراحت کننده‌ای در خون دهنده یا به قول ما پزشکان در دذیره (DONNER) به وجود می آورد... پروفیسور وان هلسینگ که با این حالت آشنائی کامل داشت، انگشت سیاه‌اش را با حالتی از هشدار تکان داد و گفت:

- تکان نخور و همین طور صامت و صامت باقی بمان... مرحله خطرناکی را در پیش داریم... چون از این می ترسم که به علت تقویت تدریجی، ناگهان از حالت ضعف و اغما بیرون بیاید... موضوعی که اگر تحقق یابد... احتمالاً خطرناکی را به دنبال خواهد داشت... بله... خطراتی بسیار جدی و سهمگین... ولی نترس... من خیلی با تجربه تر از آن هستم که بی گذار به آب بزنم... مطمئن باش اقدامات احتیاطی را به کار خواهم بست... و با تزریق شرنگی پُر از شرفین که از قبیل آماده کرده‌ام، از بروز هرگونه خطر و پشامده جلوگیری خواهم کرد... چون به قول معروف (پشامده... پیش می آید دیگه)!!!!

و به دنبال این سخنان، بدون معطلی، شرنگ را به دست گرفت و در طرقة العینی، محتویاتش را به رگ دست لوسی تزریق کرد... تأثیر آمپول شرفین تقریباً آنی بود، زیرا هنوز نایه‌هایی نگذشته، حالت چهره لوسی دستخوش دگرگونی گسترده‌ای شد و آن حالت غش و وضعی که چهره‌اش را به صورت کاریکاتور زشت و بد منظره‌ای کرده بود به تدریج محو و به جای آن... حالتی از خواب و آرامش تخیلی ناشی از این ماده مخدر قوی در چهره‌اش ظاهر شد... لحظاتی بعد... سایه‌ای صورتی رنگ در گونه‌ها و لبهایش نقش بست که با دیدن آن... غرور و افتخار زاید الوصفی در خودم احساس کردم... چرا که به وضوح می دیدم... این خون من است که همراه با جریان خود، حیات دوباره‌ای به کالبدی جان و بر رمق لوسی دمیده... و آن بی‌رنگی مشنوم و مشمن کننده را از چهره زیبا و معصومش زایل نموده... به نظر من برای ما مردهای جوان، هیچ احساس، هیچ لذتی و هیچ غرور و افتخاری بالاتر از آن نیست که با چشمان خود ببینیم... خونمان در رگ‌های دختری که با همه وجودمان عاشقش هستیم و می پرستیمش، جاری شده و همراه با این جریان حیات بخش، از مرگی حتمی نجات یافته و به آغوش زندگی بازگشته... مصداق این مدعا خود من هستم... قویاً معتقدم تا مردی شخصاً این ماجرا را تجربه نکند... هرگز و هرگز نمی تواند این احساس فوق العاده شیرین و لذت بخش را مزه کند و به مفهوم غرور آمیز و افتخار آفرین آن پی ببرد... و بدون شک و تردید... هر جوانی هم که بخواهد در این مورد به خصوص لاف بزند و به قول معروف... خالی بیند، تا دهن باز نکرده، خودش را لو خواهد داد... چون این احساسی نیست که کسی بخواهد زورکی در خودش به وجود بیاورد و زورکی هم

به بقیه بقبولاند... زیرا که به مصداق مثل معروف «... رنگ رخساره خیر می دهد از سرّ ضمیر»... و ضمیر انسان هم چیزی نیست که با «خالی بندی» تغییر حالت بدهد و متحوّل بشود.

پروفسور با نگاهی دقیق مرا زیر نظر داشت و لحظاتی بعد با لحن و کلامی قاطعانه اظهار داشت:

- خوب... دیگر کافیست.

من با حالتی معترضانه پاسخ دادم:

- به همین زودی... یادم می آید که در مورد آرتور خیلی طول دادید... حالا چطور شد که در مورد من به همین مختصر اکتفا کردید... نمی فهمم؟ نوبت به ما که رسید، آسمان ابری شد! پروفسور سری تکان داد و سپس همراه با لبخندی که کم و بیش حُزن انگیز بود در جواب اظهار داشت:

- آقای آرتور... نه تنها عاشق و دلخسته دوشیزه وستینرا است، بلکه قرار است به زودی زود با او ازدواج کنند... ضمناً تا آنجا که من می دانم... این خان والا پشتش به کوه منیلان است!!!! و از چنان ثروت و مکتبی برخوردار می باشد که اگر... تا صد سال دیگر هم دست به سیاه و سفید نزنند و فقط در کنار همسر زیبا و دوست داشتنی اش بنشینند و پایش را روی پایش بیاندازد... نه با هیچگونه بحران اقتصادی مواجه خواهد شد و نه کمترین و کوچکترین خللی در شیوه و روند زندگی اش به وجود خواهد آمد... ایشان در شرایطی هستند که می توانند با خاطری آسوده و بدون کمترین دقمه و دغدغه ای ساعتها دراز بکشند و استراحت کنند و هر وقت هم که گرسنه شان شد، با مجموعه ای از لذیذترین، مشهی ترین و مقوی ترین غذاها و گرانبها ترین و کمیاب ترین

کنیاکهای طیبی تغذیه و تشریه بشوند. آدمی با چنین مزایا و امتیازاتی، حتی اگر تمام خونسش را هم به کسی اهدا کند، پس از چند روز استراحت، دو برابر خون های اهدا شده در بدنش خون ساخته خواهد شد... آن وقت تو دکتر جوان کیسه تهی حقوق بگیر دولت!!!! خودت را با ایشان مقایسه می کنی؟... تو و امثال تو که به خاطر مال و منال پزشکی نشده اید... بلکه صرفاً به خاطر برخورداری از روحیه ای فداکار ایثارگر، این رشته به راستی مقدّس را انتخاب کرده اید تا عمر و زندگی تان را وقف بشر و بشریت بنمائید. طبیعتاً در زندگی وقتی هم پول و پوله ای در کار نخواهد بود... اما در عوض با چنان احساسی از غرور و افتخار و احساسی از رضایت شخصی استثنائی و فوق العاده ای همراه است که فقط به فقط در خور و سزاوار پزشکها می باشد و غیر پزشکان حتی با صرف میلیونها سکه طلا هم نمی توانند این افتخار و این ارضاء شخصی را به دست بیاورند و در خود احساس کنند... جان تو یک پزشکی و خیلی کار داری... کارهای بسیار بسیار مهم و سازنده... سلامتی فکر و روح بیماران بیشمار در گرو همین کارها و همین فعالیتهاست... کار و فعالیت تو، تنها به دوشیزه وستینرا محدود نمی شود، تمام بدبختی های روان پریش ها و عقل ریمیده هائی که در آن تیمارستان محبوس هستند و در دنیای تیره و تاریک دیوانگان، شیها و روزهای برآستی دردناک و تأسف باری را می گذرانند... در همان عالم جنون و بی خبری، دست به سوی تو دراز کرده و چشم به سوی تو دوخته اند تا به کمکشان بشتابی و از این دنیای نکبت بار و از این زندگی پُراز رنج و محنت نجاتشان بدهی... فراموش نکن... من و تو خیلی کار داریم که باید با سلامتی کامل انجام بدهیم... ولی البته... دوشیزه

وستینرا به علت رمز و راز و ویژگی‌های خاص و مرموزی که در علت و کیفیت بیماری‌اش نهفته... کماکان در سرلوحه برنامه‌هایمان قرار خواهد داشت... خوب حالا فهمیدی که چرا در مورد تو خست به خرج دادم و به خون کمتری قناعت کردم؟... مطمئن باش که در حال حاضر، همین مقدار هم مؤثر و کارساز خواهد بود.

پس از پایان عمل انتقال خون، پروفیسور با جدیت هرچه تمامتر به معاینه و بررسی حال و احوال لوسی مشغول شد و من هم پشبه‌ای آغشته به الکل در محل فرورفتن سوزن روی دستم گذاشتم و سپس روی مبل مقابل تختخواب نشستم و به پشتی تکیه دادم تا کار پروفیسور تمام بشود و سراغ من بیاید... چرا که حالتی از ضعف و سرگیجه به من دست داده بود و به‌طور ضعیفی احساس می‌کردم مریض شده‌ام... سرانجام پروفیسور از معاینه لوسی فارغ شد و به سراغ من آمد... محل سوزن را به خوبی پانسمان نمود و سپس از من خواست تا پائین بروم و یک لیوان کنیاک طبی بنوشم... ولی قبل از اینکه از اطاق خارج بشوم مجدداً صدایم زد و پس از اینکه به نزدیکم آمد، نجواکنان و با صدائی خیلی آهسته، گفت:

- یادت باشد... هیچ‌کس نباید از این موضوع باخبر بشود... به‌خصوص آقای آرتور عاشق و دلباخته... و اگر احیاناً امروز هم ناگهان در زد و وارد شد، مبادا راجع به انتقال خون مجدداً به او حرفی بزنی... چونکه... هم شدیداً وحشت می‌کند و نگران می‌شود و از آن بدتر حس حسادتش هم مطمئناً تحریک خواهد شد... که البته طبیعی است... چون هیچ مردی دوست ندارد به جز خون خودش، خون هیچ مرد دیگری... و از اینکه نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوستش هم باشد، در

رگ‌های دختری که با همه وجودش او را می‌پرستد، جریان داشته باشد به‌خصوص دختری که قرار است به زودی همسرش بشود... فهمیدی چی گفتم... باز هم تکرار می‌کنم... احداث‌الناسی نباید از این موضوع آگاه بشود... حالا برو.

وقتی که مجدداً به اطاق برگشتم، پروفیسور با نگاه دقیقی به من خیره شد و اظهار داشت:

- از رنگ و رویت معلوم است که تو هم خیلی ضعیف و بی‌حال شده‌ای... برو روی همان کاناپه دراز بکش و استراحت کن و وقتی که بلندشدی... صبحانه مفصلی هم نوش جان کن و بعدش هم بیای اینجا پیش من.

دستورات پروفیسور را مو به مو اجرا کردم چون می‌دانستم دستورات واقعاً به جا و سودمندی است که صرفاً از روی حسن نیت صادر شده و هدفی هم جز خیرخواهی در آن مستتر نیست... من وظیفه خودم را در حق لوسی انجام داده بودم و حالا موظف بودم به خودم نیز پردازم و با استراحت و تغذیه کامل و مفصل، نیروی از دست‌رفته را باز یافته تا متعاقباً بتوانم با انرژی و تحرک بیشتری به کارها و فعالیت‌هایم تداوم ببخشم... احساس کردم شدیداً ضعیف و بی‌حال شده‌ام... و فکر می‌کنم به‌خاطر همین ضعف و بی‌حالی شدید بود که مغزم درست کار نمی‌کرد و نتیجتاً از تفکر و تعمق درباره اتفاق شگفت‌انگیزی که برای لوسی رخ داده بود غافل ماندم... با حالتی از ضعف و خواب‌آلودگی مُفَرَط روی کاناپه دراز کشیدم، مه‌هذ، افکارم کماکان متوجه لوسی بود و دائماً از خود می‌پرسیدم... چگونه امکان دارد که لوسی... لوسی‌ای که شب گذشته تا دقایقی قبل از خواب از هر لحاظ شاداب و سرحال بود...

و هیچگونه اثر و علامتی هم که دال بر امکان رجعت و یا عود کردن مجدد بیماری‌اش باشد، در وی مشاهده نمی‌شد، در طول ساعات شب، تمام خون بدنش بنا به دلایل نامعلومی دوباره از بدنش تخلیه شده باشد؟ و از همه عجیب و غریب‌تر و سؤال برانگیزتر اینکه علی‌رغم این خونریزی و خون رفتگی شدید و بلاوقته... هیچ اثری... ولو یک قطره خون هم در روی متکا، تُشک، لحاف، شمد و ملحفه هم وجود نداشته باشد!!!!... مگر اینکه قبول کنیم در ظرف چند ساعت... خون از بدنش تبخیر شده!!!!... ولی چنین چیزی نه تنها از محالات است، بلکه اساساً به عقل هم جور در نمی‌آید و هیچ منطق و عقل شریفی آن را قبول نمی‌کند... علی‌رغم اینکه در خواب نسبتاً عمیقی فرورفته بودم... اما مسئله به راستی شگفت‌انگیز و مرموز چگونگی تخلیه خون لوسی که شدیداً نگران‌کننده و دلهره‌آور هم بود، لحظه‌ای دست از سرم بر نمی‌داشت... اما جالب اینجاست... افکارم به هر طرف که می‌چرخید... در نهایت به همان دو سوراخ ریز روی گردن لوسی ختم می‌شد و روی آنها ثابت می‌ماند... سوراخهایی تقریباً کوچک و ریز که علی‌رغم کوچکی و ریز بودن... به گونه مرموزی حکایت از آن داشت که تعمداً و به منظور خاصی بارها و بارها مورد استفاده قرار گرفته‌اند!!!!؟

لوسی به خواب آرام و عمیقی فرورفته بود و تقریباً تمام ساعات روز را در خواب گذراند و در نهایت، وقتی که چشمانش را گشود و به اصطلاح از خواب بلند شد، تا حدود زیادی سالم و سلامت و قوی به نظر می‌رسید، البته نه به قدرت و سلامتی روز قبل، پروفیسور وان‌هلسینگ به بالین لوسی آمد و معایناتی را انجام داد و سپس او را

به من سپرد تا برود بیرون و قدمی بزنم... قبل از رفتن مؤکدانه و با قاطعیت راسخی به من هشدار داد و اخطار کرد که تحت هیچ شرایطی و حتی برای ثانیه‌ای هم که شده، نباید لوسی را تنها بگذارم... قبل از اینکه از منزل خارج بشود، صدایش را از حال ورودی شنیدم که از مستخدمه لوسی، آدرس تلگرافخانه را می‌پرسید.

لوسی با روحیه‌ای شاد و خوشحال به گپ‌زدن مشغول شد و از حال و هوایش معلوم بود که مطلق چیزی را بیاد نمی‌آورد و اساساً نمی‌داند و خبر ندارد که چه بلائی به سرش آمده و از چه خطر مرگباری جسته، من هم به توبه خودم سستی کردم با صحبت‌های خودمانی و ذکر ماجراهای فکاهی و خنده‌داری که برای پزشکان روی می‌دهد، او را کماکان شاد و سرگرم نگاه دارم... در همین اثناء خانم وستینرا هم وارد اتاق شد... ولی خوشبختانه به هیچ وجه متوجه تغییر حالت محسوس لوسی نسبت به روز گذشته نشد و پس از لحظاتی رو به من کرد و با لحن و حالتی حاکی از قدردانی گفت:

- دکتر سیوارد... شما همیشه به من و لوسی لطف داشتید و به خصوص در این چند روزه که واقعاً سنگ تمام گذاشتید و شرمندمان کردید... روبم سیاه که متأسفانه کاری از دستم ساخته نیست و در شرایطی نیستم... یا بهتر است جمع ببندم و بگویم... در شرایطی نیستیم که بتوانیم این همه لطف و محبت را جبران کنیم و آنطور که شایسته و سزاوار شما است پاسخ بدهیم... اما همین قدر بدانید که من و لوسی هرگز محبت‌های شما را فراموش نخواهیم کرد و تا عمر داریم... مرهون و مدیون لطف و محبت شما خواهیم بود... ولی پسر... خدا شاهد است که شما را مثل پسری که همیشه آرزوی داشتنش را داشته‌ام

دوست دارم... برای همین هم هست که به خودم اجازه می‌دهم شما را به این عنوان خطاب کنم... بله پسر... می‌خواستم بگویم که شما مسئولیت خیلی سنگینی به عهده دارید و خیلی هم زحمت می‌کشید... به همین دلیل باید مواظب خود و سلامتی‌تان باشید... الان اگر جلوی آینه بروید متوجه خواهید شد که چقدر رنگ و روی‌تان پریده و ضعیف شده‌اید... البته تقصیری هم ندارید... چون برای یک پزشک عزب و مجزّد مشکل است که بتواند کار و فعالیت پزشکی و رسیدگی به امور منزل... یا به قول ما خانمها... «خانه‌داری» را توأمأً و به صورتی کاملاً تنها و یک‌تنه انجام بدهد... منظورم این است که... حالا موقعش رسیده که شما هم مثل سایر پزشک‌های محترم همسری برگزینید و ازدواج کنید و زندگی زناشویی سعادت‌مندی را تشکیل بدهید تا به‌عنوان یک همسر و یک خانم خانه‌دار کانونی آکنده از مهر و محبت برایتان فراهم کند و هر وقت هم که لازم شد از شما پرستاری و مراقبت نماید... توصیه می‌کنم روی این پیشنهاد مادرانه فکر کنید و بدون تأخیر بیشتر به این زندگی تجرّد یکنواخت و خسته‌کننده پایان بدهید.

در پایان خطابه شیوا و مادرانه خانم وستینزا، متوجه شدم... همان مقدار خونی که به لوسی هدیه کرده بودم، به‌قسمت فوقانی بدنش هجوم آورده و صورتش از خجالت و شرمندگی قرمز شده، تغییر رنگی موقتی و کوتاه مدّت که فقط برای چند ثانیه پایدار بود... البته نمی‌توانست بیش از این مدّت ادامه داشته باشد، زیرا عروقی که برای مدّتی نسبتاً طولانی از خون تهی بوده و سپس مقدار کمی خون در آنها جریان یافته... هنوز مقاومت طبیعی‌شان را بازیافته و هنوز از چنان قدرتی برخوردار نبودند که بتوانند چنین فشاری را تحمل کنند و مقدار

خون مختصری که ساعتی قبل به سیستم گردش خون تزریق شده، با فشاری بیش از حدّ به سر و گردن برسانند... لوسی سرش را به طرف من گرداند و با نگاهی خجولانه و مُلتسانه به من خیره شد... من به علامت اینکه متوجه منظور نگاهش شده‌ام، سری تکان دادم و لبخندی زدم و سپس انگشت سبابه‌ام را به علامت «هیس» روی لبهایم گذاشتم... لوسی آه عمیقی حاکی از رضایت خاطر کشید و به دنبال آن سرش را روی متکا گذاشت و چشمانش را بست.

یکی دو ساعت بعد بود که پروفیسور بازگشت و پس از نگاهی به لوسی، رو به من کرد و با تأکید و لحن و کلام قاطع و کوبنده‌ای که جایی برای اعتراض و چّک و چانه‌زدن باقی نمی‌گذاشت، گفت:

- خوب... حالا برگرد به منزلت... تا آنجائی که می‌توانی بخور و بخواب و خودت را تقویت کن. امشب توبت من است و خودم به تنهایی تا صبح بالای سر دخترکم می‌مانم... فراموش نکن جان، این بیمار متعلّق به ما است و من و تو تنها کسانی هستیم که باید از او مراقبت بکنیم... به عبارت ساده‌تر... به جز من و تو... ابوالبشری حق ندارد خودش را داخل ماجرا بکند و احداثاسی هم نباید از این موضوع ساخیر بشود... می‌بینم دوباره بیگرمه‌هایت تو هم رفته و تعجب کرده‌ای... البته حق‌داری تعجب بکنی و شاید هم تهِ دلت به ریش من بخندی که لابد سر پیری زده به سرم و خیالاتی شده‌ام... در این صورت بهتره بدانی که مسئله بسیار بسیار مهمتر و وحشتناکتر از آن است که بتوانی تصوّرش را بکنی... و بنا به دلایل خیلی خیلی محکم و مُستدل و انکارناپذیر، ضرورت امر فوقیاً و مؤکدأً ایجاب می‌نماید که این موضوع به‌صورت موضوعی صددرصد بسری و ناگفتنی باقی

بماند... چون مسئله حیات و ممات این دختر معصوم مطرح است و هرگونه خطا و اشتباهی مُنجر به فاجعه‌ای جبران ناپذیر خواهد شد... راجع به دلایلش هم از من سؤال نکن... چرا که... در حال حاضر مطلقاً جوابی دریافت نخواهی کرد... به جای سؤال کردن... مغزت را بکار بیانداز و تا می‌توانی فکر کن... اما وقتی سر به چپ تفکر فروردی و به تفکر پرداختی... دامنه تفکرت را تا آنجا که قدرت تخیل و تصورات اجازه می‌دهد گسترش بده و راجع به هر چیز و هر عاملی که فکر می‌کنی امکان دارد موجب بیماری دوشیزه وستینرا شده باشد، فکر کن، حتی تأکید می‌کنم... راجع به وحشتناکترین و موخس‌ترین وقایع و حوادث غیرواقعی و غیرممکنی که احتمال دارد از این و آن شنیده و یا در افسانه‌های ترسناک باستانی و داستان‌های تخیلی و غیرواقعی خوانده باشی نیز فکر کن... وقایع و حوادثی که از هر جهت محال و غیرممکن به نظر می‌رسند و به قول معروف... هیچ منطق و عقل شریفی آنها را قبول نمی‌کند!!!!... خوب... حالا دیگر خداحافظ و شب‌بخیر.

با حالتی از بهت و حیرت مطلق از پله‌ها پائین آمدم و به محض اینکه قدم به هال ورودی گذاشتم، دو تن از مستخدمه‌های جوان سر راهم را گرفتند و مُلتمسانه و با اصرار زیادی خواهش کردند تا اجازه بدهم که شب را بر سر بالین بانوی جوانشان بگذرانند و به‌نویت پاسداری بدهند... من خیلی دوستانه و مؤدبانه پاسخ دادم که پروفیسور وان هلسینگ مسئولیت‌معالجه دوشیزه وستینرا را به عهده گرفته و بنا به دستور اکید ایشان، هیچ‌کسی جز من و شخص مشخص خودشان، اجازه ندارد بر بالین بانوی جوان بنشیند و کشیک بدهد... دو مستخدمه جوان مجدداً اصرار ورزیدند و با حالتی از عجز و لابه از من

خواستند میانجی‌گری کنم و از این «آقازاده خارجی» (FOREIGN GENTLEMAN) بخواهم تا اجازه کشیک شبانه به آنها داده شود... صداقت و وفاداری مستخدمه‌های جوان به‌حدی بود که واقعاً قلبم را لرزاند... تازه فهمیدم... تنها مردهای پیر و جوان نیستند... بلکه لوسی در جامعه نسوان هم از سوکسه فوق‌العاده زیادی برخوردار است و دوشیزگان زیادی هستند که به‌خاطر وی حاضرند از خیلی از چیزهای خود بگذرند تا با همه وجودشان در خدمت این همجنس شوخ چشم شهر آشوب خود باشند... واقعاً از حق هم نباید گذشت... لوسی از هر جهت یک‌زن صددرصد کامل محسوب می‌شود. از قدیم و ندیم گفته‌اند... «زن گل سر سید آفرینش هست»... گفته‌ای که براستی صحت دارد و شک و شبهه‌ای در آن نیست... اما این جمله نفخ و حکیمانه، حالت دیباچه‌ای را دارد که باید با جمله دیگری تعقیب و کامل شود... جمله‌ای به این صورت... «و لوسی وستینرا هم گل سر سید گل‌های سر سید آفرینش به شمار می‌رود!!!!» نمی‌دانم... شاید هم چون روحاً و جسماً ضعیف شده بودم... سخنان صادقانه مستخدمه‌های جوان تأثیر به‌مراتب بیشتری در من گذاشت، چون اصلاً... آدم وقتی ضعیف و رنجور می‌شود، حساسیتش هم به‌همان مقدار افزایش می‌یابد و با شنیدن و دیدن هر جمله و یا منظره تأثر آوری، بلافاصله تحت تأثیر قرار می‌گیرد و متأثر می‌شود... و یا ممکن است احساس تأثر عمده‌تأ به‌خاطر این بود که به‌وضوح می‌دیدم کوچکترین اثری از تملق و چاپلوسی در حرکات و گفته‌های دو مستخدمه جوان مشاهده نمی‌شود و هر دو صرفاً تحت تأثیر عشق و علاقه‌ای واقعی و راستین و از روی صدق و صفا برای لوسی سنگ به سینه می‌زنند و واقعاً خواهان آن

هستند که از بانوی جوانی که از ته قلب دوستش داشتند، پرستاری و مراقبت نمایند... موضوعی که به راستی وجه مشترک من و مستخدمه‌های جوان بود و ما را در یک جبهه قرار می‌داد... بگذریم... موقعی به ماتمکده خود رسیدم که ساعتها از ساعت صرف شام می‌گذشت و می‌بایست با شامی دیر وقت خودم را سیر می‌کردم... پس از صرف شام راه افتادم و به همه بیماران سرکشی کردم... خوشبختانه همه در شرایط نسبی خوبی بودند و حادثه ناگواری هم رخ نداده بود... در پایان روی تختخوابم نشستم و به نگارش خاطراتم مشغول شدم... ولی حالا احساس می‌کنم بدجوری خوابم گرفته که لحظه به لحظه هم شدیدتر می‌شود... فعلاً شب بخیر.

یازدهم سپتامبر - امروز کارهایم را طوری انجام دادم و راست و ریست کردم که توانستم حوالی بعد از ظهر خودم را به هیلینگهم برسانم... در کمال خوشبختی مشاهده کردم که پروفسور وان هلسینگ، با حالتی شاد و سرخوش و روحیه‌ای عالی در کنار تختخواب نشسته و حال و احوال لوسی هم به مراتب بهتر شده است... هنوز دقایقی از ورودم نگذشته بود که مأمور پست، بسته بزرگی را برای پروفسور آورد. پروفسور با هیجان زیادی بسته را باز کرد و محتویاتش را که مجموعه‌ای از گل‌های سفید بود به لوسی نشان داد و گفت:

- دوشیزه لوسی... این گلها مال شماست و به خاطر شما پست شده. لوسی که هرگز انتظار چنین هدیه‌ای را نداشت با ذوق و شوق فراوانی پاسخ داد:

- برای من؟... اوه... پروفسور وان هلسینگ... واقعا متشکرم.

پروفسور در جواب اظهار داشت:

- بله برای شما دختر عزیزم... البته نه به عنوان گل‌های زینتی... چون این گلها خاصیت دارویی دارند و به منظور مصارف خاصی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

لوسی به خیال اینکه از این گلها برای ساختن داروی تلخ و بدمزه‌ای استفاده خواهد شد، چهره‌اش با حالتی از کراهت در هم رفت، اما پروفسور بلافاصله به سخنانش ادامه داد و گفت:

- نه... دخترم... موردی برای نگرانی وجود ندارد و دلیلی ندارد که بینی ظریف و زیباییت را با حالتی از اخم و ناراحتی بالا بکشی... والا به آقای آرتور جوان خواهم گفت که خدا نکند چهره زیبای نامزدش هرگز در هم برود... زیرا با دیدن این چهره عبوس و اخمو، به چنان غم و اندوه عمیقی دچار خواهد شد که به سادگی از آن رهائی نخواهد یافت... عزیزم خیالت کاملاً راحت باشد... مطمئن باش که از این گلها برای ساختن شربتی تلخ و ناگوار و یا معجون بدمزه و تهوع‌آور استفاده نخواهد شد... خوب... خیلی متشکرم که به حرف‌های من پیرمرد گوش کردی و چهره فریبنده و زیبایت مجدداً به حالت اول برگشت... همانطور که گفتم... این گلها خاصیت دارویی دارند و در حقیقت از زمره گیاهان دارویی محسوب می‌شوند... اما تو نمی‌دانی که خاصیت دارویی این گلها چیست و باید چطور از آنها استفاده بشود... البته تو تنها نیستی... چون کمتر کسی پیدا می‌شود که از خواص ویژه این گلها اطلاعی داشته باشد... تعدادی از این گلها را مقابل پنجره اطاق می‌گذارم و با بقیه نیز حلقه گل زیبایی می‌سازم و به دور گردنت می‌اندازم... تا بتوانی خیلی راحت و آسوده بخوابی و هیچگونه رویا و یا کابوس وحشتناک نداشته باشی... اوه تمجیب نکن... این موضوع

حقیقت دارد... این گل‌های سفید دقیقاً همان خاصیت ویژه گل‌های نیلوفر آبی (لوتس) (LOTUS) را دارند و خاصیتشان این است که... کاری می‌کنند تا تمام افکار تلخ و ناراحت‌کننده‌ای که به مغزت فشار می‌آورند به بوته فراموشی بسپری... معروف است که رایحه این گلها، شباهت تاشی با بوی آب رودخانه «لیثی»<sup>۱</sup> (LETHE) و بوی «چشمه جوانی» دارد... چشمه‌ای که «کسانکوئیستادورها»<sup>۲</sup> (CONQUISTADORS) در سواحل فلوریدا به جستجویش پرداختند و ظاهراً هنگامی آن را یافتند که دیگر خیلی دیر شده بود.

هنگامی که پروفوسور به صحبت‌کردن مشغول بود، لوسی هم از فرصت استفاده کرد و به‌بازدید و بوکردن گل‌های سفید پرداخت... اما لحظاتی بعد آنها را روی میز گذاشت و با لحن و کلامی شوخی و جدی، خطاب به پروفوسور اظهار داشت.

- پروفوسور... خیلی معذرت می‌خواهم... ولی به‌قول ما دخترهای جوان... مثل اینکه ما را گرفتید!!!! اینها که گل نیستند... نمی‌دانم... شاید هم هلندی‌ها آنها را «گل» می‌نامند، ولی از نظر ما انگلیسی‌ها جزو سبزیجات محسوب می‌شوند و در سرنامسر انگلستان هم به نام «سیر» (گارلیک) (GARLIC) شهرت دارند!!!!

۱- برطبق افسانه‌های یونان باستان، «رودخانه فراموشی» در «هیدیس» HADES (جهان سردهگان) که توسط «هیدیس» خدای جهان سردهگان و همسرش «پرسیفون» (PERSEPHONE) اداره می‌شد، مردهگان ورودی و ارواح خروجی به‌طور مشترک از این رود استفاده می‌کردند، ارواحی که بعد از تاسیخ، به صورت موجود زنده مجدداً به دنیای زندگان بازمی‌گشتند. مترجم.

۲- واژه‌ای که در زبان اسپانیایی «فاتح» معنی می‌دهد ولی عملاً به‌عنوان لقب خاص دریانوردان جنگجو و فاتح اسپانیایی به کار برده می‌شود که در قرن شانزدهم میلادی، سرزمین‌های آمریکای جنوبی را فتح کرده و با غلبه بر امپراطوری‌های متعده، قسمت اعظم این قاره را مورد تاراج و تاخت و تاز قرار دادند. مترجم.

من که از تعجب خشمگم زده بود، حاج و واج مانده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم... اما پروفوسور وان هلسینگ با حالتی خیلی خونسرد و مطمئن از جایش بلند شد و سپس درحالی‌که انبوه ابروهای پُرپشتش در هم رفته بود با لحن و کلامی فوق‌العاده جدی و قاطعانه پاسخ داد:

- دختر جان با من مزاح نکن... برای اینکه من در مورد مسائل جدی، مطلقاً اهل شوخی و مزاح نیستم. و اطمینان داشته باش که هرگز و هرگز بی‌دلیل به هیچ کاری مبادرت نمی‌کنم و بی‌مطالعه به هیچ اقدامی متوسل نمی‌شوم... در این مورد به‌خصوص هم... یقین داشته باش که انتخاب این دسته گل سفید و یا به‌قول شما این چند رشته سیر، همین‌طوری و بی‌دلیل صورت نگرفته... بلکه رمز و راز بسیار بسیار مهمی در این گلها نهفته که در رابطه با منظور بسیار بسیار مهمتری می‌بایست مورد استفاده قرار بگیرند... متأسفم که در حال حاضر، بیش از این نمی‌توانم توضیح بدهم... اما از شما می‌خواهم که سخنانم را کاملاً جدی بگیرید، حالا امکان دارد شما برای جان خودتان ارزش قائل نباشید... اما شما را به خدای بزرگ قسم می‌دهم به‌خاطر حفظ جان بقیه و به‌خصوص اطرافیاتان هم که شده... دستوراتی که می‌دهم مو به‌مو اجرا کنید.

حالت چهره لوسی به‌وضوح نشان می‌داد که تحت‌تأثیر صلابت و مهابت بی‌سابقه و کوبنده‌ای که در لحن و کلام پروفوسور نهفته بود، شدیداً ترسیده و تو دلش خالی شده، به‌همین دلیل هم پروفوسور وان‌هلسینگ که تمام حرکات و تغییر حالات لوسی را به‌دقت زیر نظر داشت، مجدداً شروع به سخن نمود و این‌بار با لحن و کلامی خیلی



مهربان و پدرا نه... یا شاید هم پدر بزرگانه!!!! اظهار داشت:

- اوه... دخترکم... دخترک شوخ چشم نازنینم... چرا هراسان شدی؟... دلیلی ندارد که بترسی... باور کن که به هیچ وجه قصد ترسانندنت را نداشتم و ندارم... بلکه برعکس... دلم می‌خواهد بدانی که تمام فکر و ذکر و هم و غم من در این است که به تو کمک کنم و ترا از بیماری خاصی که دچارش شده‌ای نجات بدهم... در این سیرها حکمتی نهفته که نه تنها تو... بلکه دیگران هم از آن کمترین اطلاعی ندارند... به همین دلیل من خودم آنها را در جای مناسبی در جلوی پنجره می‌گذارم و با دست‌های خودم هم گردنبندی از آنها خواهم ساخت تا دائماً به دور گردنت آویزان باشد... اما فقط خواهم این است که... ترا به خدا راجع به این موضوع با هیچ‌کس حرفی نزن و حتی اشاره‌ای هم به آن نکن... چرا که کنج‌کاوای مردم و به‌خصوص فضول‌ها شدیداً تحریک می‌شود و آن وقت است که با سؤالات متعدد خود، لحظه‌ای ما را راحت نخواهند گذاشت... یادت باشد... بیمار باید مطیع پزشک معالجتش باشد و دستوراتش را مو به مو اجرا نماید اطاعت از پزشک معالج، اصل بسیار مهمی است که در رابطه با بهبودی کامل بیمار، نقش بسیار به سزائی را ایفا می‌کند... اما در مورد تو دختر عزیز و نازنین... «سکوت» قسمت مهمی از این «اطاعت محض» تلقی می‌شود... و مطمئن باش... با همین «اطاعت محض» است که هم به قدرت و سلامتی همیشگی‌ات خواهی رسید و هم اینکه به آغوش گرم شوهر آینده‌ات خواهی رفت که بازوانش را از مژده‌ها قبل به همین منظور گشوده و برای اجرای مراسم ازدواج با تو ثابته‌شمار می‌کند... حالا خواهش می‌کنم همین طور ساکت و بی‌حرکت بنشین تا ما کارهایمان را

انجام بدهیم... جان دوست من... لطفاً همراهم بیا و کمک کن تا به اتفاق همدیگر، این رشته سیرها را در نقاط مختلفی از اطاق آویزان بکنیم... شاید ندانی که این سیرها از «هاآرلم» (HAALREM) (یکی از شهرهای بزرگ و معروف هلند) آمده... جایی که یکی از دوستانم به نام «وَندرپول» (VANDERPOOL) با استفاده از اطاق‌های شیشه‌ای، در سرتاسر سال انواع سبزیجات گوناگون را پرورش می‌دهد... از جمله سیر و پیاز، اگر دیروز به تلگرافخانه نمی‌رفتم و تلگرافی ارسال نمی‌کردم... این رشته سیرها، امروز اینجا نبودند.

لحظاتی بعد دست به کار شدیم... ولی باید بگویم... پروفوسور کارهایی واقعا عجیب و غریبی می‌کرد که من شخصاً تا به حال نه دیده و نه شنیده بودم و فکر هم نمی‌کنم که در هیچیک از کتب و رساله‌های مربوط به دانش داروسازی و به‌خصوص داروهای علفی هم راجع به آنها چیزی نوشته و یا حتی اشاره‌ای شده باشد. در مرحله نخست پنجره‌های دو اطاق را محکم بست و ضامن دستگیره‌هایشان را نیز به صورت محکم و مطمئنی در جاهای مخصوصشان قرار داد... در مرحله بعد... مثنی از سیرها را برداشت و با دقت و وسواس هرچه تمامتر به اطراف شیشه‌ها و لبه پنجره‌ها مالید... ظاهراً می‌خواست اطمینان حاصل کند تا هوایی که از اطراف لبه پنجره‌ها و احتمالاً درز شیشه‌ها به داخل اطاق جریان می‌یافت با بوی شدیدی از سیر همراه باشد. بعد از آن... نوبت درهای اطاق و شومینه رسید... و این بار هم با همان دقت و وسواس قبلی، تمام چهارچوب‌ها، لولها و دستگیره درها و به‌دنبال آن اطراف شومینه را از بالا و پائین با مقدار زیادی سیر آغشته نمود... من که واقعا حیرت کرده بودم، بیش از این طاقت

نیاردم و گفتم:

- پروفیسور... من می‌دانم که شما همیشه برای هر کاری که می‌کنید دلیل قانع‌کننده‌ای دارید... اما باید بگویم... این بار واقعاً حیرت‌زده شده‌ام... البته قبول دارم که ما در اینجا از لحاظ مواد ضد عفونی کننده در مضیقه هستیم و سیر می‌تواند به عنوان یک ماده میکروب‌کش و ضد عفونی کننده مورد استفاده قرار گیرد... اما هرچه فکر می‌کنم می‌بینم... ما با بیماری عفونی خاصی که نیاز ضروری به مواد میکروب‌زدا و ضد عفونی کننده داشته باشد، مواجه نیستیم... ضمن اینکه... جناب عالی بگونه‌ای به در و دیوار و پنجره‌ها سیر می‌مالید که آدم احساس می‌کند... هدف اصلی‌تان... به وجود آوردن دیواره‌ای نامرئی و غیرقابل نفوذ می‌باشد تا مثلاً از ورود موجوداتی شیطانی و یا ارواح خبیثه جلوگیری نماید!!!!

پروفیسور درحالی که دست بکار شده بود تا گردن‌بند مخصوص را برای لوسی بسازد، با خونسردی و قاطعیتی که هرگز انتظارش را نداشت، پاسخ داد و گفت:

- کسی چه می‌داند... شاید واقعاً هدفم همین باشد!!!!

ساختن گردن‌بند به پایان رسید، اما مجبور بودیم در اطاق مجاور صبر کنیم تا لوسی با کمک مستخدمه مخصوصش، نظافت و تمویض لباس شبانه‌اش را انجام بدهد و برای خوابیدن آماده بشود. دقیقی بعد، مستخدمه بیرون آمد و من و پروفیسور داخل شدیم... پروفیسور با دست‌های خود گردن‌بند را به دور گردن لوسی محکم کرد و قبل از اینکه از اطاق خارج بشویم، روکرد به لوسی و با لحن و حالتی قاطع و مؤکدانه اما آمیخته با عطف و مهربانی زیادی اظهار داشت:

- دخترم... مواظب باش که به هیچ وجه گردن‌بند از جای خودش تکان نخورد و خدای نخواستہ پاره نشود... می‌دانم که با این بوی شدید سیر، احتمالاً ناراحت خواهی شد و شاید هم احتمالاً دچار حالت خفقان ضمیمی به شوی... اما باید تحمل کنی و بخوابی... تمام این برنامه‌ها به خاطر این است که... شب را راحت بخوابی و رؤیاهای ناراحت‌کننده به خوابت نیایند... و صبح هم... سالم و سرحال از خواب برخیزی... لذا از تو دختر خوب و حرف‌شنو می‌خواهم که به هیچ وجه... تکرار می‌کنم... به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی... در و پنجره‌ها را باز نکنی... حالا شب بخیر و امیدوارم که خواب خوب و خوش همراه با رؤیاهای بسیار شیرین داشته باشی.

لوسی در پاسخ گفت:

- قول می‌دهم پروفیسور هلسینگ... و باز هم هزار بار از شما متشکرم که تا این حد فکر من هستید و به من لطف دارید... احساس می‌کنم باید حتماً کارهای خوب و نیکی انجام داده باشم که خداوند بزرگ و مهربان به عنوان پاداش... چنین دوستان مهربان و فداکاری را در سر راهم قرار داده.

من و پروفیسور با درشگه یک اسپه‌ای که کرایه کرده بودم و کماکان به انتظارم ایستاده بود، از منزل به راه افتادیم و همین‌طور که درشگه به حرکتش ادامه می‌داد، پروفیسور دهان گشود و گفت:

- مطمئناً امشب می‌توانم خواب راحتی بکنم و تا هر چند ساعت که دلم می‌خواهد بخوابم... از تو چه پنهان... خیلی خیلی خسته شده‌ام... دو شب متوالی در مسافرت... دو روز پی‌پی مطالعه دائمی و بدون وقفه... همراه با نگرانی عمیق و فزاینده‌ای که به محض ورود به

هیلتینگهم به مراتب بیشتر شد و به دنبال آن... یک شب تا صبح بیدار ماندن و کشیک دادن، بدون اینکه حتی یک بار پلک‌هایم بسته شود... ولی خوشبختانه امشب می‌توانم زودتر از همیشه بخوابم و دیرتر از همه هم از خواب بلند شوم... اما در هر صورت فردا صبح که از خواب بلند شدم، بلافاصله به سراغم بیا و مرا هم از خواب بیدار کن... تا به اتفاق هم دوباره به هیلتینگهم بیایم و دخترک زیبا و فتان را که مطمئنم تحت تأثیر... «شگرد جادوگرانه‌ام» به مراتب سالمتر و قویتر شده ملاقات کنیم... هاهاهاه... لایذ حرف‌هایم را قبول نداری... ولی بگذار صبح بشود... آن وقت حرف‌هایم را تصدیق خواهی کرد... پروفیسور این بار با اعتماد بنفس بی‌سابقه‌ای صحبت می‌کرد که نشان می‌داد نسبت به نتیجه کار، یا به قول خودش... «شگرد جادوگرانه‌اش» صد درصد اطمینان دارد... اما هم زمان به خاطر آوردم که دو شب پیش من هم به نوبه خود... خیلی خیلی مطمئن بودم و اعتماد بنفس زاید الوصفی در خودم احساس می‌کردم... اما مقارن با آن صبح لمتنی و فراموش نشدنی... تمام اطمینان و اعتماد بنفسم، در یک لحظه دود شد و به هوا رفت... و حالا از این می‌ترسیدم که این تجربه تلخ و خردکننده دوباره تکرار بشود. به همین دلیل، ترس و وحشت موهومی بر وجودم مستولی شد و قلبم را در خود فشرد... نمی‌دانم... شاید بهتر بود که احتمال وقوع مجدد ماجرای دو روز پیش را به پروفیسور گوشزد می‌کردم... اما فکر می‌کنم به علت همان ضعف و بی‌حالی شدید بود که دهانم بسته ماند و از مطرح کردن این موضوع منصرف شدم... اما عجیب اینجاست که این احساس نگرانی و ترس و وحشت موهوم، لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و با همه وجودم آن را احساس می‌کردم... درست حالت شخصی را داشتم که شدیداً گریه‌اش گرفته و دلش

می‌خواهد های‌های بگرید... اما بنا به دلایلی ترجیح می‌دهد در درون بگرید و اشکی از چشمانش جاری نشود.

«فصل یازدهم»

آرامش مطبوع و شیرینی سراسر وجودم را فرا گرفته و تمام افکار تلخ و ناراحت‌کننده‌ای که به مغزم فشار می‌آورد از خاطرم رفته و چیزی از آنها را به خاطر نمی‌آورم و مطمئنم که می‌توانم با خیال راحت و بدون ترس و لرز چشمانم را به هم بگذارم و بخوابم... حتی به صدای بال‌زدن پرنده تقریباً بزرگ و سیاهی که پشت پنجره به دور خود می‌گردد و به تندی بال می‌زند!!! نیز کمترین توجهی ندارم... اوه خدای من... کسی نمی‌داند که اخیراً چه شب‌های ترسناک و وحشتناکی را گذرانده‌ام و با چه تلاش و جان‌کندنی سعی می‌کردم با خواب مبارزه کنم و حتی الامکان، بیدار باقی بمانم... بی‌خوابی زورکی و دردناکی که تمام قوایم را تحلیل می‌برد و همزمان با فرارسیدن صبح، آنقدر ضعیف و بی‌حال می‌شدم که از زور ضعف و بی‌حالی حتی نا‌نداشتم چشمانم را باز کنم... چه برسد به اینکه از خواب بلند شوم و روی تخت‌خوابم بنشینم... نمی‌دانم چه بلایی به سرم آمده که خواب... پدیده فوق‌العاده شیرین و فوق‌العاده نیروبخشی که لازمه بقاء و ادامه حیات انسانها می‌باشد... برای من بدبخت بدشانس، تبدیل به پدیده جانکاه و وحشتناکی شده که حتی با فکرکردن راجع به آن هم، ترس و وحشت شدیدی روح و جسمم را در خود می‌گیرد و بدنم به لرزه می‌افتد... واقعاً چه خوشبختند کسانی که از موهبت آسایش و آرامش فکر برخوردارند و کوچکترین و کمترین ترس و وحشتی در زندگیشان وجود ندارد و به‌همین دلیل... وقتی هم که به خواب می‌روند، یک نفس تا صبح علی‌الطول می‌خوابند و به جز رؤیاهائی شیرین و لذت‌بخش، هیچ چیز دیگری هم به خوابشان نمی‌آید... حالا امیدوارم... با این دوز و کلکی که پروفیسور وان هلسینگ مهربان و دوست داشتنی سوار

#### «خاطرات روزانه دوشیزه لوسی وستینرا»

دوازدهم سپتامبر - اوه خدای من... چه دوست‌های خوبی دارم... راستش احساس می‌کنم به گونه خاصی عاشق پروفیسور وان هلسینگ شده‌ام... اما هنوز هم نمی‌دانم که چرا راجع به استفاده از گل‌های سفید یا همین سیرها، آنقدر اصرار و حساسیت داشت... راستش خیلی ترسیده بودم چون با چنان شدت و حدّتی در مورد لزوم استفاده از سیرها صحبت کرد که فکر می‌کنم هر کسی هم که جای من بود... تو دلش خالی می‌شد و می‌ترسید... من شخصاً راجع به خواص سیر چیز زیادی نمی‌دانم... فقط همین قدر می‌دانم که علی‌رغم بوی بد و ناراحت‌کننده، یکی از مفیدترین سبزیجات محسوب می‌شود... اما ظاهراً پروفیسور وان هلسینگ، راجع به سیر و خواص داروئی این گیاه بدبو، اطلاعات به‌مراتب بیشتر و جامع‌تری دارد که به‌قول خودش، کمتر کسی از آنها آگاه است... من هم یکی از این ناآگاهان هستم... اما فکر می‌کنم پروفیسور بی‌خود حرص و جوش نمی‌زد و این سبزی بدبو... واقعاً خواص معجزه‌آسایی دارد... چونکه الآن احساس می‌کنم

کرده، من هم امشب بتوانم به خواب خوب و خوشی فرو بروم و تا صبح راحت بخوابم... با این حلقه‌ای از سیر و رشته سیرهایی که به دورگردن و به اطراف اطاقم آویزان است، احساس می‌کنم شبیه «اوفلیا»، قهرمان زن تراژدی «هملت» اثر ویلیام شکسپیر شده‌ام... جایی که اوفلیا مرده و او را سوار بر تابوت به گورستان حمل می‌کنند و شکسپیر در رابطه با این منظره می‌گوید... «همراه با حلقه‌هایی از غنچه‌های ناشکفته در جلو و دوشیزگانی در عقب که گل‌های نوشکفته را پُرپر می‌کردند و به زمین می‌ریختند... من هرگز به سیر علاقه‌ای نداشته و ندارم و تا به حال هم سابقه نداشته که به آن لب‌بزنم و یا به منظور خاصی از آن استفاده کرده باشم... اما امشب احساس می‌کنم از هر گل خوشبوئی، خوشبوتر!!!! و از هر داروی آرام‌بخشی، آرام‌بخش‌تر است... نمی‌دانم چه بگویم و چطور توصیف کنم... اما احساس می‌کنم آرامش خاصی در رایحه سیرها نهفته که مرا به سوی خلصه مطبوعی سوق می‌دهد... اوه حالا دیگر پلک‌هایم سنگین شده و خواب شیرینی به چشم‌هایم فشار می‌آورد... شب‌بخیر به همه و به خصوص شب‌بخیر به دوستان مهربان و فداکاری که خدا سایه‌شان را از سرم کم نکنند... چرا که بدون لطف و محبت آنها و به ویژه... زحمات فراوانی که به خاطر من متحمل شده‌اند... هرگز چنین آرامش بی‌سابقه‌ای را در خودم احساس نمی‌کردم و مطلقاً چنین خواب شیرینی به سراغم نمی‌آمد.

«خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

سیزدهم سپتامبر - پس از برخاستن از خواب و به دنبال آن، نظافت صبحگاهی و صرف صبحانه، طبق قرارداد شب گذشته، به هتل «پرکلی»

(BERKELEY HOTEL) محل اقامت پروفیسور رتم. پروفیسور از مدتها قبل بیدار شده و در سالن هتل به انتظارم نشسته بود و به محض اینکه نگاهش به من افتاد، کیف‌دستی همیشگی‌اش را برداشت و لحظاتی بعد با استفاده از یکی از کالسکه‌های هتل به راه افتادیم. با توجه به اهمیت موضوع، ضرورت امر ایجاب می‌کند تا تمام وقایع و رویدادها را مو به مو و با ذکر جزئیات کامل بنویسم و به رشته تحریر در بیاورم... من و پروفیسور در رأس ساعت هشت بامداد به هیلینگهم رسیدیم. صبح بسیار زیبا و فرح‌بخشی بود... آسمانی کاملاً صاف همراه با خورشید جهان تاب که با زیبایی و شکوه و جلال هرچه بیشتر می‌درخشید... آسمان صاف و هوای بسیار مفرحی که فی‌الواقع برای روزهای اول فصل پائیز تا حدود زیادی بی‌سابقه و استثنائی بود. به نظر می‌رسید حتی طبیعت هم به کم‌کم شادمانه تا کار و فعالیت‌مان با نتایج به مراتب بهتری پایان پذیرد... برگ درختان با رنگ‌های متنوع و با زیبایی خاصی در زیر انوار طلایی خورشید می‌درخشید، اما کماکان به شاخه‌ها چسبیده بودند و به قول معروف برگ‌ریزان پائیزی هنوز شروع نشده بود... وقتی وارد منزل شدیم، خانم وستینرا که به سحرخیزی معروف است به استقبالمان آمد و پس از خوش آمدگویی اظهار داشت: - خوشوقتم به اطلاعاتان برسانم که فرزند عزیزم حالش به مراتب بهتر شده... چون گاهی به اطاقش انداختم و دیدم که در خواب عمیقی فرورفته... البته برای اینکه مبادا از خواب بیدار بشود، وارد اطاق نشدم و فقط به همان نگاه کوتاه از دم در اکتفا کردم.

پروفیسور که گوئی خبر فوق‌العاده به جهت اثری را دریافت نموده، چهره‌اش غرق در نشاط و شادی شد و سپس درحالی که دست‌هایش را

با خوشحالی زیادی به هم می‌مالید، مرا مورد خطاب داد و با شور و هیجان وافر اظهار داشت:

- آها... حالا ملاحظه کردی دوست من... البته خودم از هر جهت به تشخیص اطمینان داشتم و می‌دانستم درست حدس زده‌ام... و حالا همین‌طور که شنیدی متعجباً هم خواهی دید... معالجاتم مفید واقع شده و حال دوشیزه وستینرا رو به بهبود گذاشته... و...  
اما خانه وستینرا در همین جا سخنان پروفیسور را قطع کرد و با حالتی از خودستایی اظهار داشت:

- ولی پروفیسور... اگر حمل به جسارت و خودستایی نفرمائید... باید بگویم که بهبودی لوسی تنها به خاطر معالجات شما نیست... بلکه من هم به نوبه خودم... سهم عمده‌ای در این مورد دارم.  
نگرانی ناگهانی و محسوسی به قلبم چنگ انداخت و با نگاهی به قیافه درهم رفته پروفیسور، احساس کردم که او نیز به همین حالت دچار شده، زیرا بلافاصله با تعجب و تحیری که با چاشنی قابل توجیهی از تشویش و نگرانی آمیخته بود، پرسید:

- خانم محترم... ممکنه خواهش کنم بیشتر توضیح بدهید؟

خانم وستینرا بدون اینکه کمترین توجیهی به چهره‌های نگران و درهم رفته من و پروفیسور داشته باشد، با غرور و خودستایی به مراتب بیشتری پاسخ داد:

- بله... حتماً... به حضورتان عرض کنم... ساعاتی از شب گذشته بود که یکهوئی راجع به فرزند دلبندم نگران شدم... خوب هرچه باشد مادرش هستم... آنهم مادری که با همه وجود، فرزندش را می‌پرستد و تمام عشق و امید و تمام زندگی اش هم در وجود دختر نازنین و

یکی یکدانه اش خلاصه شده... البته شما مردها از این احساسات و عواطف مادرانه اطلاعی ندارید و نباید هم داشته باشید... چونکه مادر نیستید و نمی‌دانید که مادر بودن یعنی چه... به خصوص مادرهایی که فقط یک بچه دارند و بیست و چهار ساعته در نگرانی و ترس و وحشتی دائمی به سر می‌برند که مبادا تنها فرزندشان مریض بشود و یا احیاناً بلائی به سرش بیاید... بله... داشتم می‌گفتم... فکر می‌کنم ساعات یک یا دوی بعد از نصف شب بود که یکهوئی نگران شدم و به اطاق لوسی رفتم... دختر عزیز و نازنینم مثل فرشته‌ها خوابیده بود و مثل ملائکه‌ها نفس می‌کشید!!!!... اما از هوای اطاق چه بگویم... به حدی بدبو و خفقان‌آور بود که واقماً نمی‌شد نفس کشید... آن هم به خاطر گل‌های سفید فوق‌العاده بدبوئی که گله به گله در تمام اطاق آویزان و پخش و پلا بود... از همه بدتر اینکه... گردنبندی از همین گل‌های بد ریخت و بوگندو دور گردن لوسی نازنینم بود... همه گل‌های اطراف اطاق یک طرف و این حلقه گل بوگندو یک طرف، خدا مرگم بدهد... آخه این هم شد کار!!!!... بساورکنید هیچ آدم گردن کلفت قوی‌هیکی هم نمی‌توانست توی آن هوای کشیف و خفقان‌آور بخوابد... چه برسد گل لطیف و حساسی مثل لوسی من... واقماً خدا رحم کرد که یکهوئی از خواب پریدم و به اطاقش رفتم!!!!... والا زبانم لال... تا صبح خفه می‌شدم... اول کاری که کردم... آن گردنبند لعنتی و بوگندو را از گردنش باز کردم!!!!... و بعدش هم بقیه گلها را از اطراف اطاق پائین آوردم و تو سطل زیاله کنار راهرو ریختم و درش را هم طوری بستم که هیچ بوئی از آن بیرون نمی‌آمد!!!!... و در آخر هم رقم سراخ پنجره و لای پنجره را باز کردم تا هوای کشیف و خفقان‌آور اطاق عوض بشود!!!! و جگرگوشه

نازنینم بتواند هوای تازه و تمیز استنشاق کند!!!!... حالا آقای پروفوسور... مطمئنم وقتی لوسی را ببینید خیلی خوشوقت خواهید شد و به من آفرین خواهید گفت!!!!

خانم وستینرا به دنبال این خطابه شیوا و غزا که به وضوح می دیدم، هر کلامش مانند خنجری تیز و پُزا به قلب پروفوسور می رود، ما را ترک گفت و به منظور صرف ناشتائی، به اطاق کوچکی که به اطاق خوابش بازمی شد رفت... در طول مدتی که خانم وستینرا صحبت می کرد، من لحظه ای از چهره پروفوسور غافل نبودم... حالا دیگر لبهایش به طور محسوسی می لرزید و چهره اش هم چنان کبود و بدرنگ شده بود که به وضوح نشان می داد از فرط خشم و ناراحتی و استیصال، به مرز انفجار رسیده، ولی با سعی و تلاشی دردناک، سعی می کند خونسردی و خویشتن داری اش را حفظ نماید... پروفوسور مجبور بود دندان روی جگر بگذارد... زیرا با آگاهی از وضعیت وخیم بیماری خانم وستینرا و خطر مرگی که دائماً ایشان را تهدید می کرد، چاره ای نداشت جز اینکه حفظ ظاهر نموده و طوری وانمود نماید که خانم وستینرا نفهمد و متوجه نشود که به جای کمک به دخترش، چه پتقی زده و چه اشتباه مرگ آوری را مرتکب شده به همین دلیل علی رغم اینکه... خون خودش را می خورد و دستهایش از فرط عصبانیت می لرزید، به هر جان کنده بی که بود، لبخندی به لبانش آورد و سپس با ادب و احترام زیادی در اطاق کوچک را باز کرد تا خانم وستینرا داخل بشود. اما به محض اینکه در در پشت خانم وستینرا بست، مرا با قدرت زیادی به داخل اطاق غذاخوری هل داد و در را نیز محکم بست.

برای اولین بار در زندگیم با منظره ای مواجه شدم که نه تا به حال

دیده بودم و نه هرگز انتظار دیدنش را داشتم... حالا برای نخستین بار می دیدم که پروفوسور وان هلسینگ... پروفوسوری که علاوه بر دانشگاه در تمام مجامع و محافل پزشکی جهان، به عنوان مجسمه ثبات و خویشتن داری اشتهار داشت، به کلی از پای درآمده و از شدت استیصال و ناراحتی به مرحله ای رسیده که دیگر نمی تواند خودش را کنترل کند... دستهایش را به جلو دراز کرد و با حالتی از عجز و درماندگی مطلق کف دستهایش را به دفعات مکرر مُحکم به هم کوبید... لحظاتی بعد روی یکی از صندلی ها نشست و در اینجا بود که سرانجام آتشفشان صبر و تحملش فوران نمود و گدازه های مُذاب آن، به صورت سیلی از اشک از چشمانش سرازیر شد... اشک های درشتی که در حقیقت از اعماق قلبش جاری شده بود... سپس دستهایش را به سمت بالا دراز کرد و در حالی که گوشتی تمام کائنات را مورد خطاب قرار داده، با صدائی که از فرط تأثر و تحسّر می لرزید، گفت:

- اوه... خدایا... خدایا... خدایا... خودت کمکم کن... خودت شاهد بودی که با چه دقت و چه خلوص نیتی کارهایم را انجام دادم... ولی مگر گناهی مُرتکب شده بودم که مستوجب چنین تنبیه سنگینی باشم و تمام نخهائی که با دقت هرچه تمامتر ریسیده بودم در اثر خودخواهی و ندانم کاری های موجودی ضعیف و بیمار یکسره پنبه شود و تمام آمال و آرزوهایم نقش بر آب گردد... آن هم درست موقعی که بیش از هر وقت دیگر به خودم مطمئن بودم و به نتیجه کارم اطمینان داشتم... یعنی آیا هنوز کافرهای شریر و خدانشناس و یا ارواح خبیثه ای در میان انسانها وجود دارند که آزادانه، سرنوشت ما انسان های مؤمن و معتقد و خداپرست را ملبه دست خود قرار بدهند و



هست و نیست ما انسان‌های معصوم و بی‌گناه را فدای مقاصد و امیال پلیدشان بنمایند؟... یعنی یکی از همین ارواح خبیثه در وجود این مادر ضعیف و بیمار حلول کرده و او را وادار نموده تا ناخواسته مُرتکب خطای نابخشودنی و عظیمی بشود که حالا به احتمال قوی امکان دارد... مرگ تنها فرزندش را به دنبال داشته باشد... دختر معصوم و نازنینی که اگر خدای نخواست بهمیرد... مادر بدبختش هم لحظه‌ای طاقت نخواهد آورد و همزمان در پای فرزندش جان خواهد داد... بدبختی اینست که نه می‌توانیم راجع به بیماری این دختر دوست‌داشتنی کوچکترین توضیحی به مادرش بدهیم و نه می‌توانیم این مادر بدبخت و بیمار را از خطر مرگی که در حال حاضر دخترش را به صورتی کاملاً جدی تهدید می‌کند مُستحظر نماییم... و نه اینکه قادر هستیم کوچکترین اخطار و هشدار به او بدهیم... اوه خدای بزرگ و مهربان... این تو بودی که همیشه در سخت‌ترین شرایط و دشوارترین موقعیتها به کمک شتافتی و بالطف و محبت بی‌کرات مرا موفق و سربلند نمودی... این بار هم... دست نیاز به سوی خودت دراز می‌کنم و استدعا دارم در این مورد به خصوص هم خودت کمک کن... چونکه تنها با کمک و برخورداری از الطاف الهی تُست که می‌توانم به این موجود معصوم کمک کنم و او را از چنگال نیروهای اهریمنی و ارواح خبیثه نجات بدهم... نیروها و ارواحی که همگی دست به دست هم داده و بر علیه ما سه نفر قَد عَلَم کرده‌اند... خدایا... خدایا... ای خدای بزرگ و مهربان... خودت کمک کن... این دختر معصوم و بی‌گناه هنوز خیلی جوان است که مستوجب چنین سرنوشت شومی باشد.

پروفسور هلسینگ به دنبال جمله آخر، باحالتی که گویی نیروی

مرموزی در وجودش القاء شده، ناگهان از جا برخاست و با قاطعیت راسخی گفت:

- جان... راه بیفت... هیچ تأخیری جایز نیست. ما باید بیمار را ببینیم و سریعاً دست به کار بشویم... احساس می‌کنم به حول و قُوّه الهی... حالا دیگر کمترین ترس و واهمه‌ای از نیروهای شیطانی ندارم و به تو قول می‌دهم... اگر تمام شیاطین هم جمع و با یکدیگر متحد بشوند، از پس من یکی برنخواهند آمد... چون با نیرو و قدرتی که خداوند مُتعال در من به ودیعه نهاده... با تمام قُوّا با آنها مبارزه خواهم کرد و شطمنتم که از این مبارزه، پیروز و سرافراز بیرون خواهم آمد.

و سپس کیفش را برداشت و دو نفری به طرف اطاق لوسی به طبقه بالا رفتیم.

این بار هم مقابل پنجره رقتم و پرده‌ها را کشیدم... پروفسور هم یک راست به طرف تختخواب رفت و به چهره لوسی که متأسفانه بار دیگر مثل صورت مرده‌ها، بی‌رنگ و سفید شده بود خیره شد... با این تفاوت که پروفسور این بار نفس عمیق نکشید و عکس‌المعمل‌های آنچنانی از خودش نشان نداد... اما از چهره‌اش معلوم بود که غم و اندوه شدید و بی‌پایان روح و جسمش را فراگرفته به قلبش فشار می‌آورد.

پروفسور پس از چند لحظه با حالتی از غیظ و غضب اظهار داشت: - درست همان چیزی است که حدس می‌زدم و انتظارش را داشتم. و سپس بدون معطلی بیشتر، درب اطاق را قفل کرد و به دنبال آن، وسایل و لوازم مورد نیاز عمل انتقال خون را روی میز کنار تختخواب گذاشت... من هم به نوبه خودم، کُتم را در آوردم و آستین پیراهنم را بالا زدم... اما درحالی‌که انگشت سیب‌باهش را با حالتی از اخطار تکان

می داد، گفت:

- نه نه... امروز این من هستم که دراز می کشم و این توئی که عمل انتقال خون را انجام می دهی... چون... تو هنوز ضعیف هستی و چند روزی طول می کشد تا قدرت اولیه ات را به دست بیاوری... نگاه به موهای سفیدم نکن... ارواح بسایات دود از کنده بلند می شود... مطمئن باش هنوز هم آنقدر قدرت و توانائی دارم که بتوانم نه یک دفعه، بلکه به دفعات مکرر خون بدهم.

به دنبال این گفتگو، کُش را در آورد و آستین پیراهنش را نیز به سرعت بالا زد.

برنامه دفعه قبل، این بار هم مو به مو اجرا شد... و لحظاتی بعد، چهره رنگ پریده و به خصوص گونه های به کلی بی رنگ لوسی، سایه ای از سُرخ کمی رنگی به خود گرفت و به دنبال آن، ریتم نفس کشیدنش هم به مراتب آرام تر و متعادل تر شد. در پایان برنامه من به مواظبت از لوسی مشغول شدم و پروفسور هم روی کاناپه دراز کشید و به استراحت پرداخت.

پروفسور دقایقی طولانی به استراحت ادامه داد، اما پس از اینکه بلند شد، از موقعیت استفاده کرد و به دیدار خانم وستینرا رفت و خیلی مؤکد و مؤذبانانه به ایشان تذکر داد که هیچ کس، حتی ایشان هم سُبُجاز نیستند کوچکترین تغییراتی در اطاق لوسی بدهند و یا اینکه چیزی به آن اضافه و یا کم نمایند و سپس برایشان توضیح داد که آن گُل های بدبو، صرفاً به خاطر خاصیت دارویشان مورد استفاده قرار می گرفته و استعمال دائمی رایحه بدبویشان، به عنوان بخش عمده ای از برنامه درمانی دوشیزه وستینرا محسوب می شده و در پایان مؤکدانه از ایشان

خواهش کرد که بدون مشورت و هماهنگی های قبلی وارد اطاق دخترشان نشود... به دنبال این ملاقات واقعاً ضروری و موفقیت آمیز، پروفسور اعلام نمود که امشب و فردا شب را خودش شخصاً از بیمار مواظبت و مراقبت خواهد نمود و از من خواست تا به محل کارم برگردم و قول داد که در موقع مقتضی خبرم خواهد کرد تا مجدداً به هیلینگهم مراجعت کنم.

یک ساعت بعد لوسی با حالتی کاملاً شاداب و سرحال از خواب بلند شد، طوری که اصلاً به نظر نمی رسید بیماری مرموزش دوباره عود کرده باشد.

احساس می کنم گیج شده ام و هرچه راجع به کم خونی لوسی و تکرار مجدد آن فکر می کنم، عقلم به جایی نمی رسد... آخر مگر ممکن است... خون شخصی در هنگام خواب به کلی تخلیه بشود... آن هم بدون اینکه خودش چیزی را حس کند و یا چیزی به خاطرش بیاید... و مهمتر از همه... بدون اینکه... حتی قطره های خون در تخت خواب وجود داشته باشد!!!!... نمی دانم شاید هم خیالاتی شده ام... خیلی ها معتقدند... کسانی که در تیمارستانها کار می کنند، پس از مدتی خُلق و خویشان تغییر می کند و به تدریج حال و هوای دیوانگان را پیدا می کنند!!!!... حالا هیچ بعید نیست که این گفته در مورد من مصداق پیدا کرده باشد!!!!

«خاطرات روزانه دوشیزه لوسی وستینرا»

هفدهم سپتامبر - چهارشنبه روز متوالی از آسایش و آرامش مطلق... حالا دیگر آنقدر قوی و سرحال شده ام که حتی وقتی به آئینه

نگاه می‌کنم، خودم را نمی‌شناسم... درست مثل اینکه... پس از روزها اسارت در سیاهچالی تاریک و هولناک، حالا نجات یافته و یار دیگر آسمان صاف و آبی‌رنگ را می‌بینم و گرمای مطبوع و حیات بخش خورشید باشکوه را با تمام وجودم احساس می‌کنم... بدبختی اینجاست که چیزی را به‌خاطر نمی‌آورم، فقط خاطرهٔ مُبهم و ضعیفی در مغزم سوسو می‌زند... خاطره‌ای از خلائی تاریک و ظلمات که فکر می‌کنم در مرز هستی و نیستی قرار داشت و به دنیای مردگان مستهی می‌شد... خلائی عاری از هرگونه امید و انتظار و حتی نگرانی... نگرانی از اینکه... ممکن است روزهای به‌مراتب سیاهتر و جانگدازتری داشته باشم... و به‌دنبال آن... وقفه‌هایی از فراموشی مطلق و غوطه‌ور شدن در دریای نسیان و فراموشی... و سپس بازگشت به زندگی... درست شبیه غواصی که پس از دقایقی غوطه‌زدن در زیر آب، مجدداً به سطح آب آمده تا نفسی تازه کند... اما خوشبختانه... از زمانی که پروفسور وان‌هلستینگ شخصاً مراقبت و مواظبتم را به عهده گرفته، به‌نظرم می‌رسد که تمام افکار تلخ و جانکاه از خاطرم رخت بریسته و تمام رؤیاها و کابوس‌های مشوّش‌کننده و وحشتناک هم به‌کلی پایان یافته و دست از سرم برداشته... و همراه با آن... صداها و... چه‌می‌دانم... اصوات موهوم و ترسناکی که به‌محض شنیدنشان، دهانم از شدت ترس و وحشت بند می‌آمد و تمام بدنم به لرزه می‌افتاد نیز به‌کلی قطع شده... صداهائی از قبیل... صدای بال‌زدن تند و سریع پرندۀ سیاهی که در پاسی از نیمه‌شب پشت پنجره اطاقم پرواز می‌کند... صداهای عجیب و غریبی از دور دست که علی‌رغم بُعد مسافت، به‌گونهٔ خاصی از فاصله بسیار نزدیکی به گوشم می‌رسید... گویی شخصیت مرموزی در کنارم

ایستاده بود و کلمات نامفهومی را در گوشم زمزمه می‌کرد... به‌خصوص صداهای غرّش‌گونه و آمرانه‌ای که حالت اضطار و فرمان را داشت. فرامیتی که هیچ چیزی راجع به آنها به‌خاطر نمی‌آورم و هنوز هم نمی‌دانم راجع به چه بود و چه کارهائی را می‌بایست انجام می‌دادم... اما خوشبختانه... اکنون دیگر تمام این صداهای عجیب و غریب و دلهره‌آور به‌کلی قطع شده و حالا شبها می‌توانم با خیال راحت و بدون کمترین تشویش و نگرانی و هیچگونه ترس و وحشتی، چشمانم را بر هم بگذارم و به خواب راحتی فرو بروم... و مهمتر از همه... حالا دیگر مجبور نیستم با سعی و تلاش دردناک و خُردکننده، به خودم فشار بیاورم تا خوابم نَبُزد و به هزار زور و زحمت سعی کنم بیدار باقی بمانم... از همه جالبتر اینکه... علاقهٔ وافری به «سیر» پیدا کرده‌ام و از شما چه پنهان... یکی از طرفداران پروپاقرص و مبلّغین سرسخت این سبزی پُرخاصیت شده‌ام و نه تنها بویض اصلاً ناراحتم نمی‌کند... بلکه مانند عطر دل‌انگیزی، مشامم را نوازش می‌دهد!!!... پروفسور وان‌هلستینگ ترتیبی داده که به‌طور دائمی، روزی یک بسته سیر تازه از هارلم هلند برایم ارسال می‌شود... پروفسور امشب به‌آمستردام برمی‌گردد... البته فقط برای بیست و چهار ساعت و در پایان این مدت، بلافاصله به انگلستان مراجعت خواهد کرد... برطبق گفته‌های پروفسور... من حالا از لحاظ روحی و جسمی آنقدر قوی شده‌ام که می‌توانم تنها باشم و دیگر نیازی به این نیست که کسی شبها بالای سرم بیدار بماند و کشیک بدهد... البته مشروط به اینکه در طول ساعات شب حتی یک ثانیه هم از سیرهای خوشبو و نازنین جدا نشوم... سیرهایی که هر کدام به‌مانند شوالیه‌های دلیر و شجاع قرون وسطی با

شمشیرهایی آخته، از دختری بنام لوسی وستینرا محافظت می‌کنند. ولی باید بگویم که در درجه اول از تعلق از خدای بزرگ و مهربان متشکرم که به خاطر مامان عزیز و مهربان و آرتور شوهر آینده‌ام، سلامتی‌ام را مجدداً به من بازگرداند و در درجه دوم از دوستان مهربان و فداکاری که به خاطر حفظ سلامتی دختر جوانی مثل من، خودشان را واقعاً به آب و آتش زدند و در این رابطه از هیچ فداکاری و کمکی مضایقه نکردند... به خدا قسم... تا عمر دارم این لطف و محبت را فراموش نخواهم کرد و تا پایان عمر، مدیون و مرهون محبت‌هایشان خواهم بود... باور کنید آنقدر حالم خوب شده که اساساً به خاطر نمی‌آورم... مریض شده باشم... مثلاً دیشب با اینکه پروفیسور وان هلسینگ این پیرمرد سرخ و سفید و مامانی واقعاً دوست داشتی، روی همان شیل راحت و بزرگ کنار تخت‌خوابم، خوابش برده بود، هیچگونه اتفاق ناگواری رخ نداد... دو بار از خواب پریدم و متوجه شدم که پروفیسور در خواب عمیقی فرو رفته - بمیرم برایش - طفلکی!!!! این چند روزه خیلی زحمت کشیده و خیلی خسته شده - اما من نه ترسیدم و نه... وحشت زده شدم... بلکه در هر دو دفعه، بدون کمترین ترس و وحشتی دوباره خوابیدم و به خواب راحتی که داشتم ادامه دادم... گویانکه... صدائی شبیه برخورد شاخه‌های درخت از پشت پنجره بگوשמ می‌رسید... نمی‌دانم شاید هم صدای بال‌زدن خفاش نسبتاً بزرگی بود که به نظر می‌رسید عصبانی شده... چون همین‌طور که بال می‌زد، بال‌هایش را نیز با حالتی از عصبانیت به شیشه‌های پنجره می‌کوبید!!!!

«روزنامه رسمی پال مال» (PAL MALL GAZZET)

شماره هیجدهم سپتامبر

«گرگ فراری» (THE ESCAPED WOLF)

ماجرائی مخاطره‌آمیز به نقل قول از مصاحبه‌گر روزنامه

«مصاحبه خبرنگار روزنامه با سرپرست باغ‌های جانور شناسی»

(ZOOLOGICAL GARDENS)

به دنبال تحقیق و کسب خبر بی‌امان و بلاوقفه که طبیعتاً با بی‌اعتنائی و جواب‌های منفی زیادی همراه بود و به ویژه... با استفاده از اسم و رسم فنا‌ناپذیر «روزنامه پال مال» که برآستی به صورت طلسم (TALISMAN) فوق‌العاده قوی و مؤثری، هر در بسته و هر دهان نگشوده‌ای را باز می‌کند و می‌گشاید!!!!، سرانجام موفق شدم مصاحبه‌ای اختصاصی با مدیر و سرپرست بخش به‌خصوصی از «باغ‌های جانور شناسی» به عمل بیاورم... بخشی که دایره ویژه‌ای به‌منظور بررسی حالات و رفتار و کردار گرگها در آن تأسیس شده و به‌همین دلیل تعدادی گرگ در آن نگهداری می‌شود... آقای «تامس بیلدر» (THOMAS BUILDER) در محوطه محصور پشت محل نگهداری فیل‌ها و در یکی از ویلاهای چوبی موجود در این محوطه زندگی می‌کنند... توماس و همسرش، زن و شوهری مسن و بدون فرزند، ولی تا بخواهید مهربان و مهمان‌نواز می‌باشند و اگر پذیرائی بسیار گرمی که از من به عمل آوردند، به‌عنوان میانگین رفاه اجتماعی و نموداری از رفاه مالی مورد توجه قرار بگیرد... باید بگویم که آقا و خانم بیلدر از زمره خانوارهایی محسوب می‌شوند که از زندگی بسیار راحت و شرفه‌ی برخوردارند.

توماس بیلدر که سمت مدیریت بخش ویژه را به عهده دارد از آن

مردهائی است که در طول پذیرائی از مهمانانش، تا مراسم شام به پایان نرسیده، به هیچ وجه اجازه نمی دهد راجع به مسائل و موضوعات مربوط به کار و حرفه اش صحبتی به میان آید و یا سؤالی مطرح بشود... وی از این مسائل و موضوعات به عنوان «بیزنس» (BUSINESS) (مشغله، کار، حرفه) نام می برد و از آنجائی که قویاً معتقد است، صحبت کردن راجع به کار و حرفه اشتباهی انسان را کور می کند و موجبات سوء هاضمه را فراهم می نماید!!!!، با سرسختی زیادی از گفتگو و مباحثه راجع به کار و حرفه اش قبل از شام، اکیداً اجتناب می ورزید... به همین دلیل هم... در پایان شام و رُفت و روب میز غذا، پیش را چاق کرد و پس از یکی دو پُک جانانه، آغاز به سخن نمود و گفت:

- خوب قربان... حالا جنابعالی می توانید هر سؤالی که دوست دارید بپرسید... البته مطمئنم از اینکه تا قبل از صرف شام از پاسخ دادن به سؤالاتان خودداری ورزیدم، مرا خواهید بخشید... مطمئن باشید که این موضوع صرفاً به جنابعالی و امشب به خصوص محدود نمی شود... چونکه بنا به دلایل شخصی، از سالها پیش با خودم عهد کردم که در هنگام پذیرائی از میهمانان عزیز، مادامی که مراسم صرف شام پایان نیافته، به هیچ وجه وارد صحبت های مربوط به کار و حرفه ام نشوم و تنها موقعی به سؤالاتشان جواب بدهم که شکم هایمان سیر و با خیال راحت به پُشتی صندلی ها تکیه داده باشیم... شاید باور نکنید... اما حتی حیواناتی هم که در این قسمت به خصوص نگهداری می شوند از این قانون مستثنی نیستند و صرفاً هنگامی با گرگها، شغالها و کفتارها به گفتگو می نشینم و از آنها سؤال می کنم که حتی جای بعد از

شامشان را نیز نوشیده باشند!!!!؟.

من برای اینکه صحبت را ادامه بدهم و میزبانم را به حرف زدن تشویق کنم با لحن و حالات دوستانه و طنزآلودی پرسیدم:  
- جناب پیلدر... ممکنه سؤال کنم... چطور و به چه طریقه ای سؤالاتان را مطرح می کنید؟

- طریقه خاص و به خصوصی ندارم... اما بعضی اوقات به صورت تنبیه و هشدار با چوب درازی به سرشان می کوبم و گاه گاهی به صورت نوازش، پُشت گوششان را می خارانم... البته از طریقه دُوم، عمدتاً هنگامی استفاده می کنم که حیوان نری برای جلب توجه نوع ماده اش، فیگور می گیرد و افه می آید!!!!... یا اینکه حیوانی ماده برای نوع نرَش تمییز می آید و پُشت چشم نازک می کند!!!!... البته... اگر لازم باشد و ضرورت امر ایجاب کند، حتی قبل از صرف شام هم با چوب دراز به سرشان می کوبم... اما در مورد استفاده از طریقه دُوم... یعنی پُشت گوش خاراندن نه... چون فقط به فقط هنگامی به اینکار مبادرت می کنم که حیوانات نه تنها شام بلکه چای و نوشابه هایشان را نیز نوشیده باشند... ولی اگر دقت کنید... خودتان متوجه خواهید شد که وجوه مشترکی بین انسانها و حیوانات وجود دارد که آنها را به هم نزدیک می کند... مثل همین با چوب تو سر کوبیدن و پُشت گوش خاراندن که کم و بیش حالت نوازش را دارد... چرا راه دوری برویم... خودم و خودتان را مثال می زنم... شما امروز آمدید و با لحن و حالتی آمرانه گفتید که می خواهید از من سؤالاتی بکنید... من هم خیلی خونسرد پاسخ دادم... سؤال کردن خرج دارد و به قول معروف... بی مایه فطیر است!!!!؟ و تا مادامی که برق سکه طلا را نبینم... به هیچ سؤالی پاسخ

نخواهم داد... ولی شما بادی در گلو انداختید و با حالتی تمسخر آمیز و تهدید آمیز گفتید که... «به جای سکه طلا، چطور است که به سراغ مدیرکل بروم و از ایشان بخواهم تا شخصاً شما را وادار به همکاری نمایند... اما منم خیلی خونسرد پاسخ دادم «خواهش می‌کنم به هر جهتم درّه‌ای که می‌خواهید بروید و هر غلطی که می‌خواهید بکنید» - به دقیقاً همین طور است که شما می‌گوئید.

- پله... اما وقتی که شما با عصبانیت زیادی اظهار داشتید که از من به خاطر تخاشی و ناسزاگفتن به مقامات بالا شکایت خواهید کرد... من بخود آمدم و حواسم جمع شد... منظورم این است که... لحن و کلام تهدید آمیز شما دقیقاً حالت همان چوب دراز را داشت که محکم به سرم کوبیده شد... ولی جنابعالی که معلوم است خبرنگار با تجربه و با سابقه‌ای می‌باشید... به محض مشاهده تغییر حالتی که مطمئنم به طور محسوسی در صورتم دیده می‌شد، متوجه شدید که تهدیدتان کارگر افتاده لذا، ناگهان تغییر روش دادید و به منظور پایان دادن به این برخورد تند، خصمانه و بدون نتیجه، و مهمتر از همه به منظور به دست آوردن دل من که برای تضمین و تحقق بخشیدن به این مصاحبه از هر جهت ضروری بود... گوشه سکه طلا را نشانم دادید که فی الواقع همان حالت نوازش و پشت گوش خارانندن را داشت که به نوبه خود نه تنها مقاومت را در هم شکست... بلکه تشویق و ترغیب کرد که تا جنابعالی را به شام دعوت کنم و به سوالاتان نیز پاسخ بدهم!!!!... من اصولاً اهل جنگ و دعوا نیستم و شخصاً مستقدم در هر کاری راه و چاره مسالمت آمیزی وجود دارد که می‌تواند بهترین نتایج را به دنبال داشته باشد!!!!... درست همان راه و چاره‌ای که در دنیای وحوش هم مورد

استفاده قرار می‌گیرد... اما باید بگویم که خداوند باری تعالی علاقه خاصی به شما دارد... چون همانطور که ملاحظه فرمودید، خانم امشب، علاوه بر شام مفصل، کیک بسیار خوشمزه‌ای هم تهیه و تدارک دیده بود که به عنوان دسر، همراه با چای تناول فرمودید... لذا حالا که همسر عزیز و مهربانم سنگ تمام گذاشته و با شام لذیذ و دسر لذیذتر و یک قوری چای دیش از شوهرش به نحو احسن پذیرائی نموده... بنده در اختیار جنابعالی هستم تا پشت گوشم را بخارانیید و هر سؤالی که دارید مطرح بنمائید... گویا اینکه اگر اشتباه نکنم... هدف اصلی شما از این مصاحبه، آگاهی از ماجرای گرگ فراری می‌باشد؟

- دقیقاً... و خیلی میل دارم که نظریات شما را در این مورد بشنوم... البته ترجیح می‌دهم که در مرحله نخست تعریف کنید... چه اتفاقی افتاد و چطور شد که این گرگ از قفس فرار کرد... و وقتی که از پاره‌ای از حقایق آگاه شدم... از شما خواهم خواست تا نظریاتتان را در مورد علت و عواملی که باعث فرار گرگ شد ارائه بفرمائید و راجع به فرایندهای احتمالی این حادثه هم توضیحاتی بدهید.

- پاشه رئیس... پس بهتره که از اول شروع بکنم... گرگ فراری به نام «برسیکِر» (BERSICKER) شهرت دارد و یکی از سه گرگ قوی هیکل خاکستری رنگ نروژی است که حدوداً چهار سال قبل خریداری شدند. «برسیکِر» گرگ بسیار خوش اخلاق و پادبی است و در طول این مدت سابقه نداشته مزاحمت و یا مسئله‌ای به وجود آورده باشد... من

شخصاً خیلی خیلی متمعجبم... چون در بین حیوانات این قسمت، برسیکر تنها حیوانی بود که هیچ‌کسی فکر نمی‌کرد و انتظار نداشت روزی فرار بکند... ولی خوب... به هر حال نباید فراموش کرد که به برسیکر یک حیوان است و به حیوانات هم حرجی نیست.

بله قربان... داشتم می‌گفتم... دیروز دو ساعت بعد از غذای نیمروز بود که متوجه شدم خبری شده... داشتم با چند تکه چوب، تختخوابی برای «پوما» (PUMA) جوانی (یوزپلنگ آمریکائی) می‌ساختم که دو سه‌روزی است مریض شده... اما در همین موقع صدای غرش و نعره‌های بلندی به گوشم خورد و بلافاصله از قفس «پوما» خارج شدم و به طرف منبع صداها دویدم... و هنوز چندقدم جلوتر نرفته ملاحظه کردم... «برسیکر» همیشه آرام و همیشه ساکت... با حالتی از توخس و درنده‌خوئی صددرصد میله‌های قفس را به دندان‌هایش گرفته و با تلاش زیادی سعی دارد آنها را از جا در بیاورد و فرار بکند... خوشبختانه کسی در اطراف قفس نبود، باستثناء مرد لاغر و بلند قدی که در چند قدمی قفس ایستاده بود، با دماغی عقابی و ریش بُزی که تارهایی از موهای سفید در آن دیده می‌شد و با چشمانی قرمز به رنگ خون!!! که آدم با نگاه کردن به آنها بی‌اختیار چندشش می‌شد. نمی‌دانم چطور شد... به محض اینکه چشمم به این مرتیکه افتاد دلم سُری ریخت پائین و از او شدیداً بدم آمد. راستش احساس کردم «برسیکر» بسا دیدن این مرتیکه الخنث منحوِس بدقیافه عصبانی شده و

تمام غرش و نعره‌هایش هم ناشی از همین موضوع می‌باشد... اما این مرد ناشناس که دستکش‌های سفید کودگانه‌ای به دست داشت رو به من کرد و درحالی‌که با انگشت به برسیکر اشاره می‌کرد با فیس و افاده زیادی که گوئی با نعلبندش حرف می‌زند!!!! گفت:

- نگهبان... چرا متوجه نیستی... این گرگها به‌خاطر موضوع به‌خصوصی ناراحت شده‌اند.

من که از طرز حرف زدنش خیلی شکار شده بودم... خیلی خونسرد جواب دادم و گفتم

- بله متوجه هستم... اما ممکنه به‌خاطر دیدن شما است که ناراحت شدن...

البته مخصوصاً این حرف را زدم که عصبانی بشود و جوابم را بدهد و من هم پشت بندش بتوانم تا آنجائی که می‌توانم لیچار بارش کنم. اما ناکس ناقص!!!! خیلی خونسرد زیر سیبیلی درکرد و سپس لبخندی زد که دندان‌هایش پیدا شد... دندانهای تمیز که از سفیدی می‌درخشید و آن وقت گفت:

- اوه بله... حق با شماست... آنها نباید سرا دوست داشته باشند...

من که از این خونسردی و آهن و تَلپ زیادی، خیلی بیشتر شکار شده بودم از رو نرفتم و درحالی‌که سعی می‌کردم ادای حرف زدنش را در بیاورم در پاسخ گفتم:

- اوه نه... خواهش می‌کنم... چرا شکسته نفسی می‌فرمائید... اتفاقاً شما را دوست دارند و از دیدنتان هم خیلی خیلی خوشحال شده‌اند... چون گرگها... عاشق استخوان هستند و هر استخوانی را با حرص و ولع زیادی می‌چوند... جنابعالی هم که به لطف و مرحمت پروردگار... از

سر تا پا پوست و استخوان هستید و می‌توانید شام لذیذی برای گرگها تأمین بفرمائید!!!!

حالا شاید دانستن این موضوع برایتان جالب باشد که... حیوانات وقتی می‌بینند و احساس می‌کنند که انسانها راجع به آنها حرف می‌زنند، ناگهان ساکت و آرام می‌شوند... موردی که دیروز هم تحقق پیدا کرد و وقتی که مشاهده کردم برسیگر آرام شده، به نزدیکش رفتم و طبق عادت همیشگی پشت گوشش را خاراندم و نوازشش کردم... اما در همین اثناء، مرد غریبه هم جلو آمد و به تقلید از من، به نوازش برسیگر پرداخت، من که با خوی و خصلت ذاتی گرگها آشنائی کامل دارم با حالتی از هُندار و اخطار به غریبه گفتم:

- مواظب باشید... برسیگر خیلی سریع حمله می‌کند.

اما مرد ناشناس خیلی خونسرد و بی‌اعتنا جواب داد:

- مهم نیست... من با گرگها دوست هستم و مثل شما با این حیوانات آشنائی کامل دارم.

پیش خودم حدس زدم که این مرد بیگانه باید کارشناسی خُبره و سوداگری با تجربه در زمینه رام‌کردن و خرید و فروش گرگها باشد... و از آنجائی که این جماعت از دوستان و همکاران نزدیک ما کارکنان این مراکز تحقیقاتی به شمار می‌روند، به جای متلک گفتن و اُغزگوئی بیشتر، کلام را با حالتی از احترام از سرم برداشتم و گفتم:

- آیا شما هم به همین حرفه اشتغال دارید؟

مرد ناشناس در پاسخ اظهار داشت:

- نه... در این حرفه که چه عرض کنم... اما برحسب علاقه شخصی... تعداد زیادی گرگ را رام و دست‌آموز کرده‌ام!!!!.

و به دنبال آن با شکل و حالتی شبیه اُردهای گردن کلفت قدیمی، کلاهش را به علامت احترام و خداحافظی از سر برداشت و راهش را کشید و رفت... طفلیک برسیگر زیان‌بسته آنقدر ایستاد تا مرد ناشناس از نظر ناپدید شد و آنگاه رفت و گوشه قفس نشست و تا آخر شب از جایش تکان نخورد... خوب... ماجرا به همین جا خاتمه یافت تا اینکه شب شد و قرص ماه در آسمان ظاهر گردید و همزمان با طلوع ماه، تمام گرگها به‌طور دسته‌جمعی، زوزه بلند و پرسر و صدائی را سردادند... منظورم این نیست که گرگها نمی‌بایست زوزه می‌کشیدند... منتها زوزه کردنشان باید دلیل خاصی داشته باشد... حال اینکه مطلقاً هیچ‌دلیلی برای این سروصدای ناگهانی وجود نداشت... حتی کسی در نزدیکی‌های قفس گرگها نبود که مثلاً بگوئیم... در تاریکی شب تحریکشان کرده باشد... به جز ظاهراً یک نفر که همراه با سگش در جاده پشت پارک گردش می‌کرده!!!!... یکی دوبار از منزل خارج شدم و به قفس گرگها سرکشی کردم همه‌چیز طبیعی بود و موردی برای نگرانی وجود نداشت... در همین موقع، صدای زوزه گرگها هم ناگهان متوقف شد... حدوداً دو سه دقیقه قبل از ساعات دوازده شب بود که تصمیم گرفتم یک بار دیگر از قفس حیوانات و به‌خصوص قفس گرگها بازدید به عمل بیاورم... اما وقتی که به قفس برسیگر رسیدم، در کمال تعجب مشاهده کردم... تعدادی از میله‌ها شکسته و تعدادی هم خم شده... به عبارت دیگر... قفس خالی است و اثری از برسیگر دیده نمی‌شود... و این دقیقاً تمام ماجرائی است که اتفاق افتاد و در صحت آن شک و شبهه‌ای نداشته باشید.

- آیا کس دیگری از کارکنان این قسمت چیزی ندیده؟



- چرا... یکی از باغبانها که در همان موقع از میخانه برمی گشته و به خانه اش می آمده، سگ خاکستری بزرگی را می بیند که از لبه دیواره دور محوطه به بیرون می پرد... البته این چیزی است که خودش می گوید و ادعا می کند... اما من به شخصه اعتیاری برای این ادعا قائل نیستم... چونکه... اگر چنین چیزی صحت داشت و واقعاً دیده بود... چه دلیلی داشت که پس از بازگشت به منزل، راجع به این موضوع جالب و غیرمنتظره، حتی یک کلام هم با همسرش صحبت نکنند... و مدت ها بعد... یعنی وقتی که ماجرای فرارکردن برسبکر به گوش همه رسیده بود و همه بدون استثناء به جستجوی گرگ فراری مشغول بودند تازه شازده موضوع سگ خاکستری یادش می آید و آن را گزارش می کند... اگر از من می پرسید این خنگ خدا تو میخانه زیاده روی کرده و تو عالم هپروت یک چیزهایی برای خودش ساخته بوده.

- خیلی متشکر جناب بیلدر... اما خود شما چی؟... منظورم این است که... با آگاهی کاملی که به رفتار و کردار برسبکر دارید و در حقیقت دست پرورده شما محسوب می شود... شما شخصاً در این مورد چه نظریه ای دارید و فرار این گرگ ظاهراً آرام و سر به راه را چگونه توجیه می کنید؟

تامس بیلدر با حالتی از شکسته نفسی متظاهرانه که با جاشنی قابل ملاحظه ای از غرور و خودستایی آمیخته بود، در پاسخ گفت:

- خوب... البته واضح و سبزه من است که نگهبان گرگ شناس با تجربه ای مثل من!!!! به این فرار غیرمترقبه و دور از انتظار با نگاهی از بی اعتنائی و بی تفاوتی نمی نگرد و مطمئناً... تئوری به خصوصی برای خودش وضع کرده... اما اشکال اینجاست که نمی دانم آیا این تئوری

برای شما هم قابل قبول خواهد بود یا نه؟

- این چه حرفی است می فرمائید جناب بیلدر... مطمئناً قابل قبول خواهد بود... شما با تجربیات ارزنده و گرانبهایی که در طی سالها تمرین و مهارت و سروکل زدن با انواع حیوانات... به خصوص گرگها اندوخته اید، با صلاحیت ترین و صاحب نظرترین شخصیتی هستید که می توانید در این مورد به خصوص نظریه ارائه بفرمائید... چه کسی از جناب عالی بهتر و شایسته تر!!!!؟

- از حسن ظن تان خیلی متشکرم... خواهش می کنم چوبکاری نفرمائید... اما حالا که اصرار دارید... چشم... بله... اگر نظر بنده را بخواهید... باید به عرضتان برسانم که... فرار برسبکر فقط یک دلیل داشت... آن هم صرفاً به خاطر اینکه... می خواست فرار کند!!!!؟

با توجه به قاه قاه خنده ای که زن و شوهر هر دو با هم در پایان این لطیفه لوس و بی نمک سردادند... متوجه شدم که این هم یکی دیگر از شگردهای تلکه کردن تائیس بیلدر می باشد و منظورش از این لطیفه بیخ و بی مزه این است که... بقیه داستان را به حد اکثر قیمت بفروشد... البته من هم به نوبه خود از آن خبرنگاران تازه کار و بی تجربه ای نبودم که رو دست بخورم... می دانستم از چه طریقی وارد بشوم که حرص و طمعش بیش از پیش تحریک شود و تحت تأثیر آن، بزانو در بیاید، لذا با توجه باینکه فقط نیم سکه طلا به او داده بودم، با لبخند و گشاده رویی زیادی پاسخ دادم:

- جناب بیلدر... خوشبختانه باید عرض کنم که از این معامله بسیار خوشوقتم... چونکه در ازاء نیم سکه اول داستان خوبی دریافت کردم... اما حالا برادر دوقلوی آن نیم سکه... با خاطری آسوده در جیبم آرمیده

تا در صورت دریافت بقیه داستان، به مالکیت جنابعالی دربیاید.

- واقعاً چه سعادتى بالاتر از اینکه آدم با آدم وارد و فهمیده‌ای مثل جنابعالی طرف صحبت بشود!!!!... آدم مُحترمی که می‌داند کارمند دولت و به خصوص کارمندان دون پایه‌ای مثل نگهبانان این مرکز تحقیقاتی که همگی شندرغاز حقوق می‌گیرند، اگر مداخله نداشته باشند!!!!؟ حتی برای شام شبشان هم مستأصل خواهند ماند، حالا چه برسد به سایر مخارج و هزینه‌های ضروری از قبیل هزینه نگهداری اتومبیل شخصی!!!!؟ و مسافرت‌های تفریحی داخل و خارج از کشور!!!!... البته معذرت می‌خواهم که سربه سرتان گذاشتم... راستش را بخواهید خانم یواشکی چشمک‌زد و با این چشمک به من حالی کرد که از بابت نیم سکه طلای دیگر نگران نباشم و با خیال راحت به بقیه داستان ادامه بدهم... و...

خانم بیلدر با حالتی مُعترضانه حرف‌های شوهرش را قطع کرد و گفت:

- وا خدا مرگم بده!!!!... مگه زده به سرت... مرد حسابی من کی به تو چشمک زدم... چرا بی‌خودی پای مرا وسط می‌کشی.

اما آقای تامس بیلدر بدون توجه به اعتراضات همسرش به سخنانش ادامه داد و گفت:

- بله... اگر نظر مرا بخواهید... بنده شخصاً متقدم که «برسیکر» به یک جای به خصوصی رفته و همانجا پنهان شده... چون، همین باغبانی که خدمتان عرض کردم... با اینکه چیز زیادی به خاطرش نیست، اما با قاطعیت زیادی ادعا می‌کند که سگ بزرگ خاکستری با سرعتی به مراتب تندتر از اسب به طرف شمال می‌دویده... البته من این موضوع را

باور نمی‌کنم... سرعت سگها و گرگها هرگز به پای اسبها نمی‌رسد، چه برسد به اینکه از آنها سریعتر هم بدونند... چونکه اصولاً بدن گرگها و سگها طوری ساخته نشده که بتوانند مثل اسبها گام‌های بلندی بردارند و با سرعتی مشابه سرعت اسبها بدونند... شاید باور نکنید... اما در حق گرگها واقعاً اغراق و گزافه‌گوئی شده... آن هم توسط داستانسرایی که برای جلب‌نظر خوانندگان از گرگها به عنوان حیوانات درنده و خون‌آشامی استفاده کرده‌اند که همواره به‌طور دسته‌جمعی به انسانها و حیوانات اهلی حمله می‌کنند و آنها را می‌درند و سپس با سروصدای وحشتناکی به تگه‌پاره کردن و جویدن طعمه خود مشغول می‌شوند... در صورتی که اصلاً اینطور نیست و گرگها در زندگی واقعی، موجودات واقعاً سربه راهی هستند... موجوداتی که از لحاظ هوش و شعور حتی به پای سگ‌های ولگرد هم نمی‌رسند و از لحاظ جرأت و شهامت هم به هیچ‌وجه با این‌گونه سگها قابل مقایسه نیستند... مخصوصاً «برسیکر» که اساساً کمترین علاقه‌ای به حمله و تهاجم ندارد و زبان بسته آنقدر بی‌دست و پا است که حتی اگر رهایش هم بکنند، قادر نیست غذای روزانه‌اش را تأمین بکنند... به همین دلیل حدس می‌زنم همین الان یک جایی قایم شده و از شدت سرما و ترس و وحشت به خود می‌لرزد و دائماً در این فکر است که برای غذای صبحانه کجا برود و چه خاکی به سرش بریزد... من شخصاً متقدم... به احتمال قوی در یکی از انبارهای ذغال پنهان شده... انبارهای کوچکی که در پشت اکثر منازل وجود دارد و خانواده‌ها، ذغال‌هایشان را در آنجا انبار و نگهداری می‌کنند... حالا خنده‌دار است که مستخدمه جوانی، اول صبح برای برداشتن ذغال به یکی از این انبارها برود و به محض اینکه در انبار را باز

می‌کند با یک جُفت چشمان سبز درشت که در تاریکی مثل اخگر سبز و سوزانی می‌درخشند مواجه بشود... خدای من چه منظره جالبی که مطمئناً با چار و جنجال پُرسروصدائی همراه خواهد بود... برسیکر مثل بقیه حیواناتی که در اینجا نگهداری می‌شوند، عادت کرده که سرساعات معین، غذایش را بخورد... و حالا با توجه به اینکه می‌داند در شرایط نامساعدی گیر کرده و از پذیرائی صبحگاهی خبری نیست... چاره‌ای ندارد جز اینکه خودش دست بالا بزند تا صبحانه‌اش را تهیه نماید... در این صورت هیچ بعید نیست که... به محض بازشدن مغازه‌ها، به سراغ نزدیک‌ترین قضایی برود که طبیعتاً باز هم جنجال آفرین خواهد بود... اما احتمال دیگری هم وجود دارد که از هر جهت نگران کننده می‌باشد... و امیدوارم هرگز اتفاق نیفتد... حتماً می‌دانید... دختران جوانی که به عنوان لُله و مسئول نگهداری کودکان و به خصوص اطفال قنذاتی در منازل مختلف استخدام شده‌اند بدون استثناء هر کدامشان دلباخته و عاشق پر و پا قرصی دارند که اکثراً از پرسنل نظامی می‌باشند!!!! که به آسانی و به صورت عادی نمی‌توانند و مجاز نیستند با آنها قرار مدار بگذارند و همدیگر را ملاقات کنند... اما با وجود کودک و یا طفل این مشکل به راحتی حل می‌شود، زیرا یکی از وظایفشان این است که کودکان و اطفال را روزانه برای یکی دو ساعت به بیرون ببرند و در هوای آزاد و مفرح یکی از پارکها گردش بدهند... عَشَاقِ سینه چاکشان که آنها نیز از این موضوع آگاهی کامل دارند... همواره سعی می‌کنند به هر ترتیبی که شده در همین ساعات مرخصی بگیرند و پادگان را ترک کنند تا بتوانند در یکی از پارک‌های شهر به دلدادگانشان مُلحق بشوند و برای مدت کوتاهی فارغ از به چپ چپ و

به راست راست و سایر دستورات سرکاراستوار جدّی و سختگیر با دلداده‌شان راز و نیاز بنمایند!!!!... حالا من از این می‌ترسم که یکی از همین لُله‌های جوان و سر به هوا، به محض دیدن سربازی که دلباخته‌اش محسوب می‌شود، دست در دست یکدیگر بیاندازند و به تفرّج مشغول بشوند و کالسکه طفل بی‌گناه و بی‌دفاع را به امید خدا رها نمایند... غافل از اینکه گرگ قوی‌هیکل و گرسنه‌ای به نام «برسیکر» از مرکز تحقیقات جانورشناسی فرار کرده و شدیداً دنبال غذا می‌گردد... البته همانطور که گفتم... خدانکند چنین حادثه دلخراشی رُخ بدهد... اما از آنجائی که در مورد فرآیندهای احتمالی این ماجرا نیز سؤال فرموده بودید... الزاماً مُلزم بودم تا به این مورد احتمالی هم اشاره‌ای بکنم... خوب... قصّه ما به سر رسید... و... آقاگرگه به خانه‌اش نرسید.

دستم را در جیبم کردم و نیم سکه طلا را در آوردم تا طبق قرار قبلی تحویل آقای تامس بیلدر بدهم، اما هنوز دستم را به جلو دراز نکرده، صدای خش و خش پُرسروصدائی از سمت پنجره اطاق به گوشمان رسید... تامس بیلدر به سرعت به طرف پنجره چرخید و هم زمان فریادی کشید و گفت:

-اوه... خدی من... تماشا کنید... برسیکر خودش برگشته!!!!

و به دنبال آن به تندی از جایش برخاست و به طرف دیگر اطاق دوید و در را باز کرد.

من بنا بر عقیده‌ای ثابت و پایرجا، همیشه معتقد بودم که... دیدنِ یک حیوان وحشی هنگامی لذت بخش خواهد بود که مانع محکم و از هر جهت مطمئنی بین او و بیننده و یا بینندگان وجود داشته باشد... عقیده‌ای که همین طوری و فی‌البداهه به وجود نیامده، بلکه عمدتاً

تحت تأثیر تجارب تلخ ولی آموزنده‌ای در مغزم نزع گرفته و در نهایت به صورت عقیده ثابت و لایتغیری درآمد که همراه با مرور زمان هم... بیش از پیش... استوارتر و پابرجاتر گردیده، اما منظره‌ای که دیروز مشاهده کردم تمام افکار و عقاید را در مورد حیوانات وحشی و درنده‌خو بهم ریخت و به این عقیده ثابت و استوار نیز خط‌بطلان کشید.

البته از این نکته نباید غافل شد که خداوند باریتمالی، غریزه خاص و بسیار مهمی در وجود انسان و حیوان به ودیعت نهاده که چه در زندگی ما انسانها و چه در زندگی وحوش، یعنی حیوانات به طور اعم، از اهمیت بسیار بالایی برخوردار است و نقش بسیار به سزائی را هم بازی می‌کند... غریزه‌ای به نام «عادت» و یا «خوپذیری». و تحت تأثیر این غریزه خاص است که انسان و حیوان و بالاخص انسان توانسته بر مشکلات زیادی فایق آید و به خصوص مصائب و شداید را به نحو مطلوب و شایسته‌ای تحمل کند، و مهمتر از همه اینکه... تغییرات ناخواسته و ناخوشایندی که به صورتی کاملاً ناگهانی و غیرمنتظره در زندگی‌اش به وجود می‌آید... به راحتی بپذیرد و قبول کند... من مطمئن بودم که من و آقا و خانم بیلدر هر سه از دیدگاه مشترکی به گرگها نگاه می‌کنیم و از گرگ به عنوان حیوانی درنده‌خو و خطرناک نام می‌بریم... اما غریزه اکتسابی خوپذیری از «برسیکر» این گرگ تنومند و قوی‌هیکل، چنان حیوان آرام، بی‌آزار و بی‌خطری ساخته بود که به راستی حتی از بزه هم رام‌تر و سربره‌تر جلوه می‌نمود... برسیکر با چنان معصومیت و عشق و علاقه‌ای به نوازش‌های تامس بیلدر پاسخ داد که پنداری پدر نسل جدید و بی‌سابقه‌ای از گرگها می‌باشد... گوئی

روح سگ معروفی که دوست قدیم و یار جدانشدنی راهزن و قسطاع‌الطریق معروف «رد رایدینگ هود» (RED RIDING HOOD) محسوب می‌شد در کالبد «برسیکر» حلول کرده و حالا با این شکل و شمایل و این قیافه مبذل (MASQUERADE) سعی دارد اطمینان و اعتماد بنفس ارباب جدیدش را به خود جلب کند.

توصیف و تشریح این منظره به سادگی امکان پذیر نیست... فقط همین قدر می‌توانم بگویم که تمام ماجرا... ترکیبی از دو نمایش کوبیدی و فوق‌العاده ترخمانگیز و رقت‌آور بود که تعریف و توصیف آن در قالب کلمات و جملات نمی‌گنجد و به راستی زبانم قاصر است حق مطلب آن را آنطور که باید و شاید ادا کنم... چه کسی می‌تواند باور کند... گرگ قوی‌هیکل و تنومندی که به مدت نیمی از روز شهر بزرگی مثل لندن را وحشت‌زده نموده و تمام خانواده‌ها را اعم از فقیر و غنی در هراس و دلهره عمیقی فرو برده بود... ناگهان در پشت پنجره منزل نگهبانی که از او مراقبت و محافظت می‌نموده ظاهر شود و مثل سگ وفاداری که بعد از مدتها گمشدن و دربه دری مجدداً به منزل صاحبش بازگشته، سرش را روی پای نگهبانش بگذارد و با نگاهی مُلتمسانه که بدون اغراق حتی سنگدلترین آدمها را تحت تأثیر قرار می‌داد و شدیداً متأثر می‌کرد، از نگهبانش بخواهد تا او را بپذیرد و تیمارش کند... آقای تامس بیلدر هم به نوبه خود... با حالتی که گوئی فرزند فراری‌اش سرافکنده و متفعل دوباره به خانه بازگشته و به آغوش والدینش پناه آورده!!! با عشق و علاقه زایدالوصفی به نوازش برسیکر پرداخت که با بازدید بدنی دقیقی نیز همراه بود و در پایان بازدید گسترده و همه‌جانبه اظهار داشت: - نگفتم؟... درست همانطور است که حدس می‌زدم... حیوان

زبان بسته بدجوری صدمه دیده... پشت سر و بناگوشش در نقاط متعددی بریده و خرده شیشه‌های زیادی هم تو پوست بدنش فرورفته... طفلکی از روی دیوارها پریده و فرار کرده... واقماً خجالت آورده که این مردم بی فکر و قسی‌القلب به خاطر مثلاً جلوگیری از ورودی دزدها، لبه دیوارهای منازلشان را با خرده شیشه و بطری شکسته می پوشانند... آخه اینهم شد کار؟... هیچ فکر نمی کنند که یک روز ممکنه سگها و حتی بچه‌های خودشان رو این دیوارها بیافتند آن وقت باید بنشینند و تو سر خودشان بزنند و کاسه چکنم را به دستشان بگیرند... واقماً که شرم آورده... بیا... بیا برسیکر... دیگه دلیلی نداره بترسی و بلرزی... بیا برویم تا تو قفست استراحت بکنی و غذای خوبی بخوری.

لحظاتی بعد، برسیکر در قفس خودش که در طول این مدت تعمیر شده بود قرار گرفت و آقای بیلدر پس از اینکه یک تکه بزرگ از ران گوساله جاق و چله‌ای را جلویش انداخت به دفتر مرکز تحقیقاتی رفت تا بازگشت برسیکر را گزارش کند.

من هم که حالا دیگر مصاحبه‌ام از هر جهت پایان یافته بود به دفتر روزنامه برگشتم تا این گزارش بی نظیر و اختصاصی را برای خوانندگان عزیز و محترم «روزنامه یکه تاز پال مال» به چاپ برسانم که مطمئنم مقبول طبع مشکل پسند خوانندگان استثنائی روزنامه استثنائی پال مال!!!! قرار خواهد گرفت.

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

هفدهم سپتامبر - بعد از صرف شام به سراغ کتابخانه‌ام رفتم که در این چند روزه به علت مشغله زیاد که عمدتاً به لوسی مربوط می شد... از

آن غافل شده بودم و به علت همین بی توجهی اجباری و ناخواسته، به روز بدی افتاده بودم... اما همین طور که مشغول مرتب کردن کتابها بودم ناگهان درب اتاق باز شد و رنفیلد با چهره‌ای مخوف و مرگبار به داخل اتاق هجوم آورد... من برای لحظاتی واقماً مات و میهوت مانده بودم... چون هرگز سابقه نداشت که بیماری بدون اجازه از اتاقش خارج شود و آزادانه به هر کجای تیمارستان که می خواهد برود... به خصوص اتاق مطالعه خصوصی سرپرست تیمارستان... اما به حال دیگر خیلی دیر شده بود... زیرا رنفیلد با نعره وحشتناکی به من حمله ور شد... ضمن آنکه کارد آشیخ‌خانه بزرگی هم به دست داشت... من می دانستم که به هیچ وجه حریفی برای رنفیلد نخواهم بود و اگر دستش به من برسد صد درصد مغلوب و کشته خواهم شد... به همین دلیل با استفاده از میز وسط اتاق، سعی کردم از نزدیک شدنش جلوگیری کنم... اما حرامزاده با حالتی که معلوم بود فکر را خوانده با جهشی ناگهانی از روی میز پرید و با کارد ضربه محکمی به میج دستم زد که خوشبختانه به رگ‌هایم اصابت نکرد، اما پشت دستم را به طور عمیقی پرتید... البته من هم آنقدرها ریفو و پیزوری نیستم!!!! و در صورت لزوم می توانم از خودم دفاع کنم... به همین دلیل... قبل از اینکه بتواند ضربه دیگری فرود آورد، شتت شحکم می چانه‌اش نواختم... رنفیلد برای لحظات کوتاهی تمادش را از دست داد و با استفاده از این موقعیت استثنائی با پای راستم محکم به شکمش کوبیدم که در نتیجه آن نفسش بند آمد و نقش بر زمین شد... محل بریدگی روی دستم بدجوری خونریزی می کرد و به همین دلیل حوضچه کوچکی از خون در کف اتاق درست شده بود... با نگاهی به رنفیلد متوجه شدم که حالت

عُصیان و طغیانش پایان یافته و تمایلی به ادامه مبارزه ندارد... من هم از موقعیت استفاده نموده و سعی کردم محل پُریدگی را با دستمال تمیزی بیندم... البته در عین حال، لحظه‌ای از رنقیدل غافل نبودم که حالا دیگر با حالتی از تسلیم و سرافکنندگی روی زمین زانو زده بود... در همین موقع، نگهبانان فرا رسیدند و بلافاصله به سراغ رنقیدل شتافتند تا نیم تنه مخصوص (استرینت جَکِت) را به او بپوشانند... اما به محض اینکه دوباره چشمم به رنقیدل افتاد، منظره‌ای را دیدم که حالم را شدیداً به هم زد و کم مانده بود بالا بیاورم... رنقیدل به حالت دَمر روی زمین دراز کشیده و با حرص و ولع چندان آوری خونهایی که روی زمین پخش شده بود می‌لیسید!!!!؟ نگهبانان او را از روی زمین بلند کردند و بدون اینکه مقاومتی از خودش نشان بدهد، نیم تنه مخصوص را به او پوشانند و متعاقباً خیلی آرام و سربه راه همراه نگهبانان از کتابخانه خارج شد، اما مدام تکرار می‌کرد و می‌گفت... «چرا نمی‌خواهید بفهمید... خون زندگی است... خون حیات است و نباید اینطور مفت و مسلم به هدر برود!!!!؟»

من از لحاظ جسمانی در شرایطی نیستم که بتوانم خون زیادی از دست بدهم... چون خودم می‌دانم مقدار خونی که به لوسی اهداء کرده‌ام هنوز سرچایش یرنگشته و هنوز قوای از دست رفته را بازیافته‌ام و از لحاظ روحی و جسمی کماکان تا حدود زیادی ضعیف و ناتوان هستم... بدبختانه فشارهای روحی ناشی از بیماری مرموز و ژعب آور لوسی و به ویژه نگرانی‌های فزاینده‌ای که این فشارها را دوچندان بیشتر می‌کند نیز مزید بر علت شده... طوری که احساس می‌کنم خیلی ضعیف و آسیب‌پذیر شده‌ام و نیاز مُهرم و حیاتی به استراحت دارم... بله...

استراحت... و باز هم... استراحت. خوشبختانه پروفیسور وان هلستینگ هنوز به دنیایم نفرستاده و به نظر نمی‌رسد که فعلاً با من کاری داشته باشد، لذا امشب زودتر از شب‌های دیگر می‌خواهم و سعی می‌کنم تا آنجا که امکان دارد... ساعات خوابم را افزایش بدهم... راستش... اگر امشب هم به خوبی نخوابم... مطمئناً تا فردا صبح دیگر رمقی برایم باقی نخواهد ماند.

«تلگراف از پروفیسور وان هلستینگ از بندر آنتورپ<sup>۱</sup> (ANTWERP)» به وِجان سیوارد - کاخ کارفاکس - ایالت

سایکس (SUSSEX) - هفدهم سپتامبر

(نظر باینکه اسم کشور مقصد، یعنی انگلستان در تلگراف قید نشده بود، تلگراف با بیست و چهار ساعت تأخیر بمقصد نهائی در «کارفاکس» می‌رسد)

جان عزیز... به محض رؤیت این تلگراف راه بیفت و به هیلینگهم برو حالا ممکن است در شرایطی باشی که نتوانی تا صبح بالای سر بیمار بیدار بمانی و کشیک بدهی... اما حداقل تا صبح بدفعات مکرر به اطاق بیمار سرکشی و اطمینان حاصل کن که گلهای سفید در جاهای مخصوص خودشان قرار داشته باشند... مسئله از اهمیت فوق‌العاده زیادی برخوردار است و مطلقاً هیچگونه غفلت و مسامحه‌ای جایز نیست... مطمئن باش، به محض ورود به انگلستان به تو ملحق خواهم شد.

وان هلستیک

۱ - بندر معروف بلژیک در اقیانوس اطلس که بعد از بندر روتردام (هلند) بزرگترین بندر تجاری اروپا محسوب می‌شود. شهری کاملاً صنعتی که ضمناً بزرگترین مرکز تجارت و معاملات الماس دنیا هم بشمار می‌رود. قدیمی‌ترین بازار بورس جهان در این شهر قرار دارد که در سال ۱۴۶۰ میلادی بنا و تأسیس شده. مترجم.

## «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

هجدهم سپتامبر - همین الان راه افتادم تا به قطار لندن برسم... تلگراف پروفیسور هلسینگ حسابی پُکرم کرد و کلی دماغ شدم... چون... شب خوش و خواب راحتی که دلم را با آنها خوش کرده بودم با این تلگراف دود شد و رفت به هوا... بدبختانه تجربیات تلخ چند روز گذشته عملاً نشان داده و ثابت کرده که شبهای من و پروفیسور غالباً آبستن حوادث است و همیشه این امکان وجود دارد که اتفاقات غیرمنتظره تلخ و ناگواری در طول شب رخ بدهد و به وقوع بپیوندد. البته این امکان هم وجود دارد که همه چیز بر وفق مراد باشد و هیچ اتفاق ناگواری هم رخ ندهد... معذراً... دلم شور میزند و حدس می‌زنم باید خبری باشد... ولی هرچه فکر می‌کنم عقلم به جایی نمی‌رسد... چون... با تمهیدات و اقداماتی که پروفیسور بعمل آورده... قاعدتاً نمی‌بایست اتفاق ناگوار و پیش‌بینی نشده‌ای رخ بدهد... نمی‌دانم چه بگویم... اما حالا دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که مطمئناً... نیروی مشوم و مرموزی بر سر من و پروفیسور سایه افکنده که تمام کارها و اقداماتمان را تحت نظر دارد و به محض اینکه به اقدام مؤثری متوسل می‌شویم و ترفند کارسازی را بکار می‌بریم، این نیروی مرموز و وحشتناک هم بلافاصله دست بکار می‌شود و درست لحظه‌ای که احساس می‌کنیم موفقیت را در آغوش گرفته و به نتیجه دلخواه‌مان رسیده‌ایم... تمام کارها و اقداماتمان را به صورت یکجا و یکپارچه، خشنی می‌کند... استوانه به‌خصوص ضبط (CYLINDER) را همراهم خاطرات روزانه‌ام پردازم.

«یادداشتی که توسط دوشیزه لوسی وستینز نوشته شده و به‌جا مانده بوده هجدهم سپتامبر (شب هنگام) - این یادداشت دقیقاً حاوی جزئیات

ماجرای وحشتناکی است که امشب رخ داد... من آن را با دقت هرچه تمامتر به رشته تحریر درآورده و عمداً در کنار تختخوابم می‌گذارم که به آسانی پیدا و خوانده شود... تا خدای نخواستہ هیچ‌کس دیگری به خاطر من دچار تیر غیب نشود!!!!. احساس می‌کنم آنقدر ضعیف و بی‌حال شده‌ام که چیزی با مرگ فاصله ندارم... به‌حدی ضعیف و ناتوان که حتی این قلم سبک و تقریباً بی‌وزن هم به دستم سنگینی می‌کند... اما موضوع به‌حدی مهم است که حتی اگر به قیمت جانم هم که شده، باید این ماجرا را مو به مو روی کاغذ بیاورم و آنچه که اتفاق افتاده، دقیقاً و بدون هیچ کم و کسری شرح بدهم.

مثل همیشه در رأس ساعت مقرّر به تختخواب رفتم و خوابیدم... البته قبل از خواب، طبق دستورات پروفیسور وان هلسینگ نگاهی به اطراف اتاق انداختم تا اطمینان حاصل کنم که گل‌های سفید یا همان رشته سیرها در نقاط مخصوص به خود آویزان هستند و قرار گرفته‌اند... لحظاتی بعد بخواب عمیقی فرو رفتم.

نمی‌دانم ساعت چند بود که از صدای بال‌زدن سریع و پی‌درپی پرنده سیاهی در پشت پنجره از خواب پریدم. حالا که به خاطر می‌آورم... می‌بینم... این همان پرنده سیاهی است که از بعد از آنشب کژدانی و فراموش‌نشده‌ی در ویشی (یعنی همان شبی که در خواب به راه افتادم و پس از طی مسافت زیادی روی نیمکت سنگی همیشگی در قبرستان شهر نشستم و بعدش هم مینا به دادم رسید و مرا به خانه بازگرداند). هر شب پشت پنجره اطاقم می‌آمد و با همین حالت پال می‌زد و گاه گاهی هم بالهایش را با حالتی از خشم و عصبانیت به شیشه پنجره می‌کوبید!!!!... بله... احساس می‌کنم این پرنده را به خوبی

می شناسم... با اینکه از صدای بال زدن پرنده سیاه، ترس و وحشتی نداشتم... اما آرزو می کردم که کاشکی دکتر سیوارد هم اینجا بود و در اطاق بغلی می خوابید تا همانطور که پرونسور وان هلسینگ گفته بود... اگر موردی پیش آمد و نیاز به کمک داشتم بتوانم صدایش کنم و از او کمک بطلبم... سعی کردم دوباره بخوابم... اما موفق نمی شدم... بدبختانه در همین موقع... آن احساس دردناک و عذاب آور ترس و وحشت از خوابیدن که برای چند شب دست از سرم برداشته بود، دوباره و با همان شدت و حدت قبل به سراغم آمد و مصمم شدم به هر صورتی که شده با خواب مبارزه کنم و بیدار بنشینم... مثلی است معروف که می گوید... وای به روزی که بخت برگردد... موقع تقسیم ارث و میراث، مرده، زنده گردد و به ریش مرده خورها بخندد!!!... مثلی که امشب در مورد من مصداق پیدا کرد... چون تا همین چند دقیقه پیش هر کار می کردم بخوابم موفق نمی شدم... اما حالا که از خواب بیزار بودم و می خواستم بیدار بمانم... خواب با قدرت مافوق تصویری به چشمانم حمله کرده و پلک هایم به حدی سنگین شده بود که واقعاً به سختی می توانستم چشمانم را حتی نیمه باز نگاهدارم... در همین موقع احساس کردم صدائی به گوشم خورد... از تخت خواب بیرون آمدم و درب اطاق را باز کردم و درحالی که می ترسیدم مامانم از خواب بیدار شود، با صدای نه چندان بلندی داد زدم... کسی آنجاست؟!... اما جوابی نیامد، لذا در را مجدداً بستم و به طرف تخت خوابم به راه افتادم... ولی در همین موقع صدای زوزه ای شبیه زوزه سگ از بوته زارهای مقابل پنجره به گوشم رسید... صدائی که از زوزه سگ به مراتب قویتر و خشناتر بود... به طرف پنجره رفتم و نگاهی

به پائین انداختم ولی هیچ چیزی دیده نمی شد... به استثناء خفاش بزرگی که ظاهراً همان پرنده ای بود که دقایقی قبل، بالهایش را محکم به شیشه پنجره می کوبید!!!... من که تقریباً خیالم راحت شده بود رفتم و روی تخت خوابم نشستم، چون همانطور که قبلاً گفتم... مصمم بودم با خواب مبارزه کنم و تا صبح بیدار بنشینم... اما هنوز مدتی نگذشته، در اطاق باز شد و مامانم از لای در نگاهی به اطاق انداخت و به محض اینکه دید من بیدارم آمد داخل و در کنارم نشست و سپس با لطف و محبتی به مراتب بیش از همیشه دستم را در دست هایش گرفت و گفت: عزیزم... نازنینم... نمی دانم چطور شد که یکپوئی دلم برایت شور افتاد... به همین دلیل بلند شدم و آمدم تا ببینم و خیالم راحت بشود. هوا سرد بود و از این می ترسیدم که مامانم سرما بخورد، به همین خاطر پیشنهاد کردم کنارم دراز بکشد و همانجا پهلوی من بخوابد... با خوشحالی زایدالوصفی از پیشنهادم استقبال کرد و بدون اینکه ریدشامیرش را در بیاورد، آمد زیر لحاف و دراز کشید، چون گفت که فقط برای چند دقیقه ای پیش من خواهد بود و مجدداً به اطاق خوابش مراجعت خواهد کرد... اما همین طور که مثل زمان کودکی در آغوش مامانم خوابیده بودم... بال زدن و برخورد بال های خفاش سیاه بزرگ به شیشه اطاق با شدت و حدت به مراتب بیشتری دوباره شروع شد... مامانم که خیلی تعجب کرده و تا حدودی هم ترسیده بود، فریادی کشید و گفت... دخترم این دیگه چیه... در جواب گفتم چیز مهمی نیست و سعی کردم آرامش کنم که خوشبختانه موفق شدم و مجدداً سرش را گذاشت روی متکا و آرام ماند... اما صدای ضربان قلب ضعیف و نحیفش را به خوبی می شنیدم که به شدت می طپید... هنوز چند دقیقه



نگذشته بود که صدای زوزه سگ دوباره شروع شد و هنوز سَرَم را از روی متکا بلند نکرده بودم که شیشه پنجره با صدای مهیبی شکست و به کلی خرد و خاکشیر شد و بارانی از خرده شیشه‌های ریز و درشت به تختخواب و سرتاسر اطاق فرو ریخت... همزمان، باد نسبتاً شدیدی به داخل اطاق جریان یافت و پرده‌های پنجره نیز به اهتزاز در آمدند... در همین هنگام، سروکله گرگ خاکستری تنومند و قوی‌هیکلی از لابلای پرده‌های در حال اهتزاز، نمایان گردید... مامانم که شدیداً ترسیده بود، جیغ وحشتناکی کشید و به دنبال آن با حالتی وحشت‌زده و سرآسیمه و تقلائی زیادی سعی کرد از جایش بلند شود و بنشیند... ولی از آنجائی که در اثر بیماری مُزمن و طولانی‌نا و رمقی نداشت، مجبور بود به‌هر چیزی که دستش می‌رسید چنگ بزند تا با اتکاء به آن از جایش بلند شود... بدبختانه اولین چیزی که به چنگش افتاد... گردنبند سیر دور گردن من بود که پروفیسور وان هلسینگ نسبت به آن حساسیت زیادی داشت و با تأکید زیادی از من و به‌خصوص از مامانم خواسته بود که تحت هیچ شرایطی از گردنم باز نشود... اما مامانم بدون توجه به این دستور اکید و بسیار ضروری که از نظر پروفیسور وان هلسینگ... حیاتی تلقی می‌شد،... بی‌مهابا چنگ زد و گردنبند را از دور گردنم پاره کرد. سپس برای لحظات کوتاهی روی تختخواب نشست و درحالی‌که زیانتش از شدت ترس و وحشت بند آمده بود به گرگ خاکستری اشاره کرد... و در عین حال صدای وحشتناک و چندان آوری نیز از گلویش خارج می‌شد... اما در همین حین و بی‌ص... با حالتی که گویی مورد اصابت صاعقه (LIGHTNING) قرار گرفته، با تکان محکمی روی من افتاد و پیشانی‌اش با پیشانی من اصابت نمود... شدت برخورد به حدی

بود که برای یکی دو ثانیه گیج و از خود بی‌خود شدم و احساس کردم تمام اطاق و هرچه که در آن است به گردش افتاده و دور سرم می‌چرخند... معهذاسمی داشتم چشمانم را روی پنجره ثابت نگاه دارم و نگاهم از آن منحرف نشود... لحظاتی بعد... گرگ خاکستری رنگ سرش را به عقب کشید... لیکن همزمان... میلیونها ذرات نورانی و درخشان از پنجره به داخل اطاق هجوم آوردند و به‌صورت ستون عظیمی در وسط اطاق به گردش درآمدند... درست شبیه باد معروفی که در صحاری سوزان می‌وزد و بین اعراب بنام «باد سموم» (SIMOOM) شهرت دارد. باد خطرناکی که شن‌های صحرا را با سرعت زیادی به دور خود می‌چرخاند و ستون عظیمی از شن به‌وجود می‌آورد که همراه با وزش باد به حرکت در می‌آید و هرچه که در سر راهش باشد از جا می‌کند و نیست و نابود می‌گردد. تکانی به خودم دادم و سعی کردم از جایم بلند شوم... اما متوجه شدم نمی‌توانم از جایم تکان بخورم... پنداری نیروی مرموزی مرا در خود گرفته و قدرت تحرکم را سلب کرده... ضمن آنکه مامانم هم همین‌طور روی من افتاده بود و احساس کردم نه تنها به‌مراتب سنگینتر شده... بلکه حرارت بدنش هم به‌میزان قابل توجهی کاهش یافته و اثری از حیات در وی مشاهده نمی‌شود. حالا دیگر شکی نداشتم که قلب مامان عزیز و فداکارم از حرکت ایستاده و جان‌به‌جان آفرین تسلیم نموده... در اینجا بود که بالاخره برای مدتی از حال رفتم و در طول این مدت اصلاً به‌خاطر نمی‌آورم چه شد و چه بلائی به سرم آمد.

در همان عالم بی‌هوشی، احساس می‌کردم که سرعت زمان کم‌نشده و به‌قول معروف... به‌کندی نمی‌گذرد... بلکه با همان سرعت عادی و

معمولی، منتها با این تفاوت که... به صورت بسیار دردناک و دلخراشی می‌گذشت... سرانجام به هوش آمدم و دوباره هوش و حواسم را یافتم... صدای ضربات پایبی ناقوس کلیسایی از فاصله‌ای نزدیک به گوشم می‌رسید... همراه با آن تمام سنگ‌های همسایه‌ها به‌طور یک صدا و دسته‌جمعی، زوزه‌مندی را سردادند... ولی در بین این صداها، صدای یک بلبل هم به گوش می‌رسید که در میان پوته‌زارهای اطراف، چهجه‌سحرآمیز و دل‌انگیزی را سرداده بود... در یک لحظه احساس کردم... این روح مادر دوست‌داشتنی و فداکارم هست که در این بلبل حلول کرده و حالا با چهجه خود می‌خواهد به من دلداری و قوت قلب بدهد... به‌نظر می‌رسید که مستخدمه‌های منزل هم در اثر این سروصداها از خواب بیدار شده‌اند چرا که صدای پایشان به گوشم رسید که با پاهائی برهنه از پله‌ها بالا می‌آمدند... با فریاد بلندی آنها را صداد زد و همگی وارد اتاقم شدند. اما به‌محض اینکه چشمشان به‌منظره ترسناک و دلخراش روی تخت‌خواب افتاد، همگی جیغ بلندی را سردادند... در همین موقع باد شدیدی از پنجره به داخل وزید و باعث شد تا درب اتاق با صدای بلندی به هم بخورد و بسته بشود. من از تخت‌خواب بیرون آمدم و به‌دنبال آن، مستخدمه‌ها جسد مامانم را روی تخت‌خواب خوابانده‌اند و رویش را با ملحفه سفید تمیزی پوشانده‌اند... اما آنقدر متوحش و هراسان شده بودند که از آنها خواستم به سفره‌خانه بروند و جرعه‌ای از کنیاک طیبی بنوشند تا هم گرم بشوند و هم اینکه اعصابشان سر جا بیاید... ولی در همین لحظه، درب اتاق در اثر وزش باد ناگهان باز و بسته شد... مستخدمه‌های جوان از شدت ترس و وحشت از جا پریدند و همه با هم مجدداً جیغ بلندی کشیدند و

در تعاقب آن از اتاق خارج شدند تا به سفره‌خانه بروند... پس از خروج مستخدمه‌ها، هرچه سیر روی زمین ریخته شده بود جمع کردم و روی سینه مادرم گذاشتم... در همین موضع یاد گفته‌های پروسوروان هلسینگ افتادم که گفته بود... نباید لحظه‌ای از گردنبند سیر نشان جدا بشوم... اما راستش دلم نیامد سیرها را از روی جنازه مامانم بردارم... ضمن اینکه حالا دیگر مستخدمه‌ها از خواب بیدار شده بودند و می‌توانستم از یکی دوتای آنها بخواهم که بالای سرم بنشینند و تا صبح مواظب باشند... اما تعجب‌آور اینکه، هرچه صبر کردم، سر و کله هیچیک از مستخدمه‌ها پیدا نشد... درب اتاق را باز کردم و با صدای بلندی آنها را صدا زدم... اما اگر شما جوابی شنیدید من هم جوابی شنیدم. لذا چاره‌ای نداشتم جز آنکه خودم به سراغشان بروم... به‌همین جهت از اتاق خوابم خارج شدم و به‌طرف سفره‌خانه به راه افتادم.

لحظاتی بعد به اتاق غذاخوری رسیدم... ولی با منظره‌ای مواجه شدم که دلم هُزی ریخت پائین. تمام مستخدمه‌ها با حالتی بیهوش و بی‌گوش کف اتاق افتاده و به سنگینی نفس می‌کشیدند. تنگ محتوی کنیاک طیبی روی میز قرار داشت و محتویاتش نشان می‌داد مقدار ناچیزی مصرف شده... مانده بودم مات و متحیر... چون... معلوم بود که بیهوشی مستخدمه‌ها، به‌هیچ‌وجه ارتباطی با بیهوشی ناشی از شکر و افراط در شُرب خمر ندارد و هرچه هست از مورد دیگری سرچشمه می‌گیرد... تنگ محتوی کنیاک طیبی به‌صورت باز روی میز قرار داشت و بوی به‌خصوصی در اتاق پیچیده بود که به‌طور بارز و محسوسی، مشامم را آزار می‌داد... هرچه به اطراف نگاه کردم... چیزی که موجد و مولد این رایحه تند و زننده باشد مشاهده ننمودم تا اینکه دوباره

چشمم به تُنگ افتاد... ناگهان مشکوک شدم و تُنگ را برداشتم و زیر دماغم گرفتم و بو کردم... بوی تند و زننده داروی خوابی که دکتر برای مامان خدایامرزم تجویز کرده بود، به شدت به مشامم حمله کرد... نگاهی به گنجۀ کنار اطاق انداختم و متوجه شدم بطری حاوی شربت خواب آور به کلی خالی شده!!!! حال اینکه تا آنروز صبح فقط مقدار کمی از آن مصرف شده بود... و حالا دیگر شکی نداشتم که دست ناشناسی، شیشه داروی خواب آور را در تُنگ محتوی کتیاب طیبی خالی کرده و مستخدمه‌های معصوم، بدون آنکه از این موضوع اطلاعی داشته باشند... با همان جُرعه مختصر، بیهوش شده و به خواب عمیقی فرورفته‌اند... اوه خدای من... حالا تک و تنها چکار بکنم و تو این نصف شبی بکجا پناه ببرم... دوباره به اطاق خوابم برگشتم... چونکه نمی‌بایست مامانم را تنها می‌گذاشتم... حالا فقط من مانده بودم و مامانم که بی‌روح و بی‌جان روی تخت‌خواب دراز کشیده بود... البته... همراه با چند مستخدمه جوان که خدا می‌داند کی و چه موقع به هوش می‌آمدند و از این خواب عمیق بیدار می‌شدند... بدبختانه جرأت نمی‌کردم از خانه خارج بشوم... چون زوزه ترسناک گرگ خاکستری مدام به گوشم می‌رسید که فکر می‌کنم جلوی در منزل نشسته و کمین کرده بود.

... دژات نورانی و درخشانی که قبلاً راجع به آنها صحبت کردم کماکان، به سرعت به دور خود می‌چرخیدند... برای اولین بار در زندگی به کلی مستأصل و درمانده شده بودم و نمی‌دانستم چکار کنم و چه خاکی به سرم بریزم و فقط دستم را به سوی آسمان دراز کرده و می‌گفتم... خدایا... خدایا خودت کمک کن و مرا از چنگال شیاطین و

ارواح خبیثه نجات بده... من این یادداشت را روی سینهام می‌گذارم تا هر کسی که وارد اطاق شد بلافاصله چشمش به آن بیفتد و آن را بردارد و بخواند... آن پدر عزیز و بزرگوام که سالها پیش از دست دادم و این هم مادر مهربان و فداکارم که امشب جانش را باخت... و حالا دختر کاملاً یتیمی شده‌ام که هیچ‌کسی را در دنیا ندارم و احساس می‌کنم... حالا نوبت من است که با زندگی خداحافظی کنم و به پدر و مادرم در سرای باقی مُلحق بشوم. خداحافظ آرتور عشق من... اگر امشب نتوانستم نجات پیداکنم و کماکان زنده باقی بمانم... تو مواظب خودت باش عزیزم و بدان که حتی مرگ هم کمترین تأثیری در احساساتم نسبت به تو نخواهد داشت و مطمئن باش... اگر قرار است بمیرم با قلبی آکنده و مشحون از عشق تو بگورم خواهم رفت... خدایا... خداوند... راضی‌ام به رضای تو... خودت کمک کن.

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

هجدهم سپتامبر - با استفاده از کالسکه موتوری!!!! به سرعت به طرف هیلینگهم حرکت کردم و زودتر از همیشه به آنجا رسیدم... تا کسی را دم درب بزرگ نگاه داشتم و از جاده باریک حیاط پیرونی بسمت درب ساختمان به راه افتادم... از ترس اینکه میباید مزاحم خواب لوسی و خانم وستینرا بشوم خیلی آرام و ملایم دق‌الباب کردم و در تعاقب آن، زنگی در را نیز تا آنجا که امکان داشت، به آرامی فشار دادم... به امید اینکه فقط مستخدمین منزل متوجه بشوند و یکی از آنها در را بکشاید... اما هیچ‌کسی به سراغ در نیامد... بعد از مکث کوتاهی مجدداً در را کوبیدم و فشار دادم... ولی این بار هم بدون نتیجه بود

واقعا کُفرم درآمده بود... چون به رأی العین می دیدم که مستخدمین مفت خور و گیوه گشاد با سوء استفاده از خُلق و خوی لوسی و مادرش آنقدر وقیح و پُرو شده اند که صبحها تا لنگ ظهر می خوابند و حالا هم وقاحت و بیشرمی شان به آنجا رسیده که حتی ساعت ده صبح هم همین طور کپه مرگشان را گذاشته و خوابیده اند و با اینکه صدای دق البَاب و صدای زنگ در را می شنوند، زورشان می آید تنبانشان را بالا بکشند و خبر مرگشان بیایند و در را باز کنند... اینجاست که باید گفت: وسال به سال دریغ از پارسال... من خودم شخصاً شدیداً مخالف تنبیه بدنی و به خصوص استثمار انسانی هستم... اما وقتی با چنین گستاخی و وقاحتی مواجه می شوم... بی اختیار به خودم می گویم... جای آن ارباب های خشن و بی عاطفه و سنگدل قدیمی خالی که با آن تازیانه های کلقت و دراز از چرم بافته، چنان نَسقی از کلقت نوکرها گرفته بودند که بیچاره ها حتی شبها هم از شدت ترس و وحشت جرأت نمی کردند بخوابند و اغلب شبها تا صبح بیدار باقی می ماندند... آن هم صرفاً به خاطر اینکه... مبادا... ارباب در ساعات بعد از نیمه شب تنگش بگیرد و برای رفتن به آبریزگاه، نیاز به محافظ، قراول و يساول داشته باشد تا در محیط امن و مطمئنی قضای حاجت بفرمایند!!!!... به هر حال... برای سومین بار، کوبه در را با دست راست محکم کوبیدم و همزمان با دست چپ هم، زنگ را به شدت فشار دادم... ولی در کمال تعجب... این بار هم هیچ پاسخی دریافت نکردم و به دنبال آن... خشم و عصبانیتیم در یک لحظه محو و به جای آن... ترس و وحشت عمیق و فزاینده ای بر سر تا پای وجودم مُستولی شد... ناگهان به این فکر افتادم که نکنند... آن نیروی شیطانی مرموز و شُخْرَب دوباره دست به کار شده و

این بار هم، طرح جدیدی برای از بین بردن و خشتی کردن اقدامات پروفیسور هلسینگ پیاده نموده!!!!... در همین حال با هراس و دلهره زاید الوصفی از خودم پرسیدم... نکند اینجا خانه مرگ است و من خیلی دیر رسیده ام. چون با توجه به تجربیات تلخ و دردناک چند روز گذشته... می دانستم که دقایق و حتی ثانیه ها نیز در مورد لوسی از اهمیتی حیاتی برخوردار هستند و حتی یک ثانیه تأخیر هم می تواند برای لوسی فوق العاده گران تمام بشود... و حالا از این می ترسیدم که مبادا لوسی بار دیگر دچار آن کم خونی های مرموز و مرگبار شده باشد... به همین دلیل ساختمان را دور زدم تا شاید راهی برای ورود به داخل پیدا کنم.

هرچه گشتم راهی که بتوانم از آن وارد منزل بشوم پیدا نکردم... تمام درها و پنجره ها بسته و از داخل قُفل شده بود و در حالی که نگرانی مثل خوره به جانم افتاده بود و روح و جسمم را میخراشید... ساختمان را دور زدم و مجدداً به مقابل درب ورودی رسیدم... احساس کردم از شدت نگرانی دارم خفه می شوم و کم مانده بود تا فریاد بکشم و تمام در و همسایه ها را خبر کنم که ناگهان صدای خش و خش چرخ های کالسکه، همراه با صدای راه رفتن یکی دو اسب به گوشم خورد که در جلوی درب آهنی باغچه بیرونی متوقف شد. به سرعت به طرف درب آهنی دویدم و در کمال خوشوقتی مشاهده کردم پروفیسور وان هلسینگ از کالسکه پیاده شد و به محض اینکه چشمش به من افتاد... آمی حاکی از رضایت خاطر کشید و گفت:

- اوه خدا را شکر... لابد چند دقیقه قبل رسیدی... خوب حال بیمار چطور است؟

به دنبال این گفتگو درحالی که بانگه دقیق و عمیقی به من می‌نگریست، خوشحالی و رضایت خاطر زودگذر از چهره‌اش محو شد و در تعاقب آن با حالتی هراسان و نگران پرسید

- خدای بزرگ... نکنند این بار هم دیر رسیده‌ایم؟... مگر تلگرافم بدستت نرسید؟

من به سرعت و ظرف چند جمله کوتاه و مختصر جواب دادم که تلگرافش با بیست و چهار ساعت تأخیر، امروز صبح به دستم رسید و به محض آگاهی از متن تلگراف، بدون حتی یک دقیقه تأخیر به طرف هیلینگهم به راه افتادم... اما هرچه در می‌زنم و زنگ در را فشار می‌دهم کسی به سراغ در نمی‌آید.

پروفسور کلاهش را برداشت و در همین حال با وقار و اُبّهت خاصی اظهار داشت:

- در این صورت با کمال تأسف باید بگویم که... این بار دیرتر از دفعات قبل رسیده‌ایم... خیلی خیلی دیرتر...  
اما ناگهان حال و هوایش تغییر کرد و با اطمینان و اعتماد بنفس زیادی ادامه داد و گفت:

- ولی خدا با ماست جان... چون... من و تو مسئولیت بسیار خطیر و خطرناکی را به عهده گرفته‌ایم که تنها به نجات دوشیزه وستینرا محدود نمی‌شود، بلکه، سلامتی و حفظ جان انسان‌های بی‌گناه بی‌شماری را نیز در بر می‌گیرد... خداوند قادر و توانا همواره از آدمهائی که چنین مسئولیتهائی را قبول می‌کنند و به عهده می‌گیرند... حمایت می‌کند و هرگز و هرگز آنها را تنها نخواهد گذاشت... ما نباید یأس به خود راه بدهیم... به تو قول می‌دهم که به حول و قوه الهی... این مسئولیت

خطیر و به راستی مقدّس را با سربلندی و سرافرازی هرچه تمامتر به پایان خواهیم رساند... حالا دیگر تأخیر بیش از این جایز نیست و اگر تمام درها و پنجره‌ها بسته است... باید خودمان دست به کار بشویم و برای ورود به منزل یکی از درها و یا پنجره‌ها را به هر طریقی که شده باز کنیم... خوشبختانه... حالا در شرایط و موقعیتی هستیم که زمان تا حدود زیادی به نفع ما است.

به دنبال این گفتگوی هیجان‌انگیز و تحریک کننده، به راه افتادیم و به پشت ساختمان رفتیم... جائی که پنجره آشپزخانه قرار داشت... پروفسور از کیف دستی جدانشدنی‌اش، اژه جراحی کوچکی بیرون آورد و ضمن اشاره به میله‌های باریکی که به صورت شبکه‌های حفاظتی در مقابل پنجره نصب شده بود، از من خواست تا تعدادی از میله‌ها را با استفاده از اژه جراحی بیژم... بلادرنگ... به جان میله‌ها افتادم و به‌علت ویژه‌گی خاص این اژه‌های فوق‌العاده تیز و فوق‌العاده محکم، در ظرف مدّت کوتاهی سه عدد از میله‌ها را بردم... پروفسور که با حالتی از بی‌صبوری و ناشکیبائی در کنارم ایستاده بود بلافاصله دست به کار شد و تیغه چاقوی جراحی بلند و باریکی که آماده به دست داشت با مهارت هرچه تمامتر از شکاف باریک لبه پنجره به داخل فرو کرد و دستگیره پنجره را از جایش بلند نمود و همزمان پنجره را به جلو فشار داد و باز کرد... خوشبختانه با بردن سه میله، فضائی نسبتاً کافی به وجود آمده بود که ورود به آشپزخانه را از هر جهت امکان‌پذیر می‌ساخت... اول کمک کردم تا پروفسور بالا برود و داخل شود و سپس خودم نیز به سرعت بالا رفتم و به دنبال پروفسور قدم به درون آشپزخانه گذاشتم... اثری از مستخدمه‌ها به چشم نمی‌خورد... چه در آشپزخانه

و چه در خوابگاهشان که در نزدیکی آشپزخانه قرار داشت... جستجویمان را شروع کردیم و در این راستا، به هر اطاقی که می‌رسیدیم داخل می‌شدیم و نگاهی به اطراف می‌انداختیم... تا اینکه سرانجام به اطاق غذاخوری، یا به قول لوسی، به سفره‌خانه رسیدیم... و با منظره چهار مستخدمه جوان مواجه شدیم که همگی دراز به دراز و بی‌هوش و بی‌گوش در کف اطاق افتاده بودند... امکان وقوع مرگی دسته‌جمعی در همان لحظات اولیه منتفی شد... زیرا همگی با نفس‌های سنگینی تنفس می‌کردند... ضمن آنکه بسوی تند و زنده داروی خواب آور نیز به نوبه خود شک و تردیدی برجا نمی‌گذاشت که مستخدمه‌ها در اثر مصرف داروی خواب آور به این روز افتاده بودند... پروفیسور با نگاه پرمعنائی به من خیره شد و سپس در حالی که به طرف در اطاق حرکت می‌کرد گفت... «در مورد مستخدمه‌ها عجله‌ای نیست... چون خطری تهدیدشان نمی‌کند و می‌توانیم بعداً به سراغشان بیائیم... و به دنبال آن سفره‌خانه را ترک گفتیم و به طرف اطاق لوسی، از پله‌ها بالا رفتیم. به اطاق لوسی که رسیدیم برای لحظه کوتاهی پشت در ایستادیم و گوش‌هایمان را به در چسباندیم... اما هیچ صدائی به گوشمان نرسید، سپس درحالی که چهره‌هایمان از شدت نگرانی و دلهره مثل گچ سفید شده بود و با دستهایی که بی‌اختیار می‌لرزید، در اطاق را آرام آرام باز کردیم و داخل شدیم.

اما چه منظره دلخراشی... به قول معروف... «چه بگویم که ناگفتم بهتر است»... روی تختخواب دو زن در کنار هم دراز کشیده بودند... لوسی و مادرش... لوسی در طرف دیگر تختخواب و تقریباً موازی لبه تختخواب دراز کشیده بود... حال اینکه مادرش در وسط

قرار داشت و تقریباً قسمت اعظم تختخواب را به خود اختصاص داده و با ملحفه سفید و تمیزی هم پوشانده شده بود... اما یکی از گوشه‌های فوقانی ملحفه در اثر سوز سردی که از پنجره شکسته شده به داخل اطاق می‌وزید، کنار رفته و چهره خانم وستینرا نمایان شده بود... چهره‌ای که به طرز زعب‌آوری سفید شده بود و کوچکترین و کمترین اثری از حیات در آن مشاهده نمی‌شد... از همه بدتر... حالت ترسناک و به راستی تکان‌دهنده خطوط صورتش بود که از ترس و وحشتی زایدالوصف و مرگبار حکایت داشت... در کنار این چهره سفید بی‌روح و بی‌جان... چهره لوسی قرار داشت... به همان سفیدی... منتها با این تفاوت که گوشتی از اطراف کشیده شده... لحظاتی بعد متوجه شدیم... گردن لوسی عریان است و رشته سیرهایی که می‌بایست به دورگردنش می‌بود، به صورت مجموعه‌ای از سیرهای تکه‌تکه و جدا از هم، در روی سینه مادرش تلبار شده... دو سوراخ ریزی که مدتی قبل در نقطه به‌خصوص در اطراف گلوی لوسی دیده بودیم... کماکان به صورت زنده‌ای به چشم می‌خورد ضمن آنکه حالا دیگر به مراتب سفیدتر و چندان‌آوردتر به نظر می‌رسید، طوری که گوشتی با جسم نوک تیزی تعمداً دستکاری و ناسور شده!!!!

پروفیسور که حالا دیگر لبانش هم از فرط اضطراب و دلهره می‌لرزید، سرش را به یکسو متمایل و آنگاه آنقدر پائین آورد که گوش راستش روی سینه لوسی قرار گرفت... برای لحظه کوتاهی به همین حالت ماند... ولی ناگهان با جهشی سریع غیرمنتظره کمرش را راست کرد و سپس با هیجان فوق‌العاده زیادی فریادی کشید و گفت:

«خدا را شکر جان... هنوز آنقدرها هم دیر نشده... یاالله معطل

نکن... بدو برو و یک شیشه کتیاک طیبی بردار و بیار... اما دقت کن... مثل آن کتیاکی که مستخدمه‌ها خورده بودند... کسی آن را دستکاری نکرده باشد.

دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم و مثل برق و بلا از پله‌ها پائین آمدم و به سفره‌خانه رفتم... مستخدمه‌ها هنوز هم در خواب بودند و خُرخر می‌کردند... اما از حالت نفس کشیدن و به‌خصوص تکان خوردن‌های ناگهانی، معلوم بود که اثرات داروی خواب‌آور رو به تضعیف گذاشته و مراحل پایانی را می‌گذرانند. یک بطری از کتیاک‌های طیبی را برداشتم و چندین بار و هر بار با دقت بیشتری بو کردم تا مطمئن شوم که کلکی در کار نیست و به‌قول معروف... کسی به آن انگشتی نرسانده... و در پایان با همان سرعتی که پائین آمده بودم، بالا رفتم و بطری را در اختیار پروفیسور گذاشتم. پروفیسور مثل دفعه قبل، این بار هم... چند قطره از کتیاک طیبی را به لبان لوسی مالید و سپس به ترتیب... لثه‌ها، میج و کف دست‌هایش را نیز با مقدار مختصری از همین کتیاک طیبی ماساژ داد و در پایان رو کرد به من و گفت:

- من هرکاری که لازم باشد برای دوشیزه لوسی انجام خواهم داد... اما تو بهتر است به سراغ مستخدمه‌ها بروی و از خواب بیدارشان کنی... توصیه می‌کنم از روش (حوله سرد) استفاده کن... به این صورت که... حوله‌ای را با آب یخ خیس کن و بزن به‌صورت‌هایشان... اگر دیدی بیدار نشدند... محکمتر بزن... گواينکه می‌دانم آدم رقیق‌القلبی هستی و به‌خصوص وقتی که پای دوشیزگان و زن‌های جوان درکار باشد... آنقدر حساس و نازک نارنجی می‌شوی که دلت نمی‌آید آخ‌شان دریابید!!!!... اما ترا به خدا... امروز این ادا و اطوارهایت را بگذار کنار

و به‌خاطر این طفل معصوم یتیم هم که شده کاری که توصیه کردم درست انجام بده و در صورت نیاز... حوله را با قدرت هرچه تمامتر به‌صورت‌هایشان بکوب... فراموش نکن... که... درجه حرارت بدن لوسی شدیداً اُفت کرده و دست کمی از مادر خدا بی‌امرزش ندارد... او الان بیش از هر چیز به حمام گرم و داغ احتیاج دارد تا حرارت بدنش به‌حد مطلوبی برسد و برای عمل انتقال خون آمادگی پیدا کند... من و تو که نمی‌توانم ایشان را حمام کنیم... باید مستخدمه‌ها به هوش بیایند تا یکی دو نفرشان به حمام برسند و بقیه هم ایشان را برای حمام آماده کنند... حالا بدو برو ببینم چکار می‌کنی...

به سرعت به طبقه پائین آمدم و به اطاق غذاخوری رفتم و طبق دستورات پروفیسور به کار مشغول شدم... در مورد سه تا از مستخدمه‌ها که زنان جوانی بودند، مسئله‌ای نداشتم و با همان ضربات اول به هوش آمدند... اما نفر چهارم دوشیزه تقریباً کم سن و سالی بود که ظاهراً داروی خواب‌آور به شدت او را مدهوش کرده بود و هرکاری کردم از خواب بیدار نشد که نشد به‌همین دلیل او را از زمین بلند کردم و روی کاناپه بزرگی گذاشتم تا بقیه استراحت اجباری‌اش را در آنجا به پایان برسانند... سه مستخدمه دیگر... برای چند لحظه‌ای در چُرت فرو رفتند، ولی هوش و حواسشان به‌تدریج سر جا آمد و به‌موازات آن... مشاهداتشان را نیز به‌خاطر آوردند که با جیغ و داد و هت و هت و گریه‌های منقطع و تشنج‌آمیز همراه بود، اما قبل از اینکه بخواهند دهان‌هایشان را باز کنند و به شرح مشاهداتشان پردازند، آنها را به سکوت دعوت کردم و گفتم آنقدر زنجبوره نکنند و دست از گریه و زاری بردارند و سپس خیلی جدی و قاطعانه از فردفردشان خواستم که

ماجرای دیشب را به کلی فراموش بکنند و حتی بین خودشان هم راجع به آن حرفی به زبان نیاورند و در پایان با لحن و کلامی ملایم و دوستانه به آنها تذکر دادم و گفتم... حال که متأسفانه... بانوی منزل عمرش را از دست داده و به سرای باقی شتافته، آنها نباید کاری کنند که خدای نخواستہ... دختر عزیز و نازنین آن مرحومه هم به چنین سرنوشت شومی دچار شود... و به جای آن بهتر است همگی دست به دست هم بدهند و کمک کنند تا حادثه موخس دیگری رُخ ندهد... و در پایان با تأکید زیادی اضافه کردم که... وضعیت جسمانی دوشیزه لوسی به گونه‌ای است که نیاز به اقدامات فوری و مجدّانه تمام مستخدمه‌ها دارد و هرگونه تأخیر و مسامحه، فاجعه‌ای جبران‌ناپذیری و به مراتب اسف‌انگیزتر به دنبال خواهد داشت... مستخدمه‌ها که معلوم بود از تادل عاشق لوسی هستند، بلافاصله از جا بلند شدند و درحالی که فقط لباس خواب بر تن داشتند، به طرف حمام دویدند تا آن را برای استحمام لوسی آماده نمایند... خوشبختانه (دیگ بخار) (بویلر) (BOILER) مخصوص آبگرم حمام و آشپزخانه هنوز روشن بود و آبگرم به حدّ وفور وجود داشت... دقایقی بعد، مستخدمه‌ها لوسی را به حمام بردند و بر طبق دستور پروفیسور هلسینگ، او را در وان پُر از آب گرم قرار داده و به ماساژ دادنش مشغول شدند. در همین موقع صدای درب ورودی بلند شد و یکی از مستخدمه‌ها که به منظور تعویض لباس لوسی، لباس‌های تمیزی را به دست داشت، در سر راهش به حمام، به طرف درب ورودی رفت و آن را باز کرد و سپس به طرف من و پروفیسور آمد و نجواکنان اطلاع داد که آقای محترمی آمده و ادّعا می‌کند پیامی از عالیجناب آرتور هولم وود دارد. من از مستخدمه

خواستم به این آقای محترم اطلاع بدهد که من و پروفیسور هلسینگ آنقدر سرمان شلوغ است که در حال حاضر نمی‌توانیم کسی را بپذیریم... مگر اینکه در سالن ورودی بنشینند و منتظر بمانند تا هر وقت کارمان تمام شد، ایشان را به حضور بپذیریم. مستخدمه بار دیگر به طرف درب ورودی رهسپار گردید و من و پروفیسور هم کارهایمان را از سر گرفتیم و لحظاتی بعد، موضوع مردناشناسی که ظاهراً حامل پیامی از آرتور بود، به کلی از خاطر فراموش شد.

پروفیسور وان هلسینگ بنا به اعتقادی راسخ و پابرجا که از ایمان و اعتقاد و خداپرستی شدیدی سرچشمه می‌گیرد، برای جان بیمارانش ارزش و احترام فوق‌العاده‌ای قائل است وی از زمره پزشکان عالیقدری است که فی‌الواقع تمام عمر و زندگی‌اش را وقف دانش پزشکی و به ویژه وقف مبارزه با بیماری‌های ناشناخته و صعب‌العلاج نموده و تمام فکر و ذکر و همّ و غمّش هم در این مورد به‌خصوصی متمرکز شده تا با استفاده از دانش و تجربیات گسترده و گران‌بهایش، بر این‌گونه از بیماری‌ها فائق آید و بیمارانش را به مرز بهبودی و سلامتی کامل برساند و واقعاً خدا می‌داند که در راستای این رسالت حرفه‌ای مقدّس، تا به حال از هیچ تلاش و کوششی مضایقه نموده و تا مادامی هم که در قید حیات است مضایقه نخواهد نمود. مع‌الوصف باید بگویم... تا به حال هرگز ندیده بودم که پروفیسور وان هلسینگ در مورد هیچ بیماری تا این حدّ نگران شده باشد و مهمتر از آن... با چنین شور و حرارت و جدّیت به راستی شگفت‌آور و بی‌سابقه مراقبت و مواظبت از بیماری را به عهده گرفته باشد... بدون اغراق به‌تظر می‌رسید که این بار... با پدیده‌ای به نام «مرگ» به مبارزه برخاسته که این پدیده نیز به توبه خود...



پروفسور هلسینگ را به مبارزه طلبیده... و سرانجام در یک وقت مناسب با حالتی از شوخی جدی... این مطلب را با پروفسور در میان گذاشتم... اما پروفسور در پاسخ مطالبی را به زبان آورد که با عرض معذرت... چیزی از آن حسالی‌ام نشد... او برای اولین بار با جدی‌ترین و عبوس‌ترین چهره‌ای که تا به حال دیده بودم در پاسخ گفت:  
- نه جان... اینطور نیست... مرگ حق است و کسی نمی‌تواند با مرگ مبارزه کند... شرقی‌ها بنا به یک عقیده قدیمی معتقدند که هر انسانی پیمانۀ خاص خودش را دارد و هر وقت که این پیمانۀ پُر شد و به لب رسید، دارفانی را وداع خواهد گفت... اما... پیمانۀ دوشیزه لوسی هنوز پُر نشده... منتها ما با نیروی اهریمنی و مخزّبی طرف هستیم که سعی دارد، پیمانۀ عمر این دختر معصوم را دستی‌دستی و به طریق خاصی پُر کند و او را وادار نماید که در عنفوان جوانی با زندگی وداع گوید... متأسفانه... تا بحال هم موفق بوده... و در حال حاضر... اُفق زندگی این دختر جوان و زیبا را با ابر سیاهی پوشانده که نوری از زندگی در آن مشاهده نمی‌شود.

و به دنبال این کلمات و جملات رمزگونه با جدیت هرچه تمامتر کارهایش را از سر گرفت. خوشبختانه... حمام آب گرم بسیار مفید واقع گردید... و دقایقی بعد، مستخدمه‌ها لوسی را کاملاً خشک‌کرده و پس از تعویض لباس، بتوی ضخیم و گرمی هم به دورش پیچیدند و به همین صورت به طبقۀ بالا آوردند و بنا به دستور پروفسور، روی میز اطاق مجاور اطاق خواب قرار دادند. پروفسور بلافاصله (استیتوسکوپ) (STHETOSCOPE) (گوشی مخصوصی پزشکان) را به گوش گذاشت و قلب لوسی را معاینه کرد و آنگاه درحالی‌که چشمانش از خوشحالی

می‌درخشید رو به من کرد و گفت:

- خوب... مثل اینکه در نبرد اول ما پیروز شدیم... حالا باید به مدد اوای سردار بپردازیم.

به دنبال این گفتگو، لوسی را به اطاق خواب و روی تخت‌خوابش منتقل کردیم... اطاقی که حالا تر و تمیز و مرتب و از هر جهت آماده برای عمل انتقال خون بود... پروفسور چند قطره از کنیاک طّبی به دهان لوسی ریخت و سپس با دستمال تمیز و ابریشمی، گردنش را پوشاند... لوسی کماکان بی‌هوش و کماکان در شرایط بد و وخیمی بود، البته نه به آن وخامتی که در بدو ورود مشاهده کرده بودیم.

پروفسور از یکی از مستخدمه‌ها خواست تا بالای سر لوسی باقی بماند و به‌خصوص تأکید کرد که حتی برای یک لحظه هم نباید نگاهش از روی تخت‌خواب مُنحرف بشود و سپس با اشاره‌ای به من، هر دو از اطاق خارج شدیم و همین‌طور که از پله‌ها پائین می‌آمدیم، شروع به سخن کرد و گفت:

- باید بنشینیم و در رابطه با اقدامات بعدی و کارهایی که می‌بایست انجام بدهیم به شور و مشورت بپردازیم.

به طبقۀ پائین که رسیدیم بکراست به سفره‌خانه رفتیم. پروفسور در را با دقت هرچه تمامتر بست و مُحکم کرد. پنجره‌های سفره‌خانه باز ولی پرده‌هایشان کشیده بود... رسم و عادت دیرینه که از قرن‌ها قبل در بین زنان طبقات پائین جامعه انگلستان مرسوم بوده و در هنگام مرگ یکی از همجنسانشان با دقت و وسواس خاصی مراعات می‌کنند... به همین دلیل سفره‌خانه تا حدودی تاریک بود... اما به هر حال آنقدر نور داشت که بتوانیم دور میز بنشینیم و به شور و مشورت بپردازیم...

حالت چهره پروفیسور تا حدودی تغییر یافته و به جای آن حالت اخم و عبوسی متفکرانه دقیقی قبل، حالتی از حیرانی و سرگشتگی در چهره اش جایگزین شده و از حال و هوایش معلوم بود که موضوع خاصی به مغزش فشار آورده و شدیداً آزارش می دهد... من کماکان سکوت کرده و منتظر ماندم تا سرانجام پروفیسور دهان گشود و با حالتی از اضطراب و نگرانی اظهار داشت:

- جان... تو بد مخمصه ای افتاده ایم... مشکل اول... حالا باید چکار بکنیم؟... مشکل دوم... از چه کسی می توانیم استمداد بطلبیم؟... مشکل سوم و در حقیقت مشکلترین مشکل... عمل انتقال خون باید در اسرع وقت و بدون تأخیر بیشتر انجام بگیرد... والا دختر بیچاره به زودی خواهد مُرد... یعنی حداکثر تا یک ساعت دیگر... بدبختانه از لحاظ جسمانی... نه تو در شرایط مناسبی هستی و نه من... چون هنوز مدت زیادی از خون دادنمان نمی گذرد و هیچ کدامان در شرایطی نیستیم که بتوانیم مقدار خون کافی به این دختر معصوم اهداء کنیم... و هر کدامان که به این کار مبادرت نمائیم دیگر از جایمان بلند نخواهیم شد... چون در پایان عمل انتقال خون... جناب عزرائیل امریه انتقالمان را به آن دنیا پاراف خواهد کرد!!!! و در خدمت حضرتشان، به سرای باقی عزیمت خواهیم نمود... از طرفی دیگر... به هیچ وجه عاقلانه نیست که از وجود مستخدمه ها استفاده کنیم چون این جماعت قابل اطمینان نیستند و حتی اگر خودشان هم داوطلب بشوند... من موافقت نخواهم کرد... چون از این می ترسم که در ظرف ساعات آینده، تمام اهل محل از این ماجرا مطلع بشوند و آن وقت طولی نمی کشد که ماجرای دوشیزه لوسی به صورت یک کلاغ چهل کلاغ،

ابعاد گسترده ای پیدا می کند و متعاقباً داستان های تخیلی و وحشتناکی در تمام لندن به سر زبانها خواهند افتاد... حالا دوباره بر می گردیم به همان مشکلات اول و دوم... اینکه... چکار بکنیم... و آیا واقعاً آدم مطمئن و قابل اعتمادی وجود دارد که حاضر شود... مقداری از خونس را در اختیار دوشیزه لوسی بگذارد؟

در همین موقع صدائی از گوشه اطاق بلند شد که می گفت:

- ببینم... مگه چاکرتون مرده؟

از شنیدن این صدای به راستی جانبخش و دلنواز، غرق در شادی و خوشحالی شدم... چون صدای کوئینسی مورس بود!!!!.

پروفیسور که در وهله اول از حضور این مهمان ناخوانده، خشمگین و عصبانی شده بود، به محض اینکه سرش را برگرداند و نگاهش به کوئینسی افتاد، حالت چهره اش به کلی تغییر کرد و شادی و مسرت عمیقی بر چهره اش نقش بست و همزمان... با رقه هائی از امید، در چشمانش جرقه زد... من از جایم بلند شدم و در حالی که به طرف گوشه اطاق می دویدم فریادی کشیدم و گفتم:

- کوئینسی... کوئینسی... خدا را شکر... ولی بگو ببینم... چی شد

که گذرت به این طرفها افتاد و به سراغ ما آمدی؟

- راستش... آرت (مخفف آرتور) ازم خواست پیام اینجا

و به دنبال آن کاغذ تلگرافی که به دست داشت در دست من

گذاشت... تلگرافی به این متن:

سه روز است که از سیوارد خبری ندارم... خیلی خیلی

نگرانم... پدرم حالش خیلی بد است و نمی توانم تنهاش

بگذارم... سریعاً خودت را به هیلینگهم برسان و از حال

و احوال لوسی مطمئن کن... ترا به خدا فس فس نکن...  
"آرت"

کوئینی موریس مجدداً به سخنانش ادامه داد و با همان لهجه غلیظ تگزاسی همیشگی گفت:

- اما انگار خیلی به موقع رسیدم... جان... خودت که منو خوب می شناسی... فقط بگو باید چیکار کنم.

در همین موقع پروفیسور وان هلسینگ هم جلو آمد... من مراسم معارفه را به جا آوردم و آنگاه پروفیسور درحالی که دست کوئینی را محکم می فشرد گفت:

- تنها چیزی که ما الان احتیاج داریم... مقداری از خون مرد جوان ورزیده و شجاعی است تا با استفاده از آن بتوانیم دختر نازنین و بی گناهی را از مرگی حتمی نجات بدهیم... و شما دقیقاً همان جوانی هستی که می توانی با شایستگی هرچه تمامتر این مأموریت مقدس و انسانی را انجام بدهی... و سپس رو کرد به من و با شور و هیجان زیادی به سخنانش ادامه داد و گفت:

- جان... تمام نیروهای اهریمنی بر علیه من و تو بسیج شده اند... ولی همانطور که گفتیم... در این مبارزه، پیروزی نهائی از آن ما خواهد بود... چرا که... خدا با ماست... و حالا هم همانطور که می بینی... خداوند بزرگ و مهربان این جوان ورزیده، قوی هیکل و شجاع را برای ما فرستاده تا با استفاده از ایشان به مبارزه مان ادامه بدهیم.

لحظاتی بعد برنامه عمل انتقال خون انجام شد... البته من یارای آن را ندارم که تمام جزئیات را نکته به نکته بنویسم و شرح بدهم... ولی همین قدر بگویم که... تمام شواهد و قرائن حکایت از آن داشت که

لوسی این بار با ماجرای فوق العاده موخس و وحشتناکی مواجه بوده و در مقایسه با دفعات قبل... با شدت و حدت به مراتب بیشتری شوکه شده... زیرا با اینکه این بار خون زیادتری در رگهایش جریان یافته بود... اما برخلاف دفعات قبل عکس العملی که انتظارش را داشتیم، از خود نشان نداد، بلکه برعکس... جان گرفتن و به هوش آمدنش به گونه ای بود که تا حدود زیادی ناراحت کننده و نگران کننده به نظر می رسید... اما به هر حال... ضربان قلب و ریتم و حالت نفس کشیدنش امیدوار کننده بود و به تدریج به حالت عادی بازگشت... پروفیسور این بار هم، شرنگی از ترکیبات مُرفین به لوسی تزریق کرد که بسیار به جا بود و تأثیر بسیار خوبی نیز بر جا گذاشت... بعد از گذشت چند دقیقه... حالت غش و ضعفش از بین رفت و با حالتی از چُرت زدن و خواب سبک (SLUMBER) جایگزین شد. درحالی که پروفیسور با دقت هرچه تمامتر لوسی را تحت نظر داشت، من و کوئینی موریس پائین آمدیم... نخست مبلغی پول در اختیار یکی از مستخدمه ها گذاشتم تا برود بیرون و با درشگه چی ای که کوئینی موریس را آورده و کماکان در مقابل منزل ایستاده بود تسویه حساب نماید... سپس به سراغ کوئینی در اطاق غذاخوری رفتم، گیلای از کنیاک طیبی به او دادم و خواهش کردم در یکی از مُبل های راحتی اطراف اطاق استراحت کند، بعدش هم رفتم آشپزخانه و به سرآشپز دستور دادم تا صبحانه مقوی و مفصلی را تهیه و تدارک ببیند. در همین موقع... موضوع خاصی به مغزم حُطور کرد و به سرعت به اطاق لوسی بازگشتم و متوجه شدم که پروفیسور دو ورق کاغذ به دست گرفته و در روی مُبل کنار تخت خواب نشسته... حس کردم کاغذها را خوانده... زیرا ابروهایش با حالتی

متفکرانه در هم رفته و در افکار عمیقی غرق شده بود... اما در عین حال حالتی از خاطر جمعی ناخوشایندی بر چهره اش نقش بسته بود... گویی معنای مرموز و ترسناکی که از مدتها قبل به مغزش فشار می آورده... سرانجام حل شده و پیش‌بینی‌هایش در این مورد نیز درست از آب درآمده... و سپس درحالی که کاغذها را به من می داد، گفت:

- وقتی که مستخدمه‌ها دوشیزه لوسی را برای استحمام می بردند... این یادداشتها از لای سینه‌اش به زمین افتاد و من هم برداشتم. در پایان خواندن یادداشت‌های لوسی، به‌حدی متعجب و هراسان شده بودم که احساس کردم زبانم بند آمده و قادر به حرف زدن نیستم... اما به‌رحال به‌هر جان‌کنندی که بود به اعصابم مسلط شدم و سپس درحالی که مستقیماً به چشمان پروفیسور می‌نگریستم با حالتی پرخاش‌کنان گفتم:

- پروفیسور... تو را به خدا قسم مرا هم در جریان بگذار و بگو این یادداشتها چیست و راجع به چه چیزی حرف می‌زند؟... آیا لوسی دیوانه شده؟... یا اینکه واقعاً این نوشته‌ها حقیقت دارد و لوسی همانطور که نوشته... به راستی شاهد و ناظر ماجرای فوق‌العاده وحشتناکی بوده که نه تنها منجر به مرگ مادرش شده... بلکه خودش را هم به سرحد مرگ کشانده؟ پروفیسور خواهش می‌کنم... استدعا می‌کنم... حرف بزنی و بگو چه اتفاقی افتاده؟.

به‌حدی شگفت و هیجان‌زده شده بودم که بیش از این نتوانستم به حرف‌هایم ادامه بدهم و ناگزیر سکوت اختیار کردم. پروفیسور وان‌هلینگ دستش را دراز کرد و یادداشتها را از دستم

بیرون آورد و در همین حال با رأفت و عظمت خاصی اظهار داشت: - خودت را ناراحت نکن جان... بهترین کار این است که... فعلاً این ماجرا را فراموش کنی و مطمئن باش که به‌موقع از همه چیز مطلع خواهی شد... اما باید صبور باشی و صبر کنی... حالا اگر اشتباه نکرده باشم... مثل اینکه آمده بودی بالا تا راجع به موضوع به‌خصوصی صحبت کنی؟... خوب چرا معطلی... حرف بزنی؟

با شنیدن سخنان پروفیسور، ناگهان به خود آمدم و موضوع مهمی که در طبقه پائین به‌مغز من خطور کرده بود به یادم آمد و سپس خیلی خونسرد و آرام صحبت‌هایم را شروع کردم و گفتم:

- راستش آمدم بالا تا راجع به جواز مرگ صحبت کنیم... چونکه اگر همین الان نجیبیم و تصمیم عاقلانه‌ای اتخاذ نکنیم... مطمئناً سر و کله پلیسها پیدا خواهد شد و در پی آن... کار به دادگاه معروف به (بازجویی مقدّماتی) (اینکوئست) (INQUEST) خواهد کشید که در این صورت چاره‌ای نخواهیم داشت... جز اینکه این یادداشتها را به‌عنوان مدارک اصلی در اختیار رئیس دادگاه بگذاریم... و آن وقت است که قضیه به‌صورت ماجرای مشکوکی توجه همه را به خود جلب خواهد کرد... منظورم این است که... بدون شک و تردید... لوسی در مظان اتهام قرار خواهد گرفت و به تو قول می‌دهم... اگر دویائی روی انجیل برود و به تمام مقدّسات هم قسم بخورد هیچ‌کسی حرف‌هایش را باور نخواهد کرد و همه بدون استثنا... یعنی از رئیس دادگاه گرفته تا مقامات پلیس و تماشاچیان و خلاصه همه و همه... فکر می‌کنند که... کاسه‌ای زیر نیمکاسه هست و لوسی وستینرا به‌منظور رسیدن به اهداف خاصی... نقشه‌ای شیطانی چیده و سپس برای گمراه کردن اذهان

عمومی... به خصوصی مقامات قضائی... این دروغ و دغلاها را به هم بافته و روی کاغذ آورده... برای همین هم هست که ما باید کاری بکنیم که اساساً پای پلیس به این خانه نرسد که در آن صورت... موضوع دادگاه بازجویی مقدماتی هم... خود به خود متفتی خواهد شد... چون اگر کار به دادگاه بکشد... لوسی بدون تردید... قبل از اینکه در دادگاه حاضر شود و در جایگاه شهود قرار بگیرد... از فرط ناراحتی دق خواهد کرد و آن وقت است که عذاب وجدان، بنده و جنابعالی را لحظه‌ای راحت نخواهد گذاشت... چرا که به علت مسامحه... سهل انگاری و ندانم کاری... مسئولیت مرگ و دق کردن لوسی متوجه ما خواهد بود و تا آخر عمر هم به صورت بار سنگین و خردکننده‌ای به شانه‌هایمان سنگینی خواهد کرد... لذا، اگر موافق باشی... همین الآن دست به کار بشویم و تا دیر نشده... به مسئله جواز مرگ فیصله بدهیم... خوشبختانه هم من، هم تو و هم پزشک معالجش می‌دانیم که... مرحومه مغفوره خانم وستینرا از بیماری شزمن قلبی خاصی رنج می‌برده که این اواخری به مرحله فوق‌العاده خطرناکی رسیده بوده و بر طبق نظریه پزشک معالجش... نه تنها کوچکترین امیدی به بهبودی نبوده بلکه، هر آن امکان داشته قلبش از کار بیفتد و به قول عوام... ریق رحمت را سربکشد!!!!... حالا هم اگر با نگاهی واقع‌گراانه مسئله را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم... می‌بینیم... گوا اینکه از بدشانسی با حادثه بسیار موخشی مواجه شده... اما با توجه به نظریه صریح و قاطع پزشک معالج قلبش به حدی ضعیف شده بوده که مطمئناً هر حادثه کوچکی هم همین نتیجه را داشته و یقیناً مُنجر به مرگش می‌شده... منظوم از این روده‌دازی‌ها و صفری و کبری چیدن‌ها این است که... اگر

بنده که در هر صورت یک پزشک با سابقه و متعلق به نظام پزشکی می‌باشم، فرم جواز مرگ خانم وستینرا را پُر کنم... به هیچ وجه مرتکب خلافی نشده‌ام و کاری غیرقانونی نیز انجام نداده‌ام... چون در حقیقت همان کاری را انجام داده‌ام که پزشک معالجش انجام می‌داد... خانم محترمی دچار بیماری قلبی مزمنی بوده که به علت پیشرفت بیماری، هر آن احتمال داشته قلبش از تپش بایستد و بمیرد و سرانجام در شب گذشته... این احتمال جنبه یقین پیدا می‌کند و جان به‌جان آفرین تسلیم می‌نماید... خوب حالا دلم می‌خواهد... یکی به من بگوید... این حرفها دروغ است و خانم محترم خدایا بمرز هیچگونه بیماری خاصی مبتلا نبوده تا من هم چنان بکوبم به چانه‌اش که به گریه بگه مستر «جانبول»!!!! (JOHN BULL)... خوب حالا اگر اجازه بدهی با کمک تو فرم را پُر می‌کنم و خودم هم می‌برمش به اداره متوقیات تا به ثبت برسانم و بعدش هم می‌روم به یک بنگاه کفن و دفن تا بیایند اینجا و ترتیب بقیه کارها را بدهند... حالا اگر نظریه دیگری دارید بفرمائید... به گوشم.

پروفسور وان هلسینگ با خرسندی زیادی پاسخ داد:

- براوو... براوو جان دوست خوب من... راستش هیچ فکر نمی‌کردم مغزت به این خوبی کار کند!!!!... به نظر من... دوشیزه لوسی باید از ته دل خدا را شکر کند که در مقابل دشمنان خبیث و پلید از خدا بی‌خبری که تصمیم به قتلش گرفته‌اند و مصممانه قصد جانش را دارند... دوستان شجاع و فداکاری دارد که برادرانه به او عشق می‌ورزند و برای نجاتش از هیچ فداکاری و کمکی نیز کوتاهی نخواهند نمود... دوستانی که با

۱- مرد فداکارانه چاق و شکم‌گنده‌ای که شخصیتی خیالی است و در سرتاسر جهان به عنوان سمبول ملت انگلیس شهرت دارد. مترجم.

عشق و علاقه و از خود گذشتگی استثنائی و بی نظیری، رگهایشان را باز کردند و با اهداء خون خود، زندگی و حیات دوباره... و... سه باره ای در کالبدش دیدند... البته مطمئناً اعتراض خواهی کرد و خواهی گفت که... من هم در این برنامه شرکت داشتم و در حقیقت... چهار بار... زندگی و حیات مجدد در رگ های دوشیزه لوسی جریان یافت... اما من پیرمردی بیش نیستم و به هیچ وجه خودم را قابل مقایسه با شما سه نفر نمی دانم... یعنی... آقای آرتور... تو... و امروز هم آقای کوئینسی موریس... او... جان دوست من... خجالت نکش... درست است که پیرشده ام اما کور نیستم و هنوز که هنوز است... چشمانم خیلی خوب کار می کند و همه چیز را به خوبی می بینم!!! و حالا هم سعی نکن... احساسات را از من پیرمرد تیزبین پنهان کنی... چون به قول ما قدیمی ها... رنگ رخساره خیر می دهد از سر ضمیره... و اتفاقاً به خاطر همین احساسات پاک و بی شائبه است که احساس می کنم عشق و علاقه ام نسبت به تو به مراتب بیشتر شده... خوب حالا برو کارهایت را انجام بده.

از شنیدن سخنان دلگرم کننده و نشاط آور پروفیسور، وجد و شمع خاصی سر تا پایم را فراگرفت و با شور و هیجان زیادی پائین آمدم و در حال ورودی، کوئینسی موریس را ملاقات کردم که با متن تلگرافی برای آرتور، انتظارم را می کشید... کوئینسی در این تلگراف به آرتور اطلاع داده بود که خانم وستینرا مرده... لوسی هم حال و احوال خوبی نداشته ولی خوشبختانه با مداوا و معالجات پروفیسور هلسینگ به مراتب بهتر شده و لحظه به لحظه هم بهتر می شود و بالاخره اینکه... موردی برای نگرانی وجود ندارد، چونکه پروفیسور هلسینگ و من بالای سر لوسی

هستیم و دقیقه ای از او جدا نمی شویم. در پاسخ به سؤالات کوئینسی موریس، گفتم کجا می روم و قرار است چه کارهایی را انجام بدهم. کوئینسی تا دم در منزل مشایعتم کرد ولی قبل از اینکه پایم را از در بیرون بگذارم با تأکید محسوس اظهار داشت:

- جک... اگر اشکال نداشته باشه... خواستم خواهش کنم وقتی که برگشتی... چند دقیقه ای وقتت بگیرم و خصوصی باهات صحبت کنم.

من سری به علامت موافقت تکان دادم و از منزل بیرون آمدم.

در اداره متوقیات با مسئله ای مواجه نشدم و گواهی فوت خانم وستینرا را بدون هیچ مؤالی تأیید کردند و به ثبت رساندند. سپس به سراغ نزدیک ترین بنگاه کفن و دفن (UNDERTAKER) رفتم و قرار بر این شد تا مقارن با غروب آفتاب به منزل بیایند و ضمن اندازه گیری جنازه به منظور ساخت تابوت مناسب، بقیه کارها را نیز انجام بدهند.

ساعاتی بعد به منزل برگشتم و دیدم که کوئینسی موریس به انتظار من در حال ورودی قدم می زند... از او خواهش کردم چند دقیقه دیگر صبر کند تا سری به لوسی بزنم و سپس از پله ها بالا رفتم... لوسی هنوز در خواب بود و پروفیسور وان هلسینگ هم با حالتی که معلوم بود از جای خود تکان نخورده کماکان در کنار تخت خواب نشسته بود و حتی برای لحظه ای هم چشم از لوسی بر نمی گرفت... به محض دیدن من انگشش را به علامت سکوت، به لبانش گذاشت... حدس زدم چیزی به بیدار شدن لوسی نمانده و به هیچ وجه نمی خواهد که لوسی به صورتی ناگهانی و غیرعادی از خواب بپرد... به همین دلیل من هم خیلی بی سروصدا از اطاق خارج شدم و برای ملاقات با کوئینسی موریس به پائین آمدم... هر دو با هم به اطاق کوچک مخصوص صرف صبحانه

رفتیم که در آن ساعت دنج‌ترین محل محسوب می‌شد... خوشبختانه پرده‌های این اطاق باز بود و به همین دلیل از بقیه اطاقها نورانی‌تر و شادتر به نظر می‌رسید... یا شاید بهتر است بگویم... از بقیه اطاقها... کمتر غم‌انگیز به نظر می‌رسید. کوثینسی وقتی که مطمئن شد کاملاً تنها هستیم و کسی هم مژااحمان نمی‌شود، شروع به صحبت کرد و گفت:

- جک سیوارد... قبل از اینکه جلوتر بزم... دوست دارم بدونی... من عاشق نشسته نیستم... یعنی اینکه اصلاً عادت ندارم مٹ بعضیا دائم این ور و اون ور سزک بکشم و خودمو قاطی صحبتا و مسائل دیگران بکنم... به خصوص جاهائی که می‌دونم نباید داخل بشم و مثلاً قضولی بکنم... حتی اگر این صحبتها و این موضوعا مربوط به دوستای صمیمی مٹ تو، آرتور و بقیه باشد... اما جک... مسئله لوسی... تنها به بیماری عادی و معمولی نیست و به نظر می‌رسه... ماجرای عجیب و غریبی اتفاق افتاده که هر چی هست دور و ور لوسی می‌گرده و لوسی درست وسطش قرار گرفته... به‌جون خودم... برا اولین باره که احساس می‌کنم... نمی‌تونم مٹ همیشه رو صندلی‌های ردیف آخر بالکن بشینم و صحنه رو از دور تماشا کنم!!!!... یا به‌قول این جوچه فکلی‌های انگلیسی... دیگه نمی‌تونم بی تفاوت باشم!!!!... تو خودت که می‌دونی من با همه وجودم عاشق لوسی بودم و می‌خواستم باهاش ازدواج کنم... اما از اونجائی که آدم بدشانسی مٹ من... لب هر چشمه‌ای بره آبش خشک می‌شه، در مورد خواستگاری از لوسی هم... زدم به طاق طویله و سه پلشک آوردم!!!!... و حالا درسته که همه چی تموم شد و این لعبت آتیشپاره نصیب دوست خودمون... آرتور شد... اما احساسات من که نسبت به لوسی تغییری نکرده و هنوز که هنوزه با

همه وجودم دوشش دارم و کشته و مرده‌شم... منتها حالا مٹ یک دوست صمیمی... دوستی که حاضره جونشو برای دوستش فداکنه... و اون روزم وقتی که جواب «نه» داد، همین حرفا رو بهش زدم و گفتم... حالا که قراره با مرد دیگه‌ای ازدواج کنی من مٹ یک دوست و یک یار وفادار و فداکار گوشه‌ای وامیسم تا هر وقت به کمکی احتیاج داشت صدام بزنه و مخصوصاً دست آخر تأکید کردم که در صورت نیاز از همه چیزم می‌گذرم و اگر لازم باشد... حتی از جونم هم مایه می‌زارم... ولی حالا نگرانی مٹ خوره به‌جونم افتاده و همش می‌ترسم مبادا بلائی سرش بیاد... جک من و تو از همون روز اولی که با هم دوست شدیم به هم قول دادیم که با هم روراس باشیم و هیچوقت هم چیزی رو از هم پنهان نکنیم... حالا به‌عنوان صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوست ازت خواهش دارم حرف بزن و به من بگو که چی شده و چه بلائی سر لوسی اومده؟ از این پیرمرد هلندی خیلی خوشم اومده... به‌نظر می‌رسد آدم درسته و کلکی تو کارش نیست و مهمتر از همه... مٹ اینکه واقعاً می‌خواد به لوسی کمک کنه... ولی یادم میاد وقتی وارد اطاق شدم و شما دو تا داشتین با هم صحبت می‌کردین... این هلندی می‌گفت... باید حتماً به عمل انتقال خون دیگه انجام بشه... و دیگه اینکه... چون هر دوی شماها یکبار خون دادین... دیگه رمقی ندارین که بتونین دوباره خون بدین... من می‌دونم که شما دکترا طبق یک سنت دیرینه همیشه با هم طوری حرف می‌زنین که فقط خودتون می‌فهمین چی می‌گین، چون ظاهراً قرار نیست که آدمای نادکتر!!!! از صحبت‌های خصوصی شما دکترا چیزی بفهمند و چیزی حدس بزنند... اما جک... موضوع لوسی با بقیه مسائل خیلی فرق داره و به‌قول ما

تکزاسی‌ها... این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیس... من که هنوز چیزی نمی‌دونم... اما در هر صورت احساس می‌کنم که وظیفه خودمو در حق لوسی انجام دادم... اینطور نیس؟

من در پاسخ گفتم:

- چرا همین طوره کوئینسی

و سپس کوئینسی به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ضمناً... اینطور که معلومه... تو و پروفیسور هم... یکی یکبار خون

دادین... درسته؟

- بله درسته.

- و حدس می‌زنم که آرتور هم تو این برنامه شرکت داشته... حقیقتشو بخوای... چهار روز قبل که رتم سری بهش بزنم... احساس کردم عوض شده و اون آرتور ورزیده و با یال و کوپال همیشگی نبود... به نظر می‌رسید خیلی ضعیف شده... بعد از اتفاقی که برای اسبم افتاد... تا حالا ندیده بودم که موجودی به این سرعت ضعیف بشه و نیروشو از دست بده... زمانی که در دشت‌های وسیع آمریکای جنوبی (پامپاس) (PAMPAS) زندگی می‌کردم، یه مادپون (MARE) داشتم که برام خیلی خیلی عزیز بود... اما یه شب از آخورش اومد بیرون و رفت به گوشه‌ای کنار دشت که چرا بکنه... ولی بدبختانه یکی از این خفاش‌های خیلی بزرگ که بهشون می‌گن «وَشپایره» (VAMPIRE) بهش حمله می‌کنه و بی پدر و مادر طوری گردن و شاه‌رگ مادپون بیچاره رو پاره می‌کنه که تمام خون بدنش می‌ره و دیگه نمی‌تونه رو پایش بلند شه... صُب که پیداش کردم... طوری نیگام کرد که اشکم دراومد... طفلکی بدجووری زجر می‌کشید و منظورش از این نگاه این بود که

راحتش کنم و نزارم بیشتر از این زجر بکشه منم ناچاراً مفتیرمو کشیدم و با یه گونه راحتش کردم... چک نمی‌دونم متوجه منظورم شدی یا نه؟... ولی به هر حال، من نمی‌خوام وادارت کنم اسرار کسی رو فاش کنی و یا احیاناً به کسی خیانت بکنی... فقط اگه ممکنه به من بگو... آیا آرتور اولین نفر نبود؟

واقعاً از ته قلب، دلم برای کوئینسی سوخت... چون به‌وضوح معلوم بود که به‌طرز بی‌سابقه‌ای نگران شده و معمای بیماری مرموز لوسی، دختری که هنوز هم با همه وجودش او را می‌پرستید، به‌صورت عذایی الیم، شدیداً شکنجه‌اش می‌دهد و بدبختانه... عدم آگاهی مطلق از کم و کیف ماجرای وحشتناکی که ادامه زندگی و حیات لوسی را تهدید می‌کرد، مزید بر علت شده و اضطراب و نگرانی کوئینسی مورس را دو چندان افزایش داده بود... حال و هوا و رنگ رخساره‌اش به‌وضوح حکایت از آن داشت که غم و اندوه عمیق و زاید‌الوصفی به قلبش چنگ انداخته و روح و جسمش را با فشار زیادی در خود می‌فشرد... کوئینسی مورس هنوز به مرحله‌ای از زندگی نرسیده بود که تجربیات زیادی داشته باشد و با اکتفا به این تجربیات بتواند مسائل را به دور از عواطف و احساسات شخصی مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهد و به‌نحو مقتضی نتیجه‌گیری کند... او جوان فوق‌العاده خوش قلب و ساده‌دلی است که هنوز در بوته زندگی آبدیده نشده و هنوز هم در دنیای زندگی می‌کند که عقل و منطق در جایگاه تماشاچیان نشسته‌اند و به‌همین دلیل... در هر مورد و راجع به هر مسئله‌ای کماکان عواطف و احساساتش هستند که حرف اول و آخر را می‌زنند... موضوعی که به نوبه خود ضریب آسیب‌پذیری و شکنندگی این‌گونه از جوانان را



به میزان قابل توجهی افزایش می دهد و حالا از این می ترسیدم که ناگهان تاب و تحملش را از دست بدهد و دچار بیماری روانی خطرناکی بشود.

اما قبل از اینکه به سؤالش پاسخ بدهم، لحظاتی مکث کردم... چون پروفیسور از من قول گرفته بود که اسرار بیماری لوسی را برای احدالناسی بازگو نکنم و سرپیچی از این قول و قرار عملاً خیانت به پروفیسور تلقی می شد که بدیهی است تحت هیچ شرایطی زیر بار این خیانت نابخشودنی نمی رفتم، اما از طرفی دیگر... کوئینسی با برخورداری از درایت و فراستی خدادادی، در ظرف این مدت کوتاه به نکات عمده ای پی برده و متعاقباً حدسهائی نیز زده بود که تماماً صحت داشت و با واقعیتها مطابقت می کرد... به قول معروف... حالا دیگر مردی بود که زیاد می دانست... لذا خیلی خونسرد جواب دادم:

- بله درست حدس زدی... آرتور اولین نفر بود.

- و حالا لطفاً بگو... الان چن وقته که این ماجرا ادامه دارد؟ - حدوداً ده روز.

- ده روز!!!!... در این صورت لوسی... یعنی این دختری که همگی با همه وجودمون عاشقشیم و می پرستیمش... از ده روز قبل تا امروز چهار دفعه خون دریافت کرده، اونم از طریق چهار مرد ورزیده و قوی هیکل... ولی ظاهراً اشگالی داره که خون تو بدنش بند نمی شه و هر دفعه که خون گرفته، در ظرف مدت کوتاهی دوباره خالی شده... بله؟

کوئینسی به دنبال جمله آخر به جلو خم شد و در حالکیه دهانش در فاصله نزدیکی از صورتم قرار داشت، نجواکنان ولی با هیجان و حرارت زیادی اظهار داشت:

- جک... امکان نداره خون کسی بیخود وی جهت خالی بشه... پس بگو ببینم... این چیه که خون لوسی رو میمکه و خالی می کنه!!!!

من سرم را به علامت بی اطلاعی تکان دادم و گفتم:

- این درست همان گره کور مماسه... گره کوری که پروفیسور را واقعاً کلافه کرده... و من هم هر چی فکر می کنم و به مغزم می گویم... عقلم به جائی نمی رسد... مسئله آنقدر بغرنج و پیچیده است که حتی نمی توانم برای خودم یک چیزی حدس بزنم... البته اقداماتی انجام داده بودیم که احتمالاً می توانست نتایج مثبتی به دنبال داشته باشد... اما متأسفانه در رابطه با مواظبت و مراقبت دائمی از لوسی اتفاقات ناخواسته و دور از انتظاری رخ داد که تمام شحاسبات و اقداماتمان را نقش بر آب کرد، ولی به توقول می دهم که دیگر هرگز... چنین اتفاقاتی رخ نخواهد داد و آنقدر در اینجا و در بالای سر لوسی می مانیم... تا چه خوب و چه بد از کارمان نتیجه بگیریم... به قول معروف... ویا زنگی زنگ یا رومی روم!

در اینجا کوئینسی دستش را به جلو دراز کرد و با قاطعیت انکارناپذیری پاسخ داد:

- جک... من هم در خدمتتون هستم و خواهش می کنم رو من هم حساب کنین... اما نمی دونم چه کاری از دستم بر می آید و چه کارهایی باید انجام بدم... صاحب عزا شو ماها این!!!!... اما فقط کافیست بگین... این کارو بکن و اون کارو نکن... مٹ برق و بلا انجام میدم.

تقریباً اواخر بعد از ظهر بود که سرانجام لوسی از خواب بیدار شد... اما در وهله اول دستش را به داخل سینه اش برد و در برابر نگاههای متمجبانه من... یادداشتها را بیرون آورد... بله... پروفیسور وان هلسینگ

حسابگر و زیر و زریگ... قبل از اینکه لوسی بیدار شود، یادداشتها را در مخفیگاه اولیه اش گذاشته بود... البته صرفاً به خاطر اینکه... لوسی هول نشود و فکر نکند که یادداشتها گم شده یا کسی آنها را برداشته. به دنبال آن لبخندی از خوشحالی به لبانش نقش بست و با نگاه حاکی از سپاس و قدردانی به ما خیره شد... ولیکن... به محض اینکه نگاهی به اطراف انداخت و فهمید که در چه اطاقی خوابیده... ناگهان به خود لرزید و سپس دستهای لطیف و ظریفش را جلوی چهره رنگ پریده اش گرفت و همراه با ناله های خفیفی به گریستن مشغول شد... گریه ای که از نظر من و پروفیسور کاملاً طبیعی بود و انتظارش را داشتیم... چون حالا در شرایطی بود که مرگ مادر مهربان و فداکارش را با تمام وجودش حس می کرد و غم و اندوه ناشی از بی مادری بسان طوفان سهمگینی دریای عواطف و احساساتش را متلاطم کرده و خیزاب های آن... به صورت موجی از اشک حسرت و تأثر از چشمان سرازیر شده بود... من و پروفیسور و به خصوص پروفیسور با سعی و تلاش زیادی به تسکین و تسلیش پرداختیم که بدون تردید در کاهش درد و رنج و آلام درونی اش تأثیر به سزائی داشت و بسیار مؤثر واقع شد... مع الوصف، نظر به اینکه از لحاظ روحی و جسمی، هنوز هم در شرایط بسیار نامساعدی به سر می برد و کماکان از روحیه بسیار ضعیف و پائینی برخوردار بود... به این زودی ها دست از گریستن برنداشت و برای مدتی طولانی سکوت کرد و به اشک ریختن ادامه داد. ولی خوشبختانه وقتی به او گفتم که دیگر هرگز تنها نخواهد ماند و یکی از ما دو نفر، همیشه و همواره در کنارش خواهیم بود... چهره مفنوم و محزون و هنوز رنگ پریده اش، درخشش خاصی پیدا کرد و از ته قلب

مشغوف شد... مقارن با تاریک شدن هوا، چشمان لوسی روی هم افتاد و پس از دقایقی چرت زدن، مجدداً به خواب رفت... اما در همین حال اتفاق شگفت آوری رخ داد، به این صورت که... لوسی در همان حالت خواب، یادداشتها را از سینه اش بیرون آورد و دو تکه کرد... پروفیسور که تمام حرکات لوسی را به دقت زیر نظر داشت، بلافاصله جلو دوید و یادداشت های پاره شده را از دست های لوسی بیرون آورد، مع الوصف... لوسی با حالتی که گوئی هنوز هم یادداشتها را به دست دارد، به عمل پاره کردن کاغذها ادامه داد!!!؟ و در نهایت هم با حالتی که گوئی یادداشتها را ریزه ریزه کرده دستهایش را به اطراف پرتاب کرد تا به خیال خودش... تکه کاغذهای ریز ریز شده را به باد بدهد!!!؟... ابروهای پروفیسور با حالتی از تعجب و تحیر متفکرانه در هم رفت. به نظر می رسید چیزهایی دستگیرش شد... اما دریغ از یک کلام... چون طبق روال معمول با حالتی که انگار لالمانی گرفته!!!، سکوت کرد و از ارائه هرگونه توضیح و یا نظریه ای خودداری ورزید... باور کنید بعضی وقتها از دست این پروفیسور دوست داشتنی ولی بد قلیق آنقدر عصبانی می شوم که دلم می خواهد... هیچی با با شوخی کردم... دلم چیزی نمی خواهد!!!؟

نوزدهم سپتامبر - شب گذشته لوسی خوابید... اما خوابی ناراحت و می توانم بگویم دردناک که با تکانه و غلت زدن های پیاپی و تشنج آمیزی همراه بود... ضمن آنکه حرکات و رفتارش هم به وضوح نشان می داد که تحت تأثیر هراسی موهوم، از خوابیدن وحشت دارد و در بامداد هم با حالتی زار و نزار از خواب بیدار شد... من و پروفیسور، به نوبت کشیک دادیم و در طول ساعات شب، حتی ثانیه ای هم لوسی

را تنها نگذاشتیم... کوئینسی موریس راجع به اقداماتش حرفی به ما نزد... اما من می دانستم که او نیز مثل من و پروفیسور بیدار بوده و تا صبح در اطراف ساختمان منزل گشت می زده و کشیک می داده.

وقتی که روز آغاز شد... این خورشید صبحگاهی بود که با تابش درخشان خود، به وضوح نشان داد که نیرو و انرژی لوسی تا چه حد تاراج شده و به یغما رفته... دختر معصوم آنقدر ضعیف و بی حال بود که بدون اغراق به دشواری می توانست سرش را تکان بدهد... و حتی صبحانه مختصری هم که با موادی بسیار مقوی تهیه شده بود، نتوانست کمترین تأثیری در وضعیت و تقویت جسمانی اش داشته باشد... من و پروفیسور که کماکان با دقت هرچه تمامتر تمام حرکات و رفتارش را تحت نظر داشتیم... متوجه شدیم که وضعیت جسمانی لوسی در موقع خواب و هنگام بیداری به کلی فرق می کند... تفاوت عمده ای که به طرز بازاری مشهود بود... یعنی... علی رغم اینکه حالت چهره اش در موقع خواب تغییر می کرد و تا حدودی پژمرده تر و پریشان حال تر جلوه می نمود، اما از لحاظ جسمانی به مراتب قویتر و سرحال تر به نظر می رسید و ریتم نفس کشیدنش هم به مراتب عادی تر و ملایم تر می شد!!!... متعاقباً با نگاهی به داخل دهانش... متوجه شدیم که لثه های کماکان بی رنگ... به میزان قابل توجهی از دندانها پائین رفته و مهمتر از همه اینکه... دندان هایش هم به طرز عجیب و غریبی درازتر و خیلی هم تیزتر شده!!!، انگار دست نامرئی و مرموزی، دندان هایش را سوهان کشیده... ولی وقتی از خواب بیدار می شد... حالت آرامش و آسودگی خاطر از نگاهش رخت برمی بست و حالت فوق العاده غم انگیز و ناراحت کننده ای جایگزینش می شد که به راستی قلم را به درد

می آورد... چون درست حالت نگاه بیماری را تداعی می کرد که در حال نزاع است و چیزی به پایان عمرش باقی نمانده... ساعاتی از ظهر گذشته، دوباره از خواب بیدار شد و با حالتی از بی تابی و بی قراری سراغ آرتور را گرفت... ما هم بلافاصله طی تلگرافی آنی از آرتور خواستیم که بدون فوت وقت خودش را به هیلینگهم برساند... به دنبال آن، کوئینسی موریس هم به منظور استقبال از آرتور به ایستگاه راه آهن رفت تا با کالسکه ای که کرایه کرده بود او را به منزل بیاورد.

حدوداً ساعت شش بعد از ظهر بود که آرتور وارد شد... خورشید به صورت مجمر آتشی با زیبایی هرچه تمامتر در انتهای افق فرو می رفت و همزمان، انوار سرخ رنگی از خود تشعشع می نمود که پس از عبور از پنجره به تختخواب نیز می تابید و به چهره بی رنگ و مُرده فام لوسی، نقشی از حیات و زندگی می بخشید... به محض اینکه چشم آرتور به لوسی افتاد، بغض گلویش را گرفت و به حدی مُنقلب گردید که کنترلش را از دست داد و بی اختیار اشک از پهنای صورتش سرازیر شد... بدبختانه هیچ کاری از دست ما سه نفر بر نمی آمد و تنها کاری که می توانستیم بکنیم این بود که از مقابل آرتور کنار برویم تا بتواند بدون رودربایستی و با خیال راحت، عقده های دلش را خالی کند.

در ساعات بعد که هر ساعتش به صورت یک قرن می گذشت... حالت خواب یا بهتر بگویم... حالت اغما و بیداری لوسی با تناوب به مراتب بیشتری ادامه یافت که طبیعتاً مدت زمان بیداری لوسی را به میزان زیادی کاهش می داد و نتیجتاً طوری شده بود که هر بار چند دقیقه بیشتر نمی توانستیم با لوسی صحبت کنیم و به محض اینکه از این زمان تجاوز می کرد، چشم هایش بسته می شد و مجدداً به حالت اغما

فرومی رفت... مع الوصف... حضور آرتور به راستی توفیق اجباری بود... چون در حقیقت «عامل محرکه» (STIMULANT) بسیار مؤثری تلقی می شد که در تحریک و تهییج لوسی تأثیر به سزایی داشت و لوسی علی رغم ضعف و بی حالی شدید و مُحترضر گونه، با چنان شور و حرارتی با شوهر آینده اش صحبت می کرد که برای من و پروفیسور واقعاً بی سابقه و دور از انتظار بود... البته آرتور هم سرانجام بر اعصابش مسلط شد و حالا طوری وانمود می کرد که از دیدار نامزد عزیزش فوق العاده خوشحال شده و در تمام مدت سعی می کرد با صحبت های شادی آور و مسرت بار، این خوشحالی و شور و شغف زورکی و تصنعی را به لوسی نیز القاء کند.

حالا حدوداً ساعت نه شب است... آرتور و پروفیسور هلسینگ در کنار تخت خواب لوسی نشسته اند و من هم قرار است تا ربع ساعت دیگر، نگاهیانی را از آنها تحویل بگیرم... و الآن هم با استفاده از «فونوگراف» (صدانگار) لوسی، مشغول ضبط خاطراتم هستم... مدت نگاهیانی من تا ساعت شش بامداد فردا صبح ادامه خواهد داشت و پروفیسور و آرتور در طول این مدت به استراحت خواهند پرداخت... اما از این می ترسم که برنامه نگاهیانی از لوسی تا فردا صبح بیشتر ادامه نداشته باشد و برای همیشه به پایان برسد... چون وضعیت جسمانی لوسی به حدی اسفانگیز و نومیدکننده است که فکر نمی کنم دختر معصوم و بیچاره بتواند از مرگ جان سالم بدر ببرد... بدبختانه تمام شواهد و قرائن پزشکی هم این احتمال را بیش از پیش تقویت می کند و به وضوح حکایت از آن دارد که چیزی بانتهای عمر لوسی باقی نمانده و به احتمال بسیار قوی تا فردا صبح به مادر خداییامرزش ملحق خواهد شد.

فقط خداوند بزرگ و مهربان است که می تواند او را از این مرگ قریب الوقوع نجات بدهد... خدایا... خدایا... خودت کمکمان کن.

نامه از خانم مینا هارکو به دوشیزه لوسی وستینیا  
مقدمه سپتامبر

(نامه ای باز نشده)

لوسی عزیز عزیزم:

انگار یک عمر است که از تو خبری ندارم... یا شاید بهتره بگویم، بعد از آخرین نامه ای که برایت فرستادم، ارتباطمان قطع شد... خواهش می کنم مرا ببخش... چون می دانم تو تقصیری نداری و اگر سستی و اهمالی هم صورت گرفته، از طرف من بوده... اما عزیزم... راستش را بخواهی من هم واقعاً تقصیری نداشتم... چون در نامه قبلی هرچه که اتفاق افتاده بود برایت نوشتم و به خدا... چنته ام آنقدر خالی شده بود که هرچه فکر می کردم... می دیدم دیگر چیزی ندارم برایت بنویسم اما خوشبختانه حالا خبرهای دست اولی دارم که می دانم از شنیدن نشان خوشحال خواهی شد. خدمت شما که عرض کنم... بالاخره با تلاش و تقلای زیاد توانستم شوهر نازنینم را سالم و دست نخورده به خودم باز گردانم... پس از بازگشت به انگلستان با استفاده از قطار به شهر خودمان، «اکسپتر» رفتیم... کالسکه ای در ایستگاه راه آهن انتظارمان را می کشید و آقای هاوکینز واقعاً مهربان با آن نفرس مُزمن دردناک و پای متورم تو همین کالسکه نشست و به استقبالمان آمده بود. یک راست به منزل آقای هاوکینز رفتیم که بنا به دستور ایشان، اطاق های مُبله و راحتی را برای من و جوناتان آماده کرده بودند... شام مُفصل و جانانه ای هم تهیه و تدارک دیده بودند که جای خالی زدیم تو برگ...

بعد از صرف شام آقای هاوکینز شروع به صحبت کرد و گفت... عزیزان من... قبل از هر چیز اجازه می‌خواهم که لیوانم را به سلامتی و خوشبختی و سعادت شما زوج جوان و دوست داشتنی بنوشم و از ته قلب دعا می‌کنم که در زیر سایه پروردگار بخشنده و مهربان زندگی مشترک بسیار بسیار خوشبخت و سعادت‌مندی داشته باشید... من شما زن و شوهر جوان را از بچگی می‌شناسم و در طول این مدت، شاهد و ناظر بوده‌ام که هر دوی شماها با اینکه از همان اوان کودکی پدر و مادرتان را از دست داده و از لحاظ مالی هم شدیداً در مضیقه بودید هرگز مأیوس و نومید نشدید و علی‌رغم تمام مشکلات به کسب دانش و معرفت ادامه دادید و تحصیلاتان را به پایان رساندید... من شماها را از ته قلب دوست دارم و به وجودتان هم افتخار می‌کنم... ولی همانطور که می‌دانید... همسر و فرزندم را سالها پیش از دست دادم و در حال حاضر که به دوران کهولت رسیده‌ام... کسی را ندارم تا بعد از من صاحب مال و اموال بشود و چراغ‌خانه و زندگی‌ام را روشن نگاه دارد... به همین دلیل از شماها می‌خواهم در همین جا زندگی کنید... ضمن اینکه در وصیت‌نامه‌ام همه دار و ندارم را به نام شما کرده و برای شماها گذاشته‌ام... چه فرقی می‌کند؟... شما دو نفر دقیقاً مثل فرزندان من هستید... راستش را بخواهید... از زمانی که زن و فرزندم را از دست دادم و تنها شدم... شما دو نفر بودید که واقعاً قلبم را گرم و روشن نگاه داشتید و اجازه ندادید تا زندگی آدم مسن و تنهایی مثل من، از هم پاشیده و متلاشی بشود و از همان زمان هم، همیشه به شما دو نفر به صورت فرزندان حقیقی خود نگاه کرده‌ام... احساس پدرانهای که با مرور زمان به مراتب قویتر و مستحکم‌تر شد.

لوسی جون... نمی‌دانم چه بگویم و احساساتم را چطور توصیف کنم... فقط همین قدر بگویم که احساس آمیخته از خوشحالی و سپاس تمام وجودم را در خود گرفتم و آنقدر بهیجان آمده و خوشحال شده بودم که زبانم از شدت شور و شفق بند آمد و به دنبال آن اشک شادی از چشمانم سرازیر شد... جوناتان هم دست کمی از من نداشت، منتها مثل من اشکش دم مشکش نبود و آنقدر قدرت داشت که بتواند احساساتش را کنترل کند... ولی خواست دست‌های آقای هاوکینز را ببوسد که آقای هاوکینز با مهربانی پدرانهای از این کار ممانعت کرد و سپس جوناتان درحالی‌که اشک چشمانش را پوشانده بود، دست‌های پدرخوانده‌اش را با صمیمیت مخلصانه‌ای محکم فشرد و همزمان با اخلاص و ارادت صادقانه‌ای از آقای هاوکینز تشکر نمود...

لوسی جون... فقط می‌توانم بگویم... یکی از بهترین، باشکوه‌ترین، بانشاط‌ترین و هیجان‌انگیزترین شبهایی بود که تا به حال تو زندگی‌ام داشتم.

حالا عزیزم... من و شوهرم جوناتان در منزل قدیمی بسیار بزرگ و بسیار زیبای آقای هاوکینز مسکن گزیده و زیرسایه این مرد مهربان به راستی نمونه و استثنائی، زندگی مشترکمان را آغاز کرده‌ایم... چه اطاق خوابی... باورکنند آنقدر بزرگ و دلپازه که من و جوناتان اگر دلمان بخواهد، می‌توانیم شبها قبل از خواب با هم جفتک چهارکش بازی کنیم... از اطاق نشیمن که نگو و نپرس... نمی‌دانی چقدر زیباست... از همه بهتر اینکه هم اطاق خواب و هم اطاق نشیمن به طرف باغ بزرگ و مصفا‌ی «کتی چرال» (کلیسای بزرگ قدیمی) (CATHEDRAL) شهر باز می‌شوند که آدم از نگاه‌کردنش سیر نمی‌شود... به خصوص منظره

درختان سرسبز و سربه فلک کشیده نارون که دور تا دور ساختمان باشکوه «کتی جرال» را محاصره کرده و همراه با زمینه روشن دیوارهای ساختمان که تماماً از سنگ‌های زرد رنگ ساخته شده، منظره بسیار بسیار زیبا و دل‌انگیزی را به وجود آورده‌اند... از همه جالبتر کلاغ زاغی‌ها هستند که هر روز غروب به صورت دسته‌های بی‌شماری می‌آیند و در نقاط فوقانی درختان نارون جلسات بزرگی تشکیل می‌دهند که با قارقارهای مداوم و بلاوقفه‌ای همراه است... البته این جلسات تنها به کلاغ زاغی‌ها محدود نمی‌شود، بلکه آدم‌های زیادی هم هستند که بعد از ظهرها سر و کله‌شان پیدا می‌شود و به صورت گروه‌های چندین و چند نفره در زیر درختان گرد هم جمع می‌شوند و انجمن‌هایی تشکیل می‌دهند که اصطلاحاً «انجمن فتیله» نام دارد!!!... به نظر من که اسم با مستمانی است چون تنها کاری که بلدند این است که با هم جر و بحث بکنند و سر هم داد بکشند... باورکن بعضی وقتها چنان سروصدائی راه می‌اندازند که بدبخت کلاغ زاغی‌ها زبان پس قفا می‌شوند و از قارقار کردن می‌افتند... اما چونی... حالا بهتره که چند کلمه هم از خودم بگویم... سرم خیلی شلوغه و خیلی کاردارم... گویا که شاید نیازی به گفتن این حرفها نباشد... ولی به هر حال حالا دیگر من یک خانم خانه‌دار شده‌ام و مثل تمام خانم‌های خانه‌دار، هم باید شوهرداری بکنم و هم باید به کارهای خانه برسیم... کار خانه هم که خودت می‌دانی... تمامی ندارد... به خصوص برای تازه عروسی مثل من که تازه کارش را شروع کرده و به امید خدا می‌خواهد برای خودش و شوهر عزیزش، خانمی بشود... خلاصه اینطوری بگویم... از صبح که از خواب بیدار می‌شوم، اول می‌روم آشپزخانه تا صبحانه و نهار شوهر و

پدرشوهرم را روپراه کنم، البته جوناتان و آقای هاوکینز نهارشان را با خودشان می‌برند و در همان دارالوکاله نهار می‌خورند... چون... جوناتان حالا دیگر شریک آقای هاوکینز شده و آقای هاوکینز می‌خواهند تمام فوت و فن و ریزه کاری‌های وکالت و اداره کردن دارالوکاله را به جوناتان یاد بدهند تا پس از اینکه در آینده‌ای نه چندان دور خودشان را بازنشسته کردند، جوناتان از هر جهت آمادگی مدیریت دارالوکاله را داشته باشد... بعدش هم می‌افتم به جارو پارو و نظافت منزل.

خوب عزیزم... حالا از این حرفها بگذریم... خودت چطوری و به خصوص مامان دوست داشتنی و عزیزت چطوره؟... کاشکی می‌توانستم بیایم آنجا و یکی دو روزی با شماها باشم... اما خودت که می‌دانی... الآن به هیچ وجه نمی‌توانم خانه و زندگی‌ام را تنها بگذارم... به خصوص پدرشوهر عزیز و نازنینی که تمام عشق و امیدش به من و جوناتان خلاصه می‌شود... از طرف دیگر... جوناتان هم از لحاظ جسمانی هنوز به حد نصاب قبل از بیماری‌اش نرسیده و به قول ما همسران جوان... فتیله‌اش را نمی‌شود زیاد بالا کشید، چون ممکنه دود بکنه!!!، البته، برای خورد و خوراک و استراحتش برنامه خاصی و به خصوصی تنظیم کرده‌ام و با چنان دقت و وسواسی از او پرستاری و پذیرائی می‌کنم که تا یکی دو ماه دیگر از اولش هم به مراتب قویتر و سرحال‌تر خواهد شد، طوری که مثل چراغ‌های گردسوز معروف و استثنائی... نه فتیله‌اش بسوزد و نه اینکه دزه‌ای دود بکنند!!!... خوشبختانه الآن یک پرده گوشت آورده و صورت مردانه و قشنگش هم بگوشی نگوشی، جذابیت قبلی‌اش را بازیافته... خوب طفعلکی تقصیری

هم ندارد مدت مدیدی مریض و بستری بوده که طبیعتاً نیرو و رمقی برای کسی باقی نمی‌گذارد... حالاً نه اینکه بخواهم از شوهرم تعریف کنم... اما به شخصه متقدم... هر کس دیگری جای جوناتان بود مشکل می‌توانست از دست آن بیماری لعنتی جان سالم بدربرد... از توجه پنهان... حتی الآن هم... بعضی از شبها ناگهان از خواب می‌پرد و شروع می‌کند به لرزیدن... و من آنقدر ناز و نوازشش می‌کنم تا ترس و وحشتش زایل بشود و دوباره به خواب برود... ولی خدا را شکر که این از خواب پریدن‌های ناشی از ترس و وحشت، حالا دیگر به مراتب کمتر شده و در حال حاضر فقط هفته‌ای یکی دو بار دچار کابوس‌های وحشتناک می‌شود که آن هم به امید خدا... طرف ماه‌های آینده به کلی رفع خواهد شد.

خوب... حال دیگر حرف‌هایم تمام شد و موقعش رسیده که من از تو سؤال بکنم... بگو ببینم بالاخره قرار شد کی ازدواج بکنی؟... ترا به خدا هر چی هست و نیست برابم بنویس و چون من... چیزی را از قلم نیانداز... چون خودت که می‌دونی... هر چیزی که ترا خوشحال بکند... مرا به مراتب بیشتر خوشحال خواهد کرد... جوناتان هم سلام می‌رساند و مخصوصاً از من خواسته تا به قول خودش... مراتب علاقه و احترامش را به تو ابلاغ کنم گویا اینکه فکر می‌کنم برای وکیل جوانی که در حال حاضر... یکی از شرکاء و مدیران دارالوکاله معتبر هاروکینز و هاروکو محسوب می‌شود... چنین جمله کوتاهی کافی نیست و جا دارد با جملات قَلْبیه شُنْبیه و پُرطمطراقی به تو ادای احترام کند... اما عزیزم... احساس می‌کنم خیلی خیلی خوشبختم، چون به نظر من... برای یک زن جوان هیچ سعادتی بالاتر از این نیست که شوهر نازنین و

نمونه‌ای مثل جوناتان نصیبش شده باشد که هر وقت نگاهم می‌کند، احساس می‌کنم به الهه مورد پرستشش خیره شده و در کنار چنین شوهر استثنائی بی‌نظیری... دوست فوق‌العاده نازنین، فوق‌العاده دوست داشتنی و فوق‌العاده عزیزی هم مثل تو داشته باشد... واقعاً چه سعادتی بالاتر از این... خودت که می‌دانی... من با همه وجودم عاشق و فدائیات هستم و همراه با این نامه... مجموعه‌ای از عشق خودم و علاقه و احترام جوناتان را برایت می‌فرستم که به نظر خودم... بهترین، ارزنده‌ترین و فراموش‌نشدنی‌ترین هدیه خواهد بود... خداحافظ عزیزم و امیدوارم هرچه که از خدا می‌خواهی، هرچه زودتر برایت فراهم بشود (شیطون... حالا که قراره با مرد رؤیای تمام دختران ویتبی... یعنی عالیجناب آرتور خوش‌تیپ و فوق‌العاده شروتمندی ازدواج کنی... دیگر چه می‌خواهی؟... واقعا مرسی... همچنین زدی تو قلب یارو که طفلکی مثل کیوتر سرگشته شده و تا روی بام تو نشیند... آسایش و خواب و خوراک نخواهد داشت)

ندانی همیشگی تو  
مینا هارکر

«گزارشی از پروفیسور پاتریک هینسی» برای دکتر جان سیوارد»

بیستم سپتامبر

همکار گرامی عالیجناب دکتر سیوارد:

بر طبق آنچه که درخواست کرده بودید... گزارش مبسوط و جامع مربوط به بیماری که موقتاً در اختیار بنده گذاشته شده به پیوست ارائه می‌گردد... معهداً لازم می‌دانم به اطلاع برسانم که این گزارش نباید به‌عنوان گزارشی از هر جهت کافی و بسنده تلقی شود... چرا که کماکان

نکات ناگفته متعدد و زیادی وجود دارد که می‌بایست مورد بحث و گفتگو قرار بگیرد... نخست اینکه بیمار باردیگر دچار یکی از همان تحریکات درونی شد که می‌توانست فاجعه آفرین باشد... ولی از بخت خوش، به گونه‌ای صورت گرفت که نتایج وخیم و اسفباری را به دنبال نداشت. به این ترتیب که... امروز بعد از ظهر یک گاری حمل‌بار که سرنشینانش را دو مرد تشکیل می‌دادند، در حوالی ساختمان متروکهٔ چسبیده به بیمارستان توقف کرد... منظوم همان کلیسای کوچک و نیمه‌مخروبه‌ای است که اگر به‌خاطر داشته باشید... بیمار مورد نظر قبلاً دوبار از اطاقش فرار کرده و به آنجا رفته بود... سرنشینان گاری مردان غریبه‌ای بودند که ظاهراً هیچگونه آشنائی با محل نداشتند و به‌همین دلیل هم به‌مقابل درب بیمارستان آمدند و از نگهبان درب ورودی تقاضا کردند که راهنمائیشان بکنند... از قضا، من در آن‌موقع مقابل پنجره اطاقم ایستاده و به کشیدن سیگار برگ بعد از شام مشغول بودم و آنچه که در فضای بیرون اتفاق می‌افتاد به خوبی می‌دیدم و نظاره می‌کردم... طولی نکشید که یکی از مردهای ناشناس از درب ورودی عبور کرد و داخل محوطهٔ بیمارستان شد و به‌طرف ساختمان بیمارستان قدم برداشت... اما به‌محض اینکه به زیر پنجرهٔ اطاق رفتیلد رسید،... رفتیلد سرش را به‌جلو آورد و از همان پشت پنجره، مرد ناشناس را مورد خطاب قرار داد و سپس رکیک‌ترین و شنیع‌ترین ناسزاهای و دشنامها را تاراش نمود!!!!. اما مرد غریبه که ظاهراً مرد آرام و مؤدبی به‌نظر می‌رسید... سرش را بالا آورد و با حالتی خیلی خونسرد و بی‌اعتنا به‌رفتیلد گفت... دهان کثیف را ببند مرتیکهٔ نفهم بی‌ادب، اما رفتیلد دست بردار نبود و با داد و فریاد گوشخراشی

مرد ناشناس را متهم کرد که قصد کشتنش را دارد و حالا هم به اینجا آمده تا او را به‌قتل برساند و آنگاه درحالی‌که توخش از نگاهش می‌بارید و سببیت در چهره‌اش موج می‌زد، به مرد غریبه گفت... «پرو دعا کن که دستم به تو نمی‌رسد... والا با همین دستها چنان بلانی به سرت می‌آوردم که به گنجشگ بگوئی زنبور!!!!». من برای اینکه به غائله خاتمه بدهم، پنجره اطاقم را بازکردم و از مرد ناشناس خواهش کردم که به حرف‌های رفتیلد توجه نکند و اگر کاری دارد بگوید تا کمکش بکنم. مرد ناشناس با لحن و کلامی خیلی عامیانه که نشان می‌داد از سواد و معلومات ناچیزی برخوردار است، پاسخ داد و گفت: - خدا به شوما عزت بدهد قربان... راستش برا من مهم نیست که دیوونه‌ها فحشم بزنن و به شست دری وری و حرف‌های نامربوط بارم کنن... اما واقعا دلم برای شوما و رئیس و بقیه می‌سوزه که بعد از به عمر تحصیل و درس خواندن... حالا باید تو این دیوونه خونه کارکنین و از صب تا شب با به شست مشنگ و ملنگ و آدمائی که عقلشون پاره‌سنگ ورمی داره سر و کله بزنین... واقعا که نون خوردن چقدر مشکله شده!!!! و به‌دنبال آن، با همان لحن و کلام ولی خیلی مؤذبانانه از من سؤال کرد که راه ورود به کلیسای نیمه‌مخروبه را نشان بدهم. من هم خیلی دوستانه راهنمائیش کردم که او نیز کلامش را به حالت احترام از سرش برداشت و سپس خداحافظی کرد و راهش را کشید و رفت. اما رفتیلد هنوز هم دست بردار نبود و در طول مدتی که مرد ناشناس به‌طرف درب ورودی بیمارستان قدم برمی‌داشت... لحظه‌ای ساکت نشد و با ناسزاهائی واقعا موهن و آب‌نکشیده او را بدرقه نمود!!!!... من که خیلی گنجکاو شده بودم به‌منظور آگاهی از علت این خشم و عصبانیت



ناگهانی و دور از انتظار از اطاقم خارج شدم تا به ملاقات رنفیلد بروم و به قول خودمان... از ته و توی قضیه سر در بیاورم... چون رنفیلد صرفنظر از حملات عصبی ای که گه گاه دچارشان می‌شود، بیمار بسیار با نزاکت و مؤدبی است که تا به حال سابقه نداشت چنین الفاظ و کلمات موهن و رکیکی از دهانش خارج بشود... در کمال تعجب و ناپاوری با رنفیلدی مواجه شدم که مثل بره‌ای آرام و معصوم، در گوشه اطاقش کز کرده و نشسته بود... من سر صحبت را باز کردم و سعی نمودم تا دلیل این خشم و غضب ناگهانی را از زیر زبانش بیرون بکشم، اما او به جای پاسخ دادن به سؤالات من... خیلی خونسرد و زک و راست از من پرسید منظورم از این سؤالات چیست و سپس خود را به تهازل زد و سعی کرد به من بقبولاند که منظورم را از این سؤالات نمی‌فهمد و در تعاقب آن با چنان جهالت صادقانه‌ای داد سخن داد و سؤالات نامربوطی مطرح کرد که گوئی هیچ چیزی به خاطرش نیست یعنی اینکه... انگار نه انگار مرد غریبه‌ای مطرح بوده... و انگار نه انگار فحشی و ناسزائی از دهانش خارج شده... و اساساً انگار نه انگار به پشت پنجره رفته بوده... بی اختیار یاد داستان مرد ایرلندی دهاتی ای افتادم که ظاهراً سگش به مرد دیگری حمله کرده و پایش را گاز گرفته بوده... مرد معصوم از ایرلندی دهاتی عارض می‌شود و به دادگاه شکایت می‌کند... دادگاه تشکیل جلسه می‌دهد و ایرلندی دهاتی مورد محاکمه قرار می‌گیرد... اما ایرلندی دهاتی در مقام دفاع برمی‌آید و خطاب به رئیس دادگاه می‌گوید: جناب رئیس دادگاه... سؤمندش که... سگ بنده تربیت شده است و ممکن نیست پاچه کسی را بگیرد... دؤمندش که... سگ بنده قلاده دارد و محال است بتواند به کسی حمله کند... اما اولندش که...

من اساساً سگ ندارم؟!... به هر حال... با شناختی که از حيله گری‌ها و مودى گری‌های رنفیلد داشتم، می‌دانستم این بیمار مکار و حقه‌باز، خودش را عمدتاً به خریّت زده تا به حساب خودش... بنده را خسر بکند... ولی بدیهی است من هم آدمی نبودم که گول تهازل و حقه‌بازی‌های این روباه حيله گر را بخورم و مطمئن بودم منظورم از این تهازل تمددی، برنامه خاصی است که عنقریب به وقوع خواهد پیوست... با همین خیال از اطاقم خارج شدم... حدسم کاملاً درست بود... چون هنوز نیم ساعت نگذشته... سروصدای زیادی از اطاقم بلند شد که توجه تمام نگهبانان را جلب کرد... این بار... با شکستن پنجره اطاق به پائین پریده و به سرعت در جاده باریک محوطه تیمارستان می‌دوید... با فریاد بلندی نگهبانان را صدا زد و همگی به تعقیبش پرداختیم... با توجه به حالت مرگباری که مرد ناشناس را تهدید کرده بود... از این می‌ترسیدم که مبادا واقعاً قصد شومی داشته باشد و صرفاً به این منظور از اطاقم فرار کرده تا تهدیدش را عملاً به ثبوت برساند... همین طور که می‌دویدم... ناگهان چشمم به همان گاری کذائی افتاد که با محموله‌ای متشکل از جمبه‌های چوبی بزرگ!!! آرام آرام حرکت می‌کرد... حس کردم این بار هم درست حس زده‌ام و ترس و وحشتم بی‌مورد نیست... دو مرد غریبه‌ای که در بالای گاری نشسته بودند... خیلی آرام و بی‌خیال به صندوق‌های چوبی تکیه داده و دمامد عرق صورتشان را پاک می‌کردند... غافل از اینکه خطری به راستی جدی تهدیدشان می‌کند که لحظه به لحظه هم نزدیک‌تر می‌شود... من تا آنجا که پاهایم قدرت داشت به سرعتم افزودم... ولی باز هم نمی‌توانستم به رنفیلد برسیم که مثل برق و باد به طرف گاری

می‌دوید... و به همین دلیل... لحظاتی بعد... قبل از اینکه بتوانم به او برسم... رنفیلد به گاری رسید و یکی از مردها را پائین کشید و سپس درحالی‌که نمره‌های وحشتناکی می‌کشید، شروع کرد به کوبیدن سر مرد بدبخت به کف جاده... باور بفرمائید... اگر به‌موقع نمی‌رسیدم و دست‌هایش را از پشت نمی‌گرفتم... مطمئناً مغز مرد بدبخت را متلاطم می‌نمود... در همین موقع، مرد دوّم از گاری پائین پرید و با دسته سنگین شلاق بزرگی که به دست داشت، با قدرت هرچه تمامتر به سر رنفیلد کوبید... ضربه‌ای که به‌نظر من اگر به سرگردن هم می‌خورد، آن را از پا می‌انداخت... اما در مورد رنفیلد تأثیر چندانی نداشت!!!... زیرا بی‌مها با به مرد دوّم هم حمله برد و با او نیز گلاویز شد و لحظاتی بعد با هر سه ما به مبارزه‌ای سه‌جانبه پرداخت... آن هم با زور و قدرتی که به‌نظر من... به‌هیچ‌وجه انسانی نبود و نمی‌توانست انسانی باشد و به احتمال بسیار بسیار قوی از نیروئی شیطانی و اهریمنی سرچشمه می‌گرفت... زیرا با چنان صلابت و مهابت و اعتمادبنفسی به‌ما حمله می‌کرد که گوئی سنگ تنومندی است که سه بچه گریه را به باد کُتک گرفته‌!!!... دکتر سیوارد... شما خودتان می‌دانید که من آدم قد بلند و ورزیده‌ای هستم و سرنشینان گاری هم از آن مردان روستائی کوتاه قد و گردن کلفت بودند، ولی رنفیلد با چنان قدرت و جوش و خروشی حمله می‌کرد که واقعاً به‌سختی می‌توانستیم مغلوب و مقهورش نمائیم... ولی سرانجام به زانو در آمد و نگاهبانان هم با پوشاندن «استریت جیکت» کاملاً مقهورش کردند... لیکن کماکان نمره می‌کشید و می‌گفت... «ولی به شما قول می‌دهم که آنها هرگز نخواهند توانست به‌وجودم دست درازی بنمایند و به جانم آسیبی برسانند... آنها هرگز قادر نخواهند بود

که حتی کوچکترین گزندى به‌من برسانند... چه برسد به اینکه جانم را بستانند... مطمئن باشید که با کمک ارباب و مالک الرقابم... با آنها مبارزه خواهم کرد و تمام نقشه‌هایشان را عقیم خواهم گذاشت!!!» و یک سری کلمات و جملاتی مشابه که صرفاً حالت هذیان گوئی را داشت و هیچگونه معنا و مفهومی از آنها مستفاد نمی‌شد. در نهایت بازور و تقلای زایدالوصفی توانستیم بیمار را به تیمارستان بازگردانیم و در همان اطافی که کف و دیوارهایش با لایه ضخیمی از نم پوشیده شده محبوس نمائیم... در این حیص و بیص یکی از انگشتان دست «هاردی» (یکی از نگاهبانان) شکست که آن را جانداختم. ولی در هر صورت جای شکرش باقیست که ماجرا تنها با یک انگشت شکسته خاتمه یافت، زیرا اگر رنفیلد کنترل نمی‌شد و گردن «هاردی» می‌شکست، دیگر قابل جانداختن نبود و الزاماً به‌خیل «ارواحن فداه‌ها» می‌پیوست!!!.

البته ماجرا تا مدتی ادامه داشت... چون... سرنشینان گاری در وهله اول تهدید کردند که از تیمارستان به مقامات قضائی شکایت خواهند نمود و ضمن ادعای غرامت خسارات وارده، دادگاه را نیز به‌جان ما خواهند انداخت تا مسئولین تیمارستان را به اشدّ مجازات محکوم نمایند. اما ما کاری کردیم که همان اول کار از تصمیمشان منصرف شدند... به‌این‌صورت که... به آنها گوشزد کردیم... اولاً... اعضاء هیئت منصفه دادگاه... به سادگی قبول نخواهند کرد که دو مرد روستائی قوی‌هیکل و گردن کلفت، مغلوب یک بیمار روانی عقل‌رمیده شده باشند... دوّم اینکه اگر هم این موضوع به اثبات برسد... نه تنها هیئت منصفه... بلکه از اعضاء دادگاه گرفته تا تمام تماشاچیان و خبرنگاران

جراید، به آنها خواهند خندید و با نگاهی از تمسخر به آنها خواهند نگریست و متعاقباً همه جا شایع خواهند کرد که دو روستائی تنومند ورزیده با آن یال و کویال و بازوهای ستبر، توسط یک دیوانه مهجور و شست بُنیه... حسابی شُست و مال شده‌اند... و آن وقت دیگر نمی‌توانند سرشان را تو شهر بلند بکنند... مردان غریبه که ظاهراً خیلی به خود مغرور بودند و به قول معروف... خیلی اذعایشان می‌شد و به خود می‌نازیدند... به محض شنیدن این حرفها، شدیداً جا خوردند و به دنبال آن... نه تنها شکایت و مراجعه به مقامات قضائی را فراموش کردند... بلکه به خاطر سروصدائی که به راه افتاده بود... با حُجب و حیایي متملقانه و چاپلوسانه‌ای از ما معذرت خواستند و به خصوص تأکید داشتند که ماجرای زد و خوردشان با رنفیلد از محوطهٔ بیمارستان به بیرون درز نکند!!!!... مع الوصف در پایان مراسم عذرخواهی، با غرور زیادی اظهار داشتند که اگر به خاطر خستگی زیاد ناشی از کلنجار رفتن به جعبه‌های سنگین چوبی نبود... چنان شُست و مالی به رنفیلد می‌دادند که دیگر جرأت نکند از اطاقش خارج بشود... چه برسد به اینکه به غریبه‌ها حمله کند... ظاهراً خَضرات هنوز هم متوجهٔ زور و قدرت شیطانی رنفیلد نشده و نمی‌دانستند که اگر من و چند نفر از نگهبانان بیمارستان به موقع نمی‌رسیدیم و نجاتشان نمی‌دادیم... هر دو الآن به صورت دو انسان بی‌روح و بی‌جان در همان جعبه‌های چوبی درازکش کرده بودند... البته دو مرد غریبه دلیل دیگری هم برای شکست در مقابل با رنفیلد ارائه کردند که تا حدودی قابل قبول به نظر می‌رسید... اینکه آنها به علت ساعتها گاری سواری خسته کننده و آن هم در جاده‌های باریک و پُر از گرد و خاک... گلویشان به حدی خشک

شده بوده که برای یک لیوان نوشابه لَه‌لَه می‌زدند و سرانجام هم به نقطه‌ای می‌رسند که به قول خودشان... حالا کافه رستوران سرش را بخورد، اما تا کیلومترها در اطراف... حتی یک قهوه‌خانه کوفتی و نکستی هم وجود نداشته تا گلویشان را تَر کرده و تجدید قُوا بنمایند و سپس با حالتی از حسرت و تحسّر اضافه کردند که... چنانچه جانی بود و می‌توانستند چیزی بنوشند و خستگی در کنند اینطور ضعیف و احمقانه مغلوب رنفیلد نمی‌شدند... ولی من به هر حال... اسم و آدرسشان را گرفتم تا چنانچه بعداً نیازی پیش آمد با آنها تماس بگیرم...

اولی... (جک اِشمالیت) (JACK SMOLLET)، آدرس... (جاده کینگ جورج، محلهٔ «دادینگز - رِنْت» (DUDING'S RENT)، منطقهٔ «گرینت وال وُرت» (GREAT WALWORTH)، دوُمس... «تامس اِسپلینگ» (THOMAS SNELLING)... آدرس... خیابان «گایذ کورت» (GUIDE COURT)، محلهٔ «پیتر پارلیز راؤ» (PETER PARLEY'S RAW)، منطقهٔ «بتنال گرین» (BETHNAL GREEN).

هر دوی این گاریچی‌ها از کارکنان بنگاه «هریس و پسران» (HARRIS AND SONS) می‌باشند که از شرکت‌های بزرگ و مُعتبر بازاری و حمل و نقل کالا در لندن به شمار می‌رود. آدرس بنگاه «هریس و پسران» هم به شرح زیر ارائه می‌گردد:

لندن... محلهٔ سوهو (SOHO)، خیابان «اُرنج سُنترز یارد» (ORANGE MASTER'S YARD). بدیهی است چنانچه اتفاقات جالب دیگری رُخ بدهد، گزارش‌های جامع و متوسطی برایتان ارسال خواهم کرد و همچنین در صورتی که... خدای نخواستہ حادثه ناگوار و مهمی به وقوع

بپیوندد، طی تلگرافی آئی، جنابمالی را در جریان خواهم گذاشت.  
 همکار و اردتمند واقعی جنابمالی  
 پاتریک هنسی

نامه از خانم مینا هارکر به... دوشیزه لوسی وستینرا

مجددم ستیاسیر

(نامه‌ای که توسط دوشیزه وستینرا باز شده)

لوسی عزیز عزیزم...

من در حالی این نامه را شروع می‌کنم که غم و اندوه شدیدی روح و جسم را در خود گرفته و واقعاً متأسفم که برای اولین بار... نامه‌ام را با خبر بسیار غم‌انگیز و تأسف باری آغاز می‌کنم... ماجرا از این قرار است که آقای هاوکینز ناگهان درگذشت و من و جوناتان در حال حاضر در سوگ فقدان این عزیز از دست رفته نشسته‌ایم... مرگ آقای هاوکینز عزیز و مهربان به حدی ناگهانی و دور از انتظار بود که مثل کوهی از غم و اندوه به سرمان فرود آمد و ما را در ماتم و اندوه زایدالوصفی فرو برد... البته بعضی از مثلاً دوستان و آشنایان که می‌خواهم سر به نشان نباشد هستند که با گوشه و کنایه اشاره می‌کنند که مرگ ناگهانی آقای هاوکینز یک توفیق اجباری بود و ما نباید غمزده و سوگووار باشیم... ببین واقعاً چه آدم‌های رذل و پستی تو این دنیا پیدا می‌شوند... در صورتی که اگر این پست فطرت‌ها چشم و گوششان را باز می‌کردند و می‌دیدند و می‌شنیدند، می‌فهمیدند و متوجه می‌شدند که آقای هاوکینز خدا بیامرز چقدر برای ما عزیز بود و چقدر او را دوست داشتیم... لوسی جون... تو که غریبه نیستی... آقای هاوکینز واقعاً برای من و جوناتان... پدر بود... به خصوص برای من... چون جوناتان اقلّ مامانش را به خاطر

دارد... اما من دختر واقعاً یتیمی هستم که تو همان بچه‌گی پدر و مادرم را از دست دادم و تا حالا که سنم به اینجا رسیده، نه قیافه‌شان به خاطر من مانده و نه اساساً یادم می‌آید پدر و مادری داشته باشم و از روزی که چشم باز کردم همین آقای هاوکینز بود که بالهایش را روی سرم باز کرد و سرپرستی‌ام را به عهده گرفت... در مورد جوناتان هم همین طور... اما نه مثل قیم یا سرپرستی که زورکی و به حکم اجبار سرپرستی و قیمومیت دو طفل یتیم و بی‌کس و کار را به عهده داشته باشد و با اکراه و انزجار از آنها سرپرستی نماید... بلکه از ما طوری سرپرستی و مراقبت می‌کرد که انگار بچه‌های حقیقی خودش هستیم و حاضریم قسم بخورم که ما دو تا بچه یتیم و بی‌پدر و مادر را از تخم چشمش هم بیشتر دوست داشت... چه دلیلی بالاتر از این که... پس از بازگشتنمان از مجارستان، هرچه که داشت یا به قول معروف دار و ندارش را به من و جوناتان هبه کرد و با این فتوت و سخاوت مندی از هر جهت بی‌نظیر و استثنائی عملاً ثابت کرد که من و جوناتان را واقعاً فرزندان خودش می‌دانسته و نمی‌خواست که بد از مرگش آلاخون و الاخون بشویم و برای شندرهاز حقوق مجیز این و آن را بگوئیم و جلوی هر کسی و ناکسی گرنش بکنیم و احیاناً زانو هم بزنییم... برای همین هم هست که من و جوناتان کمبودش را با همه وجودمان احساس می‌کنیم و دقیقاً حالت جوانانی را داریم که پدر فوق‌العاده عزیز و بزرگوار و فوق‌العاده فداکارشان مرده و حالا احساس می‌کند که ستون و پیا پشتوانه زندگی‌شان را برای همیشه از دست داده‌اند... ستون واقعاً مستحکمی که هیچ چیزی نمی‌تواند جایش را بپر کند... خدا بیامرز... ارثیه‌ای برای ما گذاشته که در استنادارد زندگی من و جوناتان که نسل اندر نسل جزو

طبقات تهیدست و کم در آمد اجتماع بوده ایم و اصل و نسب مان هم به مستمندان طراز اول دوران ماقبل تاریخ می رسد!!!؟ ثروتی افسانه ای تلقی می شود... اما جوناتان علاوه بر غم و اندوه زیاد، به طور محسوسی نگران و مضطرب به نظر می رسد که به نظر من تا حدود زیادی عذرش موجه است... او می گوید با مرگ ناگهانی پدر خوانده اش، تمام مسئولیت دارالوکاله که واقعاً مسئولیت بسیار بسیار سنگینی است به عهده او واگذار شده و حالا به قول خودش از این می ترسد که مبادا کم بیاورد و وسط راه زه بزند و تمام اضطراب و نگرانی اش هم از این مورد سرچشمه می گیرد... اما من هم بیکار ننشسته ام و از آنجائی که به غرضه و توانائی جوناتان واقعاً ایمان دارم... دائماً به او دلداری می دهم و سعی می کنم تا آنجا که امکان دارد روحه اش را تقویت کنم... فقط خدا کند که در اینکار موفق بشوم... البته جوناتان با همه وجودش به من ایمان دارد و گفته هایم را چشم بسته قبول می کند و امیدوارم بتوانم روحه اش را به حدی تقویت کنم که اطمینان و اعتماد بنفس اولیه اش را به دست بیاورد... اما بدبختانه اشکال اینجاست که... با مرگ ناگهانی آقای هاوکینز، خاطرات مهیب و وحشتناک آن مأموریت لعنتی دوباره در مغزش قوت گرفته که به صورت عامل منفی بسیار مؤثری باعث تضعیف روحه اش شده و اطمینان و اعتماد بنفسش را سلب کرده... واقعاً دلم می سوزد که چرا باید جوان رشید، فهمیده، تحصیل کرده و با استعدادی مثل جوناتان، تحت تأثیر تجربیات تلخ و وحشتناکی که در مأموریت اخیرش داشته، اینطور ضعیف النفس و نومید بشود... اوه لوسی جون... معذرت می خواهم که با این حرفها و صحبت های غم انگیز ناراحت کردم... ولی عزیزم من

هم مثل همه کسانی که دچار تألم خاطر شده و کوهی از غم و اندوه به قلبشان سنگینی می کند... دوست دارم با یک نفر حرف بزنم و عقده های دلم را خالی کنم... خوب عزیزم... چه کسی از تو بهتر، دختر نازنین و با محبتی که صمیمی ترین و نزدیک ترین دوستم محسوب می شود... نمی دانی عزیزم خیلی سخت و دشوار است که آدم بخواهد به کسی که جرأت، شهامت و اعتماد بنفسش را به کلی از دست داده، شهامت و شجاعت و اعتماد بنفس جدیدی القاء کند... به خصوص برای آدم ماتمزده و عزاداری مثل من که خودش نیاز به دلداری و تقویت روحیه دارد... بدبختانه در اکسپتر هیچ کسی را ندارم که بتوانم به او پناه ببرم و با او درد دل بکنم... والا محال بود مزاحم تو نازنین بشوم و با این مرثیه شنائی ها ناراحتت بکنم... از تو چه پنهان... روحیه ام آنقدر خراب است که اصلاً نمی خواهم به لندن بیایم... اما بر طبق وصیت نامه آقای هاوکینز خدایا مرز چاره ای نداریم... چون وصیت کرده که بعد از مرگ در لندن و در کنار قبر پدرش دفن بشود... متأسفانه آقای هاوکینز خدایا مرز هم... بدتر از من و جوناتان... هیچ کسی را در این دنیا نداشت و لذا جوناتان به عنوان جانشین، تنها وارث و صاحب عزا، می بایست در مراسم تدفین و ترحیم پدر خوانده خدایا مرزش شرکت داشته باشد... به همین دلیل هم پس فردا به طرف لندن عزیمت خواهیم نمود... مطمئن باش برنامه هایم را طوری تنظیم می کنم تا اگر حتی برای چند دقیقه هم که شده به سراغت بیایم و پس از این همه مدت، روی ماهت را دوباره ببینم و غرق بوسه کنم... عزیزم مجدداً معذرت می خواهم که با این غمنامه طولانی، متأثر و ناراحت کردم... ولی مطمئن باش دیگر تکرار نخواهد شد...

همراه با بهترین دعاها و آرزوها

قدائی همیشه  
مینا هارکر

## «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

بیستم سپتامبر - می توانم بگویم... فقط به فقط تبعیت از عادت‌های دیرینه و همچنین به خاطر اینکه از عهد و پیمانی که با خود بسته‌ام عدول نکرده باشم، به نوشتن خاطراتم ادامه می‌دهم... چون، دلمردگی و افسردگی‌ام به حدی رسیده که به راستی دل و دماغی برایم نمانده و دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود. احساس می‌کنم دیگر چیزی در دنیا نیست که بتواند روحیه پژمرده و پلاسیده‌ام را طراوت و شادابی بخشد... از همه چیز و همه کس خسته شده‌ام... حتی از زندگی... حالا دیگر تبدیل به موجودی کَرخُت، بی‌احساس و بی‌تفاوت شده‌ام که آه سردش، سرکش‌ترین شعله‌ها را هم فرو می‌نشاند و نگاه اندوهبار و غمگینش نیز بسان ابر سیاهی از ماتم و اندوه، هر منظره دل‌انگیز و هر شادی سرائی را به دورنمایی از حسرت و نومیدی و ماتمکده‌ای سرد و خاموش تبدیل می‌کند... حتی الآن هم که نشسته‌ام و با استفاده از فونوگراف (صدانگار) لوس مشغول ضبط خاطراتم هستم... صدای مرگبار بال‌زدن این پرنده سیاه را که مُدام از پشت پنجره اطاق لوسی پرواز می‌کند نیز برایم مهم نیست و کمترین توجهی به آن ندارم... پرنده‌ای که من آن را «فرشته مرگ» (ANGEL OF DEATH) نام گذاشته‌ام... گویا اینکه احساس می‌کنم... اخیراً به منظور خاصی به پشت پنجره می‌آید و بال‌زدنهایش هم به طرز محسوس و با زری سریعتر شده... نمی‌دانم... شاید هم به خاطر این است که من پسر بی‌گناه و پسر آرتور، غرق

در شور و شعف شده و با این بال‌زدن‌های سریع و شمد سسمی دارد خوشحالی و مسرت خاطرش را نشان بدهد!!!!... بله... اول مادر لوسی... دوّم پدر آرتور... و حالا... او... بهتر است خفه خون بگیرم و به کارم ادامه بدهم.

بر طبق برنامه تنظیم شده... نگهبانی را از پروفیسور وان هلسینگ تحویل گرفتم و به بالین لوسی نشستم. البته آرتور هم طبق تقاضای شخصی، تمایل داشت که همراه با پروفیسور نگهبانی بدهد... اما ما به او تفهیم کردیم که او به علت ضعف و بی‌حالی هنوز آمادگی اینکار را ندارد و بهتر است به استراحت بپردازد... اول قبول نمی‌کرد، اما من تذکر دادم و گفتم که... ما به او احتیاج داریم تا در ساعات روز از لوسی مراقبت بکنند... زیرا من و پروفیسور به اندازه کافی خسته بودیم و به راستی دیگر توانائی و کشش آن را نداشتیم که بتوانیم روزها هم بدون استراحت، بر بالین لوسی بنشینیم و از او مراقبت بکنیم... ولی به‌مرحال، آرتور علی‌رغم ضعف و بی‌حالی‌ای که هنوز هم ادامه دارد، برای نگهبانی در ساعات روز کاندیدای مناسبی بود و می‌توانست این مسئولیت را به عهده بگیرد... ضمن اینکه من و پروفیسور کارهای دیگری هم داشتیم که الزاماً می‌بایست در ساعات روز انجام می‌دادیم... آرتور با شنیدن این حرفها و توضیحات مجاب شد و قبول کرد استراحت بکند. پروفیسور که در طول این مدت کوتاه علاقه زیادی به آرتور پیدا کرده بود با لطف و محبت پدرانهای به او گفت... «پسرم همراه من بیا... تو در حال حاضر از لحاظ جسمانی از شرایط خوبی برخوردار نیستی، ولی ای کاش مسئله به همین ضعف جسمانی خلاصه می‌شد... ولی متأسفانه غم و اندوه مرگ پدر و فشار روحی ناشی از

بیماری دوشیزه لوسی هم مزید بر علت شده و به صورت مجموعه‌ای از آلام جسمی و روحی، نیرو و توانائی‌تان را به میزان فاحشی کاهش داده... حالا خواهش می‌کنم همراه من به اتاق نشیمن بیایید... اتاق بزرگ و وسیعی که شومینه گرم و پُرحرارتی هم در آن می‌سوزد و دو کاناپه بزرگ و راحت هم در اطرافش قرار گرفته... شما در یکی از این کاناپه‌ها و من هم در دیگری دراز می‌کشیم و استراحت خواهیم کرد... شما از لحاظ روحی در شرایطی هستید که به هیچ وجه نباید تنها باشید... تنهائی در این شرایط روحی با عذاب روحی غیرقابل احتمالی همراه است که عمدتاً از احساس ترس و نگرانی شدید، سرچشمه می‌گیرد و در بعضی مواقع به حدی شدید می‌شود که از شدت ترس و وحشت جرأت نمی‌کنید چشمانتان را ببندید... اما تنها راه مقابله با این عذاب روحی این است که یک نفر از دوستانتان هم حضور داشته باشد و در فاصله نزدیکی از شما بخواهد... شاید باور نکنید... ولی با همین نسخه بدون دارو... حتی آشفته‌ترین و پریشانی‌ترین آدمها هم به خواب خوب و خوشی فرورفته‌اند... حالا خواهش می‌کنم به من به چشم یکی از دوستان صمیمی و نزدیک‌تان نگاه بکنید و همراه من بیایید... آرتور با حالتی از تسلیم و رضا به دنبال پروفیسور روان شد، اما قبل از خروج از اتاق سرش را برگرداند و برای لحظه‌ای طولانی با نگاهی متألم و اندوهبار به چهره لوسی خیره شد... چهره‌ای که به نظر من حالا دیگر از گنج هم سفیدتر به نظر می‌رسید... لوسی ساکت و صامت به خواب فرو رفته بود. نگاهی به اطراف اتاق انداختم تا اطمینان حاصل کنم که همه چیز مرتب است و هر چیزی هم در جای خودش قرار دارد... و متعاقباً متوجه شدم که پروفیسور برنامه سیر

افشانی را در این اتاق با دقت و حوصله فراوانی انجام داده... چون حالا دیگر نه تنها تمام اتاق‌های طبقه دوم، بلکه راهرو و راه‌پله هم با رشته‌های متعدد سیرگل آرائی و تزئین شده بود... اما در اتاق لوسی به مراتب بیشتر و گسترده‌تر... علاوه بر رشته سیرهای پیشماری که در اطراف و نقاط مختلف اتاق آویزان بود، دور تا دور پنجره‌ها با مقادیر زیادی سیر آغشته و بوی زننده‌ای تمام فضای اتاق را اشغال کرده بود که مشام را شدیداً آزار می‌داد... علاوه بر این رشته سیرهای پراکنده... گردنبندی از سیرهای تازه و درشت تیز دور تا دور گردن لوسی را محاصره کرده که نوار مخملی سیاه رنگ را از نظر پنهان می‌نمود... نفس کشیدن‌های لوسی با خس و خاشاک کاملاً مسموعی همراه بود و چهره‌اش هم به مراتب بیش از روزهای قبل، مریض و بد رنگ به نظر می‌رسید... دهانش طبق معمول باز و به محض اینکه چشم بد داخل دهانش افتاد بی‌اختیار به خود لرزیدم و چندشم شد... زیرا نه تنها لثه‌هایش به طرز بی‌سابقه‌ای بی‌رنگ و یا بهتر بگوییم... بدرنگ شده بود... بلکه دندان‌هایش هم در مقایسه با دندان‌های امروز صبح، به‌طور وحشتناکی درازتر و تیزتر به نظر می‌رسید... به خصوص دندان‌های نیش (CANINE) که گوئی به کلی تغییر شکل داده و به صورت دندان‌های نیش خاص حیوانات وحشی و درنده، کاملاً دراز و مثل سوزن تیز شده‌اند!!!!. نمی‌دانم شاید هم به خاطر خطای باصره ناشی از نور ضعیف اتاق بود که دندان‌های نیشش، اینطور مخوف و وحشتناک به نظر می‌رسید... چون هرچه فکر می‌کنم می‌بینم دلیلی ندارد که دندان‌های انسان در ظرف مدت کوتاهی تغییر شکل بدهد و به صورت دندان‌های نیش حیوانات درنده نظیر گرگ و ببر و غیره دربیاید... در همین موقع صدای

پرواز پرندۀ بزرگ و سیاه رنگ یا همان «فرشته مرگ» از پشت پنجره به گوشم رسید... از جایم برخاستم و به آرامی و بی سروصدا به طرف پنجره رفتم... گوشه پرده را بلند کردم و به فضای بیرون خیره شدم... آسمان صاف صاف و ماه با درخشش خاصی می درخشید و با انوار نقره فام خود همه جا را روشن کرده بود... خفاش بزرگ سیاه رنگی را مشاهده کردم که در مقابل پنجره پرواز می کرد و دور می زد و هر بار هم که به مقابل پنجره می رسید، بالهایش را محکم به شیشه پنجره می کوبید!!!! وقتی به کنار تخت خواب برگشتم دیدم لوسی در حالت خواب در جایش تکان خورده و در همان حالت خواب، گردنبنند سیر را از دور گردنش پاره کرده!!!!... گردنبنند را مرتب کردم... مجدداً به دور گردنش بستم و سپس نشستم و به نظاره کردن دختری که با همه وجودم عاشقش بودم مشغول شدم... موجود فوق العاده عزیزی که با تلاشی مذبحخانه با مرگ مبارزه می کرد.

لحظاتی بعد لوسی از خواب بیدار شد و طبق تجویز پروفیسور هلستینگ با غذائی ویژه و فوق العاده مقوی تغذیه اش کردم... ولی علی رغم اصرار و ابرام زیاد، لوسی با حالتی از بی حالی و بی اشتهائی بیش از دو سه قاشق نخورد و بشقابش را پس زد... اما حالا با مسئله بسیار سؤال برانگیزی مواجه شده بودم که هرچه به مغزم فشار می آوردم، جوابی برایش پیدا نمی کردم... یعنی اینکه... حالا به وضوح می دیدم و مشاهده می کردم... آن نیروئی که به صورتی کاملاً ناخود آگاه، لوسی را به مبارزه با مرگ تحریک و ترفیب می کرد و تا امروز صبح هم به صورت بارزترین علائم حیات در چهره اش به چشم می خورد... حالا دیگر به کلی از بین رفته و هیچگونه علائمی دال بر

تعمایل بر زنده ماندن و عشق به ادامه حیات در نگاه و چهره اش مشاهده نمی شود. ولی به محض اینکه متوجه نگاه های گنججکاوانه ام شد، گردنبنند سیر را بدستانش گرفت و محکم به گلویش فشار داد... موضوعی که بیش از پیش مرا حیران و سرگردان کرده بود... زیرا... لوسی در حال خواب و اغما... دائماً سعی می کرد گردنبنند را از دور گردنش پاره کند... اما به محض اینکه از خواب بیدار می شد و چشمانش را می گشود... گردنبنند را محکم به گردنش می فشارد... گوئی نیروی مرموز و مختربی در خواب به سراغش می آید و به او فشار می آورد تا به صورتی ناخود آگاه، گردنبنند سیر را از دور گردنش باز کند... اما به محض اینکه از خواب می پرد و چشمانش را باز می کند، باردیگر به خود می آید و به صورتی کاملاً آگاهانه یا خود آگاهی مطلق، گردنبنند سیر را به عنوان طلسمی بر علیه آن نیروی مخرب و اهریمنی به دور گردنش می فشارد... اول فکر کردم خیالاتی شده ام و چشمانم اشتباه می بیند اما در طول ساعات شب متوجه شدم که نه خیالاتی شده ام و نه اشتباهی در کار است، چرا که لوسی بدون استثناء در دفعات مکرر و مکرری که از خواب پرید و سپس لحظات کوتاهی مجدداً به خواب رفت، برنامه عجیب و غریب شگفت آور پاره کردن و محکم کردن گردنبنند سیر را با دقت هرچه تمامتر انجام داد!!!!

مقارن با ساعت شش بامداد، پروفیسور بالا آمد تا مراقبت و مواظبت از لوسی را به عهده بگیرد... ظاهراً آرتور کماکان در خواب بود و پروفیسور وان هلستینگ واقعاً مهربان دلش راضی نشده بود او را از خواب بیدار کند... اما به محض اینکه چشمش به چهره لوسی افتاد، مجدداً یکی از همان نفس های عمیق اختصاصی اش را کشید که لرزه بر



اندامم افکند و هم‌زمان نجواکنان ولی به تندی گفتم... وبدو پرو پرده را بکش... باید نور داشته باشیم... و بلافاصله به طرف پنجره دویدم و پرده‌ها را به اطراف کشیدم... اطاق غرق در نور و روشنایی شد و وقتی برگشتم ملاحظه کردم که پروفیسور روی تخت‌خواب خم شد و با دقت زایدالوصفی به معاینه لوسی مشغول است. لحظاتی بعد، گردن‌بند سیر را از دورگردنش برداشت و به دنبال آن، نوار مخملی سیاه‌رنگ را نیز از گردنش باز نمود. ولی به محض اینکه از اینکار فارغ شد، با حالتی از شگفت‌زدگی، فریادی کشیده و گفت... «اوه خدای من... من که از تعجب خشکم‌زده بود، بلافاصله جلو رفتم و روی گردن لوسی خم شدم... دو سوراخ ریزی که تا دیروز صبح در کنار گلویش قرار داشت و به طرز دلخراشی هم ناسور و بدمنظره شده بودند، حالا به کلی محو و کمترین و کوچکترین اثری از آنها به چشم نمی‌خورد!!!»

پروفیسور به مدت پنج دقیقه تمام سکوت کرد و با چهره درهم رفته و متفکری که تا به حال سابقه نداشت به این صورت جدی و متفکرانه شده باشد، به چهره لوسی خیره شد... در پایان پنج دقیقه، رو کرد به من و با آرامش خاص و تکان‌دهنده‌ای گفتم:

- دوشیزه لوسی در حال احتضار است... دیگر مطلقاً امیدی نیست و او در حال حاضر دقایق پایانی عمرش را می‌گذراند که فکر نمی‌کنم... بیش از چند دقیقه دیگر طول بکشد... اما مسئله مهم این است که در چه حالتی با زندگی وداع خواهد کرد... یعنی... آیا در حالت خواب روح از بدنش خارج خواهد شد... یا اینکه... در لحظات بیداری به سرای باقی خواهد شتافت... فهمیدی چه گفتم؟... این مسئله از اهمیت فوق‌العاده به سزائی برخوردار است!!!... حالا برو پائین و عاشق

بدبختش را از خواب بیدار کن تا بیاید بالا و برای آخرین بار دلداده‌اش را ببیند و با او خداحافظی بکند... ما به ایشان قول داده‌ایم، نباید زهر قولمان بزنیم.

با پاهائی لرزان و ناتوان، کشان‌کشان از پله‌ها پائین آمد، و به اطاق نشیمن رفتم و آرتور را از خواب بیدار کردم... برای لحظه‌کو ناهمی مات و متحیر مانده بود که چه خبر شده، اما وقتی که تشعشع نور آفتاب را از لابلای شکاف پرده‌ها دید به خود آمد و پیش خود پنداشت که بیش از اندازه خوابیده و سر موقع در پست نگیبانی حاضر نشده... ولی برای اینکه خیالش راحت بشود گفتم که لوسی کماکان در خواب است و پروفیسور هم بالای سرش می‌باشد... سپس با مهربان‌ترین لحن و کلام ممکنه برایش شرح دادم که وضعیت جسمانی لوسی چنان به قهقرا رفته که تقریباً بانتهای خط رسیده و تمام شواهد و قرائن حکایت از آن دارد که بیش از مدت بسیار کوتاهی زنده نخواهد ماند... آرتور در کنار کاناپه زانو زد و درحالی‌که شانه‌هایش از شدت حق‌گریه می‌لرزید به دعا کردن مشغول شد... من صبر کردم تا دعاهایشان تمام بشود و آنگاه، شانه‌هایش را گرفتم تا کمکش بکنم از جایش بلند شود و پس از اینکه از جا برخاست و ایستاد، درحالی‌که بغض شدیدی گلویم را گرفته بود به او گفتم:

- بیا... بیا دوست قدیمی و عزیزم... اما تمناً داریم به‌خاطره لوسی هم که شده خودت را کنترل بکن و به اعصاب مسلط باش... برای اینکه دختر ناکام به اندازه کافی زجر کشیده و صحیح نیست که با دیدن چهره گریان و متألم تو با حسرت و غم و اندوه بیشتری با زندگی وداع کند. وقتی به اطاق لوسی آمدم، متوجه شدم که پروفیسور و آن هلسینگ

فرصت را مُتَمَنَّم شمرده و فضای اطاق را تا آنجا که امکان داشته مطبوع و قابل تحمّل نموده... معلوم بود از لوسی هم غافل نبوده... چون گیسوان مَواج و زیبایش را به زیبایی هرچه تمامتر شانه کرده که حالا مثل آبشاری از طلای مُذاب از دو طرف سرش جاری و چهرهٔ مات و بی‌رنگش را در خود گرفته بود... آرام آرام به کنار تختخواب رسیدیم... در همین موقع چشمان لوسی باز شد و به محض اینکه نگاهش به آرتور افتاد با صدای فوق‌العاده ضعیفی اظهار داشت:

- اوه آرتور... آرتور... عشق من... چقدر خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

آرتور دست لوسی را به دستانش گرفت و با لبهائی لرزان به آن بوسه زد و سپس به محض اینکه خواست روی لوسی خم بشود و لبانش را ببوسد... پروفسور وان هلسینگ به سرعت جلو دوید و نجواکنان ولی با قاطعیت انکارناپذیری آرتور را از بوسیدن لبان لوسی منع کرد و از او خواست تا فقط دستش را در دستان خود نگاه دارد و به خصوص تأکید کرد که همین نوازش دست تأثیر به‌سزائی در آرامش لوسی خواهد داشت.

آرتور در کنار تختخواب زانو زد و به نوازش دست لوسی مشغول شد... حالا چهرهٔ لوسی به‌حدی زیبا شده بود که علی‌رغم بی‌رنگی مطلق، شکل و شمایل فرشته‌های آسمانی را تداعی می‌کرد... ولی به تدریج پلک‌هایش سنگین شد و چشمانش روی هم افتاد... و مجدداً در خواب فرو رفت. برای لحظات کوتاهی، سینه‌هایش با ریتم آرام و ملایمی بالا و پائین می‌رفت و به گونه‌ای نفس می‌کشید که گویی طفل خردسالی در اثر خستگی زیاد به خواب رفته.

اما... اما لحظاتی بعد، همان تغییر حالت ناگهانی و شگفت‌انگیزی که در طول شب گذشته به کزات شاهد و ناظرش بودم بار دیگر با شدت و حدّت به مراتب بیشتری بروز نمود... به این صورت که حالت نفس کشیدنش تغییر کرد و با خس و خس مضمشرکننده‌ای شروع به تنفس نمود... به دنبال آن... دهانش را باز کرد و لثه‌های بی‌رنگ و دندان‌های فوق‌العاده وحشتناکش نمایان شد... به خصوص دندان‌های نیش که به‌نظر می‌رسید حتی از شب گذشته هم درازتر و تیز شده‌اند... لحظاتی بعد به‌صورتی کاملاً ناخودآگاه چشمانش را گشود... اما چشمانی که برخلاف چشمان چند دقیقه قبل نه‌تنها کمترین اثر و نشانه‌ای از آن حالت فرشته‌خوئی در آنها مشاهده نمی‌شد، بلکه برعکس به طرز عجیب و غریبی مات و عاری از احساس شده بود که بدون اغراق، بیننده را مرعوب و برجای خود می‌خکوب می‌نمود و سپس شروع به حرف‌زدن کرد و با لحن و کلامی فوق‌العاده شهبوانی و جندش آور که تا بحال یاد ندارم در لوسی دیده و از او شنیده باشم، گفت:

- اوه.. آرتور جون توئی؟!... چه جیگری شدی!!!... جونی چقدر خوب شد که اومدی... خیلی خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت... حالا چرا تشستی و ماتت برده... بیا جلو ببوسمت!!!!

آرتور که به‌نظر می‌رسید از خوشحالی می‌خواهد پسر در بیاورد، به‌جلو خم شد تا به لبان لوسی بوسه بزند... اما قبل از اینکه به فاصله نزدیکی از دهان لوسی برسد، پروفسور هلسینگ که معلوم بود او نیز از تغییر حالت لوسی و به‌خصوص از لحن و کلام ناپسند و زنده‌اش، شدیداً یگه‌خورده، به‌جلو دوید و دست‌هایش را به دور گردن آرتور حلقه کرد و سپس با چنان نیرو و قدرتی او را به‌عقب کشید و به پائین

تختخواب پرت کرد که نه من و نه آرتور هیچ‌کداممان هرگز و هرگز تصور نمی‌کردیم که این پیرمرد از چنین نیرو و زود بازویی برخوردار باشد و همزمان فریادی کشید و خطاب به آرتور اظهار داشت:

- مگر از روی نعلش من عبور کنی... والا امکان ندارد اجازه بدهم به این بیمار نزدیک بشوی... اول به خاطر خودت که دچار سرنوشت مشنوم و منحوس نشوی... و دوم هم به خاطر آرامش روح دختر معصومی که او را می‌شناختم و از ته قلب دوستش می‌داشتم.

آرتور چنان یکه‌خورده بود که زبانش بند آمده و نمی‌دانست چه بگوید و چه کار بکند، اما قبل از اینکه خشم و غضب بر او غلبه کند و پروفوسور را مورد ملامت و اهانت قرار دهد، با نگاهی به اطراف، متوجه محل و موقعیت شد و بلافاصله به خود آمد و خشم و غضبش را قورت داد و سپس مثل من سکوت اختیار کرد و به انتظار ایستاد.

من هم با تأمی از پروفوسور هلسینگ، تمام افکارم را روی لوسی متمرکز کرده و خیره‌خیره به چهره‌اش می‌نگریستم... به تدریج حالتی از خشم و عصبانیت شدید و همراه با حالتی از سرخوردگی مطلق بر چهره لوسی سایه افکند و به دنبال آن... دندان‌های تیز و ترسناکش را به شدت به هم فشار داد... لیکن لحظه‌ای بعد... چشمانش را بست و به دنبال آن با حالتی سنگین و عصبی به نفس کشیدن ادامه داد.

اما هنوز چند دقیقه نگذشته... دوباره با حالتی فرشته‌وش و حاکی از معصومیت مطلق چشمانش را گشود و با دست‌های ظریف و لطیف و بی‌رنگش دست پروفوسور را به دستانش گرفت و با عشق و علاقه زایدالوصف به آن بوسه زد و سپس درحالی‌که چشمان زیبا و ملکوتی‌اش را به پروفوسور دوخته بود با لحن و کلام پر از احساس و رقت‌انگیزی که قلب سنگدل‌ترین مردها را تکان می‌داد و بدون تردید،

اشگشان را هم سزایر می‌کرد، گفت:

- دوست خوب من... دوست راستین و حقیقی من... و دوست حقیقی و راستین آرتور... خواهش می‌کنم... هوای آرتور را داشته باشید و از او مراضبت کنید... شما تنها کسی هستید که می‌توانید به او آرامش بدهید... آرامشی که شدیداً نیاز دارد.

پروفوسور هلسینگ در کنار تختخواب زانو زد و آنگاه درحالی‌که گوئی به‌منظور ادای سوگندی مهم و مقدس در برابر یکی از مقدسین زانو زده، با وقار و متانت خاصی پاسخ داد:

- به خدای بزرگ و به تمام مقدسین قسم می‌خورم که در اجرای اوامرتان از هیچ تلاشی و کوششی فروگزاری نخواهم نمود.

سپس از جایش برخاست و خطاب به آرتور اظهار داشت:

- بیا بسرم... بیا جلو و دست نامزد عزیزت را در دستانت بگیر... اجازه می‌دهم پیشانی‌اش را ببوسی... اما فقط یکبار.

اما به‌جای بوسه از پیشانی، نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد و با همین نگاه برای همیشه از یکدیگر وداع نمودند.

چشمان لوسی مجدداً بسته شد و پروفوسور که در طول این مدت با دقت زیادی لوسی و آرتور را تحت نظر داشت، جلو آمد... بازوی آرتور را گرفت و او را از تختخواب دور کرد.

در همین اثناء... نفس‌های لوسی به شدت به خس و خس افتاد و در تعاقب آن... ناگهان قطع شد.

پروفوسور با حالتی که گوئی منتظر چنین لحظه‌ای بود، گفت:

- زندگی دوشیزه لوسی به پایان رسید... و... هرچه بود تمام شد.

شانه‌های آرتور را گرفتم و او را به‌اطاق نشیمن آوردم... روی یکی از کاناپه‌ها نشست و سپس درحالی‌که چهره‌اش را با دستانش پوشانده

بود... مثل ابربهار به گریستن مشغول شد و با چنان خزن و اندوهی می‌گریست که واقعاً قلبم به درد آمد. ضمن آنکه یغض شدیدی هم گلوی خودم را گرفته بود و چنان گلویم را می‌فشرد که احساس کردم اگر بیشتر بمانم خفه خواهم شد.

مجدداً بالا آمدم و به اطاق لوسی رفتم... پروفیسور هلسینگ با قیافه‌ای خشک و درهم رفته به لوسی نگاه می‌کرد... تغییرات مشهودی در حال و هوا و رخسار لوسی به چشم می‌خورد... ظاهراً فرشته مرگ قسمتی از زیبایی خیره‌کننده‌اش را به او بازگردانده بود... چرا که خطوط صورتش به گونه خاصی تغییر کرده و حالتی از اوج زیبایی خیره‌کننده‌اش را به خود گرفته بود... حتی لبهایش هم آن بی‌رنگی مخوف و وحشتناک را از دست داده و به گونه بارزی خوش‌رنگ و دل‌فریب به نظر می‌رسید... گوئی خونی که می‌بایست توسط قلبش به تمام نقاط بدن پمپاژ می‌شد... به‌علت از کار افتادن این تلمبه حیات، به زیر پوستش آمده تا با گلگون کردن قسمت‌های ویژه‌ای از قبیل اجزاء صورت و دستها، زشتی و کراهت تصویر مرگ را به میران فاحشی کاهش بدهد... با دیدن چهره خفته لوسی که حالا دیگر به خواب ابدی فرو رفته بود، به یاد شعری از یکی از شعرای معروف افتادم که می‌گوید:

«ما بر این اندیشه بودیم که او وقتی در خواب است می‌میرد و روحش به آسمانها پرواز خواهد کرد»

«بله... او در خواب بود که... روحش به پرواز درآمد و به ملکوت پیوست»  
(WE THOUGHT HER DYING WHILST SHE SLEPT, AND  
SLEEPING WHEN SHE DIED.)

به کنار پروفیسور رفتم و گفتم:

- خوب... قضه ما به سر نرسید... ولی عمر این دختر ممصوم و ناکام

هم به پایان رسید و سرانجام پس از درد و رنجی طاقت فرسا و تحمل‌ناپذیر... به آرامشی که دلش می‌خواست رسید... واقعاً چه پایان اندوهبار و دردناکی.

اما پروفیسور رو به من کرد و با قاطعیت راسخی پاسخ داد و گفت:

- ای کاش همانطور که گفتی... همه چیز پایان یافته و به انتها رسیده بود... اما افسوس که اینطور نیست... و تازه ماجرا شروع شده!!!  
من که هرگز انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشتم، مصرانه از او خواهم کردم مرا روشن کند و منظورش را برایم توضیح بدهد، اما پروفیسور بدقیق طبق روال معمول به جواب کوتاه و مختصری بسنده کرد و گفت:

- فعلاً که کاری نمی‌توانیم انجام بدهیم... پس بهتر است منتظر بسانیم تا ببینیم... چه اتفاقاتی رخ خواهد داد.

«فصل دوازدهم»

و مشکل پسند را با شیکترین البسه و لوکس ترین و راحت ترین تابوت‌ها به سفر آخرت خواهیم برد... و کاری خواهیم کرد تا در گمرک آن دنیا با هیچگونه مسئله‌ای مواجه نشوند!!!!... یکی از فعالیت‌های عمدهٔ بنگاه‌های کفن و دفن این است که، میت را به‌طور زیبایی آرایش و پیرایش می‌کنند و سپس در تابوت می‌گذارند. البته میت‌های مذکر را مردها و میت‌های مؤنث را زنها... و خانمی که مسئولیت آرایش و پیرایش لوسی را به عهده داشت، در پایان اجرای برنامه پیش من آمد و با حالتی که گوئی با یکی از همکارانش!!!! صحبت می‌کند، نجواکنان گفت:

- چه جنازه زیبایی... واقماً برای ما و امثال ما!!!! افتخار بزرگی است که آرایش و پیرایش دوشیزگان زیبا را به عهده داشته باشیم... دلم می‌خواهد بروید و ببینید چقدر زیبا شده... آنقدر زیبا و دوست داشتنی که انگار فرشته‌ای تو تابوت دراز کشیده... من مطمئنم جنازه این دوشیزهٔ زیبا و استثنائی... تبلیغ بسیار بسیار خوب و مؤثری خواهد بود و مشتریان بی‌شماری را به این بنگاه جلب خواهد کرد!!!!

در مدت زمانی که این برنامه‌ها ادامه داشت، متوجه شدم که پروفیسور وان هلسینگ با اینکه از هر حیث یک فرد بیگانه تلقی می‌شد، به‌هیچ‌وجه تمایلی ندارد خود را عقب بکشد و صرفاً یک نظاره‌گر باشد، بلکه برعکس، سعی دارد در تمام فعالیتها شرکت کند و به‌عنوان یک فرد مسئول، مسئولیت‌های متعددی را نیز به عهده بگیرد... نمی‌دانم... شاید هم به‌علت شرایط حاکم بر منزل وستینرها بود که حالا با مرگ صاحبخانه و تنها دخترش، ماتمکده‌ای بی‌صاحب، در هم و برهم و به‌قول معروف... قاراشیش شده بود که طبیعتاً اگر پروفیسور نمی‌جنید

### «ادامهٔ خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

قرار بر این گردید تا مراسم تدفین در روز بعد برگزار شود... البته عمدتاً به این نیت که لوسی و مادرش در قبور مجاور هم دفن گردند. با توجه به روحیهٔ فوق‌العاده بد و آشفته حالی آرتور، چاره‌ای نبود جز اینکه خودم زمام امور را به دست بگیرم و ترتیب کارها را بدهم... از آنجائی که پزشک معالج لوسی خودم بودم، دیگر در مورد پُر کردن فرم جواز مرگ اشکالی نداشتم که آن را پُر کردم و به نیت رساندم و سپس با مراجعه به همان بنگاه کفن و دفن قبلی از مدیر و مسئول بنگاه خواستم تا برنامه کفن و دفن لوسی را نیز به عهده بگیرند. یاد ندارم که تا به حال مسئولیت چنین مراسمی را به عهده گرفته باشم و واقماً اولین باری بود که برحسب تصادف و از خوش‌شانسی محض!!!! برنامهٔ مرده کشی به گردنم افتاده بود... اما دست بر قضا به بنگاهی مراجعه کرده بودم که یکی از بهترین و باتجربه‌ترین بنگاه‌های کفن و دفن لندن محسوب می‌شد که ظاهراً تعداد زیادی از شخصیت‌های معروف و والامقام را به خاک سپرده بودند و شمارشان هم این بود که... «ما شما مشتریان گرامی

و مدیریت منزل را به عهده نمی‌گرفت، وضعیت به مراتب بدتر و احتمالاً غیرقابل کنترل می‌شد... البته منظورم این نیست که لوسی و مادرش آدم‌های بی‌کس و کاری بودند... برعکس قوم و خویش‌های زیادی داشتند... اما اقوام و خویشاوندانی که هر کدام در شهرستانی دور و متفاوت زندگی می‌کردند و نه من و نه آرتور آدرس هیچ‌کدامشان را نمی‌دانستیم... لذا بدیهی است مدتی طول می‌کشید تا از ماجرای مرگ لوسی و مادرش مطلع بشوند. بدبختانه آرتور هم مجبور بود به شهر خودش برگردد، زیرا پدرش مرده بود و او به‌عنوان تنها فرزند، صاحب عزا و وارث عنوان تشریفاتی «لرد گرامینگ» می‌بایست مراسم تدفین و ترحیم پدرش را برگزار می‌کرد... من و پروفیسور هم نه کسی از قوم و خویش‌های لوسی و مادرش را می‌شناختم و نه همانطور که گفتم، آدرسی از آنها داشتیم... لذا در چنین شرایطی ضرورت امر ایجاب می‌نمود تا من و پروفیسور در مورد مدیریت منزل و همچنین اجرای تشریفات قانونی از قبیل مسئله انحصار وراثت، زمام امور را در دست بگیریم و با مطالعه مدارک و کاغذهایی که خانم وستینرا و لوسی از خودشان به‌جای گذاشته بودند، اقدامات مقتضی به عمل بیاوریم... پروفیسور اصرار زیادی داشت که مدارک و کاغذهای لوسی را خودش مطالعه کند... اما او یک فرد خارجی بود ولی از این می‌ترسیدم که به انگیزه عدم آگاهی از قوانین حقوقی و قضائی انگلستان، تعبیر و تفسیرهای سر تا پاشتابی بکند که طبیعتاً گرفتاری‌های عدیدهای را موجب می‌شد، به‌همین دلیل مسائل را برایش توضیح دادم و از او سؤال کردم که با توجه به این مسائل، آیا هنوز هم اصرار دارد که مدارک و اوراق مربوط به لوسی را خودش به تنهایی مطالعه کند؟

ولی در جواب گفت:

- می‌دانم... می‌دانم... اما جان... مثل اینکه فراموش کردی که من علاوه بر تحصیل در رشته پزشکی، در رشته حقوق هم تحصیل کرده‌ام و در این رشته نیز درجهٔ دکترا دارم و اگر حمل بر خودستایی نشود... علاوه بر مقام پروفیسوری در رشتهٔ پزشکی... یکی از وکلای برجستهٔ آمستردام هم به‌شمار می‌روم... اما اشکال اینجاست که ماجرای مرگ این مادر و دختر مسئله‌ای نیست که با مراجعه به بندها و مادهٔ تبصره‌های قوانین حقوقی انگلستان حل بشود، مسئله مرگ این مادر و دختر، مسئله فوق‌العادهٔ غامض و پیچیده‌ای است که به‌راستی فراسوی موازین حقوقی و قضائی می‌باشد... چرا راه دوری برویم... مگر تو همان کسی نبودی که به‌خاطر جلوگیری از ورود مقامات پلیس ماجرای مرگ خانم وستینرا، فرم جواز مرگش را خودت پُر کردی و خودت هم به ثبت رساندی، چون اگر پای پزشک قانونی (CORONER) به‌ماجرای مرگ خانم وستینرا باز می‌شد... تو هم بشخصه به‌علت پرده‌پوشی از ماجرائی که منجر به مرگ خانم وستینرا شده بود، در مظان اتهام قرار می‌گرفتی و گرفتاری‌های زیادی برایت به‌وجود می‌آمد که حتی می‌توانست به‌قیمت نفوس جواز پزشکی‌ات تمام بشود... حالا من هم دقیقاً در همان شرایط قرار دارم... با این تفاوت که اگر اتفاق ناخوشایندی رخ بدهد برای من به‌مراتب گرانتر تمام خواهد شد... چون اگر پای پلیس و به‌خصوص پزشک قانونی به این‌سامان سسرای مشغول و منحوس باز بشود... نه تنها شهرت و اعتبار بلکه آبرو و حیثیت چندین و چند ساله‌ام را به‌کلی از دست خواهم داد... برای همین هم هست که باید دقت کنم چیزی از نوشته‌های خصوصی لوسی

به دست نمایندگان قانون نیافتند. چون هیچ‌کسی این نوشته‌ها را باور نخواهد کرد و همه بدون استثناء فکر می‌کنند که من و تو به‌منظور اجرای طرحی شیطانی با همدیگر تباری کرده و لوسی و مادرش را به قتل رسانده‌ایم و اگر خدای نخواستہ چنین اتفاقی رخ بدهد... به تو قول می‌دهم هیچ وکیل مدافعی هم دفاع از ما را به عهده نخواهد گرفت و به قول ما هلندی‌ها... حالا بیا زانو بنداز... به خیک دادگاه بنداز!!!... ما باید تمام سوراخ شنبه‌های منزل را به‌دقت بگردیم و جستجو کنیم تا اگر نوشته‌ای مثل این نوشته پیدا کردیم بلافاصله آنها را پیش خودمان نگاهداریم تا احدالناسی از وجودشان مطلع نشود.

و به‌دنبال این سخنان، یادداشتی که لوسی در لای سینه‌اش مخفی و در حالت خواب به دو تکه پاره کرده بود، از جیبش در آورد و نشانم داد و سپس در ادامه سخنانش گفت:

- وظیفه تو این است که... تمام کشوهای اطاق خانم وستینرای خدایبامرز را بگردی تا کلیه مدارک و نوشته‌هایی که بین متوفی و وکیلش رد و بدل و مکاتبه شده پیدا کنی... سپس تمام این مدارک و نوشته‌ها را در پاکت بزرگی بگذار و پس از اینکه پاکت را کاملاً مهر و موم کردی، همین امشب برای وکیلش پست کن... اما من... من امشب تمام اوقاتم را در این اطاق و اطاق قدیمی دوشیزه لوسی می‌گذرانم و سعی می‌کنم تمام چیزهایی که نوشته و هرگونه فکر و عقیده‌ای که روی کاغذ آورده پیدا کنم... چون همانطور که قبلاً هم گفتم به‌هیچ‌وجه صلاح نیست... افکار و عقاید و نوشته‌های خصوصی دوشیزه لوسی ناکام خدایبامرز به دست افراد غریبه بیافتند.

در اجرای دستورات پروفیسور به اطاق خواب خانم وستینرای

خدایبامرز رفتم و پس از نیم‌ساعت کاوش و جستجو، تمام مدارک و نوشته‌ها و وصیت‌نامه خانم وستینرا را همراه با اسم و رسم و آدرس وکیلش پیدا کردم... معلوم بود که خدایبامرز خانم واقعاً مرتب و منظمی بود، چون تمام مدارک و کاغذها به ترتیب روز و تاریخ و در نهایت سلیقه بسته‌بندی شده بود... تمام مدارک و کاغذها را همراه با نامه کوتاه و مختصری مبنی بر مرگ خانم وستینرا، طبق دستورات پروفیسور در پاکت بزرگی گذاشتم و پاکت را نیز به‌دقت مهر و موم کردم تا در اولین فرصت برای جناب وکیل پست بکنم... اما جناب اینجاست... هنوز از مهر و موم کردن پاکت فارغ نشده بودم که درکمال تعجب سر و کله پروفیسور پیدا شد که به آرامی قدم به‌درون اطاق گذاشت و گفت:

- دوست خوبم تعجب نکن... آمدم ببینم می‌توانم کمکی بکنم؟... چون کاری نداشتم و پیش خودم گفتم بهتره بیایم اینجا و در خدمت تو باشم.

من به‌جای جواب، پرسیدم:

- چیزهایی که دنبالش بودی پیدا کردی؟

پروفیسور در پاسخ گفت:

- راستش دنبال چیز به‌خصوصی نبودم... فقط امیدوار بودم چیزهایی که از نظر خودم مهم تلقی می‌شد پیدا کنم که خوشبختانه جستجوهایم بی‌نتیجه نبود و هر آنچه که می‌خواستم پیدا کردم... چند تا نامه... تعدادی یادداشت‌های خصوصی... دفتر خاطراتی که همین اواخری شروع شده... همه این نوشته‌ها پیش من خواهد بود، اما فعلاً صلاح نیست راجع به آنها حرفی بزنیم و بهتره که تا فردا شب صبر



بکنیم... چون فردا شب آقای آرتور مغموم و سوگوار را ملاقات خواهیم کرد و با اجازه ایشان، چند تا از آنها را مورد بررسی و مطالعه قرار خواهیم داد.

دقایقی بعد، پس از اینکه کارهایمان تمام شد، پروفیسور مجدداً شروع به صحبت کرد و گفت:

- خوب جان دوست خوب من... حالا موقعش رسیده که برویم و بخوابیم... من و تو، تو این مدت خیلی بی خوابی کشیدیم و در حال حاضر بیش از هر چیز... به خواب و استراحت کافی احتیاج داریم تا قوای از دست رفته مان را دوباره به دست بیاوریم... ضمن اینکه کارهای زیادی باقی مانده که باید فردا صبح انجام بدهیم... هر دو امشب به اندازه کافی کار کردیم و دیگر نیازی نیست که بیش از این خودمان را خسته بکنیم... ولی باید بگویم حیف و افسوس از این گل زیبایی که در عنقوان شباب پرپر شد.

قبل از رفتن به اطاق خوابمان، مجدداً به اطاق لوسی رفتیم و لحظات کوتاهی را در کنارش گذرانیدیم... خانم آرایشگر و پیرایشگر بنگاه کفن و دفن الحق و الانصاف کارش را در حد عالی انجام داده و به قول معروف سنگ تمام گذاشته بود، زیرا اطاق را با استادی هرچه تمامتر که از سلیقه سرشاری نشأت می گرفت به صورت محراب های کوچک مخصوص نگهداری و نمایش جنازه (CHAPELLE ARDANTE) در آورده بود که از زیباترین این گونه محرابها هم به مراتب زیباتر و شکل تر جلوه می نمود... در مورد آرایش و تزئین جنازه لوسی ناکام و جوانمرد به این جمله کوتاه بسنده می کنم... شاهکار کرده بود... چهره ای بی روح و بی جان که در میان انبوهی از گل های سفید وحشی،

به نظر می رسید جان گرفته و برآستی فرشته ای خفته را تداعی می نمود... اما به نظر من... شاهکار زن پیرایشگر عمدتاً در این بود که... از کراهت و زشتی چهره مخوف و کریه المنظر مرگ تا آنجا که امکان داشت کاسته و چهره ای از لوسی ساخته بود که بیننده تا به نزدیکش نمی آمد و به چهره اش خیره نمی شد، بدشواری می توانست حدس بزند که با موجود بی روح و بی جانی مواجه شده... ملحفه سفید و فوق العاده تمیزی روی جنازه کشیده شده بود که صورت لوسی را نیز می پوشاند... پروفیسور خم شد و انتهای ملحفه را از روی صورت لوسی کنار زد و در اینجا بود که تحت تأثیر زیبایی ملکوتی لوسی برآستی یکه خوردیم. زیبایی خاص فرشتگان آسمانی که تحت تأثیر نور شمع های بلندی که در اطراف تابوت قرار داشت، دوچندان زیباتر و ملکوتی تر شده بود... بدون اغراق به نظر می رسید که تمام زیبایی های لوسی به طور یکجا و یکپارچه به صورتش بازگشته... و به جای آنکه در طول ساعات گذشته، مقراض مرگ با بی رحمی هرچه تمامتر، زیبایی را منگنه کرده باشد، نیروئی ناشناخته ولی به مراتب قویتر از مقراض مرگ، به کمکش شتافته و زیبایی خیره کننده اش را باو بازگردانده... چهره زیبای لوسی به حدی طبیعی و عادی به نظر می رسید که همانطور که قبلاً هم اشاره کردم، واقعاً برایم دشوار بود قبول کنم که در مقابل جنازه لوسی ایستاده ام... و فقط هنگامی از این موضوع اطمینان حاصل کردم که سرم را تا فاصله نزدیکی پائین آوردم و به دقت به چهره اش خیره شدم...

پروفیسور وان هلسینگ هم قیافه اش در هم رفته و بشدت محزون و مغموم به نظر می رسید، البته نه باندازه من... چون او مثل من لوسی را نمی شناخت و مثل من عاشق سینه چاکش نبود که اشک در چشمانش

حلقه بزند و از شدت غم و اندوه خون بگیرد... لحظاتی بعد رو به من کرد و گفت... «همین جا باش تا برگردم»... و سپس اطاق را ترک کرد... دو سه دقیقه بعد همراه با بسته بازنشده‌ای از سیرهای تازه که در راهروی مجاور گذاشته بود برگشت و سیرها را با دقت هرچه تمامتر در لابلای گل‌های سفیدی که در اطراف سر و صورت لوسی قرار داشت پنهان کرد و در پایان این برنامه، یقه پیراهنش را باز کرد و یک زنجیر طلا که صلیب نسبتاً بزرگ تمام طلائی هم به آن آویزان بود از گردنش بیرون آورد... صلیب را از زنجیر بیرون کشید و آن را در میان لب‌های لوسی قرار داد... آنگاه ملحفه را مجدداً روی صورت لوسی کشید و به‌دنبال آن از تابوت کنار آمدیم و در سکوت کامل به اطاق‌های خودمان بازگشتیم.

دقایقی بعد، هنگامی که لباس‌هایم را در می‌آوردم، ضربه ملایمی به در نواخته شد و به‌دنبال آن پروفیسور قدم به‌درون اطاقم گذاشت و بدون مقدمه چینی اظهار داشت:

- از تو می‌خواهم که فردا حتماً و حتماً یک بست کامل از چاقوهای جراحی را برایم بیاوری... البته تا قبل از تاریک شدن هوا.  
من پرسیدم:

- مگر قرار است کالبد شکافی (AUTOPSY) بکنیم؟

پروفیسور جواب داد:

- بله و نه... می‌خواهم عمل جراحی به‌خصوصی انجام بدهم... اما نه آنکه تو فکر می‌کنی. فکر می‌کنم بهتره که ترا هم در جریان بگذارم... اما به شرطی که قول بدهی راجع به این موضوع با احدالتاسی صحبت نکنی... من قصد دارم سر لوسی را از گردنش جدا کنم و قلبش را بیرون

بیاورم... اوه... چرا رنگت پرید؟... ناسلامتی تو خودت یک جراحی که بارها و بارها بدون اینکه حتی انگشت کوچک دست‌هایت بلرزد و خم بایریت بیاید... جراحی‌های بسیار بزرگ و دشواری را انجام دادی... لذا حالا قرار نیست باشنیدن این حرفها رنگ و رویت بگیرد و خودت را بیازی... اوه... فراموش کردم... تو عاشق و دلخسته دوشیزه لوسی خدایامرز بودی و خوب... طبیعی است که باید هم ناراحت بشوی... اما دوست خوب من... من خودم شخصاً این عمل جراحی را انجام خواهم داد و تو فقط کنارم می‌ایستی تا در صورت نیاز کمک کنی... راستش را بخواهی... قصد داشتم همین امشب این عمل را انجام بدهم... اما به‌خاطر آقای آرتور از تصمیم منصرف شدم... چون ایشان قرار است فردا برگردند تا برای آخرین بار نامزد خدایامرزشان را ببینند که طبیعتاً صحیح نیست با دوشیزه لوسی جراحی شده روبرو بشوند... اما فردا در پایان مراسم آخرین دیدار، درب تابوت را با میخ‌های پیچی مخصوص محکم می‌بندند تا صبح روز بعد به خاک سپرده شود... ولی من و تو، شب هنگام و وقتی که همه در خواب هستند به سراغ تابوت می‌رویم... پیچها را باز می‌کنیم و همانجا عمل جراحی مورد نظر را انجام می‌دهیم و بعدش هم دوباره در تابوت را مثل اول می‌بندیم و میخ‌های پیچی را محکم می‌کنیم... و به این ترتیب هیچ‌کسی از این ماجرا بوئی نخواهد برد.

من که واقعاً کلافه شده بودم پرخاش‌کنان جواب دادم:

- ولی چرا پروفیسور؟... این دختر بدبخت مرده... آخه چه دلیلی دارد که جنازه‌اش را بی‌خود و بی‌جهت مثله‌مثله کنیم... وقتی که من و شما علت مرگ را به خوبی می‌دانیم و می‌دانیم چه عاملی باعث مرگ

لوسی شده... دیگر نیازی به جزاحی و کالبد شکافی و این حرفها نیست... حالا اگر به خاطر آگاهی از مورد خاصی بود که در زمینه دانش پزشکی کشف جدیدی محسوب می شد... ای... ی... یک چیزی... ولی خودتان که بهتر می دانید... کالبد شکافی و قطعه قطعه کردن لوسی بدبخت... نه موجب کشف جدیدی خواهد شد و نه هیچ کمکی به ما می نماید... در این صورت دلیلی ندارد که چنین جزاحی و حشیا نه‌ای را روی او انجام بدهیم.

پروفسور هلسینگ جلو آمد و دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و سپس با لطف و مهربانی زاید الوصفی که تا اعماق قلبم نفوذ کرد در پاسخ گفت:

- جان دوست خوب من... من احساساتت را کاملاً درک می‌کنم و می‌دانم قلب حساس و مهربانت در اثر مرگ دوشیزه لوسی غرق به خون شده و اتفاقاً همین مورد است که عشق و علاقه‌ام را به تو صدچندان افزایش داده... ای کاش قدرتی داشتم که می‌توانستم غم و اندوهی که بسان بارگرانی به شانه‌هایت سنگینی می‌کند، از شانه‌هایت برمی‌داشتم و روی شانه‌های خودم می‌گذاشتم... اما دوست من... خیلی چیزها است که تو هنوز نمی‌دانی... ولی به موقع از آنها آگاه خواهی شد... و اتفاقاً باید از ته قلب خدا را شکر کنی کسی مثل من هست که این چیزها را می‌داند... گواينکه تماماً چیزهای فوق‌العاده دردناک و ناخوشایندی است... جان دوست من... تو سالها است که با من دوستی و مرا به خوبی می‌شناسی... آیا تا به حال سابقه داشته و دیده‌ای که من کاری را بدون دلیل صددرصد موجه انجام بدهم...؟ البته من هم یک انسان هستم و مثل تمام انسانها اشتباه می‌کنم... به قول معروف... بشر

جائز الخطاست... اما فرق من با بقیه این است که... من به کارهایم ایمان دارم و دقیقاً می‌دانم چه کار می‌کنم و چه کار نباید بکنم، لذا اگر اشتباهی هم مرتکب شوم، به سادگی قابل جبران خواهد بود... مگر فراموش کردی...؟ این تو بودی که وقتی گرفتاری بزرگ و ناشناخته دوشیزه لوسی شروع شد، دنبالم فرستادی تا بیایم اینجا و کمکت بکنم... چون به شیوه کارم ایمان داشتی و می‌دانستی تنها کسی هستم که می‌توانم معمای غامض و پیچیده دوشیزه لوسی را حل کنم... شاید ندانی که این معما را حل کرده‌ام... اما تا رسیدن به نتیجه نهائی راه درازی در پیش داریم که باید آهسته آهسته و با دقت هرچه تمامتر جلو برویم... مگر این تو نبودی که وقتی آقای آرتور را با تمام قدرتم به عقب کشیدم و نگذاشتم دوشیزه لوسی را ببوسد... با قیافه‌ای خشمگین و متعجب به من خیره شدی؟ و مطمئنم که زیر لب کلی ناسزا هم تارام کردی که چرا اجازه ندادم آقای آرتور نامزد عزیزش را که دقایق پایانی عمرش را می‌گذراند ببوسد... البته به تو خرده نمی‌گیرم و حق داشتی عصبانی بشوی و در دلت هم به من ناسزا بدهی... چون هنوز کوچکترین و کمترین اطلاعی از کُنه قضیه نداری و نمی‌دانی با چه مسئله غامض پیچیده و دشواری مواجه هستیم... ولی اگر یادت باشد... مشاهده کردی که دوشیزه لوسی در حال نزع چطور دست من پیرمرد را بوسید و سپس درحالی که چشمان زیبایش را به من دوخته بود با آن صدای ضعیف و محتضرانه چطور از من تشکر کرد و چطور از من خواست تا مواظب آقای آرتور باشم... البته او در شرائطی بود که نمی‌توانست سوگندی که یاد کردم بشنود... ولی آنقدر به من اطمینان و اعتماد داشت که با حالتی از آسودگی خیال و رضایت خاطر مطلق

چشمانش را بست و به هم گذاشت... پله... دوشیزه لوسی در همان لحظات مرگ... به طور مبهمی به خیلی از چیزها پی برده بود و چیزهایی می دانست که تو هنوز کمترین اطلاعی از آنها نداری و حتی نمی توانی حدس بزنی... و دقیقاً با توجه به این آگاهی ها بود که دستم را بوسید و از من قول گرفت تا از نامزد عزیزش مواظبت و مراقبت بکنم... و حالا نوبت تست که به من اعتماد بکنی... چون همانطور که می دانی... من محال است کاری را بدون مطالعه و بررسی دقیق انجام بدهم و برای هر کاری که می کنم دلیل مستدل و قانع کننده ای دارم. جان دوست خوب من... تو همیشه نسبت به من ایمان و اعتماد داشتی و حالا خواهش می کنم در این مورد به خصوص هم سعی کن مثل همیشه به من ایمان و اعتماد داشته باشی... چون اگر احساس کنم که خللی در ایمان و اعتقادت نسبت به من به وجود آمده... چاره ای ندارم جز اینکه... اسراری را برایت افشاء کنم... اما اشکال اینجاست که این افشاگری نه تنها کمکی به تو نخواهد کرد... بلکه افکارت را به مراتب مشوش تر و ناراحت تر خواهد نمود... و از این بیم دارم که تحت تأثیر این تشنّت افکار عصبان برانگیز و ویرانگر، ایمان و اعتقادت به خیلی از چیزهای دیگر هم سست شود و حتی... به کلی از دست بدهی... البته چه بخواهی چه نخواهی و چه به من اعتماد داشته باشی و چه اعتماد نداشته باشی، من این عمل جراحی را انجام خواهم داد... چون باید و باید انجام بدهم... منتها اگر تو خودت را کنار بکشی... من با قلبی محزون و افسرده کارم را انجام خواهم داد... محزون و افسرده به این خاطر که احساس می کنم صمیمی ترین دوستم به من پشت کرده و درست هنگامی که بیش از هر موقع دیگر به کمک و تشویق و ترغیبش

احتیاج دارم... از ارائه هرگونه کمک روحی و جسمی اجتناب می ورزد. سخنان پروفیسور به اینجا که رسید، نفسی تازه کرد و سپس ادامه داد و گفت:

- جان دوست من... روزهای موخس و دهشت انگیزی را در پیش داریم... لذا ضرورت امر قویاً ایجاب می نماید که افکار و عقاید شخصی و خودخواهانه خود را به کلی کنار بگذاریم و به جای آن دست به دست هم بدهیم و به صورت مجموعه واحدی جلو برویم تا سرانجام شاهد مقصود را در آغوش بکشیم... حالا برای آخرین بار سؤال می کنم... آیا هنوز هم نسبت به من ایمان و اعتماد داری یا نه؟ من که شدیداً تحت تأثیر گفته های پروفیسور قرار گرفته بودم، دستش را محکم فشردم و از ته قلب به او قول دادم... پروفیسور با چهره ای شاد و خرسند به طرف در قدم برداشت... به سرعت به جلو دویدم و در را برایش باز کردم و پس از اینکه از اطاقم خارج شد، در مقابل در ایستادم و تا لحظه ای که وارد اطاقش شد او را با نگاه تعقیب نمودم... در همین اثناء چشمم به یکی از مستخدمه ها خورد که پاورچین پاورچین و خیلی بی سر و صدا از پله ها بالا آمد و به راهرو که رسید به سمت اطاق لوسی پیچید، اما چون پشتش به اطاق من بود، مرا نمی دید... با دیدن این مستخدمه آن هم در ساعات دیروقت شب، شدیداً متأثر شدم، چون امروزه روز در دنیای زندگی می کنیم که عشق و علاقه و وفاداری کیمیائی شده که در کمتر خانه و جامعه ای پیدا می شود... ولی این منظره نشان می داد که این کیمیای به راستی نادر و کمیاب هنوز هم در این ماتم سرا پیدا می شود و کماکان مستخدمه هائی وجود دارند که به انگیزه عشق و علاقه وافر به دوشیزه ناکامی که تقریباً کارفرمایشان

محسوب می‌شد، علی‌رغم ترس و وحشتی موجّه و طبیعی که در اثر دیدن مرده به هر انسانی دست می‌دهد، حالا از پله‌ها بالا آمده تا به اتاق لوسی برود و برای آخرین بار با کارفرمای محبوبش خداحافظی بکند.

فکر می‌کنم دیشب بیش از اندازه خوابیدم، چون هوا کاملاً روشن بود که با ورود پروفیسور وان هلسینگ به اتاقم از خواب بیدار شدم... پروفیسور یک راست به کنار تختخوابم آمد و گفت:

- موضوع چاقوهای جراحی را فراموش کن... چون عملی انجام نخواهد شد.

من که شدیداً متعجب شده بودم، پرسیدم:  
- چرا؟

اما پروفیسور خیلی خشک و جدی پاسخ داد:

- برای اینکه فکر می‌کنم... دیگر خیلی دیر شده... یا شاید هم... هنوز خیلی زود است.

و به دنبال جمله آخر همان صلیب زرتی که دیشب به دهان لوسی گذاشته بود، به من نشان داد و گفت:

- این صلیب را دیشب از دهان لوسی دزدیده بودند!!!؟

من که هنوز هم حاج و واج مانده بودم، گفتم:

- اگر دزدیده شده، پس حالا تو دست‌های تو چکار می‌کنه؟

- برای اینکه سارقش را پیدا کردم و صلیب را پس گرفتم... سارق یکی از همین مستخدمه‌ها بود که ظاهراً دستش کج است و برایش زنده و مرده فرقی نمی‌کند... البته تنبیه سختی در انتظارش می‌باشد... اما نه از طرف و توسط من... چون این مستخدمه بدبخت در حالتی از

بی‌خبری و تحت‌تأثیر احساسی آبی و ناگهانی شهادت به سرقت صلیب می‌نماید... بدون اینکه بداند شرتکب چه خلاف بزرگی شده... و حالا باید صبر کنیم و منتظر اتفاقات بعدی باشیم.

و به دنبال این گفتگوی مرموز و معماگونه اتاق را ترک کرد و مرا با ماجرای تازه‌ای تنها گذاشت که به مانند معمای جدید فوق‌العاده بُغرنجی به مغزم فشار می‌آورد و این بار هم هرچه فکر می‌کردم عقلم به جایی نمی‌رسید.

بامداد ملال آور و مرارت باری بود که ساعات آن بر میناء ویژگی خاص دوران محنت و اندوه، خیلی خیلی به کندی می‌گذشت... اما سرانجام مقارن با دوازده ظهر، وکیل خانم وستینرای خدایبامرز به ماتمکده تشریف آوردند و من و پروفیسور را سرفراز نمودند، آقای بنام «مارکواند» (MARQUAND) از دارالوکاله... «مارکواند»، «لیدردیل» (LIDDERDALE) و «سولمن و پسران»، (WHOLEMAN AND SONS, MARQUAND AND LIDDERDALE) وکیلی میانه‌سال و باتجربه که با صداقت صمیمانه‌ای از زحمات ما تشکر نمود و متعاقباً بر طبق وصیت‌نامه خانم وستینرا، کلیه مسئولیتها را تقبل کرد و به عهده گرفت. آقای مارکواند در طول صحبت‌های هنگام صرف نهار با اطلاعاتمان رساند که خانم وستینرای خدایبامرز، به انگیزه آگاهی کامل از پیشرفت و خامت بیماری قلبی‌اش، از مدت‌ها قبل انتظار مرگی ناگهانی را داشته و به همین دلیل، علاوه بر وصیت‌نامه، کلیه کارهایی که می‌بایست بعد از مرگش انجام می‌شده، جزء به‌جزء و در نهایت دقت تعیین و از مدت‌ها قبل به دارالوکاله ابلاغ کرده بوده... و سپس در رابطه با مفاد وصیت‌نامه چنین عنوان کرد که... به استثنای ملک به‌خصوصی که پدر لوسی برای

لوسی به ارث گذاشته بوده (که با توجه به شرایط موجود، اجباراً به نزدیک‌ترین قوم و خویش لوسی می‌رسید...) بقیه ارثیه اعم از منقول و غیرمنقول و اموال شخصی و نقدینه خصوصی، بر طبق وصیت‌نامه صریح خانم وستینرا، یک جا و یکپارچه به آقای آرتور هولم وود به ارث می‌رسید... و سپس در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- دوستانه عرض کنم... ما هیئت مدیره دارالوکاله، نهایت سعی و تلاشمان را مبذول داشتیم تا خانم وستینرا را از تهیه و تنظیم چنین وصیت‌نامه‌ای مُنصرف کنیم و به‌خصوص تأکید کردیم چنین وصیت‌نامه‌ای، لوسی دخترشان را در موقعیت بسیار بد و ناخوشایندی قرار خواهد داد... زیرا دیگر از آزادی کاملی برخوردار نخواهد بود تا برای زندگی آینده‌اش آزادانه تصمیم بگیرد... یعنی اینکه... چنانچه بنا به دلایلی از ازدواج با آقای آرتور هولم وود مُنصرف می‌شد و تصمیم می‌گرفت با مرد دیگری ازدواج کند... دوره بیشتر نداشت... یا اینکه سر تسلیم فرود می‌آورد و به ازدواجی اجباری و ناخواسته تن در می‌داد... یا اینکه... به‌عنوان دختری کاملاً فقیر و تهیدست با مرد مورد علاقه‌اش ازدواج می‌کرد. ما در مورد تغییر مفاد وصیت‌نامه آنقدر پافشاری کردیم که اگر سخنانم را حمل بر بی‌ادبی نفرمائید... باید بگویم در نهایت با خانم وستینرا شاخ‌به‌شاخ شدیم... و سرانجام خیلی خونسرد تهدیدمان کردند که اگر دارالوکاله ما تمایلی به قبول این وصیت‌نامه ندارد، دارالوکاله‌های دیگری هستند که با طیب‌خاطر آن را قبول خواهند کرد. لذا، همانطور که ملاحظه می‌فرمائید ما چاره‌ای نداشتیم جز اینکه وصیت‌نامه خانم وستینرا را مُحترم بشمریم و روی آن صحه بگذاریم... گویا اینکه ایمان داشتیم خانم وستینرا تصمیم از هر

جهت نامعقولی گرفته و مسیر صددرصد غلطی را انتخاب کرده... چون تهیه و تنظیم وصیت‌نامه هم مثل هر موضوع حقوقی دیگر... منطق خاص خودش را دارد و همین منطق خاص است که عملاً نشان داده و ثابت کرده که... نودو نه درصد از این‌گونه از وصیت‌نامه‌ها همواره با عواقب بسیار ناخوشایند و نامطبوعی همراه بوده که جز فلاکت و تهیدستی ورثه نتیجه دیگری نداشته و آن تعداد از ورثائی هم که تحت عنوان دفاع از حقوق شخصی اقامه دعوی نمودند، به‌علت مواردی که به صراحت در متن وصیت‌نامه قید شده بوده در نهایت با لب‌لوجه‌هایی آویزان صحنه دادگاه را ترک کردند... مع‌الوصف باید اعتراف کنم که در این شرایط به‌خصوص، وصیت‌نامه خانم وستینرا به راستی یک توفیق اجباری است و هر آینه وصیت‌نامه‌شان را به گونه دیگری تنظیم می‌کردند... به‌جرات می‌توانم بگویم که امکان نداشت بتوانیم مفاد وصیت را به اجرا بگذاریم... برای اینکه... تصور بفرمائید خانم وستینرا هیچ وصیت‌نامه‌ای از خودشان باقی نمی‌گذاشت و یا مثلاً وصیت کرده بودند که دار و ندارشان به‌دوشیزه لوسی برسد... در هر دو صورت، بعد از مرگشان، دخترشان قانوناً تنها وارث تلقی می‌شد و همه چیز به‌ایشان می‌رسید... حال اگر ایشان هم وصیت‌نامه‌ای از خودشان به‌جا گذاشته بودند هیچ اشکالی پیش نمی‌آمد و مفاد وصیت‌نامه براحتی قابل اجرا بود... اما در جایی که دوشیزه لوسی هم در اندک زمانی پس از مرگ مادرش می‌میرد و فرصتی برای تنظیم وصیت‌نامه نداشته... دادگاه به حکم قانون... هرچه که از مُتوفی یعنی دوشیزه لوسی، به‌جا مانده، به نام اموال بدون وصیت‌نامه اعلام می‌کند... که اگر چنین اتفاقی می‌افتاد... حتی اگر خانم وستینرا طی نامه‌ای رسمی و

گواهی شده هم تمام مال و منالش را به آقای آرتور هولم وود یا عالیجناب لرد گدامینگ جوان هبه کرده بود، جناب لرد جوان هیچ حق و حقوقی نسبت به ما ترک دوشیزه لوسی نداشت و بدون شک و تردید... قوم و خویش های دوشیزه لوسی وارد صحنه می شدند و به عنوان بازماندگان نسبی و سببی ادعای مالکیت اموال بدون وصیت نامه را می کردند و مطمئن باشید... به هر ترفندی متوسل می شدند تا نگذارند فردی کاملاً غریبه وارث اموال بلا تکلیف و بدون وصیت نامه خانواده سر به نیست شده و ستیراها بشود... برای همین هم هست که باید به عرض شما عالیجنابان عزیز برسانم... بنده شخصاً از وصیت نامه خانم وستینرا رضایت کامل دارم و در حال حاضر بی نهایت خوشوقت هستم که روانشاد خانم وستینرا، تسلیم پافشاری هیئت مدیره دارالوکاله نشدند و وصیت نامه ای که دلشان می خواست تنظیم فرمودند.

آقای مارکواند... مرد شریف و مهربانی بود... اما در ماتمکده ای که غم و اندوه از درودیوار و تمام گوشه و زوایای آن می بارید... گفتن جمله کوتاه بی نهایت خوشوقت بودن هیچ مناسبتی نداشت و در گوش شنونده مغموم و محزون مثل من به صورت طینی از طنز و تمسخری نابجا و بی ادبانه صدا می کرد... ولی به مرحال... این موضوع برای من به مثابه درس گرانبهایی بود از اینکه... احساس همدردی... پدیده ای محدود است که حدود و ثغور آن یا دیدگاه های افراد مختلف و به خصوص موقعیت اجتماعی شان رابطه مستقیم دارد... به عنوان مثال از یک مدیر و مسئول بنگاه کفن و دفن هرگز نباید انتظار داشت که با دیدن جسد دختر جوان و ناکامی که در عنوان شتاب و در اوج زیبایی

مرده متأثر بشود و های های گریه کند... چون شغلش مرده کشی است و از این راه ارتزاق می کند... به عبارت دیگر... نانش در گرو مردن آدم های مختلف می باشد و اگر زنده ها اعتصاب کنند و به مبارزه با مرگ برخیزند... نانش آجر می شود!!!!... وکیل های دعاوی هم کم و بیش شبیه مرده کش ها هستند... زیرا یکی از منابع مهم درآمدشان... اجرای وصیت نامه اشخاص مختلف است که اتفاقاً پول و پله خوبی هم عایدشان می کند... لذا آنها هم همیشه منتظر مرگ موکلین دم کلفت هستند که معمولاً مرده خورهای زیادی هم از مرگشان متمتع می شوند و اغلب اوقات به منظور اجرای سریع مفاد وصیت نامه، درصدی از ارثیه شان را به عنوان دستخوش به وکیل متوفی تقدیم می کنند که البته مازاد بر حق و حقوق قانونی وکیل مربوطه می باشد!!!!... آقای مارکواند شریف و مهربان هم از این قانون مستثنی نبود... از نظر ایشان... خانم وستینرا و لوسی خدایبامرزی، از جمله ارواحنا فداهائی بودند که با مرگ خود، مبلغ قابل توجهی به عواید دارالوکاله می افزودند... لذا حق داشت بی نهایت خوشوقت باشد... واقعاً چه بگویم که ناگفتم بهتر است.

نهار به پایان رسید و آقای مارکواند هم به علت مشغله زیاد خداحافظی کرد و رفت اما قول داد که حوالی غروب مجدداً مراجعه کند چون می بایست آرتور یا به قول خودش لرد گدامینگ جدید را ملاقات می کرد... دعوت و آمدن آقای مارکواند، آن هم در فاصله زمانی کمی پس از مرگ خانم وستینرا و لوسی، اقدام بسیار به جانی بود و برای من و پروفیسور تقریباً یک موهبت تلقی می شد... زیرا دیگر با نگاه های مشکوک و مظنون این و آن مواجه نمی شدیم و

کسی هم نمی‌توانست به‌ما دو نفر گوشه و کنایه‌ای بزند و یا احیاناً وصله‌ای بچسباند... بر طبق قرار و مدارهای قبلی، آرتور قرار بود ساعت پنج بعد از ظهر وارد بشود، به‌همین دلیل دقایقی قبل از ساعت پنج به اطاق لوسی رفتیم تا اطمینان حاصل کنیم که همه چیز مرتب است و کاری باقی نمانده... مسئولین بنگاه کفن و دفن کارهایشان را به‌نحو احسن انجام داده و اطاقی درست کرده بودند که به راستی از هیچ‌نقطه نظری کم و کسری نداشت... مادر و دختر در دو تابوت شکیل و گران‌قیمت آرمیده و هر دو به‌زیباترین صورت ممکنه آرایش و پیرایش شده بودند... اما در هر صورت بوی مشمئزکننده مرگ بطور خفکان آوری بر فضای اطاق سنگینی می‌کرد که روحیه من و پروفیسور را شدیداً تضعیف می‌نمود... اما پروفیسور از مسئول بنگاه خواست تا سریعاً دست بکار بشود و اطاق لوسی را دقیقاً مطابق آنچه که شب گذشته بود تغییر شکل دهد... یعنی اینکه تابوت حامل خانم وستینرا به اطاق خودش منتقل بشود... و در اجرای این برنامه توضیح داد که برای عالیجناب لرد گدالمینگ جوان به‌مراتب ناراحت‌کننده‌تر و دلخراش‌تر خواهد بود که به‌محض ورود به اطاق با دو تابوت حامل جنازه‌های مادر و دختر مواجه بشود... ضمن آنکه به‌عنوان شوهر آینده مرحومه دوشیزه لوسی، حق دارد. برای لحظاتی با نامزد ناکامش تنها باشد تا در تنهایی مطلق با او حرف بزند... مسئولین بنگاه کفن و دفن که متوجه اشتباه احمقانه‌اش شده بود، بلافاصله دست به کار شده و با کمک سایر کارکنان بنگاه، اطاق لوسی را به شکل و حالت شب گذشته تغییر داد... دقایقی بعد آرتور دل‌شکسته باحالتی واقعاً زار و نزار وارد شد، حال و احوالش حکایت از آن داشت که کوهی از تألم و تأثر بر شانه‌هایش

سنگینی می‌کند و چنان تصویری از خزن و آندوه بر چهره‌اش نقش بسته بود که هر بیننده‌ای را شدیداً متألم و متأثر می‌نمود تا آنجائی که من می‌دانستم... آرتور پسر فداکار و وفاداری بود که واقعاً پدرش را می‌پرستید و حالا غم از دست دادن پدر هم مزید بر علت شده و ضربه فوق‌العاده سنگینی بود که همراه با غم و درد عزیز از دست رفته‌اش لوسی، او را منگنه‌وار در خود می‌فشرد... ولی در هر صورت با من به گرمی سلام و احوال‌پرسی کرد و نسبت به پروفیسور هم با لطف و محبت خاصی ادای احترام نمود... مع‌الوصف.. حال و هوایش به‌وضوح نشان می‌داد که در محظور اخلاقی خاصی قرار گرفته و سستی دارد خود را کنترل نماید... پروفیسور هم مثل من متوجه این حالت به‌خصوص آرتور شده بود و با اشاره سر از من خواست تا او را به طبقه بالا هدایت کنم... در اجرای دستور پروفیسور، همراه آرتور بالا آمدم و به دم در اطاق لوسی که رسیدیم، خودم را کنار کشیدم تا داخل شود... چون پیش خود حدس زدم که مطمئناً میل دارد لحظاتی با نامزد جوان مرگش تنها بماند... اما... او بازویم را گرفت و درحالی‌که مرا هم همراه خود به داخل اطاق می‌کشاند با صدائی خفه که از بغض شدیدی حکایت می‌کرد، گفت:

- جک... تو هم مثل من عاشق لوسی بودی... لوسی بارها و بارها راجع به تو با من صحبت کرد و همیشه از تو به‌عنوان دوستی نام می‌برد که در قلبش جای داشت... تو در این مدت با فداکاری بی‌نظیری از لوسی مراقبت و مواظبت کردی... واقعاً نمی‌دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم و چطوری جبران این همه لطف و محبت را بکنم... ولی دلم می‌خواهد بدانی که با همه وجودم متشکر...



و در اینجا بود که بغضش ناگهان ترکید و سپس در حالی که سرش را روی شانه‌ام گذاشته بود، هق‌هق کنان گریستن آغاز نمود و همزمان با کلماتی بریده‌بریده به سخنانش ادامه داد و گفت:

- اوه... چک... چک... احساس می‌کنم چهارستون بدنم را از دست داده‌ام و چراغ زندگی‌م هم به کلی خاموش شده... دیگر نه کسی را دارم که بتوانم باو تکیه کنم... و نه امیدی که بتوانم به زندگی‌ام ادامه بدهم... تو بگو... تو بگو... چه کنم و چه چاره کنم؟

شرایط روحی خودم، دست کمی از آرتور نداشت، مع‌الوصف تا آنجا که امکان داشت و از عهده‌ام بر می‌آمد، به تسلط و دلداریش پرداختم... خوشبختانه در مورد مردها، نیازی به این نیست که احساساتشان را به صورت خاص و مختص خانمها نشان بدهند، بلکه اعمالی از قبیل... دست فشردن... شانه‌ها را بغل کردن و محکم گرفتن و نشان دادن چند قطره اشک، کفایت که احساس تألم و تأثر و همدردی‌شان را به قلب مرد ماتم‌زده منتقل نموده و او را تسلاً و دلداری بدهند... آنقدر ایستادم و صبر کردم تا اشکش به پایان رسید و سپس مجدداً بازویش را گرفتم و با مهربانی هرچه تمامتر گفتم:

- آرت... خواهش می‌کنم برو تو و برای آخرین بار نگاهش کن.

به دنبال آن هر دو وارد اطاق شدیم و به کنار تابوت رفتیم... من خم شدم و گوشه ملحفه را گرفتم و از روی صورت لوسی کنار زدم... اوه خدای من... چقدر زیبا و ملکوتی شده بود... به راستی به نظر می‌رسید که... در طول ساعات گذشته و با گذشت هر ساعت... زیبایی‌ش به مراتب بیشتر و بیشتر شده... اما علی‌رغم اینکه با دیدن چهره فوق‌العاده زیبای لوسی، شور و شغف خاصی در خودم احساس

می‌کردم، اما در عین حال، ترس و وحشت موهومی هم به قلبم چنگ انداخته و از اینکه لوسی تا این حد زیبا شده بود، به طور موهومی می‌ترسیدم... چهره لوسی به حدی زیبا و طبیعی به نظر می‌رسید که آرتور طاقت نیاورد و در نهایت با صدای مژمشی که گوئی از گلولی فردی مبتلا به بیماری «تب نوبه» (مالاریا) خارج می‌شود، گفت:

- چک... آیا واقعاً لوسی مرده؟

من با حالتی غمزده، به آرتور اطمینان دادم که لوسی مرده و سپس برای خانمه‌دادن به این شک و شبهه‌ای که در صورت ادامه، محققاً و یقیناً زندگی آرتور را سیاه می‌کرد... برایش شرح دادم که در بعضی موارد... چهره میت به طوری کاملاً استثنائی، زیبایی طبیعی قبل از مرگ را باز می‌یابد... به خصوص در مواقعی که میت جوان کم سن و سالی باشد و بدون ابتلا به بیماری مُزمن و طولانی، در اثر مرگی ناگهانی، جان‌ش را از دست داده باشد... خوشبختانه آرتور با همین توضیح مُختصر مجاب و قانع شد و متعاقباً کنار تابوت زانو زد و برای لحظات طولانی به چهره لوسی نگریست... سرانجام از جایش برخاست و مجدداً با مهربانی زیادی به او تذکر دادم با توجه به اینکه تابوت باید برای مراسم به خاک سپردن آماده بشود، بهتر است برای آخرین بار با لوسی خداحافظی کند... آرتور دست لوسی را بلند کرد و بر آن بوسه زد و آنگاه خم شد و پیشانیش را هم بوسید... سپس از تابوت به کنار آمد و به طرف در اطاق رفت اما قبل از اینکه از اطاق خارج بشود، سرش را برگرداند و برای لحظه‌ای کوتاه با نگاهی که آمیخته‌ای از عشق، تألم و تأثر از آن می‌بارید به چهره لوسی خیره شد.

متعاقباً پائین آمدیم... آرتور را در اطاق نشیمن تنها گذاشتم و به

سراغ پروفیسور رفتم و ضمن ارائه گزارش کاملی از آنچه که در بالا گذشته بود، اضافه کردم که آرتور با لوسی وداع نمود... پروفیسور بلافاصله به آشپزخانه رفت و به کارکنان بنگاه کفن و دفن اطلاع داد که می‌توانند کار آماده کردن تابوت‌ها را شروع کنند و خودش هم با آنها به اطاق لوسی رفت... چند دقیقه بعد پائین آمد و من سؤال آرتور را مجدداً مطرح نمودم و پروفیسور در پاسخ اظهار داشت:

- تمجیبی ندارد جان... چون حتی خود من هم... همین الان که رفته بودم بالا، از دیدن رنگ و رُخسار دوشیزه لوسی، برای لحظاتی به شک افتادم.

شام را سه‌نفری با هم صرف کردیم... طفلکی آرتور خیلی سعی می‌کرد طوری رفتار کند که شام در فضائی مطبوع و خوش آیند صرف بشود... پروفیسور در طول شام سکوت اختیار کرد و حتی کلامی از دهانش خارج نشد... اما در پایان وقتی که سیگار برگهایمان را روشن کرده و پُک می‌زدیم، آرتور را مورد خطاب قرار داد و اظهار داشت:

- جناب لرد...

ولی آرتور ناگهان سخنانش را قطع کرد و گفت:

- نه‌نه... ترا به خدا دست از این لرد بازی و القاب تشریفاتی بردارید... خیلی معذرت می‌خواهم قربان... منظورم این نبود که خدای نخواستہ اهانتی کرده باشم... اما من آدم داغ‌دیده‌ای هستم که جنازه عزیزانش هنوز سرد نشده و در حال حاضر به‌هیچ‌وجه حوصله شنیدن این القاب تشریفاتی را ندارم... به‌خصوص از دهان شما دو نفر... به‌نظر من هنوز خیلی زود است که کسی مرا به این عنوان خطاب کند...

گویانکه در مورد شما دو نفر... امروز و فردا و پس فردا هیچ فرقی نمی‌کند و نخواهد کرد و من برای شماها، همیشه همان... «آرت» همیشگی خواهم بود.

پروفیسور با مهربانی هرچه تمامتر پاسخ داد و گفت:

- راستش از آنجائی که مطمئن نبودم شما را به چه نامی صدا کنم... اجباراً از عنوان «لرد» استفاده کردم... برای اینکه در طول این مدت به شما علاقه زیادی پیدا کرده‌ام و به شما مثل پسر خودم نگاه می‌کنم... در این صورت جایز نیست که شما را... «آقا» خطاب کنم... چون هیچ پدری فرزند رشید و دلیندش را «آقا» صدا نمی‌زند... لذا اجازه می‌خواهم تا شما را... «آرتور» خطاب کنم که عشق و علاقه پدران‌ام هم کاملاً در آن مُستتر شده...

آرتور دستش را به جلو دراز کرد و درحالی‌که دست پروفیسور را به گرمی می‌فشرده، گفت:

- جناب پروفیسور... ترا به خدا هر اسمی که دوست دارید و دلتان می‌خواهد مرا صدا کنید... من کوچک شما و عید و عیبید شما هستم... و تنها آرزویم این است که شما مرا به دوستی بپذیرید و مرا با عنوان پُر افتخار «دوست» مُفتخر بفرمائید... و حالا با استفاده از این موقعیت می‌خواهم از شما تشکر کنم... تشکر به‌خاطر زحماتی که در طول این مدت به‌خاطر بازگشت سلامتی عزیز از دست رفته‌ام مبذول داشتید... گویانکه می‌دانم... هیچ کلامی نمی‌تواند آن طور که سزاوار است از شما قدردانی نماید.

سخنان آرتور به اینجا که رسید برای لحظه کوتاهی مکث کرد و سپس سخنانش را از سر گرفت و گفت:

- حالا دیگر شکی برابم نمانده که لوسی با آگاهی کامل از خیلی از مسائل، برای شما ارزش و احترام فوق‌العاده‌ای قائل بود و به‌عنوان دانشمندی فوق‌العاده با تجربه و با معلومات، ایمان و اعتقاد زاید‌الوصفی به شما داشت و به‌همین دلیل هم همواره طوری به شما نگاه می‌کرد که گویی به ناجی‌اش نگاه می‌کند... و حالا به‌خاطر خشونت و عکس‌المعمل بی‌ادبانه‌ای که در آن لحظه به‌خصوص از خودم نشان دادم... از شما صمیمانه معذرت می‌خواهم... امیدوارم مرا ببخشید.

منظور آرتور از «آن لحظه به‌خصوص» موقعی بود که لوسی تحت‌تأثیر آن نیروی مرموز و شیطانی تغییر حالت داده و با لحن و کلام شهبوانی و مستهجنی او را به بوسیدن دعوت نمود، پروفیسور سری به علامت تأیید تکان داد و سپس در پاسخ به سخنان آرتور، با لطف و مهربانی واقعاً پدرا نه‌ای اظهار داشت:

- ببین عزیزم... من به خوبی می‌دانم... برای شما سخت است که در شرایط کنونی به‌من ایمان و اعتماد داشته باشید... چرا که اعتماد کردن و اطمینان داشتن در ماجراهای نامتعارف و پیچیده‌ای از این قبیل... در مرحله اول نیاز به آگاهی‌های جامع و کامل قبلی دارد... آگاهی از موضوعات فوق‌العاده غیرعادی و فوق‌العاده مهیب و شگفت‌انگیزی که می‌دانم... هیچیک از شما دو نفر کمترین و کوچکترین اطلاعاتی از ماهیت و چگونگی آنها ندارید و به‌علت همین عدم آگاهی، حق دارید نسبت به‌من ایمان و اعتمادی نداشته باشید... اما لطفاً توجه داشته باشید که ماجرا به‌همین جا ختم نمی‌شود و در آینده‌ای نزدیک مواقعی پیش خواهد آمد که من قویاً به ایمان و اعتماد شما احتیاج خواهم

داشت و بدون برخورداری از اطمینان و اعتماد صددرصد شماها، قادر نخواهم بود کاری از پیش ببرم... اما اشکال اینجاست که... حتی در آن مواقع هم انتظار نداشته باشید کوچکترین توضیحی به شما بدهم... بلکه می‌بایست علی‌رغم عدم آگاهی کامل، به‌من اعتماد داشته باشید و دستوراتی که می‌دهم، کورکورانه و بدون هیچگونه اعتراضی انجام بدهید... اما به شما قول می‌دهم که ایمان و اعتماد همه‌جانبه و صادقانه‌تان بی‌پاداش نخواهد ماند و سرانجام لحظه‌ای فرا خواهد رسید که از همه‌چیز آگاه خواهید شد و همه چیز را به‌وضوح خواهید دید... و آن لحظه است که به‌علت این ایمان و اعتماد یکپارچه و صادقانه، از خودتان تشکر خواهید کرد و به خودتان تبریک خواهید گفت و به‌دنبال آن... از بنده حقیر و کمترین نیز قدردانی به عمل خواهید آورد و متوجه خواهید شد که از اول تا آخر، تمام تلاش و کوشش به‌خاطر حفظ و حمایت از جان خودتان، از جان سایرین و به‌خصوص از جان شخصیت‌عزیزی بوده که آن دختر عزیز و نازنین واقعاً استثنائی از من خواست محافظت و حمایتش کنم و من هم سوگند یاد کردم که خواسته‌اش را با دل و جانم انجام بدهم.

آرتور با شور و حرارت زیادی پاسخ داد:

- پروفیسور... من به‌شخصه کمترین شک و شبهه‌ای به حرف‌های شما ندارم و مطمئنم... دقیقاً همین‌طور است که می‌فرمائید و به شما قول می‌دهم که با ایمان و اعتقادی راسخ همواره در اختیار شما خواهم بود و مجال است کوچکترین و کمترین خللی در ایمان و اطمینانم به شما به‌وجود بیاید... من هم مثل لوسی عزیز و نازنینم... حالا در مقابل شما سرتعظیم فرود می‌آورم... چون می‌دانم قلبی دارید که صرفاً و

صرفاً برای انسان و انسانیت می‌طبد... شما دوست نزدیک و صمیمی جک هستید که نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوست من هم محسوب می‌شود و از همه مهمتر... دوست فوق‌العاده نزدیک و صمیمی لوسی عزیز و نازنینم بودید که به شما به چشم یک پدر... یا بهتر بگویم... یک ناجی نگاه می‌کرد... شما هر برنامه‌ای که در نظر دارید اجرا کنید و من هم با تمام امکانات و توانايم در کنار و در اختیار شما خواهم بود.

پروفسور برای دو سه بار، سینه‌اش را صاف کرد تا موضوعی را مطرح کند که ظاهراً هر بار مُنصرف شد. ولی در نهایت خطاب به آرتور اظهار داشت:

- ممکنه سؤالی از شما بکنم؟

- حتماً.

- لایب می‌دانید که خانم وستیرای خدایامرز، تمام دار و ندارش را به نام شما وصیت کرده؟

آرتور باحالتی کاملاً متعجب و بهت‌زده پاسخ داد:

- نه... خدا رحمتشان کند... حتی برای یک لحظه هم به‌مغزم خطور نکرده بود که خدایامرز ممکن است چنین وصیت‌نامه‌ای از خودش به‌جا بگذارد.

- ولی به‌هرحال... چه بخواید و چه نخواهید... وصیت‌نامه معتبر و تأییدشده‌ای است که به‌قول معروف... «مولای درزش نمی‌رود» و در‌هرصورت حالا شما مالک و صاحب قانونی املاک و اموال مرحومه خانم وستیرا به‌شمار می‌روید و به‌همین جهت می‌خواستم از شما خواهش کنم که اگر اجازه بدهید، کاغذها، یادداشتها و به‌طورکلی، نوشته‌هایی که از دوشیزه لوسی باقیمانده بخوانم و مطالعه کنم... باور

کنید... صرفاً به‌خاطر یک کُنجک‌آوری ساده و ابلهانه نیست... بلکه انگیزه بسیار بسیار مهمی مطرح است که مطالعه و بررسی این نوشته‌ها را صدچندان ضروری می‌سازد... و به شما قول می‌دهم که اگر دوشیزه لوسی هم الآن اینجا بود... بدون تردید، این درخواست را تأیید می‌کرد... من همه این نوشته‌ها را جمع‌آوری کرده و پیش خودم نگاهداشته‌ام... البته هنگامی به این‌کار مبادرت کردم که هنوز از متن وصیت‌نامه مطلع نشده بودم و نمی‌دانستم که بر طبق وصیت‌نامه خانم وستیرا، هرچه هست و نیست به شما تعلق گرفته... والا مطمئن باشید... محال و ممنوع بود که حتی به یکی از کاغذها و یادداشتها دست بزنم... چه برسد به اینکه بردارم و به‌صورت یک مجموعه، جمع‌آوری بکنم... آن هم عمدتاً به این دلیل که... مبادا دست آدم غریبه و بی‌صلاحیتی به آنها برسد و یا چشم آدم دهن‌لق و حرف مفت‌زنی به آنها بیافتد... لیکن با اجازه شما، من آنها را پیش خودم نگاه خواهم داشت چون به‌نظر من... حتی شخص شخیص شما هم فعلاً صلاح نیست از محتویاتشان آگاه بشوید... اما... مطمئن باشید که تمام نوشته‌ها در جای بسیار امن و مطمئنی نگهداری خواهد شد و متعاقباً در موقع مقتضی، کلیه نوشته‌ها را بدون اینکه حتی یک «واو» از آنها کم شده باشد، تحویلشان خواهم داد... می‌دانم درخواست بسیار مشکلی است... اما از طرفی دیگر... مطمئنم که به‌خاطر دوشیزه لوسی هم که شده... با این درخواست موافقت خواهید کرد؟

آرتور که گوئی جان تازه‌ای گرفته بود، با شکل و شمایل آرتور مسلط و مطمئن همیشگی و با شور و حرارت زیادی پاسخ داد:

- پروفسور هلسینگ... چرا چوب‌کاری می‌فرمائید... خواهش یعنی

چی؟... امر بفرمائید... شما از طرف بنده... مختار و مُجاز هستید تا تمام اموال خانم وستینرا و لوسی را یک تخم مرغ کنید و به دیوار بزنید و بشکنید... شاید فکر کنید گزافه می‌گویم و اغراق می‌کنم... ولی خدا شاهد است که احساس می‌کنم با قبول و تأیید درخواست شما... کاری می‌کنم که اگر لوسی عزیز و نازنین هم همین الان اینجا حضور داشت... با همه وجودش آن را قبول داشت و تأیید می‌کرد... و به شما قول می‌دهم که تا فرارسیدن «زمان مقتضی»، حتی ساده‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین سؤالی هم در مورد این نوشته‌ها نکنم.

در پایان سخنان آرتور، پروفیسور از جایش برخاست و ایستاد و سپس با حالتی خیلی متین و باوقار اظهار داشت:

- حق با شما است... مطمئناً اگر دوشیزه لوسی هم حالا در اینجا حضور داشت... بر تصمیم شما صحه می‌گذاشت و آن را تأیید می‌کرد... ولی بدانید و آگاه باشید که با این سوگواری و عزا و ماتم... دردهایمان پایان نخواهد یافت... چرا که راه دراز و پُرخطری در پیش داریم که با رنجها و تألمات زیادی همراه خواهد بود... البته تمام مسیر این چنین نخواهد بود و لحظات شادی آفرینی هم در پیش خواهیم داشت... اما در هر صورت باید خودمان را آماده کنیم تا به اتفاق همدیگر... و به‌خصوص به اتفاق تو پسر عزیز و شجاع، دلمان را به دریا بزنیم و با عبور از آبهای طوفانی و امواجی سهمگین... خودمان را به ساحل نجات برسانیم... و تنها با شجاعت و تهوّر و از خودگذشتگی محض است که می‌توانیم این مأموریت... این وظیفه خطیر و انسانی را به پایان برسانیم و شاهد مقصود را در آغوش بکشیم.

من آنشب همانجا در اطاق نشیمن و در کاناپه مقابل کاناپه آرتور

خوابیدم... اما پروفیسور تا صبح بیدار بود و در مقابل اطاق لوسی قدم زد و حتی برای لحظه‌ای هم که شده چشم از این اطاق برنگرفت... اطاقی که حالا علاوه بر انواع گل‌های وحشی و غیروحشی، مقدار متناهی از سیر تازه هم در گوشه و کنار آن به چشم می‌خورد و به‌خصوص تابوت لوسی که با رشته‌های بی‌شماری از سیر تازه محاصره شده... و مخلوطی از بوی سیر با بوی گل سرخ و گل سوسن... به‌صورت رایحه سنگین و خفقان آوری تمام فضای خانه را اشغال کرده.

#### «خاطرات روزانه خانم مینا هارکر»

بیست و دوم سپتامبر... در قطار اکسپرس به لندن و درحالی‌که جوانان در گوشه صندلی کوبه به خواب عمیقی فرورفته... علی‌رغم مدت درازی که از آخرین نوشته‌هایم می‌گذرد... به نظر می‌رسد همین دیروز بود که نوشتن خاطراتم را از سرگرفتم... حال اینکه در طول این مدت طولانی، اتفاقاتی بود که پی در پی رخ داد... غیبت طولانی جوانان و به‌خصوص بی‌خبری نگران‌کننده‌ای که مثل خوره به جانم افتاده بود... وقایع و حوادث ناگواری که در ویتبی رخ داد و خودم هم شاهد و ناظرشان بودم... به‌دنبال آن... چند اتفاق کوچک و بزرگ دیگر و سرانجام ازدواج با جوانان و بازگشت به انگلستان با اسم و رسم جدیدی... تحت عنوان... «خانم هارکر». جوانان هم سرانجام به آرزوی رسید و یک وکیل دعای تمام عیار شد... و به‌عنوان تنها شریک آقای هاوکینز بر مسند مدیریت دارالوکاله معتبر و سرشناس... «هاوکینز و هارکر» تکیه زد... اما هنوز مدتی نگذشته، آقای هاوکینز که

در حقیقت پدرخوانده جوناتان محسوب می‌شد، درگذشت و جوناتان را با یک دنیا مسئولیت تنها گذاشت... و حالا جوناتان دچار یکی از همان طغیان‌های روحی قبلی‌اش شده که ممکن است صدمه‌ای به او برساند... البته مطمئنم که با کمک و مراقبت و مواظبت من... بر این طغیان روحی فائق می‌آید و متعاقباً برای همیشه از خاطرش محو می‌شود... نمی‌دانم... شاید هم در آینده یادش بیاید و راجع به آن از من سؤالاتی بکنند... بدیهی است من هم به او جواب خواهم داد که... «بی‌خیال، فراموش کن»... راستی... احساس می‌کنم تُند نویسی‌ام (شورت هند) خیلی ضعیف شده... بفرما... این هم یکی دیگر از عواقب ناخوشایند پولدارشدن!!!...؟... چون تا وقتی که وضعمان خوب نبود، من مرتباً (شورت هند، تُند نویسی) تمرین می‌کردم تا شاید جانی استخدام بشوم و بتوانم تو خرج و مخارج خانه و زندگی به جوناتان کمک کنم... اما با مرگ ناگهانی آقای هاوکینز و خانه بزرگ و مجلل و پول و پله‌هنگفتی که برای جوناتان و من به ارث گذاشت، پُشتم باد خورد و از شورت هند به کلی غافل شدم... ولی من از آن خانم‌هایی نیستم که تا چشم‌هایشان به پول می‌افتد، خودشان و آباء و اجدادشان را فراموش کنند... بلکه قول می‌دهم که پس از بازگشت از مراسم تدفین، دوباره تمریناتم را از سر بگیرم و تُند نویسی‌ام را تقویت کنم... حالا مهم نیست که از شورت هند استفاده بکنم یا نه... ولی مهم این است که... یک خانم خانه‌دار علاوه بر فوت و فن خانه‌داری... با چند هنر مستظرفه هم باید آشنائی کامل داشته باشد تا اوقات فراغتش را با این هنرها پُر کند.

مراسم تدفین به صورتی خیلی ساده ولی خیلی مُحترمانه برگزار

شد... فقط من و جوناتان بودیم به انضمام کارکنان دارالوکاله و مستخدمین منزل و به اضافه یکی دو تن از دوستان قدیمی آقای هاوکینز که در اکسپتر زندگی می‌کردند و همچنین نماینده دارالوکاله در لندن و بالاخره یک آقای مُحترم با ذک و پُزی به نام عالیجناب جان پکستون (SIR JOHN PAXTON) که ظاهراً ریاست وانجمن اتحادیه حقوقدانان (INCORPORATED LAW SOCIETY) را به عهده داشت. من و جوناتان دست در دست هم در جلوی همه ایستاده بودیم و وقتی که تابوت آقای هاوکینز خدایامرز را در گور می‌گذاشتند، درست شبیه دو طفلکی بودیم که ولی‌نعمت فوق‌العاده عزیز و مهربانی را از دست داده‌اند.

در پایان مراسم با استفاده از اتوبوس‌های شهری به گوشه «هاید پارک» (HYDE PARK) (بزرگترین و معروفترین پارک عمومی لندن) آمدیم... جوناتان پیشنهاد کرد که برویم در محوطه‌ای از پارک که با ردیف‌های متعددی از صندلی‌های راحتی احاطه شده بنشینیم و خستگی در کنیم... رفتیم و روی صندلی‌های راحتی نشستیم... اما به جز ما دو نفر، چند تا پیر و پاتال نشسته بودند که قیافه‌هایشان آیه یأس بود و پنداری آمده‌اند تا ساعات آخر عُمرشان را در هوای آزاد پارک بگذرانند... منظره صندلی‌های خالی، منظره خیلی غم‌انگیزی بود که واقماً آدم را یاد غم و غصه‌هایش می‌انداخت... به‌خصوص برای من و جوناتان... چون یاد صندلی خالی آقای هاوکینز در جلوی شومینه اطاق نشیمن افتادیم و غم و اندوهمان به مراتب بیشتر شد... به‌همین دلیل پس از چند دقیقه بلند شدیم و به طرف منطقه شاد و پُر سروصدای پیکادلی به راه افتادیم... جوناتان سازویم را گرفته بود و به

حساب خودش سعی می‌کرد اتیکت راه رفتن را به من یاد بدهد... درست شبیه دورانی که به اتفاق هم به مدرسه می‌رفتیم... به نظر من که کار بسیار نابه‌جا و ناشایستی بود... چون قرار نیست که مرد جوانی برای مادام‌العمر دست دخترها و خانم‌های جوان را بگیرد و با ژست و قیافه ناظم‌های مدارس، آداب و اتیکت راه رفتن را به آنها یاد بدهد، بدون اینکه متوجه باشد خودش بیش از هر دختر و خانم ناوارد و ناآشنائی، نیاز به تعلیم و تربیت دارد... ولی خوب مجبور بودم دندان روی جگر بگذارم و صدام در نیاید... چون جوانان بود... و جوانان هم شوهرم بود. ضمن آنکه کاملاً غریبه بودیم و هیچ‌کسی را نمی‌شناختم و تازه اگر کسی هم دقت می‌کرد و به ما خیره می‌شد، برای ما اصلاً مهم نبود و اهمیتی به نگاه‌های این و آن نمی‌دادیم... به همین دلیل با خیال راحت قدم می‌زدیم و جلو می‌رفتیم. چند قدم جلوتر... چشمم به دختر بسیار زیبایی افتاد که با کلاه مجلل خیلی قشنگی در یک کالسهک شیک مدل ویکتوریا در مقابل بوتیک معروف «جیولیانو» نشسته بود، به محض این که خواستم برگردم و توجه جوانان را به این دختر زیبا جلب کنم، ناگهان جوانان بازویم را چنان فشار داد که واقعاً آخم درآمد و سپس بدون توجه به اینکه بازویم را فشار می‌دهد با صدای خفه‌ای گفت... «اوه خدای من...» از آنجائی که همیشه نگران جوانان هستم، پیش خود حدس زدم که با یادآوری صحنه غم‌انگیز مراسم تدفین، یکی از همان طغیان‌های روحی‌اش عود کرده و حالش خراب شده... یا به قول ما خانم‌های جوان... شکارچی رشید و جوان... درست وسط شکار تنگش گرفته!!!!، به همین دلیل بلافاصله ایستادم و سرم را بالا کردم و پرسیدم چه خبر شده و چه خبری باعث ناراحتی‌اش

شده؟

اما جوانان نگو... بگو یک تخته گچ... رنگ به صورتش نمانده و چشم‌هایش هم از شدت ترس و وحشت چنان بیرون زده بود که پنداری می‌خواهند از حدقه در بیایند و در همین حال به مرد بلند قد لاغر اندامی نگاه می‌کرد... با دماغی عقابی، سبیلی باریک و کشیده و ریش پُزی که با دقت زیادی اصلاح شده بود!!!!... خوشبختانه، مردناشناس با چنان حالتی به آن دختر زیبا می‌نگریست که گویی به هیچ چیز و هیچ‌کس کمترین توجهی ندارد و چشمانش جز آن دختر، کس دیگری را نمی‌بیند... اما علی‌رغم آراستگی و شیک‌پوشی فوق‌العاده... چهره بد بُمن و چندان آوری داشت... چهره‌ای فوق‌العاده سرد و خشن و از همه بدتر دندان‌های فوق‌العاده سفیدش بود در میان لبهائی به رنگ خون می‌درخشید و همراه با دندان‌های نیشی که از تیزی و درازی شباهت تامی به دندان‌های گرگ داشت، منظره فوق‌العاده ترسناکی را به وجود آورده بود... جوانان مانند آدم‌های مسحور و طلسم شده خشکش زده بود و فقط به مرد ناشناس می‌نگریست... من از ترس اینکه طرف متوجه نگاه‌های خیره جوانان بشود و با آن قیافه سرد و خشن و قاتل صفت، عکس‌المعمل شدیدی از خودش نشان بدهد، دست جوانان را محکم کشیدم و از او خواستم بگوید چه خبر شده و چه دلیلی دارد که این‌گونه وحشت‌زده و متوش بشود؟... جوانان به تصور اینکه من از ماجرای سفر وحشتناکش آگاه هستم در پاسخ گفت:

- می‌دانی این مرد کیست؟

من در جواب گفتم:

- نه عزیزم... نه می‌دانم و نه می‌شناسمش... حالا تو بگو... این مرد

کیست؟

جوناتان به گونه‌ای جواب داد که مرا شدیداً متعجب و هیجان‌زده کرد... چون، انگار نه انگار من... یعنی مینا همسرش که درست در مقابلش ایستاده بودم می‌بیند و دقیقاً شبیه کسی که با آدمی خیالی صحبت می‌کند، گفت:

- پیشرف خودشه... همان مرتیکه ملعون و شیطان صفت!!!؟

من از همه جا بی‌خبر نمی‌دانستم چه بگویم و چکار بکنم... همین قدر می‌دانم مورد به‌خصوصی باعث ترس و وحشتش شده بود و از شدت ترس به خود می‌لرزید... طوری که مطمئنم اگر به‌من تکیه نداده بود، حتماً و حتماً به زمین می‌افتاد... ولی کماکان به‌مرد بدقیافه می‌نگریست و لحظه‌ای چشم از او بر نمی‌گرفت... در همین موقع، مردی از بوتیک بیرون آمد و بسته‌ای را به دوشیزه زیبا تحویل داد... دوشیزه شیک و خوشپوش پس از دریافت بسته، ضربه‌ی ملایمی با شلاقش به اسب کالسکه نواخت و کالسکه در امتداد میدان پیکادلی به راه افتاد... مرد غریبه بدقیافه که هنوز هم دختر جوان را با نگاهش تعقیب می‌کرد... چند قدمی پیاده رفت و به‌محض اینکه فهمید کالسکه دختر زیبا و شیکپوش به نزدیکی میدان پیکادلی رسیده، درشکه‌ای صدا کرد و سوارش شد و در همان مسیر به تعقیب کالسکه دختر جوان پرداخت... حالا نوبت جوناتان بود که درشکه حامل مردناشناس را با نگاهش تعقیب کند. و درحالی که همین‌طور به پشت درشکه نگاه می‌کرد... با همان حال و هوای قبلی که پنداری با سایه خودش حرف می‌زند با صدای خفه‌ای گفت:

- شکی ندارم که خود کُنت بود... ولی مثل اینکه خیلی جوان شده...

اما خدا نکند چنین چیزی حقیقت داشته باشد... اوه خدای من... خدای من... خودت کمک کن... ای کاش می‌دانستم... و یا می‌توانستم حدس بزنم... اوه خدای من... چقدر خوب بود اگر از قبل می‌دانستم... احساس کردم آشفتگی روحی و پریشان حالی جوناتان به‌مرز خطرناکی رسیده و از این می‌ترسیدم که با ادامه سؤاهایم... بدتر باعث تشدید وضعیت روحی‌اش بشوم... به‌همین دلیل ترجیح دادم سکوت کنم: لحظاتی بعد، به آرامی و با حالتی از مهربانی، بازویش را به‌طرف خودم کشیدم که طفلکی مثل بزه خودش را به‌من چسباند و به‌همین ترتیب به راه رفتنمان ادامه دادیم تا به «پارک‌سبزه» (گرین پارک) (GREEN PARK) رسیدیم... یکراست به داخل این پارک فوق‌العاده زیبا رفتیم... آسمان صاف و آفتابی و هوا خیلی گرم بود که برای فصل پائیز، هوایی استثنائی تلقی می‌شد، خوشبختانه یک نیمکت خالی در زیر سایه درختان گیر آوردیم و روی آن نشستیم... جوناتان برای چند دقیقه به نقطه نامعلومی از فضا خیره شد و سپس سرش را روی شانه‌ام گذاشت و چشمانش را بست و به خواب آرامی فرو رفت... خوابی که در رابطه با آشفتگی روحی و پریشان حالیش، واقعاً یک موهبت محسوب می‌شد و من هم طوری به پشت نیمکت تکیه دادم و نشستم که به‌هیچ‌وجه باعث ناراحتی‌اش نشوم...

حدوداً بیست دقیقه بعد از خواب بیدار شد و سپس با حالتی کاملاً خوشحال و سرحال گفت:

- زکیسه... مثل اینکه خوابم برده بود مینا جون... اما چه خواب خوبی... عزیزم... می‌دانم برای لحظاتی کنترولم را از دست داده بودم و امکان دارد که ناخواسته به تو همسر عزیزم بی‌ادبی کرده باشم... اگر



اینطور بوده، از ته قلب معذرت می‌خواهم و خواهش می‌کنم مرا ببخش.. حالا اگر دوست داشته باشی برویم یک جائی و یک فنجان چای بخوریم.

جوناتان طوری حرف می‌زد که نشان می‌داد مساجرای آن مرتیکه الخنثا و مرده شور برده را به کلی فراموش کرده و مثل زمانی که هنوز در بیمارستان بود، تخیلات و توهماتش که موجب این پریشان حالی و آشفتگی روحی ناگهانی شده، به هیچ وجه به خاطر نمی‌آورد... به نظر من این حالت خوبی نیست و به قول دکترها، علامت خوبی به شمار نمی‌رود... چون من به شخصه محترم... یکی از علائم صحت و سلامت قوای دماغی این است که... آدم، خاطرات ترسناکی که باعث ترس و وحشتش می‌شود به خاطر بیاورد تا به تدریج بتواند بر آنها غلبه کند... ولی اگر چنین نباشد... کم‌کم به آدمی تبدیل می‌شود که در هر اجتماعی، به‌عنوان آدم‌های «مشنگ» و «خیالاتی» شهرت دارند؟! و من هم مثل هر خانم شوهردار جوانی که عاشق شوهرش است، به هیچ وجه دوست ندارم... جوناتان به‌عنوان شوهری مشنگ و خیالاتی شهرت پیدا کند... و مهمتر از همه از این می‌ترسم این خاطرات وحشتناکی که در گوشه و زوایای مغز جوناتان پنهان شده و گه‌گاه تحت شرایط خاصی از مخفیگاهشان خارج می‌شوند و جوناتان را به شدیدترین وضعی هراسان و مرعوب می‌کنند، به تدریج به مغزش صدمه بزنند و سرانجام به موجودی تبدیل بشود که صبحها با مدفوعش ناشتائی بکند؟!... آن وقت من بدبخت هم این طرف میز صبحانه بنشینم و آقا شازده را تماشا بکنم؟!... و از همه بدتر اینکه... در اثر مرور زمان... من هم نسبت به این صبحانه استثنائی اشتها پیدا

کنم؟!... نه بابا... خدا آنروز را نیاورد... والا همان روز اول دق می‌کنم... ولی در هر صورت صلاح نیست از او سؤالی بکنم... چون مطمئنم که هرگونه سؤالی در رابطه با این خاطرات وحشتناک و علت‌الملل این تغییر حالت ناگهانی جز تشدید بحران روحی جوناتان و تضعیف روحیه‌اش، نتیجه دیگری نخواهد داشت و به‌جای آن... باید دلم را به دریا بزنم و به‌طور کاملاً پنهانی... از وقایع و حوادثی که در طول مسافرت خارج از کشورش رُخ داده مُطَّلَع بشوم... چون هرچه هست به‌همین مسافرت لمتنی مربوط می‌شود و تا مادامی که از کم و کیف این مسافرت مُطَّلَع نشوم... نمی‌توانم آنطور که دلم می‌خواهد به شوهرم کمک کنم و او را از این کابوس‌های وحشتناک و ناگهانی نجات بدهم... لذا... به‌نظر خودم موقعش رسیده که بسته مهر و موم شده را باز کنم و از محتویات دفترچه خاطرات جوناتان آگاه بشوم... اوه جوناتان شوهر عزیزم... خواهش می‌کنم مرا ببخش از اینکه الزاماً مجبورم از قول و قراری که داده‌ام عدول کنم... ولی عزیزم... خودت می‌دانی که با همه وجودم عاشقت هستم و تمام خوشبختی و سعادتم هم در وجود تو مُتمرکز شده... و حالا هم خدا را گواه می‌گیرم که فقط به خاطر تو... به خاطر خوشبختی و سعادت و به خاطر بقاء و ادامه زندگی زناشوییمان هست که می‌خواهم قول و قرارمان را زیر پا بگذارم و مُبادرت به این کار کنم... گو اینکه یقین دارم اگر تو هم بجای من بودی همین کار را می‌کردی.

ساعاتی بعد - چه بازگشت غم انگیزی... کمبود آقای ماوکیوز خدایبیا مرز واقعاً در تمام گوشه و کنار خانه احساس می‌شود... به‌خصوص با دیدن صندلی راحتی بزرگی که در مقابل شومینه اطاق

نشیمن قرار گرفته... صندلی خاص و مختص آقای هاوکینز که برای همیشه در جای خودش باقی خواهد ماند اما فکر نمی‌کنم من و جوناتان حالا یارای آن را داشته باشیم که روی آن بنشینیم... علی‌رغم اینکه چند ساعت از وقوع آن ماجرا می‌گذرد، اما رنگ و روی جوناتان هنوز سر جا نیامده و کماکان رنگش پریده و تا حدودی حالت آدم‌های مات و مبهوت را به خود گرفته... تلگرافی روی میز اطاق نشیمن گذاشته‌اند... تلگراف از آقای بنام وان هلسینگ که نمی‌دانم کی هست و چی هست و تا به حال هم اسمش به گوشم نخورده... تلگرافی به این متن:

«با نهایت تأثر و تأسف به اطلاع می‌رساند که خانم وستینرا پنج روز گذشته به علت سکت قلبی دار فانی را وداع گفتند و به سرای باقی شتافتند... و همچنین با کمال تأسف باید اضافه کنم که متعاقباً دو روز قبل، دخترشان، دوشیزه لوسی وستینرا هم به علت مرگی ناگهانی جان به‌جان آفرین تسلیم کردند و به‌مادر عزیزشان صلح شدند. مراسم تدفین امروز انجام شد و در حال حاضر هر دو در جوار هم در خوابگاه ابدی‌شان آرمیده‌اند.»

اوه خدای من... تا به حال تلگرافی به این کوتاهی ندیده بودم که کوهی از غم و اندوه در آن نهفته باشد... حیف از خانم وستینرا... طفلکی لوسی نازنین که ناکام از دنیا رفت و دیگر هرگز باز نخواهد گشت... اما طفلکی آرتور که با همه وجودش لوسی را می‌پرستید و مطمئناً با مرگ لوسی حلاوت و شیرینی از زندگی‌اش رخت بر بسته و به‌جای آن... غم و اندوه تلخ و جانکاهی به زندگی‌اش سایه افکنده که

یقیناً تا سالیان سال و حتی احتمالاً تا پایان عمرش هم به‌همین صورت باقی خواهد ماند... خدا به‌همه ماها کمک کند و صبر جزیلی به‌همه ما بدهد تا بتوانیم بار سنگین غم و اندوهمان را تحمل کنیم.

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

بیست و دوم سپتامبر - همه چیز به پایان رسید... آرتور مجدداً به شهر رینگ (RING)، محل زندگی‌اش برگشت، ضمن اینکه تصمیم بسیار به‌جائی گرفت و کوئینسی موریس را هم با خودش بُرد... واقعاً چه جوان با محبت و با معرفتی... کوئینسی در طول این مدت عملاً ثابت کرد که در دوستی و رفاقت حرف ندارد و اگر لازم باشد، به‌خاطر دوستانش از همه چیز و حتی از جانش هم می‌گذرد... من به‌شخصه از ته قلب مطمئنم و ایمان دارم که کوئینسی موریس هم مثل من و آرتور از مرگ لوسی شدیداً متأثر و متأسف شد... منتها به‌علت برخورداری از روحیه‌ای فوق‌العاده قوی و خویشتن‌داری از هر جهت استثنائی، هرگز مثل من و آرتور خودش را نیاخت و علی‌رغم غم و اندوهی که شدیداً به‌قلبش فشار می‌آورد، سعی می‌کرد حفظ ظاهر بنماید و به آرتور دل‌داری بدهد... خویشتن‌داری و روحیه‌ای واقعاً نادر و استثنائی که در بین قبایل باستانی اروپا، فقط به قبایل وایکینگ نسبت داده می‌شود و ظاهراً فقط وایکینگها بودند که با تهور و بی‌باکی و چنین روحیه‌ای به استقبال شداوند و مصائب می‌رفتند و تحت هیچ شرایطی از مرگ نمی‌هراسیدند... کوئینسی موریس هم به‌راستی از هر جهت یک وایکینگ واقعی بود... به‌نظر من هر کشوری که دارای چنین جوانانی باشد و به تربیت و پرورش چنین جوانانی ادامه بدهد... بدون‌شک و

تردید در آینده‌ای نه‌چندان دور... قدرت عظیمی در جهان خواهد شد. پروفیسور خوابیده و استراحت می‌کند تا برای مسافرت بازگشت آماده بشود... قرار است امشب به آمستردام بازگردد... اما طبق قول و قراری که داده... فردا شب مجدداً به انگلستان مراجعت خواهد کرد... اینطور که خودش می‌گفت... منظور از این سفر یک روزه، اجرای برنامه‌های خاصی است که فقط باید خودش انجام بدهد و بدون حضور خودش، انجام پذیر نخواهند بود... ضمن اینکه پس از بازگشت به انگلستان به من ملحق خواهد شد... چون می‌گویند در لندن کارهایی دارد که احتمالاً مدتی به طول خواهد انجامید... طفلی پیرمرد... راستش از این می‌ترسم که فشارهای بی‌حد و حصر روحی و جسمی هفته گذشته آنقدر شدید بوده که حتی این پیرمرد به راستی قوی دل و آهنین اراده را هم از پا در آورده باشد. در طول مراسم تدفین مرتباً مواظبش بودم که با چه فشاری سعی می‌کرد خودش را کنترل کند و شق و رق بایستد... در پایان مراسم به سراغ آرتور رفتیم و در کنارش ایستادیم... آرتور دهان گشود و راجع به اولین عمل انتقال خون که از خون وی برای زنده‌ماندن لوسی استفاده کردیم صحبت کرد... در طول صحبت‌های آرتور متوجه چهره پروفیسور هم بودم که دائماً تغییر رنگ می‌داد و از سفیدی محض به کیودی محض می‌گراشید... حالتی که معمولاً در اثر خستگی مفرط و به‌خصوص شدت فشارهای روحی و جسمی حادث می‌شود... آرتور در ادامه صحبت‌هایش با حالتی از وجد و شغف آمیخته با تأثر و تحیر اظهار داشت که عمل انتقال خون، دست کمی از خطبه عقد در کلیسا ندارد و او با اهداء خون خود به لوسی، عملاً با او ازدواج کرده!!!! ازدواجی که در حضور خداوند بزرگ

و متعال انجام گرفته و لذا از نظر خداوند باریتمالی هم او و لوسی شرعاً و عرفاً زن و شوهر محسوب می‌شوند!!!!... البته نه من و نه پروفیسور راجع به عمل‌های انتقال خونی که بعداً انجام شد، حرفی به آرتور نزدیم و حرفی هم هرگز نخواهیم زد... چون آن وقت بر طبق نظریه آرتور، لوسی خدایبامرز متهم به ازدواج با چهار مرد مختلف می‌شد!!!! که نه تنها در شریعت مسیحیت، بلکه در سایر ادیان الهی هم گناهی کبیره و نابخشودنی تلقی می‌شود... بعد از مراسم تدفین، آرتور و کوئینسی همراه با هم به طرف ایستگاه راه‌آهن رفتند و من و پروفیسور هم به ماتم سرا بازگشتیم. اما به محض اینکه در کالسکه نشستیم و به راه افتادیم... پروفیسور دچار حملات و تشنج‌های احساساتی شد که در اصطلاح ما پزشکان و روانشناسها، حالات هیستریک (HYSTERIC) نامیده می‌شود... حالاتی که توأم با گریه و خنده‌های منقطع و متناوب غیرعادی و تشنج‌آمیز همراه است... پروفیسور با اصرار زیادی می‌خواست وانمود کند که این تغییر حالت ناگهانی از روحیه شوخ طبع، و هزل آمیز سرچشمه می‌گیرد که پس از مدتها کنترل شدید، ناگهان آزاد شده و حالا به این صورت خودنمایی می‌کند!!!! اما من می‌دانستم که این تغییر حالت ناگهانی صرفاً به خاطر فشارهای روحی شدید چند روز اخیر بوده که سرانجام دیواره صبر و تحملش را پاره کرده و حالا به این صورت خودنمایی می‌کند... پروفیسور در مرحله اول قهقهه بدصدائی را آغاز کرد و به دنبالش آن اشکش سرازیر شد و با چنان حق‌وهق پُر سروصدائی به گریستن پرداخت که من از ترسم پرده‌های کالسکه را کشیدم، چون اگر کسی در خیابان می‌شنید و به داخل کالسکه خیره می‌شد، با دیدن یک جوان شیک و خوش ذک و پُز ساکت و صامت

و یک پیرمرد گریبان و نالان، هزار جور انکار نامربوط به مغزش خطوط می‌کرد!!! طوری که حتی امکان داشت جلوی کالسکه را بگیرد و مراتب را به پلیس اطلاع بدهد... ولی حالت هیستریک پروفیسور تا مدتها ادامه داشت و درست مثل خانمهایی که تحت تأثیر عوامل خاصی دچار این حالت می‌شوند همین‌طور خندید و گریه کرد و گریه کرد و خندید... من با حالتی از عتاب و به‌خصوص با حالتی که گوئی خانم مستی دچار این حالت شده اول ملامتش کردم و بعد دلداریش دادم و به‌خصوص در آخر تأکید کردم که اگر فکر خودش نیست، اقلأ ملاحظه مرا بکند، چون اگر درشکه‌چی سرش را برگرداند و نگاهی به داخل کالسکه بیاندازد... فکر می‌کند تو درشکه‌اش خبری شده و آن وقت آبروی هر دویمان خواهد رفت... اما پروفیسور که گوئی در عوالم پُر آشوبی غرق شده، تقسم را شهید کرد و بدون توجه به شماتت و عجز و لابه‌هایم کماکان به این نمایش غم انگیز ادامه داد... سرانجام این تظاهرات احساساتی تشنج‌آمیز پایان یافت و چهره پروفیسور حالت متین و با وقار همیشگی‌اش را بازیافت... من هم از فرصت استفاده کردم و با حالتی مُعترضانه سؤال کردم و گفتم:

- پروفیسور... من می‌دانستم که فشارهای روحی این چند روزه اخیر شما را هم شدیداً تحت فشار گذاشته... ولی هرگز انتظار نداشتم با چنین تظاهرات تشنج‌آمیزی مواجه بشوم... آن هم در این ساعت و در این درشکه؟

پروفیسور در این مورد هم طبق عادت همیشگی که در حقیقت یکی از ویژگی‌های خاص و ممتازش تلقی می‌شود، با لحن و کلام معماوار و مرموزانه‌ای پاسخ داد:

- حیف دوست خوب من... که هنوز هم عقلت به خیلی از چیزها نمی‌رسد!!!!... البته تقصیری هم نداری چون از قدیم و ندیم گفته‌اند که... «جوانی و جهالت پایه‌یای هم راه می‌افتند و در کنار هم جلو می‌روند ولی سرانجام یکی از آنها بر دیگری سبقت می‌گیرد و به تنهایی پیش می‌تازد». که خوشبختانه در اغلب اوقات... جوانی است که جهالت را عقب می‌گذارد و به سوی آینده درخشانی حرکت می‌کند. اما خوب... آن طرف قضیه هم مصداق دارد و خیلی از جوانها هستند که در وسط راه تیغ می‌زنند و به جهالت اجازه می‌دهند تا آنها را چهار نعل به ورطه سقوط و ناکامی بکشاند... ببین عزیزم... اشکال تو هم مثل اکثر جوانها این است که در قضاوت و داوری موضوعات مختلف، عمدتاً به ظواهر قضایا می‌نگری و تحت تأثیر غرور جوانی (که اگر درست به کار گرفته شود عامل فوق‌العاده سودمند و سازنده‌ای است و اگر غلط مورد استفاده قرار گیرد، عامل بسیار سُخرَب و ویرانگری خواهد بود) از ماهیت اصلی و حقیقی قضایا غافل می‌مانی... ببین عزیزم... هرگز فکر نکن غمناک و اندرهمگین نیستم و خنده‌هایم هم صرفاً از روی نشاط و انبساط خاطر بوده... نه‌نه... هرگز... اگر دقت کرده باشی... حتماً متوجه شدی... حتی هنگامی که از شدت خنده گلویم بند آمده بود و احساس خفقان می‌کردم... اشک از چشم‌هایم سرازیر بود و همراه با قهقهه خنده... حق‌کنان هم می‌گریستم... اینجاست که باید حواست را جمع کنی... یعنی اینکه هر اشکی را که به چشم کسی می‌بینی حمل بر ماتم و اندوه نکن... همانطور که هر خنده و لبخندی هم الزاماً به شادی و انبساط خاطر اشاره نمی‌کند... همیشه به‌خاطر داشته باش... خنده‌ای که در خانه‌ات را می‌گوید و می‌گوید...

«اجازه می‌دهید داخل شوم... الزاماً آن خنده‌ای نیست که تو فکر می‌کنی... بلکه در حقیقت سلطانی است که هر وقت اراده کند می‌آید و مردی هم که دلش بخواهد می‌گوید و به صدا درمی‌آورد... او نیازی ندارد از اینکه اذن دخول بطلبد و یا زمانی را انتخاب کند که مطابق میل جناب‌عالی باشد... او فقط می‌گوید... «من اینجا هستم»... همین و بس... چرا راه دوری برویم... خودم را مثال می‌زنم... تو شاهد و ناظر بودی که چه زحمتی برای این دختر بدبخت کشیدم و در حقیقت از هیچ تلاش و کوششی مُضایقه نکردم... تمام وقتم را در اختیارش گذاشتم... با این سن و سال، مقدار قابل توجهی از خونم را به او تزریق کردم... تمام اوقات خواب و استراحتم را به او اختصاص دادم و حتی از تو و بقیه که با همه وجودتان رنج می‌کشیدید خواستم و تأکید کردم که باید هست و نیست‌تان در اختیارش بگذارید... و خودت به خوبی می‌دانی که تا چه حد برای این دختر جوان مغموم و ناراحت هستم... مع‌الوصف شاید باور نکنی که حتی در هنگام تدفین لوسی هم احساسی از خنده گریبانم را گرفته بود و هنگامی که گورکن، بیل‌های پُر از خاک سرد و نمناک را روی تابوتش می‌ریخت لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشت... حال اینکه... علاوه بر دوشیزه لوسی، دلم برای آقای آرتور هم شدیداً می‌سوخت و دلم واقعاً برایش کباب بود... جوان رشید و برومندی که مرا یاد پسر ناکام می‌اندازد... چون اگر زنده می‌ماند الآن دقیقاً به سن و سال آقای آرتور و همین‌طور رشید و رعنا بود... پس حالا فهمیدی که چرا اینقدر دوستش دارم و برایم عزیز است...؟ برای همین هم هست که وقتی چهره مغموم و اندوهگینش را می‌بینم... احساس می‌کنم همان پسر خودم هست که دچار حُزن و

اندوه شده و به‌عنوان یک پدر... پدری که عاشق پسرش می‌باشد، قلبم چنان به درد می‌آید که می‌خواهم خون گریه کنم... اما دقیقاً در این مرحله‌ای که غم و اندوهی عظیم و جانکاه تمام روح و جسمم را در خود گرفته و از همه طرف تحت فشار گذاشته... سلطان خنده به سراغم می‌آید و با صدای بلندی درگوشم فریاد می‌زند و می‌گوید... «من اینجا هستم... من اینجا هستم»... و آنقدر مصرانه این جمله را تکرار می‌کند تا کم‌کم... خون به گونه‌های بی‌رنگ و رنگ‌پریده‌ام می‌آید و متعاقباً احساس می‌کنم... نور امید که موقتاً از زندگیم دور شده بود، مجدداً در آسمان زندگیم ظاهر شده و قلب و روحم را روشن نموده... اوه جان دوست خوب من... ما در دنیای عجیب و غریبی زندگی می‌کنیم... دنیای غم‌انگیز... دنیای آکنده از فلاکت و بدبختی... دنیای پُر از درد و رنج و تأثر و تحسّر... مهذا وقتی که سلطان خنده به نقطه‌ای وارد می‌شود، با نوای سحرانگیزی لبک جادویی خود، چنان وجد و شعنی می‌آفریند که حتی تألمات روحی هم به گونه خاصی شادی آفرین می‌شوند و به رقص در می‌آیند... یعنی اینکه... از قلب‌های خونین گرفته تا استخوان‌های کهنه‌ای که در قبرستان کلیسا مدفون شده‌اند... و همچنین تا اشک‌های داغ و سوزانی که از چهره‌ها سرازیر هستند... بدون استثناء همه و همه با نوای جادویی لبک سحرآمیز سلطان خنده برقص در می‌آیند... آمدن ناگهانی سلطان خنده موهبت بزرگی است که در بقاء و ادامه حیات ما انسانها نقش بسیار بسیار به سزائی را بازی می‌کند... چرا که ما انسانها... اعم از زن و مرد، شبیه طناب‌هایی هستیم که تحت تأثیر فشار مصائب و شدائد و تألمات روحی گوناگون دائماً با قدرت زیادی از دو طرف کشیده می‌شویم، بدبختانه تألمات

روحی همیشه با اشک‌های سوزانی همراه است که با بارش خود... طنابها را خیس می‌کند و از استحکامشان به میزان زیادی می‌کاهد. تا جایی که طناب طاقت نمی‌آورد و... پاره می‌شود... به عبارت دیگر... این ما هستیم که پاره می‌شویم... اما سلطان خنده نمی‌گذارد که طناب عمر انسانها بی‌خود و بی‌جهت پاره بشود... زیرا دقیقاً در تلخ‌ترین و سخت‌ترین لحظات، مثل خورشیدی درخشان ظهور می‌کند و با نور امید قلب‌هایمان را روشن می‌نماید که در حقیقت به مثابه تقویت و استحکام طناب عمر انسانها می‌باشد و همین کار باعث می‌شود تا انسانها با روحیه به مراتب قویتری... رنجها و سختی‌هایشان را تحمل کنند... رنجها و سختی‌هایی که می‌زانش با فهم و شعور انسانها رابطه مستقیم دارد.

خطابه پروفسور در اینجا به پایان رسید، اما با اینکه هنوز سؤالات زیادی داشتم، نمی‌توانستم سؤالاتم را مطرح کنم... چون از این می‌ترسیدم که مجدداً به سخنرانی ممتاگونه و مرموزش ادامه بدهد... اما در هر حال از آنجائی که هنوز هم از علت خنده‌هایش مطلع نشده بودم... ناچاراً در این مورد به خصوص سؤال کردم.

پروفسور در پاسخ اظهار داشت:

- او... می‌دانستم که هنوز هم متوجه مفهوم و معنای خنده‌هایم نشدی... در صورتی که اگر قدری روی گفته‌هایم فکر می‌کردی... متوجه می‌شدی و به مفهوم و معنای واقعی خنده‌هایم پی می‌بردی... بله... این خنده‌ها چیزی نبود به جز تظاهرات طنزآلود و غم‌انگیزی که در اثر مشاهده مراسم تدفین بروز کرد و بیش از هر چیز... حالت اعتراض و انتقاد داشت... دختر فوق‌العاده زیبایی که با دسته گل‌های مستعدی

پیرایش شده بود ولی چهره‌اش به‌حدی طبیعی و معمولی به‌نظر می‌رسید که تا مدتی همه و همه از خود می‌پرسند... آیا واقعاً مرده بود؟ یا هنوز نیمه‌جانی داشت و نفس می‌کشید؟ اما... در هر صورت مراسم تدفین انجام می‌شد و حالا در گورستان مجاور کلیسا و در زیر سنگ مرمرین مجلل و باشکوهی آرمیده... آن هم در جوار مادری که او را می‌پرستید و تمام عمر و زندگی‌اش در وجود تنها دخترش خلاصه می‌شد و در قبرستانی که شمار زیادی از اقوام و خویشاوندانش هم در آنجا سکونت گزیده و در گورهای مخصوص خود به خواب ابدی فرورفته‌اند... ناقوس کلیسا آرام‌آرام به صدا در می‌آید... دنگ، دنگ... دنگ... و به دنبال آن طنین فوق‌العاده غم‌انگیزی تمام فضای گورستان را فرا می‌گیرد... و آن مردان روحانی با آن لباس‌های سفید که ظاهراً خود را گروهی از ملائک آسمانی می‌پندارند!!! سرهایشان را روی کُتب مقدس خم کرده و طوری وانمود می‌کنند که مشغول خواندن مطالبی از کُتب مقدس هستند... حال اینکه نه تنها چشم‌هایشان هرگز صفحات را نمی‌بیند، بلکه اساساً تمام فکر و ذکرشان در حول و حوش مطالب و موضوعاتی دور می‌زند که کوچکترین ارتباطی با مراسم تدفین ندارد... شرکت کنندگان در مراسم هم همین‌طور... همه‌مان با سرهایی خم ایستاده و به جز یکی دو نفر، همگی سعی داریم خودمان را مغموم و محزون نشان بدهیم... حال اینکه همگی راجع به موضوعات کاملاً متفاوتی فکر می‌کنیم و همگی ثانیه‌شماری می‌کنیم که مراسم هرچه زودتر پایان پذیرد تا متعاقباً به برنامه‌های خودمان برسیم... و تمام این آرتیست‌بازی‌های تصنعی و ژست‌وایه‌های متظاهرانه صرفاً به‌خاطر این است که وانمود کنیم از مرگ متوفی شدیداً

متألم و متأثر شده ایم؟!... حالا بین و بین الله... تو بگو جان... آیا غیر از اینست که گفتیم؟

من واقعاً درمانده شده بودم و احساس می‌کردم جوابی ندارم بدهم... معهذا با سرسختی زیادی پاسخ دادم:

- پروفیسور... ترا به خدا آنقدر اذیتم نکن... چون به جان خودم... من هنوز هم نمی‌توانم قبول کنم که در چنین مراسمی موردی برای خندیدن و مسخره کردن وجود داشته باشد... ضمن اینکه باید بگویم... توضیحات شما نه تنها هیچ مسئله‌ای را روشن نکرد... بلکه احساس می‌کنم با معماهای به‌مراتب غامض‌تر و پیچیده‌تری مواجه شده‌ام... حالا به فرض که مراسم تدفین به قول شما کمیک و خنده‌دار بود... اما راجع به آرتور بدبخت چی که الآن در سخت‌ترین و دردناک‌ترین شرایط ممکنه قرار گرفته و قلبش واقعاً شکسته شده؟

پروفیسور با لبخند شیطنت آمیزی جواب داد:

- بله... ولی یادت نیست که گفت با اجرای عمل انتقال خون، او و دوشیزه لوسی شرعاً و عرفاً زن و شوهر شده‌اند؟

- بله یادم هست و اگر از من می‌پرسید... باید بگویم که همین طرز تفکر تا حدود زیادی به او آرامش می‌دهد.

- بله... دقیقاً همین‌طور است که می‌گویی... اما جان دوست من... اشکال اینجاست که اگر بر این فکر و عقیده آقای آرتور صحه بگذاریم بامسئله بسیار بسیار دشواری مواجه خواهیم شد... چون چند مرد دیگر هم بودند که عمل انتقال خون را انجام دادند و در این صورت نه تنها دوشیزه لوسی به تعدد زوجات محکوم خواهد شد... بلکه حتی من که همسر را از دست داده‌ام نیز به‌همین جرم متهم خواهیم شد زیرا

گویانکه همسر را سالها پیش از دست داده‌ام، اما بر طبق قوانین کلیسا روحش هنوز زنده است و چنانچه نظریه آقای آرتور صحه داشته باشد، حتی من بیوه پیرمرد هم به جرم تعدد زوجات تحت تعقیب قرار خواهم گرفت که همانطور که می‌دانی، جرم بسیار بسیار سنگینی است و مجازات بسیار سنگین‌تری هم به دنبال خواهد داشت<sup>۱</sup>.

گفتگوهای پروفیسور به‌هیچ‌وجه باب طبعم نبود و تا حدود زیادی آزرده خاطر شده بودم، لذا با لحن و حالت تقریباً خشن و بی‌ادبانه‌ای در جواب گفتم:

- راستش من هنوز هم نمی‌فهمم که کجای گفته‌های آرتور خنده داشت؟ و اگر تا فردا صبح هم فلسفه بیابید، من یکی قانع نخواهم شد. اما پروفیسور این بار هم دست‌هایش را روی شانه‌ام گذاشت و با لحن و حالت فوق‌العاده مهربان و دوستانه‌ای اظهار داشت:

- جان دوست خوب من... باور کن به‌هیچ‌وجه قصد نداشتم ترا با این حرفها ناراحت‌تر کنم و بر تألمات روحی‌ات بیافزایم... فقط خواستم احساساتم و به‌خصوص آنچه که احساس می‌کنم به تو نشان بدهم... چون فقط به تو اعتماد دارم و تنها تو هستی که می‌توانم احساساتم را بی‌پروا و بدون رودربایستی برایت شرح بدهم و توصیف کنم... ای کاش قدرتی داشتی که می‌توانستی وقتی که قهقهه خنده گلویم را گرفته بود، نگاهی به درون قلبم می‌انداختی... و به‌خصوص ای کاش... الآن می‌توانستی به درون قلبم نگاهی بیاندازی... یعنی موقعیکه سلطان خنده... اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرده و نی‌لیک سحرآمیزش را هم به پُرکمرش گذاشته تا سفر جدیدش را آغاز کند،

۱ - بر طبق قوانین شریعت مسیحیت، یک مرد نمی‌تواند در هر مرحله با بیش از یک زن ازدواج کند. مترجم.

سفری طولانی که به نقاطی بسیار دور دست منتهی خواهد شد و به همین دلیل برای مدتی بسیار بسیار طولانی دیگر به سراغم نخواهد آمد... و حالا اگر متوجه مفهوم و معنای سخنانم شده باشی مطمئناً پیش از هر کس... برای من دلسوزی خواهی کرد.

من که این بار شدیداً تحت تأثیر لحن و کلام غمگین و دردناک پروفیسور قرار گرفته بودم، گفتم:

- چرا و به چه دلیل؟

اما پروفیسور به جواب بسیار کوتاهی بسنده کرد و گفت:

- برای اینکه از خیلی چیزها باخبرم!!!

و حالا همه پراکنده شده ایم و من تک و تنها مانده ام، آن هم در خانه ای که مَرغ شوم و نحس تنهایی بالهایش را بر فراز آن گشوده... لوسی در مقبره خانوادگی شان آرمیده مقبره ای مجلل در قبرستان خصوصی و به دور از لندن شلوغ و پُر از ازدحام... منطقه خوش آب و هوایی در منطقه «همپستد هیل» (تپه همپستد) (HAMPSTEAD HILL) که خورشید عالم تاب با درخشش بسیار زیبایی به آن می تابد و تمام محوطه قبرستان هم با انواع گل های وحشی پوشیده شده.

در اینجا دفترچه خاطراتم به پایان می رسد و خدا می داند که چه موقع مجدداً دفترچه جدیدی را آغاز کنم... البته چنانچه دفترچه جدیدی را شروع کنم و یا اینکه اجباراً روزی مجبور شوم این دفترچه را باز کنم... عمدتاً به خاطر اشخاص جدید و موضوعات جدید خواهد بود... و حالا در جایی که دوران عشق و عاشقی با فرجام غم انگیزی پایان یافته... مجدداً به تیمارستان برمی گردم تا کار و حرفه همیشگی ام را از سر بگیرم... لذا... با حالتی از حسرت و نومیدی می گویم:

«پایان»

«گزارش روزنامه رسمی وست مینستر»

(WESTMINSTER GAZZET)

۲۵ سپتامبر

«معنای محله همپستد» (HAMPSTEAD MISTERY)

ساکنین محله همپستد در حال حاضر با ماجراهای پیاپی و مرموزی مواجه شده اند که ماجراهای معروفی نظیر ماجرای... «دلهره کزینگتون» (KENSINGTON HORROR)... یا... «زن کارد بدست» (THE STABBING WOMAN)... و یا «زنی با لباس سیاه» (WOMAN IN BLACK) را در اذهان عمومی تداعی می کند، ماجراهای پُر سروصدا و جنجال آفرینی که تا مدت های مدید، سرمقاله روزنامه های صبح و عصر را بخود اختصاص داده بودند... ماجرای محله همپستد به این صورت آغاز شد که تعدادی از کودکان خردسال در کوچه پس کوچه های محله سرگردان می شوند و تعدادی هم دیرتر از ساعت مقرر از پارک بازی محله به خانه هایشان بازمی گردند... کودکانی که به علت قلت سن نمی توانستند دلیل موجه و قانع کننده ای برای سرگردانی و تأخیرشان ارائه نمایند... اما همگی متفق القول می گویند که همراه یک «خانم مامانی» بوده اند. ضمناً ذکر این نکته ضروری است که گمشدن و یا تأخیر کردن کودکان همیشه در ساعات آخر بعد از ظهر بوده و حتی در یکی دو مورد هم کودکان در صبح روز بعد پیدا شده اند... اما ساکنین محله به طور اعم معتقدند که داستان «خانم مامانی» نمی تواند صحت داشته باشد و یا اینکه حداقل در مورد تمام کودکان صحت ندارد و اکثراً



بر این عقیده‌اند که چون اولین کودک گمشده، چنین موضوعی را عنوان کرده، بقیه کودکان هم به تاسی از او، همین داستان را تکرار می‌کنند... عقیده و نظریه‌ای که تا حدودی منطقی و قانع کننده به نظر می‌رسد... زیرا در حال حاضر... گردش کردن با «خانم مامانی» برای کودکان محله به صورت ماجرای هیجان‌انگیزی در آمده و همگی با استفاده از «خانم مامانی خیالی» بازی جدیدی را آغاز کرده‌اند که ظاهراً به محله‌های مجاور هم سرایت کرده و در رابطه با این بازی جدید، یکی از خبرنگاران، گزارش می‌کند که مشاهده دختر بچه‌هایی که به نقش «خانم مامانی» ظاهر می‌شوند فوق‌العاده کمیک و خنده‌دار است که دیدن آن حتی برای بزرگسالان هم خالی از لطف نیست و همین خبرنگار اظهار می‌دارد که بعید نیست تعدادی از کاریکاتورست‌های معروف از این موضوع ایده بگیرند و کاریکاتورهای بسیار جالبی در جراید به نمایش بگذارند... ضمن آنکه پیش‌بینی می‌شود به زودی شاهد کاراکتر جدیدی بنام «خانم مامانی» نیز در تماشاخانه‌های شهر باشیم که مطمئناً شهرت و معروفیتی فراگیر پیدا خواهد کرد... خبرنگار ماکه به کرات شاهد بازی کودکان بوده، با صداقت زیادی اظهار می‌دارد که دختر بچه‌های محله همپستد، به‌حدی طبیعی و ماهرانه در نقش «خانم مامانی» ظاهر می‌شوند که حتی خانم «الین تری» (ELLEN TERRY) درخشانترین ستارهٔ تئاتر لندن هم احتمالاً نخواهد توانست در این نقش به‌خصوص با آنها رقابت نماید.

مع الوصف... مسئله خاصی در ماجرای شگفت‌انگیز محله همپستد وجود دارد که ابعاد جدیدی به قضیه می‌دهد و از هر جهت سؤال برانگیز می‌باشد... مسئله‌ای به این صورت که... تعدادی از کودکان و به

ویژه کودکانی که صبح روز بعد پیدا شده‌اند، بدون استثناء زخم‌های کوچک و مختصری در گلوهایشان مشاهده می‌شده!!!... زخمهایی که به نظر می‌رسد توسط موش!!!؟ و یا سگ‌های کوچک!!!؟ به وجود آمده باشد... مسمدا... علی‌رغم اینکه زخم‌های ناچیز و بی‌اهمیتی می‌باشند... به نظر می‌رسد... جانوری که آنها را گاز گرفته و زخمی کرده... حیوان به‌خصوصی است که از متد خاص و غیرقابل تغییری استفاده می‌کند... زیرا کلیه زخمها به صورت زوج و در نقطهٔ به‌خصوصی از گردن به وجود آمده که بدون استثناء در مورد تمام کودکان مصدوم یکسان و از هر جهت مشابه می‌باشد.

نیروی انتظامی منطقه به حالت آماده‌باش درآمده و به کلیه مأمورین ابلاغ شده که مرتباً و در تمام ساعات شبانه روز در کوچه پس کوچه‌های منطقه گشت بزنند و به محض مشاهده کودکان خردسال آنها را به کلانتری محله بیاورند و همزمان با چشمانی باز به جستجوی سگ‌های سرگردان و بی‌صاحبی بپردازند که امکان دارد محله با صفا و خوش آب و هوای «همپستد هیث» (HAMPSTED HEATH) را کنام خود کرده باشند.

«روزنامه رسمی "وست مینستر"، شماره مخصوص»

۲۵ سپتامبر

«وحشت در محله همپستد هیث»

کودک خردسال دیگری زخمی شده

«خانم مامانی»

بر طبق خبری که لحظه‌ای قبل به دفتر روزنامه رسید، کودک خردسال دیگری شب قبل در منطقه «همپستد هیث» ناپدید می‌گردد که امروز صبح در لابلای علفزارهای بخش به‌خصوصی از همین منطقه به

نام «شوتیز هیل» (تپه تیرانداز) (SHOOTER'S HILL) پیدا می‌شود... ناحیه‌ای که در مقایسه با سایر نواحی منطقه «همپستد هیت» به ندرت مورد استفاده کودکان قرار می‌گیرد. در کنار گلوی این کودک خردسال هم، دو زخم نزدیک به هم و مشابه جراحی سایر کودکان مجروح دیده می‌شود... منتها با این تفاوت که به طرز رقت‌انگیزی ضعیف و بی‌حال شده بوده و در جواب سؤالات مأمورین نیروی انتظامی منطقه، اظهار می‌دارد که «خانم مامانی» او را گول زده و همراه خودش به گردش برده... حالا دیگر ماجرای «خانم مامانی» مرموز حالت خنده‌دار و بچه‌گانه‌اش را از دست داده و به نظر می‌رسد خطری صددرصد واقعی است که سلامتی کودکان منطقه «همپستد هیت» را به طور جدی تهدید می‌کند.

# به نام خدا

نام کتاب: دراکولا

نام نویسنده: برام استوکر

نام تایپیست: مهدی پروائی

نام کاربری: VAMPIER

از سایت: WIZARDINGWORLD

[WWW.WIZARDINGWORLD.IR](http://WWW.WIZARDINGWORLD.IR)

« فصل سیزدهم »

یک زن شوهر دار جوان چه سعادتى بالاتر از این که همسر و یار و یاور چنین شوهر نمونه و ممتازی باشد... امروز صبح قبل از رفتن گفت که به علت تراکم کارهای در دست اقدام، نه تنها نهار به منزل بر نمی‌گردد، بلکه تا تاریک شدن هوا هم به کار مشغول خواهد بود... من هم تا دقایقی قبل به کار خانه مشغول بودم و حالا مطمئنم که دیگر هیچ کاری باقی نمانده... بنابراین... دفترچه خاطرات جوناتان را برمی‌دارم... به اطاق خواب می‌روم... در را از پشت قفل می‌کنم و هرچه بادا باد به خواندن دفترچه خاطرات جوناتان مشغول می‌شوم.

بیست و چهارم سپتامبر - راستش دیشب آنقدر حالم خراب بود که حتی حال و حوصله نوشتن خاطراتم را نداشتم... خاطرات روزانه جوناتان حسابی حالم را گرفت... طفلکی چه درد و رنجی که نکشیده و چه بلاهایی که به سرش نیامده... نوشته‌های دفترچه به حدی عجیب و غریب و وحشتناک است که راستش هنوز هم مطمئن نیستم... حقیقت دارد... یا اینکه داستانی سر تا پا تخیلی است؟... نمی‌دانم چه بگویم ولی آیا می‌شود چنین چیزهایی حقیقت داشته باشد؟... گاهی فکر می‌کنم نکند مغز جوناتان در اثر سرماخوردگی تب کرده بوده؟! که معمولاً با هذیان و جنون موقتی همراه است و تو عالم جنون و هذیان این چیزها را نوشته؟!... یا اینکه نه... واقعاً دلیل محکمی برای نوشتن این مطالب داشته؟... البته فکر نمی‌کنم هرگز برای این سؤالات جوابی پیدا کنم... چونکه... هرگز جرأت نمی‌کنم چیزی در این مورد از جوناتان بپرسم... اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم... ماجرای دیروز صبح در نزدیکی میدان پیکادلی لندن، می‌تواند تا حدودی به این سؤالات پاسخ بدهد... چون، آنچه مسلم است... جوناتان آن مرتیکه

#### «خاطرات روزانه خانم مینا هارکو»

بیست و سوم سپتامبر - جوناتان علی‌رغم گذراندن شبی بد و زجرآور، صبح که چشم‌هایش را باز کرد حالش به مراتب بهتر شده بود... از طرفی دیگر خیلی خیلی خوشحالم که با شجاعت و شهامت هرچه بیشتر و بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، مسئولیت دارالوکاله را به عهده گرفته... البته خوشحالم بیشتر از این است که... مسئولیت سنگین و مشغله زیاد در دارالوکاله باعث می‌شود تا دیگر فرصتی برای یادآوری خاطرات وحشتناک و خیالاتی شده نداشته باشد... چون کار و مشغله زیاد دقیقاً همان چیزی است که جوناتان شدیداً به آن نیاز دارد و مطمئنم که پس از مدت نه‌چندان درازی روحیه و توانایی اولیه‌اش را بازخواهد یافت. من به استعداد و توانایی شوهرم ایمان دارم و می‌دانم چقدر با خودش صادق است و حالا هم با غرور و افتخار زیادی شاهد آن هستم و برای‌العین می‌بینم که جوناتان من به اوج ترقی و پیشرفتش رسیده و با تلاش و کوششی بی‌نظیر و روحیه‌ای قوی و خستگی‌ناپذیر تمام وظائف و مسئولیت‌هایش را به‌نحو احسن انجام می‌دهد... برای

بدقیافه و ترسناک را به خوبی می‌شناخت... طفلکی شوهر عزیزم... اما به نظر من... همان مراسم تدفین بود که افکار جوناتان را مشوش کرد و خاطرات وحشتناک مأموریت کذائی را به یادش انداخت و بعدش هم باعث شد تا یکهوئی حالش خراب شود... ولی اشکال اینجاست که جوناتان با قاطعیت راسخی به این خاطرات ایمان دارد... هنوز چیزهایی که در بیمارستان بوداپست و در روز ازدواجمان گفت به خوبی به خاطر دارم و همیشه در گوشم صدا می‌کند... وقول بده که این دفترچه را هرگز باز نکنی مگر اینکه تحت شرایط خاصی وظیفه وجدانی مان ایجاد کند و الزاماً مجبور شویم... این خاطرات موحش و وحشتناک را افشاء کنیم... اما به هر حال... ماجرا هرچه بوده... به نظر می‌رسد که به گونه خاصی ادامه داشته و هنوز هم ادامه دارد... و جوناتان می‌دانسته که آن کُنت بدقیافه و ابلیس‌نما، قرار است به لندن بیاید... چون دیروز در همان حالت آشفتگی و بی‌خبری... یکی دو بار به این موضوع اشاره کرد و به خصوص گفت که... «می‌دانستم این مرتیکه به لندن شلوغ و پُر از ازدحام می‌آید... بله... همانطور که جوناتان گفته بود... ممکن است شرایط خاصی به وجود آید که وظیفه وجدانی مان ایجاد کند ماجرا را افشاء کنیم... و اگر چنین شرائطی به وجود آمد... نباید خودمان را عقب بکشیم... از نظر من... این شرائط در شرف تکوین است و من باید آمادگی کامل داشته باشم... به همین دلیل... همین الساعه پشت ماشین تحریر می‌نشینم تا با سرعت هرچه تمامتر از تمام دفترچه خاطرات رو برداری بکنم تا اگر روزی نیاز شد، در اختیار آدم مطمئن و معتمد و صاحب‌نظری بگذارم... یا اگر روزی لازم شد... به نمایندگی از طرف جوناتان این خاطرات را برای

آدم مطمئنی بازگو کنم، چون امکان دارد که طفلکی جوناتان به علت ترس و وحشت زیاد، یارای بازگوکردن خاطراتش را نداشته باشد... اما فقط دعا می‌کنم که جوناتان به این ترس و وحشت موهوم غلبه نماید و حالش آنقدر خوب بشود که خودش با زبان خودش تمام ماجرا را مو به مو برابم تعریف کند... آن وقت خواهید دید که با تدابیر و تمهیدات قبلی، چنان سؤالاتی از او بکنم که برای همیشه از سز این خاطرات راحت بشود.

داغه از پروفیسور وان هلسینگ به خانم هارکر (محرمانه)

۲۴ سپتامبر

بانوی گرامی:

از اینکه با ارسال این نامه باعث تصدیع اوقات گرانبهاتان می‌شوم، صمیمانه معذرت می‌خواهم... اما لطفاً به خاطر داشته باشید... من همان دوستی هستم که حادثه غم‌انگیز مرگ ناگهانی دوشیزه لوسی وستینرا را به اطلاع گرامیتان رساندم... با توجه به ضرورت آگاهی از موارد، مطالب و نکات خاصی که از نظر بنده اهمیت به سزائی دارند و از هر جهت حیاتی تلقی می‌شوند، عالیجناب لرد کدالمینگ جوان، بزرگترین لطف و محبت را در حقم مبذول داشته و اجازه دادند تا کلیه سراسلات، مکاتبات و نوشته‌هایی که از مرحومه دوشیزه لوسی وستینرا باقیمانده مطالعه کنم... در بین این سراسلات به تعدادی نامه دست یافتم که از طرف جنابعالی ارسال شده بود و به وضوح نشان می‌داد که به عنوان صمیمی‌ترین دوست، تا چه حد به آن مرحومه نزدیک و تا چه حد با ایشان صمیمی بودید... اوه بانو مینا... شما را به همان عشق و محبتی که به دوشیزه لوسی داشتید قسم می‌دهم و با تمام وجودم

عاجزانه استدعا دارم به من کمک کنید و بدانید و آگاه باشید که این درخواست و تقاضایم به هیچ وجه جنبه شخصی ندارد... بلکه صرفاً به خاطر سلامتی انسان‌های بی‌شمار و بی‌گناهی است که اگر دیر به‌جنبیم دچار سرنوشتی مشوم و منحوس خواهند شد... به خاطر از بین بردن ابر سیاهی است که به زندگی همگان سایه افکنده... و بالاخره به خاطر این است که... اجتماعی را از خطری عظیم و جدی وارهانم و نجات بدهم... گو اینکه... موضوع به مراتب مهمتر از این حرفها و مهمتر از آن است که بتوانید تصور کنید... حالا فقط اجازه می‌خواهم که به حضورتان شرفیاب بشوم و شما را از نزدیک ملاقات کنم... استدعا دارم به من اطمینان داشته باشید... من دوست صمیمی دکتر جان سیوارد و دوست نزدیک آقای آرتور هولم وود یا همان لرد گلدالینگ جدید و جوان هستم که قرار بود به زودی یا دوشیزه لوسی ازدواج کنند... اما متناً دارم که ملاقات ما کاملاً خصوصی و مخفیانه باشد و فعلاً هیچ‌کسی از آن مطلع نشود... بنده حاضر و آماده نشسته تا به محض دریافت جواب مثبت از شما، بلادرنگ به اکسیتر حرکت کنم... بانو مینا... امیدوارم عرایضم را حمل به جسارت و فضولی نفرمائید... اما من مجبور بودم نامه‌های شما را بخوانم و با خواندن این نامه‌ها بود که فهمیدم رابطه شما و مرحومه دوشیزه لوسی تا چه حد نزدیک و صمیمی بوده و مهمتر از آن فهمیدم که شوهر عزیز و مکروشان هم دوران بسیار سخت و وحشتناکی را گذرانده و رنج و عذاب الیمی را تحمل نموده... به همین دلیل استدعا دارم راجع به ملاقاتمان به شوهرتان هیچ حرفی ننویسید تا خدای ناخواسته موجب ملال خاطرشان نشود... مجدداً از حضور پرمهرتان پوزش می‌طلبم و در انتظار دریافت جوابتان نایبه‌شماری می‌کنم.

ارادتمند  
وان هلسینگ

«تلگرافی آنی از خانم مینا هارکر به پروفیسور وان هلسینگ»

۲۵ سپتامبر

«همین امروز با قطار ساعت ۱۰/۱۵ صبح حرکت کنید... به محض ورود به اکسیتر تشریف بیاورید... منتظران هستم»  
ویلهلمینا هارکر

«خاطرات روزانه خانم مینا هارکر»

بیست و پنجم سپتامبر - شدیداً هیجان‌زده شده‌ام و هر قدر که زمان ورود دکتر وان هلسینگ نزدیک‌تر می‌شود... شور و هیجان من هم دوچندان افزایش می‌یابد چون به گونه خاصی احساس می‌کنم که با این ملاقات... اسرار سفر وحشتناک جوناتان فاش خواهد شد... ضمن اینکه او دکتر معالج لوسی بوده و لذا می‌تواند اطلاعات زیادی در مورد علت مرگ ناگهانی لوسی در اختیارم بگذارد... البته تقریباً مطمئنم که آمدن دکتر وان هلسینگ عمدتاً به خاطر لوسی و به‌خصوص به خاطر راه رفتن‌های شبانه غیرارادی‌اش می‌باشد و ارتباطی به بیماری جوناتان ندارد... ولی اگر اینطور باشد... معنای بیماری جوناتان کماکان مکتوم و سر بسته باقی خواهد ماند... اوه... من چقدر احمقم... همه‌اش تقصیر این دخترچه خاطرات ترسناک جوناتان است که افکارم را به کلی قبضه کرده و چیزهایی به فکر و خیالم چپانده که به زور نمی‌گذارند درست فکر کنم و افکارم را در مسیر صحیحی به کار بیاندازم... خوب معلومه که آمدن این آقای دکتر غریبه و ناشناس هیچ دلیلی به جز لوسی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد... و لابد تحقیق راجع به اینکه... چرا بعد

از چندین و چند سال فراموشی، عادت در خواب راه رفتنش ناگهان عود کرده... و به خصوص سؤالاتی در مورد آن شب لعنتی فراموش نشدنی که لوسی تو آن سوز و سرما با یک پیراهن خواب نازک پرپری تو خواب راه افتاد و به قبرستان بالای گردنه مشرف به دریا رفت... حالا نه اینکه بخوایم قُمُز در کتف و ادای دکترها را در بیاورم... اما به نظر من... بیماری لوسی خدا بیاورم هر چی بود از همان شب لعنتی شروع شد و دیگر هم خوب نشد که نشد تا اینکه طفلکی بالاخره مُرد... نمی دانم چه بگویم... ولی هر کسی قسمتی دارد و لابد قسمت لوسی هم این بوده که در آن شب به خصوص به قبرستان ویتی برود و مریض بشود و بعدش هم بدون خیر از اینکه عزرائیل در محله هیلینگهم لندن پرسه می زند، به لندن برود و خودش را به ملک الموت معرفی کند... البته... بعد از رفتن به بوداپست که به ازدواج من و جوناتان منتهی شد و پس از مراجعتان به انگلستان، آنقدر سرم شلوع بود و کنار داشتم که برای مدتی طولانی از لوسی بی خبر شدم... غافل از اینکه طفلکی بدجوری مریض بوده و مریضی اش هم مرتباً بدتر می شده... ولی در هر صورت لوسی باید در مورد از سرگرفتن عادت زمان کودکی، یعنی همان مسئله راه رفتن در خواب و به خصوص راجع به ماجرای آن شب کذایی، حرفهایی به این آقای دکتر زده باشد و حالا آقای دکتر می خواهد با من هم صحبت کند تا لابد به حساب خودش به کُنه قضیه پی ببرد. ولی واقعاً چه خوب شد که راجع به ماجرای آن شب وحشتناک، چیزی به خانم وستیرای خدا بیاورم نگفتم... والا اگر چیزی می گفتم با آن وضعیتی که داشت... آنآ سکنه می کرد و می مُرد و آن وقت من می ماندم با عذاب وجدانی دردناک و کُشنده که تا آخر عمر لحظه ای راحتم

نمی گذاشت، ضمن اینکه هرگز هم نمی توانستم خودم را ببخشم... و حالا امیدوارم که این آقای دکتر... مرا به خاطر قصور و اهمالی که امکان دارد مُرتکب شده باشم ملامت و شتات نکند... چون در حال حاضر با این روحیه خراب و غمزده ای که من دارم... فقط مانده یک آقای دکتر خارجی هم نمک به زخمهایم بپاشد و به قول دخترهای نوجوان... سیخونکم بزند!!!؟

من به شخصه معتقدم که بهترین دوی درد آدم های محزون و مغموم این است که... گوشه ای بنشینند و های های گریه بکنند... چون درست مثل پارانی است که هرچه دود و کثافت تو هوست می شوی و پاک می کند و به زمین می ریزد... و به دنبال آن... هوا آنقدر پاک و پاکیزه می شود که انسان دلش می خواهد دو تا سینت دیگر هم قرض بکند و تا آنجائی که می تواند. هوای پاک و پاکیزه استنشاق بکند و با این هوای تمیز و مُفَرِح روح و جسمش را جلا بدهد... واقعاً قربان خدا بروم که به ما انسانها موهبتی به نام گریه اعطاء کرده که دقیقاً همین کار را می کند و اگر انسانها از چنین موهبت عظیمی برخوردار نبودند، نه تنها حالتی از نکبت و فلاکت چهره هایشان را می گرفت، بلکه در درون هم آنقدر کثیف و سیاه شدند که هنگام تنفس از دهان و دماغشان مثل دودکش کارخانه ها، دود غلیظ سیاهی خارج می شد!!!... نمی دانم... شاید هم این حالت ماتم زنگی و افسردگی روحی ام از خواندن دفترچه خاطرات جوناتان سرچشمه می گیرد... البته برنامه امروز جوناتان در این مورد هم بی تأثیر نیست، چون امروز صبح زودتر از همیشه منزل را ترک کرد و گفت که به علت مشغله زیاد، امشب دیرتر از موعد مقصد برمی گردد... از بعد از ازدواجمان... این اولین باری است که من و



شوهرم تمام روز و حتی ساعتی از شب را نیز از هم دور خواهیم بود... و همین مورد است که مزید بر علت شده و انسردگی روحی‌ام را تا حدود زیادی افزایش داده... فقط خدا خدا می‌کنم که جوناتان عزیز و نازنینم در اثر خستگی ناشی از کار و فعالیت، دچار یکی دیگر از آن حمله‌های روحی نشود و با فکری آرام و اعصابی راحت به کارش ادامه بدهد... الان ساعت دوی بعد از ظهر است و فکر می‌کنم سر و کله آقای دکتر به زودی پیدا بشود... تصمیم گرفته‌ام که راجع به دفترچه خاطرات جوناتان هیچ حرفی نزنم... مگر اینکه خودش سؤال کند... ضمناً چقدر خوب شد که به صرافت اقدام و با استفاده از ماشین تحریر، از دفترچه خاطرات خودم هم روبرواری کردم... چون اگر راجع به لوسی سؤالاتی بکنند... به جای جواب نسخه روبرواری شده را تحویلش خواهم داد که طبیعتاً هم به مراتب کاملتر و جامعتر است و هم اینکه از سؤالات اضافی جلوگیری می‌کند که به نوبه خود از اتلاف وقت هم جلوگیری خواهد کرد.

ساعتی بعد - دکتر وان هلسینگ آمد و رفت... اما راستی راستی که عجب ملاقات عجیب و غریبی... طوری که... با اینکه مدتهاست از رفتنش می‌گذرد، هنوز که هنوز است مات و مبهوت نشسته‌ام و احساس می‌کنم سرم به دور خود می‌چرخد... درست حالت آدمهائی را پیدا کرده‌ام که در دنیای موهوم و غیرواقعی سرگردان شده و یا اینکه در رؤیایی به راستی عجیب و غریب دست و پا می‌زنند... یعنی آیا واقعاً چیزهائی که گفت حقیقت دارد؟... یا حتی... قسمتی از آنها هم می‌تواند حقیقت داشته باشد؟... البته اگر قبلاً دفترچه خاطرات جوناتان را نخوانده بودم... محال و ممتنع بود که حتی کلامی از

حرف‌هایش را باور کنم و همان اول کار عذرش را می‌خواستم... ولی حالا تقریباً به سخت نوشته‌های جوناتان یقین دارم... اوه جوناتان عزیزم... شوهر محبوبم... همسر نازنینم... حالا می‌فهمم که چه رنج و عذابی کشیده‌ای و چه دوران وحشت‌زا و مرگباری را گذرانده بودی و حالا از ته قلب دعا می‌کنم و با همه وجودم از خداوند بزرگ و مهربان مسئلت دارم تا با لطف و رحمت الهی اش گره‌گشای مسئله جوناتان باشد و کاری کند که این خاطرات وحشتناک بیش از این معذب و ناراحتش نکنند... البته من هم بیکار نخواهم نشست و به نوبه خود تمام تلاش و کوششم را به کار می‌برم تا افکار و خیالات جوناتان را تا آنجا که امکان دارد از این خاطرات موخس و دهشتناک پاک کنم... گو اینکه خودم می‌دانم... کار بسیار سخت و دشواری است... و من هم کاری از دستم ساخته نیست... جز اینکه دائماً به او دل‌داری بدهم و به موازات آن... روحیه‌اش را تقویت بکنم... چون... یک موقع است که شخصی تحت تأثیر تصورات و توهمات موهوم و بی‌اساس و یا تحت تأثیر کابوسهائی وحشتناک و غیرواقعی خیالاتی می‌شود... درمان و مداوای این‌گونه از آدمها شگرد خاصی ندارد، چون این حالت معمولاً موقتی است و بیش از مدت محدودی به طول نمی‌انجامد و اغلب اوقات با مسافرت با تغییر آب و هوا و حتی صحبت‌های دوستانه کاهش می‌یابد و پس از مدت کوتاهی کاملاً رفع و فراموش می‌شود... اما یک موقع است که تصور و توهم و کابوس موهوم و وحشتناکی در کار نیست و شخص بدبخت و بدشانس... به رأی‌العین و با چشم‌های خودش شامد و ناظر وقایع و حوادث فوق‌العاده موخس و مرگباری بوده که از هر تصور و توهم موهوم و بی‌اساس، حقیقی‌تر و اساسی‌تر و از هر کابوس

غیر واقعی وحشتناکی، واقعی تر و وحشتناکتر می باشند... صحنه های دلخراش و موخشی که به مانند عکسهائی واقعی و تکان دهنده در صفحات آلبوم خیالش نقش می بندند و متعاقباً به محض وزش بادهائی ناگهانی، صفحات آلبوم ورق می خورند و عکسها به صورت صحنهائی زنده و واقعی در خیالش مجسم می شوند و به موازات آن، چنان ترس و وحشتی سر تا پایش را فرا می گیرد و روح و جشش را چنان تحت فشار می گذارد که امکان دارد به کلی از خود بی خود شود و شادرت به اعمال جنون آمیزی بنماید... درمان و معالجه این گونه از آدمها، به این سادگی ها مقدور نیست و علاوه بر شگرد خاص، به مدت زمان زیادی هم احتیاج دارد... آن هم مشروط بر اینکه در محیطی صد درصد آرام و در کنار کسانی زندگی کنند که با همه وجودشان عاشقشان می باشند... و مهمتر از همه هیچ مسئله حاد و نگران کننده ای هم به متزشان فشار نیاورد... حالا تقریباً یا بهتر بگویم تحقیقاً یقین دارم که جوناتان... شوهر عزیز و دلبندم یکی از همین آدمها است و چیزهائی در دفترچه خاطراتش نوشته که به هیچ وجه مثبتی بر مسموعات و یا یاهه سوائی های این و آن نبوده بلکه بدون تردید مثبتی بر تجربیاتی تلخ و مشهوداتی صد درصد عیشی است که خودش شخصاً شاهد و ناظرشان بوده... یعنی اینکه... هر چه که نوشته حقیقت دارد و بدون هیچ کم و کسری، دقیقاً به همین نحو اتفاق افتاده... منتها وقایع و حوادث به حدی وحشتناک و ناباورانه بوده که علی رغم اینکه خودش در تمام مراحل حضور داشته و تمام ماجراها را با چشمان خودش دیده... کماکان در حالتی از شک و تردید به سر می برد و پیش خود فکر می کند امکان دارد تمام این وقایع و حوادث خیالی باشند که در دنیائی

خیالی و غیر واقعی هم به وقوع پیوسته اند... اشکال اساسی جوناتان در همین شک و تردید خلاصه می شود که به صورت نیرویی مرموز و نامرئی او را در خود گرفته و مثل سنگنه از هر طرف فشارش می دهد... و تنها راه نجاتش این است که... این شک و تردید را از وجودش دور کند و مطمئن بشود... هیچگونه اوهام و کابوسی در کار نبوده... بلکه... آنچه که دیده و تجربه کرده... تماماً حقیقت داشته و یقیناً هم اتفاق افتاده و تنها در این صورت است که می تواند با خودش کنار بیاید و به تدریج بر این ترس و وحشتی که مثل خوره به جانش افتاده غلبه کند و برای همیشه از آن رهائی یابد... از دکتر وان هلسینگ خیلی خوشم آمد... و به قدری با لطف و محبت صحبت می کرد که واقماً هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد به دلم می نشست... البته جز این هم انتظار نداشتم چون آدمی که دوست صمیمی آرتور و دکتر سیوارد باشد... باید آدمی فوق العاده بزرگووار و باشخصیت و آدمی فوق العاده مهربان و فهمیده ای باشد... والا محال بود مورد قبول و مطبوع طبع مشکل پسند آرتور و دکتر سیوارد قرار بگیرد و مهمتر از همه به خاطر معالجه لوسی خدایامرز از او کمک بگیرند و یا عزت و احترام فراوان از هلند به انگلستان دعوتش کنند... من که بتوبه خودم... شدیداً تحت تأثیر دکتر وان هلسینگ قرار گرفتم و قکسر می کنم بکسی از فهمیده ترین، باشخصیت ترین و مهربان ترین آدمهائی است که تا به حال در عرصه دیده ام... البته قرار است فردا صبح هم مجدداً به اینجا بیاید و آن وقت است که در مورد جوناتان از ایشان سؤالاتی خواهم کرد... تا شاید به امید خدا به مسیری هدایتیم بکنند که با تعقیب آن، دلهره و نگرانی هایم به تدریج رفع بشود و در نهایت به آسایش و آرامشی که دنبالش هستم

برسم... یادم می آید... یک روزی هوس داشتم که مصاحبه گر روزنامه بشوم و یکی از دوستان جوانان که خبرنگار روزنامه «اکسپتر نیوز» (اخبار اکسپتر) (EXETER NEWS) بود، به من گفت که مصاحبه گری یکی از آن حرفه هائی است که بیش از هر چیز، به حافظه ای بسیار بسیار قوی نیاز دارد... یعنی اینکه... مصاحبه گر در گزارش مصاحبه هایش حتی نباید یک «او» را هم جا بیندازد و دقیقاً تمام مصاحبه را کلمه به کلمه به سردبیر ارائه کند... که در اصطلاح روزنامه نگاران به نام گزارش «وِرتیم» (گزارش کلمه به کلمه) (VERBATIM) شهرت دارد و حالا من هم سعی می کنم گفتگویم را با دکتر وان هلسینگ که به نظر خودم از هر حیث یک گزارش استثنائی می باشد به طور «وِرتیم» (کلمه به کلمه) و بدون اینکه کلامی کم و کسر داشته باشد، روی کاغذ بیاورم:

درست ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که صدای دق الباب در منزل بلند شد... من هم برای اینکه خودم را خانمی از خانواده های متشخص نشان بدهم، سر جایم نمرگیدم ببخشید... نشستم!!!! تا مستخدمه منزل در را باز و میهمان را به داخل دعوت نماید. چند لحظه بعد، سَری مستخدمه همه کاره ای که امروز زل منشی مخصوص را بازی می کرد!!!! در اطاق نشیمن را گشود و ورود آقای دکتر وان هلسینگ را اعلام نمود. من از جا بلند شدم و سرم را به علامت احترام خم کردم و او نیز با گشاده روئی هرچه تمامتر به مقابلم آمد و ادای احترام نمود... مردی شبن، متوسط القامه ولی ورزیده و قوی میکل با شانه هائی پهن و کشیده، سینهای ستبر و گردنی قطور عضلانی که همه و همه از قدرت بدنی فوق العاده ای حکایت داشت. ولی موردی که او را از خیلی از مردهای دیگر متمایز می نمود، حالت قرار گرفتن سر و گردنش بود که به

وضوح به شخصیتی فوق العاده قابل احترام، مصمم و آهنین اراده ای اشاره می کرد... منظورم از آن مردهائی است که از فهم و شعور و اعتماد بنفس بسیار بسیار بالائی برخوردار هستند و اشتباهاتشان در زندگی از تعداد انگشتان دستشان تجاوز نمی کند.

چهره ای تمیز که معلوم بود به دقت تراشیده شده با چانه ای محکم و مربع شکل و دهانی تقریباً بزرگ که اینطور که شنیده ام، از ویژگی های خاص مردان مصمم و با اراده به شمار می رود... دماغی بزرگ و کشیده با منحنی نسبتاً پهن، خاص مردهای حساس مهربان... قسمت بالای دماغ با انبوهی از ابروان پُرپشت مخفی بود که به نظر می رسید بیش از نیمی از بینی اش را پوشانیده... از بالای ابروان پُرپشت، پیشانی بسیار صاف و وسیعی شروع می شد که با انحنا یکنواختی به بالا می رفت و در نهایت به دو فرورفتگی شبیه خلیج ختم می شد که در طرفین موهای وسط سر تا شَمق نسبتاً زیادی ادامه داشت... سوهائی کم پشت و متمایل به قرمز که از نحوه آرایش و قرار گرفتنشان معلوم بود، تحت هیچ شرائطی به روی پیشانی نمی ریزند و اگر هم شرائط نامساعدی پیش آید... فقط به فقط در طرفین سر و روی گوشها پراکنده خواهند شد و به هیچ وجه من الوجود از این مرز جلوتر نخواهند آمد... چشمانی به رنگ آبی تیره که با درخشش خاصی می درخشید... از آن چشمانی که به تبعیت از حال و احوال درونی صاحبشان، می توانند لطف و مهربانی زیادی از خود نشان دهند و یا... شراره های سوزانی از خشم و غضب از خود ساطع نمایند... اینها مشخصات ظاهری مردی بود که با آن چشمان آبی پُررنگ با نگاهی نافذ به من می نگریست و پس از لحظه ای سکوت، اظهار داشت:

- بانو مینا هارکر؟

من با خم کردن سر پاسخ مثبت دادم.

- یعنی همان دوشیزه خانمی که تا چندی قبل مینا مورئی نام داشتند؟

این بار هم با خم کردن سر جواب مثبت دادم.

- بانوی عزیز و گرامی... آمدن من، عمدتاً به منظور ملاقات و گفتگو با شخص شما می باشد که در حقیقت نزدیک ترین و صمیمی ترین دوست لوسی نازنین و دوست داشتنی محسوب می شوید... مادام مینا... با عرض معذرت باید بگویم که من به نمایندگی از طرف دختر جوان مرگ و ناکامی آمده ام که می دانم برای شما هم پیش از حد عزیز بوده.

من درحالی که دستم را به سوی دکتر وان هلسینگ دراز می کردم در پاسخ گفتم:

- جناب دکتر... جنابمالی در آن نامه ای که برایم فرستادید... از خودتان به نام دوست لوسی عزیز خدایبامر ز نام بردید... و به شما قول می دهم که هرگز نمی توانستید دلیلی بهتر و قویتر از این، برای این ملاقات ارائه نفرمائید... من و لوسی یک روح در دو بدن بودیم... لذا کسی که دوست نزدیک و صمیمی لوسی بوده باشد، خودبه خود دوست نزدیک و صمیمی من هم تلقی می شود و در قلب من از جایگاهی اختصاصی برخوردار خواهد بود.

پروفسور دستم را گرفت و با مهربانی صادقانه و پدرانهای فشرده و سپس در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- بله مادام مینا... من هم به نوبه خود می دانستم که دوست دختر

معصوم و نازنینی مثل دوشیزه لوسی، مطمئناً خانم بسیار بسیار شریف و مهربانی خواهد بود... و دقیقاً به همین دلیل است که مُزاحمتان شدم... چون... خیلی چیزها است که باید از صحت و سقمشان مطلع و مطمئن بشوم...

دکتر وان هلسینگ با تعظیم کوتاهی به سخنانش پایان داد و منتظر ایستاد.

من او را به نشستن دعوت کردم و پس از اینکه در دو شیل مقابل هم نشستم از او پرسیدم چه کمکی از دوست من بر می آید و اساساً... چرا و به چه منظور به دیدارم آمده اند؟

دکتر وان هلسینگ بدون مقدمه چینی وارد اصل مطلب شد و گفت: - مادام مینا... من تمام نامه هایی که برای دوشیزه لوسی نوشته بودید، خواندم، البته خیلی معذرت می خواهم و امیدوارم مرا به گستاخی و فضولی متهم نفرمائید... چرا که چاره ای نداشتم و برای پی بردن به حقایقی که واقعاً جنبه حیاتی دارد، الزاماً می بایست روزنه ای پیدا می کردم و از این روزنه جلو می رفتم... نامه های شما تنها روزنه موجود به شمار می رفت... روزنه ای که به نظر خودم... روزنه امید بود... من حالا می دانم که تا قبل از آمدن لوسی و مادرش به هیلینگهم در لندن، شما مدت نسبتاً زیادی را در ویتبی مهمان این مادر و دختر مهربان و دوست داشتنی بودید... دوشیزه لوسی هم دخترچه خاطراتی داشت که گه گاه خاطراتی را در آن می نوشت... می بینم تعجب کردید مادام مینا... ولی تعجیبی ندارد... دقیقاً بعد از رفتن شما بود که دوشیزه لوسی خدایبامر ز هم به صرافت افتاد تا به تاسی از شما... دخترچه خاطراتی از خودش داشته باشد که البته سر و ته آن از چند صفحه

تجاوز نمی‌کند... مع الوصف در قسمتی از این خاطرات محدود و مختصر به یک مورد به خصوص از راه رفتن در خواب اشاره شده که دوشیزه لوسی ضمن شرح ماقوع، با تأکید خاصی اشاره کرده که شما آنشب ایشان را نجات دادید... ولیکن... نکات مبهمی در این ماجرا وجود دارد که مرا شدیداً به فکر فرو برده، لذا حالا به حضورتان شرفیاب شده‌ام تا با لطف و مرحمتی که به بنده دارید ماجرای آن شب را از دهان شما هم که در حقیقت یک پای قضیه بودید بشنوم... منتها استدعا دارم، از حافظه‌تان کمک بگیرید و دقیقاً آنچه که اتفاق افتاده بود از اول تا آخر برام تعریف کنید.

- دکتر هلینگ... فکر می‌کنم نیازی به کمک گرفتن از حافظه‌ام نباشد... چون ماجرای آنشب هرگز فراموشم نشده و هرگز هم فراموشم نخواهد شد و هنوز که هنوز است، هر وقت اراده کنم... مثل پرده شهر نرنگ جلوی چشم ظاهر خواهد شد.

- اوه... چقدر خوشوقت مادام مینا... حافظه قوی موهبت خدادادی بزرگی است که معمولاً در بین دوشیزگان و خانم‌های جوان کمتر مشاهده می‌شود... به نظر بنده شما مطمئناً یکی از آن خانم‌های جوان و نمونه‌ای هستید که به انگیزه برخورداری از این موهبت استثنائی، در هر ماجرائی شرکت داشته باشید، هیچ چیزی از نگاهتان مخفی نخواهد ماند و هر اتفاق و حادثه‌ای که رخ بدهد، بدون هیچگونه کم و کسری در حافظه‌تان ثبت و ضبط خواهد شد.

- اینکه نظر لطف شماست آقای دکتر... ولی راستش را بخواهید... من هم مثل اکثر خانم‌های جوان از حافظه‌ای آنچنان قوی برخوردار نیستم... منتها از آنجائی که خودم به این ضعف واقفم و اطمینانی به

حافظه‌ام ندارم... از مدتها قبل تصمیم گرفتم خاطرات روزانه‌ام را به طور مرتب و منظم بنویسم تا اگر مسئله‌ای پیش آمد که ریشه‌اش در ماجراها و یا اتفاقات گذشته بود و یا اگر... یکی از دوستانم راجع به ماجرای به‌خصوصی سؤال کرد، یا مروری در دفترچه خاطراتم... بتوانم آن مسئله را به‌نحو مقتضی حل کنم و یا پاسخ صحیح و درستی به این دوستم بدهم... موردی که دقیقاً الآن پیش آمده... و جلالا من به‌جای ارائه خاطراتی شفاهی که مطمئناً ناقص و تکه‌پاره خواهد بود... روتوشی از دفترچه خاطراتم تقدیمتان خواهم کرد که تمام ماجرای آن شب مو به مو و جزء به جزء در آن نوشته و تصویر صدرصد کامل و گویائی از ماجرا را در اختیارتان خواهد گذاشت.

- اوه مادام مینا... اجازه بدهید دستان را ببوسم... شما نمی‌دانید که با این کارتان چه لطف و محبتی در حق من می‌کنید...

سخنان دکتر هلینگ علاوه بر هیجان زیاد، حس خودستائی‌ام را نیز شدیداً تحریک کرده بود و بدم نمی‌آید که یک خورده سر به سرش بگذارم... هرچه باشد ما دخترهای «حوا» هستیم و هنوز که هنوز است مرّه و عطر و بوی آن «سبب» معروف<sup>۱</sup> در دهانمان باقی مانده!!!... مرّای که تا جهان باقیست زیر دندان‌هایمان باقی خواهد ماند و به‌همین جهت... جان به جانمان هم که بکنند... دست از شیطنت و مرد آزاری بر نخواهیم داشت!!!... البته همین‌طور هم باید باشد... چون ما زنها گل سرسید آفرینش هستیم... و خوب... سگر گل بی‌خار هم پیدا می‌شود!!!... هر مردی دوست دارد... گل سرخ بسیار زیبا و بسیار خوشبویی داشته باشد... ولی هر قدر گل سرخ زیباتر و خوشبوتر

۱- کنایه از سبب گناه است که «آدم» باغزای «حوا» به آن گاز زد و متاقباً هر دو از بهشت رانده شدند - مترجم

باشد... خارش هم به همان نسبت بزرگتر و دردناکتر خواهد بود... هیچک از کارهای خداوند بزرگ و مهربان بی حکمت نیست... خداوند بزرگ مخصوصاً خارهای بزرگ و دردناکی روی شاخه گلها گذاشته تا این گل‌های زیبا و معصوم بتوانند از خودشان دفاع کنند و اجازه ندهند هر دست کثیف و پلیدی به سویشان دراز شود و آنها را در نوشکفتگی بریزر نمایند... بگذریم... اگر به وراجی‌هایم ادامه بدهم... دیگر نمی‌توانم گزارش ملاقاتم را با دکتر وان هلسینگ به صورت «وریتیم» (کلمه به کلمه) بنویسیم... بله... داشتم می‌گفتم که شیطانم عود کرد و تصمیم گرفتم سر به سر این پیرمرد مامانی مو قرمز بگذارم... به همین دلیل به جای اینکه نسخه ماشین شده خاطراتم را تحویلش بدهم... نسخه اصل را که به صورت «شورت هند» (تندنویسی) نوشته بودم در اختیارش گذاشتم... پروفیسور بی‌خبر از همه‌جا دفترچه خاطراتم را با تشکر فراوانی گرفت و گفت:

- اجازه می‌دهید بخوانم؟

من هم خیلی خونسرد و مؤذبانه پاسخ دادم

- البته... چرانه.

پروفیسور بلافاصله دفترچه را باز کرد... ولی به محض اینکه چشمش به علائم و شکل‌های خرچنگ قورباغه «شورت هند» افتاد، لب و لوجه‌اش آویزان شد و سپس از جایش برخاست و پس از تعظیم کوتاهی اظهار داشت:

- اوه... واقعاً چه خانم زرنگ و فهمیده‌ای... من تا به حال فکر می‌کردم که آقای جونتانان از آن شوهرهای زیرک و فهمیده‌ای هستند که رهبری و هدایت زندگی زناشویشان را به عهده دارند و در هر موردی هم به همسرشان خط می‌دهند... اما حالا می‌بینم که همسرشان هم از

لحاظ زیرکی و ذکاوت دست کمی از ایشان ندارند و احتمالاً در پاره‌ای از موارد، از ایشان سبقت هم گرفته‌اند!!!!... مادام مینا واقعاً از ته دل به شما تبریک می‌گویم و شما را به خاطر داشتن این آگاهی و هشجاری استثنائی ستایش می‌کنم... اما حالا ممکنه خواهش کنم با لطف و محبتی که به بنده دارید... این متن تندنویسی شده را به زبان انگلیسی قابل فهم ترجمه فرموده و بنده را بیش از پیش رهین منتتان بفرمائید؟... راستش من تا حدودی باخط هیروگلیف یعنی خط مخصوص مصریان باستان آشنائی دارم و می‌توانم متون ساده‌ای از سنگ نوشته‌های هیروگلیف را به زبان‌های رایج اروپائی ترجمه کنم... اما متأسفانه در خواندن علائم و شکل‌های مخصوص «شورت هند» عاجزم و اگر شما کمک نکنید... مفهوم و معنائی از این دفترچه پُر ارزش و گرانبها عاید نخواهد شد.

حالا دیگر شدیداً شرمنده شده بودم و از خودم خجالت می‌کشیدم... یکی نیست بگوید آخه آدم نادان این هم شوخی بود که تو کردی؟... آن هم با آدم مهربان و شخصیت والاسقامی مثل دکتر هلسینگ که واقعاً جای پدر تدیده و تشناخته‌ام بود... آنقدر شرمنده شده بودم که احساس می‌کردم زبانم از شدت خجالت بند آمده... لذا... بدون معطلی بیشتر، نسخه ترجمه و ماشین شده را از روی میز ماشین تحریر برداشتم و درحالی‌که به سوی دکتر هلسینگ گرفته بودم گفتم:

- اوه دکتر وان هلسینگ... خیلی معذرت می‌خواهم... فکر می‌کنم از روی حواس پرتی بود که دفترچه شورت هند را تحویلتان دادم... انا راستش را بخواهید... چون می‌دانستم دوست صمیمی لوسی عزیزم

بودید و آمدنتان به اینجا هم صرفاً به خاطر لوسی می‌باشد... قبل از اینکه تشریف بیاورید... تمام مطالبی که به صورت شورت هند در آن دفترچه نوشته شده، به صورت معمولی ترجمه و ماشین کردم تا اگر سؤالاتی در مورد لوسی داشتید، وقتتان گرفته نشود و با خواندن این نسخه روبرواری شده از همه چیز مطلع بشوید.

دکتر وان هلسینگ با چشمانی که دریائی از رتوبت و شفقت در آنها موج می‌زد، برای لحظه کوتاهی به من خیره شد و سپس گفت:

- مادام مینا... شما یک فرشته‌اید... حالا اجازه می‌خواهم تا این صفحات را بخوانم... چون ممکن است به نکاتی برخورد کنم که احتمالاً سؤال برانگیز خواهند بود و شما می‌تواند به این سؤالات پاسخ بدهید.

من در پاسخ گفتم:

- حتماً... جنابعالی لطفاً به خواندن مشغول بشوید و من هم با استفاده از این موقتیت سری به آشپزخانه می‌زنم تا دستور بدهم نهار را حاضر کنند مطمئناً تا آن موقع از خواندن خاطراتم فارغ خواهید شد و آن وقت می‌توانید هنگام صرف نهار، سولاتتان را مطرح بفرمائید.

دکتر وان هلسینگ با تعظیم کوتاهی تشکر کرده و سپس به پشتی کبلی بزرگ و راحت تکیه داد و با دقت زاید الوصفی به خواندن مشغول شد. من هم آهسته و بی‌سر و صدا از اطاق خارج شدم و به طرف آشپزخانه به راه افتادم... البته عمدتاً به خاطر اینکه دکتر وان هلسینگ با خیال راحت و به قول معروف... بدون سِرِ خیر به کارش مشغول شود... اما مدتی بعد، وقتی که برگشتم دیدم که پروفیسور با کپهائی گل انداخته و هیجان فوق‌العاده زیادی تند و تند در اطاق قدم می‌زند و در

اطراف اطاق می‌چرخد... به محض دیدن من، به سویم شتافت و دست‌هایم را در دستانش گرفت و با صدائی که از شدت هیجان می‌لرزید، گفت:

- او... مادام مینا... باور کنید نمی‌دانم چه بگویم و چطور تشکر کنم... فقط می‌توانم بگویم... تا ابد مدیون و مرهون لطف و محبتتان خواهم بود... این اوراق به سان خورشید درخشانی است که تمام گوشه و زوایای تاریک و مبهم را مثل روز روشن می‌کنند و به نظر من از طلای ناب هم با ارزش‌تر و گرانبهاتر هستند... خاطرات شما دقیقاً همان دروازه‌ای است که مرا به دنیای ناشناخته‌ای که دنبالتی هستم هدایت می‌کند... احساس می‌کنم تحت تأثیر نور درخشانی که از این اوراق ساطع می‌شود، گیج شده و هاج و واج مانده‌ام... مه‌بدا... هر بار که چشمانم را می‌گشایم... ابرهای قطور و سیاهی قد علم می‌کنند که گویی تحت تأثیر و یا به فرمان نیروی مرموزی سعی دارند جلوی خورشید را بگیرند و از تابش انوار درخشان خورشید ممانعت به عمل بیاورند... البته انتظار ندارم که منظورم را درک کنید و به مفهوم و معنای واقعی سخنانم پی ببرید... چون نه می‌توانید و نه باید بفهمید... اما باید بگویم که واقعاً از شما ممنونم... از شما یانوشی که تا این حد زیرک و شکیار هستید... و حالا به پاس این لطف و محبت فوق‌العاده ارزنده و استثنائی... از جنابعالی استدعا دارم... چنانچه روزی روزگاری به آبراهام وان هلسینگ احتیاج داشتید... چه در مورد خودتان و چه در مورد نزدیکانتان... بدون لحظه‌ای درنگ و تأمل مرا فرا بخوانید... با همه وجودم در اختیاران خواهم بود... برای من افتخار بزرگی است که به عنوان دوستی نزدیک و صمیمی بتوانم خدمتی برایتان انجام بدهم...

و حالا هم... به عنوان یک دوست صمیمی اعلام می‌کنم... از این لحظه به بعد... هر کاری که بکنم به خاطر شما و در راستای خواسته‌های شما خواهد بود... و از هر ماجرائی که مطلع بشوم و به هر موفقیتی که دست یابم... به نام شما و به نام کسانی که شما به آنها عشق می‌ورزید اعلام خواهم کرد... زندگی هر انسانی از مجموعه‌ای از لحظات تاریک و ظلمانی... و لحظات نورانی و درخشانی تشکیل شده... و شما سادام مینا... عملاً ثابت کردید و به وضوح نشان دادید که یکی از نورانی‌ترین و درخشان‌ترین لحظات زندگی آبراهام وان هلسینگ می‌باشید... و حالا هم... با قطعیت و اطمینان خاطر راسخی به شما نوید می‌دهم که شما... زندگی بسیار بسیار خوشبخت و سعادت‌مندی خواهید داشت... و شوهر عزیزتان هم باید با همه وجودش خدا را شکر کند که با ازدواج با چنین همسر نمونه‌ای... بزرگترین شانس نصیبش شده و به موهبتی از هر جهت کم‌نظیر و استثنائی دست یافته.

- و!!!! آقای دکتر... شما نسبت به من خیلی لطف دارید... راستش... فکر نمی‌کنم لایق این همه مدح و ستایش باشم... تازه... شما که مرا نمی‌شناسید و به قول جوان‌های متجدد و امروزی... شناختی از من ندارید؟

- چس؟... چی فرمودید؟... من شما را نمی‌شناسم!!!!... یعنی می‌فرمائید... منی که تمام عمرم را به بررسی و مطالعه افکار و روحیه انسانها اعم از زن و مرد و حتی کودکان سپری کرده‌ام... منی که تخصص عبده و اصلی‌ام مطالعه و شناخت مغز و ترواژات مغز انسانها است و به راستی عمری را در این تخصص و در این حرفه به خصوص صرف کرده‌ام... شما را نمی‌شناسم و یا اینکه شناختی از

شما ندارم؟... نه بانوی عزیز... اصلاً اینطور نیست که می‌فرمائید و مطمئن باشید در طول همین مدت کوتاه چنان به روحیه و شخصیت باطنی‌تان پی برده‌ام که بدون اغراق احساس می‌کنم شما را از زمان کودکی می‌شناسم و سال‌های متمادی نیز در جوار شما بوده‌ام... به قول ما قدیمی‌ها... «برای عاقل یک اشاره بس است»... خواندن همین خاطرات روزانه کافی بود تا تصویر بسیار کاملی از شخصیت حقیقی شما در مغزم ترسیم شود... و حالا هم اگر سخنانم را حمل بر گزافه‌گویی نفرمائید... به شما قول می‌دهم که شما را خیلی بهتر از خودتان می‌شناسم... نه بانوی عزیز... مطمئن باشید که آبراهام وان هلسینگ به هیچ وجه اهل مداخله و مداخله سرانی نیست و تنها هنگامی از بانو و یا آقای محترمی تعریف و تمجید می‌کند که از هر نظر استحقاق و شایستگی تعریف و تمجید را داشته باشند... موضوعی که در مورد شخص شما حتی بدون چشم بصیرت هم به وضوح قابل رؤیت است... بانو مینای خوش‌قلب و پاکدل... قدیمی‌ها معتقد بودند که رفتار و کردار و اعمال خانم‌های پاکدل و پاکدامن چه در طول عمرشان و چه در طول روزها و ساعتها و حتی دقیقه‌های عمرشان... به صورت پوشتار خاصی است که فقط فرشتگان آسمانی می‌توانند آن را بخوانند و نتیجه‌گیری کنند... لذا مردانی که تمایل دارند از متن این پوشتار ویژه مطلع بشوند... می‌بایست الزاماً نگاهی به پاکسی نگاه فرشتگان آسمانی داشته باشند. البته منظوری این نیست که خودم را در کنار فرشتگان آسمانی بگذارم و خدای نخواستہ خودم را همتای آنها بدانم... اما از آنجائی که در طول عمر چندین و چند ساله‌ام از تمام آلودگی‌های جسمانی و نفسانی احتراز کرده و حتی برای لحظه‌ای هم



از تقوی و پاکی دوری نچستم، احساس می‌کنم چشم بصیرتم از چنان بینائی خاصی برخوردار است که می‌توانم درون انسانها را ببینم و افکارشان را بخوانم... حالا تردیدی ندارم که شما و شوهرتان هر دو انسانهایی فوق‌العاده پاکدل و پاک‌نیت هستید... چون علاوه بر خودتان، به دوستان و آشنایانتان هم ایمان و اعتماد دارید... دو خصیصه بارز و ممتازی که با طبیعت انسانهای دنی و پست فطرت منافات دارد و از نظر این‌گونه از انسانها مردود است... خوب حالا که صحبت شوهرتان به میان آمد... میل دارم راجع به ایشان هم براسم حرف بزنید... ببینم... حالا دیگر حالشان کاملاً خوب شده؟... منظورم این است که... تب مغزشان شفا یافته و قدرت و روحیه اولیه‌شان را باز یافته‌اند؟

در اینجا بود که احساس کردم فرصت مناسبی که از مدتها قبل در انتظارش بودم فراهم شده و حالا می‌توانم موضوع بیماری جوناتان را به‌میان بکشم، لذا بلافاصله جواب دادم و گفتم:

- خیلی از لطفتان متشکرم جناب دکتر... راستش این اواخری حالش خیلی خوب شده بود اما... با مرگ آقای هاوکینز خدا بیامرز... خیلی خیلی ناراحت شد... و...

دکتر هلینگ در همین جا سخنانم را قطع کرد و گفت:

- اوه بله... الان یادم آمد... چون دو نامه‌ای که اخیراً برای دوشیزه لوسی فرستاده بودید خواندم.

من مجدداً به سخنانم ادامه دادم و گفتم:

- اتفاقاً... همین سه‌شنبه قبل که برای مراسم تدفین آقای هاوکینز به لندن رفته بودیم، بکهورس تو خیابان حالش بد شد... درست مثل

آدمهایی که شوکه شده باشند... حالا نمی‌دانم به‌خاطر مراسم تدفین بود... یا اینکه دلیل دیگری داشت؟

- گفتید شوکه شده بود؟!... یعنی دوباره به این زودی... به‌نظر من... علامت خوبی نمی‌تواند باشد... حالا اگر ممکنه بیشتر توضیح بدهید؟

- نمی‌دانم چطور شرح بدهم... اما گمان می‌کنم چهره به‌خصوصی را در خیابان دید که انگار تمام خاطرات وحشتناک را ناگهان به یادش آورد... یعنی همان خاطراتی که در نهایت منجر به تب مغز و ناراحتی روحی‌اش شده بود.

فکر می‌کنم دقیقاً در همین لحظه بود که تحت تأثیر فشارهای روحی شدید این هفته‌های اخیر که عمدتاً از عودکردن مجدد بیماری جوناتان سرچشمه می‌گرفت و با مرگ آقای هاوکینز و خانم وستینرا و لوسی به اوج خود رسیده بود... از خود بی‌خود شدم و با حالتی هیستریک (طغیان احساسات نهفته که با حرکات تشنج آمیزی همراه است) در جلوی دکتر وان هلینگ زانو زدم و با عجز و لابه و استغانه‌کنان از او خواستم تا به شوهرم کمک کند و او را از شر این بیماری لعنتی نجات بدهد... دکتر وان هلینگ مانند پدر مهربان و دلسوز دستم را گرفت و بلندم کرد و سپس وادارم نمود دوباره روی میز بنشینم... آنگاه خودش هم روی دسته میز نشست و درحالی‌که هنوز دستم را به دستش داشت با لحن و حالت فوق‌العاده ملایم و مهربانی که واقعاً قلبم را نوازش می‌داد شروع به حرف‌زدن کرد و گفت:

- دخترم... دختر عزیزم... زندگی من شبیه مزرعه خشک و لم‌یزرعی است که کشاورز پیر و تنهایی به نام آبراهام وان هلینگ در آن زندگی

می‌کند... لیکن به‌خاطر اینکه درد و رنج و تملیحی تنهایی را کمتر احساس بکنند... تمام عمر و زندگی‌اش را وقف بهبود و سلامتی سایر انسانها و به‌طور کلی جوامع انسانی کرده... منتها آنقدر در کار و فعالیت غرق شده‌ام که به راستی وقتی برای دوست‌یابی و رفاقت برابم باقی‌نمانده و مطلقاً کسی را ندارم که در صورت نیاز بتوانم به او رو بیاورم و تنهاییم را با او قسمت کنم... اما از موقعی که بنا به درخواست دوست و شاگرد قدیم دکتر جان سیوارد به انگلستان آمدم... به‌علت آشنائی و هم‌زبانی با انسانهایی فوق‌العاده مهربان و فوق‌العاده فهمیده... تازه فهمیدم که تا به حال چقدر تنها بوده‌ام و همین موضوع باعث شد تا نسبت به خودم ادعای غیب بکنم و با حالتی از تحسّر و تأسف به خودم سرکوفت بزنم و ملامت کنان به خود بگویم... در دنیائی که این همه آدمهای نیک و نیک سرشت وجود دارند و به‌هرگوشه‌ای که می‌نگرم چهره‌هائی مهربان و دوست‌داشتنی همدیگر را به ضیافت لطف و محبت دعوت می‌کنند... من چرا باید تنها باشم... و چرا نباید یکی از دعوت‌کنندگان و یا یکی از مدعوین این ضیافتهای همگانی باشم؟... به‌خصوص در این شرائط زمانی به‌خصوص که می‌دانم در سرایشی عمر و زندگیم قرار گرفته‌ام... شرائط و موقعیت زمانی به‌خصوصی که علی‌الاصول... هر انسانی روحاً دچار درد تنهایی می‌شود و به‌خاطر مسائل مهتی از قبیل... اختلاف سن فاحش، عدم توانائی‌های جسمی... احساس نارضایتی از طرز رفتار و کردار و به‌ویژه آزادی‌های خاصی که جوانان نسل جدید برای خودشان قائل شده و قویاً به آنها اعتقاد دارند... و از همه مهمتر... حسرت بر جوانی از دست رفته و به‌خصوص غبطه خوردن از اینکه چرا در دوران جوانی به‌علت

جهل و جهالت و یا به علل مختلف دیگر... از استعداد و توانائی‌هایشان آنطور که باید و شاید استفاده نکردند، بی‌حوصله و زود رنج می‌شوند و حتی در کنار زن و فرزندانشان هم خود را کماکان تنها حس می‌کنند و مدام چشم به در منزل دوخته‌اند تا شاید... همدل هم‌ریش هم‌سن و سالی سر و کله‌اش پیدا شود و آنها را از تنهایی بیرون بیاورد... در این شرائط سنی است که انسانها بیش از هر موقع دیگر به دوست و رفیق شفیق و مهربان احتیاج دارند... که به‌نظر من... بزرگترین سرمایه‌ی دوران پیری به شمار می‌رود. منظورم این نیست که با این روده‌درازی‌ها وقتتان را بگیرم و سرتان را درد بیاورم... بلکه قصدم این است به شما ثابت کنم که آمدنم به انگلستان به راستی یک توفیق اجباری بود و در طول این مدتی که در انگلستان هستم... با انسانهای پاک سرشت و نیک سیرتی آشنا شده و طرح دوستی ریخته‌ام که می‌دانم و مطمئنم با همه وجودشان به‌من ایمان و اعتماد دارند و هرگز و هرگز هم مرا فراموش نخواهند کرد... بزرگترین و گران‌بایترین سرمایه‌ای که برای سالهای آخر عمرم پس‌انداز کردم و اقدوخنم... چرا راه دوری برویم... خود شما را مثال می‌زنم مادام‌مینا... شاید باور نکنید... لیکن علی‌رغم اینکه شناخت چندانی از شما نداشتم... با قلبی پُر از امید به ملاقاتتان آمدم... و شما با آن سیرت پاک و صداقت فطری و خدادادی به‌وضوح نشان دادید که در تشخیص اشتباه نکرده بودم و از هر جهت حق داشتم امیدوار باشم... شما بار دیگر این فرضیه را عملاً ثابت کردید که... هنوز هم خانمهای جوان بی‌شماری وجود دارند که خوشبختی در ذاتشان نهفته و در نهادشان به ودیعت گذاشته شده و فقط به‌فقط برای زندگی زناشویی ساخته و پرداخته شده‌اند تا با به‌وجود آوردن کاخی از

سعادت و خوشبختی، اجتماعی را که در آن زندگی می‌کنند پیش از پیش زینت بخشند و با زایش و تربیت فرزندان پاک و پاکدامن ورشید و برومند، علاوه بر نسل خود، نسلهای آینده را نیز اصلاح نموده و برنامه مقدس اصلاح نسل را تا نسلهای بعدی و بعدی نیز تداوم بخشند... از طرفی دیگر... خود هم به شخصه خیلی خیلی خوشحالم که اینجا آمدم و با زندگی تان آشنا شدم... خوشحال از اینکه می‌دانم و مطمئنم که می‌توانم به شما کمک کنم و در مورد شما هم شمر شمر واقع شوم... چون حالا می‌دانم که شوهر شما از بیماری خاصی رنج می‌برد... اما از این خوشحالم که بیماری شوهر عزیزتان دقیقاً از زُمرهٔ بیماری‌هایی است که در ریشه‌یابی و درمانشان مطالعات زیادی دارم و در حقیقت می‌توانم بگویم در محدودهٔ تخصص و تیخر اصلی‌ام قرار دارد... لذا از ته قلب به شما قول می‌دهم که با استفاده از تخصص و تجربیات چندین و چندساله‌ام، تمام سعی و تلاشم را به کار خواهم برد تا شوهر عزیزتان را به مرز سلامتی کامل برسانم و به قول معروف... مثل یک دسته گل تازه و با طراوت تحویلشان بدهم... خوب... حالا بهتر است به سراغ میز غذا برویم و نهاری که مطمئنم خیلی هم لذیذ خواهد بود، صرف بکنیم... شما پیش از اندازه به خودتان فشار آورده‌اید که البته حدس می‌زنم به علت نگرانی بیش از حدی باشد که در طول این مدت دائماً رو به تزیید گذاشته... لذا توصیه می‌کنم سعی کنید به خودتان مسلط باشید و با تغذیه صحیح و به موقع، خودتان را جسماً تقویت بکنید... ایرانی‌ها که از نژاد اصیل آریائی هستند و در سرزمینی در شرق میانی موسوم به «پرشیا» (PERCIA) زندگی می‌کنند و دارای یکی از غنی‌ترین و قدیمی‌ترین فرهنگهای باستانی می‌باشند... مثلی

دارند که می‌گویند... از نیرو بود مرد را راستی... گفته‌ای که به حق، یکی از نغزترین و پرمعناترین مثلهای نژادهای مختلف دنیا است و به حقیقت پارزو انکارناپذیری اشاره می‌کند... چون تنها با داشتن جسم سالم است که فکر انسان هم می‌تواند سالم باشد و در مسیر صحیحی حرکت کند... شما هم به پیروی از این مثل نغز و حکیمانه باید کاری کنید، که همیشه سالم باشید و یکی از طُرُق مهم رسیدن به سلامتی جسمی و عافیت فکری، تغذیه صحیح و به موقع می‌باشد... ضمن آنکه شوهرتان آقای جوناتان هم مطمئناً دوست ندارد در پایان روزی پُر از کار و فعالیت و مشغله فراوان، در بازگشت به منزل با چهره خسته و رنگ پریده همسر محبوبش مواجه بشود... این موضوع در مورد تمام شوهرهایی که از ته قلب عاشق همسرانشان می‌باشند نیز صدق می‌کند، به خصوص در مورد آقای جوناتان که از اهمیت به مرانب بیشتری برخوردار است، چون با دیدن چهره مضطرب و رنگ پریده شما، امکان دارد بیماری‌اش دوباره عود کند... لذا... به خاطر سلامتی ایشان هم که شده... باید نهار مفضل و جانانه‌ای میل بفرمائید تا متعاقباً با چهره‌ای بَشاش و خوشحال ورودشان را به منزل خوش آمد بگوئید... شما در مورد دوشیزه لوسی، آنچه که لازم بود و می‌خواستیم برایم بگفتید و شرح دادید... لذا دیگر نیازی نیست که با ادامهٔ این موضوع غم‌انگیز خودتان را بیش از این ناراحت بکنید... من امشب در مُثلی در اکسیر باقی خواهم ماندم... چون باید راجع به گفته‌ها و نوشته‌هایتان فکر کنم... اما لامحاله در پایان این تفکرات، سؤالات زیادی به مغزم خطور خواهد کرد که بدیهی است موجب خواهد شد تا فردا صبح مجدداً مزاحمتان بشوم و سؤالاتم را مطرح بکنم و در پایان این برنامه سؤال و

جواب الزامی و حیاتی، سکوت می‌کنم و هیچ حرفی نمی‌زنم تا شما با خیال راحت راجع به مسائل و گرفتاری‌هایتان حرف بزنید و صحبت بکنید اما فعلاً به هیچ وجه جایز نیست راجع به هیچ موضوعی صحبت بکنیم و به جای آن پیشنهاد می‌کنم به تقویت جسمانی بپردازیم و تا بیش از این دیر نشده... شکمان را سیر کنیم... بعد از عرف نهار... آنقدر وقت خواهیم داشت که مجدداً به صحبت‌هایمان ادامه بدهیم. بعد از صرف نهار و وقتی که مجدداً به اطاق نشیمن رفتیم، دکتر وان هلسینگ شروع به صحبت کرد و گفت:

- خوب حالا موقعش رسیده که راجع به شوهر عزیز و گرامیتان حرف بزنم و میل دارم هرچه که راجع به بیماری آقای جوانانان می‌دانید و آنچه که خودتان در طول این مدت حدس زده و یا نتیجه گرفته‌اید به تفصیل برایم تعریف کنید و شرح بدهید.

حتماً تا به حال متوجه شده‌اید که هر وقت آدم‌های عادی و معمولی مورد خطاب دانشمندان، فضلا و یا ادبا قرار می‌گیرند... بی‌اختیار دست پاچه می‌شوند و خودشان را می‌بازند... حالتی که در مورد من هم کاملاً صدق می‌کرد و در مقابل شخصیت معروف و والامقامی مثل دکتر وان هلسینگ بی‌اختیار دست پاچه شدم و به تته پته افتادم و هم‌اکنون از این می‌ترسیدم که مبادا نتوانم درست حرف بزنم و منظورم را حالی کنم و ایشان هم فکر کنند با زن جوان بی‌سواد و ابله‌ی طرف صحبت شده‌اند که حرف بومی‌اش را بلد نیست و یا به‌قول معروف... هر را از بز تشخیص نمی‌دهد و همچنین با مرد جوان مشنگی ازدواج کرده که ریشه‌های مغزش مثل خوراک اسپاگتی تو هم رفته!!!! و با حالتی از جنون و دیوانگی تو این کلاف سر درگم، گم شده. چون...

محتویات دفترچه خاطرات جوانانان به‌حدی عجیب و غریب و ناپاوارانه است که هیچ عقل شریفی آنها را قبول نمی‌کند و هر کس هم که آنها را بخواند، جوانانان را بدون تردید جوانی مجنون و عقل رسیده قلمداد خواهد کرد... با توجه به این مسائل بود که با حالتی از تردید و دو دلی چند لحظه مکث کردم... اما نگاه‌های دکتر وان هلسینگ آنقدر دلگرم‌کننده و تشویق‌آمیز بود که تصمیم گرفتم دلم را به دریا بزنم و صندوقه سینه‌ام را خالی کنم... ضمن اینکه... حالا دیگر با ایمان و اعتقاد راسخی اطمینان داشتم که خداوند بزرگ و مهربان، دکتر وان هلسینگ را در سر راهم قرار داده تا به جوانانان کمک کند و او را از این گرفتاری لعنتی نجات بدهد... به همین دلیل خیلی آرام و شمرده‌شمرده شروع به صحبت کردم و گفتم:

- جناب دکتر وان هلسینگ... راستش نمی‌دانم چه بگویم و چگونه بگویم و... از کجا شروع بکنم... چون... داستانی که مجبورم برایتان تعریف کنم... آنقدر عجیب و غریب و ناپاوارانه است که مطمئناً... هم به‌من خواهید خندید و هم شوهرم را به باد استهزاء خواهید گرفت... باور کنید از دیروز تا به حال دچار تب شدیدی از شک و تردید شده‌ام که تمام افکارم را تحت‌تأثیر خود قرار داده... لذا خواهش دارم نسبت به‌من صبور و مهربان باشید و با صبر و حوصله به حرف‌هایم گوش بدهید... و به‌خصوص چنانچه در بعضی مواقع با حالتی از ناپاوری راجع به قسمتهائی از این داستان شگفت‌انگیز و خارق‌العاده صحبت کردم، مرا متهم به سفاقت و حماقت نفرمائید... چون... چون... چطور بگویم... ماجرا به‌حدی موخس و ناپاوارانه است که حتی با اینکه با تمام وجود به درایت، فراست و تیزموشی جوانانان ایمان دارم... معذرا

در موارد به خصوص بی اختیار نسبت به سلامتی فکرش مشکوک می‌شوم.

دکتر وان هلینگ که با دقت زاید الوصفی مرا زیر نظر داشت... برای اینکه به من قوت قلب و دلگرمی بدهد... با لحن و حالت فوق‌العاده صادقانه و پدراانه‌ای اظهار داشت:

- اوه دختر عزیزم، اگر شما هم از علت و انگیزه آمدنم به اینجا آگاه بودید و می‌دانستید که تا چه حد شگفت‌انگیز و اعجاب آور می‌باشد... مطمئناً نه تنها با حالتی از تمسخر به من می‌خندیدید، بلکه مرا یقیناً پیرمردی سفیه و ساده لوح می‌پنداشتید که در عالم پیری چیزهایی به سرش زده و خیالاتی شده... اما قبل از هر چیز... اجازه بدهید خودم را بیشتر معرفی کنم تا تمام شک و شبهه‌تان رفع بشود و با خیال راحت به صحبت‌هایتان ادامه بدهید... مادام مینای عزیز... من بر طبق یک اصل ثابت و پایرجا و تغییر ناپذیر... برای افکار و عقاید دیگران... ارزش و احترام زیادی قائل هستم... ولو اینکه افکار و عقایدی واقعاً سخیف و از هر جهت عجیب و غریب باشد... چون توئاً محترم که افکار و عقاید هر کسی، برای خودش محترم است و هیچ‌کسی حق ندارد کسی را به خاطر داشتن افکار و عقاید عجیب و ناپاوارانه مسخره بکند و یا تعمد مورد استهزاء قرار بدهد... به نظر من... حتی افکار و عقاید دیوانگان و عقل‌رمیدگان هم قابل احترام است و نباید سرسری گرفت... چرا که منطق خاصی در آنها حکم می‌کند و با آگاهی از این منطق است که می‌توان گره کور بیماریشان را گشود و آنها را از گرداب جنون و دیوانگی نجات داد... و به همین دلیل است که در طول عمرم... تا به حال سابقه نداشته... کسی را به خاطر داشتن افکار و عقاید عجیب و غریب و

عقاید عجیب و غریب و ناپاوارانه به یاد تمسخر بگیرم و یا خدای نخواستہ تحقیر کنم... حالا خواهش می‌کنم با خیال راحت و بدون دزدای نگرانی و هیچگونه شک و تردیدی به صحبت‌هایتان ادامه بدهید.

- اوه آقای دکتر وان هلینگ... متشکرم... یک دنیا متشکرم... چقدر خوشحالم که می‌بینم افتخار هم صحبتی با شخصیت بی نظیر و بی نهایت مهربانی مثل شما را پیدا کرده‌ام که با این حرفهای امیدبخش و دلگرم کننده، ابرسایه‌ای که به زندگیم سایه انداخته بود کنار زدید و حالا احساس می‌کنم... پرتوی از نور امید به زندگیم تابیده که بار دیگر... قلب و روحم را غرق در نور و روشنایی نموده... آقای دکتر وان هلینگ عزیز و گرامی... شما با این حرفهای دلگرم کننده و تشویق آمیزتان... نه تنها خیالم را از هر جهت راحت کردید... بلکه بار سنگینی از غم و اندوه که به شانه‌هایم فشار می‌آورد از شانه‌هایم برداشتید، طوری که احساس می‌کنم به طرز بی سابقه‌ای سبک شده‌ام و دلم می‌خواهد از خوشحالی فریاد بزنم... و حالا به پاس قدردانی از این همه لطف و محبت... نوشته‌های به خصوص را در اختیارتان می‌گذارم که مطمئنم برایتان فوق‌العاده جالب خواهد بود... طوری که احتمالاً به دفعات مکرر آنها را مرور خواهید کرد... این نوشته‌ها در حقیقت رونوشت همان خاطرات موخس و وحشتناکی است که جوناتان در طول مأموریتش در خارج از کشور نوشته و من دیروز با استفاده از ماشین تحریر، از دفترچه خاطرات جوناتان رو برداری کردم تا نسخه‌ای از این خاطرات را برای خودم داشته باشم... اما حالا آن را به شما تقدیم می‌کنم... چون احساس می‌کنم... شما تنها کسی هستید که نوشته‌های جوناتان را باور خواهید کرد و پس از خواندن هم از دیدگاهی واقع‌گرایانه و به دور از تعصب مورد تجزیه و تحلیل قرار

خواهید داد و سپس با اکتاء به دانش وسیعی که در ریشه‌یابی و شناخت انواع بیماری‌های روانی دارید به نتایجی که دنبالشان هستید خواهید رسید... البته به این امید که اگر صلاح دانستید لطف بفرمائید و مرا هم از نتایج حاصله مطلع فرمائید.

به دنبال این گفتگو، رونوشت خاطرات جوانان را تحویل دکتر وان هلسینگ دادم و او نیز در پاسخ اظهار داشت:

- از این بابت خاطراتان جمع باشد... من امشب این خاطرات را می‌خوانم و فردا صبح در اسرع وقت مجدداً به دیدارتان خواهم آمد... اما اگر ممکنه... لطفاً ترتیبی بدهید که شوهرتان هم حضور داشته باشند.

- تا جوانتان طبق برنامه همیشه... نیم ساعت به ظهر به منزل برمی‌گردد... لذا اگر مجدداً افتخار بدهید و فردا نهار ما را سرافراز بفرمائید... مطمئناً جوانتان را هم ملاقات خواهید کرد... شما می‌توانید از قطار سریع‌السیری که چند دقیقه قبل از ساعت هشت صبح از لندن و از ایستگاه «پدینگتون» (Paddington) به راه می‌افتد استفاده کنید، چون فاصله لندن تا اکسیر را در مدت سه ساعت و سی و چهار دقیقه طی می‌کنند... در این صورت تقریباً هم‌زمان با آمدن جوانتان به اینجا می‌رسید.

از حالت چهره دکتر وان هلسینگ معلوم بود که از اطلاعات من در مورد برنامه قطارها متعجب شده... البته حق داشت متعجب بشود... چون نمی‌دانست که به خاطر مسافرت‌های ناگهانی جوانتان به لندن که به طور متوسط ماهی دو سه بار صورت می‌گرفت، من تمام برنامه قطارهای اکسیر به لندن و بالعکس را از حفظ بودم تا در مواقعی که جوانتان عجله داشت و می‌بایست سریعاً حرکت می‌کرد جا نماند و با

سریع‌ترین قطار حرکت کند.

دقایقی بعد دکتر وان هلسینگ، ضمن تشکر فراوان، خدا حافظی کرد و رفت... من هم تک و تنها در اطاق نشیمن نشستم و در افکار عمیقی فرو رفتم... افکار متشت و پراکنده‌ای که نمی‌دانم راجع به چه بود و در چه محوری دور می‌زد.

نامه از دکتر وان هلسینگ به خانم مینا هارکره

۲۵ سپتامبر - شش بند از ظهر

(نامه‌ای که توسط پیک دستی ارسال شده بود)

مادام مینای عزیز و گرامی:

خاطرات شوهرتان را با دقت هرچه تمامتر خواندم و به پایان رساندم و حالا می‌خواهم به عرضتان برسانم که... خیالتان از هر جهت راحت باشد و به قول خانمهای خانه‌دار... مغز و افکارتان را خانه تکانی بکنید و هرچه شک و شبه است بیرون بریزید... چون... با قاطعیت راسخی اعلام می‌کنم... هرچه که نوشته حقیقت دارد و به شما اطمینان می‌دهم که حتی کلامی از نوشته‌های خیالی و غیرواقعی نیست و برای اثبات گفته‌هایم... حاضریم زندگیم را گرو بگذارم. خاطرات آقای جوانتان به نحو بارزی به تهدیدی جدی اشاره می‌کند اما مطمئن باشید که هیچ خطری شما و شوهرتان را تهدید نمی‌کند... اجازه می‌خواهم به شما تبریک بگویم... چون شوهری نصیبتان شده که علاوه بر انسانیت فوق‌العاده... از شجاعت و شهامت فوق‌العاده‌ای هم برخوردار است... لذا باید به شما نوید بدهم... مردی که از آن دیواره سنگی خطرناک و صعب‌العبور عبور کرده و به آن اطاق مششوم و مرگبار رفته و بازگشته و

علی‌رغم خطرات موخشی و مرگباری که قدم به قدم در کمینش نشست بوده، مجدداً این برنامه را تکرار کرده... آدمی نیست که تحت تأثیر شوکی ناگهانی، قوای دماغی‌اش را به کلی از دست بدهد و برای همیشه در حالی از ترس و وحشت و ناتوانی روحی باقی بماند من با اینکه هنوز افتخار آشنائی با شوهرتان را پیدا نکرده‌ام... با قاطعیت زیادی اعلام می‌کنم و به شما اطمینان می‌دهم که... قلب و مغز آقای جوناتان از هر لحاظ سالم است و هیچگونه اشکال و عارضه به‌خصوصی ندارند... و اگر لازم باشد... حاضرم در این مورد قسم بخورم... به حرفهای من پیرمرد اطمینان داشته باشید و به هیچ عنوان تشویش و نگرانی به خودتان راه ندهید... شوهرتان کاملاً سالم است و به نظر من... از خیلی از مردهای جوانی که خیلی ادعایشان می‌شود نیز سالم‌تر و سلامت‌تر هستند... خیلی خوشحالم که امروز هم به ملاقاتتان نائل می‌شوم... چون در طول دیشب و امروز به حقایق گراتیها و انکارناپذیری دست یافته‌ام که شرح و تفصیل آنها در این نامه کوتاه نمی‌گنجد و نیاز به توضیحات حضوری و زمان کافی دارد... اما فعلاً فقط می‌توانم بگویم... در حالی از ثبت و حیرت محض به سر می‌برم که در طول عمر چندین و چند ساله‌ام هرگز سابقه نداشته... ثبت و حیرتی که نیاز به تفکر فراوان دارد... و لازم است تا آنجا که می‌توانم ذکر کنم.

مخلص باونای شما  
آبراهام وان هلسینگ

نامه از خانم مینا هارکر به دکتر وان هلسینگ

۲۵ سپتامبر - شش و نیم بعد از ظهر

جناب دکتر وان هلسینگ عزیز

یک میلیون تشکر به خاطر نامه دلگرم کننده و پر از محبتتان که با

خواندن آن به مراتب خوشحال‌تر و سبکتر شدم... ولی خودمانیم آقای دکتر... اگر این خاطرات حقیقت داشته باشد که حالا با گفته‌های شما مطمئنم حقیقت دارد... آدم دیگر نمی‌تواند حتی به چشمهای خودش هم اعتماد کند... واقعاً چه دنیای وحشتناکی شده... به نظر می‌رسد آدمها و گرگها با هم قاطبی شده و تو دنیای زندگی می‌کنند که معلوم نیست باغ وحش است یا همان دنیای متمدنی که فکر می‌کنیم؟ چون اینطور که معلوم... بعضی از آدمها تو جلد گرگها رفته‌اند و تعدادی از گرگها هم تو جلد آدمها!!! حالا تکلیف من و امثال من چیه که نه تو انسان‌شناسی تیخر داریم و نه چشم بصیرتی که تا چشمان به گرگهای آدم‌نما می‌افتد، آنها را از بقیه تشخیص بدهیم، مثل همان مرتیکه مرده شور برده بدقیافه‌ای که آن روز تو لندن دیدیم... مرتیکه آدم‌نمائی که ریخت و قیافه و به‌خصوص دندان‌هایش داد می‌زد که جداً اندر جداً گرگ‌زاده بوده و نسلش هم به گرگهای قوی‌هیکل و درنده خوی عصر حجر می‌رسد... به نظر من... هیچ خوب نیست که چنین موجودی در لندن باشد و آزادانه در خیابانها پرسه بزند و به تعقیب دخترهای جوان بپردازد... اوه دکتر وان هلسینگ خیلی معذرت می‌خواهم که حواسم یکپوئی پرت شد و از موضوع اصلی متحرف شدم... با عرض معذرت خواستم به اطلاعاتان برسانم که همین الان تلگرافی از جوناتان به دستم رسید که طی آن اطلاع داده که با قطار ساعت ۶/۲۵ بعد از ظهر از ایستگاه راه آهن شهر ولنچستون (LANCSTON) حرکت می‌کند و ساعت ۱۰/۱۸ شب به اکسیتیر می‌رسد (راستی دیروز یادم رفت بگویم که جوناتان به منظور ملاقات با یکی از موکلینش، مجبور بود امروز صبح زود به «لنچستون» برود)... خدا را شکر که امشب تنها نخواهم بود... چون منزلمان آنقدر بزرگ است که علی‌رغم حضور مستخدمه

زیر و زرتگی مثل مری، اگر شبها جوناتان کنارم نباشد تا صبح از ترس مثل بید می‌لرزیم... لذا خواستم خواهش کنم اگر برایتان اشکالی ندارد، به جای نهار، برای صرف صبحانه تشریف بیاورید... من و جوناتان معمولاً ساعت هشت صبح سر میز ناشتایی می‌نشینیم... و واقعاً خیلی خوشحال می‌شویم که شما هم برای صرف صبحانه به ما ملحق بشوید... ضمناً اگر عجله داشته باشید می‌توانید با قطار ساعت ۱۰/۳۰ صبح اکسپرس را ترک کنید که متعاقباً برای ساعت ۲/۳۵ بعد از ظهر به ایستگاه پدینگتون خواهد رسید... در صورت موافقت با این دعوت، دیگر نیازی نیست پاسخ بدهید... چون از نظر من... عدم ارائه جواب یعنی اینکه دعوت‌مورد موافقتان قرار گرفته و ما را به صرف صبحانه سرافراز خواهید کرد.

دوست وفادار و همیشه سپاسگذار شما  
مینا هارگر

#### «خاطرات روزانه جوناتان هارگر»

بیست و ششم سپتامبر - راستش هرگز فکر نمی‌کردم که باز هم شرايطی به وجود آید که مجبور شوم نوشتن خاطرات روزانه‌ام را مجدداً از سر بگیرم... اما دیشب که از کتستون برگشتم با اینکه ساعتها از ساعت صرف شام می‌گذشت، دیدم میز شام رویدراه است و مینای عزیزم هم بدون اینکه قبلاً شام خورده باشد، به انتظارم نشسته... بعد از صرف شام بود که مینا راجع به آمدن دکتر هلندی ظاهراً خیلی معروف و سرشناسی به نام آبراهام وان هلینگ مرا در جریان گذاشت و اینکه رونوشت ماشین تحریر شده‌ای از دفترچه خاطرات من و خودش را نیز در اختیار ایشان گذاشته و در پایان هم با تأکید زیادی اضافه کرد که این

اواخری شدیداً نگران سلامتی و وضعیت روحی من بوده و به همین دلیل هم به دکتر وان هلینگ رو آورده و دفترچه خاطراتم را در اختیارش گذاشته تا با اعلام نظریه‌ای قطعی، او را از این تشویش و نگرانی فزاینده نجات بدهد... سپس نامه دکتر را نشانم داد که با تأکید زیادی از خاطراتم بعنوان حقیقت محض یاد کرده بود... نظریه مطمئن و قاطعانه دانشمند بزرگ و الا مقامی مثل دکتر وان هلینگ برای من فوق‌العاده مهم بود و چنان تأثیری در روحیام گذاشت که به‌نظرم رسید آدم جدیدی شده‌ام... نامه دکتر وان هلینگ به راستی حیات نازهای به کالبدم دمید و به گونه خاصی احساس کردم تمام خصوصیات و صفاتی که در گذشته به آنها می‌نازیدم ولی در طول این مأموریت لعنتی به تدریج از وجود رخت برسته بود، دوباره به‌درونم بازگشته و با این تجدید حیات ناگهانی، جرأت، شهامت و اعتماد بنفس همیشگی‌ام را نیز بازیافته‌ام... چونکه... مسئله اصلی و یا بهتر بگوییم... علت‌العلل آشفتگی روحی و پریشانی‌هایم... عمدتاً به‌خاطر شک و تردیدی بود که سیستم قوای دماغی‌ام از هر طرف محاصره و قدرت تفکرم را به کلی سلب کرده بود... طوری که دائماً احساس می‌کردم در دنیای تیره و تاریکی از اوهام و توهم به سر می‌برم که اشکالی از حقایق مرموز و نامعلوم بر اینطرف و آنطرف سایه افکنده... حقایقی که فی‌نفسه از هر اوهام و توهمات ترسناک و وحشتناکی هم به‌مراتب هولناکتر و ترسناکتر جلوه می‌نمودند و تنها راه نجاتم از این دنیای تاریک و ظلمات این بود که یکباره و برای همیشه از شر این شک و تردید جانکاه و خردکننده راحت بشوم... نامه دکتر وان هلینگ دقیقاً همان چیزی بود که به‌صورت آرزویی محال، دائماً راجع به آن فکر می‌کردم... اما



حالا... این آرزوی محال صورت تحقق به خود گرفته و کابوس وحشتناکی که طی این چند ماه گذشته، لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشت، برای همیشه سحر و نابود شده... اوه... دکتر وان هلسینگ هنوز ندیده و نشناخته هر کجا هستید بدانید و آنگاه بانشید که با همه وجودم از شما تشکر کنم برای همیشه مدیون لطف و محبتان خواهم بود... شما روح تازه‌ای به کالبد رنجور و دردمندم دمیدید و جرأت و شهامت و اعتداده نفسی که ماههاست دنبالش هستم، بمن بازگرداندید... چون... حالا که تمام شک و تردیدم برطرف شده و از همه چیز مطمئن هستم... دیگر از هیچ چیزی نمی‌ترسم... حتی از خود کُنت نامرد حراه زاده... ولی نامرد پیشرف به هر حال در نقشه‌های شومش موفق شد و سرانجام توانست خودش را به لندن برساند... و آن روز هم خود ردل و پست فطرتش بود که با آن نگاه‌های اهریمنی به آن دختر جوان تیره‌بخت خیره‌خیره می‌نگریست... اما تاکن بی پدر و مادر خیلی جوان شده بود... آخر چطور امکان دارد که پیرمرد کهنسالی در ظرف چند ماه این چنین جوان بشود... حتی خضاب هم نمی‌تواند موهای سفید را به این صورت سیاه کند... انگار سگ پدر اکسیر جوانی حورده... ولی ارواح بابایش... حالا دیگر پایش تو آب نمک است و فکر نمی‌کنم بتواند فعالیت‌های مرگبار و اهریمنانه‌اش را به مدت زیادی ادامه بدهد... چون حالا حریف قدری در مقابلش قد غلتم کرده که کوشی از طرف خداوند بزرگ و مهربان برای از بین بردن این موجود یلید و خبیث برگزیده شده... شخصیتی که مطمئناً به حول و قوه الهی و با اتکاء به نیروی ایمانی لایزال و زاید الوصف، میدان را با پیروزی کامل و قاطع ترک خواهد کرد... بله... با خصوصیتی که مینا از دکتر

وان هلسینگ برابم تعریفه کرد... شکی ندارم که او تنها کسی است که می‌تواند پرده از روی صورت منحوس و مشوم این شیطان انسان‌نما بردارد و او را برای همیشه به دیار عدم رهسپار کند.

صبح روز بعد، مینا مرا زودتر از روزهای گذشته پیدا کرد. حالا رفته تا لباسش را عوض کند و من هم تا چند دقیقه دیگر به هتل محل اقامت دکتر وان هلسینگ می‌روم تا او را به منزلمان بیاورم.

فکر می‌کنم از دیدنم متعجب شد... ظاهراً انتظار ندانست با جواناتانی قوی و سرحال مواجه بشود... وقتی که وارد اتاقش شدم و خودم را معرفی کردم... با شور و شغف زیادی شانه‌هایم را گرفت و سپس صورتم را به طرف لوستر ژئوری که از سقف آویزان بود گرفت و برای چند لحظه به صورتم خیره شد و آنگاه با تأکید زیادی اظهار داشت:

- خیلی عجیبه... یادم می‌آید که مادام مینا از شما به عنوان مریضی نام برد که در اثر شوک روحی شدیدی، مدتها بستری بوده و هنوز هم آنطور که باید و شاید خوب نشده... ولی شوهر خوشبخت و جوانی که من می‌بینم... نه تنها اصلاً مریض نیست... بلکه هیچ‌گونه اثری هم از بیماری خاصی در او مشاهده نمی‌شود.

برای اولین بار بود که شخصی همسر مرا «مادام مینا» خطاب می‌کرد و به گوشم آنقدر عجیب و غریب می‌آمد که بی اختیار خنده‌ام گرفت... اما در همان نگاه اول چنان مجذوب شخصیت ظاهری و باطنی این پیرمرد خوش‌سیما و قوی‌هیکل شدم که به گونه خاصی احساس کردم در مقابل پدر ندیده و نشناخته خدایا می‌رمز قرار گرفته‌ام و به دنبال آن عمیقاً مهوش را به دل گرفتم و سپس در پاسخ لیخندی زدم و گفتم:

- بله جناب دکتر... من تا ساعتی قبل واقماً مریض بودم... ولی این شما بودید که با نسخه‌ای معجزه آمیز، مرا شفا دادید و عافیت و سلامتی کامل را به من بازگرداندید.

- گفتید نسخه!!!؟... کدام نسخه؟

- منظورم همان نامه‌ای است که بعد از ظهر دیروز، با استفاده از پیک دستی برای همسر من ارسال کردید... من تا ساعتی قبل در دنیای تیره و تاریک شک و تردیدی دردناک و جانکاه زندگی می‌کردم که حتی حقایق و واقعیت‌های محض و مطلق هم در آن دروغین و غیرواقعی جلوه می‌نمود... طوری که این اواخر... نه تنها به چشم‌های خودم هم اطمینان نداشتم... بلکه کم‌کم... به حواس پنج‌گانه‌ام هم مشکوک شده بودم... واقماً خدا کسی را به این بدبختی مبتلا نکند... چون هیچ چیزی دردناک‌تر و کُشنده‌تر از آن نیست که آدم به هیچ چیز و به هیچ کسی ایمان و اعتماد نداشته باشد و به همه چیز و همه کس با نظری از بدبینی و بی‌اعتمادی نگاه کند... حالتی که به نظر من... با پاره شدن و از بین رفتن تدریجی تار و پود مغز انسان همراه است و بیمار در نهایت به مرحله‌ای می‌رسد که مرگ را تنها راه نجات خود می‌داند و سرانجام در حالتی از جنون محض با دست‌های خودش به زندگیش خاتمه می‌دهد... من هم از این قاعده مستثنی نبودم و می‌دانستم که دیر یا زود به این مرحله سرگیبار می‌رسم... اما برای اینکه درد و رنج کمتری احساس کنم... به کار و فعالیت رو آوردم و سعی کردم تا آنجا که امکان دارد خودم را با کار و مشغله فراوان مشغول کنم... درست شبیه کشاورزی که در نومی‌دی کامل... زمین بایر و لم‌یزرعی را سُخّم می‌زند، آن هم فقط به خاطر اینکه خودش را گول بزند... اما طولی نکشید که

تحت تأثیر شک و تردید فزاینده‌ای که مثل خوره به جانم افتاده بود از این سُخّم‌زدن بیهوده هم بیزار شدم و به عبارت دیگر... کار و فعالیت هم مفهوم و معنایش را برایم از دست داد و به راستی تبدیل به موجودی شده بودم که حتی نسبت به خودم با حالتی از شک و تردید و بدبینی نگاه می‌کردم. دکتر وان هلسینگ همانطور که گفتم... واقماً خدا نکند کسی به این بیماری دچار بشود... چون فقط کسانی می‌دانند من چه می‌گویم و چه کشیدم که آنها نیز در این ورطه هولناک سقوط کرده و مثل من از آن نجات پیدا کرده باشند... دکتر وان هلسینگ خدا را گواه می‌گیرم که روزی صد دفعه می‌مردم و زنده می‌شدم... و راستش را بخواهید... فکر نمی‌کنم حتی شما هم بتوانید منظورم را درک کنید... اوه معذرت می‌خواهم... اشتباه کردم... مرا ببخشید... چون آدمی با این ابروان و با این پیشانی بیش از اینها تجربه دارد و مطمئناً با این بیماری لاعلاج و کُشنده هم غریبه نیست و آن را به خوبی می‌شناسد. دکتر وان هلسینگ که گوئی از سخنانم به وَجْد آمده بود، خنده بلندی را سرداد و سپس در جواب اظهار داشت:

- عجب که اینطور... پس شما قیافه‌شناس (PHYSIOGNOMIST) هم هستید... لایه برای بُردن من آمده‌اید؟... باید بگویم... خیلی خوشوقتم که برای صرف صحاحه به شما مُلحق می‌شوم و ناشتائی‌ام را در جوار زوج خوشبخت و سعادتمندی مثل شما و همسران صرف خواهم کرد... چون احساس می‌کنم به‌جانی آمده‌ام که با گذشته هر ساعت، از حقایق مکشومی آگاه می‌شوم و چیزهای جدیدی می‌آموزم... اما اگر عرایضم را حمل بر گستاخی و بی‌ادبی نفرمائید می‌خواستم بگویم... واقماً یک نان بخورید و صد تا شکر کنید که چنین

همری نصیبتان شده و جا دارد به خاطر این خُسن انتخاب استثنائی و کم‌نظیر به شما تبریک بگویم... و به‌عنوان یک دوست صادق و صمیمی... توصیه بکنم که قدر این گوهر نادر و کمیاب را بدانید... مادام مینا از آن همسران ممتاز و نمونه‌ای است که نه تنها با همه وجودشان عاشق شوهرانشان هستند، بلکه... تمام فکر و ذکر و هم و غمشان هم در ثبات و پایداری زندگی زناشویشان خلاصه می‌شود و هدگی جز خوشبختی و سعادت هرچه بیشتر شوهرانشان ندارند... به قول شرقی‌ها، چنین همسرانی را باید گذاشت روی سر و حلوا حلوا کرد!!!

احساس کردم گرمی مطبوعی وجودم را فرا گرفته طوری که می‌توانستم ساعتها بایستم و به تعریف و تمجید دکتر وان هلسینگ را از مینا گوش بدهم... من خودم می‌دانم که مینا همسرم واقعاً یک فرشته است... فرشته‌ای که با همه وجودم او را می‌پرستم و ستایش می‌کنم... به همین دلیل هر وقت هم که کسی از او تعریف کند... آنقدر خوشحال می‌شوم که به راستی می‌توانم ساعت‌های متوالی بایستم و با شنیدن تعریف و تمجیدهایی که واقعاً از هر حیث شایسته و سزاوار مینا می‌باشد، به رؤیاهای شیرین فرو بروم و کینف کنم.

دکتر وان هلسینگ به سخنانش در مورد مینا ادامه داد و گفت:

- همسر شما از زُمره بانوان نمونه‌ای است که خداوند باریتعالی در خلقتشان سنگ تمام گذاشته و اساساً به‌عنوان راهنماهای برگزیده‌ای خلق کرده تا به مردما و حتی زنها نشان بدهد که در دنیای قانی ما انسانهای خاکی هم سرزمین خرم و سرسبز و با طراوت بهشت‌گونه‌ای وجود دارد و آنها را به این بهشت قانی هدایت نمایند و همزمان به‌ما

انسانهای خاکی تفهیم کنند که اگر با چشمانی پاک و با تقوی به اطرافمان نگاه کنیم، پرتوی از انوار الهی را در تمام نقاط کره زمین مشاهده خواهیم کرد... به من تردیدی ندارم که مادام مینا... یکی از همین انسانهایی است که اصطلاحاً «نظر کرده» نامیده می‌شوند... خانمی جوان... فوق‌العاده پاکدل، فوق‌العاده پاکدامن و به‌خصوص با رفتار و کرداری که اتری از «خودخواهی» و «خودپرستی» در ایشان مشاهده نمی‌شود... البته منظورم این نیست که به‌کلی فاقد این دو خصیسه ویژه باشند... چون «خودخواهی» و «خودپرستی»... از زُمره خصائصی است که بدون استثناء در نهاد تمام انسانها نهفته است منتها... میزانش در انسانهای مختلف فرق می‌کند که آن هم به نوبه خود... با نیم و شعور، سن و سال و طبیعت انسانها رابطه مستقیم دارد... مادام مینا از لحاظ سنی، در سن و سالی است که معمولاً غرور و خودخواهی انسانها اعم از زن و مرد به اوج خودش میرسد و به اصطلاح عامیانه، دماغشان آنقدر باد و بود دارد که از نوک دماغشان آن‌طرفتر را نمی‌بینند اما وجه تمایز مادام مینا با سایر خاتم‌های همسن و سالش این است که... کمترین باد و بودی در دماغش به چشم نمی‌خورد و هیچگونه اثری دال بر خودخواهی و خودپرستی نیز در رفتار و کردارشان مشاهده نمی‌شود... اما در مورد شما آقای جوانان... من تمام نامه‌هایی که مادام مینا با بهتر بگویم مادموازل مینا موری برای دوشیزه لوسی خدایبامرژ نوشته بود خوانده‌ام که بدون استثناء بخش اعظمی از محتویاتش، به شخص شما اختصاص داشت و لذا می‌توانم بگویم... ما نسبت به هم آنقدرها هم غریبه نیستیم... زیرا با خواندن نامه‌های مادموازل مینا موری یا مادام مینای کنونی با شما

آشنا شده بودم... اما باید اذعان کنم... تنها با خواندن خاطراتتان بود که چشم بصیرتم باز شد و شما را آنطور که دلم می‌خواست شناختم و افتخار آشنائی با شما را پیدا کردم... و حالا می‌خواهم پیشنهاد کنم دستهای همدیگر را به علامت آغاز رفاقتی پایدار و جاودانی بفشاریم و به هم قول بدهیم که تا آخر عمر در کنار هم و یار و یاور همدیگر باشیم. به دنبال این گفتگو دست همدیگر را محکم و به گرمی فشردیم... سخنان دکتر وان هلسینگ به حدی صمیمی و صادقانه بود که شدیداً مرا تحت تأثیر قرار داد... طوری که احساس کردم بغض گلویم را گرفته. دکتر وان هلسینگ پس از سکوت کوتاهی، مجدداً شروع به صحبت کرد و گفت:

- حالا موقعش رسیده که به حل و فصل مسائل اساسی بپردازیم... آقای جوانان من به کمک شما شدیداً احتیاج دارم و حالا می‌خواستم بپرسم که آیا می‌توانم روی کمکهای شما حساب کنم؟... چون می‌خواهم مأموریت بزرگی را به شما واگذار کنم... مأموریتی که در مرحله اول نیاز به آگاهی‌های فراوان دارد... و دقیقاً در رابطه با این آگاهی‌ها است که شما می‌توانید به من کمک کنید... به عنوان مثال... آیا می‌توانید برای من شرح بدهید که قبل از رفتن به مأموریت یعنی قبل از عزیمت به «ترانسیلوانیا»... چه کارهایی در اینجا صورت گرفت و چه چیزی باعث شد و شما را ملزم نمود که به این مأموریت بروید؟... البته بعداً هم بیشتر به کمکهای شما احتیاج خواهم داشت و در رابطه با موضوعات کاملاً متفاوتی مجدداً از شما سؤال خواهم کرد... ولی فعلاً همین سؤال کافی است.  
من در پاسخ گفتم:

- قربان... فقط بفرمائید ببینم... آیا اقداماتی که در نظر دارید انجام بدهید... مستقیماً به کُنت دراکولا مربوط می‌شود؟  
- بله... صددرصد... مگر در این مورد شکی داشتید؟  
- در این صورت... روی کمکهای من حساب بکنید... با تمام وجود در اختیارتان هستم و هر دستوری که بدهید و هر کاری که از دستم بر بیاید، برایتان انجام خواهم داد... اینطور که مینا می‌گفت... ظاهراً قرار است با قطار ساعت ۱۰/۳۰ صبح به لندن مراجعت کنید. من تمام اوراق و مدارک را در اختیارتان خواهم گذاشت، اما فکر نمی‌کنم در اینجا وقتی داشته باشید که آنها را بخوانید... لذا پیشنهاد می‌کنم آنها را در کیفتان بگذارید و هنگام بازگشت به لندن یا خیال راحت در کوبه قطار مطالعه بفرمائید.

بعد از صرف صبحانه که با صحبت‌های زیادی همراه بود، دکتر وان هلسینگ را تا ایستگاه راه آهن بدرقه کردم و دکتر وان هلسینگ قبل از اینکه از پله‌های واگن بالا برود با تأکید محسوسی گفت:  
- ممکنه بعداً از شما بخواهم که برای مدت کوتاهی به لندن بیایید... اگر خبرتان کردم، مادام مینا را هم حتماً با خودتان بیاورید.  
من در پاسخ گفتم:

- حتماً و حتماً... از شما یک اشاره... از من و مینا به سر دویدن. تعدادی از روزنامه‌های صبح محلی، به انضمام چند شماره از روزنامه‌های شب گذشته لندن را برای دکتر وان هلسینگ گرفتم... دکتر به پشت پنجره کوبه‌اش آمد و شیشه را پایین کشید و همانطور که با من صحبت می‌کرد، روزنامه‌ها را هم ورق می‌زد و نگاهی به وقایع و حوادث می‌انداخت... اما وقتی که به روزنامه رسمی «وست مینستر»

رسید، نگاهش روی مقاله به خصوص ثابت ماند و هم‌زمان رنگ صورتش مثل گچ سفید شد... معهذاً با دقت زیادی به خواندن مقاله ادامه داد و در پایان با حالتی که گوئی با خودش صحبت می‌کند گفت... «اوه خدای من... خدای من... چقدر زود... چقدر بی‌خبر و ناگهانی؟!...» دلهره و نگرانی دکتر وان هلینگ به حدی بود که من مطمئنم... در آن لحظه به‌خصوص اصلاً به‌خاطر نمی‌آورد که من در مقابل پنجره کوبه‌اش ایستاده‌ام... در همین موقع، سوت ممتد ایستگاه به صدا در آمد و قطار با تکانی ناگهانی به راه افتاد... خوشبختانه در اثر همین تکانی ناگهانی، دوباره به خودش آمد و سپس درحالی که سرش را از پنجره بیرون آورده و دستش را نیز تکان می‌داد، فریاد کنان گفت:  
- سلام گرم و صمیمانه مرا به مادام مینا برسانید... سعی می‌کنم در اسرع وقت نامه‌ای برایتان بفرستم.

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

بیست و ششم سپتامبر - گروهی از فلاسفه باستانی که اسامی‌شان یادم رفته به مفهوم و معنای واژه «پایان» (FINIS)<sup>۱</sup> اعتقادی نداشته و اساساً این واژه را انکار می‌کردند... چرا که معتقد بودند... هیچ چیز و هیچ پدیده‌ای به‌طور مطلق پایان نمی‌پذیرد و اگر هم در نقطه به‌خصوص به انتها برسد... مجدداً در نقطه دیگری شروع خواهد شد... حالا من به صحت و سقم این فرضیه کاری ندارم و نمی‌خواهم وارد این بحث بشوم... اما چه درست و چه غلط... این فرضیه در مورد من یکی کاملاً مصداق پیدا کرد... چون... همین چند روز پیش بود که

۱- واژه‌ای به زبان لاتین که همان «FINISH» معنی می‌دهد- مترجم.

دفترچه خاطراتم را با قاطعیت زیادی به پایان رساندم و با «پایان» درشت و گت و گنده‌ای که در زیرش نوشتم... مطمئن بودم که برای همیشه از نگارش خاطرات روزانه‌ام فارغ شده‌ام و دیگر موردی پیش نخواهد آمد که نیازی به تجدید خاطرات روزانه داشته باشم... فکر و عقیده‌ای که اتفاقاً تا همین امروز بعد از ظهر هم به‌قوت خود باقی بود... ولی خوب... به‌قول همان فلاسفه قدیمی... کاری که چندی پیش به اعتقاد خودم به‌کلی پایان یافته بود... پس از گذشت چند روز، در نقطه دیگری... یعنی امروز بعد از ظهر... دوباره شروع شد... شاید باورکردنی نباشد... اما باید بگویم که... رنفلد از هر لحاظ عاقل شده!!! حتی می‌توانم بگویم... به‌مراتب عاقلتر از گذشته... یعنی زمانی که مثلاً آدم مقبول و متینی بوده... پس از مدت مدیدی که به جمع‌آوری مگسها مشغول بود، حالا جمع‌آوری انواع عنکبوت‌های ریز و درشت را شروع کرده و مهمتر از همه اینکه... الان چند روزی است که کوچکترین سر و صدائی به راه نیانداخته و کمترین مزاحمتی هم برای من و بقیه کارکنان بیمارستان به‌وجود نیاورده... نامه‌ای از آرتور داشتم که روز یکشنبه برام پست کرده بود و از خواندنش خیلی خوشحال شدم... چون از محتوای کلامش معلوم بود، بار سنگینی که به شانه‌هایش فشار می‌آورد، با روحیه‌ای فوق‌العاده قوی تحمل می‌کند... کونینسی مورس کماکان میهمان آرتور است که به‌نظر من... در زمینه تقویت روحیه آرتور، کمک بسیار مؤثری به‌شمار می‌رود زیرا علاوه بر روحیه‌ای قوی و استثنائی، از شوخ طبعی و بی‌خیالی خاصی هم برخوردار است که در مورد تقویت روحیه آرتور قویاً مؤثر خواهد بود. اتفاقاً، کونینسی هم نامه کوتاهی برام فرستاد و طی آن اشاره کرده بود

که آرتور در طول این مدت، روحیه قبلی اش را تا میزان زیادی بازیافته و این طور که پیش می‌رود... بزودی همان آرتور قوی و خویشتن‌دار همیشگی خواهد شد... با توجه به این دو نامه دلگرم‌کننده، خیالم از بابت آرتور و کوششی (به‌خصوص آرتور) راحت شد و مطمئنم که موردی برای نگرانی وجود ندارد... اما در مورد خودم باید بگویم... تازه با شور و حرارت زیادی به کار و حرفه اصلی‌ام مشغول شده بودم و احساس می‌کردم جراحی ناشی از مرگ لوسی عزیزم به تدریج التیام می‌یابد که آن زخم قدیمی دوباره سر باز کرد و آن داستان کذایی مجدداً شروع شد... نمی‌دانم چه بگویم فقط خدا می‌داند که این داستان تا کجا ادامه دارد و به کجا منتهی خواهد شد... من به شخصی معتقدم که پروفسور وان هلسینگ هم متوجه این موضوع شده و مطمئنم که از خیلی چیزها خبر دارد... منتها طبق عادت همیشگی... همچنین که می‌بینید من براق و کنجکاو شده‌ام برای اینکه دهانم را ببندد و از سؤالات بعدی‌ام جلوگیری کند... یک چیزهایی سرهم می‌کند و در قالب معمای بی سر و ته و رموزی تحریرم می‌دهد... معنائی که نه تنها کنجکاویم را رفع نمی‌کند بلکه مرا با مسائل متعددی مواجه می‌سازد که هر کدام به نوبه خود، چستان بُغرنج و غیرقابل پاسخی به شمار می‌روند... او دیروز به اکسیر رفت و شب را هم در آنجا گذراند. امروز برگشت و فکر می‌کنم ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود که با سروصدای زیادی وارد اتاقم شد و درحالی که نسخه‌ای از روزنامه رسمی وست مینستر را در دست‌هایم می‌گذاشت با حالتی نگران و عصبانی اظهار داشت:

- فکر می‌کنی تو این روزنامه چی نوشته شده؟

و سپس با حالتی دست به سینه ایستاده و منتظر ماند. من از همه‌جا بی خبر، روزنامه را باز کردم و بدون اینکه بدانم منظور پروفسور چیست و به چه مقاله‌ای اشاره می‌کند، با نگاهی سراسری به روزنامه خیره شدم، اما او ناگهان جلو آمد و انگشت سیب‌باهش را روی پاراگراف تقریباً درازی گذاشت که راجع به فریفتن کودکان خردسال محله همپستند بود... با خواندن اوایل پاراگراف متوجه اهمیت مقاله شدم... تا سرانجام به جایی رسیدم که گزارشگر روزنامه به دو جراحی ریزی اشاره می‌کرد که در کنار گلوی تعدادی از کودکان مشاهده شده بود. در اینجا بود که فکر به‌خصوصی به‌مغزم خطور کرد و با نگاهی بُرسش‌آمیز به پروفسور خیره شدم.

پروفسور با حالتی که معلوم بود فکرم را خوانده، گفت:

- خوب؟ حرف‌بزن.

- درست شبیه همان زخم‌هاییست که روی گردن لوسی خدای‌ام‌مرز بود

- بله درست... ولی تو خودت چی حدس می‌زنی؟

من در جواب گفتم:

- فقط اینکه... این زخم‌ها هر چی هست، دلیل مشترکی دارند، منظورم این است که همان عاملی که سبب زخم‌های لوسی شده بود، در اینجا هم باعث زخم‌های این بچه‌ها شده.

- باید بگویم که... به صورت غیر مستقیم به حقیقت ماجرا اشاره کردی... در صورتی که انتظار داشتم... مستقیماً به حقیقت ماجرا اشاره کنی و به قول معروف... بزنی تو خال.

تصمیم گرفتم با حالتی از شوخی و مزاح به پروفسور جواب

بدهم... چون بعد از چهار روز استراحت و تغذیه مناسب و به خصوص دور بودن از هرگونه تشویش و نگرانی احساس می‌کردم حالم خیلی خوب شده و روحیه گذشته‌ام را مجدداً بازیافته‌ام به همین دلیل با لبخند طنزآلودی پاسخ دادم و گفتم:

- منظورتان را نمی‌فهمم پروفیسور؟

اما به محض اینکه سرم را بالا کردم و به چهره پروفیسور خیره شدم، حالت لوده‌گی و شوخ طبعی‌ام در جا محو شد و احساسی از نگرانی سر تا پایم را فراگرفت... چون فقط در هنگام مرگ لوسی بود که چهره پروفیسور را تا این حد متفکر و نگران دیده بودم... شاید بهتر است بگویم... به مراتب متفکرتر و نگران‌تر از آن شب منحوس و فراموش نشدن، به همین دلیل با حالتی کاملاً جدی گفتم.

- من نه چیزی می‌دانم... نه دلیل محکمی در دست دارم و نه حتی شواهد و قرائنی که بتوانم با استفاده از آنها، نظریه‌ای احتمالی ارائه کنم... بدیهی است در چنین شرائطی هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم که همین طوری حدس بزنم و الکی اظهار نظر بکنم... لذا خواهش می‌کنم شما بفرمائید.

- جان... دوست من... یعنی می‌خواهی بگوئی... در طول این مدتی که به‌معالجه دوشیزه لوسی مشغول بودیم حتی یک‌بار هم به صرافت نیفتادی که راجع به علت بیماریش فکر کنی... و پس از مرگش هم به هیچ موردی مشکوک نشده بودی!!!، آن هم با مشاهده آن همه علائم و قرائنی که تماماً به‌مورد خاصی اشاره می‌کرد و به‌خصوص... گوشه و کنایه‌هایی که دائماً از دهان من می‌شنیدی، یعنی هیچ‌کدام از این علائم و قرائن به تو پیامی نرساند و هیچ یک از این گوشه و کنایه‌ها هم

کنج‌کاویت را تحریک نکرد!!!... مگر همچنین چیزی ممکن است؟  
من با سرسختی جواب دادم:

- چرا... فکر کردم و به نتیجه هم رسیدم... علت بیماری... فشارهای عصبی... و علت مرگ... از دست دادن تمام خون بدن.  
- خوب... حالا بفرمائید ببینم... این همه خون چطوری از بدنت خارج شد و کجا رفت که حتی قطره‌ای هم روی لحاف و تشک‌تس نریخته بود!!!

من که جوابی برای این سؤالات نداشتم، سرم را به علامت نفی تکان دادم.

پروفیسور برای لحظاتی در سکوت فرو رفت، آنگاه به جلو آمد و در مقابلم نشست و سپس شروع به صحبت کرد و گفت:

- جان دوست من... تو پزشک حاذق و باهوشی هستی... خیلی خوب استدلال می‌کنی و با تیزهوشی بارز و چشمگیری، مسائل را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهی... اما اشکال اساسی تو این است که... از دیدگاهی انفرادی و با نگاهی تعصب‌گرایانه به مسائل می‌نگری... و همین اشکال باعث شده تا حقایق زیادی از نظرت پنهان بمانند... آن هم حقایقی که در مقابل چشمانت قرار دارند و به وضوح دیده می‌شوند... اما تو با تمّد خاصی... اجازه نمی‌دهی چشمانت حقایق را ببینند و گوش‌هایت هم آوای حقیقت را بشنوند... تو چنان در دریای موج و تلاطم تعصب غرق شده‌ای که حتی به وقایع و حوادثی که روزها در اطرافت رخ می‌دهد نیز کمترین توجهی نداری... حال اینکه فقط کافیست برده تعصب را کنار بزنی تا همه چیز آن‌طور که هست و آن‌طور که باید باشد در جلوی چشمانت نمایان بشوند... آیا

هرگز به مغزت خطور کرده که... چیزهای خیلی زیادی هست که تو نمی دانی و کوچکترین اطلاعی هم از آنها نداری؟... آیا تاکنون متوجه شده‌ای که... بعضی از مردم با برخورداری از قدرتی خدادادی، چیزهایی را می بینند که دیگران هرگز نمی توانند ببینند... اما علاوه بر اینها... چیزهایی هم وجود دارد که همگان می بینند... اما نباید فقط به چشم هایمان اعتماد کنیم بلکه باید فکرمان را هم بکار بیاندازیم و از عقل و شعورمان کمک بگیریم... یعنی اینکه... آنچه که به چشممان می آید و در نگاهمان ظاهر می شود، با چشم بصیرت هم مورد مطالعه قرار بدهیم و تنها در این حالت است که از مشاهداتمان نتیجه می گیریم و به مفاهیم واقعی شان پی می بریم... البته هنوز خیلی چیزهای نامعلوم و ناشناخته وجود دارد که تنها از طریق پیشرفت علم و دانش، معلوم و شناخته خواهد شد... منتها اشکال کار در این است که... حتی پیشرفت علم و دانش هم بعضی اوقات باعث سردرگمی مردم عادی می شود... چون... علم و دانش با پیشرفت تدریجی خود، مسائل و موارد نامعلوم و ناشناخته را هم به تدریج برای مردم شرح می دهد و ضمن روشن کردن اذهان عمومی در مورد پیشرفتهای علمی جدید، مردم را برای آگاهی از پیشرفتهای بدی نیز آماده می کند، اما مواردی پیش می آید که حتی علم و دانش هم با این عظمتشان، از شرح و توصیف موضوعات خاصی عاجز می مانند و هیچ کسی هم نیست که بتواند این موضوعات را موشکافی کند و توضیحات کافی ارائه نماید... به عنوان مثال... لابد تو هم مثل خیلی ها... اعتقادی یسر... «انتقال جسمانی» (CORPOREAL TRANSFERENCE) نداری؟... نه منظورم «تجسم و مرئی شدن» (MATERIALIZATION) نیست... نه... ترکیب و ادغام اجرام سماوی هم نیست... نه جانم... به «خواندن افکار» هم

ارتباطی ندارد... و حتی هیپنوتیزم هم نیست. در اینجا بود که حرفهای پروفیسور را قطع کردم و گفتم:  
- حالا فهمیدم راجع به چه موضوعی صحبت می کنید... دکتر «شارکو» (CHARCOT)<sup>۱</sup> هم این تئوری را به خوبی ثابت کرده... پروفیسور با لبخندی حاکی از رضایت خاطر به سخنانش ادامه داد و گفت:

- خوشوقتم که می بینم تو هم این فرضیه را قبول داری... در این صورت اگر با تحقیقات دکتر شارکو آشنا باشی، حتماً می دانی که انتقال جسمانی چیست و به چه صورتی عمل می کند... واقعاً حیف و افسوس که دکتر شارکو دیگر در میان ما نیست... پزشکی که می توانست تا اعصاب روح بیمارانش نفوذ کند... جان دوست من... تا آنجائی که من می دانم... تو همیشه از طرفداران سرسخت واقعیات بودی... ضمن اینکه... خودت می دانی که من هم مثل دکتر شارکو... جراح مغز و اعصاب هستم و مثل دکتر شارکو در زمینه هیپنوتیزم مطالعات فراوانی دارم... پس حالا به من بگو... چگونه که تو هیپنوتیزم را قبول داری... ولی بسا پدیده‌ای به نام «خواندن فکر» (THOUGHT READING) مخالفی؟... اما قبل از اینکه به این سؤال پاسخ بدهی... بهتر است بدانی که امروز روز دانشمندان دانش الکتروسیته به چنان پیشرفتهای شگرفی نائل شده‌اند که در زمان حیات شخصیتی که تیروی برق را کشف کرد... گناه‌هایی عظیم و نابخشودنی تلقی می شد و چنانچه کاشف تیروی برق، به چنین پیشرفتهائی نائل می آمد، مطمئناً به عنوان

۱- ژان سارتن شارکو (۱۸۲۵-۱۸۹۳) جراح مغز و اعصاب معروف و سرشناس فرانسوی که در زمینه‌های هیستری، اختلالات روانی ناشی از بیماری سیفلیس (LOCOMOTOR ATAXIA) و انواع جنون، تحقیقات ارزنده‌ای کرده... مترجم.



جادوگر محکوم و متعاقباً در میان شعله‌های انبوهی از هیزمهای خشک سوخته می‌شد... فراموش نکن که زندگی همیشه مشحون از ماجراهای اسرارآمیز می‌باشد... به عنوان مثال... چرا باید «متوزلاح» (متوشالچ)<sup>۱</sup> (METHUSELAH) متجاوز از نُهصد سال زنده باشد... و «پارپیر»<sup>۲</sup> (آلدپار) (OLD PARR) صد و نُه سال عمر کند... ولی دوشیزه معصوم و ناکامی به نام لوسی، علی‌رغم اینکه چهار مرد هم خونتشان را به او اهدا کردند، در غنفلان جوانی بمیرد... حال اینکه اگر یک روز دیگر زنده می‌ماند، امکان داشت بتوانیم نجاتش بدهیم... اساساً بگو ببینم... راجع به اسرار مرگ و زندگی چیزی می‌دانی و هرگز راجع به این موضوع فکر کرده‌ای؟... آیا هیچ می‌دانی که مطالعات جدید در علم «تشریح قیاسی» (COMPARATIVE ANATOMY) نشان می‌دهد که خصوصیات بارزی از درنده خوئی در بعضی از انسانها نیز وجود دارد؟... آیا می‌توانی به من بگویی... چرا وقتی که تمام عنکبوت‌های ریز و کوچک در مدت زمان کوتاهی می‌میرند... عنکبوت‌های بزرگ و بزرگتری هستند که صدها سال است در بُرج‌های کلیساهای قدیمی اسپانیا زندگی می‌کنند و وقتی که به پائین سرازیر می‌شوند... آدم به نظرش می‌آید که لوسترهای متعددی از سقف آویزان شده‌اند!!!... آیا می‌توانی بگویی چرا در دشتهای وسیع آمریکای جنوبی (پامپاس - PAMPAS) خفاش‌های بزرگ و خون‌آشامی وجود دارد که شبها به اسبها و گاو و گوسفندها حمله می‌کند و خون این حیوانات بدبخت را می‌مکند؟... آیا می‌دانی در جزایر دریاهای غربی خفاش‌های

۱- کاهن بزرگ یهودی که بنا به روایت کتاب مقدس ۹۶۹ سال عمر کرده - مترجم  
 ۲- تامس پار (۱۶۴۵-۱۶۸۳) کهنسال معروف انگلیسی که بنام آلدپار (پارپیر) شهرت داشته و جان تیلور شاعر معروف انگلیسی در اشعارش از او نام برده - مترجم

غول‌پیکری وجود دارند که روزها ساکت و بی‌حرکت به درختها آویزان می‌شوند و فقط شبها پرواز می‌کنند و هنگامی که یکی از ملاحان کشتی‌های تجاری برای فرار از گرمای طاق‌ت‌فرسای طبقات زیرین کشتی، شب به روی عرشه می‌آید تا در هوای آزاد بخوابد... یکی از همین خفاشها در خواب به او حمله می‌کند... و مکارانش صبح روز بعد با ملاحی بی‌روح و بی‌جان مواجه می‌شوند که رنگ به رویش باقی نمانده و قطره‌ای خون هم در رگهایش پیدا نمی‌شود... درست به همان سفیدی و به همان بی‌خونی دوشیزه لوسی!!!...

من که از شنیدن سخنان عجیب و غریب پروفیسور واقعاً جوش آورده بودم، با حالتی پرخاش‌گر گفتم:

- پروفیسور... ترا به خدا دست از سرم بردار... یعنی منظورتان این است که... خفاش بزرگی در خواب لوسی را گزیده و خونش را مکیده... آن هم در قرن نوزدهم و در شهر بزرگ و شلوغی مثل لندن!!!... واقعاً حرف‌هایی می‌زنی که حتی اگر مرغ پخته هم بشنود... در میان دیس قاه‌قاه می‌خندد!!!...؟

اما پروفیسور با حرکت دست مرا به سکوت دعوت کرد و سپس سخنانش را از سر گرفت و گفت:

- جان دوست من... به جای این حرف‌های مُعترضانه راجع به خصوصیات موجودات زنده فکر کن و به من بگو... چه دلیلی دارد که لاک‌پشت‌ها تا صدها سال هم زنده می‌مانند؟ و چرا قیل‌ها آنقدر عمر می‌کنند که حتی چند نسل بعد از خودشان را هم می‌بینند؟... و چرا طوطی‌ها هرگز به مرگ طبیعی نمی‌میرند و فقط در اثر حمله گریه‌ها و سگ‌ها جانشان را از دست می‌دهند!!!...؟ آیا می‌توانی برایم توضیح

بدهی... چه دلیلی دارد که انسانها در مورد مسئلهٔ عمر تا این حد حساسیت از خودشان نشان می‌دهند؟... آیا می‌دانی... انسانهای معدودی هم هستند که ادعا می‌کنند می‌توانند تا هر چند سالی که دلشان بخواهد عمر کنند و زنده باقی بمانند؟... البته به شرطی که کسی و یا چیزی بلای بی‌سرها را نیاورد. و به موازات این انسانهای معدود... موجودات دیگری هم هستند که مرگ هرگز به سراغشان نمی‌رود و حتی اگر هم بخواهند، نمی‌توانند بمیرند!!!!... موردی که از نقطه نظر علمی هم مورد تأیید قرار گرفته... به عنوان مثال... قوریانگه‌هایی را پیدا کرده‌اند که متجاوز از هزاران سال لابلای سنگها و در سوراخهای بسیار کوچکی پنهان بوده و به حیات خود ادامه می‌دادند... بعضی از زمانی که کوره زمین کماکان کوره بسیار جوانی بوده... آیا می‌دانی در کشور هندوستان مُرتاض‌هایی هستند که هر وقت اراده کنند، روح از بدنشان خارج خواهد شد و می‌میرند... یکی از همین مُرتاض‌ها، به همین صورت مُرد و او را در وسط مزرعه دُرت دفن کردند... مالک مزرعه طبق روال معمول، مزرعه را بذرپاشی می‌کند... بذرهای پس از چندی سبز می‌شوند و سر از خاک بیرون می‌آورند و به دنبال آن، پشته‌های دُرت به تدریج قد عَلم می‌کنند تا سرانجام به بار می‌نشینند... مالک مزرعه محصول را جمع‌آوری می‌کند و متعاقباً... برنامه بذرپاشی مجدداً آغاز و چندماه بعد... محصول جدید جمع‌آوری می‌شود... اما پس از برداشت محصول جدید، تعدادی از مُریدان مُرتاض مدفون می‌آیند و مُهر سنگ قبر را می‌شکنند و قبر را می‌شکافند... و به دنبال آن... مُرتاضی که در طول این مدت در گور سرد و تاریکی مدفون بوده، از جایش بلند می‌شود و همراه با مُریدانش

مزرعه را ترک می‌کنند!!!!... خوب... حالا بگو ببینم... در مورد این داستان واقعی چه نظری داری؟

در اینجا بود که با حرکت دست حرفهای پروفور را قطع کردم و با نگاهی مُلتسانه از وی خواستم سکوت کند... چون احساس می‌کردم حسابی گیج و متنگ شده‌ام... پروفور با ارائه لیست کامل و جامعی از شوخی‌های خاص و بازی‌های عجیب و غریب طبیعت و همچنین توصیف و تشریح نمونه‌هایی از «غیرممکن‌های امکان پذیر» (POSSIBLE IMPOSSIBILITIES) چنان آشوبی در فکر و خیالم به راه انداخت که فی‌الواقع احساس می‌کردم... مغزم آتش گرفته و دیگر قادر نیستم... خیالات و واقعیات را از هم تمیز بدهم... مع الوصف... علی‌رغم این اغتشاش فکری گسترده و دامنه‌دار، به گونه خاصی احساس می‌کردم که هدف اصلی پروفور از این خطابهٔ مرموز و مُطول این است که... موضوع به‌خصوصی را به من درس بدهد... و یا بهتر بگویم... سعی دارد توجهم را به مورد به‌خصوصی جلب کند... اما این بار از روش استفاده می‌کرد که تا به حال سابقه نداشت... چون در دوران دانشکده... قبل از اینکه تدریس مبحث جدیدی را شروع کند، قبلاً موضوع را با حوصله زیادی برای دانشجویان موشکافی می‌کرد تا دانشجویان از جمله خود من که یکی از مُمتازترین دانشجویان محسوب می‌شدم با موضوع مورد بحث کاملاً آشنا بشویم... موشکافی و توضیحاتی که واقعاً کمک بسیار مؤثری بود و طبیعتاً موجب می‌شد تا دانشجویان با آمادگی ذهنی قبلی، مبحث جدید را به خوبی و با جزئیات کامل یاد بگیرند و هیچ‌وقت هم فراموششان نشود... اما حالا ضمن آنکه از آن توضیحات و موشکافی‌های زمان دانشکده خبری

نبود، یا ارائه وقایع و حوادثی عجیب و غریب و ناپاوارانه و نمونه‌هایی محال و غیرممکن چنان طوفانی در مغزم به پا کرده بود که نه تنها قادر نبودم به مفهوم واقعی سخنانش پی ببرم بلکه احساس می‌کردم... از درک مسائل و موضوعات عادی و معمولی هم عاجز مانده‌ام... معهذاً حسن کنجکاویم شدیداً تحریک شده بود و با اشتیاق زیادی دلم می‌خواست به‌منظورش پی ببرم و از گفته‌های مرموز و مستأگونه‌اش سر در بیاورم... لذا درحالی‌که مستقیماً به چشمانش می‌نگریستم با شور و حرارت مُلتسانه‌ای گفتم:

- پروفیسور... اجازه بدهید که این اطاق را کلاس درس دانشکدهٔ طب فرض کنیم و به‌من هم به چشم همان دانشجوی سالها قبل نگاه کنید که بیش از بقیه دانشجویان مُرید و مُخلصان بود و شما هم به نوبه خود بیش از بقیه دانشجویها به او توجه داشتید و همواره با علاقه و آفری به سوالانش پاسخ می‌دادید... حالا این شاگرد صادق و وفادار با همان ارادت و اخلاص همیشگی از شما تمناً دارد... این «تسه» (THESIS) خاص و به‌خصوصی که مختصراً به آن اشاره کردید، به‌طور کامل شرح بدهید... تا من هم به نوبه خود بتوانم از این «تسه» در تشخیص و ریشه‌یابی بیماری بیمارانتان استفاده بکنم... چون... بی رودریایی عرض کنم... گفته‌های بی‌سابقه شما چنان هنگامه‌ای در مغزم به راه انداخته که احساس می‌کنم... قدرت تمرکز فکری‌ام را به‌کلی از دست‌داده و به‌هیچ‌وجه قادر نیستم افکارم را روی موضوع به‌خصوصی متمرکز بکنم... حالتی شبیه حالت آدم‌های دیوانه و عقل‌رمیده که ساجراهای گوناگونی در مغزشان مجسم می‌شود و مناظر مختلفی از جلوی چشمشان رژه می‌رود... اما قادر نیستند افکار و نگاهشان را روی

ماجرا و منظرهٔ به‌خصوصی متمرکز کنند و ثابت نگاه دارند... احساس می‌کنم شبیه کودکی شده‌ام که در میان سه غلیظی گرفتار شده و مجبور است از باتلاق وسیعی عبور کند لذا کورکورانه از لابلای علفهای باتلاق به‌جلو می‌پرد... بدون آنکه بداند کجا هست و به کجا می‌رود.

پروفیسور با چهره‌ای شاد و متبسم پاسخ داد:

- مثال بسیار مناسبی بود که نشان می‌دهد از قدرت تخیل بسیار خوبی برخوردار هستی... باشه خواهشت را قبول می‌کنم و تیزی که هنوز روی کاغذ نیامده و فقط در مغزم نوشته شده برایت شرح خواهم داد... یز بسیار بسیار کوتاهی که فقط از چند کلمه تشکیل شده... به این شرح... و فقط می‌خواهم باور کنی!!!؟!

من که از تعجب خشکم زده بود، با بُهت و حیرت زیادی پرسیدم:

- فقط می‌خواهی باور کنم!!!... چه چیزی را باور کنم؟

- چیزهایی که علی‌الاصول نمی‌توانی باور کنی... بگذارد برایت مثالی بزنم... سالها قبل، نظریه‌ای راجع به «ایمان» از مردی شنیدم که ایمان و اعتقادش به خدای بزرگ حدّ و مرزی نداشت و به راستی از هر حیث یک فرزانه بود. نظریه‌ای که هنوز هم به‌وضوح در گوشم صدا می‌کند... او می‌گفت: «ایمان، نیرو و قدرتی است که به‌ما قدرت باور کردن می‌دهد و ما را قادر می‌سازد تا مسائل و مواردی که به‌نظرمان محال و غیرممکن و با ناپاوارانه می‌آید با اطمینان و طیب‌خاطر باور کنیم» مدّتهای مدیدی روی این گفته مرموز و حکیمانه فکر کردم... و حالا خودم یکی از معتقدین سرسخت این نظریه هستم... منظور حکیم فرزانه از این گفته حکیمانه این بود که... ما انسانها باید یا بیش از اندیشهٔ باز به مطالعه و تجزیه و تحلیل حقایق بپردازیم و به‌محض رسیدن به حقایق کوچک و

ناچیز، ذوق زده نشویم و به هیچ وجه اجازه ندهیم که این حقایق کوچک و ناچیز... مانع از دستیابی مان به حقایق بزرگ و بزرگتر بشوند. درست شبیه سنگ کوچکی که زیر چرخ جلوی لوکوموتیو قرار می‌گیرد و با آن جفته کوچک و ناچیز خود، نه تنها لوکوموتیو بلکه قطار دور درازی را از حرکت متوقف می‌کند... بله... در تجزیه و تحلیل موضوعات مختلف... اول حقایق کوچک هستند که ظاهر می‌شوند... ولی آدم عاقل و فهمیده کسی است که با این حقایق کوچک و ناچیز راضی نمی‌شود و از آنها به عنوان ابزاری محکم و مطمئن به منظور دستیابی به حقایق بزرگ و مهم استفاده می‌کند... حقایق کوچک هم به نوبه خود مهم هستند و باید برایشان ارزش قائل شد، اما نه اینکه فکر کنیم تمام حقایق جهان و کائنات در همین حقایق خرد و ریز خلاصه می‌شوند.

احساس کردم تا حدودی متوجه منظور حقیقی پروفیسور شده‌ام، به همین دلیل در پاسخ گفتم:

- اگر اشتباه نکنم... منظور شما این است که... من نباید افکار و عقاید به خصوصی که در طول این هفته‌های اخیر در منم ترح گرفته و به حساب خودم هم کاملاً قانع کننده به نظر می‌رسند در گوشه‌هایی از منم به خاطر بسارم و به هیچ وجه اجازه ندهم تا با حضور خود... گستره تخیلاتم را محدود کنند و یا به اصطلاح ما پزشکها... قدرت پذیرش فکری ام (RECEPTIVITY) را طوری مغشوش و ناتوان کنند که از درک و تشخیص واقعتهای خاص و مرموزی عاجز بمانم... آیا درست حدس زده‌ام؟

- جهان دوست من... باید بگویم... با این پاسخ ثابت کردی که هنوز

هم همان دانشجوی ممتاز و برجسته‌ای هستی که شدیداً مورد علاقه‌ام بود... به نظر من... برای یک استاد دانشگاه موهبت بزرگی است که به دانشجویهای فهمیده و تیزهوشی مثل تو درس بدهد... باید بگویم نه تنها منظورم را به خوبی درک کردی... بلکه واقعا... زدی تو خال... در این صورت حالا که موضوع را فهمیدی و متوجه منظورم شدی... می‌توانیم با خیال راحت به صحبت‌هایمان ادامه بدهیم... خوب... حالا بگو ببینم... آیا هنوز هم فکر می‌کنی... عاملی که باعث آن زخمهای زوج در کنار گلوی کودکان خردسال محله همبستد شده... همان عاملی است که زخمهای روی گردن دوشیزه لومسی را به وجود آورده بود؟

- به نظر من هر چی هست، باید همان عامل باشد.

پروفیسور به دنبال جواب من از جایش بلند شد و سپس با جدی‌ترین و متفکرانه‌ترین چهره و قیافه ممکنه اظهار داشت:

- در این صورت باید بگویم که... سخت در اشتباهی!!!!... اوه... ای کاش نظریه تو درست بود و عامل مشترکی این زخمها را به وجود آورده بود... اما افسوس و صد افسوس که اینطور نیست و موضوع به مراتب وحشتناکتر از آن است که بتوانی تصور بکنی!!!!

من که حالا دیگر طاقتم واقعا طاق شده بود و کم مانده بود بقام را چر بدهم... فریادی کشیدم و گفتم:

- پروفیسور وان هلسینگ... ترا قسم به همان خدای یگانه‌ای که هر دویمان می‌پرستیم... بیش از این زجرم نده و هر چه هست بگو...

پروفیسور با حالتی از یأس و نومیدی خودش را روی قیل انداخت و سپس درحالی که چهره‌اش را با دست‌هایش پوشانده بود... گفت:

دراکولا

- زخیمهای گردن کودکان محله همپستند... توسط دندانهای دوشیزه  
لوسی به وجود آمده!!!!

«فصل چهاردهم»

خوبه من... لابد فکر می‌کنی که من با تعمد خاصی می‌خواستم ترا ناراحت و عصبانی کنم؟... آیا با شناختی که از من داری... فکر می‌کنی چنین وصله‌ای به من می‌چسبد؟... ولی به جای این تصور و تفکر غلط و سر تا پا اشتباه... فکر کن و از خودت بپرس... چه دلیلی داشت که آیرامام وان هلسینگ برای افشاء کردن موضوعی که حقیقت محض است... و از مدتها پیش هم به آن پی برده بود... مدت مدیدی صبر کند و حالا آن را افشاء نماید؟... آیا فکر می‌کنی... چون مثلاً از تو تنفر داشتم... مترصد موقعی بودم که مثلاً بتوانم تنفرم را به مؤثرترین صورت ممکنه نشان بدهم؟... یعنی واقعاً فکر می‌کنی من آنقدر سنگدل و قسی‌القلب هستم که با اذعائی سر تا پا دروغ چنان ضربه‌ای به تو بزنم که از شدت درد تا مغز استخوان‌هایت هم تیر بکشد؟... آن هم نه دوست صمیمی و فداکاری مثل تو که سالها قبل مرا از سرگی موحش و وحشتناک نجات داده... یعنی فکر می‌کنی... من تا این حد پست و فرومایه هستم؟... اوه... نه... نه... ترا به خدا اجازه نده که تحت تأثیر خشم و عصبانیتی ناپه جا و غیرمنطقی، چشم جزد و مغفلت آنچنان کور شود که به نزدیکترین و نسمیمی‌ترین دوستت مشکوک شوی و او را دشمنی کینه توز و سنگدل قلمداد کنی.

من از رفتار ناشایست خود آنقدر پشیمان و نادم شده بودم که واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم و چه پاسخی به پروفوسور بدهم... لذا در جواب فقط گفتم:

- خواهش می‌کنم مرا ببخشید پروفوسور.

پروفوسور در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- جان... دوست خوب من... هدف من از آن خطابه مطول و

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد (ادامه)»

برای لحظاتی، چنان عصبانی شدم که بدون اغراق نزدیک بود از جایم بپریم و مشت محکمی به چانه پروفوسور بکوبیم... چون تأثیر سخنان پروفوسور به گونه‌ای بود که گوئی... یک نفر در مقابل چشمانم به صورت لوسی سیلی محکمی زده... ولی بهر جان‌کندنی که بود خودم را کنترل کردم و سپس درحالی که دو طرف میزم را محکم گرفته بودم با صدای خفهای گفتم:

- همچنین چیزی امکان ندارد پروفوسور... نکند دیوانه شده‌اید؟

اما پروفوسور دستش را به علامت نفی بلند کرد و به دنبال آن با چهره‌ای آرام و مهربان به من خیره شد... مهربانی و آرامشی که به من هم سرایت کرد و به‌طور محسوسی آرام شدم... سپس با حالت غم‌انگیزی سرش را تکان داد و گفت:

- ای کاش دیوانه بودم و در حالی از جنون محض این حرفها را می‌زدم... چون به نظر من... در مقایسه با چنین حقیقت تلخی... دیوانگی یک موهبت به شمار می‌رود... جان... دوست من... دوست

خسته کننده و به خصوص گوشه و کنایه‌هایی که در لابلای آن چاشنی کردم... عمدتاً این بود که تو در مرحله اول برای پذیرش این حقیقت تلخ و جانگداز آماده بشوی و متعاقباً... تمام سعی و تلاشم بر این بود که با نرم‌ترین و ملایم‌ترین صورت ممکنه ترا از آن آگاه کنم... چون می‌دانستم و می‌دانم که تو با همه وجودت عاشق و دلخسته دوشیزه لوسی بودی و هنوز هم هستی... لذا چنانچه شخصی با اشخاصی... حتی مثلاً آدمی مثل آبراهام وان هلسینگ هم به زشتی از او سخن بگویند... به شدت ناراحت می‌شوی و عکس‌العمل شدیدی از خودت نشان می‌دهی... معهذاً علی‌رغم اینکه خودم به شخصه به صحت این موضوع ایمان دارم و می‌دانم حقیقت محض است... انتظار ندارم که تو هم آن را باور داشته باشی... برای اینکه... باور داشتن و قبول کردن حقایق تلخ و فوق‌العاده وحشتناکی که در ماه‌های از ابهام قرار گرفته، به سادگی ممکن نیست و نیاز به مدت زمان کافی دارد... زیرا این‌گونه از حقایق معمولاً به وقایع و حوادثی مربوط می‌شوند که از نظر ما انسانها، وقایع و حوادثی محال و غیرممکن به شمار می‌روند... و این انکار و ناباوری هنگامی به اوج خود می‌رسد که وقایع و حوادث محال و غیرممکن، در حوال و حوش چهره‌های ویژه‌ای دور بزنند که به صورت الهه‌مائی زیبا و دوست داشتنی مورد پرستش گروه به‌خصوصی هم باشند... مثل... دوشیزه لوسی که علاوه بر نامزد و شوهر آینده‌اش، جوانان دیگری از جمله تو... با همه وجودشان عاشقش بودند و به‌حد پرستش دوستش داشتند... لذا حالا تصمیم گرفته‌ام که امشب به‌محله همستد بروم تا این حقیقت تلخ را به ثبوت برسانم... تو هم اگر دل و جرأتش را داری... می‌توانی همراهم بیایی...

جملات پایانی پروفیسور، شدیداً تکانم داد... چون من شخصاً معتقدم... در زندگی هر کس حقایقی وجود دارد که بهتر است برای همیشه مکتوم و مخفی باقی بمانند... چون پیگیری و اثباتشان... جز مصیبت و بدبختی بیشتر... نتیجه دیگری نخواهد داشت... ناگهان شمری از شاعر معروف انگلیسی، لرد بایرون به یادم آمد که می‌گوید:  
... و برای اثبات حقیقی که با همه وجودش از آن می‌توسید و تنفر داشت»

(AND PROVE THE VERY TRUTH HE MOST ABHOREED)

پروفیسور با دیدن شک و تردیدی که در نگاهم موج می‌زد، گفت:  
- منطقی که اثبات این حقیقت را الزامی می‌سازد، خیلی ساده است... ما دیوانه‌هایی نیستیم که به‌قول تو... نتوانند افکار و نگاه‌هایشان را روی موضوع به‌خصوصی متمرکز نموده و یا روی منظره به‌خصوصی ثابت نگاه دارند... و یا بازم به‌قول تو... کودکانی نیستیم که بخواهیم در مه غلیظی کورکورانه از روی علفهای باتلاق بزرگ و وسیعی عبور کنیم... بدون آنکه بدانیم کجا هستیم و به کجا می‌رویم... بلکه، به گوشه‌ای می‌رویم و کمین می‌کنیم... چنانچه برایمان مسجل شد که چنین موضوعی حقیقت ندارد... چه بهتر... و واقعاً فی‌المعرا، چون با خاطری آسوده و با خوشحالی هرچه بیشتر به اینجا برمی‌گردیم... ولی... چنانچه سخت این موضوع برای‌العین به اثبات رسید و ثابت شد که حقیقت دارد... آن وقت است که باید بترسیم... اما اتفاقاً همین ترس و وحشت است که به‌ما کمک می‌کند و ما را در تصمیمان مصمم‌تر می‌سازد... چرا؟... چون تحت تأثیر این ترس و وحشت فزاینده... چشم ایمانمان باز می‌شود و حقایقی که تا به حال در



ابهام بودند و تا حدودی ناباورانه به نظر می‌رسیدند، به وضوح می‌بینیم و بدون هیچگونه شک و تردیدی آنها را باور می‌کنیم... یالله بلند شو و راه بیفت... اما بگذار بگویم چه نقشه‌ای دارم... اول از همه می‌رویم بیمارستان تا کودک مجروحی که دیروز پیدا کرده‌اند ملاقات کنیم و نگاهی به زخمهای گردنش بیاندازیم... این کودک در بیمارستان شمال (NORTH HOSPITAL) بستری شده، خوشبختانه دکتر وینست، که ریاست این بیمارستان را به عهده دارد از دوستان قدیم می‌باشد و فکر می‌کنم ترا هم بشناسد... چون هر دو هنگام تحصیل در آمستردام، جزو شاگردهای بودید که در کلاس درس من حاضر می‌شدید... و لذا مطمئنم که از ما به خوبی استقبال خواهد کرد و اجازه خواهد داد تا به عنوان دو دوست و یا حداقل دو همکار قدیمی از کودک مجروح بازدید کنیم و معایناتی به عمل بیاوریم... البته راجع به هدف اصلی مان هیچ اطلاعی در اختیارش نخواهیم گذاشت... فقط می‌گوئیم که برای تحقیق در مورد چگونگی و ویژگی‌های جراحی‌گردن کودکی که دیروز توسط پلیس محلی پیدا شده آمده‌ایم... و سپس... پروفیسور به دنبال جمله آخر، کلیدی از جیبش درآورد و درحالی‌که آن را به من نشان می‌داد گفت:

- و سپس... من و تو با هم به قبرستان کلیسائی می‌رویم که دوشیزه لوسی در آنجا مدفون شده و شب را در گوشه به‌خصوصی از این قبرستان سپری می‌کنیم... این کلید مخصوص درب مقبره دوشیزه لوسی است و مدیر بنگاه کفن و دفن به من داد تا به آقای آرتور بدهم. بی‌اختیار قلبم فرو ریخت... چون احساس کردم... یا بهتر بگویم... به‌نظم رسید که ماجرای موخش و وحشتناکی انتظارمان را می‌کشد...

هرچه فکر کردم دیدم کاری از دستم ساخته نیست و اساساً کاری نیست که بتوانم انجام بدهم... لذا روگردم به پروفیسور و گفتم:

- هرچه پادایاد پروفیسور... من حاضرم و بهتر است تا بیش از این دیر نشده راه بیافتیم... چون چیزی به غروب نمانده.

دقایقی بعد به بیمارستان رسیدیم و یک راست به بالین کودک مورد نظر رفتیم که لحظاتی قبل شامش را خورده و کماکان بیدار بود... وضعیت ظاهریش نشان می‌داد که حالش رو به بهبودی گذاشته و لحظه به لحظه هم بهتر می‌شود... دکتر وینست که با لطف و مهربانی فوق‌العاده‌ای از ما استقبال کرده و همراه ما به بالین کودک مجروح آمد. پانسمان گردن کودک را باز کرد و جراحات را نشانمان داد... یا بهتر بگویم... دو سوراخ تقریباً ریز و مجاور هم که از هر لحاظ شباهت تامی با زخمهای گردن لوسی داشتند... مُتها تا حدودی ریزتر به نظر می‌رسیدند و مثل زخمهای لوسی، هنوز تاسور و پدمنظره نشده بودند... نظریه دکتر وینست را در مورد عامل به‌وجود آورنده این زخمها سؤال کردیم و او در جواب گفت که علی‌الاصول به‌نظر می‌رسد جانور به‌خصوصی به کودک حمله کرده و گلویش را گاز گرفته... جانوری شبیه موشهای بزرگ. اما با توجه به خفاهای بی‌شماری که ارتفاعات شمال لندن را جولا نگاه خرد ساخته بودند، او خودش به‌شخصه معتقد بود که به احتمال قوی، یکی از همین خفاهای که احتمال خفاهای نسبتاً بزرگی هم بوده کودک بدشانس را مورد حمله قرار داده و گلویش را گاز گرفته.

دکتر وینست در ادامه صحبت‌هایش اظهار داشت که اکثر قریب به اتفاق این خفاهای، پرتنگانی کاملاً بی‌آزار هستند و تا به حال هم سابقه

نداشته به کسی حمله کرده باشند... مع الوصف احتمال دارد تعدادی از خفاشهای وحشی خاص مناطق جنوبی انگلستان هم به آنها ملحق شده باشند که نوع به خصوصی از آنها آنقدر وحشی هستند که حتی به انسان هم حمله می‌کنند... البته این امکان هم وجود دارد که یکی از ملأحان کشتی‌های تجاری، یکی از خفاشهای وحشی و خطرناکی که در جزایر دریاهای جنوب سکونت دارند شکار کرده و به عنوان یادگاری به لندن آورده باشد، اما این خفاش توانسته از قفسش فرار کند و به جرگه خفاشهای بی‌آزار بیبوند... تا سو فرصت به شکار انسانهای بی‌دفاع برسد... همچنین بعید نیست... خفاش جوان ولی خطرناکی در اثر بی‌نیالیتی یکی از نگهبانان باغ وحش لندن از قفس فرار کرده و پس از فرار به این کودک حمله کرده باشد... خفاشهایی که اگر در اثر جفت‌گیری و ژن‌برها (VAMPIRES) خفاشهای بزرگ خون آشام) در باغ وحش به وجود آمده باشند، بدون تردید پرنده‌های فوق‌العاده خطرناکی خواهند بود که می‌توانند صدمات سنگینی به انسانها بزنند... البته تقصیر نگهبانان باغ وحش هم نیست... چون فرار کردن حیوانات از باغ وحش... ماجراتی است که کم و بیش در تمام باغ وحش‌ها به وقوع می‌پیوندد و هیچ یک از باغ وحشها هنوز از امکانات و تسهیلات آنچنانی برخوردار نیستند که بتوانند از وقوع چنین ماجراهایی جلوگیری کنند... چرا راه دوری برویم... همین چند وقت پیش بود که گرگ قوی‌هیکل و تومندی از قفسش گریخت ولی چند ساعت بعد به در منزل نهبانتر آمد و اینطور که شنیده‌ام با حالتی شبیه پسر بچه‌هایی که پتا به دلانلی از منزلشان فرار می‌کنند و سپس با حالتی از ندامت و پشیمانی به خانه باز می‌گردند و خودشان را روی دست و پای

والدیشان می‌اندازند، این گرگ وحشی و قوی‌هیکل هم با حالتی حاکی از طلب بخشش و مغفرت، دست و پای نهبانش را می‌لیسد و بدین وسیله از او می‌خواهد تا او را ببخشد و او را در قفس مخصوص بخودش پناه بدهد... تا آنجائی که من می‌دانم... رد پای این گرگ تا محله همپست ادامه داشته... چون بعد از آن ماجرا بود که تمام بچه‌های محله بازی معروف و قدیمی... «بزه و آقاگرگه»... را شروع کردند که مدت یک هفته تمام به شدت ادامه داشت تا اینکه... سروکله «خانم مامانی» پیدا شد و به دنبال آن، بچه‌های محله هم نمایش جالب و جدیدی به نام... «کودک سرگردان و خانم مامانی» را روی صحنه آوردند!!! که تماشاچیان زیادی دارد و هنوز که هنوز است به عنوان بازی و نمایشنامه‌ای فوق‌العاده هیجان‌انگیز در تمام کوجه پس کوجه‌های محله اجرا می‌شود... حتی این طفل معصوم هم به محض اینکه امروز صبح از خواب بیدار شده، اولین چیزی که گفت، این بود که اجازه بدهند از بیمارستان مرخص بشود و وقتی که پرستارش پرسید چرا؟... پاسخ داد، برای اینکه برود و با بقیه بچه‌ها در بازی «کودک سرگردان و خانم مامانی» شرکت کند.

پروفسور در جواب اظهار داشت:

«دکتر ویسنت... استدعا دارم وقتی که کودک را مرخص کردید حتماً و حتماً به والدینش تذکر بدهید که از این به بعد با دقت زیادی مواظب کودکان باشند و به خصوص تأکید کنید که ادامه این تمایلات کودکانه و به خصوص تمایل شدید کودکان محله به سرگردان شدن عمدی و ملاقات با خانم مامانی خیالی!!!... تمایلاتی فوق‌العاده خطرناک می‌باشد و چنانچه کودکان مجدداً گم بشود و یکشب دیگر

را در کوچه پس کوچه‌های محله بگذرانند... به احتمال خیلی خیلی قوی با فاجعهای بسیار دلخراش و غم‌انگیز مواجه خواهند شد... اما به‌رحال فکر نمی‌کنم که کودک مجروح به این زودی‌ها مرخص بشود... اینطور نیست؟

«اوه البته که نه... تازه همین دیروز بستری شده... ضمن آنکه التیام و جوش خوردن این‌گونه از جراحات، حداقل یک هفته به‌طول خواهد انجامید... شاید هم بیشتر... لذا تا مادامی که زخمها کاملاً التیام نیابد و دو سوراخ نسبتاً ریز، به‌طور کامل جوش نخورد مرخص نخواهد شد و کماکان بستری خواهد بود.»

اتامان در «بیمارستان شمال»، پیش از آنچه که فکر می‌کردیم طول کشید و در نهایت هنگامی بیمارستان را ترک گفتیم که خورشید کاملاً افول کرده و هوا تاریک شده بود. پروفسور ساعتی که به زنجیر ظریفی آویزان بود از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و پس از اینکه نگاهی به آن انداخت گفت:

«گو اینکه تا حدودی دیر شده، اما عجله‌ای در کار نیست... لذا پیشنهاد می‌کنم اول از همه به رستوران مناسبی برویم و شام مقوی و مفصلی بخوریم... تا به‌قول معروف انرژی بگیریم و بعد از اینکه به اندازه کافی انرژی گرفتیم... راه می‌افتیم تا بقیه برنامه را به پایان برسانیم.»

شامان را در کافه رستوران «قلعه جک اشتراو» (جک اشتراوژ کبلی) (JACK STRAWS CASTEL) صرف کردیم... علاوه بر ما دو نفر، تعداد معدودی دوچرخه سوار هم برای صرف شام حضور داشتند که علی‌رغم تعداد قلیلشان، سر و صدای زیادی به راه انداخته و به قول

معروف... کافه را روی سرشان گذاشته بودند... حدوداً ساعت ده شب بود که کافه رستوران «قلعه جک اشتراو» را ترک کردیم و به‌طرف مقصد نهائی برای افتادیم... هوا کاملاً تاریک و چراغهایی به‌طور پراکنده در نقاط مختلفی از کوچه‌ها و خیابانها نصب شده بود که با نور ضعیف خود، فقط تا شعاع کمی از اطراف پایه‌هایشان را روشن می‌کردند و لذا به‌محض عبور از این دوایر نورانی، تاریکی کوچه‌ها و خیابانها، با شدت و حدت به‌مراتب بیشتری خودنمایی می‌نمود... از نحوه راه رفتن پروفسور و به‌خصوص گامهای بلند و مطمئنی که برمی‌داشت کاملاً واضح بود که سیر را بخوبی می‌شناسد و به‌دنبال هر پیچ و خمی، دقیقاً می‌داند کجا هست و به کجا می‌رود... اما من برعکس به‌عزت تاریکی و پیچ و خمهای متعدد و مکرری که در مسیرمان قرار داشت... حس جهت‌یابی‌ام را به‌کلی از دست داده و آنقدر گیج شده بودم که نه می‌دانستم کجا هستیم و نه می‌توانستم بفهمم به کجا می‌رویم... فقط مثل پیزی که سگ گله را تعقیب می‌کند، در دو سه قدمی پشت پروفسور قدم می‌زدم و در تاریکی مطلق کوچه‌ها و خیابانها، سعی می‌کردم نگاهم لحظه‌ای از سایه مبهم پروفسور منحرف نشود... اما هر قدر که جلوتر می‌رفتم... از تعداد آدمهایی که به‌منارشان باز می‌گشتند به‌تدریج کاسته می‌شد و سرانجام به منطقه‌ای رسیدیم که به جز تعداد معدودی از پلیسهای اسب‌سوار که طبق روال معمول، شبها در محله‌های اطراف شهر گشت می‌زنند، هیچ ذی‌رویی در اطرافمان مشاهده نمی‌شد... سرانجام به یکی از دیوارهای اطراف کلیسا رسیدیم... از دیوار بالا رفتیم و به داخل محوطه قبرستان کلیسا پائین آمدیم... هوا آنقدر تاریک بود که واقعاً چشم چشم را نمی‌دید... مع‌الوصف کورمال

کورمال جلو رفتیم و به جستجو پرداختیم تا بالاخره چند دقیقه بعد... مقبره لوسی را پیدا کردیم... پروفیسور با کلیدی که به همراه داشت، درب مقبره را گشود... و به دنبال آن کناری ایستاد و با حرکت سراز من خواست تا ازل من وارد بشوم... نمی دانم چه بگویم و احساساتم را چطور توصیف کنم... اما علی رغم فضای تیره و تاریک قبرستان که خود به خود هر آدمی را تحت تأثیر قرار می دهد و به گونه خاصی می ترساند... از این ادب و احترام پروفیسور به طرز عجیب و غریبی به وجد آمدم که به نظر خودم در آن شرایط زمانی و مکانی به راستی ادب و احترامی تسخرآمیز تلقی می شد... مع الوصف همانطور که گفتم... یا آنکه ترس و وحشت موهومی سر تا پایم را فرا گرفته بود، تعارف کردن پروفیسور، به طور حیرت انگیزی خوشحالم نمود... پروفیسور به دنبال من وارد محوطه مقبره شد ولی قبل از اینکه در را ببندد به بازدید قفل در پرداخت تا مطمئن شود که قفل در از نوع قفلهای معروف به «فنبری» (SPRING LOCK) نیست... چون این گونه از قفلها به علت سیستم خاصی که در آنها تعبیه شده، فقط از بیرون باز می شوند... لذا در اماکنی که درب هایشان با این نوع از قفلها مجهز شده، چنانچه کسی وارد شود و ندانسته در را ببندد... دیگر راه خروج نخواهد داشت، چون حتی با کلید خودشان هم باز نخواهد شد... بدیهی است اگر پروفیسور به صرافت نمی افتاد و بدون آگاهی و اطمینان از نوع و مکانیزم قفل، درب مقبره ای را می بست امکان داشت برای همیشه در مقبره محبوس بمانیم که طبیعتاً... یک فاجعه محسوب می شد... خوشبختانه قفل در از نوع قفلهای معمولی بود و پروفیسور با اطمینان خاطر صد در صد، در را مجدداً بست و قفل کرد... سپس از توبره ای که به همراه داشت، یک

قوطی کبریت و یک شمع کلفت و کوچک بیرون آورد و شمع را روشن کرد. مقبره لوسی حتی در روز مراسم تدفین هم علی رغم تمیزی و درخشندگی فوق العاده و آن همه گل و گیاهی که تمام محوطه را پوشانده بود، به اندازه کافی مغموم و ترسناک به نظر می رسید... چه برسد حالا که دو سه روز هم از آن مراسم می گذشت... تمام گلهای سفید به صورت غم انگیزی پژمرده و پوسیده و تمام برگهایشان هم تقریباً خشک و قهوه ای شده بودند... سوسکها و عنکبوتها هم فعالیتشان را به صورت گسترده ای آغاز کرده و با تقسیم مقبره به امپراطوری های کوچکتر... هر گروه از سوسکها و عنکبوتها منطقه ای را قلمرو حکومتی خود کرده و امپراطوری های بدمنظره و مشمژکننده ای را به وجود آورده بودند... سنگ قبر مرمرینی که در روز مراسم تدفین با زیبایی و درخشش خاصی می درخشید در اثر گرد و غبار و عدم توجه مات و پد رنگ شده بود... حتی نرده ها و قطعات برنزی تزئینی هم از صدمات ناشی از مرور زمان بی نصیب نمانده و همگی کثیف و زنگ زده به نظر می رسیدند که همراه با گلها و برگهای خشک، خش و خش حرکت سوسکهای سیاه و دوش و چسندش آور، عنکبوتهای زشت و کربه المنظری که در تمام گوشه و زوایای مقبره در میان تارهای خود دست و پا می زدند و همزمان لحظه ای از تیدن تارهای جدید غافل نمی شدند، در پرتو نور ضعیف و لرزان شمع، چنان منظره وحشتناک و یأس آوری را به وجود آورده بودند که به راستی نفس هر بیننده ای را بند می آورد و وادارش می کرد تا آب دهانش را با حالتی از زُعب و وحشت قورت بدهد... منظره ای که فکر و عقیده ای قدیمی و مربوط به دورانهای گذشته را با قدرت هرچه تماثر به ذهن بیننده القا می کرد...

فکر و عقیده‌ای که می‌گویند... تنها زندگی انسانها و به‌طور کلی زندگی موجودات زنده نیست که همراه با مرگ به‌طرز چندش‌آوری از بین می‌رود... بلکه علاوه بر آن... تمام زیبایی و شکوه و جلال زندگی هم به کلی نیست و نابود می‌شود و به‌جای آن... خاطرات و تصاویر تلخ و دردناکی در اذهان زنده‌گان باقی می‌ماند.

اما پروفیسور وان هلینگ با حالتی که گوئی برنامه دقیق را دنبال می‌کند، به‌صورتی کاملاً سیستماتیک به فعالیت مشغول بود... سنگ یکی از قبرها را با حالتی حاکی از اطمینان خاطر کنار زد و سپس شمع را به دست گرفت و جلو آورد و با استفاده از نور شمع پلاک برنجی روی تابوت را به‌دقت خواند... تابوتی که متعلق به لوسی بود... قطراتی از موم مذاب شمع به روی پلاک برنجی چکید که به‌صورت لکه‌های ریز و درشتی روی پلاک قلمبه بستند... مجدداً دستش را توی توپره‌اش کرد و به‌جستجو پرداخت و لحظاتی بعد... یک آچار پیچ‌گوشتی بیرون آورد من بی‌اختیار به خود لرزیدم و گفتم:

- پروفیسور... چکار می‌خواهی بکنی؟

پروفیسور در کمال خونسردی پاسخ داد:

- می‌خواهم در تابوت را باز کنم... مگر یادت رفته؟... قرارمان

این بود که مطمئن بشویم...

و به‌دنبال این پاسخ، به‌جان پیچهای درب تابوت افتاد و با سرعت خیره‌کننده‌ای تمام پیچها را یکی پس از دیگری باز نمود و درب تابوت را برداشت که البته تابوت کوچکتری از جنس شرب در آن قرار داشت و از حال و هوای پروفیسور معلوم بود که قصد دارد درب تابوت سُری را هم باز کند... موردی که از نظر من... اهانتی غیرقابل بخشش در حق

لوسی محسوب می‌شد... زیرا به‌نظر من درست مثل این بود که لوسی زنده است و یک نفر می‌خواهد به زور لباس‌هایش را از تنش در بیاورد تا او را غریبان ببیند... این فکر چنان در مغز قوت گرفت که حتی به‌طور کاملاً غیرارادی دست پروفیسور را گرفتم که نگذارم به کارش ادامه بدهد... اما او خیلی خونسرد دستش را از دستم بیرون کشید و گفت... وغل نشو دوست من... به زودی از همه چیز آگاه خواهی شده و به‌دنبال آن مته‌ای کوچک و جمع و جور و همچنین... آزه‌ای فولادی و فوق‌العاده تیز از توپره‌اش بیرون آورد از آن آزه‌هایی که جراحان آرنوپده از آنها استفاده می‌کنند. اول با مته گوشه‌ای از سطح فوقانی تابوت سُری را سوراخ کرد... من انتظار داشتم که گاز بدبوئی از سوراخ به بیرون فوران کند... چون چند روز از دفن لوسی می‌گذشت و جسدی که در طول این مدت در تابوت در بسته‌ای مانده باشد باد می‌کند و گازهای مُعَفَنی به‌وجود می‌آورد... گازهایی که استنشاقشان خالی از خطر نیست و می‌تواند به انسان صدمه بزند... به همین دلیل بی‌اختیار خودم را به عقب کشیدم و به ترده‌های اطراف قبر تکیه دادم... اما در کمال تعجب... هیچ گازی از سوراخ بیرون نژد و حتی بستی هم صدا نخرده!!!... پروفیسور مته را کنار گذاشت و نوک آزه را به‌دقت در سوراخ فرو کرد و سپس با قدرت هرچه تمامتر به بُریدن در تابوت سُری مشغول شد و در ظرف چند دقیقه درب تابوت را در امتداد عرض فوقانی، طول سمت راست و بالاخره در امتداد عرض تحتانی بُرید... چون طول سمت چپ به بدنه تابوت لولا شده بود... سپس درب تابوت را در محور لولاهای سمت چپ بلند کرد و به دیواره تابوت چوبی حائل کرد... آنگاه شمع را برداشت و درحالی‌که نور شمع را به داخل

تابوت می تاباند، به من اشاره کرد تا نگاهی به درون تابوت بیاندازم.  
من با قدمهایی لرزان به جلو آمدم و به محض اینکه چشمم به درون  
تابوت افتاد بر جای خود خشک شدم... تابوت خالی بود!!!

به راستی شوکه شده بودم... طوریکه زبانم بند آمده بود و احساس  
می کردم چشمانم هم از حدقه بیرون زده... اما پروفیسور خیلی خونسرد  
و بدون اینکه کمترین اثری از تعجب و تحیر در چهره و چشمانش دیده  
شود... فقط به من می نگریست... حالت چهره و به خصوص نگاهش  
به وضوح حکایت از آن داشت که در ثبوت ادعای خود به نتیجه  
عدد درصد مثبتی رسیده و اگر تاکنون شک و شبهه‌ای داشته... حالا  
دیگر به کلی خیالش راحت شده... و در همین حال دهان گشود و گفت:

- جان دوست خوب من... فکر می کنم حالا دیگر به صحت ادعایم  
پی برده باشی و خیالت از هر جهت راحت شده باشد؟

اما من که حس لجاجت و خیره سریم شدیداً تحریک شده بود،  
درحالی که دندان‌هایم را محکم به هم فشار می دادم گفتم:

- بله... خیالم از این راحت شده که... جسد لوسی در تابوت نیست  
و این موضوع فقط یک چیز را ثابت می کند.

- و آن چیز چه باشد؟

- اینکه جسد در تابوت نیست!!!

پروفیسور با حالتی که گویی با آدم بیسواد و لجبازی صحبت  
می کنی، با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

- بله... اینهم برای خودش منطق خاصی به شمار می رود... چون  
واتماً جسدی در تابوت نیست... اما حالا ممکنه بفرمائید که... چه  
بلانی سر جسد آمده؟

من با سرسختی مذبحخانه‌ای جواب دادم:

- من چه می دانم... شاید دزدیدنش... آدمهایی هستند که شبها  
یواشکی به قبرستانها می آیند و جسد های مردم را می دزدند...

خودم می دانستم که برت و بلا می گویم و چنین چیزی صحت ندارد  
و نمی تواند صحت داشته باشد... معذراً به زور می خواستم این موضوع  
را به خودم بقبولانم... آن هم عمدتاً به خاطر اینکه... گفته‌ها و ادعای  
پروفیسور را از مغزم بیرون کنم... و به خصوص به این امید که شاید  
موردی پیش بیاید و خلاف گفته‌های پروفیسور را ثابت کند... حال  
اینکه با دیدن تابوت خالی لوسی، مطمئن بودم گفته‌های پروفیسور  
صحت دارد و این من هستم که دلم را با خیالی خام و واهی خوش  
کرده‌ام و با مقاومتی احقانه و مذبحخانه سعی دارم حرف خودم را به  
تُرسی بشانم... البته صرفاً به خاطر اینکه... لوسی را از آنهایی  
وحشتناک و غیرقابل بخشش نجات بدهم.

پروفیسور در مقابل گفته‌های من، آهی کشید و گفت:

- خوب مهم نیست... چاره‌ای ندارم جز اینکه با دلایل محکمتر و  
به مراتب انکارناپذیرتری این حقیقت موخس را به اثبات برسانم...  
حالا راه بیفت و به دنبال بیا.

به دنبال این گفتگو... درب تابوت شربی را بست و اسباب و ابزارش  
را جمع کرد و توی توپره‌اش گذاشت، سپس شمع را خاموش کرد و آن را  
نیز در درون توپره جای داد و سرانجام درب مقبره را باز کرد و پس از  
اینکه از آن فضای به راستی خفقان‌آور بیرون آمدم... در را مجدداً  
قفل کرد... ولی قبل از اینکه به راه بیافتیم، کلید در مقبره را به طرف من  
دراز کرد و گفت:

- ممکنه خواهش کنم این کلید را پیش حودت نگهداری؟... چون آن وقت خیالت راحت خواهد بود که کسی داخل مقبره نخواهد شد. من با خنده‌ای که در حقیقت یک زهرخند بود در جواب گفتم: نه... بهتره پیش خود شما باشد پروفیسور... داشتن این کلید که دردی را دوا نمی‌کند... چون درست کردن کلید یدکی کار دشواری نیست... ضمن اینکه این‌گونه از قفلها حتی با یک سنجاق قفلی هم به راحتی باز می‌شوند.

پروفیسور با چهره‌ای متفکرانه کلید را در جیبش گذاشت و سپس به من گفت تا حواسم را جمع کنم و مواظب یک طرف محوطه قبرستان باشم و او نیز به نوبه خود، طرف دیگر قبرستان را تحت نظر گرفته بود. لحظاتی بعد من در پشت یک درخت نظور و تناور و پروفیسور در پشت یکی از قبرها کسین کردیم و به انتظار نشستیم.

به نظرم رسید که شب‌زنده‌داری سخت و طولانی و غم‌انگیزی را آغاز کرده‌ایم... چون هنوز کاملاً در کمیته‌گاه‌هایمان مستقر نشده بودیم که صدای دنگ‌دنگ پیایی ناتوس کلیسا، ساعت دوازده شب را اعلام نمود و طولی نکشید که نخست با تک ضرب‌های مطمئن و به‌دنیال آن با دو دنگ‌دنگ پیایی، ساعت یک و دوی بعد از نیمه شب را هم پشت سر گذاشتیم... سرمای شدیدی آزارم می‌داد و از همه بدتر... از لحاظ روحی هم حال و روز خوبی نداشتم و به همین جهت دائماً در دلم به پروفیسور ناسزا می‌گفتم که چرا در چنین شب سردی و برای چنین برنامه‌ای مرا به‌دنیال خودش کشانده و به‌موازات آن به خودم فحش می‌دادم که چرا باید پیشنهاد پروفیسور را قبول کنم و مثل بیز به‌دنیالش راه بیافتم... آنقدر خسته و خواب‌آلود بودم که هر قدر سعی می‌کردم

باز هم نمی‌توانستم پدقّت به اطراف خیره شوم و از این می‌ترسیدم که خبری بشود و من بی‌خبر بمانم، موضوعی که مرا بیش از پیش رنج می‌داد و بر خشم و غضبم می‌افزود.

لحظاتی بعد همین‌طور که سرم را به یک طرف می‌چرخاندم ناگهان به‌نظرم رسید که شیخی سفیدرنگ بین دو درخت صنوبری که در ضلع شمالی قبرستان و در دورترین فاصله از مقبره قرار گرفته بودند به چشمم خورد... در همین موقع توده سیاه‌رنگی هم از فاصله نزدیکی از پروفیسور به حرکت در آمد و به سرعت به‌طرف شیخ سفیدرنگ حرکت کرد... بلافاصله از مخفیگاهم بیرون آمدم و به تعقیب توده سیاه‌رنگ پرداختم، لیکن دو اثر تاریکی هوا، پایم به یکی از قبرها گرفت و روی زمین سکندری رفتم... اما به سرعت بلند شدم و ایستادم و در همین حال چشمم به اقدام سفید پوشی خورد که از لایلای درختهای سرو کوهی اطراف خیابان اصلی قبرستان، به سرعت به‌طرف مقبره لوسی می‌دوید، اما از آنجائی که خود مقبره هم با درختان زسادی مُحاصره شده بود، نفهمیدم شیخ سفیدپوش کجا رفت و در کجا پنهان شد... در همین موقع صدای خش و خش به وضوح به گوشم خورد که دقیقاً از همان نقطه‌ای که اولین بار شیخ سفیدپوش را دیده‌بودم بلند شد... به سرعت به آن نقطه دویدم و در کمال تعجب، پروفیسور را مشاهده کردم که بازوی کودک خردسالی را مُحکم گرفته بود و به‌محض اینکه چشمش به من افتاد با حرارت زیادی گفت:

- حالا خیالتان راحت شد؟ یا هنوز هم شک‌داری؟
- من با حالتی از تهاجم و خیره‌سری پاسخ دادم:
- بله هنوز هم شک دارم و هنوز هم چیزی ثابت نشده.

- مگر کوری و این کودک را نمی بینی؟

- چرا می بینم... اما از کجا معلومه که خودش نیامده باشه؟... و باید ببینم زخمی شده یا نه.

پروفسور در پاسخ گفت:

- حالا می بینم.

و سپس با یک حرکت سریع، کودک را بغل کرد و لحظاتی بعد از قبرستان خارج شدیم.

پس از طی مسافت تقریباً زیادی... به طرف فلستان محصور و مطمئناً رفتیم... پروفسور کبریتی آتش زد و با استفاده از نور شعله آن به بازدید کردن کودک پرداخت خوشبختانه هیچ جراحتی در آن مشاهده نمی شد.

من با حالتی بیروزمندانانه گفتم:

- دیدی که حرف من درست بود.

اما پروفسور درحالی که با نگاهی از سپاس و شکرگزاری به آسمان می نگریست، گفت:

- چمی چی حرف من درست بود؟... مرد حسابی اگر یک دقیقه دیرتر رسیده بودم این طفل معصوم هم به سرنوشت بقیه کودکان مجروح دچار می شد.

و حالا مانده بودیم که با این کودک سرگردان و گمشده چکار بکنیم. موردی که نیاز مبرم به شور و مشورت داشت... چون اگر کودک را تحویل کلانتری محله می دادیم... قانوناً مجبور می شدیم راجع به رفتن به قبرستان توضیحات قانع کننده ارائه نماییم... چون هیچ عقل شریفی قبول نمی کند که دو پزشک با سابقه و با تجربه در ساعاتی از نیمه شب

گذشته برای گردش و هواخوری به قبرستانی در حوالی لندن رفته باشند... و هیچ پلیسی، ولو بی خیالترین پلیسها هم چنین ادعائی را باور نمی کردند و مطمئناً حدس می زدند کاسه ای زیر نیمکاسه بوده و من و پروفسور، به منظور خاصی به این قبرستان رفته بودیم... لذا پس از شور و مشورت فراوان به این نتیجه رسیدیم که... بهترین کار این است که کودک را همراه خودمان به محله «همپستد هیت» ببریم و در گوشه ای از کوچه پس کوچه های محله پنهان بشویم و آنگاه به محض اینکه دیدیم و یا فهمیدیم یکی از پلیس های گشت شبانه نزدیک می شود، کودک را در نقطه ای رها کنیم که دقیقاً در معرض دید پلیس باشد و سپس بلافاصله فلنگمان را ببندیم و بزیم به چاک و یک راست به منزل برگردیم. خوشبختانه همه چیز طبق برنامه پیش رفت... در نزدیکی های محله همپستد، صدای قدمهای آهسته و مطمئن یکی از پلیسهای گشتی را شنیدیم که به نظر می رسید در فاصله نزدیکی از ما قدم می زند، کودک را که کاملاً خواب آلود بود در نقطه به خصوصی در سر راه پلیس گذاشتیم و خودمان هم در گوشه ای پنهان شدیم و به نظاره پرداختیم... دقایقی بعد پلیس گشتی به کودک رسید و سپس فانوسی که به همراه داشت بلند کرد و به اینطرف و آنطرف تکان داد... علامتی که به منظور خبرکردن سایر پلیسهای گشتی مورد استفاده قرار می گیرد... حالا دیگر مطمئن بودیم که کودک خوش شانس تا حداکثر یک ساعت دیگر تحویل والدینش داده خواهد شد... به همین جهت مخفیگاهمان را ترک کردیم. دست بر قضا چند قدم جلوتر نرفته، درشکه ای خالی پیدا کردیم که در آن محله پرت و دورافتاده و به خصوص در آن هوای سرد ساعت سه بعد از نصف شب، واقعاً نعمت بزرگی تلقی می شد.



ساعتی قبل به شهر رسیدیم... پروفیسور به هتل محل اقامتش رفت و من هم یک راست به منزل آمدم... اما حالا هر کاری می‌کنم خوابم نمی‌برد... حال اینکه حداقل برای چهار پنج ساعت هم که شده باید بخوابم و استراحت بکنم... پروفیسور قرار است ساعت دوازده ظهر به سراغم بیاید... چون برنامه اکتشافی جدیدی تنظیم کرده و اصرار زیادی دارد که او را در اجرای این برنامه همراهی کنم... احساس می‌کنم چشمانم سنگین شده... یعنی اینکه... دیگر نوشتن بس است.

بیست و هفتم سپتامبر - پروفیسور سر ساعت دوازده ظهر به سراغم آمد و دقایقی بعد مجدداً به قبرستان رفتیم... اما این دفعه مجبور بودیم برای مدتی طولانی با حالتی شبیه فاتحه خوان‌های حرفه‌ای از این قبر به آن قبر برویم و در محوطه قبرستان پرسه بزنیم... چون خانواده پُر جمعیتی برای مراسم تدفین رئیس خانواده آمده بودند که از بد بیماری من و پروفیسور، مقبره‌اش هم در نزدیکی‌های مقبره لوسی و مادرش واقع شده بود و به همین جهت چاره‌ای نداشتیم صبر کنیم تا این مراسم تدفین به پایان برسد و قبرستان خالی از اغیار بشود...

سرانجام ساعت دو بعد از ظهر بود که مراسم تدفین رئیس خانواده پُر جمعیت خاتمه یافت و به دنبال آن، جمعیتی که بدون اغراق بالغ بر شصت هفتاد نفر می‌شدند، قبرستان را ترک کردند و بار دیگر قبرستان کاملاً سوت و کور و از هر نظر خلوت شد، طوری که به نظر می‌رسید، حتی اگر تا صبح روز بعد هم در قبرستان بمانیم و پرسه بزنیم، کسی نزارحمان نخواهد شد... گو اینکه پروفیسور به من اطمینان داد که این بار مدت زیادی در قبرستان باقی نخواهیم ماند و حداکثر از یک ساعت تجاوز نخواهد کرد... دوباره همان احساس ترس و وحشت

آزاردهنده دیشب با شدت و حدت به مراتب بیشتری بر وجودم مستولی شد... ترس و وحشت از مواجه شدن با حقیقتی تلخ و جانگداز... با واقعیاتی موخش و تکان دهنده که حالا دیگر با تأکید خاصی احساس می‌کردم... که حتی انکار و لجبازی هم نمی‌تواند کوچکترین تأثیری در حال و احوالم داشته باشد و هیچ تصور و خیال خامی هم مطلقاً نمی‌تواند کمترین و کوچکترین تغییری در ماهیت راستین این واقعیت موخش و غیرقابل انکار به وجود بیاورد... از طرفی دیگر پروفیسور و من، شبادرت به اقدام به راستی ناشایستی کرده بودیم که از نظر قانون و کلیسا جرم بسیار بزرگ و سنگینی محسوب می‌شد، لذا از این می‌ترسیدم که ناگهان سو و کله ما مورین نیروی انتظامی محله پیدا بشود و ما را در حین ارتکاب جرم دستگیر کنند. آن وقت دیگر آبرو و حیثیتی برایشان باقی نمی‌ماند و در تمام لندن سگه یک پول می‌شدیم و همه از ما به عنوان پزشکان بیرحم و قسی‌القلبی نام می‌بردند که مثل جادوگرهای قدیمی، از مرده‌های مردم برای آزمایشات و یا مقاصد خاصی استفاده می‌کنند... موضوعی که ترس و وحشتم را دوچندان افزایش داده و حالم را واقعاً گرفته بود... مضافاً به اینکه... احساس می‌کردم... کاری که ما می‌خواهیم بکنیم... هیچ نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت و به قول معروف درست مثل این است که بخواهیم به یاد بخیه بزنیم... آخر چه دلیلی دارد... تابوت دختری که حدوداً یک هفته قبل مرده باز کنیم... آن هم به خاطر اینکه بفهمیم... مرده یا هنوز زنده است!!!!... حال اینکه خودمان دکتر معالجتش بودیم و خودمان هم با اطمینان کامل از اینکه مرده و روح از بدنش پرواز کرده... چیک و چانه‌اش را بستیم و همراه با یک خورار سیر تحویل

مستولین بنگاه کفن و دفن دادیم!!!!... و به خصوص اینکه... به نظر من... آمدنمان امروز به قبرستان واقعاً کاری بیهوده و احمقانه بود... چون در جایی که می‌دانستم و مطمئن بودم... جسدی در تابوت وجود ندارد... بازکردن مجدد تابوت دیگر مفهوم و معنایی نداشت و چیزی را ثابت نمی‌کرد... جز اینکه اگر مأمورین کلانتری محله گذارشان به قبرستان می‌افتاد و ما را در کنار تابوتی خالی که در آن با اژه پُریده شده، می‌دیدند... بدون تردید هر دویمان را به اتهام دزدیدن جسد لوسی دستگیر می‌کردند... اما حالا دیگر برای این حرفها خیلی دیر شده بود و به همین جهت شانه‌هایم را با حالتی از بی‌اعتنائی بالا انداختم و در سکوت کامل به پروفیسور خیره شدم... ضمن اینکه با شناختی که از پروفیسور داشتم، می‌دانستم که به مصداق مثل معروف... «نرود میخ آهنین بر سنگ» حتی اگر یقه‌ام را جر بدهم، کمترین توجیحی به اعتراضاتم نخواهد داشت... پس همان پَه که ضَمِّ بَکَم گوشه‌ای بایستم و کارهایم را نظاره کنم.

به مقبره که رسیدیم، کلید را از جیبم در آورد، در مقبره را باز کرد و دوباره با حالتی از احترام از من خواست جلوتر از او وارد بشوم... خوشبختانه به‌علت روشنائی روز اثری از سوسکهای سیاه و کثیف مشاهده نمی‌شد و منظره ظاهری مقبره تا حدود زیادی قابل تحمل بود... معذالک... حتی روشنائی روز هم نمی‌توانست حالت خفقان‌آور مقبره را کاهش بدهد... پروفیسور وان هلسینگ خیلی خونسرد و مطمئن خم شد و در تابوت سُربی را بلند کرد و به دیواره تابوت چوبی تکیه داد و سپس با حرکت سر از من خواست تا نگاهی به درون تابوت بیاندازم... جلو آمدم... ولی به محض دیدن منظره درون تابوت کم

مانده بود شوکه بشوم.

لوسی دقیقاً به همان شکل و شمال و به همان زیبایی شب قبل از مراسم تدفین، در میان تابوت سُربی آریمده بود... اما به مراتب زیباتر و دلغریب‌تر... طوری که به سختی می‌توانستم باور کنم سُرده و من به لوسی بی‌روح و بی‌جان خیره شده‌ام... لبهایم چنان سُرخ‌رنگ شده بود که به راستی از زمان حیاتش هم به مراتب قرمزتر به نظر می‌رسید... همچنین گونه‌هایم که مثل سب‌های سُرخ می‌درخشید!!!!... من که کماکان با نگاهی ناباورانه به جسد لوسی خیره شده بودم، گفتم:

- ببینم پرونسور... آیا این یک چشم‌بندی نیست؟

پرونسور خیلی خونسرد پاسخ داد:

- حالا قانع شدی؟... یا اینکه باز هم می‌خواهی کله شقی بکنی؟

و به دنبال این گفتگو... دست راستش را به سمت صورت لوسی دراز کرد... من بی‌اختیار به خود لورزیدم... و سپس لبهای لوسی را کاملاً از هم جدا نمود و دندانهایش که از سوزن هم تیزتر جلوه می‌نمودند نشانم داد... و در همین حال در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- ببین... خوب ببین... به نظر می‌رسد که از همیشه تیزتر شده‌اند.

و سپس در حالی که با نوک انگشت سیاه‌اش به دندانهای نیش لوسی اشاره می‌کرد گفت:

- مخصوصاً... این یکی و این یکی... گردن لطیف کودکان معصوم هم دقیقاً توسط همین دندانها مجروح شده... که واقعاً از سوزن هم تیزتر هستند... خوب... حالا چه می‌گوئی جان دوست من... فکر نمی‌کنی موقعش رسیده که این حقیقت تلخ را قبول کنی؟

از آنجائی که نمی توانستم... و یا بهتر بگویم... نمی خواستم زیر بار این واقعیت وحشتناک بروم و این حقیقت هولناک و تکان دهنده را قبول کنم، کله شقی و لجبازی ام با شدت و حدت به مراتب بیشتری عود کرد و درحالی که از ته قلب از این لجبازی و خیره سری احمقانه شرمنده بودم، در پاسخ گفتم:

- من این حرفها را قبول ندارم... لایه دیشب جسد را آوردند و دوباره سر جایش گذاشتند!!!  
- عجب که اینطور؟... خوب بفرمائید ببینم... به نظر شما... کی بوده که اینکار را کرده؟

- من چی می دانم... حتماً همان کسی که جسد را دزدیده.

- جان دوست من... مثل اینکه چشم هایت خوب نمی بینند؟... یا احتمالاً... نمی خواهند خوب ببینند!!!... الآن یک هفته است که از مرگ دوشیزه لوسی می گذرد... در این صورت... به نظر تو که یک پزشک حاذق و با تجربه هستی... آیا امکان دارد... مرده ای که یک هفته از مرگش می گذرد و چند روز هم در زیر خاک مدفون بوده... سر و صورتش به این صورت شاداب باطراوت باشد!!!

جوایی برای این سؤال صددرصد معقول و منطقی نداشتم... لذا ترجیح دادم سکوت کنم... اما از حال و هوای پروفیسور معلوم بود که توجهی به سکوت من ندارد... ضمن آنکه حالت صورت و به خصوص حالت نگاهش، به گونه خاصی بی تفاوت به نظر می رسید... یعنی اینکه نه حالتی حاکی از پیروزی بود و نه حالتی حاکی از آزرده گی خاطر... فقط اینکه در سکوت کامل و با دقت زایدالوصفی به چهره لوسی زل زده بود... سپس پلکهای لوسی را بالا کشید و برای لحظات کوتاهی

به دقت به چشم هایش خیره شد... در پایان، سرش را به طرف من گرداند و گفت:

- بله... ما الآن شاهد بدیده ای هستیم که تا به حال در هیچ رساله و مقاله علمی به ثبت نرسیده... پدیده های ناشناخته و غیرعادی... به نام... «زندگی دوگانه» (DUAL LIFE)... دوشیزه لوسی در حالتی از خلسه ای عمیق (TRANCE)... مثلاً هنگام راه رفتن در خواب که در حقیقت نوعی خلسه عمیق به شمار می رود مورد حمله یک «وَمپایر» (VAMPIRE) (خفاشهای بزرگ خون آشام) قرار می گیرد... اوه جان... خواهم می کنم تعجب نکن و بی خودی هم قیافه نگیر... برای اینکه... دوست من... تو هنوز هیچی نمی دانی و از هیچ چیزی خبرنداری... ولی در آینده... از همه چیز آگاه و مطلع خواهی شد... خلسه عمیق شرایطی را به وجود می آورد که برای تخلیه خون قربانی بهترین شرایط به شمار می رود... دوشیزه لوسی در حالتی از خلسه عمیق مُرد... و حالا هم در حالتی از خلسه عمیق، به گونه خاصی زنده است... و همین مورد است که دوشیزه لوسی را از سایرین متمایز می کند... اما این گونه از زنده ها که در حقیقت خودشان هم یک نوع «وَمپایر خون آشام» شده اند، اگر در اقامتگاه اختصاصی خودشان باشند، شکل و شناییل حقیقی خود را که همان شکل و شمایل «وَمپایر» باشد پیدا می کنند... اما وقتی که در حال استراحت هستند و یا در خلسه عمیق مرگ به سر می برند، شکل و شمایلشان تغییر می کند و به صورت مرده هائی در می آیند که هیچ تفاوتی با مرده های معمولی ندارند... و دقیقاً همین مورد است که می تواند فاجعه آفرین باشد... به همین جهت... با کمال تأشّف باید بگویم... چاره ای ندارم جز اینکه... دوشیزه لوسی را در

همین حالتی که به خوابی موقتی فرو رفته به قتل برسانم تا حداقل کودکان معصوم محله «همپستد هیث» را از خطری جدی و مرگبار نجات بدهم.

حالا دیگر به مرحله‌ای رسیده بودم که در مقابل سخنان پروفیسور، حرفی برای گفتن نداشتم و ناگزیر بودم این فرضیه و این حقیقت تلخ را قبول کنم... اما در عین حال به خودم می‌گفتم... اگر حالا لوسی واقعاً مرده... چه دلیلی دارد که مرده او را به قتل برسانیم؟

پروفیسور که در تمام مدت به دقت مرا زیر نظر داشت، متوجه تغییر حالت من شد و به همین دلیل با تأکید زیادی گفت:

- حالا باورت شد دوست من؟

من در پاسخ گفتم:

- پروفیسور... خواهش می‌کنم بیش از این زجرم نده... بله... حرف‌هایتان را قبول می‌کنم... اما چطور و به چه صورتی می‌خواهید این برنامه وحشتناک را اجرا کنید؟

- خیلی راحت... اول سرش را قطع می‌کنم و تعدادی سیر در دهانش می‌گذارم و سپس... تکه چوب کُلفت و نوک تیزی را به قلبش فرو می‌کنم.

سخنان پروفیسور درست مثل خنجر می‌بود که به قلبم فرو می‌رفت... و از تصور اینکه سر لوسی... لوسی نازنین من از بدنش جدا شود، بدنم به لرزه افتاد... مع الوصف علی‌رغم احساسات آتشینی هم که هنوز نسبت به لوسی داشتم... مخالفت و یا تفسیری نسبت به اجرای این برنامه در خودم احساس نمی‌کردم... و دوباره سؤالی که از قرن‌ها قبل مورد بحث و گفتگوی فلاسفه بود... به مغزم خطور کرد... اینکه... آیا

عشق یک پدیده عینی است (SUBJECTIVE)... یا اینکه نه... یک پدیده صددرد ذهنی است؟ (OBJECTIVE)

مدتی طولانی به انتظار ایستادم تا پروفیسور هلسینگ کارش را شروع کند... اما او بدون اینکه تکانی به خود بدهد، با چهره‌ای در هم و گرفته، ساکت و بی‌حرکت ایستاده و در افکار عمیقی غرق شده بود... سرانجام با حالتی که گویی به خودش آمده، در توپ‌براش را محکم بست و سپس با قاطعیت زیادی اظهار داشت:

- خیلی فکر کردم... و فکر می‌کنم به بهترین نتیجه‌ای که می‌خواستم رسیدم... بله... می‌توانم همین الان دست به کار شوم و کاری که می‌بایست انجام بشود شروع کنم و به پایان برسانم... اما در حال حاضر وضعیت طوری است که اجرای این برنامه مطمئناً عواقب نامطلوب و ناخوشایندی را به دنبال خواهد داشت که ما را در تنگناهای بسیار دشواری قرار خواهد داد... دوشیزه لوسی تاکنون عملاً مرتکب قتل نشده و هنوز کسی را به قتل نرسانده... گو اینکه مطمئناً پس از چندی... این مورد هم صورت تحقق به خود خواهد گرفت، لذا اگر الان کشته شود... طبیعتاً دیگر موردی برای نگرانی‌های بعدی وجود نخواهد داشت... اما اشکال اینجاست که ضرورت امر قویاً ایجاب می‌کند که این موضوع را با آقای آرتور هم در میان بگذاریم... و تو فکر می‌کنی... آقای آرتور با آن احساسات تند و آتشی که نسبت به نامزدش داشته و هنوز هم در قلب و روحش شعله می‌کشد، آیا حرف‌های ما را باور خواهد کرد؟... جیرا راه دوری برویم... تو خودت علی‌رغم اینکه از دیشب تا حالا شاهد و ناظر ماجرای واقعی و انکارناپذیری بودی... هنوز هم آتطور که باید و شاید قانع نشده‌ای و به گفته‌هایم ایمان نداری...

یعنی... علی‌رغم تشابه کامل زخمهای لوسی و زخمهای روی گردن کودک معصوم، علی‌رغم... خالی بودن تابوت در شب گذشته... علی‌رغم... پُر بودن تابوت در امروز، علی‌رغم چهره گلگون و باطراوت لوسی ظاهراً مرده، علی‌رغم... دندانهای نیش لوسی که از سوزن هم تیزتر است... و بالاخره... علی‌رغم... دلایل محکم و مستدل و شواهد و قرائن انکارناپذیری که کوچکترین جانی برای شک و شبیه باقی نمی‌گذارد... هنوز هم از ته دل این حقیقت تلخ را قبول نداری و دائماً با سرسختی مذبوحانه‌ای سعی داری آن را انکار کنی... آن وقت توقع داری آقای آرتور کاملاً ناآگاه و از همه جا بی‌خبر... حقیقت جانگدازی که مطمئناً مثل کُشُر به قلبش فرو خواهد رفت، قبول کند؟... مگر آن شب یادت رفته؟ همان شبی که... لوسی ظاهراً در حال مرگ با لحن و حالتی مستهجن و چندانش آور او را به بوسیدن دعوت کرد... و اگر دیر جنبیده بودم و گردنش به لبهای لوسی، یعنی لوسی و مپایر و خون‌آشام نزدیک شده بود... برای همیشه از دست می‌رفت... ولی عشق به دوشیزه لوسی، چشمهای آقای آرتور را طوری کور کرده بود، که اصلاً متوجه نگاه مخوف و مرگبار دوشیزه لوسی نشد و وقتی هم که شانه‌هایش را گرفتم و از کنار نختخواب دورش کردم، چنان عصبانی شد که فکر می‌کنم به قول یکه‌بزنهای آمستردام... بدش نمی‌آمد با من گردگیری بکنند!!!! لذا مطمئنم... که ماجرای آن شب را فراموش نکرده و هنوز هم از من دلخور است که چرا نگذاشتم برای آخرین بار نامزدش را بوسد و با او خداحافظی بکند... به همین دلیل چنانچه از این حقیقت آگاه بشود... نه تنها آن را قبول نخواهد کرد... بلکه احتمالاً فکر می‌کند که نامزد محبوبش زنده به گور شده و بدتر از همه اینکه...

حتی امکان دارد... فکر کند که هیچ مرض و عارضه‌ای در کار نبوده و دوشیزه لوسی در اثر اشتباه و ندانم کاری‌های من و تو به قتل رسیده و آن وقت است که تا آخر عمر مغموم و متأثر بانی خواهد ماند... مُضافاً به اینکه... اگر خدای نخواست به معترض خطور کند که امکان دارد لوسی زنده به گور شده باشد دیگر باید فاتحه آقای آرتور را خواند... چون علاوه بر تأثر و تأسف، دچار چنان فکر و خیالات موخس و وحشتناکی خواهد شد که مثل خوره به جانش می‌افتند و تا آخر عمر هم لحظه‌ای راحت نخواهند گذاشت... لذا همان بهتر که این برنامه را برای مدتی به تعویق بیندازیم و در طول این مدت، آقای آرتور را برای پذیرش این حقیقت جانگداز آماده کنیم... بله من تصمیم را گرفته‌ام و به همین نحوی که گفتم عمل خواهیم کرد... حالا بهتر است راه بیفتیم و برگردیم... تو برو سرکارت و به رتق و فتق امور تیمارستان و رسیدگی به بیمارانت بپرداز... اما من همین جا می‌مانم و امشب را در کلیسا می‌گذرانم... قرارمان برای ساعت ده شب فردا در هتل برکیلی (BERKELEY HOTEL)... من به آقای آرتور اطلاع می‌دهم که ایشان هم در همین ساعت به ما ملحق بشوند... البته همراه با آقای کوئینسی موریس... چون کارهایی هست که متعاقباً با همکاری همدیگر انجام خواهیم داد... حالا من با تو تا میدان پیکادلی می‌آیم تا ته‌بندی بکنم و بلافاصله به اینجا برگردم... چون باید موقعی به کلیسا برگردم که خورشید هنوز غروب نکرده باشد.

به‌دنبال این گفتگو از مقبره بیرون آمدیم... پروفیسور در مقبره را قفل کرد و دقایقی بعد با یک دُرُشکه به طرف شهر و به سمت میدان پیکادلی به راه افتادیم.

یادداشتی بخط پروفیسور وان هلسینگ که برای دکتر جان سیوارد نوشته شده ولی در جارختی اطفاقی در هتل برکلی جا مانده بود.

«یادداشتی مفتوح نشده»

۲۷ سپتامبر

جان دوست من:

من این یادداشت را می نویسم تا اگر بلائی به سرم آمد، بدانی که باید چکسار بکنی... من امشب در محوطه قبرستان کلیسا به کشیک می نشینم... خوشوقتیم از اینکه می دانم دوشیزه لوسی ظاهراً مرده، امشب در تابوتش باقی خواهد ماند و مقبره اش را ترک نخواهد کرد... ولی می دانم که فردا شب تمایل زیادی خواهد داشت تا بار دیگر در کوچه پس کوچه های محله همبستد پرسه بزند... اما من... چیزهایی در تابوتش خواهم گذاشت که مطمئنم از آنها تنفر دارد و از خروجش از مقبره جلوگیری خواهند کرد... چیزهایی از قبیل موشی سیرهای درشت و... یکا صلیب نسبتاً بزرگ... ضمن آنکه درب مقبره را نیز می بندم و مهر و موم می کنم... خوشبختانه دوشیزه لوسی به علت جوانی، از آن نیمه زنده های سرسخت و خیره سر نیست و خیلی زود تسلیم خواهد شد... اما اشغال اینجاست که این تمهیدات فقط از خروج دوشیزه لوسی جلوگیری خواهند کرد ولی به احتمال قوی نخواهند توانست از ورودش به مقبره ممانعت بکنند... اما به هر حال... من امشب از غروب آفتاب تا طلوع آفتاب بامداد فردا به نگهبانی مقبره دوشیزه لوسی مشغول خواهم بود و بدیهی است هرگونه اتفاقی که رخ بدهد از آن مطلع خواهم شد... اما نگرانی من به خاطر دوشیزه لوسی نیست و هیچ

ترس و وحشتی هم از ایشان ندارم... بلکه تمام نگرانی و ترس و وحشتم به موجود به خصوص مربوط می شود که به راستی خطری فوق العاده جذبی است و باید از او ترسید... نیمه زنده فوق العاده خونخوار و خون آشامی که به نظر من... تصمیم گرفته مقبره لوسی را پناهگاه خود سازد و از آن به عنوان پایگاه عملیاتی خود استفاده نماید... اهریمن انسان نمائی که بر طبق نوشته های آقای جوناتان هارکر، از روباها هم به مراتب مکارتر است... این ایللیس پست نظرت همان موجود خبیثی است که در طول این مدت درحالی که زندگی دوشیزه لوسی را ملغمه دست خود کرده بود... من و ترا به شیطانی ترین شکل و حالتی قریب داد و در نهایت هم بازنده شدیم... ضمناً یادت باشد... این موجود نیمه زنده یا نیمه مرده، شیطانیت که از نیرو و قدرت زیادی برخوردار است... طوری که... در یک آن می تواند با بیست مرد قوی هیکل گلاویز بشود و همه آنها را مغلوب کند... منظورم این است که... ما چهار مردی که... مقداری از خونمان را هم به دوشیزه لوسی اهداء کردیم... هرگز نمی توانیم حریف این خون آشام ددمنش بشویم... مضافاً به اینکه... هر وقت اراده کند می تواند همان گرگ قوی و تنومند باغ وحش را فرا بخواند که طبیعتاً... تک تک ما چهار نفر را لقمه چپش خواهد کرد... لذا... امکان دارد... این مرد خبیث خون آشام امشب به این قبرستان بیاید و مرا پیدا کند... که اگر چنین چیزی صورت بگیرد... دیگر هرگز مرا نخواهی دید... اما در عین حال... این احتمال هم وجود دارد که هرگز این طرفها پیدایش نشود... برای اینکه... او در حال حاضر در منطقه ای فعالیت می کند... که هر نوع شکاری بخواهد... به وفور دریافت می شود... لذا دلیلی ندارد که منطقه

به آن خوبی را رها کند و به قبرستان دور افتاده‌ای بیاید که فقط یک دوشیزه نیمه‌مرده در آن دفن شده... و پیرمرد کهنسالی هم مسئولیتش را بعهده دارد.

اما در هر صورت ضرورت امر ایجاب می‌کرد تا این یادداشت را برایت بنویسم... خاطرات آقای جوتاتان هارکر و همچنین سایر نوشته‌هایی که ضمیمه این یادداشت کرده‌ام بردار و به دقت بخوان... و سپس... سعی کن این موجود خبیث، این اهریمن خون‌آشام را پیدا کنی... و وقتی پیدایش کردی... بدون لحظه‌ای تأمل... اول سرش را از بدن جدا کن... بعد با چوب کُلفت و نوک تیزی قلبش را بشکاف... و در مرحله آخر قلب شکافته شده‌اش را همراه با همان چوب کُلفت بسوزان... تا جهان برای همیشه از سزای این ابلیس انسان‌نمای مشنوم و خون‌آشام راحت بشود.

خودم را به خدای بزرگ می‌سپارم  
خدا حافظ... ابراهام وان هلسینگ

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

بیست و هشتم سپتامبر - من به شخصه معتقدم که خواب راحت شبانه یکی از مهمترین عواملی است که سلامت جسمی و سلامت فکری انسانها را تضمین می‌کند... به عنوان مثال... در طول روز گذشته تحت تأثیر خستگی مفرط و آشفتگی روحی شدید، مغز درست کار نمی‌کرد و به همین دلیل تمام گفته‌ها و ادعاهای پروفیسور، تقریباً باورم شده بود... اما حالا که پس از استراحتی طولانی و به خصوص خوابی شیرین و انرژی‌زا، قوای دماغیم قدرت همیشگی‌اش را بازیافته و واقعاً مثل ساعت کار می‌کند... به نظرم می‌رسد که ادعاهای پروفیسور

مجموعه‌ای از توهمات و تصورات جنون آمیزی بوده که با هیچ منطقی جور در نمی‌آید و هیچ عقل سلیمی هم آنها را قبول نمی‌کند... راستش... از این می‌ترسم که تکند... سیمهای پروفیسور قاطی شده و به مرحله‌ای رسیده که به قول معروف... عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد!!!!... چون تردیدی ندارم که خودش به شخصه کمترین شک و تردیدی در مورد صحت ادعاهایش ندارد و با ایمان و اعتقاد راسخی به آنها معتقد است، ولی به هر حال... در طول چهل و هشت ساعت گذشته، ماجراهای مرموز و اسرارآمیزی به وقوع پیوسته که به هیچ وجه نمی‌توان سرسری گرفت و مطمئناً باید دلایل معقول و قانع‌کننده‌ای داشته باشند... آیا امکان دارد که خود پروفیسور وان هلسینگ مسبب اصلی این ماجراها باشد؟... چون به طرز خارق‌العاده‌ای باهوش و زردنگ است و چنانچه تحت تأثیر حالتهای از جنون، فکر و عقیده به خصوصی به مغزش خطوط بکند مطمئناً به بهترین وجهی آن را پیاده خواهد نمود... البته واقعاً از خودم شرمند هستم که راجع به پروفیسور وان هلسینگ این طوری حرف می‌زنم... چون امکان اینکه پروفیسور دیوانه شده باشد، آنقدر بعید است که حتی از ادعایش در مورد لوسی هم به مراتب نامعقول تر به نظر می‌رسد... اما در هر صورت... از این به بعد سعی می‌کنم با دقت نظر کامل مواظب حرکات، رفتار و گفته‌هایش باشم... تا شاید بتوانم روزه‌های برای آگاهی از این ماجراهای اسرارآمیز پیدا کنم.

بیست و نهم سپتامبر (صبح) - دیشب دقایقی قبل از اینکه نوسانات پاندهول ساعت دیواری سالن ورودی هتل پرکلی، ساعت ده شب را اعلام کند، آرتور و کوئینسی قدم به درون اتاق پروفیسور وان هلسینگ

گذاشتند... پروفیسور خیلی شمرده شمرده و با طعنانیت، برای ما شرح داد... چه مسئولیتهائی را برای ما سه نفر در نظر گرفته و چه کارهائی را از ما انتظار دارد انجام بدهیم. اما در طول صحبت کردن و توضیح دادن، عمدتاً به آرتور می‌نگریست و اکثراً آرتور را مورد خطاب قرار می‌داد... طوری که پنداری... تمام برنامه‌ها در محور آرتور متمرکز شده و در حول و حوش آرتور دور می‌زند... پروفیسور در آغاز سخنانش اظهار داشت که او امیدوار است همه ماها او را در اجرای برنامه خاصی یاری کنیم... و سپس با تأکید زیادی اضافه کرد که وظیفه بسیار خطیری مطرح است که باید انجام بشود و به پایان برسد و به دنبال آن، آرتور را مورد خطاب قرار داد و گفت... «تو دیدی ندارم که از خراشیدن نامه‌ام شدیداً تعجب شدید، اینطور نیست؟»

آرتور در پاسخ اظهار داشت:

- بله... اما علاوه بر تعجب زیاد... تا حدودی هم عصبانی شدم... چون تا به حال آنقدر عذاب و ناراحتی کشیده‌ام که فکر می‌کنم برای هفت پُشتم هم کافی باشد... لذا، خیلی بی‌رودریایی عرض کنم که در حال حاضر، مطلقاً و به هیچ وجه حال و حوصله‌ای برایم باقی نمانده که بتوانم با مسائل دردناک و عذاب آور جدید و نوظهوری مواجه بشوم و بار بیشتری را تحمل کنم... اما نامه شما از چنان متن و محتوای مرموز و معماگونه‌ای برخوردار بود که کنجکاویم را شدیداً تحریک کرد... من و کوئینسی خیلی با هم صحبت کردیم تا شاید بتوانیم مفتاح این معما را به دست بیاوریم و منظور شما را درک کنیم... اما هر قدر بیشتر صحبت و تبادل نظر کردیم... معماً هم به همان نسبت... مرموزتر و پیچیده‌تر شد... تا جایی که حالا احساس می‌کنم... درست شبیه آدمی

شده‌ام که نوک قله کوه مرتفعی ایستاده... ولی چنان مه غلیظی قله کوه را فرا گرفته که به هر طرف نگاه می‌کنم... چیزی به جز مه غلیظ نمی‌بینم. کوئینسی هم وارد صحبت شد و در تأیید اظهارات آرتور، اضافه کرد و گفت:

- مثلی که «آرت» زد، در مورد من هم کاملاً صدق می‌کند.

پروفیسور با قیافه بشاشی پاسخ داد:

- او که اینطور... مع الوصف باید بگویم... در مقایسه با دوست خوبم «جان»، شما دو نفر در فاصله خیلی نزدیکتری از مرز حقیقت ایستاده‌اید... چون «جان»... هنوز راه درازی را در پیش دارد تا حسی بتواند به نزدیکی موقعیت فعلی شماها برسد.

از محتوای کلام پروفیسور کاملاً معلوم بود که فکرم را خوانده و فهمیده که در طول شب گذشته فکر و عقیده‌ام تغییر یافته و مجدداً نسبت به صحت اظهارات و ادعاهایش مشکوک شده‌ام... جالب اینجاست که حتی کلمه‌ای در این مورد با پروفیسور صحبت نکرده بودم اما غافل از اینکه هیچ حرکت و حالتی از نگاه تیزبین این پیرمرد واقعاً زبیل و زبر و زرنگ پنهان نمی‌ماند و در همان لحظه اول ملاقاتمان، همه چیز را از نگاهم خوانده.

پروفیسور پس از مکث کوتاهی، مجدداً به آرتور و کوئینسی رو کرد و درحالی که آرتور را مورد خطاب قرار می‌داد گفت:

- قبل از هر چیزی... از شما اجازه می‌خواهم تا کاری که به نظر خودم از هر جهت لازم و ضروری می‌باشد در همین امشب انجام بدهم... گویا اینکه خودم می‌دانم که توهم خیلی زیاد است و درخواست بسیار سنگینی را مطرح می‌کنم... البته شما هنوز از کم و کیف درخواست و دامنه توقعاتم



هیچگونه اطلاعی ندارید... ولی اگر از جزئیات برنامه امشب آگاه بشوید... آن وقت است که می فهمید... چه درخواست سنگینی است و توقعاتی هم که اشاره کردم... تا به کجا ادامه خواهد داشت... به همین دلیل مجبورم از شما خواهش کنم که چشم بسته و بدون توقع هیچگونه توضیحاتی، درخواستم را قبول کنید و اجازه بدهید این برنامه اجرا شود... چون بعداً... گویانکه امکان دارد برای مدت محدودی نسبت به من خشمگین بشوید (که مطمئناً همین طور هم خواهد شد)... اما حسن و مزیت این کار در این است که... شما دیگر در مقامی نخواهید بود که خودتان را به خاطر موضوع و یا موردی ملامت کنید و مورد شمانت قرار بدهید.

کوئینسی پرید وسط صحبت و با شور و حرارت زیادی گفت:

- به نظر من که... از این رو راست تر نمی شه... من خودم با اینکه هنوز هیچ اطلاعی از چند و چون برنامه پروفیسور ندارم... اما حاضرم قسم بخورم که هیچ کلکی تو کارش نیست و واقعاً می خواد کاری انجام بده که باید و باید انجام بشه... لذا... من یکی نوکرشم و هر چس بیگه چش بسته قبول می کنم.

پروفیسور با چهره‌ای که از فرط غرور و خوشحالی می درخشید در پاسخ گفت:

- خیلی متشکرم جناب کوئینسی موریس... واقعاً باید به خودم تبریک بگویم که افتخار دوستی با چنین شخصیت درست‌دانشنی و قابل اعتمادی را پیدا کردم... واقعاً چه سعادتی بالاتر از این که آدم تا این حد مورد اطمینان و مورد اعتماد دوستانش باشد.

و به دنبال آن دستش را دراز کرد و دست کوئینسی را به گرمی فشرد.

آرتور که در طول این مدت با قیافه‌ای شگرفانه به پروفیسور خیره شده بود، در اینجا وارد صحبت شد و با قاطعیت محسوسی اظهار داشت:

- پروفیسور وان هلسینگ... حقیقتش را بخواهید... من به قول اسکاتلندی‌ها... دوست ندارم با چشمهای بسته سیخ بزنم تا خوک چاق و چله‌ای انتخاب کنم... منظورم این است که تا حالا سابقه نداشته که چشم بسته کاری کرده باشم... اما حالا ظاهراً چاره‌ای نیست جز اینکه درخواست شما را چشم بسته قبول کنم... اما مشروط به اینکه... برنامه شما کوچکترین خدشهای به موقعیت اجتماعیم وارد نیارد و با شریعت مسیحیت هم که قویاً به آن مژمن و معتقد هستم کمترین مخایرتی نداشته باشد... تنها در این صورت است که چشم بسته و بدون هیچگونه سؤالی، موافقت نخواهم کرد... در غیر اینصورت معذورم و از من یکی انتظاری نداشته باشید.

پروفیسور در پاسخ گفت:

- باشد... شرائطتان را قبول می‌کنم... اما... با توجه به ویژگی‌های خاص این برنامه... تنها خواهم این است که... چنانچه در طول اجرای برنامه لحظاتی پیش آمد که شدیداً متقلب شدید، اجازه ندهید احساساتان طوری به شما غلبه کند که بدون در نظر گرفتن واقعیتها، مرا به اتهام نقض شرائط مورد لعن و نفرین قرار بدهید.

آرتور با قاطعیت محسوسی در جواب گفت:

- موافقم... به نظر من... خواهش منطقی و متصفانه‌ای است... خوب... حالا که این صغری و کبری جیدن‌ها تمام شده... ممکنه بفرمائید... از ما سه نفر چه توقعاتی دارید؟

- می‌خواهم که همراه من به قبرستان کلیسای «کینگس‌تید»

(KINGSTEAD) بیائید... البته در خفا و به طور کاملاً پنهانی.

رنگ از چهره آرتور پرید و سپس با صدای خفهای گفت:

- یعنی همان قبرستانی که لوسی عزیزم آنجا مدفون شده؟

پروفیسور با حرکت سر جواب مثبت داد و آرتور مجدداً پرسید:

- بعدش چکار کنیم؟

- بعدش وارد مقبره دوشیزه لوسی می شویم.

آرتور بلافاصله از صندلیش بلند شد و با حرارت زیادی گفت:

- پروفیسور... اگر شوخی تان گرفته... باید بگویم... شوخی بسیار

ناباحث کننده و چندش آوری است... ولی نه... حال و هوای حرف

زدندان به وضوح حکایت از آن دارد که هیچ شوخی و مزاحی در کار

نیست.

به دنبال جمله آخر دوباره سر جایش نشست و لحظاتی به سکوت

برگزار شد و در پایان این سکوت کوتاه مدت، دوباره پروفیسور را مورد

خطاب قرار داد و پرسید:

- تو مقبره چکار می کنیم؟

- در تابوت را باز می کنیم.

در اینجا بود که آرتور مجدداً از جایش برخاست و سپس با خشم و

غضب زیادی اظهار داشت:

- این دیگر قابل تحمل نیست... باید بگویم که... واقعاً شورش را

در آورده‌اید پروفیسور... من به هیچ وجه آدم کله شقی نیستم و هر چیز

منطقی و معقولی را با طیب خاطر می پذیرم... اما هرگز نمی توانم با

برنامه ناروا و ناشایستی مثل «نبش قبر» موافقت کنم... به خصوص

وقتی که نبش قبر عزیز از دست رفته مثل لوسی...

آرتور به علت بغض شدیدی که گلویش را می فشرد، دیگر نتوانست به

سخنانش ادامه بدهد و با حالتی که گویی عواطف و احساساتش شدیداً

مورد اهانت قرار گرفته دوباره بر سر جایش نشست.

پروفیسور که در طول این مدت با دلسوزی زایدالوصفی به وی

می نگریست شروع به صحبت کرد و گفت:

- خدا را گواه می گیرم که به هیچ وجه قصد ندارم غم و اندوهتان را زیادتر

کنم و به زخم‌تان نمک پاشم... به شما اطمینان می دهم که اگر راه

دیگری وجود داشت، محال و مستنع بود این راه را انتخاب کنم... ولی

خدا می داند که هیچ راه دیگری وجود ندارد... و ما چاره‌ای نداریم جز

اینکه... از سیری که با خارهای تیز و دردناکی پوشیده شده عبور کنیم

و این برنامه واجب و لازم الاجراء را به پایان برسانیم، چون در غیر

اینصورت... همان موجودی که می دانم هنوز هم با همه وجود، عاشقش

هستید به عذاب ابدی گرفتار خواهد شد. برای همیشه در محاصره

آتش پرافروخته و شعله‌های مهیب جهنم باقی خواهد ماند.

آرتور درحالی که آرواره‌هایش را محکم به هم فشار می داد و سعی

می کرد به اعصابش مسلط باشد در جواب گفت:

- آقای محترم... آقای محترم... مواظب حرف‌زدن‌تان باشید.

اما پروفیسور در کمال خونسردی پاسخ داد:

- آیا بهتر نیست که به جای این اعتراضات به حرف‌هایم گوش

بدهید؟... چون حداقل... با چند و چون برنامه امشب آگاه خواهید

شد... حالا اجازه می دهید شروع کنم؟

کوئینسی موریس پرید وسط و گفت:

- به این می گن حرف حسابی.

پروفسور برای لحظه کوتاهی سکوت کرد و سپس با حالتی که معلوم بود تحت فشار شدیدی قرار گرفته، خیلی شمرده شمرده اظهار داشت: - دوشیزه لوسی مُرده... اینطور نیست؟... لابد می‌گویند... «بله»... و به هیچ وجه درست نیست مزاحم جسدش بشویم؟... اما اگر هنوز هم زنده باشد چی!!!؟

آرتور مثل فنر از جایش پرید و پرخاش کنان گفت:

- خدای من... منظور نان از این حرفها چیست پروفسور؟... آیا می‌خواهید بگویند که اشتباهی رُخ داده... و لوسی من زنده به گور شده؟

و به دنبال آن چنان غم و اندوهی بر وجودش مستولی شد که به نظر نمی‌رسید... هیچ چیزی بتواند غم و اندوهش را کاهش بدهد.

پروفسور سخنانش را از سر گفت و گفت:

- پسر... من نگفتم که امکان دارد دوشیزه لوسی زنده به گور شده باشد و هرگز هم چنین فکری هم به مغزم خطور نکرده... اما منظورم از این ادعا این بود که... امکان دارد به دلایل خاصی... تبدیل به موجودی شده باشد که اصطلاحاً «مرده زنده» (UN - DEAD) نام دارد. موجودی که نمی‌توان به عنوان «مرده مطلق» و نه می‌توان به عنوان موجودی زنده قلمداد نمود... چون در حقیقت زنده‌ای است که به راستی مرده... اما مرده‌ای است که گه‌گاه سر از قبر بیرون می‌آورد!!!؟

آرتور با چهره‌ای مشوش و پریشان در جواب اظهار داشت:

- مرده زنده...؟ زنده‌ای که مرده... و مرده‌ای که گاه‌گاه نفس می‌کشد!!!؟... پروفسور ترا به خدا اینقدر زجرم ندهید... چیزهایی که شما می‌گویند... کابوس وحشتناکی است که هر آدمی را تکان می‌دهد

و به لرزه می‌افتند... پس توضیح بدهید و بگویند... منظور نان از این حرفها چیست و چه هدفی را تعقیب می‌کنید؟

- پسر... دوست خوب من... جهان پر از شگفتی‌ها و اسرار وحشتناکی است که انسان هنوز اطلاع دقیقی از کم و کیفشان ندارد و حداکثر می‌تواند راجع به آنها چیزهایی برای خودش حدس بزند و تنها با گذشت زمان است که این اسرار به صورت جزء به جزء فاش می‌شوند و انسان از ماهیتشان آگاهی می‌یابد... ما الآن دقیقاً در مقابل یکی از همین اسرار و وحشتناک و اعجاب‌آور ایستاده‌ایم که اگر تعلل نکنیم و زود به‌جنبیم نه تنها فاش خواهد شد، بلکه جهانی هم برای همیشه از عواقب فاجعه آفرینش رهایی خواهد یافت... آقای آرتور... خیلی زک و پوست‌کنده عرض کنم... من قصد دارم سر دوشیزه لوسی را از بدنتش جدا کنم.

آرتور فریادی کشید و سپس با هیجان فوق‌العاده زیادی گفت:

- نه... بخدا و به تمام مقامات سوگند... هرگز اجازه چنین کاری را نخواهم داد و اگر تمام دنیا هم جمع شوند هرگز نمی‌توانند مرا وادار کنند که اجازه بدهم جسد دُختری که به‌حد پرستش دوستش داشتم و عاشقش بودم... مثله‌مثله بشود... پروفسور وان هلسینگ... به شما اخطار می‌کنم... برای اینکه واقعاً پایتان را از گلیستان درازتر کرده‌اید و با سوء استفاده از خُلق و خوی من... جسارت و گستاخی را به‌مرز غیرقابل‌تحملی کشانده‌اید... آخر مرز ناخوابی... من چه هیزم تری به شما فروخته‌ام که مُستحق چنین عذاب‌هایی باشم و مرا به‌این صورت شکنجه بدهید؟... مگر لوسی بدبخت چه ظلم و ستمی در حق‌تان کرده بود که مُستوجب چنین انتقام وحشیانه‌ای باشد؟... انتقامی که نام

نیکش را ننگین خواهد کرد و آبرو و حیثیتی برایش باقی نخواهد گذاشت... به نظر من... حتماً دیوانه شده‌اید که چنین پرت و پلاهائی از دهانتان خارج می‌شود... یا شاید... دیوانه منم که به این اباطیل و لاطالیات گوش می‌دهم... حالا باز هم اخطار می‌کنم... بهتر است همین الآن، این فکر پلید و کثیف را از مغزتان بیرون کنید... چون محال است اجازه بدهم که حتی دست به تابوتش بزنید... چه برسد به اینکه مرتکب چنین جنایت کثیفی بشوید... من به‌عنوان شوهر شرعی و قانونی لوسی؟!، وظیفه دارم از مقبره‌اش حفاظت کنم تا از تجاوزات هر کس و ناکسی محفوظ بماند... و مطمئن باشید که با تمام قدرت و امکاناتم... این وظیفه را نحو احسن انجام خواهم داد و هر کسی که بخواهد به ساحت مقدس مقبره لوسی عزیزم تجاوز کند... دستش را از بازو قطع خواهم کرد.

پروفسور که با حالتی متفکرانه به این خطابه پُر حرارت گوش می‌داد، در پایان سخنان آرتور از جا بلند شد و با قیافه‌ای خیلی خیلی خشک و جدی پاسخ داد:

- عالیجناب لرد گدالمینگ... حرفهای شما را شنیدم... اما من هم به نوبه خود وظیفه‌ای دارم که باید انجام بدهم... وظیفه‌ای در قبال شما... در قبال زنده‌ها... و حتی در قبال مرده‌ها... و به همین جهت... مطمئن باشید که این برنامه را اجرا خواهم کرد... اما در حال حاضر... تنها خواهش من از شما این است که... همراه من بیایید... بیایید تا چیزهائی را ببینید و چیزهائی را بشنوید... چون مطمئنم... وقتی این چیزها را با چشمهای خودتان دیدید و با گوش‌هایتان شنیدید فکر و عقیده‌تان چنان تغییر خواهد کرد که در مورد اجرای برنامه، حتی از خود من هم

به مراتب مشتاقتر و مصمم‌تر خواهید شد... و آن وقت است که من هم با خیال راحت این وظیفه خطیر و مهم را به‌هم صورتی که خودم مقتضی بدانم، انجام خواهم داد و سپس در اختیارتان خواهم بود تا هر بلائی که می‌خواهید به سرم در بیاورید.

پروفسور در اینجا، تحت تأثیر تأثیر شدیدی که عارضش شده بود، برای لحظه کوتاهی مکث کرد و سپس با لحن و حالتی که تأثیر و دلسوزی از آن می‌بارید، به سخنانش ادامه داد و گفت:

- اما استدعا می‌کنیم... نسبت به من خشمگین و عصبانی نباشید و مرا به سفاکی و قساوت قلب متهم نکنید... چون... در طول عمر چندین و چند ساله‌ام، با ماجراهای فوق‌العاده اسفناک و تأثرآوری روبرو بوده‌ام که به راستی قلبم را به درد آوردند... اما به خدای بزرگ قسم، تا به حال ماجرائی را بیاد نمی‌آورم که به اندازه این ماجرا مهم و در حد این ماجرا متأثر و متأسفم کرده باشد... اما می‌دانم و اطمینان دارم... اگر روزی فرا برسد که فکر و عقیده‌تان در مورد برنامه امشب به کلی تغییر بکند... حتی با یک نگاهتان هم تمام تأثر و تأسفی که فعلاً روح و جسمم را در خود گرفته و تا امروز هم ادامه خواهد داشت... در یک لحظه مسح و نابود خواهد شد... چون من تصمیم دارم وظیفه‌ای را به پایان برسانم که بشر و بشریت را از تأثر و تأسفی عمیق و جانگداز نجات خواهد داد... بهتر است فکر کنید و از خودتان بپرسید... چه دلیلی دارد که آبراهام وان هلسینگ، خودش را به آب و آتش بزند و علاوه بر مسئولیتی فوق‌العاده سنگین، چنین غم و اندوهی را هم به خودش هموار سازد؟... دوست من... من کشورم و کار و زندگی را ول کرده و به اینجا آمده‌ام تا به خاطر رضای خدا، کارهای مفید و خیرخواهانه‌ای

انجام بدهم... البته در ابتدا به خاطر این بود که به دوست قدیمم جان سیوارد کمک بکنم... ولی بعداً... معالجهٔ دوشیزهٔ تازنینی را به عهده گرفتم که در ظرف مدت کوتاهی مثل شما شدیداً عاشقش شدم... البته عشقی کاملاً پدرا نه... آن هم به حدی که... من هم مثل شما... مقداری از خونم را به او اهداء کردم و دقیقاً حالت پدری را داشتم که مقداری از خونی را به دختر عزیز و دلپندش هدیه کرده... علاوه بر آن... تمام روز و شبم را به مراقبت و مواظبت از دوشیزه لوسی اختصاص دادم... چه قبل از مرگ... و چه حتی بعد از مرگ... و حالا هم قاطعانه اعلام می‌کنم... اگر بدانم که مرگ من برای دوشیزه لوسی... یعنی این موجود «مرده زنده» مثمر ثمر واقع خواهد شد... با طیب خاطر جانم را تقدیش می‌کنم.

سخنان پروفیسور به حدی مؤثر و متنفذ بود که به راستی در قلب هر سه نفرمان عمیقاً نفوذ کرد... طوری که آرتور با حالتی از خجالت و شرمندگی دست پروفیسور را گرفت و با صدائی شکسته و لرزان گفت:  
- اوه پروفیسور... خواهش می‌کنم مرا ببخشید... انا خودتان می‌دانید که حتی تصور این موضوع هم برایم فوق‌العاده دردناک است... انا به هر حال... حداقل کاری که می‌توانم بکنم این است که... همراه شما بیایم و منتظر بمانم.

«فصل پانزدهم»

به قول معروف عائله را ختم کنند... به دنبال پروفیسور همگی وارد شدیم و پروفیسور مجدداً در مقبره را بست... لحظه‌ای بعد فانوسی را که به همراه داشت روشن کرد و سپس از آرتور خواست جلو بیاید... آرتور با حالتی از تردید و دودلی جلو رفت و در همین موقع پروفیسور رو به من کرد و گفت:

- تو در روز با من اینجا بودی... آیا چند دوشیزه لوسی در تابوت بود؟  
- بله... بود...

- خوب... دوستان من... حرفهای جان سیوارد را شنیدید... کسی که علی‌رغم شواهد و قرائنی انکارناپذیر هنوز هم گفته‌ها و ادعاهایم را باور ندارد و با سرسختی زیادی آنها را انکار می‌کند.

پروفیسور در پایان سخنانش که با چاشنی قابل توجهی از کله و شکایت همراه بود، یک آچار پیچ‌گوشتی به دست گرفت و پیچهای تابوت چوبی را باز کرد... آرتور که با صورتی رنگ‌پریده و نگاهی مضطرب به این منظره می‌نگریست، به محض اینکه پروفیسور درب تابوت چوبی را بلند کرد، بی اختیار قدمی به جلوتر برداشت... ظاهراً نمی‌دانست که در درون تابوت چوبی، تابوتی هم از جنس شرب قرار گرفته و از حالت نگاهش معلوم بود، انتظار نداشته تا با تابوت دیگری هم مواجه بشود... به همین دلیل... در یک لحظه خون به صورتش دوید و چهره‌اش به شدت به سرخی گرائید... تغییر رنگی که عمر بسیار کوتاهی داشت و لحظه‌ای بعد، صورتش از لحظات گذشته هم به مراتب سفیدتر شد... معهداً... با خویشتن‌داری قابل تحسینی خودش را کنترل نمود و کماکان ساکت و عاصت باقی ماند.

پروفیسور یک طرف درب تابوت شربی را گرفت و با یک حرکت سریع آن را در محور لولاهائی که در طرف مقابل نصب شده بود بلند کرد و در

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد (ادامه)»

دقیقاً یکربع به ساعت دوازده شب بود که همگی از دیوار کوتاه بالای رنجم و در محوطه قبرستان کلیسا فرود آمدیم... تاریکی شدیدی تمام محوطه قبرستان را فرا گرفته بود و تنها هنگامی که ماه از پشت ابرهای قطور و سیاه بیرون می‌آمد... همه جا روشن می‌شد که جمعاً بیش از چند ثانیه طول نمی‌کشید... همگی سعی می‌کردیم نزدیک هم باشیم و در کنار هم حرکت کنیم... البته به استثنای پروفیسور که به‌عنوان راهنما یکی دو قدم جلوتر حرکت می‌کرد... دقایقی بعد به نزدیکی مقبره لوسی رسیدیم. من از این می‌ترسیدم که آرتور یا دیدن منظره غم‌انگیز مقبره فیلش یاد هندوستان بکند و دوباره سر و صدایش در بیاید... اما خوشبختانه کاملاً به خودش مسلط بود و هیچ عکس‌العمل ناخوشایندی از خودش نشان نداد... حدس زدم... هیجان ماجرا آنقدر به او غلبه کرده که حتی غم و اندوهش را نیز تحت الشعاع قرار داده... پروفیسور به آرامی در مقبره را باز کرد و سپس با توجه به تردید و دودلی‌ای که از سر و رویان می‌بارید، خودش اول از همه وارد شد تا

دستِ خودش نگاه داشت.

تابوتی کاملاً خالی!!!؟ که کوچکترین اثر و نشانه‌ای از جسد لوسی در آن به چشم نمی‌خورد.

سکوت سنگین و خفقان‌آوری برقرار شد و برای دقایقی طولانی هیچ یک از ما سه نفر یارای آن را نداشت که دهانش را بگشاید و حرفی به زبان بیاورد... سرانجام این کوششی موریس بود که سکوت را شکست و خطاب به پروفیسور گفت:

- پروفیسور... من هنوز که هنوز با تمام وجودم به حرفهای شما ایمان دارم و حالا هم در شرایطی قرار دارم که فقط به فقط جواب شوماس که می‌تونه خیالمو راحت کنه و به شک و تردیدی که مت خوره به جونم افتاده پایان بده... البته اگر شرایط عادی بود... هرگز و هرگز سؤالی مطرح نمی‌کردم که با آبرو و حیثیت شما بازی کند... اما این ماجرا آنقدر اسرارآمیزه که دیگه جایی برای رودرواسی و ملاحظه کردن باقی نمی‌زاره... برا همینکه که خیلی زک و راست می‌خوام بی‌پرسم... جنازه لوسی رو شما گور به گور کردین!!!؟

- من به‌مان خدای بزرگی که با همه وجودم می‌پرستم و به او اعتقاد دارم و به تمام مقدسات عالم قسم می‌خورم که در ناپدید شدن جسد دوشیزه لوسی کمترین و کوچکترین نقشی نداشته‌ام... اما برای اینکه... با سوابق ماجرا آشنا بشوید... بهتر است بدانید که... دو شب گذشته من و دوستم جان سیوارد برای مقاصد خیرخواهانه‌ای به اینجا آمدیم... تابوت شربی کاملاً بسته و مهر و موم بود... اما من آن را باز کردم... ولی تابوت کاملاً خالی بود... برای حصول اطمینان بیشتر از حقیقتی که حتی آن لحظه هم به صحتش ایمان داشتیم... از جان

خواستم تا برای مدتی در قبرستان بمانیم و کشیک بدهیم... انتظاری طولانی ولی مثبت، چون سرانجام شیخ سفیدپوشی را دیدیم که به سرعت در میان درختان سنوبر حرکت می‌کرد... فردای آن شب و در ساعاتی از روز مجدداً به اینجا آمدیم و دوباره درب تابوت شربی را باز کردیم... و با جسد دوشیزه لوسی مواجه شدیم که با زیبایی هرچه تمامتر در تابوت آرمیده بود... جان تو در تمام مدت با من بودی... آیا حرف‌هایم را تصدیق می‌کنی؟

- بله... کاملاً.

- در شب از... واقماً شانس آوردیم و به‌موقع رسیدیم... چون به حول و قوه الهی موفق شدیم کودک سرگردانی را که گم شده بود در لابلای قبور پیدا کنیم و از خطری جدی و فاجعه‌آمیز نجاتش بدهیم... دیروز دقایقی قبل از اینکه خورشید آفول کند، خودم به تنهایی به اینجا آمدم... چون... بر طبق یک اصل تغییر ناپذیر... هم‌زمان با آفول خورشید، فعالیت موجودات «مرده زنده» آغاز می‌شود... تمام طول شب بیدار ماندم و تا طلوع آفتاب صبح روز بعد با چشمانی باز به نگیبانی مشغول شدم... اما هیچ حادثه‌ای رخ نداد و منظره جالبی هم مشاهده نکردم که به احتمال بسیار بسیار قوی به‌خاطر سیرهای زیادی بود که در میان لولاها و چفت و بست تابوت شربی گذاشته بودم... گاهی که با رایحه تند خود موجودات «زنده مرده» را شدیداً آزار می‌دعد و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند آن را تحمل کنند... البته، علاوه بر سیر، چیزهای دیگری هم گذاشته بودم که قدرت تحرک این موجودات را تقریباً سلب می‌کنند... به همین دلیل... در طول شب گذشته، هیچ خروجی از مقبره صورت نگرفت... اما امروز، ساعتی قبل از غروب



آفتاب به اینجا آمدم و سیرها و بقیه چیزها را برداشتم... و حالا همین طور که ملاحظه می‌فرمائید... با تابوتی خالی مواجه شده‌ایم... اما خواهش می‌کنم... صبر و حوصله داشته باشید... چون ماجرا تنها به این تابوت خالی خلاصه نمی‌شود... حالا می‌رویم به خارج از مقبره و در نقاط به خصوصی مخفی می‌شویم و با بردباری و شکیبایی به انتظار می‌نشینیم... تا متعاقباً با مشاهده ماجرائی به راستی تکان‌دهنده و اعجاب‌انگیز، به مفهوم واقعی گفته‌ها و ادعاهایم پی‌برید و حقیقت تلخ و جانگدازی که به آن اشاره کردم با چشمهای خودتان ببینید و نظاره کنید.

پروفسور به دنبال جمله آخر، فانوسش را خاموش کرد و پس از اینکه در مقبره را گشود، با لحن و حالت آمرانه‌ای گفت... «همگی خارج...» به ترتیب همگی از مقبره خارج شدیم و پروفسور که آخرین نفر بود در مقبره را قفل کرد و به ما ملحق شد.

هوای مقبره آنقدر خفقان‌آور بود که پس از قدم گذاشتن به محوطه قبرستان با نفسهای عمیقی به استنشاق پرداختم تا ریه‌هایم را تا آنجا که امکان دارد با هوای تازه پُر کنم. از فضای بسته و خفه‌کننده مقبره چنان وحشت زده شده بودم که حالا احساس می‌کردم حتی آسمان سیاه و ابری هم به طرز حیرت‌انگیزی زیبا و باشکوه جلوه می‌کند... ابرهای سیاه و کبود، تحت تأثیر پرتوی از انوار مهتاب، به صورت گلهای بزرگ و زیبایی به نظر می‌رسیدند که با دیدنشان حالتی از آرامشی شیرین و مطبوع در خودم احساس می‌کردم... و در اینجا بود که با همه وجودم به عظمت و شکوه و جلال زندگی پی‌بردم و با همه وجودم به شکرانه موهبت زندگی و زنده ماندن از خدای بزرگ باریتمالی تشکر

کردم. عبور ماه از پشت ابرهای تیره و انوار مهتابی که به طور متناوب هر چند دقیقه یک‌بار می‌تابید منظره فوق‌العاده زیبا و خیال‌انگیزی را به وجود آورده بود که به گونه خاص، چگونگی زندگی انسانها را در ذهن تداعی می‌کرد... یعنی... غم و شادی ما انسانهای خاکی... که همواره، پس از دورانی از سختی و مشقت و روزهای آکنده از ماتم و اندوه... ناگهان پرتوی از نور امید و شادی بزندگانمان می‌تابد و با تلؤلو خیره‌کننده خود، قلب و روحمان را غرق در شادی و مسرت می‌کند... به همین دلیل مُدام با نگاهی سرشار از سپاس و تشکر از خالق جهان و کائنات، به آسمان می‌نگریستم و هم‌زمان با نفسهای عمیق، هوای تازه را به ریه‌های خود می‌فرستادم... واقعاً چه موهبتی بالاتر از اینکه آدم هوای تازه استنشاق کند... هوای شَفْرَح و جانبخشی که کمترین و کوچکترین اثری از سرگ و نیستی در آن وجود ندارد و همراه با استنشاق آن، زندگی در رگ و ریشه انسانها می‌دود و انسان لذت زندگی و موهبت زنده ماندن را با همه وجودش احساس می‌کند... واقعاً چقدر زیباست که آدم... نور سرخ‌فام ناشی از صاعقه‌ها را در پشت تپه‌ها و در افقی دوردست مشاهده کند و همراه یا غریب تکان‌دهنده رعد و برق، صدای همه‌شهر را نیز از فاصله‌ای دور دست بشنود... همه‌های که در حقیقت، پیام و پژواک زندگی است و با حرکت موج آسای خود، علاوه بر اینکه در پدیده فوق‌العاده مهم و ضروری... یعنی قوت قلب و اعتماد بنفس را به ما انسانها القاء می‌کند، زندگی بهتر و بهتری را نیز به ما نوید می‌دهد... ولی به هر حال هر یک از ما چهار نفر در افکار مخصوص به خودش غرق بود و در عوالم خاص خودش سیر می‌کرد... آرتور ساکت و صامت و با چهره‌ای رنگ‌پریده به نقطه نامعلومی

می نگریست و از حال و هوایش معلوم بود که سعی دارد به هر طریقی که شده... برای برنامه امشب دلیل قانع کننده ای پیدا کند، به این امید که شاید یا استفاده از آن بتواند از ته و توی این ماجرای اسرارآمیز سر در بیاورد. من هم به نوبه خودم با خودم کلنجار می رفتم و تقریباً به این نتیجه رسیده بودم که... ادعاهای پروفیسور عاری از حقیقت نیست و چاره ای ندارم جز اینکه سرسختی را کنار بگذارم و گفته هایش را قبول کنم... فقط کوشیسی موریس بود که به نظر نمی رسید مثل بقیه در افکار عمیقی غرق شده باشد... چون اصولاً از آن آدمهای خونسرد و واقعاً خسوفشان داری است کسه در اصطلاح عامیانه بلفغی مزاج (PHLEGMATIC) نامیده می شوند، از آن آدمهایی که معمولاً هر حقیقت تلخی را به راحتی و با روحیه ای قوی قبول می کنند، حتی با علم به اینکه امکان دارد خطراتی متوجه شان بشود و یا ممکن است هست و نیستشان را از دست بدهند... کوشیسی یک سیگاری دائمی بود، اما از ترس اینکه مبادا با روشن کردن سیگار، کسی متوجه شان بشود، یک تکه بزرگ از توتونهایش که صرفاً برای جویدن ساخته و پرداخته شده به دهانش گذاشته بود و با لذت هرچه تمامتر می جوید... و اما راجع به پروفیسور وان هلیتگ... پروفیسور در بین ما تنها کسی بود که دقیقاً می دانست به چه منظوری آمده و چه کارهایی را باید انجام بدهد... به همین دلیل با اطعینان و اعتماد بنفس زاید الوصفی به کار مشغول بود... در مرحله نخست... از درون توپراهش چیزی بیرون آورد که بیش از هر چیز به بیسکویت های ویفری نازک شباهت داشت که به دقت در میان دستمال سفید و تمیزی پیچیده شده بود... بعد از آن... جسم سفید رنگی بیرون آورد که در صورت ظاهر شبیه تکه ای از خمیر تان و یا

خمیر مخصوص مجسمه سازی بود... در مرحله سوم... ویفرها را آنقدر خرد کرد و کوبید که تقریباً به حالت پودر در آمدند و سپس این پودر را با جسم خمیرمانند مخلوط نمود و آنقدر مشت و مال داد تا کاملاً به خورد خمیر رفت و خمیر جدیدی حاصل شد... آنگاه با استفاده از این خمیر جدید، نوارهای درازی ساخت و این نوارها را با دقت هرچه تمامتر در شکافها و سوراخ شنبه های اطراف در مقبره چپاند.

من آنقدر کنجکاو شده بودم که دیگر بیش از این نتوانستم طاعت بیاورم... لذا به نزدیک پروفیسور رفتم و علت این کاری که به نظر خودم به بتونه کاری شباهت داشت پرسیدم. آرتور و کوشیسی هم که با حالتی از کنجکاوی زیاد در فاصله نزدیکی ایستاده بودند نیز جلو آمدند تا به حرفهای من و پروفیسور گوش بدهند... پروفیسور در پاسخ اظهار داشت: - با اینکار... در مقبره را طوری بستم که موجودات زنده مرده دیگر به هیچ وجه نمی توانند وارد مقبره بشوند.

کوشیسی پرید وسط و گفت:

- یعنی می خواین بگین... حسین یخورده خمیری که دور و ور در چوبندین کافیه و دیگر اونا نمی تونن وارد مقبره بشن؟... خدای من... لایذ این هم به بازی جدیده؟

- بله دقیقاً... یک بازی کاملاً جدید.

به دنبال آن، آرتور هم وارد صحبت شد و پرسید:

- ممکنه بپرسم این چیزی که استفاده کردین چی بود؟

پروفیسور... کلاهش را به احترام مقدسات مذهبی از سر برداشت و در پاسخ گفت:

- این خمیر مخصوص «نان عشاء ربانی» است که از آمستردام با خودم

آورده‌ام... خمیر که چه عرض کنم... بفرمائید... سپاهی از فرشتگان آسمانی (THE HOST) که برای از بین بردن نیروهای اهریمنی بسیج شده‌اند.

پاسخ پروفیسور به حدی غیرمنتظره بود که به راستی طوفانی در مغزمان به پا کرد و برای اولین بار احساس کردم در مقابل شخصیتی ایستاده‌ام که به علت برخورداری از نیروی ایمان فوق‌العاده قوی... امکان ندارد قدمی به اشتباه بردارد... و ممکن نیست کاری را بدون مطالعه و بدون در نظر گرفتن تمام جوانب انجام بدهد... و من به شخصه مطمئنم حتی مشکوک‌ترین و دیرپا و ترسناک‌ترین ماسه نفر هم... با شنیدن این پاسخ صریح که از نیروی ایمان زاید‌الوصفی سرچشمه می‌گرفت، تمام شک و شُبه‌هایش به کلی رفع و برای اولین بار متوجه شد... در مقابل شخصیتی ایستاده که محال و ممنوع است چیزی جز حق و حقیقت و جز حقیقت محض از دهانش خارج بشود... به همین دلیل هم همگی سکوت کردیم و لحظاتی بعد مثل سه سرباز مطیع و فرمانبردار در محل‌هایی که فرمانده یعنی پروفیسور وان هلسینگ در اطراف مقبره پراپسان در نظر گرفته بود در کمال خفا پنهان شدیم و به کمین نشستیم. بیش از هر کسی، دلم برای آرتور می‌سوخت چون من قبلاً هم همراه پروفیسور به قبرستان آمده بودم و تا حدودی برای این برنامه ویژه آمادگی داشتم... اما برای آرتور و به‌خصوص با آن روحیه ضعیف و نازک نارنجی، خیلی وحشتناک بود که شب را در قبرستان و در کنار مقبره لوسی بگذرانند... گوا اینکه حتی خود من هم کماکان می‌ترسیدم و در حالی از ترس و وحشتی فزاینده به سر می‌بردم... ضمن اینکه... حالا دیگر مطمئن بودم که تمام گفته‌ها و ادعاهای پروفیسور حقیقت

دارد و ماجرا دقیقاً همان چیزی است که او می‌گوید و پیش‌بینی کرده... موردی که بیش از پیش به نگرانی و اضطرابم می‌افزود و هر بار راجع به لوسی فکر می‌کردم... دلم هُزی می‌ریخت پائین... نگاهی به اطرافم انداختم و با همان نگاه... شدیداً به خود لُزیدم... چون... هرگز فکر نمی‌کردم که مقبره‌ها تا این حد سفید و هولناک به نظر برسند... موردی که شامل تمام درختها، پُته‌گُلها و علفهای قبرستان هم می‌شد... و به نظر می‌رسید... حتی درختهای سرسبز، گُل‌های وحشی و علفها، همگی دست بدست هم داده و تابلوشی به‌وجود آورده‌اند تا منظره شمشیرکننده مرگ و نیستی را با قدرت هرچه تمامتر به نمایش بگذارند... هرگز فکر نمی‌کردم که صدای تکان خوردن شاخه‌های درختهای قبرستان و صدای عوعوی سگ‌هایی که از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید تا این حد مهیب و ارباب‌آور باشد.

برای مدتی طولانی در سکوت کامل به اطراف خیره شده و با چشم‌های باز همه جا را می‌پائیدیم... تا اینکه صدای «هیس هیس» پروفیسور به گوشمان رسید و در همین حال با دست راستش به جاده باریکی در میان درختان صنوبر اشاره کرد... شبی سفیدپوش درحالی که توده تیره‌رنگی را به بغل گرفته بود، به سرعت از لابلای درختها عبور می‌کرد و جلو می‌رفت... شیخ سفیدپوش برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد و در همین موقع هم ماه از زیر یکی از ابرهای سیاه‌رنگ بیرون آمده و با انوار درخشان نقره‌فام خود تمام محوطه قبرستان را نورافشانی نمود و حالا زنی کفن‌پوش و تیره‌مو در مقابل نگاه‌هایمان قرار داشت که در زیر نور ماه به وضوح دیده می‌شد... متأسفانه نمی‌توانستیم صورتش را ببینیم چون سرش را روی سر و صورت کودک خردسالی خم کرده بود که

موهای طلایش تحت تأثیر نور مهتاب با درخشش خاص می‌درخشید... لحظه‌ای بعد صدای فریاد کوتاهی به گوشمان رسید که شباهت زیادی به «آخ‌گفتن» کودکان داشت... دقیقاً شبیه فریادهایی که معمولاً کودکان در حالت خواب و تحت تأثیر رویاهایی کودکانه سر می‌دهند... هر سه نفر از مخفیگاه‌هایمان خارج شدیم تا به طرف زن کفن‌پوش حرکت کنیم... اما قبل از اینکه قدمی به جلو برداریم، پروفیسور وان هلسینگ که چند قدم جلوتر در پشت درخت صنوبر تناوری کمین کرده بود، با حرکت دست به ما هشدار داد که هیچ حرکتی نکنیم و کماکان در همان‌جا ایستادیم. در همین موقع، زن کفن‌پوش مجدداً به راه افتاد و به طرف جلو، یعنی به طرف ما حرکت کرد... لحظاتی بعد به چنان فاصله نزدیکی رسید که صورتش به وضوح دیده می‌شد... راستی چیزی نمانده که قلبم از حرکت بایستد و همزمان... آرتور هم چنان آو سردی کشید که به نظرم رسید قطعه‌ای یخ به پست‌گردنم چسباندند و با همین آو سرد نشان داد که او نیز مثل من زنا کفن‌پوش را شناخته و عد چندان بدتر از من پریشان‌حالت و آشفته‌تر شده... چون... زن کفن‌پوش کسی به جز لوسی وستینرا نبود!!!...؟ اما لوسی وستینرا به کلی متفاوت که به جز پاره‌ای از ویژگی‌های ظاهری، هیچ‌گونه اثر و نشانه و یا بهتر بگویم... حالتی از لوسی وستینرائی که ما می‌شناختیم و عاشقش بودیم در او مشاهده نمی‌شد... پاکتی و نجابتی که همیشه از چهره و به خصوص از نگاهش می‌بارید و هر بیننده‌ای را اعم از زن و مرد شدیداً به خود جذب می‌کرد، به کلی از چهره و نگاهش محو شده و جایش را به حالتی از توخس و قساوت قلب داده بود که به راستی حتی قوی‌دل‌ترین مردها را

نیز شدیداً مرعوب و پر جای خود می‌خکوب می‌نمود... کمترین و کمترین

کـــــوچکترین اثری از آن معصومیت ملانکه‌وش که همواره در نگاه سرشار از عاطفه و مهربانی‌اش به وضوح به چشم می‌خورد و در حقیقت به عنوان بارزترین خصوصیات ظاهری لوسی اشتها داشت، در نگاه لوسی کفن‌پوش مشاهده نمی‌شد و به جای آن، چنان حالت شهوانی، وقیحانه و مستهجن و چندان آوری در چشمانش موج می‌زد که به صورت شراره‌هایی از وقاحت مطلق و بی‌شرمی محض از نگاهش به بیرون می‌جید... شراره‌هایی که به نظر من، حتی عیاش‌ترین و هوسبازترین و وقیح‌ترین مردها را نیز شدیداً مُشمئز و مُتذجر می‌نمود... چند لحظه بعد پروفیسور از مخفیگاهش بیرون آمد و با اشاره دست از ما خواست به او شلخت بشویم... ما سه نفر که برای چنین لحظه‌ای نانه‌شماری می‌کردیم، بدون مُعطلی و با حالتی از اطاعت محض مخفیگاه‌هایمان را ترک کردیم و در کنار پروفیسور قرار گرفتیم و سپس همگی به صورت یک صف چهار نفره به طرف مقبره به راه افتادیم... چند قدم جلوتر، پروفیسور فانوسش را بالا آورد و در بجه‌اش را باز نمود، به گونه‌ای که قسمت اعظم نور فانوس به چهره لوسی کفن‌پوش تابید و صورتش را کاملاً روشن کرد... چهره‌ای واقعاً ترسناک و تکان‌دهنده... چون تمام لب و دهانش خون‌آلود و جو‌بیار باریکی از خون از روی چانه‌اش به پائین سرازیر بود که قطره‌قطره به روی لباس بلند و سفیدش می‌چکید.

هر سه نفر از شدت ترس و وحشت به خود می‌لرزیدیم و از تکان خوردن مداوم فانوس هم معلوم بود که حتی پروفیسور فوق‌العاده خویشتن‌دار و آهنین اراده هم، تحت تأثیر این منظره هولناک و تکان‌دهنده قرار گرفته

و بی اختیار به خود می لرزد... آرتور که درست در پهل دستم ایستاده بود با چنان تکانهای شدیدی می لرزید که اگر بازویش را محکم نگرفته بودم، بدون تردید می افتاد و بر زمین می غلتید.

اما به محض اینکه چشم لوسی به ما افتاد (البته مجبورم این موجود مهیب و ترسناک را لوسی خطاب کنم... چون به هر حال از جهات بسیاری شباهت تامتی به لوسی و مستینرا داشت) خودش را قدری به عقب کشید و با شکل و حالتی حاکی از خشم و غضب زایدالوصفی به ما خیره شد... درست شبیه گریه‌ای وحشی که ناگهان چشمش به گریه وحشی دیگری افتاده و با حالتی از تهاجم قیافه گرفته و براق شده... چشمهای لوسی کفن پوش از لحاظ خصوصیات فیزیکی، کمترین تفاوتی با چشمهای لوسی قبل از مرگ نداشت... اما به جای آن پاکی و معصومیتی که همیشه از چشمانش به بیرون می تراوید و هر بیننده‌ای را مجذوب خود می کرد... حالا آتش بسان آتش جهنم از چشمانش شعله می کشید که هرگونه احساسی از عاطفه و عشق و علاقه را در درون بیننده می سوزاند و به خاکستر تبدیل می نمود... در یک لحظه احساس کردم تمام عشق و علاقه‌ای که به لوسی داشتم... تبدیل به مجموعه‌ای از نفرت و انزجار شده و در مقابل موجودی ایستاده‌ام که الزاماً باید به قتل برسد و اجباراً می بایست از صفحه روزگار محو شود... بدون اغراق بگویم... در طول همان چند دقیقه... فکر و عقیده‌ام به حدی متحول شد و به حدی تغییر کرد که دیگر نه تنها کمترین عشق و علاقه‌ای به لوسی در خودم احساس نمی کردم... بلکه برعکس... احساس می کردم تمایل شدیدی دارم که گلوی لوسی را با دستهای خودم محکم بفشارم... تمایلی که با خوشحالی بی سابقه‌ای هم همراه بود.

لوسی درحالی که تماکان با نگاه‌هایی خیره و وقیحانه به ما می نگرست، حالت چهره‌اش به تدریج دستخوش تفسیرات محسوسی شد... به این صورت که حالتی حاکی از پلیدی نقش و خیانت طبع به چهره‌اش سایه افکند و به دنبال آن لبخندی شهوانی و به راستی مستهجن بر لبانش نقش بست که به تدریج تمام چهره‌اش را فراگرفت... او خدای من چه خنده کثیف و وقیحانه‌ای که با مشاهده آن بی اختیار به خود لرزیدم... و سپس با شکل و حالتی واقعاً اهریمنی قهقهه مرگباری را سرداد که طنین وحشتناکش مثل میله‌هایی داغ و سوزان تا مغز استخوان‌هایمان نفوذ کرد و به دنبال آن، کودکی معصومی که هنوز به سینه‌اش چسبانده و به بغل داشت، به زمین پرت کرد... کودکی معصوم فریاد کوتاهی کشید و متعجباً خودش را جمع و جور کرد و به نالیدن مشغول شد... لوسی به زمین نشست تا مجدداً به سراغ کودک برود، اما در همین موقع آرتور چنان آه و ناله غم‌انگیزی سرداد که لوسی موقتاً کودک را بفراموشی سپرد و سپس درحالی که به طرف آرتور حرکت می کرد، دست‌هایش را به سوی او دراز نمود... آرتور با حالتی حاکی از نفرت و انزجار صورتش را با دست‌هایش پوشاند و با زانوانی لرزان به عقب قدم برداشت، اما لوسی دهانش را باز کرد و با ژست و حالت فوق‌العاده فریبنده و اغواکننده‌ای گفت:

- آرتور... جون... منم... لوسی... لوسی جیگر... بیا پیش خودم... این آشغال کله‌ها رو ول کن... اینا که آدم نیستن!!!... بیا تو بغل خودم... جانی که فقط و فقط برای تو درست شده... تو شوهر منی... مالکی منی... پس چرا وایسادی و ماتت برده؟... بیا جون... بیا توی تخت خواب گرم و نرمی که اختصاصاً برای تو درست کردم در کنارم دراز

بکش تا به آرزوی همیشگیت برسی... بیا عزیزم... بیا...

سخنان لوسی با چنان طنین اهریمنی سکرآور و اغواکننده‌ای همراه بود که به راستی حتی خون سردترین و بی‌حال‌ترین مردها را هم قویاً تحت تأثیر قرار می‌داد درست شبیه نوازنده‌ای ماهر و چیره‌دست که با نواختن تعدادی از لیوانهای کریستال، آهنگی جادویی به وجود آورده باشد... آهنگی که در مغز تک‌تک ما چهار نفر طنین افکند و علاوه بر آرتور که مخاطب اصلی بود، ما سه نفر بقیه هم قویاً تحت تأثیر طنین اهریمنی لوسی قرار گرفته و هر یک به توبه خود به‌طور کاملاً محسوسی اغوا شده بودیم... حالتی که در مورد آرتور به مراتب قویتر از ما سه نفر بود طوری که به نظر می‌رسید طلسم شده... و دقیقاً مثل آدمهایی که در کمپد طلسم ساحره‌ای از قبیله شیاطین اسیر شده‌اند، دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و به دنبال آن بازوانش را با حالت مردی که می‌خواهد معشوقه‌اش را در آغوش بکشد به اطراف گشود... لوسی روی بنجه پاهایش بلند شد تا با جهش ناگهانی به آغوش آرتور بپرد... اما قبل از اینکه به آرتور برسد، پروفیسور وان هلسینگ با سرعتی بی‌نظیر خودش را به‌مقابل آرتور رساند و صلیب طلائی‌اش را به‌طرف لوسی بالا گرفت و محکم در دستش نگاه داشت... لوسی که حالا دقیقاً شبیه مار خوش خطن و خالی شده بود، تحت تأثیر نیروی فوق‌العاده قوی و مرموز صلیب چنان ترسید که تیش‌زدن هم یادش رفت و به همین دلیل با چهره‌ای مخوف و مرگبار که به راستی تجسم واقعی کینه و نفرت آمیخته با خشم و غضبی غیرقابل تصور بود به‌طرف مقبره دوید. اما هر فاصله‌ی یکی دو قدمی مقبره بر جای خود می‌خکوب شد... گویی در اینجا هم همان نیروی فوق‌العاده قوی چند لحظه پیش منتها با قدرت

به مراتب بیشتری دوباره ظاهر شده و قدرت تحرکش را به کلی سلب کرده... لذا با حالت حیوان درنده خوئی که احساس می‌کند به دام افتاده و راه فراری ندارد... به دور خود چرخید و با چشمانی که در مقابل نور ضعیف فانوس، بسان دو گوی آتشین جلوه می‌نمود به‌ما چهار نفر خیره شد. به‌جان خودم قسم... تا به حال یاد ندارم چنین حالتی از درنده خوئی و کینه و نفرت را در چهره حتی وحشی‌ترین و خطرناکترین دیوانه‌ها هم دیده باشم... چه برسد به آدمهای معمولی... و مطمئنم که از این به بعد هم هرگز و هرگز چنین حالتی را در چهره کسی نخواهم دید و با چنین چهره‌ی مهیبی نیز مواجه نخواهم شد... چشمان لوسی دو کاسه خون شده بود و در زیر نور مهتاب با چنان درخشش زعب‌آوری می‌درخشید که بی‌اختیار لرزه بر اندامان افکند. گویی شعله‌های آتش جهنم بود که از چشمانش زبانه می‌کشید... گیوان درهم و یرهم و ژولیده‌اش چنان شکل و حالت مخوفی را به خود گرفته بود که به راستی چهره‌ی مهیب و ترسناک «مدوزا»<sup>۱</sup> (MEDUSA) را در ذهن بیننده تداعی می‌نمود... بدتر از همه شکل و حالت دهانش بود که به‌صورت خفنه خونین مستطیل شکلی تغییر شکل داده و چهره‌اش در مجموع، صورتی از تقابهای وحشتناکی را در خیالم مجسم کرد که در تأثرهای ژاپنی مورد استفاده قرار می‌گیرند... فقط می‌توانم بگویم اگر قرار بود چهره‌ای، مرگ را با همه زشتی‌هایش

۱- معروفترین هیولای اسطوره‌ای یونان باستان که گیوانش را مجموعه‌ای از مارهای خطرناک تشکیل می‌دادند. «مدوزا در ابتدا زن بسیار زیبایی بود، اما به‌علت اهانت به «آتنه» (الهه خرد و هنر) تبدیل به هیولای مهیبی شد که هرکس به او می‌نگریست در جا سنگ می‌شد. اما سرانجام «پرسیوس» پسر لائوس، خدای خدایان گویه‌الب «مدوزا» را به‌قتل می‌رساند و سرش را به آتنه هدیه می‌کند. سری که هنوز هم بینندگان را سنگ می‌کند و آتنه از آن به‌عنوان سلاحی مؤثر برای از بین بردن دشمنانش استفاده نمود - مترجم

مجموعه کند... و یا اگر قرار بود کسی فقط با نگاهش دیگران را به قتل برساند... بدون اغراق... چهره و نگاه لوسی در آنشب... نمونه‌ای واقعی در هر دو مورد محسوب می‌شد.

برای مدت یک دقیقه تمام که به نظر من تا ابدیت ادامه داشت... لوسی همانطور ساکت و صامت پیش صلیب و خمیر مقدسی که در لایبلی چهارچوب در مقبره به کار رفته بود بی حرکت ماند... و در پایان این دقیقه طولانی، پروفیسور سکوت را شکست و در حالی که آرتور را مورد خطاب قرار داده بود با صلابت و مهابت زیادی گفت:

- دوست من جواب بده... آیا حالا اجازه می‌دهی تا کارم را شروع کنم؟ آرتور به زمین زانو زد و در حالی که صورتش را با دست‌هایش مخفی می‌کرد با صدای خفهای جواب داد و گفت:

- مگر کاری که صلاح می‌دانید انجام بدهید دوست من... کاری کنید که دیگر هرگز چنین منظره وحشتناکی در جلوی چشم کسی ظاهر نشود. و به دنبال آن، حالتش چنان دگرگون شد که گویی نیرو و قدرتی در زانوهایش نمانده... من و کوئینسی بلافاصله به طرفش دویدیم و قبل از اینکه به زمین سقوط کند، بازوانش را محکم گرفتیم... در همین موقع پروفیسور دربیچه فانوس را بست و آنگاه به مقابلی در مقبره رفت و تمام نوارهایی که از خمیر مقدس ساخته بود از شکاف و شیارهای اطراف در برداشت و سپس رفت و در گوشه‌ای ایستاد و به دنبال آن منظره‌ای را مشاهده کردیم که واقعاً لرزه به اندامان انکسند... البته به استثنای پروفیسور که معلوم بود چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کرده و انتظار دیدن چنین منظره‌ای را هم داشته. درپ مقبره کماکان بسته بود... اما لوسی از شیار چنان باریکی، خودش را به درون مقبره کشاند که حاضریم قسم

بخورم حتی تیغه نازک و باریک چاقوی کوچکی هم به سختی می‌توانست از آن عبور کند!!!... پروفیسور مجدداً دست به کار شد و تمام خمیرها را دوباره در شکاف و شیارهای اطراف در قرار داد... ما سه نفر هم در سکوت کامل ایستاده و با دیدن نوارهایی از خمیر مقدس که مجدداً در جاعای مخصوص به خود قرار می‌گرفتند، قوت قلب گرفتیم و به طور کاملاً محسوس خوشحال شدیم.

پروفیسور در پایان برنامه بتونه‌کاری مقدس، کودک معصوم و خواب‌آلود را بمل کرد و گفت:

- دوستان من... برنامه‌های امشب در همین جا پایان می‌یابد و ادامه آن به فردا موکول خواهد شد... فردا مقارن ساعت دوازده ظهر، جنازه جدیدی را برای تدفین می‌آورند که مراسم آن تا دوی بعد از ظهر ادامه خواهد داشت... و وقتی که شرکت‌کنندگان در مراسم تدفین و گورکن (SEXTON) و کارکنان بنگاه کفن و دفن قبرستان را ترک کردند و قبرستان خالی از اغیار شد، ما در اینجا باقی خواهیم ماند تا کارهای باقیمانده را به پایان برسانیم... کارهایی کاملاً متفاوت یا آنچه که امشب انجام شد... و اما در مورد این کودکی بی‌گناه و دوست‌داشتنی و واقعاً خوش شانس... خوش شانس از اینکه... صدمه چندانی ندیده و مطمئنم که تا فردا شب کاملاً خوب خواهد شد... ما او را نیز مثل همان کودکی که در اولین شب نجات دادیم... در جایی می‌گذاریم که پلیسهای گشتی به آسانی پیدایش کنند و وقتی که مطمئن شدیم پلیسها پیدایش کرده‌اند... ما هم راهمان را می‌کشیم و به خانه‌هایمان برمی‌گردیم... پروفیسور در پایان صحبت‌هایش، به نزدیکی آرتور آمد و خطاب به وی گفت:

- آرتور دوست من... می‌دانم که شب بسیار ناراحت کننده و ممرات انگیزی را گذرانیدید و شاعد ماجرای بسیار موخشی بودید... اما... اطمینان داشته باشید... وقتی در آینده به عقب بنگرید و ماجرای امشب را در مغزتان مرور کنید... آن وقت تصدیق خواهید کرد که برنامه امشب نه تنها از اهمیت به سزا و بسیار بسیار بالائی برخوردار بوده... بلکه به عنوان ضرورتی واقعاً حیاتی، حتماً و حتماً می‌بایست انجام می‌شده... من می‌دانم که... در حال حاضر هنوز هم در آبهای تلخ و متلاطمی دست و پا می‌زنید... ولی به شما قول می‌دهم که فردا شب مقارن همین ساعت، آبهای تلخ و متلاطم را پشت سر گذاشته و با خاطری آسوده به ساحل حقیقت رسیده‌اید... لذا توصیه می‌کنم به اعصابتان مسلط باشید و از تأسف و تأثر زاید و بیش از حد پرهیز کنید... ضمن آنکه... من هم به توبه خود صبر می‌کنم و تا فردا شب و تا فرا رسیدن لحظه موعود، از شما طلب بخشش نخواهم کرد.

آرتور و کوئینسی به منزل من آمدند... در طول مسیر قبرستان تا منزل، هر سه سعی می‌کردیم با شوخی و لوده‌گی و سر به سر گذاشتن همدیگر، از آن حالت تشویش و نگرانی ساعاتی قبل بیرون بیاییم و به همدیگر قوت قلب بدهیم... خوشبختانه... کودکی طفلی معصوم را در جانی گذاشتیم که هنوز چند دقیقه نگذشته گروه معدودی از پلیسهای گشتی پیدایش کردند و با خودشان به کلاتری محله بردند... به همین دلیل هر سه با اعصابی تقریباً راحت به خواب رفتیم و تا صبح به خوبی خوابیدیم.

بیست و نهم سپتامبر (شب هنگام) - حدوداً چند دقیقه پس از ساعت دوازده ظهر بود که من و آرتور و کوئینسی به اتفاق همدیگر به هتل

پرکلی، محل اقامت پروفیسور وان هلسینگ رفتیم... ضمن آنکه بر طبق توافق آراء، هر سه نفر کت و شلوارهایی یک دست مشکی پوتیده بودیم... البته آرتور اجبار داشت کت و شلوار مشکی بپوشد، چون علاوه بر لوسی، پدرش هم مرده بود و به عنوان لرد گدامینگ جوان عزادار، چاره‌ای نداشت جز اینکه تا مدت نسبتاً زیادی با لباس مشکی در اجتماع ظاهر شود. من و کوئینسی در ابتدا تصمیم داشتیم کت و شلوارهایی غیر مشکی بپوشیم... اما با دیدن آرتور سیاهپوش، آناً از این تصمیم منصرف شدیم و ترجیح دادیم که ما نیز به تأسی از آرتور در کسوت عزاداری حاضر بشویم. مقارن با ساعت ۱/۳ بعد از ظهر به محوطه قبرستان رسیدیم و به دور از نگاه‌های مسئولین قبرستان، با شکل و شمایل سوگواران واقعی، به پرسه زدن در میان قبرهای مختلف مشغول شدیم... دقایقی بعد، مراسم تدفینی که از ساعاتی قبل شروع شده بود پایان یافت و گورکن که ضمناً سرپرستی قبرستان را نیز به عهده دارد، با اطمینان از اینکه ذیرواحی در قبرستان باقی نمانده، درب ورودی قبرستان را قفل کرد و به خانه‌اش که در آن طرف ساختمان کلیسا بود رفت و حالا قبرستان در اختیار ما چهار نفر بود... پروفیسور این بار به جای توبه همیشه، کیف دستی چرمی دراز و حجیمی را به همراه داشت که تا حدود زیادی شبیه کیف مخصوص بازیکنان «کریکت»<sup>۱</sup> (CRICKET) بود... ضمن آنکه خیلی هم سنگین به نظر می‌رسید.

برای حصول اطمینان بیشتر، دقایقی صبر کردیم و وقتی که مطمئن

۱- ورزش قدیمی که بی‌شعبه به بازی «بی‌بال» نیست و هنوز که هنوز است، یکی از ورزشهای متداول و مورد علاقه انگلیسی‌ها به شمار می‌رود و در تمام کشورهای عضو جامعه کشورهای مشترک‌المنافع نیز رواج دارد و ضمن آنکه هر سال به صورت مسابقات جهانی هم برگزار می‌شود. مترجم.



شدیم، به جز ما چهار نفر، احدالناسی در محوطه قبرستان نیست، درست شبیه بزهائی که سگ کله را تعقیب می‌کنند، بی اختیار در پشت پروفیسور قرار گرفتیم و به طرف مقبره لوسی به راه افتادیم... پروفیسور درپ مقبره را باز کرد و پس از اینکه همگی داخل شدیم مجدداً محکم بست... آنگاه از داخل کیف دستی چرمی علاوه بر فانوس، دو شمع کوتاه و کلفت هم بیرون آورد... فانوس و شمعها را روشن نمود و هر یک از شمع‌ها را ردی در تابوت میابور تابوت لوسی گذاشت تا از لحاظ نور در مضمیفه نباشد... و به دنبال آن... درپ تابوت لوسی را بلند کرد و همگی به درون تابوت خیره شدیم... آرتور با دیدن جسد لوسی دوباره شدیداً ناراحت شد و مثلی بند به ارزه افتاد. جسدی که با همان زیبایی نامتعارف و غیرطبیعی و یا بهتر بگوییم... با همان زیبایی اهریمنی در تابوت شربی آرمیده بود... با این تفاوت که... حالا نه تنها کمترین و کوچکترین عشق و علاقه‌ای در خودم احساس نمی‌کردم... بلکه با چنان کینه و نفرتی به این موجود... موجود که نه... به این «چیزه نفرت‌انگیز می‌نگریستم که واقماً بدم نمی‌آمد... خودم به تنهایی تکه تکه‌اش کنم... چون در حقیقت اهریمن خبیثی بود که کالبد لوسی عزیز و نازنینم را به اشغال خود در آورده و با این تجاوز علنی، آبرو و حیثیتی برای لوسی معصوم و مهربان باقی نگذاشته بود. صورت آرتور هم با حالتی حاکی از کینه و نفرت در هم رفت و در همین حال خطاب به پروفیسور اظهار داشت:

- پروفیسور... آیا این واقماً جسد لوسی است... یا شیطانی است که به شکل و شمایل لوسی درآمده؟

- کالبد، کالبد لوسی است... گو اینکه حتی این مورد هم جای بحث و

گفتگو دارد... اما اگر صبر کنید و دندان روی چنگر بگذارید... به زودی لوسی را به آن گونه‌ای که واقماً بوده مشاهده خواهیم کرد و به ماهیت این چیزی که در این تابوت دراز کشیده نیز پی خواهیم برد.

شکل ظاهری لوسی به گونه‌ای بود که کابوس وحشتناکی را در ذهن بیننده تداعی می‌کرد دندانهای فوق‌العاده تیز و کُشنده... دهانی خون‌آلود و لبهائی که به طرز شهوتناکی از هم باز شده بود و همراه با هم... مجموعه‌ای را به وجود آورده بودند که چهره‌ای خیالی از ابلیس را در ذهن و خیال بیننده مجسم می‌نمود... به نظر می‌رسید که چهره لوسی با دستهای اهریمنی تغییر شکل داده تا تصویری از شکل و شمایل حقیقی یک شیطان را در اختیار انسانها قرار بدهد.

پروفیسور بدون توجه به حال و روز ما سه نفر، در کمال خونسردی و با اعتماد بنفس چشمگیری به کار خود مشغول بود... لوازم و وسایل متعددی را از کیف چرمی بیرون آورد و به ترتیب استفاده، آنها را در کنار هم قرار داد... در مرحله نخست یک هویه مخصوص لحیم‌کاری (SOLDERING IRON) و مقداری لحیم مخصوص لوله‌کشی (PLUMBING SOLDER) از کیف بیرون آورد و به دنبال آن یک چراغ مخصوص داغ کردن هویه که اول برای مدتی به آن تلمبه زد و وقتی آن را روشن کرد، شعله آبی‌رنگ تقریباً باریکی در نوک لوله چراغ ظاهر شد که حرارت زیادی داشت و با فشار فوق‌العاده‌ای هم به بیرون می‌جهید... به دنبال آن... چند چاقوی مخصوص جراحی که آنها را به ترتیب و با دقت زیادی در کنار هم قرار داد... در مرحله آخر... تکه چوب قطوری به طول سه فوت (سه پا معادل یک یارد و مساوی با ۹۱/۴۴ سانتی متر - مترجم) از کیف چرمی بیرون آورد که در حقیقت یک میخ چوبی کلفت

و بزرگ محسوب می‌شد، زیرا یک طرفش با دقت و حوصله فراوانی تراشیده و مثل نوبی مداد تیز به نظر می‌رسید و طرف دیگر هم با ضربات چکش کاملاً صاف و به قول صنعت‌کارها... «پنج» شده بودند، البته چکش بزرگی هم می‌خوبی را همراهی می‌کرد... از آن چکشهای قوی و محکمی که معمولاً در هر خانه‌ای وجود دارد و برای خورد کردن ذغال سنگهای بزرگ و یک تکه مورد استفاده قرار می‌گیرند... مشاهده ابزار و وسایلی که عمدتاً جنبه پزشکی داشت و مورد استفاده جراحان قرار می‌گرفت برای من که یک پزشک هستم خالی از لطف نبود، اما برای آرتور و کوئینسی که کمترین اطلاعاتی از دانش پزشکی و به خصوص جراحی نداشتند... وسایل و لوازم عجیب و غریبی تلقی می‌شدند که آنها را شدیداً هاج و واج و بهت‌زده کرده بود... معهلاً با خویشن‌داری قابل تحسینی سکوت کردند و با حالتی مات و میهوت به تماشا مشغول شدند.

سرانجام کارهای مقدماتی پروفور به پایان رسید و سپس خطاب به ما سه نفر اظهار داشت:

- قبل از این که کارمان را شروع کنیم... اجازه بدهید مختصراً توضیحاتی بدهم تا با سوابق این برنامه آشنا بشوید... برنامه‌ای که تا دقایقی دیگر شروع خواهم کرد و به اجرا خواهیم گذاشت... نتیجه و ماحصل مطالعات و تجربیاتی است که طی قرون متناهی یعنی از دوران باستان تاکنون صورت گرفته و به دست آمده... به عبارت دیگر... دستاوردهای تحقیقاتی دانشمندان فرزانه‌ایست که سالهای سال روی موجودات «مرده زنده» تتبع و تحقیق کرده‌اند... انسانی که دچار چنین حالتی می‌شود... در حقیقت اسیری است که به «نفرین

ابدی) (CURSE OF IMMORTALITY) دچار شده... چون دیگر نمی‌تواند بمیرد... و ناگزیر است به زندگی خاص دوگانه خود ادامه بدهد... زندگی موخشی که تنها با تغذیه از خون انسانهای زنده امکان‌پذیر خواهد بود و لذا چاره‌ای ندارد جز اینکه هر شب قربانی تازه‌ای پیدا کند و با مکیدن خون او به زندگی اهریمنی‌اش ادامه بدهد... اما اشکال اینجاست که... این قربانیان بدبخت هم به همین سرنوشت و به همین نفرین ابدی دچار می‌شوند و مستقیماً به صورت شیاطین جدید و خون‌آشام، فعالیتشان را آغاز می‌کنند که بدیهی است... شیاطین جدید و جدیدتری را نیز به دنبال خواهد داشت یعنی در حقیقت... حالت موجی را خواهد داشت که دائماً به اطراف حرکت می‌کند و دامنه و گسترش هم لحظه به لحظه بیشتر می‌شود... آرتور دوست من... اگر شما در آن شب فراموش نشدنی نامزدتان را بوسیده بودید و یا دیشب هم در حالتی از بی‌خبری تسلیم می‌شدید و آغوشتان را به روی لوسی می‌گشودید... مطمئناً پس از مدت کوتاهی می‌مردید و سپس تبدیل به یکی از همین موجودات اهریمنی می‌شدید که در کشورهای اروپای شرقی... به نام... «نوشفرا تو» (NOSFERATU) شهرت دارند... و متعاقباً شما نیز به نوبه خود... تعداد کثیری از انسانهای بی‌گناه را تبدیل به همین موجودی می‌کردید که الآن در این تابوت دراز کشیده و اگر خاطرتان باشد... دیشب هم همه ما چهار نفر را تا سر حد مرگ مرعوب و وحشت‌زده نمود... متأسفانه... فعالیتهای این موجودی که تا چندی پیش عزیز دزدانه و شخم چشم همه ماها بود، تازه شروع شده... آن چند کودک مجروح را فراموش کنید... چون هیچ‌کدامشان صدمه جندانی ندیده‌اند... اما چنانچه این موجود اهریمنی به زندگی

دوگانه‌اش ادامه بدهد... با استفاده از نیروی شیطانی خود، کودکان معصوم را به این مقبره می‌کشد تا خونشان را بمکد... کودکانی که پس از چندی تغییر ماهیت می‌دهند و هر یک به شیاطین خردسالی تبدیل می‌شوند و آن وقت است که باید فاتحه تمام کودکان محله همبستند هیت» را خواند... اما اگر همین الآن به صورتی کاملاً حقیقی بمیرد... خطر برای همیشه رفع خواهد شد و اضطراب و نگرانی اهالی محله همبستند هیت» هم برای همیشه پایان خواهد یافت... ضمن آنکه همزمان... تمام زخمهای گردن کودکان مجروح هم بلافاصله محو خواهد شد و می‌تواند با خیال راحت به سایر کودکان محله ملحق بشوند و در بازی‌هایشان شرکت کنند اما مهمتر از همه این است که... با اجرای این برنامه... دوشیزه لوسی از این نفرین ابدی رهایی می‌یابد و روحش از اسارت شیطان آزاد خواهد شد و به صورت همان لوسی معصوم و دوست داشتنی به سرای پاتی خواهد شناخت و به جای اینکه شبها به دستور شیاطین به شکار انسانها برود و روزها را هم در عذابی الیم سپری کند، با فرشتگان آسمانی محشور خواهد شد و با آنها در آسمان پرواز خواهد کرد... لذا ضرورت امر ایجاب می‌کند که این میخ چوبی با دست کسی به قلب لوسی شیطانی فرو برود که با همه وجودش عاشق و فدائی لوسی معصوم و نازنین بوده و حالا می‌خواهد با این کار، روح لوسی محبوب و نازنینش را از این عذاب ابدی نجات بدهد... من خودم به شخصه به چشم دختری واقعی به دوشیزه لوسی نگاه می‌کردم و به صورتی پدرانۀ عاشقش بودم... لذا می‌توانم این مسئولیت مقدس را به عهده بگیرم... اما به نظر من... در جایی که شما حضور دارید نه من، نه جان و نه آقای کوئینسی، هیچ‌کدام صلاحیت و استحقاق آن را

نداریم که این اقتضای نصیبان بشود... بلکه... این شما هستید که به‌عنوان نامزد و به‌عنوان شوهر دوشیزه لوسی از هر جهت استحقاق و شایستگی آن را دارید که این وظیفه مقدس را به‌انجام برسانید و مطمئناً، همین امشب، هنگامی که در تختخواب آرید، باید با حالتی از وجد و شغف به خودتان خواهید گفت... «این دستهای من بود که روح لوسی عزیز و نازنینم را از اسارت اهریمن آزاد کرد و به آسمانها پرواز داد...» و دوشیزه لوسی نیز... لبخند زنان پاسخ خواهد داد... «این دستهای آرتور دوست‌داشتنی و محبوبم بود که مرا از اسارت آزاد ساخت و مرا به‌دنیای فرشتگان آسمانی پرواز داد. من حاضریم قسم بخورم که اگر دوشیزه لوسی در شرایطی بود که می‌توانست حرف بزند بدون شک و تردید، انگشت روی شما می‌گذاشت و دستهای شما را برای اجرای این مأموریت انتخاب می‌نمود... حالا شما به‌من بگوئید... آیا فکر می‌کنید... کسی بین ما سه نفر هست که بیش از شما شایستگی اجرای این وظیفه مقدس را داشته باشد؟

همه ما به آرتور چشم دوختیم و منتظر ماندیم... اما از حالت نگاهش به وضوح معلوم بود که خودش نیز به این نتیجه رسیده که هیچ‌کدام از ما سه نفر شایستگی اجرای این برنامه و صلاحیت کسب این اقتضار را نداریم... لذا پس از سکوتی طولانی قدم به جلو برداشت و با صدائی رسا و مطمئن که از اعتماد بنفس بارزی حکایت داشت، پروفسور را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- دوست خوب من... دوست صمیمی و حقیقی من... از ته قلب از شما سپاسگزارم و با تمام وجودم از شما تشکر می‌کنم، حالا فقط دستور بدهید و بگوئید باید چکار کنم... قول می‌دهم که بدون کوچکترین

لرزش و یا کمترین سهو خطائی دستورات را اجرا کنم.  
پروفسور در جواب گفت:

- به این می‌گویند... یک عاشق شجاع... یک عاشق واقعی... از آن عشاقی که فقط در میان شوالیه‌های وفادار و فداکار اروپای قرون وسطی پیدا می‌شد... دوست خوب من... مطمئن باش که از لحاظ فیزیکی کار دشواری نیست و ظرف مدت کوتاهی به پایان می‌رسد... تمام ماجرا به این میخ‌چوبی گت و کلفت محدود می‌شود که باید با قدرت هرچه تمامتر به قلب این موجود فرو برود... البته می‌دانم از لحاظ روحی کار بسیار موخس و دلخراشی است که نیاز به جرأت و شهامت فوق‌العاده‌ای دارد... اما اطمینان داشته باش... درد و رنجی که در طول اجرای برنامه روح و جسمتان را تحت فشار خواهد گذاشت در مقابل شادی و مسرتی که بعد احساس خواهید کرد آنقدر ناچیز است که اساساً به حساب نمی‌آید و در پایان با چنان روحیه شاد و سرحالی از این مقبره خفقان آور خارج خواهید شد که به راستی احساس می‌کنید... از هر لحاظ آرتور جدید و نو ظهوری شده‌اید و هوایی هم که استنشاق خواهید کرد برایتان عطر و طعم استثنائی و جانبخشی خواهد داشت، اما اخطار می‌کنم... اگر به خودتان مطمئن نیستید از این کار کناره بگیرید... چون حتی کوچکترین لرزش و یا خطائی جایز نیست... فراموش نکنید که نزدیکترین، صمیمی‌ترین و بهترین دوستانان در کنارتان هستند و همگی از ته قلب برایتان دعا خواهند کرد.

آرتور با صدای خفه‌ای پاسخ داد و گفت:

- پس لطفاً معطل نکنید... و بگوئید باید چکار کنم.

- میخ‌چوبی را به دست چپ بگیرید و چکش را به دست راست... نوک میخ را درست روی قلب «مرده زنده» بگذارید و سپس با چکش با قدرت هرچه تمامتر آن را بکوبید... درست مثل اینکه... می‌خواهید میخی آهنی را به روی قطعه‌ای چوب بکوبید... و ما سه نفر هم دعای مخصوص مردگان را زمزمه خواهیم کرد... من کتاب مخصوص این دعاها را با خودم آورده‌ام... لذا من اول از روی کتاب می‌خوانم و جان و آقای کوئینسی دعاها را تکرار خواهند کرد... حالا به نام خداوند قادر و توانا میخ‌چوبی را با قدرت هرچه تمامتر به قلب این موجود بکوب تا روح دختری معصوم از چنگال نیروهای اهریمنی رهائی یابد و «مرده زنده» خبیث هم برای همیشه به درک واصل شود.

آرتور که قبلاً میخ‌چوبی را درست روی قلب «لوسی مرده زنده» استوار کرده بود با اعتماد بنفسی واقعاً بی‌سابقه و بدون اینکه کوچکترین لرزشی در هیچیک از دست‌هایش مشاهده بشود، چکش را با قدرت هرچه تمامتر فرود آورد و سپس بدون معطلی بالا برد تا ضربات بعدی را فرود آورد... پروفسور کتاب دعایش را باز کرد و به خواندن دعای آموزش مردگان مشغول شد و من و کوئینسی هم به صورت دو بجه مُرشد حرف شنو!!!! دم گرفتیم و هرچه که پروفسور می‌خواند تکرار می‌کردیم.

چیزی که در تابوت دراز کشیده بود با حالتی مهیب و وحشتناک مثل مار به خود می‌پیچید... ضمن آنکه دهانش هم به شکل واقعاً ترسناکی باز شده و با هر ضربه چکش خون زیادی از آن فوران می‌کرد... دلسدانه‌های فسوق‌العاده تیز و ترسناکش را که از شدت سفیدی می‌درخشیدند آنقدر به لبهایش فشار داد تا لب بالا و لب پائین در نقاط

متعددی سوراخ سوراخ شدند و همراه با آن... کف غلیظ و سُرخ‌رنجی هم تمام دهانش را پوشاند که منظره چهره‌اش را دو چندان وحشتناک‌تر می‌نمود... اما آرتور با حالتی که شکل و شمایل «توره» (THOR) را تداعی می‌نمود، بدون توجه به تغییر شکل موجود مرده زنده ضریبات متوالی چکش را محکم‌تر و محکم‌تر فرود می‌آورد و با هر ضربه نوی میخ چوبی بیشتر و بیشتر فرو می‌رفت. تا اینکه سرانجام قلب موجود خبیث را شکافت و خون زیادی به اطراف فوران کرد.

سرانجام به خود پیچیدن و تکان خوردن‌های وحشتناک و جنون‌آمیز موجود مرده زنده به تدریج پایان یافت، دندان‌هایش از حالت کلید شدن خارج شدند و لرزش عضلات صورتش هم به کلی متوقف شد... منظره‌ای که به وضوح نشان می‌داد... آرتور مأموریت و حشتناکش را با موفقیت به پایان رسانده.

آرتور برای لحظاتی بی حرکت ماند، اما ناگهان چکش از دستش رها شد و به دنبال آن زانوهایش به شدت به لرزه افتادند، طوری که اگر من و کونینسی جلونمی‌دیدیم و به موقع بازوهایش را نمی‌گرفتیم... محکم به زمین می‌افتاد... قطرات درشت عرق پیشانی‌اش را پوشانده بود و مانند آدمهائی که صافت زیادی را دیده‌اند سینه‌اش به شدت بالا و پائین می‌رفت و با ریتم کوتاه و مقطعی، تند و تند نفس می‌کشید... طفلکی تقصیری هم نداشت... مأموریت فوق‌العاده سخت و دشواری را

۱- معروفترین چهره اسطوره‌ای نیابیل ژرمن باستان... «توره» پسر «اودین» (ODIN) خدای خدایان بود و خودش به شخصه به عنوان خدای صاعقه و خدای جنگ پرستش می‌شد. «توره» مسلح به چکشی جادویی بود که به هر جا پرتاب می‌کرد سجده‌آه به نزد خودش باز می‌گشت، همچنین کمربند قدرت و دستکش‌هایی آهنین که با استفاده از آنها با غولها و هیولاها می‌جنگید... چرخ‌های ازابه‌اش با گردش خود رعد و برق به وجود می‌آوردند «توره» باستانها علاقه زیادی داشت و حساس از دواج به شمار می‌رفت. در مطالعات اسطوره‌ای او را با ژوپیتر مقایسه می‌کنند - مترجم

انجام داده بود که اگر به خاطر نجات بشر و بشریت نبود هرگز امکان نداشت آن را قبول کند و اجرایش را به عهده بگیرد. آرتور آنقدر ما را به خود مشغول کرده بود که برای دقایقی از تابوت و محتویاتش به کلی غافل ماندیم... اما در نهایت وقتی که دوباره به تابوت نگاه کردیم با چنان منظره‌ای مواجه شدیم که به راستی نفس را در سینه‌هایمان حبس کرد... و از شدت تعجب و تحیر زبانمان هم بند آمد... حالتی که در آرتور به مراتب بیشتر به چشم می‌خورد و به نظر می‌رسید مسح و مبهوت منظره درون تابوت شده، ولی به تدریج چهره‌اش از هم باز شد و سپس با حالتی حاکی از سپاس و شکرگزاری، صلیبی به روی سینه‌اش رسم نمود و به دنبال آن حالتی از رضایت و انبساط خاطر عذیبی بر چهره‌اش نقش بست.

درون تابوت سربی، جسدی آرمیده بود که کمترین و کوچکترین شباهتی به آن موجود اهریمنی نداشت... بلکه دقیقاً همان لوسی محبوب و نازنینی بود که همگی به خاطر داشتیم، به خصوص با همان صورت و سیرت زیبایی که حتی زشتی مرگ هم نتوانسته بود کمترین آسیبی به آن برساند و علی‌رغم اینکه روح از بدنش پرواز کرده بود، چنان معصومیتی در چهره‌اش موج می‌زد که به راستی چهره‌ای از ملائک آسمانی را در فکر و خیالمان مجسم می‌نمود... همزمان سخنان پروفسور به بادمان آمد که با تأکید زیادی می‌گفت... «تنها یک راه وجود دارد که می‌توان روح دوشیزه لوسی را از چنگال نیروهای اهریمنی نجات داد تا متعاقباً با فرشتگان آسمانی محسور شده و حالا با مشاهده آرامش و معصومیت زایدالوصفی که در چهره لوسی موج می‌زد، دیگر شکئی نداشتیم که پیش‌بینی‌های پروفسور صورت تحقق به

خود گرفته و روح لوسی حالا آزادانه در آسمانها پرواز می‌کند و با خوشحالی زیادی به ما لیخند می‌زند.

پروفیسور وان هلینگ آرام آرام به کنار آرتور آمد و با لحن و حالتی حاکی از اطمینان خاطر به آرتور گفت:

- آرتور دوست من... آیا حالا حاضری مرا ببخشی؟

آرتور با حرکتی ناگهانی که از شور و شمعف زیادی ناشی می‌شد، دستهای پروفیسور را در دست‌هایش گرفت و پس از اینکه چند بار به آنها بوسه زد با هیجان فوق‌العاده‌ای پاسخ داد:

- شما را ببخشم!!!... پروفیسور عزیز... من خیلی کوچکتز از آن هستم که شخصیت والامقامی مثل شما را ببخشم... خدا عمر و عزتتان را زیاد کند... شما کسی هستید که نه تنها... روح عشق ابدی‌ام را از چنگال اهریمنی نجات دادید و رستگارش نمودید، بلکه مرا هم از عذاب‌های سرگیار رهایی بخشیدید و آرامشی که با همه وجود به آن احتیاج داشتم و برایم افسانه شده بود دوباره به زندگیم بازگرداندید... پروفیسور... پروفیسور... این منم که باید از شما معذرت بخواهم و از شما تقاضای بخشش کنم.

آرتور در پایان این گفتگو، سرش را روی شانه پروفیسور گذاشت و برای لحظاتی در سکوت کامل به گریستن مشغول شد... پروفیسور آنقدر صبر کرد تا اشکهای آرتور که در حقیقت آمیخته‌ای از اشکهای غم و شادی بود به پایان رسید و دقایقی بعد پس از اینکه آرتور سرش را بلند کرد، او را مورد خطاب قرار داد و با مهربانی واقعاً پدرا نه‌ای گفت:

- و حالا پسر... می‌توانی به کنار تابوت بروی و آنطور که دلت می‌خواهد با دوشیزه لوسی و یا به قول خودت... همسر شرعی و

قانونی‌ات خدا حافظی بکنی... حالا دیگر می‌توانی با خیال راحت او را ببوسی... چون مطمئنم که اگر برای لحظه‌ای زنده می‌شد و ترا بالای سر خودش می‌دبند... مطمئناً از تو که تنها عشق حقیقی و واقعی‌اش بودی و برای ازدواج با تو ثانیه‌شماری می‌کرد، به‌عنوان آخرین خواهش می‌خواست تا پیشانی‌اش را ببوسی... مطمئن باش که آن سوچود خبیث برای همیشه به درک واصل شده و کسی که در تابوت دراز کشیده همان دوشیزه لوسی معصوم و نازنین است که حالا توسط خداوند بزرگ و باریتعالی آمرزیده شده و روحش هم در آسمانها به سوی خالق یکتا و مهربانش در پرواز است.

آرتور به کنار تابوت خم شد و بر پیشانی لوسی معصوم و ناکام بوسه زد. سپس بنا به دستور پروفیسور، او و کونینسی از مقبره بیرون رفتند. پروفیسور و من با کمک همدیگر، میخ چوبی را طوری از ته کردیم که نوکش کماکان در قلب جسد باقیماند و به‌دنبال آن، سر جسد را بریدیم و دهانش را با تعداد زیادی سیر پُر کردیم... آنگاه درب تابوت سربی را بستیم و از اطراف به‌دقت لحیم کردیم... در پایان، تمام وسایل و ابزار آلات را جمیع‌آوری نموده و در کیف چرمی گذاشتیم و از مقبره خارج شدیم... پروفیسور درب مقبره را قفل کرد و کلیدش را به آرتور تحویل داد.

آسمان صاف و خورشید با درخشش زیبا و با شکوهی می‌درخشید... احساس کردم هوا به‌طور استثنائی و بی‌سابقه‌ای مُفَرَّح و دلچسب شده... مُضَافاً به اینکه تمام پرندگان که در لابلای شاخه‌های درختان نشسته و لانه داشتند، چهجه فوق‌العاده دل‌انگیزی سر داده و همه با هم با آوای واقعاً جانبخش و روح‌پروری نغمه‌سرائی می‌کردند... به

راستی به نظر می‌رسید که طبیعت هم به گونه‌ی بازی تغییر کرده و با حال و هوای خاصی ابراز شادمانی می‌نماید... چون به هر طرف که می‌نگریستم با رقه‌هایی از شادی و مسرت در مقابل چشمانم می‌درخشید و حالتی از صلح و آرامش را احساس می‌کردم... متعاقباً با نگاهی به دوستانم، متوجه شدم که تنها من نیستم... بلکه تک‌تک آنها هم در حالتی از وجد و شغف و آرامشی بی‌سابقه به سر می‌برند. قبل از اینکه به راه بیافتیم، پروفوسور مجدداً همه ماها را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- دوستان من... ما امروز یک مرحله از کارمان را انجام دادیم و به پایان رساندیم... مرحله‌ای که... دشوارترین و وحشتناک‌ترین مرحله برای ما چهار نفر محسوب می‌شد... اما مأموریتی بسیار خطیرتر و به مراتب مهمتر باقیمانده که باید آن را نیز به پایان برسانیم... یعنی... پیدا کردن موجود خبیثی که عامل اصلی تمام این بدبختی‌ها و گرفتاری‌ها به شمار می‌رود و سپس از بین بردن این موجود اهریمنی... به طوری که برای همیشه به درک واصل شود و تا ابد در آتش سوزان جهنم بسوزد و زجر بکشد. من اطلاعات کافی و با بهتر بگویم... سر نخ‌های زیادی در دست دارم که با استفاده از آنها می‌توانیم کارمان را شروع کنیم و به تعقیب این موجود و منحوس و مشغوم که هدفی جز از بین بردن بشر و بشریت ندارد، بپردازیم... اما بهتر است بدانید... برنامه بعدیمان... یک مأموریت طولانی... فوق‌العاده مشکل و مخاطره‌انگیزی می‌باشد که علاوه بر خطرات زیاد، با تألمات روحی و جسمی بسیاری هم همراه خواهد بود... خوشبختانه... حالا که همه شماها با چشمهای خودتان شاهد و ناظر ماجرای فوق‌العاده اسرارآمیز و وحشتناکی بودید و از

حقایق تلخ و غیرقابل انکاری آگاه شده‌اید... مطمئنم که در مأموریت بعدی هم مرا یاری خواهید کرد... چون حالا دیگر شکی ندارم... با اطمینان و اعتمادی که به من... و به خصوص به گفته‌ها و پیشنهاداتم دارید... این مأموریت را نیز به‌عنوان وظیفه‌ای مقدس تلقی می‌کنید و با طیب خاطر در آن شرکت خواهید کرد... اینطور نیست؟... ضمن آنکه... اگر یادتان باشد... همه به هم قول دادیم که دست در دست هم و به اتفاق همدیگر از آبهای تلخ و متلاطمی که در مقابلمان قرار دارد عبور بکنیم تا به ساحل نجات برسیم و شاهد مقصود را در آغوش بگیریم... یعنی از بین بردن اهریمنی که اگر بیش از این زنده بماند و به زندگی موخش و مرکبش ادامه بدهد... موجودیت بشر و بشریت با خطرات بسیار عظیمی مواجه خواهد شد که فاجعه‌های فوق‌العاده موخش و جبران‌ناپذیری به‌دنیا خواهد داشت.

من و آرتور و کوئینسی دست‌هایمان را به ترتیب روی دست پروفوسور گذاشتیم و همگی یک‌دل و یک‌زبان قول دادیم که لحظه‌ای پروفوسور را تنها نگذاریم و با همه وجود در اختیارش باشیم و کمکش بکنیم. لحظاتی بعد به راه افتادیم و همینطور که قدم می‌زدیم و جلو می‌رفتیم، پروفوسور مجدداً شروع به صحبت کرد و گفت:

- از امروز به‌مدت دو روز استراحت می‌کنیم... و مجدداً... پس فردا ساعت هفت شب در منزل جان دور هم جمع می‌شویم تا شام را با هم صرف بکنیم... البته دو نفر دیگر هم همراه من خواهند آمد... کسانی که شما هنوز آنها را نمی‌شناسید... و بعد از صرف شام... چگونگی برنامه آینده را با ذکر جزئیات کامل برایتان شرح خواهم داد... جان تو همراه من به هتل بیا چون خیلی چیزها هست که باید راجع به آنها با هم

صلاح مشورت بکنیم و تو می‌توانی در موارد زیادی کمکم بکنی... من امشب عازم آمستردام هستم... ولی فردا شب برمی‌گردم تا مأموریتی که به آن اشاره کردم شروع کنیم... انا همانطور که گفتم... چیزهای زیادی هست که قبل از رفتن باید به تو بگویم تا بدانی... چه اقداماتی را باید انجام بدهی و از چه کارهایی باید پرهیز کنی... و در پایان این جلسه دو نفره... عهد و میثاقمان را دوباره تجدید و با خلوص نیت بیشتری تحکیم می‌کنیم... چرا که... مأموریت فوق‌العاده خطرناک و وحشتناکی در پیش داریم و وقتی که در این مسیر اسرارآمیز و مخاطره‌انگیز قدم گذاشتیم... دیگر به هیچ وجه نباید قدمی به عقب برداریم... البته شاید بهتر است بگویم... دیگر به هیچ وجه نمی‌توانیم قدمی به عقب برداریم.



«فصل شانزدهم»

خواهم بود... جان وظیفه پذیرائی از این بانوی جوان را به تو واگذار می‌کنم... تو باید چند دقیقه قبل از ورود قطار در ایستگاه راه آهن حاضر باشی تا از ایشان استقبال کنی... بانو مینا باید به منزل تو بیایند و حرف‌هایشان را هم با تو در میان بگذارند... لذا همین الان تلگرافی به ایشان پاسخ بده تا در جریان باشند و بدانند چه کسی در ایستگاه به استقبالشان خواهد آمد و متعاقباً به کجا خواهند رفت.

بلافاصله تلگرافی به همین مضمون برای خانم مینا هارکر ارسال کردم و سپس هنگامی که فنجانی چای می‌نوشیدیم، پروفیسور راجع به خاطراتی که جوناتان هارکر در طول مسافرت خارج از کشور به رشته تحریر در آورده بود صحبت کرد و در پایان، رونوشت ماشینی تحریر شده خاطرات جوناتان هارکر را همراه با رونوشت خاطرات روزانه همسروش، یعنی همین خانم مینا هارکر را در اختیارم گذاشت... خاطراتی که خانم مینا هارکر در ویبیتی و در طول مدتی که سیهمان لوسی و مادرش بوده نوشته.

پروفیسور پس از اینکه مجموعه خاطرات این زن و شوهر جوان را تحویل داد با تأکید زیادی گفت:

- جان... این خاطرات مدارک فوق‌العاده مهمی است که ترا از حقایق موخّش و تکان‌دهنده‌ای آگاه خواهد نمود... آنها را با دقت مرچه تمامتر بخوان و مطالعه کن... انتظارم این است که... وقتی برگشتم... تمام حقایق را به خوبی حفظ و با جزئیات کامل به خاطرت سپرده باشی... چون... آن وقت است که با آمادگی به مراتب بیشتر و بهتری می‌توانیم مأموریت مقدّسمان را آغاز کنیم... از این مدارک به دقت محافظت کن... چون به راستی گنجینه‌ای هستند که قیمتی

«خاطرات روزانه دکتر جان سیوارن (ادامه)»

وقتی به اطاق پروفیسور در هتل پریکلی برگشتم، تلگرافی در زیر در اطاق پیدا کردیم که برای پروفیسور مخایره شده بود... تلگرافی به این شرح:

«جوناتان به ویبیتی رفت... با فطار عازم لندن هستیم»

«اخبار نجیبی برایتان دارم»

مینا هارکر:

با خواندن این تلگراف وجد و شغف زیادی به پروفیسور دست داد و به دنبال آن با شور و حرارت وافر اظهار داشت:

- بر او... بر او و مادام مینا... الحق و الانصاف چه خانم فهیم و فهمیده‌ای... خانم جوانی که علی‌رغم سن و سال کم... از هر جهت شایستگی و استحقاق لقب «بانوه» را دارد و به راستی سرورارید درخشانی است که جامعه زنان انگلیسی را با وجود خود مزین نموده اما متأسفانه وقتی به لندن می‌رسد که من در حال عبور از کانال مانش

برایشان متصور نیست... مهمتر از همه اینکه... به هیچ وجه نباید نسبت به صحت حقایقی که در این صفحات آمده کمترین شک و تردیدی به خودت راه بدهی... بلکه باید با اعتقادی راسخ به صحتشان ایمان داشته باشی و به عنوان حقایقی محض بپذیری... چون با اینکه در طول دو سه روز گذشته شاهد موخش‌ترین و شگفت‌انگیزترین ماجراها بوده‌ای و حالا دیگر از لحاظ ذهنی به مرحله‌ای رسیده‌ای که برای پذیرش و باورکردن محیرالمقول‌ترین، خارق‌العاده‌ترین و حتی وحشتناکترین ماجراها هم از آمادگی بسیار خوبی برخوردار هستی، از خواندن خاطرات جوانان هارکر چنان شوکه می‌شوی و افکارت پریشان می‌شود که به احتمال بسیار قوی آن لجبازی و انکارکردن بیهوده و کودکانه‌ای که در بعضی اوقات با سرسختی و خیره‌سری ابلهانه‌ای از خودت نشان می‌دهی، دوباره عود خواهد کرد و سعی می‌کنی به خودت بقبولانی که این نوشته‌ها حقیقت ندارد و صرفاً تراوشات مغز بیماری است که آدم مجنون‌ی بروی کاغذ آورده... حال اینکه اصلاً اینطور نیست... بلکه تراوشات مغزی است که احتمالاً از مغز من و تو هم سالمتر بوده... جان... باز هم تکرار می‌کنم... اگر می‌خواهی از حقایق آگاه بشوی... این خاطرات را به دقت بخوان و با دقت هرچه تمامتر مطالعه کن... چون امکان دارد که این نوشته‌ها... آغاز پایان (BEGINNING OF THE END) کار من و تو و آغاز پایان کار انسان‌های بی‌شماری باشد، لذا خواهش می‌کنم این نوشته‌ها را با فکری باز و بدون هیچگونه تعصبی مطالعه کن... حتی اگر توانستی با استفاده از نیروی تعقل و تخیل... چیزهایی که به نظرت منطقی می‌رسند به آنها اضافه کن و سپس با پیروی از عقل و منطق و

به خصوص آنچه که عقل و منطق حکم می‌کنند برای خودت نتیجه‌گیری کن... چون... با استفاده از این روش است که ابهامات بسیاری به وضوح روشن خواهند شد... و وقتی که برگشتم... عقلمان را روی هم می‌گذاریم و تمام حقایق و نتایج حاصله را با هم مرور می‌کنیم.

صحبت‌های پروفیسور به همین جا خاتمه یافت و دقایقی بعد پس از خروج از هتل، یک درشکه گرفتیم و در مرحله اول پروفیسور را به خیابان لیورپول (LIVERPOOL STREET) رساندم تا از طریق آژانس مسافرتی همینگی عازم آمستردام بشود و سپس خودم برای استقبال از خانم مینا هارکر، یک راست به ایستگاه راه‌آهن پدینگتون رفتم... حدوداً یک ربع زودتر از ساعت ورود قطار به ایستگاه رسیدم و درامتداد سکوی مخصوص قطار اکسپرس به قدم‌زدن مشغول شدم.

دقایقی بعد قطار وارد شد و جمعیت زیادی از آن پیاده شدند و ازدحام زیادی سرتاسر سکو را فراگرفت... کم‌کم نگران شدم... چون نه من خانم هارکر را می‌شناختم و نه ایشان شناختی از من داشت و از این می‌ترسیدم که همه مسافرها ایستگاه را ترک کنند و ما دو نفر نتوانیم عمدی‌گر را پیدا و شناسائی کنیم... اما... هنوز چند دقیقه نگذشته خانم جوان بسیار شیک‌پوشی که صورت بسیار شیرین و ملیحی هم داشت نزدیکم آمد و پس از یک نگاه کوتاه با صدای فوق‌العاده جذابی گفت:

- جناب دکتر سیوارد؟

من سرم را به علامت تأیید تکان دادم و سپس بلافاصله گفتم:

- و جنابعالی هم حتماً خانم هارکر هستید.

خانم هارکر به دنبال این گفتگو دستش را به طرفتم دراز کرد و پس از

اینکه دست یکدیگر را فشردیم... در ادامه سخنانش اظهار داشت:  
- من شما را از روی گفته‌های لوسی خدایا مرز شناختم... اما...  
خانم هارکر سخنانش را نیمه‌تمام گذاشت و به دنبال آن چهره‌اش به  
سرخ‌گراشید. احساس کردم صورت خودم هم قرمز شده... حالت  
شرمندگی متقابلی که به عنوان پلی از صداقت ما دو نفر را به هم نزدیک  
کرد... ضمن آنکه... خانم مینا هارکر با مشاهده تغییر رنگ صورت‌م،  
چنان پاسخ صریح و قانع‌کننده‌ای برای سؤال ناگفته‌اش دریافت نمود  
که در هیچ کلام و جمله‌ای، نمی‌گنجید و از هر زبان گویایی هم گویاتر  
بود.

بار و بندیل خانم مینا هارکر را که از یک چمدان کوچک و یک  
ماشین تحریر تشکیل می‌شد برداشتم و سپس با استفاده از قطار  
زیرزمینی (UNDERGROUND) به ایستگاه خیابان سن چرچ  
(FENCHURCH STREET) آمدم... البته قبل از خروج از ایستگاه  
بدینگتون، طی تماس تلفنی به مستخدمه منزل دستور دادم تا علاوه بر  
شام، یکی از اطافها را نیز جهت خواب و استراحت خانم هارکر آماده  
کند.

بدون هیچ‌گونه تأخیر اضافی به منزل رسیدیم... من در تلگرافم  
راجع به محل مسکونی‌ام توضیح داده بودم و خانم هارکر می‌دانست که  
من در یکی از خانه‌های سازمانی موجود در محوطه بیمارستان بزرگی  
زندگی می‌کنم... مع الوصف... هنگام ورود به محوطه بیمارستان  
نتوانست خودش را کنترل کند و به‌طور محسوس لرزید.

پس از ورود به منزل... خانم هارکر با تأکید بر اینکه حرف‌های  
زیادی برای گفتن دارد، اظهار داشت که... پس از نظافت مختصری،

بلافاصله به من در اطاق مطالعه ملحق خواهد شد تا صحبت‌هایش را  
شروع بکنند... و حالا من در اطاق مطالعه‌ام کنار دستگاه «فونوگراف»  
(صدانگار) ایستاده و مشغول ضبط خاطراتم هستم تا خانم هارکر  
تشریف بیاورند، ضمن اینکه هنوز فرصت نکرده‌ام تا نوشته‌هایی که  
پروفسور در اختیارم گذاشته مطالعه کنم و کماکان به‌صورت دو دفترچه  
جدا و مجزا از هم روی میز قرار دارند... تصمیم دارم خانم مینا هارکر را  
با کتاب و یا مقاله جالبی سرگرم کنم تا خودم هم بتوانم خاطراتی که  
پروفسور تحویلیم داده مطالعه کنم... راستش از این می‌ترسم که خانم  
هارکر یکی از آن خانم‌های وزاج و پُر حرف باشد و با وزاجی‌هایش  
اوقات گرانبهایم را تلف کند... چون مطمئناً نمی‌داند که پروفسور چه  
کار مهمی رو دستم گذاشته و از لحاظ «وقت» تا چه حد در مضیقه  
هستم... ولی به‌مرحال نباید کاری کنم که اطمینان و اعتمادش را از  
دست بدهد و از آمدنش به منزل من پشیمان بشود... آهان... مثل اینکه  
وارد شد.

#### «خاطرات روزانه خانم مینا هارکر»

بیست و نهم سپتامبر - پس از اینکه چمدان و ماشین تحریرم را روی  
مز گذاشتم، لباسم را مرتب کردم و دستی به سر و صورت‌م کشیدم و  
به‌طرف اطاق مطالعه دکتر جان سیوارد به‌راه افتادم... به پشت در اطاق  
که رسیدم مکث کردم... چون به‌نظرم رسید تنها نیست و پاکسی حرف  
می‌زند... ولی به‌مرحال ضربه ملایمی به‌در نواختم و پس از شنیدن  
جمله «بفرمائید تو» در را باز کردم و داخل شدم.  
اما در کمال تعجب مشاهده کردم که دکتر سیوارد تنها است و کس

دیگری در اطاق حضور ندارد متنها روی میز وسط اطاق، دستگاهی قرار داشت که برای ازبین بار بود می دیدم اما با تعریفهایی که از شکل و شمایل و کارکردش شنیده بودم می دانستم باید همان دستگاه معروف «فونوگراف» باشد که گفته های آدم را روی استوانه سیاهی ضبط می کند... دستگاهی که برای من یکی خیلی خیلی جالب بود.

بلافاصله شروع به صحبت کردم و گفتم:

- امیدوارم زیاد معطلتان نکرده باشم... البته وقتی پشت در رسیدم، چند لحظه ای صبر کردم... چون صدایتان را شنیدم و به نظر رسید با کسی حرف می زنید.

دکتر سیوارد با لبخندی پاسخ داد:

- او نه... کسی در اطاق نبود... فقط داشتم خاطراتم را ضبط می کردم.

من با تعجب زیادی پرسیدم:

- گفتید خاطراتتان؟

- بله...

و سپس درحالی که با دست به دستگاه فونوگراف اشاره می کرد، ادامه داد و گفت:

- خاطراتی که با این دستگاه ضبط و در آن نگهداری می شود و هر وقت هم که دلم خواست به آنها گوش می دهم.

من که حالا خیلی هیجان زده شده بودم با شور و حرارت زیادی گفتم:

- خدای من... مثل اینکه این دستگاه روی دست «شورت هند» (تسند نویسی) بلند شده... حالا مسکته خواهش کنم یک تکه از صحبت هایتان را بخش کنید؟

دکتر سیوارد بلافاصله پاسخ داد:

- با کمال میل.

و به دنبال آن لحظاتی به دستگاه و ژرفت تا برای بخش آماده بشود... اما ناگهان دست از کار کشید و درحالی که با نگاهی حاکی از شرمندگی و عذرخواهی یه من می نگرست با شرم حضور زیادی اظهار داشت:

- راستش را بخواهید... همانطور که گفتم... من فقط خاطراتم را تو این دستگاه ضبط می کنم... خاطراتی که عمدتاً... یعنی فقط به فقط به بیماران و بیماری های خاصی که با آنها سر و کار داشتم مربوط می شود... به عبارت دیگر... تقریباً حالت خصوصی و محرمانه دارند... راستش نمی دانم چطوری بگویم... اما منظورم این است که... دکتر سیوارد آنقدر مأخوذ به حیا شده بود که بیش از این نتوانست به حرف هایش ادامه بدهد... ولی من برای اینکه کمکش کنم و او را از این حالت رودربایستی و شرمندگی نجات بدهم، گفتم:

- دکتر سیوارد... تا آنجائی که من می دانم... شما به عنوان دکتر معالج لوسی حتی تا آخرین ثانیه های عمرش هم بالای سرش بودید... و لابد حتماً می دانید که لوسی برای من خیلی خیلی عزیز بود و به جرأت می توانم بگویم که حتی از دو تا خواهر تنی هم نسبت به هم صمیمی تر و نزدیکتر بودیم... و حالا واقعاً ممنون می شوم که حداقل قسمتی از خاطرات مربوط به لوسی را برایم بخش کنید تا بفهمم چه بلائی به سرش آمده بود و چطور شد که یکهوشی مُرد و جوان مرگ شد؟ دکتر سیوارد با آشفتگی و پریشان حالی فوق العاده زیادی که برای من واقعاً شگفت آور بود در پاسخ گفت:

-چی...؟ راجح به علت مرگ لوسی؟... اگر تمام دنیا هم جمع بشوند و اصرار کنند، امکان ندارد که خاطرات مربوط به این مورد را برای کسی پخش کنم.

از شنیدن پاسخ غیرمنتظره و دور از انتظار دکتر سیوارد، بدنم سرد شد و ترس و وحشت و نگرانی موهوم و مرموزی قلبم را در خود گرفت و به دنبال آن، بدون آنکه متوجه طرز و حالت حرف زدنم باشم، با حالتی بی ادبانه که به نظر خودم کم و بیش به پرخاش شباهت داشت در جواب گفتم:

- چرا؟ و به چه دلیل؟

دکتر سیوارد برای لحظه‌ای سکوت کرد... از حال و هوایش معلوم بود سعی دارد بهانه مناسب و ذهن پرکنی بتراند و با این بهانه سر بنده را شیره بماند... غافل از اینکه به من می‌گویند... مینا هارکر... نه برگ چغندر!!!... به همین دلیل پس از سکوتی نسبتاً طولانی، تمجیح‌کنان (STAMMERING) پاسخ داد:

- آخه... از شما چه پنهان... نمی‌دانم چه قسمتی از خاطرات مربوط به لوسی را انتخاب کنم که بتواند نظر شما را تأمین کند.

و سپس درحالی‌که صحبت می‌کرد، حالت نگاهش ناگهان تغییر کرد و درخشش بارزی در آن نمایان شد... تغییر حالت و درخششی که به وضوح نشان می‌داد، بهانه خوبی به مغزش خطور کرده و به دنبال آن با صدایی کاملاً متفاوت و با ساده‌دلی ناخودآگاهانه‌ای (UNCONCIOUS SIMPLICITY) که شباهت تامی با صداقت و بی‌ریایی کودکانه (CHILDISH SIMPLICITY) داشت، به سخنانش ادامه داد و گفت:

- پله... باور کنید همین است که گفتم... اگر دوست داشته باشید...

حاضرم قسم بخورم... راستش... خیلی بهتر بود که راجح به خاطراتم هیچ حرفی نمی‌زدم و خودم را لول نمی‌دادم... چون... با اینکه الان چند ماهی می‌شود که نوشتن و ضبط کردن خاطراتم را شروع کرده‌ام... اما شاید باور نکنید... تا امروز و تا الان که جلوی شما ایستاده‌ام... حتی یک‌بار هم موردی پیش نیامد که مجبور بشوم به قسمت به خصوصی از خاطراتم مراجعه کنم... منظورم این است که... اصلاً نمی‌دانم چه چیزهایی را ضبط کرده‌ام و یا اینکه از کجا شروع و به کجا ختم می‌شوند... در این صورت... شما هم نباید انتظار داشته باشید که از میان این همه جفگیات، قسمت به خصوصی را طوری به خاطر داشته باشم که بتوانم چشم‌پسته رویش انگشت بگذارم و بلافاصله پخشش کنم.

اما من در ظرف همین چند دقیقه به این نتیجه رسیدم که خاطرات دکتر سیوارد در زمینه علت بیماری و چگونگی مرگ لوسی، محوی اطلاعات گرانبهایی است که در صورت اضافه کردنشان به خاطرات جوانان، حقایق فوق‌العاده مهم و با ارزشی را در رابطه با ماهیت و موجودیت حقیقی آن مرتبکه ملعون بدقیافه در اختیارمان خواهد گذاشت... به همین دلیل رودربایستی را کنار گذاشتم و خیلی ژک و راست گفتم:

- در این صورت جناب دکتر سیوارد... پیشنهاد می‌کنم تمام خاطراتتان را در اختیار من بگذارید تا همین الان و با استفاده از این ماشین تحریر از آنها روبررداری بکنم... به شما قول می‌دهم مدت زیادی طول نمی‌کشد و حداکثر تا دو ساعت دیگر تمام خواهد شد. رنگ به چهره دکتر سیوارد نماند و سپس با حالتی که گویی خبر فوق‌العاده موخشی دریافت کرده با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

- اوه نه... نه... و باز هم نه... اگر تمام دنیا را هم به پایم بریزید... چنین پیشنهادی را قبول نخواهم کرد و محال است بگذارم شما از این داستان مرگبار آگاه بشوید.

فهمیدم همان احساسی که خاص و مختص ما خانمها است و از مادر بزرگمان «حوا خانم» به ارث برده ایم؟!... و به عنوان «حسن ششم» شهرت دارد. خطا نکرده و در رابطه با ماهیت و محتوای خاطرات دکتر سیوارد راجع به لوسی خدایبامرز کاملاً درست حدس زده ام و هر چه هست در حول و حوش ماجرای بسیار وحشتناکی دور می زند. برای لحظاتی به فکر فرو رفتم و به گونه ای کاملاً ناخود آگاهانه، چشمانم را به گردش در آوردم تا شاید چیزی در اطاق پیدا کنم که با استفاده از آن بتوانم پیشنهادم را به دکتر سیوارد بقبولانم... لحظاتی بعد نگاهم روی میز و روی دو دسته کاغذهایی که به دقت ماشین شده بود ثابت ماند... غافل از اینکه دکتر سیوارد هم زیر چشمی، مسیر نگاهم را تعقیب می کرد... سرانجام نگاههای من و دکتر در مرحله عبور از میز وسط اطاق با هم تلاقی کردند و روی کاغذهای ماشین شده ثابت ماندند... دکتر سیوارد به محض دیدن کاغذها، منظور و مفهوم نگاهم را درک کرد و منتظر ماند تا بیشتر توضیح بدهم... من هم خیلی خونسرد و مطمئن شروع به صحبت کردم و گفتم:

- جناب دکتر سیوارد... شما مرا نمی شناسید و شناختی هم از من ندارید... اما این کاغذهایی که به صورت دو دسته مجزاً از هم روی میز اطلاعات قرار گرفته... رو برداری کامل و جامعی از خاطرات من و شوهرم است که خودم با دستهای خودم و با استفاده از ماشین تحریر خودم، یعنی همان ماشین تحریری که ملاحظه فرمودید، به دقت و بدون اینکه

یک لایه جا افتاده باشد، ماشین کردم... لذا مطمئنم که با خواندن این نوشته ها مرا بهتر خواهید شناخت و آن وقت می فهمید من چه هستم و که هستم و چرا در مورد آگاهی از ماجرای لوسی خدایبامرز، اینقدر اصرار دارم... اما همین قدر بدانید که... من با تمام وجودم به دنبال کشف حقیقت هستم و تمام فکر و ذکر و هم و غم را هم روی این موضوع گذاشته ام و تا کنون هم مرتکب کوچکترین خطائی نشده ام... ولی خوب... شما هنوز مرا آنطور که باید و شاید نمی شناسید... لذا حق دارید نسبت به من بی اعتماد باشید و من هم نباید غیر از این انتظار داشته باشم.

یاد حرف های لوسی افتادم... معلوم بود دکتر سیوارد را به خوبی می شناخته و راجع به او از هر جهت درست حدس زده بود... دکتر سیوارد از آن جوان های فهمیده و با شخصیتی است که اصالت و نجابت از سر و رویشان می ریزد... برای چند لحظه در فکر فرو رفت و سپس یکی از کتوهای بزرگ میز را باز کرد که در درون آن، تعدادی استوانه های فلزی با پوشش کاملی از موم سیاه رنگ، به ترتیب در کنار هم قرار داشتند... و سپس رو به من کرد و گفت:

- حق یا شماست خانم هارکر... من به شما اعتماد نداشتم... چون شما را نمی شناختم... اما حالا شما را می شناسم... گو اینکه جا دارد بگویم... بایستی خیلی پیش تر از این افتخار آشنائی با شما نصیب می شد... و از ماهها قبل می بایست شما را می شناختم... من می دانم که... لوسی عزیز و نازنین راجع به من مفصلاً با شما صحبت کرده چون راجع به شما هم یا من مفصلاً صحبت کرده بود... به همین دلیل حالا می خواهم خاطراتم را در اختیار شما بگذارم... چون مطمئنم که روح

لوسی عزیزم از این کار شاد خواهد شد... و این تنها کاری است که برای شادی روح لوسی همیشه در قلبم می‌توانم انجام بدهم... این سیلندرها را بردارید و با استفاده از دستگاه فونوگراف به آنها گوش بدهید... شش تاسی اولی کم و بیش جنبه شخصی و خصوصی دارند و محتویاتشان چیزی نیست که باعث ترس و وحشت بشود... ولی خجسته‌شان در این است که... مرا به شما معرفی خواهند کرد و شناخت به مراتب بهتری از من خواهید داشت مقارن با پایان شش سیلندر اولی، میز شام هم آماده خواهد شد... ضمن آنکه من هم در طول این مدت به مطالعه این نوشته‌ها می‌پردازم تا در مورد موارد خاصی، اطلاعات بیشتری کسب کنم.

دکتر سیوارد به دنبال این گفتگو، دستگاه «فونوگراف» (صدانگار) را از روی میز برداشت و به اطاقی که برای من آماده کرده بودند بُرد و طوری تنظیمش کرد که فقط کافی بود، سیلندر را در جای مخصوص به خود بگذارم و دکمه کوچکی را فشار بدهم تا بلبل زبانی دستگاه شروع بشود... حالا موقعش رسیده تا از ماجرای عشق افلاطونی و دلپذیری آگاه بشوم... ماجرائی که تا حالا فقط نیمی از آن را از دهان یک طرف قضیه شنیده بودم اما حالا موقعیتی فراهم شده تا از نیمی دیگر هم آگاه بشوم و بقیه ماجرا را از دهان طرف مقابل هم بشنوم.

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

بیست و نهم سپتامبر - آنقدر مجدوب خاطرات جوناتان هارکر و همسرش خانم مینا هارکر شده بودم که کمترین توجهی به گذشت زمان نداشتم و به کلی فراموشم شده بود که میهمانی به منزلم آمده و باید از او

پذیرائی کنم... فکر می‌کنم... حال و احوال خانم مینا هارکر هم دست کمی از من نداشت... چون دقایقی بعد مستخدمه منزل به اطاق مطالعه آمد تا اطلاع بدهد میز شام آماده است، اما به دنبال آن اظهار داشت که خانم مینا هارکر هنوز پائین نیامده و کماکان در اطاقشان به سر می‌برند... من که از خدا خواسته‌ام بود... در پاسخ گفتم احتمالاً هنوز خستگی شان رفع نشده و لذا بهتر است که شام را یک ساعت دیگر سیرو کند و به دنبال آن... با حرص و ولع بی سابقه‌ای به خواندن خاطرات این زن و شوهر جوان ادامه دادم و در نهایت درست هم‌زمان با پایان آخرین صفحه از خاطرات خانم مینا هارکر بود که خودشان هم از در وارد شدند... غم و اندوه عمیقی در چهره‌اش موج می‌زد، مضافاً به اینکه از رنگ و حالت چشم‌هایش معلوم بود که اشک‌های زیادی هم ریخته... ولی در هر صورت... خُزن و اندوه این زن خوش صورت و خوش سیرت، به حدی معصومانه و صادقانه بود که به راستی قلبم را در هم فشرد، طوری که اگر به خودم فشار نمی‌آوردم و خودم را کنترل نمی‌کردم، خودم هم گریه‌ام می‌گرفت... چون... فقط خدا می‌داند که در این دو سه ماه اخیر... چه‌ها که نکشیدم... چه روزهای تلخ و سمرات انگیزی را پشت سر نگذاشتم و چه شبهایی که در دریائی از اشک حسرت و نومیدی دست و پا زدم و تا صبح بیدار نماندم... احساس می‌کردم... زندگی‌ام محنت کده تیره و تاریکی شده که از در و دیوارهای اشگ می‌بارد و من هم محبوس هستم که هرگز روی خنده و شادی را نخواهم دید و تا عمر دارم باید حسرت بکشم و خون بگریهم... به همین دلیل به محض دیدن هر چهره غمگین و هر چشم گریان و اشگ‌آلودی، تمام بدبختی‌ها و ناکامی‌های این دو سه ماه اخیر



جلوی چشمانم ظاهر و به دنبال آن... بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر می‌شد... حالتی که به محض دیدن چهره مغموم و به خصوص چشمان سرخ و پشاورده خانم مینا هارکر، دوباره با قدرت هرچه تمامتر عود کرد، اما این بار با هر جان‌کندنی که بود خویشتن‌داری‌ام را حفظ کردم و سپس با لحن و حالتی که سعی داشتم تا آنجا که امکان دارد ملایم و مهربان باشد گفتم:

- خیلی متأسفم که خاطراتم باعث ناراحتی تان شد.

- اوه... نه نه... خود خاطرات زیاد ناراحتم نکرد... چون به هر حال مطمئن بودم که خاطرات مطبوعی نمی‌تواند باشد و جز این هم انتظار نداشتم... اما ناراحتی و غم و اندوهم عمدتاً به خاطر درد و رنج طاقت‌فرسائی است که خود شما در طول این مدت کشیده و تحمل کرده‌اید... درد و رنج به راستی خردکننده و غیرقابل تحملی که از ته قلب متأسف و متأثرم کرد... این سیلندرهای سیاه زبان‌گویائی هستند که تألمات روحی و سوزن و اندوه عمیق قلب ریش ریش و دردمندی را به صورت مرثیه فوق‌العاده غم‌انگیزی بیان می‌کنند و در حقیقت... استغاث‌های روح و جسم متألمی است که به آستان خداوند بزرگ و مهربان پناه آورده و ضمن راز و نیاز با خدای خود، از او کمک می‌طلبند تا قدرت تحمل بیشتری به او عطا فرمایند... راز و نیاز و مناجاتی که هیچ‌کس نباید از مضمونشان مطلع بشود... ببینید... من به نوبه خودم سعی کردم در این مورد به شما کمک بکنم... به این صورت که... با استفاده از ماشین تحریری که همراه آورده‌ام، از تمام خاطراتتان رو برداری کردم... و حالا اطمینان داشته باشید که به جز من و شما و چند نفر دیگر، هیچ‌کس دیگری از مکنونات قلبی تان آگاه نخواهد شد.

من یا صدای ضعیفی پاسخ دادم:

- به جز من و شما هیچ‌کس دیگری آگاه نخواهد شد و هیچ‌کس دیگری هم نباید آگاه بشود.

- اوه... نه... آن چند نفری که گفتم... باید آگاه بشوند.

من با تعجب و تحیر زیادی گفتم:

- باید آگاه بشوند؟!... چرا؟

- برای اینکه... خاطرات شما بخشی از داستان فوق‌العاده موخس و هولناکی است که از چند اپیزود مستقل ولی مرتبط به هم تشکیل شده و هر اپیزودی هم بازیگر خاص خودش را دارد... لوسی عزیز و نازنین هم... یکی از همین بازیگران بود که دقیقاً بر طبق سناریوی مرگباری که موجودی خبیث و اهریمنی برایش نوشته بود... جانش را از دست داد... و مهمتر از همه... برای اینکه... آگاهی از خاطرات شما کمک بسیار بسیار مؤثری در رابطه با از بین بردن این اهریمن، این موجود پلید خواهد بود... چون... همانطور که خودتان هم حتماً می‌دانید... در حال حاضر... کوشش و تلاش دست‌جمعی و گسترده‌ای به منظور معدوم کردن این موجود پلید آغاز شده... اما این کوششها و این تلاش‌های پیگیر و مستمر در صورتی به نتیجه خواهد رسید که تمام اطلاعات لازم و مورد نیاز را در اختیار داشته باشیم... بله... تنها با داشتن اطلاعات کافی است که می‌توانیم به شکار این ابلیس انسان‌نما برویم و جهانی را از وجود منحوس و مشوش پاک کنیم... شاید ندانید که با در اختیار گذاشتن این سیلندرهای واقعاً ارزنده و گرانبها... اطلاعاتی به‌مراعات بیش از آنچه که فکرش را بکنید در اختیارم گذاشتید... چونکه... نکات بسیار بسیار مهمی در خاطراتتان وجود دارد که می‌تواند در زمینه حل

معمای مرموز و پیچیده موجودیت واقعی این موجود خبیث، به نحو فوق‌العاده مؤثری مورد استفاده قرار بگیرد و حالا مطمئنم که به‌من اجازه خواهید داد کمکتان بکنم... چون، گو اینکه خاطرات شما در تاریخ هفتم سپتامبر خاتمه می‌یابد... اما حالا دیگر از کلیه وقایع و حوادثی که تا این تاریخ صورت گرفته و به وقوع پیوسته به خوبی آگاهم و می‌دانم این ابلیس جونم مرگ شده که امیدوارم به زودی به تیر غیب گرفتار شود، با چه لذتی لوسی نازنین را به دام انداخت و با چه فساتنی او را به سینه قبرستان فرستاد. ضمناً بهتر است بدانید... از همان روزی که دکتر واز هلسینگ به ملاقاتمان آمد، من و جونتان با شور و میجان زیادی مشغول فعالیت شدیم و در اجرای دستورات و توصیه‌های ایسن پزشک عالیقدر و والامقام، لحظه‌ای از پای ننشسته‌ایم... اتفاقاً... رفتن جونتان به ویتبی هم دقیقاً در ارتباط با این موضوع بود... او به ویتبی رفت تا سر و گوشی آب بدهد و اطلاعات بیشتری جمع‌آوری کند... البته فردا برمی‌گردد و مستقیماً به اینجا می‌آید تا در اجرای برنامه‌های بعدی به‌ما کمک بکند... همانطور که ملاحظه می‌فرمائید... فقط ما چند نفر هستیم که از این موضوع اطلاع داریم و به‌صورت یک تیم چند نفره... مبارزه بزرگی را بر علیه این جانی خون‌آشام که امیدوارم یک روز نمش را ببینم، آغاز کرده‌ایم... لذا به‌مصدق مثل معروف که می‌گوید... «یک دست صدا ندارد»... ضرورت امر قویاً ایجاب می‌کند تا همگی دست همدیگر را بگیریم و به‌صورت مجموعه واحد ولی نیرومندی... مبارزه‌مان را آغاز کنیم... دوا این‌صورت به‌هیچ‌وجه صحیح نیست که مطالب و یا حتی اسراری را از هم قایم کنیم... چون، علاوه بر اینکه... به‌صورت موانع بزرگی، سد

راهمان خواهد شد... بلکه به احتمال بسیار قوی باعث تشنگی و تفرقه هم خواهد شد و در نهایت... همبستگی و اتحاد اعضاء تیم را به هم خواهد زد.

خانم مینا هارکر به‌دنبال این سخنان که تجلی بارزی از اوج خلوص نیت و صداقتی زایدالوصف بود، سکوت کرد و سپس با نگاهی ملتسانه به‌من خیره شد... نگاهی که علاوه بر حالتی از خواهش و التماس، حالتی از جرأت و شهامتی چشمگیر و استثنائی و عزم و اراده‌ای آهنین و خلل‌ناپذیر... در آن موج می‌زد... و به‌وضوح بانوی جوانی را معرفی می‌کرد که... علی‌رغم سن و سال کم... از جرأت و شهامتی خیره‌کننده برخوردار است و هیچ قدرت و نیروئی هم نمی‌تواند کوچکترین و کمترین خللی در تصمیم و اراده‌اش به‌وجود بیاورد... به‌همین دلیل من هم انا پاسخ دادم و گفتم:

- خانم هارکر... من در مقابل شخصیت شما بانوی محترم و بزرگوار سر تعظیم فرود می‌آورم... خاطراتم تا هر وقت که بخواهید در اختیارتان خواهد بود و شما شختر هستید هرکاری که دلتان بخواهد و صلاح بدانید... با آنها انجام بدهید... فقط امیدوارم که اگر با این موافقت... گناهی را مرتکب شده‌ام... خداوند بزرگ و مهربان از سر تقصیراتم بگذرد و این پنده ناچیز و ناقابل را مورد عفو و بخشش الهی قرار بدهد... چون... نکات و موارد بسیار بسیار وحشتناکتری هم وجود دارد که با شنیدن بقیه سیلندرها از آنها آگاه خواهید شد... اما چاره‌ای نیست جز اینکه از آنها آگاه بشوید... برای اینکه شما با شنیدن بخش به‌خصوصی از خاطراتم... در مسیری قدم گذاشتید که با مرگ لوسی به‌پایان می‌رسد، ولی این نقطه‌ای نیست که بتواند کنجکاویتان را اقناع

و ارضاء کند و به تمام سؤالاتان پاسخ بدهد... چون در حقیقت... پایانی است که آغاز ماجراهای به مراتب وحشتناک‌تری محسوب می‌شود... و دقیقاً به همین دلیل بود که با درخواستان موافقت کردم... تا با شنیدن بقیه سیلندرها... در تاریکی و در حالی از ابهام باقی نمانید و تا آخر جلو بروید... یعنی در نهایت به نقطه‌ای برسید که همه چیز به پایان می‌رسد... چرا که... تنها در این نقطه است که... با رقه درخشانی از حقیقت در جلوی چشمتان ظاهر می‌شود که با درخشش خود به شما آرامش خواهد داد... خوب... حالا خواهش می‌کنم تشریف بیاورید تا سر میز شام برویم... مأموریت بسیار مهیب و خطرناکی را در جلو داریم که طبیعتاً... نیاز به قدرت جسمانی زیادی دارد... لذا ضرورت امر ایجاب می‌کند تا با تغذیه صحیح و به موقع... قدرت جسمانی‌مان را تا آنجا که امکان دارد افزایش بدهیم... بعد از شام به اندازه کافی وقت خواهید داشت تا از بقیه ماجرا آگاه بشوید... ضمن آنکه من هم به شخصه در اختیارتان خواهم بود تا چنانچه به مواردی برخوردید که احتمالاً از درک و فهم‌تان خارج بود، ضمن ارائه توضیحات کافی، به سؤالاتان هم پاسخ بدهم... گو اینکه... با شناختی که در همین مدت کوتاه از شما به دست آورده‌ام... فکر نمی‌کنم نیازی به توضیحات بنده داشته باشید.

«خاطرات خانم میناهاکر»

بیست و نهم سپتامبر - بعد از صرف شام، در معیت دکتر سیوارد، مجدداً به اطاق مطالعه برگشتیم... منتها با این تفاوت که این بار... ایشان دستگاه فونوگراف و من هم ماشین تحریرم را همراه خود به اطاق

مطالعه آوردیم... از من دعوت کرد تا روی یکی از صندلی‌های راحتی بزرگ بنشینم و سپس دستگاه فونوگراف (صدانگار) را روی میز مقابلم قرار داد و موقعیتش را طوری تنظیم کرد که دیگر مجبور نبودم از جایم بلند شوم، بلکه در حالت نشسته‌ام، دستم به دستگاه می‌رسید و به راحتی می‌توانستم به کار بپردازم... در مرحله آخر هم... یادم داد تا در صورت نیاز، چگونه دستگاه را روی حالت «مکث موقت» (PAUSE) بگذارم... به نظر من دکتر سیوارد واقعاً یک «آقا» است... از آن آقاهایی که ملاحظه همه چیز و همه کس را می‌کنند... چون برای اینکه مبادا چشمش به چشم من بیافتد و من شرمند و دستپاچه بشوم... دورترین صندلی اطاق مطالعه را انتخاب کرد و درحالی‌که پشتش به من بود روی این صندلی نشست و به خواندن خاطرات جوناتان مشغول شد... من هم رشته سیمی که از دستگاه بیرون می‌آمد و انتهایش شبیه یک چنگال دوشاخه بود، به گوش‌هایم گذاشتم و دکمه «استارت» را فشار دادم و به شنیدن خاطراتی که روی یکی از سیلندرها ضبط شده بود مشغول شدم... خاطرات مربوط به چگونگی بیماری و... مرگ لوسی.

وقتی که ماجرای وحشتناک بیماری و مرگ لوسی و ماجراهای بعدی به پایان رسید، من درحالی‌که احساس می‌کردم قدرتی در بدنم باقی نمانده، با حالتی هاج و واج به صندلی تکیه دادم و در فکر فرو رفتم... خوشبختانه... اصولاً از آن زنهائی نیستم که اهل غش و ضعف باشم و به محض دیدن و یا شنیدن ماجرای وحشتناکی... خودم را بیازم و غش و ضعف کنم... اما به هر حال حال و روز خوبی نداشتم و می‌دانستم که... رنگ و رویم کاملاً پریده و یگونی نگونی شوکه شده‌ام، دکتر سیوارد که پنداری به او وهم شده بود، ناگهان سرش را چرخاند و

به محض اینکه چشمش به صورتم افتاد، فریادی کشید و به دنبال آن با چند قدم بلند و سریع به طرف گنجۀ کنار در رفت و یک شیشه کنیاکی طیبی بیرون آورد و به اندازه یک ته لیوان به من خوراند. چند دقیقه پس از نوشیدن این معجون طیبی، اعصابم راحت شد و از گرمای مطبوعی که در گونه‌هایم احساس کردم، فهمیدم که رنگ و رویم هم به حالت عادی بازگشته... مع الوصف هنوز هم احساس می‌کردم که مغزم دچار گردباد مهیبی شده... ولی همانطور که دکتر سیوارد گفته بود... علی‌رغم این گردباد مهیب... پرتو درخشان و آرامش بخشی در آسمان خیالم شروع به درخشش نمود... و حالا می‌دانستم که لوسی عزیزم... لوسی نازنیم... سرانجام به سعادت و آرامشی ابدی رسیده و حالا جسمش با شکل و شمایل شبیه فرشتگان آسمانی در گورش آرمیده و روحش هم... در آسمانها به پرواز مشغول است و با چهره‌ای شاد و خوشحال به دوستانش که صمیمی‌ترین و نزدیکترینشان من هستم... می‌خندد... ماجرای مسخ شدن لوسی به‌حدی موخس و ناباورانه بود که اگر من قبلاً خاطرات جوناتان را نخوانده بودم و از این آمادگی نسبی برخوردار نبودم... مطمئناً... نه تنها کلامی از خاطرات دکتر سیوارد را باور نمی‌کردم... بلکه او را به دیوانگی محض متهم می‌کردم... معذالک، به‌حدی آشفته و پریشان و به‌حدی مات و مبهوت شده بودم که واقعاً نمی‌دانستم... چه چیزی را باید باور کنم؟... ولی به‌مرحال برای اینکه به افکارم سر و سورتی بدهم و از این آشفته‌گی روحی بیرون بیایم... دیدم بهترین کار این است که... خودم را با موضوع کاملاً متفاوتی سرگرم کنم، به‌همین دلیل پس از اینکه روپوش ماشین تحریرم را برداشتم، رو کردم به دکتر سیوارد و گفتم:

حالا اگر اجازه بفرمائید... می‌خواهم مطالب ضبط شده روی سیلندرها را، به‌روی کاغذ بیاورم تا وقتی که دکتر وان هلسینگ مراجعت فرمودند، از هر لحاظ آماده باشیم. من قبلاً تلگرافی جوناتان را در جریان گذاشتم و از او خواستم تا در پایان کارهایش در ویسی، مستقیماً به‌لندن و به‌منزل شما بیاید... چون به‌منظر من... در این مبارزه‌ای که ما شروع کرده‌ایم، زمان نقش بسیار بسیار به‌سزائی را بازی می‌کند و شرایط طوری است که حتی نباید ثانیه‌ای را از دست بدهیم... لذا فکر می‌کنم... اگر تمام اطلاعات مورد نیازمان را جمع‌آوری و سپس به ترتیب تاریخ وقوع وقایع و حوادث مرتب کنیم... کار بسیار عمده و مهمی را انجام داده‌ایم... اگر فراموش نکرده باشیم... مثل اینکه گفتید... لرد گسدالمینگ و آقای کوئینسی موریس هم تشریف می‌آورند... پس چه بهتر که برای این آقایان هم حرفی برای گفتن داشته باشیم.

دکتر سیوارد نازنین... با لبخند تشویق‌آمیز و ترغیب‌کننده‌ای به پیشنهادم پاسخ مثبت داد و به‌دنبال آن... سیستم پخش فونوگراف را برای سرعت کم تنظیم کرد تا بتوانم گفته‌هایش را به راحتی ماشین کتم... لحظاتی بعد کارم را با سیلندر شماره هفت شروع کردم... در مورد روپرداری از خاطرات دکتر سیوارد هم، همان شیوه روپرداری از خاطرات خودم و خاطرات جوناتان به کار بردم... یعنی اینکه... با استفاده از دو ورق کاغذ کُپیه، هر بار سه ورق کاغذ سفید در ماشین تحریر می‌گذاشتم تا در پایان، سه نسخه کامل از خاطرات دکتر سیوارد را داشته باشم... چند ساعت از شب می‌گذشت که سرانجام کارم تمام شد و روپرداری از خاطرات دکتر سیوارد به‌پایان رسید... دکتر سیوارد

در طول این مدت... دو سه بار به محوطه بیمارستان رفت تا طبق روال هر شب، به بیمارانش سرکشی کند و هر وقت که کارش تمام می‌شد، دوباره به اطاق مطالعه می‌آید و در کنارم می‌نشست تا تنهایی را احساس نکنم... واقعاً چه مرد مهربان و ملاحظه‌کاری... موضوعی که به من قوت قلب می‌دهد و واقعاً از این خوشحالم که می‌بینم... در دنیای زندگی می‌کنیم که آدم‌های خوب و خوب سیرت به وفور در آن پیدا می‌شود... حالا ممکنه که چند تا عوضی و دیو سیرت هم وجود داشته باشند... اما این دلیل نمی‌شود که آدم با نظری از یأس و بدبینی به دنیا نگاه کند... اما قبل از اینکه شب‌بخیر بگویم و از اطاق مطالعه خارج بشوم یادم آمد که جوناتان در خاطرات جدیدش راجع به نگرانی پروفیسور وان هلسینگ در مورد مقاله‌های به خصوصی در دو روزنامه رسمی «وست مینستر» و «پال مال» چیزهایی نوشته بود... به همین دلیل برای آگاهی از چند و چون این دو مقاله... شماره‌های به خصوصی از این دو روزنامه را از دکتر سیوارد قرض کردم و به اطاقم بردم... چون یادم آمد... مقاله‌هایی که در رابطه با ماجرای وحشتناک آن کشتی سرگردان در روزنامه‌های «دیلی تلگراف» و «روزنامه رسمی ویبسی» (WHITBY GAZZET) به چاپ رسیده بود، بریده و جمع کرده بودم... بریده‌هایی که بعداً خیلی به دردم خورد و نکات مبهم زیادی را برایم روشن کرد... به عنوان مثال... پس از چندی به این نتیجه رسیدم که... کنت دراکولای نامرد هم توسط همین کشتی وارد ویشی شد و قدم به خاک انگلستان گذاشت... لذا، حالا هم اطمینان دارم که با خواندن مقاله‌های مندرج در دو روزنامه رسمی «وست مینستر» و «پال مال» به نتایج تازه‌ای می‌رسم و برای تعدادی از سؤالاتم هم، جواب‌های

مناسبی پیدا خواهم کرد... اما افکارم آتقندر پریشان است که فکر نمی‌کنم... حالا حالاها خواب به سراغم بیاید... ولیکن مطمئنم... با مطالعه مقالات این دو روزنامه، فکر و خیالم به تدریج آرام خواهد شد و در نهایت با اعصابی آرام، به خواب خوشی فرو خواهم رفت.

«خاطرات دکتر جان سیوارد»

سی‌ام سپتامبر - آقای جوناتان هارکر در رأس ساعت نه صبح وارد شد... ظاهراً دقایقی قبل از اینکه به سوی ایستگاه راه‌آهن حرکت کند، تلگراف همسرش به دستش می‌رسد... من بنا به اقتضای کار و حرفه‌ام... مطالعه و تجربیات زیادی در زمینه دانش قیافه‌شناسی دارم و به محض اینکه چشمم به قیافه جوناتان هارکر افتاد... فهمیدم با آدمی روبرو شده‌ام که از هوش و ذکاوتی کاملاً استثنائی برخوردار است... ضمن آنکه حالت نگاه و خطوط چهره‌اش نیز از انرژی و تحرک سرشاری حکایت داشت... از طرفی دیگر... با توجه به مطالعات و تجربیاتی که در زمینه قدرت تحمّل انسانها در مقابل شدائد و مصائب و فشارهای روحی آنچنانی دارم... چنانچه خاطرات جوناتان هارکر حقیقت داشته باشد... باید بگویم... که این جوان خوش تیپ و خوش سیمما، علاوه بر هوش و ذکاوتی استثنائی و انرژی و تحرک فوق‌العاده... از اعصابی به راستی پولادین هم برخوردار است که به نظر من... یک موهبت بزرگ خدادادی محسوب می‌شود... عبورکردن از دیواره سنگی فوق‌العاده خطرناک قلعه کنت دراکولا کاری نیست که هر کسی بتواند انجام دهد و کمتر کسی جرأت و شهامت آن را دارد که بی‌مهابا از این مسیر صددرصد مرگبار عبور کند... به اطاق خصوصی کنت دراکولا وارد بشود و متعاقباً تک و تنها و بدون هیچگونه وسیله

دفاعی... به زیرزمین‌های هولناک و وحشتناک قلعه قدم بگذارد... از همه جالبتر اینکه... این برنامه از هر جهت ترسناک و مخاطره‌انگیز را برای دومین بار هم اجرا کند... من به شخصه معتقدم هر آدمی تو زندگی فقط یک بار می‌تواند به چنین ریسک خطرناکی دست بزند... البته آن هم به شرطی که... علاوه بر اعصابی پولادین... جگر شیر هم داشته باشد... چون حتی اگر شانس بیاورد و جان سالم بدر ببرد... چنان زهره‌ترک می‌شود که دیگر امکان نخواهد داشت به چنین ریسک‌های مرگباری دست بزنند و به قول معروف... پشت دستش را داغ می‌کند و دیگر محال است از این شکرها بخورد!!!... اما این جوان به نظر من کله شق... بدون کمترین توجه به خطرات به‌راستی مرگ آفرینی که در هر قدم تهدیدش می‌کرده، یک بار دیگر این مسیر مرگبار را از اول تا آخر می‌پیماید و این بار هم خوشبختانه بدون اینکه هیچگونه حادثه و خیمی برایش رخ بدهد، سالم و سلامت به سر جای اولش بازمی‌گردد... ریسک واقعاً خطرناکی که اجرای آن بدون برخورداری از شجاعت و شهامتی از هر جهت نمونه و استثنائی غیرممکن می‌بود و در صورت فقدان این دو خصیصه فطری و خدادادی، به هیچ وجه امکان نداشت موفق بشود...

بعد از خواندن خاطرات جوناتان هارکر... تصویری از یک قهرمان بزن بهادر قدبلند و وزیده و قوی‌هیکل در خیالم نقش بست که به نظر خودم با شکل و شمایل واقعی نویسنده خاطرات از هر جهت مطابقت می‌نمود... به همین دلیل... هرگز انتظار نداشتم با وکیل دعاوی جوانی روبرو بشوم که نه تنها کمترین و کوچکترین شباهتی با قهرمان بزن بهادر خیالی‌ام نداشت، بلکه از حال و هوایش به وضوح معلوم بود از آن

جوناتان خوش‌قلب و ساده‌دلی است که کمترین تمایلی به درگیری و یا سرشاخ شدن با دیگران را ندارد و به‌طور کلی از آن سردهای جوان خوش سیرت و سر به راهی که تمام هوش و حواسشان به کار و حرفه و زندگی زناشویشان محدود می‌شود و به غیر از این موارد، به هیچ چیز و هیچ‌کسی توجهی ندارند.

ساعاتی بعد - بعد از صرف نهار، جوناتان هارکر و همسرش به اطاق مخصوص خودشان رفتند و من هم به اطاق مطالعه رفتم و به مطالعه مشغول شدم... اما دقایقی بعد سر و صدای ماشین تحریر از اطاقشان بلند شد... آنچه مسلم است... این زن و شوهر از لحاظ قدرت تصمیم‌گیری و نیروی اراده کاملاً شبیه هم هستند و هر وقت در مورد موضوع خاصی تصمیم بگیرند، با تمام قوا به آن می‌پردازند... در طول صحبت‌های سر میز نهار، خانم مینا هارکر با قاطعیت زیادی اظهار داشت که او و شوهرش تصمیم گرفته‌اند تا تمام اطلاعات تکه پاره و پراکنده‌ای که در اختیار دارند به ترتیب و بر طبق تاریخ وقوع وقایع و حوادث به هم ببافند و در نهایت بافتنی خاصی را به وجود بیاورند که علاوه بر نشان دادن مواردی که وقایع و حوادث را به هم ارتباط می‌دهد... تصویر جامعی از کل ماجرا هم به نمایش بگذارد... جوناتان هارکر تمام مکاتباتی که بین دریافت‌کننده جعبه‌های چوبی در ویشنی و شرکت باربری در لندن به منظور حمل جعبه‌های چوبی به مقصد نهائی صورت گرفته بود در اختیار دارد... و حالا هم مشغول خواندن نوشته‌هایی است که همسرش با شنیدن خاطرات من، آنها را با استفاده از ماشین تحریر، روی کاغذ آورده... ولی در حیرتم که آیا می‌توانند از گفته‌هایی که در حالتی از پریشان حالی محض و آشفتگی روحی مطلق

به زبان آورده‌ام سر در بیاورند و به مفاهیم واقعی‌شان پی ببرند؟... و حالا قسمتی از گفته‌هایم را در اینجا تکرار می‌کنم:

«شگفت‌آور اینکه... در طول این مدت هرگز به‌مغز خطور نکرد که امکان دارد کاخ قدیمی مجاور بیمارستان... مخفیگاه کنت دراکولا باشد... حال اینکه اگر با دیده بصیرت می‌نگریستم... به‌وضوح می‌دیدم و متوجه می‌شدم که تمام حرکات و رفتار و به‌خصوص تغییر حالات ناگهانی و بی‌سابقه و نفیله... دقیقاً به این موضوع اشاره می‌کنند. کلیه مکاتبات مربوط به خریداری کاخ قدیمی، به‌ضمیمه مدارک ماشین تحریر شده می‌باشد... اوه خدای من... چنانچه این مکاتبات هفته‌ها قبل به‌دستمان رسیده بود... امکان داشت بتوانیم لوسی خدایا امروز را نجات بدهیم... چی؟... چطور شد؟... اوه خدای من... مثل اینکه معجزه‌ای رخ داد... چون به‌نظرم می‌رسد... سر نخ می‌کنم که از مدتها قبل فکر و ذکرم را به خود مشغول کرده و واقعاً تبدیل به معنای لاینحلی شده بود... الآن پیدا کردم... سر نخی در رابطه با علت الطل ماجرای دیوانگی رنفیلد... بله... فکر می‌کنم حالا دیگر می‌دانم که به‌منظور وارد شدن به دنیای تیره و تاریک و از هم پاشیده مغز رنفیلد... باید چه تدبیری اتخاذ کنم و از چه مسیری جلو بروم. جوانان مارکر به‌اطاق مخصوص خودشان رفته تا به‌قول خودش مدارکی که جمع‌آوری کرده با هم مقابله و تطبیق کند و اینطوری که پی‌گفت... مقارن با ساعت صرف‌شام، قادر خواهد بود تا سلسله ماجراهایی که ظاهراً شجراً و مستقل به‌نظر می‌رسند... به‌صورت ماجرای واحد و به هم پیوسته‌ای برایم نقل کنند... ضمن آنکه توصیه کرد من هم در طول این مدت به سراغ رنفیلد بروم و سر و گوشی به‌آب

بدهم... چون حالا قوتاً معتقد است که حضور رنفیلد در این بیمارستان، به‌گونه خاصی با آمدن و رفتن کنت دراکولا رابطه مستقیم دارد... البته من هنوز به نتیجه قطعی و شتدلی نرسیده‌ام که بتوانم صحت و سقم این نظریه را تأیید کنم... ولی خوب... در صورت آگاهی از تاریخ وقوع حوادث، امکان دارد به نتیجه‌ای برسیم که صحت نظریه جوانان مارکر را عملاً تأیید کند... ولی واقعاً چقدر خوب شد که به حرف‌های خاتم مینا مارکر، این زن جوان واقعاً استثنائی گوش کردم و اجازه دادم تا مطالب ضبط شده در سیلندرها را، روی کاغذ بیاورد... چون در غیر این صورت امکان نداشت به تاریخ وقوع حوادث و وقایع پی ببرم و به‌دنبال آن... از رابطه رموزی که تمام وقایع و حوادث را به‌طور یارزی به هم شرتبط می‌نماید آگاه بشوم...

رنفیلد با حالت دست به سینه در گوشه‌ای از اطاقش نشسته بود و با لبخندی حاکی از انبساط و رضایت خاطر به نقطه نامعلومی در فضا می‌نگریست... در آن لحظه کوچکترین اثری از جنون و دیوانگی در وی مشاهده نمی‌شد و حتی می‌توانم بگویم، از خیلی از آدم‌های عاقل هم، به‌مراتب عاقل‌تر و آرام‌تر به‌نظر می‌رسید... من هم در کنارش نشستم و راجع به موضوعات زیادی با هم صحبت کردیم و رنفیلد در تمام موارد با جوابهایی کاملاً معقول و منطقی به سؤالاتم پاسخ داد... اما در اواخر صحبت‌هایمان بود که ناگهان به‌وضوح صحبت را تغییر داد و راجع به بازگشتنش به‌منزل صحبت کرد... موضوعی که هرگز سابقه نداشت و تا به حال یاد ندارم راجع به آن کوچکترین صحبتی کرده باشد... اما حالا برای نخستین بار بود که این موضوع را به‌میان می‌کشید و سپس با اطمینان و اعتماد بنفس بی‌سابقه‌ای، مضرراً درخواست نمود

تا بلافاصله و بدون هیچگونه تأخیری از تیمارستان مُرخصش شود... باید اذعان کنم... اگر قبلاً با جوانانان هارکر در مورد رن‌فیلد صحبت نکرده بودم و به‌خصوص... از متن نام‌مائی که جوانانان هارکر به‌همراهش داشت آگاهی نداشتم... مطمئناً همان لحظه با درخواست رن‌فیلد موافقت می‌نمودم و متماقباً طبق روال معمول تیمارستان... در پایان آزمایشهای خاصی که حداکثر دو روز به‌طول می‌انجامید، ورقه‌مرخصی‌اش را امضاء می‌کردم... اما حالا با توجه به صحیحی‌هایی که با جوانانان هارکر داشتم و به‌ویژه با آگاهی از متن و محتوای مکانیاتی که در اختیارم گذاشت... وضعیت طوری شده بود که با نظری به‌مراتب بدبینانه‌تر و مظنونانه‌تر از قبل به رن‌فیلد می‌نگریستم و می‌توانم بگویم... حالا دیگر تقریباً شکی نداشتم که در طول این یکی دو هفته اخیر، تمام تغییر حالت ناگهانی و بی‌سابقه رن‌فیلد که در تمام موارد با پرخاشگری و سبزه‌جویی وحشیانه و از هر جهت ناباورانه‌ای همراه بود از کاخ مجاور تیمارستان سرچشمه می‌گرفته... و یا بهتر بگویم... عمدتاً از هم‌جواری یا کنت دراکولا ناشی می‌شده... و حالا مات و متحیر مانده بزدم و از خودم می‌پرسیدم... چه دلیلی دارد که رن‌فیلد حالا باید تا این حد آرام و آسوده‌خاطر باشد؟... نکند به این دلیل است که به‌صورت کاملاً غریزی احساس می‌کند «و می‌پایر خون‌آشام» به اوج پیروزی‌هایش رسیده...؟ چرا که رن‌فیلد خودش هم به شخصه یک «زوفاکس» (زنده خور) حقیقی به‌شمار می‌رود و آن شب هم درحالی‌که خودش را محکم به درب کلیسای نیمه‌مخروبه چسبانده بود... یا تضرع و زاری یا کسی صحبت می‌کرد که او را «ارباب» و «مالک الرقاب» خودش می‌نامید... مواردی که احتمال صحت نظریه من و خانواده

هارکر را بیش از پیش تقویت می‌نمود و عملاً نشان می‌داد که رن‌فیلد و کنت دراکولا... به‌گونه خاصی با هم در ارتباط هستند... ولی به‌هرحال پس از مدتی رن‌فیلد را ترک کردم و به‌منزلم بازگشتم... چون... در حال حاضر... خیلی عاقلتر از آن است که با پاسخ به سؤالانم... دم لای تله بدهد... چون اگر باز هم می‌ماند و به سؤالاتم ادامه می‌دادم... امکان داشت به فکر فرو بیورد و چیزهایی پیش خودش حدس بزند که در‌معرضت به ضرر من تمام می‌شد... به‌همین دلیل بیش از این مزاحمش نشدم و او را تنها گذاشتم... اما با توجه به شناختی که از رن‌فیلد داشتم... می‌دانستم هر وقت ساکت می‌شود و در چنین آرامشی فرو می‌رود... نقشه محیلانه‌ای در مغزش پرورانده و راجع به آن فکر می‌کند... به‌همین دلیل به نگهبان اطاقش دستور دادم، تا کنارها و حرکاتش را در نهایت دقت زیر نظر داشته باشد و لحظه‌ای از او غافل نشود و در صورت مشاهده هرگونه رفتار و کردار ناشایستی، یا کمک سایر نگهبانان، «استرپت جیکت» (نیم‌تنه مخصوص دیوانگان) را به او بیوشاند.

#### «خاطرات روزانه جوانانان هارکر»

بیست و نهم سپتامبر (در قطار ویسی به لندن) - پس از دریافت نامه رسمی و مؤذبانه آقای بیلینگتون (مدیر و مؤسس دارالوکاله بیلینگتون در ویسی) مبنی بر اینکه آماده است تا هرگونه اطلاعاتی را که می‌خواهم در اختیارم بگذارد، دیدم بهترین کار این است که بلافاصله به ویسی بروم و شخصاً ایشان را ملاقات کنم... هدف اصلی‌ام این بود که بفهمم... محموله وحشتناکی که کنت دراکولا به‌صورت جمعی‌های



چوبی بزرگ به مقصد ویتبی ارسال کرده بود... پس از رسیدن به ویتبی به کجا رفته و در نهایت در کجا تخلیه شده... آگاهی از این موضوع از اهمیت زیادی برخوردار بود و مطمئن بودم که در آینده نه چندان دور با آن سر و کار خواهیم داشت.

بیلینگتون پسر (بیلینگتون جونیور) (BILLINGTON JUNIOR)، یعنی پسر آقای بیلینگتون که جوان خوش سیما و بسیار مؤدبی بود در سکوی ایستگاه راه آهن ویتبی حضور داشت که با گشاده رویی هرچه تمامتر به استقبال آمد و از من دعوت کرد تا در معیت ایشان به منزلشان بروم... ظاهراً آقای بیلینگتون پدر (بیلینگتون سینیور) (BILLINGTON SENIOR) ترجیح داده بود که جلسه ملاقات در منزلش برگزار شود و به عنوان میهمان عزیزی که یکی از همکاران گرامی شان نیز محسوب می شد، شب را هم در منزلشان بگذرانم... بیلینگتون ها به راستی یک خانواده یورکشایری اصیل هستند که به شیوه خاص تمام یورکشایری های اصیل از میهمانان شان پذیرائی می کنند... میهمان نوازی فوق العاده گرم و صمیمانه ای که در سرتاسر انگلستان از شهرت به سزائی برخوردار است... یورکشایری های اصیل در زمینه رفاه و آسایش میهمانان شان از هیچ اقدامی فروگذاری نمی نمایند و به راستی آنچه که از دستشان بر می آید... برای میهمانان شان انجام می دهند... و مهمتر از همه اینکه... هیچ نوع قید و بندی برای میهمانان شان قائل نمی شوند و میهمانان آزاد هستند تا اوقاتشان را هر طور که دلشان می خواهد بگذرانند... ظاهراً همه اعضای خانواده بیلینگتون از قبل می دانستند که به عنوان مدیر یکی از معروفترین دارالوکاله های اکسپتر سزوم خیلی شلوغ است و لاجرم نمی توانم بیش از مدت کوتاهی میهمانان باشم... به همین دلیل...

علاوه بر اینکه همه چیز از قبل آماده شده بود آقای بیلینگتون هم تمام مکاتبات و مدارک مربوط به حمل و نقل جعبه های چوبی را برایم آماده کرده بود که تماماً روی میز اطاق مطالعه اش قرار داشت... با اینکه مدت مدیدی از آن سفر وحشتناک می گذشت، اما به محض اینکه چشم به آن نامه های لعنتی افتاد که مدتها قبل در روی میز اطاق کنت دراکولا دیده بودم و هنوز هم به خوبی به خاطر داشتم، پس اختیار به خود لرزیدم... واقعاً باید بگویم... دست آقای بیلینگتون درد نکند... چون... تمام مدارک و مکاتبات را به ترتیب تاریخ و با دقت هرچه تمامتر، مرتب و بسته بندی کرده بود... به نظر می رسید که آقای بیلینگتون به محض دریافت نامه ام، بلافاصله دست به کار شده تا هم زمان با ورودم به ویتبی، همه چیز آماده باشد و از همه مهمتر اینکه به منظور جلوگیری از هرگونه مسئله و یا درد سرهایی که امکان داشت بعداً بروز کند، مدارک و مکاتبات را بر طبق آنچه که درخواست کرده بودم، با چنان دقت نظری تهیه و مرتب و منظم کرده بود که واقعاً امکان نداشت بعداً با سؤالات بی جوابی مواجه بشوم... به قول آمریکائی ها... در هیچ موردی الا بختگی و شانس جلو نرفته بود. (TAKEN NO CHANCES)... اول از همه به «فاکتور خرید» (این ویش) (INVOICE) نگاه کردم که روی آن نوشته بود... «پنجاه جعبه چوبی محتوی خاک معمولی... که قرار است برای آزمایشات خاصی مورد استفاده قرار بگیرد»، مندرجات «سیاهه خرید» را در دفترچه ای که همراهم داشتم یادداشت کردم... سپس مکاتباتی که بین دارالوکاله بیلینگتون و بنگاه باربری «کارتز و پیترسن» (CARTER AND PETERSON) صورت گرفته بود برداشتم و متون این مکاتبات را نیز به دقت و کلمه به کلمه رو برداری

کردم. «فاکتور خریده و این مکاتبات، تنها مدارکی بود که آقای بیلینگتون در اختیار داشت و می‌توانست در اختیارم بگذارد که با لطف و بزرگواری هرچه تمامتر در اختیارم گذاشت تا از آنها روبرواری کنم... دقایقی بعد به بندرگاه ویتبی رفتم تا گفتگویی با «مأمورین گارد ساحلی»... مسئولین گمرک بندرگاه و مدیر و سرپرست بندرگاه داشته باشم... کلیه این آقایان در مورد ورود ناگهانی کشتی اسرارآمیز حرفهایی برای گفتن داشتند که حالا به صورت یکی از افسانه‌های محلی ویتبی درآمده، اما هیچ‌کدامشان راجع به پنجاه جعبه چوبی پُر از خاک، نه چیزی می‌دانستند و نه می‌توانستند توضیحی بدهند... اما سرانجام... رئیس ایستگاه راه‌آهن ویتبی بود که لطف فرموده و مرا به کارگرانی معرفی کردند که جعبه‌های چوبی را برای ارسال به مقصد بعدی، بار زده بودند... سرپرست این چند کارگر، جعبه‌های چوبی را به خوبی به خاطر داشت، اما نمی‌توانست توضیحات به‌درد بخوری ارائه نماید... فقط گفت... تا به حال سابقه نداشته که جعبه‌هایی به این سنگینی را بار زده باشند... و اینکه... کارگران آنقدر عرق ریخته بودند که حتی تا چند روز بعد هر قدر آب می‌خورند، باز هم تشنگی‌شان رفع نمی‌شده و در پایان با غیظ و غضب زیادی اظهار داشت که... «حالا اگر... یک آقازاده‌ای مثل شما می‌آمد و ضمن تشکر از کارگرها انعام مختصری به آنها می‌داد، خستگی‌شان رفع می‌شد... حالا انعام سرش را بخورد اما حتی هیچ‌کسی نبامد تا یک دست درد نکنه خشکی و خالی به کارگرها بگوید...» من که واقعا دلم برای کارگرها سوخته بود، با انعام ناقابلی که به تک‌تکشان دادم از آنها به نحو مقتضی تشکر و قدردانی کردم و با این اقدام خیرخواهانه، ناراحتی و دلخوری کهنه این چند

کارگر زحمتکش را که در طول این مدت طولانی حالت شرمی به خود گرفته بود، به میزان زیادی کاهش دادم.

سی‌ام سپتامبر - رئیس ایستگاه راه‌آهن ویتبی واقعا سنگ تمام گذاشت، چونکه با رئیس ایستگاه «کینگز کراس» (KING'S CROSS) در لندن تماس گرفت و از وی خواهش کرد تا با یکی از دوستانشان یعنی من، همکاری بکند و اطلاعاتی را که می‌خواستم در اختیارم بگذارد... لذا به محض ورود به ایستگاه «کینگز کراس» بکراست به سراغ رئیس ایستگاه رفتم و در مورد چند و چون رسیدن جعبه‌های چوبی به لندن از وی سؤال کردم... رئیس ایستگاه کینگز کراس هم لطف فرمودند و بلافاصله مرا به دایره‌ای که مسئولیت تخلیه و بارگیری کالاها را به عهده داشتند معرفی نموده و از سرپرست دایره خواستند تا اطلاعات لازم را در اختیارم بگذارند... سرپرست دایره تخلیه و بارگیری کالاها مرا با گشاده روئی هرچه تمامتر پذیرفتند و سپس ایشان هم به توبه خود ضمن تماس یا مشول مستقیم تخلیه کالاها، از ایشان خواستند تا با من همکاری بنمایند... مشول بخش تخلیه کالاها، بدون معطلی بارنامه محموله مورد نظر را به من نشان داد که از هر لحاظ با «فاکتور خرید» اولیه مطابقت می‌کرد... در اینجا هم با مسئله سنگینی بی‌سابقه جعبه‌های چوبی و مسئله خستگی و عرق کردن بیش از حد تعدادی از کارگران مواجه شدم و لذا چاره‌ای نداشتم جز اینکه... در این ایستگاه هم مثل ایستگاه راه‌آهن ویتبی از کارگرانی که در تخلیه جعبه‌های چوبی دست داشتند، در حد امکانات مالی خود، به نحو مقتضی تشکر و دلجوئی کنم...

تحقیقاتم در ایستگاه «کینگز کراس» به پایان رسید و از آنجا

یک‌داست به دفتر مرکزی بنگاه پاربری «کارتز و پیتزس» رستم که در نهایت ادب و احترام از من استقبال نمودند... رئیس بنگاه پس از بررسی دفاتر مربوطه، بلافاصله با سرپرست شعبه بنگاه در ایستگاه کینگز کراس تماس گرفت تا اطلاعات بیشتری در اختیارش بگذارد... از خوش شانس من... کارگرانی که معمولاً مورد نظر را برای ارسال به مقصد نهائی بازگیری کرده بودند، همگی در انتظار بازگیری‌های بعدی در دفتر شعبه حضور داشتند که بنا به دستور مدیر کل بنگاه، احضار شدند و به طرف دفتر مرکزی به راه افتادند... ضمن آنکه کلیه مدارک مربوط به جزئیات محموله و تخلیه آنها در «کاخ کارفاکس» (CARFAX) نیز در اختیارم گذاشته شد... خوشبختانه این بار دیگر از کمبود اطلاعات مورد نیاز حسرت نخوردم، چونکه... یکی دو تن از کارگرها با همان لهجه و حرف‌زدن خاص خودشان، مطالبی را به زبان آوردند که از نظر من اطلاعات بسیار جالب و ارزنده‌ای تلقی می‌شد... البته باید بگویم... ماجرای وزن غیرقابل تحمل جعبه‌های چوبی و خستگی و عرق ریختن بیش از حد کارگران، در اینجا هم تکرار شد و چنانچه سرکیسه را شُل نمی‌کردم و با استفاده از سگه‌های رایج مملکتی از آنها به صورت نقدی سپاس و قدردانی به عمل نمی‌آوردم، به‌هیچ‌وجه امکان نداشت قیافه‌های عبوس و اخم‌پیشان از هم باز بشود و چیزهایی که به‌خاطر داشتند به‌زبان بیاورند... به‌خصوص یکی از آنها که با شور و حرارت زیادی اظهار داشت:

«رئیس... حالا سنگینی جعبه‌های چوبی به درک... اما کلیسایی که جعبه‌ها رو اونجا تخلیه کردیم آنقدر عجیب و غریب و ترسناک بود که حتی منو که تا حالا تو عمرم از هیچی ترسیدم حسابی ترسوند... چون

جائی بود که پنداری صدساله هیچ ابوالبشری داخلش نشده... چنان گرد و غبار غلیظ و کُلفتی رو زمین پوشونده بود که آگه از بالا می‌افتادین محال بود دست و پایتان بشکند... راستشو بخواین... فکر می‌کنم از زمان جنگ‌های صلیبی به این طرف... حتی به نفر هم به این کلیسا نرفته... با همه این حرفا، خود کلیسا زیاد ترسناک نبود... اما امان از اون سحراب درب و داغون و خرابه‌ای که باید جعبه‌های چوبی رو اونجا می‌داشتیم... چون آنقدر ترسناک و وحشتناک بود که من و همکارام فقط خدا خدا می‌کردیم هرچه زودتر کارمون تموم بشه و بزیم به چاک یاور کنین آگ کسی یک سگ طلا هم پیشنهاد کنه حاضر نیستم بعد از تاریک شدن هوا حتی برای یک دقیقه پامو به اون کلیسا بذارم.

با توجه به اینکه خودم هم قبلاً به کلیسای قدیمی و مخروبه مشایخی در زیر اطاق کنت دراکولا رفته بودم، ترس و وحشت این کارگر را به خوبی درک می‌کردم و می‌دانستم با چه منظوره‌ای مواجه شده و می‌دانستم که اگر او نیز مثل من از داستان جعبه‌های چوبی آگاه بود، نوحش را می‌برد بالا و حتی با عهد سگ طلا هم حاضر نمی‌شد به آن کلیسای قدیمی و نیمه‌ویرانه قدم بگذارد.

ولی به‌عرحال حالا از یک مورد کاملاً مطمئن هستم... اینکه... کلیه جعبه‌های چوبی توسط کشتی بند فرجام «دیمتر» (DEMETER) از بندر «وارنا» در بلغارستان بازگیری و بر بندر ونسبی حمل و سرانجام در کلیسای قدیمی و نیمه‌مخروبه کاخ کارفاکس در حومه لندن تخلیه شده. جعبه‌هایی که قاعدتاً می‌بایست پنجاه عدد باشند... مگر اینکه تعدادی از آنها به نقاط دیگری حمل شده باشد و همین موضوع است که ترس و وحشم را برانگیخته... ضمن اینکه خاطرات دکتر سیوارد هم عملاً این

موضوع را تأیید می‌کنند... البته سعی خواهم کرد تا آن دو کاریجی‌ای که در حین حمل تعدادی از جعبه‌های چوبی مورد حمله رنیلد قرار گرفته بودند پیدا کنم تا نه و توی قضیه را در بیاورم. زیرا مطمئنم که یا تعقیب این موضوع و آگاهی از محل جدید تعدادی از جعبه‌های چوبی، نه تنها مسائل و نکات جدیدی روشن خواهد شد، بلکه... به اسرار مهمتر هم پی خواهیم برد.

ساعتی بعد - من و مینا در تمام مدت روز مشغول به کار بودیم و حالا تمام مدارک به ترتیب تاریخ وقوع حوادث و وقایع کاملاً مرتب و منظم شده.

#### دخاطرات خانم مینا هارکوه

سه‌ام سپتامبر - آنقدر خوشحالم که به قول معروف... از شدت خوشحالی در پوستم نمی‌گنجم... فکر می‌کنم خوشحالم عمدتاً از فرایند و یا بازتاب همین ترس و وحشتی است که از مدت‌ها قبل با آن دست به گریبان بوده‌ام... به عبارت ساده‌تر... از این خوشحالم که من - بنیم... برخلاف آنچه که می‌پنداشتم... به خاطر آوردن و تعقیب کردن آن ماجرائی وحشتناک، نه تنها هیچگونه تأثیر ضربه‌زبان‌آوری روی جوانان ندارد... بلکه در حقیقت حالتی مشابه بعضی از زخم‌های قدیمی و کهنه است که تنها راه درمان و آنها این است که... مجدداً سر باز کنند تا تمام پیرک و کفاتی که در زیر پوست جمع شده خارج بشود و به دنبال آن به کلی جوش بخورند و برای همیشه التیام پیدا کنند... صبح روزی که عازم ویتبی بودم یا چنان شجاعت و شهامتی راجع به ملاقات آقای بیلینگتون و به‌خصوص... راجع به تحقیق در مورد

جعبه‌های چوبی متعلق به آن کنت حرامزاده شیطان صفت صحبت کرد که برای منی که همسرش هستم، واقعاً بی‌سابقه بود... اما ضمن اینکه از این شجاعت و شهامت بی‌سابقه خیلی خیلی خوشحال شده بودم... نگرانی عمیقی هم به قلبم چنگ انداخته بود... و از این می‌ترسیدم که در طول تحقیقاتش در ویتبی... تحت تأثیر عوامل خاصی ناگهان حالش به هم بخورد و دوباره دچار یکی دیگر از آن شوک‌های روحی بشود... اما حالا که برگشته... برای‌العین می‌بینم که تمام ترس و وحشت و نگرانی‌هایم بی‌مورد بوده... چون تا به حال جوانان را به این صورت مصمم و مطمئن، تا این حد قوی و با اراده و با چنین اعتماد بنفسی ندیده بودم. یاد گفته‌های پروفیسور وان هلسینگ، آن پیرمرد بزرگوار و فوق‌العاده مهربان افتادم که در مورد جوانان می‌گفت... «جوان واقعاً نجیب و اصیلی که به‌علت برخورداری از توانایی‌های جسمی و عزم و اراده‌ای فوق‌العاده قوی و استثنایی، حتی در وخیمترین شرایط هم روحیه‌اش را نمی‌بازد و عملاً ثابت کرده که می‌تواند سخت‌ترین فشارها را نیز به خوبی تحمل کند... فشارهایی که هر آدمی را با روحیه‌ای فقط کمی ضعیف‌تر مطمئناً خرد می‌کرد و در هم می‌شکست... جوانان، همسر محبوب و نازنینم... با روحیه‌ای پُر از امید، پُر از زندگی و با عزم و اراده‌ای به‌مراتب قوی‌تر از ویتبی بازگشت. و حالا دو نفری با همکاری همدیگر... تمام مدارک را برای جلسه‌اش آماده کرده‌ایم. من خودم به‌شخصه به‌حدی خوشحال و هیجان‌زده شده‌ام که احساس می‌کنم دارم روی ابرها راه می‌روم... به‌نظر من آدم باید دلش برای کنت دراکولا بسوزد... از اینکه چرا باید دچار نفرین ابدی بشود و چنان زندگی مشغوم و متحوسس داشته باشد

که حتی برای یک لحظه هم نتواند سزۀ آرامش و آسایش خیال را بچشد... خوب البته تقصیری ندارد... چون... موجودی است... یا بهتر بگویم... چیزی است که نه انسان به شمار می‌رود و نه جزو حیوانات وحشی محسوب می‌شود... ولی با توجه به چیزهایی که راجع به این «چیز» قسی‌القلب و خون‌آشام در خاطرات دکتر سیوارد خوانده‌ام، به‌خصوص بلاتی که سر لوسی عزیز و نازنین آورده بود، نه تنها کمترین دلسوزی و ترخمی برایش ندارم... بلکه دلم می‌خواهد هرگز سر به تنش نباشد و هرچه زودتر به درک واصل شود.

ساعاتی بعد - لُرد گدالمینگ (یعنی همان آقای آرتور هولم وود) و آقای کوئینسی موریس هم تشریف آوردند. البته خیلی زودتر از زمانی که انتظارش را داشتیم... دکتر سیوارد که هرگز فکر نمی‌کرد لُرد گدالمینگ و آقای کوئینسی موریس به این زودی وارد بشوند، به بیمارستان رفت تا سری به بیمارانش بزند. ضمن اینکه جوناتان را نیز با خودش برده بود لذا فقط من بودم که می‌بایست به استقبال میهمانان تازه وارد می‌رفتم و تا آمدن صاحبخانه از آنها پذیرائی می‌کردم. اما به‌محض دیدن لُرد گدالمینگ، غم و اندوه شدیدی قلب و روحم را در خود گرفت؛ چون روزها و شبهایی را که دو سه ماه قبل در ویتهی با لوسی گذرانده بودم به یادم آمد... به‌خصوص اینکه طفلکی با چه امید و آرزویی برای ازدواج با آرتور هولم وود (لُرد گدالمینگ فعلی) روزشماری می‌کرد... البته لوسی راجع به‌من با لُرد گدالمینگ و دوستانش بارها و بارها صحبت کرده بود و همگی مرا به خوبی می‌شناختند. حتی پروفیسور وان هلسینگ که به‌قول آقای کوئینسی موریس، هر جا که می‌رفته و هر کجا که می‌نشسته، راجع به‌من

چار می‌زده... اما جالب اینجاست که طفلکی‌ها هنوز نمی‌دانستند که من می‌دانم همگی از لوسی خواستگاری کرده بودند... و از همه جالبتر اینکه... چون از میزان آگاهی‌هایم راجع به لوسی و ماجرای مرگ موحتش و غم‌انگیزش اطلاعی نداشتند، در هنگام صحبت با من خیلی خیلی محتاطانه حرف می‌زدند و همواره سعی می‌کردند راجع به موضوعاتی کاملاً متفاوت صحبت بکنند... من روی این موضوع خیلی فکر کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم... بهترین کار این است که نسخه کاملی از مجموعه اطلاعاتی که من و جوناتان با همکاری همدیگر تهیه و تنظیم کرده بودیم در اختیارشان بگذارم. مجموعه‌ای که از ابتدای ماجرا شروع و سپس به ترتیب تاریخ وقوع حوادث و وقایع بعدی ادامه می‌یافت و در نهایت به آخرین ماجرا منتهی می‌شد. این کار دو حُسن داشت... اول اینکه... همگی ضمن آگاهی از ماهیت اصلی ماجرا، از ارتباط وقایع و حوادث بعدی با یکدیگر نیز به‌وضوح آگاه می‌شدند... و دوم اینکه... در مورد من هم عقیده‌شان تغییر می‌کرد و می‌فهمیدند با خانم زیر و زرنگ و زپلی!!! مواجه هستند که به هیچ‌وجه نباید دست کم بگیرند... چون نه تنها از کل ماجرا، بلکه از تمام جزئیاتش هم به خوبی آگاه است و لذا دلیلی ندارد که در هنگام صحبت‌های دسته جمعی از مطرح کردن موضوعات به‌خصوصی طفره برونند و به‌قول معروف... می‌به هم نان قرص بدهند و خودشان را به خیرت بزنند... من با آگاهی کامل از خاطرات دکتر سیوارد، حالا دیگر می‌دانستم که همگی در موقع مرگ لوسی (یعنی مرگ حقیقی لوسی) حضور داشته و از تمام برنامه‌هایی هم که اجرا شده، آگاهی دارند، لذا دیگر دلیلی نداشت که از بازگو کردن حقایق خاصی بترسم و بازگو کردن

این حقایق را، افشاگری‌های بی‌موقع و خائنانه‌ای نسبت به لوسی تلقی کنم... به همین دلیل با خاطری آسوده به لرد گدالمینگ و آقای کوئینسی موریس گفتم که... تمام خاطرات و نوشته‌های مربوط به این ماجرا را از اول تا آخر خوانده‌ام و از محتویاتش هم کاملاً آگاه هستم و در پایان هم اضافه کردم که من و شوهرم با همکاری همدیگر، تمام نکات اصلی و اساسی خاطرات و نوشته‌ها را استخراج و با سرعاعات نمودن تاریخ حوادث و وقایعی که متعاقباً به وقوع پیوسته، مجموعه کاملی به صورت ماشین تحریر شده در چند نسخه تهیه و تنظیم کرده‌ایم که دقیقاً چند دقیقه قبل از اینکه تشریف بیاورند به پایان رسیده و به دنبال این گفتگو، یکی یک نسخه از مجموعه را در اختیارشان گذاشتم تا به اطاق مطالعه بروند و به خواندن مشغول بشوند.

لرد گدالمینگ پس از گرفتن مجموعه که صفحات زیادی را بالغ می‌شد، آن را با حالتی از ستایش و قدرهانی ورق زد و گفت:  
- خانم هارکر... یعنی می‌فرمائید همه این صفحات را خودتان ماشین کرده‌ید؟

من سرم را به علامت تأیید تکان دادم و لرد گدالمینگ هم در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- راستش هنوز زود است که نظریه صریحی ارائه کنم... اما شما چند نفر انسان‌های واقعاً شریف و مهربان در طول این مدت با چنان تحزک و با چنان صداقتی این ماجرا را پیگیری و راجع به آن تحقیق کرده‌اید که واقعاً نمی‌دانم به چه زبانی از شماها تشکر و قدرهانی کنم... لذا تنها کاری که می‌توانم بکنم... این است که... مندرجات این مجموعه قتلور را که در حقیقت یک گزارش تحقیقاتی جامع محسوب می‌شود،

چشم‌پسته بپذیرم و سپس با تمام امکانات و توانائی‌هایی که در اختیار دارم به شماها کمک بکنم... البته این اولین بار نخواهد بود... چونکه قبلاً هم با قبول حقایق تلخ و دردناکی که در شرایط عادی مطلقاً امکان نداشت قبول کنم، درس بزرگی آموختم... درسی که تا آخر عمر از یادم نخواهد رفت، زیرا عملاً ثابت کرد... هیچ چیزی قوی‌تر از نیروی ایمان به خدای باریتعالی نیست و تنها با برخورداری از ایمانی قوی و به‌خصوص... تنها با استمداد از خداوند بزرگ و مهربان است که می‌توان بر نفس اماره و نیروهای اهریمنی غلبه نمود، و حالا هم مطمئنم که این مجموعه قتلور چندین و چند صفحه‌ای، حقایق بارز و انکارناپذیری را در اختیارم خواهد گذاشت که علی‌رغم ماهیتی موخس و شگفت‌انگیز، هیچ‌جائی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذارند و باید آنها را چشم‌پسته بپذیرم و قبول کنم... مضافاً به اینکه... تا آنجائی که من می‌دانم... شما هم به نوبه خود از زمره کسانی بودید که به‌عنوان نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوست... لوسی عزیز و محبوبم را می‌پرستیدید و با همه وجود فدائیش بودید و...

لرد گدالمینگ به دنبال جمله آخر، تحت تأثیر خزن و اندوه عمیق، که مانند امواج سهمگینی کرانه‌های تلیش را مورد حمله قرار داد، حالش به شدت منقلب شد و نتوانست به بقیه سخنانش ادامه بدهد... لذا صورتش را با دست‌هایش پوشاند و لحظاتی بعد صدای هق‌هق گریه‌های بلند شد... آقای کوئینسی موریس که در تمام مدت با دقت هرچه تمامتر به ایشان می‌نگریست با حالتی که فقط خاص و مختص آقایان می‌باشد، شانه‌های لرد گدالمینگ را بغل کرد و چند لحظه بعد دو نفری آهسته‌آهسته به طرف درب اطاق به راه افتادند و از اطاق خارج

شدند... از قدیم و ندیم گفته‌اند... خاصیتی در نهاد دختران حوا نهفته که فقط به فقط خاس و مختص ما خانمهاست و آقایان از آن بی بهره هستند... خاصیتی به این صورت که... آقایان وقتی با خانمی تنها می‌شوند... بی‌اختیار و بدون رودربایستی تمام دردها و غم و غصه‌هایشان را بیرون می‌ریزند و به قول معروف... عقده دلشان را خالی می‌کنند... بدون اینکه احساسی از شرم و حیا به آنها دست بدهد و یا اینکه غرور مردانه‌شان جریحه‌دار بشود... حالا من نسبت به صحت و سقم این گفته کاری ندارم و نمی‌خواهم راجع به آن بحث بکنم... اما به هر حال... چه راست و چه دروغ... این گفته در مورد من یکی مصداق پیدا کرد... چون دقیقی بعد که لرد گدالمینگ به تنهایی به اطاق نشیمن بازگشت و روی کاناپه مقابلم نشست و هنوز کاملاً جا نيفتاده، دهان‌گشود و با شور و حرارت زیادی، آنچه که در طول این مدت در سینه‌اش انباشته شده بود بیرون ریخت و به قول ما خانم‌های جوان، خودش را کاملاً خالی کرد... من هم به نوبه خودم دو آرنجم را روی زانوهایم گذاشتم و درحالی‌که چانه‌ام را روی دست‌هایم حایل کرده و به صورتش چشم دوخته بودم، سر تا پا گوش شدم و با دقت و حوصله هرچه تمامتر به حرف‌هایش گوش دادم.

درد دل‌های لرد گدالمینگ به پایان رسید... ولی حالا نوبت من بود که با پاسخ مناسبی به ایشان قوت قلب بدهم... اما راستش خجالت می‌کشیدم جوابی را که آماده کرده بودم به زبان بیاورم... چون ایشان علاوه بر ثروت و مکتب فوق‌العاده، به‌عنوان یک لرد واقعی از موقعیت اجتماعی بسیار بالایی برخوردار بودند و مثل لردهای متکبر و مغروری که می‌شناختم و یا تعریفشان را شنیده بودم امکان داشت از شنیدن

حرف‌هایم ناراحت و عصبانی بشوند... آخه... اکثر قریب به اتفاق لردهای انگلیسی آنقدر از خودراضی و گند دماغ تشریفه دارند که وقتی راه می‌روند حتی به سایه‌شان هم می‌گویند بیفایده بو می‌دهی و دنبالم راه نیا (... گوا اینکه بعداً ثابت شد در مورد لرد گدالمینگ واقعاً اشتباه می‌کردم و ایشان از آن لردهایی بودند که با تمام لردهای انگلیسی زمین تا آسمان فرق داشتند)... ولی به هر حال دلم را زدم به دریا و در جواب گفتم:

- جناب لرد گدالمینگ... همانطور که می‌دانید... من واقماً و از ته قلب عاشق لوسی بودم... من و لوسی واقماً مثل دو خواهر دو قلو و حتی بهتر بگوییم... یک روح در دو بدن بودیم... همه حرفها و همه رمز و رازمان را به هم می‌گفتم و مطلقاً هیچ چیزی بین ما نبود که از آن اطلاعی نداشته باشیم و یا احیاناً بخواهیم از همه پنهان کنیم... به همین دلیل... دقیقاً می‌دانم که لوسی برای شما چه بود و شما چه چیزی برای لوسی بودید... همانطور که گفتم... ما واقماً دو تا خواهر بودیم... خواهرهایی که همدیگر را مثل جانانان دوست می‌داشتند... متأسفانه لوسی برای همیشه رفت و دیگر هرگز بین ما نخواهد بود... اما... اما... من می‌توانم... خواهر شما باشم و مثل یک خواهر تنی در تمام مشکلات و مصائب شما را یاری کنم... من می‌دانم که شما چه جواهر گرانبه‌ای را از دست دادید و چه غم و اندوهی را تحمّل کردید... گو اینکه... هیچ‌کسی نمی‌تواند و قادر نخواهد بود... میزان غم و اندوه‌تان را تخمین بزنند... ولی با توجه به اینکه همدردی و دلسوزی عوامل بسیار مؤثری هستند که می‌توانند تأثیر و تأسف آدم داغ‌دیده‌ای مثل شما را تا حدود زیادی تسکین بدهند و مرهمی برای زخم‌های درونتان

باشند، آیا اجازه می‌دهید که من به‌عنوان یک خواهر، خواهری که خودش در غم از دست‌دادن خواهر فوق‌العاده عزیز می‌سوگوار است، در خدمتتان باشم و تا آنجا که از دستم بر می‌آید به شما کمک کنم؟... امیدوارم... به‌خاطر شادی روح لوسی عزیز هم که شده... با این خواهش موافقت بفرمائید... چون مطمئنم الآن روحش در اینجا حضور دارد و با لبخند ترغیب‌آمیزی به شما می‌نگرد و در انتظار این است که به خواهرم جواب مثبت بدهید.

لرد گدالمینگ که در طول این مدت با صبر و حوصله فراوان به حرف‌هایم گوش می‌داد، با حالتی که گویی صبر و تحملش به انتها رسیده، بار دیگر به شدت متقلب شد... به‌نظر می‌رسید فشارهای غیرقابل تحمل تألمات روحی و غم و اندوهی که در این چند هفته اخیر در مخزن وجودش انبار و لحظه‌به‌لحظه هم متراکم‌تر شده بود، سرانجام به‌مرز انفجار رسیده و با از جا‌کنیدن دریچه اطمینان مخزن، با شدت و حدت هرچه بیشتر به بیرون فوران نموده... چون شبیه کسانی که دچار حالت «هیستری» (هیجان‌ات عصبی شدید، همراه با حرکاتی تشنج‌آمیز - ) شده باشند ناگهان از روی کاناپه بلند شد و در ضمن آن که سرگردنش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، دست‌هایش را نیز محکم به هم می‌کوبید. حالا چهره‌اش به‌حدی مغموم و اندوهگین شده بود که حتی سنگدل‌ترین آدمها را هم تحت تأثیر قرار می‌داد و متأثرشان می‌نمود. لحظاتی بعد مجدداً روی کاناپه نشست و پیشانی‌اش را روی دسته کاناپه گذاشت و به‌دنبال آن گریستن آغاز نمود و سیل اشک‌هایی که قطراتش به‌درشتی قطرات باران‌های بهاری بود از چشمانش سرازیر شد... گریستنش که حق و حق شدیدی را نیز به‌همراه

داشت. من به‌حدی متأثر شده بودم که هر قدر لب‌هایم را گزیدم افات‌های نکورد و پس از چند لحظه همراه با لرد گدالمینگ به‌گریستن مشغول شدم.

یکی از بارزترین ویژگی‌های خاص ما خانمها همان احساس مادرانه‌ای است که خداوند بزرگ و مهربان در نهادمان به ودیعت نهاده، احساسی که به‌طور کاملاً طبیعی در تمام موجودات مؤنث اعم از انسان و حیوان وجود دارد و مشاهده می‌شود... حتی دختر بچه‌های خردسال که هنگام غروسک‌بازی، از غروسک‌های کوچولو و سامانی به‌عنوان کودکان خود استفاده می‌کنند. احساس به‌رامتی مقدسی که وقتی تحریک می‌شود... غمناک‌ترین... ملتهب‌ترین و حتی خشمناک‌ترین مردها را هم به‌نحو مطلوبی آرام می‌کند و به‌نحو فوق‌العاده مؤثری به آنها آرامش می‌بخشد. خدا هنوز فرزندی به‌من و جوانانان اعطا نکرده... اما با دیدن حال و روز لرد گدالمینگ احساس فطری و غریزی مادرانه‌ام چنان تحریک شد که بی‌اختیار از جا برخاستم... جلو رفتم و با حالتی که پنداری فرزند خردسال خودم دچار غم و اندوه شدیدی شده، با حالتی کاملاً مادرانه به نوازش موهایش پرداختم... بدون اینکه اصلاً احساس کنم و متوجه باشم که لرد گدالمینگ یک مرد تقریباً غریبه است و من به‌عنوان یک زن شوهردار نباید موهایش را نوازش کنم. اما خوشبختانه پس از دقایقی تقریباً طولانی، گریه و زاری لرد گدالمینگ قطع شد و خیلی صمیمانه از من معذرت خواست... البته بدون هیچگونه خجالتی و یا به‌قول معروف... بدون اینکه غرور مردانه‌اش جریحه‌دار شده باشد... سپس شروع به صحبت کرد و گفت که... پس از مرگ بدوش و از دست دادن لوسی که عزیزترین کسانش



محسوب می‌شدند، دچار چنان غم و اندوه طاقت‌فرسایی شده که روح و جسمش را خُرد کرده. در طول این مدت اکثر شبها تا صبح بیدار بوده و بدبختانه آنچنان محرمی هم نداشته که بتواند با خیال راحت و بدون رودربایستی با او درد دل بکند، عقده‌های دلش را بیرون بریزد تا شاید بار سنگین و خُردکننده غم و اندوهش تا حدودی سبک‌تر و قابل تحمل‌تر بشود و بالاخره اینکه... در چنین مواقع و در چنین لحظاتی فقط یک‌زن است که به‌خاطر برخورداری از خصایصی ویژه و استثنائی، می‌تواند به درد دل مردهای مأیوس و غم‌زده گوش بدهد و هیچ مردی حتی اگر برادر و یا صمیمی‌ترین دوست هم باشد، هرگز نمی‌تواند مثل یک‌زن... به زخم‌های دل مجروح و ریش‌ریش یک مرد داغ دیده و ماتم‌زده مرهم بگذارد... اما متأسفانه در بین اطرافیان هیچ زنی وجود نداشته و هیچ زنی را هم نمی‌شناخته که به‌عنوان سنگ صبور بتواند به او اعتماد کند و صندوقچهٔ سینهٔ مالا مال از درد و رنجش را پیش او خالی کند. به اعتقاد لرد گدالمینگ... هر زنی هم واجد این خصایص ممتاز نیست و باعتقاد ایشان، یک مرد ولو هر قدر هم که تحت فشار تألمات روحی باشد، نباید هر خانمی را... سنگ صبوری مطمئن و قابل اعتماد تلقی کند و تمام مکنونات قلبی‌اش را برای او فاش نماید... مگر اینکه با توجه به آشنائی کامل و شناخت قبلی، از هر جهت به‌او اعتماد داشته باشد.

لرد گدالمینگ درحالی‌که اشک چشمانش را پاک می‌کرد با خلوص نیت و صداقت بارز و چشمگیری به سخنانش ادامه داد و گفت:

- حالا با درد دل کردن یا شما تازه فهمیدم که در طول این مدت چه رنج و عذاب کشیده‌ام اما شاید ندانید که برخورد با شما به‌خصوص

احساس همدردی فوق‌العاده صادقانه و فوق‌العاده مؤثری که از خودتان نشان دادید... تا چه حد در کاهش تألمات روحی و آرام درونی‌ام مؤثر و کارساز بوده... گو اینکه من هنوز شما را آنطور که باید و شاید نمی‌شناسم... ولی همین قدر بدانید که امروز بزرگ‌ترین لطف و محبت را در حقم کرده‌اید... من آدم ناسپاس و به‌قول معروف نمک‌نشناسی نیستم... لذا به شما قول می‌دهم... هرچه زمان جلوتر برود که طبیعتاً شناخت به‌مراتب بیشتر و بهتری از شما را برابم به ارسغان خواهد آورد... نه تنها اخلاص و ارادتم به شما به‌مراتب بیشتر خواهد شد... بلکه احساس سپاس و قدردانی‌ام نیز نسبت به شما... صد چندان افزایش خواهد یافت... چون از قدیم گفته‌اند هر قدر آدم‌های پاک‌دل و نیک‌سیرت را بهتر بشناسیم... مراتب امتنان و قدردانی‌مان نسبت به آنها بیشتر و بیشتر خواهد شد... و حالا این منم که در مقابل شما... شائنی که به حق مظهر صفا... و الههٔ لطف و محبت هستید سر تعظیم فرود می‌آورم و می‌خواهم از شما خواهش کنم... به‌من افتخار بدهید... برادر شما باشم... تا به‌صورت برادر و خواهری هم خون و وابسته و متحد... تا آخر عمر در کنار هم باشیم و هوای همدیگر را داشته باشیم... و حالا هم جملهٔ خودتان را تکرار می‌کنم... به‌خاطر شادی روح لوسی عزیز و نازنین.

لرد گدالمینگ به‌دنبال جملهٔ آخر، درحالی‌که دست راستش را به‌طرفم دراز می‌کرد گفت:

- این افتخار را به‌من می‌دهید؟

برای منی که از همان دوران طفولیت از نعمت خانواده محروم بودم و علاوه بر پدر و مادر، هرگز یاد ندارم برادر و یا خواهری داشته باشم،

داشتن برادر بزرگی مثل لرد گدالمینگ نه تنها یک آرزوی محال... بلکه واقعاً یک افسانه تلقی می‌شد، افسانه‌ای به مراتب افسانه‌تر از تمام افسانه‌های جهان... به همین دلیل درحالی‌که از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم، دستش را به گرمی فشردم و سپس با شور و حرارت زیادی گفتم:

- البته... حتماً... ولی همانطور که قبلاً هم گفته بودم... هم به خاطر شادی روح لوسی عزیز و هم به خاطر... خود شما.  
لرد گدالمینگ در جواب گفت:

- اگر قرار باشد شخصی با استفاده از نیروی مؤثر و منتفد صداقت و مهربانی نظری و ذاتی، قلب شخص دیگری را تکان بدهد و آن شخص را برای همیشه فریاد و مخلص خود بنماید... باید بگویم... شما امروز عملاً این فرضیه را به ثبوت رساندید و قلبم را چنان تکان دادید که مادام‌العمر عبد و عبيدتان خواهم بود... و حالا به شما مرد و مردانه قول می‌دهم... چنانچه خدای نخواست در آینده... مسائل و یا گرفتاری‌هایی برایتان پیش آمد که الزاماً نیاز به کمک مروی به غیر از شوهر محترمتان داشته باشید... کافست فقط اشاره‌ای بکنید... مطمئن باشید هرگز پشیمان نخواهید شد... چون بلادرنگ با سر به کمکتان می‌شنام و با همه وجود و امکاناتم در اختیارتان خواهم بود... البته از خداوند بزرگ و مهربان مسئلت دارم که شما زن و شوهر واقعاً نمونه و استثنائی همواره در نهایت سعادت و خوشبختی به زندگیتان ادامه بدهید و هرگز و هرگز هم به کمک احدالناسی کمترین و کوچکتین نیازی نداشته باشید... اما به‌قول معروف... حادثه و گرفتاری هیچ‌کسی را خبر نمی‌کند و هرگز هم قابل پیش‌بینی نیستند به همین دلیل... دلم

می‌خواهد قول بدهید که در صورت بروز گرفتاری‌های ناگوار و اتفاقات غیرمنتظره دست و پاگیر، بلافاصله برادرتان را در جریان بگذارید.

لرد گدالمینگ با چنان نجابت و صداقتی این سخنان را ادا کرد که من شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم و بلافاصله در جواب گفتم:  
- اوه حتماً... قول می‌دهم.

به دنبال این گفتگوی خصوصی از هر جهت تسکین‌دهنده و تسلابخش از اطاق بیرون آمدم... ولی همین‌طور که در راهرو قدم می‌زدم، آقای کوئینسی موریس را دیدم که مقابل پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد... با شنیدن صدای قدم‌هایم، بلافاصله برگشت و پرسید:

- خوب... آرت چگونه؟

اما بلافاصله سرخی چشمانم نظرش را جلب کرد و گفت:

- خدا را شکر... مثل اینکه... بالاخره یکی پیدا شد که آرت بتونه یاهش درد دل بکنه... طلفکی خیلی زجر می‌کشید و واقعاً نیاز داشت عقده‌ها شو بیرون بریزه... اما خوب... هیشکی مت یک زن نمی‌تونه به به مرد غمناک و ماتم‌زده کمک بکنه و بهش تسلا بده... و همونطور که میدونین... به جز لوسی خدایا امروز، هیچ زنی در زندگی آرت نبوده که بعد از مرگ لوسی بتونه بهش دل‌داری بده و از لحاظ روحی کسکش بکنه. به نظر من... حالا باید به نون بخوره و صدا تا شکر کنه که شانس بهش رو آورد و بالاخره سنگ عبور از هر جهت مطمئنی مت شو ما رو پیدا کرد تا بتونه عقده‌ها شو بریزه بیرون و آرام بشه.

من می‌دانستم که کوئینسی موریس هم یکی از عشاق سرسخت و دلخسته لوسی بوده و مثل دکتر سیوارد و لرد گدالمینگ از مرگ لوسی

شدیداً غمزده و متأثر شده و کوهی از غم و اندوه به شانه‌هایش فشار می‌آورد... مع‌الوصف... با چنان روحیه شجاعانه‌ای این بار سنگین را تحمل می‌کرد که علی‌رغم احساسی از ستایش، دلم آنقدر برایش سوخت که نزدیک بود دوباره گریه کنم... در همین موقع متوجه شدم که نسخه‌ای از مجموعه ماشین تحریر شده را بدست چپش گرفته... لذا حالا مطمئن بودم که پس از خواندن این مجموعه، متوجه خواهد شد که نه تنها از ماجرای اصلی، بلکه از جزئیات مثل عشقی و عاشقی و به ویژه... خواستگاری از لوسی خدایا امروز هم کاملاً آگاه هستم و مطمئناً حدس می‌زند که در رابطه با احساسات لوسی نسبت به اضلاع این مثلث چیزهایی می‌دانم که هیچ‌کدامشان نمی‌دانند و هرگز هم نخواهند دانست... و دقیقاً به همین دلیل بود که در پاسخ گفتم:

- از حُسن نظر تان خیلی متشکرم آقای موریس... اما ای کاش می‌توانستم... به تمام کسانی که بنا به دلایلی قلبشان شکسته و مغموم هستند تسلی بدهم و آرامش ببخشم... و حالا از شما خواهش دارم... به من به چشم یک دوست صمیمی... یک غم‌خوار حقیقی و یا به قول خودتان به چشم یک سنگ صبور مطمئن نگاه کنید تا هر وقت که حیثاً مسئله‌ای پیش آمد و دچار تألمات روحی شدید... یا خاطری مطمئن و آسوده، یک راست به سراغ من بیایید و عقده‌های دلتان را خالی کنید... شاید الان منظورم را درک نکنید... ضمن اینکه من هم در حال حاضر بیش از این نمی‌توانم توضیح بدهم... اما مطمئنم که به زودی منظورم را درک خواهید کرد و به اهمیت این پیشنهاد نیز پی خواهید برد.

از حالت نگاه آقای کوئینسی موریس حدس زدم که نه تنها در صحت و صداقت پیشنهادم کمترین شک و شبهه‌ای ندارد، بلکه اساساً

فقط منتظر بوده تا چنین پیشنهادی را از دهانم بشنود... چون... لحظه‌ای بعد با آن قد بلندش خم شد و پشت دستم را بوسید. به نظر رسید که... با شنیدن این پیشنهاد صادقانه و خیرخواهانه... آرامش خاطر بی‌سابقه‌ای در خود احساس می‌کند... البته... من هم به نوبه خودم... واقماً خوشحال شده بودم... خوشحال از اینکه می‌دیدم... حتی جوان تک‌زاسی بلندقد و قوی‌هیکلی مثل کوئینسی موریس هم از لحاظ روحی در شرایطی است که به کمک‌های روحی خانم جوانی مثل من شدیداً احتیاج دارد.

قطرات اشک در چشمان کوئینسی موریس حلقه‌زده بود و می‌درخشید و سپس با صدایی خفه و مرتعش که از بغض شدیدی حکایت داشت، در پاسخ گفت:

- دخترک نازنین... تو با این حرف‌های صمیمی و صادقانه... قلبمو سُستی و روحمو صفا دادی... تو این دنیای بدکردار... فقط صفا و صمیمیت که می‌مونه... من تا عمر دارم این محبت و این صفا و صمیمیتو هرگز فراموش نمی‌کنم و مطمئن باش که بالاخره به روزی به بهترین وجه ممکنه تلافی خواهم کرد.

و به‌دنبال جمله آخر، به سرعت به طرف اطاق مطالعه رفت تا به لردگدالمینگ ملحق بشود.

«دخترک نازنین»، یادم افتاد همان کلماتیست که در پایان خواستگاری ناموفق به لوسی خدایا مرز گفته و بعدش هم تأکید کرده بود... حالا که تمایلی به ازدواج با وی ندارد، او را به‌عنوان دوستی وفادار و فداکار بپذیرد... و حالا با تکرار این کلمات... می‌خواست به من ثابت کند... که در مورد من هم... همانا دوست وفادار و فداکار

۹-۳

در انکولا

خوار شد بود.

«فصل نهم»

می‌ریزد و با برخورداری از نجابت و صداقتی که واقعاً مثل الماس در وجودش می‌درخشد به هر منزلی که پا بگذارد با حضور خود تمام فضای منزل را گرم و توانی می‌کند و حالتی از یک کانون گرم خانوادگی به آن می‌دهد... حتی ماتمکده‌ای مثل منزل من که تا قبل از آمدن این زن و شوهر به راستی استثنائی و دوست داشتنی... فی الواقع دست کمی از مقبره لوسی نداشت!!!!

وقتی که برنامه نوشیدن چای و خوردن کیک عصرانه به پایان رسید، خانم مینا هارکر شروع به صحبت کرد و گفت:

- دکتر سیوارد... ممکنه خواهشی از شما بکنم؟... راستش خیلی میل دارم... بکی از بیمارانتان... یعنی همانی که به نام رنفیلد شهرت دارد از نزدیک ببینم... خواهش می‌کنم... اجازه بدهید تا ملاقاتی با این بیمار داشته باشم... چون... راجع به این بیمار به خصوص... چیزهایی در خاطراتان گفته‌اید که نظرم را شد بداً به این بیمار جلب کرده.

چهره خانم هارکر که همیشه حالتی از صداقت و نجابت در آن موج می‌زند، همراه با آن نگاه ملتسانه، به حدی زیبا و جَدّاب شده بود که به هیچ وجه نمی‌توانستم به خواهشش جواب رد بدهم... گویا اینکه هر چه به مغزم فشار آوردم... دیدم مطلقاً دلیلی وجود ندارد که به خاطر آن از قبول این درخواست استنکاف ورزم. به همین دلیل... هنگام گشت شبانه، خانم هارکر را هم با خودم بردم.

از خانم هارکر خواهش کردم برای چند لحظه پشت در اطاق رنفیلد منتظر بمانند... خودم به تنهایی داخل شدم و به رنفیلد گفتم:

- باتوی محترمی تشریف آورده‌اند و میل دارند ترا ملاقات کنند.

رنفیلد خیلی خوشترس و بدون هیچگونه حالتی حاکی از تعجب و

#### «خادوات دکتر جان سیوارد»

سی‌ام سپتامبر - ساعت پنج بعد از ظهر بود که به منزل برگشتم و متوجه شدم که آر تور هولم وود و کونینسی موریس هم از ساعتی قبل وارد شده، و در طول این مدت مجموعه جامع و کاملی که جوناتان هارکر و مسر استثنائیشان با هم تهیه کرده، بودند نیز از اوّل تا آخر مطالعه کرده‌اند... جوناتان هارکر هنوز برنگشته... چون سراغ بنگاه حمل و نقلی رفت که آن دوگاریچی را برای حمل تعدادی از جعبه‌های چوبی فرستاده بودند. همان گاریچی‌ها و بنگاهی که اسم و رسم و آدرسشان را همکارم دکتر هنسی (HENNESSEY) برایم نوشته بود... خانم هارکر واقعاً سنگ تمام گذاشتند و با چای و شیرینی از من و میهمانانم پذیرائی کردند... باید بگویم... از روزی که به این منزل آمده‌ام... برای اولین بار است که احساس می‌کنم این آپارتمان چند اطاقه... حالت «خانه» (HOME) به خودش گرفته... آن هم البته... فقط به ققط به خاطر حضور خانم مینا هارکر که علاوه بر آگاهی کاملی از تمام فوت و فن‌های خانه‌داری، بدون اغراق از هر انگشتش سد تا هنر

کتجکاوی، پاسخ داد:

- چرا؟!

من هم به نوبه خود در کمال خونسردی پاسخ دادم:

- ایشان آمده‌اند تا از تمام تیمارستان بازدید به عمل بیاورند... من هم فکر کردم بهتر است از اطاق تو شروع بکنیم.

رنفیلد با حالتی از تسلیم و رضا گفت:

- آهان که اینطور... خوب پس بگو تشریف بیاورند تو... اما نه... این طوری که نمی‌شود چند لحظه صبر کن تا اطاقم را مرتب کنم و دست و صورتی به آن بکشم.

رنفیلد در زمینه مرتب کردن اطاقش، کار فوق‌العاده عجیب و غریبی کرد که فکر نمی‌کنم در هیچ کجای دنیا سابقه داشته باشد... به این صورت که... بلافاصله به سراغ دو جعبه مخصوص نگهداری مگسها و عنکبوتها رفت و قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم، تمام مگسها و عنکبوتها را مُش‌مُش و با سرعت فوق‌العاده‌ای از جعبه‌ها برداشت و بلعید!!!!... از حال و هوایش به وضوح معلوم بود تنها به این دلیل مبادرت به این عمل واقعاً خنده‌ساز آور و نفرت‌انگیز نموده که مجاددا در رابطه با جمع‌آوری و نگهداری مگسها و عنکبوتها مورد بازخواست خانم ملاقات‌کننده قرار بگیرد... سرانجام وقتی که آخرین مگس و آخرین عنکبوت را به دهانش گذاشت و بلعید، رو به من کرد و با خوشحالی زیادی گفت:

- معطل چی هستی... بگو تشریف بیاورند تو.

و سپس خیلی شق و رق در لب تفتخوابش نشست و با چشمانی کاملاً باز چشم به در دوخت و منتظر ماند.

رنفیلد خیلی آرام و معقول نشسته بود، اما با شناختی که از وی داشتم از این می‌ترسیدم که جنون آدمکش‌اش (هامیسایدال منیا) (HOMICIDAL MANIA) دوباره ناگهان تحریک بشود و به خانم هارکر حمله کند... چون... آن شبی هم که در اطاق مطالعه به من حمله کرد... اولش به حدی آرام و معقول وارد اطاق شد که هرگز فکر نمی‌کردم... به قصد کشتن من به اطاق آمده باشد... ولی یکهو تنی نعره‌ای کشید و به دنبال آن با یک کارد آشپزخانه تیز و بلند به‌جانم افتاد که اگر نگاهبانان به‌موقع نمی‌رسیدند... الان باید زیر یک خروار خاک باشم... به‌عین دلیل... در نقطه‌ای از اطاقش ایستادم و طوری گارد گرفتم تا اگر احیاناً فیلش یاد هندوستان کرد... بی‌رم جلو و دست‌هایش را بگیرم.

لحظاتی بعد... مینا هارکر وارد شد... ولی با چنان گشاده‌روئی و بی‌خیالی صادقانه و دلچسبی که... در جا... حس علاقه و احترام هر دیوانه و عقل‌رمیده‌ای را برمی‌انگیخت، چون گشاده‌روئی و به‌خصوص بی‌خیالی... مهمترین خصوصیتی است که دیوانه‌ها قویاً به آن احترام می‌گذارند.

مینا هارکر با حالتی از بی‌خیالی محض که گویی به ملاقات بیماری در یکی از بیمارستانها آمده، جلو آمد... دستش را به سمت رنفیلد دراز کرد و همراه با لبخند فوق‌العاده ملیحی گفت:

- سلام آقای رنفیلد... می‌بینید که شما را خوب می‌شناسم... چون دکتر سیوارد راجع به شما برایم خیلی حرف زده.

رنفیلد به‌جای اینکه پاسخی بدهد... برای لحظاتی طولانی با نگاهی عمیق و دقت‌نظری بی‌سابقه به چهره مینا هارکر خیره شد... و در طول این لحظات... حالت نگاهش... به‌صورتی تدریجی از تعجب

به شک و تردید گزاشید و در نهایت به حالتی از یقین و اطمینان تغییر یافت و به همین حالت باقیماند... سپس دهان گشود و مطالبی را به زبان آورد که از شنیدنشان نه تنها نفس در سینه‌ام حبس شد، بلکه از شدت تعجب و تحیر به راستی خشکم زد...

رنفیلد در پاسخ به سخنان خانم هارکر، چنین اظهار داشت:

- بله... نزدیک بود اشتباه بکنم... شما آن دختر خانمی نیستید که دکتر سیوارد تصد داشت با ایشان ازدواج بکنند... اینطور نیست؟... بله... حتماً همینطوره!!!... چون تا آنجائی که من می‌دانم!!!!... و مطمئناً شما هم می‌دانید... آن دختر خانم مُرده!!!

باید بگویم که... از خون‌سردی و بی‌خیالی خانم مینا هارکر واقماً حظّ کردم... چون بدون آنکه مطلقاً کوچکترین تغییر حالتی از شنیدن اظهارات به راستی دور از انتظار و حقیقتاً شگفت‌انگیز رنفیلد در حالت نگاه و خطوط چهره‌اش به وجود آمده باشد، با همان لحن و کلام شیرین و ملیح و بی‌خیالی به‌مراتب ملیح‌تر، در پاسخ گفت:

- اوه نه آقای رنفیلد... من خیلی وقت پیش ازدواج کردم... البته با شوهر محبوب و دلخواهم... آن هم زمانی که من و دکتر سیوارد اصلاً همدیگر را نمی‌شناختیم و حتی اسم همدیگر را هم نشنیده بودیم... فکر می‌کنم بهتره خودم را معرفی کنم... من خانم هارکر هستم، رنفیلد در جواب گفت:

- پس برای چه آمده‌اید این طرفها و اینجا چکار می‌کنید؟

- راستش من و شوهرم تصمیم گرفتیم چند روزی را این طرفها بگذرانیم و در حال حاضر میهمان دکتر سیوارد هستیم.

- در این صورت نصیحت سرا گوش کنید و هرچه زودتر بریزید

به‌چاک!!!!

- ولی چرا آقای رنفیلد؟

احساس کردم که امکان دارد سؤال و جواب‌های رنفیلد باعث تکذّر خاطر خانم هارکر بشود، به همین جهت در اینجا وارد صحبت شدم و از رنفیلد پرسیدم:

- تو از کجا می‌دانستی که من قرار است ازدواج کنم؟

رنفیلد برای لحظه کوتاهی به من چشم دوخت و با لحن و حالتی که عداوت و کینه‌توزی زایدالوصفی در آن موج می‌زد، در پاسخ گفت:

- واقعاً عجب سؤال احمقانه‌ای!!!

و سپس بلافاصله نگاهش را به طرف خانم هارکر چرخاند.

خانم هارکر این بار هم رو دست من بلند شد و با صدافتی که حتی دیوانه خطرناکی مثل رنفیلد را تحت تأثیر قرار می‌داد، گفت:

- اِوَا آقای رنفیلد... چرا کم لطفی می‌فرمائید... کجای این سؤال احمقانه بود؟

رنفیلد با ادب و احترام فوق‌العاده‌ای که اگر می‌شد توزین کرد و در ترازو می‌گذاشتند از کینه‌توزی و عداوتی که چند لحظه قبل نسبت به من نشان داد، به‌مراتب بیشتر و سنگین‌تر بود، در پاسخ اظهار داشت:

- خانم هارکر... من برای شما احترام زیادی قائل هستم... چون از همان لحظه‌ای که چشمم به شما افتاد... حدس زدم با بانوی بسیار محترمی مواجه شده‌ام که علاوه بر راستی و صداقت، از هوش و ذکاوت سرشاری هم برخوردار است... و حالا برای اینکه با جامعه ما دیوانگان بیشتر آشنا بشوید... باید عرض کنم... وقتی یکی از اعضاء بیمارستان عاشق می‌شود... مثل همین دکتر سیوارد خودمان... و تاج انتخاب عشق



و عاشقی را به سرش می‌گذارد... بلافاصله تبدیل به موجودی می‌شود که تمام اعضاء جامعه کوچک ما با نظری از عشق و علاقه به او می‌نگرند و تمام حرکات و رفتارهای او نیز با دقت نظری خاص و اشتیاقی وافر تحت نظر می‌گیرند... دکتر سیوارد... نه تنها مورد علاقه دوستان و کارکنان منزلش هست... بلکه حتی تمام بیماران این بیمارستان هم به صورت یک بُت به او نگاه می‌کنند و از ته قلب عاشقش هستند... یعنی همین آدم‌های عقل‌رمیده و روان پریشی که خود هم یکی از آنها هستم... آدم‌هایی که به علل گوناگون دچار اختلالات دماغی شده و در حال حاضر به علت عدم برخورداری از «تعادل و توازن روانی» (MENTAL EQUILIBRIUM)، قدرت تمیزشان را از دست داده و لذا به هیچ وجه قادر نیستند بین «دلیل و مدلول» و «یا علت و معلول» فرق بگذارند و آنها را از هم تشخیص بدهند و همیشه این موارد را به صورت مورد واحدی می‌بینند که من آنها را «دلول» (مخلوطی از دلیل و مدلول) و «علول» (معجونی از علت و معلول)!!! نام گذاشته‌ام... تمام بدبختی‌ها و گرفتاری‌های ما آدم‌های دیوانه و عقل‌رمیده هم از همین دو واژه من در آوردی «دلول و علول» سرچشمه می‌گیرد... و تا مادامی که نتوانیم این واژه‌ها را به صورت دو واژه مستقل و مجزا از هم بشکافیم و به مفهوم واقعی واژه‌های مستقل و منفک پی‌بیریم... محکوم هستیم در این بیمارستان باقی بمانیم... اما از آنجایی که خودم شخصاً یکی از بیماران این بیمارستان هستم... به صورتی کاملاً ناخودآگاهانه به سوی سایر بیماران جلب شدم و حرکات و رفتارشان را تحت نظر گرفتم... بدون آنکه واقماً تعمّدی در این کار داشته باشم... کنجکاوای ناخودآگاهانه‌ای که فقط به فقط از

همجواری در محیطی مسدود و محدود و همبستگی با سایر بیماران سرچشمه می‌گرفت... اما در نهایت به نتیجه فوق‌العاده جالبی رسیدم... اینکه... تمایلات عجیب و غریب... و یا تمایلات مبهم و پیچیده تمدادی از عقل‌رمیده‌ها و روان‌پریش‌ها که به نظر می‌رسد از انگیزه‌های خاص و به‌خصوصی ناشی می‌شوند، برخلاف آنچه که در ظاهر به نظر می‌رسند... در اکثر مواقع... یا شاید بهتر بگویم... در تمام مواقع... هیچگونه دلیل و انگیزه خاصی ندارد و اگر هم داشته باشد، صرفاً ناشی از دلایل واهی و سر تا پا غلطی است که در مغز بیمارشان استدلال کرده‌اند... یعنی دقیقاً همان مبغثی در فلسفه که به زبان لاتین «ایگنوراشیو ایلیچس» (IGNORATIO ELENCHU) نام دارد و به دو صورت تقریباً مشابهی ترجمه می‌شود... یکی... «عدم آگاهی از ماهیت حقیقی سؤال مورد بحث» (IGNORANCE OF THE POINT IN QUESTION) و دیگری... «اشتباه ظاهراً منطقی که مباحثه را به سوی استنتاجی سر تا پا غلط و اشتباه سوق می‌دهد» (THE LOGICAL FALLACY OF ARGUING TO THE WRONG EFFECT) نام دهان باز و چشمانی که از شدت تعجب از حلقه بیرون زده بود به رنغیلد می‌نگریستم... بیماری که نگیبانان بیمارستان... حیوان وحشی دست آموز و مورد علاقه دکتر سیوارد تمام گذاشته بودند!!! راستش را بخواهید... خوشحالی بی‌سابقه‌ای در خودم احساس می‌کردم... خوشحالی از اینکه می‌دیدم رنغیلد... یعنی بیماری که از لحاظ اختلالات روانی... خطرناکترین بیمار بیمارستان محسوب می‌شد و از لحاظ نوع بیماری هم... نمونه کاملاً منحصر به فردی به شمار می‌آمد... به حدی تغییر کرده و به حدی خوب شده که حالا با حالتی واقماً متین و

معقول راجع به اصول عقدماتی علم فلسفه هم اظهار نظر می‌نماید و همانند ادیب فرهیخته‌ای که در برابر جمعی از شاگردان و سریدانش ایستاده... با خونسردی و قاطعیت هرچه تمامتر سخنرانی می‌کند... نمی‌دانم... شاید هم به علت حضور خانم مینا هارکر بود... چون... صفا و صمیمیتی که در چهره و به خصوص در نگاه معصوم این زن جوان به راستی دوست داشتنی موج می‌زند به حدی آرام بخش و تسکین دهنده است که بدون اغراق و گزافه‌گویی... نه تنها غمگین‌ترین و خشمناک‌ترین آدمها، بلکه حتی دیوانه‌های فوق‌العاده خطرناک را نیز با یک نگاه نسلی می‌دهد و آرامش می‌بخشد... شاهد بارز این مدعا... دیوانه فوق‌العاده خطرناکی مثل رنفیلد بود که حالا با چنان حالتی به خانم هارکر می‌نگریست که گویی به راستی مفتون و مسحور این زن جوان شده... من شخصاً حدس می‌زنم... بی‌خیالی فوق‌العاده جذاب و محصومانه‌ای که در نگاه و حرکات و رفتار خانم هارکر به چشم می‌خورد... تا اعماق وجود رنفیلد نفوذ کرد و سیم یا نت خاصی را در لابلای خاطراتش به ارتعاش درآورد و طنین این نت به خصوص... چنان تحوّل در روحیه متزلزل و افکار پریشان به وجود آورد که به راستی به نظر می‌رسید... به کلی تغییر شخصیت داده و با اینکه... شخصیت جدیدی در کالبدش حلول کرده که با رنفیلد ساعتی قبل زمین تا آسمان فرق داشت... ولی چنانچه ثابت شود که دگرگونی روحی و تغییر شخصیت ناگهانی رنفیلد... عمدتاً به علت تأثیر ناخودآگاهانه حضور خانم هارکر بوده... آن وقت است که باید اذعان کنم... خانم مینا هارکر... علاوه بر برخورداری از صفات و خصائصی ممتاز و استثنائی... از قدرت... و یا بهتر بگوییم... از موهبت خدادادی

فوق‌العاده ویژه‌ای هم برخوردار است. اشخاصی که از چنین قدرت و موهبت برخوردار هستند، تیروشی از وجودشان ساطع می‌شود که حتی سرسخت‌ترین و قزورترین آدمها را نیز با یک نگاه رام می‌کنند و تحت انقیاد خود در می‌آورند و مهمتر از همه اینکه... بدون اینکه به هیچ حيله و ترفندی متوسل بشوند... با همان نگاه نافذ و حالت معصومانه خود، حقیقت را از زیر زبان دروغگوترین افراد هم بیرون می‌کشند... موهبتی صد درصد نظری و خدادادی که صرفاً اشخاص معدودی از آن برخوردار هستند و به همین دلیل... در هر جامعه‌ای هم فقط تعداد انگشت‌شماری یافت می‌شوند که خداوند بزرگ و باریتعالی چنین قدرت و موهبتی را به آنها اعطاء کرده.

به صحبت‌هایمان ادامه دادیم و خانم هارکر با اطمینان نسبی از اینکه مخاطبش با حالتی کاملاً معقول و منطقی به سؤالاتش جواب می‌دهد... دل و جرأتش به مراتب بیشتر شد و سپس درحالی‌که با نگاهی پرش‌آمیز به من می‌نگریست، موضوع صحبت را تغییر داد و بر آن شد تا راجع به کلکسیون‌های خصوصی، یعنی همان کلکسیون حشرات مختلف، سؤالاتی از رنفیلد بکند. موضوعی که در حقیقت موضوع سلخواه و مورد علاقه رنفیلد محسوب می‌شد... من دوباره نگران شدم... چون به خاطر آوردم که رنفیلد از ترس اینکه مبادا در زمینه جنج‌آوری حشرات مورد بازخواست قرار بگیرد... با چه سرعتی تمام مگسها و عنکبوتها را بلعید... لذا نگرانیم از این بود که در صورت مطرح کردن سؤالاتی راجع به کلکسیون حشرات، ناگهان سیم‌هایش قاطع بشود و عکس‌العمل خطرناکی از خودش نشان بدهد... انا دوباره در کمال تعجب مشاهده کردم که با شنیدن سؤالات خانم هارکر نه تنها

اصلاً و ایداً ناراحت نشد، بلکه با چنان خون‌سردی و بی تفاوتی متین و عاقلانه‌ای پاسخ داد که اگر او را نمی‌شناختم و با سوابقش آشنائی نداشتم، مطمئناً فکر می‌کردم با آدم فهمیده و با معلوماتی مواجه شده‌ام که در مناظره‌ای علمی شرکت کرده و به سؤالات طرف مقابل پاسخ می‌دهد... رنیلد در پاسخ به سؤالات خانم هارکر حتی تا آنجا جلو رفت که در رابطه با موضوعات خاصی خودش را مثال زد و با شور و هیجان وافر می‌گفت:

- چرا راه دوری برویم... من خودم در حقیقت نمونه زنده مردی هستم که روزی روزگاری افکار و عقاید فوق‌العاده عجیب و غریبی داشت و روز و شب هم با امن افکار و عقاید سرگرم بودم... لذا به نظر خودم... تعجبی نداشتم که دوستان و اطرافیانم شدیداً نگران بشوند و مصراًه اموار ورزند تا به محل امن و مطمئنی منتقل بشوم و تحت نظر قرار بگیرم... در آن روزها، دلم را به این عقیده خوش بودم که زندگی یعنی... هستی ابدی و موجودیتی فناپذیر که تا ابدیت ادامه خواهد داشت و تنها با تغذیه از موجودات زنده است که می‌توان مسیر محدود عمر را به امتداد خط ابدیت متصل نمود و از این طریق به عمری ابدی و جاودانی رسیده البته موجود خاصی مورد نظر نبود و به حساب خودم هر موجود زنده‌ای با توجه به جثه خود می‌توانست در این راستا مفید واقع بشود... یعنی حتی یک پشه هم می‌توانست به نوبه خود... تأثیر محسوسی در افزایش طول عمرم داشته باشد. پس از چندی این عقیده چنان در مخیله‌ام قوت گرفت که حتی عملاً سعی کردم جان انسانها را بگیرم و با تغذیه از انسان‌های زنده... فاصله مسیر عمرم را با خط ابدیت به حداقل برسانم تا شاید فرصت مناسبی پیش

آید و سرانجام این دو مسیر یا این دو خط به هم متصل بشوند و من هم به آرزویم برسم... فکر می‌کنم... جناب دکتر سیوارد به خاطر دارند که مدتی پیش سعی کردم ایشان را به قتل برسانم... البته نه به خاطر کینه و نفرت و با خدای نخواستہ... نه به خاطر انتقام جوئی و از این حرفها... چون من اصلاً اهل کینه و نفرت و انتقام جوئی نیستم و برعکس... برای انسانها اهمیت و احترام خاصی قائل هستم!!!! بلکه تنها به این دلیل بود تا با کشتن ایشان... نیروی حیات و نیروی زندگیشان، را به خودم انتقال بدهم و به بدن خودم جذب کنم... اما این نقل و انتقال حیاتی... فقط از طریق واسطه خاصی و منحصر به فردی صورت می‌گیرد... یعنی... «خون»... به عبارت دیگر... تنها با نوشیدن خون دکتر سیوارد بود که نیروی حیات و نیروی زندگیشان به من انتقال می‌یافت و در رگهایم به گردش درمی‌آمد... در این مورد توجه شما را به جمله‌ای از کتاب مقدس (SCRIPTURAL) جلب می‌کنم که می‌گوید... «چراکه خون زندگی است». (FOR THE BLOOD IS LIFE)... البته... خودم می‌دانم... شبیه دارو فروش‌های دوره گرد شده‌ام که با تبلیغات خود سعی دارند مردم را خام کنند و به آنها بقبولانند... داروئی به معرض فروش گذاشته‌اند که همان «نوستروم» (NOSTRUM) معروف... یعنی دواي همه دردها است. و لابد فکر می‌کنید که من صرفاً به خاطر کینه‌توزی و انتقام‌جوئی محض به دکتر سیوارد حمله کردم و حالا با این لاطائلات مبتذلانه سعی دارم حقیقت ماجرا را تحریف و شما را گمراه کنم... ولی یاور بفرمائید... اصلاً اینطور نیست و آنچه که گفتم واقعاً حقیقت بود... اینطور نیست جناب دکتر؟

من بدون اینکه بدانم چکار می‌کنم... سرم را به علامت تأیید تکان

دادم... چون... به جذبی مات و مبهوت شده بودم که واقعاً نمی دانستم چه بگویم و راجع به چی فکر کنم و هنوز هم نمی توانستم باور کنم... آدمی که دقایقی قبل یک جعبه مگس و یک جعبه عنکبوت را شست شست به دهانش گذاشت و بلعید... همین آدمی باشد که حالا مثل ادیب و سخنوری با معلومات و با تجربه، با فصاحت و بلاغت هرچه تمامتر داد سخن داده و راجع به خاطراتش صحبت می کند... در همین اثناء نگاهی به ساعت انداختم و متوجه شدم موقتش رسیده که برای پیشواز از پروفیسور وان هلسینگ به ایستگاه راه آهن بروم. به همین جهت به خانم هارکر یادآوری کردم که بیش از این وقت نداریم و باید سریعاً به راه بیافتیم.

خانم هارکر هم بلافاصله کیف دستی اش را از روی تخت خواب برداشت و سپس با سالتی که گوئی با شخصیت معروف و پُرآوازهای خداحافظی می کند، گفت:

- جناب آقای رنفیلد باید بگویم جلسه بسیار بسیار شیرینی بود و واقعاً لطفاً کردید که مرا به حضورتان پذیرفتید... امیدوارم در آینده عم فرصتی دست بدهد تا بیشتر از این شما را ببینم... خوب... خداحافظ و اوقات بسیار خوب و خوشی را برایتان آرزو می کنم.

رنفیلد هم خیلی مؤذبانه ولی با تأکید خاصی پاسخ داد:

- خداحافظ عزیزم... ولی از خدا می خواهم که دیگر هرگز روی ماهتان را نبینم!!! برو فرشته معصوم... برو... امیدوارم که همیشه در پناه خداوند قادر و توانا باشی.

خوشبختانه به موقع به ایستگاه رسیدیم و در همین موقع دوستانمان هم از راه رسیدند و به ما ملحق شدند با دیدن صورت و حال و هوای

آرتور... خیلی خیلی خوشحال شدم... چون از زمان شروع بیماری لوسی تا حالا... سابقه نداشت که آرتور را به این صورت آرام و سرحال دیده باشم. موضوعی که در حالت صورت و حرکات و رفتار کوئینسی موریس هم به وضوح به چشم می خورد و به نظر می رسید که پس از هفته ها خودخوری ناشی از تألمات روحی شد بد، خون سردی و بی خیالی همیشگی اش را باز یافته و یار دیگر همان کوئینسی موریس قبلی و همیشگی شده.

چند دقیقه بعد قطار از راه رسید و پروفیسور وان هلسینگ با حال و هوای یکه توجوان چست و چالاک پُر انرژی از پله های واگن به پائین پرید و به محض اینکه نگاهش به من افتاد به طرفم دوید و به شیوه اروپائی های غیر انگلیسی مرا در آغوش گرفت و سپس درحالی که بازوهایم را کنار آن به دست هایش گرفته بود با شور و حرارت زیادی گفت:

- جان دوست من... چقدر خوشحالم که دوباره می بینم... خوب بگو ببینم... آیا همه چیز بر وفق مراد پیش می رود؟... راستش را بخواهی... منم سرم خیلی شلوع بود... چون تصمیم گرفتم این دغسه برای مدتی طولانی... یعنی تا آنجا که لازم باشد در انگلستان و پیش شما باقی بمانم. به همین دلیل مجبور بودم کارهایم را در آمستردام طوری راست و رست بکنم تا در طول اقامت در انگلستان، دیگر احیاناً موردی پیش نیاید که مجبور شوم دوباره به هلند برگردم... ببینم مادام هارکر به منزلت آمد؟... بله؟... شوهرش چی؟... ایشان هم آمدند؟... بله؟... «جان» نمی دانی چقدر خوشحالم از اینکه گفتی... این زن و شوهر واقعاً با هوش و واقعاً استثنائی به منزلت آمدند و هنوز هم

میهمانت هستند... پس لابد آقای آرتور و دوست صمیمی شان آقای کوئیسی هم تشریف آورده‌اند و میهمانت هستند... اینطور نیست؟... بعله... اینطور که معلومه... همه چیز بر طبق برنامه پیش می‌رود... در این صورت باید بگویم خسته نباشی «جان»... چون واقعاً از این بهتر نمی‌شد و نمی‌شود.

در مسیر بازگشت به منزل... اقداماتی که در خیابان انجام شده بود برایش شرح داد... به خصوص راجع به اینکه... به منظور اجابت درخواست خانم مینا هارکر، خاطراتم را در اختیار این خانم جوان زیرک و با ذکاوت گذاشتم و خانم هارکر با استخراج نکات عمده و اساسی از خاطرات من و خاطرات خود و شوهرشان، مجموعه فوق‌العاده مهم و ارزنده‌ای تهیه و تنظیم نموده که نه تنها تمام وقایع و حوادث به ترتیب تاریخ وقوعشان در آن ذکر شده... بلکه به صورت یک نابلوی گویا، تصویر کامل و جامعی از آغاز و ابتدای ماجرا تا کنون را نیز دقیقاً ارائه می‌کند.

پروفیسور سخنانم را قطع کرد و سپس با شور و هیجان زاید الوصفی اظهار داشت:

- براوو مادام هارکر... براوو... واقعاً که دست مریزاد... چه بانوی یاموش و باذکاوتی... به نظر من... خداوند باری تعالی مغز یک مرد را به این خانم جوان اعطاء کرده... البته نه مغز مردهای معمولی... بلکه مغز مردهایی که آنها هم به لطف و مرحمت پروردگار یکتا از هوش و ذکاوتی خدادادی و استثنائی بهره‌مند هستند... خانم هارکر همراه با چنین مغزی، قلب صددرصد زنانه‌ای در سینه دارد که مثل قلب اکثر قریب به اتفاق همجنسان خود، سرشار از محبت و ملامت از صداقت و

معصومیت است... چنین مجموعه‌ای در کمتر زنی پیدا می‌شود... لذا باور کن همانطور که قبلاً هم گفته بودم... خداوند بزرگ و مهربان این تیب از خانمها را به منظور خاصی خلق نموده و به همین دلیل هم چنین مجموعه استثنائی و کم نظیری را به آنها اعطاء فرموده... جان... دوست خوب من... حقیقتش را بخواهی ما باید روزی صد بار به زمین سجده بزنیم و خدای بزرگ را سپاسگزار باشیم که لطف فرموده و چنین زنی را در سراهمان قرار دادند تا ما را در ادامه این مبارزه مقدس یاری کند... اما باید بگویم... وظیفه این بانوی جوان از هر جهت قابل تعظیم و تکریم با تهیه و تنظیم مجموعه اطلاعات فوق‌العاده مهم و ارزنده‌ای که اشاره کردی، به پایان رسیده و دیگر نیازی نیست تا پیش از این مزاحم این بانوی جوان و واقعاً فداکار بشویم. چون... ما چهار مرد به هم قول داده و مضمّم شده‌ایم تا با همکاری همدیگر با موجود خبیث و پلیدی دست و پنجه نرم کنیم که سرسختانه از خود دفاع خواهد کرد... موجود خبیثی که از روپاه مکارتر و از کرگدن پوست کلفت تر است، ضمن آن که، هم از نیروی اهریمنی برخوردار است و هم توسط ارواح خبیثه حمایت می‌شود... لذا... مبارزه ما، مبارزه‌ای فوق‌العاده خطرناکی است که بدون شک و تردید با خطرات بی‌شمار موخس و مرگباری هم همراه خواهد بود... در این صورت... قبول کن که این مبارزه، به هیچ وجه و هیچ عنوان... مبارزه‌ای نیست که خانمها هم بتوانند در آن شرکت نمایند. ضمناً به اینکه... در طول این مدت... به این بانوی جوان فرشته صورت و فرشته سیرت چنان علاقمند شده‌ام که به هیچ وجه... تکرار می‌کنم... به هیچ وجه اجازه نمی‌دهم... و بهیچ عنوان نخواهم گذاشت شرایطی فراهم شود و یا موقعیتی بوجود آید که یک مواز

سرشان کم بشود... لذا همین امشب... ضمن تشکر و قدردانی همه جانبه به خاطر زحماتی که تاکنون متحمل شده و کار بسیار بسیار مهم و ارزنده‌ای را در پایان رسانده‌اند... خیلی مهربان و پدران به ایشان یادآوری خوانم کرد که وظایف و مسئولیت‌هایشان در همین جا خاتمه می‌یابد و حالا می‌توانند دوباره با خیال راحت به زندگی زناشوی‌شان بپردازند و اداره امور خانه و زندگی‌شان را از سر بگیرند. «جان» فراموش نکن... هنوز مدت زیادی از ازدواج این زوج به راستی نمونه و استثنائی نمی‌گذرد و مادام مینا هارکر... هنوز هم یک تازه عروس محسوب می‌شود... لذا مصفاخانه نیست و خدا را خوش نمی‌آید که با کشیدن این تازه عروس پاکدل و پاکدامن به این مبارزهٔ مخوف و وحشتناک... آسودگی خاطر و امنیت فکری را بگیریم و به جای آنها... رؤیاهای ترسناک و کابوس‌های وحشتناک به او هدیه کنیم... به خصوص وقتی که همگی می‌دانیم... مادام هارکر جوان شوهرش را به حد پرستش دوست دارد و تمام فکر و ذکرش هم در این است که... خانه و کاشانه‌ای آکنده از مهر و محبت، محیطی سرشار از صفا و صمیمیت و به‌طور کلی... زندگی شیرین و لذت‌بخشی فارغ از هر گونه دغدغه و دق‌دغه و علی‌الخصوص... فارغ از هر گونه نگرانی و نازاحتی‌های فکری برای شوهرش فراهم کند... وظیفهٔ شرعی و وجدانی ما ایجاب می‌کند که به این زوج خوشبخت و از هر جهت دوست داشتنی اجرت بدهیم و تا آنجا که از دشمنان بر می‌آید... آنها را در این امر مهم و مقدس یاری کنیم... حالا کمک سرش را بخورد... اما دیگر قرار نیست که با توقعات بیجا و غیرضروری، شیرازهٔ زندگی‌شان را از هم بپاشیم و کاری کنیم که به قول معروف... از شکر خوردنشان پشیمان بشوند!!!!... اما اینطور که تو

گفتی... تمام این مجموعه را مادام مینا هارکر به تنهایی گردآوری و به تنهایی ماشین کرده و در پایان هم به‌صورت مجموعهٔ مدونی مرتب و منظم نموده... در این صورت... ضرورت امر ایجاب می‌کند تا امشب با ایشان شور و مشورت نکنیم، ولی فردا صبح ایشان با همه ماها خداحافظی خواهند کرد و به خانه‌شان باز خواهند گشت و به دنبال آن... ما گروه مبارزان... مبارزه‌مان را آغاز خواهیم نمود.

من که با اشتیاق وافر به سخنان پروفور گوش می‌دادم... در پایان سخنانش، با وجد و شعف زیادی دستش را به گرمی فشردم و با شور و هیجان زابدالورسفی موافقت را با این پیشنهاد اعلام نمودم و سپس برایش شرح دادم که در غیاب وی به کشف بزرگی نائل شده و سرانجام فهمیدیم که... مخفیگاه کنت دراکولا همان کلیسای کوچک و قدیمی نیمه مخروبه مجاور بیمارستان است که در حقیقت عبادتگاه اختصاص ساکنین کاخ «کارناکس» در قرون گذشته بوده و حالا که کنت دراکولا تمام کاخ کارفاکس را خریده، خود به خود مالک کلیسای کوچک نیمه مخروبه هم محسوب می‌شود.

از حال و هوا و به‌خصوص حالت چهرهٔ پروفور معلوم بود که از شنیدن این کشف به راستی مهم... خیلی خوشحال شده... ولی در عین حال... نگرانی محسوس هم در نگاهش به چشم می‌خورد. سپس برای لحظاتی به افکار عمیقی فرو رفت و در نهایت با قاطعیت خاصی اظهار داشت:

- بله... شکی نیست که به کشف بسیار مهمی نائل شده‌ایم... اما حیف و صد حیف... چون اگر به‌موقع از این حقیقت آگاه می‌شدیم... نه تنها به احتمال قوی می‌توانستیم دوشیزه لوسی خدایبارز را نجات

بدهیم، بلکه... به احتمال خیلی قویتر... می توانستیم این موجود شریر را نیز شکار کنیم و به دامش بیاندازیم... ولی به قول مثل معروف... برای پیاله شیری که به زمین ریخته شده... نباید ماتم گرفت... بلکه باید سعی کرد تا پیاله های بعدی به زمین ریخته نشود... یعنی اینکه... ما هم نباید تو سر خودمان بزنییم و ماتم بگیریم که اگر اینطور می شد و منظور می شد... آن سوسک سیاه بد ترکیب از دیوار می افتاد پائین و زیر پاله می شد... ته عزیزم... یا اگر و مگر کاری درست نمی شود... پس بهتر همان که به راهنما ادامه بدهیم و به همان ترتیبی که تصمیم گرفته ایم جلو برویم... ضمن اینکه... حالا با آگاهی از مخفیگاه این «ویشاپرو» (خفاش های بزرگ غول پیکر) مولناک و خون آشام، می توانیم با اطمینان و اعتماد بنفس به مراتب بیشتری مبارزه مان را شروع کنیم.

پروفسور به دنبال این گفتگوها سکوت کرد... سکوتی طولانی و متفکرانه که تا ورود به منزل ادامه داشت.

به منزل که رسیدیم... قبل از اینکه به اطاق هایمان برویم تا خود را برای حضور در سفره خانه و صرف شام آماده کنیم... پروفسور بکراست به سوی خانم مینا هارکر رفت و پس از سلام و احوالپرسی فوق العاده گرم و پدراانه، اظهار داشت:

«مادام مینای عزیز... اینطور که دوست خوبم «جان» برایم تعریف کرد... شنیده ام که شما و شوهرتان با همکاری همدیگر... مجموعه بسیار جالب و ارزنده ای تهیه و تنظیم کرده اید که تمام اتفاقات و دقیقاتی که تاکنون و تا این لحظه رخ داده و به وقوع پیوسته به ترتیب تاریخ در آن ذکر شده... درست است؟»

مینا هارکر بلافاصله در پاسخ گفت:

«بله درست است جناب پروفسور... اما نه تا این لحظه... بلکه تا امروز صبح.

«ولی چرا؟... به مسداق مثل معروف که می گوید... کار را که کرد، آنکه تمام کرد... به نظر من خیلی بهتر بود تا تمام چیزهایی که اسبانا از امروز صبح تا حالا اتفاق افتاده نیز به مجموعه تان اضافه می کردید؟... خوشبختانه تا اینجا کار، به حول و لطف الهی، نکات مبهم کوچک و بزرگ متعدد و زیادی برایشان روشن شده و همه مان تمام اسرار و هزینه در سینه هایمان مکتوم بوده برای همدیگر فاش و برای هم مطرح کرده ایم و همانطور که خودتان هم شاهد هستید... هیچیک از ماها از این افشاگری های شخصی و خصوصی پشیمان نشده ایم و کمترین اثری از ندامت و پشیمانی هم در چهره های هیچ کدامان مشاهده نمی شود... ما حالا گروه قلیلی هستیم که همبستگی و اتحادی خلل ناپذیر و ناگسستی تک تک اعضا گروه را به هم پیوند داده... شاید بهتر است بگویم حالا دیگر... یک روح در پنج بدن هستیم... لذا بدیهی است با چنین همبستگی و با چنین اتحادی... هرگز نباید هیچ چیزی را از هم پنهان کنیم... ولو چیزهایی که امکان دارد به نظر خودمان... خیلی ناچیز و بی اهمیت باشد.

خانم هارکر که چهره زیبا و معصومش شدیداً به سرخی گراشیده و به مراتب وجهه تر و ملیح تر شده بود، کاغذی از جیب بلوزش در آورد و درحالی که آن را به طرف پروفسور دراز می کرد گفت:

«پروفسور وان هلسینگ... ممکنه خواهش کنم... این نوشته را بخوانید و بفهمید که به نظر شما... آیا باید این مطالب را به انتهای

مجموعه اضافه می‌کردم؟... اینها خاطراتی است که امروز به رشته تحریر در آورده‌ام... ضمناً به عرضتان برسانم... من هم می‌دانم که در حال حاضر ضرورت امر الزاماً ایجاب می‌نماید تا هر ماجرا و یا هر اتفاقی که رخ می‌دهد... ولی هر قدر که ناچیز و کم اهمیت باشند... حتماً و حتماً در مجموعه گنجانده بشوند اما خاطراتی که امروز روی کاغذ آورده‌ام... مطالبی کاملاً شخصی و خصوصی است و از اول تا آخر... هیچ چیز و هیچ نکته‌ای در آن وجود ندارد که ارتباطی با محتوای مجموعه داشته باشد... حالا شما بفرمائید... آیا واقعاً لازم هست که این‌گونه از نوشته‌های صد درصد شخصی و خصوصی را هم به مجموعه اضافه بکنیم؟

پروفسور نوشته‌ها را به وقت خواند و سپس درحالی که آنها را به مینا هارکر عودت می‌داد با حالتی خیلی متین و با وقار پاسخ داد:  
- بله... مطالبی کاملاً خصوصی است و اگر تمایلی نداشته باشید... نیازی نیست که آنها را در مجموعه بگنجانید... معهذاً، استدعا دارم لطف بفرمائید و آنها را به مجموعه اضافه کنید... چون نه تنها عشق و علاقه شوهرتان را به شما صد چندان اضافه خواهد کرد... بلکه علاقه و احترام ما سه نفر را به شما زوج به راستی قابل احترام را نیز به همان نسبت افزایش خواهد داد.

چهره مینا هارکر از شنیدن سخنان پروفسور مجدداً به سرخی گرائید و هم زمان لبخند نمکین و جذابی هم بر لبانش نقش بست و به دنبال آن نوشته‌هایش را پس گرفت و قول داد تا آنها را به مجموعه اضافه کند.

حالا کلیه ماجرا و اتفاقاتی که تا امروز... تا این ساعت و دقیقاً تا

این لحظه به وقوع پیوسته و رخ داده... به صورت مجموعه‌ای جامع و ميسوط و فوق‌العاده مرتب و منظم در نسخ متعدد آماده شده... پروفسور نسخه متعلق به خودش را برداشت تا در فاصله بعد از صرف شام و قبل از شروع جلسه، به مطالعه آن بپردازد. جلسه در رأس ساعت نه شب شروع خواهد شد... بقیه ماها قبلاً مجموعه را دریافت کرده و از اول تا آخر آنرا خواندیم تا با آگاهی کامل از تمام حقایق و نکات عمده و اساسی، یا آمادگی هرچه تمامتر در جلسه شرکت کنیم... جلسه‌ای در رابطه با تعیین و انتخاب استراتژی و تاکتیک‌های مؤثر و کارساز به منظور مقابله و مبارزه با هیولای هرموز و مپایر خون‌آشامی به نام... گنت دراکولا.

#### «خاطرات خانم مینا هارکر»

سی‌ام سپتامبر - دقیقاً دو ساعت پس از صرف شام بود که دوباره همگی در اطاق مطالعه دکتر سیوارد جمع شدیم و بدون آنکه متوجه باشیم... به صورتی کاملاً ناخودآگاهانه طوری در اطراف میز نشستیم که پنداری جلسه هیئت مدیره سازمان به خصوصی تشکیل شده. پروفسور وان هلسینگ بر صندلی بالای میز تکیه زده بود... البته نه اینکه خودش آن را انتخاب کرده باشد، بلکه به محض اینکه وارد اطاق شد، دکتر سیوارد ضمن اشاره به نوک میز از ایشان دعوت کرد تا روی این صندلی بنشینند... و سپس از من خواست تا به عنوان ششمی جلسه در صندلی سمت راست پروفسور بنشینم. جوانان هم در کنار من نشست... و بروی ما... به ترتیب... لرد گدامینگ که اولین صندلی بعد از پروفسور را اشغال کرده بود و دقیقاً روبه روی من قرار داشت...



بعد از او به تریب... دکتر سیوارد و... کوئینسی موریس نشسته بودند. پروفیسور آغاز به سخن کرد و گفت:

- حدس می‌زنم که... همه شماها این مجموعه را به دقت مطالعه کرده و از حقایق موجود در آن کاملاً آگاه هستید... اینطور نیست؟ همگی با نکان دادن سر پاسخ مثبت دادیم و پروفیسور در ادامه سخنان اظهار داشت:

- در این صورت فکر می‌کنم حالا دیگر موقعش رسیده که بدانید... دشمنان کی هست و چی هست و اساساً با چه موجودی طرف هستیم... تاریخچه مختصری از سوابق این موجود را در اختیارتان خواهم گذاشت که فی‌نفسه مسائل بسیاری را برایتان روشن خواهد کرد... تاریخچه‌ای که حدس و گمانی واهی و بی‌اساس و یا حیثاً... انسانه‌ای خرافاتی و غیرواقعی نیست... بلکه صرفاً سوابقی است از هر جهت تأیید شده که خودم به شخصه کمترین شک و تردیدی در صحتشان ندارم و بعد از ارائه این توضیحات لازم و ضروری... بحث و گفتگو در رابطه با چگونگی مقابله و راه‌های مبارزه با این موجود اهریمنی را آغاز خواهیم کرد.

حقیقتش اینست... در دنیائی که ما زندگی می‌کنیم... موجوداتی نیز وجود دارند که «ومپایر» (WAMPIRE) (خفافش‌های بزرگ خون‌آشام) نامیده می‌شوند... حقیقتی که کمتر کسی به آن اعتقاد دارد... اما در مقابل این اکثریت عظیم... اقلیت محدود و معدودی هم هستند که نه تنها به این موضوع اعتقاد دارند... بلکه به شواهد و قرائنی دست یافته‌اند که صحت این مدعا را از هر جهت تأیید و به‌وضوح ثابت می‌کند که... چنین موجوداتی در دنیا وجود دارند... ما چند نفر در

حقیقت گروه معدودی از اکثریت عظیم بودیم که تا چندی پیش به این ادعا می‌خندیدیم و آن را اعتقادی سخیف و خرافاتی می‌پنداشتیم... اما به علت کشیده شدن به ماجرای فوق‌العاده موحش و وحشتناکی... که هر کدامان به نوبه خود و به گونه خاصی در آن شرکت داشتیم... حال دیگر از گروه اکثریت جدا شده و به گروه اقلیتی پیوسته‌ایم که با در دست داشتن شواهد و قرائنی انکارناپذیر... کمترین شک و تردیدی در مورد وجود ومپایرهای خون‌آشام نداریم... البته... حتی اگر چنین ماجرائی هم بوقوع نمی‌پیوست، همان رساله‌ها و سوابقی که از قرون گذشته به جا مانده، به‌حدی مستدل و منطقی و انکارناپذیر است که جایی برای هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای در مورد صحت این مدعا باقی نمی‌گذارد و هر عقل سلیم و شریفی آنها را قبول می‌کند... اما باید اذعان کنم که حتی خود من هم در اوایل با نظری از شک و تردید به این ماجرا نگاه می‌کردم... البته عمدتاً بدخاطر آنکه... در طول سالیان متعددی قدرت فکر و اندیشه‌ام را طوری گسترش داده و تربیت کرده‌ام که هرگز تحت تأثیر ظواهر قرار نمی‌گیرم و تا مادامی که از موضوع و موردی مطمئن نیاشم و برای‌العین برآیم ثابت نشود محال و سمیع است صحت و سقم موضوعی را تأیید کنم و یا در مورد ردّ و قبولی مورد خاصی، چشم بست و همین‌طوری تصمیم بگیرم... در مورد این ماجرا هم همین‌طور شد و با همین شک و تردید همیشگی جلو رفتم... تا سرانجام موقتی رسید که... صدای عقل و منطق مثل صدای رعد و برق در گوشم پیچید و با عُرُش نکان‌دهنده‌ای گفت... «مگر کوری نمی‌بینی... چشمانت را باز کن و خوب ببین... حقیقتی تأیید شده و به اثبات رسیده... با تمام وجود جلوی چشمت ایستاده و خودت‌مانی

می‌کنند... دیگر از این واضح‌تر چه می‌خواهی؟... اما حیف و صد حیف... حیف از اینکه چنانچه حقایقی که حالا می‌دانم... مدت‌ها قبل می‌دانستم... یا بهتر بگویم... اگر در همان ابتدای کار... به‌ماهیت و مخفیگاه این موجود اهریمنی پی برده بودم... به احتمال بسیار قوی می‌توانستم موجود محبوب و نازنینی که در قلب همه شماها جا داشت و همگی از ته قلب عاشقش بودید، از جنگال این موجود خبیث و پلید اهریمنی نجات بدهم و سلامتی را برای همیشه به او بازگردانم... ولی به‌رحال... گذشته‌ها گذشت... و حالا زندگی انسان‌های بی‌شماری مطرح است که بقاء و حیاطشان توسط این ابلیس انسان‌نمای خون‌آشام شدیداً تهدید می‌شود، لذا ما باید دست به دست هم بدهیم و به‌منظور نجات گروه کثیری از انسان‌های معصوم و بی‌گناه و بدبختانه بی‌خبر... مبارزه مقدّسمان را بر علیه این موجود شریر آغاز کنیم... اما این موجود خبیث، زنبور نیست که پس از نیش‌زدن جاننش را از دست بدهد... بلکه برعکس... موجودی است که با هر نیش‌زدنی به مراتب قوی‌تر می‌شود و قربانیان بعدی‌اش را با قدرت به مراتب بیشتر و بیشتری نیش می‌زند. و بدبختانه با هر نیش‌زدن، علاوه بر اینکه قدرت جسمانی‌اش افزایش می‌یابد، به‌همان نسبت نیز دوچندان محیل‌تر و مکارتر می‌شود... ما با «مپایره» فوق‌العاده نیرومندی روبرو هستیم که بدون اغراق می‌تواند یک تنه با بیست مرد ورزیده و قوی‌هیکل سرشاخ بشود و به قول معروف... همه‌شان را لث و پار نماید... و علاوه بر این قدرت جسمانی فوق‌العاده، از زیرکی و مکر و حيله‌ای به راستی شیطانی و استثنائی نیز برخوردار است... زیرکی و حيله‌گری‌های اکتسابی که در طی قرون متمادی کسب کرده و حالا به اوج خودش رسیده... مضافاً به اینکه...

جادوگر غدار و قهاری است که از دانش ارتباط و مرادده با عالم ارواح آگاهی کامل دارد... دانشی که اصطلاحاً «نکرومنشی» (NECROMANCY) نامیده می‌شود... و به‌همین جهت... به هر مرده‌ای که نزدیک بشود، بلافاصله آن را تحت انقیاد خود در می‌آورد و هر دستوری که بدهد، مرده آن را اجرا می‌نماید... کنت دراکولا موجود فوق‌العاده خشن و قسی‌القلبی است که کوچکترین رحم و شفقتی به هیچ چیزی و هیچ کسی ندارد... و به انگیزه برخوردار از نیروئی اهریمنی، هر جا و هر وقت که اراده کند... می‌تواند به هر شکل و صورتی که دلش می‌خواهد ظاهر بشود. اگر چه در این زمینه، قدرتش محدود است، اما کماکان می‌تواند به‌صور مختلف و متعددی تغییر شکل بدهد... او قادر است... پدیده‌هایی نظیر طوفان و صاعقه را تا حدّ مشخصی تحت فرمان خود در بیاورد و تا فواصل معینی... به‌جهاتی که دلش می‌خواهد هدایت نماید. علاوه بر آن... قادر است... جانوران ریز و حیوانات نه‌چندان بزرگی نظیر... بیلد (MOTH)... موش (RAT)... جغد (OWL)... روباه (FOX) و گرگ (WOLF) را نیز تحت فرمان خود در بیاورد... ضمن آنکه می‌تواند... قد و قواره‌اش را هم تغییر بدهد و تا هر قدر که می‌خواهد خودش را کوچکتر و کوچکتر نماید... کنت دراکولا قادر است ناگهان از نظرها محو بشود... یعنی ناگهان غیبش بزنند و به‌موازات آن هر وقت هم که اراده کند... می‌تواند ناگهان در محلی ظاهر بشود... خوب حالا می‌رسیم به سر مطلب اصلی... یعنی اینکه... چطور و چگونه می‌توان با چنین موجودی به‌مبارزه برخاست؟... چطور می‌توانیم به‌مخنی‌گاش پی ببریم؟... و چنانچه مخفی‌گاهش را پیدا کردیم... چطور می‌توانیم آن را نابود کنیم و از بین ببریم؟

دوستان من... مبارزه بسیار مشکل و فوق‌العاده وحشتناکی را در پیش داریم... ضمن آنکه با چنان خطرات مهیب و سهمگینی نیز همراه است که حتی تعریف و توصیفشان هم قوی‌ترین و شجاع‌ترین مردها را نیز به لرزه می‌افکند... مع‌الوصف باید تمام خطرات را به جان بخریم... فقط به فقط راجع به پیروزی فکر کنیم... و تمام هم و غم و سعی و تلاشمان بر این باشد تا هر طور شده پیروز بشویم... از نظر من... زندگی مهم نیست... البته من در مورد خود صحبت می‌کنم... اما باید بدانید که شکست در این مبارزه به مراتب مهم‌تر از مسئله مرگ و زندگی است... چون شکست مسا... یعنی پیروزی کنت دراکولا... ولی می‌دانید... پیروزی کنت دراکولا یعنی چه؟... یعنی اینکه... تک‌تک ماها تبدیل به یک ومپایر خون‌آشام و یک دراکولای جدید خواهیم شد!!!!... به عبارت ساده‌تر... موجودات پلید، شریر دهنش، قسی‌القلب و خون‌آشامی می‌شویم که بدون کمترین رحم و شفقتی به جان مردم بی‌گناه و از همه جا بی‌خبر می‌انگیزیم تا با میکیدن خونشان، عطش لنتی و سیراب‌شدنی‌مان را رفع کنیم... برنامه موحد و مرگباری که طبق روال معمول، اول از همه با اطرافیان خودمان و به‌خصوص با کسانی که بیش از بقیه به آنها علاقه‌مند هستیم شروع می‌شود و بدتر از همه اینکه... حتی اگر تمام سوابق زندگی‌مان سرشار از تقوی و پرهیزکاری و آکنده از کارهای خیر و صواب باشد نیز... درهای بهشت برای همیشه به رویمان بسته خواهد شد، چون کدام قرشته و کدام شخصیت مقدسی است که بخواد جلو بیاید و با ضمانت و شفاعت ما موجودات خون‌آشام که به نفرین ابدی دچار شده‌ایم، درخواست کند تا درهای بهشت را به رویمان بگشاید؟... ما

به موجودات منفور و نفرت‌انگیزی تبدیل خواهیم شد که تا ابد همه از ما می‌گریزند و تا ابد همه ما را لعن و نفرین خواهند کرد... لکه‌ننگی که در حاشیه خورشید زندگی می‌نشیند و مفهوم و معنای انسان و انسانیت را ملوث و خدشه‌دار خواهد ساخت... ما به مانند تیره‌های دردناک و زهرآگینی خواهیم بود که بر پهلوی ارواح مقدسین و طیبین فرو خواهد رفت... مقدسین و طیبینی که به خاطر نجات بشر و بشریت از همه چیز خودگذشتند و حتی جانشان را هم فدا کردند... و با افتخار و سربلندی به استقبال مرگ شتافتند... پس حالا فهمیدید که چرا در مورد این مبارزه مقدس تا این حد حساسیت داریم؟ و چرا اینقدر اصرار می‌ورزم که به هر صورت مسکنه... باید و باید و حتماً و حتماً در این مبارزه پیروز بشویم؟... ما مأموریت مقدسی را در پیش داریم که به خاطر نجات بشریت باید آن را انجام بدهیم البته نه اینکه... فقط انجام بدهیم... بلکه باید با موفقیت هرچه تمامتر به پایان برسانیم... ولی مجدداً خاطرنشان می‌کنم... مأموریت فوق‌العاده خطیر و خطرناکی است که امکان دارد به قیمت جان یکی یا تعداد بیشتری از اعضاء گروه تمام بشود... همانطور که قبلاً هم اشاره کردم... این موضوع برای من اهمیت زیادی ندارد... چون اگر چه از لحاظ جسمی و روحی در سلامتی و عافیت کامل به سر می‌برم... اما به هر حال پیرمردی هستم که سن و سال زیادی از او گذشته و بهار و پائیز بیشمار را دیده و به همین دلیل... انوار طلایی خورشید زندگی... چهچهه جانبخش و دلنشین پروندگان و زمزمه سکرآور و لذت‌بخش ترانه زندگی را آنقدر دیده و شنیده‌ام که حالا دیگر واقعاً کمبودی در خودم احساس نمی‌کنم و آماده هستم تا هر وقت پیمانۀ عمرم لبریز شد، دعوت حق را لیک بگویم...

اما در مورد شما... وضعیت و شرایط خیلی فرق می‌کند... شماها همگی جوان هستید که حالا حالاها باید از انوار طلائی خورشید زندگی بهره بگیرید و برای سالیان متمادی و طولانی هم از شنیدن ترانه سکراور و دل‌انگیز زندگی محظوظ بشوید... حالا درست است که در اثر این واقعه جانگداز شدیداً متأثر شده‌اید... اما زندگی اصولاً مشحون از نوش و نیش‌های بیشماری است که در حقیقت عوامل لازم و ملزوم زندگی به شمار می‌روند و نیت زندگی را استحکام می‌بخشند... و انسانها یا چشیدن تلخی‌ها و شیرینی‌های زندگی است که نه تنها به ارزش واقعی زندگی‌شان پی می‌برند، بلکه به موازات آن از اشتباهاتشان هم عبرت می‌گیرند و سعی می‌کنند روش زندگی‌شان را به گونه‌ای تغییر بدهند و اصلاح کنند تا خلوت زندگی‌شان بیشتر شود و کامشان هم تا آنجا که امکان دارد شیرین باقی بماند... به قول معروف... من آنچه شرط بلاغ است با شما گفتیم حالا دیگر تصمیم با خود شماهاست... من سر تا پا گوش هستم تا نظریاتتان را بشنوم؟

در طول مدتی که پروفوسور صحبت می‌کرد، جوانان دستم را در زیر میز گرفته بود و بی‌اختیار محکم فشار می‌داد... راستش از این ترسیدم که جوانان در اثر شنیدن سخنان پروفوسور و به‌خصوص خطرات موخس و مرگباری که به آنها اشاره می‌کرد، شدیداً ترسیده و تو دلش خالی شده باشد... اما در پایان سخنان پروفوسور، دستم را رها کرد و سپس دستش را روی میز گذاشت... از دیدن دست جوانان آنقدر خوشحال شدم که کم مانده بود اشکم سرازیر بشود... چون... حالت و فرم دستش به گونه‌ای بود که آشکارا به عزم و اراده‌ای آهنین و اعتماد بنفس چشمگیری اشاره می‌کرد... از آن دستهایی که گوئی به گونه خاصی حرف می‌زنند و با زبانی از ایماء و اشاره، تهور و شجاعت.

صاحبانشان را به‌وضوح بیان می‌نمایند دست مرد جوان شجاع، متهور و مصمتی که در رابطه با اجرای مأموریت مهم و دشواری تصمیمش را گرفته و به‌نظر من... حتی کمترین نیازی به تشویق و ترغیب همسر عاشق و دلخسته‌اش نداشت.

وقتی که حرف‌های پروفوسور به پایان رسید و سکوت کرد، جوانان برای لحظه کوتاهی به چشمانم خیره شدند... نگاه کوتاهی که از هر گفتگویی گویاتر و رساتر بود و در همان لحظه کوتاه آنچه که لازم بود به هم گفتیم و شنیدیم و سپس خطاب به پروفوسور وان هلسینگ با صدای محکم و رسائی اعلام کرد:

- من از طرف خودم و همسرم اعلام می‌کنم که از هر جهت آماده شروع مبارزه هستیم.

بلافاصله کوئینسی موریس هم پرید وسط و گفت:

- پروفوسور... لطفاً اسم منو هم تو لیست بگنجونین.

هنوز سخنان کوئینسی موریس تمام نشده، لرد گدالمینگ هم با قاطعیت زیادی اعلام داشت:

- من هم با شما هستم پروفوسور... چون این حداقل کاری است که می‌توانم برای لوسی نازنینم انجام بدهم.

دکتر سیوارد حرفی نزد، فقط سرش را به علامت تأیید و قبولی تکان داد. به‌دنبال این اعلام موافقت همگانی، پروفوسور از جایش بلند شد و ایستاد و پس از آنکه صلیب طلائی‌اش را روی میز گذاشت، دست‌هایش را به دو طرف دراز نمود... من دست راست پروفوسور را گرفتم و لرد گدالمینگ دست چپش... جوانان هم دست چپم را گرفت... در طرف دیگر میز... دکتر سیوارد دست چپ لرد گدالمینگ را گرفت و دست راستش را در اختیار کوئینسی موریس گذاشت و سپس جوانان و

کونیسی مورس دست چپان را روی میز دراز کردند و دست‌های یکدیگر را گرفتند... حالا همگی دست‌های همدیگر را گرفته و مثل یک حلقه بزرگ شده بودیم و بدون اینکه کلامی به زبان بیاوریم... دست‌های یکدیگر را محکم فشردیم و در سکوت کامل با همدیگر پیمان بستیم... پیمانی مقدس برای مبارزه‌ای به مراتب مقدس‌تر... در یک لحظه ترس و وحشت عمیقی به قلبم چنگ انداخت و بدنم سرد شد... مع الوصف... حتی برای یک لحظه هم فکر پس زدن و عقب‌نشینی کردن به مغزم خطور نکرد.

لحظاتی بعد حلقه از هم گسسته شد و مجدداً بر سر جاهایمان نشستیم. پروفیسور وان هلینگ با خوشحالی و خرسندی خاصی شروع به صحبت نمود و پس از مقدمه کوتاهی در رابطه با اهمیت فوق‌العاده این مأموریت خطیر و مقدس، اظهار داشت:

- خوب... حالا دیگر همه شماها می‌دانید که چه مبارزه‌ای را در پیش داریم و با چه حریف عَذر و قدرتمندی روبرو هستیم... مع الوصف... به‌خاطر اینکه حریفان از نیروی جسمانی فوق‌العاده و قدرت جادویی خاصی برخوردار است، نباید دلسرد بشوید و نباید باس به خود راه بدهید... چرا که... ما هم به نوبه خود از قدرت و نیروی زیادی برخوردار هستیم که با انگشاء به آخرین پدیده‌های علمی و دسترسی به منابع علمی متنوع و متعدد تأمین می‌شود... نیرو و قدرت فوق‌العاده کارساز مؤثری که حتی همپایر خون‌آشامی مثل کنت‌دراکولا از آن محروم است... و مهمتر از همه اینکه... ما می‌توانیم در تمام ساعات روز و شب به مبارزه‌مان ادامه بدهیم... حال اینکه... حریفان از چنین امتیاز فوق‌العاده مهشی برخوردار نیست و به‌علت

برخورداری از موجودیتی خاص، نمی‌تواند در تمام ساعات شبانه‌روز فعالیت کند... به عبارت دیگر... اهریمن ملعون و منفوری است که از نور خورشید و روشنایی روز می‌گریزد و تنها در ساعات محدود شب هنگام است که می‌تواند از مخفیگاهش خارج بشود و به شکار قربانیانش بپردازد... لطفاً توجه داشته باشید که... حریف ما... علی‌رغم برخورداری از نیرو و قدرتی فوق‌العاده و استثنائی، به انگیزه داشتن محدودیت‌های خاص و اجباری، شمع و دامنه فعالیت‌های چنایکارانه‌اش به مدت زمان مشخصی محدود می‌شود و از چند ساعت در شب تجاوز نمی‌کند... محدودیتهایی که در حقیقت بزرگترین و مهمترین برگ‌های برنده ما محسوب می‌شود... چرا که ما بدون هیچگونه محدودیتی می‌توانیم و قادر هستیم در تمام مدت بیست و چهار ساعت روز به فعالیت‌هایمان ادامه بدهیم... حال اینکه او... به‌علت همان محدودیتهایی که عرض کردم... تنها در ساعات محدود شب است که می‌تواند عملاً به شکار قربانیانش بپردازد... لذا اگر خوب بنگریم... متوجه می‌شویم که حریف در مقایسه با ما... از نیرو و قدرت چندانی برخوردار نیست... لذا... چنانچه با چشمانی باز جلو برویم و حيله‌ها و ترفندهایش را با زیرکی و هشیاری خنثی کنیم... مطمئناً بر او غلبه خواهیم کرد... ضمن اینکه... او... صرفاً به‌خاطر بقاء و ادامه حیات تنگین و نکت بارش مبارزه خواهد کرد... حال اینکه ما... از جان‌گذشتگانی هستیم که به‌منظور نجات بشریت از اهریمنی ملعون و جهنمی به‌مبارزه برخاسته‌ایم... لذا اطمینان داشته باشید که خداوند بزرگ و مهربان، ما را در این مبارزه مقدس یاری خواهند فرمود و به شما قول می‌دهم که به‌حول و قوه الهی، پیروزی نهایی از آن ما

خواهد بود و در پایان مبارزه... جهانی از شر این موجود پلید و شریر رهایی خواهد یافت.

خوب حالا موقعش رسیده که بفهمیم... قدرت و توانائی‌های «ومپایر خون‌آشام» بر علیه ما تا چه حد محدود است؟... به عبارت دیگر... با یک بررسی دقیق و همه‌جانبه بفهمیم که محدودیت‌های «ومپایر» به چه مواردی محدود می‌شود... به ویژه... بررسی در مورد محدودیت زمانی... که همانطور که قبلاً هم اشاره کردم... نه تنها بزرگترین و مهمترین محدودیت این موجود خبیث به شمار می‌رود... بلکه فی‌نفسه بهترین و مهترین حربه‌ای است که باید از آن به نحو احسن استفاده بکنیم.

قبل از هر چیز باید توجهتان را به این نکته مهم جلب بکنم که ما برای شروع و ادامه این مبارزه مقدّس... چیزی به جز «خرافات» (SUPERSTITIONS) و سنت‌های خُرافی در دست نداریم... مسائلی که مطمئناً برای شما سؤال برانگیز خواهد بود... و خواهید گفت... در مبارزه‌ای که مسئله هستی به نام «مرگ و زندگی»... یا بهتر بگویم... مسئله‌ای به مراتب مهتر از مرگ و زندگی مطرح است... به هیچ وجه صحیح نیست که با پیروی از خُرافات و سنت‌های خُرافی به مبارزه‌مان ادامه بدهیم... اما در جواب باید بگویم... بهتر است مخالفت‌هایتان را کنار بگذارید و این موضوع را قبول کنید... چون... اولاً به جز خرافات و سنت‌های خُرافی سلاح و یا وسیله دیگری در اختیار نداریم... و دوماً اینکه... ماجرای «ومپایر خون‌آشام» علی‌رغم حقایق انکارناپذیری که ساختار آن را تشکیل می‌دهد، به‌حدّی موخّش و شگفت‌انگیز است که بیش از هر چیز به یک افسانه و حشتناک شباهت دارد... آن هم نه یک افسانه معمولی... بلکه... انسان‌های که بر مبنای عقاید و اعتقادات

خُرافی به وجود آمده و سپس در طی قرون متمادی... به صورت سینه‌به‌سینه به نسل‌های بعدی منتقل شده... ولی ما چند نفر تنها کسانی در انگلستان و به احتمال خیلی خیلی قوی در سرتاسر دنیا هستیم که می‌دانیم ماجرای «ومپایر خون‌آشام» به‌هیچ وجه افسانه نیست و از هر جهت حقیقت دارد و در حقیقت... موجود «زنده مرده‌ای» است که ناگهان سر از گور بیرون آورده تا، یا مکیدن خون مردم بی‌گناه... به زندگی موخّش و سرگبارش ادامه بدهد. حقیقت موخّش و شگفت‌انگیزی که فی‌الواقع... نه از لحاظ علمی قابل قبول است و نه هیچ ابوالبشری آن را قبول می‌کند... چرا راه دوری برویم همین خود شماها را مثال می‌زنم... که تا یکی دو هفته گذشته... علی‌رغم دلایل مستدل و انکارناپذیری که چپ و راست ارائه می‌کردم... هیچ‌کدام حاضر نبودید ادعایم را قبول کنید... تا آنجا که... حتی تلویحاً... برچسب دیوانگی هم به من چسبانیدید!!!!... اما من از رو نرفتم و سرانجام با فراهم کردن شرائط و موقعیتی که حتی «دیرباورترین آدمها» را نیز به تسلیم و رضا وامی‌داشت... نه تنها گفته‌هایم را به‌گُرسی نشاندیم... بلکه کاری کردم تا حقایق ناباورانه و تکان‌دهنده‌ای که در صخّشان کمترین تردیدی نداشتیم را طوری ببینید و به گونه‌ای مشاهده کنید که کمترین شک و شبهه‌ای برایتان باقی نماند... البته شما هم تقصیری نداشتید... چون در قرن نوزدهم... یعنی قرن‌ی که توسن سرکش علم و دانش با جهش‌های فوق‌العاده سریعی به جلو می‌تازد و شخصیت‌های والامقام فرزانه و دانشمند هر روز به کشفیات جدیدی نائل می‌شوند و هر روز به افق‌های جدیدی در زمینه ترقی و تعالی بشر و بشریت رسند... وقوع چنین ماجرائی و وجود چنین موجودی که علی‌الاصول با هیچ یک از موازین علمی مطابقت نمی‌کند و حتی

به صورت افسانه هم قابل قبول نیست، پدیده‌ای محال و غیرممکن تلقی می‌شود و بدون استثناء همه و همه... امکان وقوع و احتمال وجود این ماجرا و این هم‌پایر خون‌آشام<sup>۱</sup> را قویاً رد می‌کنند و چنانچه اشخاصی هم باشند که بنا به دلایلی نخواهند مخالفتشان را صریحاً اعلام نمایند، مطمئناً کنت دراکولا را هیولائی موهوم و غیرواقعی قلمداد می‌کنند که از قرن‌ها قبل به صورت افسانه‌ای وحشتناک و اسطوره‌ای خُرافاتی در افواه جاری بوده و هنوز هم بر سر زبانها جاریست... من خودم شخصاً از مخالفین سرسخت خُرافات و عقاید خُرافی می‌باشیم... لیکن... با توجه به نکاتی که خدمتتان عرض کردم... در مبارزه با این موجود خبیث... ما سلاحی به جز خرافات و سنت‌های خُرافی نداریم... و لذا... ناگزیر هستیم از سیری جلو برویم که از میان افکار و عقاید خُرافاتی و خُرافاتی عبور می‌کنند... اتفاقاً... جان کلام در همین جاست... زیرا... تنها با استفاده از راه و روش و شیوه‌های سنتی خرافاتی است که می‌توانیم... نیرو و قدرت دشمنان را به میزان فاحشی کاهش بدهیم و دامنه توانائی‌هایش را نیز به طریق اولی... به میزان بسیار قابل توجهی محدود سازیم... ضمناً فراموش نکنید که... کنت دراکولا از لحاظ زمان و مکان، متعلق به مقطع زمانی و مکان خاصی نیست... به عبارت ساده‌تر... به هیچ وجه ممکن نیست که کسی بتواند عمراً این ملعون ابدی را حتی با اختلاف یکی دو قرن!!! تخمین بزند... چه برسد به اینکه بخواید سال‌های عمر کثیفش را دقیقاً محاسبه و تعیین نمایید... تا آنجا که مدارک و نوشته‌های قدیمی نشان می‌دهد... کنت دراکولا در اکثر کشورهای قدیمی و باستانی هم موجود شناخته شده‌ای بوده و در اکثر افسانه‌ها و اسطوره‌های خُرافاتی این کشورها از او به عنوان اهریمنی انسان نما یاد شده که مظهر و سبیل

پلیدی و تباهی هم به شمار می‌رفته... کشورهای از قبیل... یونان قدیم... امپراطوری روم باستان... آلمان قرون گذشته... فرانسه... هندوستان... چین... حتی ظاهراً مدتی هم در جزیره نسبتاً کوچک «کِزسو»<sup>۱</sup> (CHERSO) ساکن بوده و خلاصه خیلی از کشورهای قدیمی دیگر که در حال حاضر اسمی از آنها باقی نیست و اکثراً به کشورهای بزرگ و کوچکی تقسیم شده‌اند... اما به هر حال... در هر کشوری که بوده و به هر کشوری که می‌رفته، مردمانش با ترس و وحشت شدیدی از او می‌گریختند... و به همین دلیل... همواره با توسل به راه و روش و استفاده از شیوه‌هایی که عمدتاً از خُرافات و اعتقادات خُرافی سرچشمه می‌گرفته... سعی می‌کردند او را از خانه و کاشانه خود برانند و دور کنند... شیوه‌هایی خُرافاتی و اکثراً من درآوردی که بر طبق نوشته‌های قدیمی... فوق‌العاده کارساز و مؤثر بوده و پسان نیروهائی مرموز و نامرئی، قدرت تحزک دراکولا را به میزان زیادی کاهش می‌داده... از قدرت شگرف این شیوه‌ها و سنت‌های خُرافی همین بس که در بعضی مواقع... کنت دراکولا را وادار به فرار می‌کرده... ماجراجوئی‌های کنت دراکولا تنها به کشورهای مختلف محدود نمی‌شود... بلکه در قرون گذشته... هر گاه که قبایل وحشی اروپائی... سرزمین‌های به خصوصی را مورد تاخت و تاز و تاراج قرار می‌دادند... او نیز به عنوان یکی از سرداران قبایل مهاجم در این قتل‌عام‌ها و غارتگری‌ها شرکت می‌کرده و آنچه که به‌دنیالش بود به دست می‌آورده. قبایلی نظیر... قبایل گرگ صفت فوق‌العاده وحشی ایسلندی، قبایل «هان» به سرکردگی آتیلا که معروف است... شیطان در روحشان

۱- جزیره‌ای در دریای آدریاتیک نزدیک سواحل ترواسی که در سال ۱۹۴۷ ضمیمه کشور ایتالیا شد - مترجم.

حلول کرده بوده، اسلارها، ساکسونها... و بالاخره مجارها... خوب... با ارائه این تاریخچه مختصر، فکر می‌کنم حالا دیگر همگی می‌دانید با چه دشمنی روبرو هستیم و برای مبارزه با او... باید از چه سلاح‌هایی استفاده کنیم... در مورد این سلاح‌ها که عمدتاً ریشه‌های خرافاتی دارد و بر طبق سنت‌های خرافی ساخته شده، نیازی به توضیحات اضافی نیست، چون قبلاً... یعنی همان روزی که آن برنامه دردناک و جانگداز را اجرا کردیم... همه شماعا... البته به استثناء مادام و مسیو هارکر... نوع و چگونگی استفاده از این سلاح‌ها را عملاً و با چشمان خودتان مشاهده نمودید... و مایر خون‌آشام موجود مشومی است که گذشت زمان کمترین تأثیری در وی ندارد و کماکان به زندگی منحوش ادامه می‌دهد... ضمن آنکه فقط به نقطه از خون انسان‌های زنده تغذیه می‌کند... حتی در بین ما شاهد مطمئنی وجود دارد که چندی قبل کنت دراکولا را در یکی از خیابان‌های لندن دیده و با قاطعیت راسخی ادعا می‌کند که به مراتب جوانتر شده بوده... این ادعا که من شخصاً نسبت به صحت آن کسترین شک و شبهه‌ای ندارم... دو موضوع بهم را به ثبوت می‌رساند... یکی اینکه... رژیم غذایی کنت دراکولا فقط به انسان‌های زنده، محدود می‌شود... و به جز خون تغذیه نمی‌کند... دوم اینکه... هر قدر خون بیشتری بمکد... به همان نسبت جوانتر و نیرومندتر می‌شود... لذا با توجه به اظهارات شاهد عینی منی بر اینکه... کنت دراکولا نسبت به چند ماه قبل به مراتب جوانتر شده، به این نتیجه موخس و وحشتناک می‌رسیم که این خون‌آشام بی پدر و مادر حرامزاده به جایی آمده که قربانیان بی‌شماری

در دسترس قرار دارند و از لحاظ تهیه و تأمین ماده حیاتی مورد نیاز... یعنی خون انسان‌های بی‌گناه... نه تنها با هیچ مسئله‌ای مواجه نیست... بلکه حرامزاده بی‌اصل و نسب... آنقدر خون کوفت کرده که بیست سی سال هم جوانتر شده... اتفاقاً همین رژیم غذایی خاص کنت دراکولا است که می‌تواند به عنوان حربه فوق‌العاده مؤثری مورد استفاده ما قرار بگیرد... چون... آقای جوناتان یعنی همان شاهد عینی که چند هفته فراموش نشدنی را در جوار کنت دراکولا گذرانده، هرگز و حتی یکبار هم ندیده که میزبانش بر سر میز غذا بنشیند و یا اینکه تنفلاش را کوفت کند... لذا... اگر بتوانیم شرایطی به وجود بیاوریم که نتواند به شکار قربانیان جدید بپردازد نیرو و قدرت جسمانی‌اش در ظرف مدت بسیار کوتاهی شدیداً تحلیل خواهد رفت و دیگر قادر نخواهد بود تا مثل سگ‌های وحشی به این طرف و آن طرف خمیز بردارد و پُر و پاچه مردم بی‌گناه را بگیرد... کنت دراکولا موجودی است که وقتی راه می‌رود و یا می‌ایستد هیچ سایه‌ای ندارد... و علاوه بر آن... تصویرش هم در آئینه منعکس نمی‌شود... اگر حرف‌هایم را قبول ندارید می‌توانید از آقای جوناتان سؤال کنید... ایشان حرف‌هایم را تصدیق خواهند کرد... چون در زمان اقامت در قلعه کنت دراکولا... این دو مورد به‌خصوص را شخصاً دیده و مشاهده کرده‌اند... در دست‌های کنت دراکولا قدرت فوق‌العاده‌ای نهفته که در مواقع مورد لزوم از آن استفاده می‌کند... در این مورد هم آقای جوناتان عرایضم را تأکید خواهند کرد... چون خودشان شاهد بوده‌اند که کنت دراکولا تنها با حرکت دست، تعداد زیادی از گرگ‌های دزنده و قوی‌هیكلی که به قصد حمله وارد اطاق آقای جوناتان شده بودند از اطاق خارج نمود و در را به



رویشان بست... و همچنین هنگامی که دست آقای چوناگان را می‌گیرد تا کمک کند از کالسه پیاده شوند... با چنان قدرتی ایشان را بلند می‌کند و به زمین می‌گذارد که گویی پرکاهی را بلند کرده و به زمین گذاشته. حالا می‌رسیم به قدرت جادویی دشمن... کنت دراکولا قادر است تغییر شکل بدهد و به صورت یک گرگ تنومند و قوی هیکل ظاهر بشود... و دقیقاً با استفاده از این ترفند جادوگرانه بود که در بندرگاه ویتبی از کشتی روسی سرگردان بیرون پرید و در تاریکی شب ناپدید شد و مقارن با صبح روز بعد... سگ اهلی گردن کلفتی را هم تکه پاره نمود... او می‌تواند در صورت نیاز، به صورت یک خفاش بزرگ تغییر شکل بدهد... اتفاقاً همان زمانی که مادام مینا هارکر کنونی هنوز به خانه بخت... پیششید... به خانه خوشبختی ترفته بودند و کماکان به عنوان مادموازل مینا سواری به ویتبی رفته و دو سه هفته‌ای میهمان دوشیزه لوسی خدایامرز بودند، این حرامزاده نابکار هم در ویتبی تشریف داشتند... یعنی اینکه، با پنهان شدن در یکی از جعبه‌های چوبی محتوی خاک‌های پوسیده و گندیده‌ای که توسط کشتی دیمیتز حمل می‌شده خودش را به بندر ویتبی در انگلستان می‌رساند... البته هنوز هم همه فکر می‌کنند که کشتی دیمیتز یعنی... سفینه‌ای که تمام ملوانان و افسران به طور مرموزی به قتل رسیده و ناخداایش هم خود را به سگان بسته و به همان صورت جان داده بود، همراه با امواج سهمگین دریائی طوفانی وارد بندرگاه ویتبی شده... در صورتی که... به هیچ وجه این طور نیست... و من مطمئنم که کنت دراکولا با برخورداری از همان قدرت جادویی‌ای که قبلاً عرض کردم... امواج دریا و تحزک کشتی دیمیتز را برای مدت کوتاهی تحت کنترل خود می‌گیرد و سپس با

استفاده از امواج دریا، کشتی را با چند جهش سریع به جلو می‌راند که در نهایت در انتهای امتداد اسکله روی شن‌های ساحلی می‌نشانند و به دنبال آن... در شکل و شمایل یک گرگ قوی هیکل از عرشه کشتی پائین می‌پرد و در سیاهی شب گم و گور می‌شود... من یک دریانورد نیستم و هیچ اطلاعی هم از فوت و فن دریاوردی ندارم... اما در مورد اینکه آیا امکان دارد یک کشتی بدون ملوان و بدون ناخدا بتواند سرخورد و به راحتی وارد بندری بشود و بدون هیچگونه سانحه‌ای در گوشه‌ای از بندر پهلوی بگیرد، با دریاوردان کهنه‌کار و فوق‌العاده باتجربه‌ای صحبت کردم و همگی متفق‌القول پاسخ دادند... همچنین چیزی از محالات است... زیرا کشتی وسیله‌ای نیست که از خودش شعوری داشته باشد... بلکه مجموعه‌ای از چوب و آهن و دستگاه‌های مختلف است که به دست انسان ساخته شده و بدون دخالت و هدایت انسان، نه می‌تواند براه بیفتد و نه می‌تواند مسیرش را تشخیص دهد و تنها با دستورات و راهنمایی‌های ناخدای کشتی و استفاده از سکاندارهای با تجربه است که کشتی می‌تواند از اسکله جدا شود و به دریاوردی ادامه بدهد و یا وارد بندرگاه بشود و در امتداد اسکله پهلوی بگیرد... اما در شرایط غیرعادی و اضطراری... یعنی هنگامی که دریا طوفانی است و علاوه بر آن، چنان مه غلیظی هم دریا را پوشانده که به قول معروف چشم چشم را نمی‌بیند... حتی ناخداهای فوق‌العاده با تجربه هم که بین همکارانشان به نام «گرگ دریا» شهرت دارند نیز تا حدود زیادی دستپاچه می‌شوند... زیرا به‌علت مه غلیظ، دیدشان حداکثر از چند متر تجاوز نمی‌کند، ضمن اینکه، امواج سهمگین دریای طوفانی و تلاطم هم کشتی را مثل پرکاهی بالا و پائین می‌برد و

هم‌زمان به این طرف و آن طرف منحرف می‌کند... در چنین شرایطی... ناخدای کشتی چاره‌ای ندارد جز اینکه با انکاء به تجربیات چندین و چند ساله خود و با آگاهی از مختصات جغرافیایی بندر مورد نظر، مسیر مشخصی را روی حدس و گمان انتخاب کند و از همان مسیر جلو برود تا کشتی و سرنشینانش را از خطر غرق شدن حتمی نجات بدهد... بدیهی است در چنین مواقعی... امکان وقوع سوانحی از قبیل... برخورد شدید یا تخته‌سنگ‌های موج‌شکن، به گل نشستن ناگهانی و یا تصادم با اسکله بسیار زیاد است و بر طبق اظهارات ناخداهای با سابقه و با تجربه... تا حالا تقریباً سابقه نداشته که کشتی‌های تجاری در چنین شرایط نامساعدی حتی با داشتن ناخداهائی از ردهٔ «گرگ‌های دریا» توانسته باشند بدون هیچگونه سانحه‌ای وارد بندر بشوند و سالم و سلامت در گوشه‌ای از اسکله پهلو بگیرند... منتها با این تفاوت که گرگ‌های دریا با انکاء به تجربیات گرانها و به‌خصوص با برخورداری از ضمّ خاص دویانوردی که آنها را از بقیهٔ همکارانشان متمایز می‌کند، کشتی‌هایشان را با صدمات به‌مراتب کمتری به بندرگاه و کنار اسکله هدایت می‌نمایند... در این صورت آیا می‌توان قبول کرد کشتی دیمیترو... کشتی‌ای که بدون ملوان و بدون سکاندار و علی‌الخصوص... بدون کاپیتان که در دریائی طوفانی و پوشیده از مه، سرگردان بوده، خودبه‌خود و به‌خصوص با آن سرعت و سهولت وارد بندر ویتبی بشود و پس از ورود به بندر هم... خودبه‌خود جلو برود و در انتهای اسکله جا خوش بکند!!!!... نه... هیچ‌چیز از محالات است... و شکی نیست که کشتی دیمیترو تحت تأثیر نیروی مرموزی که هدایتش به عهده داشته، سوار بر امواجی که آنها نیز تحت کنترل همان نیروی

مرموز بوده، به‌جلو حرکت کرده و متعاقباً با چند جهش سریع و ناگهانی به انتهای اسکله رسیده و در همان جا روی شن‌های ساحلی نشسته... و این نیروی مرموز هم همان قدرت جادویی کنت دراکولا بوده که برای مدت محدود و تا فواصل مینّی می‌تواند از آن استفاده نماید... سپس در شکل و شمایل یک گرگ... کشتی را ترک می‌کند و پس از دیدن سگ بدبخت یکی از ساکنین ویتبی مجدداً تغییر شکل می‌دهد و این‌بار به‌صورت یک خفاش بزرگ به تعقیب شکار جدیدی می‌پردازد و از آنجائی که سگ پدر تون به تون شده!!!! خلی خوش سلیقه هم تشریف دارند، قرعۀ فال به نام دوشیزه لوسی خدایبامرز اصابت می‌کند... منظورم اینست تا ثابت کنم... آن خفاش بزرگی که بنا به گفتهٔ مادام مینا، دو سه شب متوالی پشت پنجره اطاق خواب دوشیزه لوسی می‌آمده و ضمن بال‌زدن‌های سریع و پرسر و صدا، گه‌گاه بالهایش را هم محکم به شیشهٔ پنجره می‌کوبیده، همین کنت دراکولا نابکار خون‌آشام بوده که سعی داشته دوشیزه لوسی را به کنار پنجره بکشد تا سپس با یک حرکت سریع و ناگهانی گردنش را گاز بگیرد و خونش را بکشد... انا حضور مادام مینا که ایشان نیز در همان اطاق می‌خوابیدند مانع این کار می‌شود... در اینجاست که این اهریمن خون‌آشام با طرح نقشه‌ای شیطانی، مبادرت به کاری می‌کند که از جهات بسیاری، موفقیتش را تضمین می‌نموده... به این صورت که... با استفاده از قدرت شیطانی خود... دوشیزه لوسی را وادار به راه‌رفتن در خواب می‌نماید... بدبختانه... از آنجائی که دوشیزه لوسی در ایام خردسالی دچار این عارضه بوده، هیچ‌یک از اطرافیانش... حتی مادام مینا که نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستش بوده، از عودکردن ناگهانی این عارضه قدیمی

تحتیابی نمی‌کند و کنجکاویشان هم تحریک نمی‌شود... و همه تصور می‌کنند که این عارضه به‌صورتی کاملاً طبیعی دوباره در دوشیزه لوسی ظاهر شده... غافل از اینکه اندیشه‌ای پلید و اهریمنی این عارضه را به‌وجود آورده تا دوشیزه لوسی را از خانه به بیرون بکشد... نقشه‌ای که با دخالت‌های به‌موقع و به‌جای مادام مینا، دو سه بار عقیم می‌ماند، اما سرانجام در یک شب لعنتی... دوشیزه لوسی که تحت تأثیر افسون اهریمنی کنت دراکولا در خلعه عمیقی فرو رفته بوده، با حالتی از بی‌ارادگی محض و مطلق، پاره‌نه و تنها با یک پیراهن خواب نازک ابریشمین از خانه خارج می‌شود و به‌معاذگاهش با کنت دراکولا که همان نیمکت سنگی شمشگلی‌اش از قبرستان ویشی بوده می‌رود... بدیخانه... مادام مینا هنگامی به قبرستان می‌رسد که «و می‌پایر خون آشام» نقشه شومش را عملی کرده و به‌مرادش رسیده بوده... البته مادام مینای فرشته صورت و فرشته سیرت متوجه دو سوراخ ریز روی گردن دوشیزه لوسی می‌شود... منتها از آنجائی‌که قلبشان از الماس شفافتر و از آب زلال هم پاکتر است، و ضمناً هنوز هم از چیزی اطلاع نداشتند، کمترین شک و شبهه‌ای به‌مغزشان خطور نمی‌کند و در عوض خود را مقضّر قلمداد می‌کنند که به‌علت ناشی‌گری و دست‌پاچگی، سوزن سنجاق قلبی را به گردن دوشیزه لوسی فرو کرده و او را مجروح نموده‌اند... لازم به توضیح است که... کنت دراکولا با موفقیتی که در ویشی به دست آورده، پس از آمدن پهلندن هم ترجیح داد که در اغلب اوقات به‌صورت یک خفاش فعالیت کند و به‌همین صورت به این طرف و آن طرف برود... شاهد این مدعا... دوست خوبم جان سیوارد است که هنگام تعقیب رنفلد، خفاش بزرگی را در محدوده آسمان

تیمارستان می‌بیند که در مسیر مشخصی پرواز می‌کرده... و همچنین... دوست خوبم جناب کوئینسی موریس... که ایشان هم خفاش بزرگی را در پشت پنجره اطاق خواب دوشیزه لوسی در عیلتگیم دیده بودند... کنت دراکولا با استفاده از قدرت شیطانی خود می‌تواند به‌صورت «مه رقیق» (MIST) تغییر شکل بدهد و به‌همین شکل ظاهر شود... و این دقیقاً همان چیزی است که ناخدای بدبخت کشتی نفرین شده دیمتر به آن اشاره کرده بود... اما همانطور که قبلاً هم اشاره کردم خوشبختانه قدرت جادویی کنت دراکولا خیلی محدود است... مثلاً... چنانچه به‌صورت «مه رقیق» تغییر شکل بدهد... فقط می‌تواند برای مدت کوتاهی به این شکل باقی بماند، ضمن آنکه به‌صورت توده نسبتاً کوچکی است که فقط اندامش را از نظرها مخفی می‌سازد... کنت دراکولا می‌تواند به‌صورت غباری از ذرات ریز همراه با نور مهتاب حرکت کند آقای جوناتان این تغییر شکل را با چشمان خودش دیده... همان سه خواهری که به‌صورت ذرات ریز و با نور مهتاب حرکت می‌کردند و قصد داشتند وارد اطاق کنت دراکولا بشوند تا خون آقای جوناتان را بکنند که خوشبختانه آقای جوناتان به‌موقع متوجه می‌شود و پا به فرار می‌گذارد... کنت دراکولا در صورت نیاز می‌تواند خودش را تا هر اندازه‌ای که می‌خواهد کوچک کند... اگر یادتان باشد... نمونه‌ای از این کار را همگی مشاهده کردیم و دیدیم که دوشیزه لوسی... البته دوشیزه لوسی ثانویه، با اینکه در مقبره‌اش بسته بود... چطور و چقدر راحت تغییر شکل داد و آنقدر نازک شد که توانست از لای شکاف در وارد مقبره بشود... چیزی نیست که بتواند از ورود و خروج کنت دراکولا جلوگیری کند حتی اگر در تابوتش را از اطراف جوش بدهید... و یا

اینکه تابوتش در میان شعله‌های آتش قرار داشته باشد... به راحتی بیرون می‌آید و بدون هیچ مسئله‌ای از میان آتش عبور می‌کند... قدرت چشمانش به حدی است که حتی در تاریکی مطلق هم، تمام اطرافش را تا فاصله زیادی به خوبی می‌بیند و هرچه که دور و بَرش باشد به خوبی تشخیص می‌دهد... بیستم... چرا قیافه‌هایشان در هم رفته... چرا شکل و حالت آدم‌های مایوس و مرعوب را به خود گرفته‌اید؟... اوه... نه نه... اصلاً نترسید... و به جای آن به بقیه حرف‌هایم گوش بدهید... بله... کنت دراکولا حریف فوق‌العاده غَدَر و خطرناکی است که به انگیزه برخورداری از قدرتهائی ویژه و شیطانی، کارهای زیادی را می‌تواند انجام بدهد... اما دوستان من... آزادی عمل این موجود پلید به حدی محدود است که به جرأت می‌توان گفت... حالت اسیری را دارد که در محبس جهنمی محبوس شده و دامنه فعالیت و تحرکش از محدوده محبس تجاوز نمی‌کند... حتی می‌توانم بگویم... از برده‌ای که در قفس چوبی کوچکی زندانی است... و یا... دیوانه خطرناکی که به دیوار سلول کوچکی زنجیر شده نیز به مراتب محصورتر و محضوَرتر است... کنت دراکولا نمی‌تواند سرخود و همین‌طوری به هر جایی که دلش می‌خواهد وارد بشود... لابد می‌پرسید چرا؟ در جواب باید بگویم... کنت دراکولا با اینکه انسان نیست و کوچکترین ارتباطی هم با جامعه ما انسان‌های فانی ندارد... مهبذا چاره‌ای ندارد و بالاجبار مجبور است... فزائین و سقراتی که در جامعه ما انسان‌های خاسکی و فانی حکمفرماست محترم بشمرند و از آنها تبعیت نمایند... یکی از این قوانین... این است که... هیچ‌کسی نمی‌تواند سرخود و بدون اجازه وارد منزل کسی بشود... مگر اینکه قبلاً دعوت شده و یا اجازه داشته

باشد... این یکی از مواردی است که کنت دراکولا آن را قویاً مراعات می‌نماید، منتها با این تفاوت که... اگر یک بار به جایی دعوت شد، این اجازه را به خودش می‌دهد که بعداً هر وقت دلش خواست به آنجا برود... همانطور که قبلاً هم گفتم، کنت دراکولا نیز به مثابه تمام موجودات اهریمنی... به محض دیدن آفتاب و آغاز روز، قدرت و توانائی‌هایش به کلی سلب و منوقف می‌شود... یعنی اینکه تمام دوز و کلک و پدروخته بازی‌هایش از چند ساعت بیشتر تجاوز نمی‌کند و نخواهد کرد. به همین دلیل... مثلاً چنانچه بنا به دلایلی بتواند در رأس ساعت مقرّر در محل مورد نظرش حاضر باشد، به علت همان محدودیت زمانی‌ای که عرض کردم، برنامه‌هایش چنان مختل می‌شود که دیگر به هیچ وجه نمی‌تواند خودش را به محل مورد نظر برساند... علاوه بر این... در مورد تغییر شکل دادن هم از محدودیت زمانی شدیدی رنج می‌برد... چون فقط به فقط... در رأس ساعت دوازده ظهر... و یا... دقیقاً هم زمان با طلوع و یا غروب آفتاب است که می‌تواند تغییر شکل بدهد و به صورت حیوان به خصوصی ظاهر بشود... محدودیتش در این مورد به حدی است که اگر عقربه دقیقه شمار، حتی به میزان یک دقیقه هم جلو برود... دیگر قادر نیست از این قدرت شیطانی‌اش استفاده کند... اینها نکات و مطالبی نیست که من از خودم ساخته و جعل کرده باشم... چون در نوشته‌ها و خاطراتی که در دست داریم... نه تنها به این نکات اشاره شده، بلکه صحتشان هم عملاً به ثبوت رسیده... بنابراین... اگر خوب دقت کنید، متوجه می‌شوید که مبارزه با کنت دراکولا، علی‌رغم داشتن نیروی جسمانی فوق‌العاده و برخورداری از قدرت‌های شیطانی، آنچنان هم دشوار نیست و چنانچه

از این محدودیتها که در حقیقت نقاط ضعفش محسوب می شود به نحو احسن استفاده کنیم... مطمئناً قادر خواهیم بود شکارش کنیم و به دامش بیاندازیم. به عنوان مثال... یکی از مهمترین محدودیت های کنت دراکولا این است که... او نمی تواند در هر کجا که هست و یا در هر جایی که دلش خواست، از قدرت های شیطانی اش استفاده کند و تغییر شکل بدهد... بلکه فقط به فقط در ساعات به خصوص و در اماکن به خصوصی قادر به اینکار خواهد بود... مثل... قبرستان و یا تابوتی آکنده از خاک های پوسیده و گندیده که در حقیقت خانه همیشگی اش محسوب می شود و قسمت اعظم ساعات شبانه روز را در این تابوت می گذراند... البته جز این هم نباید انتظار داشت... چون قرار نیست... موجودی پلید و جهنمی که به نفرین ابدی هم دچار شده در کاخ باشکوهی زندگی کند... بلکه... لیاقتش این است که در تابوتی کثیف و در میان انبوهی از خاک های متعفن و گندیده دراز بکشد و به زندگی تکبیر بارش ادامه بدهد... اگر خاطرات مادام مینا و دوشیزه لوسی را به دقت خوانده باشید... متوجه می شوید که کنت دراکولا پس از پیاده شدن از کشتی دیمپتره مستقیماً به قبرستان ویتبی می رود و در گور «جزرچ کون»، همان جوان بدبختی که خودکشی کرده بوده لانه می کند و از آن به عنوان مخفی گاه و پایگاه عملیاتی خود استفاده می نماید... بر مینای آنچه که در جزوات و رساله های قدیمی آمده... کنت دراکولا قادر نیست از آب های جاری عبور کند... مگر اینکه جریانشان متوقف بشود و به صورت آبهای ساکن و راکد باقی بمانند... علاوه بر محدودیت هایی که ذکر کردم... چیزهای دیگری هم هست که در صورت استفاده از آنها... نیرو و قدرت این موجود خبیث و شریر، چنان کاهش

پیدا می کند که فی الواقع با موجودی ضعیف و بی دست و پا کمترین تفاوتی نخواهد داشت... مثل «سیر» که قبلاً از آن استفاده کرده ایم و همانطور که می دانیم بسان دیواره محکم و غیرقابل نفوذی از نردیک شدن کنت دراکولا جلوگیری می کند... و همچنین اشیاء به خصوصی که برای عامه مردم جنبه تقدس دارد و اکثر قریب به اتفاق مردمان مؤمن و خداپرست از آنها به عنوان وسایلی به منظور دفع بلاه و با... «مصونیت از چشم زخم» استفاده می کنند... مثل... همین صلیبی که من به گردنم آویزان کرده ام... نمی دانم... شاید در جمع ما هم کسانی باشد که با نظری از ناباوری و بی اعتقادی به این اشیاء بتگرند... اما به زودی زود... به اهمیت فوق العاده صلیب پی خواهید برد و با چشم خودتان خواهید دید که حتی موجودی مثل کنت دراکولای خون آشام که فاقد قلب و روح انسانی است، با دیدن این صلیب کوچک، چنان وحشت زده و هراسان می شود که بلافاصله فرار را بر قرار ترجیح می دهد و سعی می کند تا آنجا که امکان دارد از آن دور بشود... البته چیزهای دیگری هم هست که هر کدامشان می توانند به عنوان حربه های کارساز و مؤثر در زمینه های مختلفی مورد استفاده قرار گیرند و به احتمال قوی... به آنها نیاز خواهیم داشت. به عنوان مثال... دسته گلی از گل های سرخ وحشی که با قرار دادنشان روی درب تابوت... مانع از خروج کنت دراکولا از تابوتش خواهند شد... یا... شلیک گلوله مقدس (SACRED BULLET) به درون تابوت که مرگ کامل کنت دراکولا را به دنبال خواهد داشت و برای همیشه به درک واصل خواهد شد... در مورد میخ چوبی و نحوه استفاده از آن اطلاع کافی داریم و به خصوص می دانیم که... چه نتیجه مطلوب و دلخواهی از آن

حاصل می‌شود... در مورد لزوم قطع سرکنت دراکولا حرفی نمی‌زنم... چون این برنامه نیز قبلاً در جلوی چشمانتان اجرا شده و همگی از چگونگی آن کاملاً آگاه هستیم.

در این صورت... باید کاری کنیم تا این موجود پلید و اهریمنی نتواند هیکل منحوسش را از تابوت بیرون بکشد و سپس درحالی که کماکان در تابوتش محبوس است، او را نابود کنیم و استراتژی کلی و خط‌مشی اساسی ما در این مبارزه مقدس و خطرناک هم، به همین چند جمله‌ای که عرض کردم خلاصه می‌شود... البته به شرط اینکه جانب حزم و احتیاط را هرگز از دست ندهیم، از اطلاعاتی که در دست داریم به نحو احسن استفاده کنیم، دقیقاً مطابق برنامه جلو برویم... و مهمتر از همه... مطیع و تابع دستورات باشیم و هر دستوری که صادر شده و یا در حین اجرای عملیات صادر می‌شود... چشم بسته و به قول معروف... بدون... خیش و پنش انجام بدهیم... فراموش نکنید، ما با دشمنی زوربر هستیم که از مکارترین روباه‌ها نیز به مراتب مکارتر و محیل‌تر است... لذا... چنانچه هوای همدیگر را نداشته باشیم و دستورات را مو به مو اجرا نکنیم... حساب همگی مان یا کرام‌الکاتبین خواهد بود... من به منظور آگاهی بیشتر، از دوست صمیمی‌ام... پروفیسور آرمینیوس (ARMINIUS) استاد تاریخ دانشگاه «بوداپست» خواهش کردم تا اطلاعاتی راجع به سوابق کنت دراکولا در اختیارم بگذارد... ایشان نیز با لطف و محبتی که نسبت به من داشتند و دارند، تاریخچه جانب و ارزنده‌ای از سوابق «وصایر خون آشام» برایم ارسال کردند... با مطالعه تاریخچه‌ی ارسالی به این نتیجه رسیدم که این موجود خبیث... به ظن بسیاریار قوی‌ی باید همان کنت «وی ژود دراکولا» (VOIVOD)

DRACULA باشد که در قرون گذشته به خاطر نبرد با نیروهای مهاجم و استیلاگر ترک، شهرت و معروفیت زیادی پیدا کرد. این نبرد در امتداد رود بزرگی صورت گرفت که یک طرف آن به ترکها تعلق داشت و در حقیقت... مرز بین دو سرزمین متفاوت و متخاصم محسوب می‌شد... اما اگر چنین چیزی حقیقت داشته باشد، به این نتیجه می‌رسیم که حریفمان یک موجود بی پدر و مادر و بی اصل و نسب نیست که به قول معروف... از زیر بته به عمل آمده باشد... بلکه... سردار بسیار سرشناسی است که در زمان خود از شهرت و معروفیت بسیار زیادی برخوردار بوده... طوری که در بین اهالی و ساکنین سرزمین‌های متعدد منطقه کارپات و ترانسیلوانیای آن زمان... نه تنها به عنوان زرینگ‌ترین و مکارترین سردار... بلکه... به عنوان... شجاعترین «بویار»<sup>۱</sup> (BOYAR) و متهورترین پسر جنگل نیز اشتهار داشته... مکر و حيله و تهور و شجاعتی که با مرگ کنت «وی ژود دراکولا» به گور می‌رود... اما بدبختانه از آنجائی که در هر قرن، بلاای مخوف و مهیب و خانمان براندازی در جهان بروز می‌کند و هر بار علاوه بر تخریب و ویرانی‌های گسترده و دامنه‌دار، تعداد بی‌شماری از جهانیان را نیز به کام مرگ می‌فرستد، در این قرن هم... بلای خانمان براندازی به نام «کنت وی ژود دراکولا» سر از گور بیرون آورده که این بار در شکل و شمایل موجودی اهریمنی و خون‌آشام به جان انسان‌های بی‌گناه افتاده و در تلاش است تا با تغذیه از شاه‌رگ انسانها، نسل بشر و بشریت را به کلی منقرض نماید... زیرا هر انسانی که مورد حمله کنت دراکولا قرار می‌گیرد، پس از مدت کوتاهی

۱- لقب اختصاصی نژودال‌های قری و ارتوند منطقه ترانسیلوانیای قرون گذشته که امروزه کشور رومانی نام دارد - مترجم.

خودش نیز به یک «ومپایر خون آشام» جدید تبدیل می‌شود که برای بناء و ادامه حیات جهنمی خود... چاره‌ای ندارد جز اینکه به‌جان هموعان خود بی‌افتد و از خوتشان تغذیه کند... داستان موخش و نکان‌دهنده‌ای که فقط به فقط با نابود کردن کنت دراکولا پایان خواهد یافت... والا در صورت ادامه فعالیت‌های موخش و ضد انسانی این موجود خبیث، خدا می‌داند که چه بلایی سر انگلیس و انگلیسیها خواهد آمد... برطبق نوشته‌های ارسالی پروفیسور آرمینیوس، خاندان دراکولاها از نژادی اصیل بوده و از ژمره بزرگ‌ترین و سرشناس‌ترین «بویارهای» آن زمان به شمار می‌رفتند... منتها در بین نسل جوان این خاندان بزرگ و سرشناس، جوانان معدودی هم وجود داشته که بر طبق گفته‌ها و یادداشت‌های جوانان هم عصرشان، دست در دست شیطان گذاشته و او بیعت کرده بودند... این جوانان فریب‌خورده و خود فروخته، در مدرسه به‌خصوصی که در میان کوه‌های ششرف بر دریاچه «هرمانشتات»<sup>۱</sup> (LAKE HERMANSTADT) قرار داشته به آموزش علوم و فنون جادوگری مشغول می‌شوند. مدرسه‌ای که ظاهراً بانی و مؤسس آن خود شیطان حرامزده بوده و شیطان ادعا می‌کرده که دهمین جانشین بزرگ خود را در این مدرسه آموزش داده و تربیت کرده... در نوشته‌هایی که راجع به این مدرسه از آن زمان باقی مانده، واژه‌هایی محلی از قبیل... «اشتری گوپچا» (STREGOICA) به‌معنای... «جادوگر» (WITCH)، «اژدگ» (ORDOG) به‌معنای «شیطان» (SATAN) و «پُکُل»

۱- دریایچه‌ای واقع در شهر «سیبیو» (SEBIO) در رومانی که روسانی‌ها آن را دریایچه «سیبیو» می‌نامند ولی با نظر به اینکه این شهر در قرن دوازدهم توسط استعمارگران آلمانی بنا شده، شیوه معماری بناهای آن، نمونه بارزی از معماری آلمانی قرون وسطی می‌باشد و دریایچه مذکور هم تا سالیان شمادی به نام آلمانی «هرمانشتات» اشهار داشت - مترجم

(POKOL) به‌معنای «جهنم» (HELL) دیده می‌شود و از همه مهیتر اینکه... در یک رساله به‌خصوص... از همین کنت دراکولا به‌عنوان «ومپیر» (WAMPYR) نام برده شده... واژه‌های مرادف واژه «ومپایر» (VAMPIRE) در زبان انگلیسی که همانطور که همگی می‌دانیم... به «خفاش‌های بزرگ و خون‌آشام» اطلاق می‌شود.

در طول مدتی که پروفیسور به حرف‌زدن مشغول بود، آقای کوئینسی موریس مدام به پنجره اطاق می‌نگریست و وقتی که سخنان پروفیسور برای لحظه کوتاهی قطع شد، از جایش برخاست و خیلی بی‌سر و صدا از اطاق بیرون رفت، در همین موقع پروفیسور مجدداً سخنانش را از سر گرفت و اظهار داشت:

- خوب... حالا موقعش رسیده که راجع به نحوه مبارزه با کنت دراکولا به شور و مشورت بپردازیم... خوشبختانه اطلاعات و آگاهی‌های گرانبها و ارزنده‌ای در اختیار داریم که می‌توانند به‌نحو احسن کمکمان بکنند... چون به‌ما خواهند گفت که برای مبارزه با این موجود پلید از چه راه‌هایی باید وارد بشویم و حملاتمان را چگونه طرح‌ریزی نماییم که ضمن حداقل خطر، بهترین نتیجه را نیز به‌همراه داشته باشد... ما بر طبق اطلاعاتی که آقای جوانان کسب کرده... می‌دانیم که... تعداد پنجاه جعبه چوبی محتوی خاک‌های پوسیده و گندیده، از قلعه دراکولا در ناحیه ترانسیلوانیا به بندر ویتنی در انگلستان ارسال گردیده که متعاقباً همگی به کاخ کارفاکش در حومه لندن حمل و در آنجا تخلیه شده... همچنین می‌دانیم که... تعدادی از این جعبه‌ها از کاخ «کارفاکش» به محل‌های نامعلومی ارسال شده... لذا در مرحله نخست باید مطمئن بشویم که... آیا بقیه جعبه‌ها کماکان در کاخ

کارفاکس و در آن کلیسای قدیمی نیمه مخروبه قرار دارند... یا اینکه... باز هم تعداد بیشتری از آنها به نقاط نامعلوم دیگری نقل مکان کرده‌اند؟... برای حصول اطمینان از این موضوع مهم... امروز به کاخ کارفاکس می‌رویم و کلیسای کوچک نیمه مخروبه را مورد بازدید قرار می‌دهیم... چون باید بفهمیم که جمعی‌ها...

پروفسور نتوانست به بقیه سخنانش ادامه بدهد، چون ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای از بیرون از محوطه ساختمان منزل بلند شد... هم زمان، شیشه پنجره اطاق هم با صدای مهیبی شکست و به صورت قطعات ریز و درشت بی‌شماری به زمین فرو ریخت و به دنبال آن... گلوله که ظاهراً به لبه فوقانی پنجره اصابت کرده بود، کمانه کرد و در نهایت به نقطه‌ای در دیوار آخر اطاق فرو رفت. متأسفانه باید اعتراف کنم که من از آن خانم‌های با دل و جرات نیستم و به همین جهت بی‌اختیار از جایم پریدم و جیج بلندی کشیدم... البته آقایان هم شدیداً یکه‌خورده و درحالی‌که همگی ایستاده بودند، با حالتی از اضطراب و نگرانی به همدیگر نگاه می‌کردند... لُرد گدالمینگ به سرعت به طرف پنجره دوید و پرده را کنار زد و در همین موقع صدای آقای کوئینسی موریس بلند که می‌گفت:

- خیلی متأسفم... مٹ اینکه بدجوری ترسوندمتون... ولی نترسین... الان میام و همه چیز و براتون شرح می‌دم.

یک دقیقه بعد وارد اطاق شد و گفت:

- از همه تون معذرت می‌خوام... فکر می‌کنم کار احمقانه‌ای کردم... به خصوص از شما معذرت می‌خوام خانم هارکر... چون انگار خیلی ترسیدین... اما راستشو بخواین... همین طور که پروفسور صحبت

می‌کرد... یهوئی متوجه شدم که خفاش بزرگی اومده و لب پنجره نشسته... سابقاً از خفاشها ترس و وحشتی نداشتم... اما با ماجراهائی که اخیراً اتفاق افتاده و به خصوص چیزائی که جناب پروفسور تو این مدت تعریف کردن... آنقدر از این پرنده بدشکل بدم اومده که تا چشمم به یکیشون می‌آند، کنترولمو از دست میدم و تا نکشیشون خیالم راحت نمی‌شه... حقیقتشو بخواین... الآن مدنی که به اینکار مشغول شدم و هر جا که باشم تا یه خفاشو می‌بینم... بلافاصله شیشولوو می‌کشم و... بنگ بنگ... این اوخوری طوری شده بود که حتی «آرت» (مخفف آرتور) هم مسخرم می‌کرد... و...

پروفسور وان «لینگ حرف‌های آقای کوئینسی موریس را قطع کرد و پرسید:

- حالا بالاخره موفق شدید که خفاش را شکار کنید؟

- نمی‌دونم... فکر نمی‌کنم... برا اینکه... دوباره پرواز کرد و لابلای درختها گم شد.

و سپس بدون اینکه حرف دیگری بزند رفت و سرچایش نشست و پروفسور هم مجدداً به سخنانش ادامه داد و گفت:

- بله... داشتم می‌گفتم که باید بفهمیم... جمعی‌ها به کجا رفته‌اند... و وقتی که از این موضوع مطلع شدیم یا باید این هیولای خونخوار را در یکی از اقامتگاه‌های اختصاصی‌اش به قتل برسانیم و یا اینکه... خاک‌های متفن و گندیده اقامتگاه‌های اختصاصی‌اش را از حیز انتفاع ساقط و طوری خنثی کنیم که با درازکشیدن در جمعی‌ها موجود پتش به مخاطره بیافتد و متوجه بشود که... خاک‌های درون جمعی‌ه کیفیتش را از دست داده و دیگر به گونه‌ای نیست که بتوانند خوابگاه امن و



مطمئنش برایش فراهم کنند... در این صورت... چاره‌ای ندارد جز اینکه... به شکل و شمایل حیوانات در بیاید و در اماکن مخصوص حیوانات به استراحت پردازد... اما با توجه باینکه... فقط به فقط در ساعات به‌خصوص می‌تواند تغییر شکل بدهد... ما می‌توانیم او را تعقیب کنیم و در فواصل زمانی بین این ساعات او را به دام بیندازیم و کلکش را بکنیم... چون تنها در این فواصل زمانی است که نیرو و قدرت کنت دراکولا به‌میزان حداقل می‌رسد و چنان کاهش پیدا می‌کند که واقعاً کاری از دستش ساخته نیست و با یک موجود علیل و ضعیف و بی‌دست و پا تفاوت چندانی نخواهد داشت.

اما در مورد شما مادام مینا... باید به عرضتان برسانم که وظائف و مسئولیت‌های شما در همین جا خاتمه می‌یابد و دیگر با شما کاری نداریم تا به امید خدا... بار دیگر در این اطاق جمع بشویم و خیر بهجت اثر پروزیمان را به اطلاع‌تان برسانیم... وجود نازنین شما به مراتب گران‌بهارتر و ارزشمندتر از آن است که با شرکت در چنین ریسک بزرگ و فوق‌العاده خطرناکی در معرض خطر قرار بگیرید و خدای نخواستہ به فاجعه غم‌انگیز و جبران‌ناپذیری منتهی بشود... ما امشب با هم وداع خواهیم کرد... اما وقتی که مراسم تودیع را به‌جا می‌آوریم... شما نباید هیچ سؤال‌ی مطرح بفرمائید... چون به شما قول می‌دهم و مطمئن باشید... در زمان مقتضی همه چیز را برایتان شرح خواهم داد و از همه چیز مطلع خواهید شد... یادتان باشد... ما مرد هستیم و برای اجرا و تحمّل وظائف و مسئولیت‌های دشوار و خطرناک خلق شده‌ایم... اما شما خانمها... اختراخانی هستی که دنیای تیره و تاریک مردها را روشن می‌کنید و به آنها... امید و قوت قلب می‌دهید...

در این صورت... بدیهی است که به‌هیچ‌وجه نباید در معرض خطر قرار بگیرید... ضمن آنکه... ما هنگامی می‌توانیم با خاطری آسوده به مبارزه‌مان ادامه بدهیم که خیالمان از بابت شما راحت باشد و مطمئن باشیم که در محل امن و مطمئن اقامت دارید و هیچ خطری هم تهدیدتان نمی‌کند.

از چهره آقایان به‌وضوح معلوم بود که از شنیدن سخنان پروفیسور در مورد من، به وجد آمده و خیلی خوشحال و خرسند شده‌اند... حتی جوانان که به‌نظر می‌رسید... از بقیه به مراتب خوشحال‌تر شده... در صورتی که من برعکس... خیلی خیلی دلخور شده بودم... ولی خوب... چاره‌ای نبود... در جایی که برخورداری از قدرت بدنی بالا حرف اول و آخر را می‌زند... جایی برای ما خانمها وجود ندارد... مگر اینکه... به‌جای خانه‌داری و شوهرداری دنبال ورزش‌های سنگین برویم که مطمئناً در این‌گونه از ورزشها هم موفقیتی نخواهیم داشت، چون ما دختران حوا به‌عالت و ویژه‌گی‌های خاص و فوق‌العاده ظریفی که در خلقتمان به‌کار رفته... گل سرسید آفرینش شده‌ایم... در این صورت آیا درست است که گل سرسید آفرینش وسط تشک کشتی برود تا مثلاً لنگ حریف را بگیرد و او را فتیله پیچ بکند!!!!... به‌همین دلیل بود که دلخوری را قورت دادم و پیشنهاد پروفیسور را قبول کردم... از طرفی دیگر می‌دانستم که اصرار بی‌فایده خواهد بود و هیچ یک از آقایان موافقت نخواهند کرد که من هم در کنارشان باشم و در این مبارزه شرکت بکنم.

آقای کونینسی مورس سکوت را شکست و با شور و هیجان زیادی اظهار داشت:

- من متقدم که نباید حتی ثانیه‌ای رو از دست بدم و به همین جهت... پیشنهاد می‌کنم که همین الآن بلندشیم و بخونه این بی‌پدر و مادر بریم... چون همونطور که پروفیسور گفت... محدودیت زمانی این جونور، بهترین و مؤثرترین حربه‌ای که میتونیم از اون استفاده کنیم لذا... اگر زود بجنبیم و فی الفور دست به کار بشیم... امکان داره بتونیم به آدم بی‌گناه و از چنگال این خون‌آشام نجات بدم.

با شنیدن سخنان آقای کوئینسی مورس... ترس و وحشت بی‌سابقه‌ای به قلبم چنگ انداخت اما به‌هر جانتکندنی که بود، خودم را کنترل کردم تا چیزی از قیافه‌ام حدس نزنند... چون بیشتر از این می‌ترسیدم که با دیدن چهره نگران و وحشت زده‌ام... آنقدر ناراحت و عصبانی بشوند که به‌کلی دورم را خط بکشند و دیگر حتی کلمه‌ای هم با من صحبت نکنند. حالا همگی به کاخ کارفاکش رفته‌اند تا جمبه‌های چوبی را بازدید کنند... و قبل از اینکه خانه را ترک کنند، با اصرار زیادی از من خواستند به اطاق خوابم بروم و استراحت کنم... واقعاً چه حرفها؟ آخه کدام زنی است که وقتی می‌داند شوهر عزیز و محبوبش همراه با بهترین و صمیمی‌ترین دوستانش به‌مأموریت فوق‌العاده خطرناکی رفته‌اند، تو تختخوابش دراز بکشد و راحت بخوابد؟... ولی به‌هر حال... تو تختخواب دراز می‌کشم و تظاهر می‌کنم که خوابیدم تا وقتی که جوناتان برگشت با دیدن همسر بیدار و نگرانش، ناراحت و نگران نشود.

«خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

یکم اکتبر... ساعت چهار صبح... درست همان لحظه‌ای که

می‌خواستیم از خانه خارج بشویم پیامی اضطراری از رنفیلد برایشم آوردند که طی آن درخواست کرده بود، فی الفور و بدون فوت وقت بیدارش بروم... تا موضوع فوق‌العاده مهمی را به اطلاعم برساند... از نگیبانی که پیام را آورده بود خواهش کردم از قول من به رنفیلد بگویند که الآن وقت ندارم، ولی مقارن با ساعت صرف صبحانه، حتماً او را ملاقات خواهم کرد.

اما حامل پیام با تأکید زیادی که حالتی از اضطرار نیز در آن نهفته بود در پاسخ گفت:

- قربان... باید به عرضتان برسانم که رنفیلد به‌طور بی‌سابقه‌ای برای دیدن شما بی‌تابی می‌کند و باید بگویم... تا حالا ندیده بودم که تا این حد مشتاق و منتظر شما باشد... نمی‌دانم چی شده و چی به سرش زده... خیلی سعی کردم از زیر زبانش حرفی بیرون بکشم... اما هر قدر بیشتر سعی کردم، کمتر موفق شدم... حالا هم همین‌طور بی‌صبرانه در اطاقش قدم می‌زنند... اگر نظر حقیر را استفسار بفرمائید... پیشنهاد می‌کنم تا بیش از این دیر نشده به ملاقاتش بروید... چون با چنان هیجان و اشتیاقی انتظارتان را می‌کشد که اگر همین الساعه به اطاقش نروید... حال و احوالش تغییر خواهد کرد و به احتمال خیلی خیلی زیاد... دچار یکی از همان حالات خطرناک خواهد شد. لذا خواهش دارم حتی برای چند دقیقه هم شده، به اطاقش بروید.

با شناختی که از این نگهبان فهمیده و با تجربه داشتم، می‌دانستم آدمی نیست که بی‌خود و بی‌جهت چنین درخواستی را مطرح کند و حتماً دلیل خاصی دارد که برای ملاقات با رنفیلد تا این حد اصرار می‌ورزد... به همین دلیل در جواب گفتم:

- باشد... همین الان یا هم راه می‌افتیم.

و سپس رو کردم به بقیه و از آنها خواستم تا چند دقیقه مستظرم بمانند، اما پروفیسور وان هلسینگ پاسخ داد و گفت:

- جان دوست من... موا هم با خودت پتبر... چون با خواندن خاطراتت، توجهم به این بیمار شدیداً جلب شده و خیلی مایلیم به حضورشان شرفیاب بشوم... ضمن اینکه مطمئنم داستان آقای رنفیلد از ماجرائی که با آن دست به گریبان هستیم جدا نیست و در زمینه‌های خاصی با هم ارتباط دارند... لذا... همانطور که گفتم خیلی مایلیم که این آقازاده را از نزدیک ملاقات کنم... به‌خصوص همین الان که قوای دماغی‌اش تحت تأثیر هیجان‌ناش شدید، تا حدود زیادی از حالت عادی خارج شده.

هنوز سخنان پروفیسور پایان نیافته، لرد گدالمینگ با قاطعیت زیادی اظهار داشت:

- اگر اشکالی نداشته باشد من هم همراهتان می‌آیم.

بلافاصله کوئینسی موریس هم پرید وسط و گفت:

- تا سه نشه، بازی نشه... رانش منم بدم نمیداد که با آدمای مشنگ و شیرین عقل به خورده گپ بزوم و اختلاط بکنم... گو اینکه خودمم دست کمی از اونا ندارم!!!؟

به‌مرحال چاره‌ای نداشتم و نمی‌توانستم خواهش دوستانم را رد کنم... به‌همین جهت، سرم را به علامت تأیید تکان دادم و سپس همگی به‌طرف راهروئی که به ساختمان بیمارستان منتهی می‌شد به راه افتادیم.

حال و احوال رنفیلد، صحت گفته‌های نگهبان حامل پیام را به‌نحو

بارزی تأیید می‌نمود و علاوه بر آن... به‌وضوح نشان می‌داد که پیشنهاد این نگهبان با سابقه و با تجربه در مورد ضرورت اجابت درخواست رنفیلد تا چه حد به‌جا و منطقی بوده... چرا که رنفیلد به راستی به‌طرز بی‌سابقه‌ای بی‌تاب به‌نظر می‌رسید و در حالتی از هیجان زاید الوصف به‌سر می‌برد... مع‌الوصف، علی‌رغم این بی‌تابی و هیجان دور از انتظار و فوق‌العاده زیاد، رفتار و کردار و به‌خصوص اظهاراتش به‌حدی معقول و منطقی بود که تا به حال به‌این‌صورت ندیده بودمش، و حتی به‌جرات می‌توانم بگویم که رفتار و کردارش از هر آدم عاقلی معقول‌تر و مؤدب‌تر و سخنانش هم از خیلی از ادبا و سخنوران نیز شیواتر و فصیح‌تر بود... معذراً... حالت خاصی و یا بهتر بگویم... حالتی نوظهور و کاملاً غیرعادی در حرکات و رفتارش به چشم می‌خورد که توجه و کنجکاویم را قویاً جلب و و شدیداً تحریک کرد... حال و هوای رنفیلد، به‌وضوح حکایت از آن داشت که برای اولین بار... آگاهی جامع و مبسوطی از خودش به دست آورده و به‌مرحله‌ای رسیده که خودش را به خوبی درک می‌کند... یعنی... چطور می‌گویم... خودش می‌فهمد و می‌داند از ناراحتی‌های روانی خاصی رنج می‌برد... و مهمتر از همه... می‌داند که اختلالات و ناراحتی‌های روانی‌اش از چه چیزی ناشی شده و از چه موردی سرچشمه می‌گیرد... حالتی به راستی نوظهور و واقعاً غیرعادی که تا بحال سابقه نداشته خودبه‌خود و به‌صورتی ناگهانی در بیماری ظهور کند. من به‌شخصه تا بحال هرگز چنین حالتی را در هیچ یک از عقل رسیده‌ها و روان‌پزشی‌های بیمارستان خود مشاهده نکرده بودم و می‌توانم به‌جرات ادعا کنم که این موضوع در مورد بیماران سایر بیمارستانها هم صدق می‌کند و در

هیچ تیمارستانی سابقه نداشته و ندارد... ولی حالا خودم عملاً یا چنین پدیده نو ظهور و شگفت‌انگیزی مواجه شده بودم.

هر چهار نفر با هم وارد اتاق رفیلد شدیم... اما فقط من بودم که صحبت را آغاز کردم و بقیه در سکوت کامل به صحبت‌های من و رفیلد گوش می‌دادند... رفیلد در همان ابتدای کار، خیلی قرص و محکم در خواستش را مطرح نمود... به این صورت که... من به عنوان پزشک معالج و رئیس تیمارستان باید همین‌الآن ورقه مرخصی‌اش را امضاء کنم تا او نیز سریعاً و بدون تأخیر بیشتر به منزلش مراجعت نماید... رفیلد متعجباً با ژست و حالتی که از اطمینان و اعتماد بنفس فوق‌العاده زیادی حکایت می‌کرد... با فصاحت و بلاغت بی‌سابقه‌ای که به راستی نطق و خطابه ناطقین زبردست و خطبای برجسته و سرشناس را تداعی می‌نمود، ضمن تعریف و تمجید از شیوه و روشهایی که در مورد معالجه‌اش به کار برده بودم و در مورد سایر بیماران تیمارستان نیز به کار می‌بردم، برای چند دقیقه‌ای صرفاً به مدح و ستایش از من پرداخت و به دنبال آن، ضمن اشاره به اینکه معالجاتم در مورد وی عدد درصد مفید و مثمر ثمر بوده، با تأکید زیادی اظهار داشت که حالا دیگر کاملاً و از هر جهت معالجه شده و در پایان درحالی که مستقیماً به چشمانم می‌نگریست با اعتماد بنفس به مراتب بیشتری اضافه کرد و گفت:

- حالا برای اینکه خیالتان راحت بشود... از دوستانتان استمداد می‌گیرم... راستش فکر می‌کنم بدشان نمی‌آید که بنشینند و شخصاً مرا آزمایش کنند... قضاوت نهائی را به عهده آنها می‌گذارم اما به شرطی که در پایان آزمایشات هر نظریه‌ای که ارائه فرمودند... بدون چون و

چرا قبول کنیم... راستی... مثل اینکه فراموش کردید ما را به هم معرفی کنید.

من آنقدر متعجب و متحیر شده بودم که نمی‌دانستم چکار بکنم... آخر سابقه ندارد که به منظور معرفی دیوانه خطرناکی، مراسم معارفه رسمی به جا بیاید؟!... اما رفتار و کردار و به خصوص شیوه حرف‌زدن و رفیلد، به حدی متین، مؤدبانه و باوقار بود که بلافاصله به خود آمدم و به معرفی همراهانم پرداختم... لرد گدالمینگ... پروفیسور وان‌هلینگ... و آقای کوفینسی موریس از ایالت تگزاس.

رفیلد با ادب و احترام فوق‌العاده‌ای که در خور شخصیت‌های معروف و والامقام بود از جایش برخاست و دست تکتک همراهانم را به گرمی فشرد... و سپس خطاب به لرد گدالمینگ اظهار داشت:

- عالیجناب لرد گدالمینگ... من خوشبختانه افتخار آن را داشتم تا در مساجرای شهرستان «ویندهم» (WINDHAM) از پدر بزرگوارتان پشتیبانی بکنم... و حالا خیلی متأسفم که می‌بینم این شخصیت بزرگوار فوت نموده و دیگر در بین ما نخواهد بود... چون فقط با فوت یک لرد است که عنوان «لردی» به پسرش می‌رسد... فقید سعید لرد گدالمینگ از جهات بسیاری شخصیتی استثنائی به شمار می‌رفت و به عنوان شخصیتی وجه‌الملله از محبوبیت زیادی برخوردار و تمام دوستان و آشنایان و اطرافیانش به دوستی با وی افتخار می‌کردند... یادم می‌آید در زمان جوانی‌شان، با مخلوط کردن چند نوشیدنی مختلف... نوشیدنی ابتکاری خاصی اختراع کردند که تا سال‌های سال به عنوان نوشیدنی مفرح و نیروبخش طرفداران زیادی داشت و اکثر مردم آن را به سایر نوشیدنی‌ها ترجیح می‌دادند... جناب آقای

کوئینسی موریس تکزاسی... از ملاقاتان خیلی خوشوقتم... اما... اما واقعاً چه سعادتى بالاتر از این که آدم با شخصیت برجسته و سرشناسی مثل پروفیسور وان هلسینگ آشنا بشود... جناب پروفیسور... اگر عرایضم را حمل بر جسارت و گستاخی نفرمائید... بنده ترجیح می‌دهم در مورد جنابعالی از به کار بردن القاب و عناوین متداول و متعارف خودداری کنم... چون... برای دانشمندی نظیر جنابعالی که با تحقیقات و کشفیات جدید خود... تحوّل و انقلاب عظیمی در زمینه درمان امراض عصبی، مداوای اختلالات روانی و به ویژه... شناخت امواج مغزی (BRAIN - WAVE) به وجود آورده و دنیای علم و دانش را به تعجب و حیرت واداشته، هیچ یک از القاب و عناوین شناخته شده‌ای که بر حسب معمول همراه با اسم و رسم شخصیت‌های معروف و سرشناس به کار می‌رود، نمی‌تواند آن طور که باید و شاید... گویای شخصیت و مقام علمی شما باشد و آن طور که به راستی در خور و شایسته شما است حق مطلب را ادا نماید و حتی امکان دارد... تا حدودی هم از مقام و منزلت شما بکاهد چون در دنیای پر آشوب و پر هیاهوی زندگی می‌کنیم که واژه‌هایی نظیر... تسلّق... چا پلوسی و... مدهانه حرف اول و آخر را می‌زنند و همین موضوع باعث شده تا القاب و عناوین که تا چندی پیش فقط به فقط به شخصیت‌های معروف معدودی اختصاص داشت، امروزه روز در مورد هر کس و ناکسی مورد استفاده قرار بگیرد... در این صورت تصدیق می‌فرمائید که حق دارم در مورد جنابعالی از به کار بردن این القاب و عناوین بی‌ارزش و پیش پا افتاده خودداری کنم... چون به نظر بنده... شخصیت اجتماعی و مقام علمی حکیم فرزانه‌ای مثل شما، خیلی خیلی بالاتر و شامخ‌تر از آن

است که نیازی به القاب و عناوین من درآوردی داشته باشد... ضمن آنکه، استفاده از القاب و عناوین پرطمطراق متملقانه و مدهانه آمیز که عمدتاً توسط آدم‌های معروف به «بادمجان دور قلاب چین» (SYCOPHANTS) و در رابطه با مقاصد خاصی مورد استفاده قرار می‌گیرد، جز آنکه از مقام و منزلت جنابعالی بکاهد، نتیجه دیگری در بر نخواهد داشت... خوب... حالا موقعش رسیده که به اصل مطلب بپردازیم... آقایان محترم... امیدوارم عرایضم را حمل بر تسلّق و مدهانه‌سرایی نفرمائید... اما باید بگویم... فرد فرد شماها... نجیب‌زاده‌های اصل، تحصیل کرده و فوق‌العاده باشعوری هستید که به انگیزه پرخورداری از این مزایا و امتیازات اکتسابی و خدادادی، هر یک به نوبه خود از مقام و موقعیت اجتماعی والاّی نیز برخوردار می‌باشید... چه در انگلستان و چه در ایالت تگزاس در ایالت متحده آمریکا، و حالا من از شما نجیب‌زاده‌های اصل و فهیم، به عنوان شهودی از هر جهت معتد و قابل اطمینان، استدعا دارم خودتان قضاوت کنید و بفرمائید... آیا حق دارم درخواست مرخصی از تیمارستان را بکنم یا نه؟... چون خودم به شخصه مطمئنم که اختلالات روانی‌ام به کلی رفع شده و قوای عقلانیم را به صورت کامل باز یافته‌ام و اگر حمل بر خودستایی نفرمائید... حالا دیگر خودم را از خیلی از عاقلها، عاقلتر می‌دانم... معهذاً... باز هم در اختیار شماها هستم و هر نظریه‌ای که اعلام بفرمائید... بدون چون و چرا قبول خواهم کرد... ضمناً.. اطمینان دارم که جناب دکتر سیوارد، به عنوان یک پزشک انسان دوست و نوع پرست (HUMANITARIAN)، به عنوان یک طبیب قضائی (MEDICO-JURIST) و بالاخره به عنوان یک دانشمند (SCIENTIST)

وظیفه و جدانی شانی حکم می‌کند تا به من به صورت یک مورد استثنائی بنگرند که در این صورت نه تنها نسبت به من سختگیر نخواهند بود، بلکه حتی امکان دارد... امتیازاتی هم برایم قائل بشوند...

حرکات و رفتار و به ویژه سخنان رنفیلد، به حدی متین و عاقلانه بود که واقماً هر چهار نفرمان شدیداً تحت تاثیر قرارداد و افکارمان را متزلزل کرد... من به شخصه علی‌رغم آگاهی کامل از خصوصیات فردی و سوابق بیماری رنفیلد، حالا دیگر تقریباً شکی نداشتم که رنفیلد به کلی معالجه شده و همانطور که ادعا می‌کند... قوای عقلانی‌اش را به صورت کامل بازیافته و تحت تاثیر این احساس ناگهانی، دلم می‌خواست به او بگویم که من هم در مورد سلامتی مجدد و بازیافتن قوای دماغی‌اش کمترین شک و شبهه‌ای ندارم و همین امشب ترتیبی می‌دهم که فردا صبح اول وقت از تیمارستان مرخص بشود... اما با توجه به احتمال خودکودن مجدد بیماری که اتفاقاً احتمالش هم زیاد است و بارها و بارها در بین بیماران معالجه شده سابقه داشته، بهتر آن دیدم که فعلاً حرفی به رنفیلد نزنم و برای مدتی صبر کنم تا از هر جهت مطمئن بشوم. لذا در پاسخ به اظهاراتش ضمن تأکید بر اینکه بیماری‌اش به میزان فوق‌العاده قابل توجهی بهبود یافته، به او قول دادم که دو سه ساعت دیگر مجدداً به ملاقاتش می‌آیم تا سر فرصت راجع به درخواستش صحبت کنیم، غافل از اینکه رنفیلد عزمش را جزم کرده و آدمی نیست که با وعده و وعید گول بخورد، چون بلافاصله با شور و حرارت زیادی پاسخ داد:

- دکتر سیوارد... مثل اینکه اصلاً متوجه اهمیت موضوع نشده‌اید... دو سه ساعت دیگر یعنی چه؟... من باید هرچه زودتر تیمارستان را

یعنی همین حالا... و یا بهتر بگویم همین لحظه... من بر ترک کنم... قراردادهای شفاهی با «مرد داس به دست» (SCYTHIAN) که در طبق قول و قرار مرکزی قراردادمان را تشکیل می‌دهد... باید هرچه حقیقت... هسته مرکزی قراردادمان را تشکیل می‌دهد... زمان به سرعت می‌گذرد سریع تر از این بیمارستان مرخص بشوم!!!!... زمان به سرعت می‌گذرد و دیگر وقتی نمانده... دکتر سیوارد من با اطمینان و اتکاء به درایت و فراست فوق‌العاده‌ای که در شما سراغ داشتم، این درخواست مهم و حیاتی را مطرح کردم... به این امید که بلادرنگ با آن موافقت خواهید کرد تا من هم بتوانم قراردادم را به انجام برسانم.

کرد تا من هم بتوانم قراردادم را به انجام برسانم. رنفیلد به دنبال جمله آخر سکوت کرد و با نگاهی مشتاقانه به صورت من خیره شد... اما با دیدن جواب منی که به وضوح در صورت من به چشم می‌خورد، صورتش را چرخاند و با نگاه‌هایی ملتصانه به همراهانم چشم دوخت... ولی از بخت بد از هیچ کدامشان جواب مثبتی دریافت ننمود، به همین دلیل مجدداً شروع به صحبت کرد و گفت:

- اشتباه از خودم بود... فکر می‌کنم نتوانستم منظورم را به خوبی بیان کنم؟

من خیلی دوستانه و در عین حال تا حدودی خشن، در جواب گفتم: - بله... دقیقاً همینطور.

رنفیلد پس از سکوت طولانی که تا چند ثانیه ادامه داشت، سرانجام دهان گشود و با آرامش و طمأنینه خاصی اظهار داشت:

- فکر می‌کنم بهتر است در خواستم را به گونه دیگری مطرح کنم و از شما بخواهم که به من لطف کنید... محبت کنید... منت سرم بگذارید... شما بخواهم که شما اسمش را می‌گذارید... اما فقط اجازه بدهید که همین و با هرچه که اگر دلان بخواد حاضرم زانو بزنم و با همه الآن مرخص بشوم... اگر دلان بخواد حاضرم زانو بزنم و با همه

وجود التماس کنم... به شما قول می‌دهم که این خواهش ملتزمانه به هیچ وجه جنبه شخصی ندارد و فقط به خاطر دیگران است... والّا امکان نداشت خودم را تا این حدّ خوار و خفیف بکنم... متأسفانه اجازه ندارم تا دلایل این درخواست را برایتان فاش کنم... اما به من اعتماد داشته باشید و مرد و مردانه به شما قول می‌دهم که همگی دلایل منطقی، مستدل و انکارناپذیری هستند که از بزرگترین و بالاترین وظیفه و مسئولیت سرچشمه می‌گیرند... ای کاش می‌توانستید به درون قلم نگاه کنید... چون با آگاهی کامل از مکنونات قبلی‌ام، نه تنها بلافاصله با درخواستم موافقت می‌کردید بلکه... مرا نیز به عنوان یکی از بهترین و سوسی‌ترین دوستانان برمی‌شمردید.

سخنان رنفیلد به اینجا که رسید مجدداً سکوت کرد و با همان نگاه ملتزمانه به من و دوستانم خیره شد.

چنانچه رنفیلد با همان اطمینان و قاطعیت قبلی به سخنانش ادامه می‌داد، به احتمال خیلی زیاد امکان داشت با درخواستش موافقت بکنم... اما این تغییر حالت ناگهانی باعث شد نا شک و تردیدم به مراتب بیشتر بشود... چون با آگاهی از سوابق بیماری‌اش... به نظر می‌رسید این تغییر حالت ناگهانی یکی از همان جنون‌های آنی است که در ملاقاتهای قبلی هم بارها و بارها دچارشان شده و هر بار نیز مثل حالا با عکس‌العملیاتی ملتزمانه همراه بود، لذا به منظور حصول اطمینان هرچه بیشتر، لازم بود تا دو سه روز دیگر در تیمارستان باقی بماند، چون تجربه نشان داده روان پریش‌هایی که زست و حالت آدمهای عاقل را به خود می‌گیرند و به قول معروف... ادا و اطوار آدمهای عاقل را در می‌آورند، قادر به ادامه این نمایش نیستند و پس از حداکثر یکی دو روز

خودشان را لو خواهند داد.

چهرهٔ پروفیسور وان هلسینگ کاملاً در هم رفته بود و به وضوح حکایت از آن داشت که در افکار عمیقی غرق شده و درحالی‌که چشمان تیزبینش بسان دو اخگر سوزان در لایلای انبوهی از ابروان سفید و پُر پشت می‌درخشید، رنفیلد را زیر نظر گرفته و با دقت و کنجکاوی بی‌سابقه و زایدالوصفی به او خیره شده بود...

پروفیسور همین‌طور که خیره‌خیره به رنفیلد می‌نگریست شروع به صحبت کرد و با لحن و حالت خاصی با رنفیلد به گفتگو پرداخت که در وهلهٔ اول توّجهٔم را جلب نکرد... اما لحظاتی بعد که متوجه شدم، شدیداً یخهٔ خوردم و دهانم از تعجب باز ماند... چون پروفیسور با چنان لحن و حالتی رنفیلد را مورد خطاب قرار داد که گویی با یکی از همکاران و همقطاران‌ش صحبت می‌کنند!!! و سپس خیلی آرام و با طمأنینه اظهار داشت:

- ببین عزیزم... بهتر است... خیلی دوستانه و به قول معروف خیلی خالصاً و سخلصاً... آنچه که در سینه‌تان هست بیرون بریزید و به خصوص... دلایلی که به آنها اشاره کردید برای ما شرح بدهید... من یک فرد غریبه هستم، معهذاً کانایت من غریبه را با ارائه دلایل مستدل و منطقی مجاب کنید... در این صورت به شما قول می‌دهم که جناب دکتر سیوارد هم بدون هیچگونه مخالفتی ورقهٔ مرخصی‌تان را امضاء خواهند کرد.

اما رنفیلد درحالی‌که تأسف و تأثر عمیقی در نگاهش موج می‌زد، بدون اینکه به پروفیسور نگاه کند، سرش را به علامت نفی، چندین بار تکان داد.

پروفسور در ادامه سخنانش با تأکید زیادی اظهار داشت:

- آقای محترم... این قدر سرسختی نکنید... و به جای این سرسختی بیهوده و بی نتیجه، بهتر است به فکر خودتان باشید... شما ادعا می کنید که کاملاً معالجه شده اید و نیازی نیست تا پیش از این در بیمارستان بمانید و ضمناً با تأکید بر اینکه باید مأموریت بسیار مهمی را انجام بدهید، اصرار دارید که همین الان مرخص بشوید... اطمینان داشته باشید... تنها آرزوی مسئولین بیمارستان این است که بیمارانشان هرچه زودتر معالجه و هرچه سریعتر مرخص بشوند... اما آقای عزیز... اگر قرار باشد که مسئولین بیمارستان تنها به صرف ادعاهای بیماران با درخواستهای مرخصی موافقت کنند، به شما قول می دهم که حتی یک بیمار هم در بیمارستان باقی نخواهد ماند... تأیید درخواست مرخصی صرفاً منوط به دلایلی است که بیمار متقاضی باید ارائه نماید... آن هم دلایلی فوق العاده مستدل، منطقی و قانع کننده که در رابطه با صحت و سلامت قوای دماغی متقاضی، هیچ گونه شک و شبهه ای برای مسئولین بیمارستان باقی نگذارد... به عبارت دیگر... این خود بیمار است که در رابطه با اثبات ادعایش باید در مرحله اول... خودش به خودش کمک بکند و به مسئولین بیمارستان عملاً نشان بدهد که در مطرح کردن ادعایش مستحق بوده و حاضر است با ارائه دلایل کافی و وافی صحت و سلامت قوای دماغی اش را به ثبوت برساند... اما در جایی که جنابعالی از ارائه هر گونه دلیلی، سرسختانه خودداری می ورزید... یعنی در حقیقت... به هیچ وجه نمی خواهید به خودتان کمک بکنید... از مسئولین بیمارستان چه انتظاری دارید؟... در حالی که... خودتان خوب می دانید... تنها با ارائه دلایل منطقی و قانع کننده است که ورقه

مرخصی تان امضاء خواهد شد... و حالا خیلی دوستانه از شما می خواهم... عاقل باشید و به ما کمک کنید... مجدداً تکرار می کنم... تنها با کمک شما است که گره کور این معضل باز خواهد شد و به ما این امکان را خواهد داد تا با درخواستان موافقت بکنیم.

رنفیلد با همان سرسختی قبلی، پاسخ داد:

- جناب پروفسور وان هلسینگ... من هیچ حرفی برای گفتن ندارم... البته نه اینکه با فرمایشات حکیمانه و ناصحانه جنابعالی مخالفتی داشته باشیم... به شما قول می دهم که اگر اختیارم دست خودم بود و می توانستم شخصاً تصمیم بگیرم... بدون لحظه ای تردید، آنچه که در سینه ام هست بیرون می ریختم و شما را در جریان می گذاشتم... اما چه کنم که در این مورد به خصوص... هیچ اختیاری از خودم ندارم و به هیچ وجه مجاز نیستم کلامی از آنچه که می دانم برای کسی افشاء کنم... حتی شخصیت مطمئن و والا مقامی مثل جنابعالی... اما فقط استدعا دارم لطف کرده و به من اعتماد داشته باشید... گو اینکه اگر این لطف و محبت را از من دریغ بکنید... دیگر هیچ مسئولیتی متوجه من نخواهد بود.

به نظر می رسید که جلسه تبدیل به نمایش فکاهی مبتذلی شده، به همین دلیل به طرف درب اطاق رفتم و در همین حال خطاب به همراهانم اظهار داشتم:

- دوستان عزیز: فکر می کنم به اندازه کافی وقتمان تلف شده... حالا دیگر بهتر است راه بیافتیم... چون کارهای زیادی داریم که باید انجام بدهیم... خدا حافظ رنفیلد.

اما قبل از اینکه به درب اطاق برسم... حال و هوای رنفیلد دوباره



تغییر کرد و حالت جدیدی به خود گرفت. و در تعاقب آن با چنان سرعتی به طرف در اطاق دوید که واقماً ترسیدم... چون فکر کردم که مثل آن شب فراموش نشدنی، دوباره دچار همان حالت جنون آدمکشی (هامیسایدال منیا) (HOMICIDAL MANIA) شده و قصد دارد مرا به قتل برساند... اما هنوز خودم را جمع و جور نکرده، متوجه شدم که بی خودی ترسیده‌ام و موردی برای ترس و وحشت وجود ندارد... زیرا رنفیلد به محض اینکه جلویم رسید، دست‌هایش را با حالتی از التماس و التجا به سویم دراز کرد و سپس درحالی که شانه‌ها و سر و گردنش را مرتباً به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، به عجز و لابه پرداخت. شگفت‌آور اینکه... با وجود اینکه به وضوح می‌دیدم... التماس و عجز و لابه‌هایش کمترین تأثیری در من و دوستانم ندارد و بر عکس، به عنوان حرکاتی ساختگی و تصنعی، ما را نسبت به خودش به مراتب بدبین‌تر نموده، مهذا سعی می‌کرد نقش یک آدم درمانده و مستأصل را با آب و تاب بیشتری بازی کند تا به خیال خودش با این نمایش دراماتیک... من و همراهانم یا بهتر بگویم... من و پروفیسور وان هلسینگ را آنقدر تحت تأثیر قرار بدهد تا با درخواستش موافقت کنیم... نگاهی پرسش‌آمیز به پروفیسور انداختم و از نگاهش خواندم که او نیز با من موافق هست و نظریه‌ام را تأیید می‌کند... و همین سؤال و جواب بدون کلام باعث شد تا در تصمیم در مورد عدم موافقت با درخواست رنفیلد، مصمم‌تر بشوم... به همین جهت، با نگاهی سرد و بی‌اعتنا به رنفیلد حالی کردم که عجز و لابه‌هایش نتیجه‌ای ندارد و بهتر است به این نمایش احمقانه خاتمه بدهد... گو اینکه تأیید پروفیسور وان هلسینگ در این مورد عامل بسیار مهمی تلقی می‌شد، اما عامل دیگری هم

وجود داشت که مرا در مخالفت با درخواست رنفیلد مصمم‌تر می‌نمود... عاملی که در حقیقت از سوابق رنفیلد سرچشمه می‌گرفت... یعنی... این اولین باری نبود که به این صورت التماس می‌کرد و تا این حد اصرار می‌ورزید... بلکه در حقیقت... یکی از شگردهای خاص و شناخته شده‌اش به شمار می‌رفت که قبلاً چند بار آن را مشاهده کرده بودم و با آن آشنائی کامل داشتم... رنفیلد در گذشته به دفعات مکرر درخواستهای عجیب و غریب و نامعقولی مطرح کرده بود که بدیهی است نمی‌توانستم با چنین درخواستهایی موافقت بکنم و چون خودش هم می‌دانست که نمی‌تواند توضیحات و دلایل قانع‌کننده‌ای ارائه نماید، بلافاصله به همین شگرد به خصوص متوسل می‌شد و سعی می‌کرد با موش مرده‌گی و عجز و لابه‌های ملتسانه و متملقانه، حتی ترختم را برانگیزد و نظر سوانفتم را به خود جلب کند... که از بدشانسی‌اش... حتی یک بار هم موفق نشد. لذا تقریباً شکی نداشتم که به منظور دریافت برگه مرخصی‌اش، دوباره به همین شگرد کهنه و بی‌نتیجه متوسل شده، به این امید که با جلب نظر دوستانم، به خصوص پروفیسور وان هلسینگ، مرا وادار نماید تا ورقه مرخصی‌اش را امضاء کنم... هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم که به خاطر نگهداری یک گریه بزرگ چطور روی پاهایم افتاد و چه قشقرقی راه انداخت طوری که اگر آدم ناآگاه و ناواردی آن منظره را می‌دید، مرا پزشکی شقی و قسی القلب می‌پنداشت که حتی حاضر نبودم یک بچه گریه در اختیار دیوانه بی‌آزاری!!!! بگذارم، غافل از اینکه... منظور اصلی دیوانه ظاهراً بی‌آزار این بود که... گریه بدبخت را زنده‌زنده بخورد تا به قول خودش، نیردی زندگی گریه به او منتقل بشود و بدین وسیله به عمر جاودانی

برسد حالا هم منتظر بودم که این نمایش دراماتیک دوباره روی صحنه بیاید... اتفاقاً، انتظارم زیاد طول نکشید... چون رنیلد به محض اینکه فهمید و متوجه شد که اصرار و عجز و لابه‌های نتیجه‌ای نداشتند و همگی با نگاه‌های عاری از احساس و بی‌عاطفه به او خیره شده‌ایم، حال و احوالش به کلی تغییر کرد و با زاری و تضرعی به راستی بی‌سابقه، چنان تشققی راه انداخت که به راستی تا به حال سابقه نداشت... اول از همه با ژست و حالتی که علاوه بر غم و اندوهی عمیق و غیرقابل توصیف، از نگرانی زایدالوصفی هم حکایت می‌کرد بر زمین زانو زد و سپس درحالی که سیل اشک از چشمانش می‌بارید، دست‌هایش را به طرف ما دراز کرد و به دنبال آن با لحن و حالتی واقماً عاجزانه و سُترضعانه اظهار داشت:

- دکتر سیوارد... حاضرم روی پاهایتان بی‌افتم و کفش‌هایتان را بیوسم... ترا به خدا به من رحم کنید و اجازه بدهید تا همین الآن مرخص بشوم... هر طور که دلتان می‌خواهد با من رفتار کنید و به هر جا که دلتان می‌خواهد مرا بفرستید... می‌توانید تعدادی از نگهبانان تیمارستان را همراهم اعزام نمایید... می‌توانید دست و پایم را غل و زنجیر کنید و علاوه بر آن، با استفاده از «نیمتنه مخصوص دیوانگان» و «استریت جَکِت» (STRAIT - JACKET) کاملاً مهارم نمایید. حتی اگر دلتان خواست می‌توانید در نفسی محبوس کنید... اما فقط اجازه بدهید که همین الآن و تا بیش از این دیر نشده از اینجا خارج شوم... دگر سیوارد... مخالفت شما، اشتباه فوق‌العاده بزرگی است که عواقب جبران‌ناپذیری را به دنبال خواهد داشت... شما نمی‌دانید با چه شخصیتی روبرو هستید!!! و به همین جهت... نمی‌دانید چطور باید با

او رفتار کنید، خواهش می‌کنم حرف‌هایم را بپذیرید... افسوس و صد افسوس که نمی‌توانم بیش از این توضیح بدهم... وای بر من اگر دهانم باز بشود!!!... شما را به جان هر کس که دوستش دارید... به جان همان موجود عزیزی که از دست دادید... و مهمتر از همه... شما را به همان خداوند بزرگ و یکتا که همگی می‌پرستیم قسم می‌دهم مرا هر چه زودتر مرخص کنید تا بتوانم روح و جسم را از گناهی بزرگ پاک کنم... مرد حسابی چرا ماتت برده و به حرفایم جوابی نمی‌دهی؟... مگر تر شده‌ای؟... نمی‌فهمی چه می‌گویم یا اینکه خودت را عمدتاً به خیرت زده‌ای؟... حرف بزن... جواب بده... نکند ترجیح می‌دهی تا آخر عمر از هیچ حقیقتی آگاه نشوی و مادام‌العمر نفهم باقی بمانی!!!... به چشمانم نگاه کن... بگو ببینم... آیا من معالجه نشده‌ام؟... تو خودت خوب می‌دانی که من دیگر... یک دیوانه... یک... عقل‌رمیده... و یا... یک بیمار روان پریش نیستم... بلکه بیماریم به کلی معالجه شده و حالا یک فرد کاملاً عاقل و فهمیده‌ای هستم که از لحاظ صحت و سلامت جسمی و روحی، هیچ تفاوتی با تو و دوستان ندارم و حالا به منظور بالایش روح و جسم و به ویژه... رسیدن به رستگاری ابدی می‌خواهم مبارزه بزرگی را آغاز کنم... اوه... ترا به خدا حرف‌هایم را باور کن و اجازه بده گورم را گم کنم و بروم... خواهش می‌کنم... استدعا می‌کنم... نمنا می‌کنم.

احساس کردم رنیلد به مرحله خطرناکی رسیده و اگر این برنامه ادامه داشته باشد، تا لحظاتی دیگر دچار یکی از همان حالات خطرناک خواهد شد، به همین دلیل دستش را گرفتم و درحالی که او را از زمین بلند می‌کردم گفتم:

- بسه رنقیلد... بسه... دیگر واقعاً شورش را در آوردی... حالا برو تو تختخوابت، دراز بکش و سعی کن بخوابی...

رنقیلد با حالتی که گویی خشکش زده بر جای خود باقیمانده و برای لحظاتی طولانی با نگاهی عمیق و مرموز به پشمانم خیره شد، آنگاه بدون آنکه کلامی بر زبان بیاورد، از جا برخاست و آرام آرام آن طرف دیگر اطاق رفت و بر لبه تختخواب نشست... همان طور که انتظار داشتم... هیجانانگیز و عصیانانگیز روحی اش به پایان رسیده و از تب و تاب افتاده بود.

ممهدا... وقتی که به عنوان آخرین نفر از اطاق خارج می‌شدم... دهان گشود و با لحن و حالتی آرام و با طمأنینه که قاطعیت تکوان دهنده‌ای در آن نهفته بود، اظهار داشت:

- دکتر سیوارد... این جلسه را به خاطر داشته باشید و یادتان باشد چه گفتم... چون به زودی می‌فهمید که حرف‌هایم تا چه حد حقیقت داشته و آن وقت متوجه خواهید شد که... درخواستم تا چه حد مهم و ضروری بوده و حق داشتم برای دریافت جواز مرخصی‌ام، تا این حد اصرار بورزم و تا این حد... خودم را خوار و خقیف بکنم.

« فصل هجدهم »

منحصر به فرد این ماجرا و به خصوص، خطرات موحشی که در سر راهمان قرار گرفته... از همان ابتدای کار هم قبلاً مایل نبودم که پای مینا به این ماجرا کشیده شود... ولی در هر صورت، ضرورت امر قویاً ایجاب می نمود تا مینا هم وظایف و مسئولیتهای خاصی را به عهده بگیرد... مهمتوین این وظایف و مسئولیتهای، تهیه و تنظیم همان گزارش جامع و مبسوط بود که مینا با اتکاء به هوش و ذکاوت خدادادی و استثنائیش آن را به نحو احسن به پایان رساند و یکی یک نسخه هم در اختیار ما پنج نفر گذاشت که خوشبختانه با پایان این گزارش فوق العاده مهم و کارساز، کلیه وظائف و مسئولیت هایش هم به پایان رسید و حالا می تواند با خیال راحت از ما جدا شود و به خانه و کاشانه اش برگردد... و منتظر بماند... تا من... یعنی شوهر عاشق و وفادارش... با خیر بهجت اثر پیروزی نیکی بر بدی و یا پیروزی حق بر باطل به آغوش همسر عزیزش بازگردد... اما به هر حال باید اذعان کنم که ماجرای ملاقات با رنفیلد، هر پنج نفرمان را به طور محسوس ناراحت و ششوش کرد، طسوری که پس از خروج از اطاقش، همگی در سکوت کامل و با چهره هائی عبوس و متفکرانه به راه افتادیم تا اینکه مجدداً به اطاق مطالعه دکتر سیوارد رسیدیم، پس از ورود به اطاق مطالعه، آقای کوئینسی موریس سکوت را شکست و خطاب به دکتر سیوارد، اظهار داشت:

- چک... اگر این بابا بلوف نوده باشد و کلکی هم تو کارش نباشه... باید بگم... عاقل ترین دیوونه ای است که من تا حالا تو عمرم دیدم... راستش نمی دونم چی بگم... اما در هر صورت... من یکی مطمئنم که... موضوع خیلی خیلی مهمی مطرحه... والا دلیلی نداشت که جلوی ما

#### «خاطرات روزانه جوانان هارکو»

بکم اکتبر... ساعت پنج بامداد - در رابطه با مأموریت «کاووش و تجسس»، همراه با بقیه اعضاء تیم به راه افتادم. البته با اعصاب و فکر و خیالی راحت و آسوده، چون هرگز فکر نمی کردم که مینای عزیز و محبوبم علاوه بر برخورداری از هوش و ذکاوتی نادر و استثنائی، تا این حد خویشتن دار و قوی دل هم باشد. عکس العمل مینا در مقابل پیشنهاد پروفیسور وان هلسینگ که در حقیقت یک اتمام حجت صددرصد به شمار می رفت، به حدی متین و تحسین برانگیز بود که بدون اغراق، حتی بی خیال ترین و بی اعتناءترین مردها را هم به تحسین و ستایش وامی داشت... من به شخصه آنقدر به وجد آمده بودم که به قول معروف... می خواستم بال در بیاورم... همان طور که گفتم... هرگز انتظار نداشتم که مینا با روحیه ای قوی و قابل ستایش، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، اتمام حجت پروفیسور را بپذیرد و خودش را از ماجرا کنار بکشد تا همانطور که پروفیسور گفت... مردها بتوانند با خیال راحت کارشان را انجام بدهند... راستش با توجه به ویژگی های خاص و

چن تا غریبه تو سر خودش بزنه و این طور جَزَع و فَزَع بکنه... و اگه این موضوع حقیقت داشته باشه... به نظر من از مردونگی بدوره که شانسش بهش داده نشه...

من و لُرد گدالمینگ کماکان سکوت کرده بودیم... اما پروفیسور وان هلسینگ در تأیید سخنان کوئینسی مورس، اظهار داشت:

- جان دوست من... امیدوارم از حرف‌هایم ناراحت نشوی... اما حقیقتش را بخواهی... اگر قرار بود من در این مورد تصمیم بگیرم... مطمئن باش... قبل از اینکه رنفیلد زانو بزند و با گریه و زاری عجز و لایه بکند، درخواستش را تأیید و او را از بیمارستان مرخص می‌کردم... ولیکن با توجه به اینکه عمری را در بیمارستان و در کنار بیماران روانی گذرانده‌ای، تردیدی نیست که معلومات و تجربیات تو در مورد عقل رسیده‌ها و روان پریشها به مراتب بیشتر و وسیع تر از معلومات و تجربیات من و امثال من می‌باشد... زندگی ما پزشکها... عمدتاً در آموزش و کسب تجربیات جدید خلاصه می‌شود و شاید بهتر است بگویم... زندگی می‌کنیم تا بیشتر بی‌آموزیم و معلومات و تجربیاتمان بیشتر شود، لذا مرخص کردن بیماری مثل رنفیلد که ادعا می‌کند کاملاً معالجه شده... می‌تواند به عنوان تجربه جدیدی تلقی شود... به عبارت دیگر از آن ریسکهائی است که ارزش دارد پزشک معالج آن را قبول بکند. اما از طرفی دیگر... ما قصد داریم مبارزه فوق‌العاده سهمگین و خطرناکی را شروع بکنیم که شرایط حاکم بر آن، هرگونه ریسکی را اکیداً ممنوع اعلام می‌کند... حالا چه حساب شده، چه حساب نشده، چه با ارزش و چه بی‌ارزش... لذا به نظر من بهترین کار این است که... وضیعت موجود را به همین گونه‌ای که هست بپذیریم و با پیروی از مثل معروف... «هرچه پیش آید خوش آید» صبر کنیم ببینیم که سرنوشت

چه ماجراهائی را برایشان رقم زده.

دکتر سیوارد با حالتی که گوئی در رؤیای به خصوصی سیر می‌کند، خیلی آرام و با طمأنینه پاسخ داد:

- راستش نمی‌دانم چه بگویم... چون از یک طرف... خودم هم به شخصه، نظریات شماها را تأیید می‌کنم ولی از طرف دیگر... هنوز به رنفیلد آنقدر اعتماد ندارم که بتوانم مرخصش بکنم... البته... اگر رنفیلد یک دیوانه عادی و معمولی بود، مطمئن باشید که حتماً با درخواستش موافقت می‌کردم... اما وجه تمایز به خصوصی مطرح است که رنفیلد را از بقیه دیوانه‌های بیمارستان کاملاً متمایز می‌کند و لامحاله اجازه نمی‌دهد تا به او به چشم یک دیوانه معمولی نگاه بکنم... مورد به خصوص این است که... من مطمئنم رنفیلد به گونه خاصی در فعالیتهای جنایتکارانه کنت دراکولا شرکت دارد... به عبارت ساده‌تر... مطمئنم که... این دیوانه خطرناک... با آن هیولا بیعت کرده و دستشان در دست هم است... لذا از این می‌ترسم که در صورت خروج از بیمارستان، بلافاصله به این موجود اهریمنی ملحق بشود و آن وقت دو نفری با هم به جان مردم بدبخت بیافتند... به قول معروف... «نجاست کم بود، از آسمان هم افتاده»!!! همه شماها، گزارش واقعاً بی‌نظیر خانم هارکر را خوانده‌اید، لذا چنانچه سوابق رنفیلد را به خاطر بیاورید، مطمئناً تصدیق خواهید کرد که حق داشتم با درخواست مرخصی رنفیلد مخالفت کنم... چون اولاً، این اولین باری نبود که این طور التماس و عجز و لایه می‌کرد... مدتها قبل هم، به خاطر داشتن گریه بزرگی.. به همین صورت روی پاهایم افتاد و به این ادا و اطوارها متوسل شد... آن روز هم با درخواستش مخالفت کردم... چون می‌دانستم و

معلمش بوه که گربه بزرگ هم به سرتوشت گنجشکها و مگسها دچار می‌شود و احتمالاً در ظرف یکی دو ساعت آینده، به مرگ فجیعی کشته خواهد شد... دوّمأ... ماجرای وحشتناک آنشب که با دشنة بلندی در همین اطاق به‌جانم افتاد و بعدش هم خونهایی که از جراحی دستم به زمین ریخته شده بود، به‌طرز مشتمزکننده و واقعاً چندش‌آوری لیسید. سوّمأ از همه مهمتر... ماجرای آن شب به‌خصوص است که هرگز از خاطرم فراموش نخواهد شد... آن شبی که رفتیلد برای اولین بار از بتجره اطاقش بیرون پرید و به‌طرف کلیسای قدیمی تیمه مخروبه مجاور تیمارستان فرار کرد. و وقتی به او رسیدیم که خودش را به درب کلیسا چسبانده و با حالتی از اطاعت و عبودیت محض به گفتگو مشغول بود و از کت دراکولا به‌عنوان «ارباب» و «مالک الرقاب» نام می‌برد... لذا، هیچ بعید نیست... به‌محض اینکه پایش به بیرون از محوطه بیمارستان برسد، یک راست به سراغ اربابش برود و به‌عنوان «نوجنه شیطان» به خدمتگذاری مشغول بشود... چون این کت دراکولای حراسازاده عملی‌رزم اینکده... چندین گرگ توی هیکل... لشگری از موشهای ریز و درشت و حتی تعدادی مرده به‌خصوص در اختیار دارد که در مواقع ضروری از آنها استفاده می‌کند، باز هم، بدش نمی‌آید که دیوانه محترمی مثل رفتیلد را نیز به زیر مهمیز خود بگیرد و از او در زمینه مقاصد خاصی استفاده بکند... البته باید اذعان کنم که اصرار و ابرام ملتسانه و به‌خصوص... گریه و زاری رفتیلد در این ملاقات فراموش نشدنی، حال و هوای کاملاً متفاوتی داشت... یعنی اینکه... به‌طرز بی‌سابقه‌ای صادقانه و راستین به‌نظر می‌رسید و حاکی از آن بود که این‌بار... هیچ دوز و کلکی در کارش نیست و برعکس...

همانطور که ادعا می‌کرد... حقیقتاً به‌دنبال آنست که گناه بزرگی را جبران کند تا به‌قول خودش... روح و جسمش را پالایش بدهد و از آلودگی‌ها پاک نماید... مع‌الوصف... به انگیزه همان مورد خاصی که عرض کردم... چاره‌ای نداشتم جز آنکه با درخواستش مخالفت کنم... ولی به‌هرحال امیدوارم اشتباه نکرده باشم و کاری که به صرفه و صلاحیان بوده انجام داده باشم... چون در حال حاضر... با مسئله فوق‌العاده حاد و بغرنجی دست به‌گریبان هستیم که به‌صورت معنای وحشتناکی روح و جسممان را شدیداً تحت فشار گذاشته... مسئله‌ای که افکارمان را متزلزل و قدرت تمرکز فکری‌مان را نیز تا حدود زیادی سلب کرده... حالا تو این هیر و بیر... ناگهان با مسئله فوق‌العاده حادی مثل رفتیلد مواجه می‌شویم که واقعاً قوز بالا قوز شده... لذا تصدیق بفرمائید در چنین شرائطی که هر یک از ما پنج نفر با کوهی از مسائل و مشکلات روبرو هستیم... تصمیم گرفتن در رابطه با موضوع فوق‌العاده مهمی مثل موافقت و یا مخالفت با درخواست مرخصی دیوانه به‌سابقه و حقه‌بازی نظیر رفتیلد... مطلقاً کار ساده‌ای نیست و هرکس هم که جای من باشد، به احتمال قریب به یقین، امکان دارد اشتباه بکند... یعنی اینکه... به‌علت عدم برخورداری از همان «قدرت تمرکز فکری» که در این‌گونه موارد مهمترین نقش را ایفا می‌کند، ندانسته و نخواسته، تصمیمی بگیرد که نباید بگیرد... به‌همین دلیل از همه شماها می‌خواهم تا هم صدا با من دعا کنید که با مخالفت یا درخواست رفتیلد... مرتکب اشتباه نشده و تصمیم نابجائی نگرفته باشم.

سخنان دکتر سیوارد به اینجا که رسید، پروفیسور وان هلسینگ قدمی به‌جلو برداشت و با لحن و کلامی دوستانه، ولی کاملاً جدی، اظهار

داشت.

- جان دوست من... هیچ ترس و وحشتی به خودت راه مده... تمام سعی و تلاش ما در این است که وظایف و مسئولیت‌هایی که در رابطه با اجرای این مأموریت مهم و وحشتناک تقبل کرده‌ایم به نحو احسن انجام بدهیم... لذا حق داریم هر تصمیمی که صلاح می‌دانیم اتخاذ کنیم و از هر راهی که آن را بهترین راه تشخیص می‌دهیم جلو برویم... منتها به شرطی که هرگز از همدیگر غافل نشویم و در تمام مراحل، هوای همدیگر را داشته باشیم... البته... تنها منبع و تنها مرجعی که می‌تواند کمکمان بکند و باید به آن امیدوار باشیم... خداوند بزرگ و مهربان است که مطمئناً ما را در این مبارزه مقدس یاری خواهند فرمود و به تو قول می‌دهم که با توکل به خدای باریتعالی و به حول و لطف الهی... در این مبارزه مقدس پیروز می‌شویم و صحنه نبرد را با پیروزی و سربلندی ترک خواهیم کرد.

در همین حال، لرد گدامینگ که چند دقیقه پیش از اطاق بیرون رفته بود، مجدداً به اطاق بازگشت و درحالی‌که سوت نقره‌ای کوچکی را نشان می‌داد، اظهار داشت:

- امکان دارد این مکانی که می‌خواهیم بازرسی کنیم... موشهای زیادی داشته باشد، به همین دلیل این سوت سوتک را با خودم آوردم... چون هیچ چیزی مثل آن نمی‌تواند موشها را فراری بدهد!!!؟

لحظاتی بعد به راه افتادیم و برای اینکه در زیر نور ماه دیده نشویم... حتی الامکان سعی می‌کردیم از لابلای اتبوه درختان محوطه باغ تیمارستان به جلو برویم. در نهایت وقتی که به رواق جلوی کاخ کارفاکس رسیدیم، پروفیسور وان هلسینگ توبره‌ای که به همراه داشت

بازکرد و اشیاء گوناگون بزرگ و کوچکی را از آن بیرون آورد و سپس آنها را به چهار قسمت تقسیم نمود که ظاهراً هر قسمت متعلق به یکی از ما چهار نفر بود و در پایان با صلابت و مهابت زیادی اظهار داشت:

- دوستان من... ما در حال ورود به مکان فوق‌العاده خطرناکی هستیم که خطرات زیادی در هر گوشه و کنارش کمین کرده و انتظارمان را می‌کشد... لذا ما نیز باید به سلاح‌های متنوعی مجهز باشیم تا بتوانیم از خودمان دفاع کنیم... فراموش نکنید... با دشمن خنجر و نیرومندی طرف هستیم که حداقل به اندازه بیست مرد تنومند و قوی‌هیکل... نیرو و قدرت دارد... از طرفی دیگر ما مثل بقیه انسانهای عادی و معمولی گلو و گردنمان از چنان قدرتی برخوردار نیست که بتواند فشار زیادی را تحمل کند و وقتی که فشار به حدّ معینی رسید... یا گردنمان می‌شکند و می‌میریم و یا راه تنفسمان بسته می‌شود و با حالت خفگی از دنیا می‌رویم، اما ساختار گلو و گردن این موجود اهریمنی به گونه‌ایست که نه گردنش می‌شکند و نه مجرای تنفسی‌اش مسدود می‌شود... البته اگر تعداد کافی از مردهای ورزیده و نیرومند وجود داشته باشد، امکان دارد بتوانند دست و پایش را بگیرند و قدرت تحرکش را سلب کنند... مع‌الوصف... حتی این چند مرد ورزیده و قوی‌هیکل هم قادر نخواهند بود، آن طور که ما انسانهای معمولی به هم صدمه می‌زنیم، آسیبی به او برسانند. به همین جهت برای حفظ جانمان... باید قویاً مواظب خودمان باشیم و به هیچ وجه اجازه ندهیم که از حدّ معینی به ما نزدیکتر بشود... چون اگر دستش به ما برسد... بهتر است با صدائی خوش، غزل خداحافظی را بخوانیم!!!؟

پروفیسور به دنبال این گفتگو، صلیب کوچکی از روی یکی از چهار



مجموعه اشياء متنوع برداشت و در ادامه سخنانش با تأکید زیادی گفت:

«این صلیب‌ها را همیشه روی قلبتان نگهدارید و حتی برای لحظه‌ای هم که شده، آن را از خودتان جدا نکنید... ضمناً... این حلقه گلها را هم دور گردنتان ببندازید. و به دنبال آن... گردنبندهای بزرگی که با استفاده از سیرهای تازه درست شده بود، در اختیارمان گذاشت... سپس درحالی که... یکی یک دشنه و یک رولور پر از فشنگ تحویل‌مان می‌داد، در ادامه سخنانش اظهار داشت:

«ممکن است در حین جنگ و گریز با کنت دراکولا، با انسانهای جنایتکار و تبهکاری هم مواجه بشویم که به خاطر مقاصد خاصی با کنت دراکولا همکاری می‌کنند... به همین جهت... لازم است که یکی یک دشنه و یک رولور همراه داشته باشید تا در صورت برخورد با این انسانهای جانی و تبهکار که صرفاً به خاطر منافع شخصی با دست پرورده شیطان بیعت نموده‌اند، آنها را محذوم کنید و از سر راهتان بردارید... علاوه بر این تجهیزات و تسلیحات تدافعی و تهاجمی، چراغهای بسیار کوچکی هم برایتان آورده‌ام که با باتری کار می‌کنند و از زمره جدیدترین پدیده‌های الکتریکی محسوب می‌شوند. این چراغها را به سینه‌هایتان محکم کنید، چون هم دستتان آزاد خواهد بود، و هم مسیری که انتخاب کرده‌اید، بخوبی تشخیص خواهید داد... ولی از همه مهم‌تر و از همه مؤثرتر... این خمیر نان مقدس (SACRED BREAD) است که هرگز نباید از خودمان جدا کنیم... و فکر می‌کنم نیازی به گفتن نباشد که... هرگز نباید به آن بی‌حرمتی بکنیم. پروفیسور وان هسینگ به دنبال این سخنان، پاکت کوچکی که

محتوی مقدار کمی از خمیر نان مقدس بود تحویل داد و پس از اینکه... پاکتهائی مشابه در اختیار بقیه گذاشت، رو کرد به دکتر سیوارد و گفت:

«جان دوست من... امیدوارم دسته کلیدهای مخصوص را همراه آورده باشی؟... چون یا داشتن این کلیدها، دیگر مجبور نیستیم... دو پنجره را بشکنیم... مثل آن روزی که پنجره منزل دوشیزه لوسی را شکستیم.

«دسته کلیدهای مخصوص»، به کلیدهای به خصوصی اطلاق می‌شود که شکل و حالت خاصی دارند و با استفاده از آنها، تقریباً هیچ قفلی نیست که باز نشود و اصطلاحاً به نام «کلیدهای اسکلتی» (SKELETON KEYS) شهرت دارند... و با توجه به اینکه دکتر سیوارد یک دسته از این کلیدها را در اختیار داشت، به نظر می‌رسید که کلیدهای اسکلتی در دسترس همه قرار دارد و به سادگی قابل تهیه می‌باشد. دکتر سیوارد با نگاهی به شکاف قفل در، دو سه کلید مناسب انتخاب نمود و سپس با دقت و ظرافتی که از تجربه طولانی در انواع جراحی‌های بزرگ و کوچک سرچشمه می‌گرفت، به آزمایش کلیدها پرداخت. خوشبختانه... با استفاده از دومین کلید، صدای خوش آیند و خوش آهنگی از داخل قفل به گوشمان رسید که نشان می‌داد زبانه قفل به عقب کشیده شده... اما از آنجائی که، لولاهای فلزی درب مورد نظر تا حدود زیادی زنگ خورده و خود درب هم برای سالیان متبادی به حالت بسته باقیمانده بود، به راحتی از جایش تکان نمی‌خورد، ولی به هر حال لحظاتی بعد، با فشار دادن و کلنجار رفتن، تعادلش در هم شکست و آهسته آهسته و همراه با صدائی گوشخراش باز شد. من که

خاطرات دکتر سیوارد را به دقت خوانده بودم... در یک لحظه احساس کردم که در مقابل مقبره دوشیزه لوسی ایستاده‌ام... چون تقریباً کمترین تفاوتی با آنچه که دکتر سیوارد راجع به مقبره لوسی نوشته بود، نداشت... ظاهراً بقیه هم به همین فکر افتاده و مثل من، شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بودند... چون بلافاصله همگی با حالتی از ترس و وحشت، خودشان را به عقب کشیدند... فقط پروفیسور وان هلسینگ بود که خیلی خونسرد و مسلط جلورفت تا اینکه دقیقاً مقابل چهارچوب در قرار گرفت.

لحظه‌ای بعد به زبان لاتین و با صدای رسائی دعا کرد و گفت «پروردگارا... خودم را به دستهای تو می‌سپارم» (این، مانوس، تُواس، دومینه) (IN MANUS TUAS, DOMINE) و سپس درحالی که صلیبی به خود رسم می‌نمود، از آستانه در عبور نمود و قدم به داخل گذاشت و ما چهار نفر هم به دنبال ایشان وارد سالی تیره و تاریک شدیم و متعاقباً درب سالن را مجدداً بستیم... حالا دیگر می‌بایست چراغهای برقی کوچک را روشن می‌کردیم که بدیهی است امکان داشت توجه کسانی که از جاده مقابل عبور می‌کردند، به خود جلب کند، لذا چاره‌ای نداشتیم جز اینکه درب سالن را مجدداً ببندیم... معهذاً پروفیسور، قفل درب را دوباره به دقت امتحان کرد... تا چنانچه موردی پیش آمد که ایجاب می‌کرد، به سرعت فرار بکنیم... قفل کهنه و قدیمی نیز به سرعت باز بشود و خدای نخواست... کار دشمنان ندهد. پس از حصول اطمینان از این مورد، چراغها را روشن کردیم و به راه افتادیم.

نور چراغهای برقی کوچک آن قدر قوی نبود که بتوانند تمام محوطه را به طور یکنواخت روشن نمایند. بلکه با تابش پرتو محدود خود،

سایه روشن‌های به خصوصی به وجود می‌آورند که بیش از هر چیز... به اشکال عجیب و غریب و ناشناخته‌ای شباهت داشت... ضمن اینکه... سایه‌های خودمان هم مزید بر علت شده بود و به صورت سایه‌هایی دراز و بدشکل، بر ترس و وحشتمان دامن می‌زد... اما از همه وحشتناکتر این بود که... ناگهان احساس کردم... سایه دیگری هم در محوطه حضور دارد!!!... سایه سرموزی که... هم‌پا و هم‌گام با سایه‌های ما حرکت می‌کرد و لحظه‌ای ما را تنها نمی‌گذاشت... نمی‌دانم... شاید احساسی بود که از ماجرای سفر وحشتناکم به ترانسیلوانیا سرچشمه می‌گرفت. چون یادم می‌آید، اولین باری که برای آگاهی از رمز و راز کنت دراکولای بی پدر و مادر، به قبرستان قدیمی و متعفن قلعه منحوس و مشومش رفتم بودم... همین احساس به من دست داد و در طول مدتی که در آن قبرستان لعنتی قدم می‌زدم، دائماً احساس می‌کردم موجود خبیث و مرموزی به من چشم دوخته و تمام حرکاتم را کنترل می‌کند... و حالا هم... همان ترس و وحشت موهوم و زجرآور، با شدت و حدت به مراقب بیشتری به سراغم آمده بود و با تمام وجود آن را احساس می‌کردم... نگاهی به اطرافیانم انداختم و در کمال تعجب، متوجه شدم که تنها من نیستم، بلکه بقیه هم به این احساس دچار شده‌اند... چون، ضمن اینکه دائماً به این طرف و آن طرف حرکت می‌کردند، گه‌گاه ناگهان از حرکت می‌ایستادند و سپس با گوشه‌های تیز و نگاه‌های وحشت‌زده به عقب سرشان می‌نگریستند... گویی احساس کرده‌اند هیولای وحشتناکی به تمقیشان پرداخته و قصد دارد آنها را غافلگیر کند.

تمام محوطه با لایه ضخیمی از گرد و غبار پوشیده شده بود،

به خصوص کف محوطه که قطر گرد و غبار حدوداً به دو سه اینچ (بین پنج تا هفت و نیم سانتی متر) می‌رسید... البته به استثناء نقاطی که گرد و غبار کف محوطه تحت تأثیر فشار پا فرو رفته و چندین جای پای کاملاً مشخص، به جا مانده بود... شکل و حالت جای پاها به وضوح نشان می‌داد که مدت زیادی از عمرشان نمی‌گذرد و مربوط به همین یکی دو روز اخیر می‌باشد... چراغ را پائین آوردم و به یکی از جای پاها از فاصله نزدیکی خیره شدم... فرورفتگی‌های به خصوصی در جای پا به چشم می‌خورد که میخهای سر پهنی را تداعی می‌کرد... و همین موضوع نشان می‌داد که... جای پا... یا متعلق به یک کارگر روستائی است و یا متعلق به شخصی است که پوتین‌های سنگین و زسخت کارگرهای روستائی را به پا داشته. گرد و غبار دیوارهای سالن هم دست کمی از گرد و غبار کف زمین نداشت... علاوه بر این گرد و غبار خفه کننده و خفقان آور تمام گوشه دیوارهای سالن با انبوهی از عنکبوت‌های بد شکل فوق‌العاده بزرگ و نفرت‌انگیز پوشیده شده بود که هر یک در وسط تارهای بسیار بزرگی دست و پا می‌زدند و با استفاده از آب دهان خود، تارهای بیشتری می‌تیدند... در یکی از گوشه‌ها، مجموعه‌ای از چند تار عنکبوت بزرگ و وسیع، به علت وزن بیش از حد، از جای خود جدا و به صورت پرده بزرگ فوق‌العاده ظریفی، در امتداد دیوار آویزان شده بود. معهداً، عنکبوت‌های بد شکل و نفرت‌انگیز، بدون توجه به این موضوع، کماکان با صبر و حوصله همچو تمانتر، به تیدن تارهای جدید مشغول بودند... در میز وسط سالن دسته کلید بزرگی قرار داشت که از تعداد زیادی کلیدهای مختلف تشکیل می‌شد، هر یک از کلیدها به پلاک‌های سفیدی زنجیر شده بود که همراه با گذشت زمان

به تدریج تغییر رنگ داده و حالا کاملاً زرد رنگ به نظر می‌رسیدند... اما به هر حال... خطوط متممّد در هم و بر هم... و اشکال نامشخصی که در لایه ضخیم گرد و غبار روی میز، نقش انداخته بود، به وضوح حکایت از آن داشت که در این چند روزه اخیر، به دفعات مکرر از دسته کلید استفاده شده... پروفیسور وان هلستینگ به منظور اثبات این فرضیه، دسته کلیدها را دو سه بار برداشت و هر بار در نقاط مختلفی از روی میز گذاشت... خطوط و اشکالی که در گرد و غبار روی میز به وجود آمد... شباهت تامی با خطوط و اشکال قبلی داشت که طبیعتاً صحت فرضیه فوق‌الذکر را کاملاً تأیید می‌نمود.

پروفیسور پس از اجرای این آزمایش، رو به من کرد و گفت:

- آقای جوناتان... شما تنها کسی هستید که نقشه‌های این کاخ را قبلاً دیده و از آنها رو برداری هم کرده‌اید... در این صورت شکی نیست که اطلاعاتتان در مورد سوراخ سینه‌های این کاخ قدیمی، از من و بقیه به مراتب بیشتر است... لذا حالا بفرمائید... از چه راهی باید برویم تا سریعاً به کلیسای قدیمی و نیمه مخروبه برسیم؟

گو اینکه دفعه قبل به علت نداشتن اجازه رسمی، نتوانستم وارد کاخ بشوم تا از سوراخ سینه‌هایش اطلاع پیدا کنم، اما... به علت آگاهی کامل از چند و چون نقشه‌های داخلی کاخ، مطمئن بودم که با دقت نظر کافی می‌توانم دوستانم را به محل مورد نظر راهنمایی کنم... خوشبختانه دقیقاً همین‌طور هم شد و حتی با اینکه در یکی دو مورد هم از مسیرهای غلطی جلو رفتم... معهداً سرانجام در ظرف مدتی که از چند دقیقه تجاوز نمی‌کرد، به جلوی درب کلیسا رسیدیم... دری بزرگ و قطور از چوب بلوط، همراه با نوارهای پهن آهنی و گل میخ‌های بزرگ و

برجسته.

پروفسور تور چراغش را روی نقشه به خصوصی انداخت که از پروندهٔ مربوط به مکاتبات دارالوکاله با کنت دراکولا در رابطه با خرید کاخ کارفاگش، روپرداری کرده بود و سپس با تأکید زیادی گفت:

- بله... خودشه... همان کلیسای کوچک و قدیمی نیمه مخروبه.

در اینجا هم، دکتر سیوارد با استفاده از مجموعه «کلیدهای اسکلیه»، قفل را به راحتی باز نمود و به دنبال آن... درب را به جلو فشار داد.

اما ای کاش این در را باز نمی‌کردیم و همان‌طور برای همیشه بسته باقی می‌ماند... چون به محض اینکه فقط به اندازه شکاف باریکی باز شد، چنان رایحهٔ متعفن و مسمم‌کننده‌ای، مشامان را مورد حمله قرار داد که حالمان را شدیداً به هم زد و همگی دچار حالت تهوع شدیم... ما می‌دانستیم که فضای داخل این کلیسای کوچک و قدیمی، دم کرده و مثل تمام اماکن قدیمی مشابه، مجموعه‌ای از بوهای نامطبوع و آزاردهنده... مثل بوی ماندگی... بوی خاکهای کهنه... و به‌خصوص...

بوی مخصوصی که از ویژه‌گی‌های خاص اماکن مرطوب و مسدود به شمار می‌رود، در فضای آن انباشته شده و خودمان را برای مقابله با این بوهای نامطبوع آماده کرده بودیم... اما هرگز انتظار نداشتیم با رایحه‌ای این چنین متعفن و نفرت‌انگیز روبرو بشویم که بدون اغراق باید بگویم، بوی گند و متعفن که از فاضلابهای شهر یا توالنهای قدیمی و سنتی روستاییان متصاعد می‌شود، در مقایسه با این بوئی که از لای شکاف در بیرون می‌زد، عطرهاى دل‌انگیز و روح‌پروری تلقی می‌شد!!!!... نمی‌دانم چطور و چگونه این رایحهٔ متعفن و نفرت‌انگیز را توصیه کنم... چون مسئله فقط... بوی خاکهای کپک‌زده و گندیده...

بوی خونهای خشک شده و دل‌یه‌بسته... و یا... بوی نفرت‌انگیز ارواح خبیثه نبود... بلکه... چطور بگویم... بویی بود که گوئی... موجودی که به مرحلهٔ گندیده‌گی و فساد کامل رسیده، مجدداً از درون رو به فساد گذاشته و این‌بار به گونه‌ای گندیده و متعفن شده که دیگر به هیچ‌وجه قابل تحمل نیست... دقیقاً همان بوی گندی بود که از دهان کنت دراکولا بیرون می‌زد و یادم می‌آید که در اولین شب ملاقاتمان... چنان به‌شمام حمله کرد که اگر به‌موقع خودم را عقب نمی‌کشیدم... حالم به هم می‌خورد و دچار حالت تهوع می‌شدم... و حالا احساس می‌کردم تمام فضای داخل کلیسا، با بوی متعفن و نفرت‌انگیز تنفس کنت دراکولا آکنده و حسی در و دیوارهایش نیز با این بوی مسمم‌کننده، آلوده شده. مطمئناً اگر شرایط عادی بود، هیچ یک از ما پنج نفر حاضر نمی‌شد. به چنین فضائی با بگذارد و چنین بوی نفرت‌انگیزی را تحمل بکنند... اما ما مبارزهٔ مهم و مقدسی را آغاز کرده بودیم که چاره‌ای نداشتیم... جز اینکه تمام مصائب و شدائد را به‌جان بخریم و برای رسیدن به پیروزی نهائی... خودمان را به آب و آتش بزنیم... اتفاقاً... تحت تأثیر حسین هدف مقدس بود که احساس می‌کردیم... تاب و تحمل نیرو و قدرتمان به مراتب بیشتر شده و هیچ نیرو و یا پدیدهٔ نفرت‌انگیزی نمی‌تواند ما را متوقف و یا از مسیری که جلو می‌رویم، منحرف نماید. و به‌همین دلیل... لحظاتی بعد به خود آمدیم و سپس با شوق و اشتیاقی که گوئی می‌خواهیم وارد گلزاری آکنده از گل‌های سرخ و خوشبو بشویم... یا خونسردی هرچه تمامتر از در عبور کردیم و قدم به درون سالن کلیسای کوچک و قدیمی گذاشتیم.

قبل از اینکه به منظور اجرای برنامه اصلی دست به کار بشویم... یعنی اینکه... تمام محوطه سالن کلیسا و کلیه اماکن مربوط را مورد کاوش و جستجو قرار بدهیم، پروفیسور شروع به صحبت کرد و گفت: - یادتان باشد... اولین کار و احتمالاً مهمترین کار ما این است که ببینیم... از مجموعه جمعبه‌های ارسالی... چند جمعبه باقیمانده... و سپس باید... تمام سوراخ سینه‌ها را وجب به وجب و با دقت هرچه تمامتر بگردیم و جستجو کنیم... به این امید که شاید... سر نخ‌گیر بیاوریم و با استفاده از این سر نخ بفهمیم... چه بلائی سر جمعبه‌های گمشده آمده.

در رابطه با قسمت اول برنامه با هیچ مشکلی مواجه نشدیم... چون کلیه جمعبه‌های باقیمانده در گوشه‌ای روی هم تلتناز شده بود و با توجه به اینکه خودم قبلاً آنها را دیده بودم، اطمینان داشتم همان جمعبه‌های چوبی حجیم و سنگینی هستند که با خاکهای کهنه و متعفن قبرستان قدیمی قلعه کنت دراکولا پر شده‌اند... لیکن از مجموعه پنجاه جمعبه ارسال شده، حالا فقط بیست و نه جمعبه باقیمانده بود... در این فکر فرو رستم که بیست و یک جمعبه دیگر به کجا رفته و به چه منظوری مورد استفاده قرار گرفته‌اند؟... اما همین‌طور که فکر می‌کردم و با حالتی از بی‌تفاوتی به نقطه نامعلومی در مقابلم می‌نگریستم، متوجه شدم که لرد گدالمینگ با حرکتی سریع و ناگهانی سرش را چرخاند و به نقطه‌ای در امتداد راهروی تاریک و ظلمات گوشه سالن خیره شد. من هم بی‌اختیار مسیر نگاهش را تمقیب کردم و به همان نقطه خیره شدم... اما ای کاش این کار را نمی‌کردم... چون نگاه کردن همان و از ترس بر جای خود خشک شدن همان. در میان تاریکی مطلق این راهروی تاریک، دو

چشم قرمز و خوتین که گوئی در میان دو کاسه خون قرار گرفته و شعله‌های آتش جهنم از آنها زیبانه می‌کشد، به ما زل زده بود و با نگاه‌های هولناکی به ما می‌نگریست. چشمها و نگاه‌های فوق‌العاده رعب‌آور و مرعوب‌کننده‌ای که فقط به فقط... به هیولای اهریمنی خاص و به خصوصی به نام... «کنت دراکولای خون آشام» تعلق داشت... البته شواهد و قرائن دیگری هم بود که جای هیچ‌گونه شک و تردیدی باقی نمی‌گذاشت... به عنوان مثال... علی‌رغم اینکه... هیچ نوری به داخل راهرو نمی‌تابید معهداً، چهره شیطانی کنت دراکولا، تقریباً به وضوح دیده می‌شد... به خصوص... دماغ کشیده و عقابی‌اش... لب و دهان خوتین و قرمز رنگش که گوئی خون از آن می‌چکید... و از همه بدتر و موحتش‌تر... رنگ خاکستری و چندش‌آور پوست صورتش بود که از میان آن دالان تیره و تاریک، به صورت تصویر فوق‌العاده وحشتناکی به چشم می‌خورد... تصویری که برآستی تجسم واقعی مرگ بود و می‌توانم به جرأت بگویم که حتی قویدل‌ترین مردها هم با دیدن این چهره موحتش و مرگیار، بی‌اختیار به لرزه می‌افتادند... اما خوشبختانه و یا بدبختانه... عمر این منظره وحشتناک بسیار کوتاه بود و همان‌طور که به صورتی کاملاً ناگهانی ظاهر شد... به همان صورت هم، ناگهان از نظر ناپدید گودید... طوری که لرد گدالمینگ با حالتی متفکرانه اظهار داشت:

- در یک لحظه فکر کردم یک قیافه ناشناس جلوی چشمم سبز شد... ولی به جز ما پنج نفر که کسی اینجا نیست... در این صورت مطمئناً... سایه یکی از ماها بوده. و به دنبال آن، مجدداً به جستجو مشغول شد... اما من نور چراغ را

به داخل راهروی تاریک اتداختم و در امتداد راهرو به راه افتادم. اما هیچ چیزی که نشان دهد، چند ثانیه پیش، کسی در راهرو بوده، پیدا نکردم... ضمن اینکه... سرتاسر راهرو در دو طرف، دیوارهای از سنگ بود که حتی... یک سوراخ ریز هم در هیچ کجای آنها وجود نداشت چه برسد به در و یا... پنجره‌ای که کسی بتواند از بیرون وارد بشود و تمام شواهد و قرائن حکایت از آن داشت که این راهرو به هیچ وجه نمی‌تواند مخفی‌گاه امن و مطمئنی برای کنت دراکولا باشد... لذا علی‌رغم تمایل قلبی، سعی کردم به خودم بقبولانم؛ به خاطر ترس و وحشت زیاد بوده که صورت مخوف و منحوس کنت دراکولا ناگهان جلوی چشم ظاهر شده و بدون اینکه حرفی به زبان بیاورم، به دوستانم ملحق شدم.

اما هنوز چند دقیقه نگذشته، متوجه شدم کونسیس موریس که در گوشه‌ای مشغول به کار بود، فریاد خفیفی سر داد و ناگهان خودش را به عقب کشید... بقیه ماها که هر کدام محل مخصوصی را کاوش می‌کردیم، درحالی‌که از فریاد خفیف و عقب کشیدن کونسیس موریس، شدیداً نگران و هیجان‌زده شده بودیم، به سرعت به سراغش رفتیم و پس از رسیدن به گوشه مورد نظر، با انبوهی از ذرات پرتو افشان (فسفر سان) (PHOSPHORESCENES) مواجه شدیم که به مانند ستاره‌های ریزی می‌درخشیدند... اما هنوز چند لحظه‌ای نگذشته، ما نیز مجبور شدیم که به سرعت خودمان را به عقب بکشیم... زیرا... ناگهان... صدها و بلکه هزارها موش ریز و درشت به محوطه هجوم آوردند که در هم می‌لایند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند!!!!

آقتدر متعجب و وحشت‌زده شده بودیم که برای دو سه ثانیه همین‌طور خشکمان زده و نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم... به جز

لردگدالمینگ که پنداری از قبل چنین صحنه‌ای را پیش بینی کرده بود و به همین جهت به سرعت به طرف درب بزرگ و چوبی کلیسا دوید و پس از اینکه درب را باز کرد، سوت سوتک نقره‌ای را از جیبش درآورد و محکم در آن دمید. سوت سوتک با صدای بسیار بلندی که بی‌شبهت به چیخ بعضی از خانمها نبود!!!! به صدا درآمد و بلافاصله، با عوعوی تعدادی سگ از منزل دکتر سیوارد پاسخ داده شد... ما همگی بی‌اختیار به طرف درب کلیسا رفتیم... و در اینجا بود که مشاهده کردم... لایه ضخیم گرد و غبار کف سالن، شدیداً به هم خورده که نشان می‌داد... تعداد بیست و یک جعبه کسری... دقیقاً از همین مسیر، به بیرون از کلیسا حمل شده‌اند... ولی در طول این مدت، تعداد موشها دائماً رو به تزايد گذاشته و حالا تقریباً تمام سالن را اشغال کرده بودند. در همین موقع سر و کله سگها پیدا شد، اما به محض اینکه به چهارچوب درب کلیسا رسیدند، بر جای خود متوقف شدند و درحالی‌که دست‌هایشان را روی زمین می‌کشیدند، عوعوی فوق‌العاده منموم و حزن‌انگیزی را سردادند... آن هم درحالی‌که تعداد موشها به صورت تصاعدی، به سرعت و به طرز وحشتناکی اضافه می‌شد... طوری که حالا دیگر چاره‌ای نداشتیم جز اینکه از کلیسا بیرون برویم.

لردگدالمینگ، طوقه دورگردن یکی از سگها را گرفت، او را بلند کرد و به داخل سالن برد. خوشبختانه، به محض اینکه پای این سگ به زمین رسید، با حالتی که گویی جرأت و شهامتش را بازیافته با غرش وحشتناکی به جان موشها افتاد و در ظرف مدت کوتاهی تعداد بسیاری از آنها را لت و پار نمود، بقیه موشها با مشاهده این منظره پا به فرار گذاشتند و چنان به گوشه و کنار سالن فرار کردند که وقتی

لردگدا المینگ، بقیه سگها را به داخل سالن برد، فقط تعداد معدودی از موشها باقی مانده بود که توسط سگهای تازه وارد در ظرف مدت کوتاهی فلج و خبیثی که تا دقایق قبل با قدرت هرچه تمامتر در سالن حضور داشت و حضورش به وضوح احساس می شد نیز... گورش را گم کرده و از روی ناچاری به مخفی گاهش پناه برده... چرا که... حال و هوای سالن کلیسا به طرز کاملاً محسوسی تغییر کرده و تحت تأثیر این دگرگونی ناگهانی، نه تنها ترس و وحشتمان به کلی رایل شده بود، بلکه... شادی و انبساط خاطر عمیقی در خودمان احساس می کردیم...

حتی سگها هم از این وجد و شمع بی بهره نبودند و برخلاف دقایقی قبل، حالا همه با هم با خوشحالی زیادی واق واق می کردند و با حالتی حاکی از امنیت خاطر، به این طرف و آن طرف جست و خیز می نمودند و هم زمان... لاشه موشهای بی جان را به بازی گرفته و با مسرت زاید الوصفی به هم پاس می دادند و به بالا و پائین می انداختند... به هر حال همان طور که گفتیم... حال و هوای همه به وضوح نشان می داد که همگی بر اعضايمان مسلط شده و از روحیه بسیار بالائی برخوردار هستیم... مهمتر از همه اینکه... حالا دیگر... قوت قلب بسیار زیادی در خودمان احساس می کردیم... عامل فوق العاده مؤثر و کارسازي که در رابطه با ادامه برنامه، شدیداً به آن احتیاج داشتیم... حالا نمی دانم که... این دگرگونی روحی در اثر بازکردن درب جویبی بزرگ و تصفیه

هوای متعفن و خفقان آور سالن درسته کلیسا با هوای تازه به وقوع پیوست... و یا اینکه... پس از خروجمان از کلیسا حادثه شد؟... اما در هر صورت هرچه که بود... به حدی مفید و کارساز واقع افتاد که نه تنها ما را در اجرای مأموریتمان به مراتب مصمم تر نمود، بلکه... به تمام ترس و وحشت و اضطراب زجرآوری که تا قبل از آمدن به کلیسا در خودمان احساس می کردیم نیز به کلی پایان داد... البته منظورم این نیست که از شدت ترس و وحشت، با دست و پاهائی لرزان، منزل دکتر سیوارد را ترک کرده باشیم... نه نه اصلاً... چون ما آن قدر مصمم بودیم که هیچ عاملی، حتی آن احساس ترس و وحشت توأم با اضطراب و نگرانی هم نمی توانست کوچکترین خللی در تصمیمیمان به وجود بیاورد و همان طور که قبلاً اشاره کردم... همگی با عزمی راسخ و اراده ای آهنین و خلل ناپذیر منزل دکتر سیوارد را به قصد بازدید از کلیسای قدیمی و نیمه مخروبه ترک کردیم.

لحظاتی بعد، درب کلیسا را مجدداً بستیم و همراه با سگها به جستجوی بقیه نقاط کاخ پرداختیم. ولی هیچ چیز به درد خوری که بتواند کمکمان بکند پیدا نکردیم... به هرجائی که پا می گذاشتیم، با لایه ضخیمی از گرد و غبار پوشیده شده بود، به استثناء نقاطی که در دفعه قبل از آنها عبور کرده بودم و آثار رد پایم، به وضوح در میان گرد و غبار دیده می شد. در طول مدتی که جستجو می کردیم، هرگز اتفاق نیفتاد که سگها ناراحت بشوند و حالتی از ترس و وحشت از خودشان نشان بدهند، حتی وقتی که دوباره به کلیسا بازگشتیم، درست شبیه سگهای شکاری که در شکارگاهها بو می کشند و خرگوشها را تعقیب می کنند، به تمام سوراخ سینه های کلیسا سرکشی کردند و هر جایی که برایشان امکان داشت، به دقت جستجو نمودند.

حالا دیگر اولین تشعشعات خورشید سپیده دم ظاهر شده و همه جا را به طور محسوسی روشن کرده بود. روشنایی با شکوه و امیدبخشی که به سرعت توسعه می یافت و آغاز روز جدیدی را نوید می داد. پروفیسور وان هلسینگ دسته کلید روی میز وسط سالن را برداشت و به سراغ درب بزرگ چوبی رفت و به ترتیب به امتحان کلیدها مشغول شد. لحظاتی بعد کلید اصلی درب ورودی کلیسا را پیدا کرد و آن را از حلقه بزرگی که همه کلیدها به آن آویزان بودند بیرون آورد و بقیه کلیدها را روی میز گذاشت و سپس با اشاره سر از ما خواست که سالن را ترک بکنیم... منماتیاً از سالن بیرون آمدم و پروفیسور پس از اینکه درب کلیسا را بست و به دقت قفل کرد و کلیدش را در جیبش گذاشت، ما چهار نفر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- خوشبختانه اوقاتمان بیهوده هدر نشد و مأموریتمان تا اینجا با موفقیت شایانی پایان یافت. مضافاً به اینکه... علی رغم آنچه فکر می کردیم و احتمال می دادیم... خوشبختانه هیچ حادثه و یا سانحه ناگوارى هم برای هیچ کداممان رخ نداد که از هر جهت جای شکر و سپاسگزاری دارد. اما از همه مهمتر این است که، به هدفی که تعقیب می کردیم رسیدیم و حالا دقیقاً می دانیم که چه تعدادی از جعبه های چوبی به جاهای دیگر انتقال یافته و چند جعبه چوبی باقی مانده. اما اگر نظر شخصی بنده را بخواهید، باید بگویم... بزرگترین موفقیت ما این بود که موفق شدیم مادام مینا را از شرکت در این مأموریت وحشتناک منصرف کنیم... چون اگر ایشان هم می آمدند، فی المجلس در همان ابتدای کار، به محض اینکه بوی تمفن و تهوع آور ناشی از خاکهای کهنه و گندیده جمیع های چوبی به مشامشان می خورد، آنها از حال می رفتند و

خس می کردند که طبیعتاً اختلالاتی در برنامه هایمان به وجود می آورد... اما حتی اگر در برابر این بوی تمفن نفرت انگیز طاقت می آوردند و از حال نمی رفتند... بدون شک و تردید به محض مشاهده منظره مهیب و موحش هزاران موش بزرگ و گردن کلفتی که در هم می لولیدند و از سر و کول هم بالا می رفتند، از شدت ترس و وحشت ندیداً شوکه می شدند و به دنبال آن، به حالت «کوما» (COMA) (اغماء) می افتادند که بدیهی است تمام برنامه هایمان را به هم می زد، چون در این صورت هیچ چاره ای نمی داشتیم جز اینکه کارمان را متوقف کنیم تا ایشان را سریعاً به منزل ببریم و مورد مداوا قرار بدهیم... ضمن آنکه... این منظره مهیب و دلخراش برای همیشه در خاطرشان باقی می ماند و، مطمئناً به صورت کابوسی هولناک و زجرآور، در خواب و بیداری به سراغشان می آمد و خواب و خوراک را به ایشان حرام می کرد. آن هم خانم فوق العاده معصوم و فروخته صفتی که در طول این مدت کوتاه با رفتار و کرداری از هر جهت تحسین برانگیز، عملاً ثابت کردند از آن انسانهای نادر و نمونه ای هستند که در خلقت وجود ذی جودشان، فقط به فقط سه عنصر مهم و اساسی صفا، صمیمیت و صداقت مورد استفاده قرار گرفته و به همین دلیل باید از ایشان به عنوان... سمبل واقعی مهر و مهربانی... و... تجسم راستین وفاداری و فداکاری نام برد، و از همه مهمتر... یار دیگر بر این فرضیه یا بر جا و فراموش نشدنی صحنه گذاشتند که در پشت هر مرد خوشبخت و موفق یکی زن وفادار و فداکار ایستاده و همواره همین همسران وفادار، مدبر و فداکار بوده اند که موجدیات ترقی و تعالی شوهرانشان را فراهم نموده و یا تدبیر و تحمل و از خودگذشتگی، آنها را به سوی خوشبختی و



موفقیت سوق داده‌اند. و دقیقاً با توجه به این نکات است که بنده به شخصه، عدم حضور مادام مینا را در این میازمه فوق‌العاده خطرناکه، موفقیت بزرگی تلقی می‌کنم و واقعاً جا دارد که به خاطر آن به خودمان تبریک بگوئیم... چون اگر می‌آمدند و خدای نخواست... بلائی سرشان می‌آمد، من یکی هرگز خودم را نمی‌بخشیدم و تا آخر عمر خودم را نف و لعنت می‌کردم.

اما از این حرفها گذشته... در همین ابتدای کار... تجربه بسیار گرانبهائی کسب کردیم... اینکه... برخلاف آنچه که می‌پنداشتیم... قدرت شیطانی کنت دراکولا در رابطه با رام کردن و تحت انقیاد گرفتن حیوانات و جانوران مختلف، به حدی نیست که به‌طور صددرصد از فرامین و دستوراتش اطاعت کنند و به‌قول معروف... مثل موم در دستش باشند. شاهد این مدعا... همان موشهائی بود که به فرمان این موجود خبیث، ناگهان سرتاسر سالن کلیسا را اشغال کردند، اما همین موشهائی بزرگ و گردن کلفت، با اینکه تعدادشان از چندین هزار هم تجاوز می‌کرد، به‌محض مشاهده سگهائی که با سوت دوست عزیزمان آقای آرتور وارد کلیسا شدند، بلافاصله با فرار گذاشتند و همانطور که خودتان شاهد بودید، چنان فرار کردند که در طرفه‌العینی حتی یک موش هم در سالن باقی نماند، البته به استثنای موشهائی که توسط سگها قلع و قمع شده بودند... حال اینکه... اگر موشها آن طور که من شخصاً فکر می‌کردم و انتظار داشتم، از اربابشان اطاعت می‌کردند و دستوراتش را طابق النمل بالمیخ انجام می‌دادند... فقط کافی بود گروهی مشتمل بر چهار صد و یا حداکثر پانصد موش، حمله کنند و به‌جان سگهای زبان بسته بیفتند. خوشبختانه، سگهای غافل و بی‌خبر

می‌خبر واقعاً شانس آوردند، چون اگر چنین اتفاقی رخ می‌داد، به شماها قول می‌دهم که حتی یک قلاده سگ هم نمی‌توانست جان سالم به در ببرد و همگی به چنگ و دندان این موشهای کثیف و فحرت‌انگیز تکه پاره می‌شدند... حالا چه برسد به اینکه تمام موشها حمله می‌کردند... چرا که به احتمال قریب به یقین... یکی دو نفر از ماها هم به‌همین سرنوشت فجیع دچار می‌شدیم... ولی خوب... ظاهراً، قدرت شیطانی کنت دراکولا به‌حدی نیست که بتواند از حیوانات و جانوران تحت انقیادش، آن طور که دلش می‌خواهد استفاده کنند... معهذا ما نباید این نقطه ضعف کنت دراکولا را به‌عنوان یک واقعیت صددرصد مطمئن و تأیید شده تلقی کنیم و در اقدامات بعدیمان... بی‌گدار به آب نزنیم... چون تازه ازل کار است و این موجود شریر پست فطرت، هنوز قدرتهای شیطانی‌اش را آن طور که باید و شاید به‌معرض نمایش نگذاشته... ما ما موریشمان را در ساعتی آغاز کردیم و در طول ساعتی به‌انجام رساندیم که کنت دراکولا در ضعیف‌ترین و ناتوان‌ترین شرایط جسمانی قرار داشت و نمی‌توانست از قدرتهای شیطانی‌اش به‌نحو مطلوب استفاده کند... به‌همین دلیل... از حالا به بعد باید بیش از اینها مواظب خودمان باشیم... چرا که این هیولای خون آشام... حالا دیگر می‌داند... گروه قلیل ولی از جان گذشته‌ای در مقابلش قد علم کرده... که با عزمی راسخ و اراده‌ای آهنین... مصمم هستند او را نابود کنند و برای همیشه به موجودیت مخوف و مرگبارش خاتمه بدهند... در این صورت او نیز بیکار نخواهد نشست و با استفاده از قدرتهائی که استادش، شیطان رجیم به او تفویض کرده، با تمام قوا از خودش دفاع خواهد کرد... به‌همین جهت... فقط خدا می‌داند که چه خطرات

موحش و سهمگینی در سر راهمان کمین کرده و انتظارمان را می‌کشند... ولی به هر حال... آنچه مسلم است این است که... او فعلاً این مکان را ترک کرده و به جای نامعلومی رفته... به عبارت دیگر... در این بازی شطرنج فوق‌العاده خطرناکی که ساعتی پیش آغاز شد، ما در حرکات نخستین موفق شدیم حریممان را «کیش» (چک) (CHECK) کنیم که به راستی موفقیت بسیار بزرگی به شمار می‌رود و دقیقاً با شنیدن فریادهای «کیش» بود که حریف جا خالی کرد و به نقطه دیگری پناه برد... مطمئن باشید که پیروزی در این بازی مرگبار از آن ماست... زیرا که ما به خاطر هدف مقدس نجات انسان و انسانیت مبارزه می‌کنیم... ولی حالا موقعش رسیده که با روحیه‌ای قوی به منزل برگردیم و خدا را سپاسگزار باشیم که با لطف و مرحمت الهی‌شان، در آغاز مبارزه، به موفقیت چشمگیری دست یافتیم... نمی‌دانم چه بگویم... ولی من به شخصه قویاً متقدمم که این مبارزه مقدس بنا به تقدیر الهی به عهده ما گذاشته شده. لذا، حال که چنین مقدر گردیده... ما باید خطرات بی‌شماری را به جان بخریم و به تأسی از مؤمنین فدائی و از جان گذشته، با عزمی راسخ و اراده‌ای آهنین، شیها و روزهای استوالی به تعقیب این چرنومه فساد و تباهی بپردازیم تا در نهایت با انکاء به لطف و مرحمت پروردگار قادر و توانا او را به دام ببنداریم و جهانی را از وجود جهنمی و منحوس پاک کنیم.

دقایقی بعد به منزل دکتر سیوارد بازگشتیم... خانه‌ای خلوت و چنان بی‌سر و صدا که گویی پوششی از سکوت مطلق آن را در خود گرفته... اما که گاه صدای فریاد تعدادی از عقل‌رمیده‌های بدبخت از اتاقهای بخش مخصوص دیوانه‌های خطرناک بلند می‌شد که به راستی

کمترین شباهتی با داد و فریاد انسانهای عادی و معمولی نداشت، بلکه به طرز تکان‌دهنده‌ای حالتی از توحش و سبیت حیوانات وحشی و دژنده‌خورا در ذهن شنونده تداعی می‌کرد... اما در کنار این فریادهای رعب‌آورد تکان‌دهنده، صدای ناله‌های مداوم و نفیله هم به وضوح به گوش می‌رسید که حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شد... ناله‌های سوزناکی که بیش از هر چیز به ناله‌هایی مسترضعانه و ملتسمانه شباهت داشت و نشان می‌داد که رنفیله در طول این مدت آرام نشده و کماکان به ناله و زاری مشغول است... البته این طور که شنیده‌ام... هر وقت که دیوانه‌ها دستخوش احساسات شدیدی می‌شوند، تجلی احساساتشان تا مدتهای زیادی ادامه می‌یابد. به این صورت که... اگر احساساتشان ناشی از خوشحالی زیاد باشد، خنده و قهقهه محند و مداومی را سر می‌دهند و حتی گاهی اوقات با حالتی از رقص و پایکوبی به جست و خیز می‌پردازند. اما اگر احساساتشان به علت غم و اندوه مفروط باشد... در گوشه‌ای می‌نشینند و تا مدتها به آه و ناله و گریه و زاری مشغول می‌شوند... و اگر دستخوش خشم و غضب شدیدی شده باشند... حالت تهاجمی خطرناکی به خود می‌گیرند که در صورت عدم مراقبت، فاجعه آفرین خواهد بود، چون بی‌مهابا به این و آن حمله می‌کنند که لاجرم ممکن است عواقب خونینی داشته باشد و به قیمت جان کسی تمام بشود. ولی رنفیله از گروه دوم بود که به نظر می‌رسید در گوشه‌ای از اتاقش نشسته و همراه با ناله‌های سوزناکی، هنوز هم زاری و تضرع می‌کند.

من پاورچین پاورچین به اطاقمان آمدم و متوجه شدم مینا همسر محبوبم خوابیده و چنان آرام و بی‌سر و صدا نفس می‌کشید که برای

لحظه‌ای شدیداً نگران شدم. بلافاصله سرم را به یک طرف خم کردم و آن قدر پائین آوردم تا گوش راستم درست مقابل دهانش قرار گرفت. هم زمان، صدای آرام و دل‌انگیز نفس‌هایش، همراه با گرمای مطبوعی به گوشم خورد و خیالم راحت شد. اما چهره زیبا و معصومش که در حالت خواب، به راستی چهره فرشتگان آسمانی را تداعی می‌نمود، بیش از حد معمول، رنگ پریده به نظر می‌رسید. همین‌طور که به صورت فرشته‌وش مینای محبوبم خیره شده بودم، احساس کردم آرامش بی سابقه، توأم با گرمای فوق‌العاده لذت‌بخشی در عروقم به جریان افتاد و همراه با جریان گردش خون تمام وجودم را فراگرفت. دلم از شدت خوشحالی غنچ زد و بلافاصله از ته قلب از خداوند بزرگ و مهربان تشکر کردم که با لطف و مرحمت خود، موجبانی فراهم کرد که همسر عزیزم ته تنها از شرکت در اولین مأموریت‌مان انصراف ورزید، بلکه... پیشنهاد به جا و اندرزگونه پروفسور وان هلسینگ را نیز پذیرفت و قبول کرد که خودش را از این مبارزه خطرناک کنار بکشد و در هیچ یک از برنامه‌های بعدی هم شرکت نداشته باشد... راستش... هنگامی که پروفسور در پایان جلسه، مینا را مورد خطاب قرار داد و ضمن اشاره به خطرات جدی و سهمگینی که در سر راهمان قرار گرفته، با تأکید زیادی به او تفهیم کرد که باید خودش را از این مبارزه کنار بکشد، من هم به نوبه خودم تا حدود زیادی ناراحت و عصبانی شدم... چون اولاً... به قدرت و توانایی و به‌خصوص... تاب و تحمل مینا در مقابل شدائد و مصائب اطمینان داشتم، و دوماً... حتی با وجود اینکه در صحت و صداقت گفته‌های پروفسور کمترین شک و تردیدی نداشتم... پیش خودم فکر می‌کردم که مبارزه ما، مبارزه آنچنان دشواری نیست که

زن جوان فوق‌العاده پُر دل و پُر جرأتی مثل مینا، نتواند در آن شرکت کند و تحت تأثیر این پندار خام، به‌نظم رسید که پروفسور دارد بازار گرمی می‌کند تا به حساب خودش شور و هیجان خیلی بیشتری به‌ما اجرا بدهد... اما خوشبختانه در همان ابتدای کار، یعنی همین برنامه‌ای که ساعتی قبل اجرا کردیم متوجه شدم که پروفسور واقعاً خوش‌قلب و خوش طینت، نه تنها بازار گرمی نمی‌کرده، بلکه به‌خاطر اینکه ترس و وحشت ما چهار نفر از آنچه که بود بیشتر نشود، تا آنجا که امکان داشته... مطلب را درز گرفته و به‌قول معروف... حتی یک از هزار هم نگفته بود... حالا از این خوشحالم و به‌خاطر این دلم غنچ می‌زند که می‌بینیم پروفسور با آن سخنان واقعاً متین و منطقی و سنجیده خود، هم مینا را از شرکت در این مبارزه و وحشتناک منصرف نمود و هم اینکه شوهر عاشق و دلخسته‌اش را از عذاب‌های الیم نجات داد. چون اگر مینا قانع نمی‌شد و همراه بقیه در این ماجرا شرکت می‌کرد... مطمئناً همین برنامه کلیسای قدیمی و نیمه مخروبه کافی بود که او را مثل من دچار اختلالات روانی بکند و سپس به‌عنوان بیمار روان پریشی نظیر بنفیلد، در یکی از اطاقهای بیمارستان دکتر سیوارد بستری بشود... آن وقت من می‌ماندم و با آن عذاب الیم که عرض کردم... یعنی... تا زمانی که همسر عزیزم و نازنینم در بیمارستان بود، من هم روزی صد بار می‌مردم و زنده می‌شدم. به‌خاطر همین است که حالا به پروفسور وان هلسینگ به‌عنوان ناچی فوق‌العاده مؤمن و متدبّینی نگاه می‌کنم که بنا به مشیت الهی، مسئولیت حفاظت و حراست از من و همسرم را به عهده گرفت. به‌همین دلیل، هرچه بگویم آویزه گوشم می‌کنم و هر دستوری هم که بدهد، مویه‌مو و با دل و جان انجام

می‌دهم... اما در کنار این آرامش بی‌سابقه و خوشحالی زایدالوصف، مورد خاصی هم وجود دارد که به طرز محسوس نگرانم کرده... بر طبق دستورات اکید پروفیسور وان هلسینگ، هیچ یک از ما چهار نفر مجاز نیستیم و حق نداریم در مورد برنامه‌هایی که به پایان رسانده و یا قرار است شروع کنیم، کوچکترین حرفی به کسی بزنیم... حتی نزدیکترین محارم و یا صمیمی‌ترین دوستان... اما حالا کافیت مینا از خواب بیدار بشود... مطمئناً قبل از اینکه حرفی بزنیم و صحبتی بکنیم، با همان نگاه اولیه از چشمانم خواهد خواند که مأموریت وحشتناکی را به پایان رسانده‌ایم و بدیهی است انتظار خواهد داشت تا ماجرا را برایش شرح بدهم... توقع و انتظاری کاملاً موجه و منطقی. چون به‌عنوان یک همسر، آن هم همسر نمونه و فداکاری که تمام فکر و ذکرش در سعادت و سلامتی شوهرش خلاصه شده... حق دارد از کلیه برنامه‌ها... فعالیتها و به‌خصوص حوادثی که برای شوهرش رخ داده، آگاه و باخبر باشد تا اگر نیازی به کمک داشت به او کمک کند و یا به کمکش بشتابد. حالا من مانده‌ام که اگر مینا از خوب بلند شد و سؤالاتی مطرح کرد، چطور و چگونه به سؤالانش پاسخ بدهم؟... چون از یک طرف... بر طبق قولی که به پروفیسور داده‌ام، به‌هیچ‌وجه حق ندارم راجع به ماجرای کلیسای قدیمی نیمه مخروبه، حرفی به مینا بزنم و از طرفی دیگر... در خودم این قدرت را نمی‌بینم که بتوانم از پاسخ به سؤالات مینا استنکاف ورزم و یا به قول برویچمای دارالوکاله... با جوابهای الکی و کتره‌ای سرش را به طاق بکوبم. گو اینکه خودم می‌دانم چنین چیزی از محالات است و مینا با برخورداری از هوش و ذکاوتی واقعاً نادر و استثنائی، از آن خانمهایی نیست که با این‌گونه از جوابها سرش

به طاق کوبیده شود... بلکه برعکس، در همان ابتدای کار با چند سؤال سریع و پی‌درپی سر بنده را به طاق خواهد کوبید و کاری خواهد کرد تا تمام ناگفتنی‌ها را بر زبان بیاورم و برایش شرح بدهم. خطر واقعی هم همین جاست و به‌همین موضوع مربوط می‌شود... زیرا چنانچه مینا بفهمد که در همین مأموریت اولیه با چه صحنه‌های موخشی و وحشتناکی مواجه شده‌ایم، به‌طرز فزاینده‌ای نگران و وحشت‌زده می‌شود که بدیهی است لحظه‌به‌لحظه بیشتر خواهد شد و در نهایت ممکن است به‌حدی افزایش پیدا کند که به‌صورت عاملی منفی و بازدارنده به دست و پیمان بیچد و از پیش‌رسمان ممانعت به عمل بیاورد. حالا می‌فهمم که پروفیسور وان هلسینگ واقعاً با تجربه و دوراندیش، چرا اصرار داشت که باید تا پایان مبارزه صبر کنیم و تا قبل از اینکه مبارزه‌مان کاملاً پایان نیافته، کمترین و کوچکترین اطلاعی در اختیار مینا نگذاریم... بله... این پیرمرد فرزانه دوراندیش، فکر همه چیز را کرده بود و می‌دانست که صحبت و گفتگو در رابطه با وقایع و حوادثی که در مأموریت‌هایمان رخ می‌دهد، جز آنکه اعصاب مینا را به هم بریزد و شدیداً مضطرب و نگرانش نماید و متعاقباً دست و پای ما پنج نفر را در پوست گردو بگذارد هیچ نتیجه دیگری در بر نخواهد داشت. با توجه به این مسائل بود که تصمیم گرفتیم، همانطور که به پروفیسور قول داده بودم عمل کنم و وقتی که مینا از خواب بیدار شد، حتی یک کلام هم راجع به ماجرای کلیسای نیمه ویرانه حرف نزنم... گو اینکه می‌دانم کار بسیار بسیار مشکلی خواهد بود... اما من هم آدم ضعیف‌النفس و بی‌اراده‌ای نیستم و وقتی راجع به مورد و یا موضوع خاصی تصمیم بگیرم، قاطعانه به تصمیم عمل می‌کنم. حتی اگر طرف

دیگر قضیه موجود عزیز و نازنینی مثل مینا باشد که با همه وجود می‌پرستش. با همین خیال به طرف دیگر اطاق رفتم و روی کاناپه بزرگ و راحت دراز کشیدم و خوابیدم... چون از این ترسیدم که در صورت دراز کشیدن در روی تخت‌خواب، مینا از خواب بیدار شود.

یکم اکتبر... ساعاتی بعد - همگی تا ساعاتی از صبح گذشته در خواب بودیم... البته با توجه به خستگی مفرط و به خصوص فشارهای عصبی خردکننده ناشی از برنامه جستجوی کاخ کارفاکس و به ویژه، کلیسای قدیمی نیمه مخروبه که تا سیده‌دم به طول کشید، همگی حق داشتیم تا آنجا که دلمان می‌خواهد بخوابیم و استراحت کنیم. به نظر می‌رسید که حتی مینا هم به علت خستگی و اضطرابات روحی تا ساعت هفتم بیدار بوده و مقارن با یازگشت ما به خواب رفته. هنگامی از خواب بیدار شدم که روشنایی روز همه جا را فرا گرفته و خورشید با نور خیره کننده خود در وسط آسمان می‌درخشید. البته مینا هنوز خواب خواب بود و به سادگی از خواب بیدار نمی‌شد. ولی پس از سه بار صدا کردن که بار آخر مجبور شدم نرسه گوش‌خراش سر بدهم، چشمانش را باز کرد و از خواب بیدار شد. اما معلوم بود، خواب سنگین و بدی داشته که با رویاهای نامطبوعی همراه بوده، چون برای چند لحظه با نگاهی غریبه و وحشت‌زده به من خیره شد... ولی بلافاصله هوش و حواسش را بازیافت و سپس اظهار داشت که هنوز خستگیش رفع نشده و ترجیح می‌دهد برای مدت بیشتری استراحت کند. من هم که از خدا خواسته‌ام بود در جواب گفتم... هیچ اشکالی ندارد و می‌تواند تا هر وقت که دلش می‌خواهد بخوابد.

ما حالا می‌دانیم که بیست و یک جعبه از مجموعه پنجاه جعبه،

به جاهای دیگری انتقال یافته و چنانچه بفهمیم که این جعبه‌ها به کجاها منتقل شده‌اند... مسائل مهم و متعددی روشن خواهند شد که طبیعتاً راه را برای مأموریت و اقدامات بعدی به نحو فوق‌العاده مطلوبی هموار خواهد ساخت. لذا بهترین کار این است که همین امروز با آقای تامس اسنلینگ (TOMAS SNELLING) یکی از آن دو گسارچی‌ای که هنگام حمل تعدادی از جعبه‌ها، مورد حمله رنیلد قرار گرفته بودند، ملاقات کنم.

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

یکم اکتبر - حدوداً حوالی ظهر بود که پروفیسور وارد اطاق خوابیم شد و یا سر و صدای زیادی از خواب بیدارم کرد. خوشحالی و مسرت خاطر عمیقی در وجنات و حرکات پروفیسور مشاهده می‌شد که از روزهای قبل به مراتب بیشتر بود و به وضوح حکایت از آن داشت که موفقیت در برنامه شب گذشته، نگرانی‌هایش را به میزان قابل توجهی کاهش داده و تأثیر به سزایی در تقویت روحیه‌اش داشته.

پروفیسور در بدو ورود، ماجرای شب دوشین را به میان کشید و چند دقیقه راجع به آن صحبت کرد ولی در حین صحبت، ناگهان موضوع را تغییر داد و در ادامه سخنانش با تأکید محسوس اظهار داشت:

- از این حرفها که بگذریم... این آقای رنیلد بدجوری توجهم را جلب کرده... برای همین هم هست که می‌خواستم خواهش کنم... اگر اشکالی ندارد... قبل از اینکه بقیه از خواب بیدار بشوند، من و تو دو نفری به سراغش برویم و یک بار دیگر ملاقاتش کنیم... ولی اگر کار داری و باید به بقیه بیماران سر بزنی، من می‌توانم به تنهایی به ملاقاتش

بروم... البته دلیلش این است که... من این بیمار را تجربه بسیار جدیدی تلقی می‌کنم... چون تا حالا سابقه نداشته با دیوانه‌ای رویرو شده باشم که راجع به مبانی فلسفه تا این حد اطلاع داشته باشد و در حد یک فیلسوف تمام عیار، مباحث غامض و پیچیده فلسفی را با فصاحت و شیوایی هرچه تمامتر بیان نماید.

متأسفانه نمی‌توانستم پروفیسور را در این ملاقات همراهی کنم، چون طبق برنامه ثابت و پابرجای همیشگی، باید به دفتر کارم می‌رفتم تا گزارش نگهبانان را راجع به وضعیت بیماران در شب گذشته مطالعه نموده و بعد از آن، به سراغ بیمارانی بروم و به صورت انفرادی با تک‌تکشان مصاحبه کنم و سپس با توجه به نتایج حاصله از این مصاحبه‌ها، دستورات مقتضی صادر نمایم. به همین دلیل، به پروفیسور گفتم اتفاقاً خیلی خوشحال می‌شوم که ایشان به تنهایی به ملاقات رفیقلد بروند. لحظاتی بعد، نگهبانان اطابق رفیقلد را فرا خواندم و پس از دادن دستورات لازم، از او خواستم تا قویاً مواظب پروفیسور باشد و دقیقه‌ای ایشان را با رفیقلد تنها نگذارند... قبل از اینکه پروفیسور از اطراق خارج بشود، با حالتی کاملاً دوستانه به وی هشدار دادم که نباید گول زبان بازی‌ها و آرتیست بازی‌های رفیقلد را بخورد و باید به چشم تک‌بینار روانی فوق‌العاده مکار و حقه‌باز به او نگاه کند.

پروفیسور در جوابم اظهار داشت:

- نه عزیزم اصلاً نگران نباش... چون هدف من از این ملاقات... فقط به نقطه به موضوع خاصی مربوط می‌شود... اینکه... او را وادار کنم تا راجع به خودش حرف بزند... راجع به آن تصورات موهوم و بی‌اساس و حقیقه‌سختی من درآوردی در مورد لزوم تغذیه از

موجودات زنده که ظاهراً تا مدتها پیش قویاً به آن پایبند بوده و شدیداً از آن دفاع می‌کرده و به‌خصوص راجع به آن ترغبات و خزعبلاتی که در ملاقات دو روز قبل تحویل مادام هارکر داده و من متن کاملش را در دفترچه خاطرات تو خواندم... چیه چی شده...؟ چرا می‌خندی؟

من در جواب گفتم:

- معذرت می‌خواهم پروفیسور... راستش یک چیزهایی یادم آمد... به‌دنیال این پاسخ، متن ماشین تحریر شده‌ای که روی میز بود برداشتم و درحالی‌که آن را به‌طرف پروفیسور دراز می‌کردم گفتم:  
- زمانی که این دیوانه فیلسوف شما... بلبل زبانی می‌کرد و با فصاحت و شیوایی یک سخنران برجسته و زبردست، مشت‌های اراجیف و لاطائلات تحویل مادام هارکر می‌داد، هنوز هم دهانش مملو از مگس و عنکبوت بود. همان مگسها و عنکبوت‌های زنده‌ای که لحظاتی قبل از ورود مادام هارکر مشت‌مشت به دهانش فرو کرد و بلعید. اما کماکان تعداد زیادی در دهانش باقیمانده بود که در حین حرف زدن، به سرعت می‌بلعید و به قبرستان بقیه مگسها و عنکبوت‌ها می‌فرستاد.

حالا نوبت پروفیسور بود که بخندد. و درحالی‌که چهره واقعاً دوست‌داشتنی‌اش غرق در شور و شغف شده بود با هیجان زیادی پاسخ داد:

- جان دوست خوب من... متشکرم... متشکرم و از صمیم قلب به تو تبریک می‌گویم... تعجب نکن خودت می‌دانی که من بی‌خودی به کسی تبریک نمی‌گویم... تو الآن سالهاست که فارغ‌التحصیل شده‌ای و به‌عنوان یک پزشک حاذق به حرفه مقدس پزشکی اشتغال داری... اما گذشت زمان کوچکترین تأثیری روی حافظه فوق‌العاده قوی زمان‌دانشجوئیت نداشته و کمترین خدشه‌ای هم به آن وارد نکرده و دقیقاً

مثل زمان دانشجویی، هنوز هم از حافظه‌ای فوق‌العاده قوی و کم‌نظیر بهره‌مند هستی... موهبتی خدادادی که به‌خصوص در کار و حرفه ما پزشکها از اهمیت به‌سزائی برخوردار است و امتیاز فوق‌العاده مهمی تلقی می‌شود... و دقیقاً به‌خاطر برخورداری از این حافظه استثنائی و کماکان دست‌نخورده بود که تیریک گفتم.

من هیچوقت اهل تعریف کردن از خودم و یا به‌قول معروف «منم زدن» نبودم و نیستم و هرگز هم نخواهم بود... و حالا هم بدون اینکه قصد خودستائی داشته باشم، باید اذعان کنم که گفته‌های پروفور از هر جهت صحت داشت و با حقیقت وفق می‌کرد... چون تا آنجا که به یاد دارم همیشه از حافظه‌ای فوق‌العاده قوی برخوردار بوده‌ام... حتی در دوران کودکی... اما با اینکه از داشتن این موهبت خدادادی خیلی خوشحال هستم و به خودم می‌بالم، اما خودم به‌شخصه آن را... «موهبتی تلخ و شیرین» می‌نامم... چون، «حافظه قوی» چیزی نیست که اختیارش در دست صاحبش باشد و مثلاً با فشار دادن یک دکمه، فقط منظره‌ی زیبا و ماجراهائی شادی‌آفرین در مغز انسان رژه برونند و مجسم بشوند... بلکه سیستم کاملاً خودکاری است که تحت شرایط خاصی تحریک می‌شود و بکار می‌افتد... و به‌دنبال آن... مناظر و یا ماجراهائی به‌خصوصی در ذهن انسان شکل می‌گیرند و زنده می‌شوند... شرایط خاصی که معمولاً با مشاهده یک منظره زودگذر و یا حتی... با شنیدن یک جمله کوتاه، فراهم می‌شود، حال اگر این منظره و یا این جمله با موضوعات و ماجراهائی شاد و هیجان‌انگیز مرتبط باشند، پدیده‌ی است ذهن انسان هم با ماجراهائی شاد و خرسندکننده سرگرم خواهد شد، اما امان از وقتی که... این منظره و این جمله...

یادآور لحظاتی تلخ و ملال‌آور باشند... چون، سیستم حافظه به‌گونه‌ایست که در این مواقع، تلخ‌ترین و غم‌انگیزترین حوادث و وقایع را در ذهن انسان تداعی می‌کند که بدبختانه هر وقت در خاطره کسی زنده شوند، به‌سادگی دست از سرش بر نمی‌دارند، زیرا تجربه ثابت کرده... مدتها طول می‌کشد تا انسان چنین حوادث و وقایعی را دوباره فراموش کند و از سرشان راحت بشود... اوه خدای من... مثل اینکه باز هم بدون اینکه متوجه باشم... روده درازی کردم... اگر اشتباه نکنم... داشتم راجع به حافظه قوی رنیلد صحبت می‌کردم... بله... راستش عمدتاً به‌خاطر آگاهی از رمز و راز به‌راستی جادویی و اعجاب‌انگیز مغز انسان و همچنین آگاهی از ویژه‌گی‌های سیستم تفکر و قدرت حافظه انسانها بود که به روانشناسی و روانکاوای روی آوردم و به‌عنوان یک پزشک روانکاو و جراح مغز و اعصاب مشغول به کار شدم... من به‌شخصه معتقدم... مغز انسان دنیای کاملاً ناشناخته‌ایست که نه تنها در این قرن... بلکه تا قرن‌ها بعد هم... کسی نمی‌تواند از رمز و راز واقعاً جادویی آن سر در بیاورد... البته منظورم این نیست که برای همیشه مجهول باقی خواهد ماند... نه نه... چون هم اکنون دانشمندان به کشفیات فوق‌العاده مهمی در رابطه با فعالیت‌های بخش‌های به‌خصوصی از مغز انسان نائل شده‌اند که مطمئناً در قرن آینده، یعنی قرن بیستم... گسترش و دامنه بسیار بسیار وسیع‌تری خواهد داشت و دانشمندان در مورد شناسائی مغز انسان به چنان کشفیات شگرفی نائل خواهند شد که با استفاده از آنها، بیماری‌های روانی صعب‌العلاج و یا حتی لاعلاج امروزی هم، به آسانی قابل درمان خواهند بود... و اتفاقاً، دقیقاً به‌خاطر همین موضوع است که نسبت به رنیلد تا این حد حساسیت دارم... چون احساس

می‌کنم... با سر و کله زدن با این روان پریش به خصوص و با این عقل  
 ریمده از هر جهت استثنائی... چیزهایی می‌آموزم و خواهم آموخت که  
 در هیچ کجای دیگری نمی‌توانم بیاموزم... ضمن آنکه اطمینان دارم...  
 هیچ یک از روانشناسان و روانکاوها، حتی آنهایی که از شهرت و  
 معروفیت به سزائی برخوردار هستند با چنین روان پریش نمونه و  
 منحصر به فردی مواجه نشده‌اند و هیچ یک از مراکز پژوهشی و  
 تحقیقاتی روانشناسی و روانکاوی هم، هیچ‌گونه سابقه‌ای از این‌گونه  
 عقل ریمده‌های فیلسوف‌نما و به راستی استثنائی ندارند و به احتمال  
 بسیار قوی... اساساً نمی‌دانند که در بین دیوانه‌های کثیری که در  
 بیمارستانهای مختلف تحت درمان هستند و یا به‌عنوان.. بیماران روانی  
 غیرقابل درمان، در مراکز به‌خصوصی نگهداری می‌شوند، بیماری مثل  
 رنفیلد وجود دارد که از جهات بسیاری، دیوانه‌ای بی‌نظیر و منحصر به  
 فرد به شمار می‌رود.

به‌هرحال... لحظاتی بعد پروفیسور اطاقم را ترک کرد و من هم به  
 کارهای روزانه‌ام مشغول شدم... اما هنوز مدتی نگذشته، سر و کله  
 پروفیسور دوباره پیدا شد. حالا نمی‌دانم... یا سرم آنقدر شلوغ بود که  
 گذشت زمان را احساس نمی‌کردم... یا اینکه... زمان با سرعت زیادی  
 می‌گذشت.

پروفیسور همانطور که در وسط چهارچوب در ایستاده بود، خیلی  
 مؤدبانه اظهار داشت:

- امیدوارم مزاحم نشده باشم؟

من بلافاصله گفتم:

- چه مزاحمتی... بفرمائید تو... اتفاقاً پیش پای شما، کارهایم تمام

شد و حالا کاملاً آزاد هستم. لذا اگر دوست داشته باشید، می‌توانم دو  
 نقری به ملاقات رنفیلد برویم.

اما در کمال تعجب، پروفیسور در جواب گفت:

- نیازی نیست، چون همین الآن از اطاقش برگشتم.

- به این زودی؟... خوب لطفاً تعریف کنید.

- برخلاف آنچه که در اولین ملاقاتمان گذشت... حالا متأسفانه  
 طوری شده که رنفیلد مرا اصلاً داخل آدم حساب نمی‌کند!!! و کمترین  
 احترامی هم برایم قائل نیست. وقتی وارد اطاقش شدم، بدون اینکه  
 به‌من نگاهی بکند، رفت و روی چهارپایه وسط اطاق نشست، آن هم  
 به‌این‌صورت که... آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و پس از  
 اینکه، سرش را روی دست‌هایش حایل کرد به بیرون از پنجره خیره  
 شد. نارضایتی از سر و صورتش می‌بارید و چهره‌اش به‌حدی تلخ بود  
 که به قول معروف... حتی با یک تَن شکر هم شیرین نمی‌شد. ممه‌دا،  
 جلورفتم و بالحن و حالتی خیلی شاد و دوستانه و در عین حال، خیلی  
 مؤدب و محترمانه به او سلام کردم و از حال و احوالش جويا شدم. اما  
 او کماکان سکوت کرد و هیچ جوابی نداد. اما من از روفتم و در ادامه  
 سخنانم پرسیدم:

- ببینم... مگر مرا نمی‌شناسید؟...

رنفیلد در کمال خونسردی و بی‌اعتنائی پاسخ داد:

- چرا خیلی هم خوب می‌شناسم... تو همان وان هلسینگ پیر و  
 خرفش هستی!!!... ای کاش گووت را گم می‌کردی و همراه با آن  
 ثنوری‌های احمقانه و ابلهانه‌ای که از خودت درآوردی به یک گورستان  
 دیگری می‌رفتی. مرده شور ریخت شنا هلندی‌های کله خر را ببرد که



یکی از یکی کله ختر تر و احمق تر هستید!!!!

و به دنبال این خطابه غرزا و شیوا و فوق‌العاده مؤدبانه و محترمانه!!!!... سکوت کرد و چنان بی‌توجه و بی‌اعتنا به بیرون از پنجره اطاق خیره شد که پنداری بود و نبودم برایش یکی است و اساساً... جز شخص شخص مبارکشان، احدالناسی در اطاق وجود ندارد... و در عین حال، با همین سکوتی که از هر زبانی گویا تر بود، به من حالی کرد که اگر به آبرو و حیثیت علاقمندم، بهتر است هر چه زودتر گورم را گم کنم و آقا شازده را با خودش و سایه‌اش تنها بگذارم. لذا، بدون اینکه حرفی بزنم و یا حتی خداحافظی بکنم، راهم را کشیدم و از اطاق این آدم ظاهراً دیوانه بیرون آمدم... دیوانه‌ای که به نظر من دست خیلی از آدمهای عاقل و زیر و زبیر و زورنگ را از پشت می‌بندد و از صد تا آدم حقه‌باز و شارلاتان هم به مراتب قاتل‌تر و ناقل‌تر است.

بعد از این ملاقات بی‌حاصل و توهین‌آمیز که باید اعتراف کنم، شدیداً پُکر و یا به قول شما انگلیسی‌ها، شدیداً مُجَلَم کرده بودم، به دیدار مادام مینای صمیمی و مهربان رفتم تا با صحبت کردن با ایشان، ماجرای ملاقات موهن و زنده‌رغیلد فراموشم بشود و از آن حالت پُکری و مُجَلَمی آزاردهنده بیرون بیایم. دیداری فوق‌العاده دلچسب و آرام‌بخش که بیش از چند دقیقه طول نکشید. اما در طول همین چند دقیقه‌ای که با مادام مینا به صحبت نشستیم، تمام دلخوری و ناراحتی‌هایم به کلی رفع شد. طوری که انگار نه انگار دیوانه‌ای به نام رغیلد را ملاقات کرده بودم... اما حالا که صحبت از مادام مینا، به میان آمد، بهتر است موضوعی را به اطلاعات برسانم... جان دوست عزیز... سن خیلی خیلی خوشحالم... و حیف که قادر نیستیم این شادی و

مسرت غیرقابل توصیف را در قابل حرف و کلام بیان کنم. فقط می‌توانم بگویم... آنقدر خوشحالم که می‌خواهم بال در بیاورم... بله... خوشحال و شادان از اینکه... مادام مینا هارکر... این زن جوان واقعا مهربان، فداکار و فرشته‌صفت، دیگر در موقعیتی نیست تا به خاطر برنامه‌هایی که ما در پیش داریم... دائماً عذاب بکشد... زجر بکشد... و مدام در حالتی از هول و هراس باشد... البته باید اعتراف کنم... مادام هارکر به انگیزه برخورداری از صفات محسنه بسیار مهمی نظیر... خونسردی و خویشتن‌داری چشمگیر و کم‌نظیر... عزم و اراده‌ای راسخ و تزلزل‌ناپذیر... و از همه مهمتر... برخورداری از هوش و ذکاوتی استثنائی... چنانچه به‌ما پنج نفر می‌پیوست و همراه با ما در این مبارزه شرکت می‌نمود، بدون شک و تردید، می‌توانست مسئولیت‌های بسیار خطیری را به عهده بگیرد و کم‌کهای شایان و ارزنده‌ای هم در اختیارمان بگذارد... اما؟... اما باید ببینیم عقل و منطق چه می‌گوید؟... عقل و منطق با استناد به واقعیتی فوق‌العاده مهم و انکارناپذیر می‌گوید... خانم جوان از هر جهت ممتاز و نمونه‌ای که به حق می‌تواند از زمره بهترین مادرها باشد و فرزندان برومندی در دامش تربیت کند و تحویل جامعه بدهد، واقعا حیف است در شرایط و موقعیتهائی قرار بگیرد که بقاء و حیاتش شدیداً به‌مخاطره بی‌افتد و خدای ناخواسته در عتفوان جوانی، جانش را از دست بدهد. واقعیت انکارناپذیری که در تمام کشورها در تمام جوامع مختلف پذیرفته شده و به‌عنوان عامل فوق‌العاده مهم و سازنده‌ای در راستای ترقی و تعالی جامعه تلقی می‌شود... در این صورت... مجدداً با تأکید زیادی تکرار می‌کنم... از هر جهت به صرفه و صلاح مادام هارکر و حتی ما پنج نفر

بود که ایشان را از این مبارزه خطرناک و خطرناک دور نگاهداریم و همچنین... همان طور که در پایان جلسه آن شب به فرد فرد شما چهار نفر با تأکید زیادی گوشزد کردم... تا مادامی که این مبارزه ادامه دارد، به هیچ وجه نباید، کوچکترین و کمترین اطلاعاتی راجع به اقداماتی که انجام داده و یا قرار است انجام بدهیم، در اختیار مادام هارکر بگذاریم و چنانچه... از روی کنجکاوی، سؤالاتی در این زمینه مطرح کردند، با حالتی کاملاً دوستانه و مؤدبانه از ارائه هرگونه پاسخی، ولو هر قدر هم گنگ و سربسته باشند، خودداری تماثیم... البته... همان طور که به ایشان قول داده‌ام... پس از اینکه... این هیولای خون آشام به دام افتاد و به لطف و مرحمت خداوند بزرگ و مهربان، مبارزه‌مان را با مرفیقت هرچه تمامتر به پایان رساندیم، خودم شخصاً... تمام ماجرا را برایشان تعریف خواهم کرد و به تمام سؤالاتشان هم پاسخ خواهم داد... و تا مادامی که... این لحظه باشکوه فرا برسد... هیچ یک از ما پنج نفر حق نداریم دهانمان را باز کنیم و به سؤالات کنجکاوانه مادام مینا جواب بدهیم... گو اینکه... با شناختی از این زن واقماً شجاع و شکیبا دارم، مطمئنم... برای اینکه ثابت کند، نصایحم را با دل و جان پذیرفته و آویزه گوشش نموده، تا مادامی که مبارزه به پایان نرسد، کوچکترین سؤالی نخواهد پرسید... به خصوص از شوهرش، مسبو جونانان... چون می‌داند که جونانان تحت تأثیر عشق و علاقه مفرطی که به او دارد، هرگز قادر نخواهد بود به او «نه» بگوید و از ارائه پاسخیهای صحیح و منطقی ظنره برود... من واقماً به چشم دختر خودم به مادام مینا نگاه می‌کنم و به همین جهت... دوست ندارم حتی یک مواز سرش کم بشود. ایشان به اندازه کافی زحمت کشیده و وظیفه بسیار بسیار

میهنی که به عهده‌شان گذاشته شده بود به بهترین وجه ممکنه انجام داده‌اند و حالا موقعش رسیده که به عنوان مادام هارکر... یعنی، همسری ممتاز، نمونه... و قابل ستایش، به زندگی مشترکشان برسند و تمام هم و غمشان را مصروف خانه و کاشانه و زندگی زناشوییشان بنمایند. من هم بنوبه خود، در تأیید اظهارات پروفور، خیلی صادقانه جواب دادم و گفتم:

- پروفور عزیز... من هم در این مورد کاملاً با شما موافق هستم و قویاً معتقدم که به هیچ وجه نباید پای خانم هارکر به این مبارزه کشیده شود... البته به نظرم رسیده که پیشنهاد شما را با اکراه پذیرفت اما مطمئناً در آینده‌ای نه چندان دور، متوجه خواهند شد که پیشنهاد و نصایح جنابعالی، تا چه حد به صرفه و صلاحش بوده... از طرفی دیگر... من بشخصه معتقدم هیچ نیازی به نفرت اضافی نیست و همین تعدادی که هستیم، کاملاً کفایت می‌کند... ضمن اینکه... ماهیت و کیفیت ماجرا هم بگونه‌ایست که صرفاً برای قد و قواره آقایان ساخته شده. ویژه‌گی خاصی که شرکت خانمها را قویاً منتفی می‌کند... اما از همه مهمتر... ما پنج نفر، آدمهای دست و پا چلفتی و بی تجربه‌ای نیستیم که به محض برخورد با خطرات پیش‌بینی نشده و یا فرارگرفتن در تنگناهای سخت و دشوار روحیه‌هایمان را بیازیم و دست و پایمان پلرزد... بلکه هر کدامان به هم خود، دورانهای فوق‌العاده سخت و بحرانهای فوق‌العاده حادّ و دشواری را پشت سرگذاشته‌ایم... و به قول معروف... فولادهائی هستیم که در بوته زندگی، کاملاً آبدیده شده‌ایم... لذا... حالا از چنان تحلّ و مقاومتی برخوردار هستیم که می‌توانیم هر ضربه سهمگین را بخوبی و با رشادت هرچه تمامتر تحلّ کنیم و متعاقباً بنا ضربه

به مراتب سهمگین تر و محکم تری پاسخ بدهیم... تاب و تحمل و مقاومتی که در این مبارزه، حرف اول و آخر را می زند... در این صورت... چنانچه خانم هارکر تحت تأثیر... احساساتی غیر منطقی و نا بخردانه، به ما می پیوست و در برنامه هایمان شرکت می کرد... به احتمال قریب به یقین... در همان ابتدای کار و با همان ضربات سهمگین اولیه... چنان از پا می افتاد و روحاً و جسماً چنان آسیب می دید که اگر تازه شانس می آورد و زنده می ماند، برای بازیافتن سلامتی اش، می بایست ماهها در بیمارستان و یا تیمارستان، بستری می شد و تحت مداوا قرار می گرفت.

حالا پروفسور به سراغ خانم و آقای هارکر رفته تا راجع به موضوع به خصوصی با آنها مذاکره کند. آرتور و کوئینسی هم رفته اند بیرون سر و گوشی آب بدهند تا شاید بتوانند سر نخ از محل جمعیه های چوبی گمشده به دست بیاورند. من هم در اینجا به نگارش خاطراتم پایان می دهم. چون موقعش رسیده که دوباره به بیمارانم سرکشی کنم. ضمناً بر طبق دستورات پروفسور وان هلسینگ، امشب بعد از شام جلسه ای خواهیم داشت و دوباره دور هم جمع می شویم.

#### «خاطرات روزانه خانم مینا هارکر»

یکم اکتبر - خیلی عجیب و غریب است که همه با تممّد خاصی سعی دارند هر چه که هست از من پنهان کنند... حتی جوناتان... و همین موضوع است که شدیداً شکارم کرده و واقعاً کفرم را در آورده. چون... حالا بقیه هیچی... اما از جوناتان اصلاً انتظار ندارم که به قول ما خانمهای جوان، این طوری قهر بریزد و اِفه بیاید و برای من که همسرش

هستم، ادای مأمورین مخفی را در بیاورد. انگار همراه با چهار نفر دیگر، مبارزه مخفیانه ای را بر علیه چند جاسوس اجنبی آغاز کرده و تنها خطری که تهدیدشان می کند من هستم که مثلاً سعی دارم از رمز و رازشان مطلع بشوم و به جاسوسان اجنبی اطلاع بدهم. یکی نیست به این شوهر عزیز و محبوبم بگوید... آخه آقای جوناتان هارکر خوش معرفت... مگر آن قول و قرارها یادت رفته؟ فکر می کنم، موقعش رسیده که راجع به سوابق خودم و جوناتان توضیحاتی بدهم... من و جوناتان هر دو، کودکان یتیم و به کلی بیگس و کاری بودیم که از همان بدو تولد از نعمت پدر و مادر محروم شدیم و دقیقاً به مثابه علفهای هرز در بیابان پرهوتی از فقر و نهیدستی رو به نشو و نما گذاشتیم که قاعدتاً می بایست پس از مدت کوتاهی، به دست تندباد زمانه و قهر طبیعت از بیخ و بن ریشه کن می شدیم... اما خوشبختانه لطف و مرحمت الهی شامل حالمان شد و خداوند بزرگ و مهربان، انسان فوق العاده شریف و خوش قلبی بنام آقای هاوکینز را در سر راهمان قرار داد که ما دو کودک یتیم و بی گس و کار را به زیر بال و پرش گرفت و واقعاً مثل فرزندان خودش از ما مواظبت و مراقبت نمود و با لطف و محبتی به راستی پدران به تعلیم و تربیت ما همت گذاشت تا سرانجام من با نمراتی بسیار عالی دیپلم دبیرستان را دریافت کردم و جوناتان هم تحصیلات دانشگاهی اش را به پایان رساند و به عنوان دانشجوی ممتاز در رشته حقوق فارغ التحصیل شد. دقیقاً در این مقطع زمانی بود که آقای هاوکینز، من و جوناتان را رسماً برای هم نامزد کرد... البته من و جوناتان از مدت ها قبل همدیگر را می خواستیم و به همین جهت خیلی پاک و صادقانه با هم عهد کرده و پیمان بسته بودیم که فقط به فقط برای

هم چهجه یزیم و جز با همدیگر با هیچ دختر و پسری ازدواج نکنیم. منتها از آنجائی که از آقای هاوکینز شدیداً خجالت می کشیدیم، هیچوقت رویمان نمی شد که راجع به این عهد و پیمان پاک و صادقانه به ایشان حرفی یزیم... غافل از اینکه آقای هاوکینز که امیدوارم نور به قبرشان بیارد، از مدتها قبل به این موضوع پی برده و ما دو نفر را برای هم کاندید کرده بودند و اتفاقاً عجله شان هم برای این امر خیر، از من و جوناتان بیشتر بود، منتها منتظر بودند که تحصیلات ما دو نفر تمام بشود تا با خیال راحت شیرینی عروسی ما را میل بفرمایند. البته اگر آن سفر وحشتناک پیش نمی آمد و جوناتان در بیمارستانی در یودا پست بستری نمی شد، ما مطمئناً خیلی زودتر و با مراسم خیلی باشکوهتری ازدواج می کردیم و آقای هاوکینز هم می توانستند شیرینی عروسی جانانه ای میل بفرمایند... اما خوب... تقدیر این بود که من و جوناتان به آن صورت ساده ازدواج کنیم. ازدواجی که به نظر خودم، از هر ازدواج باشکوهی باشکوهتر و هیجان انگیزتر بود... الان ماههاست که از آن روز برشکوه و فراموش نشدنی می گذرد و من و جوناتان هم از حالت به قول معروف... تازه عروس بودن و شاه دامادی بیرون آمده و گو اینکه هنوز... اولین سالگرد ازدواجمان فراتر رسیده اما به هر حال... زنا و شوهر تقریباً جا افتاده ای محسوب می شویم... مع الوصف، زمان چنان به سرعت می گذرد که انگار همین دیروز بود که آقای هاوکینز خدا بیامرز، ما را برای هم نامزد کرد. به همین جهت، تمام حرفهائی که آن روز به هم زدیم به خوبی در خاطراتم باقی مانده و هنوز هم در گوشم صدا می کند... و دقیقاً به همین دلیل است که امروز، شدیداً عصبانی و ناراحت شده ام... چون... یادم می آید... وقتی که آقای هاوکینز ما را

تنها گذاشت... من و جوناتان که از فرط خوشحالی، اشک از چشمانمان سرازیر شده بود، قبل از اینکه راجع به زندگی مشترک آینده مان حرف یزیم و تبادل نظر بکنیم... با صمیمیت زاید الوصفی که به راستی مؤید و معزف احساسات پاک و صادقانه هر دویمان بود و با شور و هیجان غیرقابل توصیفی که از عشق آتشین ما دو نفر نسبت به هم سرچشمه می گرفت، از هم خواستیم تا هرچه که در سینه هایمان هست بیرون بریزیم و برای هم تعریف بکنیم و سپس قاطعانه و مردانه (البته شاید بهتر است بگویم... زنانه و مردانه) به هم قول دادیم که... تحت هیچ شرایطی همدیگر را تنها نگذاریم... تمام غمها و شادی هایمان را با هم تقسیم بکنیم... به هیچ عنوان از مسیر حقیقت و رو راستی منحرف نشویم... و مهتر از همه... هرگز و هرگز... هیچ چیزی را از هم پنهان نکنیم... اما حالا به نظرم می رسد که جوناتان... این قسمت آخر را که در حقیقت مهم ترین بند میثاق نامه مان محسوب می شود، فراموش کرده و یا احتمالاً... به طور یک طرفه نسخ نموده، که در هر صورت، به عنوان طرف دیگر قرارداد که در تهیه و تنظیم این میثاق نامه شرکت داشته و آن را امضاء نموده، حق دارم از این بابت ناراحت باشم، عصبانی باشم... و کفرم هم در پیاید... البته اگر موضوع ساده و بی اهمیتی بود، شاید تا این حد عصبانی نمی شدم، گو اینکه طبق قول و قرارمان، هیچ موضوعی را نمی بایست از هم پنهان بکنیم... ولو بی اهمیت ترین موضوعات و ناچیزترین حوادث و وقایع. چه برسد به موضوع فوق العاده مهمی مثل موضوع کنت دراکولا که به نظر من... از مهم ترین موضوعات هم مهتر است، چون با حیات و ممات بشر و بشریت ارتباط دارد... به همین دلیل دلم بیشتر از این می سوزد که جوناتان... با وجود اینکه

می‌داند تا چه حد نسبت به این موضوع کنجکاو هستم و نسبت به آن حساسیت دارم، بدون اینکه کمترین توجهی به نگاه و حال و روزم داشته باشد، شر و مُر و گنده راه می‌رود و عمداً از نزدیک شدن به من خودداری می‌کند تا میبادا تحت تأثیر نگاه‌های ملتسانه و کنجکاوانه‌ام قرار بگیرد و به قول معروف... بند را آب بدهد.

من به علت فعالیت‌های شدید در طول روز و شب گذشته، آن قدر خسته بودم که حتی با اینکه امروز صبح آفتاب تمام اطاق خوابان را روشن کرده بود، از جایم بلند نشدم و ترجیح دادم، دو سه ساعت بیشتر بخوابم. اما جونانان با اینکه او نیز تا پاسی از صبح در خواب بوده زودتر از من بیدار شد و یک راست بالای تختخوابم آمد و پس از گفتن سلام صبح بخیر و احوالپرسی فوق‌العاده شیرین و عاشقانه، دیگر معطل نشد و مثل باد صرصر از اطاق پرید بیرون. بدون آنکه کوچکترین حرفی راجع به مأموریت دیشبان بزند... ناآلا علاوه بر لحن و کلامی واقعاً با حلاوت و دلنشین، آن قدر تند و تند صحبت کرد و بعدش عم با چنان سرعتی از اطاق خارج شد که حتی وقت نکردم دهانم را باز کنم و به خاطر این سلام صبح بخیر عاشقانه و واقعاً در خور ستایش، از او تشکر نمایم... چه برسد به اینکه در مورد چند و چون اقامتگاه اختصاصی کنت دراکولا، سؤالاتی را مطرح کنم... گو اینکه صددرصد می‌دانست که تا چه حد نسبت به این موضوع حساسیت دارم و شب گذشته در غیابش، تا چه حد نگران و مضطرب بودم... اما با اطمینان و اعتمادی که به جونانان دارم... می‌دانم و مطمئنم که شوهر عزیز و محبوبم... شخصاً تعهدی در این مورد ندارد و صرفاً بنا به دستورات اکید پروفور وان هلسینگ و به خصوص تولی که همراه با

بقیه به این شخصیت واقعاً با ایمان و قایل احترام و واقعاً دوست داشتنی داده، چاره‌ای ندارد جز آنکه سکوت کند و از ارائه هرگونه اطلاعات و حتی توضیحاتی خودداری نماید... حتی به من که همسرش هستم... طفلکی جونانان عزیزم... می‌دانم که او خیلی بیشتر از من زجر می‌کشد... ولی خوب... چاره‌ای نیست... چون در جلسه آن شب، همگی از جمله خود جونانان از پیشنهاد به جا و منطقی پروفور استقبال کردند و با توجه به خطرات سهمگین و بی‌شماری که در سر راهشان قرار دارد، به‌طور متفق‌القول موافقت و تأکید نمودند که من باید به کلی از این مبارزه به دور باشم و علاوه بر آن... تا مادامی که مبارزه ادامه دارد، از مطرح کردن هر گونه سؤالی نیز اکیداً خودداری نمایم. پیشنهاد و تصمیماتی که من هم به نوبه خود، آنها را پذیرفتم و تأیید کردم... ولیکن... علی‌رغم تمام این حرفها... از اینکه جونانان دهانش را بسته و یا به قول دانشجویای دانشکده ادبیات... بر لبانش مهر خاموشی زده... دلم شدیداً آتش گرفته و هرکاری می‌کنم که به خودم بقبولانم... جونانان هیچ تفصیری ندارد و صرفاً وظیفه‌اش را انجام می‌دهد موفق نمی‌شوم و حالا در اطاقم تمرگیده‌ام و مثل دخترهای خُل و چل، اشک از مشگم سرازیر شده و همزمان... مرتباً به خودم ناسزا می‌گویم... چون می‌دانم که جونانان صرفاً به خاطر عشق و علاقه آشنی که نسبت به من دارد از بازگو کردن ماجرای دیشب خودداری می‌کند و این تصمیم صددرصد ضروری، توسط کسانی اتخاذ شده که بدون استثناء، همگی با عشق و علاقه زایدالوصفی به من نگاه می‌کنند و همگی از این می‌ترسند که با آگاهی از ماجرای کلیسای قدیمی و نیمه مخروبه و همچنین ماجراهائی که بعداً با آنها دست و پنجه نرم خواهند

کره، آرامش فکری و روحی‌ام را به تدریج از دست بدهم و در نهایت به‌عنوان بیماری روانی در تیمارستان دکتر سیوارد بستری بشوم و آن وقت بدون آنکه بدانم چه بلائی به سرم آمده و به‌خصوص... چونانان عزیزم چه درد و رنجی می‌کشید، روزها بی‌خیال در باغ تیمارستان پرسه بزنم و برای تأمین خوراک اصلی آقای رنفیلد مگس خور و عنکبوت خور، انواع سگسهای چاق و چله و عنکبوت‌های درشت و پرورار شکار یکنم!!!... اوه خدای من... خدا آن روز را نیاورد... چون حتی از تصور اینکه به این روزی‌افتم، یلدم سرد می‌شود و به لرزه می‌افتم... ولی بدبختانه... یا اینکه می‌دانم همه خیر و سلامتی‌ام را می‌خواهند و واقماً با نیتی از هر جهت مصلحانه و خیرخواهانه چنین تصمیمی را گرفته‌اند، باز هم تحت تأثیر احساسی که مطلقاً چیزی به جز یک خودخواهی احمقانه نیست، دارم بیخود و بی‌جهت به خودم زجر می‌دهم و از روی حسادت محض گریه می‌کنم. به قول معروف خدا... من عقل بدهد و به چونانان پول و پله زیاد تا هر دو به آنچه که نداریم برسیم.

انا خوشبختانه... سرانجام بر خودخواهی‌ام فائق آمدم و موفق شدم خودم را قانع کنم که سکوت چونانان و بنیه، دقیقاً یک توفیق اجباری است که صرفاً برای آرامش اعصابم، طرح‌ریزی و به‌مورد اجرا گذاشته شده... البته... گریه‌هایم هم بی‌تأثیر نبود و به‌میزان زیادی از دلخوری و التهابات درونی‌ام کاست... مضافاً به اینکه چونانان را به خوبی می‌شناسم و از احساساتش نسبت به خودم نیز کاملاً آگاه هستم، می‌دانم و مطمئنم که وقتی موقعش فرا برسد، هر چیزی که بوده و نبوده برایم شرح خواهد داد... البته... من هم ساکت نخواهم نشست

و با گوشه و کنایه به او حالی خواهم کرد که هرگز انتظار نداشتم... به‌خاطر حفظ و حرمت قولی که به پروفیسور داده بود، قول و قرارهایش را با من که همسرش هستم زیر پا بگذارد و به‌خاطر اینکه مبادا از زیر زبانش حرفی بیرون بکشم مثل یک غریبه، از من دوری نماید... حال اینکه... من هرگز و هرگز زیر قولمان نروده‌ام و طبق روال معمول، هر اتفاق و حادثه‌ای که در زندگیمان رخ داده و رخ می‌دهد در دفترچه خاطراتم نوشته و می‌نویسم. دفترچه‌ای که به هر دویمان تعلق دارد و هر وقت دلش بخواهد می‌تواند آن را مطالعه کند و از محتویاتش آگاه بشود... ولی خوب... من آدم صبوری هستم... یعنی در حقیقت چاره‌ای ندارم جز اینکه صبر و شکیبائی پیشه کنم... احساس می‌کنم امروز یکی از تلخ‌ترین و بیس‌ترین روزهایی است که تا به حال داشتم... چون از همان صبح که بلند شدم حالم گرفته بود و آن قدر پکر و بی‌حال بودم که اصلاً دلم نمی‌خواست از جایم بلند شوم و آبی به سر و صورتم بزنم... تا حالا سابقه نداشتم که با چنین روحیه ضعیفی روز را آغاز کرده باشم... نمی‌دانم... ولی فکر می‌کنم به احتمال خیلی قوی، به‌خاطر نگرانی و اضطراب و وحشتناکی است که شب گذشته سوهان روجم شده بود و حتی برای لحظه‌ای هم راحت نگذاشت.

دیشب وقتی که همه رفتند، من هم به اطاقم رفتم تا بخوابم... البته نه اینکه خودم بخوابم... بلکه به‌خاطر اینکه از من خواسته بودند بخوابم. حال اینکه اصلاً خوابم نمی‌آمد و هر کاری هم که می‌کردم فایده‌ای نداشت و خوابم نمی‌برد... چون همانطور که گفتم... نگرانی و اضطراب فوق‌العاده زجرآوری قلمم را در خود می‌فشرد و مثل خوره، روح و جسمم را می‌خورد... افکار وحشتناک و هولناکی دائماً به‌مغز

فشار می آورد و مرتباً به یاد آن روزی می افتادم که جوناتان یک راست از ویتبی به لندن آمد و در همین منزل به من ملحق شد و هر بار که آن روز به خاطر می آید... به طور مرموزی به نظرم می رسد که... تراژدی وحشتناک و غم انگیزی روی صحنه آمده و ما چند نفر بازیگران این درام موخس مسیم... ضمن اینکه... احساس می کنم... تقدیر هم سرنوشت به خصوصی را بر ایمان مقدر کرده و با نیروئی شگرف و خارق العاده ما را به سوی این سرنوشت سوق می دهد. واقعاً نمی دانم چه بگویم... ولی حالا احساس می کنم... آدم نباید به چشمها و گوش هایش اعتماد زیادی داشته باشد و هر چیزی که می بیند و می شنود، نباید بلافاصله قبول کند، چون عملاً ثابت شده... تمام حقایقی که ظاهراً معقول و منطقی به نظر می رسند، حتی چنانچه از هر جهت مستدل، منطقی و انکارناپذیر هم باشند، در اکثر مواقع، برخلاف آنچه که انتظار می رود، چنان فرایندهای ناپسند و نفرت انگیزی به دنبال خواهند داشت که حتی خوشبین ترین و بی خیال ترین آدمها را نیز تحت تأثیر قرار خواهد داد و حالتی از تنفر و بیزاری در آنها به وجود خواهند آورد... به عنوان مثال... اگر من قلم پاهایم می شکست و به ویتبی سفر نمی کردم... به احتمال خیلی زیاد، لوسی الآن زنده بود و به عنوان خانم لرد گدالمینگ شهرت داشت... برای اینکه... تا قبل از اینکه من به ویتبی بروم، لوسی خدایا هرز حتی پایش هم به محوطه قبرستان قدیمی ویتبی نرسیده بود... این من بودم که هر روز لوسی را به دنبال خود کشیدم و به این قبرستان بردم و در نهایت طوری شد که لوسی حتی با چشمهای بسته هم می توانست از خانه اش به راه بافتد و به قبرستان برود... اشتباه من هم دقیقاً همین جا بود، چون اگر من

لوسی را به دنبال خود نمی کشیدم و کاری نمی کردم که مسیر قبرستان را یاد بگیرد، او به احتمال قوی زنده می ماند... چرا؟... چون مسیر قبرستان را نمی دانست و طبیعتاً نمی توانست در حالت خواب به آنجا برود... در این صورت، بدیهی است که از چنگال آن هیولای خون آشام مصون می ماند و دچار چنان سرنوشت شوم و فجیعی نمی شد... اوه خدای من... کاش پاهایم می شکست و هرگز به ویتبی نمی رفتم... آخر چرا باید چنین اشتباه موخشی از من سر بزند که در نهایت، مرگ فجیع و وحشتناک لوسی عزیزم را به دنبال داشته باشد... اوه... باز هم اشکهایم سرازیر شد... واقعاً مرده شوم را ببرد... آخه این هم شد کار؟... کافیست اعصابم یک ذره ناراحت بشود، چون درست مثل اینکه نیروئی از درون، کیسه اشکهایم را فشار بدهد، بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم، اشک از چشمانم سرازیر می شود... نمی دانم امروز از صبح چه مرگم شده که فقط دلم می خواهد یک گوشه ای بتمرگم و تا می توانم زار بزنم و گریه بکنم... این دومین باری است که اشکم سرازیر شده... باید کاری کنم که جوناتان اصلاً نفهمد گریه کرده ام... اگر بفهمد... شدیداً ناراحت می شود... چرا که از بعد از ازدواجمان تا حالا هرگز سابقه نداشته به خاطر موضوعی گریه کرده باشم، چون از یک طرف... جوناتان به علت عشق و علاقه مفراطی که به من دارد، محال و ممنوع است کاری بکند و یا حرفی بزند که باعث ناراحتیم بشود... و از طرفی دیگر... خودم هم چیزی کم ندارم که به قول معروف عقده ای باشم و هر وقت که تنها می شوم گریه بکنم... بلکه برعکس... هر روز خدا را صد هزار بار شکر می کنم... زیرا چنان شوهر نمونه و بی نظیری نصیب کرده که خودم را خوشبخت ترین همسران دنیا می دانم.

در این صورت دلیلی ندارد که گوشه‌ای بنشینم و ماتم بگیرم و بیخود و بی جهت گریه بکنم... اما همانطور که گفتم... تمام این فکر و خیالهای ملال آور واهی و بی اساس، به خاطر فکر و خیالهای فوق العاده نحس و غم انگیزی است که از همان صبح علی الطلوع به مغزم هجوم آورده و لحظه‌ای راحت نمی‌گذارند... حالا بلند می‌شوم و صورت‌م را می‌شویم و چشم‌هایم را با آب سرد کمپرس می‌کنم تا از این حالت بدشکل و غریبی بیرون بیایند و بعدش هم با شوق و اشتیاق همیشگی به استقبال شوهرم می‌روم و کاری می‌کنم تا اصلاً نفهمد که حتی قطره‌ای اشک از چشمانم سرازیر شده... بله... این هم یکی از درسهای سخت و سنگینی است که ما خانمهای جوان باید بیاموزیم... یعنی اینکه... علی‌رغم غم و اندوه شدیدی که به قلبمان چنگ می‌زند، همواره طوری به استقبال شوهرانمان برویم و طوری وانمود کنیم که... نه تنها هیچ فکر و خیالی آزادمان نمی‌دهد... بلکه دل‌مان از خوشحالی غنچ می‌زند... حال اینکه... هیچ یک از آقایان محترم... مطلقاً قادر نیستند آلام درونی‌شان را حتی برای مدت کوتاهی هم که شده کنترل بکنند و در چنین مواقعی با زُست و حالتی منطقی و مصلحت‌آمیز با همسرانشان برخورد نمایند... بلکه از همان چند کیلومتری، قیافه‌هایشان داد می‌زند که موضوع خاصی ناراحتشان کرده و یا از مورد خاصی عصبانی شده‌اند... و آن وقت بدون توجه به منزلی که از تمیزی و نظافت برق می‌زند، بدون توجه به میز غذایی که در نهایت آراستگی چیده شده و مهتر از همه... بدون توجه به چهره مستبسم همسرشان که با اشتیاق و افسری به استقبالشان آمده، کبف و کلاهشان را به گوشه‌ای پرت می‌کنند و بعدش هم راه می‌افتند و از هر چه که ببینند، ایرادهای بنی اسرائیلی می‌گیرند و

خلاصه سعی می‌کنند تمام دق دلی‌شان که اساساً کوچکترین ارتباطی با زندگی زناشوی‌شان ندارد، سر همسر زحمتکش و وفادارشان در بیاورند... واقعاً نامردی است که آقایان محترم، ما همسران زحمتکش و وفادار را به بیفکری و بی‌خیالی متهم کنند.

راستش یادم نمی‌آید که دیشب بالاخره چطور و چه موقع خوابم برد... اما همین قدر یادم می‌آید... با صدای واق واق تعداد زیادی سگ که با صداهای درهم و برهم و مرموزی نیز همراه بود، ناگهان از خواب پریدم... صداهای فوق‌العاده عجیب و غریب و تکان‌دهنده و نامفهوم که حالتی از یک مراسم مذهبی خاص را تداعی می‌کرد، گویی شخصی در گوشه‌ای ایستاده و اوراد به‌خصوص را با صدای فوق‌العاده بلندی می‌خواند. صداهائی بسیار نزدیک که به‌نظم رسید از اطاق رنقیلد بلند می‌شود. چونکه اطاق رنقیلد، درست زیر اطاق خواب من و جیوتاناتان قرار دارد... ولی ناگهان تمام صداهای و حتی واق واق سگها قطع و به‌جای آن، سکوت سنگینی حکمفرما شد... سکوتی آنچنان سنگین و غیرمنتظره که شدیداً شگفت‌زده‌ام نمود... البته حالت به‌خصوصی از شگفت‌زدگی... چون با ترس و وحشت موهومی هم همراه بود... از تخت‌خواب پائین آمدم و به‌مقابل پنجره اطاق رفتم و به فضای ساکت و تاریکی که در مقابلم قرار داشت خیره شدم... کوچکترین و کمترین صدائی از جایی بر نمی‌خاست و به جز سایه‌های عجیب و غریبی که در اثر برخورد نور ماه با شاخ و برگهای درختان بلند و قطور به‌وجود آمده بود، هیچ ذب‌رویی و هیچ جنبنده‌ای در محوطه باغ بیمارستان دیده نمی‌شد... سکوت سنگین و ناراحت‌کننده‌ای که گوئی به زبان بی‌زبانی... به... مرگ و سرنوشت اشاره می‌کرد. چنان تحت تأثیر این



سکوت مطلق... این تاریکی گسترده... این سایه‌های عجیب و غریب و به‌طور کلی... این منظره و هم‌انگیز قرار گرفته بودم که حتی پس از مشاهده توده‌ای از مه رقیق (مست) (MIST)، توجه چندانی به آن ننمودم؟!... توده‌ای تقریباً کروی شکل که آهسته آهسته به جلو می‌غلتید و طوری حرکت می‌کرد که گوئی محیط اطرافش را به خوبی حس می‌کند و تحت تأثیر نیروی مرموزی که در خودش نهفته، به طرف منزل دکتر سیوارد هدایت می‌شود!!!... فکر می‌کنم... مشاهده توده کروی شکل، حداقل این حسن را داشت که افکارم را از آن فکر و خیالات کابوس‌وار و ناراحت‌کننده منحرف نمود و با این کار باعث شد تا به آن آرامش که از ساعتها پیش دنبالش بودم برسیم. چون لحظاتی بعد، به تختخوابم بازگشتم و مجدداً دراز کشیدم. اما هنوز چند لحظه نگذشته، رخوت بی‌سابقه‌ای در خودم احساس کردم که از مغز سر تا نوک انگشتان پاهایم جریان داشت... برای چند لحظه به همین صورت باقی ماندم و سعی کردم بخوابم... مع الوصف... باز هم خواب به سراغم نیامد... لذا دوباره از تختخواب پائین آمدم و به کنار پنجره رفتم و دوباره به فضای بیرون خیره شدم... توده کروی شکل مه رقیق حالا تقریباً به فاصله خیلی نزدیکی از دیوار منزل دکتر سیوارد رسیده بود و در عین حال، به تدریج بزرگتر می‌شد... لحظاتی بعد، به صورت لایه ضخیمی به دیوار چسبید و سپس طوری به حرکت درآمد که گوئی می‌خواهد از پنجره‌ها برود!!!... در اینجا بود که رقیق دوباره به صدا درآمد و با صدای به مراتب بلندتر و گوش‌خراش‌تری شروع کرد به دعا خواندن... یا بهتر است بگویم... به ورد خواندن. متأسفانه به زبانی ورد می‌خواند که برای من نامفهوم بود، اما با اینکه حتی یک کلام از

جملات و عباراتش را نمی‌فهمیدم... معیناً کاملاً مشخص بود که هرچه هست از ته قلب می‌خواند و به‌حدی احساساتی و هیجان‌زده شده که نمی‌تواند صدایش را کنترل نماید. اما در همین موقع صدای مشاخره و کشمکش شدیدی به گوشم خورد... شکی برام باقی نماند که نگهبانان به اطاق رقیق رفته‌اند تا ساکتش نمایند. من آن قدر ترسیده بودم که هول هولکی روی تختخوابم پریدم و پس از اینکه لحاف را روی سر و صورتم کشیدم، انگشت‌هایم را در گوش‌هایم کردم تا صدائی به گوشم نرسد... در آن لحظه چنان بی‌خواب شده بودم که یقین داشتم تا صبح هم به همین صورت بیدار خواهم ماند... مع الوصف باید خوابم برده باشد... چون صبح که با صدای جوناتان از خواب بلند شدم... به جز رؤیاهائی که در خواب دیده بودم نه چیزی به‌خاطر داشتم و نه چیزی به‌خاطر می‌آمدم... حالا چطور و چرا نمی‌دانم... حتی تحت تأثیر همان رؤیاهای آن قدر گیج و گنگ بودم که برای لحظاتی... اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم... و کسی که روی تختخواب خم شده... شوهرم می‌باشد... بهتر است راجع به رؤیاهایم صحبت کنم... چون رؤیاهای به‌خصوصی بود که معمولاً از به هم پیوستن افکار مغشوش و پراکنده و تداخل فکر و خیالاتی آشفته و درهم و برهم به‌وجود می‌آیند و به‌خاطر برخورداری از خصوصیات ویژه که مهم‌ترینشان... مسئله تداوم رؤیاهای می‌باشد به‌عنوان رؤیاهای خاص و به‌خصوصی شهرت دارند.

فکر می‌کردم خوابم برده، معیناً همچنان منتظر بودم تا جوناتان بازگردد. چرا که شدیداً نگرانش بودم. ولی دست‌ها، پاها و به‌خصوص مغز چنان سنگین شده بود که مثل آدم‌های بی‌حس و بی‌قدرت، قادر

نیوادم کوچکترین تکانی به خودم بدهم... گوئی به جای خون، سرب مذاب در رگهایم جریان داشت که به علت سنگینی زیاد، قدرت تحرک را به کلی سلب کرده بود... به همین دلیل با افکاری پریشان و فکر و خیالاتی آشفته به خواب رفتم و منتظر ماندم... اما هنوز چند لحظه نگذشته، احساس کردم هوای اطاق تغییر کرده و به طور کاملاً محسوسی، سنگین، مرطوب و سرد شده. لحاف را از روی صورتم کنار زدم... ولی در کمال تعجب مشاهده کردم که فضای اطاق تقریباً تاریک است و چراغ گاز با نور بسیار ضعیفی می سوزد... حال اینکه به خوبی یادم می آمد که تنظیم کننده نور چراغ گاز را تا درجه آخر چرخانده و با حداکثر نور، روشن گذاشته بودم تا وقتی که جواناتان برگشت، همه چیز را به خوبی ببیند و خدای نخواست بکهوئی کله معلق نشود... اما حالا علاوه بر اینکه... چراغ گاز با نور بسیار ضعیفی می سوخت، مه غلیظی (فاگ) (FOG) هم قسمت اعظم فضای اطاق را اشغال کرده بود که شعله قرمز رنگ چراغ گاز در میان آن سوسو می زد. به نظرم رسید... مه غلیظ، همان توده کروی شکل مه رقیق است که از پنجره داخل اطاق شده و لحظه به لحظه هم غلیظ تر و متراکم تر می شود!!!!... تعجب و تحیرم به مراتب بیشتر شد... چون یادم آمد قبل از اینکه بخوابم... پنجره را محکم بسته بودم!!!!... تصمیم گرفتم از تختخواب بیرون بیایم و سرو گوشی آب بدهم. اما تحت تأثیر رختی بی سابقه، چنان سنگین و بی حال شده بودم که حتی نمی توانستم انگشتان دست و پایم را تکان بدهم، چه برسد به اینکه از جایم بلند بشوم... بدبختانه دامنه این رخت موحش و وحشتناک حتی به کاسه سرم هم رخنه کرده بود... چون احساس می کردم مغزم از کار افتاده و تبدیل به موجودی شده ام که

هیچگونه اراده ای از خودش ندارد... لذا چاره ای نداشتم جز اینکه همان طور ساکت و بی حرکت دراز بکشم و این رخت بی سابقه را تحمل کنم... چشمانم را بستم... اما طوری که از لای چشمانم می توانستم خیلی از جاها را ببینم... من شخصاً معتقدم، رویاهایی که به خوابمان می آیند به طرز فوق العاده جالبی ما را فریب می دهند، چون مناظر و صحنه های را جلوی چشمان مجسم می کنند که به نظر می رسد واقعی هستند و واقعیت دارند!!!!... موضوعی که در مورد من یکی مصداق پیدا کرد. به این صورت که... توده مه غلیظ، ناگهان تکانی خورد و سپس به تدریج غلیظ تر و غلیظ تر شد... در اینجا بود که فهمیدم... چطور وارد اطاق شده و چرا دائماً غلیظ تر می شود... پنجره اطاق کماکان بسته بود. اما همان توده کروی شکل مه رقیق که به دیوار چسبیده بود، حالا پست پنجره قرار داشت و درست شبیه بخار سفیدی که از دیگهای بخار بلند می شود، با فشار زیادی از لای شکافهای اطراف پنجره به درون اطاق جریان داشت و دقیقاً به همین دلیل بود که مه غلیظ داخل اطاق هم مرتباً غلیظ تر و متراکم تر می شد... تا اینکه سرانجام به صورت ستون بلندی شبیه ابر در وسط اطاق قد برافراشت. در بالای ستون، نور قرمز رنگ شعله چراغ گاز طوری سوسو می زد که تقریباً چشم قرمز رنگی را تداعی می کرد... این هم نمونه جالب و بارزی از صحنه های فریبنده ای که رویاهایمان در خواب جلوی چشمان مجسم می کنند!!!!... اما در همین موقع... ستون ابر مانند تکانی به خود داد و سپس با سرعت خیره کننده ای به گردش درآمد... و چنان به سرعت می چرخید که احساس کردم... مغز من هم با آن به گردش در آمده و با سرعت زیادی به دور خود می چرخد... ولی همراه

با این گردش سریع و سرسام آور... عبارتی از کتاب مقدس نیز به گوشم می‌رسید... عبارت به‌خصوصی به این شرح... «ستونی از ابر در روز... و ستونی از آتش در شب» (A PILLAR OF CLOUD BY DAY AND OF FIRE BY NIGHT) حالا نمی‌دانم... این ندائی که همراه با گردش ستون ابر مانند به گوشم خورد... چه بود و چه معنائی داشت؟... آیا واقعاً جنبه ارشاد و هدایت داشت و صرفاً برای آگاهی و راهنمایی در گوشم صدا کرد؟... نمی‌دانم چه بگویم... فقط همین را می‌دانم که... شعطه قرمز رنگ چراغ گاز به طرز فوق‌العاده جالبی تغییر شکل داد... به این صورت که... ناگهان از وسط به دو نیمه شد و هر نیمه، شکل و حالت چشم قرمز رنگی را به خود گرفت که حالا در میان مه غلیظ بالای ستون، به صورت دو چشم قرمز و درخشان، با نگاهی خیره به من می‌نگریستند... درست شبیه همان چشمان قرمز رنگی که در ویتیبی و در آن بعد از ظهر فراموش نشدنی در جلوی چشمان لوسی ظاهر شده بود!!!!... همان روزی که من و لوسی حوالی غروب آفتاب در روی نیمکت سنگی همیشگی نشسته بودیم و در مقابلمان، یکی از پنجره‌های کلیسای «سنت مری» قرار داشت که شیشه‌های رنگارنگش، تحت تأثیر تابش آخرین تشعشعات خورشید، با رنگهای متنوع می‌درخشید و منظره فوق‌العاده زیبایی را به وجود آورده بود. اما به محض اینکه لوسی چشمش به این منظره افتاد، درست مثل کسی که طلسم شده باشد، ناگهان زبانش بند آمد و سپس با حالتی کاملاً مات و مبهوت به نقطه نامعلومی خیره شد... تغییر حالتی که بیش از چند لحظه طول نکشید و وقتی که مجدداً به حالت عادی برگشت در جواب سؤالم اظهار داشت که به نظرش رسید... دو چشم خونین و قرمز رنگ از

میان شیشه‌های پنجره به او خیره شده بودند. در اینجا بود که خاطرات جوانان در رابطه با آن سه زن وحشتناک و خون آشام به یادم آمد که همراه با گردش سریع توده انبوهی از ذرات ریز و درخشان وارد اتاقش شده بودند و بلافاصله ترس و وحشت کشنده‌ای بر وجودم مستولی شد... چون فکر کردم، حالا هم همان زنها هستند که به صورت ستونی از مه غلیظ وارد اتاقم شده و قصد دارند بلائی به سرم بیاورند... اما فکر می‌کنم که در همان حالت خواب و رؤیا غش کردم و از حال رفتم... چون ناگهان تاریکی مطلق همه جا را فراگرفت و دیگر قادر نبودم چیزی را ببینم و یا منظره‌ای را تشخیص بدهم... آخرین منظره‌ای که جلوی چشمم مجسم شد و به خوبی به خاطر می‌آورم، صورت فوق‌العاده مات و سفیدرنگی بود که در میان هاله‌ای از «میست» (مه رقیق) روی صورتم خم شده بود... منظره‌ای صددرصد فریبنده و غیر واقعی!!!! که مطمئنم، رؤیاهایم صرفاً برای اینکه در خواب سوگرم باشم، برایم تئیه و تدارک دیده بود!!!!... ولی به هر حال باید مواظب این‌گونه از رؤیاهایم باشم برای اینکه... اگر احیاناً تداوم پیدا کنند و دائماً در خواب به سراغم بیایند، مطمئناً باعث اختلالات فکری‌ام می‌شوند که بدیهی است عواقب ناخوش آیندی هم به دنبال خواهند داشت. لذا، بهتر است با پروفیسور وان هلسینگ و یا دکتر سیوارد تماس بگیرم و از آنها بخواهم داروی خواب آور قوی و مؤثری تجویز کنند تا شبها راحت و آسوده بخوابم و هیچ رؤیایی هم نتواند مزاحم خوابم بشود... اما اشکال اینجاست که می‌ترسم با درخواست داروی خواب آور باعث نگرانی شدید پروفیسور وان هلسینگ و دکتر سیوارد بشوم... چون مطمئناً از من خواهند خواست تا رؤیاهایم را برایشان شرح بدهم...

در این صورت بدیهی است که ترس و وحشت و نگرانی شان در مورد من به میزان زیادی افزایش خواهد یافت... حالا برای امشب دست نگه می‌دارم و سعی می‌کنم هر طور شده بخوابم... اما اگر موفق نشدم... فردا صبح به سراغشان می‌روم و درخواست می‌کنم داروی خواب‌آور مناسبی در اختیارم بگذارند... بالاخره برای یک دفعه که اشکالی ندارد... و یا به قول معروف... یک شب که هزار شب نمی‌شود... چون همان طور که از قدیم و ندیم گفته‌اند... هیچ چیزی مثل خواب راحت شبانه برای سلامتی مفید نیست و مثل خواب شبانه به آدم نیرو و قدرت نمی‌دهد... راستش دیشب شب خیلی بدی بود... چون صبح که از خواب بلند شدم، آن قدر بی‌حال و خسته بودم که پنداری در طول شب گذشته حتی یک ثانیه هم نخوابیده بودم.

دوم اکتبر... ساعت ده شب - دیشب خیلی راحت خوابم برد، ضمن اینکه هیچ خوابی هم ندیدم. ولی فکر می‌کنم... خوابم خیلی سنگین بود... چون اصلاً نفهمیدم، چه ساعتی جوناتان برگشت و چه ساعتی خوابیدم... مع الوصف... حتی این خواب سنگین هم کمترین تأثیری در رفع خستگی و بی‌حالی‌م نداشت... چون امروز صبح که از خواب بلند شدم... احساس کردم حال و احوالم از دیروز صبح به مراتب بدتر شده و به طرز ناپاورانه‌ای... شدیداً بی‌حال و بی‌رقت شده‌ام. دیروز در تمام مدت سعی کردم خودم را با کتاب خواندن سرگرم کنم و هر چند وقت یکبار هم دراز می‌کشیدم و چرت می‌زدم... اما حدوداً ساعت چهار بعد از ظهر بود که آقای رنقیلد طی ارسال پیامی شفاهی از من درخواست کرد که اگر امکان دارد به دیدارش بروم... طفلکی با لطف و مهربانی فوق‌العاده زیادی مرا پذیرفت و با لطف و مهربانی به مراتب

بیشتری با من به گفتگو مشغول شد و حتی موقع خداحفاظی پشت دستم را بوسید و دعا کرد که خداوند بزرگ و مهربان همواره مرا در پناه خودش داشته باشد... دعائی که شدیداً مرا تحت تأثیر قرار داد، طوری که حالا هر وقت به یاد این دیوانه بی‌آزار و فوق‌العاده مهربان می‌افتم، بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر می‌شود... واقعاً نمی‌دانم چه مرگم شده که حتی به خاطر مسائل کوچک و واقعاً بی‌اهمیتی، گلویم بنض می‌کند و بی‌اختیار گریه‌ام می‌گیرد... من هیچوقت زن ناتوان و ضعیف‌النفسی نبوده‌ام و برای اولین بار است که دچار چنین نقطه ضعفی شده‌ام... باید سعی کنم تا هر طور که شده به این نقطه ضعف واقعاً شرم‌آور غلبه کنم... و مهتر از همه... مواظب باشم که جوناتان به هیچ وجه متوجه این نقطه ضعف جدید و بی‌سابقه نشود... او تا حالا اشک مرا ندیده و هرگز هم انتظار ندارد با چنین منظره‌ای مواجه بشود... لذا... اگر بفهمد که من تا تنها می‌شوم، مثل دخترهای غریب غربتی اشک از منگم سرازیر می‌شود، خدا می‌داند که طفلکی چقدر ناراحت و اندرده خواهد شد... ولی قول می‌دهم علاوه بر اینکه هرگز نگذارم شوهر عزیز و محبوبم متوجه گریه‌کردنهای احمقانه‌ام بشود، کاری می‌کنم که خودم هم شخصاً از این نقطه ضعف حقارت‌آور و خجل‌کننده نجات پیدا کنم و مثل همیشه به خودم مسلط باشم و مثل همیشه با اراده‌ای قوی و اعصابی پولادین، مسائل و گرفتاری‌هایی که در زندگی زناشویی هر زوجی، حتی خوشبخت‌ترین و سعادتمندترین زوجها (که من و جوناتان یکی از آنها هستیم) نیز به وجود می‌آید، مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار بدهم.

جوناتان همراه بقیه تیم، ساعاتی قبل منزل را ترک گفتند و دقایقی

قبل از ساعت صرف شام بازگشتند... البته همگی با تیافه‌هایی عبوس و پکر و خیلی هم خسته. من سعی کردم با گفتن حرفهای تشویق‌آمیز و دلگرم‌کننده، آنها را از این حالت پکری بیرون بیاورم که خوشبختانه موفق شدم و از آن مهتر اینکه... با چنان شور و هیجانی به صحبت‌هایم ادامه دادم که حتی خستگی روحی و جسمی خودم هم فراموشم شد و احساس کردم مثل یک گل تازه، شاداب و با طراوت شده‌ام.

بعد از شام، دوباره از من خواستند به اطاقم بروم و بخوابم و خودشان هم به اطاق نشیمن رفتند تا به قول خودشان، ضمن نوشیدن قهوه بعد از شام، سیگار برگی هم دود کنند. اما من می‌دانستم که قهوه و سیگار برگ بهانه‌ای بیش نیست و هدفشان این است که، به دور از گوشه‌های من... راجع به اقداماتی که در طول روز انجام داده و یا قرار است در مأموریت بعدی انجام بدهند، به بحث و گفتگو بپردازند و با هم شور و مشورت بکنند... ولی قبل از اینکه شب بخیر بگویم و به اطاق خوابم بروم... متوجه شدم که جوانان با نگاه خاصی به من خیره شده و به طرز بی‌سابقه‌ای این پا و آن پا می‌کنند... حرکات و رفتارش به وضوح نشان می‌داد که قصد دارد با نگاهی یا من ارتباط برقرار کند و به زبان بی‌زبانی... پیامی را به من برساند که متأسفانه به علت اختلاف طول موج و یا... ضعف سیستم‌گیرنده!!!!... این ترس اینکه می‌باد بی‌خوابی به سراغم بیاید، از دکتر سیوارد خواهش کردم داروی خواب‌آور مناسبی به من بدهد تا با خیال راحت بخوابم. دکتر سیوارد با لطف و مهربانی فوق‌العاده زیادی داروی خواب‌آوری درست کرد و درحالی‌که تحویلیم می‌داد گفت... داروی بسیار رقیقی

است که هیچگونه اثرات جانبی ناراحت‌کننده ندارد و به‌خصوص برای کسانی که می‌خواهند برای اولین بار از داروهای خواب‌آور استفاده کنند، بهترین و مؤثرترین معجون می‌باشد.

داروی خواب‌آور را در یک لیوان آب حل کردم و سرکشیدم... و حالا منتظرم تا خواب به چشمانم بیاید... چشمانی که هنوز باز است و به نقطه نامعلومی در فضا خیره شده... اما امیدوارم اشتباهی را مرتکب نشده باشم... چون درحالی‌که احساس می‌کنم پلک‌هایم سنگین شده و خواب شیرینی را نوید می‌دهند، ترس موهومی هم سر تا پایم را فراگرفته که گاه و بی‌گاه قلبم را به طرز دردناکی در خود می‌فشارد... نمی‌دانم... شاید بهتر بود که این دارو را نمی‌خوردم و خودم را از نیروی بیدار شدن محروم نمی‌کردم... چون آن وقت.. چنانچه رؤیاهای ناراحت‌کننده‌ای به خوابم می‌آمد، هر وقت اراده می‌کردم می‌توانستم چشمانم را باز کنم و از خواب بیدار بشوم... اما حالا... با خوردن داروی خواب‌آور... قدرت چشم‌پاز کردن و بیدار شدن از من سلب شده... قدرتی که امکان دارد در طول شب به آن نیاز داشته باشم... ولی به‌هرحال... چه درست و چه غلط... کاری است که انجام شده و به قول ما انگلیسی‌ها... برای بیاله شیری که به زمین ریخته شده نباید ماتم گرفت چون دیگر قابل جمع‌آوری نیست... احساس می‌کنم خواب سنگینی که انتظارش را داشتم پشت چشم‌هایم لانه کرده... پلک‌هایم به‌حدی سنگین شده که حتی قادر نیستم تکانشان بدهم... شب بخیر.

«فصل نوزدهم»

«خاطرات روزانه جوانان هارگو»

یکم اکتبر... حوالی عصر - به سحله معروف «پشمال گرین» (BETHNAL GREEN) رقم خوشبختانه آقای «تامش اسٹیلینگ» در منزل تشریف داشتند... اما بدبختانه آن قدر آبجو زهرمار کرده بود که به هیچ وجه نمی توانست به سؤالاتم پاسخ بدهد... ولی خوشبختانه، همسرش که خانم بسیار سحرآمیز و زحمتکشی بود و با نگاهی حاکی از کراهت و شرمندگی به شوهر مست و لایعقلش می نگریست، به دادم رسید و پس از اینکه از علت آمدنم آگاه شد، به من گفت که شوهرش چیزی نمی داند و نمی تواند چیزی بداند، چون در حقیقت شاگرد گاریچی است که همراه با صاحب گاری... یعنی آقای «اسمالیت» (SMOLLET) در حمل و نقل کالاها شرکت دارد و توصیه کرد که بهتر است با صاحب گاری یعنی آقای اسمالیت تماس بگیرم... چون تنها او است که با صاحبان کالاها مذاکره می کند... لذا هم آنها را می شناسد و هم می داند کالاها از کجا به کجا حمل شده اند.

بلافاصله به راه افتادم و برای ملاقات با آقای اسمالیت به محله

«والورث» (WALWORTH) رقم. آقای اسمالیت هم منزل بود... منتها با این تفاوت که با پیراهن و شلواری بسیار تجیز به صندلی راحتی اطاق نشیمن تکیه داده و مشغول صرف چای و شیرینی عصرانه اش بود. از آن مردان نجیب و زحمتکشی که شدیداً پایبند زندگی خانوادگیشان هستند و به این موضوع افتخار می کنند و مهمتر از همه اینکه... از حال و احوال و رخسارش معلوم بود از آن مردهای قابل اطمینان و قابل اعتمادیست که از هوش و ذکاوت سرشاری هم برخوردار است... به خصوص... از آن مردهایی که معمولاً... بدون دلیل و مدرک حرفی نمی زنند و تا از خودشان مطمئن نباشند به سؤالی پاسخ نمی دهند. فکر می کنم آقای اسمالیت افکارم را خوانده بود و برای اینکه ثابت کند در حدس و گمانم راجع به ایشان اشتباه نکرده ام، اول سؤالاتم را شنید و آنگاه دفترچه یادداشت کهنه و قطوری از جیب پشت شلوارش درآورد و با مراجعه به آن، به سؤالاتم پاسخ داد.

بر طبق اظهارات آقای اسمالیت که با صداقت انکارناپذیری ادا شد و مطلقاً جایی برای شک و شبیه باقی نمی گذاشت... ایشان در دو مرحله، تعدادی از جعبه های چوبی کذائشی را از کاخ کارفانش به آدرس های به خصوصی حمل می کنند. البته با گاری متعلق به خودشان و همکاری وردستان، آقای تامش اسٹیلینگ، در مرحله اول... تعداد شش جعبه به آدرس... پلاک ۱۹۷ - چیکسند استریت (خیابان چیکسند) (CHICKSAND STREET) - محله «مایل اِند، نیوتاون» (MILE END NEW TOWN)... در مرحله دوم... باز هم شش جعبه، ولی به انبار متروکه ای در «جامائیکا لین» (کوچه جامائیکا) (JAMAICA LANE) واقع در محله «برماندسی» (BERMONDSEY)... در این صورت... اگر

فرض کنیم که کنت دراکولا قصد داشته، جمعبه‌های چوبی متعفن و نفرت‌انگیزش را به صورت پراکنده در نقاط مختلفی از شهر لندن پخش و پلا بکند، آن وقت به این نتیجه می‌رسیم که این دو مکان به خصوص، همین طوری و الا یکتگی انتخاب نشده، بلکه... کنت دراکولا... این هیولای مکار و حقه‌باز، همزمان با ارسال جمعبه‌ها از ترانسیلوانیا به بندر ویبیتی در انگلستان (که خود حرامزاده‌اش م همواره با آنها به خای انگلستان پا می‌گذارد)، تریبی اتخاذ می‌نماید که به محض ورود جمعبه‌ها به کاخ کارفاکس، تعدادی از آنها به این دو آدرس به خصوص در شهر لندن حمل بشوند... تا پس از ورود به لندن از لحاظ مخفی‌گاه برای خواب و استراحت با اشکالاتی مواجه نشود و روزها بتواند با خیال راحت در محلی امن و مطمئن و در داخل جمعبه‌های چوبی متعفن دراز بکشد و استراحت بکند... و سپس سر فرصت و با گردش در محله‌های بی‌شمار شهر لندن، اماکن جدید امن و مطمئنی برای بقیه جمعبه‌ها جستجو و انتخاب بکند... نقل و انتقال جمعبه‌های از کاخ کارفاکس به لندن و به ویژه... نظم و ترتیب خاصی که در انتخاب اماکن منتخب مشاهده می‌شد، همه و همه به حقیقت موحش و سرگیاری اشاره می‌کردند... حقیقتی که لرزه بر اندامم افکند... زیرا... به وضوح نشان می‌داد که کنت دراکولای حرامزاده به هیچ وجه قصد ندارد که برای تأمین خورد و خوراک شبانه‌اش، فقط به شکارهای موجود در دو منطقه از شهر لندن اکتفا کند... بلکه منظورش این است که... با انتخاب اماکن متعددی در شمال و جنوب و شرق و غرب لندن، فعالیتهای ضدانسانی و جنایتکارانه‌اش را به حدی گسترش بدهد که هرگز با کمبود قربانی مواجه نشود و در هر محله و منطقه‌ای که اراده کرد، به شکار قربانیان

بپردازد، شواهد و قرائن موجود به‌طرز انکارناپذیری حکایت از آن داشت که در حال حاضر، توجه کنت دراکولا به سه منطقه به خصوص معطوف شده... اولی... منطقه‌ای در منتهی‌الیه شرقی کرانه شمالی لندن، دومی... منطقه‌ای در منتهی‌الیه شرقی کرانه جنوبی لندن... و سومی منطقه‌ای که تمام جنوب لندن را دربر می‌گرفت... البته نه اینکه از مناطق جنوبی و غربی و یا محدوده خود شهر لندن صرف‌نظر کرده باشد... نه نه به هیچ وجه... به خصوص... منطقه غرب و جنوب غربی لندن که به علت داشتن... زیباترین خیابانها، شیک‌ترین مغازه‌ها، باشکوه‌ترین تأثیرها، معروفترین سالنهای کنسرت و آپرا و مجلل‌ترین دستورانها، به عنوان قلب لندن اشتهار دارند... چون این بی‌شرف بی‌همه چیز که می‌خواهم سر به تنش نیاشد، خیلی خوش سلیقه تشریف دارند و با غرور خاصی خودش را یک زیبا پرست افراطی می‌دانند... مرده شور خودش و سلیقه‌اش و زیباپرستی‌اش را ببرد.

از نقشه بزرگ شهر لندن و خومه که به دیوار اطاق آویزان بود کنار آمدم و پس از اینکه مجدداً در مقابل آقای اسمالیت ننستم گفتم، خیلی ممنون می‌شوم اگر بتوانند اطلاعاتی در مورد سایر جمعبه‌هایی که از کاخ کارفاکس حمل شده در اختیارم بگذارند.

آقای اسمالیت با لحن و کلام خودمانی و صادقانه‌ای که خاص و مختص گاریچی‌های زحمتکش می‌باشد، در جواب گفت:

- ای به چشم، شوما آقای دست و دلوازی هستین (بادم رفت بگویم... قبل از اینکه مذاکراتمان را شروع بکنیم... یک نیم سکه طلا به عنوان دست لاف به آقای اسمالیت هدیه کردم که در حسن رابطه‌مان تأثیر به‌سزایی داشت، چون به محض دریافت سکه طلا، حال و



احوالش به کلی تغییر کرد و نگاه‌های مظنونانه و بدبینانه‌اش به نگاه‌های مشموفانه و صمیمانه تبدیل شد!!!) ... و به خاطر این لطف و محبتی که به من کردین، حق دارین هر سؤالی که دلنون خواص بپرسین و چاکرتونم سمی می‌کنه... هر چی که می‌دونه بگه... بله... چهارشنبه گذشته رفته بودم به کافه رستوران «آرو آند هاندز» (پیکان و سگهای شکاری) (ARROW AND HOUNDS) که تو کوچه باریک و درازی به نام «پینچرز آلی» (کوچه نیشگون گیرها) (PINCHER'S ALLEY) واقع شده و باتوق ما گاریچیاس... همین طور که نشسته بودم و لبی تر می‌کردم، حرفای یه گاریچی رو شنیدم که داشت با رفیقش صحبت می‌کرد. اسم حقیقیشو نمی‌دونم چیه، اما عمه... «بلوکسام» (BLOXAM) صدش می‌کنن و تا اونجائی که می‌دونم به همین اسم معروفه... بله... بلوکسام راجع به جمعه‌هائی که پر از خاک گندیده بود حرف می‌زد که از خونه خیلی بزرگی تو منطقه پرفلیت (PURFLEET) حمل کرده بود... من انا فهمیدم که راجع به جمعه‌های کاخ کارفاکس حرف می‌زنن، چون به جز کاخ کارفاکس هیچ خونه بزرگی تو منطقه پرفلیت نیس و حالا به این فکر افتادم که اگر با این «بلوکسام» ملاقاتی داشته باشین، شاید بتونه اطلاعاتی در اختیارتون بزاره.

من به آقای اسمالیت قول دادم که اگر بتوانند آدرس «بلوکسام» را برابم پیدا کنند، یک نیم سکه طلای دیگر تقدیمشان خواهم کرد. آقای اسمالیت که شدیداً تهییج شده بود بقیه فنجان چایش را یک نفس سر کشید و از جایش برخاست و درحالی که با هیجان و خوشحالی زاید الوصفی به من می‌نگریست، گفت:

- حالا دیگه هر طور شده باید آدرس این گاریچی رو پیدا کنم... بد

چوری قلقلکم کردین... سکه طلا خیلی بیش از اینا ارزش داره... حتی اگر لازم باشه نموم خونه رو بهم می‌ریزم تا آدرس این گاریچی رو پیدا کنم.

و به دنبال آن به راه افتاد. اما به محض اینکه مقابل در اطاق رسید بر جای خود متوقف شد و سپس رو به من کرد و گفت:

- پیدا کردن آدرس بلوکسام ممکنه مدتی طول بکشه... اما به نظر من... دلیلی نداره که شوها اینجا منتظر بمونین و وقتتونو تلف کنین... البته بعید نیس که آدرشو خیلی زود پیدا کنم... اما دیر و زودش فرقی نمی‌کنه... منظورم اینه... حتی اگه همین امشب به کافه «آرو آند هاندز» برین، چیزی دستگیرتون نمی‌شه... ضمن اینکه حتی ممکنه زخمی یا تخمی هم بشین... چون این بلوکسام وقتی مشروب می‌خوره، بدچوری بد عتق و بداخلاق می‌شه و یا هر لیوانی هم که سر می‌کشه، حالش بدتر و بدتر می‌شه، طوری که اگر کسی نزدیکش بره و ازش سؤالی بکنه... مٹ سگ هار بهش حمله می‌کنه... ولی اگه موافق باشین... بهتره همین الان به پاکت پستی البته با تمبر!!! که آدرس خودتون روش نوشته باشه به من بدین تا من آدرس منزل این گاریچی رو همین امشب براتون پست کنم... اما بادتون باشه... باید صبح اول وقت به سراغش برین، چون بلوکسام با اینکه شبا تا خرخره مشروب می‌خوره، صبحا کله سحر از خواب بیدار می‌شه و بلافاصله هم با گاریش راه می‌افته این ور و اون ور تا بار فون و آبداری گیرش بیاد. ضمناً خیالتون از هر جهت راحت باشه... چون تا وقتی که مشروب نخورده... آدم خیلی آرام و بی‌سر و صدائیه.

پیشنهاد آقای اسمالیت از هر جهت عاقلانه و منطقی بود به همین

جهت به یکی از پسرهایش که هشت نه سال بیشتر نداشت یک پنی (PENNY) دادم و از او خواش کردم بروی بیرون و پاکت و تمبر مورد نیاز را اتباع کند. پسرک تمایلی به اجرای این مأموریت نداشت، اما وقتی که به او گفتم بقیه بول مال خودش خواهد بود، فریادی از خوشحالی کشید و مثل تری که از جلّه کمان خارج شود از منزل بیرون دوید و دقایقی بعد بازگشت. من بلافاصله دست به کار شدم. اول آدرسم را روی پاکت نوشتم، بعد تمبر را به آن الصاق کردم و سپس پاکت از هر جهت آماده را تحویل آقای اسمالیت دادم و پس از اینکه ایشان به من قول اکید دادند که پاکت را در اسرع وقت پست خواهند کرد، از حضورشان مرخص شدم.

حالا همگی تصمیم گرفته‌ایم که از ته و توی مقصد نهائی جمعیه‌های چوبی جابجا شده سر در بیاوریم... اما در مورد خودم باید بگویم که خیلی خیلی خسته شده‌ام و شدیداً به خوابی راحت و طولانی احتیاج دارم... خوشبختانه مینا به خواب سنگین و عمیقی فرو رفته... اما صورتش کمی رنگ پریده به نظر می‌رسد. ضمن اینکه... چشمانش هم به طرز محسوس خورم شده... طوری که انگار گریه کرده... طفلکی مینای عزیز و نازنینم... می‌دانم و مطمئنم که خیلی رنج می‌کشد... البته حق دارد... چون احساس می‌کند که او را به کلی کنار گذاشته‌ایم و درست مانند یک غریبه با او رفتار می‌کنیم و شگنی ندارم که همین بی‌خبری و بی‌اطلاعی دردناک و زجرآور، باعث شده تا نگرانی‌اش در مورد من و بقیه به مراتب بیشتر شود... اما صلاح در این است که از هیچ چیزی اطلاع نداشته باشد... چون... نو میدی و نگرانی به مراتب بهتر از این است که از شدت ترس و وحشت، اعصابش ناراحت بشود و

روحیه‌اش را به کلی از دست بدهد... پروفیسور وان هلسینگ و دکتر سوارد واقفاً حق داشتند چنین تصمیمی را اتخاذ نکنند و مصرازه از مینا بخواهند که خودش را از این مبارزه وحشتناک کنار بکشد... والا... خدا می‌داند که چه روزهای سخت و وحشتناکی در انتظارش می‌بود و به چه ممسیت‌هایی که دچار نمی‌شد... البته تنها مینا نیست که زجر می‌کشد... بلکه من به مراتب بیشتر از او زجر می‌کنم... اما به خاطر سلامتی فکری روحی مینای عزیزم... باید به خودم مسلط باشم و این شکنجه روحی را به خوبی تحمل کنم... و به خودم قول داده‌ام که تحت هیچ شرایطی راجع به مأموریت‌هایمان با مینا صحبت نکنم. خوشبختانه فکر نمی‌کنم در این مورد به‌خصوص با اشکالی مواجه بشوم... چون احساس می‌کنم که خود مینا عم هیچ تمایلی به صحبت کردن راجع به مأموریت‌هایمان ندارد و با سرسختی زیادی از صحبت کردن در مورد مسائل و موضوعات مربوط به کنت دراکولا احتراز می‌کند.

دوم اکتبر... شب - چه روز سخت و هیجان‌انگیزی... ولی سرانجام، اولین باری که پستی زنگ منزل را به صدا درآورد، پاکتی که به آقای اسمالیت داده بودم دوباره دریافت کردم، همراه با یک تکه کاغذ کثیفی که پانصد مطالبی به شرح زیر روی آن نوشته شده بود:

«آق‌سای بسلوک‌سام... مستطقه والورث... ناحیه کسکرانس (KORIKRANS)... «پاترز کورت» (محله سفالگرها) (POTTER'S COUR)... بارتل استریت (خیابان بارتل) (BARTEL STREET)... پلاک ۴... یگو می‌خوام «با سرابدار صحبت کنم».

نامه را در جیب لباس خوابم گذاشتم و خوابیدم و صبح هم طوری از

جایم بلند شدم و از تخت‌خواب بیرون آمدم که می‌تا بیدار نشود. گویا اینکه در چنان خواب سنگین و عمیقی فرو رفته بود که فکر نمی‌کنم با هیچ سر و صدائی بیدار می‌شد. اما چهرهٔ زیبا و معصومش از دیروز به مراتب بی‌رنگ‌تر به نظر می‌رسید و به‌وضوح معلوم بود که حالش اصلاً خوب نیست!!! خیلی نگران شدم و به‌همین جهت تصمیم گرفتم پس از مراجعت از مأموریت امروز، ترتیبی بدهم که دوباره به اکسپتر برگردد. فکر می‌کنم در خانهٔ خودمان به‌مراتب خوشحال‌تر و ذکتر و خیالش هم به‌مراتب راحت‌تر خواهد بود، چون از آن خانم‌هایست که از کارکردن و فعالیت در منزل لذت زیادی می‌برد و هیچ چیزی مثل خانه‌داری او را سرگرم نمی‌کند... لذا وقتی که می‌تواند در منزلمان در اکسپتر سرگرم و آسوده خاطر باشد، چه دلیلی دارد که در لندن و در میان مشتی مرد گردن کلفت، دائماً زل یک احمق اجباری!!! را بازی کند و دائماً در حالتی از تشویق و نگرانی به سر بی‌زند؟

قبل از خروج از منزل، برای چند لحظه‌ای به ملاقات دکتر سیوارد رفتم تا به او بگویم کجا می‌روم و قصد دارم چه کارهایی انجام بدهم و مسجین قول دادم در صورتی که به اطلاعات جالبی دست یابم بلافاصله به منزل برگردم و بقیهٔ اعضاء تیم را نیز در جریان بگذارم.

دقایقی بعد به منطقه «والورث» رسیدم و پس از جستجویی که حدود ده دقیقه طول کشید، محلهٔ پاترز و سپس خیابان بارتل را پیدا کردم و در نهایت در جلوی پلاک ۴ سر در آوردم... پلاک ۴ از آن ساختمانهای بزرگ و قدیمی و دروب و داغانی بود که هر یک از اطاقهای آن را با اجاره بهای بسیار ناچیزی به کارگران مرد مجزود و یا به طور کلی مردهای مجرد کم درآمد اجاره می‌دهند تا برای خواب و استراحت،

سریناهی داشته باشند. ساختمانهایی به راستی مخروبه که بین در و همسایه به نام «خانه ارواح» (گُست هاوس) (GHOST HOUSE) شهرت دارند. چون... اکثر قریب به اتفاق مستأجرها در ساعات دیر وقت شب برمی‌گردند تا چند ساعت باقیمانده به صبح را در اطاقیائی کشیفا و مخروبه که به راستی بی‌غوله‌هایی بیش نیستند به استراحت پردازند... به‌همین دلیل، تنها در ساعات بعد از نیمه شب و هنگامی که همه همسایگان در خواب هستند سر و صدائی از این ساختمانها بلند می‌شود... درست مثل اینکه... تعدادی روح سرگردان و گمگشته که به‌علت افراط در می‌خواری مست و لایمقل شده‌اند، در راهروها و اطاقها پرسه می‌زنند و با فحش و ناسزاهای جانانه و آبداری، عشق و علاقه‌شان را به‌همدیگر ابراز می‌نمایند!!!

دق الباب را محکم کوبیدم و لحظاتی بعد مرد میانه سال تنومند و قوی‌هیکلی در را باز کرد و وقتی به او گفتم که می‌خواهم با سرایدار صحبت کنم، سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

«اشتباه اومدی رفیق... سرایدار کیه؟... تا حالا هیچی اسمی به گوشم نخورده... نکته دنبال نخود سیاه فرستادنت!!!... چون آدمی به این نام و نشون تو این محله نیس.

اما من دل‌سرد نشدم و دوباره نگاهی به تکه کاغذی که هنوز دستم بود انداختم. اسمالیت به‌علت عدم برخورداری از سواد درست و حسابی، تمام اسمی را غلط غلط نوشته بود، به‌عنوان مثال در نوشتن محلهٔ «پاترز» که باید با «پیل تی (TT)» و «اش» (S) مالکیت (یعنی به‌صورت PATER'S) نوشته شود، با حذف یکی از «تی» (T)ها و جسیاندن «اش» (S) مالکیت به انتهای لغت، آن را به‌صورت (POTERS)

نوشته بود که هیچ ارتباطی با مفهوم سلی «پانزده حقیقی» یعنی «فالگرو» ندارد و یک اسم و رسم خاص را تداعی می‌کند مثل... «هارکو».. مثل «سیوارد» و امثالهم... و دقیقاً به همین دلیل بود که برای پیدا کردن این آدرس واقعاً سر راست، ده یازده دقیقه علاقت شدم و حالا هم شکی نداشتم که آقای اسمالیت علی‌رغم اشتباهات اسمالتی، شماره منزل را درست نوشته، اما در مورد نوشتن لقب واقعی سرایدار منزل، مرتکب اشتباه شده. به همین دلیل مجدداً رو کردم به مرد میانه‌سال قوی‌هیکل و گفتم:

- مسکته بفرمائید، شما در این ساختمان چه بستنی را پمده دارید؟

ایشان با غرور زیادی در پاسخ گفتند:

- من کلانترم!!! کلانتر تموم ساختمون.

آنا فهمیدم که حدسم درست بوده و آقای اسمالیت در این مورد هم اشتباه کرده، ولی به‌ر حال خیالم راحت شد، چون می‌دانستم همان کیسیت که باید سرازش را می‌گرفتم. بلافاصله دست در جیبم کردم و یک نیم سکه طلا در آوردم. برق سکه طلا کار خودش را کرد و به محض اینکه آن را در کف دست کلانتر گذاشتم، حال و احوالش به کلی تغییر کرد و در جا، مخلص و چاکر بنده شد و با گشاده رویی هرچه تماشا اظهار داشت که آقای «بلوکسام»، طبق معمول هر شب، مست و لایعقل برگشته و باز هم طبق روال معمول، ساعت پنج صبح از خواب بلند شده و به محل مخصوص بنام «پوپلاره» (POPULAR) رفته تا کار روزانه‌اش را آغاز کند. متأسفانه کلانتر از موقعیت این محل مخصوص اطلاعی نداشت، اما همین قدر می‌دانست، یک انبار جدید التاسیسی است که اگر پرس و جو بکنم حتماً موفق خواهم شد.

بدون معطلی بیشتر به راه افتادم و دقیقاً ساعت دوازده ظهر بود که بالاخره اطلاعات جالبی راجع به محل و موقعیت انبار جدیدالتاسیس پیلار به دست آوردم. آن هم کجا؟... در کافه رستوران پاتوق کارگران باربر و از استراق سمع مکالمات دو کارگری که ضمن صرف نهار به گفتگو نیز مشغول بودند. یکی از این دو کارگر راجع به انبار جدیدالتاسیس فوق‌العاده مدرن و مجهزی صحبت می‌کرد، به نام انبار پیلار که در «خیابان کراس انجل» (کراس انجل استریت) (CROSS ANGEL STREET) واقع شده بود. نهارم را هولکی تمام کردم و با سرعت هرچه تمامتر به طرف «کراس انجل استریت» به راه افتادم. نگهبانان انبار جدیدالتاسیس پیلار دو مرد فوق‌العاده عبوس و الخموشی بودند که حتی زورشان می‌آمد جواب سلام را بدهند، اما من سالاً دیگر درسم را روان بودم، چون به محض اینکه چشمانم به نیم سکه‌های طلا افتاد، مرا با تعظیم و کرنش به داخل کیوسک نگهبانی دعوت کردند و گفتند هر خواهشی که داشته باشم با دل و جان انجام خواهند داد. من درخواستم را مطرح کردم و گفتم که می‌خواهم مصاحبه‌ای با آقای بلوکسام داشته باشم و مخصوصاً تأکید کردم به سر کارگزاران بگویند که حاضریم مزد یک روز کامل آقای بلوکسام را تقبل کنم، ولی به شرطی که مزاحمتی به وجود نیآورند و اجازه بدهند مصاحبه‌ام را ادامه بدهم. خوشبختانه همانطور که آقای اسمالیت گفته بود، آقای بلوکسام علی‌رغم اینکه... مثل سایر همکارانش تا حدودی خشن و زنده حرف می‌زد، اما در حالت عادی مرد بسیار مؤدب و سربه‌زیری بود و به‌خصوص وقتی که به او گفتم اگر به سؤالاتم درست پاسخ بدهد مزد یک روز کامل را به او پرداخت خواهم کرد، گل از گلش

شکفت و قول داد هرچه که می‌داند به من بگوید.

بلوکسام در پاسخ به سؤالاتم اظهار داشت که طی دو مرحله، جمعاً تعداد نه جعبه چوبی فوق‌العاده سنگین و فوق‌العاده بدبو از کاخ کارفاکس به خانه‌ای در محلهٔ پیکادلی لندن حمل کرده متعاقباً از او پرسیدم آیا می‌تواند بگوید که این منزل دقیقاً در کجا واقع شده و شماره پلاکش چه بوده؟

بلوکسام در جواب گفت:

- باهاس ببخشین رئیس... آدرستو فراموش کردم... اما یادم میاد... چن تا در اونطرفه‌تو... به کلیسای سفید و بزرگی بود... خونه‌ای که جعبه‌ها رو تخلیه کردیم... خیلی قدیمی بود... قدیمی و پُراز خاک و خُل... طوری که انگار صد ساله کسی سراغش نرفته... اما در مقایسه با خاک و خل کاخ فارفاکس اصلاً به حساب نیومد.

- این طوز که می‌گویی... نه کسی در کاخ کارفاکس بوده و نه کسی در منزل محله پیکادلی... در این صورت چطور توانستی وارد کاخ کارفاکس بشوی؟

- همون آقایی که مارو کرایه کرده بود، تو کاخ کارفاکس منتظر مون بود و با کمک همین آقاها بود که جعبه‌ها رو بار زدیم... من تا حالا آدمی به این پرزوری ندیده بودم... آخه مگه می‌شه... پیرمردی به این لاغری... آن قدر زور داشته باشه!!!!... به سیبیل باریک و سفیدی هم داشت که از بس باریک بود... آدم فکر می‌کرد پشت لبش کهیر زده!!!!. تعریف و توصیف بلوکسام از این پیرمرد ناشناس، شدیداً هیجان‌انگیز بود، چون شکی نداشتم که خودکنت دراکولای سرامزاده بوده. بلوکسام به سخنانش ادامه داد و گفت:

- شاید باور نکنین... اما این بابا... جعبه‌های به او سنگین‌رو، چنان راحت بلند می‌کرد و چنان راحت می‌زاش روگاری که پنداری داره بنا چن تا قوطی چائمی بازی می‌کنه... درحالی‌که من عرق از هفت لام در اومده بود و به نس و نس افتاده بودم... در صورتی که همونطور که خودتون سی‌بینین من آدم ریفو و پتّه مرده‌ای نیستم.

- خوب... حالاً راجع به منزل محلهٔ پیکادلی بگو... اینجا چطور وارد شدی؟

- اونجا هم باز همین پیرمرد بود... فکر می‌کنم... پس از اینکه... از کاخ کارفاکس راه افتادم، اون هم باید با وسیله‌ای راه افتاده ولی خیلی زودتر از من به پیکادلی رسیده بود. چون تا در زدم، خودش در را وا کرد... بعدش کمک کرد و جعبه‌ها رو بردیم تو هال گذاشتیم.

- مرگه تا جعبه؟

- آره... دفعهٔ اول پنج تا جعبه و دفعه دوم چهار تا. کار خیلی سختی بود که خیلی هم طول کشید... طوری که یادم نیس کی خونه برگشتم... و...

ولی من صحبت‌هایش را قطع کردم و پرسیدم:

- ببینم... همه جعبه‌ها تو هال بود؟

- بعله... به هال بزرگی که نه سر داشت و نه ته... ولی جز این جعبه‌ها هیچی دیگه توش نبود.

برای اینکه بتوانم رشته صحبت را به موضوعات دیگری بکشانم، مجدداً پرسیدم:

- راستی هیچ کلیدی در اختیار نبود؟

- نه اصلاً... کلید میلیدی تو کار نبود. همونطور که گفتیم... هر دو

دفعه، خود این پیرمرده بود که درو واز کرد. و وقتی هم که کار تموم شد با من تا دم در اومد و وقتی که سوارگاری شدم و راه افتادم... اون هم در و بست و از پشت چفت کرد.

- و شماره بلاک منزل هم به کلی از یادت رفته؟

- آره رئیس... از شوها چه پنهان... هر دو دفعه با اینکه صبح زود بود، اما به علت آبجوهای بی حساب شب قبل، حالم آنقدر خراب بود که به هیچی توجه نداشتم... فقط به جلو نیگا می کردم که میادا از مسیر منحرف بشم... اما فکر نمی کنم احتیاجی به شماره پلاک داشته باشین... چون از اون خونه های بزرگ و اعیانی و قدیمی که از بالا و پائین با سنگ ساخته شده... با پله های سنگی خیلی قشنگ که تا دم در ورودی ادامه داره... من که مطمئنم مث آب خوردن پیداش می کنین... چون تنها خونه اعیانی و قدیمی اون محله س و اگه تموم محله رو بگردین... خونه ای مثل اون پیدا نمی کنین... یادم میاد دوقه دویم، سه تا از این بدبختای بی کار و بیچار، جلوی خونه پرسه می زدن، پیرمرده اونا رو صدا کرد که به من کسک بکنن... اونام از خدا خواهه اومدن و کمک کردن و جمعه ها رو بردیم داخل. وقتی که کار تموم شد، پیرمرده به هر کدومشون به شیلینگ داد که به نظر من پول خیلی زیادی بود. اما این سه تا احدی کله خر یهوئی حشری شدن!!!! و فکر کردن به پیرمرده ضعیف خر پول گیرشون اومده که می تونن با آلدورم بلدورم تیغش بزنین و تلکاهش بکنن... به همین خیال... رفتن جلو و شروع کردن به زست و قیافه گرفتن و جاهل بازی در آوردن، اما هنوز صداشون بلند نشده... پیرمرده شونه یکشونه گرفت و مت پرکاه از زمین بلندش کرد و بعدش، چنان پرتش کرد که از بالای پله ها قل خورد و افتاد پائین... دو نفر بقیه

که از قیافه هاشون معلوم بود شلوارشونو زرد کردند!!!!، شروع کردن به عذرخواهی، بعدشم عقب عقب از پله ها اومدن پائین و رفیقشونو از زمین بلند کردند، اون وقت درحالی که به شانس بیوشون لعنت می فرستادن و به زمین و زمان فحش می دادن، راهشونو کشیدن و رفتن. منم که به اندازه کافی خندیده بودم و شنگول شده بودم، تسمه اسبارو کشیدم و راه افتادم

با اطلاعات و نشانه هائی که بلوکسام در اختیارم گذاشته بود، مطمئن بودم که منزل مورد نظر را به راحتی پیدا خواهم کرد... به همین دلیل، همانطور که قول داده بودم، مزد یک روز کامل را به آقای بلوکسام میهربان و مؤذّب!!!! پرداخت کردم و آنگاه، پس از خداحفاظتی فوق العاده گرم و صمیمانه ای به طرف محله پیکادلی به راه افتادم. اما در طول مساجبه با بلوکسام، نتیجه تلخی عایدم شد که تا حدود زیادی نگرانم کرده بود... اینکه... کنت دراکولا به علت برخورداری از قدرت جستانی فوق العاده و استثنائی، قادر است خودش یک تنه و به تنهائی، جمعه های چوبی را جابه جا و با به جاهای دیگری منتقل بکنند. در این صورت هیچ بعید نبود که خودش به تنهائی و سرفرصت، تعدادی از جمعه ها را به اماکن امن و مطمئن متعددی منتقل کرده باشد. بدون اینکه کسی از این نقل و انتقالات مخفیانه بوئی ببرد و یا اینکه... اطلاعاتی از محل های نگهداری جمعه های پخش و پلا شده داشته باشد. به همین دلیل، ضرورت امر قویاً ایجاب می نمود تا هرچه سریعتر از محل اختفای جمعه های چوبی مطلع بشویم و به موازات آن، با ممانعت از جابجائی و پخش و پلا کردن جمعه های چوبی باقیمانده در کاخ کارناکش، کاری کنیم که نه تنها توطئه های جنایتکارانه کنت دراکولا

شریر و خبیث، عقیم بماند، بلکه خودش هم با پای خودش به دام بیافتد تا متعاقباً با مرگ نجیمی که از هر جهت استحقاقش را دارد، تقاص تبهکاری‌ها و جناياتش را پس بدهد و برای همیشه به درک واصل شود، گویانکه حتی فزیح‌ترین و دردناک‌ترین مرگها هم نمی‌تواند آن طور که سزاوارش هست، زجرش بدهد و آن طور که باید و شاید، تقاص جنایت لوسی را از او بگیرد.

پس از رسیدن به میدان پیکادلی، درشگه‌ای که از صبح زیر پایم بود مرخص کردم و پای پیاده به طرف ناحیه غربی میدان به راه افتادم و در انتهای خیابان کم عرضی که یکی از ساختمانهای وابسته به دادگستری در آن واقع شده بود، به خانه مورد نظر رسیدم... خانه‌ای که یکی از خوابگاه‌های متعدد و مخفیانه کنت دراکولا محسوب می‌شد. خانه‌ای بسیار بزرگ و قدیمی که به راستی به نظر می‌رسید، سالهای سال خالی بوده و ذیروحی به آن قدم نگذاشته. چون تمام پنجره‌ها با لایه نسبتاً قطوری از گرد و غبار پوشیده و کزکرها هم پائین بود. روکار ساختمان تماماً از سنگهای سفید بود که در اثر مرور زمان و به خصوص... عدم توجه، با لایه تیره و تاری پوشیده و حالا به صورت ساختمانی سیاه‌رنگ جلوه می‌نمود، ضمن آنکه... دیگر چیزی از رنگ درب آهنی و نرده‌های آهنی اطراف بله‌های ورودی باقی نمانده و به جای رنگ، لایه ضخیمی از زنگ خوردگی، قسمت اعظم درب و نرده‌ها را پوشانده بود. نگاهی به بالایی ساختمان انداختم، دو چوب باربیک و بلند، به صورت عمودی و موازی با یکدیگر به نرده‌های جلوی بالکن محکم شده بود. که گویا تا چند روز پیش، تابلوی اعلام فروش ساختمان را نگه می‌داشتند، اما معلوم بود خریدار، پس از اتیاع منزل، تابلو را کنده

و به گوشه‌ای انداخته... خیلی دلم می‌خواست که این تابلوی گمشده را پیدا می‌کردم، زیرا امکان داشت سر نخ‌ی به دست بیاورم که مرا به سوی مالک قبلی منزل هدایت کند... این مطمئن‌ترین و راحت‌ترین راهی بود که می‌توانستم به درون این خانه قدیمی پا بگذارم. چون این کار را قبلاً تجربه کرده و به نتیجه مطلوبی هم رسیده بودم... همان موقعی که از طرف مدیر وقت دارالوکاله (یعنی آقای هاوکینز خدایا مرز که وکالت تام الاختیار کنت دراکولا را به عهده داشت) مسئولیت خرید کاخ کارفاکش به عهده من گذاشته شد، مالک کاخ تمام کلیدها را در دست در اختیارم گذاشت تا به عنوان وکیل رسمی خریدار، از نقاط مختلف کاخ بازدید کنم، لذا اگر فرصتی فراهم می‌شد و می‌توانستم مالک قبلی این منزل را نیز ملاقات کنم، امکان داشت بتوانم با زبان بازی و چرب‌زبانی، سرش را شیره بمالم و کلیدهای دوبله‌ای که معمولاً تمام مالکین در اختیار دارند، برای مدت کوتاهی از او بگیرم و متعاقباً از مخفیگاه کنت دراکولا در محله پیکادلی بازدید به عمل بیاورم.

پس از گردش کوتاهی در باغچه جلوی منزل، به این نتیجه رسیدم که فعلاً کاری از دستم ساخته نیست و ماندن بیشتر در این محله، جز اتلاف وقت، نتیجه دیگری نخواهد داشت... به همین جهت به راه افتادم. ولی تصمیم گرفتم با صحبت کردن با باغبانانی که مشغول کار در باغچه‌های منازل مجاور بودند، سر وگوشی آب بدهم... ولی ظاهراً هنوز کسی از فروش این منزل قدیمی اطلاعی نداشت، چون اکثر اظهار بی‌اطلاعی کردند، اما خوشبختانه شانس آوردم و بالاخره یکی از همین باغبانها، اطلاعات ذیقیمتی در اختیارم گذاشت. او تنها کسی در محله بود که می‌دانست خانه قدیمی به فروش رفته و صاحبخانه

جدیدی به آن نقل مکان کرده، اما راجع به هویت صاحبخانه جدید هیچ‌گونه اطلاعی نداشت، ولیکن، باتوجه به اینکه اسم و رسم بنگاه معاملاتی مشول فروش منزل را در زیر تابلوی اعلام فروش خوانده بود و از حفظ داشت، پیشنهاد کرد تا با بنگاه معاملات ملکی... «می چل، پسران و کُندی» (MITCHELL, SONS AND CANDY) که ظاهراً بنگاه معاملات ملکی معروف و سرشناسی بود تماس بگیرم و اطمینان داد که مسئولین بنگاه از هیچگونه کمکی مضایقه نخواهند کرد و به تمام سؤالاتم پاسخ خواهند داد. دیگر صلاح نبود که با سؤالات بیشتر، خودم را بیش از حد مشتاق و کنجکاو نشان بدهم، چون امکان داشت سوءظنش تحریک بشود و پیش خود خیالاتی بکند. به همین دلیل با حالتی کاملاً خونسرد و بی‌اعتنا از او تشکر کردم و بعدش هم خیلی سلاسه سلاسه به راه افتادم. حالا دیگر چیزی به اقوال خورشید باقی نمانده بود، چرا که فصل پائیز را می‌گذراندم و روزها به‌طور محسوسی کوتاه شده، به همین جهت بدون اینکه فرصت بیشتری را از دست بدهم، به محض اینکه به خیابان «برکولی» (BERKERLEY) رسیدم با استفاده از کتاب راهنمای شهر (CITY DIRECTORY) آدرس بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران، کُندی» را پیدا کردم و دقایقی بعد خودم را به دفتر بزرگ این بنگاه در خیابان «سک وِیل» (SACKVILLE) رساندم.

مسئول یاجه اطلاعات، پس از آگاهی از آدرس منزل مورد نظر، مرا به میز مرد جوان شیک و پیکنا و به‌قول معروف... «طو کشیده‌ای هدایت کرد، با موهای براق و و بریانتین زده که ظاهراً مسئولیت فروش خانه‌های محله پیکادلی به عهده این آقا سازه بود. در همان نگاه اول فهمیدم، از آن جوجه دلالهای از خود راضی و گنده دماغی است که فکر

می‌کند که در جنگلهای آفریقا از دماغ قیل افتاده. هنوز دقایقی از مذاکراتمان نگذشته بود که فهمیدم... حدس و گمانم کاملاً درست بوده و این جوجه دلال آدمی نیست که مثل آدم جواب سؤالاتم را بدهد. چون از همان ابتدای کار لالمونی گرفت و درست شبیه سوزن گرامافون که روی صفحه‌گیر کرده باشد، در پاسخ به سؤالات متعددم، فقط یک جواب می‌داد... «قصر به فروش رفته... ضمن اینکه... با اصرار زیادی سعی داشت، این منزل قدیمی را یک قصر مجلل (مَنْشِن) (MANSION) معرفی کند. مهذا باز هم از رونقتم و با تأکید زیادی گفتم:

- آقای محترم... مثل اینکه متوجه منظورم نشده‌اید... بنده اینجا نیامده‌ام که باعث اتلاف وقت خودم و شما بشوم... بلکه مسئله بسیار مهمتی مطرح است و... ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نماید تا در مورد هویت خریدار این منزل قدیمی... یا به‌قول شما... این قصر مجلل... اطلاعات دقیقی به دست بیاورم.

جوجه دلال برای لحظه کوتاهی به فکر فرو رفت و سپس در جواب گفت:

- قصر به فروش رفته!!!

بلکه حالا دیگر واقعاً کلافه شده بودم، با حالتی معترضانه گفتم:

- ای بابا... آخه گفتن یک اسم خشک و خالی چه اهمیتی دارد که



جنابعالی تا این حد سرسختی بفرمائید؟

- شاید برای شما اهمیتی نداشته باشد، اما برای بنده خیلی اهمیت دارد. چون مالکین و خریداران قصرها و منازل با شکوه و مجلل، صرفاً به خاطر اطمینان و اعتمادی که به مسئولین بنگاه «میچل، پسران و کندی» دارند به این مؤسسه سراجعه می نمایند، چون می دانند و اطمینان دارند که معاملاتشان در نهایت رازداری انجام می شود و مطلقاً هیچ خبر و یا اطلاعی از مؤسسه به بیرون درز نخواهد کرد.

دیدم این جواری فایده ای ندارد و اگر تا صبح هم بنشینم و به این شیوه سؤال بکنم... از این جوجه دلال نیس و گوشت تلخ، بخاری بلند نخواهد شد. اما با توجه به شناخت کامل و جامعی که از آدمهای نیس و افتاده ای و گند دماغ دارم، تصمیم گرفتم شیوه ام را عوض کنم و در قالب یک شخصیت قمبز درکن حرفه ای و با سابقه به مذاکراتمان ادامه بدهم... چون می دانستم هیچ چیزی مثل یک قمبز ناگهانی و پر سر و سدا، حس جاه طلبی این آدمهای ابله و تهی مغز را تحریک نمی کند و تنها با تحریک حس جاه طلبی این مردک از خود راضی است که می توانم به هدفم برسم. به همین جهت با لحن و کلامی مدح آمیز و ستایشگرانه در پاسخ گفتم:

- راز داری جنابعالی واقعاً در خور تقدیر است و به نظر بنده... جا دارد که به مشتریان محترم بنگاه معاملات ملکی... «میچل، پسران و کندی»، به خاطر این حسن انتخاب معقولانه و مدبرانه، تبریک گفت... اتفاقاً... بنده خودم هم در زمینه معاملات املاک و مستغلات تجارب زیادی دارم و از هر حیث یک حرفه ای به شمار می روم. و به دنبال جمله آخر، از جیب کوچک بالای کتم، یک کارت ویزیت

در آوردم و روی میز در مقابل چشمان جوجه دلال گذاشتم و سپس به سخنانم ادامه دادم و گفتم:

- بله... همانطور که ملاحظه می فرمائید... بنده خودم... دارالوکاله بزرگی را در شهر بزرگ اکسپتر اداره می کنم که اگر حمل بر خودستانی نفرمائید... باید بگویم... لقب معروفترین و معتبرترین دارالوکاله اکسپتر را به خود اختصاص داده... بخش عمده ای از فعالیت های مؤسسه حقوقی هارکر و همکاران به امورات مربوط به خرید و فروش املاک، مستغلات، اراضی مزروعی و غیره اختصاص دارد که وکلای جوان و مدبّر مؤسسه، به عنوان وکلای تام الاختیار مالکین و یا خریداران، نسبت به خرید و فروش و عقد قراردادهای مربوطه اقدام می نمایند، البته نه فقط در اکسپتر و حومه، بلکه در سرتاسر انگلستان. لذا به شما قول می دهم که آمدن بنده به اینجا و سؤالاتم در مورد منزل محله پیکادلی... او، خیلی معذرت می خواهم... (مثنین) (قصر مجلل) محله پیکادلی... به هیچ وجه به خاطر کنجکاوی شخصی نیست... چرا که شمار همیشگی مؤسسه حقوقی هارکر و همکاران، شعار بسیار حکیمانه و معروفی است که مطمئناً جنابعالی هم قویاً به آن اعتقاد دارید و تسدیداً به آن پایبند هستید. شماری که اشعار می دارند... «وقت طلاست...» به همین دلیل، مؤسسه حقوقی «هارکر و همکاران» به علت تراکم فوق العاده فعالیت های جاری، به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی به کارکنانش اجازه نمی دهد که صرفاً به منظور ارضاء کنجکاوی های شخصی مزاحم شخصیت های محترمی نظیر جنابعالی بشوند و با سؤالات بی مورد و بی جای خود، طلای نابی که «وقت» نام دارد و جنابعالی هم از ارزش واقعی آن کاملاً آگاه هستید، به مس تبدیل

نمایند!!!!؟ قانون پابرجا و لایتغیری که شامل تمام کارکنان مؤسسه می‌شود و هیچیک از کارکنان از آن مستثنی نیست، حتی بنده که افتخار مدیریت مؤسسه حقوقی «هارکر و همکاران» را به عهده دارم... لذا به شما قول می‌دهم که آمدن بنده به اینجا، به هیچ وجه ارتباطی با خواسته‌های شخصی ندارد، بلکه فقط به فقط در رابطه با خواسته‌های حضرت والا لرد گدامینگ می‌باشد. زیرا کلیه امورات حقوقی جناب لرد از طریق مؤسسه حقوقی هارکر و همکاران انجام می‌پذیرد و از آنجائی که شخص بنده وکالت تام الاختیار لرد گدامینگ را به عهده دارم؛ ناگزیر بودم، تا در اجرای بخشی از خواسته‌های جناب لرد، به بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران و کندی» مراجعه و در مورد منزل قدیمی به خصوص در محله پیکادلی تحقیقاتی بنمایم که ظاهراً تابلوی اعلام فروش منزل تا چند روز پیش بر فراز دره‌های جلوی بالکن طبقه دوم آشکار بوده.

همانطور که انتظار داشتم، شیوه جدید شدیداً مؤثر افتاد و حال و هوای جورج دلال که با مشاهده کارت ویزیتم دستخوش تغییرات محسوس شده بود، به محض شنیدن نام لرد گدامینگ به کلی تغییر کرد و به کلی دگرگون شد و سپس با لحن و کلامی که با چاشنی قابل توجهی از احترام و فروتنی همراه بود، در پاسخ گفت:

- جناب آقای هارکر... باور بفرمائید میل دارم تا آنجا که در توانم هست به شما کمک بکنم!!!!؟ چه افتخاری بالاتر از این... که بتوانم خدمت ناقابلی برای حضرت والا لرد گدامینگ انجام بدهم... یادم می‌آید... بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران و کندی» در گذشته‌ای نه چندان دور این افتخار را داشت تا خدماتی را برای حضرت والا لرد

گدامینگ انجام بدهد که البته در آن موقع کساکان به نام عالیجناب ارتور هولم رود شهرت داشتند... اما در هر صورت، بدون مشورت با مدیران بنگاه، مجاز نیستم اطلاعاتی که برای بنگاه جنبه محرمانه دارد، در اختیار ارباب رجوع بگذارم، اما چنانچه جنابعالی لطف بفرمائید و آدرس حضرت والا لرد گدامینگ را در اختیارم بگذارید، قول می‌دهم، اطلاعات درخواستی را با پست همین امشب برایشان ارسال کنم. البته این اولین باری خواهد بود که بنگاه «میچل، پسران و کندی» ست همیشگی‌اش را زیر پا می‌گذارد و از قانون لایتغیری که همیشه پابرجا بوده عدول می‌کند، ولی خوب... اجابت درخواست شخصیت فوق‌العاده مهم و فوق‌العاده والامقامی مثل حضرت والا لرد گدامینگ، افتخار بزرگی است که نصیب هر کسی نمی‌شود، لذا از هر جهت ارزشش را دارد که به خاطر کسب این افتخار بزرگ، قوانین جاری شرکت نادیده گرفته شود!!!!؟.

به دو دلیل صلاح نبود که بیش از این پافشاری بکنم... یکی اینکه... جورج دلال کند دماغ صرفاً یکی از کارمندان بنگاه معاملات ملکی بود و بدیهی است اگر بدون مشورت با مدیران بنگاه و کسب اجازه کاری می‌کرد، به احتمال قوی با یک اردنگی جانانه اخراجش می‌کردند... و دوّم اینکه... من در این بنگاه به یک دوست احتیاج داشتم... نه یک دشمن. لذا چنانچه بیش از این پافشاری می‌کردم... حتماً نظرش برمی‌گشت و به من بدبین می‌شد... و همان طور که همه می‌دانیم... البته واضح و سیرهن است که بدبینی حاصلی جز کینه‌توزی و دشمنی ندارد و یک آدم بدبین، هرگز قادر نخواهد بود با کسی طرح دوستی بریزد... حتی با آدم بدبینی مثل خودش. به همین جهت آدرس منزل

دکتر سیوارد را روی قطعه کساغذی نوشتم و تحویل دادم و پس از خداحافظی گرم و مطبوعی از بنگاه معاملات ملکی همیچل، پسران و کندی، بیرون آمدم. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود ضمن اینکه... خودم هم شدیداً خسته و گرسنه بودم. لذا برای اینکه چند دقیقه‌ای رفع خستگی بکنم، به اولین چاپخانه‌ای که در سر راهم بود رفتم و یک فنجان جای نوشیدم. سپس به تاخت به طرف ایستگاه راه‌آهن به راه افتادم و با اولین قطار به سمت منطقه «پرنلیت» حرکت کردم، یعنی همان منطقه‌ای که مجموعه کاخ کارفاکس، تیمارستان و منزل دکتر سیوارد در آن واقع شده.

موقعی به منزل دکتر سیوارد رسیدم که همه در منزل و در اطاق نشیمن به دور هم نشسته بودند. مینای عزیزم هنوز هم بی حال و رنگ پریده به نظر می‌رسید، مهذا، با چنان شور و اشتیاقی به استقبال آمد و بازگشتم را خوش آمد گفت که درجا تمام خستگیم رفع شد. ولی همزمان، احساسی از شرمساری تمام وجودم را فراگرفت و واقعاً از خودم خجالت کشیدم. شرمساری و خجالت از اینکه، چرا باید در مقابل نگاه‌های پرسش‌آمیز و ملتسانه مینا که کنج‌کاوی معصومانه‌ای در آنها موج می‌زد، سکوت بکنم و چرا باید با این سکوت دردناک و زجرآور، آرامش روحی همسر محبوبم را به هم بزنم و به‌صورتی کاملاً تعمّدی، موجبات ناراحتی‌اش را فراهم بکنم...؟ اما خدا را شکر که امشب آخرین شبی خواهد بود که درد و رنج و تألمات روحی ناشی از عدم حضور در کنفرانسهای شبانه ما پنج نفر را احساس خواهد کرد و از فردا شب مجبور نیست مانند فردی کاملاً غریبه، تک و تنها در اطافی بنشیند و با روحیه‌ای متأمّن و نگران دائماً به اعصابش فشار بیاورد و

خودش را بخورد و با حالتی عصبی و نگران منتظر بماند تا شوهرش به او ملحق بشود. همان طور که قبلاً هم گفته بودم، با توجه به شرائط موجود، «یگر به هیچ وجه صلاح نیست که منابش از این در لندن و در منزل دکتر سیوارد باقی بماند، چون در طول این مدت... خیلی بیشتر از دنگش زحمت کشیده و کمک کرده و در ازاء این زحمات و این کمکها، به اندازه کافی کم لطفی و کم محبتی دیده و خیلی بیشتر از آن زجر و عذاب کشیده، لذا، همان بهتر که هرچه سریعتر به اکسینر برگردد و با سرگرم شدن به کارهای خانه و زندگی که شدیداً به آنها علاقه دارد و از آنها لذت می‌برد، روزها را با خوشی و خوشحالی سپری کند و شبها نیز یا اعصابی آرام و راحت بخوابد و استراحت کند. لذا تصمیم دارم فردا صبح پس از صرف صبحانه، مینا را به ایستگاه راه‌آهن ببرم تا با اولین قطار سریع‌السیر به اکسینر بازگردد و در این تصمیم آنقدر مصمّم هستم که هیچ عاملی نمی‌تواند عقیده‌ام را تغییر بدهد و مرا از این تصمیم منصرف نماید. ضمن اینکه با اجرای این برنامه... اعصاب خودم هم راحت خواهد شد و دیگر مجبور نیستم به‌خاطر فرار از نگاه‌های پرسش‌آمیز و معصومانه مینای عزیزم، به خودم سرکوفت بزنم و خودم را به‌خاطر این سکوت اجباری و تعمّدی دائماً تف و لعنت بکنم... اما خوشبختانه به‌نظر می‌رسد که مینا هم به‌شخصه، این سکوت را پذیرفته و نسبت به آن اعتراضی ندارد، یا اینکه... نسبت به موضوع کنت دراکولا آنقدر حسّاس و منتفّر شده که حتی حاضر نیست کلامی راجع به آن بگوید و بشنود، چون هر وقت که به‌صورتی کاملاً تصادفی اسم این موجود شریر به‌میان می‌آید، حال و احوال مینا به طرز ناراحت‌کننده‌ای متقلب می‌شود و با حالتی از ترس و وحشت شدید به لرزه می‌افتد...

باید بگویم... خیلی خوشوقتیم که فکر بازگرداندن مینا به اکسیر، خیلی به جا و به موقع به مغزم خطور کرد، زیرا با توجه به اینکه برنامه مبارزه با کنت دراکولا، روزبه روز خطرناکتر و وحشتناکتر می شود و الزاماً هم باید از مینا مخفی بماند، سکوت ما پنج نفر هم نسبت به مینا، به همان نسبت به مراتب سنگین تر خواهد شد که بدبختی است، اضطرابهای روحی مینا را صدچندان افزایش خواهد داد و او را صدچندان مضطرب تر و نگران تر خواهد نمود.

بر طبق قول و قرارهایش که بین خودمان گذاشته بودیم، نمی توانستم در حضور مینا راجع به اقداماتی که انجام داده و به خصوص... اطلاعات مهمی که به دست آورده بودم، صحبتی نکنم. به همین جهت پس از صرف شام یک صفحه روی گرامافون گذاشتیم تا مثلاً وانمود کنیم که می خواهیم بشنیم و همراه با نوای موسیقی ملایم، فنجانی قهوه بنوشیم و سیگار برگی دود بکنیم. من مینا را به اطاق خوابم دعوت کردم و او را در روی تخت خواب خواباندم. طفلکی با عشق و علاقه زیادی سرا در آغوشش گرفته و طوری به من چسبیده بود که گوئی، می ترسید تنها بماند، ولی وقتی برای چند دقیقه قربان صدقه اش رفتم و با لحن و کلامی واقعاً صادقانه و صمیمانه به او حالی کردم که عشق و علاقه ام به او، نه تنها ساعت به ساعت، بلکه دقیقه به دقیقه بیشتر می شود و تمام فکر و ذکر من در او و عشق به او متمرکز و خلاصه شده، اعضایش آرام شد و روی تخت خواب دراز کشید. اما واقعاً خدا را شکر که سؤالات مربوط به اقدامات و مأموریتهای روزانه را به کلی فراموش کرده و دیگر راجع به این موضوعات سؤالاتی نمی کند. وقتی مجدداً به طبقه باین بازگشتم و وارد اطاق مطالعه شدم،

مشاهده کردم که بقیه اعضای تیم، به صورت نیم دایره در مقابل آتش گرم و مطبوع شومینه نشسته و در سکوت کامل به سیگار برگهایشان پک می زنند. من هنگام بازگشت به منزل، در کوبه قطار بیکار نشستم و کلیه اقدامات و نتایجی که در طول روز انجام داده و به دست آورده بودم، در دفترچه خاطراتم نوشتم. لذا حالا در رابطه با ارائه گزارش کارهای روزانه، فقط کافی بود خاطرات روزانه ام را قرائت کنم تا بقیه اعضای تیم نیز از اقدامات و نتایج حاصله آگاه بشوند.

همگی با دقت زیادی، گزارش روزانه ام را استماع کردند و وقتی که گزارش به پایان رسید، پروفسور وان ملبینگ اظهار داشت:

- چونتان دوست من... باید اذعان کنم که شما کار بسیار بزرگی انجام دادید و نتایج بسیار مهمی هم به دست آورده اید... و حالا با اطمینان خاطر هر چه تمامتر می توانم ادعا کنم که در رابطه با آگاهی از کم و کیف جمعیهای چوبی گمشده، در مسیر بسیار صحیحی قرار گرفته ایم... حال فقط کافست که نه جمعی چوبی را در منزل محلّه پیکادلی پیدا کنیم... چون آن وقت است که می توانیم مطمئن باشیم... دیگر چیزی به انتهای مبارزه باقی نمانده... اما اگر... تعدادی از این نه جمعی چوبی کم بود... باید آن قدر به جستجوهایمان ادامه بدهیم تا از مخفیگاه تک تک جمعیهای چوبی گمشده آگاه بشویم... زیرا... فقط به آگاهی کامل از مخفیگاه جمعیهای چوبی جابجا شده است که می توانیم این موجود اهریمنی را به دام بیاوریم و سپس با یک ضربه مهلک و کاری... او را به قهر جهنم بفرستیم تا در میان شعله های سوزان آتش جهنم بسوزد و به کلی جزغاله بشود.

همه ما سکوت کرده و به چهره پروفسور چشم دوخته بودیم. اما

لحظاتی بعد، کوئینسی موریس سکوت را شکست و خطاب به پروفیسور اظهار داشت:

- خوب... حالا سؤال اینجاست که... چطور می‌تونیم به این خونه وارد بشیم؟

قبل از اینکه پروفیسور جوابی بدهد، لرد گدالمینگ پرید وسط و گفت:

- همانطور که به خانه‌ی اولی وارد شدیم.

کوئینسی موریس در جواب گفت:

- ولی «آرت»... این یکی خیلی فرق می‌کنه... ما وقتی وارد کاخ کارفاکش شدیم که شب بود... مهمتر از همه اینکه... تیمارستان و خونه «جک»، قسمتی از کاخ کارفاکش محسوب می‌شه و درست تو محدوده دیوارهای کاخ قرار گرفته... و برا همینم بود که خیلی راحت و بی‌درد سر تونسیم برویم اونجا و درشو واکنیم... درست مث اینکه... از این اطاق بری تو اطاق بغلی. اما اون خونه تو محله شلوغ و پر رفت و آمد پیکادلی واقع شده که دور و ورش خونه‌های زیادیه، اونم با باغبونهایی که از صب تا شب مشغول مرتب کردن باغچه‌های حیاط جلویی خونه‌ها هستن... اونوقت تو میگی مث خونه قبلی... می‌دونی اگه بگیرنمون چی می‌شه؟... هیچی... همه می‌گن لرد گدالمینگ معروف و سرشناس با همکاری چن تا از سارقین حرفه‌ای که یکیشون از آمریکا و ایالت تکزاس اومده... و یکیشونم پروفیسور هلندی معروفیه، به تیم از سارقین بین‌المللی تشکیل داده که روزاً و شباً از خونه‌های اهالی محله‌های اعیان نشین بالا می‌رن تا طلا، جواهرات، عتیقه‌جات و سایر اشیاء قیمتی شونو سرقت بکنن!!!!... نه عزیزم... این جوهری و به این راحتی

نمی‌شه... بلکه باید به فکر اساسی بکنیم و یه نقشه درست و حسابی بکنیم... گوا اینکه... من به شخصه فکر نمی‌کنم بتونیم کاری بکنیم... چرا... یک راه وجود داره... اینکه... به هر طریقی که شده، این جوجه دلال جوجه فکلی رو راضی کنیم تا یکی از کیلیدای در ورودی رو در اختیارمون بزاره، تا بتونیم مٹ بچنه آدم وارد خونه بشیم... در این صورت بهتره صبر کنیم تا نامه‌ای که قرار بوده بفرسته، به دستمون برسه... چون امکان داره با خوردن این نامه، بفهمیم مژه دعش چیه و چطور می‌شه باهاش کنار اومد.

سخنان کوئینسی موریس همه ماها را عمیقاً به فکر فرو برد، چون کاملاً منطقی بود و از هر جهت هم با حقیقت وفق می‌کرد. لرد گدالمینگ با ابروانی گره خورده و تیافه‌ای متفکرانه از جایش برخاست و در امتداد اطاق به قدم زدن مشغول شد. اما لحظاتی بعد ایستاد و درحالی که به‌همه ماها می‌نگریست، اظهار داشت:

- فکر کوئینسی خیلی خوب کار می‌کنه و حرفه‌هایی که زد از هر جهت عاقلانه و منطقی است... ما نباید به خاطر موفقیت در ورود به کاخ کارفاکش مغرور بشویم و تحت تأثیر این غرور بی‌جا حماقت بکنیم. حماقتی که مطمئناً... هم نقشه‌هایمان را به کلی به هم خواهد زد و هم اینکه... به قیمت آبرو و حیثیتمان تمام خواهد شد... چون... ورود بدون مجوز به‌هر جائی و به‌هر منزلی... جرم تلقی می‌شود چه برسد به اینکه... به زور و عنف هم باشد که در این صورت حتماً و حتماً جنبه «سرقت» به خود خواهد گرفت و آن وقت است که باید کنت دراکولا را به حال خودش بگذاریم و نکر آبرو و حیثیت خودمان باشیم. ما مأموریت بسیار خطیر و بسیار سنگینی را به عهده گرفته‌ایم

که بیش از هر چیز به آزادی عمل و تحرک فراوان احتیاج دارد، لذا به هیچ وجه صحیح نیست که با اقداماتی عجولانه و بدون مطالعه، اشکالات و مسائلی را برای خودمان به وجود بیاوریم که نه تنها سد راه مأموریتمان خواهد شد، بلکه به آبرو و حیثیتمان هم چنان لطمه‌ای خواهد زد که دیگر قادر نخواهیم بود در اجتماع آفتابی بشویم... بله... پیشنهاد کوششی از هر جهت منطقی و به جاست... و همان طور که گفت... تنها یک راه وجود دارد... اینکه... به هر طریقی که شده... کلید منزل محله پیکادلی را به دست بیاوریم.

ساعت کم‌کم به دوازده شب می‌رسید و همه می‌دانستیم که فعلاً کاری از دستمان ساخته نیست و چاره‌ای نداریم جز اینکه تا صبح صبر کنیم... ضمن اینکه... اساساً تا دریافت نامه بنگاه معاملات ملکی «میچل» پسران و کندی» که به هر حال با پست بامداد روز بعد به دست لرد گدالمینگ می‌رسید، نه کاری از دستمان بر می‌آمد و نه می‌توانستیم تصمیمی اتخاذ کنیم، به همین دلیل همگی به این نتیجه رسیدیم که فعلاً بهتر است به اطاق‌هایمان برویم و بخوابیم تا فردا صبح پس از صرف صبحانه و دریافت نامه بنگاه معاملات ملکی، مجدداً به شور و مشورت بپردازیم تا برای ورود به منزل جدید «ومپایر خون آشام»، راه‌حل مناسبی پیدا کنیم.

حالا دیگر بلك‌هایم واقعاً سنگین شده و همین‌طور سنگین‌تر می‌شوند، به طوری که احساس می‌کنم دیگر قادر نیستم چشم‌هایم را باز نگاه دارم و اگر بیش از این طول بدهم همین جا و روی همین صندلی خوابم خواهد برد، پس همان بهتر که به اطاق خوابمان بروم تا به قول برویچه‌های دارالوکاله... مثل نمش بیانتم و بخوابم.

آخرین خط... مینای محبوبم در خواب عمیقی فرو رفته و به آرامی نفس می‌کشید... اما پیشانی زیبایش با چین و چروک زیادی در هم رفته... شکل و حالتی که معمولاً در هنگام تفکر به وجود می‌آید... انگار طفلکی حتی در خواب هم دست از فکر کردن برنداشته و در افکار عمیقی غرق شده. ضمن اینکه هنوز هم شدیداً رنگ پریده به نظر می‌رسد... ولی خوشبختانه... حالت صورتش کاملاً طبیعی است و آن حالت پریشان حالی و آشفتگی‌ای که امروز صبح در چهره‌اش دیده می‌شد، حالا دیگر به کلی از چهره‌اش محو شده... اما به هر حال دیگر مهم نیست... چون این آخرین شبی است که در منزل دکتر سیوارد بنبوته می‌کند... بله... فردا صبح گوش شیطان کُر او را سوار قطار می‌کنم تا به اکسستر و به خانه و کاشانه‌مان بازگردد و مطمئنم که فردا شب در همین ساعت با خاطری آسوده و احساسی راحت به خواب خوش و عمیقی فرو خواهد رفت و رؤیاهای مطبوع و دل‌انگیزی هم به خوابش خواهند آمد.

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

یکم اکتبر - بیماری رُفیلد وارد مرحله جدیدی شده که به صورت معمائی فوق‌العاده غامض و پیچیده افکارم را شدیداً به خود مشغول کرده... یعنی اینکه... حال و احوالش مرتباً تغییر می‌کند و دگرگون می‌شود، منتها... به حدی سریع و پشت سر هم که احساس می‌کنم دیگر قادر نیستم پا به پای این تغییر حالات و دگرگونی‌های روحی حرکت کنم و جلو بروم. چون درحالی که به‌علت بروز یک دگرگونی روحی ناگهانی با او مشغول مصاحبه هستم و سعی دارم با مطرح کردن

سوالات به خصوصی، به علت و انگیزه این دگرگونی ناگهانی بی  
بیرم... دوباره و به صورتی کاملاً ناگهانی و غیرمنتظره، حال و احوالش  
دستخوش تغییرات جدیدی می شود که با تظاهرات کاملاً متفاوتی  
همراه است. حال ای کاش مسئله یا همین تغییر حالت ناگهانی مجدد  
خاتمه می یافت، اما همان طور که گفتم، اشکال اینجاست... هنوز چند  
دقیقه نگذشته، دوباره... و بلافاصله... سه باره... و بلافاصله چهار باره،  
حال و احوالش به کلی منقلب می شود. حالا اگر شدت و حدت این  
انقلابات و دگرگونی های روحی غیر منتظره و پشت سر هم، تقریباً  
یکسان باشد و به خصوص... با حرکات و رفتار و واکنشهای مشابهی  
هم همراه باشند شاید بتوانم با جمع بندی آنها به صورت مجموعه ای از  
دگرگونی های روحی مشابه و متحدالشکل، به نتیجه مطلوبی برسم...  
آقا بدبختانه... همان طور که گفتم... این تغییر حالات و این  
دگرگونی های روحی غیر مترقبه و غیر منتظره، به حدی متفاوت و  
متغایر هستند که هر یک به راستی مبحث کاملاً مستقل و جداگانه ای به  
شمار می روند و به همین دلیل، به هیچ وجه نمی توان آنها را به صورت  
تغییر حالاتی مشابه و یا حتی نزدیک به هم مورد بررسی و مطالعه قرار  
داد... گرفتاری من هم دقیقاً از این مورد سرچشمه می گیرد... چون  
احساس می کنم... رنقید تبدیل به بیماری شده که ویژه گی ها و علائمی  
که خاص و مختص گروه های مختلفی از روان پریش ها و عقل ریمده ها  
می باشد و به صورت بارزی آنها را از یکدیگر متمایز می نمایند،  
به صورت یک مجموعه کامل در رنقید جمع شده و از او دیوانه ای  
به وجود آورده که به راستی منحصر به فرد محسوب می شود... به  
عبارت ساده تر... رنقید دیگر یک بیمار روانی معمولی نیست، بلکه با

توجه به این تغییر حالات ناگهانی و پشت سر هم، که هر یک به شمار  
به خصوصی از عقل ریمده ها تعلق دارد و هر یک فقط در گروه خاصی از  
روان پریشانها بروز می کند... حالا به تنهایی یک تیمارستان شده!!! و  
من هم حالا مانده ام که با این بیمار روانی واقعا ویژه و از هر جهت  
منحصربه فرد چه کنم و از چه طریقی به درمان و مداوایش بپردازم...  
گویانکه باید اذعان کنم... رنقید به خاطر همین خصوصیات استثنائی  
و بی نظیر، برای بررسی و مطالعات روانکاوی و روانشناسی،  
جالب ترین بیمار محسوب می شود و مطمئنم نه تنها من، بلکه تمام  
پزشکان محترم روانکاو و روانشناس آرزویشان اینست که چنین بیمار  
استثنائی و منحصر به فردی را در اختیار داشته باشند و نسبت به درمان  
و مداوایش اقدام کنند، زیرا به احتمال قریب به یقین، در طول مدت  
درمان، به چنان اطلاعات ارزنده و گرانبهای دست خواهند یافت که  
تاکنون در هیچ یک از کتب و رساله های علمی به آنها اشاره ای نشده و  
هر یک به تنهایی، دریچه ای به دنیای ناشناخته روان پریشها و عقل  
ریمده ها خواهند گشود که طبیعتاً تحوّل عظیمی در نحوه درمانها و  
معالجه بیماران روانی بی شماری که هر یک از عارضه روانی  
به خصوصی رنج می برند نیز به وجود خواهند آورد.

امروز صبح وقتی که به ملاقاتش رفتم... با رنقید کاملاً جدیدی  
مواجه شدم که با رنقید روزهای قبل، زمین تا آسمان فرق داشت... زیرا  
رفتار و کردارش به گونه ای بود که انگار... سرنوشت بقیه انسانها را به  
دست گرفته و با به عبارت ساده تر... اخیراً به فرماندهی سرنوشت  
انسانهای خاکی منصوب شده!!!، طوری حرف می زد و ژست و تیافته  
می گرفت که گوئی بر فراز ابرها قدم می زند و در عین حال با حاله، از

حقاقت و بی‌اعتنائی به انسانهای زمینی می‌نگرد... انسانهایی که به قول خودش، در نهایت عجز و درماندگی در هم می‌لولند و بدون اینکه امید و هدفی داشته باشند، به سوی مقصد نامعلومی رهسپار هستند.

فکر کردم بهتر است سؤالاتی مطرح کنم که مورد علاقه‌اش باشد تا به حساب خودم تهییج بشود و متعاقباً به صورتی ناخودآگاهانه جوابهایی بدهد که از محتوای آنها بتوانم به‌علت و انگیزه این تغییر حالت بی‌سابقه پی ببرم. لذا خیلی دوستانه سؤال کردم:

- خوب رن‌فیلد بگو ببینم... تو این مدت مگسهای جدیدی شکار کردی؟

اما رن‌فیلد با لبخند فوق‌العاده متکبرانه و مغرورانه‌ای به من خیره شد و سپس با ژست و حالت شخصیت بزرگ و والامقامی که یکی از زیر دستانش را مورد تقدیر قرار داده، در پاسخ گفت:

- آقای عزیز... مگسها را دست‌کم نگیرید... چون از ویژه‌گی خاصی برخوردار هستند که آنها را از بقیه حشرات کاملاً متمایز می‌کند... ویژه‌گی خاصی که در بالهایشان نهفته... بال مگسها به‌مثابه آنتن‌های پر قدرتیست که نیرو و قدرتشان از طریق روح و روان و حواس چندگانه مگسها تأمین می‌شود و به‌همین دلیل، حرکات مداوم بالهایشان دقیقاً مسزف و بی‌انگیز حالات روحی و دگرگونی‌های روحی‌شان می‌باشد!!!... و اتفاقاً... به‌همین دلیل بود که اسلاف انسانهای امروزی در قرون باستان... روح انسان را به‌صورت پروانه تشبیه کرده بودند.

احساس کردم حالا بهترین موقعی است که می‌توانم با استفاده از گفتگوهای رن‌فیلد، حملاتم را شروع نمایم، لذا بلافاصله در جواب گفتم:

- عجب!!!... یعنی منظورت این است که... حالا می‌خواهی

افکارت را روی روح و روان انسانها متمرکز بکنی... این طور نیست؟ حال و هوای رن‌فیلد با این سؤال به کلی تغییر کرد و حالتی از ابهام و سردرگمی شدید بر صورتش سایه افکند... گوئی دیوانگیش بر عقل و منطقش غلبه کرده و حالا به مرحله‌ای رسیده که نمی‌داند چه بگوید و چه جوابی بدهد، به‌همین دلیل درحالی‌که سرش را به علامت نفی و با شدت و حدت بی‌سابقه‌ای تکان می‌داد، با حالتی کاملاً دست‌چاچه در جواب گفت:

- او، نه نه... من به روح و روان کسی کاری ندارم... اصلاً روح یعنی چه؟... من فقط دنبال زندگی هستم، همان چیزی که همیشه می‌خواستم و می‌خواهم و همیشه هم خواهم خواست.

به‌دنبال جمله آخر، چهره‌اش دوباره شکفته شد و سپس در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- البته در حال حاضر... نسبت به همه چیز و همه کس با نظری از بی‌تفاوتی مطلق نگاه می‌کنم... چون علاوه بر یک زندگی راحت و آسوده، همه چیز دارم و با هیچ کمبودی مواجه نیستم. لذا می‌خواستم پیشنهاد کنم... اگر هنوز هم مایلید در مورد مبحث «زنده‌خوری» (زوفاجی) (ZOOPHAGY) مطالعه کنید، بهتر است یک بیمار روانی «زنده‌خور» (زوفاجس) (ZOOPHAGOUS) جدید پیدا کنید تا بتوانید به‌مطالعه و تحقیقاتتان ادامه بدهید... منظورم این است که... دور بنده را خط بکشید، چون آن قدر کار و مشغله دارم که دیگر نمی‌توانم شما را در این مورد به‌خصوص یاری کنم.

حرفهای رن‌فیلد مرا به فکر واداشت، چون نمی‌توانستم باور کنم که



از زنده خوری، دست کشیده باشد، لذا برای اینکه او را به دام بیاندازم، با تأکید زیادی گفتم:

- اوه فهمیدم... تو حالا... شخصیت مهمی شده‌ای که مهار زندگی و سرنوشت انسانها را به دست گرفته‌ای تا هر طور که دلت می‌خواهد هدایتشان کنی... یعنی اگر اشتباه نکنم... حالا دیگر خودت را خدا می‌دانی... ولی فراموش نکن که چنین ادعائی... کفر محض... کفر مطلق... تلقی می‌شود و سزای آن... مرگ خواهد بود.

رنفیلد بلافاصله در جواب گفت:

- اوه نه نه... من غلط بکنم چنین حرفی بزنم و با مطرح کردن چنین ادعای بی‌جا و ناشایستی، خودم را با دستهای خودم به آتش جهنم بیاندازم... متأسفانه متوجه منظوم نشدید... من فقط یک انسان خاکی ناچیز و ناقابل هستم که برای هدایت و ارشاد انسانهای خاکی، برگزیده و تقدیس شده‌ام!!!<sup>۱</sup> درست مانند خنوخ مقدس<sup>۱</sup> (ENOCH). از بدو ورود رنفیلد به بیمارستان، این نخستین باری بود که او ادعای تقدیس و تداست می‌کرد!!! ادعائی واقعاً عجیب و غریب. لذا برای اینکه بفهمم به چه دلیل و به چه مناسبتی خود را همپا و همتای «خنوخ مقدس» می‌نامد، خیلی صاف و ساده پرسیدم:

- حالا چرا مثل خنوخ مقدس؟

- برای اینکه... خنوخ مقدس با خداوند متعال قدم زده.

دیدم با این سؤالات احمقانه و جوابهای به‌مراتب احمقانه‌تر، به‌جائی نمی‌رسم و فقط وقتم تلف می‌شود، لذا قدری به عقب برگشتم و

۱- بر طبق داستانها و روایات کتاب عهد متیق، پسر قابیل (CAIN) که گفته می‌شود همراهِ با خدای باریتعالی قدم زده و همراه با «الیاس نبی» (ELIJAH) به بهشت منتقل شده.

به‌جائی نمی‌رسم و فقط وقتم تلف می‌شود، لذا قدری به عقب برگشتم و راجع به موضوعی سؤال کردم که می‌دانستم دوباره گیج و سر درگم می‌شود.

- فهمیدم... اگر اشتباه نکنم... منظورت این است که... نه به زندگی پایبند هستی و نه به روح و روان انسانها علاقه‌ای داری... ولی چرا؟ کاملاً درست حدس زده بودم... حال و احوال رنفیلد دوباره به کلی تغییر کرد و دوباره با آشفتگی و پریشان حالی مشهودی به تندی پنهان افتاد و سپس تمجیح کنان جواب داد:

- من... من... چرا متوجه نیستید... من اصلاً... به روح و روان و این چیزها... هیچ علاقه‌ای ندارم... چون... یعنی اینکه... اگر هم روح کسی را در اختیار داشته باشم... نمی‌دانم با آن چکار بکنم... یعنی نمی‌توانم کاری بکنم... چونکه... روح خوردنی نیست و نمی‌توانم روح کسی را بخورم!!!!

به‌دنبال جمله آخر، حال و احوالش دوباره تغییر کرد و آن حالت محیالانه و موزیگرانه همیشگی بر چهره‌اش نقش بست و سپس درحالی که سعی می‌کرد خودش را از تک و تا نیاندازد، با حالتی مغرورانه و متکبرانه به سخنانش ادامه داد و گفت:

- دکتر عزیز... شما بگوئید... زندگی چیست و باید چه توقعاتی از زندگی داشته باشیم؟... وقتی که شما می‌بینید و احساس می‌کنید که همه چیز برایتان فراهم شده و واقعاً دیگر چیزی نیست که حتی هوس داشتنتان را داشته باشید، دیگر دلیلی ندارد که بی‌خود وبسی‌جهت حرص بزنید و توقعات بیشتری داشته باشید... زندگی هم یعنی این... یعنی همین که احساس کنید کمبودی ندارید. من... الآن...

هرچه که دلم می‌خواهد دارم... و مهمتر از همه... دوستان زیادی دارم... دوستان بسیار بسیار خوب و ارزنده‌ای مثل شما دکتر سیوارد... و با وجود دوستان عزیز و عالیقدری مثل شما، مطمئنم که هرگز با کمبود زندگی و نیروی زندگی مواجه نخواهم شد!!!

فکر می‌کنم حتی با اینکه هاله غلیظ جنون و دیوانگی، قدرت تفکر و قدرت تعقل رنقید را از همه طرف محاصره و به‌موازات آن، قدرت تمیز و تشخیص را نیز به کلی سلب کرده بود معهذاً، کینه و نفرت عمیقی که در چشمانم موج می‌زد به حدی قوی و گویا بود که به‌نظر می‌رسید حتی به جداره غیرقابل نفوذ هاله غلیظ نفوذ کرده و پس از عبور از آن، نقطه حساسی از مغز آشفته و پریشانش را مورد حمله قرار داده و او را شدیداً مرعوب نموده. چون بلافاصله حال و احوالش برای چندمین بار تغییر کرد و این بار حالتی از ترس و وحشت بر چهره‌اش نقش بست و آنگاه با فروتنی و خضوع و خشوع و ریاکارانه و موذیانه که یکی از حیل‌های همیشگی‌اش هست و با آن آشنائی کامل دارم، سرش را پائین انداخت و در تعاقب آن، با حالتی از موش‌مردگی دروغین و تصنعی آهسته آهسته به‌طرف تختخوابش رفت و لب آن نشست و در سکوت کامل به نقطه نامعلومی در فضا خیره شد.

احساس کردم صحبت کردن بیشتر با رنقید، جز اتلاف وقت نتیجه دیگری در بر نخواهد داشت چون از چهره دَمغ و عبوسش معلوم بود که به هیچ یک از سؤالاتم پاسخ نخواهد داد و اگر هم احتمالاً پاسخ بدهد، جز مشتی اراجیف و پرت و پلا چیز دیگری نخواهد بود. ضمن اینکه امکان داشت از شدت عصبانیتم از کوره در بروم و عکس‌المعمل ناشایستی از خودم نشان بدهم، لذا او را با دنیای خودش تنها گذاشتم و

به سراغ بقیه بیمارانم رفتم.

اما دو سه ساعت بعد از طریق نگهبان اطاقش پیام فرستاد که می‌خواهد مرا ببیند... من معمولاً همین‌طوری و یا بنا به درخواست بیماران، به ملاقاتشان نمی‌روم، مگر اینکه دلیل و با مورد به‌خصوصی مطرح باشد، چون طبق برنامه همیشگی، هر روز صبح به ملاقاتشان می‌روم و شبها بعد از صرف شام هم به آنها سرکشی می‌کنم، ضمن اینکه... نگهبانان بخش‌ها نیز به‌علت برخورداری از مملومات و تجربیاتی که طی سالها سروکله زدن با بیماران روانی اندوخته‌اند، آن قدر به کارشان وارد و با حال و احوال بیماران آشنا هستند که فی‌الواقع خیلی از کارها را خودشان انجام می‌دهند. منتها به این صورت که... هر روز صبح، گزارش جامع و مبسوطی از کلیه کارهایی که انجام داده‌اند به من ارائه می‌نمایند. معهذاً، چنانچه در فاصله زمانی ملاقاتهای صبحگاهی و سرکشی‌های شبانه اتفاقی رخ بدهد و یا... بیماری که از جنون خاص و خطرناکی رنج می‌برد، تا گه‌گاه حالتش خراب بشود و جوشش عود کند، حضور پزشک معالج ضروری خواهد بود و می‌بایست بلافاصله به سراغ بیمار برود. اما همانطور که قبلاً گفتم... رنقید به‌علت ویژه‌گی‌های منحصر به فردی که در او وجود دارد و بیمار منحصر به فردی است که برای پزشک معالجش، جالب‌ترین بیمار تلقی می‌شود. چون دقیقاً همین ویژگی‌های منحصر به فرد است که پزشک معالج را به مبارزه می‌طلبد و او را شدیداً تهییج می‌کند تا به هر حیل و ترفندی که شده، به دنیای تیره و تاریک و ناشناخته مغز این بیمار منحصر بفرد نفوذ کند و با آگاهی از وقایع و حوادثی که در این دنیای تیره و تاریک رخ می‌دهد، راهی برای معالجه‌اش پیدا نماید.

ضمن اینکه یک پزشک هرگز نباید تحت تأثیر احساسات خاصی نظیر علاقه و تنفر، نسبت به یک بیمار توجه زیادی نشان دهد و در مقابل نسبت به بیمار دیگری کاملاً بی تفاوت و بی اعتنا باشد. بلکه بدون توجه به احساسات شخصی اش، باید به همه آنها با نظری یکسان نگاه کند و تنها هدفش هم این باشد که ضمن تقویت روحیه هرچه بیشتر آنها را از درد و رنجی که می کشند نجات دهد. من شخصاً، نه تنها کمترین علاقه‌ای به رنقید ندارم، بلکه می توانم بگویم... از او متنفرم و همیشه با حالتی از کینه و نفرت به او نگاه می کنم، معذراً چون بیمار است و دکتر معالجتش هم خودم هستم، در اجرای مفاد قسم نامه بقراط (هیپوکراتیک اُث) (HIPPOCRATIC OATH) که کلیه پزشکهای جهان در هنگام دریافت دانش نامه پزشکی به آن سوگند یاد کرده و سوگند یاد می کنند و در حقیقت وجدان حرفه‌ای ما اطباء محسوب می شود، ملزم و موظف هستم تا در مورد درمان و معالجه‌اش از هیچ گونه تلاشی مضایقه نکنم... گو اینکه... همان طور که تیباً هم اشاره کردم... رنقید برای من یک بیمار فوق‌العاده استثنائی به شمار می رود و به همین دلیل هم، توجهم را به حدی به خود جلب کرده که حالا دیگر با تمام قوا بسج شده‌ام تا او را از این مجس تیره و تاریکی که در آن محبوس شده نجات بدهم و برای رسیدن به این هدف، از هیچ سعی و تلاشی

۱- معروفترین و بزرگترین پزشک یونانی باستان (۴۶۰ قبل از میلاد - ۳۷۰ قبل از میلاد)، بقراط بود که برای نخستین بار حرفه پزشکی را بر مبنای پایه‌های علمی بنا نهاد و طب بالینی را معرفی نمود. به همین دلیل به نام پدر دانش پزشکی شهرت دارد. نوشته‌ها و رساله‌های این پزشک سرشناس به اغلب زبانهای زنده دنیا ترجمه شده و به خصوص قسم نامه‌ای از وی به جا مانده که هنوز که هنوز است، کلیه دانشجویان رشته پزشکی در سرتاسر جهان، هنگامی که به اخذ دانشنامه پزشکی نائل می شوند، به آن سوگند یاد می کنند - مترجم

فرودگذاری نخواهم نمود.

به استثناء پروفیسور وان هلینگ، بقیه اعضای تیم به‌مأموریت‌های خاصی اعزام شده‌اند. جوانان هارکر رفته بیرون تا اطلاعات بیشتری در رابطه با جعبه‌های چوبی پخش و پلا شده کسب کند. لرد گدالینگ و کونسی موریس هم به تأسی از جوانان هارکر، منزل را ترک گفتند تا شاید آنها نیز در این رابطه اطلاعاتی به دست بیاورند... اما پروفیسور کماکان در اطاق مطالعه نشسته و گزارشاتی که توسط خانم و آقای هارکر تنظیم شده مطالعه می کند. ظاهراً بر این عقیده است که با مطالعه مجدد این گزارشات، امکان دارد سرنخ‌های مهمی بدست بیاورد و به همین جهت از من خواهش کرد که بیخود وی جهت سزاحش نشوم... البته خیلی دلم می خواست از پروفیسور دعوت می کردم تا دو نقری به ملاقات رنقید برویم... اما با توجه به ملاقات دیروزش با رنقید و به خصوص برخورد فوق‌العاده زنده و فوق‌العاده توهین آمیز رنقید در این ملاقات فراموش نشدنی، مطمئن بودم که پروفیسور دعوتم را رد خواهد کرد. البته تنها به این دلیل نبود که از پروفیسور دعوت نکردم... بلکه دلیل قویتری هم وجود داشت... اینکه... رنقید در پیامش تنها از من خواسته بود به ملاقاتش بروم. یعنی اینکه می خواهد با من خصوصی صحبت کند لذا امکان داشت که در مقابل شخص ثالث، شرم حضورت بشود و نتواند آن طور که دلش می خواهد آزادانه حرف بزند.

رنقید روی چهارپایه وسط اطاقش نشسته و چانه‌اش را روی دست‌هایش حائل کرده بود. ژست و حالت به خصوصی که حالا دیگر برایم کاملاً شناخته شده است و معمولاً دلالت بر این دارد که فکر و

خیال خاصی افکارش را مغشوش و مُشوش نموده.

خدمت درست بود... زیرا هنوز کاملاً وارد اطافش نشده بودم که بدون معطلی و بدون مقدمه چینی دهان گشود و سؤالی مطرح کرد که به نظر می‌رسید از ساعتها قبل افکارش را به خود مشغول کرده و از دقایقی قبل هم همین‌طور نوک زبانش بوده... به محض اینکه چشمش به من افتاد، پرسید:

- دکتر سیوارد... می‌خواستم بپرسم... شما راجع به روح و روان چه نظری دارید؟

سؤال رنقیلد، به‌وضوح حکایت از آن داشت که حدس و گمانم در مورد به‌خصوصی کاملاً درست بوده و اینکه... حتی در مورد بیماری مثل رنقیلد که از اختلالات روانی پیچیده‌ای رنج می‌برد، «فعالتهای مغزی ناخودآگاهانه» (UNCONCIOUS CEREBRATION) کماکان ادامه دارد و مسئله «روح و روان انسانها»، فعالتهای مغزی ناخودآگاهانه‌اش را به‌طور بارزی تشدید نموده به‌همین دلیل احساس کردم موقعیت فوق‌العاده مناسبی به دستم آمده که به‌هیچ‌وجه نباید آن را از دست بدهم... لذا مصمم شدم تا با استفاده از این موقعیت استثنائی، به‌هر طریقی که شده از زیر زبان این عقل رمیده به‌مراتب استثنائی‌تر، حرقفائی بیرون بکشم... به‌همین جهت در پاسخ گفتم:

- نه نه... اول خودت بگو چه نظری داری؟

رنقیلد برای چند لحظه‌ای مکث کرد به‌جای پاسخ، نگاهی به اطراف اطاق انداخت، گویی می‌خواست از در و دیوار اطافش، ایده‌هایی بگیرد تا با استفاده از آنها جواب مناسبی ارائه نماید، اما ظاهراً به ایده مناسبی دست نیافت، چون متعاقباً با حالتی معذورانه و

حاکمی از عجز و ناتوانی اظهار داشت:

- من کمترین علاقه‌ای به روح و روان انسانها ندارم و اصلاً نمی‌خواهم روح و روان کسی را در اختیار داشته باشم.

پاسخ رنقیلد، به مورد به‌خصوصی اشاره می‌کرد... اینکه... مثلاً روح و روان انسانها، شدیداً به افکارش فشار می‌آورد و مرکاری هم که می‌کند نمی‌تواند از آن خلاص بشود. ولی من... به تبصیرت از گفته معروفی که می‌گوید... «فقط برای این خشن باش که محبت کرده باشی» (BE CRUEL ONLY TO BE KIND) با تأکید زیادی گفتم:

- خوب معلومه... برای اینکه تو «زندگی» را دوست داری و فقط به فقط دنبال زندگی طولانی هستی... این طور نیست؟

- اره... بله بله... اما در حال حاضر... همه چیز بر وفق مراد است و هیچ کمبودی ندارم... لذا لازم نیست در مورد من و عمر طولانیم نگران باشید!!!؟

من به حبلاتم افزودم و با فشار بیشتری سؤال کردم:

- ولی این کار امکان‌پذیر نیست... برای اینکه تو نمی‌توانی زندگی موجودی را بگیری، بدون اینکه به روح و روانش کاری نداشته باشی؟ رنقیلد با شنیدن این سؤال شدیداً سر درگم شد و من بدون اینکه به او امان بدهم یا تأکید به‌مراتب بیشتری به سخنانم ادامه دادم و گفتم:

- فکرش را بکن که چه اوقات خوشی خواهی داشت... برای اینکه پس از بلعیدن هزاران مگس و عنکبوت و صدها گنجشک و اجنبالاً چند تا گربه، روح این حشرات و جانوران در تو حلول خواهند کرد و آن وقت می‌توانی در فضای اطاق پرواز کنی و مثل گنجشکها چه‌چه بزنی و مثل گربه‌ها میومیو بکنی و مثل عنکبوتها از در و دیوار اطافت

بالا بروی.

به نظرم رسید که سخنانم، تاثیر زیادی روی تخیلاتش گذاشته، چون دو انگشت سیاه‌اش را محکم در گوش‌هایش فرو کرد و چشم‌هایش را نیز محکم بست... درست شبیه کودکی که مامانش سرش را می‌شوید و صابون می‌زند... اما این تغییر حالت و این رُست و قیافه جدید رنفیلد برایم تجربه کاملاً جدیدی بود... تجربه گرانبهائی که در حقیقت چهره واقعی رنفیلد را نشان می‌داد... احساس کردم... کسی که روی چهار پایه کز کرده و نشسته... کودکی بیش نیست. کودکی مسن، آشفته و پریشان حال که ته ریش سفیدی هم روی چانه و گونه‌هایش دیده می‌شد... از حال و هوایش کاملاً مملوم بود که دستخوش اختلالات روانی خاص شده. اما حالا دیگر تقریباً شکمی نداشتم که... دگرگونی‌های روحی و تغییر حالات زودگذر و ناپایداری که به‌طور مسلسل‌وار در رنفیلد بروز می‌کند، عمدتاً از مسائل و موضوعاتی سرچشمه می‌گیرند که نه تنها برایش ناآشنا و ناشناخته هستند، بلکه هیچ‌گونه آگاهی و اطلاعاتی هم در مورد آنها ندارد... به عبارت ساده‌تر... واکنش‌های کاملاً طبیعی و راستین هستند که به انگیزه عدم حضور ذهن و عدم توانائی فکری از خودش نشان می‌دهد. واکنش‌هایی که تنها به روان پریش‌ها و عقل‌رمیده‌ها محدود نمی‌شود بلکه در مورد آدم‌های عادی و معمولی نیز صدق می‌کند. چون حتی آدم‌های عاقل و سلیم هم، هنگامی که به نله می‌افتند و راجع به مسائل و موضوعاتی مورد یازخواست قرار می‌گیرند که راجع به آنها کمترین اطلاعاتی ندارند، بلافاصله دستپاچه می‌شوند و سپس سعی می‌کنند با جواب‌های پرت و پلا، خودشان را از مخمصه نجان بدهند... اما اغلب اوقات... وقتی

می‌بینند و احساس می‌کنند که جواب‌هایشان کمترین تأثیری نداشته و بدتر... موتهایشان را به مراتب وخیم‌تر نموده، عکس‌العمل شدیدی از خود نشان می‌دهند که معمولاً با عصبانیت و جبار و جنت‌جال همراه است... واکنشی که طبیعتاً در مورد روان پریش‌ها و عقل‌رمیده‌ها، با شدت و حدت به مراتب بیشتری همراه خواهد بود. لذا با آگاهی از این موضوع، دیدم صلاح در این است که با نرمش و مهربانی هرچه بیشتر به صحبت‌هایمان ادامه بدهم و سعی کنم با به‌پای او راه بیروم، زیرا مهمترین عامل موفقیت‌م این بود که به‌عنوان یک دوست صمیمی، اعتمادش را نسبت به خود جلب نمایم. اما حالا مجبور بودم صدایم را بلند کنم، چون کماکان گوش‌هایش را گرفته بود و لذا برای اینکه صدایم را بشنود، نعره‌زنان گفتم:

- رنفیلد... دوست داری برایت شکر بیاورم تا دوباره مگس شکار

کنی؟

رنفیلد با حالتی که گوئی ناگهان از خواب پریده، اول سرش را نکان

داد و سپس لختندی زد و در پاسخ گفت:

- نه خیلی زیاد... مگسها موجودات بدبخت هستند و اشتباهی

زیادی ندارند... اما از طرفی دیگر، به‌هیچ‌وجه دوست ندارم که

روحشان و زوزکتان، مرتباً در اطرافم پرواز کنند.

من در ادامه سؤالاتم گفتم:

- عنکبوتها چطور؟

- گور بابای عنکبوتها هم کرده... مگر این کثافتها چه استفاده‌ای

دارند؟... مرده‌شور مرده‌ها هیچ کوفتی تو بدنشان نیست که آدم بتواند

بخورد و یا...

واژه پایانی عبارت فوق «نوشده» بود، اما رنقیله بقیه حرف‌هایش را قورت داد و ناگهان لب از سخن گفتن فرو بست... گویی متوجه شد که راجع به موضوع ممنوعه‌ای صحبت می‌کند.

لب، فرو بستن ناگهانی و دور از انتظار رنقیله مرا قویاً به فکر واداشت و در عالم تفکر به خود گفتم... «خوب... این دومین باری است که رنقیله در ادامه صحبت‌هایش، به محض رسیدن به واژه «نوشیدن» حالی به حالی می‌شود و از ادامه صحبت طفره می‌رود... و سپس از خود پرسیدم «چرا؟! ... قطع شدن ناگهانی صحبت‌های رنقیله چه معنایی دارد و چرا باید از گفتن واژه «نوشد» ابا کند و به این صورت طفره برود؟» اما حالت چهره و مخصوص حالت نگاه رنقیله هم به کلی تغییر کرده و حالتی جایگزین حالت قبلی شده بود که بیش از هر چیز... حالتی از ندامت و پشیمانی را تداعی می‌نمود... پشیمانی از اینکه چرا باید نفهمیده و نستجیده حرف‌هایی بزند که مخاطب با شنیدنشان، به اسرار و مکنونات قلبی‌اش پی ببرد... و یا به عبارت ساده‌تر... چرا باید ببخودی زر بزند و بدون اینکه متوجه زر زدنش باشد... خودش را لو بدهد!!!!. به همین دلیل، برای اینکه به حساب خودش... مرا از موضوع منحرف کند، عول هولگی به سخنانش ادامه داد و گفت:

- اصلاً بهتره که از این حرفها بگذریم... چون بنده دیگر کمترین علاقه‌ای به جمع‌آوری حشرات و جانوران مختلف ندارم... راستش را بخواهید... دیگر از هرچه مگس و عنکبوت و موش و... چه می‌دانم... خرگوش و آهو و به طور کلی هرچه که جاندار و یا حیوان نام دارد خسته نشده‌ام و دیگر حوصله هیچ چسرنده و پرنده‌ای را ندارم... همان جانورانی که به نول شکسپیر... خوراک مرغان خانگی محسوب

می‌شوند... واقعاً از شخصیتی مثل بنده قبیح است که با جمع‌آوری این جانوران موذی و کثیف، خودم را سرگرم کنم!!!!... پیشنهاد شما در مورد تغذیه از حشرات کوچکی مثل مگس و امتالهم، درست مثل این است که به کسی بگوئید... با استفاده از یک جفت چوب مخصوص غذاخوری (چاپ استیکس) (CHOP STICKS) که ژاپنی‌ها و چینی‌ها از آنها استفاده می‌کنند، کاسه‌ای مسلو از مولکولهای مختلف را بخورد!!!!... نه عزیزم... نه جانم... بنده شخصاً موجودی گوشتخوار (کازنی وُرس) (CARNIVOROUS) هستم که ترجیح می‌دهم از حیوانات و جانوران فربه و گوشت‌دار تغذیه کنم... نه از حشرات ریزی مثل مگس و عنکبوت که کتافتها... حتی یک گرم گوشت هم در بدنتان پیدا نمی‌شود.

من بلافاصله در جواب گفتم:

- آها... حالا فهمیدم... پس تو حیواناتی را دوست داری که وقتی گازشان گرفتی... دندان‌هایت در تکه‌ای از گوشت به هم فرو برود؟... در این صورت... لایه بدت نمی‌اید که برای صبحانه... حیوان بزرگی گوشت‌داری داشته باشی... خوب... با فیل موافقی!!!!  
رنقیله با عصیانیت مشهودی پاسخ داد:

- دکتر سیوارد... دکتر سیوارد... هیچ معلوم است چه می‌گوئید؟ واقعاً اسم دیوانه‌ها بد در رفته... چون اگر الان شخص ثالثی در این اطاق حضور داشت و حرف‌های ما را می‌شنید، مطمئناً... شما را به جای یکی از بیماران تیمارستان می‌گرفت و مرا به جای یکی از پزشکها. لحن و کلام رنقیله به وضوح نشان می‌داد که دچار هیجان شدیدی شده... لذا فکر کردم حالا موقعش رسیده که حلقه محاصره را تنگتر کنم

و او را بیشتر تحت فشار بگذارم، به همین دلیل با حالتی متفکرانه در جواب گفتم:

- راستش نمی دانم چه بگویم... اما خیلی دلم می خواست بدانم که روح فیلها به چه شکلی است و به چه صورتی ظاهر می شوند؟.

این بار هم حدسم صائب بود و همان حالتی که پیش بینی کرده بودم به وقوع پیوست... برای اینکه بلافاصله حال و احوالش دگرگون گردید... و به جای یک مرد متکبر و مغرور و کله شق... به یک کودک ضعیف و ناتوان تبدیل شد و در ادامه سخنانش با حالتی دقیقاً تسمیه کودکان ناراضی و معترض، اظهار داشت:

- من روح فیلها را دوست ندارم... البته نه فقط فیل، بلکه اصلاً هیچ روحی را دوست ندارم و نمی خواهم داشته باشم.

و بدنبال این گفتگو، سکوت کرد و برای چند ثانیه با لب و لوجه هائی آویزان در فکر فرو رفت. اما ناگهان از چهار پایه پرید پائین و درحالی که چشمانش با درخشش بی سابقه ای می درخشید و بدنش از شدت میجانات و غلیظانات روحی و احساسی می لرزید، نمره زان گفت:

- برو گمشو، گورت را کم کن دکتر... گور پدر خودت و روحت و تمام روح های دیگر!!!!... مگر مرض داری که با صحبت کردن راجع به روح و روان انسانها این قدر عذابم می دهی؟ مگر چشم هایت کور است و نمی بینی که در چه شرایطی به سر می برم؟... فکر می کنی به اندازه کافی نگرانی ندارم؟... نگرانی های زجر آور و دردناکی که مثل خوره به جانم افزاده و لحظه ای راحتم نمی گذارند... و حالا تو... تویی که ناسلامتی دکتر معالجم هستی... به جای اینکه دست بالا بزنی و کمکم کنی تا از این نگرانی ها نجات پیدا کنم... آمدی اینجا تا با صحبت کردن راجع به

روح و روان و ایمن مزخرفات... اعصابم را خراب تر بکنی و به نگرانی هایم دامن بزنی؟... برو گمشو... برو با همان روح های عزیزت لاس بزن!!!!.

حالت چشمهای رفیقید به حدی سبانه و خطرناک شده بود که فکر کردم در آستانه یکی از حملات ناشی از جنون آدمکشی (هامی ساییدال قیت) (HOMICIDAL FIT) قرار گرفته و امکان دارد هر آن به من حمله کند، به همین دلیل بلافاصله سوت مخصوص را به صدا در آوردم تا نگهبانان بخش به کمک بشتابند.

اما به محض اینکه صدای سوت بلند شد، حال و احوال رفیقید هم ناگهان تغییر کرد و از آن تب و تاب افتاد و سپس با لحن و کلامی خیلی آرام و معذورانه ای اظهار داشت:

- خیلی معذرت می خواهم دکتر... خواهش می کنم مرا ببخشید... تمس دانم چطور شد که برای چند لحظه از خود بیخود شدم... نبازی نیست نگهبانان را خیر کنید... باور کنید دست خودم نیست... چون با این نگرانی هائی که تمام وجودم را فرا گرفته و از همه طرف به مغزم فشار می آورند... حق دارم و باید تا این حد ناراحت و عصبی باشم... به شما قول می دهم... هر کس جای من بود، مدتها قبل انتحار می کرد و خودش را از این نگرانی های زجر آور و واقعاً کشته نجات می داد... ای کاش می دانستید با چه مسائلی مواجه هستم و در چه تنگنایی گیر کرده ام... چون مطمئنم... نه تنها مرا می بخشیدید و با نظری از عفو و اغماض به من می نگریستید، بلکه از ته دل هم برایم دلسوزی می کردید... حالا استدعا دارم... تمنا دارم... اجازه ندهید «استریت جکت» (STRAIT-JACKET) (نیمتنه مخصوص دیوانگان خطرناک که

دست‌هایشان را محکم در خود می‌گیرد و از تمرزاتشان جلوگیری می‌تواند) را به منم ببوشانند... چون باید فکر کنم تا برای رهائی از این نگرانی‌ها و از این تنگنای وحشتناکی که در آن گیر کرده‌ام، راه حل‌های مناسبی پیدا کنم... ولی اگر بدتم در میان این نیمتنه لعنتی محبوس و تحت فشار باشد، بدیهی است قدرت تفکر من نیز سلب خواهد شد و دیگر قادر نخواهم بود مثل یک آدم آزاد، آزادانه فکر کنم و تصمیمات مقتضی اتخاذ نمایم. اطمینان دارم که شما به‌عنوان یک پزشک حاذق و دلسوز، منظورم را می‌فهمید و مسائلم را درک می‌کنید.

حرکات و رفتار و به‌خصوص... طرز حرف زدن و رفتاری، دلایل مشهود و محسوس بود. دال بر اینکه به اعصابش مسلط شده و خوبشتر داری‌اش (سِلْف کنترول) (SELF-CONTROL)، را به دست آورده و دیگر آن دیوانه هیجان‌زده و خطرناک چند دقیقه قبل نیست که خطرانی برای مخاطبش داشته باشد، لذا به نگرهبانانی که به محض شنیدن صدای سوت، خودشان را به اطاق رفتیلد رسانده و حالا همراه با نیمتنه مخصوص منتظر اشاره من بودند، گفتم که... نیازی به پوشاندن «استریت جکت» نیست و خواهش کردم مرا با رفتیلد تنها بگذارند. اما به محض اینکه نگرهبانان از اطاق خارج شدند و درب را به پشتشان بستند... رفتیلد مجدداً با حالتی خیلی مؤدب و محترمانه که با چاشنی محسوس از تملق و چاپلوسی نیز همراه بود، سخنانش را از سر گرفت و گفت:

- دکتر سیوارد... باید اذعان کنم که شما در مورد من به‌خصوص... واقعاً صبور و بردبار هستید و علاوه بر آن... با لطف و مهربانی

فوق‌العاده زیادی، همیشه و در هر حال... ملاحظه‌ام را کرده‌اید... من هرگز آدم ناسپاس و نمک‌نشناسی نبوده‌ام و نیستم و هرگز هم نخواهم بود... به‌قول معروف... از آن آدمهائی نیستم که نمک را بخورم و تنکدان را بشکنم... خدای نخواستہ فکر نکنید که با این حرفها، قصد دارم خودشیرینی بکنم و یا با سر هم کردن جملات و عباراتی چاپلوسانه و مدامنه‌آمیز، تملق شما را بگویم... گو اینکه خودم سر دانه... حتی اگر قسم هم بخورم، باز هم نتیجه‌ای نخواهد داشت و سخنانم به‌هرحال... حالتی از تملق و چاپلوسی را در ذهنتان نداعی خواهد کرد... لذا فقط به این بسنده می‌کنم که بگویم... باور بفرمائید... از ته قلب و با تمام وجود، شاکر و سپاسگزارتان هستم.

با شنیدن جمله پایانی رفتیلد که با تأکید زیادی ادا شد، به‌نظم رسید که بهتر است او را با خیالات و تفکراتش تنها بگذارم و به‌همین دلیل پس از خداحافظی کوتاه و مختصری از اطاقش خارج شدم و در را از پشت بستم.

حالا دیگر شکی ندارم و مطمئنم... مسئله به‌خصوصی در اعماق مغز آشفته و پریشان این بیمار استثنائی لانه کرده که تمام افکار و خیالاتش را نیز تحت‌الشعاع خود قرار داده... مسئله به‌خصوصی که به احتمال خیلی خیلی قوی، می‌تواند سر منشاء اختلالات روانی‌اش باشد... همان چیزی که همکاران آمریکائیم... آن را... داستان (استوری) (STORY) می‌نامند... داستان ظاهراً بی‌سروته و در هم و برهمی که اگر کسی بتواند سر و ته آن را پیدا کند، دیگر اشکال چندانی نخواهد داشت... زیرا کافیت تکه پاره‌های درهم و برهم و پراکنده‌ای که در حقیقت کُل داستان از آنها تشکیل شده، با دقت نظر و



حوصله کافی از نقطه شروع داستان. در کنار هم بگذارد و چنانچه به همین تم تیب جلو برود... در ظرف مدت نسبتاً کوتاهی... تصویر جامع و گویایی از آغاز تا پایان داستان به دست خواهد آورد که مطلقاً جایی برای شک و شبهه باقی نخواهد گذاشت.

اجزاء یا به قول خودم، تکه پاره‌های پراکنده این داستان بشرح زیر می‌باشند:

- از گفتن واژه «نوشیدن» قویاً خودداری می‌نماید.

- ترس و وحشت از روح انسانی (شُل) (SOUL) و اصولاً از «روح» کلیه موجودات زنده.

- علاقه شدید به عمر طولانی و به خصوص اینکه... برای به دست آوردن عمر طولانی، ابائی ندارد که به هر کاری و به هر جنایتی دست بزند.

- به طور اعم، برای هیچ موجود زنده کوچک و یا ضعیف و ناتوان، کمترین ارزشی قائل نیست و آنها را جزء موجودات زنده به حساب نمی‌آورد. مع الوصف از این وحشت دارد که روح این گونه از موجودات زنده او را تسخیر کنند و مزاحمش بشوند.

اما منطق خاصی تمام اجزاء فوق را به هم پیوند می‌دهد که فقط به مورد به خصوصی اشاره می‌کنند... این که رنفلد تحت تأثیر عامل نامعلوم و مرموزی، مطمئن است که به عمر طولانی دست خواهد یافت... عاملی که با روح انسانها و به طور کلی روح موجودات زنده هیچ ارتباطی ندارد... چرا که از روح انسانها و روح سایر موجودات زنده منتظر است و حتی حاضر نیست راجع به آنها حرف بزند و نظریه‌ای ابراز نماید... پس در این صورت... این عامل مرموز و ناشناخته چیزی

جز «زندگی انسانها» نمی‌تواند باشد!!!!... به عبارت دیگر... این «زندگی انسانها» است که رنفلد برای رسیدن به عمری جاودانی انتخاب کرده و سعی دارد با گرفتن جان انسانها به هدفش برسد.

اما چرا باید تا این همه نسبت به خودش مطمئن باشد!!!!

اوه خدای من... فهمیدم... حتماً کنت دراکولا به ملاقاتش آمده و رنفلد هم برای رسیدن به عمر جاوداتی با این موجود اهریمنی خون آشام بیعت کرده!!!!... خدای من... خدای من... چه خطر مهیب و سرگباری... خطری که در قلب لندن کمین کرده و تمام سکنه لندن... به خصوص نسل جوان را شدیداً تهدید می‌کند... لذا دیگر نباید حتی تانیه‌ای را از دست بدهیم، بلکه باید هرچه سریعتر دست به کار بشویم و قبل از اینکه خطر موحش و مرگبار «ومپایر خون آشام» بیش از این اشاعه پیدا کند، آن را نابود کنیم و برای همیشه از بین ببریم.

ساعاتی بعد - به محض آنکه از برنامه ویزیت صبحگاهی بیداران فارغ شدم، یک راست به ملاقات پروفیسور وان هلسینگ رفتم و صحبت‌هایی که بین من و رنفلد رد و بدل شده بود، به صورت گزارشی موجز و مختصر بازگو کردم... گزارشی که کم و بیش حالت... گزارش ماتحت به مافوق را داشت!!!!... و در پایان گزارش... ضمن تعریف و تفسیر نکات مهمی که از سخنان رنفلد استنتاج کرده بودم... سوء ظن موحشی که تا اعماق وجودم رخنه کرده بود نیز برایش شرح دادم... پس از اینکه گزارش و تعبیر و تفسیرهایم به پایان رسید، ایروان سفید و پریش پروفیسور با حالتی متفکرانه به هم گره خورد و درحالی که حالتی حاکی از نگرانی بر چهره‌اش سایه افکنده بود، به افکار عمیقی

فرد رفت که برای چند لحظه ادامه داشت و سپس با حالتی که گوئی به نتیجه دلخواهش رسیده از من خواست تا او را به اطاق رنقیلد ببرم... من که از خدا خواستام بود، بلافاصله از جا برخاستم و لحظاتی بعد دو نفری در راهروی بخش دیوانه‌های خطرناک، به سمت اطاق رنقیلد قدم می‌زدیم... صدای ترنم ترانه‌ای از یکی از اپراهای معروف در راهرو پیچیده بود... آن هم یا صدای رنقیلد که الحق و والانصاف... خیلی استادانه و با صدایی به راستی خوش و موزون ترنم می‌نمود... آواز خواندن رنقیلد نشان می‌داد که تحت تأثیر موضوع خاصی، شدیداً خوشحال شده و در اوج خوشی و خوشحالی به سر می‌برد... البته اولین بارش نبود و قبلاً هم سابقه داشت... منتها مدت‌ها قبل... و حالا حالت خواننده معروفی را تداعی می‌نمود که پس از سکوتی طولانی، بار دیگر ذوق و شوق نغمه‌سرانی در وی بیدار شده و میل دارد تا با صدائی دلنشین و نغماتی دلپذیر، مستمین مشتاق و همیشگی‌اش را مستفیض کند.

وقتی در را باز کردیم و قدم به درون اطاقش گذاشتیم، با منظره‌ای مواجه شدیم که برایمان خیلی جالب بود... رنقیلد تمام جیره شکرش را، به اضافه شکرهای اضافی که بنا به دستور من در اختیارش گذاشته بودند، درست به همان صورتی که مدت‌ها قبل به منظور شکار مگسها به کار می‌برد، روی لبه پنجره پهن کرده و تعداد زیادی از مگسهای تنبل و پیژی‌گشاد پائیزی نیز که معلوم بود در اثر پُرخوری از شکرهای مفت و سهل الوصول، به مراتب تنبل‌تر شده، در داخل اطاق پرواز می‌کردند. جالب اینجاست که ویزویز مگسها یا نغمه‌سرانی رنقیلد کاملاً هارمونی داشت و شنونده احساس می‌کرد به کنسرتی گوش می‌دهد که هیئت

ارکسترش را مگسها تشکیل می‌دهند. من و پروفیسور خیلی سعی کردیم تا رنقیلد را به حرفه بکشیم و در رابطه با صحبت‌هایی که همین نیم‌ساعت پیش با او کرده بودم، سؤالاتی بکنیم... اما حرامزاده دم لای نله نداد و بدون اینکه کترین توجیهی به من و پروفیسور داشته باشد، یا صدای رساتری به نغمه سرایش ادامه داد و در عین حال با دقت زیادی سواطلب مگسها بود که سباده از گرسنگی تلف بشوند. من و پروفیسور واقماً شکار شده بودیم... چون بی‌پدر و سادر طوری بی‌خیال و بی‌اعتناء قدم می‌زد و آواز می‌خواند که انگار نه انگار دو نفر دیگر هم در اطاقش حضور دارند... گوئی من و پروفیسور دو تا از مگسها بودیم که همراه بقیه مگسها ویزویز می‌کردیم!!!!.. رنقیلد تکه کاغذی به دست داشت که نمی‌دانم چه بود و از کجا به دست آورده بود؟... و همین‌طور که آواز می‌خواند، تکه کاغذ را به دقت تا کرد و لای صفحات دفترچه یادداشتش گذاشت... من و پروفیسور نگاهی به هم انداختیم. نگاهی حاکی از اینکه ماندنمان هیچ نتیجه‌ای ندارد و بهتر است بزیم به چاک. به دنبال آن سرمان را انداختیم پایین و به قول اهالی شمال انگلستان... انکنده سر از اطاق خارچ شدیم!!!!. البته بهتر است بگویم... «خو آمدیم و... خرت‌تر رفیم». ولی از همه این حرفها گذشته... رنقیلد خیلی خیلی مرموز شده. طوری که حالا دیگر من و پروفیسور مطمئنیم... کاسه‌ای زیر نیمکاسه‌اش هست... ولی ارواح بابش.. امشب تا صبح مواظبش خواهم بود.

«نامه‌ای از نگاه معاملات ملکی... "میچل، پسران و کندی"»

«حضرت اجل لرد گدالمینگ»

بکم اکبر.

قبل از شروع، لازم می‌دانیم به عرض مبارک برسائیم که برای مسئولین بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران و کُندی» نهایت افتخار و مباحثات است چنانچه بتوانند خدمت ناقابلی برای حضرت اشرف انجام بدهند... و حالا در رابطه با اوامری که در مورد پلاک شماره ۳۴۷ در محله پیکادلی از طریق آقای هارکر ابلاغ فرموده بودید، افتخار داریم تا اطلاعات مشروحه زیر را به عرض مبارک برسائیم:

مالکین اصلی پلاک فوق‌الذکر، وزات آقای «آرچیبالد، ویستر - سافیلد» (ARCHIBALD, WINTER-SUFFIELD) می‌باشند. خریدار نیز نجیب‌زاده‌ای خارجی است!!!؟ بنام... کنت دُ ویل (COUNT DE VILLE) که خود شخصاً به خرید پلاک مورد بحث اقدام فرمودند و بهای توافق شده را نیز شخصاً و به صورت اسکناس پرداخت نمودند. شیوه‌ای که در اصطلاح بنگاه‌های معاملات ملکی به نام خرید «روی پیشخوان» (اُوژ - د - کاوئِر) (OVER THE COUNTER) معروف است و به معاملاتی اطلاق می‌شود که خریدار، فی‌المجلس تمام مبلغ نوافق شده را یک جا و به صورت وجه نقد پرداخت می‌کند که در ازاء آن، سند مالکیتی که در ظرف این مدت به نام ایشان تغییر یافته، در جاس تحویلشان می‌شود. امیدوارم، خاطر خطیر حضرت اشرف از این توضیح واضحانی که به زبان عامیانه به عرض رسید مگذر نشده باشد... چرا که وظیفه

چاکری و بندگی مدیران و مسئولین بنگاه ایجاب می‌نمود تا به منظور آشنائی هرچه بیشتر و هرچه بهتر حضرت اشرف، نمونه‌ای از شیوه و نحوه معاملات رایج و متداول بنگاه‌های معاملات ملکی را به عرض مبارک برسائند. ضمناً به عرض می‌رساند که اطلاعات بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران و کُندی» در مورد صاحب ملک قدیم و جدید، به‌همین مختصر محدود می‌شود، لذا از اینکه نمی‌توانیم و قادر نیستیم اطلاعات بیشتری تقدیم کنیم، از صمیم قلب پوزش می‌طلبیم، چرا که به جز این مختصر، هیچ‌گونه اطلاعات دیگری در اختیار نداریم.

بندگان حلقه به گوش حضرت اشرف  
«سجیل، پسران و کُندی»

#### «خاطرات دکتر جان سیوارد»

دوم اکتبر - دیشب به یکی از نگهبانان دستور دادم در کنار در اطاق رنقیلد بنشیند و کشیک بدهد. البته نه مثل یک تکه چوب، بلکه گوشش دائماً به اطاق رنقیلد باشد و هر صدائی که از این اطاق بلند شد، به خوبی به خاطر بسپارد، و در پایان تأکید کردم، هر وقت صداهائی عجیب و غریب و نامعلوم شنید، بدون معطلی مرا خبر کند.

طبق روال همیشگی... پس از صرف شام، به اطاق مطالعه آمدیم و در صندلی‌های راحتی جلوی تومینه نشستیم. البته به استثناء خانم هارکر که او نیز طبق روال هر شب، پس از صرف شام به اطاق خوب خود و شوهرش رفت تا بخوابد و استراحت کند... و قایقی بعد

درحالی که سیگار برگهای بعد از شام را پاک می‌زدیم و فتجانهای قهوه آخر شب را نیز جرعه جرعه می‌نوشیدیم، به بحث و گفتگو راجع به اقداماتی که در طول روز انجام داده بودیم مشغول شدیم. جوناتان هارکر تنها کسی بود که به اطلاعات مهم و فوق‌العاده ارزنده‌ای دست یافته بود. گزارش کار جوناتان هارکر نه تنها روحیه اعضای تیم را دوچندان تقویت نمود، بلکه امید به موفقیت را نیز صدچندان افزایش داد... چون... سر نخ به دست آورده بود که در رابطه با فعالیتهای جاری و اقدامات آتی کمک فوق‌العاده مؤثری تلقی می‌شد و راهمان را به مراتب هموارتر می‌نمود.

اما به هر حال قبل از اینکه به اطاق خوابم بروم و بخوابم، برای آخرین بار به سراغ اطاق رنفلد رفتم و از پنجره کوچکی که روی درب اطاق تمام بیماران نصب شده، نگاهی به داخل اطاق انداختم... حال و هوای رنفلد نشان می‌داد که سه خواب عمیقی فرو رفته، ریتم نفس‌هایش کاملاً عادی بود و با هر دم و بازدمی، سینه‌اش نیز به آرامی بالا و پائین می‌رفت.

اما امروز صبح، همان نگهبانی که جلوی اطاق رنفلد کشیک گذاشته بودم، ضمن ارائه گزارش رویدادهای شب قبل، اظهار داشت که رنفلد چند دقیقه پس از نیمه‌شب با حالتی آشفته و پریشان از خواب بیدار می‌شود و سپس با صدای تقریباً بلندی شروع می‌کند به دعا خواندن. از نگهبان پرسیدم... به جز دعا خواندن، صدای دیگری شنیده و یا اینکه... رنفلد دچار تغییر حالات به خصوصی نشده بود؟ او در پاسخ گفت که... نه... و به جز زمزمه دعاها، هیچ صدای دیگری شنیده و تغییر حالت به خصوصی هم مشاهده نکرده. اما نحوه جواب دادن نگهبان به گونه‌ای بود که مرا به شک انداخت و بالاخره خیلی رک و

راست از او پرسیدم، آیا مطمئن است که دیشب خوابش نبرده؟... نگهبان از شنیدن این سؤال ناگهانی و غیرمنتظره، به تنه پسته افتاد و سرانجام، مین‌مین کنان جواب داد که مطمئن است خوابش نبرده... اما امکان دارد برای دقایقی چرتش زده باشد؟!... نمی‌دانم چه بگویم... اما واقعا غم آور است... نگهبانی که خودش به خوبی می‌داند... چرا و به چه منظوری به نگهبانی گمارده شده و بیش از هر کس دیگر هم به اهمیت نگهبانی واقف است، با خیال راحت سر پست نگهبانی چرت بزند و صبح روز بعد هم در پاسخ به سؤال مدیر تیمارستان، خیلی خونسرد جواب بدهد که... نخیر... خوابش نبرده... فقط برای چند دقیقه چرت زده؟!... واقعا دستخوش... اما بدبختی اینجاست... همین مورد باعث شد تا اعتماد و اطمینانم را به بقیه نگهبانان نیز از دست بدهم. چون این آقا شازده نگهبانی بود که از لحاظ سوابق خدمتی و وظیفه شناسی، یک نگهبان واقعا نمونه به شمار می‌رفت و به قول معروف... چشم و چراغ نگهبانان تیمارستان محسوب می‌شد.

جوناتان هارکر، امروز هم رفت بیرون تا شاید اطلاعات بیشتری کسب کند. آرتور و کوئینسی موریس هم رفتند تا چند رأس اسب خوب و سرحال تهیه کنند. چون لرد گدالمینگ معتقد است، وقتی که به اندازه کافی اطلاعات جمع کردیم، دیگر نیاید حتی شایبه‌ای را از دست بدهیم... بلکه باید فی الفور و بلادرنگ به تعقیب کنت دراکولا پردازیم. موردی که بدیهی است نیاز به وسیله‌ای تند و سریع‌السير دارد، در این صورت... چه وسیله‌ای بهتر از چند رأس اسب قوی و سرحال و تیز پا که به بهترین وجهی می‌توانند ما را در این امر مهم یاری کنند... البته... به شرط اینکه در مرحله نخست تمام خاکهای چمپه‌های چوبی را در ساعات بین طلوع آفتاب و غروب آفتاب خشن کنیم... طوری که

کاملاً از حَیْز انتفاع ساقط بشوند... تا به قول پروفیسور وان هلسینگ... دیگر نتوانند بستر گرم و نرمی برای کت دراکولا فراهم کنند و آن وقت است که قادر خواهیم بود، «و مایع خون آشام» را در ضعیف‌ترین و ناتوان‌ترین شرائط ممکنه به دام بیاندازیم و برای همیشه به درک واصلش کنیم. چون علاوه بر اینکه ضعیف و ناتوان است، به علت خشن بودن خاک جعبه‌های جویی، هیچ پناهگاهی نخواهد داشت تا به آنجا پناه ببرد.

پروفیسور وان هلسینگ به موزه معروف لندن رفته که یکی از بزرگترین و معروفترین موزه‌های دنیا محسوب می‌شود و در سرتاسر دنیا بنام «بریتیش میوزم» (موزه بریتانیا) (BRITISH MUSEUM) شهرت دارد. البته نه برای تماشا، بلکه صرفاً به خاطر اینکه با چند تن از کارشناسان خبره و با سابقه این موزه مشورت کند تا شاید در مورد داروهائی که در دوران باستان مورد استفاده قرار می‌گرفته، اطلاعاتی به دست بیاورد. این طور که پروفیسور می‌گفت... تجربیات و فعالیت‌های پزشکی دوران باستان، صرفاً مبتنی بر دانش خاصی بوده که «طب علفی» (هربال مدیسن) (HERBAL MEDICINE) نام داشته و پزشکان آن دوران هم صرفاً با آگاهی از خواص داروئی گیاهان مختلف، ثبت به درمان و معالجهٔ بیماران خود اقدام می‌کردند. معالجاتی که حتی پس از گذشت قرن‌ها، هنوز هم متداول است و در هر یک از کشورهای جهان، کماکان پزشکی وجود دارند که به همین شیوه بیماران را معالجه می‌کنند پزشکی که اصطلاحاً «دکتر علفی» (هربال فیزیشن) (HERBAL PHYSICIAN) نامیده می‌شوند. ولی جالب اینجاست... علی‌رغم این که دانش پزشکی به صورت واقعاً خارق‌العاده‌ای پیشرفت کرده و هر روز هم شاهد تحولات عظیم و اکتشافات جدیدی در زمینه

پزشکی و داروسازی هستیم، و علی‌رغم اینکه «طب علفی» مخالفین زیادی دارد و گروه‌های زیادی از پزشکان و دانشمندان سرشناس علوم پزشکی با ارائه دلایل مستدل حلی می‌با آن به مبارزه برخاست و آن را تخطئه کرده‌اند. معذرتاً، نه تنها از مراجعین دکترهای علفی کاسته نشده، بلکه به‌طور کاملاً محسوسی رو به تزاید هم گذاشته. و حالا پروفیسور وان هلسینگ رفته تا با کارشناسان خبره و سرشناسی که در زمینه «داروهای سنتی» و «پزشکی سنتی» آگاهی و تجربیات زیادی دارند ملاقات و مشورت کند. البته صرفاً در مورد داروها و شیوه‌هائی که پزشکان دوران باستان به‌منظور رهایی از چشم ساحران، جادوگران و موجودات اهریمنی، تجویز و توصیه می‌کردند... زیرا پروفیسور معتقد است که با داشتن این‌گونه داروها ر آگاهی از راه و روش‌های که پزشکان دوران باستان به «طلم شده‌ها» و «شیطان زده‌ها» تجویز و توصیه می‌کردند. می‌توانیم با آمادگی بیشتر و با خیالی راحت‌تر، به جنگ کت دراکولا برویم... راستش نمی‌دانم چه بگویم... اما پاری وقتها فکر می‌کنم... نکند ما پنج نفر واقعاً دیوانه نده‌ایم و چیزی نمانده به مرحله‌ای برسیم که به هر کدامان یک «استرینت جکت» ببوشانند و سپس در پنج سلول مجاور هم در بخش دیوانه‌های خطرناک محبوس کنند؟!...

ساعتی بعد - دوباره دور هم جمع شدیم... جلسه‌ای که ظاهراً آخرین جلسه خواهد بود... چون... این طور به نظر می‌رسد که سرانجام... به مسیر صحیحی که دنبال بودیم، رسیده‌ایم و فردا باید از این سیر جلو برویم... فردائی که به قول پروفیسور وان هلسینگ... به احتمال قوی... «آغاز یک پایان» (بیگینینگ، آف، دی، ژند) (BEGINNING OF THE END) خواهد بود... شگفت آور این که...

رنقیلد هم به‌طور مرموزی ساکت و آرام شده، نمی‌دانم چه بگویم... ولی به‌طور موهومی احساس می‌کنم که... سکوت و آرامش رنقیلد هم از این موضوع سرچشمه می‌گیرد و با ماجرای فردا پی‌ارتباط نیست... چون پس از بررسی دقیق و همه‌جانبه، حالا دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که... تمام تغییر حالات و دگرگونی‌های روحی رنقیلد، درست مقارن با فعالیت‌های مخفیانه و شیطانی کنت دراکولا بوده و هر بار دقیقاً... هنگامی دچار این تغییر حالات و دگرگونی‌های روحی می‌شده که آن بی‌شرف بی‌پدر و مادر با استفاده از قدرتهای شیطانی، برنامه خاصی را اجرا می‌کرده... از طرفی دیگر... اگر رنقیلد واقعاً با کنت دراکولا پیمان بسته باشد و مانند دکتر «فاوست»<sup>۱</sup> (FAUST) که برای دستیابی به عمری جاودانی روحش را به «مفسیتوفلس» (شیطان در افسانه‌های آلمانی) فروخت؛ او نیز روحش را به کنت دراکولا فروخته باشد، بعید

۱- یوهان فاوست (۱۴۸۰-۱۵۴۰ میلادی)، پزشک، ستاره‌شناس و جادوگر آلمانی که در سال ۱۵۰۶، هنگامی که به کار تدریس در مدارس اشتغال داشت، به اعمالی مبادرت ورزید که در آن زمان جادوگری تلقی می‌شد، اما به‌رحال در سال ۱۵۳۲ مورد تنقید اسقف بزرگ شهرکلن قرار می‌گیرد که متعاقباً اعتبار و استهوار زیادی برایش به ارمغان می‌آورد. اما پس از مرگش افسانه‌های زیادی بر سر زبانها می‌افتد مبنی بر اینکه دکتر فاوست به‌منظور رسیدن به عمری جاودانی و دستیابی به قدرتهای شیطانی روحش را به «مفسیتوفلس» (MEPHISTOPHELES) فروخته بوده و لذا تمام کارهای اعجاب‌انگیز و معجزاتی که انجام می‌داده با کمک مفسیتوفلس بوده. کریستوفر مارلو، درام نویس مشهور انگلیسی (۱۵۶۴-۱۶۰۳)، از روی داستان زندگی فاوست، نمایشنامه معروفی ساخت و سپس «گفته‌ها» شاعر شهیر آلمانی (۱۷۴۹-۱۸۳۲) نیز، زندگی دکتر فاوست و پیمانش با مفسیتوفلس را به نظم درآورد. منظومه‌ای که یکی از برجسته‌ترین شاهکارهای ادبیات جهان محسوب می‌شود. گونود (GOUNOD) موسیقی‌دان معروف فرانسوی (۱۸۱۸-۱۸۹۳)، منظومه گونود را به‌صورت اپرا روی صحنه آورد. «فرانتس لیست»، آهنگساز معروف مجارستانی سنفونی معروفی به‌همین نام تصنیف نمود و واگنر موسیقیدان مشهور آلمانی هم «اورتور» هجده‌انگیزی ساخته که هر دو از شاهکارهای نرماشوش نژادنی موسیقی کلاسیک محسوب می‌شوند. مترجم

نیست که تحت تأثیر نیروی اهریمنی کنت دراکولا، به‌گونه مرموزی از برنامه‌های ما آگاه شده و می‌داند که فردا قرار است، اقداماتی به‌منظور نابودکردن اربابش صورت بگیرد و حالا ساکت شده و منتظر است تا هر وقت که کنت دراکولا با استفاده از شگردهای شیطانی با او تماس گرفت. او را در جریان دمی که برایش پهن کرده‌ایم بگذارد... اما اگر فقط بتوانیم بفهمیم که از دیروز تا امروز، چه چیزهایی به‌مخز رنقیلد خلطور کرده و چه فکر و خیالانی در سرش پرورانده، مطمئناً سرنخ بسیاریار مهیج به دست خواهیم آورد که بدون هیچ شک و تردیدی می‌تواند موفقیت‌مان را از هر جهت تضمین کند... ولی متأسفانه در حال حاضر با چنان شدت و حدّتی سکوت کرده که پنداری توسط نیروی مرموزی طلسم شده... چطور شد... مثل اینکه یکی از بیماران فریاد می‌کشد... اوه خدای من... این صدای نعره رنقیلد است!!!؟

اما به‌محض اینکه از پشت میز بلند شدم، نگهبان اطاق رنقیلد، سرآسیمه وارد اطاقم شد و گفت که رنقیلد با حادثه ناگواری مواجه شده... به این صورت که... ناگهان نعره وحشتناکی از داخل اطاقش بلند می‌شود، نگهبان بدون معطلی درب اطاق را باز می‌کند و به داخل اطاق بولش می‌برد... اما در جا خشکش می‌زند و مات و میهوت به‌منظره دلخراش وسط اطاق خیره می‌شود... رنقیلد در میان دریایی از خون روی زمین افتاده بوده!!!؟

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

سوم اکتبر - حادثه دلخراشی که برای رنقیلد اتفاق افتاد، بلافاصله موبه‌مو و دقیقاً مطابق با آنچه که رخ داده بود، به رشته تحریر در آوردم. چون ماجرایست که حتی کلامی از آن نباید فراموش بشود.

پس از ورود به اطاق، مشاهده کردم که رنفلد ساکت و بی حرکت، به طور یک پهلوی به زمین افتاده و دریائی از خون، اطرافش را فرا گرفته. به کنارش نشستم و با همان نگاه اول فهمیدم که شدیداً مجروح شده. ضمن اینکه... اعضاء مختلف بدنش، مثل دست‌ها و پاها و حالت خمیدگی کمر، به گونه‌ای بود که انگار هر یک عضو مستقل هستند و هر یک به گونه خاصی روی زمین قرار گرفته‌اند... به عبارت دیگر... آن نظم و ترتیب خاصی که بین اعضاء بیرونی بدن وجود دارد و به حالت طبیعی بدن انسان شکل می‌دهد، اصلاً به چشم نمی‌خورد. موردی که نشان می‌داد، رنفلد بدبخت، به قصد کشت و همراه با ضربات فوق‌العاده سهمگین و مرگباری مورد حمله قرار گرفته... قسمت اعظم صورتش پیدا بود... اما به جرات می‌توانم بگویم که هیچ جای سالمی در صورتش پیدا نمی‌شد... درست مثل این بود که گوش‌هایش را از اطراف گرفته و صورتش را بارها و بارها به زمین کوبیده باشند... و در حقیقت همین جراحات صورتش بود که به علت خونریزی شدید، حوضچه‌ای از خون را به وجود آورده بود. هنگامی که من و نگهبان یا کمک‌همدیگر، رنفلد را آهسته آهسته جمع و جور کردیم و به صورت طاقباز خوابانندیم، نگهبان اطاق اظهار داشت:

- قربان... فکر می‌کنم... کمرش شکسته... ملاحظه بفرمائید...

دست راست، پای راست و تمام قسمت راست صورتش فلج شده.

جراحات و صدمات وارده به رنفلد، نگهبان اطاقش را شدیداً به فکر فرو برد و دائماً از خود می‌پرسید... چطور می‌شود که آدمی به این صورت زخمی بشود و به این صورت کمرش بشکند... و سرانجام با حالتی از بهت و حیرت و شگفت‌زدگی شدید، رو به من کرد و گفت:

- قربان... دقیقاً دو مورد است که هرچه راجع به آنها فکر می‌کنم، عقلم به جایی نمی‌رسد... رنفلد... خودش می‌توانسته... صورتش را آن قدر به زمین بکوبد که به این صورت له و لورده بشود... چون... هنگامی که در دارالمجانین و اوژز فیلده (EVERSFIELD ASYLUM) کار می‌کردم، یکی از دیوانه‌های بخش زنان که زن جوانی بود، در یک لحظه غفلت نگهبان بخش، آن قدر صورتش را به زمین کوبید تا جانش را از دست داد... در مورد شکستگی ستون فقرات هم، می‌تواند خودش این کار را کرده باشد، کفایت از پشت و با حالت خاصی خودش را به زمین پرت کند... اما حاضرم به جان خودم قسم بخورم که به هیچ وجه امکان ندارد کسی این دو کار را با هم و توأم انجام بدهد... چون، اگر اول ستون فقرانش را می‌شکست، دیگر برایش قدرتی باقی نمی‌ماند که بتواند صورتش را به زمین بکوبد و چنانچه اول صورتش را به زمین کوبیده بود، باید آثاری در روی زمین به جا مانده باشد، حال این که... کوچکترین اثری دال بر این موضوع در هیچ جای اطاق مشاهده نمی‌شود... و دقیقاً همین موضوع است که به صورت معنای فوق‌العاده بفرنجی افکارم را به خود مشغول کرده.

من که به توبه خود نیز شدیداً ناراحت و شگفت‌زده شده بودم، به نگبان گفتم:

- بسله حق با توست... ولی فعلاً بهتر است به سراغ پروفیسور

وان‌هلسینگ بروی و از طرف من از ایشان خواهش کنی تا سریعاً خودشان را به اینجا برسانند و به خصوص تأکید کنی که حتی لحظه‌ای

تأخیر جایز نیست.

نگهبان بدون معطلی از اطاق بیرون دوید و لحظاتی بعد... پروفیسور

با دمهائی و لباس خواب قدم به درون اتاق گذاشت و به محض اینکه چشمش به رنفلید افتاد، برای لحظاتی طولانی، با نگاهی عمیق و متفکرانه به او خیره شد. آنگاه سرش را بلند کرد و با نگاه پر معنائی به من خیره شد که پیام خاصی در آن نهفته بود... پیامی مبنی بر اینکه... انکارم را خوانده و می‌داند در مغزم چه می‌گذرد... به همین دلیل برای این‌کم کردن نگهبان اتاق و سایر نگهبانانی که برای کمک آمده بودند، خیلی آرام و خونسرد اظهار داشت:

«عجب... چه حادثه غم‌انگیزی... البته نباید تعجب کرد... چون از زمره حوادثی است که در اکثر قریب به اتفاق بیمارستانها و مراکز روان‌درمانی رخ می‌دهد... آدمهائی که عقلشان را از دست داده‌اند «خطر» برایشان مفهوم و معنائی ندارد. به همین دلیل گاهی اوقات تحت تأثیر هیجانانگیزانه‌ها، مبادرت به کارهای فوق‌العاده خطرناکی می‌نمایند که معمولاً جنبه «خود آزاری» دارد و بعضی اوقات هم بدون آنکه متوجه باشند، چنان به خود صدمه می‌زنند که ممکن است به قیمت جانشان تمام بشود... مثل همین آقای رنفلید... که خوشبختانه زنده مانده... چون در اثر ضعف ناشی از خونریزی شدید، دیگر قادر نبوده که بیش از این به خودش صدمه بزند... اما دهر صورت باید سریعاً تحت درمان قرار بگیرد و مدام هم تحت نظر باشد... ولی دکتر سیوارد من شما را تنها نمی‌گذارم، چون یک تنه و به تنهایی نمی‌توانید کاری انجام بدهید... حالا اگر اجازه بفرمائید... بروم لباسم را عوض می‌کنم و تا چند دقیقه دیگر به شما ملحق خواهم شد.

رنفلید حالا دیگر خرجر می‌کرد و به سختی نفس می‌کشید... البته جز این هم انتظار نداشتم. چون با آن جراحات عمیق و صدمه‌ای که به ستون فقراتش وارد شده بود، باید خرجر می‌کرد و به سختی نفس

می‌کشید... ولی واقعاً خدا را شکر که رنفلید آدم ضعیف و به‌قول معروف... آدم ریفوتی نبود و علاوه بر بدنی قوی و ورزیده، از قدرت و بنیه زیادی هم برخوردار بود، و الا... با این خونریزی شدید... باید تا حالا ریق رحمت را سرمی‌کشید.

لحظاتی بعد، پروفیسور وان هلسینگ با حالتی خیلی سرحال و خیلی تر و فرزند مجدداً وارد اتاق شد، با این تفاوت که لباس‌هایش را عوض کرده بود و ضمناً... کیف دستی مخصوص وسائل و لوازم جراحی‌اش را نیز به‌همراه داشت. از حالت چهره‌اش معلوم بود که در طول این چند دقیقه، فکرهایش را کرده و تصمیمش را گرفته، زیرا به محض ورود به اتاق، به کنارم آمد و نجواکنان در گوشم گفت:

«به‌هر بهانه‌ای که شده، عذر نگهبان اتاق را بخواهد و ردش کن برود... چون وقتی که از جراحی رنفلید فارغ شدیم... او به هوش می‌آید و سپس حرفهائی خواهد زد که به هیچ وجه صلاح نیست به گوش نگهبان افشاش برسد.

من سرم را به علامت تأیید تکان دادم و سپس خطاب به نگهبان اتاق رنفلید گفتم:

«خیلی متشکرم (سیمونز) (SIMMONS)... تو هر کاری که لازم بود انجام دادی... حالا بهتره بروی و سری به بقیه بیمارهای بخش بزنی... من با کمک جناب پروفیسور، زخمهای رنفلید را پانسمان می‌کنم... اما خواهش دارم... هر وقت صدائی غیرعادی شنیدی و یا با منظره‌ای غیرعادی مواجه شدی، فی‌القور مرا خبر کن.

سیمونز خیلی مؤدبانه سرش را به علامت تأیید تکان داد و به دنبال آن از اتاق خارج شد و من و پروفیسور هم بلافاصله دست به‌کار شدیم و به بازدید جراحات و صدمات رنفلید پرداختیم... خوشبختانه



جراحات صورتش، علی‌رغم منظره‌ای وحشیانه و وحشتناک، اکثراً سطحی بود و برخلاف آنچه که تصور می‌کردم، آنچنان خطرناک و نگران‌کننده نبود.

اما... جراحات یا بهتر بگوییم... صدمه عمده‌ای که فی‌الواقع از هر جهت خطرناک و سؤال برانگیز محسوب می‌شد، فرورفتگی بزرگ و بدمنظره‌ای در کاسه سرش بود که از یک سو به نقطه‌ای در بالای گوش راست و از سوی دیگر، به نقطه‌ای در وسط کاسه سر منتهی می‌شد... فرورفتگی خون آلودی که در زیر نور چراغ سقفی به‌صورت واقعاً مهیب و موحشی خودنمایی می‌کرد.

پروفسور برای لحظه کوتاهی به فکر فرورفت و سپس با تأکید زیادی اظهار داشت:

- جان... ضربه فوق‌العاده شدیدی که این فرورفتگی را به‌وجود آورده، مطمئناً باعث خونریزی مغزی شده و ضرورت امر ایجاب می‌کند تا همین‌الآن... کاسه سرش را «تری فاین»<sup>۱</sup> (TREPINE) کنیم... نگاه کن... از رنگ و رویش معلوم است که این ضربه مهلک، چه بلائی به سرش آورده... لذا چاره‌ای نداریم جز اینکه «تری فاین» کنیم... والا ممکن است هرگز به هوش نیاید.

در همین موقع ضربه ملایمی به در نواخته شد، بلافاصله در را بازکردم و با کوئینسی سوریس و آرتور مواجه شدم که هر دو با دمپایی و پیژامه شلوار پشت در ایستاده بودند.

آرتور شروع به صحبت کرد و گفت:

- هرکاری می‌کردم خوابم نمی‌برد... و همین‌طور که خسر غلت

۱- سوراخ کردن کاسه سر با منته مخصوصی که به همین اسم نامیده می‌شود - مترجم

می‌زدم، صدای نگهبان اطاق رنقید را شنیدم که به اطاق پروفسور رفته بود و داشت می‌گفت... حادثه‌ای رخ داده، من هم بلافاصله از تخت‌خواب بیرون آمدم و به اطاق کوئینسی رفتم که او هم مثل من دچار بی‌خوابی شده بود. البته... جز این هم انتظار نداشتم... چون با این همه اتفاقات عجیب و غریبی که تند و تند و پشت سر هم رخ می‌دهد، دیگر اعصابی برای کسی باقی نمانده که بتواند حتی برای دو سه ساعت هم که شده خواب راحتی بکند... حتی آدم پوست کلفتی مثل کوئینسی... راستش داشتم فکر می‌کردم که لابد فردا شب... همه چیز تغییر خواهد کرد و هرچه که تا به حال دیده‌ایم، به‌صورت کاملاً متفاوتی در مقابل چشمانمان ظاهر خواهند شد. حالی که به‌نظر من کاملاً طبیعی است و باید هم همین‌طور باشد... چون وقتی که انسان... دوران سخت و طاقت‌فرسائی را پشت سر می‌گذارد، از بحرانهای روحی شدید ربانی می‌یابد و به دنبال آن... با یک خانه تکانی روحی فکری، تمام ناراحتی‌هایش را بیرون می‌ریزد، شکی نیست که اعصابش آرام و فکر و خیالش هم راحت می‌شود... و دقیقاً در این مرحله است که حالت نگاهش هم به‌کلی تغییر می‌کند... یعنی اینکه... به‌هر کس و به‌هر چیزی که نگاه کند... جز زیبایی چیزی نمی‌بیند و جز عشق و امید به زندگی... چیزی به مغزش خطور نمی‌کند... مثل اینکه خیلی وراجی کردم... حالا اجازه می‌دهی داخل شویم؟

من سرم را به علامت تأیید تکان دادم و پس از اینکه وارد شدند، در را مجدداً محکم بستم.

به‌محض اینکه چشم کوئینسی به رنقید و به خونهای کف اطاق افتاد، فریاد خفیفی کشید و گفت:

- اوه خدای من... چه بلائی سر این بدبخت اومده؟

من به طور خیلی اجمالی، ماجرا را برایشان شرح دادم و گفتم که رنفلد در اثر ضربه‌ای فوق‌العاده شدید، دچار خونریزی مغزی شده و نیاز به عمل جراحی خاصی دارد که با توجه به شرایط فعلی رنفلد و به خصوص... خون زیادی که از دست داده، یک ریسک بزرگ تلقی می‌شود، چون ممکن است در حین عمل جراحی، جانش را از دست بدهد... و سپس با تأکید زیادی اضافه کردم و گفتم... اما اشکال اینجاست که این ضربه واقعاً مهلک، چنان صدمه‌ای به کاسه سرش زده که اگر جمع‌هایش را نشکافیم و همزمان با تخلیه خونهای منعقد شده، از ادامه خونریزی جلوگیری نکنیم، بیش از مدت کوتاهی زنده نخواهد ماند. در این صورت، چاره‌ای نداریم جز اینکه بگوئیم... «بادباد» و به قول معروف... بیه این ریسک خطرناک را به تسمان بمالیم... البته منظورم این نیست که بخوام از خودم و پروفیسور خودم استائی کنم و متنی سر کسی بگذارم... چرا که من و ایشان، به حکم وجدان حرفه‌ای و به حکم وظیفه مقدسی که به عهده داریم، باید نهایت سعی خود را برای نجات رنفلد بکار ببریم و برای زنده ماندنش از هیچ تلاشی و کوششی فروگزاری ننمائیم که طبیعتاً با ریسکهای خطرناکی همراه خواهد بود، اما اگر بدانیم، ریسکهایست که چشم‌اندازی از موفقیت در آنها به چشم می‌خورد، باید آنها را قبول کنیم و بلافاصله به مورد اجرا بگذاریم. چون چیزی از دست نمی‌دهیم... و به خصوص... در مواقعی که مصدوم از شدت جراحات و صدمات وارده در حال نزع است و امیدی به زنده ماندنش نیست، پزشک معالج نباید دست روی دست بگذارد و با قیافه‌ای محزون و مغموم، شاهد پرواز کردن روح از بدن

مصدوم باشد، بلکه باید به‌منظور ممانعت از این پرواز بدون بازگشت، هر فوت و فنی که بلد هست بکار ببرد و به هر ریسکی که صلاح می‌داند دست بزند تا شاید بتواند، مصدوم را از مرگ نجات بدهد... در این مواقع بحرانی، حتی آگاهی از اینکه... «مرگ حتمی است» نمی‌تواند عذر موّجه‌ی تلقی شود... و پزشک، معالج صرفاً به‌خاطر اینکه احساس می‌کند چیزی به پایان عمر مصدوم باقی نمانده، نباید مأیوس بشود و به کوشش و تلاشش خاتمه بدهد... دقیقاً به همین دلیل است که تمام همکاران عزیز و گرامیم، در مواقعی که می‌دانند بیماری بیمارشان عود کرده و به مرحله‌ای رسیده که امیدی به زنده ماندنش نیست، باز هم دست از تلاش و کوشش بر نمی‌دارند و با تمام قوا سعی می‌کنند بیمارشان را نجات بدهند.

حال لایب از خودتان می‌پرسید که منظور دکتر از این روده‌درازی‌ها چیست و چرا در مورد عمل جراحی رنفلد که واقعاً ریسک بزرگی است، این قدر حساسیت به خرج می‌دهد؟... بله... حق دارید... اما حالا خدمتتان عرض می‌کنم... بله... صرف‌نظر از وجدان پزشکی و مسئولیتی که من و پروفیسور در قبال سلامتی رنفلد داریم... مورد بسیار بسیار مهمی هم مطرح است که اقدام به این ریسک و به این عمل جراحی را از هر جهت ضروری می‌سازد... به این صورت که... اگر به امید خدای، عمل تخلیه خونهای منعقد شده با موفقیت تمام شود... رنفلد به احتمال قریب به یقین، به هوش خواهد آمد... و وقتی هم که به هوش آمد... دهانش را باز می‌کند تا راجع به این حادثه ناگوار توضیحاتی بدهد... مورد مهمی که عرض کردم، به همین توضیحات مربوط می‌شود... چون بدون شک و تردید... حرفه‌ای به زبان خواهد

آورد که نه تنها به مثابه چراغ پرتووری، فراسوی راهمان در مبارزه با کنت دراکولا خواهد بود... بلکه، موفقیتمان را در این مبارزه مقدس نیز از هر جهت تضمین خواهد نمود.

در همین موقع صدای پروفیسور بلند شد که می‌گفت:

- جان... این حرفها را بگذار برای بعد... باید هرچه سریعتر دست به کار بشویم و با کمک هدیگر نقطه مناسبی برای «تیری فاین» کردن پیدا کنیم... یعنی نقطه‌ای که نزدیکترین نقطه به محل خونریزی باشد تا بتوانیم خونهای متعقد شده را، به سرعت تخلیه کنیم... چون از حال و هوايش معلوم است که خونریزی داخلی هنوز هم ادامه دارد و احتمالاً شدیدتر هم شده.

به دنبال سخنان پروفیسور، سکوت سنگین و خفقان‌آوری تمام فضای اطاق را فراگرفت... ترس و وحشت بی‌سابقه‌ای قلبم را در خود می‌نخرد و هر چند لحظه یکبار... احساس می‌کردم قلمم پائین می‌ریزد. از حالت چهره و به خصوص... نگاه پروفیسور معلوم بود که او نیز حال و روز خوبی ندارد و درحالی که نگرانی عمیقی در چشمانش موج می‌زد، با حالتی کاملاً مشوش و مضطربانه به رنژیلد می‌نگریست. راجع به علت و انگیزه نگرانی و ترس و وحشت پروفیسور چیزی نمی‌دانستم و چیزی هم نمی‌توانستم حدس بزنم... اما ترس و وحشت خودم صرفاً به خاطر تصورات و فکر و خیالهایی بود که لحظه‌ای دست از سرم بر نمی‌داشت و آشوبی در مغزم به پا کرده بود... زیرا می‌دانستم و تقریباً مطمئن بودم که وقتی رنژیلد به هوش بیاید و دهانش را باز کند... چه حرفهایی بر زبان خواهد آورد و به چه ماجرای موحش و وحشتناکی اشاره خواهد کرد!!! و به‌عزت همین پیش آگاهی، آن قدر ترسیده بودم

که حتی نمی‌خواستم فکر کنم و تمام سعی و تلاشم هم بر این بود تا به‌هر طریقی که شده، افکارم را منحرف و راجع به موضوعات دیگری فکر کنم... اما بدبختانه... هر قدر بیشتر سعی می‌کردم، کمتر موفق می‌شدم.

با نگاهی پرسش‌آمیز به آرتور و کوئینی نگریستم و متعاقباً با نگاه‌هایی مواجه شدم که از هر حرف و حدیثی گویاتر بود و به‌وضوح حکایت از آن داشت که آنها نیز در انتظاری جانکاه و کشنده، دنبال دردناک و عذاب‌آوری را می‌گذرانند... احساس کردم همگی... بدون اینکه بدانیم... چرا و برای چه؟... شدیداً هیجان‌زده شده‌ایم... هیجانات خاصی و آزاردهنده‌ای که اصطلاحاً «دلشوره» (سانشش) (SUSPENCE) نام دارد و معمولاً در شرایط و موقعیتهای دلهره‌انگیزی به انسان دست می‌دهد که هیچ چیزی برایش معلوم نیست و هیچ رویداد و حادثه‌ای را نیز نمی‌تواند پیش‌بینی کند... ولی در عین حال می‌داند که هر آن امکان دارد حادثه فوق‌العاده ناگواری رخ بدهد... و حالا ما چهار نفر دقیقاً در چنین شرایط و موقعیتی قرار گرفته و به‌حدی دلواپس و نگران بودیم که به قول عوام، دلهایمان واقعاً مثل سیر و سرکه می‌جوشید. شاید بهتر است بگویم... درست شبیه گروه قلبی بودیم که دور بیمار محتضری حلقه زده و نافوس به نام «نافوس مرگ» هم در بالای سرشان آویزان است اما نافوس هنگامی به صدا در می‌آید که بیمار در حال نزع، نفس آخر را بکشد و به خانه آخرت اسباب کشی کند... اما اشکال اینجا بود که هیچ‌کدامان نمی‌توانستیم زمان به صدا در آمدن نافوس را پیش‌بینی کنیم... اما همین قدر می‌دانستیم... هنگامی به صدا در خواهد آمد که هیچ‌کدامان انتظارش را نداریم.

حالا دیگر وضعیت جسمانی رنفیلد به حدی خراب شده و به حدی به فقرا رفته بود که هر آن امکان داشت نفس آخر را بکشد. نگاهی به پروتسور انداختم و دیدم او نیز به من خیره شده. آنگاه با حالتی که معلوم بود تصمیم نهائیش را گرفته، خیلی مؤکد و فاطمانه اظهار داشت: - جان... دیگر تاخیر جایز نیست... هیچ راهی نداریم جز اینکه عمل «تری فاین» را انجام بدهیم. رنفیلد باید به هوش بیاید و حرف بزند... ولو برای چند دقیقه هم که شده... چون که حرف‌هایش می‌تواند انسانهای بی‌گناه بی‌شماری را از خطری حتمی و قریب‌الوقوع نجات بدهد... یله می‌دانم ریسک بزرگی است... اما ریسکی است که باید قبول کنیم... چرا که بقاء و حیات بشر و بشریت مطرح است... یعنی همان آرمان مقدسی که به خاطر آن بسیج شده‌ایم و به منظور تحقق بخشیدن به آن، باید به هر ریسکی که لازم باشد دست بزنیم و هیچگونه هراسی عم به دل‌هایمان راه ندهیم... چون، همان طور که خودت هم اشاره کردی... توضیحات رنفیلد، اطلاعات فوق‌العاده گرانمایی در اختیارمان خواهد گذاشت که مطمئناً موفقیت‌مان را در این مبارزه تضمین خواهد کرد... حالا بیا جلو... فکر می‌کنم بهترین نقطه برای «تری فاین»، بالای گوش راستش باشد.

پروتسور به دنبال این گفتگو دست به کار شد و با استفاده از «تری فاین» (متن مخصوص) و سایر وسائل که قبلاً از کیفش در آورده و به ترتیب در کنار هم چیده بود، با سرعت و مهارت خیره‌کننده‌ای که از سالها تجربه و مهارت سرچشمه می‌گرفت، عمل جراحی را انجام داد... جراحی فوق‌العاده دقیق و ظریفی که خوشبختانه بدون هیچ حادثه ناگواری پایان یافت... وقتی که از کار جراحی فارغ شد دست از کار

کشید و مراحل پانسمان را به عهده من گذاشت و کنار پانسمان هم خاتمه یافت و سپس هر چهار نفرمان در اوج اضطراب و نگرانی، منتظر ماندیم تا رنفیلد به هوش بیاید... رینم نفس رنفیلد کماکان غیر عادی و با خرخر زیادی همراه بود. اما طولی نکشید که خرخر کردنش قطع شد و به دنبال آن، چنان نفس طولانی‌ای کشید که به نظر می‌رسید هر آن امکان دارد سینه‌اش منفجر بشود و در همین حین و بیص، ناگهان چشمانش باز شد و سپس با نگاهی حاکی از عجز و درماندگی که در عین حال، ترس و وحشت زاید‌الوصفی هم در آن موج می‌زد، به نقطه نامعلومی در فضا خیره شد... نگاهی که برای چند لحظه به همین حالت ادامه داشت... ولی به تدریج تغییر حالت داد و در نهایت، درحالی‌که حالتی از خوشحالی آمیخته با شگفت‌زدگی در چشمانش مشهود بود، آه بلندی حاکی از آسودگی خاطر کشید و سپس رو به من کرد و با لحن و کلامی ملتسانه اظهار داشت:

- دکتر... به شما قول می‌دهم که کار خلافی نکنم... خواهش می‌کنم نگذارید... «اسپریٹ چکیت» را به تم ببوشانند... رویای فوق‌العاده و حشمتناکی به سراغم آمد و در اثر مشاهده این رویای موحش و دهشت انگیز، آن قدر ضعیف و ناتوان شده‌ام که حتی نمی‌توانم دست‌هایم را تکان بدهم... ببینم... چی شده؟... چه بلایی سرم آمده؟... احساس می‌کنم تمام اجزاء صورتم متورم شده و بدجوری می‌سوزند... دکتر شما بگوئید... مگر برایم اتفاقی افتاده؟

سخنان رنفیلد به اینجا که رسید، سعی کرد سرش را بلند کند... اما از حالت چشمانش فهمیدم که در اثر این حرکات ناگهانی، تمام سر و گردنش از شدت درد تیر کشید. لذا بلافاصله جلو رفتم و سرش را به

آرامی روی بالشت خواباندم.

در همین موقع، پروفسور هم به جلو آمد و با لحن و کلامی آرام و دوستانه که در عین حال کاملاً جدی و قاطعانه بود اظهار داشت:

- آقای رنفیلد... خیلی ممنون می‌شوم که راجع به این رؤیای موخش و دهشت انگیز توضیحاتی ارائه بفرمائید؟

به محض اینکه صدای پروفسور به گوش رنفیلد رسید، چهره‌اش علی‌رغم جراحات بی‌شمار، به طرز بارزی شکفته شد و آنگاه در جواب گفت:

- اوه بروفسور وان هلینگ... چقدر خوشحالم که شما هم در اینجا حضور دارید... حالا اگر ممکنه یک لیوان آب به من بدهید... احساس می‌کنم لب و دهانم بدجوری خشک شده... ولی اگر جرعه‌ای آب بنوشم، می‌توانم آنچه که به صورت رؤیا دیدم برایتان شرح بدهم. آرتور بلافاصله لیوان آبی به زیر دهان رنفیلد گرفت و کمکش کرد تا بنوشد. رنفیلد دو سه جرعه نوشید و پس از اینکه مجدداً سرش را روی بالشت قرار داد، گفت:

- بله... خواب دیدم که...

ولی در همین موقع ناگهان دچار ضعف شدیدی شد و در حالتی شبیه به اغما فرو رفت.

من بلافاصله رو به کوفتیشی کردم و گفتم:

- کوفتیشی... معطل چه هستی... بدو برو اطاق مطالعه و آن شبیه کنیاک طبی را بردار و بیاور... اگر اشتباه نکنم... باید بالای گتجه لیوانها باشد.

کوفتیشی بدون اینکه حرفی بزند از اطاق بیرون دوید و لحظاتی بعد

با شبیه کنیاک طبی و یک لیوان بازگشت.

با قطراتی از کنیاک طبی، لبهای خشک و ترک خورده رنفیلد را تر کردم. خوشبختانه با همان چند قطره، حالش سریعاً به جا آمد. ولی به هر حال، حال و احوال و به‌خصوص حالت نگاهش، حکایت از آن داشت که... علی‌رغم آن ضربه شدید و فرورفتگی بدمنظره‌ای که در سمت راست جیمجه‌اش دیده می‌شد، مغزش صدمه چندانی ندیده و از همان لحظه‌ای که به هوش آمده، بدون اینکه لحظه‌ای متوقف بشود شدیداً به فعالیت مشغول بوده. منظورم این است که... فعالیت‌های مغزی‌اش، نه تنها پس از بھوش آمدن، بلکه حتی پس از اینکه به حالتی شبیه اغما فرو رفت نیز همچنان ادامه داشته و کساکان با همان شدت و حدت اولیه، در مورد ماهیت واقعی رؤیای موخش و دهشت انگیز به فکر کردن مشغول بوده... به هر حال، هنگامی که حالش کاملاً جا آمد و به‌خصوص نگاهش حالتی طبیعی به خود گرفت... با چنان نگاه نافذ و ملتسانه‌ای به من چشم دوخت که واقعاً تکانم داد... نگاهی که هرگز و هرگز فراموش نخواهد شد و تا عمر دارم در خاطرم باقی خواهد ماند... زیرا... چنان آشفتگی و پریشان حالی در دناک و صادفانه‌ای از نگاهش می‌بازید که واقعاً قلبم را به درد آورد و آنگاه خیلی شمرده شمرده به سخنانش ادامه داد و گفت:

- دکتر سیوارد... من نباید خودم را گول بزنم... چیزی که جلوی چشم ظاهر شد... رؤیا نبود و هیچ ارتباطی هم با رؤیاهای موهوم و تصورات غیرواقعی نداشت... بلکه... واقعیت بود... واقعیتی مطلق... واقعیتی محض... اما واقعیتی به راستی موخش و مرگبار. به دنبال این گفتگوی کوتاه، چشمانش را به اطراف اطاق چرخاند و

وقتی که به آرتور و کوئینسی رسید که با حالتی مبهوران، لب تخت نشسته بودند، مجدداً لب گشود و گفت:

- اگر این آقایان را قبلاً ندیده بودم و از قبل افتخار آشنائی با ایشان را نداشتم، به احتمال خیلی قوی آنها را ضاربین خود و صحنه پردازان این واقعت وحشت‌انگیز می‌پنداشتم.

سخنان تفصیلی به اینجا که رسید، مجدداً از سخن گفتن باز ایستاد و دوباره چشمانش را بست، البته نه به خاطر درد و یا... نه به خاطر اینکه خوابش برده باشد، بلکه... تمدناً چشمانش را بست... گوئی می‌خواهد از تلیه عواملی که سیستم قوای دماغی انسان را تشکیل می‌دهند کمک بگیرد تا آنچه که دیده و تجربه کرده... مویه‌مو و بدون کمترین کم و کاستی بر زبان بیاورد و نقل کند. ولی لحظاتی بعد، هنگامی که چشمانش را باز کرد، خیلی عجولانه و با هیجان فوق‌العاده زیادی اظهار داشت:

- دکتر سیوارد... خواهش می‌کنم... هرچه سریعتر لبهایم را با نظراتی از کنیاک طبی دوباره تری کنید... چون احساس می‌کنم... چند دقیقه بیشتر به پایان عرم باقی نمانده و باید به استقبال مرگ بروم... نمی‌دانم... شاید هم احتمالاً به استقبال چیزی که... به مراتب از مرگ وحشتناک‌تر خواهد بود... لذا خواهش می‌کنم دوباره چند قطره کنیاک طبی به دهانم بچکانید... تا شاید موقتاً و یا حتی برای چند دقیقه هم که شده، انرژی لازم را به دست بیاورم. من باید حرف بزنم تا شما را از موضوع بسیار بسیار مهمی آگاه کنم... موضوعی که با سرنوشت انسانهای بی‌شماری بازی می‌کند، انسانهای بی‌گناه و ناآگاهی که از هیچ چیزی خبر ندارند... اوه خیلی متشکرم... حالا احساس می‌کنم...

انرژی زیادی در رگهایم به جریان افتاده و می‌توانم به صحبت‌هایم ادامه بدهم... بله... حتماً آن شب را به خاطر دارید؟... همان شبی که به ملاقاتم آمدید و من از شما خواهش کردم، فی‌النور و بدون معطلی مرخصم کنید... یادتان می‌آید چقدر التماس کردم؟... روی پایتان افتادم و حتی حاضر بودم پایتان را ببوسم... ولی شما به درخواستم زخمی ننهادید... البته تقصیری هم نداشتم... چون در شرایطی بودم که نه می‌توانستم حرفی بزنم و نه می‌توانستم به سوالاتتان جوابی بدهم... اما باور کنید... همان طور که ادعا می‌کردم... کاملاً معالجه شده و از هر جهت عاقل بودم... ادعایی که کماکان به قوت خود باقیست و به شما قول می‌دهم که الآن هم از هر لحاظ عاقل هستم... حیف که چیزی به عرم باقی نمانده... والا می‌توانستید هر طور که دلشان می‌خواهد آزمایشم کنید تا به صحت ادعایم پی ببرید و خیالتان از هر جهت راحت بشود. ولی به هر حال... آن شب پس از اینکه رفتید و تنهایم گذاشتید، دوباره دچار نومییدی و غم و اندوه شدیدی شدم که لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشت و فکر می‌کنم تا چند ساعت هم ادامه داشت... اما ناگهان حال و احوالم تغییر کرد و به جای آن افکار و خیالات غم‌انگیز و دردناک، آرامش مطبوعی در مغزم جایگزین شد... احساس کردم... مغزم از تب و تاب افتاده و تنهایی که تا لحظاتی پیش لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد و به نومییدی و غم و غصه‌هایم دامن می‌زد، ناگهان محو شده و به جای آن، آرامش فوق‌العاده مطبوع و خلسه‌مانندی، تمام وجودم را فرا گرفته... و به قول معروف... فهمیدم... که هستم و در کجا هستم... در همین موقع صدای واقعی چند قلاده سگ از پشت ساختمان بلند شد... اما من مطمئن بودم که... «اوه آنجا نیست!!!!»

در طول مدتی که رنفیلد حرف می‌زد، پروفیسور وان هلسینگ بدون اینکه حتی پلک چشم‌هایش به هم را بزند به او خیره شده بود و با دقت هرچه تماشاگر به حرف‌هایش گوش می‌داد، اما به محض اینکه سخنان رنفیلد به وانی‌واقی کردن سگها و به ویژه به «او» رسید، به آرامی دستش را دراز کرد و دست مرا در دستش گرفت و با قدرت هرچه بیشتر فشار داد. موضوعی که نشان می‌داد، همچنان بی سابقه‌ای سرتاپایش را قرا گرفته و شدیداً تهییج شده... مبهذا، علی‌رغم این عیجان فوق‌العاده شدید، خودش را با قدرت هرچه تماشاگر کنترل کرد و خیلی خونسرد اظهار داشت:

«بسیار خوب آقای رنفیلد... لطفاً ادامه بدهید.»

رنفیلد که گویی با شنیدن سخنان پروفیسور، بیش از پیش ترغیب شده، با شور و حرارت زیادی به سخنانش ادامه داد و گفت:

«چشم جناب پروفیسور... کجا بودم؟... او، بله... داشتم می‌گفتم که... اما مطمئن بودم که «او» آنجا، یعنی پشت ساختمان نیست. چون در همین لحظه... همراه با توده‌ای از «مه رقیق» (میسست) (MIST) به پنجره اطاقم نزدیک شد... البته قبلاً هم بارها و بارها به همین شکل و حالت دیده بودم و می‌دانستم که می‌تواند به صورت توده‌ای از «مه رقیق» ظاهر شود و حرکت بکند. اما آنشب خیلی قرق می‌کرد... چون کاملاً به صورت «مه رقیق» نبود، بلکه به صورت موجودی قابل رؤیت و از هر جهت قابل شناسایی بود که در میان هاله‌ای از مه رقیق قرار داشت و همراه با آن حرکت می‌کرد... اما شراره‌هایی از خشم و غضب از چشمانش بیرون می‌جهید و با نگاههایی حاکی از کینه و نفرت به من می‌نگریست... لبهای سرخ‌رنگ و خونینش با زهرخند موحشی از هم

جدا شده و دندانهای نیش فوق‌العاده سفیدی که از سوزن هم تیزتر بود، در زیر نور مهتاب با درخشش هولناک و چندش آوری می‌درخشید... اما ناگهان سرش را برگرداند و برای چند لحظه به انبوهی از درختان محوطه باغ بیمارستان خیره ماند. جایی که سگها به دور هم جمع شده و به صورت دسته‌جمعی با هم وانی‌واقی می‌کردند... و با همین نگاه، سگها چنان ساکت شدند که گویی تحت تأثیر نیروی مرموزی ناگهان نفسشان بند آمده... از علت آمدنش آگاه بودم و می‌دانستم چه انگیزه‌ای او را به نزدیکی اطاقم کشانده... به خودش وعده و وعید داده بود که او را حتماً به داخل اطاقم دعوت خواهد کرد... اما غافل از اینکه... به هیچ وجه میل نداشتم او را به اطاقم راه بدهم... چه برسد به اینکه دعوتش بکنم... البته نه اینکه... بکھوئی به این فکر اضافه باشد، بلکه از مدت‌ها قبل به خودش وعده داده بود که پایش به اطاقم باز نشود، یعنی دقیقاً از همان موقعی که قول داد... چیزهایی که می‌خواستم برایم تهیه بشود... یعنی فراهم کند و یا ادیبانه تر عرض کنم... به خواسته‌هایم جامه تحقّق ببوشاند.

در اینجا پروفیسور سخنانش را قطع کرد و گفت:

«چطور و به چه طریق؟»

«با اجرای اعمالی که به صورت عادی و معمولی امکان‌پذیر نبود و نیاز به قدرتهایی شیطانی داشت... مثلاً... ارسال هزاران مگس به سمت پنجره اطاقم، به خصوص مواقعی که هوا کاملاً گرم بود و خورشید با درخشش فوق‌العاده‌ای نورافشانی می‌کرد... آن هم مگسهای فوق‌العاده چاق و چله‌ای که بالهایشان در زیر نور آفتاب با رنگهای متنوعی می‌درخشید... و یا موشهای بزرگی که شبها به اطاقم می‌آمدند.»

موشهائی که در پشتشان... تصویر یک جمجمه با دو استخوان متقاطع (کراس اینز) (CROSS-BONES) نقش بسته بود.

پروفسور وان هلستینگ درحالی که سرش را به علامت تصدیق و تأیید تکان می‌داد، نجواکنان در گوشم گفت:

- اظهارات رنیلد درست شبیه همان حشرات موذیست که در داخل جمجمه مرده‌ها لانه می‌کنند و مغزشان را به تدریج می‌خورند.

اما رنیلد بدون توجه به گفته‌های درگوشی پروفسور با من، کماکان به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ولی ناگهان قیافه‌اش خیلی جزی شد و سپس با صدائی خیلی یواش و ملایم که حالت نجواکردن را داشت... گفت... «موش... موش... موش... موش» (رت، رت، رت) (RAT, RAT, RAT) و هنوز کلامش به پایان نرسیده، صدها... هزارها و شاید هم میلیونها موش ظاهر شدند که از در و دیوار بالا می‌رفتند و به دنبال آنها... سگهای تنومندی هم آمدند، تا موشها را تکه تکه کنند و بخورند... به اضافه تعداد کثیری گریه‌گر!!!... جانورانی زنده که بدنشان مالا مال از خون بود... یعنی سرشار از نیروی حیات و آکنده از نیروی زندگی!!!... نه مثل مگس‌های کثیف و کوفتی که مرده شور برده‌ها فقط بلدند و ویزویز بکنند... و الا یک قطره خون هم در بدنشان پیدا نمی‌شود.

من با حالتی از تسخیر به «او» خندیدم... مهلدا خیلی دلم خواست بدانم که چه برنامه‌های دیگری اجرا خواهد کرد... در همین موقع... سگها که هنوز با صدای بلندی واق واق می‌کردند، ناگهان به دور خود چرخیدند و به طرف انبوهی از درختانی که اقامتگاه اختصاصی‌اش را پوشانده بود، دویدند... سپس با اشاره سراز من خواست تا به مقابل

پنجره بروم... من هم از جایم برخاستم و به مقابل پنجره رفتم و به او خیره شدم... «او» دست‌هایش را با حالت خاصی بالا آورد... گویی قصدش این بود تا بدون استفاده از قوه ناطقه، فرمان به خصوصی را صادر نماید... فرمانی که با همان حرکت دستها صادر شد و به دنبال آن... توده‌ای بزرگ و سیاه‌رنگ در روی چمن محوطه مقابل پنجره، به گردش درآمد که به نظر می‌رسید... گوی آتشین بسیار بزرگی باشد... آنگاه با حرکت مجدد دست‌هایش، توده کروی شکل آتشین را به سمت چپ و راست حرکت داد... اما در همین موقع بود که فهمیدم... توده کروی شکل، گوی آتشینی نیست، بلکه مجموعه‌ای از هزاران موش درشت و بدقیافه سی‌باشد... موشهائی که چشمهای سرخ‌رنگ و خونی‌شان در زیر نور مهتاب به طرز وحشتناکی می‌درخشید... درست شبیه چشمهای اربابشان منتها در ابعادی به مراتب کوچکتر... «او» مجدداً دست‌هایش را بالا برد و به دنبال آن تمام موشها از حرکت ایستادند و بر جای خود متوقف شدند... به نظرم رسید که همراه با این چشم‌بندی‌ها و شعبده‌بازی‌ها، پیامی هم برایم قرائت کرد... پیامی به این شرح:

«تمام این موجودات زنده را به تو می‌بخشم... البته نه فقط این تعداد و این نوع... بلکه... هزاران هزار موجود زنده دیگر... تا هرگز روی مرگ و نیستی را نبینی و آن طور که دلت می‌خواهد، به عمری جاودانه برسی... منتها به یک شرط، مشروط به اینکه... همین الان از پنجره بیرون بپری... جلویم زانو بزنی و قول بدهی که از این به بعد فقط مرا پرستش خواهی کرد»



به‌دنیال این پیام، توده ابر سرخ رنگی که کاملاً به رنگ خون بود در مقابل پنجره ظاهر شد که چند ثانیه بعد، احساس کردم روی چشمانم قرار گرفته... و سپس بدون آنکه بدانم چه می‌گویم و چکار می‌کنم... و یا اساساً بدون آنکه اختیاری از خود داشته باشم، پنجره را باز کردم و خطاب به او «اوه اظهار داشتیم... هارباب و مالک الرقاب من... کرم نما و فرود آی که خانه خانم تست». هنوز کلمه آخر از دهانم خارج نشده، تمام موشها در یک لحظه محو و ناپدید شدند... و سپس «اوه از لای شکاف اطراف پنجره وارد اطاقم شد. شکافی که عرض آن به یک سانتی‌متر هم نمی‌رسد!!!»... درست شبیه... نور مهتاب که شبها از لای شکاف پنجره‌ها به درون اطاق رخنه می‌کند... لحظاتی بعد مثل شاخ شمشاد جلویم ایستاده بود و با نگاهی پیروزمندانه مرا نظاره می‌کرد. صدای زنبیلد به‌طور محسوس ضعیف شده بود، لذا، مجدداً چند قطره کنیاک طبی به دهانش ریختم. اما متعاقباً به مواردی اشاره کرد که به نظر می‌رسید سببیتی از داستان را از قلم انداخته، گویی نیروی حافظه‌اش در همین چند ثانیه مکت اجباری، با جهش ناگهانی به جلو پریده تا نکات و موارد جدیدی را در حافظه‌اش زنده کند... اما به محض اینکه خواستم دهانم را باز کنم و به زنبیلد تذکر بدهم که از مسیر ماجرایی قبلی منحرف شده، پروفسور نجواکنان در گوشم گفت:

- نه نه... حرف‌هایش را قطع نکن... اشکالی ندارد... بگذار به حرف‌هایش ادامه بدهد و هرچه که به خاطرش می‌رسد تعریف کند... و زنبیلد. در حال حاضر از نیروی حافظه قوی و مطمئنی برخوردار نیست تا بتواند به عقب برگردد و صحبت‌های قبلی‌اش را به خاطر بیاورد... لذا... از این می‌ترسم که اگر حرف‌هایش را قطع کنی، چنان گیج و سردرگم

بشود که دیگر نتواند هیچ چیزی را به‌خاطر بیادرد. صحبت‌های پروفسور کاملاً منطقی و به جا بود، به‌همین دلیل سکوت کردم و به ادامه حرف‌های زنبیلد گوش دادم که حالا داشت می‌گفت:

- تمام روز به انتظار نشستم تا مجدداً به سراغم بیاید و حرف و حدیث جدیدی از «اوه» بشنوم. اما نه تنها به سراغم نیامد... بلکه هیچ چیزی هم برایم نفرستاد... حتی دریغ از یک مگس ناقابل!!!... خیلی ناراحت و عصبانی شده بودم... چون کاملاً مغایر با قول و قرارهایش بود... ناراحتی و عصبانیتی که ساعت به ساعت بیشتر می‌شد و مقارن با ظاهر شدن ماه در آسمان به اوج خود رسید... به همین دلیل پنجره را محکم بستم و درحالی‌که از شدت عصبانیت، دانه‌ها لیهام را گاز می‌گرفتم، به قدم زدن در اطاق مشغول شدم... اما در همین موقع بود که طبق عادت همیشگی‌اش از روی شکاف اطراف پنجره، به داخل اطاق خزید... به خاطر همین موضوع بود که راستی راستی آتشی شدم و پاک از کوره در رفتم. چون حداقل جا داشت، به خاطر ادب و احترام هم که شده، اول در می‌زد!!! و صبر می‌کرد تا مثل آدم، پنجره را به رویش باز کنم... نه اینکه مثل یک کرم دراز وول بزنم. و از لای شکاف دور پنجره وارد اطاق بشود... احساس می‌کردم که از شدت عصبانیت به سرز جنون رسیده‌ام... اما «اوه» در کمال خونردی ایستاده و با لبخند تمسخر آمیزی به من زلزده بود... چهره سفید و بدترکیبش در میان هاله‌ای از مه رقیق قرار داشت که همراه با آن چشم‌های خونین و سرخ‌رنگ، به‌صورت تابلوی مخوف و ترسناکی جلوه می‌کرد... سپس طوری به قدم زدن مشغول شد که انگار نسل اندر نسل صاحب اطاق بوده و من هم نوکر بی‌جیره و مواجیبی هستم که بود و نبودم برایش

یکیست... اما شگفت آور این که مثل دفعات قبل، آن بوی تعفن همیشه را نمی‌داد... به طرفش حمله بردم... اما بی‌فایده... چون قسمت اعظم اندامش کماکان به صورت مه رقیق بود که بدیهی است نه می‌شد گرفت و نه می‌شد کتکش زد... اما در همین موقع ناگهان به نظرم رسید که... خانم هارکر وارد اطاق شده!!!؟

به محض اینکه جمله آخر از دهان رنفیلد خارج شد، آرتور و کونینسی که تا حالا ساکت و صامت لب تختخواب نشسته بودند، از جا بلند شدند و به بالای تختخواب آمدند. جایی که رنفیلد نمی‌توانست آنها را ببیند، ولی آنها می‌توانستند حرف‌هایش را بهتر بشنوند... حال و احوال پروفیسور، توجه را به خود جلب کرد، زیرا درحالی که دستها و به خصوص منخرینش به طور محسوس می‌لرزید، با چهره‌ای که لحظه به لحظه ذکوتر و ملول‌تر می‌شد، چشم به دهان رنفیلد دوخته بود و بدون اینکه حتی بلکه چشم‌هایش تکان بخورد، با دقت زاید الوصفی به او می‌نگریست.

رنفیلد بدون توجه به آنچه که در اطرافش می‌گذشت به سخنانش ادامه داد:

- امروز بعد از ظهر خانم هارکر به دیدنم آمد... اما حالا احساس می‌کردم که این خانم هارکر با آن خانم هارکر یکی نیست و از جهات بسیاری با هم فرق دارند... چه جووری بگویم... درست مثل... قوری پر از چائی که چایش تمام شده، ولی دوباره آب زیادی به نافش بسته باشند... خانم هارکر امروز بعد از ظهر، حال و هوای چای پررنگ و تازه دمی را داشت که آدم حتی از رنگش هم لذت می‌برد... اما خانم هارکری که حالا جلوی چشم سبزه شده بود... درست حالت آب

زیبویی را داشت که به تفرانه چائی ته قوری اضافه کرده باشند... چون به حدی بدرنگ بود که آدم حتی رغبت نمی‌کرد نگاهش بکند.

حالا همگی به حدی هیجان زده شده بودیم که واقعاً به سختی می‌توانستیم خودمان را کنترل بکنیم... اما به هر حال... به هر جان کنده‌ای که بود، خویشتن داری‌مان را حفظ کردیم تا مبادا حرفی از دهانمان خارج شود و یا اینکه... بی‌اختیار حرکتی بکنیم که باعث آشفتنگی رنفیلد بشود.

رنفیلد به سخنانش ادامه داد:

- نمی‌دانم چه بگویم و چطور شرح بدهم... ولی همین قدر می‌دانم... هنوز مطمئن نبودم که خانم هارکر وارد اطاقم شده... تا اینکه لب به سخن باز کرد و تازه متوجه شدم... این خانم هارکر است که دوباره به دیدنم آمده... اما همان طور که گفتم... به طور موهومی احساس می‌کردم... این خانم نمی‌تواند خانم هارکر حقیقی باشد... گوا اینکه از هر لحاظ شباهت تامی با ایشان داشت... چون صورتش به طرز عجیب و غریبی رنگ پریده و فوق‌العاده بدرنگ به نظر می‌رسید... من هم اصولاً از آدم‌های رنگ پریده متنفرم... حالا چه زن و چه مرد... چون قویاً معتقدم... آدمی که لب و دهان و لب‌هایش قرمز و یا حداقل صورتی رنگ نیست... نمی‌تواند آدم سالمی باشد... زیرا معلوم است خون زیادی در بدنش وجود ندارد... و اگر از من بپرسید... آدمی که خون کافی در بدنش نباشد، نه قابل دوست داشتن است و نه قابل معاشرت!!!؟... من فقط به فقط به کسانی به دیده احترام می‌نگرم و برایشان ارزش و اعتبار قائل هستم که به علت داشتن خون زیاد، لب و دهانشان همانند شقایق صحرائی به رنگ خون باشد و از لب‌هایشان هم

خون بچکد و دقیقاً به خاطر برخورداری از این خصوصیات ویژه بود که گرایش شدیدی نسبت به خانم هارکر پیدا کرده و پیرایشان ارزش و احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودم... اما حالا... خانمی جلوم ایستاده بود که علی‌رغم شباهت فوق‌العاده با خانم هارکر... نه تنها رنگ و روئی نداشت، بلکه صورت و حتی دست‌هایش، به حدی سفید و پد رنگ بود که آدم بی‌اختیار چندشش می‌شد... طوری که انگار... حتی قطره‌ای خون در رگ‌هایش وجود ندارد... در آن لحظه، به علت همان عصبانیتی که عرض کردم... به صرافت نیفکدام تا راجع به علت رنگ پریدگی بی‌سابقه و چندش‌آور خانم هارکر فکر بکنم... اما دقیقاً پس از اینکه خدا حافظی کرد و رفت... به فکر فرورفتم و هم زمان چهره رنگ پریده‌اش... به‌طور بازی جلوی چشم مجسم شد... در اینجا بود که به علت این رنگ پریدگی بی‌سابقه و دور از انتظار پی بردم که عصبانیتم را دو چندان افزایش داد... زسرا فهمیدم که این پست فطرت خون‌آشام... در طول این دو سه روز اخیر... از خون این زن جوان معصوم و واقعاً دوست داشتنی تغذیه کرده!!!

احساس کردم بدنم شدیداً به لرزه افتاده و با نگاهی به بقیه، متوجه شدم که تنها من نیستم، بلکه پروفسور، آرنور و حتی کوئینسی هم بی‌اختیار به خود می‌لرزند... ولی به‌هرحال... علی‌رغم نگرانی فوق‌العاده شدیدی که واقعاً مثل خوره به‌جانمان افتاده بود، همگی ساکت و صامت به حرف‌های رنفیلد گوش می‌دادیم... حرف‌هایی که حاضریم بخوریم... هر کلمه‌اش مثل نیشتر به قلبمان فرو می‌رفت، معهذاً حاضر نبودیم حتی کلامی را ناشنیده بگذاریم.

رنفیلد ادامه داد:

علی‌رغم عصبانیت فوق‌العاده زیادی که واقعاً آتش به‌جانم زده بود... شکیباییم را حفظ کردم و منتظر ماندم... چون تصمیم گرفته بودم انتقام خودم و خانم هارکر معصوم و بی‌گناه را از او بگیرم... البته می‌دانستم با موجود فوق‌العاده قوی و فوق‌العاده خطرناکی روبرو هستم که با کوچکترین غفلتی مرا له و لورده خواهد کرد... اما من هم آدمی نبودم که بی‌گدار به آب بزنم و به حساب خودم... از آمادگی کاملی برخوردار بودم... ضمن اینکه... شنیده بودم... دیوانه‌ها از قدرت جسمانی و زوربازوی فوق‌العاده‌ای برخوردار هستند و چنانچه از کوره در روند حتی چند مرد گردن کلفت و قوی‌هیكل هم حریفشان نمی‌توند... من هم به‌هرحال... هنوز یک دیوانه محسوب می‌شدم و لذا معصم بودم که از زور بازوی استثنائیم حداکثر استفاده را بکنم... به همین دلیل... به محض اینکه وارد اطاق شد... به طرف توده‌ه رفیق حمله بردم و بازوهایم را محکم به دورش حلقه کردم... غافل از اینکه او با همان نگاه اول، تمام فکر و خیالاتم را خوانده و می‌داند... قصد دارم نابودش بکنم... نبرد تن به تن فوق‌العاده حساسی بود که بی‌روزی در آن، منوط به مورد خاصی بود... یعنی... حالت مه رفیق... من نباید به او فرصت می‌دادم تا کاملاً از حالت مه رفیق خارج بشود... و اونیز به دنبال این بود که هرچه سریعتر تغییر شکل بدهد... چون می‌دانست که اگر به حالت مه رفیق باقی بماند، حتماً مغلوب خواهد شد... به همین دلیل، حلقه بازوهایم را تنگتر کردم و تا آنجائی که زور بازویم اجازه می‌داد بر فشار خود افزودم... او می‌بایست می‌مرد و نابود می‌شد... تا دیگر نتواند به سراغ خانم هارکر برود و با مکیدن خون این زن جوان معصوم واقعاً قابل احترام، شکم صاحب مرده‌اش را سیر کند. حالا

دیگر با تمام قوا او را در خود می فشردم... طوری که برای لحظه‌ای احساس کردم چیزی به پیروزی نهایی باقی نمانده و تا لحظاتی دیگر، به کلی خُرد و خاکشیر خواهد شد... اما در همین موقع، چشمان مخوف و وحشتناکش که همانند دو کاسه خون جلوه می نمود، در میان مه رقیق شکل گرفت و متعجباً با چنان نگاه سوزانی به من خیره شدند که به راستی تا اعماق وجودم گُر گرفت و به دنبال آن، احساس کردم دیگر نیرویی در بدنم باقی نمانده و بازوهایم به کلی از کار افتاده و آنگاه مثل مار از میان بازوهایم به پایین خزیدم... سعی کردم به او بجسم و اجازه ندهم از من جدا بشود. اما او تنها با یک دست مرا بلند کرد و با قدرت هرچه تماشاگر به زمین کوبید... توده ابر قرمز رنگی جلوی چشمانم را گرفت و هم زمان... غرزش گوشخراشی، شبیه صدای رعد و برق بلند شد که در و دیوار و اطاق را به لرزه درآورد و به دنبال آن... توده مه رقیق به طرف در اطاق حرکت کرد و از شکاف زیر در، به بیرون خزید.

صدای نسفیلد به تدریج ضعیف تر و ضعیف تر می شد... ضمن آنکه... ریتم و حالت نفس کشیدنش هم شدیداً مختل شده و با خرنج به مراتب بیشتری همراه بود... پروفور وان هلینگ از جایش برخاست و گفت:

- بسیار خوب... حالا دیگر از موضوع بسیار بسیار مهم و مرگباری آگاه شده ایم... یعنی اینکه... هم می دانیم (اوه! اینجاست... و هم می دانیم... به چه منظوری به اینجا آمده... خوشبختانه هنوز دیر نشده، اما به هر حال نباید حتی ثانیه‌ای را از دست بدهیم... بلکه باید همین الساعه دست به کار شویم... لذا پیشنهاد می کنم به سراغ اسلحه‌هایتان بروید و خودتان را مسلح کنید... البته منظور همان سلاح‌های ویژه‌ای

است که در اختیارتان گذاشتم.

فکر می کنم نیازی به هشدار و اخطار پروفور نبود، چون همگی به حدی ترسیده و وحشت زده شده بودیم که به هیچ وجه امکان نداشت حتی یک ثانیه هم صبر کنیم... بلافاصله به طرف اطاق‌هایمان دویدیم و تمام سلاح‌های ویژه‌ای که پروفور در اختیارمان گذاشته بود برداشتم و لحظاتی بعد به پروفور که در راهروی منزل به انتظارمان ایستاده بود ملحق شدیم... پروفور ضمن اشاره به سلاح‌هایی که با خود حمل می کرد، اظهار داشت:

- این سلاح‌ها هرگز و هرگز از من جدا نخواهند شد... اما هنگامی آنها را به زمین خواهم گذاشت که از این ماجرای وحشتناک فارغ و از شر این موجود خبیث هم برای همیشه راحت شده باشیم.

آنگاه مکث کوتاهی کرد و سپس با قاطعیت زاید الوصفی ادامه داد و گفت:

- دوستان من... اگر چه همگی با سلاح‌های فوق‌العاده کارساز و مؤثری مسلح شده‌ایم... اما صرفاً به این سلاح‌ها اتکاء نکنید... بلکه باید از عقل و شعورتان هم کمک بگیرید و کلاً مشیاراته عمل نکنید... چون... با دشمنی روبرو هستیم که با هیچ یک از معیارهای معمولی قابل سنجش و قابل مقایسه نیست... دشمنی که از مکارترین روباه‌ها مکارتر و از ازدهای هفت‌سر افسانه‌ای هم خطرناک تر می باشد... اما باید از خودمان خجالت بکشیم... زیرا به جای آنکه شیها راه بیافتیم و با سرکشی به گوشه و کنار منزل از حضور این موجود اهریمنی آگاه بشویم، جلوی شومینه می نشینیم و در عالمی از بی خبری و جهالت محض، سیگار دود می کردیم و قهوه می نوشیدیم... غافل از اینکه... دو مایه خون آشام همیشه هشیار و همیشه آگاه، در گوشه‌ای کمین کرده

تا چشم زخمی به مادام هارکر، این زن جوانِ واقماً مضموم و فداکار بزنند... واقماً شرم آور است که صرفاً به خاطر... خودخواهی... جهالت... و خواب خرگوشی مفتی نادان و ناآگاه، زن جوان فداکار و از جان گذشته‌ای، عذاب بکشد و زندگیش به مخاطره بیافتد... سخنان پروفیسور به اینجا که رسیده، بغض گلویش را گرفت و از روی ناچاری دیگر ادامه نداد... من هم به شخصه حال و روز خوبی نداشتم و احساس ید و تاراجت‌کننده‌ای به قلبم فشار می‌آورد... حالا نمی‌دانم در اثر عصبانیت بود یا ترس و وحشت... به احسان قوی... مخلوطی از هر دو بود.

مقابل اطاق هارکرها که رسیدیم، از حرکت ایستادیم. کولینسی با صدای ملایمی گفت:

- فکر می‌کنین لازمه که خانم هارکرو بیدار کنیم؟

پروفیسور با حالتی مغموم و دلنکننده پاسخ داد:

- بله... باید بیدارش کنیم... و اگر در را باز نکرد... در را می‌شکنیم و داخل می‌شویم.

کولینسی با عصبانیت محسوسی اظهار داشت:

- اما آگه این کارو بکنیم... ممکنه خیلی برسه... به نظر من اصلاً درست نیست که در اطاق به خانوم محترم و بشکنیم و به زور داخل بشیم؟

پروفیسور با همان حالت قبلی پاسخ داد:

- آقای کولینسی... شما درست می‌فرمائید... و بنده هم نظر شما را کاملاً تأیید می‌کنم... اما حالا مسئله مرگ و زندگی مطرح است... و وقتی چنین مسئله مهمی مطرح می‌شود... چاره‌ای نیست جز اینکه... چشمان را هم بگذاریم و پاره‌ای از مسائل اخلاقی را نادیده بگیریم...

جان دوست من... حواست را جمع کن ببین چه می‌گویم... من دستگیره در را می‌چرخانم... اگر در باز شد که فیهالمراد... اما اگر در باز نشد... تو با شانه‌ات محکم به در بکوب... البته با کمک بقیه دوستان... خوب... آماده... حالا...

پروفیسور به دنبال جمله آخر، دستگیره را چرخاند، ولی در باز نشد... بلافاصله همگی با شانه‌هایمان به طرف در حمله بردیم که با صدای مهیبی از جا درآمد و باز شد، طوری‌که نزدیک بود همگی به زمین بیافتیم... ولی در هر صورت... پروفیسور به زمین افتاد... من چشم به پروفیسور بود که داشت از زمین بلند می‌شد... اما در همین هنگام نگاهم به منظره‌ای افتاد که با دیدن آن... واقماً خشکم زد. آنگاه احساس کردم موهای پشت گردنم سیخ شده... زمانم بند آمده و چیزی نمانده که قلبم هم از تپش بایستد.

پرتو درخشان قرص ماه که با درخشش فوق‌العاده‌ای می‌درخشید، پس از عبور از پرده ضخیم و زرد رنگ جلوی پنجره، تمام اطاق را مثل روز روشن کرده بود... تختخواب زن و شوهر جوان در فاصله کمی در مقابل پنجره قرار داشت... جوتانان با چهره‌ای ملتهب و برافروخته، درازکش در کنار تختخواب افتاده و از نفس‌های طولانی و سنگینش معلوم بود کاملاً بیهوش شده و در عالمی از بی‌خبری محض سیر می‌کنند... ولی همسرش مینا، با لباس خوابی سفیدرنگ، کماکان روی تختخواب بود... ولی نه در حالت خواب، بلکه درست در لبه تختخواب زانو زده و گردنش به طرف داخل، یعنی به طرف سینه‌اش خم شده بود... اما مرد لاغر اندام بلند قدی که شغل سیاهی بر تن داشت نیز در کنار تختخواب دیده می‌شد که صورتش به طرف پنجره بود، اما

به محض اینکه سرش را برگرداند و نگاهش با نگاه ما تلاقی کرد... نفس در سینه‌هایمان حبس شد... زیرا... همان... کنت دراکولا ی خبیث بود... البته نه اینکه حدس زده باشیم... بلکه صد درصد یقین داشتیم... چون... علاوه بر خصوصیات ظاهری ویژه و منحصر به فرد... از قبیل... سیل فوق‌العاده نازک... لبهائی که به طرز موحش سرخ‌رنگ به نظر می‌رسید... رنگ نفرت‌انگیز صورت... و به‌خصوص، چشمانی که به راستی دو کاسه خون بود، جای بریدگی عمیقی نیز روی پیشانی به چشم می‌خورد که به‌عنوان علامتی ویژه و مشخص، هویتش را بدون چون و چرا تأیید می‌نمود و جای هیچ‌گونه شک و شبه‌ای باقی نمی‌گذاشت.

«وهمایر خون آشام» با انگشتان بلند و باریک دست چپ خود، دو دست میناهاکر را محکم گرفته بود و با قدرت هرچه تمامتر به سوی خود می‌کشید... و هم زمان... با دست راستش هم گردن زن بدبخت فلک زده را از پشت گرفته بود و با زور زیادی به پائین و به وسط سینه‌اش فشار می‌داد... منظره کنت دراکولا و میناهاکر، دقیقاً منظره مرد نزه‌خو و قلچماقی را نداعی می‌نمود که گردن بچه‌گربه ملوسی را گرفته و سعی دارد سر بچه‌گربه را داخل بشقایی پراز شیر بکند.

لباس خواب سفید میناهاکر غرقه به خون بود... ضمن اینکه... قسمت بالای پیراهن کنت دراکولا هم پاره شده و رشته باریکی از خون روی سینه‌هایش دیده می‌شد که قطره‌قطره به پائین می‌چکید. به محض اینکه در از جا کنده شد و به داخل اتاق هجوم آوردیم، وهمایر خون آشام که مرکز انتظار چنین صحنه‌ای را نداشت، سرش را به طرف ما برگرداند و با نگاهی اهریمنی و جهنمی به ما خیره شد... چشمان

مخوف و مرگبارش تحت تأثیر هیجانی شدید و ناگهانی، درخشش خاصی پیدا کرده بود و به راستی به‌مانند دو کوره سوزان و مشتعل به نظر می‌رسید... طوری که گویی... همان آتش جهنم است که از چشم‌هایش شعله می‌کشد... بینی دراز و عتابی‌اش کاملاً تیر کشیده بود و متخربش نیز به وضوح می‌لرزید... لبه‌هایش غرقه به خون بود و از دو گوشه دهانش هم کماکان خون می‌چکید... اما از همه مخوفتر و موحش‌تر... دندانهای تیش فوق‌العاده سفید و فوق‌العاده تیزی بود که در میان مجسوعه‌ای از کف و خون روی هم قرار گرفته و به طرز واقعاً هولناکی می‌درخشید... شکل و حالتی که فقط به فقط در صورت حیوانات وحشی و درنده خو مشاهده می‌شود، به‌خصوص هنگامی که، حتی توخس و درنده خوبی‌شان شدیداً تحریک شده و به اوج خود رسیده و فقط منتظرند تا با یک جهت برق آسا، گلوی شکارشان را به دندان بگیرند و از هم بدارند. کنت دراکولا، برای چند ثانیه‌ای با همین شکل و حالتی که عرض کردم به ما خیره شد، آنگاه خانم هارکر کاملاً بی‌حال را که به نظر می‌رسید... دیگر رفتی به تنش نمانده، با حالتی از نفرت و انزجار به روی تختخواب پرت کرد و به دنبال آن به طرف ما خیز برداشت. اما خوشبختانه حالا دیگر پروفیسور از جای خود بلند شده بود و پاکت محتوی «خمیر مقدس» را به طرف کنت دراکولا گرفت... کنت دراکولا که حالا تقریباً به یک قدمی پروفیسور رسیده بود، ناگهان از حرکت ایستاد و بر جای خود میخکوب شد... درست شبیه لوسی بدبخت در آن شب فراموش نشدنی که هنگام ورود به مقبره‌اش، به محض رؤیت خمیر مقدس، خطوط چهره‌اش به طرز شمشز کننده‌ای درهم رفت و مجاله شد و سپس با حالتی از ترس و وحشت از درب

مقبره فاصله گرفت. بلافاصله من و آرتور و کوئینسی، صلیب‌هایی که همراهان داشتیم، از جیب‌هایمان بیرون آوردیم و جلوی خود گرفتیم و متعاقباً به طرف کنت دراکولا به راه افتادیم... کنت خون آشام می‌پدر و مادر که حالا چهره‌گریه‌ستیزش... از شدت خشم و غضب و ترس و وحشت زیاد، دو چندان تریه‌تر شده بود، درحالی‌که سعی می‌کرد با استفاده از شتل بلندش صورتش را بپوشاند، هر قدم که ما نزدیکتر می‌شدیم، او نیز یک قدم به عقب‌تر می‌رفت... اما با اینکه هوا کاملاً صاف بود... ناگهان تکه ابرسایهی جلوی پنجره قرار گرفت و در یک لحظه همه جا تاریک و ظلمات شد... کوئینسی بلافاصله کبریتی آتش زده و چراغ‌گاز را روشن کرد... ولی از کنت خبری نبود... فقط دنباله‌تو ده‌ای، از مه‌رقیق را دیدیم که از شکاف زیر در اطاق به بیرون می‌خزید و لحظه‌ای بعد به کلی محو و ناپدید شد... اما در همین موقع خانم هارکر که ظاهراً به هوش آمده بود، چنان فریادی از خود سر داد که مطمئنم تا عمر دارم از یاد نخواهد رفت و همیشه در گوشم صدا خواهد کرد... و بعدنبال آن، هر چهار نفر به سوی شتافتیم.

مینا هارکر درحالی‌که کمترین رنگی به چهره‌اش باقی نمانده بود، مجدداً برای چند ثانیه‌ای از هوش رفت. حالت رنگ‌پریدگی صورتش تحت تأثیر لبه‌های خون‌آلود و لپه‌های آغشته به خون، دوچندان تشدید شده و چهره‌اش به مراتب بی‌رنگ‌تر و سفیدتر جلوه می‌نمود... رشته باریکی از خون در کنار گلویش دیده می‌شد که کماکان به طرف راست سینه‌اش جاری بود... در چشمانش حالت به‌خصوصی موج می‌زد حالتی که معمولاً در اثر جنون ناشی از ترس و وحشت فوق‌العاده زیاد در چشمها ظاهر می‌شود. لحظاتی بعد دست‌هایش را بالا آورد و جلوی

صورتش گرفت. مچ دست‌هایش کاملاً کبود رنگ به‌نظر می‌رسید و به‌وضوح نشان می‌داد که کنت حرامزاده با چه قدرتی مچ دست‌هایش را فشار می‌داد.

...به‌دنبال آن سیل اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و سپس با چنان تاله‌های سوزناک و غم‌انگیزی به‌گریستن ادامه داد که واقعاً اگر خودمان را کنترل نمی‌کردیم، بنض ما چهار نفر هم می‌ترکید و همراه با وی به‌گریستن مشغول می‌شدیم... اما حالا دیگر می‌دانستم که... فریاد اقلیه‌مینا هارکر... صدای انفجار مخزنی مالامال از غم و اندوه بوده که به‌نظر نمی‌رسید پایانی داشته باشد.

پروفسور وان‌هلینگ به‌جلو آمد و دقیقاً با شکل و حالت پدر مهربانی که به سراغ دختر دلیندش آمده، ملحفه و لحافی که پائین تخت‌خواب مچاله شده بود روی مینا هارکر رنج دیده کشید که بدون توجه به اطراف خود، کماکان مثل ابربهار اشک می‌ریخت... آرتور برای چند لحظه به مینا هارکر خیره شد و سپس درحالی‌که پرده‌ای از اشک چشمانش را فراگرفته بود، به سرعت از اطاق بیرون دوید...

پروفسور پس از خروج آرتور، رو به من کرد و گفت:

-جان... جوئاتان بدجویری بیهوش شده که اگر کمکش نکنیم ممکن است حالا حالاها ادامه داشته باشد... البته ضربه‌ای نخورده و مصدوم هم نشده... بلکه تحت تأثیر یکی از توفندهای کنت دراکولا از حال رفته که با استفاده از قدرتهای شیطانی خود، توانسته حالتی از بیهوشی عمیق را به مسیو جوئاتان القاء کند... در مورد مادام مینا باید چند دقیقه‌ای صبر کنیم تا گریه‌هایش تمام شود و حالش سر جا بیاید... ولی ما باید از این پنند دقیقه استفاده کنیم و شوهرش را از حالت

بی‌هوشی بیرون بیاوریم.

پروفسور به دنبال این گفتگو، حوله‌ای را با آب سرد خیس کرد و سپس به همان روشی که قبلاً به من هم یاد داده بود در مورد مستخدمه‌های بی‌هوش لوسی خدا بیامرز به کار برده بودم، شروع کرد به نواختن صورت جوناتان، البته با ضرباتی بسیار ملایم... در طول مدتی که پروفسور به اینکار ادامه می‌داد، دستهای مینا هارکر کم‌کم در جلوی صورتش قرار داشت و همچنان به گریه و زاری مشغول بود... من هم برای اینکه کاری کرده باشم، رگم پرده پنجره را کنار زدم و به فضای بیرون خیره شدم... ماه یا زیبایی هرچه تمامتر نورافشانی می‌کرد و انوار نقره‌فام مهتاب، تمام محوطه باغ تیمارستان را مثل روز روشن کرده بود... ناگهان متوجه شدم که کوتینسی موریس به سرعت از میان چمنها دوید و در پشت یک درخت سنوبر قطور و کهنسال پنهان شد. منظره‌ای که مرا به تعجب واداشت و به فکر فرو برد، اما در همین موقع با صدای فریاد جوناتان هارکر رشته افکارم پاره شد و مجدداً به طرف تخت‌خواب بازگشتم. ظاهراً ضربات پایی حوله سرد اضافه کرده و از حال و هوای جوناتان هارکر معلوم بود که تا حدود زیادی به هوش آمده... ولی کماکان در چهره‌اش حالتی به چشم می‌خورد که معمولاً در اثر عدم حضور ذهن به آدم دست می‌دهد... درست شبیه آدمهایی که در اثر خوابهای بد و رؤیاهای آشفته و پریشان، ناگهان از خواب می‌پرند و برای لحظاتی مات و سبوت می‌مانند. بدون آنکه بدانند کجا هستند و چه کار می‌کنند. جوناتان هم برای چند ثانیه به همین حالت باقی ماند و پس از اینکه هوش و حواسش کاملاً سر جا آمد، بلافاصله بلند شد و ایستاد... مینا هارکر که پس از شنیدن صدای فریاد جوناتان،

گریه و زاری‌اش قطع شده بود، به محض اینکه چشمش به شوهرش افتاد دست‌هایش را مشتاقانه به طرف وی دراز کرد، با حالتی که گویی او را به آغوش دعوت می‌کند... اما ناگهان دست‌هایش را جمع کرد و دوباره جلوی صورتش گرفت و آنگاه با چنان شدت و حدّتی به لرزه افتاد که حتی تخت‌خواب به آن سنگینی هم با وی به لرزه درآمد. جوناتان هارکر که حالا بیش از پیش نگران و شگفت‌زده شده بود، نعره‌زنان اظهار داشت:

- ترا به خدا بگوئید چه خبر شده؟... دکتر سیوارد... پروفسور وان‌هلستینگ... حرف بزنید و بگوئید... چه خبر شده؟... چه اتفاقی افتاده؟... مینا... عزیزم... چرا می‌لرزی؟... چرا لباست خونی شده؟... این خونها چیه؟... اوه خدای من... خدای من... یعنی آن نامرد به سراخ مینای من آمده!!!... نه نه... چنین چیزی صحت ندارد و نمی‌تواند صحت داشته باشد.

سپس درحالی‌که مشت‌های گره کرده‌اش را محکم به هم می‌کوبید، نعره‌زنان ادامه داد و گفت:

- خدای بزرگ و مهربان... پروردگار قادر و توانا... خودت به ما کمک کن... حالا من هیچی... ولی خواهش دارم به هم‌سرم کمک کن... تنها امیدم تویی... خودت به مینای عزیز و نازنینم کمک کن. آنگاه به سرعت به طرف جارختی رفت و درحالی‌که با عجله و شتابزدگی لباس‌هایش را می‌پوشید، پروفسور را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- پروفسور وان‌هلستینگ... باید به من بگوئید چه اتفاقی رخ داده؟... من می‌دانم که شما مینا را مثل دخترتان دوست دارید و مثل



یک پدر واقعی به او نگاه می‌کنید... در این صورت جا دارد به او کمک بکنید... چون مطمئناً هنوز آن قدرها دیر نشده که دیگر قابل درمان نباشد... من باید بروم و هر طور که شده این سگ پدر زالوصفت را بیدار بکنم... مرگ یک دفعه، شیون یک دفعه... یا می‌کشمش و همه از شرش خلاص می‌شوند... یا اینکه... خودم کشته می‌شوم که در این صورت... باز هم نرنده خواهم بود... چون دیگر مجبور نیستم از مسخ تا شب به خودم بلرزم... و شبها هم تا صبح بیدار بنشینم و از شدت دلشوره و اضطراب، مثل مرغ سرکنده تا صبح بربر بزنم؛ بلکه برای همیشه از این نگرانی جانکاه و کشنده رهائی خواهم یافت.

اما میثا هارکر، علی‌رغم آشفتگی روحی و پریشان حالی شدید و به‌خصوص... ترس و وحشتی شدیدی که کماکان به قوت خود باقی بود، فکرش خیلی خوب کار می‌کرد و می‌دانست که حیوانات تحت تأثیر هیجانات شدید، قدرت تفکرش را از دست داده و بدون در نظر گرفتن قدرت جسمانی و قدرتهای شیطانی کنت دراکولا، تصمیم فوق‌العاده خطرناک و نابخردانه‌ای گرفته که مطمئناً به قیمت جانش تمام خواهد شد... لذا حالا باید به هر طریقی که شده، او را از این تصمیم منصرف نمایند... و الاً برای همیشه بی حیواناتان می‌شد به همین دلیل بلافاصله دستهای حیواناتان را محکم در دست‌هایش گرفت و سپس با شور و حرارت زیادی اظهار داشت:

- نه نه حیواناتان... این کار را نکن... تو نباید مرا تنها بگذاری... من امشب به اندازه کافی عذاب کشیده‌ام... حالا به جای اینکه کنارم بنشینی و نوازشم کنی و به من تسلی و قوت قلب بدهی می‌خواهی به جستجوی این عفریت خون آشام بروی... و لابد توقع داری که من هم

با خیال راحت رو تختنخواهم دراز بکشم و بخوابم؟... اگر واقعاً چنین خیالی داری، پس بگذار خیالت را راحت کنم... به محض اینکه بایت را از اطای بگذاری بیرون... من دق خواهم کرد... چون می‌دانم... اگر دستش به تو برسد... چه بلایی به سرت خواهد آورد... آن وقت توقع داری چشم‌هایم را روی هم بگذارم و با خیال راحت بخوابم؟... واقعاً چه خیال خامی... نه جانم کور خواندی تو همین جا کنار من می‌نشینی و از جایت هم جُم نمی‌خوری... برای اینکه... بودن تو به من قوت قلب می‌دهد... و مهمتر از همه اینکه... تو حالا در کنار دوستان فوق‌العاده عزیز و بزرگواری هستی که همگی با دل و جان مواظبت هستند و به خاطر حفظ جان خودت هم که شده، حتی نباید لحظه‌ای از آنها جدا بشوی.

از حال و هوای حیواناتان معلوم بود که آرام شده و تحت تأثیر گفته‌های صمیمانه و صادقانه همسرش قرار گرفته به همین دلیل بود که لحظاتی بعد درحالی که عشق و علاقه زایدالوصفی در نگاهش موج می‌زد، کنار همسرش نشست. مینا هارکر هم متعاقباً سرش را روی سینه حیواناتان قرار داد و سپس با حالتی حاکی از رضایت و آسودگی خاطر، به من و پروفیسور خیره شد.

من و پروفیسور نیز هر یک به نوبه خود با سخنان کوتاهی به زن و شوهر جوان قوت قلب بیشتری داریم و سپس پروفیسور درحالی که صلیب کوچک طلایش را به دست گرفته بود، خطاب به مینا هارکر اظهار داشت:

- دختر عزیزم... اصلاً ترس و هیچ گونه هراسی به دلت راه نده... اولاً که... ما همگی در کنارت هستیم... دوّماً اینکه... با داشتن این

صلیب کوچک هیچ خطری تهدیدت نخواهد کرد و تا مادامی که صلیب را با خود داشته باشی، «ومیایر خون آشام» جرأت نمی‌کند به تو نزدیک شود. حالا راحت بخواب و استراحت کن و مطمئن باش که امشب از هر جهت در امان خواهی بود... چون ما مردها باید دور هم جمع بشویم و مشورت کنیم.

سختان پروتسور که به پایان رسید، مینا هارکر مجدداً به خود لرزید و به دنبال آن سرش را از روی سینه جوناتان بلند کرد... پیراهن خواب جوناتان در اثر تماس لبان آغشته به خون مینا و به خصوص قطرات خونی که هنوز هم از زخمهای گلویش می‌چکید، در نقاط مختلفی خون آلود شده بود و به محض اینکه چشم مینا هارکر به لکه‌های خون در روی پیراهن خواب شوهرش افتاد، دوباره اشکش سرازیر شد و سپس درحالی که بغض شدیدی به گلویش فشار می‌آورد، گفت:

- ای وای... من کثیف شده‌ام... کثیف و آلوده... طوری که دیگر حتی حق ندارم شوهرم را لمس کنم... چه برسد به اینکه در آغوش بگیرم... اوه خدای من چه مصیبتی... چون من حالا تبدیل به موجودی شده‌ام که بزرگترین دشمن شوهرم محسوب می‌شوم... و شوهر محبوبم عم باید به من به چشم عنبرینه‌ای خونخوار نگاه بکند و بیشتر از هر موجود خبیث و خطرناکی، از من بترسد... یعنی از همسرش وحشت داشته باشد... آیا مصیبتی از این بدتر و بالاتر هم می‌شود؟ جوناتان خیلی قاطعانه و مستمانه پاسخ داد و گفت:

- این حرفها چیه که می‌زنی مینا؟... واقعاً از تو قبیح است که چنین حرفهایی از دهانت خارج بشود... هرگز حاضر نیستم چنین حرفهایی را بشنوم و مطمئن باش که... حتی اگر تمام گردنت هم سوراخ سوراخ

بشود، مطلقاً امکان ندارد چنین فکر و خیالی به مغزم خطور بکند... خدا آن روز را نیاورد. چون... زندگی من با تو عجین شده... آیا فکر می‌کنی بدون تو می‌توانم زندگی کنم؟... چنین چیزی محال است و امکان ندارد... چون... مالک من تویی... هستی من تویی... آن وقت چطور امکان دارد از تو بترسم و به چشم یک غریبه به تو نگاه بکنم؟... چطور به خودت اجازه‌دادی که چنین فکر و خیالی واهی و بی‌اساس به مغزت راه پیدا کند؟... عزیزم، عمرم... همسرم غایبم همان طور که بارها و بارها گفته‌ام... باز هم تکرار می‌کنم... فقط سرگ است که می‌تواند ما را از هم جدا کند... البته آن هم فقط جسمان... چون روحان هرگز و هرگز از هم جدا نخواهد شد و تا جهان باقیست، همراه و در کنار هم باقی خواهند ماند...

جوناتان به دنبال جمله آخر، مینا را در آغوش گرفت و سرش را دوباره روی سینه‌اش گذاشت. مینا که شدیداً تحت تأثیر گفته‌های صادقانه و عاشقانه شوهرش قرار گرفته بود، سرش را محکم به سینه جوناتان چسباند و به آرامی به گریستن مشغول شد.

لحظاتی به‌عین صورت و در سکوت کامل گذشت و سرانجام، جوناتان سرش را بلند کرد و با چشمانی مرطوب که هاله‌ای از اشک آنها را فرا گرفته بود به من خیره شد... ضمن آنکه منخربش هم به‌طور محسوسی می‌لرزید... علائمی که نشان می‌داد که احساساتش شدیداً تحریک شده و در التهاب شدیدی به سر می‌برد. معه‌ذا، لبهایش بسان دو قطعه فولاد به هم محکم شده بود و حکایت از آن داشت که با فشار فوق‌العاده زیادی، سعی دارد خوشن‌داری‌اش را حفظ کند. گریه و زاری مینا هارکر به تدریج کاهش یافت و در نهایت به ناله‌های ضعیفی

تبدیل شد... در اینجا بود که جوناتان رو به من کرد و خیلی قاطعانه و مؤکدانه اظهار داشت:

«خوب... جناب دکتر سیوارد... حالا می‌رسیم سر اصل مطلب... خواهش می‌کنم آنچه که رخ داده بدون هیچ گونه کم و کاستی برایشم تعریف کنید... البته... خودم یک چیزهایی حدس زده‌ام که در صحتشان تردیدی ندارم... اما به هر حال... با توجه به اینکه... تمام ماجرا به همسر من مربوط می‌شود و خودم هم... یک پای قضیه به شمار می‌روم... حق دارم از کل ماجرا با تمام جزئیاتش آگاه بشوم... لذا... تمناً می‌کنم... هرچه که اتفاق افتاده... موبه‌مو و با جزئیات کامل برایشم تعریف کنید و ضمناً شما را به تمام مقدّسات عالم قسم می‌دهم که هیچ چیزی را پنهان نکنید.

من هم در پاسخ... آنچه که اتفاق افتاده بود و با ذکر جزئیات کامل برایش تعریف کردم. جوناتان درحالی که سعی می‌کرد خونسردیش را حفظ کند، به سخنانم گوش داد، اما وقتی که برایش شرح دادم که کنت بی‌بدر و مادر، چطور دستهای همسرش را گرفته بود و چه فشاری بگروهش وارد می‌آورد، رنگ به صورتش باقی نماند. اما جالب اینجاست که در همین حال، یعنی علی‌رغم اینکه دچار خشم و غضب فوق‌العاده شدیدی شده بود و علاوه بر منخرین، تمام بدنش هم به‌طور محسوسی می‌لرزید، با حالش واقعاً عاشقانه به نوازش کردن گیسوان ژولیده و به هم ریخته همسرش مشغول شد... واقعاً بنام قدرت خدا... که با اعطاء موهبتی به نام «عشق»، چنان احساس شیرین و نیرومندی در نهاد ما انسانها به ودیعت نهاده که با خاصیت جادویی خود در سخت‌ترین و بدترین شرائط روحی به کمک انسانها می‌شاید و

به‌مانند دریچه اطمینان، وجود انسان را از هر گونه فشارهای روحی جانگداز و خطرناک تخلیه می‌کند. دریچه‌ای که اگر وجود نداشته باشد و به موقع باز نشود، فشارهای روحی به مرز انفجار می‌رسند که بدیهی است فاجعه‌های جبران‌ناپذیری هم به دنبال خواهند داشت.

همچنین به محض اینکه سخنانم به پایان رسید، ضربه ملایمی به در نواخته شد و من در پاسخ گفتم «بفرمائید تو... لحظه‌ای بعد، کوئینسی و لرد گدالمینگ هر دو مجدداً وارد اطاق شدند. به محض ورود دوستانمان، پروفیسور وان هلسینگ با نگاه پر معنائی به من خیره شده که پیشنهاد به جا و به موقعی در آن نهفته بود... پروفیسور با زبان نگاه به من گفت که... با ورود کوئینسی و آرتور، موقعیت بسیار مناسبی فراهم شده که با استفاده از آن می‌توانم... افکار این زن و شوهر را از فکر و خیالات ترسناک و زجرآوری که واقعاً سوهان روحشان شده منحرف و کاری کنیم تا از این حالت نومیدی و افسردگی روحی بیرون بیایند و بیش از این زجر نکشند... پیشنهادی که از هر جهت منطقی و به جا بود و به همین دلیل من هم با نکان دادن سر، آن را تأیید کردم.

پروفیسور که فقط منتظر دریافت تأییدی من بود، بلافاصله روگردان به لرد گدالمینگ و کوئینسی و از آنها پرسید که... به چه منظوری از اطاق خارج شده بودند و آیا چیزی هم دستگیرشان شده یا نه؟

نخست لرد گدالمینگ پاسخ داد و گفت:

«من رفتم دنبال این بی‌بدر و مادر... اولاً از همه... راهروها را و جیب به و جیب گشتم و بعدش به تمام اطاقها هم سرکشی کردم... ولی نه تو راهروها بود و نه تو اطاقها. در نهایت رفتم به اطاق مطالعه... آنجا هم نبود... معدالک معلوم بود که برای مدتی در اطاق مطالعه بوده و بعدش

هم زده به چاک... در این مورد تردیدی ندارم... چون که...  
 سخنان آرتور به اینجا که رسید، درحالی که با حالتی خمزده به  
 میانه‌هاگر می‌نگریست، بقیه حرف‌هایش را قورت داد و ساکت شد.  
 پروکسور با لحن و کلامی خیلی جدی و مؤکدانه اظهار داشت:  
 - آرتور دوست من... چرا ساکت شدید؟... می‌دانم چه فکری  
 می‌کنید... اما با وضعیتی که پیش آمده... حالا دیگر همه باید از هرچه  
 که هست آگاه شویم و هیچ حرف و حدیث هم نباید از کسی مخفی  
 بماند... در این صورت خواهش می‌کنم ادامه بدهید و هرچه که مشاهده  
 کرده‌اید بی‌پروا بیان نمایید.  
 آرتور با حالتی که معلوم بود از شنیدن سخنان مشوقانه پروکسور  
 شدیداً ترغیب شده، با شور و حرارت بیشتری به سخنانش ادامه داد و  
 گفت:

- بله... چشم... باید بگویم... مسئله رفتن کنت دراکولا به اطاق  
 مطالعه، یک احتمال و یا یک حدس و گمان نبود... چون... شواهد و  
 قرائن انکارناپذیری وجود دارد که جایی برای شک و تردید باقی  
 نمی‌گذارند... گو اینکه... به نظر نمی‌رسد بیش از دو سه دقیقه در اطاق  
 مطالعه مانده باشد... اما در همین مدت کوتاه... هر کاری که  
 می‌خواست، کرده... اطاق به آن تمیزی و به آن مرتبی را چنان به هم  
 زده و چنان به هم ریخته که توصیف آن با حرف و کلام میسر نیست و  
 بهتر است با چشم خودتان ببینید. تمام مجموعه گزارش فوق‌العاده مهم  
 و باارزشی که خانم هارکر به آن زحمت تهیه کرده بود، طعمه حریق شده  
 و وقتی که وارد اطاق شدم، بقایایش کماکان با شعله‌های آبی رنگی  
 می‌سوخت... سیلندهای دستگاه فونوگراف (صدانگار) که وجان

خاطرات روزانه‌اش را روی آن ضبط کرده بود نیز در میان شعله‌های  
 صفحات مشتعل گزارش خانم هارکر قرار داشت و همراه با آنها  
 می‌سوخت، ضمن آنکه، ماده مومی شکلی که سیلندرها از آن ساخته  
 شده، نیز ماده به خصوصی است که به محض تماس با آتش سریعاً  
 مشتعل می‌شود و با شعله بدبوئی می‌سوزد... به همین دلیل فکر نمی‌کنم  
 دیگر حتی تکه کوچکی هم از سیلندرها باقی مانده باشد. وانما  
 حیف... حیف از آن زحمتهائی که خانم هارکر کشیده بود.  
 در اینجا من حرفهای آرتور را قطع کردم و گفتم:

- خدا را شکر که عقل کردم و یک نسخه کامل از گزارش خانم هارکر  
 را در گاوصندوق گذاشتم و حالا... اگر این نامرد پست فطرت،  
 سیلندره‌های مرا هم سوزاند باشد مهم نیست... چون علاوه بر نکات  
 فوق‌العاده مهم و اساسی، چکیده فوق‌العاده جامع و میسوطی از  
 مجموعه مطالب ضبط شده در روی سیلندرها نیز در گزارش خانم هارکر  
 گنجانیده شده که خوشبختانه حالا با محفوظ ماندن نسخه کاملی از آن  
 در گاوصندوق، دیگر اساساً نیاز چندانی به مجموعه سیلندرها ندارم.  
 چهره مضموم آرتور پس از شنیدن سخنانم غرق در تبادی شد و  
 سپس در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- آنها را با استفاده از پارچ پر از آب خاموش کردم و آنگاه با  
 سرعت هرچه تمامتر به طبقه پائین رفتم و به هر سوراخ سنبه‌ای که بود  
 سرکشیدم... اما هیچ اثری از او نبود که نبود... سپس به سرم زد که  
 نگاهی هم به اطاق رنفیلد بیاندازم... همین کار را کردم... اما در اطاق  
 رنفیلد هم تیرم به سنگ خورد و هیچ اثری از او به چشم نخورد... به  
 جز اینکه... آرتور مجدداً بقیه حرف‌هایش را خورد و ساکت شد.

جوناتان هارگر که با دقت زاید الوصفی به حرفهای آرتور گوش می‌داد، با صدای خفه‌ای گفت:

- چرا ساکت شدی مرد... ادامه بده.

آرتور سری تکان داد و گفت:

- به جز اینکه... رنیلد مادم مرده دراز به دراز افتاده بود و اثری از حیات در وی مشاهده نمی‌شد.

مینا هارگر بلافاصله سرش را از روی سینه شوهرش بلند کرد و سپس درحالی‌که به ما چند نفر نگاه می‌کرد، با صدایی رسا و با حالتی فوق‌العاده متین و با وقار اظهار داشت:

- روانش شاد... ولی به‌هرحال... پیمانۀ عسرش به سر رسیده و قسمتش این بود که بصرد... و حالا کاری از ما ساخته نیست... جز اینکه برایش طلب آمرزش کنیم.

برای لحظه کوتاهی نگاهم روی آرتور ثابت ماند و با مشاهده حالت خاصی که در چشمانش به چشم می‌خورد، شکی برابم باقی نماند که به‌قول معروف... حرف‌هایش را درز گرفته و از گفتن موضوع خاصی عمداً خودداری می‌کند... با شناختی که از آرتور داشتم، می‌دانستم محال است کاری را بی‌دلیل انجام بدهد. لذا حدس زدم حتماً دلیل خاصی وجود دارد که به‌خاطر آن ترجیح می‌دهد از بازگو کردن مورد به‌خصوصی خودداری کند. به‌همین دلیل هم پا پی قضیه نشدم.

با توجه به اینکه... گزارش شفاهی لردگدالمینگ پایان یافته بود، پروفیسور رو کرد به کوئینسی موریس و خیلی دوستانه اظهار داشت:

- کوئینسی دوست خوب من حالا نوبت شماست... بفرمائید کجا رفتید و چکار کردید؟

کوئینسی در پاسخ گفت:

- راستش کار مهمی انجام ندادم... البته هیچ بعید نیس که بعداً کار خیلی مهمی تلقی بشه... اما فعلاً فکر نمی‌کنم اهمیت زیادی داشته باشه... من از اطاق رقتم بیرون به این امید که شاید بفهمم... کنت پس از فرار از خونۀ «جک» (اسم مستعار دکتر سیوارد)، کجا میره و تو کدوم سوراخی قایم می‌شه... اما هر جا نترک کنی،م، اثری ازش ندیدم... ناکس مت اینکه آب شده بود و رفته بود تو زمین... اما تو این میر و میر... به خفاش بزرگی رو دیدم که از پنجرۀ اطاق رنیلد خارج شد و خیلی سریع به‌طرف منطقه غرب تیمارستان پرواز کرد. البته انتظار داشتم با شکل و شمایل دیگه‌ای بینمش... اما حرومزاده ظاهراً ترجیح داده بود که به‌صورت خفاش از اینجا فرار کنه... ولی به‌هرحال گورشو گم کرد و مطمئنم که امشب دیگه بر نمی‌گرده... چون طرف شرق آستون کم‌کم داره قرمز می‌شه... یعنی اینکه چیزی به طلوع آفتاب نمونه... لذا... ما هر کاری داریم باید فردا انجام بدیم.

کوئینسی موریس در خلال صحبت‌هایش خیلی سعی داشت طوری وانمود کند که همان کوئینسی موریس خونسرد و بی‌خیال همیشگی است. سعی و تلاشی که تا حدودی هم موفقیت‌آمیز بود، اما در نهایت بدون آنکه متوجه باشد، دندان‌هایش را محکم به هم فشار داد و سپس جمله آخر را با چنان کینه و نفرتی ادا نمود که به‌وضوح نشان می‌داد... کینه و عداوتش نسبت به کنت دراکولا... به‌حدی افزایش یافته که جز به او راجع به هیچ چیز و هیچ کسی فکر نمی‌کند و تا مادامی که با دستهای خودش به زندگی این موجود جهنمی پایان ندهد، لحظه‌ای راحت نخواهد نشست.

به‌دنبال سخنان کوئینسی موریس، سکوت فوق‌العاده سنگینی برقرار شد که برای یکی دو دقیقه ادامه داشت... از سنگینی این سکوت

همین بس که حتی احساس کردم صدای ضربان قلب دوستانم نیز به گوشم می‌رسد.

سرانجام پروفیسور وان هلسینگ سکوت را شکست و درحالی که با حالتی واقعاً پدراانه، گیسوان خانم هارکر را نوازش می‌کرد گفت:

- و حالا دخترم... دخترک عزیزم... دخترک معصوم و نازنینم... نوبت توست تا آنچه که برایت اتفاق افتاده، برایشان تعریف کنی... البته به شرط اینکه موبده مو تعریف کنی و حتی یک «او» هم جا نیندازی و از آن مهمتر... به شرط اینکه اصلاً به خود فشار نیآوری و کاملاً به اعصاب مسلط باشی... ضمناً... خدا را گواه می‌گیرم که... به هیچ وجه قصد ندارم تو را آزار بدهم و یا اینکه... به آشفستگی روحی و پریشان حالی‌ات دامن بزتم... اما همان طور که حالا خودت هم می‌دانی... وضعیت فوق‌العاده بحرانی است... بدیهی است در چنین وضعیت و در چنین شرایطی که خطری به مراتب بدتر و بالاتر از مرگ تهدیدمان می‌کند، آگاهی هرچه بیشتر از شگردها و ترفندهای شیطانی این دشمن جهنمی، ضرورتی واقعاً حیاتی تلقی می‌شود... چرا که اکنون وظایف و مسئولیت‌هایمان به مراتب بیشتر و سنگین‌تر شده و لذا تنها با آگاهی و اطلاعات بیشتر است که می‌توانیم با آمادگی به مراتب بیشتر و بهتری به مساف این موجود اهریمنی برویم. ضمناً همان طور که آقای کونینسی اشاره کرد، چیزی به صبح باقی نمانده و عنقریب است که روز نبرد... یا بهتر بگویم روز سرنوشت‌ساز فرا برسد... و ما باید در ظرف همین مدت کوتاه خودمان را آماده کنیم.

سخنان پروفیسور که به پایان رسید، زن جوان رنج‌دیده و عذاب کشیده به خود لرزید و از حالت چهره‌اش معلوم بود که فشار

فوق‌العاده‌ای را تحمل می‌کند... برای لحظاتی سرش را در سینه شوهرش مخفی کرد و خودش را محکم به او چسباند، اما ناگهان از جوناتان جدا شد و دست راستش را به طرف پروفیسور دراز کرد. پروفیسور دستش را به دستهای خود گرفت و با مهربانی و عطوفت پدراانه‌ای آن را نوازش کرد. دست دیگر مینا هارکر کماکان در دست شوهرش قرار داشت و سپس درحالی که مستقیماً به من می‌نگریست با صدایی رسا و خیلی آرام و با طمأنینه شروع کرد و گفت:

- قبل از اینکه دراز بکشم، داروی خواب‌آلودی که شما مرحمت کرده بودید، تو یک لیوان آب حل کردم و سرکشیدم. به این امید که تا لحظاتی دیگر پلک‌هایم سنگین خواهد شد و خوابم خواهد برد... اما برخلاف انتظار تا مدت زیادی اصلاً افافه نکرد. راستش اگر حمل بر گستاخی و بی‌ادبی نفرمائید... فکر کردم نکنند اشتباهاً داروی ضد خواب به من داده‌اید... چون طوری شده بود که احساس می‌کردم خواب از سرم به کلی پریده و حالا حالاها خواب به چشمانم نخواهد آمد... لحظاتی بعد افکار بد و ناراحت‌کننده‌ای به مغزم هجوم آورد که به تدریج به... فکر و خیالات فوق‌العاده ترسناکی تبدیل شد... فکر و خیالاتی یکی از یکی موخس‌تر و هولناک‌تر که بدون استثناء همگی با تصاویر و مناظر دلخراش و وحشتناکی همراه بودند، تصاویر و مناظری که فقط به فقط به سه موضوع مختلف مربوط می‌شد... مرگ... ومپایرخون آشام... و خون... خون خیلی زیاد.

هنوز جمله آخر مینا هارکر تمام نشده، جوناتان از خود بیخود شد و بی‌اختیار با صدایی خفه نعره‌ای کشید. اما همسرش رو به او کرد و با لحن و کلامی که با شهد عشق نوشین شده بود، اظهار داشت:

- جوناتان... عزیزم... ناراحت نشو... قرار نبود چنین عکس‌العملی از خودت نشان بدهی. تو باید مثل همیشه قوی و شجاع باشی و به من کمک کنی و قوت قلب بدهی تا بتوانم این داستان موحش و وحشتناک را به پایان برسانم... ای کاش می‌دانستی که با بازگردن این ماجرای هولناک و مرگبار چه فشاری به اعضا می‌وارد می‌شود... چون... آن وقت می‌فهمیدی و متوجه می‌شدی که تا چه حد به تو و به خصوص... کمکهای روحی تو احتیاج دارم... حالا بگذریم... کجا بودم؟... اوه یادم آمد... داشتم راجع به تأثیر منفی داروی خواب‌آور صحبت می‌کردیم... بله... خیلی وقتها پیش شنیده بودم که... تا مادامی که استفاده کننده مصمم نباشد، داروهای خواب‌آور هر قدر هم که قوی باشند، تأثیری نخواهند داشت... به عبارت دیگر... داروهای خواب‌آور هنگامی افاده می‌کنند که استفاده کننده نیز با عزمی راسخ چشم‌هایش را به هم بگذارد و به خودش تلقین کند که باید حتماً بخوابد... من هم همین کار را کردم... یعنی اینکه... خیلی مصممانه چشمانم را بستم و به خودم تلقین کردم که باید بخوابم... روشی که اتفاقاً مؤثر افتاد و هنوز چند دقیقه نگذشته به خواب فوق‌العاده سنگینی فرو رفتم... طوری که اصلاً نفهمیدم جوناتان چه ساعتی برگشت و چه موقعی خوابید... اما ساعتی بعد ناگهان از خواب پریدم و نگاهم به توده‌ای از مه رقیق در پائین پنجره افتاد که شب قبل هم دیده ولی توجهی به آن نکرده بودم. اما امشب که آن را دیدم به فکر فرو رفتم... چون دلیلی نداشت که توده‌ای از مه رقیق در دو شب متوالی در گوشه‌ای از اطاق جمع بشود... آن هم با شکل و حالتی کاملاً مشابه با شکل و حالت شب گذشته... و دقیقاً در همان نقطه‌ای که شب گذشته

جمع شده بود. البته فراموش کردم که راجع به این موضوع حرفی به شماها بزنم... اما در دقت‌رچه خاطراتم به آن اشاره کردم که بعداً نشانتان خواهم داد. همان طور که گفتم... با دیدن مجدد توده مه رقیق به فکر فرو رفتم و سپس سعی کردم جوناتان را از خواب بیدار کنم و ماجرا را با او در میان بگذارم. چون علاوه بر اینکه نگرانی موهومی به قلم جنگ انداخته بود، به‌طور موهومی احساس می‌کردم شخص ثالثی هم در اطاق حضور دارد که به من چشم دوخته و تمام حرکاتم را کنترل می‌کند... شاید باور نکنید... اما نگاه‌هایش را واقعاً لمس می‌کردم... نگاه‌هایی که به‌طور مشمشرکننده‌ای روی بدنم می‌لغزید و بی‌اختیار چندشم می‌شد... اما بدبختانه جوناتان به چنان خواب سنگینی فرو رفته بود که هرچه تکانش دادم، بیدار نشد که نشد. طوری که انگار لیوان داروی خواب‌آور را او سرکشیده... حالا دیگر علاوه بر تشویش و نگرانی فزاینده، ترس و وحشت شدیدی هم بر وجودم مستولی شده بود که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد... آن قدر ترسیده بودم که جرأت نمی‌کردم سرم را بلند بکنم، اما به‌مرجان‌کنندگی که بود به خودم مسلط شدم و سپس درحالی که ضربان قلبم به اوج خود رسیده بود، با حالتی هراسان و وحشت‌زده نگاهی به اطراف اطاق انداختم... اما ناگهان قلبم فرو ریخت و احساس کردم همین الآن است که قبض روح بشوم... چون درست در کنار تخت‌خواب... مرد بلند قد لاغر اندامی ایستاده بود که شل سیاه یقه بلندی بر تن داشت که از بالای گردن تا تقریباً پائین معج پاهایش را می‌پوشاند. اما حالا دیگر از توده مه رقیق اصلاً خبری نبود... به‌نظر می‌رسید که... توده مه رقیق به‌صورتی جادویی تغییر شکل داده و تبدیل به مرد لاغر اندام بلندقدی شده... با آگاهی قبلی از

مشخصات ظاهری «و مپایر خون آشام»، برایم شکی باقی نماند که مرد ناشناس، همان کنت دراکولای ملعون می‌باشد و با همان نگاه اول او را شناختم... چهره مات و بدرنگی که گویی از موم ساخته شده... بینی کشیده و عقابی شکل... لبهای ترمز رنگ... دندانهای فوق‌العاده سفیدی که مثل سوزن تیز بود و در میان لبهای سرخ رنگش با درخشش مهبیبی می‌درخشید... و به خصوص چشمهای ترمز رنگ و مخوفی که از مدتها قبل با آنها کاملاً آشنائی داشتم... یعنی همان روز، بعد از ظهر که طبق عادت عیشگی، همراه با لوسی خدایپارمز به قبرستان کلیسای قدیمی وینتی رفته بودیم و دقیقاً هنگام افول خورشید بود که برای اولین بار چشمهای قرمز و خونین کنت دراکولا را از پشت شیشه‌های رنگی پنجره کلیسا دیدم... چشمهایی که هرگز از خاطرم نرفت و همیشه به خاطر داشتم... البته... جای بریدگی عمیق روی پیشانی که در اثر ضربهٔ جوانان به وجود آمده بود و در حقیقت یادگار شوهر محبوبم محسوب می‌شد نیز جایی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت. خیلی دلم می‌خواست جیب بزتم تا علاوه بر جوانان، تمام ساکنین منزل از خواب بیدار شوند، اما بدبختانه هر قدر سعی کردم موفق نشدم... انگار عضلات گلویم فلج شده بود... کنت دراکولا همین طور که... با چشمهای خونین و جهنمی‌اش خیره خیره به من می‌نگریست، با انگشت سبابهٔ دست راستش به طرف جوانان اشاره کرد و سپس با صدای ضعیف و آرامی که مثل تیغهٔ تیزی از یخ به قلبم فرو می‌رفت، نهبی زد و گفت:

«ساکت... اگر صدايت در بياید.. مغزش را جلو چشمانت متلاشی خواهم کرد.»

آنقدر میهوت و مرعوب شده بودم که حتی نمی‌توانستم دهانم را باز بکنم... چه برسد به اینکه حرف بزتم... و سپس درحالی‌که لبخند واقماً کزیه و مضمزکننده‌ای بر لبانش نقش بسته بود، با یک دست شانه‌ام را محکم گرفت و با دست دیگرش، یقهٔ پیراهنم را کنار زد و پس از اینکه گردنم کاملاً عریان شد، اظهار داشت:

«اول باید گلویی تر کنم تا خستگی از تنم در بیرون!!!... بیخود قیافه نگیر... چون اولین و یا دومین باری نیست که با خون تو، عطشم را رفع می‌کنم.»

من هم‌طور مات و میهوت به او خیره شده بودم... اما جالب اینجاست علی‌رغم اینکه می‌دانستم قصد دارد شاهرگم را گاز بگیرد و خونم را بسکد، نه تنها دلم نمی‌خواست مزاحمتی برایش به وجود بیاورم، بلکه... بدون آنکه اختیاری از خودم داشته باشم، یا حالتی از تسلیم و رضا به او می‌نگریستم و منتظر بودم کارش را شروع کند. درست شبیه آدمهائی که تحت تأثیر نگاه جادویی افعی فوق‌العاده خطرناکی مسحور شده و با اینکه می‌دانند چه مرگ وحشتناکی در انتظارشان هست، کماکان ساکت و صامت باقی می‌مانند تا سرانجام افعی یا یک حرکت سریع تیششان می‌زند و به‌دنبال آن با مرگ دردناکی از دنیا می‌روند... من هم درست همین حالت را داشتم... و به‌مفهوم واقعی طلسم شده بودم... فکر می‌کنم... این هم یکی دیگر از شگردهای خاص کنت دراکولا می‌باشد که با استفاده از آن قربانیانش را سخر می‌کند و زیر آخیه می‌کشد... به‌این‌صورت که فقط کفایت دستش با نقطه‌ای از بدن قربانی تماس حاصل کند، چون درجا طوری طلسمش می‌کند که نه تنها تمام قدرت دفاعیش را از دست می‌دهد...



بلکه دقیقاً مثل یک گوسفند زبان بسته، خودش را در اختیار این دژخیم دوزخی می‌گذارد تا هر بلانی که دلش می‌خواهد، به سرش بیاورد... من هم دقیقاً حالت بزه ضعیف و ناتوانی را داشتم که به دست جلاد جبار گردن کلفتی، اسیر و طلسم شده باشم... لحظاتی بعد بود که سرانجام لبهای کثیف و سرخ رنگش را روی گردنم احساس کردم... اوه خدای من... خدای من... خودت کمکم کن و مرا از سرنوشت وحشتناکی که از مرگ هم وحشتناک‌تر است نجاتم بده.

جوناتان مجدداً نعره‌ای سر داد و مینا درحالی که دست شوهرش را با قدرت هرچه تمامتر فشار می‌داد با نگاهی آکنده از تأثر و تأسف و ترخم به او خیره شد... خانم هارکر به گونه‌ای به شوهرش نگاه می‌کرد که گویی یازنده اصلی... جوناتان است و در حقیقت اوست که بدترین و بیشترین صدمه‌ها را دیده، آنگاه به سخنانش ادامه داد و گفت:

- احساس کردم... قدرت و توانایی و به‌خصوص نیروی جوانی‌ام به تدریج رو به کاهش گذاشته و لحظه به لحظه کمتر و کمتر می‌شود و لحظاتی بعد... چنان کرخت و بی‌حال شدم که دیگر مطلقاً چیزی را احساس نمی‌کردم... نمی‌دانم این ماجرا چقدر طول کشید... اما به‌نظرم رسید که برای مدت مدیدی ادامه داشت. تا اینکه سرانجام دهان کثیفش را از روی گردنم برداشت... درحالی که شر و شرخون از لب و دهان غرقه به خونش جاری بود... اوه خدای من... چه منظره وحشتناکی.

معلوم بود که با یادآوری این منظره هولناک و دلخراش، شدیداً ناراحت و متقلب شده، چون درباره ناگهان از خود بیخود شد و اگر دستهای شوهرش او را محکم نگرفته بود، مطمئناً روی تخت می‌افتاد و

از حال می‌رفت... اما از آنجایی که واقعاً زن شجاع و غوی دلی بود، با سعی و تلاش به راستی قابل ستایش و تحسین برانگیزی مجدداً به اعصابش مسلط شد و در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- سپس درحالی که کماکان خون از دهانش سرازیر بود، نبشش تا بناگوش باز شد و با زهرخند واقعاً معیونی شروع کرد و گفت: «... که اینطور... پس تو جوچه ضعیف که هنوز دهانت بوی شیر می‌دهد... آن قدر به خودت غرّه شده بودی که همراه آن چند نفر می‌خواستی بر علیه من مبارزه کنی و به خیال خودت... به آنها کمک کنی تا بتوانند مرا به دام بیاورند... هان؟... واقعاً باید چقدر بدبخت شد باشم که حتی جوچه سمیقی مثل تو آن قدر پرور شده که بخواهد جلوی آدمی!!! مثل من قد خلم بکنند... به قول معروف... مار که پیر می‌شود... نورباغچه برایش اپرا می‌خواند!!!... اما ارواح پاپاهایمان... این مار از آن مارهای معمولی نیست که چلقوزهایی مثل شما چند نفر بتوانند برایش اپرا بخوانند... یعنی اجازه نمی‌دهد که کسی برایش آوازی بخواند... چون که... هیچوقت پیر نمی‌شود... همین اینکه خودش یک پا خواننده است... آنهم از آن خواننده‌های خوش صدایی که وقتی آواز می‌خوانند... نه تنها انسانها... بلکه تمام چرنده‌ها و پرنده‌ها هم مسحورش می‌شوند. حالا خوب گوش‌هایت را باز کن و بسین چه می‌گویم... تو حالا با چشمهای خودت - بیدی که من چه قدرتی دارم و چه تارهایی را می‌توانم انجام بدهم... گویانکه آن چند نامرد احسب و کله خر هم نا حدودی از این موضوع آگاهی دارند... ولی به‌مرحال بزودی از تمام نیرو و قدرتهای اختصاصی و استثنائی من آگاه خواهند شد و آن وقت است که می‌فهمی، و متوجه می‌شوی... سرشاخ شدن با

شخصیت مشخص و والامقامی مثل من... چه مزه‌ای دارد و... اگر کسی بخواهد سد رادم بشود به چه سرنوشت شومی دچار خواهد شد... این چند تا سرد ابله و احمق... به جای اینکه در خانه بنشینند و به مطالعاتشان ادامه بدهند... و یا از نیرو و قدرت و امکاناتشان در زمینه امور خیره‌کننده؟! و به خصوص... در زمینه بهبود وضعیت زندگی فقرا و مستمندان و به طور کلی بهبود زندگی طبقات کم درآمد اجتماع استفاده کنند؟!... با هم تباخی کرده‌اند تا مثلاً مرا از بین ببرند... واقعاً چه خیال خام و ابلهانه‌ای که از تراوشات مغز کوچک و از کارافتاده یک پیرمرد هاف‌هافووی هلندی سرچشمه گرفته و فرار است با همکاری یک جوان جاهل آمریکائی و دو جوان نجیب و تحصیل کرده اما خام و بی تجربه انگلیسی به مورد اجرا گذاشته شود تا به حساب خودشان... به مصاف با من برخیزند و به موجودیت من خاتمه بدهند... منی که سالهای سال در مقام فرماندهی مطلق و تام‌الاختیار... ملل مختلفی را بر علیه دشمنانشان تحریک کرده و شورانیده‌ام... منی که در قرون گذشته به منظور رهائی ملل ضعیف از چنگال غاصبین متجاوز، شب و روزم را در میدانهای جنگ سپری کرده و برای مللی جنگیده‌ام که اسلافشان هم اکنون در رفاه و استقلال کامل زندگی می‌کنند... ولی اگر من نمی‌بودم... کشمیر به دست نمی‌گرفتم... به قلب دشمن نمی‌زدم... و آنها را تار و مار نمی‌کردم، الان هم باید کماکان به صورت مللی ضعیف و ناتوان در زیر یوغ استعمار و استثمار غاصبین متجاوز باشند... و حالا این پیرمرد هاف‌هافو و چند تا ژینگولوی بی‌عرضه و بی‌دست و پا می‌خواهند جلوی من قد علم کنند و به موجودیت شخصیت بزرگ و والامقامی مثل من خاتمه بدهند... این احمقها نمی‌دانند که از مدت‌ها

قبل، تک، تکشان را دقیقاً تحت نظر داشتم... لذا... نه تنها از کلیه فعالیتها و اقداماتشان آگاهم... بلکه... به تمام توطئه‌ها و دسیسه‌هایشان هم پی برده‌ام... و حالا نوبت من است... بله... نوبت من است تا به آنها... بدل بزنم... و به تو قول می‌دهم... چنان بدلی خواهم زد که نه تنها تمام توطئه‌ها و دسیسه‌هایشان نقش بر آب خواهد شد، بلکه... در پایان به روزی خواهند افتاد که به قول معروف... مرغان هوا به حالشان زار بزنند و گریه کنند... البته این برنامه... از دو شب قبل شروع شد و من با استفاده از تو... اولین بدل را زده‌ام... زیرا توئی که... در حقیقت چشم و چراغ اعضاء تیم هستی و از پیرمرد هاف‌هافو گرفته تا جوانترین عضو تیم، ترا مثل تخم چلشمان دوست دارند... حالا دیگر جزو انسانهای معمولی محسوب نمی‌شوی... چون... تبدیل به موجودی شده‌ای که... گوشت و پوست از من است و متعلق به من است... تو... حالا دیگر موجودی شده‌ای که نه تنها با من هم‌خونی، بلکه... یانویی هستی که برای مدت محدودی، به صورت شبکه خون مورد نیازم خواهی بود تا هر وقت تشنه شدم به سراغت بیایم و رفع عطش بکنم... البته همان طور که گفتم... فقط برای مدت محدودی... چون در آینده‌ای نزدیک... به‌عنوان همدم و همکاری وفادار و فداکار و جدانشدنی به من ملحق خواهی شد تا به اتفاق همدیگر به جستجوی بشکه‌هائی برویم که ملامال از خون مورد نیازمان خواهند بود... و مهمتر از همه اینکه... من دیگر مجبور نخواهم بود تا به تعقیب و جستجوی یارانت بروم... چرا که تو... به‌عنوان نماینده پر قدرت و تام‌الاختیار کنت دراکولا... به‌جان اعضاء تیم خواهی افتاد و انتقام مرا از آنها خواهی گرفت؟!... اما حسابم با تو هنوز تسویه نشده... چون

تو به آنها کمک کردی تا بتوانند بر علیه من قیام بکنند. جرم بزرگی که به هیچ وجه قابل اغماض نیست و باید به سزایت برسی... لذا حالاکاری می‌کنم تا هر وقت احضارت کردم... در هر کجا که باشی، بلافاصله به سویم بشتایی... البته نه با حرف و کلام... بلکه با استفاده از امواج مغز!!! که طبیعتاً در غر کجا که باشی، به تو خواهد رسید... و تو... حتی اگر لازم باشد... با عبور از کوه‌ها و دریاها به سویم خواهی شتافت و فرامینم را انجام خواهی داد... و حالا شروع می‌کنیم.

کنت دراکولا به دنبال این گفتگو، دکمه‌های پیراهنش را بازکرد و آنگاه با استفاده از ناخنهای فوق‌العاده تیزی که داشت، رگی در سینه‌اش را شکافت که خون یا فشار زیادی به بیرون جهید... سپس درحالی که دو دستم را محکم به دست چپش گرفته بود، با دست راستش گردنم را گرفت و سرم را بلند کرد و طوری به سینه‌اش چسباند که لبهام درست روی رگ پاره شده قرار گرفت و آنگاه سرم را از پشت با قدرت فوق‌العاده زیادی فشار داد... طوری که با نباید دهانم را باز می‌کردم و خونش را می‌مکیدم و یا اینکه از خفگی تلفت می‌شدم... اوه خدای من... خدای من... چه مصیبتی؟!.. این چه بلاتی بود که به سر من بدبخت آمد؟... آخر مگر چه گناهی از من سرزده بود که مستوجب چنین مجازات شومی باشم؟... منی که در تمام عمرم... لحظه‌ای از راه عفاف منحرف نشده‌ام و آزارم حتی به مورچه هم نرسیده... خدایا... خدای بزرگ و مهربان... خودت کمکم کن و اجازه نده که... گفته‌های این موجود اهریمنی صورت تحقق به خود بگیرد... خواهش می‌کنم... به خاطر شوهرم... شوهر نازنینم... و به خاطر این دوستان عزیزمی که همگی از ته قلب، به من و شوهرم علاقه‌مندند و به خاطر نجات بشر و

بشریت زندگیشان را به مخاطره انداخته‌اند... به من رحم کن و مرا از این مصیبت نجات بده.

مینا هارکر به دنبال این تضرع و زاری سکوت کرد و سپس با چنان جدت و شدتی به پاک کردن لبهایش مشغول شد و گوئی با یک فرد جزاسی تماس گرفته.

در طول مدتی که مینا هارکر صحبت می‌کرده، قسمت شرقی آسمان به تدریج نورانی‌تر و نورانی‌تر و به موازات آن... ساختمان و محوطه تیسارستان هم لحظه به لحظه روشن‌تر می‌شد. جوتانان هارکر با چهره‌ای که تحت تأثیر انوار سپیده‌دم، شدیداً کیود به نظر می‌رسید، سکوت کرده و در افکار عمیقی فرو رفته بود.

ترتیبی دادیم که یکی از ما سه نفر فعلاً پیش زن و شوهر بلا دیده و عذاب کشیده باقی بماند تا بعداً دوباره دور هم جمع بشویم و راجع به اقدامات بعدی تصمیم بگیریم... اما به هر حال از یک مورد مسلمش هم... اینکه... هم زمان با طلوع آفتاب... خطر موقتاً رفع شده و قلب منزلی که در اطراف کاخ کارفاکش قرار دارند... حداقل برای چند ساعت در امنیت خواهند بود و در طول این مدت، هیچ خطری تهدیدشان نخواهد کرد.

#### «خاطرات روزانه جوانان هارکو»

سوم اکتبر - باید به هر ترتیبی که بود سرم را گرم می‌کردم... و الاً حتماً دیوانه می‌شدم... به همین دلیل دیدم بهترین کار این است که... به نوشتن خاطراتم مشغول بشوم... الآن ساعت شش صبح است و طبق برنامه تنظیم شده، قرار است نیم ساعت دیگر در اطاق مطالعه دور هم جمع بشویم... البته به شرط اینکه... اول ناشتایی بخوریم، چون، پروفیسور وان هلستینگ و دکتر سیوارد قویاً معتقدند... چنانچه غذا نخوریم و از لحاظ جسمانی ضعیف باشیم، نه فکرم‌ان درست کار خواهد کرد و نه می‌توانیم کارهایمان را به درستی انجام بدهیم... آن هم کارهای فوق‌العاده مهم و سرنوشت‌سازی که قرار است امروز انجام بشود... البته تمام امیدمان به خدای بزرگ است تا با لطف و مرحمت الهی‌اش، شرایط و موقعیتی فراهم کند تا بتوانیم کارهایمان را به نحو احسن انجام بدهیم. ولی به هر حال... من باید، به نوشتن خاطراتم ادامه بدهم... چون کافیست حتی برای لحظه‌ای دست از نوشتن بردارم، بلافاصله تحت تأثیر فکر و خیالاتی دردناک و زجرآور، رشته

«فصل بیستم»

انکارم چنان پاره خواهند شد که دیگر قادر نخواهم بود سر و سامانی به انکارم بدهم. من باید هرچه مست و مرچه که اتفاق افتاده، روی کاغذ بیادرم... ولو کوچکترین و بی اهمیت‌ترین وقایع و حوادث... چون... بارها و بارها همین اتفاقات کوچک و ضاهراً بی اهمیت بودند که درسهای فوق‌العاده مهمی به ما آموختند و به تجربیاتمان نیز به نحو چشم‌گیری افزودند... ولی از طرفی دیگر... همین درسیها و تجربیات مهم و گرانبها بود که در نهایت... من و میتا را به این روز انداخت... اما به قول مثل معروف... «خود کرده را تدبیر نیست»... و حالا چاره‌ای نداریم... جز اینکه... امیدوار باشیم و به هم اعتماد کنیم... طفلکی میتا... همین چند دقیقه پیش درحالی‌که اشک از چشمان معصوم و زیبایش سرازیر بود، با اعتقاد راسخ و زاید‌الوصفی به من گفت که... فقط در چنین شرایطی است که دین و ایمان انسانها مورد آزمایش قرار می‌گیرد... این که... ما باید ایمانمان را از دست ندهیم و به همدیگر اعتماد داشته باشیم تا از این آزمایش پیروز بیرون بیائیم... چونکه... خداوند بزرگ و مهربان، با مشاهده نیروی ایمان و استقامت و پایداری ما که اتفاقاً از همین نیروی ایمان سرچشمه می‌گیرد، به موقع مقتضی به کمکمان خواهند آمد و با لطف و مرحمت الهی‌شان، به تمام مصائب و مشقت‌هایمان پایان خواهند داد... و آن وقت است که می‌توانیم به خودمان بیاییم و مایهات کنیم... چرا که... این آزمایش سخت و دشوار را با پیروزی و سربلندی به پایان رسانده‌ایم... و در پایان، درحالی‌که... مثل ابریهار می‌گریست، صورتش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت... «خدا... خداوند... خدا بزرگ و مهربان... فقط خواهش دارم... طاقت و تحمل و صبر بیشتری به من عطا کن... تا این آزمایش را با سربلندی به اتمام برسانم».

وقتی که ما مشغول صرف صبحانه بودیم، دکتر سیوارد و پرنسور وان هلسینگ، به اطاق رفیلد بدبخت رفتند و بازگشتند. حالا ما در بودیم که با رفیلد چه کار بکنیم. چون دکتر سیوارد گفت که... پسر از ورود به اطاق با جسد له و لیزه شده رفیلد مواجه شدند که مثل گوشت کوبیده، وسط اطاق افتاده بود... با سر و صورت می‌روحتی که هیچ جای سالمی در آن مشاهده نمی‌شده. ضمن آنکه گردن و قسمت اعظم استخوان‌های سینه و دست و پاهایش دم شکسته و خرد شده بود.

دکتر سیوارد نگاهیان بخش را احضار کرد و پرسید که آیا... هیچ فرد غربیه‌ای را در راهرو ندیده؟ نگاهیان با حالتی از شرمندگی پاسخ داد. نه، چون برای مدت کوتاهی چرت زده بوده!!! اما نگاهیان سر و صدای زیادی از اطاق رفیلد بلند می‌شود که جرتش را پاره می‌کند و بدنیال آن، صدای رفیلد را می‌شنود که نمره‌زنان می‌گفته... «ای خدا... ای خدا... ای خدا». سپس صدائی شبیه صدای افتادن جسم سنگین به گوشش می‌رسد و در تماقب آن... سکوت سنگین برقرار می‌شود. بلافاصله خودش را به اطاق رفیلد می‌رساند و به محض ورود می‌بیند که... رفیلد با شکل و حالت موحشی روی زمین افتاده و نفسش هم در نمی‌آید... درست به همان شکل و حالتی که قبلاً دکتر سیوارد تریف کرده بود.

پرنسور وان هلسینگ که یا دقت زیادی به این سؤال و جوابها گوش می‌داد، در پایان از نگاهیانان خواست تا در مورد سر و صداهای اولیه توضیح بیشتری بدهد و بگوید که... آیا فقط... صدای یک نفر را شنیده... یا اینکه... صدای... چند نفر بوده... نگاهیان در پاسخ اظهار

داشت که نمی‌تواند قاطعانه به این سؤال پاسخ بدهد... چون در وهلهٔ اول به نظرش می‌رسد که دو نفر سر هم داد می‌کشند، اما نظر به اینکه... به جز رنفیلد، هیچ‌کس دیگری در اطاق نبوده و از آن مهمتر... پنجرهٔ اطاق هم از داخل محکم بسته شده بوده... اطمینان دارد که... داد و فریادهای اولیه از گلوی شخص واحدی خارج شده که جز رنفیلد خدایامرزه کسی دیگری نمی‌تواند باشد... و به خصوص حاضر است قسم بخورد که... فریادهای «ای خدا، ای خدا»، فقط به فقط از گلوی رنفیلد خارج شده.

وقتی که دوباره تنها شدیم، دکتر سیوارد با تأکید زیادی اظهار داشت که بهتر است... مسئله سر و صداها و فریادهای رنفیلد را فراموش کنیم و ناشنیده بگیریم... پیشنهاد دکتر سیوارد از سر جهت منطقی و به جا بود... چون به مرحله‌ای نداشتیم جز اینکه ماجرا را به پلیس اطلاع بدهیم که بدیهی است کار به دادگاه بازجویی مقدماتی (این کوئست) (INQUEST) می‌کشید و در این دادگاه که بر طبق روال معمول، اکثر قریب به اتفاق مرگیهای مشکوک را به‌عنوان قتل عمد قلمداد می‌کنند، به محض آگاهی از اینکه، متوفی قبل از مرگش سروصدای زیادی به راه انداخته و دائماً «ای خدا، ای خدا» می‌کرده، دکتر سیوارد و نگهبانان تیمارستان در مظان اتهام قرار می‌گرفتند... آن وقت حتی اگر دکتر سیوارد، روی کتاب مقدس می‌رفت و هزار بار هم قسم می‌خورد، هیچ شیر پاک خورده‌ای حرف‌هایش را باور نمی‌کرد و تمام اعضاء دادگاه او و نگهبانان را متهم می‌کردند که دسته جمعی سر دیوانه بدبختی ریخته و او را با مشت و لگد به قتل رسانده‌اند... خوشبختانه، اظهارات نگهبان بخش طوری بود که دکتر سیوارد به

استناد آن می‌توانست، شخصاً و به‌عنوان پزشک سرپرست تیمارستان، جواز مرگ رنفیلد را صادر نماید... با ذکر اینکه... متوفی در اثر سقوط ناپهنگام از تختخواب، جانش را از دست داده... چون حتی اگر پزشک قانونی هم اصرار می‌ورزید متوفی را معاینه کند... در نهایت به همین نتیجه می‌رسید.

تصمیم‌گیری در مورد جنازهٔ رنفیلد خاتمه یافت و سپس به شور و مشورت در مورد اقدامات بعدی، یعنی چگونگی مبارزه با کنت دراکولا پرداختیم و اولین موردی که به اتفاق آراء تصویب شد این بود که... از این به بعد... مینا را نیز باید به‌عنوان یکی از اعضاء تیم حساب کنیم و هر اتفاقی که رخ می‌دهد، حتی اگر فوق‌العاده دردناک هم باشد، به او بگوئیم و او را در جریان تمام کارها و فعالیت‌هایمان قرار بدهیم... خلاصه اینکه... هیچ موضوع و موردی نباید از مینا پنهان بماند... مینا خودش شخصاً از این پیشنهاد استقبال کرد و از آن، به‌عنوان تصمیمی بسیار عاقلانه نام برد... منظرهٔ چهرهٔ مینای نازنینم واقعاً جالب بود... چون علی‌رغم اینکه حالت و خطوط چهره‌اش از نومیدی و غم و اندوه عمیقی حکایت داشت... تهور و شجاعت در چشمانش موج می‌زد و تسلط و خوبشنداری از نگاهش می‌بارید و سپس با صدای رسائی اظهار داشت:

«فقط بادتان باشد... دیگر به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی نباید چیزی را از من پنهان کنید... چون... فکر می‌کنم به اندازه کافی رنج و عذاب کشیده‌ام... مضافاً به اینکه... به شما قول می‌دهم... دیگر هیچ مصیبت و مشقتی در دنیا نیست که بتواند بیش از این رنجم بدهد و بیش از آنچه که الان می‌کشم... عذابم بدهد و شکنجه‌ام بکند... ولی مهم

نیست... بدقول، محروم... هرچه بادآباد و هر اتفاقی که می‌خواهد بیافتد... مهم این است که... فقط به نقطه توکل به خدا داشته باشم چون نه تنها... ابدمان را صدچندان بیشتر خواهد کرد، بلکه جرأت و شهامت‌مان را نیز به همان نسبت افزایش خواهد داد.

پروفسور که در تعام مدت با دقت زایدالوصفی به مینا می‌نگریست، شروع به صحبت کرد و خیلی آرام و باطمینان گفت:

- اما مادام مینای عزیز... آیا شما از هیچ چیز نمی‌ترسید؟... منظورم این نیست، که خودتان ترس و وحشتی داشته باشید... بلکه... ترس از اینکه... ممکن است... به اعضاء نیم آسبی برساید!!!؟

مینا دقیقاً با شکل و حالت کسی که تصمیمش را گرفته و آماده است تا جانش را برای دیگران فدا کند، خیلی مصممانه پاسخ داد:

- اوه نه نه... من از هیچ چیزی نمی‌ترسم... چون تصمیم را گرفته‌ام پروفسور خیلی دوستانه پرسید:

- راجع به چی؟

عنه ماها بر جای خود می‌خکوب شده و به دهان مینا چشم درخته بودیم... گویانکه همگی به‌طور موهومی کم و بیش می‌دانستیم... چه جوابی خواهد داد... اما او خیلی رند و راست و دقیقاً با ژست و حالت شخصی که حقیقت انکارناپذیری را مطرح می‌کند، در پاسخ گفت:

- راجع به خودم... برای اینکه... از حالا به بعد دقیقاً مواظب خودم هستم... و به‌محض مشاهده هرگونه علامتی که دال بر صحت‌گفته‌های کنت دراکولا باشد... بدون لحظه‌ای معطلی، با دستهای خودم، به زندگی‌م پایان خواهم داد... لذا خواهش می‌کنم از هر جهت خیالتان راحت باشد و مطمئن باشید که هیچ موردی برای نگرانی وجود نخواهد

داشت.

پروفسور با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

- ولی شما نمی‌توانید خودتان را بکشید... چون کاری نیست که بتوانید به تنهایی انجام دهید.

- چرا می‌توانم... برای اینکه... اگر کسی نباشد که به خاطر عشق و علاقه به من، به این مسئولیت خطیر من در بدهد و با برای رهائی من از این سرنوشت شوم به مراتب وحشتناک‌تر از مرگ، مسئولیت کشتنم را قبول نکند... من چاره‌ای نخواهم داشت، جز اینکه خودم هست. بالا بزنم و خودم به تنهایی به سرنوشت شوم و منحوسم خاتمه بدهم... بله جناب پروفسور... من در این مورد خیلی فکر کرده‌ام و تصمیم را گرفته‌ام... لذا مطمئن باشید که در صورت لزوم... بدون کمترین هراسی، تصمیم را عملی خواهم کرد و به‌همه شماها نشان خواهم داد که... میناهاگر هرگز از مرگ نمی‌هراسد و چنانچه... ضرورت امر ایجاب کند... خودش به تنهایی به زندگی‌ش خاتمه خواهد داد.

پروفسور که تا حالا نشسته بود، در پایان سخنانش میناهاگر: از جایش بلند شد و به‌تندی وی آمد و پس از اینکه دستش را با عشق و علاقه‌ای بدرانه روی سر میناهاگر گذاشت، با تأکید و قاطعیت زیادی اظهار داشت:

- دخترم... دختر تازنینم... مطمئن باش که اگر خدای نخواسته، چنین موردی صورت تحقق به خود بگیرد... کسانی هستند که به خاطر عشق و علاقه شدیدی که نسبت به تو دارند... این مسئولیت فوق‌العاده خطیر و فوق‌العاده دردناک را قبول خواهند کرد و هرگز اجازه نخواهند داد که تو به چنین... رنوشست منحوس... ششوی دچار بشوی... و به تو

اطمینان می‌دهم که... حتی اگر همین الآن هم احساس می‌کردم که تو از جرگهٔ انسانها خارج شده‌ای... لحظه‌ای تأمل نمی‌نمودم و با دستهای خودم به زندگی مشغول و متحوسب خاتمه می‌دادم تا برای همیشه از این شقامت و نحوسبت ابدی رها می‌یابی... یعنی همان چیزی که به نام... «قتل از روی ترخیم» (یوتنتریا) (EUTHANASIA) نام دارد. «یوتنتریا» از سالها قبل مورد بحث و گفتگوی پزشکان بوده، اما به علت مغایرت با مبادی و شعائر مذهبی، همواره با مخالفت شدید مراجع مذهبی ادیان رسمی روبرو بوده و به همین دلیل هم تاکنون، تحت هیچ شرایطی مجاز قلمداد نشده. اما مطمئن باش... با اینکه خودم شخصاً یکی از مخالفین سرسخت... «قتل از روی ترخیم» یا همان «یوتنتریا» هستم، چنانچه می‌دانستم و مطمئن بودم که تو به سرنوشت لوسی خدایامرز دچار شده‌ای، بدون لحظه‌ای درنگ و تأمل، با دستهای خودم به زندگی خاتمه می‌دادم... چون... انسانهای بی‌گناه، بشکه شراب نیستند که برای رفع عطش موجودات اهریمنی و خبیثی مثل کنت دراکولا و نوحه‌هایش مورد استفاده قرار بگیرند... اما دخترم... سخنان پروفیسور به اینجا که رسید، درحالی که صدایش کاملاً مرتعش شده بود، ناگهان لب فروبست و خاموش شد... معلوم بود بغض شدیدی گلویش را گرفته و اجازه نمی‌دهد تا به سخنانش ادامه بدهد، سه‌هوا با سعی و تلاش زیادی، بغضش را قورت داد و سپس در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

... اما دخترم... خانم فهمیده و فداکاری مثل تو، واقعاً حیف است که در عنفوان جوانی جانش را از دست بدهد... ولی بدان و آگاه باش که... در میان ما چند نفر... کسی هست که بقاء و حیانتش به تو بستگی

دارد و تنها تویی که به زندگیش مفهوم و معنا بخشیده‌ای... به همین دلیل مطمئن باش... به محض اینکه احساس کند خطر مرگ ترا تهدید می‌کند، بین تو و مرگ می‌ایستد و تمام بلاها را به جان می‌خرد تا داس اجل را از تو دور کند... نخیر... تو نباید بسیزی... و مهتر از همه اینکه... به هیچ وجه نباید به دست کسی به قتل برسی... چه برسد به اینکه با دستهای خودت به زندگی خاتمه بدهی... بلکه... اوست که باید به قتل برسد... یعنی... کنت دراکولای خبیث خون آشام... همان کسی که... موجودیت پاک ترا ملوث و لجن مال کرده... و تا مادامی که این موجود اهریمنی به کلی از بین نرفته و برای همیشه به درک واصل نشده، تو نباید بسیزی... چرا که... او برای مرگ تو شایه‌شماری می‌کند... تا بلافاصله به سرعت بیاید و تو را تبدیل به یکی از موجودات خون آشام «مرده زنده» بکند... یعنی همان پلانی که سر لوسی خدایامرز درآورد... نه نه... تو باید زنده بمانی و تمام سعی و تلاشت هم بر این باشد که کماکان به زندگی ادامه بدهی... البته می‌دانم چه رنج و عذابی می‌کشی و چه شکنجه‌ای را تحتل می‌کنی. اما... این دلیل نمی‌شود که امیدت را از دست بدهی و از زندگی دست بکشی... بلکه باید برعکس... با روحیهٔ به مراتب قوی‌تری با مرگ مبارزه کنی و هرگز در مقابل «ومپایر خون آشام» سر تسلیم فرود نیاوری... حتی هرگز نباید راجع به مرگ فکر کنی و هرگز نباید چنین فکر و خیالاتی را به مغزت راه بدهی... من از تو می‌خواهم تا مثل همیشه روحیه‌ای قوی داشته باشی و بدون هیچ‌گونه هراس و دلهره‌ای، خویشتن‌داری‌ات را حفظ بکنی... تا اینکه به حول و قوهٔ الهی، این مبارزهٔ مقدس را با پیروزی هرچه تعامتر به پایان برسانیم و جهانی را از



وجود این موجود شرمناک می‌تواند بیاورد.

طنشکی میباید مجبور بود: طول مدتی که به حرفهای پروفیسور گوش می‌داد، دائماً به خود می‌لرزید، عهداً از حال و احوالش معلوم بود که سعی دارد با اعصابش مسلط باشد و به تأتسی از گفته‌های پروفیسور، خود را بی‌داری‌اش را حفظ کند. ماسه نقر هم ساعت و صامت نشسته و در سکوت کامل به این صحنه می‌نگریستیم... یعنی مجبور بودیم سکوت کنیم... چون به ناری از دستان ساخته بود و نه عقلمانی به چنانی می‌رسید که بتوانیم بخوئیم و پیشنهاد کنیم.

مینا به مدیج آرامش و آرامش شد و سرانجام لحظاتی بعد، دستش را به طرف پروفیسور دراز کرد و سپس با چهره زیست و حالت نوب‌العاده درست داشتی و شریکی که در عین حال ساغم و اندوه عمیق و بی‌بالتای همراه بود، پاسخ داد و گفت:

- جناب پروفیسور وان هلینگ... اگر اجازه بدهند... دوست دارم شما را... دوست دارم و بزرگوار خطاب کنم... و حالا... دوست فرزانه و بزرگوار... مطمئن باشم که گفته‌ها و اندرزهای پدران و حکیمان شما رنگ و هرگز از خاطرم نخواهد رفت و قول می‌دهم... دقیقاً بر طبق آنچه که گفتید رفتار کنم و تمام سعی و تلاشم هم بر این خواهد بود که... زنده بمانم... البته در درجه اول... با لطف و رحمت خداوند دانا و مهربان... چون، مرگ و زنده‌گی فقط در دستانهای توانای پروردگار قادر و تواناست. و تنها خداوند بزرگ و مهربان است که می‌تواند در مورد حیوانات و انسانها تصمیم بگیرد... و مطمئناً... چنانچه سزاوارترین بر این باشد که از این مصیبت رهائی یابم... بدون شک و تردید، توفیقش که فرا برسد، برای همیشه از این رنج و عذاب و دهره

حقیقان آرزوهایم خواهم یافت.

میای عزیز و نازنینم که میجانان و غلیانان روحی‌اش از ایسان راسخی سرچشمه می‌گرفت، سخنانش را با چنان شجاعت و شهامتی ادا کرد و به پایان رساند که نه تنها آتش زندگی بخش ایسان را در وجودمان مشتعل نمود... بلکه... امیدمان به موفقیت را نیز صد چندان افزایش داد و سپس همگی با دل‌های سرشار از ایسان و امید، به دور هم نشستیم و به شور و تبادل نظر در مورد اقدامات بعدی پرداختیم.

قبل از شروع صحبت‌هایمان به مینا گفتم که نسخه کاملی از مجموعه گزارش‌هایش در گاوصندوق اطاق مطالعه باقی‌مانده که به خودش تعلق دارد و علاوه بر آن... کلیه مدارک و کلیه خاطراتی که بعداً... چه به صورت دفترچه و چه به صورت سیلندر دستگاه فوتوگراف (صدانگار) نوشته و ضبط خواهد شد نیز کاملاً در اختیارش خواهد بود تا اگر دلش خواست مجموعه گزارش‌های جدیدی تهیه کند... مینا با خرسندی زیادی از سخنانم استقبال کرد و با ذوق و شوق زایدالوصفی اظهار داشت که با داشتن مجموعه گزارش‌های تیلی و دفترچه خاطرات و سیلندره‌های جدید، اوقاتش به بطالت نخواهد گذشت و سرش کاملاً گرم خواهد شد.

طنش روال معمول، پروفیسور وان هلینگ، یک قدم از بقیه جلوتر بود و در طول مدتی که من و بقیه با مینا صحبت می‌کردیم، لیست کارهایی که می‌بایست انجام می‌شد، به ترتیب ارجحیت روی چند ورق کاغذ پاده‌اش کرده بود و به همین دلیل پس از اینکه به اشاره دست ما را دعوت به سکوت کرد، با صدای رسائی شروع به صحبت نمود و

- باید بگویم... واقعاً شانس آوردیم که در بازدید از کاخ کارفاکش، به جعبه‌های چوبی دست زدیم و آنها را به همان طوری که روی هم چیده شده بودند رها کردیم... چون چنانچه جعبه‌ها را جابه‌جا می‌کردیم، کنت دراکولا مطمئناً چیزهایی پیش خود حدس می‌زد و سپس به اقداماتی متصل می‌شد تا نقشه‌های بعدی ما را در رابطه با جعبه‌های چوبی جابه‌جا شده عقیم و خنثی سازد... اما خوشبختانه... هنوز کاملاً از مقاصد ما آگاه نشده و نمی‌داند که چه برنامه‌هایی قرار است اجرا کنیم... و از همه مهمتر اینکه... ارواح باباش... هنوز نمی‌داند... ما از قدرتی برخوردار هستیم که می‌تواند تمام ترفندها و شگردهای شیطانش را خنثی کند و دیگر قادر نخواهد بود تا مثل گذشته هر غلطی که می‌خواهد بکند... ما الان با اطلاعات فوق‌العاده مهم و گرانبهائی که در اختیار داریم از او سبقت جسته و به مراتب از او جلوتر هستیم... چرا که... مخفی‌گاه کلیه جعبه‌های چوبی جابه‌جا شده را کشف کرده و می‌دانیم در کجاها بخش و پلا شده‌اند، به‌عنوان مثال... می‌دانیم که تعدادی از آنها در منزل قدیمی متروکه‌ای در محلهٔ بیکادلی نگهداری می‌شوند... لذا... همان‌طور که قبلاً هم گفته بودم... امروز روز ماست... روزی که تمام امیدمان در آن متمرکز شده و همان خورشیدی که با طلوع با شکوه خود به غم و اندوهمان پایان داد... با تابش و پرتو افشانی خود، ما را در طول مسیری که از آن جلو خواهیم رفت، محافظت خواهد نمود... چون با تابش خود دست و پای این هیولا را می‌بندد و به‌هیچ‌وجه به او اجازه نمی‌دهد تا از قدرتهای شیطانی‌اش بر علیه ما استفاده کند و آسیبی به ما برساند... او حالا

چاره‌ای ندارد جز اینکه در میان خاکهای پوسیده و متعفن دراز بکشد و به‌صورت موجود ضعیف و ناتوانی منتظر بماند تا شب مجدداً فرا برسد و ماه در آسمان نورافشانی کند... او حالا در شرائطی به سر می‌برد که نه می‌تواند ناگهان از نظرها ناپدید بشود و نه اینکه می‌تواند به‌صورت مه‌رقیق تغییر شکل بدمد و از زیر در و با شکاف اطراف پنجره‌ها عبور نماید. لذا چنانچه بخواهد از محلی به محل دیگری برود و یا به اطاق و ساختمان‌های وارد بشود، راهی ندارد جز اینکه در کسوت و هیئت انسانهای خاکی و قاشی به این طرف و آن طرف برود و مثل آدم... درب اطافها و ساختمانها را بگشاید... چون که در طول روز و تا مادامی که خورشید عالمتاب تورافشانی می‌کند... قدرتهای شیطانش به‌صفر می‌رسد و دیگر از آن آرتیست بازی‌های نامردانه و چشم‌بندی‌های وذبلا نه خبری نخواهد بود... لذا... ما تمام روز وقت داریم تا به تعقیبش بپردازیم و بدون اینکه خطری تهدیدمان کند، تمام نقشه‌ها و توطئه‌های شومی که بر علیه ما کشیده و طرح کرده عقیم سازیم و خنثی کنیم... و این دقیقاً همان برنامه‌ای است که باید امروز اجرا کنیم و به امید خدا... اجرا خواهیم کرد... البته اگر موفق بشویم و به دامنش بیاندازیم که چه بهتر اما حتی در صورت عدم موفقیت هم تا حدود زیادی پیروز خواهیم بود، چون اقداماتمان حداقل این حس را خواهد داشت که باعث دست‌چاگی‌اش می‌شود و آدارش می‌کند تا به گوشهٔ ناامن و نامطمئنی فرار کند و در آنجا پناه بگیرد... همین موضوع است که اقدامات بعدیمان را به مراتب سهل‌تر و ساده‌تر خواهد نمود... چون دیگر نمی‌تواند مخفیگاهش را تغییر بدهد و اینجاست که سر فرصت به سراغش می‌رویم و برای همیشه به‌وجودیت‌نگینش خاتمه می‌دهیم.

برای اولین بار از سخن پراکتی و روده درازی پروفور واقماً کلافه شده بودم... چون واقعیت این بود که در میان ما شش نفر، تنها همسر محبوبم بود که سرنوشتی به مراتب موحش تر و وحشتناک تر از مرگ تهدیدش می کرد و هر آن امکان داشت به این سرنوشت دچار بشود... لذا زمان برای من و مینا جنبه حیاتی داشت و به منظور نجات مینا از این خطر موحش و قریب الوقوع، حتی شانیه ای تأخیر جساتر نبود و می بایست هرچه سریعتر دست به کار می شدیم... نه اینکه کماکان دور هم بنشینیم و یا صحبت های اضافی و قسمان را تلف بکنیم... به همین دلیل دستم را بالا بردم تا صحبت های پروفور را قطع بکنم و موضوع را به او تذکر بدهم. اما پروفور که گویا از حالت نگاهم، افکارم را خوانده بود، بدون اینکه به من مجال حرف زدن بدهد، با شور و حرارت زیادی ادامه داد و گفت:

- جوانان دوست من می دانم چه می خواهید بگوئید... اما نه نه... عجله نکن... شما انگلیسی ها مثل معروفی دارید که می گوید... معمولاً... سریعترین راه به منزل... طولانی ترین راه خواهد بود... مثلی که در مورد ادامه این ماجرا، به بهترین وجهی صدق می کند... بله... می دانم که از لحاظ زمان شدیداً در مضیقه هستیم و باید سریعاً دست به کار بشویم... اما فراموش نکن... با حریف فوق العاده محبتل و مکاری روبرو هستیم که چنانچه شناخته شده و بدون مطالعه به مصافش برویم، یا کوچکترین اشتباهی به دامش می افتیم و آنگاه به فجیع ترین وضعی از بین خواهیم رفت... نه نه دوست من ما باید حواسمان را کاملاً جمع بکنیم... چون تنها هنگامی پیروز خواهیم شد که دقیقاً به موقع و یا به قول معروف... سر بزنگاه به سراغش برویم... لطفاً

فراموش نکن که برای یافتن کلید سمنا... و یا بهتر بگویم... کلید پیروزی... باید منزل محله پیکادلی را جستجو کنیم... البته، امکان دارد که کنت دراکولا منازل متعددی را در لندن خریده و تمامشان را نیز به صورت کاملی میله کرده باشد... اما چه دلیلی دارد... در این منزل به خصوص که اتفاقاً در محله بسیار معروف و اعیان نشین هم قرار گرفته، حتی یک صندلی خشک و خالی عم نگذاشته باشد... آن هم منزلی که هر وقت دلش بخواهد، خیلی راحت و بی دردسر می تواند واردش بشود... بدون اینکه هیچ یک از همسایگان، کمترین توجهی به آمد و شدش داشته باشند... به همین دلیل... قبل از هر اقدامی، باید به این منزل وارد بشویم و ببینیم چه چیزی در این منزل پنهان کرده... و آن وقت است که با خاطری آسوده می توانیم حمله نهانش را شروع بکنیم... و یا به قول دوستان آقای آرتور... زمین و زمان را به سرش خراب بکنیم.

من فریادی کشیدم و گفتم:

- پس چرا معطلید؟... آیا بهتر نیست که همین الان به منزل محله پیکادلی برویم؟... چون دیگر وقت زیادی باقی نمانده... و خرنایه ای جنبه حیاتی دارد.

ولی پروفور خیلی خونسرد پاسخ داد و گفت:

- بله... بنده هم حرف های شما را تأیید می کنم... اما بفرمائید ببینم...

چطور می توانیم داخل این منزل لعنتی بشویم؟

من مجدداً نعره کشیدم و گفتم:

- هر طور که شد... حتی اگر لازم باشد... در منزل را می شکنیم و از جا در می آوریم.

- آن وقت جواب پلیسها را چه بدهیم؟... و پلیسها به ما چه خواهند گفت؟

مانده بودم چه جوابی بدهم... چون پروفسور موضوعی را به میان کشید که هیچ جایی برای چک و چانه بانی نمی گذاشت، لذا به هر جان‌کنندی که بود خشم و عصبانیتم را قورت دادم و تا آنجا که امکان داشت به آرامی گفتم:

- پس خواهش می‌کنم... زیاده از حد طولش ندیدید... شما خودتان می‌دانید که چه حال و روزی دارم و چه رنج و عذایی را تحمل می‌کنم. پروفسور در پاسخ، با لحن و حالت واقعاً پدرا نه‌ای اظهار داشت:

- می‌دانم پسر... می‌دانم... و خدا را گواه می‌گیرم که به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد بیش از این رنج بکشی و بیش از این به خودت فشار بیاوری... اما همان طور که می‌بینی... چاره‌ای نداریم جز اینکه صبر کنیم و دندان روی جگر بگذاریم تا مشکل ورود به منزل محله بیکادلی، به طریق مطلوبی حل بشود... من برای ساعت‌های ستادی روی این موضوع فکر کرده‌ام... و به مصداق مثلی قدیمی که می‌گوید... «همیشه بهترین راه... ساده‌ترین راه می‌باشد...» حالا به نظرم می‌رسد که ما هم به پیروی از این مثل حکیمانه... باید به دنبال ساده‌ترین راه برویم... ما می‌خواهیم وارد منزلی بشویم که کلیدش را نداریم... درست است؟

من در پاسخ، سرم را به علامت تأیید و تصدیق تکان دادم و پروفسور هم متعاقباً به سخنانش ادامه داد و گفت:

- حالا فرض کن که تو مالک اصلی این خانه هستی و کلید درب ورودی را گم کرده‌ای، ضمن اینکه... می‌دانی... کلیه خدمه منزل هم به سرخصی رفته‌اند و کسی در خانه نیست که در را به رویت باز کند...

خوب حالا چکار می‌کنی؟

- خیلی راحت به سراغ یک قفل‌ساز می‌روم و از او می‌خواهم تا قفل درب ورودی را برابم باز کند و همزمان کلید جدیدی هم برابم بسازد. - ولی امکان دارد... پلیس گشتی مشکوک بشود و مزاحمتی ایجاد کند؟

من در پاسخ گفتم:

- او نه نه... وقتی که پلیس بفهمد و متوجه بشود که قفل‌ساز، یک قفل‌ساز مجاز است و صرفاً بر مبنای درخواست مالک منزل مشغول به کار شده، هیچ سؤالی نخواهد کرد.

پروفسور درحالی که لحظه‌ای چشم از من بر نمی‌گرفت و با دقت زیادی به حرف‌هایم گوش می‌داد، بلافاصله در جواب گفت:

- در این صورت... فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشیم... چون تمام ماجرا به قفل‌ساز خلاصه می‌شود که با خیال راحت و وجدانی آسوده بکار مشغول است... چون... بر طبق درخواست مالک محترمی که کلید منزلیش را گم کرده، آمده تا قفل درب منزل را باز کند و همزمان، یک کلید بدکی هم برایش بسازد. قفل‌سازی که مطمئناً نه تنها تمام اهل محل می‌شناسندش، بلکه... از هر جهت معرف حضور پلیس محله هم هست... لذا وقتی که در روز روشن و با خیال راحت به کار مشغول باشد، هیچ‌کسی به او شک نمی‌خواهد برد و پلیس گشت محله هم نه تنها به او مظنون نخواهد شد، بلکه به احتمال خیلی قوی به او خسته نباشید خواهد گفت و برایش آرزوی موفقیت هم خواهد کرد... البته منظورم این نیست که بگویم پلیسهای لندن سرشان با ماتحتشان بازی می‌کند!!!!... اتفاقاً برعکس... چون تمام ملل اروپایی به لیاقت و شایستگی نیروی انتظامی انگلستان اذعان دارند و از آن به عنوان

خیره‌ترین و متبحرترین نیروی انتظامی اروپا نام می‌برند... شهرت و معروفیتی که قسمت اعظم آن مدیون فعالیت و کارایی نیروی انتظامی لندن و حومه است که پوستلش به انگیزه برخورداری از تجربه و تبخیر زیاد و به ویژه... شَم پلیسی فوق‌العاده قوی و استثنائی، از شهرت و اعتبار به سزائی برخوردار هستند... اما حتی همین پلیسهای فوق‌العاده خیره و باتجربه هم با مشاهده قفل‌ساز سرشناسی که در کمال خونمردی و بدون هیچگونه ژست و حالت مشکوکی به قفل درخانه‌ای آچار انداخته و سعی دارد بازش کند، هرگز مشکوک نمی‌شوند... چون نه تنها او را به خوبی می‌شناسند، بلکه با آگاهی از سوابق کاری‌اش، می‌دانند که بدون درخواست صاحب و مالک منزل، محال است اقدام به چنین کاری بنماید. لذا همانطور که گفتیم... نه تنها به او «خسته نباشید» می‌گویند، بلکه برایش آرزوی موفقیت هم خواهند کرد... بگذار داستانی را برایت تعریف کنم که یکی دو سال قبل در یکی از محله‌های معروف لندن اتفاق افتاد... صاحبخانه متعولاً و متمکنی که منزل بسیار بزرگ و مجللی هم داشته تصمیم می‌گیرد برای مدت دو ماه به سوئیس برود و در آنجا استراحت کند و به همین دلیل به تمام خدمه منزل هم دو ماه تمام مرخصی می‌دهد و مرخصشان می‌کند... سارق وارد و باتجربه‌ای که از مدت‌ها قبل مترصد چنین موقعیتی بوده، دو روز پس از سفر صاحبخانه، از درب عقب وارد منزل می‌شود و روز بعد خیلی شیک و بیک در مقابل چشمان همسایه‌ها و پلیس محله از درب جلوی منزل بیرون می‌آید و دقیقاً با ژست و حالت یک اشرافزاده در باغچه جلوی منزل به قدم زدن مشغول می‌شود. دو روز بعد با دعوت از چند سماری معروف و بزرگ، تمام اسباب و اثاثیه منزل را که اکثراً

اشیاء عتیقه فوق‌العاده گرانبهائی بودند، به صورت مزایده به حراج می‌گذارد... ظرف بیست و چهار ساعت حتی یک سوزن هم در منزل باقی نمی‌ماند، آنگاه با نصب تابلویی در جلوی منزل، اعلام می‌کند که این ملک به‌علت مسافرت به فروش می‌رسد. تعدادی از بساز و بفروشها که از مدت‌ها قبل به این ملک مرغوب چشم دوخته بودند و برای تصاحبش روز شماری می‌کردند، بلافاصله هجوم می‌آورند و منزل مجلل، به بالاترین قیمت به فروش می‌رسد. ذکر این نکته ضروریست که تمام این معاملات در مقابل چشمان اهالی و پلیسهای گشت محله انجام می‌شود. ضمناً بر مبنای درخواست خریدار، فروشنده قول می‌دهد که منزل را در اسرع وقت تخلیه کند تا تأخیری در برنامه‌های خریدار به وجود نیاید. جالب اینجاست که علاوه بر مقامات قضائی، پلیس محله هم کمک می‌کند تا برنامه تخلیه منزل در اسرع وقت انجام پذیرد... فروشنده پس از دریافت پولهای کلانی که از فروش اسباب و اثاثیه و خود منزل به جیب زده بوده، ناگهان غیبش می‌زند. و خریدار هم بلافاصله دست به کار می‌شود و منزل مجلل را تخریب می‌کند... در همین حین حبس و بیخ صاحبخانه اصلی از مسافرت بازمی‌گردد... حالا خودت تصور کن که با دیدن حفره بزرگی که به جای منزل شیک و مجلش بوده، چه حالی به او دست می‌دهد؟!... آن سارق حرامزاده و زبردست، کارش را به‌حدی ماهرانه انجام داده بوده که از هر جهت قانونی به نظر می‌رسیده... به طوری که حتی خیره‌ترین پلیسهای محله عم نه تنها به او مشکوک نشده، بلکه بدون اینکه بدانند، تا حدود زیادی به او کمک کرده بودند... لذا... ما هم باید به تاسی از آن سارق با تجربه و زبردست، باید طوری دست به کار بشویم که چنانچه پلیسهای گشتی

از کوچه عبور کردند، حتی نیم نگاهی هم به ما نیاوردند. به همین دلیل... نباید صبح زود به آنجا برویم... چونکه... اگر پلیسی از کوچه عبور کند، خواهی نخواهی سوء فلنش تحریک می‌شود... اما اگر بعد از ساعت ده صبح آنجا باشیم، دیگر با چنین خطری مواجه نخواهیم شد. چون ساعتی است که تعداد زیادی آمد و شد می‌کنند و اگر کسی ما را ببیند، مطمئناً حدس می‌زند، ساکتین منزل هستیم که به علت نداشتن کلید، پشت در مانده و حالا داریم با قفل درب ور می‌رویم تا شاید باز بشود.

پیشنهاد پروفیسور، بهترین و راحت‌ترین راهی بود که می‌توانست ما را به هدفمان برساند... به همین دلیل ناگهان خوشحالی بی‌سابقه‌ای سر تا پایم را فرا گرفت و با نگاهی که به سبزی محبوبم انداختم، متوجه شدم که تنها من نیستم، بلکه... نور امید در قلب او نیز درخشیدن آغاز نموده که با تابش پرتو خود، چهره زیبا و دوست‌داشتنی‌اش را، صدچندان زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر کرده بود و علاوه بر آن... دریایی از عشق و امید به زندگی در چشمان حور و ش و معصومش موج می‌زد. پروفیسور در ادامه سخنانش اظهار داشت:

«کافیست وارد منزل محله پیکادلی بشویم... چون به احتمال قریب به یقین سرنخ‌های بسیار سودمندی به دست خواهیم آورد... تعدادی از ماها می‌توانند در این منزل بمانند و بقیه به اماکن دیگری بروند که می‌دانم تعدادی از جمعه‌های چوبی به این اماکن منتقل شده... مثلاً منزل محله «بزماندسی» (BERMONDSEY)... و منزل محله «مایل ایند» (MILE END).

سخنان پروفیسور که به پایان رسید، لرد گدامینگ از جا برخاست و

گفت:

«حالا نوبت من است که خودی نشان بدهم... همین الساعه تنگرافی به زیر دستانم اطلاع می‌دهم و از آنها می‌خواهم تا تعدادی اسب رهوار و بادپا همراه با دو سه کالسکه سبک و تندرو آماده کنند تا در صورت نیاز بلافاصله به این طرف و آن طرف برویم... و به خصوص تأکید می‌کنم... اسبها و کالسکه‌ها را در نقاطی آماده بکنند که کاملاً دم دستمان باشند تا چنانچه لازم شد بدون معطلی سوارشان بشویم و به راه بیافتیم.

اما کونینسی موریس پرید وسط و گفت:

«ببین داداش... من خودم به پا سوار کارم و عاشق اسب سواری هستم و اتفاقاً آنقدر ماهرم که حتی می‌تونم با اسب، از در و دیوار مردم هم بالا برم... عقیده تو فکر خیلی خیلی خوبیه... اما فکر نمی‌کنی که کالسکه‌های تو با اون زرق و برق و به خصوص با اون علامت بزرگ خانوادگی که با آب طلا در دو طرف کالسکه کشیده شده، توجه همه رو به خودشون جلب بکنه؟ حتی اسبها... تو راجع به اسبانی حرف می‌زنی که دست کسی از کالسکه‌ها تداون... و همه می‌دونن که این اسبای خوشگل و خوش هیكل مال کیه و آخورشون کجاس... اونم به خصوص تو محله‌شایی مثل «والورث» (WALWORTH) و «مایل ایند» که مث گاو پیشونی سفید معروفن... در صورتی که ما باید طوری این وز و اون وز بریم که هیچکی متوجه نشه کی هستیم و داریم کجا میریم. به همین جهت... من شخصاً معتقدم بهترین کار اینه که از وسائط نقلیه عمومی استفاده کنیم و حتی معتقدم برای محکم‌کاری بیشتر، در صورت استفاده از وسائط نقلیه عمومی هم، بهتره که در فاصله نسبتاً

دوری پیاده بشیم و بقیه راهو پیاده گز کنیم تا حتی درشکه چی هم نفهمه که مقصد مون کجاس و تو چه سوراخی می‌خوایم بچسیم.

پروفسور در تأیید پیشنهاد کوثینسی مورس اظهار داشت:

- دوستان آقای کوثینسی کاملاً درست می‌گویند و واقعاً از آن جوتائینست که به قول ما هلندی‌ها... مغزش با افق هم‌تراز است... بسنی اینکه... نه آنقدر فانتزی فکر می‌کنند که با عقل و منطق منافات داشته باشد... و نه آنقدر مسائل را دست کم می‌گیرد که واقعیتها تغییر حالت بدهند و در جلوی نظرس مسخ بشوند... بله... پیشنهاد ایشان کاملاً معقول و منطقی است و من هم به شخصه آن را تأیید می‌کنم... ما نباید بی‌گدار به اب بزیم... با استفاده از کالسکه‌های مجلل آرم دار و اسبانی که شهره خاص و عام هستند، در محله‌های شلوغ و پرجمعیت ناخت و ناز کنیم، چون مطمئناً توجه مردم را به خود جلب خواهند کرد و لذا به محض اینکه اسبها و کالسکه‌ها را متوقف کنیم و پیاده بشویم، تعداد زیادی از آدمهای علافت و بیکاره به دورمان حلقه خواهند زد که معمولاً حقوق‌العاده فصول هستند و مطمئناً موی دماغان خواهند شد... چون توقع دارند... بهر سوراخ سبهای که وارد می‌شویم، آنها هم وارد بشوند... تا به قول خودشان... از ته و توی قضیه سر در بیاورند... اما همانطور که همگی می‌دانیم... جار و جنجال و پرانگیختن کنجکاری مردم، دقیقاً همان چیزی است که باید از آن قویاً و شدیداً اجتناب کنیم. شور و هیجان مینای عزیزم به تدریج بیشتر می‌شد و درحالی‌که با دقت زایدالوصفی به سخنان بقیه گوش می‌داد، سعی می‌کرد او نیز به نوبه خود نظریات سودمندی ارائه کند. موضوعی که واقعاً خوشحالم کرده بود... چون حالا به وضوح می‌دیدم که به‌حدی تحت تأثیر

گفتگوهایمان قرار گرفته که به‌نظر می‌رسید، ماجرای سوحش و وحشتناک ساعتی قبل را به کلی فراموش کرده و حالا... تمام توجه و افکارش... به موضوع چگونگی مبارزه با کنت دراکولا معطوف شده. اما به‌رحال، هنوز هم کمترین رنگ و روئی در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد و چهره ممصوم و زیبایش کماکان به‌حدی مات و رنگ پریده بود که حتی خونسردترین و بی‌خیال‌ترین آدمها هم با نگاهی به او بی‌اختیار متوحش می‌شدند... مضافاً به اینکه... صورتش به طرز واقعاً بی‌سابقه‌ای لاغر و تکیده جلوه می‌نمود... به‌خصوص لبهایش که به‌نظر می‌رسید طوری جمع و جور و تکیده شده که دیگر نمی‌تواند دهانش را کاملاً ببندد و به‌همین دلیل... دندانهای سفیدش از میان لبهایش با درخشش خاصی خودنمایی می‌کرد... خیلی دلم می‌خواست به مینا اشاره کنم و از وی بخواهم که دهانش را ببندد... اما جرأت نمی‌کردم... چون می‌دانستم که دوباره اعصابش خراب خواهد شد... اما در هر صورت... هر بار که نگاهم به دندانهای مینا می‌افتاد، دچار دلهره شدیدی می‌شدم و دلم هُزی می‌ریخت پائین... چون باد دندانهای لوسی خدا-بیا مرز می‌افزاد که پس از مکیدن خونتش توسط کنت دراکولای خبیث بی‌پدر و مادر، دندان‌هایش تغییر شکل داد و سرانجام شبیه دندانهایی شد که فقط در دهان گرگهای وحشی و خونخوار یافت می‌شود... ولی خوشبختانه دندانهای مینای محبوبم، کماکان به‌همان شکل و حالت همیشگی هستند و هنوز کمترین اثر و یا نشانه‌ای دائم بر تیزشدن غیرعادی در شکل و حالت دندان‌هایش مشاهده نمی‌شود... اما از طرف دیگر... هنوز مدت زیادی از حملات دو شب متوالی و مپایر خون آشام نگذاشته و طبق گفته‌های پروفسور

وان هلسینگ... مدتی طول می‌کشید تا دندانهای قربانیان کنت دراکولا، تغییر شکل بدهند... لذا باید چند روزی صبر بکنیم... تا صحت و سقم این موضوع در مورد دندانهای مینای محبوبم ثابت بشود... حالا فکر کنید که من چه حالی دارم... چون تا وقتی که خیالم از بابت این موضوع راحت نشود... روزی صد بار می‌سیرم و زنده می‌شوم.

در هنگام شور و مشورت راجع به تاکتیک حملات و چگونگی مقابله با کنت دراکولا، مسائل جدیدی مطرح شد که حالتی از تردید و دودلی در میان اعضاء تیم به وجود آورد... اما پس از بحث و گفتگوی فراوان و همه جانبه، در نهایت به این نتیجه رسیدیم که قبل از رفتن به منزل محله پیکادلی، بهتر است، مقداری از خوابگاه‌های اختصاصی کنت دراکولا را از بین ببریم و نابود کنیم... خوابگاه‌هایی که در اطرافمان قرار داشت و از هر جهت دم‌دستان بود... از بین بردن این خوابگاه‌ها، دقیقاً جنبه اقدامات ایذائی و تأخیری را داشت. چون او در ساعات روز در ضعیف‌ترین و ناتوان‌ترین شرایط به سر می‌برد و حدس می‌زدیم که با از بین بردن این خوابگاه‌ها، به‌حدی ضعیف و ناتوان خواهد شد که حتی اگر از نقشه‌هایمان باخبر بشود، نتواند به موقع خودش را به منزل محله پیکادلی برساند. چون در شرایطی نبود که بتواند در یک لحظه محو و در لحظه‌ای دیگر در منزل محله پیکادلی ظاهر بشود، لذا چاره‌ای نداشت جز اینکه مثل آدم‌های معمولی از وسایط نقلیه عمومی استفاده کند، ولی با توجه به اینکه با از بین رفتن این چند خوابگاه اختصاصی، دیگر نیرو و قدرتی برایش باقی نمی‌ماند، تا می‌آمد خودش را جمع و جور کند و به طرف محله پیکادلی راه بیافتد ما کارمان را تمام کرده و برگشته بودیم.

در مورد چگونگی عملیات، قرار بر این شد، همانطور که همگی دسته جمعی به کاخ کارفاکش رفتیم، مجدداً همگی به منزل محله پیکادلی برویم، اما پس از اینکه جستجوهایمان را انجام دادیم و تمام خوابگاه‌های اختصاصی، یعنی همان جعبه‌های چوبی را از بین بردیم و از حیز انتفاع ساقط کردیم، من و دکتر سیوارد و پروفیسور وان هلسینگ کماکان در منزل محله پیکادلی باقی بمانیم ولی... لرد گدالینگ و کوئینسی موریس به منازل محله «یرماندسی» و «مایبل‌اند» بروند تا جعبه‌های چوبی موجود در این دو منزل را نیز نابود کنند.

پروفیسور وان هلسینگ با تأکید زیادی اصرار داشت که ما باید از هر لحاظ مجهز و مسلح باشیم چون معتقد بود که به ظن قوی احتمال دارد سرو کله کنت دراکولا در منزل محله پیکادلی پیدا بشود... موردی که به نظرم، یک فرصت طلائی و استثنائی تلقی می‌شد و به ما این امکان را می‌داد که شاید بتوانیم در همان جا کلکش را بکنیم و برای همیشه از شرش راحت بشویم... پروفیسور در پایان اظهاراتش اضافه کرد که حتی اگر از چنگمان هم فرار بکند می‌توانیم آن قدر تعقیب کنیم تا بالاخره به دامش بیاندازیم... من با اجرای این برنامه شدیداً مخالفت کردم و گفتم که من یکی اهل تعقیب و گریز نیستم و بلافاصله به خانه برمی‌گردم... البته نه اینکه همین‌طور و به قول معروف... از روی شکم مخالفت بکنم... بلکه مسئله سلامت و امنیت مینا مطرح بود و بعد از ماجرای شب گذشته... دیگر به هیچ وجه حاضر نمی‌شدم که مینا را تنها بگذارم... البته چون می‌دانستم که کنت دراکولا در طول روز هیچ غلطی نمی‌تواند بکند، حاضر شدم در مأموریت منزل محله پیکادلی شرکت کنم... اما به هیچ وجه حاضر نبودم که پس از خاتمه مأموریت، دنبالش



کنت دراکولا بیافتم و تمام ساعات روز را در خیابانها و محله‌های مختلف شهر پره بزنم... من تصمیم را گرفته بودم و پیش خودم فکر می‌کردم که هیچ نیروئی هم نمی‌تواند مرا از این تصمیم منصرف کند. غافل از اینکه نیروی فوق‌العاده قدرتمندی به نام مینا جلوم تشسته و با این تصمیم مخالف است. مخالفت مینا به‌حدی بود که حتی حاضر نمی‌شد به حرف‌هایم گوش بدهد... گو اینکه باید بگویم... مخالفتش کاملاً به جا و منطقی بود... وی با تأکید زیادی می‌گفت، امکان دارد در حین جستجوی منزل کنت دراکولا، مدارکی پیدا کنیم که جنبه قضائی و حقوقی داشته باشد، ولی با آگاهی از ماهیتشان، سرخ‌های بسیار مهم و به دردخوری به دست بیاوریم. بدیهی است تنها کسی که می‌تواند از رمز و راز این مدارک سر در بیاورد من خواهم بود، چون نه تنها وکیل دعاوی، بلکه تنها کسی هستم که مدتی را در قلعه کنت دراکولا گذرانده، در این صورت... به احتمال قریب به یقین... از سوابق این مدارک هم آگاهی کامل خواهم داشت. لذا، با توجه به اینکه... هر قدر آگاهی‌مان در مورد رمز و راز کنت دراکولا بیشتر باشد، امکان موفقیت‌مان هم به‌همان نسبت بیشتر خواهد بود، ضرورت امر ایجاب می‌کند که من هم در این برنامه شرکت داشته باشم.

همان طور که قبلاً هم گفتم... دلایل مینا به‌حدی منطقی و مستدل بود که فی‌الواقع هر گونه مخالفتی را منتفی می‌نمود، ضمن آنکه... به‌حدی جدی و قاطعانه صحبت می‌کرد که احساس کردم هیچ جایی برای چک و چانه باقی نمانده... چون در خلال صحبت‌هایش، بارها و بارها اشاره و تأکید کرد که تنها راه موفقیت این است که... در تمام مأموریتها همراه با هم و در کنار هم باشیم و تحت هیچ شرایطی از هم

جدا نشویم و در پایان سخنانش با قاطعیت بی‌سابقه‌ای اظهار داشت:  
- اما در مورد خودم... در مورد خودم باید بگویم که... دیگر هیچ ترس و وحشتی ندارم... مثل معروفی است که می‌گوید... «بالتر از سیاهی که رنگی نیست». مثلی که از هر لحاظ در مورد من صدق می‌کند... چون... بلایی به سرم آمده که مطلقاً با هیچ بلایی قابل مقایسه نیست و مطلقاً هیچ بلایی هم به‌پایش نمی‌رسد... لذا... از این به بعد هر اتفاقی که برایم رخ بدهد... حتی اگر فوق‌العاده موحش و وحشتناک هم باشد، نه تنها جنبه ناز و نوازش خواهد داشت، بلکه، مطمئناً باعث امیدواری و آرامش خیالم هم خواهد شد... و حالا شوهر عزیزم برو... برو و در پناه خدا و همراه با دوستان و فادار و فداکاران در این مأموریت خطیر و فوق‌العاده مهم شرکت کن و لحظه‌ای هم از آنها جدا مشو... نگران من نباش... چون می‌دانم که خداوند بزرگ و مهربان مرا تنها نخواهد گذاشت و چه سعادت‌ی بالاتر از این که... انسان در پناه خدا باشد. برای اینکه دیگر هیچ کسی و هیچ قدرتی نمی‌تواند کمترین صدمه‌ای به انسان بزند... در چنین شرایطی حتی خود شیطان رجیم هم نمی‌تواند آسیبی به کسی برساند، چه برسد به توجه‌هایش.  
به‌محض اینکه سخنان مینای عزیزم به پایان رسید، بلافاصله از جا بلند شدم و فریادکنان گفتم:

- پس شما را به خدا نشستن بس است و تکانی به خودتان بدهید... ما حتی نباید ثانیه‌ای را از دست بدهیم... چون امکان دارد کنت دراکولا زودتر از آنچه که ما فکر می‌کنیم به منزل محله پیکادلی برود.  
اما پروفیسور وان هلسینگ دستش را بلند کرد و گفت:  
- نه... فکر نمی‌کنم.

من با حالتی متعجبانه پرسیدم:

- چرا و به چه دلیل؟

پروفسور با لبخند غم‌انگیزی پاسخ داد:

- مگر فراموش کردی... شب گذشته بیش از حد پرخوری کرده‌ام... به همین دلیل حال‌حالاها در خواب خواهد بود.

چه سؤالی؟!... من فراموش کنم... هرگز... هرگز... البته نه من... بلکه مطمئنم... بقیه هم... سنظره دیشب را هرگز و هرگز فراموش نخواهند کرد و تا عمر دارند در خاطرشان باقی خواهند ماند.

طلقاً مینا خیلی سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد و حفظ ظاهر نماید، اما درد ورنجی که می‌کشید آن قدر شدید و قوی بود و با چنان شدت و حدّتی به اعصابش فشار می‌آورد که دیگر بیش از این نمی‌توانست به اعصابش مسلط باشد و خویشتن‌داری‌اش را حفظ کند، به همین دلیل دست‌هایش را مجدداً جلوی صورتش گرفت و درحالی‌که بدنش به طرز محسوسی می‌لرزید، با صدای ضعیفی به ناله کردن مشغول شد... همه می‌دانستیم که پروفسور وان هلسینگ، با مطرح کردن ماجرای شب گذشته، به هیچ وجه قصد نداشت که خدای نخواستند به تألمات روحی مینا دامن بزند و یا... خدای نخواستند... با یادآوری این ماجرای موحش و فراموش‌نشده... تعهداً مینا را زجر بدهد، اما ظاهراً... تحت تأثیر مذاکراتی که بعداً صورت گرفت، به کلی مینا را فراموش کرده و از حال و احوالش غافل شده بود... اما حالا با نگاهی که به مینا انداخت ناگهان متوجه شد که چه طوفانی در درون مینای عزیزم به پا شده و چه فشارهای عصبی خردکننده‌ای را تحمل می‌کند، به همین جهت بلافاصله به کنار مینا آمد و درحالی‌که گیسوان ژولیده و

به هم ریخته‌اش را نوازش می‌کرد، با شور و هیجان پدران‌های گفت:

- اوه دخترم... دختر عزیز و نازنینم... مرا ببخش... مرا ببخش که با سخنان نابه جای خود باعث ناراحتی تو شدم... آن هم منی که ادعا می‌کنم... ترا مثل دخترم دوست دارم... از تو خواهش دارم با آن قلب پاک و شفافی که خداوند شمال به تو اعطاء کرده... این پیرمرد ابله و نادان را ببخش و از خطایش درگذر... گویانکه می‌دانم در قبال گناه بزرگی که مرتکب شده‌ام استحقاق هیچ گونه عفو و بخششی را ندارم و مستوجب بدترین کیفرها هستم... اما تو بزرگی کن و با لطف و محبتی که همیشه نسبت به من داشتی و مطمئنم هنوز هم داری... مرا ببخش و مورد عفو و اتماض قرار بده.

و سپس درحالی‌که دست مینا را به دستش گرفته بود، خم شد و گفت:

- و از همه مهمتر... سعی کن این ماجرا را به کلی فراموش بکنی.

مینای محبوریم درحالی‌که از پشت پرده ضخیمی از اشک به پروفسور می‌نگریست، با صدای خفه‌ای پاسخ داد و گفت:

- نه... پروفسور عزیز و گرامی... به هیچ وجه نمی‌توانم این ماجرا را فراموش کنم... چونکه حتی اگر هم بخواهم... هرگز امکان‌پذیر نخواهد بود... اما خوشبختانه... آن قدر خاطرات شیرین و مطبوعی از شما دوست فرزانه و بزرگوaram دارم که با به‌خاطر آوردن آنها، نه تنها نور امید، روحم را در خود می‌گیرد و عشق به زندگی جسمم را احاطه می‌کند، بلکه از شدت و حدت و درد و رنج این خاطره جانکاه و جانگداز هم به میزان فاحشی می‌کاهد... لذا مطمئن باشید که با حضور شما و به‌خصوص خاطرات شیرینی که از شما دارم... هرگز اعتماد

به نفسم را از دست نخواهم داد و یا تمام شدائد و مصائب هم سرسختانه مبارزه خواهم نمود... حالا موقعش رسیده که کم کم برای رفتن آماده بشوید... اما به شرطی که اول از همه... سر میز صبحانه بشینید... چون عازم مأموریتی هستید که قدرت بدنی حرف اول و آخر را می زند... خوشبختانه میز ناشتائی آماده است و می توانید شروع کنید.

به جرأت می توانم بگویم که هیچیک از ما پنج نفر، اشتیائی برای صرف صبحانه نداشت، اما به هر مشقتی که بود، بشقابهایمان را خالی کردیم... ضمن آنکه در بین ما شش نفر، مینای عزیزم بشاش ترین و خوش چهره ترین عضو به شمار می رفت و در طول صرف صبحانه، لحظه ای دست از شوخ طبعی و بذله گوئی برنداشت.

وقتی که صرف ناشتائی به پایان رسید، پروفیسور ایستاد و گفت:

- دوستان عزیز... تا دقایقی دیگر... عازم مأموریتی می شویم که از هر جهت... مأموریتی فوق العاده خطرناک و مرگبار محسوب می شود... خوب.. حالا سؤال می کنم... آیا همگی آن طور که باید و شاید مجهز و مسلح هستید؟

همگی با تکان دادن سرهایمان به این سؤال پاسخ مثبت دادیم و به دنبال آن، پروفیسور در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- خیلی خوشوقتیم که می بینم همگی از هر جهت آماده هستید و برای مقابله با هرگونه یورش ناگهانی دشمن، از آمادگی کاملی برخوردارید... اما شما مادام مینای عزیزم... شما در هر حال تا انقواب آفتاب از هر جهت در امن و امان خواهید بود و تا مادامی که خورشید افول نکرده هیچ خطری تهدیدتان نخواهد کرد... و تا آن وقت هم... ما مراجعت خواهیم کرد... البته اگر... نه نه نباید نفوس بد بزنم... ما حتماً

تا آن وقت، باز خواهیم گشت... اما در هر صورت، باید مطمئن شوم که شما هم مسلح هستید و برای مقابله با هرگونه پیشامد ناگهانی و غیر منتظره آمادگی دارید... البته من خودم شخصاً کارهایی را در این زمینه انجام داده ام... یعنی... قبل از اینکه پائین بیایم... به اطاعتان رفتم و چیزهایی را در اطراف اطاق گذاشتم... چیزهایی که همگی می شناسید و از خواصشان هم آگاه هستید... حالا لابد خواهید گفت که ممکن است کت دراکولا باز هم به سراغتان بیاید... بله... این امکان وجود دارد... اما به شما قول می دهم... با بودن چیزهایی که در اطاعتان گذاشته ام... به هیچ وجه جرأت نخواهد کرد که قدمی به جلو بردارد و پایش را به داخل اطاعتان بگذارد... و حالا... به قول دوستان... آقای کوئینسی... به منظور محکم کاری بیشتر... یک ورقه نازک از خمیر مقدس هم روی پیشانی تان می چسبانم.

پروفیسور متعاقباً در حالی که ژست و حالت کنشهای کلیسا را به خود گرفته بود، با صدای رسائی گفت... «به نام پدر... پسر و روح القدس» و سپس خمیر مقدس را روی پیشانی مینا گذاشت و محکم فشار داد... اما هنوز دستهایش را برنداشته بود که نمره وحشتناکی از گلوئی مینا خارج شد... نمره ای که به سان دشنه ای تیز به قلبهایمان فرو رفت و مو بر اندامان سیخ نمود. چون دقیقاً شبیه اینکه قطعه آهنی سرخ و گداخته مورد استفاده قرار گرفته باشد، پوست پیشانی با جزو جز دلخراشی سوخت و بوی گوشت سوخته تمام فضای اطاق را فراگرفت!!! تنها کسی که حتی خم به ابرویش نیامد و با خونسردی هرچه تمامتر ایستاده و به مینا می نگریست، پروفیسور وان هلینگ بود... طوری که گوئی از قبل انتظار چنین نمره و چنین منظره ای را

داشته... این طور که پروفور می گفت... مینا علی رغم هوش و ذکاوت و بدخصوص حساسیت زیاد، هنوز هم نمی دانسته که روح و جسمش در اثر تماس با کنت دراکولا، تا چه حد آلوده و نجس شده... اما به محض اینکه خمیر مقدس با پیشانیش تماس حاصل می کند، ضمیر ناخود آگاهش شدیداً تحریک می شود و برای اولین بار به عمق فاجعه پی می برد و یا بهتر بگوییم... برای اولین بار می فهمد و متوجه می شود که روح و جسمش تا چه حد آلوده و نجس شده، لذا، عمدتاً به خاطر آگاهی از این حقیقت موحش و سرگیبار بوده که بی اختیار نمره وحشتناکی را سر می دهد و سپس تحت تأثیر سوزش شدید و فوق العاده دردناک ناشی از چسباندن خمیر مقدس که در حقیقت... معرف پیروزی نیروی ایمان بر وسوسه های اهریمنی بوده، به حقیقت بسیار بسیار مهم دیگری هم می رسد... حقیقتی یعنی بر اینکه... تنها با برخورداری از ایمان راسخ و مسلح بودن با سلاح فوق العاده مؤثر و فوق العاده کارساز نیروی ایمان است که می تواند روح و جسمش را از آلاینده های شیطانی، پالایش کند و از امن مبارزه درونی که در حقیقت... مبارزه نیروی ایمان با نیروهای اهریمنی بود، پیروز و سربلند بیرون بیاید.

عکس عملی که مینای عزیز و رنج دیده ام، پس از گذاشتن خمیر مقدس به روی پیشانیش از خود نشان داد و به خصوص سخنانی که سپس به زبان آورد، به گونه ای بود که صحت گفته های پروفور را کاملاً تأیید می نمود. به این صورت که... ناگهان از جایش بلند شد و آنگاه با حالت زار و نزاری، حاکی از حقارت و شرمندگی در کف اطلاق زانو زد و سپس دقیقاً با شکل و حالت زنان جذامی که همواره سعی می کنند با

استفاده از موهای بلندشان، صورت مشمشرکننده و کریه المنظرشان را از انظار مخفی نمایند، همسر عزیز و نازنین من هم درحالی که خرمین گیوانش را روی چهره زیبایش می کشید، با آه و ناله های واقعا دلخراش و سوزناکی شروع به صحبت کرد و گفت:

- من کتیم... من آلوده شده ام... طوری که دیگر روی آن را ندارم که سرم را بلند کنم و به چشمان کسی نگاه بکنم... احساس می کنم... از چشم خدا افتاده ام... زیرا در چنان باتلاقی از آلودگی ها غرق شده ام و دست و پا می زنم که حتی خداوند بزرگ و مهربان هم رغبت نمی کند نیم نگاهی به من بیاندازد... این داغ تنگی که بر روی پیشانیم نقش بسته، دیگر هرگز پاک نخواهد شد و مطمئنم که تا روز قیامت هم بر پیشانیم باقی خواهد ماند و چاره ای ندارم جز اینکه با همین شکل و قیافه از گور برخیزم و با همین داغ تنگ، حساب اعمالم را پس بدهم.

همگی در اطراف مینا حلقه زده و ساکت و صامت می نگریستیم... اما من یکی دیگر بیش از این نتوانستم طافت بیارم و خودم را به کنار همسر محبوبم برت کردم و او را محکم در آغوشم گرفتم... مینای معصوم و عزیزم هم دست هایش را با قدرت هرچه تمامتر به دورم حلقه کرد و سپس درحالی که سرها ایمان روی شانه های همدیگر بود و یکدیگر را محکم به خود می فشردیم، سیل اشک از چشمانمان جاری شد و در سکوت کامل، هتقی کنان به گریستن مشغول شدیم... دوستانمان هم که حالا دیگر فطرات درشت اشک از چشمان تک تکشان سرازیر بود، سرهایشان را به طرف دیگر گرداندند و درحالی که از ته قلب می گریستند، اشک مایشان را با من و مینا تقسیم کردند.

گریستن دسته جمعی برای چند دقیقه ای به طول انجامید، تا اینکه

سرانجام، پروفیسور وان هلسینگ مجدداً به طرف من و مینا برگشت و سپس درحالی که مستقیماً به مینا می‌نگریست با چنان وقار و متانتی صحبت کرد که واقماً بی‌سابقه بود، گوئی چیزهایی به او وحی شده و حالا می‌خواهد آنها را با مینا در میان بگذارد... همین‌طور که به مینا خیره‌خیره می‌نگریست، دهان گشود و گفت:

- بله... حق با تست دخترم... امکان دارد خداوند باری‌تعالی چنین مقدر کرده باشد که این نشان و یا این علامت تا روز رستاخیز هم بر روی پیشانی‌ت باقی بماند... چون... فقط خداوند متعال است که در روز معاد، به اعمال بندگان و مخلوقاتش رسیدگی می‌کند و هر بنده‌ای که در طول زندگی، علی‌رغم مصائب و شدائد فراوان و بی‌شمار، ایمانش هرگز متزلزل نشده و در تمام مراحل با اتکاء به نیروی ایمان به استقبال شدائد و مشقات رفته، نوازش می‌کند و مورد لطف و مرحمت قرار می‌دهد... او... مادام مینای عزیز و گرامی... دختر بسیار بسیار عزیزم به تو قول می‌دهم... ما دوستانی که ترا از ته قلب دوست داریم و همواره، به‌صورت بانوئی فرشته‌صورت و فرشته‌سیرت به تو نگاه کرده و نگاه می‌کنیم... در روز رستاخیز هم در کنارت خواهیم بود و با چشمهای خود خواهیم دید که چطور و چگونه... با لطف و مرحمت الهی، این نشان از پیشانی‌ت پاک خواهد شد... چون... برخلاف آنچه که تو تصور می‌کنی... این علامت... داغ‌نگ نیست... بلکه... نشانی از جرأت و شهامت بانوئی جوان مؤمن و موخدی است که با برخورداری از سلاح مؤثر و فوق‌العاده کارساز نیروی ایمان، هرگز تسلیم شیطان نشده و به شیطان و نوچه‌هایش اجازه نداده که روح و جسمش را با دم مهیب و مخرب خود آلوده کنند... منظورم از این حرفها و یا بهتر

بگویم... از این تمثیل این است که... هرگز و هرگز از لطف و مرحمت خداوند مهربان و بخشنده غافل مشو... به‌همین دلیل هم... اصلاً نگران نباش... به تو قول می‌دهم که مجبور نیستی تا روز رستاخیز صبر بکنی... بلکه به لطف و مرحمت پروردگار یکتا، در همین عالم خاکی و فانی، این نشان از روی پیشانی‌ت پاک خواهد شد... یعنی... دقیقاً همان لحظه‌ای که به حول و قوهٔ پروردگار قادر و توانا، در این مبارزهٔ مقدس پیروز شدیم و این موجود شریر و اهریمنی را به سزای اعمال ننگینش رساندیم و برای همیشه به درک واصلش کردیم، این علامت هم بلافاصله از روی پیشانی‌ت محو خواهد شد... اما تا زمانی که لحظهٔ موعود فرا نرسیده... حتی برای لحظه‌ای هم که شده، هرگز نباید از صلیب‌هایمان جدا بشویم و درست شبیه پسرش (منظور حضرت عیسی ابن مریم (ص) می‌باشد) که می‌خکوب برصلیب به آسمان معراج کرد، ما هم باید صلیب‌هایمان را قرص و محکم به دست بگیریم و لحظه‌ای از آن جدا نشویم... چون... همان‌طور که بارها و بارها گفته‌ام... هیچ بعید نیست، بدون اینکه خودمان بدانیم، توسط پروردگار یکتا برگزیده شده‌ایم تا این مأموریت مقدس را به انجام برسانیم... افتخار فوق‌العاده بزرگی که در هر فرنی تعداد معدودی به آن مفتخر می‌شوند و ما هم واقماً باید به خودمان ببالیم و مباحثات کنیم که چنین افتخاری نسبت ما شده و ما نیز به نوبهٔ خود باید به خدای متعال نشان بدهیم که استحقاق چنین افتخاری را داریم و با توکل به لطف و مرحمت الهی‌افز، از هیچ تلاش و کوششی فروگذاری نخواهیم نمود و لو به‌قیمت جانمان هم که شده، این جهاد مقدس را با پیروزی و سراقازی به پایان خواهیم رساند، همان‌طور که برگزیدگانی شبیه ما

چند نفر نیز در قرون و اعصار مختلف یا نیروهای اهریمنی به مبارزه برخاستند و با اینکه از همه طرف تحت فشار بودند و درد و رنج فراوان و مشقات بی شماری را تحمل می کردند، صرفاً به خاطر برخوردار بودن از ایمانی راسخ و بویزه تمهیدی که به درگاه احدیت سپرده بودند تا پای جان ایستادگی کردند و سرانجام هم به هدفی که می خواستند رسیدند و شاهد مقصود را در آغوش کشیدند.

طین سخنان پروفیسور که برای نخستین بار به صورت موعظه و خطابه مهم و مقدسی ایراد شد، حالت زمره جانبخشی را داشت که نه تنها قوت قلب بی سابقه‌ای به اعضا تیم القاء کرد، بلکه با هر کلامش... جرأت و شهامت‌مان دوچندان بیشتر شد و همزمان، پرتو درخشانی از نور امید در تمام گوشه و زوایای قلب‌هایمان، درخشیدن آغاز نمود... با نگاهی به بقیه متوجه شدم که تنها من نیستم، بلکه بدون استثناء بقیه هم در خلصه شیرین و مطبوعی از ایمان و امید فرورفته‌اند... به خصوص مینای عزیزم که به نظر می رسید حال و احوالش به کلی متحول شده و مجدداً به شکل و حالت مینای چند هفته قبل بازگشته... من و مینا هر یک از دستهای پروفیسور را بدستمان گرفتیم و در نهایت ارادت و خلوص نیت، دست‌هایش را بوسیدم و سپس بدون آنکه کلامی از دهان کسی خارج بشود، همگی بی اختیار بر زمین زانو زدیم و درحالی که دستهای همدیگر را محکم گرفته بودیم... پیمان چندی قبل را مجدداً تکرار و به دنبال آن با خلوص نیت هرچه تمامتر سوگند یاد کردیم که همیشه نسبت به هم وفادار باشیم و تحت هیچ شرایطی از هم جدا نشویم... در پایان این مراسم مقدس، همگی قول دادیم و تعهد کردیم که برای پایان دادن به غم و اندوه مینای عزیزم که نه تنها من، بلکه بقیه نیز از ته قلب به او علاقمند بودند، از هیچ تلاش و کوششی

خودداری نکنیم و در مرحله آخر، همگی همزمان و همصدا از خدای بزرگ و متعال استعا کردیم که ما را در ادامه این مبارزه خطیر و مقدس یاری نفرمایند.

حالا دیگر موقعش رسیده بود که منزل را ترک و به طرف محله پیکادلی حرکت کنیم... به همین جهت از جا برخاستم و با مینای محبوبم خداحافظی کردم... خداحافظی و تودیه‌ی که مطمئنم تا عمر داریم در خاطره من و مینا باقی خواهند ماند و هرگز فراموشمان نخواهد شد... و به دنبال آن، از منزل خارج شدیم.

تاگفته نماند که در این مورد به خصوص، تمسبیم را گرفته بودم... اینکه... چنانچه مینا در نهایت تبدیل به یک «مپایر خون آشام» می شد، اجازه نمی دادم که به تنهایی به دنیای جهنمی مپایرهای خون آشام پا بگذارد... بلکه... مطمئنم من هم به همراهش می رفتم... به مینا می دادم که حتی یک مپایر خون آشام هم برای دنیا زیاد است و نباید به زندگی منحوسش ادامه بدهد... اما از آنجایی که می دانستم زندگی بدون مینا، هرگز برایم امکان پذیر نخواهد بود، چاره‌ای نداشتم جز اینکه من هم به او پیوندم و در کنار او در تابوت واحدی دراز بکشم... نمی دانم چه بگویم... اما به نظرم می رسد که حتی پاک‌ترین و صادقانه‌ترین عشقها هم می تواند شرایط مناسبی برای به وجود آوردن مپایرهای خون آشام جدید، فراهم کند!!!!

در مرحله نخست، برای دومین بار به کاخ کارفاکش و کلیسای قدیمی نیمه مخروبه رفتیم. در تعداد و وضعیت جرمه‌های چوبی باقیمانده هیچ‌گونه تغییری مشاهده نکردیم... یعنی اینکه... هیچ‌گونه نقل و انتقالی صورت نگرفته بود. ضمن آنکه هرچه جستجو کردیم... هیچ‌گونه مدرک و یا نوشته‌ای به دست نیاوردیم.

وقتی که جستجوهایمان به پایان رسید، پروفیسور درحالی که در جلوی جعبه‌ها ایستاده بود، همه‌ماها را مورد خطاب قرار داد و گفت: - درست است که مدرک جالب و به درد خوری پیدا نکردیم، اما فراموش نکنید... ما وظیفه مهمی به عهده داریم که باید انجام بدهیم... یعنی اینکه باید... خاک تمام جعبه‌ها را خنثی و غیرقابل استفاده کنیم... خاکهایی که تنها پناهگاه امن و مطمئن این موجود پلید محسوب می‌شود. این خاکهای گندیده و متخفن که از بوی گندشان حالت تهوع به آدم دست می‌دهد، برای موجود کثیف و خبیثی مثل کنت دراکولا جنبه مقدس دارند، والا دلیلی نداشت که با صرف هزینه‌های هنگفتی آنها را از سرزمینی دوردست به اینجا منتقل کند... ولی ما حالا با سلاح خودش به مبارزه‌اش می‌رویم... یعنی اینکه... خاک تمام جعبه‌ها را واقعاً و به‌صورت حقیقی مقدس می‌کنیم... کنت دراکولا این جعبه‌ها را پناهگاه مقدسی برای خودش می‌داند... ولی ما حالا آنها را برای رضایت خداوند باریتعالی مقدس می‌تمائیم. پروفیسور به دنبال جمله آخر، یک آچار پیچ گوشتی از کیف دستی‌اش بیرون آورد و با آن به‌جان میخهای پیچی نزدیکترین جعبه افتاد. دقایقی بعد تمام پیچها باز شد و به محض اینکه درب جعبه را بلند کرد، بوی تمفن شدیدی درفضا پیچید که واقعاً حالمان را به هم زد ولی به‌هر جانکنندگی که بود تحمل کردیم و به پروفیسور چشم دوختیم که متعاقباً تکه‌ای از خمیر مقدس را از کیف دستی بیرون آورد و سپس آن را با عزت و احترام زیادی روی خاکهای جعبه قرار داد و به دنبال آن، درب جعبه را سر جایش گذاشت و شروع کرد به محکم کردن میخهای پیچی شکل. در اینجا بود که ما هم جلو رفتیم و در پیچاندن میخها به او کمک کردیم. کار این جعبه که به پایان رسید، به سراغ بقیه جعبه‌ها

رفتیم و همین برنامه را اجرا کردیم، البته بدون اینکه از جایشان تکان بخورند و یا تغییری در حالت ظاهریشان به‌وجود بیاید. وقتی که کارمان تمام شد، از کلیسای قدیمی نیمه مخروبه بیرون آمدیم و درب کلیسا را مجدداً قفل کردیم ولی قبل از اینکه راه بیفتیم، پروفیسور دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: - خوشبختانه در اینجا با هیچ مسئله ناگواری مواجه نشدیم و ما موریتیمان را با موفقیت انجام دادیم... دعا کنید که در بقیه منازل هم همین موفقیت را داشته باشیم... چونکه... اگر به‌همین ترتیب پیش برویم و بقیه جعبه‌های چوبی را هم به‌همین ترتیب مقدس و خنثی کنیم... به شما قول می‌دهم که هم‌زمان با افول خورشید، پیشانی مادام مینای عزیز هم پاک پاک خواهد شد. سخنان پروفیسور به پایان رسید و همگی با عبور از چمنهای جلوی کاخ، به طرف ایستگاه راه آهن به راه افتادیم... ساختمان بیمارستان و به‌خصوص آپارتمان دکتر سیواره در سمت راستمان قرار داشت و به خوبی قابل رؤیت بود، نمی‌دانم چطور بگویم، اما به دلم برات شده بود که مینا پشت پنجره ایستاده و ما را تماشا می‌کند. به‌همین دلیل بر اختیار و یا اشتیاق زیادی به سمت راست چرخیدم و نگاهی به آپارتمان انداختم... اشتهایم نکرده بودم... مینای محبوبم پشت پنجره ایستاده بود و با لبخند شیرینی ما را بدرقه می‌کرد. دست‌هایم را برایش تکان دادم و با بالاگرفتن انگشتهای تست دو دستم به او حالی کردم که ما موریتیمان در کاخ کارفاکش با موفقیت انجام شده... مینا در جواب با دست یوسه‌ای برایم فرستاد که از هر تشویق و تمجیدی مؤثرتر و کارسازتر بود و به دنبال آن دست‌هایش را به علامت خداحافظی تکان داد... دقایقی بعد همگی با قلبهایی آکنده از امید به ایستگاه رسیدیم و

لحظاتی قبل از اینکه قطار سوت بکشد و حرکت کند، به سرعت دویدیم و سوار قطار شدیم.

این قسمت از خاطراتم را در قطار نوشتم.

پیکادلی ساعت ۱۲/۳۰ ظهر - قبل از اینکه به خیابان «فین چرچ» (فن چرچ اشتريت) (FENCHURCH STREET) برسیم، لرد گدامینگ به کنارم آمد و گفت:

- من و کوئینسی می‌رویم تا یک قفل‌ساز مطمئن پیدا کنیم... اما تو بهتره که خودت را از این ماجرا کنار بکشی و تا وقتی که در منزل باز نشده، اصلاً جلو نیایی... چون... اگر یکی از پلیسهای محله متوجه بشود و ما را جلب بکند... من با قدرت و نفوذی که دارم، می‌توانم خودم و کوئینسی را نجات بدهم... اما در مورد سو وضعیتی فرق می‌کند... تو یک وکیل دعاوی هستی... و اگر به جرم یازکردن درب منزل مردم، پایت به کلانتری کشیده شود، نه تنها تمام سوابق کاریات خدشه‌دار خواهد شد، بلکه دیگر آبرو و حیثیتی برایت باقی نخواهد ماند مضافاً به اینکه... «کانون و کلا» هم برایت میخورد و مطمئناً جواز کازت را لغو خواهند کرد.

گفته‌های لرد گدامینگ از هر جهت منطقی و به جا بود، اما من دلم نمی‌خواست که در چنین شرایط بحرانی و حساسی، خودم را کنار بکنم و دوستانم را تنها بگذارم، به همین دلیل، با سرسختی زیادی با پیشنهاد لرد گدامینگ مخالفت کردم، اما او مجدداً و با قاطعیت به مراتب بیشتری به سخنانش ادامه داد و گفت:

- به علاوه... خیلی بهتر است که حتی المقدور تعدادمان کمتر باشد... چرا که به همان نسبت هم توجه مردم را کمتر جلب می‌کند...

چون اگر مردم ببینند که شش مرد گردن کلفت جلوی در خانه‌ای جمع شده و با آچار و سیخ و میخ به جان قفل در افتاده‌اند، خواهی نخواهی توجّهشان جلب می‌شود و حتی ممکن است... پلیس محله را خبر کنند... اما اگر فقط دو نفر باشیم کسی توجّه نمی‌کند... و به قول پروفیسور... اگر هم کسی ببیند، فکر می‌کند ساکنین منزل هستیم که کلیدمان را گم کرده‌ایم و حالا با استفاده از یک قفل‌ساز مجاز داریم قفل در را باز می‌کنیم... در مورد قفل‌ساز هم نگران نباش... چون اسم و رسم لرد گدامینگ به گوش همه خورده و تو لندن تقریباً کسی نیست که مرا نشناسد، لذا مطمئن باش... لولینگم آنقدر آب برمی‌دارد که اگر سراغ قفل‌سازی بروم و از او بخواهم تا قفل در منزل به خموصی را برایم باز کند، اگر آب دستش باشد زمین می‌گذارد و بدون اینکه سؤالی بکند همراهم می‌آید و درخواستم را یا جان و دل انجام می‌دهد... در مورد پلیسهای محله هم همین‌طور... چون، در بین پلیسهای لندن هم آنقدر محبوبیت دارم که تقریباً مطمئنم... امکان ندارد کسی از آنها جلو بیاید و سؤالانی بکند... لذا بهتره که تو هم حسراه چکا و پروفیسور به «گرین پارک» (پارک سبز) (GREEN PARK) بروی و همان جا منتظر بمانی، البته در جایی که فاصله زیادی با منزل نداشته باشد و بتوانی به خوبی ما را ببینی... و به محض اینکه دیدید در باز شده و قفل‌ساز هم رفته، به سرعت خودتان را به منزل برسانید. حالا یا من و یا کوئینسی از لای در مواظبتان خواهیم بود تا در را برویتان باز کنیم.

پروفیسور وان هلسینگ که در طول این مدت به دقت به حرف‌هایمان گوش می‌داد، در پایان سخنان لرد گدامینگ، سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:



- پیشنهاد بسیار بسیار خوبیست و دقیقاً به همین نحو عمل خواهیم کرد.

و به دنبال آن، لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس سوار کالسکه جداگانه‌ای شدند و به سرعت به راه افتادند و ما سه نفر، یعنی من و دکتر سیوارد و پروفیسور هم با استفاده از کالسکه‌ای دیگر در جهت مخالف به راه افتادیم و دقیقاً بعد در گوشه «آرلینگتون استریت» (خسبایان آرلینگتون) (ARLINGTON STREET) از کالسکه پیاده و به طرف «گرین پارک» رهپار شدیم.

منزل محله پیکادلی درست در مقابل نگاهمان قرار داشت، به محض اینکه نگاهم به این منزل افتاد، هیجان شدیدی سر تا پایم را فرا گرفت و ضربان قلبم شدید شد، چون تقریباً تمام امیدمان در این منزل متمرکز شده بود و همگی می‌دانستیم که در صورت توفیق و موفقیت در این منزل به خصوص... با پیروزی نهائی فاصله‌ای نخواهیم داشت. هر سه نفر روی نیمکت چوبی بزرگی نشستیم و در سکوت کامل به درب منزل چشم دوختیم و منتظر ماندیم... البته به منظور جلوگیری از نگاه‌های مشتریان دائمی پارک که معمولاً با نگاه‌هایی مشکوکانه و مظلومانه به غریبه‌ها می‌نگرند و زیرچشمی حرکاتشان را کنترل می‌کنند، هر یک سیگاری روشن کردیم و به لبهایمان گذاشتیم. علاوه بر آن، برای خالی نبودن عریضه، گه‌گاه هم با هم گپ می‌زدیم تا حتی السقدور سر و وضعمان کاملاً عادی و طبیعی جلوه کند درحالی‌که در درونمان طوفانی بر پا شده بود و به قول معروف... دلمان مثل سیر و سرکه می‌جوشید... واقعاً بیخود نیست که می‌گویند... «انتظار از مرگ هم سخت‌تر است»... مثلی که گوئی صرفاً برای ما سه نفر ساخته

بودند... چون احساس می‌کردیم... زمان سرعشش را از دست داده و به طرز بی‌سابقه و زجرآوری بطنی شده... طوری که گوئی... هر دقیقه معادل یک قرن طول می‌کشد... ولی چاره‌ای نداشتیم جز اینکه دندان روی جگر بگذاریم و با دل‌هایی ششوش و نگران به درب منزل لمستی چشم بدوزیم.

اما سرانجام، انتظار کشنده به سر آمد و کالسکه‌ای در مقابل منزل توقف کرد، بلافاصله لرد گدالمینگ و سپس کوئینسی از آن پیاده شدند و به دنبال آنها، مرد کوتاه قد شانه پهن و گردن کلفتی هم پیاده شد که جعبه ابزار بزرگی را با خود حمل می‌کرد... کوئینسی موریس پول سورچی را داد و از نحوه تشکر سورچی معلوم بود که پول زیادی دریافت کرده. آنگاه هر سه نفر از پله‌ها بالا رفتند و لرد گدالمینگ ضمن اشاره به قفل در، به قفل‌ساز حالی کرد که چه کار باید بکند. قفل‌ساز خیلی خونسرد و با طمأنینه، کتش را درآورد و به توده جلوی پاگرد آویزان نمود، در اینجا بود که قلبمان ناگهان فرو ریخت، چون پلیس گشت محله درحالی‌که سلاته سلاته قدم می‌زد و با باتومش بازی می‌کرد به آنها نزدیک شد، اما به محض اینکه نگاهش به قفل‌ساز افتاد، بدون اینکه حرفی بزند به راهش ادامه داد. پیش بینی‌های پروفیسور کاملاً درست از آب در آمد و اما به هر حال آنقدر ترسیده بودم که واقعاً نزدیک بود بالا بیاورم... قفل‌ساز جعبه ابزارش را جلو کشید و وسائل مسخلفی را از آن بیرون آورد و پس از انتخاب ابزارآلات مناسب بلافاصله دست به کار شد... دقیقاً بعد از جا برخاست و چشمش را به سوراخ کلید چسباند و برای چند ثانیه به همین حالت باقی ماند... در تعاقب این نگاه، نسبتاً طولانی، فوت محکمی به داخل سوراخ کلید

دمید و آنگاه رو کرد به لرد گدالمینگ و چیزهایی گفت که با شنیدن آنها، لبخندی از خوشحالی و رعایت خاطر بر لبان لرد گدالمینگ نقش بست. قفل ساز متعاقباً یک دسته کلید از جعبه ابزار بیرون آورد و به ترتیب به امتحان قفل در پرداخت. دقیقاً با چرخاندن سومین کلید بود که ناگهان در به آرامی باز شد و هر سه وارد منزل شدند... لحظاتی بعد، قفل ساز مجدداً بیرون آمد و پس از اینکه نقاط به خصوصی از کلید را سوهان زد و دوباره آزمایش کرد آن را در اختیار لرد گدالمینگ گذاشت. لرد گدالمینگ بلافاصله دست به جیب برد و مبلغی پول به کلید ساز داد، در اینجا هم از نحوه تشکر قفل ساز کاملاً معلوم بود که علاوه بر دستمزد، انعام جانانه‌ای هم دریافت کرده. قفل ساز به دنبال دریافت حق الزحمه و انعام قابل توجه، کتش را پوشید، جعبه ابزارش را برداشت و خداحافظی کرد و رفت. بدون اینکه پلیسی و یا حتی یکی از مردم بی‌شماری که دائماً در حال رفت و آمد بودند، کمترین توجهی به این منزل داشته باشند.

آندرو صبر کردیم تا قفل ساز کاملاً دور و ناپدید شد، آنگاه از جایمان بلند شدیم و خیلی آرام و مطمئن به طرفه منزل به راه افتادیم و همچنین تا به مقابل درب منزل رسیدیم، کوئینسی موریس در را به رویمان باز کرد. لرد گدالمینگ در کنارش ایستاده بود و با یک‌های طولانی و محکمی که اصطلاحاً «قلّاج» نامیده می‌شوند، به سیگار بوکش پک می‌زد.

پس از اینکه وارد هال ورودی شدیم و کوئینسی موریس دوبار از داخل قفل کرد، لرد گدالمینگ خطاب به پروفسور اظهار داشت:  
- بد بختانه در اینجا هم باید بوکند شدیدی را تحمل کنیم

لرد گدالمینگ راست می‌گفت، بوی تعفن شدیدی همه جا را فرا گرفته بود، درست شبیه همان بوی تعفن که در کلیسای نیمه مخروبه کاخ کارفاکش وجود داشت. بوی تعفنی که از ویژه‌گی‌های بارز خوابگاه‌های مورد استفاده «ومپایر خون آشام» بود و به وضوح نشان می‌داد که کنت دراکولا علاقه خاصی به این منزل دارد و تنها جایی است که به طور مداوم از آن استفاده می‌نماید.

با اشاره پروفسور به راه افتادیم و به جستجو و کاوش سوراخ سته‌های منزل مشغول شدیم... البته به طور دسته جمعی و بدون اینکه لحظه‌ای از هم جدا بشویم... چرا که می‌دانستیم با حریف حرامزاده و حقه‌بازی طرف هستیم که از مردی و مردانگی کمترین بوئی نچرده و فقط مترصد آن است که ما را تنها گیر بیاورد و غافلگیرمان کند... ضمن آنکه... هنوز مطمئن نبودیم که ممکن است کنت دراکولا در این منزل نباشد. آهسته آهسته جلو رفتیم و لحظاتی بعد به اطاق نهارخوری رسیدیم که در پشت هال ورودی قرار داشت. به محض ورود به اطاق نهارخوری با هشت جعبه چوبی سحنوی خاکهای متعفن مواجه شدیم. بلافاصله دست بالا زدیم و خاک تمام جعبه‌ها را با استفاده از تکه‌هایی از خمیر مقدس خنثی کردیم. اما مأموریتمان هنوز به پایان نرسیده بود، چون مطمئن بودیم که تعدادی جعبه به این منزل منتقل شده. لذا بر آن شدیم تا نهمین جعبه را پیدا کنیم... زیرا تا مادامی که جعبه گمشده را پیدا نمی‌کردیم و مثل بقیه جعبه‌ها خنثی نمی‌نمودیم، نه مأموریتمان به پایان می‌رسید... و نه... به هدفی که دنبالش بودیم می‌رسیدیم... به همین دلیل مجدداً به راه افتادیم و جستجوی گسترده‌ای را آغاز نمودیم. در مرحله نخست، کرکره پنجره بزرگ اطاق

نهارخوری را باز کردیم. پنجره مشرف به یک حیاط خلوت سنگفرش بود که در انتها به یک اصطبل منتهی می‌شد، ولی نمای ظاهری اصطبل به گونه‌ای بود که یک ساختمان کوچک را تداعی می‌کرد، بدون آنکه حتی یک پنجره داشته باشد، لذا مطمئن بودیم که کسی از داخل اصطبل به ما خیره نشده. و آنگاه به بازدید و بررسی کسوها و اشکافهای موجود در اطاق نهارخوری پرداختیم. البته تمام کسوها و اشکافها قفل بودند، ولی با استفاده از ابزار آلاسی که همراهان داشتیم، به آسانی باز شدند. منتها بدون آنکه هیچ‌گونه خراشی و یا آثاری روی قفل‌ها و یا اطراف قفلها به وجود بیاید. حالا دیگر تقریباً مطمئن بودیم که کنت دراکولا در این خانه نیست و لذا با خیال راحت به جستجویمان ادامه دادیم.

بعد از نگاهی اجمالی به بقیه اطاقها، یعنی از زیرزمین گرفته تا اطاق زیر شیروانی، به این نتیجه رسیدیم که برای آگاهی از مدارک و نوشته‌هایی که احتمال داشت کنت دراکولا یا خودش به این منزل آورده باشد، باید همان کاغذهایی که در اطاق نهارخوری بود، جستجو کنیم. به همین دلیل، مجدداً به اطاق نهارخوری بازگشتیم و به مطالعه انبوهی از کاغذها و نوشته‌هایی که در روی میز نهارخوری تلبیاری شده بود پرداختیم... سند مالکیت و مدارک مربوط به خرید منزل محله پیکادلی، به صورت مجموعه بزرگی در روی بقیه مدارک و کاغذها قرار داشت و در زیر آن سند مالکیت و مدارک خرید مربوط به منازل محله‌های «پرماندسی» و «مایل آند» روی هم قرار گرفته بود... علاوه بر این اسناد و مدارک، تعداد زیادی کاغذ یادداشت و پاکت روی میز پخش و پلا شده بود و همچنین یک سینی حاوی چند قلم و یک دوات

پر از مرکب نیز در کنار میز قرار داشت... بدون استثناء کلیه اسناد و مدارک در کاغذهای نازکی لافاه شده بودند تا از نفوذ گرد و خاک جلوگیری بشود... مز کوچک هم در کنار اطاق به چشم می‌خورد که در روی آن یک ماهوت پاک‌کن، یک شانه مردانه به اضافه... یک تنگ آب و یک لگن چینی دستشویی نیز قرار داشت. لگن چینی محتوی آب کثیفی بود که قرمز به نظر می‌رسید... گوئی مقداری خون با آن مخلوط شده... و بالاخره چند دسته کلید بزرگ و کوچک که کلیدهای متعدد ریز و درشتی به آنها آویزان بود... کلیدهایی که به احتمال قریب به یقین متعلق به سایر منازل بود.

پس از بازدید دقیق کلیدها، لرد گدالمینگ و کونینسی سورس دو دسته کلیدی که از همه بزرگتر بود و کلیدهایشان هم شباهت تامی با کلید درب ورودی منازل و درب اطاق داشت، برداشتند و پس از یادداشت کردن آدرس دقیق دو منزلی که به ترتیب در شرق و جنوب لندن قرار گرفته بودند، منزل پیکادلی را ترک کردند تا به اتفاق همدیگر جمیع‌های چوبی موجود در دو منزل دیگر را نیز غنشی نمایند. بقیه که من و دکتر سیوارد و پروفیسور وان هلسینگ باشیم کماکان در منزل محله پیکادلی باقی ماندیم و بار دیگر با انتظاری جانکاه و زجرآور چشم به در دوختیم تا دوستانمان از این مأموریت مراجعت نمایند... البته... این احتمال هم وجود داشت که هر آن... سر و کله کنت دراکولای نابکار پیدا بشود.

«فصل بیست و یکم»

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

سوم اکتبر - نمی‌دانم چطور است که هر وقت انسان منتظر می‌شود و در انتظار می‌ماند، به نظر می‌رسد که زمان سرعتش را از دست داده و به حدی به کندی می‌گذرد که از فرط ناراحتی حالتی شبیه خفگی به انسان دست می‌دهد... حالتی که بدون استثناء، به هر سه ما، یعنی من و جوانان هارکر و پروفیسور وان هلسینگ دست داده بود و شدیداً آزارمان می‌داد. هر سه نفر در حالی که اضطراب و نگرانی از چشمانمان می‌بارید، چشم به در دوخته و منتظر بازگشت کوئینسی مورس و لردگدالمینگ بودیم... پروفیسور خیلی سعی داشت که با مطرح کردن موضوعات مختلف افکارمان را منحرف کند تا شاید درد و رنج انتظار را کمتر احساس کنیم و از نگاه‌هایی که هر چند وقت یکبار به جوانان هارکر می‌انداخت، کاملاً معلوم بود که نگرانی عمده‌اش به خاطر جوانان می‌باشد که به نظر می‌رسید علاوه بر اضطراب و نگرانی ناشی از انتظار... دچار ترس و وحشت شدیدی هم شده... ترس و وحشتی که بدون شک از ناحیه همسرش مینا سرچشمه می‌گرفت و صرفاً از این

می‌ترسید که مبادا در غیاب ما، بلای سر همسرش بیاید... طفلکی جوانان... چون واقماً و به مفهوم واقعی همسرش را می‌پرسید و به خصوص، بعد از ماجرای دیشب، به نظر می‌رسید که عشق و علاقه‌اش به مینا، صد چندان شده و دقیقاً به همین دلیل بود که حالا در حالی از اوج اضطراب و وحشت به سر می‌برد... او دیشب، جوانی بود قوی، پراز انرژی... پراز امید که هیچگونه ترس و وحشتی در چهره‌اش مشاهده نمی‌شد... ولی حالا به صورت مرد میانه‌سال افسرده حالی به نظر می‌رسید که خطوط زیادی حاکی از غم و اندوه تیز در صورتش به چشم می‌خورد، خطوطی که چهره بی‌فروغ و رنگ بریده‌اش را به طرز بی‌سابقه‌ای مغموم و محزون کرده بود... اما چشمان گود رفته‌اش همانند دو اخگر سوزان می‌درخشید. موردی که نشان می‌داد، نه تنها در میزان نیرو و انرژی جوانی‌اش کمترین افتی حاصل نشده... بلکه... احتمالاً به میزان قابل توجهی هم افزایش یافته و به موازات آن، جرأت و شهامتش هم به همان نسبت بیشتر شده... راستش فکر می‌کنم... این ماجرا علی‌رغم تمام سختی‌ها، تمام سوارتها و به خصوص تمام جلوه‌های زشتی که دارد، برای شخص جوانان هارکر از امتیاز ویژه‌ای برخوردار است... این که... به هر حال باعث رستگاری جاودانی‌اش خواهد شد... منظورم این است که... پس از اینکه این ماجرا به پایان رسید و او نیز مثل بقیه تمام سختی‌ها و مرارتها را پشت سر گذاشت، مطمئناً چشمانش باز می‌شود و متعاقباً حقایق زندگی را آن طور که واقماً هستند به رأی‌البین مشاهده خواهد کرد و حتی لمس خواهد نمود، در اینجاست که به مفهوم و ماهیت واقعی و راستین این حقایق پی می‌برد و به قول پروفیسور وان هلسینگ، آن وقت است که می‌فهمد ایمان

یعنی چه، خداپرستی چه معنائی دارد... و مهمتر از همه... ایمان و توکل به خدا چه نقش فوق‌العاده مهمی در زندگی انسانها بازی می‌کند و چه روحیه و قوت قلبی به انسانها می‌دهد. و با آگاهی از این مورد است که در نهایت به رستگاری جاودانی می‌رسد... من خودم به شخصه با اینکه ماجرا هنوز تمام نشده، درس بسیار بزرگی آموخته و تجربه بسیار گرانبهائی اندرخته‌ام... من همیشه بر این فکر بودم و به خودم تلقین می‌کردم که درد و رنج و آلام درونی هیچ‌کسی به پای من نمی‌رسد... اما حالا با دیدن جوناتان هارکر و به‌خصوص با آگاهی از تألمات روحی این جوان برومند و برازنده و درد و رنج واقعاً غیرقابل‌تحملی که به منابه شریک تلخی، قطره‌قطره به کامش می‌چکد، درد و رنج و تألمات روحی خودم را به کلی فراموش کرده‌ام و احساس می‌کنم... آنچه که من می‌کنم و تحمل می‌کنم در مقایسه با آنچه که جوناتان هارکر می‌کشد و تحمل می‌کند، واقعاً هیچ است. درس بزرگی که اشاره کردم به همین موضوع مربوط می‌شود... این که... اگر به اطرافمان بنگریم و در حال و احوال اطرافیانمان غور و بررسی کنیم... طولی نمی‌کشد که خوشحالی و مسرت بی‌سابقه‌ای تمام وجودمان را فرا می‌گیرد و تحت‌تأثیر این خوشحالی بی‌سابقه، سر به سجده فرود می‌آوریم و از ته قلب از خدای بزرگ و مهربان تشکر می‌کنیم... چون با آگاهی از درد و رنج و مصائب دیگران نه تنها تمام آلام درونی و درد و رنجی که تحمل می‌کنیم و می‌کنیم از یادمان می‌رود و فراموشمان می‌شود، بلکه ناگهان احساس می‌کنیم که هنوز هم جزو خوشبخت‌ترین آدمها هستیم... طفلکی جوناتان... چون واقعاً در شرایط روحی بسیار سخت و ناراحت‌کننده‌ای به سر می‌برد... پروفیسور کاملاً به این موضوع واقف است و به همین

دلیل... تمام سعی و تلاشش در این است که افکار جوناتان را با موضوعات دیگری سرگرم کند تا شاید حتی برای دقایقی هم که شده از فکر و خیال همسر عزیزش بیرون بیاید... گفته‌های پروفیسور را دقیقاً به‌خاطر ندارم... اما تا آنجا که یادم می‌آید... با شور و حرارت زیادی می‌گفت:

- من تمام مدارک و نوشته‌های مربوط به این هیولای پلید را به کزات و بارها و بارها مطالعه کرده‌ام. و هر بار به این نتیجه رسیدم که باید هرچه سریعتر از روی کره زمین محو شود... چون تمام مدارک و نوشته‌ها حکایت از آن دارد که در طول قرون متعادی، نه تنها سال به سال قوی‌تر و مقتدرتر شده، بلکه به موازات آن، معلوماتش هم در زمینه استفاده و کاربرد قدرتهای شیطانش هم بیشتر و بیشتر شده... تحقیقاتی که دوست دانشمند پروفیسور «آرمینیوس»، مورخ شهر مجارستانی و استاد دانشگاه بوداپست، در این مورد انجام داده، نشان می‌داد که کنت دراکولا در زمان خودش از شهرت و معروفیت به سزائی برخوردار بوده و از جهات زیادی یک انسان استثنائی محسوب می‌شده... برای اینکه... نه تنها در جبهه‌های جنگ، بلکه در زمینه سیاست و اداره مملکت هم معلومات و تیخر فوق‌العاده زیادی داشته و این طور که سوابق تاریخی نشان می‌دهد، تنها فرمانده ارتش در زمان خودش بوده که در زمینه سیاست و مملکت‌داری هم از معلومات و تبحر وسیعی برخوردار بوده و از هر لحاظ یک سیاستمدار و یک زمامدار بخته و باتجربه به شمار می‌رفته. مضافاً به اینکه یکی از شیمیدانان معروف زمان خودش بوده که برای نخستین‌بار به کیمیاگری رو می‌آورد... دانش ناشناخته‌ای که پس از چندی به اوج خود می‌رسد و

بسیاری از شیمی‌دانان آن زمان، به‌حدی فریفتهٔ کیمیاگری می‌شوند که تمام لایراتوارهای خود را به کارگاه‌های کیمیاگری (آلکیمی) (ALCHEMY) تبدیل می‌کنند... کنت دراکولای آن‌زمان، مردی بوده که به‌علت داشتن مغزی استثنائی از قدرت فراگیری فوق‌العاده‌ای برخوردار بوده و به‌همین جهت در زمینه علوم مختلف، به ویژه فنون و رموز کیمیاگری، گوی سبقت را از همگنانش می‌رباید و به‌حدی جلو می‌رود که دیگر هیچ‌کسی به پایش نمی‌رسیده... البته دلیل پیشرفت و موفقیتش عمدتاً در این بوده که نه تنها سرترسی داشته و از هیچ‌کس و هیچ چیزی نمی‌ترسیده، بلکه... از اجرای هیچگونه آزمایشی ابا نداشته و بدون توجه به شایعاتی که به‌تدریج پیرزبانها جاری می‌شده، هرکاری و یا هر آزمایشی که دلش می‌خواست انجام می‌داده... تا بدانجا که سرانجام به مدرسهٔ جادوگران و یا به‌قول معاصرینش، به مدرسهٔ شیطان می‌رود و پس از فارغ‌التحصیل شدن از این مدرسه است که معلوماتش تکمیل می‌شود و به قول معروف، دیگر فوت و فنی نبوده که نداند و یادنگرفته باشد... اما به‌هر حال، سرانجام عمرش به پایان می‌رسد و می‌جیرد، منتهی با این تفاوت که نیرو و قدرت مغزش از بین نمی‌رود و کسانکان پایدار یاقی می‌ماند و در نهایت به‌صورت موجودی «زنده مرده» از قبر سر بیرون می‌آورد تا به‌صورت موجودی خون آشام، به حیات کثیف و ننگینی ادامه بدهد... اما به‌نظر می‌رسد که مغزش هنوز به رشد کامل نرسیده و مثل زمانهٔ حیات واقعی‌اش از قدرتی برخوردار نیست که تمام معلومات و دانسته‌هایش را به خاطر بیاورد... او الآن در حقیقت حالت کودکی را دارد که مثل تمام کودکان چیزهای زیادی را به‌صورت تجربه می‌آموزد... منتهی با این تفاوت که با هر

تجربه، مقداری از معلومات و دانسته‌هایش به یادش می‌آید... به عبارت دیگر... روز به روز رشد عقلی‌اش بیشتر و لحظه به لحظه هم به آنچه که قبل از مرگش بوده نزدیکتر می‌شود... اما هنوز خیلی چیزها هست که فعلاً به‌خاطر ندارد... اما به تدریج به‌خاطرش خواهد آمد و روزی که به رشد کامل برسد و تمام چیزهایی که در مدرسه شیطان آموخته به یادش بیاید... چنان قوی می‌شود و به چنان قدرتی می‌رسد که به راستی بقاء و حیات تمام جهانیان را به‌ساختاره خواهد انداخت. خطر فوق‌العاده مهیب و موحشی که اگر از بین نرود... نظام طبیعت را مختل خواهد کرد... چون نظام طبیعت بر این اصل استوار شده که تمام موجودات زنده به مسیری پا می‌گذارند و قدم می‌زنند که با «زندگی» و یا همان «هستی» شروع می‌شود و در نهایت به «مرگ» یا «نیستی» خاتمه می‌یابد... اما در صورتی که کنت دراکولا در اهدافش پیروز بشود و به فعالیت‌های خانمان برانداز و مرگبارش ادامه بدهد... این مسیر تغییر جهت می‌دهد و برعکس خواهد شد... یعنی اینکه... مسیر زندگی انسانها با مرگ شروع و به گونه‌ای از حیات خاتمه خواهد یافت که با نفرین ابدی نیز همراه خواهد بود. زیرا «حیات» جهنمی و خاصی است که با مرگ تفاوت چندانی ندارد... به عبارت دیگر... انسانی که از این زندگی دوزخی برخوردار است... در حقیقت مرده‌ای بیش نیست، اما مرده‌ای متحرک که انرژی و تحرکش در گرو خون انسانهای بی‌گناه می‌باشد. انسانهای بی‌خبر و ناآگاهی که بدون کمترین سوء ظنن به دامش می‌افتند و با ارائه خون خود به زندگی دوزخی این موجود اهریمنی تداوم می‌بخشند... اما خطر اصلی اینجاست که قربانیان این موجود «مرده زنده» و اهریمنی... پس از اینکه خونشان را از دست

می دهند و می میرند... متعاقباً به صورت موجودات دوزخی و اهریمنی جدید، سر از گور درمی آورند و به جان بقیه انسانها می افتند. و بدیهی است اگر این وضع ادامه پیدا کند... خدا می داند که چه بلای موحشی سر جهانیان خواهد آمد و به طور کلی... جهان به چه سرنوشت شومی دچار خواهد شد... لذا همانطور که بارها و بارها گفته و به کرات تأکید هم کرده‌ام... باید به هر طریقی که شده... کنت دراکولا را نابود کنیم... آن هم در اسرع وقت و در کوتاه‌ترین زمان ممکنه.

جوناتان هارکر فرغ‌رکشان و با حالتی حاکی از بی‌حوصلگی و ناراضی اظهار داشت:

- بدبختانه بد نظر می‌رسد که فعلاً تمام توجهش به همسر عزیز من معطوف شده... اما پروفیسور... شما اشاره کردید که کنت دراکولا مرتباً فوت و فن‌های جدیدی را تجربه می‌نماید... در این صورت کفایت بفهمم... چطور و چگونه و در چه زمینه‌هایی تجربه می‌کند... چون به نظر من... با آگاهی از این موضوع، خیلی بهتر می‌توانیم او را شکست بدهیم.

پروفیسور در پاسخ گفت:

- یله... من هم نظر شما را تأیید می‌کنم... کنت دراکولا... از مدتها قبل تجربیات جدیدی را شروع کرده. تجربیاتی که عمدتاً در زمینه کاربرد و استفاده هرچه بیشتر از قدرتهای شیطانیش صورت می‌گیرد و هنوز هم بلاوقفه ادامه دارد... و همان‌طور که گفتم با اجرای این آزمایشات و مبادرت به این تجارب مداوم و متواتر... رشد عقلی‌اش هم روز به روز بیشتر می‌شود... البته تمام آزمایشات و تجربیاتش را در نهایت صبر و حوصله و بدون ذره‌ای شتاب‌زدگی انجام می‌دهد...

چون، برای موجودی دوزخی و اهریمنی مثل کنت دراکولا که صرفاً یا تغذیه از خون مردم بی‌گناه می‌تواند تا قرنهاي شمادی زنده بماند و به موجودیت مشغوم و جهنمی‌اش ادامه بدهد، «زمان» ارزشی ندارد، لذا از لحاظ «زمان» و یا «وقت» آن قدر غنی است که اگر آزمایش و یا تجربه‌ای... ماهها هم طول بکشد اصلاً برایش مهم نیست... مهم این است که به نتیجه برسد... اما ما شانس بسیار بزرگی آوردیم... این که... مغز کنت دراکولا هنوز به مرحله رشد کامل نرسیده و کماکان به صورت مغز یک کودک خردسال باقی مانده... چون اگر مغزش به مرحله‌ای از رشد کامل رسیده بود، بدون شک و تردید، تمام آموزشها و فوت و فن‌هایی که در مدرسه شیطان آموخته بود به خوبی به‌خاطر می‌آورد و آنگاه با چنان ترفندها و شگردهای عجیب و غریب و محیرالمعقولی به جان مردم بدبخت می‌افتاد که نه تنها ما پنج نفر، بلکه هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌توانست با او به مبارزه برخیزد. اما به‌هرحال... او مرتباً در حال رشد است و هدفش هم این است که... پیروز شود و به حواسته‌هایش برسد... ضمن آنکه هیچ عجله‌ای هم ندارد... چون علاوه بر نیرو و قدرت زیاد... تا دلتان بخواهد «وقت» دارد و شعارش هم این جمله معروف لاتین است که می‌گوید... «فستینا لئنه» (FESTINA JENTE) که به انگلیسی می‌شود... «هیشتن ایشلی» (به آرامی تعجیل کن) (HASTEN SLOWLY).

جوناتان هارکر با حالتی که به وضوح نشان می‌داد واقعا کلافه شده، در جواب اظهار داشت:

- پروفیسور... من که چیزی از حرف‌هایتان دستگیرم نشد... شما را به خدا واضح‌تر صحبت بفرمائید... البته فکر نکنید که... آدم ابله و



کله خفزی هستم... اما فکر می‌کنم... ماجرای وحشتناک شب گذشته و به‌خصوص نگرانی کشنده‌ای که به خاطر همسر، تمام وجودم را فرا گرفته، بدجوری روی مغزم تأثیر گذاشته. طوری که... احساس می‌کنم... مثل آدمهای خُل و چِل شده‌ام.

پروفسور دستش را با مهربانی و عطف پدرا نه روی شانه‌ی جوناتان گذاشت و گفت:

- نه پسر... تو سرگز خُل و چِل نشده‌ای و با شناختی که من از تو دارم... هرگز نم به چنین حالتی دچار نخواهی شد... همان طور که گفتی... این حالت... ناشی از ناراحتی‌های عصبی است که عمدتاً از اضطراب و نگرانی زیاد سرچشمه می‌گیرند... ولی حالا سعی می‌کنم... منظورم را به زبانی واضح‌تر و ساده‌تر بیان کنم... بین عزیزم... اگر در این دو سه روز اخیر خوب دقت کرده باشی... حتماً فهمیدی که این هیولا... اطلاعات مورد نیازش را صرفاً با اقداماتی آزمایشی و تجربی به دست آورده... اگر زیاد باشد... مدت‌ها قبل، ضمن توصیف خصوصیات و وسایل خون آشام، به این موضوع به‌خصوص اشاره کردم که... کنت دراکولا علی‌رغم برخورداری از قدرتهای شیطانی، به‌خصوص برخورداری از قدرتی که با استفاده از آن قادر است از هر سوراخ کوچکی و یا شکاف باریکی وارد اماکن مورد نظرش بشود، در مقابل پاره‌ای از رسم و رسومات ما انسانهای خاکی ناتوان است و تنها هنگامی می‌تواند وارد منزل کسی بشود که در مرحله نخست توسط یکی از ساکنین منزل، به داخل دعوت بشود... البته فقط برای نخستین بار، چوناً برای دفعات بعد دیگر نیازی به دعوت کسی نخواهد داشت و هر وقت که دلش بخواهد و اراده کند، وارد منزل مورد نظر

خواهد شد. به همین دلیل، می‌دانست که برای ورود به تیمارستان و متعاقباً به منزل دکتر سیوارد، چاره‌ای نداد جز اینکه... توسط شخص به‌خصوصی به داخل دعوت بشود... اینجاست که افکار شیطانی به کار می‌افتد و سرانجام به این نتیجه می‌رسد که چه کسی بهتر از یک «دیوانه زوقاگس» (دیوانه زنده خور). یعنی همان رنفلد بدبخت و فلک‌زده. لذا با تمهیدات قبلی به سراغ رنفلد می‌رود و همان طور که خود بدبختش گفت... با ارسال تعداد زیادی از مگسهای چاق و چله و انواع عنکبوتهای پرواز و درشت... او را می‌فریبد و با وعده و وعیدهای قلابی و بی‌اساس، اعتمادش را به خود جلب می‌کند و تا آنجا جلو می‌رود که سرانجام رنفلد او را به اطلاقش، یعنی به داخل تیمارستان دعوت می‌کند... دعوتی که در نهایت نه تنها به قیمت جان رنفلد فلک‌زده تمام می‌شود، بلکه مسائل و گرفتاری‌های عدیده‌ای هم برای ما به‌وجود می‌آورد... اما ما نباید ورود کنت دراکولا را به تیمارستان، تجربه مهشی تلقی کنیم... گو اینکه به توبه خود تجربه مهشی برای کنت دراکولا محسوب می‌شود. چون با اینکار، اعتماد بنفس بیشتری در خودش احساس می‌کند... اما به نظر من... مهمترین تجربه‌اش به جابجایی جمعه‌های چوبی مربوط می‌شود... او در مرحله اول کنار می‌ایستد تا گاریچی‌ها جمعه‌ها را حمل کنند، ولی وقتی می‌بیند که گاریچی‌ها به هن و هن افتاده‌اند و جمعه‌ها را به‌سختی حمل می‌کنند، خودش جلو می‌رود و به آنها کمک می‌کند... اما وقتی می‌فهمد که قادر است جمعه‌های به آن سنگینی را مثل پرکاهی بلند و جابه‌جا بکند، ناگهان به این فکر می‌افتد که چه بهتر که خودش یک تنه این کار را انجام بدهد... البته نه به‌خاطر خست و صرفه‌جویی در پول، بلکه عمدتاً

به خاطر اینکه... دیگر کسی نخواهد بود که از محل جدید جعبه‌های چوبی اطلاعی داشته باشد. یعنی... درست مثل کودکی که ناگهان فکر جدیدی به سرش خطور کرده، این فکر هم ناگهان به مغز کنت دراکولا خطور می‌کند و مثل هر کودکی که در این مواقع یلافاصله دست به کار می‌شود، او نیز بلادرنگ دست به کار می‌شود و بقیه جعبه‌ها را یک تنه به اینجا و آنجا منتقل می‌کند... طوری که هیچ‌کسی به جز خودش از محل و مخفی‌گاه این جعبه‌ها خبری ندارد... حتی امکان دارد که تعدادی از جبه‌های چوبی را در زیر زمین مخفی کرده باشد... البته به احتمال خیلی قوی، فقط شبها از این جعبه‌های زیرزمینی استفاده خواهد کرد، زیرا بدون اینکه کسی ببیندش، می‌تواند به هر شکل و شمابلی که دلش می‌خواهد تغییر شکل بدهد و سپس به سراغ قربانیانش برود... اما پسر... اصلاً ناامید نباش و هیچگونه یأس و نومیدی هم به خودت راه مده... چون نه تنها دستش برای ما رو شده... بلکه خوشبختانه به مخفی‌گاه تمام جعبه‌های چوبی پی برده و تمامشان را خنثی کرده‌ایم... تنها یک جعبه باقی مانده که آن را نیز به زودی پیدا و خنثی خواهیم کرد... و با خنثی شدن آخرین جعبه، او دیگر خوابگاهی ندارد که به آنجا پناه ببرد و بخوابد و یا به قول عوام... کپه سر و نداشت را بگذارد... الآن درست ساعت یک بعد از ظهر است و اگر تمام اقداماتمان مطابق برنامه پیشرفته باشد، باید دوستانمان... آقای آرتور هولم وود (لرد گدالمینگ) و آقای کوئینسی مورس همین الآن در راه بازگشت باشند و تا دقایقی دیگر، پیروزمندانه از در وارد بشوند... همان طور که قبلاً هم گفتیم... امروز روز ماست... و ما باید ثابت کنیم که این گفته حقیقت دارد و امروز واقعاً روز ماست... یعنی

این که... نباید هیچ موقعیت و هیچ شانس را از دست بدهیم... فراموش نکن که ما... الآن سه نفر هستیم... اما تا دقایقی دیگر... پنج نفر خواهیم شد.

هنوز سخنان پروفیسور کاملاً تمام نشده بود که ناگهان ضرباتی به درب ورودی نواخته شد... ضرباتی که علامت مشخصه پستی‌ها و یا مأمورین تلگرافخانه می‌باشد. به محض شنیدن صدای در، هر سه از جا پریدیم و به طرف حال ورودی دویدیم. اما در چند قدمی در، پروفیسور با اشاره دست ما را به سکوت و توقف دعوت کرد و سپس خودش به تنهایی جلو رفت و در را گشود. اشتباه نکرده بودم، پس‌ریکی با کلاه و یونیفرم تلگرافخانه، تلگرافی به پروفیسور داد. پروفیسور رسید تلگراف را امضاء کرد و پس از اینکه نگاهی به بالا و پائین خیابان انداخت، در را محکم بست و مجدداً همگی به طرف سالن تبارخوری به راه افتادیم... به کنار میز که رسیدیم، تلگراف را باز کرد و با صدای بلندی شروع به خواندن نمود.

«مواظب «دی» (D)، باشید... رأس ساعت ۱۲/۴۵ از کاخ کارفائش بیرون آمده و به سرعت و با حالتی شتابزده به طرف جنوب به راه افتاد... به نظرم می‌رسد که به سمت محله پیکادلی حرکت کرده و منظورش این است که به آن خانه بیاید»

«بیش»

برای لحظه کوتاهی سکوت کردیم و آنگاه جوانان هارکر سکوت را شکست و گفت:

- خدا را شکر... چون نه تنها فعلاً خطری همسر عزیزم را تهدید نمی‌کنند... بلکه به زودی به دیدار این سگ پدر گریگ صفت نایل خواهیم شد.

پروفسور بلافاصله روگرد به جوناتان و گفت:

- قبل از هر چیز... باید توکل به خدای بزرگ داشته باشیم... چون موقعش که فرا برسد، خداوند بزرگ و یاری‌تعالی به یاریمان خواهند شنافت و خودشان ما را هدایت و رهبری خواهد فرمود... لذا هیچ ترس و اهمه‌ای به خودتان راه ندهید... اما هنوز زود است که فریاد شادی را سر بدهیم... برای اینکه ما مبارزه‌ای را شروع کرده‌ایم که پیروزی در آن ممکن است به قیمت جانمان تمام بشود.

جوناتان در پاسخ با شور و حرارت زاید الوصفی اظهار داشت:

- حالا دیگر برای من هیچ چیزی مهم نیست به جز اینکه... شو این هیولای مشنوم و منحوس را از صفحه روزگار پاک کنم... و برای رسیدن به این هدف... حاضرم از همه چیزم بگذرم و حتی اگر لازم باشد... روحم را نیز به شیطان خواهم فروخت.

پروفسور در جواب گفت:

- اوه پسر... ساکت باش و دهانت را آب بکش... این سخنان کفرآمیز را فراموش کن... خداوند بزرگ و متعال به ما انسانها روح نداده که با آن سودا کنیم... آن هم با شیطان... موجود خبیث و ملعونی که بوئی از مردی و جوانمردی نبرده و هدقی به جز وسوسه، اغوا و گمراه نمودن بدگان مؤمن و موحد ندارد، برای همین هم هست که برای همیشه از درگاه خداوند متعال رانده شد و تا ابد ادهر هم مطرود و آواره باقی خواهد ماند... تو هر سودائی که می‌خواهی بکنی با خدای

عز و وجل بکن... خداوند یکتائی که علاوه بر داشتن صفات بی‌شمار، مظهر لطف و مهربانی و سمبل عدل و داد است. خداوند بزرگ و مهربانی که بیش از تو، تو را می‌شناسد و از غم و اندوهت آگاه است و به خصوص... خیلی بیشتر از تو می‌داند که تا چه حد نسبت به همسرت وفادار هستی... و با شناختی که من از ایمان مادام مینا دارم، مطمئنم اگر این سخنان کفرآمیز به گوشش برسد، درد و رنج و آلام درونی‌اش صدچندان بیشتر خواهد شد. نه‌نه... زیانت را گاز بگیر و دیگر هرگز چنین سخنانی را بر زیانت جاری مکن... ترس و به خودت اطمینان داشته باش... البته منظورم تنها تو نیستی... بلکه هیچ کدامان نباید کمترین ترس و وحشتی به خودمان راه بدهیم... چون همانطور که قبلاً هم گفته‌ام... ما برگزیدگانی هستیم که از سوی پروردگار قادر و توانا، برای این مبارزه مقدس برگزیده و به این افتخار بزرگ نائل شده‌ایم و امروز روزی است که با لطف و مرحمت الهی، از این مبارزه مقدس سربلند بیرون خواهیم آمد و پیروزی را در آغوش خواهیم کشید... دیگر چیزی به انتهای کار باقی نمانده... چون حالا دیگر «ومپایر خون آشام» به‌حدی ضعیف و ناتوان شده که تفاوت چندانی با آدمهای عادی و معمولی ندارد و تا زمانی که خورشید عالمتاب نورافشانی می‌کند، به همین حالت باقی خواهد ماند... از ضعف و ناتوانی کنت دراکولا همین بس که الآن بیست دقیقه از ساعت یک بعد از ظهر گذشته ولی هنوز به اینجا نرسیده... موجودی که اگر قدرت داشت، می‌توانست در یک لحظه خودش را به اینجا برساند... ولی به‌هرحال... بهتر است دعا کنیم که لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس زودتر از کنت دراکولا برسند.

دقیقاً نیم ساعت پس از اینکه تلگراف مینا هارکر را دریافت کردیم، دوباره ضربه‌ای به در نواخته شد... اما این بار تک ضربه‌ای محکم و پر سر و صدا... از آن ضرباتی که معمولاً آقایان به در می‌کوبند... اما به‌رحال... با شنیدن این ضربه قلبم هزی ریخت پائین و با نگاهی به پروفیسور، متوجه شدم که حال و احوال او نیز دست کمی از من ندارد. نگاهی به هم انداختیم و سپس درحالی‌که تکه‌ای از خمیر مقدس به دست چپ و صلیب‌هایمان را نیز به دست راستمان گرفته بودیم، به طرف هال ورودی رهسپار شدیم... این بار هم پروفیسور جلو رفت و در راباز نمود. من و جونتان در یک قدمی پروفیسور ایستادیم تا چنانچه سر و کله کنت دراکولا پیدا شد بدون معطلی با صلیب‌هایمان به طرفش حمله ببریم. اما با نگاهی از لای در، موجی از شادی و نشاط سر تا پایمان را فرا گرفت... چون به جای قیافه منحوس و کربه‌المنظر «ومیایرخون آشام» با چهره‌های مسرور و مشعوف لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس مواجه شدیم... لحظاتی بعد هر دو وارد شدند و پس از اینکه در را محکم بستیم و به طرف سالن نهارخوری به راه افتادیم، لرد گدالمینگ با لحن و حالت فاتحانه‌ای گفت:

- خیالتان راحت باشد، هر دو منزل را به راحتی پیدا کردیم که در هر کدام شش جعبه چوبی بود و کلیه جعبه‌ها را هشل بقیه جعبه‌ها از بین بردیم.

پروفیسور با تعجب زیادی گفت:

- از بین برید؟

- نه که واقعاً از بین برده باشیم... منظورم این است که جعبه‌ها را خنثی کردیم که طبیعتاً برای کنت دراکولا، جنبه از بین رفتن را خواهد

داشت.

سپس لحظاتی به سکوت گذشت و سرانجام کوئینسی موریس سکوت را شکست و گفت:

- حالا دیگه کاری نداریم جز اینکه همین جا بشینیم و منتظر بشوئیم... اما به‌هر حال... اگر تا ساعت پنج بعد از ظهر پیداش نشه چاره‌ای نداریم جز اینکه برگردیم... واسه اینکه این بی‌پدر و مادر همچین تا هوا تاریک می‌شه اشتهاش گل می‌کنه و چون خیلی هم خوش خوراک تشریف دارن می‌ترسم دوباره بره سراغ خانم هارکر. اما پروفیسور درحالی‌که به دفترچه یادداشتش نگاه می‌کرد در پاسخ گفت:

- نه... فکر نمی‌کنم... به عقیده من... امشب به‌خصوص، گرسنگی خواهد کشید... ضمن اینکه الان هم در راه است و طولی نمی‌کشد که سر و کله‌اش پیدا خواهد شد... بر طبق تلگراف مادام مینا، کنت دراکولا پس از خروج از کاخ کارفاکش، به سمت جنوب راه افتاده... یعنی اینکه به طرف رود تایمز رفته تا با عبور از رود خودش را به اینجا برساند... اما فقط هنگامی می‌تواند از رود عبور کند که جزر و مد پایان یافته و آب رودخانه تقریباً ساکن باشد... اما با توجه به اینکه این حالت فقط در حوالی ساعت یک بعد از ظهر به‌وجود می‌آید، رفتن کنت به سمت جنوب سؤال برانگیز است... چون مطمئناً دلیل خاصی داشته که پس از خروج از کاخ، به طرف جنوب به راه افتاده... لذا اول باید بفهمیم این دلیل چه بوده و یا چه عاملی باعث شده که به این سمت حرکت کند... تا آنجا که شواهد و قرائن نشان می‌دهد... او هنوز هیچ اطلاعی از نقشه‌ها و برنامه‌های ما ندارد... منتهی... کاملاً مطمئن شده و می‌داند که

بر علیه او بسیج شده ایم. لذا من شخصاً متقدم که... او پس از خروج از کاخ کارفاکش، ناگهان تصمیم می‌گیرد به یکی دیگر از منازلش سر بزنند و سپس بیاید به اینجا... حال اگر به نقشه شهر لندن مراجعه کنید، خواهید دید که محله «مایل اند» در مناطق جنوبی کاخ کارفاکش واقع شده، در این صورت تردیدی نیست که در مرحله نخست به منزل محله «مایل اند» رفته، و الا با توجه به زمانی که کاخ کارفاکش را ترک کرده، باید مدتها قبل به اینجا می‌رسید... لذا دوستان من، به شماها اطمینان می‌دهم که حالا دیگر در آستانه مرحله حساس و نهائی مبارزه هستیم و هر آن امکان دارد سر و کله حریف پیدا شود... لذا صلاح در این است که از هم اکنون خودمان را برای حمله نهائی آماده کنیم تا در صورت برخورد و مقابله... هیچ شانسی را از دست ندهیم. نه... سؤال کردن و حرف زدن پس است... دیگر هیچ زمانی برای بحث و گفتگو باقی نمانده... و به جای آن بهتر است به بازدید و بررسی سلاح‌هایتان بپردازید... آماده باشید.

و به دنبال آن دستش را ناگهان بالا برد و همه را به سکوت دعوت کرد... چون در همین لحظه بود که صدای چرخش کلید درب ورودی به گوشمان خورد.

واقعاً بنامزم به خویشش داری و اعتماد به نفس کوئینسی مورس که به راستی تا حالا کسی را ندیده‌ام که در لحظاتی بحرانی و حساس، مثل او خونسرد و مسلط باشد و در عین حال... مغزش هم با سرعت بی‌نظیری کار کند، در طول مدتی که من و آرتور و کوئینسی سرباز بودیم و در جبهه‌های جنگ می‌جنگیدیم، همیشه کوئینسی بود که حتی در وخیم‌ترین شرایط، در بحرانی‌ترین موقعیتها و در

خطرناک‌ترین لحظات نه تنها هرگز و هرگز خودش را نمی‌باخت، بلکه بلافاصله با اعتماد بنفس و جرأت و شهامت واقعاً بی‌نظیری، ابتکار عمل را به دست می‌گرفت و در ظرف مدتی که از چند ثانیه تجاوز نمی‌کرد طرح‌ها و نقشه‌هایی را به‌مورد اجرا می‌گذاشت که بدون اغراق، حتی یک بار هم نتیجهٔ معکوس نداد و همواره با موفقیت همراه بود، به‌همین دلیل هم، همیشه من و آرتور، مطیع فرامینش بودیم و هر دستوری که می‌داد بلادرنگ و بدون چون و چرا انجام می‌دادیم... چون واقعاً از استعداد استثنائی و خارق‌العاده‌ای برخوردار بود که گویی فقط به فقط در لحظات فوق‌العاده حساس و خطرناک و شرایط فوق‌العاده بحرانی گل می‌کند و یا به‌قول آدبا... بمنصهٔ ظهور می‌رسد، توانائی و استعدادی که آن روز هم به‌صورت یک غریزهٔ فطری ناگهان ظهور کرد و خودش را نشان داد. یعنی به‌محض اینکه صدای چرخاندن کلید درب ورودی بلند شد، نگاه سریعی به اطراف اطاق انداخت و سپس صرفاً با اشارهٔ دست و بدون اینکه کلامی از دهانش خارج بشود، هر یک از ما چهار نفر را در موقعیتهای فوق‌العاده مناسبی قرار داد... من و پروفیسور وان هلمسینگ و جوانان هارکر در پشت و در طرفین درب ورودی اطاق پنهان شدیم. پروفیسور دقیقاً مقابل در ایستاد. طبیعتاً وقتی که کنت دراکولا وارد اطاق می‌شد بلافاصله چشمش به پروفیسور می‌افتاد و بلادرنگ به او حمله می‌برد. غافل از اینکه من و جوانان در این طرف و آن طرف در ایستاده و کمین کرده‌ایم تا قبل از اینکه دستش به پروفیسور برسد، از پشت به او حمله کنیم. آرتور و کوئینسی هم در زیر پرده و در دو طرف پنجره موضوع گرفتند تا به‌محض اینکه من و جوانان به او حمله کردیم آنها نیز به کسکمان پشیمانند و ضمناً

در صورتی که کنت خواست از پنجره به بیرون بپرد از فرارش جلوگیری کنند... سپس نفس هایمان را در سینه حبس کردیم و منتظر ماندیم. حالا دیگر چنان سکوتی برقرار شده بود که به قول برو بچه های باشگاه بسیلبارد، آگس پشه ای هم نفس می کشید، صدای نفس هایش را می شنیدیم!!!!... لحظاتی بعد، صدای قدمهایی از سمت حال ورودی به گوشمان رسید که خیلی آرام و آهسته و در عین حال با احتیاط کامل برداشته می شد. از نحوه راه رفتن کنت معلوم بود که یک چیزهایی پیش خودش حدس زده و لذا به خاطر اینکه مبادا با اتفاق غیرمنتظره ای روبرو بشود، با آمادگی قبلی به این منزل آمده.

کماکان نفس در سینه هایمان حبس بود و از شدت هیجان به خود می لوریدیم که ناگهان در اطراف ناژ شد و کنت دراکولا با یک جهش بلند و فوق العاده سریع به داخل اطاق پرید. جهشی آنچنان سریع و ناگهانی که ما سه نفر حتی وقت نکردیم نکانی به خودمان بدهیم... چه برسد به اینکه به او حمله ور بشویم... شکل و حالت کنت دراکولا به حدی مخوف و غرانبسانی بود که بیش از هر چیز... یوزپلنگ (پنتیو) (L'ANCHIER) فوق العاده وحشی و درنده خونی را تداعی می کرد... و اتفاقاً همین شکل و حالت مخوف و مرگبارش بود که ما سه نفر را شدیداً تکان داد و به خود آورد... اولین کسی که دل به دریا زد و خودش را نشان داد جوناتان هارکر بود که بلافاصله از پشت در بیرون آمد و با چشمانی که تهور و شجاعت در آنها موج می زد به کنت دراکولا خیره شد... به محض اینکه چشمان سرخ رنگ و مهیب کنت دراکولا به ما سه نفر افتاد، زهرخند مخوفی بر لبهایش نقش بست و همزمان دندانهای نیش بلندی که به نظر من از سوزن هم تیزتر بود، در دو گوشه

دهانش نمایان شد. اما ناگهان زهرخند موحش و رعب آورش محو گردید و سپس با ژست و حالتی متکبرانانه و نگاهی که کینه و نفرت از آن می بارید به ما خیره شد... در اینجا بود که دیگر معطل نکردیم و سه نفری به او حمله بردیم... اما بدبختانه از آنجائی که در مورد چند و چون جنگ تن به تن با کنت دراکولا قبلاً با هم صلاح و مشورت نکرده بودیم، حملاتمان کاملاً جنبه فردی داشت و فاقد هماهنگیهای لازم بود... مثلاً... از قبل باید... تصمیم می گرفتیم که وقتی با او گلاویز شدیم... من مثلاً... لنگش را بگیرم... جوناتان دست هایش را بگیرد و پروفور هم به نقاط حساسش ضربه بزند... اما حالا با اینکه او را از همه طرف محاصره کرده بودیم، نمی دانستیم چه بکنیم و چطور به او ضربه بزنیم... ضمن اینکه... هنوز نمی دانستیم که آیا کنت دراکولا مثل ما مردهای عادی و معمولی، نقاط حساس دارد یا خیر!!!!... چون پروفور در خلال صحبت هایش، هیچ اشاره ای به این موضوع نکرده بود... حالا یا فراموشش شده بود... یا اینکه در گزارشات پروفور آرمینیوس، اشاره ای به این موضوع نشده بود... اما به هر حال... با تمام قدرت به جان کنت دراکولا افتاده بودیم... البته، علاوه بر سلاح های به خصوصی که پروفور در اختیارمان گذاشته بود، خودمان هم سلاح های سردی از قبیل دشنه و قمه به همراه داشتیم... اما من شخصاً مطمئن نبودم که این سلاح ها صدمه ای به کنت دراکولا بزنند. ظاهراً جوناتان هم در همین فکر بود و برای اینکه از این مورد اطمینان حاصل کند، دشنه بزرگ و بدیهیتی از پَر کمرش بیرون کشید و متعاقباً با یک حمله ناگهانی و برق آسا به کنت دراکولا حمله برد و ضربه ای به او زد... ضربه ای فوق العاده محکم و کاری که به راستی هر کس جای کنت

دراکولا بود، با همین ضربه از پا در می‌آمد. اما این یوزبلینگ وحشی و حرامزاده به‌حدی حواسش جمع بود و به‌حدی سرعت عمل داشت که درست سر یزن‌گاه با یک جهش سریع خودش را به عقب کشید و در نتیجه، به‌جای اینکه دشنهٔ جوناتان به قلبش فرو برود و قلبش را بشکافد، فقط جلوی کتس را پاره کرد و به دنبال آن، چند دسته اسکناس و تعداد زیادی سکه‌های طلا از شکاف کتس بیرون ریخت... حالا دیگر خشم و غضب کتس دراکولا به اوج خود رسیده و قیافه‌اش واقعاً مهیب و جهنمی شده بود... چشمان سرخ رنگ و مخوفش دقیقاً حالت دو کاسه خون جوشان را داشت که در عین حال با درخشش فوق‌العاده مولناکی می‌درخشید... برای یک لحظه نگران جوناتان هارکر شدم... غافل از اینکه... او زده به سیم آخر و تمام فکر و ذکرش در این است که... کتس دراکولا را از بین ببرد... زیرا، دشنه مرگبارش را محکم به دست گرفت تا مجدداً به کتس حمله کند... در اینجا بود که تحت تأثیر یک احساس ناگهانی (ایمپالش) (IMPULSES)، بی‌اختیار صلیب را به دست گرفتم و جلو رفتم... به محض اینکه نگاه کتس دراکولا به صلیب افتاد... سعهٔ مخوفی از گلویش خارج شد و سپس درحالی‌که سعی می‌کرد سر و کلاهش را با دست‌هایش بپوشاند، خود را به عقب کشید. در همین موقع متوجه شدم که بقیهٔ دوستانم نیز به تاسی از من، صلیب‌هایشان را به دست گرفته و با تدمهایی آهسته به او نزدیک می‌شوند... به نظر من... محال است کسی بتواند حالتی که بر قیافهٔ منجوس و مششوم کتس دراکولا نقش بسته بود یا استفاده از حرفه و کلام شرح بدهد و توصیف کند... فقط می‌توانم بگویم... تحت تأثیر کینه و نفرتی زایدالوصف و خشم و غضبی که به طرز موحشی در جشمانش موج

می‌زد، چهرهٔ منحوسش چنان مسخ شده بود که اگر گزافه‌گوئی نکرده باشم، سنطره‌ای از جهنم سوزان در ذهن بیننده تداعی می‌کرد... صورت مات و بدرنگش که گوئی با لایه‌ای از موم بی‌رنگ پوشانیده شده، تحت تأثیر چشمان برافروخته‌ای که شراره‌هایی از خشم و غضب از آنها به بیرون می‌جهید، به طرز ترسناک و دلهره‌انگیزی زرد رنگ به نظر می‌رسید... شکل و شمایل که بدون شک و تردید... حتی شجاعترین و قویدل‌ترین مردها را نیز مرعوب و برجای خود میخکوب می‌کرد... از همه مخوف‌تر، جای بریدگی عمیقی در روی پیشانی بود که به نظر می‌رسید به‌طور وحشتناکی دهان باز کرده و به‌ما ریشخند می‌زند... لحظاتی بعد جوناتان هارکر با حالتی که گوئی تصبیحش را گرفته، دشنه‌اش را بالا برد و سپس خیز برداشت تا مجدداً ضربه‌ای به کتس دراکولا وارد کند، غافل از اینکه... آن حرامزاده دهنش را از قیل خوانده... به همین دلیل... همچنین تا کمرش را راست کرد که خیز بردارد و حمله کند، کتس دراکولا با جهشی برق‌آسا و به راستی غیرانسانی به طرف جوناتان حمله برد و به دنبال آن با شانهٔ راستش چنان محکم به او کوبید که مثل پرکاهی از جا کنده و به گوشهٔ اطاق پرتاب شد. سپس درحالی‌که هنوز خم بود، مقداری از اسکناسها و سکه‌های طلا را جمع کرد و آنگاه مثل تیری که از چلهٔ کمان خارج شده باشد، مجدداً با جهشی بلند و فوق‌العاده سریع خودش را به سمت پنجره پرتاب کرد... شیشهٔ پنجره با صدای مهیبی شکست و کتس دراکولا همراه با صداها خرده شیشهٔ کوچک و بزرگ به حیاط خلوت پرید. حاضریم قسم بخوریم که تمام ماجرا... یعنی از لحظهٔ حملهٔ کتس به جوناتان تا لحظهٔ پریدن از پنجره... چند ثانیه بیشتر طول نکشید و به‌حدی سریع به وقوع پیوست

که تا آمدیم به خود بجنبیم، سرخ از قفس پریده بود و فقط صدای جرینگ و جرینگ تعدادی از سکه‌های طلا به گوشمان رسید که پس از پریدن کنت، روی محوطه سنگفرش زیر پنجره افتادند.

بلافاصله به طرف پنجره دویده و در کمال تعجب مشاهده کردیم که کنت بدون اینکه کمترین و کوچک‌ترین آسیبی دیده باشد، شرو مرو گنده از جایش بلند شد و به طرف دیگر حیاط خلوت دوید و درب اصطبل را باز کرد، اما قبل از اینکه داخل اصطبل بشود سرش را بلند کرد و درحالی که لیخند فاختانه‌ای به لبانش نقش بسته بود، سر پتج نفرمان را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- لابد فکر کرده بودید که می‌توانید مرا به دام بیاندازید؟... چه خیال خامی... گوسفندهای کله پوک... شماها خیلی ضعیف‌تر و حقیرتر از آن هستید که بتوانید با شخصیت والامقام و قدرتمندی مثل من در بیافتید... حالا نشانمان خواهیم داد... بلائی به سرتان خواهیم آورد که مرغان هوا به حالتان گریه بکنند... فکر کردید که با از بین بردن جمعه‌های چوبی، دیگر جایی نخواهم داشت که به آنجا پناه ببرم و استراحت کنم؟... ارواح باباهایتان کور خوانده‌اید... خیلی هم کور خوانده‌اید... چون هنوز هم به اندازه کافی خوابگاه‌های امن و مطمئن و دست نخورده دارم. اما وای به حال شماها... چون حالا دیگر نوبت من است و خواهید دید که چه انتقامی از شماها خواهم گرفت... البته هیچ عجله‌ای ندارم... چون تا قرنهای متمادی زنده خواهم ماند و آن قدر وقت دارم که سر فرصت و با صبر و حوصله، تمام نقشه‌هایم را پیاده کنم... آن دختر جوانی که همگی عاشقش بودید و این خانم جوانی که حالا چشم و چراغ محفلتان محسوب می‌شود، هر دو در اختیار و تحت

فرمان من هستند... لذا مطمئن باشید که توسط همین دو خانم، به زودی در مقابلم سر تعظیم فرود خواهید آورد و جزو نوچه‌هایم خواهید شد... درست شبیه شغالهایی رام و دست آموز که هر وقت اداره کتم به پایوسم خواهید آمد و مرا با خوتنان تقدیه خواهید کرد. منتظر چنین روزی باشید... چون... خیلی زود فرا خواهد رسید.

کنت در پایان سخنانش با حالت واقعاً کریهه به ما دهن کجی کرد و سپس داخل اصطبل شد و در را از پشت بست از صدای برخورد قطعاتی فلزی، فهمیدیم که در را از داخل قفل کرده. متعاقباً، صدای باز و بسته شدن در دیگری را شنیدیم که ظاهراً در انتهای اصطبل قرار داشت. با توجه به اینکه در اصطبل از داخل قفل شده بود، دیگر نمی‌توانستیم به تعقیب کنت پردازیم، لذا چاره‌ای نداشتیم جز اینکه دوباره فکرهایمان را روی هم بریزیم و نقشه جدیدی طرح کنیم. پروفسور وان هلسینگ، اولین نفری بود که سکوت را شکست و گفت:

- دوستان من... اصلاً ناراحت نباشید و یأس و نوهیدی هم به خودتان راه ندهید... چرا که... چیزهای زیادی دستگیرمان شد... خطابه شیوا و غزای کنت دراکولا، علی‌رغم ظاهری تهدیدآمیز و دلهره‌آمیز... چیزی جز یک نمایش مبتذل نبود که به نحو ناشیانه‌ای هم اجرا شد... چون... از محتوای کلامش کاملاً معلوم بود که... از ما می‌ترسد و شدیداً به وحشت افتاده... و بر خلاف آنچه که ادعا می‌کرد... از لحاظ زمان، شدیداً در مضیقه است و مهمتر از همه... نحوه سخن گفتنش به وضوح حکایت از آن داشت که... برای اولین بار در زندگی... احساس می‌کند که موجودیش قویاً به مخاطره افتاده. او



خیلی سعی داشت که خودش را خونسرد و بی‌خیال جلوه بدهد. اما لحن و کلام و به‌خصوص... تَن صدایش به او خیانت کرد و چهره واقعیش را نمایان نمود... چهره‌ای که ترس در آن موج می‌زد و وحشت شدیدی بر آن سایه افکنده بود... مطمئن باشید که گوشه‌های من هرگز اشتباه نمی‌کند و تا به حال هم هرگز سابقه نداشته مرا گول بزنند... و الا چه دلیلی داشت که مقداری از اسکناسها و تعدادی از سکه‌ها را بردارد و فرار کند... اما من حالا کاری می‌کنم که اگر دوباره به این منزل برگشت، هیچ چیز قابل استفاده‌ای گیرش نیاید و از بازگشتش پشیمان بشود.

پروفسور به دنبال این سخنان، بقیه پولها و سکه‌ها را جمع کرد و در جیبهای کتش گذاشت و سپس تمام اسناد و مدارک و به‌طور کلی هر چه که روی میز نهارخوری بود به داخل شومینه انداخت و با استفاده از یک کبریت آتش زد.

لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس به حیاط خلوت رفتند و جوناتان هارکر هم برای اینکه به آنها ملحق بشود، خودش را از پنجره آویزان کرد و به آرامی به پائین پرید و سپس سه نفری پا شانه‌هایشان محکم به در کوبیدند، در مرتبه اول نتیجه‌ای حاصل نشد، لیکن در سومین حمله بود که قفل بزرگ در دیگر طاقت نیاورد و با سر و صدای زیادی از جا کنده شد. اما همان‌طور که انتظار می‌رفت... اثری از کنت دراکولا نبود. من و پروفسور هم به باغچه پشت منزل رفتیم، اما در آنجا هم هیچ ردپایی از کنت دراکولا وجود نداشت و اساساً به‌نظر نمی‌رسید کسی از این محوطه عبور کرده باشد.

حالا دیگر موقعی بود که می‌بایست برمی‌گشتیم... چون حداکثر تا

یک ساعت دیگر خورشید غروب می‌کرد ضمن اینکه... دیگر واقعاً کاری نبود که بخواهیم و یا بتوانیم انجام بدهیم، لذا وقتی که مجدداً دور هم جمع شدیم، همگی گفته‌های پروفسور را تأیید کردیم که گفت: - ما هر کاری که می‌توانستیم انجام بدهیم، انجام دادیم و حالا موقعش رسیده که به خانه برگردیم و به مادام مینای عزیز ملحق بشویم و از ایشان مراقبت بکنیم. اما همان‌طور که گفتیم ما به‌هیچ‌وجه نباید ناراحت و ناامید باشیم. حرفهای کنت دراکولا را باور نکنید... چونکه فقط یک جعبه باقی مانده و ما باید هر طور شده این جعبه را پیدا کنیم و آن را نیز مثل بقیه از بین ببریم... با خنثی شدن این جعبه، قسمت اعظم مأموریتمان پایان خواهد یافت و آن وقت است که می‌توانیم این عیولا را به راحتی به دام بیاوریم.

از لحن و کلام پروفسور کاملاً معلوم بود منظورش این است که تا آنجا که می‌تواند به جوناتان هارکر قوت قلب بدهد و آرامش ببخشد اما حال و احوال جوناتان به حدی خراب بود که با این حرفها درست نمی‌شد... طفلکی بدجوری نگران همسرش بود.

لحظاتی بعد به راه افتادیم و با قلبهایی اندوهگین به منزل بازگشتیم. خانم هارکر با ظاهری شاد و سرحال منتظرمان بود، اما به‌محض مشاهده چهره‌های غمگین و اندوهناک ما پنج نفر، رنگش پرید و مثل گچ سفید شد و به دنبال آن چشمانش را بست و برای یکی دو ثانیه به همین حالت باقی ماند... گوئی در قلبش به دعا کردن مشغول شده. سپس چشمانش را باز کرد و درحالی‌که سعی داشت خودش را شاه و مسرور نشان بدهد، اظهار داشت:

- نمی‌دانم چقدر خوشحالم که همگی با هم بازگشتید و دوباره

چشمم به جمال شوهر عزیزم روشن شد... جونتان... عزیزم... لطفاً بخند و خوشحال باش... به تو قول می‌دهم که این دوران سخت و مرارت‌بار به پایان خواهد رسید... مطمئن باش که خداوند بزرگ و مهربان لحظه‌ای ما را تنها نخواهد گذاشت و در همه حال از ما حمایت خواهد فرمود.

اما اضطراب و نگرانی جونتان هارکر به‌حدی زیاد بود که حتی سخنان دلگرم‌کننده همسرم در روزش نداشت و کماکان در مردابی از ترس و وحشت و نگرانی دست و پا می‌زد. مراسم شام به‌صورت باری به‌جهت برگزار شد... گویانکه من شخصاً فکر می‌کنم در بهبود حال و احوالمان تا حدودی مؤثر بود. چون از بعد از صرف صبحانه تا حالا چیزی نخورده بودیم و تا آنجاکه من اطلاع دارم... هیچ چیزی مثل غذائی مشهی و مقوی به یک آدم گرسنه قوت قلب نمی‌دهد و خوشحالش نمی‌کند و حتی اگر غمگین و اندوهناک هم باشد به‌محض دیدن میز غذائی پر از غذاهای رنگین و خوشمزه، غم و اندوهش به‌میزان فاحشی کاهش خواهد یافت. شام به‌پایان رسید و سپس پروفیسور وان هلسینگ، خانم هارکر را مورد خطاب قرار داد و به نقل ماجرا پرداخت. مینا هارکر درحالی‌که مستقیماً به دهان پروفیسور چشم دوخته بود با دقت هرچه تمامتر به حرف‌هایش گوش می‌داد. البته که گاه از شدت ترس و وحشت، رنگش می‌پرید و لبهایش را گاز می‌گرفت و گه‌گاه هم صورت زیبا و معصومش از شدت عیجان گلگون می‌شد که طراوت و شادابی فوق‌العاده‌ای به چهره‌اش می‌بخشید. اما هنگامی‌که پروفیسور ماجرای حمله جونتان را به کنت دراکولا شرح داد، دست شوهرش را گرفت و با نگاهی حاکی از

غرور و ستایش که در عین حال، عشق و علاقه زاید‌الوصفی از آن می‌بارید، به جونتان خیره شد.

سرانجام سخنان پروفیسور به‌پایان رسید و برای لحظاتی سکوت برقرار گردید، اما در همین موقع، مینا هارکر ناگهان از جایش برخاست و ایستاد و با چهره‌ای مصمم به ما خیره شد و سپس با لحن و کلام شیرین و مطبوعی که از قلبی فوق‌العاده رتوف و مهربان برمی‌خاست و به راستی بمانند ترانه‌ای دلنشین گوش‌هایمان را نوازش می‌داد، شروع به سخن کرد و گفت:

- جونتان... جونتان عزیزم... و شما دوستان عزیز و بزرگواریم... خواهش می‌کنم به حرف‌هایم خوب گوش بدهید... چون می‌خواهم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم... موضوعی که از شما می‌خواهم خوب به‌خاطر بسپارید و در تمام مدتی که به‌مبارزه مشغول هستید هرگز فراموشش نکنید... من می‌دانم که... شما مبارزه فوق‌العاده مهم و مقدسی را آغاز کرده‌اید و هدفان هم این است که شز این موجود اهریمنی را برای همیشه از روی زمین پاک کنید... ولی امکان دارد در طول مبارزه با چهره‌هائی برخورد کنید که علی‌رغم برخورداری از ظاهری عادی و معمولی و حتی مقبول و دوست‌داشتنی، چاره‌ای نخواهید داشت جز اینکه آنها را نیز معدوم کنید... چون کسانی هستند که قبلاً مورد حمله کنت دراکولا قرار گرفته و در حقیقت نوجه‌های این موجود اهریمنی محسوب می‌شوند... در این صورت... همانطور که گفتم... چاره‌ای ندارید جز اینکه آنها را نیز از بین ببرید و نابود کنید... چرا که نه تنها مردمان بی‌گناه بی‌شماری را از خطری جدی و فوق‌العاده مهیب نجات می‌دهید، بلکه... روح قربانیان کنت دراکولا را نیز از نفرین

ابدی نجات خواهید داد... منظوم این است که... در حقیقت در حق این آدمهای بدبخت، لطف می‌کنید. دقیقاً همان کاری که در مورد لوسی خدایبامرز کردید و با از بین بردن لوسی دروغین و شیطانی، روح لوسی نازنین از اسارت شیطان و نفرین ابدی رهائی یافت و متعاقباً همراه با فرشتگان در آسمانها به پرواز مشغول شد و من مطمئنم که همین الان هم روحش در اینجا حاضر است و یا بسخندی حاکمی از سباس و قدردانی به ناچی‌هایش نگاه می‌کنند... من حالا یکی از قربانیان کنت دراکولا محسوب می‌شوم... لذا استدعا دارم به من هم با نگاهی از دلسوزی و ترحم نگاه کنید، البته می‌دانم که علاوه بر شوهر محبوبم، بقیه شماها هم مرا خیلی دوست دارید و همواره از لطف و محبتتان برخوردار بوده و برخوردار هستم. اما تمنا دارم... اجازه ندهید که ترحم و دلسوزی مانع کارتان بشود و هر وقت که لازم شد همان لطف و محبتی که در مورد لوسی ناکام و روانشاد می‌ذول داشتید، در حق من هم می‌ذول بفرمائید... چون اگر تحت تأثیر احساسات فردی نظیر عشق و علاقه، این لطف و محبت را از من دریغ بکنید، هرگز از نفرین ابدی رهائی نخواهم یافت و این داغ ننگ هم، هرگز از روی پیشانیم پاک نخواهد شد.

در طول مدتی که مینا هارکر صحبت می‌کرد، من بی‌اختیار به شوهرش خیره شده بودم... رنگ و حالت صورت جوناتان، دم به دم تیره‌تر و گرفته‌تر می‌شد. طوری که گوئی، تمام وجودش تحت تأثیر هیجانات روحی و غلیظانات احساسی شدیدی، از درون تحت فشار قرار گرفته و منقبض شده، انقباضی که همراه با سخنان مینا هارکر، لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. سرانجام به صورتی کاملاً غریزی، دست

همسرش را گرفت و بدون اینکه متوجه باشد چنان محکم فشار داد که تمام بند انگشتانش سفید شد. اما مینا هارکر علی‌رغم اینکه درد شدیدی را احساس می‌کرد، خم به ابرویش نیاورد و فقط با نگاهی که عشق و علاقه در آن موج می‌زد، به شوهرش می‌نگریست. ولی به محض اینکه سخنانش تمام شد، جوناتان از جایش بلند شد و پس از اینکه دستش را از دست مینا بیرون کشید، با شور و حرارت زاید الوصفی اظهار داشت:

فقط خدا کند که دوباره دستم به این پست فطرت نامرد برسد، برای اینکه این بار دیگر به او امان نخواهم داد و برای همیشه به موجودیت این عضویت امریسی خاتمه خواهم داد و حتی اگر لازم باشد... خودم شخصاً... روحش را به اعماق جهنم خواهم برد. مینا هارکر بلافاصله پرید وسط و با لحن و حالت شماتت‌آمیزی گفت:

ساکت باش جوناتان... «روحش را به اعماق جهنم خواهم برد» یعنی چه؟... به جای گفتن این حرفهای ناشایست و کفرآمیز، از عقلت کمک بگیر و فکر کن... من این حرفها را نمی‌دانم... بلکه این موضوع از مدتها قبل به فکرم خطور کرده و مرتباً روی آن فکر کرده‌ام... و حالا به این نتیجه رسیده‌ام که پیش از هر چیز... به دلسوزی و ترحم احتیاج دارم... چون تنها با دلسوزی و ترحم است که می‌توانم از نفرین ابدی رهائی یابم و مثل لوسی خدایبامرز، روحم رستگار بشود... ولی تو حالا با این کلمات و جملات کفرآمیز، طوری حرف زدی که می‌ترسم... وقتی که لحظه موعود فرا برسد، لطف و محبت را از من دریغ بکنی. جوناتان عزیزم، شوهر محبوبم... خدا می‌داند که اگر راه

دیگری برای نجات و رستگاریم وجود داشت... هرگز این موضوع را مطرح نمی‌کردم و هرگز و هرگز... حرفی نمی‌زدم که باعث ناراحتی و تکذّر خاطر بشود... اما خودت می‌دانی که اگر گفته‌های کنت دراکولا صحت داشته باشد... هیچ راه دیگری برای نجات و رستگاریم وجود نخواهد داشت... اوه خدای من... خدای بزرگ و مهربان من... خودت به شوهرم رحم کن و نگذار بیش از این رنج بکشد... او در زندگیش هیچ خطائی را مرتکب نشده و آزارش حتی به مورچه هم نرسیده... خودت کمکش کن و هر طور که خودت صلاح می‌دانی بر رنج و عذابش که می‌کشد، خاتمه بده.

سختان استغاثه آسبز مینا هارکر که از چشمه جوشانی از عشق و علاقه سرچشمه می‌گرفت به‌حدّی تأثر آور و غم‌انگیز بود که در پایان سخنانش، اشک از چشمان هر پنج نفرمان سرازیر شد و همگی بدون خجالت و رو در بایستی به گریستن مشغول شدیم. البته... خود مینا هارکر با شدت و حدّت به مراتب بیشتری می‌گریست و اشک می‌ریخت. لحظاتی بعد جوانان دو زانو روی زمین نشست و دست‌هایش را به دور پاهای همسرش حلقه کرد و سپس درحالی‌که صورتش را در دامن لباس مینا پنهان کرده بود، هق‌هق کنان به گریه ادامه داد. در اینجا بود که پروفسور وان هلستینگ، با اشاره سراز ما خواست تا اطاق را ترک کنیم و زن و شوهر جوان را تنها بگذاریم.

قبل از این اینکه مینا و شوهرش شب بخیر بگویند و به اطاقشان بروند، پروفسور به اطاقشان رفت و تمام گوشه و کنار اطاق را به‌منظور جلوگیری از ورود «وسایلر خون آشام» با وسایل و تجهیزات ویژه‌ای مجهز نمود و سپس به خانم هارکر قول داد که با بودن این تجهیزات

می‌تواند با خیال راحت استراحت کند. البته از حالت چهره مینا هارکر معلوم بود هنوز کاملاً قانع نشده، اما با تلاش زیادی می‌خواهد به خودش بقبولاند که گفته‌های پروفسور صحت دارد و او به احتمال خیلی زیاد، خواب راحتی خواهد داشت. پروفسور در پایان، یک زنگ کوچک دستی هم در اختیار زن و شوهر جوان گذاشت تا اگر خبری شد و یا احساس خطر کردند، آن را بلافاصله به صدا در بیاورند تا ما به نجاتشان بشتابیم.

وقتی که مینا هارکر و شوهرش شب بخیر گفتند و به اطاقشان رفتند، من و کوئینسی و لرد گدالمینگ تصمیم گرفتیم ساعات شب را به سه قسمت مساوی تقسیم کنیم و تا لحظه‌ای که خورشید طلوع می‌کند، در مقابل در اطاق هارکرها بنشینیم و کشیک بدهیم. به حکم قرعه، کشیک ازل به نام کوئینسی افتاد. لرد گدالمینگ دقایقی پیش به اطاقش رفت تا بخوابد، چون کشیک بعدی نوبت اوست و من هم نفر آخر. حالا دیگر کاری نمانده جز اینکه به نوشتن خاطراتم خاتمه بدهم و بخوابم... شب بخیر.

#### «خاطرات روزانه جوانان هارکر»

سوم تا چهارم اکتبر، حوالی ساعت دوازده شب - دبروز روزی بود که فکر می‌کردم پایان نخواهد داشت... ضمن اینکه پیش خود چنین می‌پنداشتم که مقارن با طلوع صبح و وقتی که از خواب بیدار می‌شوم، همه چیز تغییر کرده و با شرایط کاملاً متفاوتی مواجه خواهم شد... البته تغییراتی خوشحال‌کننده و مسرت‌بار و شرانطی مطبوع و شادی برانگیز... اما چه خیال خامی... قبل از اینکه شب بخیر بگوئیم

و به اطاق‌هایمان برویم، در مورد نحوه و چگونگی اقدامات بعدیمان به شور و مشورت پرداختیم، اما به هر حال... به نتیجه‌ای نرسیدیم. تمام مسائل و اشکالات به تنها جمعی چوبی باقیمانده مربوط می‌شد که به جز کنت دراکولای حرامزاده، هیچ‌کسی از مخفیگاه آن اطلاعی نداشت و تا مادمی که از محل و مخفیگاه این جعبه آگاه نمی‌شدیم، نمی‌توانستیم کاری از پیش ببریم... ولی او می‌توانست کماکان به فعالیت‌های تنگین و ضد انسانی‌اش ادامه بدهد. موضوعی که فکر و خیالمان را شدیداً مُشوش کرده بود و هرچه فکر می‌کردیم عقلمان به‌جائی نمی‌رسید... اما نگرانی من عمدتاً به‌خاطر همسر مینا بود که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد... چون می‌دانستم که چه فشار خردکننده‌ای را تحمل می‌کند و از این می‌ترسیدم که تحملش به پایان برسد و کاری دست خودش بدهد... البته تمام امیدم به لطف و مرحمت الهی است، چون می‌دانم که خداوند بزرگ و مهربان با لطف و مرحمتی که به همسر فداکار و پاکدامنم دارد، همواره از او حمایت خواهد کرد و هرگز اجازه نخواهد داد که مینای معصوم و محبوب من در چنگال عنصر پلید و شیطان صفتی مثل کنت دراکولا، اسیر باقی بماند و به زودی او را نجات خواهد داد... دقیقاً همین موضوع است که به من قوت قلب می‌دهد و امیدوارم می‌کند. احساس می‌کنم ما الآن دقیقاً شبیه کشتی بادبانی کوچکی هستیم که در دریای متلاطمی به سمت صخره هولناک و مهیبی حرکت شناور است... معهذاً هیچ ترس و واهمه‌ای نداریم... چون با لنگری از ایمان مجهز هستیم که با برخورداری از آذ، در مقابل شدیدترین و سهمگین‌ترین امواج هم ایستادگی خواهیم کرد... بی‌اختیار سرم را چرخاندم و به مینا

خیره‌شدم... خدا را شکر که خوابیده و در خواب عمیقی فرو رفته... خوشبختانه از حالت صورتش معلوم است که هیچگونه رؤیای وحشتناکی به خوابش نیامده و مزاحم خوابش نشده... راستش از این می‌ترسیدم که با یادآوری ماجرای کنت دراکولای بی‌همه چیز، رویای وحشتناکی در خواب به سراغش بیاید... رؤیاهائی که خودم یا آنها آشنائی کامل دارم و می‌دانم تا چه حد می‌توانند هولناک و رعب‌آور باشند.

دقایقی بعد، آرامش واقعاً بی‌سابقه‌ای به چهره همسر محبوبم نقش بست که زیبایی و جواهرش را دو چندان نمود. درست شبیه بوستانی که بعد از سوز و سرمای ماه مارس و همراه با آغاز اولین یاد بهاری، به کلی تغییر شکل داده و غرق گل و سنبل شده... با اینکه خیلی خیلی خسته هستم، اما نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌آید... ولی به هر حال باید هر طور که شده بخوابم... فردا خیلی کار داریم... لذا باید استراحت کنم تا از هر لحاظ آمادگی کامل داشته باشم... چون با خودم عهد کرده‌ام که... از فردا صبح با عزمی راسخ و اراده‌ای آهنین و خلل‌ناپذیر به جستجوی کنت دراکولا بپردازم و تا مادمی که این موجود اهریمنی را با دستهای خودم ناپود نکتم... از تعقیب و جستجو دست پر نخواهم داشت و لحظه‌ای هم آرام نخواهم نشست.

ساعتی بعد، در خواب عمیقی فرو رفته بودم که در اثر تکانهای مینا، ناگهان از خواب پریدم. مینا روی تختخواب نشسته و حالتی از بهت و حیرت بر چهره‌اش نقش بسته بود... اما به محض اینکه خواستم حرفی بزنم، دستش را روی دهانم گذاشت و سپس دهانش را به گوشم چسباند و بیچ‌پچ کنان اظهار داشت:

- هیس... ساکت باش... فکر می‌کنم... یک نفر در راهرو جلوی در اطاقمان ایستاده...

بلافاصله خیلی آرام و بی‌سر و صدا از تخت‌خواب پائین آمدم، باورچین‌پاورچین به طرف در رفتم و یواشکی در را باز کردم.

درست جسیبیده به در اطاق، تشکی روی زمین پهن و کونینسی موریس با چشمانی کاملاً باز روی آن دراز کشیده بود و به محض اینکه چشمش به من افتاد، انگشت سیباهش را به علامت سکوت روی لبانش گذاشت و سپس نجواکنان اظهار داشت:

- ساکت... برو بخواب... اوضاع فعلاً امن و آمازه... خیالت راحت باشه... چون که... ما سه نفر تا صبح دم در اطاعت کشیک میدیم.

لحن و کلام کونینسی موریس به گونه‌ای بود که هیچ جایی برای اعتراض باقی نمانده بود. لذا برگشتم و ماجرا را برای همسر شرح دادم، چهره‌ی مینا خرق‌شورو شادی شد، سپس با لحن و کلامی حاکی از ستایش و قدردانی گفت:

- جوناتان... باید واقماً دست‌هایمان را به سوی آسمان بگیریم و از خداوند بزرگ و مهربان تشکر کنیم که چنین دوستان فداکار و وفاداری را نصیبمان فرمودند.

و به دنبال جمله آخر، آهی از روی خوشحالی و رضایت خاطر کشید و مجدداً به خواب رفت... اما دوباره بی‌خوابی به سراغم آمد... لذا دفترچه خاطراتم را برداشتم و به نوشتن مشغول شدم تا شاید کم‌کم خوابم بیبرد.

چهارم اکبر، باساده - تا آنجا که یادم می‌آید دیشب خیلی خوب خوابیدم تا اینکه در اثر تکانهای مینا دوباره از خواب پریدم. اما این بار

زمانی بود که خورشید عالمتاب نیز با حالتی خواب آلود سر از خواب برافراشته و انوار خاکستری رنگ صبح صادق، زمین و آسمان را به‌طور ضعیفی روشن کرده بود. به محض اینکه چشمانم را باز کردم، مینا با حالتی شتابزده گفت:

- جوناتان بلند شو و بدو برو پروفیسور را خبر کن... باید همین الآن بینشان.

من که واقماً بهتم زده بود، پرسیدم:

- چرا؟ مگر خبری شده؟

- نه خبری نشده... فقط یک فکری به سرم زده... فکر و خیالی که حدس می‌زنم در حالت خواب به مغزم خطور کرده و بدون اینکه متوجه باشم، به صورتی کاملاً ناخودآگاهانه پرورش یافته... ولی چون از ضمیر ناخودآگاهم سرچشمه می‌گیرد، نمی‌توانم آن را به سادگی بیان کنم و بر زبان بیاروم و تنها راهش این است که هیپنوتیزم بشوم... البته قبل از اینکه خورشید کاملاً طلوع بکند، به‌همین دلیل باید تا دیر نشده پروفیسور را خبر کنی تا بیایند اینجا و مرا هیپنوتیزم کنند... چرا ماتت برده... بلند شو راه بیفت... می‌ترسم دیر بشود.

من بلافاصله از تخت پریدم پائین و سرعت به راه افتادم، در را که باز کردم با دکتر سیوارد مواجه شدم که روی تشک دراز کشیده بود، به محض دیدن من از جا پرید و با حالتی حاکی از نگرانی گفت:

- چی شده جوناتان؟... اتفاقی افتاده؟

من در پاسخ گفتم:

- نه... اتفاقی نیفتاده... فقط این که... مینا می‌خواهد پروفیسور را همین‌الساعه ببیند.

دکتر سیوارد گفت:

- تو همین جا بمان... من خودم پروفیسور را خبر می‌کنم و سپس با گامهای بلندی به طرف اطاق پروفیسور به راه افتاد. دو سه دقیقه بعد، پروفیسور وان هلسینگ درحالی که ژبده شامیری روی لباس خوابش پوشیده بود در اطاقدان حضور یافت. کوئینسی موریس ولرد گدالمینگ هم در مقابل در اطاق ایستاده و با دکتر سیوارد گفتگو می‌کردند.

پروفیسور در ابتدا با چهره‌ای آکنده از اضطراب و نگرانی وارد اطاق شد، اما به محض اینکه نگاهش به رنگ و رخساره مینا افتاد، چهره‌اش با وقار و دوست داشتنی‌اش غرق در شور و نشاط شد و سپس درحالی که دست‌هایش را با حالتی حاکی از مسرت و خوشحالی به هم می‌مالید به نزدیک تختخواب آمد و گفت:

- اوه دخترم... دختر نازنینم... چقدر خوشحالم که ترا این چنین شاداب و سرحال می‌بینم... ببین جوانان دوست من... حالا ما با همان مادام مینای گذشته روبرو هستیم که پس از گذشت مدتی نسبتاً طولانی، تغییر حالت داده و دوباره به همان شکل و حالت قبلی و همیشگی بازگشته... خوب... حالا بگو ببینم... چه چیزی پیش آمده که هنوز خورشید ندیده، چنین افتخاری نصیب شده؟ مینا پس از تشکر و قدردانی در جواب گفت:

- پروفیسور عزیز... می‌خواهم مرا هیپنوتیزم بکنید... البته خیلی سریع و قبل از اینکه خورشید کاملاً طلوع بکنند... چون احساس می‌کنم... فقط در طول این مدت است که می‌توانم فکر و عقیده‌ای که ناخودآگاهانه به منرم خطور کرده و به‌طور ناخودآگاه پرورش یافته، بر

زبان بیاورم و به‌طور کامل بیان کنم... خواهش می‌کنم عجله نکنید... چون زمان زیادی به طلوع خورشید باقی نمانده.

پروفیسور بدون اینکه حرفی بزند با دست اشاره‌ای کرد و از مینا خواست روی تختخواب بنشیند و سپس بلافاصله کارش را شروع کرد و درحالی که خیره‌خیره به چشمان مینا می‌نگریست، بدون اینکه تماسی با مینا داشته باشد، هر یک از دست‌هایش را به نوبت و با حرکتی خیلی آرام و آهسته از بالای سر مینا تا پائین می‌کشید. مینا برای چند دقیقه‌ای ساکت و صامت به پروفیسور زل زده، درحالی که قلب‌ش به شدت می‌تپید. چون به‌طور موهومی احساس می‌کردم، فاجعه‌ای در شرف تکوین است... چشمهای مینا به تدریج و آهسته آهسته روی هم رقت و لحظاتی بعد طوری ساکت و بی‌حرکت شده که اگر سته‌اش همراه با هر نفسی که می‌کشید، به آرامی بالا و پائین نمی‌رفت، بیننده احساس می‌کرد، مجسمه‌ای بی‌روح و بی‌جان روی تختخواب نشسته. پروفیسور متعاقباً برای لحظات کوتاهی به کارش ادامه داد و سپس دست‌هایش از حرکت ایستاد. درحالی که پیشانی‌اش با لایه ضخیمی از قطرات عرق پیوسته به هم پوشیده بود... لحظاتی بعد مینا چشمانش را باز کرد... با این تفاوت که حال و احوالش با مینای دقیقی قبل‌ترین شباهتی نداشت و به نظر می‌رسید... مینای جدیدی است که به جای مینای اصلی نشسته... حالت نگاهش به گونه‌ای بود که گویی در دنیای کاملاً متفاوتی به سر می‌برد و به قطعه‌ای در دور دست خیره شده... حتی تن صدایش هم تغییر کرده و حالتی غم‌انگیز و رؤیایی در صدایش وجود داشت که برای خود من هم بی‌سابقه بود. پروفیسور انگشت سیاه‌اش را به علامت سکوت روی لبهایش گذاشت و سپس با اشاره

دست از من خواست تا بقیه را نیز به داخل اطاق دعوت کنم. چند لحظه بعد، لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس و دکتر سیوارد، پاورچین پاورچین وارد اطاق شدند. نفر آخر درب اطاق را خیلی آرام و بی‌سر و صدا بست و آنگاه هر سه در پائین تختخواب ایستادند و در سکوت کامل به مینا خیره شدند... مینا طوری نگاه می‌کرد که پنداری هیچ‌کدامشان را نمی‌بیند. سرانجام پروفیسور وان هلسینگ سکوت را شکست و با صدائی فوق‌العاده آرام مینا را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- الآن در کجا هستی؟

مینا پاسخ داد و گفت:

- نمی‌دانم.

مجدداً سکوتی طولانی برقرار شد که تا چند دقیقه ادامه یافت. مینا کماکان ساکت و بی‌حرکت نشسته و پروفیسور با نگاهی خیره و ثابت به او چشم دوخته بود... ما چهار نفر هم نفس‌هایمان را در سینه حبس کرده و از ترسمان جرأت نمی‌کردیم نفس بکشیم... پروفیسور بدون آنکه چشم از مینا برگردد، با دست به من اشاره کرد که پرده پنجره را باز کنم... به محض اینکه پرده را باز کردم، پرنوی از شفق سرخ صبحگاهی به درون اطاق تابید و همزمان، پروفیسور مجدداً شروع کرد و پرسید:

- حالا کجا هستی؟

مینا پاسخ داد:

- نمی‌دانم... چون همه چیز عجیب و غریب به نظر می‌رسند.

- چه چیزهایی به نظرت می‌رسد؟

- همه جا تیره و تاریک است و چیزی را نمی‌بینم.

- چه صداهائی را می‌شنوی؟

حالتی از بی‌صبری و بی‌تابی در صدای پروفیسور وجود داشت که از گوش‌هایم مخفی نماند.

مینا در پاسخ گفت:

- صدای به هم خوردن امواج آب... موجهای کوچکی که صدایشان را از بیرون می‌شنوم.

- در این صورت... تو الآن در یک کشتی هستی.

مینا این بار خیلی سریع جواب داد و گفت:

- اوه بله... در کشتی هستیم.

- دیگر چه صداهائی را می‌شنوی؟

- صدای مردهائی که در طبقه بالا فریاد می‌کشند و به این طرف و آن طرف می‌دوند... صدائی شبیه صدای برخورد چند زنجیر هم به گوشم می‌رسد... همچنین... صدای گردش زنجیرهایی که به دور دوار لنگر پیچیده می‌شود.

- تو خودت به چه کاری مشغول هستی؟

- من؟... من هیچ کاری نمی‌کنم... فقط ساکت و بی‌حرکت دراز

کشیده‌ام... درست مثل اینکه مرده باشم.

به دنبال جمله آخر، چشمان مینا دوباره بسته شد.

حالا دیگر خورشید کاملاً بیدار شده و انوار زرین آفتاب، همه جا را روشن کرده بود. پروفیسور شانه‌های مینا را گرفت و خیلی آرام و با عطفوت سرش را روی متکا گذاشت. مینا واقعاً به مانند کودکی مصوم به خواب فرورفت. اما دو سه دقیقه بعد، فریاد بلندی کشید و ناگهان از خواب بیدار شد. سپس با حالتی مات و مبهوت نگاهی به اطرافش



انداخت و گفت:

- ببینم... مثل اینکه خواب یادم و در خواب حرف می‌زدم؟  
 اما از حال و احوالش معلوم بود که ماجرا به یادش آمده و می‌داند که برای مدت کوتاهی در خواب مصنوعی بوده، اما به‌رحال خیلی مایل بود که بداند چه چیزهایی گفته. به چه موضوعاتی اشاره کرده. پروفیسور تمام سؤال و جوابها را برایش بازگو کرد و مینا در جواب گفت:  
 - در این صورت نباید لحظه‌ای را از دست بدهیم... چون به‌نظر می‌رسد که هنوز دیر نشده و به اندازه کافی وقت داریم.  
 هنوز سخنان مینا به پایان نرسیده، کوئینس موریس و لرد گلدالمینگ به‌طرف در اطاق رفتند، اما پروفیسور آنها را صدا زد و گفت:  
 - صبر کنید... عجله نداشته باشید دوستان من... کشتی‌ای که مادام مینا اشاره کرد، در حال لنگر انداختن است... اما تنها این کشتی که نیست... بلکه کشتیهای باربری زیادی هستند که در امتداد اسکله‌های بندر بزرگ لندن پهلو گرفته‌اند و یا هم اکنون به فاصله نزدیکی از بندر رسیده و مشغول لنگر انداختن هستند تا هر وقت نوبشان فرا رسیده، وارد بندر بشوند و مثل بقیه در یکی از اسکله‌ها پهلو بگیرند... حالا شما با این عجله و شتاب، می‌خواهید به سراغ کدامیک از این کشتیها بروید؟... فعلاً خدا را شکر کنید که با هیپنوتیزم کردن مادام مینا، به چنین سرخ مهمی دست یافتیم... لایذ حالا می‌دانید که چرا کنت دراکولا، پس از اینکه در اثر حملهٔ متهورانهٔ مسیو جوناتان پولیا و سکه‌هایش به زمین ریخت، بلافاصله به زمین خم شد و مشت‌هایش از اسکناسها و سکه‌های طلا را جمع کرد و متعاقباً پا به فرار گذاشت؟... خوب معلوم است... به قول معروف... «آنچه که عیان است، چه

حاجت به بیان است... برای اینکه با از بین رفتن جمعبه‌های چوبی... شدیداً ترسیده و به وحشت افتاده بود... کنت دراکولا موجود ترسو و جیونی نیست... اما از یک طرف با پنج مرد مصمم و قوی‌دل مواجه بود که لحظه‌ای دست از تعقیبش بر نمی‌داشتند و از طرفی دیگر... فقط یک جمعبه چوبی دست نخورده برایش باقیمانده بود... بدیهی است در چنین شرایطی حتی در شهر بزرگی مثل لندن هم احساس خطر می‌کرد، چرا که می‌دانست تنها با داشتن یک مخفی‌گاه هرگز قادر نخواهد بود به مبارزه‌اش با سا اداامه بدهد و یا به قول معروف... از پس ما بر بیاید... حرامزاده فهمیده بود که حداکثر تا چند ساعت دیگر به مخفی‌گاه تنها جمعبه چوبی باقیمانده هم پی خواهیم برد و آن را مثل بقیه خشتی خواهیم کرد... موضوعی که اگر تحقق می‌یافت، با نابودی او همراه بود، لذا چاره‌ای نداشت جز اینکه پا به فرار بگذارد و از این شهر و دیار فرار کند... فهمیدید چه گفتم... «فرار کنید»... ولی غافل از اینکه ما دست از تعقیبش بر نمی‌داریم و به‌هر جایی که بخواهد فرار کند، تعقیبش خواهیم کرد... اما... فعلاً آنقدر وقت داریم که با خیال راحت... ساعاتی را به استراحت بپردازیم. چون کشتی‌ای که او قصد دارد سوارش بشود، در فاصلهٔ نسبتاً دوری از بندر لنگر انداخته و ارواح بابایش... از چنان قدرتی برخوردار نیست که بتواند از این گسترهٔ آبی عبور کند، لذا چاره‌ای ندارد جز اینکه صبر کند تا کشتی به اسکله پهلو بگیرد... البته می‌تواند تا فاصلهٔ معینی از روی آب عبور کند، اما مشروط به اینکه آب دریا در مد کامل و یا جزر کامل باشد... حالتهای که تا چند ساعت آینده به وقوع نخواهد پیوست. ملاحظه کنید خورشید تازه طلوع کرده و تا ساعتی که افول کند، زمان از آن ما خواهد بود... لذا پیشنهاد می‌کنم... اول از همه... حتماً بگیریم تا خستگی از تمان در

برود، آنگاه پس از تمویض لباس، سر میز صبحانه بنشینیم و ناشتایی جانانه‌ای نوش جان کنیم.

مینا درحالی که مستقیماً به چشمان پروفیسور نگاه می‌کرد با لحن و حالت منتصانه‌ای گفت:

- دلی پروفیسور عزیز... حالا وقتی که می‌دانیم خودش می‌خواهد گورش را هم کند و به کشور دیگری برود، دیگر چه الزامی دارد که باز هم او را تعقیب کنیم؟

پروفیسور خیلی جدی و با وقار پاسخ داد:

- تا مادامی که صبحانه نخورده‌ایم... هیچ سؤالی نفرمائید... لطفاً تأمل داشته باشید... وقتی که صبحانه تمام شد، به سؤالاتان جواب خواهم داد.

بعد از صرف چاشت صبحگاهی، مینا سؤالاتش را دوباره تکرار کرد. پروفیسور برای لحظات طولانی با نگاهی غم‌انگیز و اندوهبار به مینا خیره شد و سپس در جواب گفت:

- برای اینکه عزیز من... مسائل فوق‌العاده مهمی مطرح است که تنها با نابودی این هیولا حل خواهد شد، لذا ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نماید تا قبل از اینکه از انگلستان فرار کند او را به دام بیاندازیم و نابودش کنیم به‌منظر من... حتی اگر لازم شد... باید تا دم دروازه جهنم هم دست از تعقیبش برنداریم.

- دلی چرا؟

پروفیسور خیلی جدی و با متانت پاسخ داد:

- برای اینکه... او موجودی اهریمنی است که می‌تواند تا قرنهای متعددی به زندگی مرگبارش ادامه بدهد و به هر شهر و دیاری هم که

برود، کساکان به جتا پاتش ادامه خواهد داد و جوانان بی‌شعاری اعم از دختر و پسر را به سرنوشت وحشتناک لوسی ناکام و جوانمرد دچار خواهد کرد... چون جز ما شش نفر، هیچ‌کسی در هیچ‌کجای دنیا از این موضوع وحشتناک کمترین اطلاعی ندارد و اساساً... اسم کنت دراکولا به گوششان نخورده چه برسد به اینکه از موجودیت هیولای مخوفی به نام «ومپایر خون آشام» آگاهی داشته باشند... لذا یا آن سرو وضع غلط اندازی که دارد، به هر کشور و شهر و دیاری برود، خیلی راحت و آسوده، شبها از مخفیگاه‌های متعدّدش خارج می‌شود و سپس با حضور در مجامع و محافل مختلف، به انتخاب قربانیانش می‌پردازد و متعاقباً سر فرصت به سراغشان می‌رود و با مکیدن خونشان، به هستی تنگین و مرگبار خود ادامه می‌دهد... ضمن اینکه... هر یک از قربانیانش نیز، پس از مدت کوتاهی، غلامان و کنیزان حلقه به گوشش خواهند شد... در این صورت همانطور که می‌بینی... تنها ما گروه قلیل هستیم که از این موضوع اطلاعی داریم و به همین دلیل هم... این مبارزه مقدّس به عهد ما گذاشته شده... و تنها ما هستیم که می‌توانیم به موجودیت این هیولای جهنمی خاتمه بدهیم و شرش را از سر جهان و جهانیان پاک کنیم... البته... موضوع فوق‌العاده مهم دیگری هم مطرح است که نابودی کنت دراکولا را بیش از پیش ضروری می‌سازد... موضوعی که به تو دختر عزیزم مربوط می‌شود... چون... تنها با نابودی «ومپایر خون آشام» است که این نشان بد منظره از روی پیشانی پاک خواهد شد... و اگر زنده بماند و به زندگی جهنمی‌اش ادامه بدهد... این نشان حتی پس از مرگت هم پاک نخواهد شد و تا روز قیامت که سراز گور بلند می‌کنی... بر پیشانی‌ت خواهد بود... حالا فهمیدی که چرا

گفتم، حتی اگر لازم شد باید تا دم دروازه جهنم هم تعقیبش کنیم؟  
هنوز جمله آخر پر و فسور تمام نشده، حال و احوال مینای عزیز و  
نازنینم ناگهان متقلب شد و از حال رفت، طوری که اگر سریعاً  
نمی‌جنبیدم و به موقع شانه‌هایش را نمی‌گرفتم از صندلی پائین  
می‌افتاد.

دراکولا

۹

نیز و

و رعا

الین

«فصل بیست و دوم»

خارج شده تا دوباره به قلعه‌اش در ناحیه ترانسیلوانیا بازگردد... فکر نکن که از روی حدس و گمان حرف می‌زنم... نه نه... هیچ حدس و گمانی در کار نیست و مطمئن باش که در صحت این موضوع کمترین تردیدی ندارم... کنت دراکولا با مشاهده و سلاصحه اقدامات مجدانه و همه جانبه ما که بقاء و موجودیتش را شدیداً به مخاطره انداخته بود، چنان می‌توسد و به وحشت می‌افتد که تصمیم می‌گیرد پا به فرار بگذارد. بلافاصله دست به کار می‌شود و مقدمات فرارش را فراهم می‌کند... قیل از هر چیز ترتیب حمل، بنا جعبه چوبی باقیمانده را می‌دهد. چون فقط با دراز کشیدن و مخفی شدن در این خوابگاه امن و مطمئن است که می‌توانسته مخفیانه سوار کشتی بشود و به سفرش ادامه بدهد دقیقاً به همان صورتی که در بندر «وارنا»<sup>۱</sup> سوار کشتی نفرین شده «دبیترا» شد و پس از رسیدن به بندر «ویتی» در انگلستان، به شکل یک سنگ بزرگ و قوی‌میکل از کشتی بیرون پرید و در کوچه پول و سکه‌های طلا با خودش داشت تا نقداً و به قول معروف... فی المجلس... هزینه حمل جعبه چوبی را بپردازد و دقیقاً به همین دلیل بود که پس از جمع آوری تعدادی از پولها و تعدادی از سکه‌های طلا، به سرعت از پنجره بیرون پرید و پا به فرار گذاشت... چون هوا هنوز روشن بود و از این می‌ترسید که مبادا در طرف مدت کوتاهی که به افول خورشید مانده بود، توسط ماموران شکار بشود... لذا تنها راه نجاتش این بود که تا دیر نشده خودش را به بندر لندن برساند... البته احتمالاً به فکرش خطور کرده بود که به قبرستان کلیسای قدیمی برود و در مقبره لوسی خدا بیامرز پنهان بشود... چون اگر یادش باشد... قیل از فرار، خطابه

۱- بندر معروف بلغارستان در دریای سیاه - مترجم.

«بیایم که توسط پروفسور وان هلمینگ در فوتوگراف دکتر سیوارد ضبط شده»

بیایم برای آقای جوناتان هارکر:

دوست خوب من... شما باید در کنار مادم مینای عزیز و گرامی باقی بمانید... ما چهار نفر منزل را ترک می‌کنیم تا به جستجوهایمان ادامه بدهیم... البته شاید، «جستجو» واژه مناسبی نباشد... چون، مأموریتمان بیشتر جنبه «کسب اطلاعات بیشتر»... و یا بهتر بگویم... «حصول اطمینان از صحت اطلاعاتمان» دارد. اما همانطور که در ابتدا عرض کردم... مأموریت شما این است که در کنار همسرتان بماند و لحظه‌ای تنهاتش نگذارید... زیرا تنها در جوار شوهر محبوبش است که روحیه مادم مینای عزیز تقویت می‌شود و احساس آرامش و امنیت می‌کند... ضمن آنکه... اطمینان داشته باشید که کنت دراکولا هرگز مزاحمتان نخواهد شد... لابد خواهید پرسید... چرا؟... در این صورت بهتر است موضوعی را به اطلاعات برسانم که قبلاً به سایر دوستانم گفته‌ام و حال نوبت توست که از آن آگاہ بشوی... موضوع این است که... دشمنان... یعنی همان کنت دراکولای خبیث از انگلستان

غزایی ایراد کرد و از سخنانش معلوم بود... هنوز نمی‌داند که لوسی دروغین و اهریمنی به دست ما ناپود شده، لذا لابد فکر می‌کرده که اگر به آن مقبره برود، لوسی اهریمنی با خوشحالی زیادی به او خوش آمد می‌گوید و او را در کنارش جا می‌دهد... اما ظاهراً آنقدر ترسیده و به وحشت افتاده بوده که از این تصمیم منصرف می‌شود و به جای آن، به تاخت به طرف بندر لندن می‌دود... تا همراه با آخرین جمعی که برایش باقیمانده بوده، از انگلستان فرار کنند. همان طوری که بارها و بارها گفته و تأکید کرده‌ام... کنت دراکولا به حدی مکار و حیل‌گر است که حتی مکارترین روباه‌ها هم به پایش نمی‌رسند... او می‌داند که دوران عیش و عشرتش در لندن پایان یافته و راهی جز فرار ندارد... به محض رسیدن به بندرگاه لندن، کشتی باربری مناسبی پیدا می‌کند که نه تنها ظرف مدت کوتاهی از اسکله جدا می‌شود... بلکه متعاقباً در مسیر مقصد به خصوصی دریانوردی می‌کرده که دقیقاً مسیر و مقصد کنت دراکولا بوده... بدون معطلی سوار این کشتی می‌شود (البته در داخل جعبه چوبی) و مسافرتش را آغاز می‌نماید.

حالا ما چهار نفر قصد داریم به بندر لندن برویم تا بفهمیم که... اولاً... نام این کشتی چه بوده و با پرچم چه کشوری دریانوردی می‌کرده... و دوماً... مقصد نهائیش کجاست؟ و وقتی که برگشتیم... شما زن و شوهر جوان و دوست‌داشتنی را نیز در جریان خواهیم گذاشت. چون مطمئنم که مادام مینای عزیز با شنیدن گزارش ما موریتان، علاوه بر اینکه خوشحال خواهد شد، امیدواریش هم دو چندان افزایش خواهد یافت. عزیزان من... ما باید به خودمان ببالیم و افتخار کنیم برای اینکه... این هیولای خبیث مدت‌های مدیدی صبر کرد تا پایش به لندن برسد و پس از رسیدن به لندن هم، کلی خرج کرد و

ملک و املاک خرید تا برای حداقل صد سال هم که شده!!!! در لندن بماند تا به قول جوانهای امروزی... عشقش را بکند... اما قبل از اینکه کاملاً جا بیفتد و به حساب خودش، عشقش را بکند، ما شش نفر مثل بلای ناگهانی بر سر راهش فرار گرفتیم و در ظرف مدت کوتاهی... نه تنها تمام نقشه‌ها و توطئه‌های شومش را عقیم نمودیم... بلکه کاری کردیم که دمش را روی کولش بگذارد و با ترس و وحشت زیادی از این کشور فرار کند... لذا از هر جهت حق داریم امیدوار باشیم و به خودمان ببالیم... ما حالا گروهی هستیم که علی‌رغم تعداد کم و انگشت‌شمار، هر کدامان از نیرو و قدرت زیادی برخورداریم... نیرو و قدرتی که از ایمانی راسخ نشأت می‌گیرد و وقتی که دست به دست هم بدهیم و با هم باشیم... به چنان قدرت شگرفی تبدیل می‌شویم که حتی قدرتهای شیطانی هم نمی‌توانند در مقابلمان قد علم کنند و در صورت روبرو شدن با ما، فرار را بر قرار ترجیح خواهند داد... فرار ناگهانی کنت دراکولا، مؤید این ادعا است و صحت آن را قویاً تأیید می‌کند... پسر، پسر عزیزم... همیشه به خداوند بزرگ و متعال توکل داشته باش... چون تنها با سلاح ایمان است که انسان می‌تواند بر سخت‌ترین مشکلات و شدیدترین بحرانهای فائق آید... به همسر عزیز و مهربانت امید و قوت قلب بده... بگو که... نبرد ما تازه آغاز شده... اما بدان و آگاه باش که پیروزی نهائی از آن ما است... چون خداوند بزرگ و باریتعالی ما را برای این مبارزه برگزیده و اوست که در تمام مراحل ما را هدایت و یاری خواهند فرمود... حالا هر دو راحت باشید و استراحت کنید تا ما برگردیم.

## خاطرات روزانه جوانان هازکوه

چهارم اکتبر - وقتی پیام پروفیسور وان هلسینگ را برای مینا بخش کردم، به حدی خوشحال شد که اشک خوشحالی در چشمانش حلقه زد و حالا از اینکه می‌داند کنت دراکولا از انگلستان فرار کرده. تمام نگرانی‌هایش رفع و روحیه‌اش هم به‌نحو بارز و چشمگیری تقویت شده. موضوعی که در مورد خود من هم صدق می‌کند و خوشحالی و مشرت خاطر من دست کمی از مینا ندارد... گو اینکه واقعاً باور کردنی به نظر نمی‌رسد و هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که کنت دراکولا یا به فرار گذاشته و انگلستان را ترک کرده باشد... با اینکه فصل پاییز را می‌گذرانیم، اما امروز هوا به‌طور بی‌سابقه‌ای دلچسب و مفرح شده... گوئی طبیعت هم به من و مینا لطف کرده... آنقدر خوشحالم که حتی خاطرات قلمه کنت دراکولا هم به‌صورت خاطره‌ای سپیم و فراموش شده به‌نظرم جلوه می‌کند.

اما افسوس و صد افسوس... که هر بار نگاهم به علامت زشت و بد منظره روی پیشانی مینای عزیزم می‌افتد... چهره پلید و شیطانی کنت دراکولا در مقابل چشمانم شکل می‌گیرد و به‌دنبال آن، طوفانی در درونم بر پا می‌شود... زیرا می‌دانم و مطمئنم... تا مادامی که این نشان در روی پیشانی همسر محبوبم باقیست، هرگز نمی‌توانم خاطره این هیولای امریضی را از یاد ببرم و هر قدر سعی کنم و به خودم فشار بیاورم، هرگز موفق نخواهم شد و تمام تلاشهایم عبث خواهد بود. لذا... تنها راه رهائی از این خاطره هولناک و وحشتناک... این است که... کنت دراکولا در هر کجا که هست محو و نابود بشود... من و مینا به

این نتیجه رسیده‌ایم که به هیچ وجه نباید عاطل و باطل بنشینیم و منتظر نتیجه اقدامات بقیه باشیم... به همین دلیل به سراغ دخترچه خاطراتمان رفتیم و آنها را با دقت زیادی بارها و بارها مرور کردیم... اما جالب اینجاست... با اینکه با مرور مجدد این مجموعه خاطرات، ساجرای کنت دراکولا ابعاد تازه‌ای به خود می‌گرفت و با هر بار مرور کردن، به مراتب واقعی‌تر و وحشتناک‌تر به‌نظر می‌رسید... معهذراً... ترس و وحشت من و مینا، به همان نسبت کمتر و کمتر می‌شد... لذا حالا مطمئنم که مطالعه و مرور مجدد مجموعه خاطرات... یک توفیق الهی بود که دقیقاً من و مینا را به مسیر به‌خصوصی هدایت کرد... و همین موضوع است که روحیه ما دو نفر را به‌نحو بی‌سابقه‌ای تقویت نموده، مینا تویاً معتقد است که ما دو نفر، ابزارهایی هستیم که برای هدف فوق‌العاده مهم و مقدسی انتخاب شده‌ایم... شاید واقعاً همین است که او می‌گوید. چون مینا، زن فوق‌العاده با ایمانیست و تمام افکار و عبادش هم از ایمانی راسخ سرچشمه می‌گیرد... لذا احتمالاً حقیقتی در کار است که چنین فکر و عقیده‌ای به او الهام شده... در این صورت من هم سعی می‌کنم تا مثل او فکر بکنم... ما هنوز راجع به آینده و اینکه در آینده چه خواهد شد، هیچ صحبتی با هم نکرده‌ایم... بهتر است صبر کنیم تا پروفیسور و بقیه برگردند و ببینیم نتیجه تحقیقاتشان به کجا کشیده.

برخلاف روزهای قبل که هر ساعتی، یک قرن طول می‌کشید، احساس می‌کنم که امروز به‌خصوص با سرعت بی‌سابقه‌ای سپری می‌شود... چون هنوز هیچی نشده... ساعت سه بعد از ظهر شده.

## «خاطرات روزانه خانم مینا هارکر»

پنجم اکتبر، ساعت پنج بعد از ظهر - جلسه مربوط به ارائه گزارشی مأموریت تشکیل شد. حاضرین در جلسه... پروفیسور وان هلسینگ، لردگلدالینگ، دکتر سیوارد، آقای کوئینسی مورس، آقای جونتانان هارکر و من، خانم مینا هارکر.

پروفیسور وان هلسینگ که ضمناً ریاست جلسه را نیز به عهده داشت، در رابطه با اقداماتی که در طول روز انجام داده بودند، شروع به صحبت کرد و گفت:

- با توجه به اینکه می‌دانستم کنت دراکولا قصد دارد به «ترانسیلوانیا» بازگردد، مطمئن بودم در سفینه‌ای مخفی خواهد شد که مقصد نهائیش یکی از بنادر واقع در «دریای سیاه» (بلاک سی) (BLACK SEA) خواهد بود تا از آنجا خودش را به دهانه رود دانوب برساند... لذا... قبل از هر چیز، می‌بایست می‌فهمیدیم... کدامیک از کشتی‌هایی که بندر لندن را ترک کرده عازم دریای سیاه بوده. در زبان لاتین، مثلی معروفی است که می‌گوید... «آشبه ایگنوتوم پرو شگنی فی چیو» (OMNE IGNOTUM PRO MAGNIFICO... یعنی... «هر موضوع پنهان و پوشیده‌ای، مهم و بزرگ به‌نظر می‌رسد. مثلی که در مورد ما چهار نفر کاملاً صدق می‌کرد... چرا که با ماجرای پنهانی و مخفیات‌های مواجه بودیم که برای ما چهار نفر موضوع بسیار مهم و بزرگی محسوب می‌شد... با توجه به اظهارات مادام مینای عزیز می‌دانستیم که کشتی مورد نظر، لنگر کشیده و به طرف مقصد نهائیش به راه افتاده. البته می‌توانستیم به لیست کشتی‌های خروجی در روزنامه «تایمز» (TIMES) مراجعه کنیم که طبیعتاً وقت زیادی می‌گرفت، اما بنا به پیشنهاد دوست

عزیزمان، جناب لردگلدالینگ، یک راست به دفتر شرکت لویدز (LOYD'S) رفتیم که برحسب روال معمول، لیست کلیه کشتی‌های ورودی و خروجی را بر طبق روز و ساعت در اختیار دارند... در دفتر شرکت لویدز فهمیدیم که فقط یک کشتی به نام «سزارینا کاترینا» از اسکله دولیتل (DOOLITTLE WHARF) لنگر کشیده و به مقصد بندر «وارنا» در دریای سیاه به راه افتاده و پس از رسیدن به بندر وارنا و تخلیه بار، به طرف بنداری در امتداد رود دانوب حرکت خواهد کرد. من با تأکید زیادی به دوستانم گفتم... بدون هیچ شک و تردیدی، این همان سفینه‌ای است که کنت دراکولا در آن مخفی شده... یلاناصله به طرف اسکله دولیتل به راه افتادیم. اطاقک چوبی کوچکی در انتهای اسکله وجود داشت و مرد فوق‌العاده تومند و قوی‌هیکی که سرپرستی اسکله را به عهده داشت و واقعاً بزرگتر و حجیم‌تر از خود اطاقک بود در پشت میز کوچکی نشسته بود و از زور بی‌کاری، یک قل دو قل بازی می‌کرد... از ایشان پرسیدیم که کشتی «سزارینا کاترینا»... چه چیزهایی بار زده و چه ساعتی به راه افتاده. ایشان قدری مین و مین کرد و به زبان بی‌زبانی به ما تفهیم نمود که این جور سؤالات خرج دارد و به قول معروف... بی‌مایه فطیراست!!!!... آقای کوئینسی مورس بدون معطلی بیشتر، نیم سکه طلا از جیبش درآورد و تحویلشان داد. آقای تومند و قوی‌هیکی به محض دریافت سکه طلا، گل از گلش شکفت و پس از اینکه آن را در نقطه نامعلومی از کاپوشنش پنهان کرد، با خرسندی زیادی اظهار داشت که افتخار دارد با آقایان دست و دلبازی مثل ماها

۱ - شرکتی انگلیسی که به‌عنوان قدیمی‌ترین و بزرگترین کشتی‌های بی‌هه کننده انواع کشتی‌های خیرنظامی در سراسر جهان، از اشتهار و اعتبار نه‌سزالی برخوردار است - مترجم.



همکاری بکند، سپس به راه افتاد و در معیت ایشان به سراغ کارگران اسکله رفتیم. البته کارگران اسکله هم در ابتدا تمایلی به حرف زدن نداشتند، اما کیسه پر فتوت آقای کوئینسی موریس، اینجا هم کارساز افتاد و لحظاتی بعد، همگی چنان بلبل زبان شدند که سعی می‌کردند در پاسخ به سؤال‌اتمان از هم سبقت بگیرند، اما به‌رحال اطلاعات بسیار ارزنده‌ای در اختیارمان گذاشتند.

بر طبق گفته سرپرست کارگران، روز گذشته حوالی ساعت پنج بعد از ظهر، مردی بلند قد و لاغر اندام با حالتی سراسیمه و شتابزده وارد محوطه اسکله می‌شود... مردی با چهره‌ای مات و رنگ پریده، دماغی دراز و عقابی شکل، دندان‌هایی فوق‌العاده سفید و به‌خصوص با چشمانی قرمز و برافروخته. ضمن آنکه تمام لباس‌هایش هم یک دست مشک‌ی بوده. ولی کلاهی حصیری به سر داشته که به‌نظر آقای سرکارگر، هیچ تناسبی با لباس‌هایش نداشته و اساساً کلاهی نبوده که کسی در این فصل از آن استفاده بکند... بلاناصله به سراغ کارگران اسکله می‌رود و با پرداخت مبلغ قابل توجهی به هر یک از کارگرها، از آنها سؤال می‌کند که کدام کشتی قرار است به طرف دریای سیاه حرکت کند و پس از رسیدن به دریای سیاه به کجاها خواهد رفت. متعاقباً همراه با تنی چند از کارگران، به طرف کشتی مورد نظرش می‌رود، ولی از رفتن به داخل کشتی خودداری می‌ورزد و به‌جای آن، درخواست می‌کند که کاپیتان کشتی به ملاقاتش بیاید. دقیقاً بعد کاپیتان به اسکله می‌آید و مرد لاغر اندام درخواستش را مطرح می‌کند و می‌گوید اگر با تقاضایش موافقت نماید، پول هنگفتی به او خواهد داد. کاپیتان در ابتدا از قبول درخواست مرد ناشناس، سر باز می‌زند اما سرانجام تطمیع می‌شود و

موافقت می‌نماید. مرد غریبه بلافاصله اسکله را ترک می‌کند، ولی هنوز طولی نکشیده، سوار به گاری‌ای که خودش سورچی آن بوده. به اسکله باز می‌گردد ضمن آنکه جعبه چوبی بزرگی هم با خودش حمل می‌کرده. گاری را در مقابل پله چوبی کشتی متوقف می‌نماید و سپس خودش به تنهایی جعبه چوبی را پائین می‌گذارد، حال اینکه جعبه به‌حدی سنگین بوده که حتی چند کارگر قوی‌هیکل و گردن کلفت هم به سختی می‌توانستند آن را به کشتی حمل کنند. مرد غریبه آنگاه راجع به اینکه جعبه چوبی چطور و چگونه باید نگهداری بشود، دستورات مفصّلی به کاپیتان کشتی می‌دهد. کاپیتان عصبانی می‌شود و برخاستن آن می‌گوید، او هیچ مسئولیتی را قبول نمی‌کند و بهتر است خودش بالا بیاید و محل نگهداری جعبه چوبی را انتخاب نماید. اما مرد ناشناس با استناد به اینکه خیلی کار دارد از قبول پیشنهاد کاپیتان استنکاف می‌ورزد و از کاپیتان می‌خواهد تا با سلیقه خودش، محل مناسبی برای انبار کردن جعبه چوبی انتخاب کند. کاپیتان در جواب می‌گوید، پس بهتر است کارهایش را هرچه سریعتر انجام بدهد چون چیزی به زمان جذر و مدّ دریا باقی نمانده و می‌بایست قبل از وقوع این حالات، لشکر بکشند و از اسکله جدا بشوند. مرد غریبه لبخندی می‌زند و به کاپیتان کشتی می‌گوید... زیاد هم مطمئن نباشد... چون امکان دارد مسائلی به‌وجود بیاید که حرکت کشتی را به تعویق بیندازد!!! و در پایان با ادب و احترام زیادی اضافه می‌کند که به‌رحال سر موقع خودش را به کشتی خواهد رساند.

هیچ‌کسی نمی‌دانست که مرد غریبه بعد از این گفتگو به کجا رفت و چه کار کرد... اما به‌رحال همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، حرکت

کشتی به تعویق می‌انند... به این صورت که دفاعی قبل از اینکه کشتی لنگر بکشد، توده مه رقیقی در فاصله نزدیکی از کشتی ظاهر می‌گردد که لحظه به لحظه بزرگتر و متراکم‌تر می‌شود تا اینکه سرانجام به صورت مه فوق‌العاده غلیظی همه جا را فرا می‌گیرد!!!!... همزمان حالت مد هم شروع می‌شود و آب رودخانه<sup>۱</sup> بالا می‌آید. کاپیتان کشتی به حدی ناراحت و عصبانی می‌شود که به زمین و زسان فحش می‌دهد... در همین حیص و بیص، سروکله مرد ناشناس پیدا می‌شود و به کاپیتان می‌گوید، «می‌خواهد محل نگهداری جمعه چوبی را بازدید نساید». کاپیتان با دیدن مرد لاغر اندام نمره‌ای می‌کشد و می‌گوید «سردشور خودت و جیب‌ات را ببرد که تا این لحظه جز گرفتاری چیزی برای کشتی نداشته»، اما مرد ناشناس بدون این که جوابی به کاپیتان بدهد، همراه با یکی از ملأحان به انبار کشتی می‌رود و محل جمعه چوبی را بازدید می‌کند. سپس دوباره بالا می‌آید و روی عرشه و در میان مه غلیظ می‌ایستد. در این صورت معلوم است که کت دراکولا به شکل و حالت مه غلیظ به کشتی نزدیک شده و سپس تغییر شکل داده... چون هیچیک از کارگران به خاطر ندارند که او را روی اسکله دیده باشند. در همین لحظه، مه غلیظ هم به تدریج محو و همه جا قابل رؤیت می‌شود. اما تعجب و تحیر و عصبانیت کاپیتان کشتی هنگامی به اوج خود می‌رسد که با سؤالاتی از مسئولین قایق‌هایی که در امتداد رود به کار و گردش مشغول بوده‌اند، اطلاع حاصل می‌کند که بالا و پایین رود کاملاً صاف و روشن بوده و ذره‌ای مه در هیچ کجا وجود نداشته و ظاهراً فقط محوطه اطراف کشتی او بوده که ناگهان با مه غلیظی محاصره می‌شود. ولی به هر صورت، بر طبق گفته‌های کارگران اسکله، کشتی «سزارینا

۱- منظور رود نایب است - مترجم

کاترینا» پس از ساعتی از اسکله جدا می‌شود و مقارن با صبح روز بعد، دهانه رودخانه را پشت سر می‌گذارد و در دریای آزاد شروع به دریانوردی می‌نماید.

خوب... مادام مینای عزیز... همان طور که ملاحظه می‌فرمائید... ما حالا کاری نداریم جز اینکه برای مدت محدودی به استراحت بپردازیم... چون... دشمن روی آب است و به طرف دهانه رود دانوب حرکت می‌کند... ضمن اینکه... در ساعات شب، از قدرت زیادی برخوردار است و می‌تواند، با به وجود آوردن مه غلیظ (فاگ) (FOG) خیلی کارها بکند. اگر بخواهیم با کشتی تعقیب کنیم... هرگز موفقیتی نخواهیم داشت... چون سرعت کشتیهای باری آنقدر زیاد نیست که بتوانیم به او برسیم... ولی اگر از راه زمینی حرکت کنیم... حتماً موفق خواهیم شد، چون زودتر از او به مقصد نهایی خواهیم رسید. اتفاقاً بهترین شانس ما این است... هنگامی به سراغش برویم که ساعات بین طلوع و غروب آفتاب باشد... چون به صورت موجود ضعیفی در جیب‌اش دراز کشیده و می‌توانیم به راحتی او را به درک واصل کنیم. خوشبختانه چند روزی فرصت داریم. و در طول این مدت می‌توانیم مقدمات حمله نهایی را فراهم نماییم. ما جلسه‌ای با مالک کشتی داشتیم. ایشان تمام بارنامه‌های کشتی را به ما نشان دادند، لذا می‌دانیم که جمعه چوبی در بندر وارنا تخلیه و سپس تحویل شخصی به نام «ریستیژ» (RISTIC) خواهد شد که در حقیقت نماینده ما است. البته همراه با مدارکی که به قول معروف... مولای درزشان نمی‌رود ضمناً خیالتان از هر جهت راحت باشد... چون ترتیبی داده‌ایم که پای مأمورین گمرک و مأمورین پلیس بندر وارنا، هرگز به این ماجرا کشیده نخواهد شد.

وقتی که سخنان پروفیسور به پایان رسید، من از ایشان پرسیدم:  
- چه تضمینی وجود دارد که کنت دراکولا کماکان در آن کشتی باقی  
مانده باشد؟

پروفیسور در جواب گفت:

- چه تضمینی بهتر از گفته‌های خود شما؟.. شما امروز صبح در  
حالت هیپنوتیزم، به نکاتی اشاره کردید که هیچ جاشی برای شک و  
شبهه باقی نمی‌گذارد.

من دوباره دلم را به دریا زدم و پرسیدم:

- آیا واقعاً ضروری است که کنت دراکولا را تعقیب کنیم؟

البته ترسم عمدتاً به خاطر این بود که می‌دانستم هنگامی که موقمش  
فرا برسد، جوانان هم مرا ترک خواهند کرده و همراه بقیه به این  
مأموریت خواهد رفت.

پروفیسور که گوئی هرگز انتظار شنیدن چنین سؤالاتی را نداشت،  
برای اولین بار عصبانی شد و متعاقباً با حالتی ملتهب و چهره‌ای  
برافروخته پاسخ داد:

- بله... بله... بله... و برای هزارمین بار می‌گویم که تعقیب «وپایر  
خون آشام» نه تنها ضروریست، بلکه یک ضرورت حیاتی است... اول  
برای نجات بشر و بشریت و دوم.. به خاطر نجات خودت... یعنی  
رهائی از این داغ‌ننگی که روی پیشانی‌ت نقش بسته... چرا نمی‌خواهید  
بفهمید... این هیولای پلید در همین مدت کوتاه، صدمات فوق‌العاده  
سنگین و سهمگینی به بشریت زده.. و اگر بیش از این زنده بماند... خدا  
می‌داند که چه فجایعی به بار خواهد آورد... به جای این سؤال... اول  
لوسی خدایا هرز را به خاطر بیاور که به دست این شیطان زاده نابکار به

چه سرنوشتی دچار شد... دوم... رنفلد، بدبخت و بیشواکه به دست این  
حرامزاده بی‌پدر و مادر به فجیع‌ترین وضعی به قتل رسید... و سوم...  
برو جلوی آئینه و به خودت نگاه کن که توسط این موجود پلید و  
اهریمنی، به چه شکل و روزی افتاده‌ای. شاید آن وقت بفهمی که نابود  
کردن کنت دراکولا ضروری است یا نه؟... بگو ببینم با توجه به اینکه  
می‌دانی... زنده ماندن کنت دراکولا چه فجایعی را به دنبال خواهد  
داشت؟ آن هم فجایعی که در صورت تداوم... نسل بشر را منقرض  
خواهد کرد... و به‌خصوص... با توجه به اینکه می‌دانی... تا مادامی که  
زنده باشد... این داغ‌ننگ هم روی پیشانی‌ت خواهد بود، آیا هنوز هم  
ترجیح می‌دهی فقط از انگلستان دور باشی، ولی هر غلطی که  
می‌خواهد بکنند؟ نه عزیزم... نه جانم... خوب فکر کن... تو خودت  
شخصاً... یکی از قربانیان کنت دراکولا محسوب می‌شوی... در نتیجه  
باید بیش از بقیه در نابود کردن او مصمم باشی... نه اینکه به خاطر ترس و  
وحشتی موهوم و بی‌اساس، واقعیتها را نادیده بگیری و با این سؤالات  
بی‌مورد و بی‌جا علاوه بر من، اعصاب بقیه را نیز خرد کنی... عزیز  
من... تو باید زنده بمانی و از زندگی لذت ببری... نه اینکه به خاطر  
این داغ‌ننگی که روی پیشانی‌ت حک شده، اجباراً در انزوای کامل بمانی  
و اجباراً... در انزوای کامل هم با زندگی وداع کنی... به خاطر همین  
مسائل است که کنت دراکولا باید نابود بشود... و ما همگی با هم عهد  
بسته و قسم خورده‌ایم که این مأموریت مقدس را به پایان برسانیم،  
حتی اگر پیروزی در این مبارزه، به قیمت جانمان هم تمام بشود اصلاً  
مهم نیست، چرا که با مرگ ما... بشر و بشریت از خطری موحش و  
مرگبار رهائی خواهد یافت.

من که واقعاً شرمنده و سرافکنده شده بودم، با شرمساری زیادی گفتم:

- ولی پروفیسور گرامس... کنت دراکولا الآن شبیه ببری است که از جنگلش رانده شده، لذا هیچ بعید نیست که از ترسش، برای همیشه در گوشه‌های پنهان بشود.

پروفیسور لبخندی زد و در پاسخ گفت:

- بله... مثال بسیار خوبی زدی... اما هندوها که در شناخت پیر تجربه زیادی دارند و آنها را «آدمخواره» (MAN-EATER) می‌نامند، معتقدند... وقتی که آدمخواری به دست انسانی زخمی شد، دیگر به دنبال هیچ شکاری نمی‌رود، ولی شب و روز می‌گردد و برسه می‌زند تا او را گیر بیاورد و شکار کند... ما این پیر آدمخوار را از قلمرو حکومتش بیرون کردیم اما او هرگز آرام و قرار نخواهد گرفت. نه نه... کنت دراکولا... موجودی نیست که عقب نشینی کند و از تهاجم دست بکشد... او در قرون گذشته، بارها و بارها با ترکها مبارزه کرد و آنها را به عقب راند... ولی خودش هم به دفعات مختلف شکست خورد و عقب‌نشینی کرد، اما هر بار مجدداً با شدت و حدت به مراتب بیشتری هجوم آورد و به لب دشمن زد... لذا مطمئن باش که او الآن فقط یک فکر دارد... اینکه چطور و چگونه از ما انتقام بگیرد.

در پایان صحبت‌های پروفیسور، بحث و گفتگو آغاز شد و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که امشب نمی‌توانیم تصمیم‌گیری نمائیم، لذا بهتر است بخوابیم و استراحت کنیم و فردا صبح پس از صرف صبحانه با اعصابی راحت‌تر و فکر و خیالی آسوده‌تر، دور هم جمع بشویم و در رابطه با اقدامات بعدی به شور و مشورت پردازیم.

بعد از مدت‌های مدیدی، امشب آرامش بی‌سابقه‌ای در خودم احساس می‌کنم... درست مثل اینکه از چنگال طلسم خطرناکی رها شده باشم... نمی‌دانم... شاید.

اما لحظاتی بعد نگاهم به آئینه افتاد و به محض مشاهده داغ ننگی که روی پیشانیم حک شده، فهمیدم که در اشتباه هستم و با آرامش حقیقی و راستین... هنوز هم فرسنگها فاصله دارم.

#### «خاطرات روزانه دکتر سیوارده»

پنجم اکتبر - همگی زودتر از روزهای گذشته از خواب برخاستیم... فکر می‌کنم... خواب راحت دیشب تأثیر فوق‌العاده بسزائی در تجدید قوای روحی و جسمی‌مان داشته. چون وقتی که دور میز صبحانه نشستیم... چهره همه با درخشش خاص و دلپذیری می‌درخشید و همه با چنان خوشحالی و مسرتی به هم سیخ بخیر گفتند و از هم احوالپرسی کردند که واقعاً بی‌سابقه بود.

به نظر من... اگر هر انسانی، که گاه در خودش غرق بشود و در مورد موجودیتش، به مطالعه بپردازد... آن وقت می‌فهمد که پروردگار قادر و توانا با خلقت ما انسانها، مجموعه واحدی خلق کرده که به راستی شاهکار آفرینش محسوب می‌شود. من مطمئن‌کمترین انسانی است که بداند... خداوند باریتعالی در خلقت ما انسانها چه سلیقه و ظرافتی به خرج داده و به‌خصوص... چه قدرتها و نیروهائی به ما انسانها اعطاء فرموده... به‌عنوان مثال... احتمالاً هنوز کسی نمی‌داند که... ما انسانها تا چه حد مقاوم و پرتوان خلق شده‌ایم... و مقاومتان در برابر مصائب و شدائد تا کجاها ادامه خواهد داشت... مقاومتی که تا عملاً به‌مورد

آزمایش گذاشته نشود، از میزان و چند و چون آن آگاه نخواهیم شد... انسان دقیقاً حالت فتری را دارد که در هنگام سختیها و مرارتها، از دو طرف کشیده می‌شود... اما به محض اینکه دورانهای سخت و مرارت بار را پشت سر گذاشت، دوباره به همان شکل و حالت اولیه‌اش بازمی‌گردد... به عبارت دیگر... دوباره به طبیعت اولیه خود رجعت می‌کند... طبیعتی که ساختار اصلی آن از دو عنصر «امید» و «خوشحالی» تشکیل شده و همین دو عنصر هستند که پایه‌های نیروی مقاومت انسان را استحکام می‌بخشد و در مقابله با مصائب و شدائد به صورت نیروهای کمکی فوق‌العاده مؤثر و کارساز، به کمک انسانها می‌شایند.

هنگامی که دور میز نشستیم و به صرف صبحانه مشغول شدیم، با دیدن چهره‌های مسرور و مشغوف دوستانم که به راستی حالتی از عشق و امید به زندگی در آنها موج می‌زد، آنقدر خوشحال شدم که ماجرای کنت دراکولا به کلی از خاطرم محو شد، اما به محض اینکه چشمم به پیشانی خانم مینا هارکر افتاد، احساس کردم نثری به قلبم فرو رفت و به دنبال آن... تمام خاطرات روزهای گذشته با تمام تلخیها و زشتی‌هایش دوباره به یادم آمد... معذالک... چنان نوری از امید از چهره دوستانم ساطع می‌شد که به نظر می‌رسید اطاق را روشن کرده و تحت تأثیر همین نور امید بود که به راستی احساس می‌کردم موجودی به نام کنت دراکولا در جهان وجود ندارد و آنچه که به یادم آمده... فکر و خیالی واهی است که به هیچ وجه واقعیت ندارد... حتی خانم هارکر هم طوری حرف می‌زد و به گفتگو مشغول شده بود که پنداری تمام خاطرات کنت دراکولا را به کلی فراموش کرده... گویا اینکه

که گاه بی اختیار دستش به طرف پیشانی‌اش می‌رفت و به محض تماس با علامتی که هنوز روی پیشانی‌اش باقی مانده، هاله‌ای از غم و اندوه بر چهره معصوم و زیبایش سایه می‌انگذد و سپس برای لحظاتی به فکر فرو می‌رفت... حالتی که نشان می‌داد خاطرات موحش و وحشتناک «ومپایر خون آشام» دوباره به یادش آمده. قرار است تا نیم ساعت دیگر، همگی در اینجا، یعنی در اطاق مطالعه‌ام دور هم جمع بشویم تا راجع به اقداماتی که باید انجام بدهیم، تصمیم بگیریم... اما ترس و وحشت موهومی به قلبم چنگ انداخته... ترس و وحشتی که از ناحیه خانم هارکر سرچشمه می‌گیرد... راستش به نظر می‌رسد که نیروی مرموزی قدرت تفکر خانم هارکر را سلب کرده و به او اجازه نمی‌دهد تا تمام مکتوبات قلبی‌اش را به زبان بیاورد. و دقیقاً همین مورد است که مرا به ترس و وحشت انداخته. در این مورد با پروفیسور صحبت کردم و قرار شد هر وقت تنها شدیم با هم به گفتگو بنشینیم... به گمان من... این نیروی مرموز چیزی نیست به جز همان زهری که کنت دراکولا وارد رگهای خانم هارکر کرده... یا به قول پروفیسور... همان موقمی که کنت دراکولا با بریدن رگ سینه‌اش، خانم هارکر را با خون خود غسل تمهید داده (BAPTISM OF BLOOD). بدبختانه در دورانی زندگی می‌کنیم که مسومیت ناشی از «پتومین»<sup>۱</sup> (PTOMAIN) کماکان معمای غامضی است که هنوز حل نشده... اما به هر حال از یک مورد مطمئن هستیم... اینکه... اگر احساسات غریزی‌ام اشتباه نکرده باشد... سکوت عمدی خانم هارکر، خطر نامعلوم و ناشناخته‌ای است که مطمئناً مزاحم کارمان خواهد شد... چون همان نیرویی که او را وادار به سکوت کرده، ممکن

۱- مواد آلی قلبانی سخی که در اثر پوسیدگی، باکتریها روی مولا ازنی تشکیل می‌گردد - مترجم.

است... او را وادار کنند حرفهائی بزنند تا ما را گمراه نماید. بهتر است همین جا به این موضوع خاتمه بدهم... چون نمی‌خواهم راجع به خانم واقعاً محترمی که خودم شخصاً برایش عزت و احترام فوق‌العاده زیادی قائل هستم، غیبت بکنم و به او تهمت بزنم.

پروفسور فرار است چند دقیقه زودتر از بقیه به اطاق مطالعه بیاید... سعی می‌کنم در طول این مدت کوتاه، راجع به این موضوع با او مشورت بکنم.

مدتی بعد - وقتی که پروفسور آمد راجع به موضوعات مختلفی با هم صحبت کردیم... اما از صحبت‌هایش معلوم بود موضوع خاصی افکارش را به خود مشغول کرده که دوست دارد آن را با من در میان بگذارد معهداً هنوز دو دل بود که بگوید یا نگوید، اما پس از لحظاتی که صرفاً برای وقت‌کشی راجع به آسمان و ریسمان صحبت کرد، ناگهان موضوع را تغییر داد و گفت:

- جان دوست من... یک چیزی هست که من و تو باید راجع به آن با هم صحبت کنیم... البته اگر بعداً شرایط ایجاب کرد، بقیه را نیز در جریان خواهیم گذاشت.

سپس برای چند لحظه سکوت کرد و آنگاه مجدداً در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- احساس می‌کنم که... مادام مینای عزیز... این زن جوان واقعاً دوست داشتی... دستخوش تغییراتی شده که کماکان ادامه دارد.

با شنیدن سخنان پروفسور به لرزه افتادم و احساس کردم عرق سردی در پشت گردنم سرازیر شده.

پروفسور به سخنانش ادامه داد:

- با تجربه تله‌خی که از دوشیزه لوسی خدایبامرز داریم... این بار باید

خیلی زود بچتبیم تا از هرگونه فاجعه‌ای جلوگیری کنیم. حالا کارمان به مراتب مشکل‌تر و دشوارتر شده، به‌خصوص اینکه این مسئله... یعنی مسئله مادام مینا... اهمیت زمان را صدچندان بالا می‌برد... منظورم این است که حالا دیگر نمی‌توانیم حتی ثانیه‌ای را از دست بدهیم... شاید باور نکنی... اما... خصوصیات ویژه وومیایر خون آشام به تدریج و با ریتمی خیلی آهسته... در چهره مادام مینا ظاهر می‌شود... البته هنوز به‌حدی نامحسوس است که مطمئنم هیچ یک از شماها تاکنون متوجه این تغییرات نشده‌اید. اما اگر شماها هم مثل من، با نگاهی کاملاً بی‌طرفانه و به‌خصوص عاری از هرگونه احساسات و عواطف شخصی به ایشان نگاه کنید، تغییر حالت چهره‌شان را به وضوح مشاهده خواهید کرد... اگر به دندان‌هایش نگاه کنی... خواهی دید که به‌طور کاملاً محسوسی تیز شده و اگر مواظب چشمانش باشی، متوجه خواهی شد که گه‌گاه نگاه‌هایش تغییر حالت می‌دهد و به‌طور چندش‌آوری سرد و خیره می‌شود... اما از همه بدتر... حالت سکوتی است که تممداً اختیار کرده... درست شبیه لوسی خدایبامرز... او هم در اواخر، اصلاً حرفی نمی‌زد. تا آنجا که... به‌جای اینکه مکنونات قلبی‌اش را به من و تو بگوید، آنها را روی چند ورق کاغذ نوشت که بعداً پیدا کنیم و بخوانیم... کنت دراکولا با دادن خوشن به مادام هارکر، به او قدرتی داده که در حالت خواب از محل و موقعیتش آگاه بشود و ما هم با استفاده از هیپنوتیزم از این موضوع آگاه شدیم... اما حالا از این می‌ترسم که کنت دراکولا با این کار... تمام روح و فکر مادام مینا را به چنگال خود گرفته باشد و همان‌طور که گفت با ارسال امواج مغزش از او بخواهد تا نقشه‌های ما را برایش افشاء کند. بدیهی است... چنانچه

مادام مینا کماکان اسیر و مپایر خون آشام باشد، مطمئناً این کار را خواهد کرد و کنت دراکولا را از نقشه‌های ما مطلع خواهد نمود.

من سرم را به علامت تأیید تکان دادم و پروفور به سخنانش ادامه داد و گفت:

- در این صورت... ما باید از این افشاگری ناخودآگاهانه جلوگیری کنیم و تنها راهش هم این است که تا آنجا که می‌توانیم... مادام مینا را کنار بگذاریم و راجع به برنامه‌هایمان هیچ صحبتی با او نکنیم... چون... آدم وقتی خبرچینی می‌کند که از چیزی اطلاع داشته باشد. ولی وقتی که حرف و حدیثی در کار نباشد، بدیهی است نمی‌تواند خبری به کنت دراکولا بدهد و یا... موضوع به‌خصوصی را برایش افشاء کند... بله می‌دانم... کار فوق‌العاده سخت و دردناکی است... به‌خصوص برای من که می‌دانم قلم را به درد خواهد آورد... چونکه واقعاً مثل دخترم او را دوست دارم و از ته قلب به او علاقمندم... و می‌دانم اگر کار خلافی هم از وی سر بزنند... به‌هیچ‌وجه آگاهانه و عمدی نیست... بلکه صرفاً به‌خاطر نیروی شیطانی کنت دراکولا است که او را تحت کنترل خود گرفته و به‌صورتی کاملاً ناخودآگاهانه وادارش می‌نماید تا مرتکب اعمال خلاف و ناشایسته‌ای بشود... لذا... وقتی که جلسه تشکیل شد، خیلی رک و راست به ایشان خواهم گفتم... بنا به دلایلی که فعلاً صلاح نیست گفته بشود، ایشان به‌هیچ‌وجه نباید از گفته‌های ما پنج نفر کمترین آگاهی و اطلاعی داشته باشند، البته موقتاً و تا مادامی که خیالمان از بابت باره‌ای مسائل راحت بشود... ولی البته مثل همیشه از ایشان مراقبت و محافظت خواهیم کرد.

قطرات درشت و بی‌شمار عرق، پیشانی پروفور را پوشانده و از

حالت چهره با وقارش معلوم بود که شدیداً مغموم و محزون شده و فشار عصبی شدیدی را تحمل می‌کند... البته با شناختی که از احساسات و عشق و علاقه پدران پروفور نسبت به خانم هارکر داشتم، جز این هم انتظار نداشتم و می‌دانستم که اتخاذ چنین تصمیمی تا چه حد برایش گران تمام شده و تا چه حد او را مغموم و اندوهگین کرده، ولی واقعاً چاره‌ای نبود... زیرا... مبارزه‌ای در پیش داشتیم که حتی کوچکترین اشتباهی فاجعه‌آفرین بود و می‌توانست تمام نقشه‌هایمان را نقش بر آب کند.

پروفور عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و هم زمان آه بلندی کشید. احساس کردم حالا موقعش رسیده که... من هم... مکنونات قلبی‌ام را برایش فاش کنم... چون وقتی می‌فهمید که چنین سوء ظنی قبلاً به مغز من هم خطور کرده، به ذوق و شوق می‌آمد و باعث دلگرمی‌اش می‌شد. به همین دلیل بدون معطلی بیشتر دهان‌گشودم و آنچه که به مغز خطور کرده بود، برای ایشان شرح دادم... عکس‌العمل پروفور در قبال سخنانم، دقیقاً همانی بود که انتظار داشتم و پیش‌بینی کرده بودم.

حالا دیگر زمانی به تشکیل جلسه باقی نمانده. پروفور به اطاقش رفت تا به قول خودش، مقدمات جلسه را فراهم کند... ولی اگر از من می‌پرسید... فکر می‌کنم به اطاقش رفت تا برای چند دقیقه‌ای با خدای خودش خلوت کند و به دعا کردن مشغول بشود.

مدتی بعد - در همان شروع جلسه، اطلاعیه‌ای مطرح شد که برای من و پروفور به راستی خیر بهجت‌انگیزی بود و به تمام نگرانی‌هایمان پایان داد... خانم هارکر توسط شوهرش جوناتان پیغام فرستاده بود که او پس از تفکرات فراوان به این نتیجه رسیده که بهتر

است در جلسه شرکت ننمایید... چون احتمال دارد آقایان بخواهند به موضوعات و مسائلی اشاره کنند که با بودن ایشان، شرم حضورشان می‌شود و لامحاله نمی‌توانند آزادانه آنچه که در مغزشان می‌گذرد، به زبانشان بیاورند. به محض اینکه سخنان جوانان تمام شد، من و پروفیسور نگاهی حاکی از رضایت و آسودگی خاطر به هم انداختیم. مضافاً به اینکه... درحالی‌که هر دو، انگشت سیب‌هایمان را به علامت سکوت روی زبان گذاشته بودیم، با همین نگاه به هم حالی کردیم که فعلاً نباید راجع به سوء ظنمان در مورد خانم هارکر، حرضی به زبان بیاوریم و بهتر است این موضوع کماتان بین ما دو نفر باقی بماند.

پروفیسور وان هلسینگ شروع به صحبت کرد و ضمن اشاره‌ای مختصر به حقایقی که کم و بیش برای بقیه هم روشن بود، اظهار داشت: «کشتی «سزارینا کاترینا» دیروز صبح از رود تایمز به راه افتاد، لذا حتی اگر با حداکثر سرعت هم دریانوردی کند، سه هفته طول می‌کشد تا در بندر «وارنا» واقع در دریای سیاه پهلو بگیرد. در صورتی که ما با عبور از دریای مانش و رسیدن به یکی از بنادر هلند یا بلژیک و سپس با استفاده از قطار، می‌توانیم حداکثر ظرف سه روز به بندر وارنا برسیم. لذا حتی اگر باد موافقی هم بوزد و شرایط جوی طوری باشد که کشتی «سزارینا کاترینا» بتواند با حداکثر سرعت دریانوردی کند و ما هم به نوبه خود، برای یکی دو روز، درگیر فرارعم کردن مقدمات سفرمان باشیم، باز هم حداقل دو هفته وقت خواهیم داشت. لذا برای اینکه از هر جهت خیالمان راحت باشد، باید حداکثر تا هفدهم برج از اینجا حرکت کنیم... چون در این صورت هر طور که راه بیافتیم باز هم یک روز زودتر به بندر وارنا خواهیم رسید و آن وقت به اندازه کافی وقت

خواهیم داشت تا تمام اقداماتی که احتمالاً ضروری خواهد بود، به موقع و تا قبل از ورود کشتی سزارینا کاترینا انجام بدهیم. البته فراموش نکنید که باید تا دندان مسلح باشیم، به ویژه با سلاحهای مقدسی که صرفاً در مبارزه با قدرتهای شیطانی به کار می‌رود.

به محض اینکه سخنان پروفیسور به پایان رسید، کوئینسی موریس شروع کرد و گفت:

«تا اونجا که من می‌دانم... کنت دراکولا از جائی میاد که به نام «سرزمین گرگها» معروفه... در این صورت امکان داره که... خودشو زودتر از ما به اونجا برسونه... به همین دلیل... من پیشنهاد می‌کنم که علاوه بر سلاح‌هایی که داریم... تفنگ معروف وینچستر (WINCHESTER) هم با خودمون داشته باشیم... چون تفنگیه که توش چند تا گوله جا می‌گیره و می‌تونه پشت سر هم شلیک کنه و در صورتی که مورد حمله گرگها قرار بگیریم... هیچ سلاحی مٹ وینچستر نمی‌تونه گرگها رو پس بزنه و لت و پارشون بکنه... آرت... یادته؟... وقتی که... تو... تو بولسک<sup>۱</sup> (TOBOLSK) بودیم... گرگها چه جور می‌محصرون کردن؟... و اگه تفنگ وینچستر همراستون نداشتیم... الان اینجا نبودیم.

پروفیسور با خوشحالی زیادی پاسخ داد:

«پیشنهاد بسیار خوبیست و صد در صد با آن موافقم... باید بگویم که... منر دوستان آقای کوئینسی موریس... خیلی خیلی خوب کار

۱- شهر بزرگی در غرب سبیری که بین رودخانه‌های «ایرتیش» (IRTYSH) و توپل (TOBOL) واقع شده... بازار بزرگ و معروف انواع پوست و ماهی. آخرین نمیدگاه امپراطور نیکلاس و خانواده‌اش که متعاقباً توسط انقلابیون بلشویک همگی تیرباران شدند و همچنین زادگاه شیمیدان معروف «مندلیف» (MENDELIEFF) واضع جدول ستایی عناصر مختلف - مترجم



می‌کند... به‌خصوص وقتی که صحبت از شکار حیوانات وحشی به میان می‌آید... به‌مرحال... من هم قویاً پیشنهاد می‌کنم... علاوه بر سلاح‌هایی که در اختیار داریم... یکی یک تفنگ وینچستر هم با خودمان حمل کنیم... همان طور که می‌بینید... دیگر اینجا کاری نداریم ضمن اینکه... من فکر می‌کنم... هیچ‌کدامان راجع به بندر وارنا چیزی نمی‌دانیم... لذا چه بهتر که یکی دو روز زودتر به آنجا برویم... چرا که می‌توانیم با موقعیت بندر بیشتر آگاه بشویم و اطلاعات بیشتری کسب کنیم و نتیجتاً با آگاهی به‌مراتب بیشتری اقداماتمان را انجام دهیم و به‌پایان برسائیم... لذا... امشب و فردا را... به کارهای شخصی می‌پردازیم و خودمان را برای این سفر آماده می‌کنیم و آن وقت به امید خدا... پس فردا اول صبح، چهار نفری به راه می‌افتیم.

جوناتان هارکر با حالتی بهت زده پرسید:

- فرمودید... چهار نفری؟

پروفور بلافاصله پاسخ داد:

- بله البته... برای اینکه شما باید بدانید و از همسر عزیزتان مواظبت بنمائید.

جوناتان هارکر برای چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با صدای خفیه‌ای اظهار داشت:

- اجازه بدهید که راجع به این‌موضوع فردا صبح صحبت کنیم... چون اول باید با همسر مینا مشورت کنم.

من فکر کردم حالا بهترین موقعیت است که پروفور به جوناتان هشدار بدهد تا مبادا راجع به تصمیماتی که در جلسه اتخاذ شد، حرفی بیخانه هارکر بزند، اما به‌نظر می‌رسید که پروفور توجهی به این موضوع

ندارد. من متعاقباً به چشمان پروفور خیره شدم و حتی سرفه کردم تا شاید منظورم را درک کند. اما او به‌جای جواب، انگشت سیاه‌پاش را به علامت سکوت روی لب‌هایش گذاشت و سرش را برگرداند:

#### «خاطرات روزانه جوناتان هارکر»

پنجم اکتبر... بعد از ظهر - جلسه مدتها قبل به‌پایان رسید، اما سخنان پروفور وان هلسینگ در رابطه با عدم شرکت من در این سفر قریب‌الوقوع، به‌حدی غیرمنتظره و غیرمتربیه بود که برآستی آشوبی در مغزم به‌پا کرد و هرچه فکر می‌کنم عاقل‌تر نمی‌رسد... گوا اینکه... آشوب و اغتشاشات فکری‌ام تنها به این موضوع مربوط نمی‌شود... چون... در طول همین مدت کوتاه و چند ساعته، اتفاقاتی به‌صورت زنجیره‌ای و پیوسته به هم رخ داده که احساس می‌کنم افکارم را به‌کلی مختل و مُشَتَّت نموده... اول از همه... تصمیم راسخ و قاطعانه مینا مبنی بر عدم تمایل به شرکت در جلسه همگانی، چون هر قدر پافشاری کردم، از ارائه هرگونه جوابی خودداری نمود، فقط پایش را در یک کفش کرده و مرتباً تکرار می‌کرد که هیچ تمایلی به شرکت در جلسه ندارد... و بعد از آن... واکنش غیرمنتظره و دور از انتظار اعضاء جلسه پس از شنیدن پیغام مینا... به‌خصوص... وجد و شغف بی‌سابقه‌ای که در چهره پروفور وان هلسینگ و دکتر سیوارد به چشم می‌خورد... طوری که گوئی... خیر واقعاً بهجت انگیزی دریافت کرده‌اند و با شنیدن آن، بار فوق‌العاده سنگینی از دوششان برداشته شده... عکس‌المطلی که به‌مانند معمائی بسیار غامض و بغرنج، افکارم را به خود مشغول کرده... چون در آخرین جلسه‌ای که داشتیم، به اتفاق آراء تصمیم بر

این گرفته شد که از این به بعد، مینا باید در تمام جلسات شرکت داشته باشد و هیچ موضوع و یا خبری را هم نباید از او مخفی بکنیم. ولی امروز از واکنش دکتر سیوارد و پروفسور، کاملاً معلوم بود که نه تنها کمترین تمایلی به شرکت مینا در جلسه ندارند، بلکه از خدا خواسته‌شان این است که همیشه غایب باشد. مینا هنوز در خواب است و به راستی شبیه کودک معصومی به خواب آرام و صمیمی فرو رفته، ضمن اینکه گوشه لبهایش به صورت فوق‌العاده بانمکی چین خورده و در صورت زیبایش هم، حالتی حاکی از خوشحالی عمیقی موج می‌زند... واقعاً خدا را شکر که حداقل در خواب خوشحال هست و خاطرات کنت دراکولای نامرد بی‌بدر و مادر در هنگام خواب، رنج و عذابش نمی‌دهد. ساعتی بعد - همین‌طور نشسته و به چهره آرام و خوشحال مینا خیره شده‌ام... به نظرم می‌رسد که خوشحالی و مسرت خاطر مینا به من هم سرایت کرده، چون پس از سدهای مسدیدی دوباره خودم را خوشبخت‌ترین مرد عالم احساس می‌کنم، اما مینا ناگهان از خواب بیدار شد و به محض اینکه چشمش به من افتاد، با لحن و حالتی پر از احساس، اظهار داشت:

- چوناتان... دلم می‌خواهد در مورد موضوع به خصوصی به من قول بدهی... قول واقعاً مردانه و در برابر خداوند بزرگ و مهربان... طوری که... اگر روزی روی باعایت اقدام و هر قدر عجز و لایه کردم، تحت تأثیر گریه و زاری‌هایم قرار نگیری و هرگز و هرگز زیر قولت نزنی... یا الله زود باش، باید همین الآن این قول را به من بدهی.

من که واقعاً هاج و واج شده بودم، در جواب گفتم:

- ولی مینا... چنین قولی، چیزی نیست که آدم بدون آمادگی قبلی به

کسی بدهد... چون مسکنه بعداً مسائلی به وجود بیاید که از قول هادنش پیشمان بشود.

اما مینا درحالی‌که با آن چشمان آبی‌رنگ فوق‌العاده جذابش به من خیره شده بود، پاسخ داد و گفت:

- چوناتان... شوهر عزیزم... اشتباه نکن... این منم که از تو می‌خواهم این قول را به من بدهی... گو اینکه... به شخص خود من ارتباطی ندارد... اگر دلت خواست، می‌توانی از پروفسور وان هلینگ پرسوی... به تو قول می‌دهم که ایشان نیز درخواست مرا تأیید خواهند کرد... البته بیداً و چنانچه همه متفق‌القول موافقت کردند، می‌توانی این قول را فراموش کنی و به قول معروف... آن را کان لم یکن فرض کنی.

من که حالا دیگر علاوه بر بهت‌زدگی، شدیداً کنجکاو هم شده بودم، بیش از این طاقت نیاوردم و با صدای بلندی گفتم:

- باشه قول می‌دهم.

به محض اینکه این جمله از دهانم خارج گردید، مینا از شدت خوشحالی به خود لرزید و چهره‌اش به طرز غیرقابل توصیفی غرق در شور و شادی شد و بلافاصله گفت:

- چوناتان... عزیزم... به من قول بده که به هیچ وجه من الوجوه، حتی کلمه‌ای راجع به تصمیمات و نقشه‌هایی که به منظور معدوم کردن کنت‌دراکولا اتخاذ کرده و کشیده‌اید، یا من حرفی نزنم.

و سپس درحالی‌که به نشان روی پیشانی‌اش اشاره می‌کرد، ادامه داد و گفت:

- و تا مادامی که این داغ ننگ روی پیشانی‌ام هست، هرگز و هرگز

نباید مرا در جریان تصمیمات و نقشه‌هایتان بگذارید... منظورم این است که... حتی نباید... اشاره‌ای بکنی... چه برسد به اینکه... حرفی بزنی.

مینا با چنان قاطعیت صادقاته و تکان‌دهنده‌ای صحبت کرد که به راستی هیچ جایی برای چک و چانه باقی نمی‌گذاشت، لذا من هم به تاسی از مینا، قاطعانه پاسخ دادم و گفتم:  
- قول می‌دهم.

ولی به محض اینکه این جمله از دهانم خارج شد، احساس کردم دیوار بلند و قطوری، بین من و مینا قد کشید و ما دو نفر را از هم جدا نمود.

ساعت دوازده نیمه شب - مینا در طول شب به‌حدی خوشحال و سرحال بود که نه تنها به بقیه سرایت کرد، بلکه به سوازات آن، قوت قلب و دلگرمی‌شان هم به مراتب بیشتر شد... طوری که... به‌نظرم رسید... هاله‌ای از غم و اندوه که کم و بیش از چهره‌ی همگی به چشم می‌خورد، به کلی محو و ناپدید شده. مینا دوباره خوابیده و من هم مرتباً خدا را شکر می‌کنم. شکرگزاری از اینکه می‌بینم... این ماجرای وحشتناک تأثیری روی خواب مینای محبوبم نگذاشته و کماکان در نهایت آرامش می‌خوابد و رؤیاهای وحشتناک هم مزاحم خوابش نمی‌شوند... خدا کند که من هم مثل او بتوانم راحت و آسوده بخوابم. ششم اکتبر، صبح - یک سورپریز مجدد. مینا دقیقاً در همان ساعتی که دیروز صبح علی‌الطالع از خواب بلند شد، امروز هم کله‌سحر ناگهان از خواب پرید و مجدداً از من خواست تا سریعاً پروفیسور را خبر کنم. فکر کردم لابد می‌خواهد دوباره هیپنوتیزم بشود، لذا بلافاصله به اطاق

پروفیسور رفتم... اما شواهد و قرائن نشان می‌داد که پروفیسور خودش نیز در انتظار چنین خبری بوده، چون قبل از اینکه وارد اطاقش بشوم، از لای در دیدم که لباس‌هایش را پوشیده و آماده ایستاده. به همین دلیل هم بدون معطلی به راه افتاد و پس از ورود به اطاقمان از مینا پرسید، آیا بقیه هم می‌توانند حضور داشته باشند، اما مینا در جواب گفت:

- نه... نیازی نیست که بقیه هم حضور داشته باشند... شما می‌توانید آنها را در جریان بگذارید... چون فقط می‌خواستم بگویم که... من هم باید همراه شماها به این سفر بیایم.

اوّل فکر کردم که فقط من یکه خورده‌ام، اما با نگاهی به پروفیسور، ملاحظه کردم که او به مراتب بیشتر از من یکه خورده و متعجب شده.

پروفیسور پس از سکوت کوتاهی پرسید:

- ولی چرا؟

- برای اینکه... من باید همراه شماها بیایم... برای اینکه با شما در امن و امان خواهم بود... و بالاخره برای اینکه... شماها هم در امن و امان خواهید بود!!!؟

پروفیسور وان‌هلسینگ با سرسختی به مراتب بیشتری در پاسخ اظهار داشت:

- ولی مادام مینای عزیز... این جوابی نیست که مرا قانع کند... شما خودتان می‌دانید که... امنیت و سلامت شما... در صدر تمام برنامه‌ها قرار دارد و از جهات بسیاری... بزرگترین و مهمترین مسئولیت ما تلقی می‌شود... ما در این سفر یا خطرات فوق‌العاده موحش و مرگباری مواجه خواهیم شد که حتی می‌تواند قوی‌ترین و متهورترین مردها را نیز به کام مرگ بفرستند... چه برسد به خاتم جوانی مثل شما که نه تنها کمترین و کوچکترین تجربه‌ای در این زمینه‌ها ندارد... بلکه به‌عزت

برخورداری از روحیه‌ای فوق‌العاده لطیف و ظریف، اساساً با هر گونه خشونت بیگانه است... البته... مسائل دیگری هم مطرح است که شرکت شما را در این سفر پرخطر و مخاطره‌انگیز از هر جهت متفی می‌سازد.

پروفسور در همین جا به سخنانش خاتمه داد و با حالتی از شرمندگی سکوت کرد.

اما مینا درحالی‌که با انگشت به داغ تنگ روی پیشانی‌اش اشاره می‌کرد، با قاطعیت و اقوی پاسخ داد:

- می‌دانم... ولی به خاطر این داغ ننگ هم که شده... باید در این سفر شرکت کنم... خوشبختانه خورشید هنوز کاملاً طلوع نکرده و هنوز آنقدر وقت دارم که بتوانم مکنونات قلبی‌ام را برای شما فاش کنم... چون اگر خورشید طلوع کند، دیگر قادر نخواهم بود حرفی به شما بزنم... پروفسور عزیز و گرامی... من می‌دانم... هر وقت که کنت دراکولا اراده کند، من باید از جایم برخیزم و به سوی او بروم... من می‌دانم که... اگر کنت دراکولا دستور بدهد که به‌طور مخفیانه به سوی او بروم، من باید با توسل به هر خدعه و تیرنگی که صلاح می‌دانم، دستوراتش را اجرا کنم... یعنی... هیچ استبعادی ندارد که حتی به جوانتان هم کُلك بزنم.

مینا همین‌طور که صحبت می‌کرد، نگاه کوتاهی به من انداخت... نگاهی که مطمئنم... خدای بزرگ و مهربان هم آن را دید، لذا مطمئنم که... اگر فرشته نثات (RECORDING ANGEL) نیز حضور داشت و این نگاه را می‌دید، آن را به‌عنوان یک افتخار ابدی در پرونده مینا ثبت می‌کرد... بی‌اختیار دست مینا را به دستم گرفتم... دیگ احساسات و عواطفم شدیداً به جوش آمده و بغض شدیدی کلویم را گرفته بود،

طوری‌که نمی‌توانستم دهانم را باز کنم... چه برسد به اینکه حرفی بزنم... دقیقاً از آن گونه بحرانه‌های روحی و درونی که فقط با گریستن رفع می‌شود و تنها سیل اشک است که می‌تواند به آنها خاتمه بدهد.

مینا به سخنانش ادامه داد و گفت:

- شماها همگی مردانی شجاع و متهور هستید... و علاوه بر آن... وقتی در کنار هم قرار بگیرید و به‌صورت مجموعه واحدی حرکت یکنید، از چنان قدرت و تحملی برخوردار خواهید شد که از تاب و تحمل قویترین انسانها هم به‌مراتب بیشتر و بالاتر خواهد بود... اما مطمئن باشید که حتی خانم جوان و بی‌تجربه‌ای مثل من هم، می‌تواند در این سفر پر مخاطره، مفید واقع شود و خدمات شایانی ارائه نماید... به‌عنوان مثال... شما هر وقت که لازم شد... می‌توانید مرا هیپنوتیزم کنید و از ضمیر ناخودآگاهم، اطلاعاتی کسب نمایید که در حالت عادی هیچ اطلاعی از آنها ندارم... ولی وقتی هیپنوتیزم شدم، آنها را به راحتی بر زبان می‌آورم. اطلاعات بسیار بسیار مهم و ارزشمندی که در پیشبرد اهدافتان، فوق‌العاده مؤثر و کارساز خواهد بود.

در اینجا بود که پروفسور وان هلسینگ با قاطعیت و تأکید زیادی اظهار داشت:

- مادام مینا... شما همیشه خانم فوق‌العاده عاقل و با فکری بوده‌اید و حالاً هم با این سخنان به راستی نفز و حکیمانه، قدرت تعقل و قدرت تفکرتان را به ثبوت رساندید... بله... شما به ما ملحق خواهید شد و ما را در این سفر همراهی خواهید کرد تا به اتفاق هم این مأموریت مقدس را با موفقیت به پایان برسانیم.

در طول مدتی که پروفسور صحبت می‌کرد، مینا به‌حدی ساکت شده

بود که واقعاً غیرعادی به نظر می‌رسید، ولی به محض اینکه سرم را چرخاندم و نگاهش کردم، دیدم بیخود نیست که سکوت کرده... چون در خواب عمیقی فرو رفته بود. طوری که... حتی پس از اینکه پرده پنجره را کشیدم و اطاق غرق نور شد، باز هم از خواب بیدار نشد که نشد.

پروفسور با اشاره سر از من خواست تا اطاق را ترک کنیم. سپس یک راست به اطاق خودش رفتم. چند لحظه بعد، لرد گا.المینگ و دکتر سیوارد و کوئینسی موریس هم به ما ملحق شدند. پروفسور ماجرای ملاقاتش با مینا را برای آنها شرح داد و سپس در ادامه سخنانش اظهار داشت:

«ما فردا صبح به سوی بندر وارنا حرکت خواهیم کرد... ضمن اینکه حالا... عامل جدیدی هم در اختیار داریم... عاملی به نام... مادام مینا... او... تعجب نکنید... چون... گویانکه... جسمش آلوده شده... اما روحش کماکان پاک باقی مانده و اتفاقاً همین روح پاکش هست که ما را در این مأموریت نهائی، به نحو شایانی یاری خواهد کرد. شما تصدیق کنید... ولی من می‌دانم که چه زجری کشید و چه غذایی را تحمل کرد تا این حقایق را بازگو کند... چون طلسم کنت دراکولای خون آشام، مثل نیروی مخوفی مادام مینا را در جنگال خود گرفته... اما او با هر جان‌کندی که بود برای چند دقیقه‌ای به این نیرو غلبه کرد و آنچه را هرگز نمی‌باید می‌گفت، به زبان آورد و بدین وسیله... ما را از اقدامات احتمالی کنت دراکولا آگاه نمود... لذا فراموش نکنید... ما در بندر وارنا نباید هیچ شانس از دست بدهیم... یعنی... به محض اینکه کشتی سزارینا کاترینا به اسکله رسید، باید بلافاصله اقداماتمان را شروع

بکنیم.

کوئینسی موریس پرسید:

«لطفاً بفرمائید که... دقیقاً باید چه کارهایی رو انجام بدهیم؟ پروفسور برای لحظه کوتاهی سکوت کرد و سپس پاسخ داد و گفت: «ما بلافاصله وارد کشتی می‌شویم و یک راست به انبار کشتی می‌رویم. پس از اینکه جعبه چوبی را پیدا کردیم، دسته گلی از گل ززه‌های وحشی را روی جعبه می‌گذاریم. چون با وجود ززه‌های وحشی، کنت دراکولا هرگز نمی‌تواند از جعبه خارج بشود... البته این موضوعی است که از عقاید خرافی سرچشمه می‌گیرد... ولی از آنجائی که مبارزه ما نیز در حقیقت بر علیه یک موجود خرافی است، باید الزاماً و اجباراً از روشها و سنت‌های خرافی و خرافاتی پیروی کنیم، و سپس آنقدر این پا و آن پا می‌کنیم تا انبار خلوت شود و کسی در دور و برمان نباشد، آن وقت بدون معطلی بیشتر، درب جعبه را باز می‌کنیم و با یک روش سنتی و خرافاتی کنت دراکولا را به سزای اعمالش می‌رسانیم و برای همیشه به درک واصلش می‌نماییم.

کوئینسی موریس بلافاصله پرید وسط و با شور و حرارت زیادی گفت:

«من شخصاً به محض اینکه چشمم به جعبه بیفته، حتی اگر هزار نفرم دورم باشن، بلافاصله در جعبه رو واز می‌کنم و این پست فطرت بی‌پدر و مادرو در جا می‌کشم و برای همیشه نابودش می‌کنم... حالا ممکنه بعدش دستگیر بشم و حتی کارم به اعدام بکشه، اما به جون هر چی مرده، اصلاً مهم نیس.

من بی‌اختیار دست کوئینسی را گرفتم... بدون اغراق... به‌نظرم رسید که یک قطعه فولادی را به دستم گرفته‌ام و سپس با نگاه پرمعنائی

به او خیره شدم... امیدوارم منظورم را با این نگاه درک کرده باشد... منظورم این بود که به او حالی کنم... من هم نتهايش نخواهم گذاشت و در اجرای این برنامه... با او شریک خواهم بود.

در همین موقع صدای پروفوسور به گوشم خورد که می‌گفت:

- آفرین... به این می‌گویند... یک مرد شجاع و از جان گذشته... گو اینکه آقای کوئینسی در طول این مدت... بارها و بارها ثابت کرده که از شجاعت و شهامت به سزائی برخوردار است... از خداوند باریتعالی مسئلت دارم که به ایشان توفیق بیشتری بدهد... اما دوست خوب من... مطمئن باش که هیچیک از ما چند نفر، لحظه‌ای تأخیر نخواهیم کرد... اما فراموش نکنید ما با دشمنی سر و کار داریم که با هیچیک از معیارهای متعارف و شناخته شده قابل قیاس نیست، لذا هر آن امکان دارد با اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ای روبرو بشویم... به همین جهت هرگز نباید جانب احتیاط را از دست بدهیم و به‌خصوص... طوری مسلح باشیم که بتوانیم با هر اتفاق غیرمترقبه و غیرمنتظره‌ای، با آمادگی کامل مقابله کنیم... خوب... حالا دیگر کاری نداریم جز اینکه به کارهای شخصی بپردازیم و خودمان را برای مسافرت فردا صبح آماده کنیم... من شخصاً تمام کارهایم را انجام داده‌ام لذا می‌روم تا ترتیب یلیط مسافرتان را بدهم... فعلاً خداحافظ تا ساعتی دیگر که برگردم و یلیطهای مسافرتان را در اختیارتان بگذارم.

به راستی دیگر حرف و حدیثی باقی نمانده بود و همگی از هم جدا شدیم و به اطای‌هایمان رفتیم... من هم حالا سعی می‌کنم در فرصتی که باقی مانده، کارهای شخصی‌ام را انجام بدهم و خودم را برای سفری پر مخاطره آماده نمایم... حالا به قول معروف... هرچه بادا باد. ساعتی بعد - تمام کارهایم را به پایان رسانده و حتی وصیت‌نامه‌ام

را نیز تنظیم نموده‌ام. وصیت‌نامه‌ای مختصر و مفید، به این متن... در صورتی که من بمیرم و مینای عزیزم زنده بماند، او تنها وارثم خواهد بود. ولی چنانچه هر دو با هم جانمان را از دست دادیم، تمام دار و ندارم بین دوستان عزیزم... یعنی، دکتر سیوارد، پروفوسور وان هلسینگ، لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس تقسیم بشود.

دیگر چیزی به افول آفتاب باقی نمانده... مینا کماکان در خواب عمیقی فرو رفته، اما صورت زیبایش طوری در هم رفته که توجهم را شدیداً به خود جلب کرده... مطمئناً موضوع خاصی به مغزش فشار می‌آورد... اما باید صبر کنم تا مجدداً طلوع آفتاب فرا برسد، چون آن وقت خودش هرچه که بوده تمام و کمال شرح خواهد داد. اما به هر حال... این حالاتی که اخیراً به مینا دست می‌دهد، موجب نگرانی هر دویمان شده... زیرا هر روز صبح قبل از اینکه خورشید کاملاً طلوع بکند، مسائل و خطرات جدیدی مطرح می‌شود که طبیعتاً ناراحتی و نگرانیهای زیادی هم به دنبال دارد... اما فقط خدا کند که تمام گفته‌ها و پیش‌بینیهای مینا، در نهایت به پایانی خوش و موفقیت‌آمیز ختم شوند... من این خاطرات را در دفترچه خاطراتم می‌نویسم تا همسر عزیز و مهربانم بعداً آنها را بخواند و از متن‌شان مطلع بشود. اوه... مثل اینکه باید به همین جا خاتمه بدهم... چون... مینا صدایم می‌زند.

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

یازدهم اکتبر، عصر - جوناتان هارکر خواهش کرد که... من این مطالب را به رشته تحریر در بیاورم، چون معتقد بودم که در این مورد

به خصوص، صلاحیت من بیشتر است و لذا همان بهتر که من آنها را در دفترچه خاطراتم یادداشت کنم.

دقایقی قبل از افول آفتاب بود که مجدداً به اطاق خانم هارکر فرما خوانده شدیم. ولی نظر به اینکه همگی به این موضوع عادت کرده بودیم، هیچ کداممان متعجب نشدیم. چون حالا دیگر همگی می دانستیم که مقارن با طلوع آفتاب، فکر و روح خاتم هارکر از قید و بند کنت دراکولا آزاد می شود که معمولاً تا افول آفتاب ادامه می یابد و در طول اینمدت، بدون اینکه تحت کنترل کنت دراکولا باشد، هرچه که در خواب دیده و یا هرچه که در مغزش گذشته باشد، به راحتی شرح می دهد و براحتی بر زبان می آورد... این حالت و یا بهتر بگویم... این آزادی فکری و روحی، حدوداً نیم ساعت قبل از طلوع کامل خورشید، شروع می شود و دقیقاً تا مادامی که آخرین انوار سرخ رنگ خورشید از ماوراء افق نورافشانی می کند، ادامه می یابد. حالتی که در دقایق اولیه، همواره با مفاومتی منقّی و یا بهتر بگویم... عدم تمایلی ناخود آگاهانه همراه است... طوری که گویی... قید و بندهائی نامرئی، فکر و روحش را در خود گرفته و به آنها اجازه خودنمائی نمی دهند... اما پس از گذشت چند دقیقه، درست مثل اینکه تمام قید و بندها پاره شده باشند، فکر و روحش از آزادی مطلق برخوردار می شود و به دنبال آن، هرچه که در خواب دیده و به خاطر سپرده، آزادانه بر زبان می آورد و بیان می کند. معجزه!... لحظاتی هم پیش می آید که این آزادی بیان، ناگهان متوقف می شود و جای خود را به سکوتهائی طولانی می دهد... پنداری نیروی مرموزی از درون، به خانم هارکر هشدار می دهد و از وی می خواهد سکوت اختیار کند.

امروز مقارن غروب هم که به اطاق خانم هارکر رفتیم، از حال و احوالش معلوم بود که... تحت تأثیر همان نیروی مرموزی که عرض کردم، شدیداً با خود کلنجار می رود. معذالک، هنوز چند دقیقه از ورودمان نگذشته، بر خود و بر اعصابش مسلط شد و آنگاه از شوهرش درخواست کرد تا درکنارش بنشیند و سپس از ما خواست تا سندیلی هایمان را جلوتر بکشیم. لحظاتی بعد درحالی که دست شوهرش را محکم گرفته بود، شروع به سخن کرد و گفت:

- فکر می کنم این آخرین باری است که همگی با آزادی کامل در اطاق من و جوانان دور هم جمع شده ایم... ما فردا صبح عازم ماوروسی هستیم که فقط خدا می داند چه خطراتی در سر راهمان وجود خواهد داشت... من خیلی متشکرم که اجازه دادید... من هم در این سفر به شما ملحق بشوم... اما فراموش نکنید... من مثل شماها نیستم و وجه تمایز وحشتناکی مرا از شماها متمایز می کند... چون... سم مهلکی در رگهایم جریان دارد که روحم را نیز مسموم نموده... مسمومیتی که هر آن مرا به پرتگاه مرگ نزدیگر می کند... مگر اینکه... توسط پادزهر قوی و مؤثری از این خطه قریب الوقوع رهائی یابم... والاّ حتماً نابود خواهم شد... در این صورت همان طور که ملاحظه می فرمائید... حق دارم که نسبت به این مأموریت، بیش از همه شماها اشتیاق و حساسیت داشته باشم... چرا که... پاک شدن روح و رستگاری ابدیم، در گرو موفقیت در این مأموریت می باشد... گو اینکه می دانم... راه دیگری هم برای نجاتم وجود دارد... اما فعلاً به هیچ وجه صلاح نیست که از این راه استفاده کنیم.

پروفسور وان هلینگ که در تمام مدت چشم به خانم هارکر دوخته

بود و با دقت زایدالوصفی به حرف‌هایش گوش می‌داد، با صدای خفیه‌ای پرسید:

- منظورتان را نمی‌فهمم؟ چنین چیزی قابل قبول نیست... این چه راه نجاتی است که به هیچ وجه نباید از آن استفاده بکنیم؟

- راه نجات این است که... من همین الان بمیرم... یعنی قبل از اینکه این موجود اهریمنی به کلی نابود بشود... حالا یا با دستهای خودم... و یا توسط دستهای شخص دیگری... چون همگی می‌دانیم... به محض اینکه مُردم... شما می‌توانید مرا از تقریباً ابدی نجات بدهید و روحم را رستگار کنید. درست همان کاری که با لوسی عزیز و خدایا مرز کردید. اما مطمئن باشید... اگر می‌دانستم و مطمئن بودم که با مرگ من... راه برای شما هموارتر خواهد شد، بدون لحظه‌ای شک و تردید به عسرم خانمه می‌دادم... چه سعادت‌ی بالاتر از این که آدم جاننش را برای هدف مقدسی فدا کند و در میان دوستان عزیزی که آنها را مثل جان دوست دارد، با زندگی وداع کند و به سرای باقی بشتابد... اما اشکال اینجاست که مرگ من در این لحظه فوق‌العاده حساس و بحرانی... نه راهی را هموار و نه دردی را دوا خواهد کرد... چون از ته قلب می‌دانم و ایمان دارم که راه بهتری هم وجود دارد. راهی از امید که مطمئناً ما را به سر منزل مقصود خواهد رساند.

همگی نفس‌هایمان را در سینه حبس کرده و با دقت فوق‌العاده زیادی به حرف‌های خانم هارکر گوش می‌دادیم... چون می‌دانستیم که... دیباچه و یا مقدمه‌چینی... تقریباً به پایان رسیده و به زودی به اصل مطلب اشاره خواهد کرد.

خانم هارک ادامه داد:

- حالا می‌رسیم به امیل مطلب... شماها همگی مردان دلیر، شجاع و از خود گذشته‌ای هستید که قسم خورده‌اید در صورت لزوم جانتان را در این مبارزه مقدس فدا کنید. یعنی اینکه هر یک به سهم خود... جانتان را بر سر این مبارزه گذاشته‌اید... در این صورت... من هم باید در این مبارزه سهمی باشم و به قول معروف... یک چیزی هم من تو کاسه بیاندازم... اما... سهم من... منوط به این است که... شماها تا چه حد با من همراهی خواهید کرد. یا بهتر بگویم چه قولی به من خواهید داد. همه یا حالتی بهت‌زده به خانم هارکر نگاه می‌کردیم و منتظر بودیم... منظورش را بیان کند، اما ظاهراً فقط کوئینسی موریس بود که با همین چند جمله، به منظور خانم هارکر پی‌برده بود و به همین دلیل هم، سرش را با حالت متفکرانه‌ای تکان داد.

خانم هارکر به محض مشاهده تکان دادن سر و چهره متفکرانه کوئینسی موریس، گل‌ازگلش شکفت و متعاقباً با شور و حرارت و آفری اظهار داشت:

- خوب... حالا به شما می‌گویم که منظورم از این روده درازی‌ها چیست و چه خواهشی از شماها دارم... شماها باید همگی، حتی شوهر محبوبم جوناتان، باید به من مرد و مردانه قول بدهید که هر وقت... موقعش فرا رسید... بدون لحظه‌ای درنگ... مرا بکشید.

کوئینسی موریس بلافاصله پرسید:

- بفرمائید که... این موقع... کی فرا می‌رسد؟

- وقتی که کاملاً مطمئن شدید که من به کلی تغییر کرده و طوری مسخ شده‌ام که دیگر نباید زنده بمانم. یعنی وقتی که... من فقط از لحاظ جسمانی مرده‌ام، اما روح هنوز در اختیار هیولای اهریمنی است... در



این مرحله است که باید بلافاصله دست به کار شوید... یعنی اینکه سرم را از بدن جدا نمائید و به دنبال آن... میخ چوبی بزرگی هم به قلبم فرو کنید... و خلاصه هر کاری که می‌دانید منجر به آزادی و رستگاری ابدی روحم خواهد شد.

کوئینسی موریس اولین نفری بود که از جایش برخاست و به طرف تختخواب خانم هارکر رفت و پس از اینکه در جلوی تختخواب زانو زد، با قاطعیت راسخی اظهار داشت:

- خانوم هارکر... من آدم صاف و ساده‌ای هستم که نه لغات قلمبه سلبه بلدم... و نه با زیبون سازی میونه‌ای دارم... اما فقط بدوین که... شومارو از خواهر خودمم بیشتر دوس دارم... البته خدا تکه که چنین روزی پیش بیاد... اما اگه پیش اومد... به شرفم قول می‌دم که بدون تائیه‌ای مطلق، این وظیفه مقدّس و انجام بدم.

مینا هارکر درحالی که اشک شادی از چشمانش سرازیر بود، در جواب گفت:

- می‌دانستم برادری هستی که هرگز اجازه نمی‌دهید روح خواهرتان در چنگال این موجود امریمنی اسیر باقی بماند.

بلافاصله پروفسور وان هلینگ از جایش بلند شد و گفت:

- مادام مینای عزیز و گرامی... من هم به توبه خود قول می‌دهم.

هنوز جمله پروفسور به پایان نرسیده، لرد گدامینگ هم با صدای رسائی اعلام داشت.

- من هم قول می‌دهم.

به دنبال لرد گدامینگ، من هم جلو رفتم و مرد و مردانه قول دادم. لحظاتی بعد، جوانان با چشمانی گریان جلوی همسرش زانو زد و

با صدای لرزانی گفت:

- یعنی می‌گوئی... من هم باید قول بدهم؟... یعنی قول بدهم که دستم را به خون تو آلوده کنم؟... توئی که می‌دانی از جان هم برایم عزیزتر هستی؟

مینا هارکر درحالی که عشق و علاقه در نگاهش موج می‌زد و غم و اندوه از چهره‌اش می‌بارید، در پاسخ گفت:

- بله عزیزم... به‌خصوص تو... توئی که واقعا پاره تنم محبوب می‌شوی و عزیزترین و نزدیکترین فرد زندگیم هستی... تو خودت می‌دانی که ما هرگز از هم جدا نخواهیم شد... چونکه... روحمان با هم عجین شده و به‌صورت مجموعه واحدی در آمده... در این صورت... حتی مرگ هم نمی‌تواند ما را از هم جدا کند... تاریخ نشان می‌دهد... خیلی از شوهرهای عاشق و وفادار بودند که همسران و دخترانشان را کشتند تا به دست قوای دشمن اسیر نشوند... چون می‌دانستند که اگر اسیر بشوند، عمری را در ننگ و بدنامی سپری خواهند کرد و تنها با کشتن همسرانشان بود که می‌توانستند شرف و ناموسشان را حفظ کنند. این وظیفه شوهران است که در صورت مواجهه شدن با خطری قریب‌الوقوع، از ناموسشان دفاع نموده و به هر طریقی که صلاح می‌دانند... ناموسشان را حفظ کنند... حالا من هم در چنین موقعیتی قرار گرفته‌ام و با چنین خطری مواجه هستم... لذا چه بهتر که به دست عزیزترین و نزدیک‌ترین گساتم کشته بشوم.

در اینجا نگاه خانم هارکر به پروفسور افتاد او را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- پروفسور عزیز و گرامی... من لطف و محبتی که شما در حق لوسی

خدایا مرز مبذول داشتید فراموش نکرده‌ام... او می‌دانست شما تنها کسی هستید که نجاتش خواهید داد و رستگاری ابدی را به او باز می‌گردانید... و حالا من هم استدعا دارم... هر وقت که موقعش رسید، این لطف و محبت را از من دریغ نفرمائید.

پروفسور با صدای رسائی پاسخ داد:

- دوباره به شما قول می‌دهم.

بلافاصله پس از پاسخ پروفسور، لبخند زیبایی بر چهره خانم هارکر نقش بست و به‌دنبال آن آمی از روی رضایت خاطر کشید و آنگاه به سخنانش ادامه داد و گفت:

- خوب... حالا می‌رسیم به بخش اخطار و هشدار... اخطار و هشدار که هرگز نباید فراموش کنید. منظورم این است که... هر وقت موقعش فرا رسید... حتی لحظه‌ای را از دست ندهید... چون اگر من به آن مرحله برسم... دقیقاً دشمن شما خواهم شد و بدون شک و تردید در کنار کنت دراکولا با شما مبارزه خواهم کرد.

و سپس درحالی که به شوهرش می‌نگریست، با تأکید زیادی اظهار داشت:

- حیواناتان خواهش می‌کنم برایم فاتحه بخوان!!!!

حیواناتان با حالت دردنناکی پاسخ داد:

- عزیزم این حرفها چیه که می‌زنی...؟ هنوز که خبری نشده.

- بله... هنوز خبری نشده... اما من احساس می‌کنم که در چند قدمی

گور قرار گرفته‌ام و لحظه به لحظه به آن نزدیکتر می‌شوم.

حیواناتان با ناراحتی و عصبانیت زیادی اظهار داشت:

- ترا به خدا دست بردار مینا... آخه کجای عالم برای آدم زنده

فاتحه می‌خوانند که حالا من برای تو بخوانم!!!!

- ولی عزیزم... مگر نفهمیدی چه گفتم؟... من در چند قدمی گور قرار گرفته‌ام و فاتحه به من آرامش می‌بخشد.

حیواناتان اجباراً کتاب مقدس را از روی میز بغل تخت خواب برداشت و به خواندن بخش به‌خصوصی مشغول شد.

نمی‌دانم چه بگویم و احساساتم را چگونه شرح بدهم... اما همین قدر بگویم که خانم هارکر حق داشت اصرار کند، چون خواندن فاتحه، نه تنها باعث آرامش او شد، بلکه آرامش بی‌سابقه‌ای سر تا پای همه‌مان را فراگرفت که با هر کلامی که از دهان حیواناتان خارج می‌شد، افزایش می‌یافت و امیدواریمان هم به همان نسبت بیشتر می‌شد.

«خاطرات روزانه حیواناتان هارکر»

پانزدهم اکتبر، بندر وارنا - باعداد دوازدهم اکتبر از ایستگاه «ضربینگ کراس»<sup>۱</sup> (CHARING CROSS) حرکت کردیم و همان شب به پاریس رسیدیم و بلافاصله با قطار معروف «سریع السیر شرق» (اورینتال اکسپرس) (ORIENTAL EXPRESS) به طرف مقصد نهائی به راه افتادیم. یک شب و یک روز در راه بودیم و سرانجام ساعت پنج صبح به بندر وارنا رسیدیم. به استثنای لرد گدامینگ، همگی یک راست به هتل رفتیم. هتلی به نام «آدیئس» (ODESSUS). لرد گدامینگ رفت به کنسولگری انگلستان تا ببیند تلگرافی برایمان آمده یا خیر. اما در مورد خودم باید بگویم... تمام فکر و ذکرم را کشتی سزارینا کاترینا اشغال کرده و به جز این کشتی و زمان ورودش به بندر، به هیچ چیزی توجه ندارم و هیچ چیز دیگری برایم مهم نیست. فقط راه می‌روم و در انتظار ورود کشتی ثانیه‌شماری می‌کنم... حال مینای عزیزم هم به لطف و

۱- یکی از بزرگترین و مهمترین ایستگاه‌های راه‌آهن شهر لندن - مترجم

مرحمت الهی به مراتب بهتر شده... رنگ رخساره اش به مراتب خوشترنگ تر گشته و علاوه بر آن به نظر می رسد که... نیرو و قدرت همیشه اش را نیز به میزان زیادی باز یافته. ضمن اینکه ساعات خوابش هم به مراتب بیشتر شده... طوری که در طول مسافرت، اغلب اوقات در خواب بود، معهداً، هنوز که هنوز است، دقایقی قبل از طلوع و افول خورشید، حال و احوالش تغییر می کند و به صورت بارزی نگران و وحشت زده می شود، ولی پروفیسور دان هلسینگ که دقیقه ای از مینا غافل نیست، به محض مشاهده این حالات، او را هیپنوتیزم می کند... طوری که هیپنوتیزم کردن مینا، حالا به صورت یک عادت همیشه در آمده. جالب اینجاست، مینا هم طوری عادت کرده که به محض اینکه پروفیسور دست هایش را حرکت می دهد، به خواب فرو می رود و هیپنوتیزم می شود، اما پروفیسور همیشه سؤالاتش را با این دو سؤال به خصوص شروع می کند که «کجا هستی؟» و «چه صداهایی را می شنوی؟». مینا هم طبق روال همیشه، اول جواب منفی می دهد ولی لحظاتی بعد می گوید:

- در کشتی هستم و صدای برخورد امواج دریا را می شنوم... علاوه بر صدای برخورد امواج به کشتی، صدای بالا و پائین بردن بادبانها و صدای تکان خوردن دکلهای چوبی را که با بالا و پائین کشیدن بادبانها، چرق و چرقل صدا می کنند نیز به گوشم می رسد... باد تند و شدید روزی که منم می وزد که با برخورد به بادبانها سر و صدای زیادی به راه انداخته.

اظهارات ناخود آگاهانه مینا به وضوح نشان می دهد که کشتی سزارینا کاترینا هنوز بر آب روان است و با سرعت زیادی به طرف وارنا

هرمان نوردی می کند.

لرد گدالمینگ برگشت و چهار تلگراف با خود داشت، تعدادی که با روزهای مسافرتان مطابقت می نمود و دقیقاً پس از حرکت از لندن، به اژدها هر روز، یک تلگراف ارسال شده بود. منتها همگی با محتوایی کاملاً یکسان که در حقیقت همگی رونوشت نخستین تلگراف بود و به این مضمون که... هیچیک از شعبات کمپانی لویدز، گزارشی از کشتی سزارینا کاترینا را دریافت نکرده اند. لرد گدالمینگ از یکی از کارمندانش خواسته بود تا در مورد کشتی سزارینا کاترینا، تحقیقاتی انجام بدهد و چنانچه، شعبه و شعباتی از کمپانی لویدز، گزارشی از این کشتی دریافت کرده اند، بلافاصله تلگرافی اطلاع بدهد. حتی از او خواسته بود، که چنانچه گزارشی هم دریافت نشده باشد، مراتب را اطلاع بدهد. البته منظور لرد گدالمینگ این بود که آدم مطمئنی در لندن، مواظب اوضاع باشد، چون هیچ بعید نبود که کنت دراکولا ناگهان تصمیمش عوض بشود و با استفاده از قدرتهای شیطانی اش، کشتی را وادار کند تا مجدداً به بندر لندن بازگردد.

شامدان را زود خوردیم و زود هم خوابیدیم... چون فردا صبح اول وقت با معاون کنسولگری قرار داریم... ایشان قرار است ترتیبی بدهند تا به محض بهلول گرفتن کشتی سزارینا کاترینا به اسکله، بتوانیم با داشتن مجوز قانونی، وارد کشتی بشویم. پروفیسور می گوید، اگر همه چیز مطابق برنامه پیش برود، ما مطمئناً در ساعات بین طلوع و غروب خورشید وارد کشتی خواهیم شد و در طول این ساعات، حتی اگر کنت دراکولا به صورت خفاش بزرگی تغییر شکل بدهد، به علت عدم توانایی و محدودیت قدرتهای شیطانی اش، هرگز قادر نخواهد بود در

ساعات روز از کشتی خارج بشود و در میان نور آفتاب پرواز کند، لذا چاره‌ای ندارد، جز اینکه در کشتی باقی بماند تا روز به پایان برسد... پروفیسور قویاً معتقد است که کنت دراکولا به صورت یک خفاش وارد کشتی شده و کماکان به همان شکل و شمایل در جمعه چوبی پنهان شده، لذا حتی اگر هم بخواید، نمی‌تواند تغییر شکل بدهد و به صورت انسان از کشتی خارج شود، چون... کارکنان کشتی به علت ورود مخفیانه و پنهان شدن در انبار کشتی، بلافاصله دستگیرش می‌کنند و تحویل نیروی انتظامی بندر می‌دهند که بدیهی است، نه تنها مسائل عادی‌های برایش به وجود خواهد آورد، بلکه تمام برنامه‌هایش را نیز مختل می‌کند، لذا مطلقاً چاره‌ای ندارد جز اینکه همین‌طور ساکت و صامت در میان خاک‌های متعفن و گندیده باقی بماند تا افول آفتاب فرا برسد. در این صورت اگر شانس بیاوریم و بتوانیم در ساعات بعد از طلوع آفتاب وارد کشتی بشویم... امکان ندارد بتواند از چنگمان فرار بکند. خوشبختانه شواهد و قرائن حکایت از آن دارد که با کارکنان کشتی و با مسئولین اداره بندر، گرفتاری و مسئله‌ای نخواهیم داشت، چون ظاهراً یکی از بنادری است که ارتشاء و رشوه‌خواری در آن حرف اول و آخر را می‌زند و کفایت که مسئولین امور، گوشه اسکناس و یا برق سکه‌های طلا را ببینند، چون بلافاصله، تمام قوانین و مقررات به نفع راشی (رشوه دهنده) تفسیر می‌شوند و تغییر جهت می‌دهند!!!!

من خودم شخصاً از مخالفین سرسخت رشوه‌خواری هستم، اما در این مورد به خصوص... فی الواقع یک توفیق اجباری است، زیرا به راستی می‌تواند موفقیت‌مان را در این مبارزه مقدس تضمین نماید. خوشبختانه آنقدر پول و سکه طلا به همراه داریم که مطمئناً یا هیچ کمبودی مواجه

نخواهیم شد... حالا فقط باید کاری کنیم که کشتی سزارینا کاترینا، بین ساعات افول آفتاب تا طلوع آفتاب، وارد بندر نشود... موضوع فوق‌العاده حیاتی و مهمی که مطمئناً با جرب کردن سبیل تعدادی از مسئولین اداره بندر، به راحتی اجرا خواهد شد.

شانزدهم اکتبر - گزارشات مینا هنوز تغییری نکرده و کماکان به شنیدن صدای برخورد امواج و صدای زوزه باد خلاصه می‌شود. گزارشاتی که به ما قوت قلب بیشتری می‌دهد، چون با داشتن زمان کافی، با آمادگی به مراتب بیشتری به استقبال سزارینا کاترینا خواهیم رفت.

لیکن حالا همگی مطمئنیم که... پس از عبور کشتی از تنگه دارداتل، گزارش متفاوتی از مینا دریافت خواهیم کرد.

\*

هفدهم اکتبر - تا به حال تمام کارها مطابق برنامه پیش رفته و به نحو احسن انجام شده، طوری که فکر می‌کنم... به نحو شایسته‌ای به استقبال کنت دراکولا خواهیم رفت. لرد گدامینگ به تندی چند از مسئولین گسرک و اداره بندر اظهار داشت که... طبق اطلاع واصله از یکی از دوستانش در لندن، جمعه چوبی بزرگی که توسط کشتی سزارینا کاترینا حمل می‌شود، حاوی چند پارچه اشیاء عتیقه‌گرانبهاست که متعلق به همین دوستش می‌باشد که مدتی قبل از منزلش به سرقت رفته. ولی با تحقیقات گسترده‌ای که به عمل آمده... چنین به نظر می‌رسد که عتیقه‌جات مسروقه، به ظن بسیار قوی در همین جمعه است که به صورت قاچاق از انگلستان خارج شده. حالا اجازه می‌خواهد تا به محض ورود کشتی به بندر، داخلش بشود و از جمعه بازدید کند.

مستولین اداره بندر در ابتدا به استناد به اینکه ورود اشخاص متفرقه و بیگانه به کشتیها، اکیداً ممنوع می باشد، با درخواست لرد گدالمینگ مخالفت می کنند، اما پس از مذاکراتی کاملاً دوستانه!!!، تمام موانع مرتفع می شود و درخواست لرد گدالمینگ مورد موافقت قرار می گیرد، البته با این شرط که اگر جمعی چوبی فاقد اشیاء عتیقه بود و صاحب جمعی چوبی به مقامات قضائی شکایت کرد، تمام مسئولیتها به عهده لرد گدالمینگ خواهد بود. مستعجاباً، مالک کشتی، نامه ای به لرد گدالمینگ داد تا آن را تحویل فرمانده کشتی بدهد. در این نامه از فرمانده کشتی خواسته بود تا به درخواستهای حامل نامه احترام بگذارد و از هیچگونه همکاری و کمکی دریغ ننماید، ضمناً رونوشت این نامه را به نماینده اش در بندر وارنا نیز ارسال کرده و از او نیز خواسته بود تا با لرد گدالمینگ همکاری و معاضدت بنماید.

نماینده کشتی سزارینا کاترینا در بندر وارنا، مرد میانسال چاق و چله و خوش اخلاقی بود که شدیداً تحت تأثیر شخصیت و برخورد مهربانه و آقامنشانه لرد گدالمینگ قرار گرفت و با خرسندی زیادی اظهار داشت که کشتی سزارینا کاترینا پس از ورود به بندر، همراه با ایشان در بست در اختیار جناب لرد و دوستانشان خواهند بود. برنامه هایمان تماماً تنظیم شده و دقیقاً می دانیم... چه کارهایی باید انجام بدهیم. به محض وارد شدن به کشتی، یک راست به سراغ جمعی چوبی می رویم، چنانچه کنت رذل و پست فطرت در آن بود، پروفیسور وان هلسینگ با دستیاری دکتر سیوارد، بلافاصله سرش را از بدن جدا می نمایند و به دنبال آن، میخ چوبی بزرگی به قلبش فرو خواهند کرد. من و لرد گدالمینگ هم در مقابل در انبار کشیک می دهیم تا از ورود کارگران جلوگیری کنیم. البته کاملاً مسلح، تا در صورتی که مورد حمله

کارگران قرار گرفتیم بتوانیم آنها را به عقب برانیم. پروفیسور می گوید، چنانچه قبل از ورود کارگران، کارمان را تمام بکنیم، هیچ کسی از ماجرا بوئی نخواهد برد، زیرا، تمام اندام کنت دراکولا در ظرف مدتی حدود چند ثانیه، به خاک تبدیل خواهد شد، آن هم خاکی که از لحاظ شکل ظاهری و به خصوص بوی تمفن، هیچ تفاوتی با خاکهای درون جمعی نخواهد داشت. در این صورت هیچ کسی نمی تواند ما را به جنایت متهم کند... چون هیچگونه دلیل و مدرکی وجود نخواهد داشت که به چنین اتهامی اشاره کند، چه برسد به اینکه... آن را ثابت نماید. ولی حتی اگر در حین اجرای برنامه دستگیر ششم و حتی کارمان به اعدام هم کشید، طناب دار را با خرسندی هرچه تمامتر به گردن هایمان خواهیم انداخت، چون پیروزی در این مبارزه مقدس آنقدر شیرین است که به راستی ارزش آن را دارد تا جانمان را به خاطر آن فدا بکنیم. با تعدادی از کارکنان برج مراقب- صحبت و هماهنگی کرده ایم تا به محض اینکه چشمشان از دور به کشتی سزارینا کاترینا افتاد، بلافاصله به ما خبر بدهند.

بیست و چهارم اکتبر - تمام هفته را به انتظار گذراندیم. تلگرافهای مربوط به لرد گدالمینگ هم هر روز ادامه داشت، البته با متن و محتوایی کاملاً یکسان... «هنوز گزارشی دریافت نشده». گزارشات هیپنوتیزی سینا هم هیچگونه تغییری نکرده... و هنوز که هنوز است صدای برخورد امواج و صدای زوزه باد ادامه دارد.

#### «تلگراف مورخه بیست و چهارم اکتبر»

«از آقای ژنوس اسمیت، نمایندگی کمپانی لوبلدز در بندر لندن به لرد گدالمینگ، از طریق کنسولگری پادشاهی

انگلستان در بندر وارنا

بر طبق گزارش دریافتی، کشتی سزارینا کاترینا امروز صبح از تنگه داردانل عبور کرده

«خطرات روزانه دکتر جان سیواره»

بیست و چهارم اکتبر - دلم برای دستگاه فونوگراف (صدانگار) شدیداً تنگ شده. چون برای ضبط و ثبت خاطرات روزانه، هیچ چیزی بهتر و راحت‌تر از فونوگراف نیست. آنقدر به این دستگاه عادت کرده‌ام که حالا دیگر واقماً برابم سخت است تا مثل گذشته، با استفاده از قلم و دفترچه یادداشت، خاطراتم را به رشته تحریر در بیاورم... چون هنوز دو سطر ننوشته، انگشت‌هایم درد می‌گیرد. اما به‌هرحال چاره‌ای نیست و باید این درد را تحمل کنم. امروز پس از دریافت تلگراف لردگدالمینگ، همگی فوق‌العاده خوشحال و هیجان‌زده شدیم. تنها خانم هارکر بود که کوچکترین عکس‌العملی از خودش نشان نداد و با حائنی کاملاً بی‌تفاوت، به قرائت کردن لردگدالمینگ گوش داد. البته جز این هم انتظار نداشتیم... چون همگی با دقت و احتیاط زیادی سعی می‌کنیم که از اقدامات و برنامه‌هایمان به‌هیچ‌وجه مطلع نشود. به‌همین دلیل، حتی وقتی که از متن تلگراف آگناه شدیم، سعی کردیم در حضور خانم هارکر، هیچ‌گونه خوشحالی و یا هیجانی از خودمان نشان ندهیم. البته هنوز که هنوز است، من و پروفسور راجع به سوءظن‌مان هیچ حرفی به دیگران نزده‌ایم، چون می‌دانیم که چنانچه جووناتا، هارکر از این موضوع مطلع بشود، شدیداً ناراحت و افسرده خواهد شد... طفلکی در طول این مدت آنقدر رنج کشیده که واقماً خدا را خوش نمی‌آید! نمک

روی زخم‌هایش بپاشیم. پروفسور با دقت زایدانوصفی خانم هارکر را زیر نظر گرفته و به‌خصوص... هر وقت که به حالت هیپنوتیزم فرو می‌رود، به آزمایش دندان‌هایش می‌پردازد. این طور که پروفسور می‌گفت، خوشبختانه دندانهای خانم هارکر هنوز آن طور که باید و شاید تیز نشده و تا مادامی هم که دندانها تیز نشوند و تغییر شکل ندهند، خطری ما را تهدید نخواهد کرد. البته با پروفسور قرار گذاشته‌ایم... به محض اینکه چنین موردی به وقوع پیوست، بدون لحظه‌ای تأخیر دست به کار بشویم و همان برنامه لوسی خدایبامرز را روی خانم هارکر پیاده کنیم. من خودم یکی از مخالفین سرسخت «یوتشریا» (مرگ از روی ترخم) (EUTHANASIA) هستم... اما حالا احساس می‌کنم که... چنانچه خانم هارکر، تغییر ماهیت بدهد، هیچ چاره‌ای نداریم جز اینکه... او را از روی ترخم بکشیم... خیلی دردناک است... می‌دانم... اما... چاره چیست؟

طبق اطلاع واصله، دریاوردی کشتی سزارینا کاترینا از تنگه داردانل تا بندر وارنا، بیش از بیست و چهار ساعت طول نمی‌کشد. در این صورت باید فردا صبح مقارن با طلوع آفتاب وارد بندر وارنا بشود. به همین دلیل قرار بر این شد که... امشب زود بخوابیم تا متعاقباً ساعت یک، بعد از نصف شب از خواب بلند شویم و مأموریتمان را شروع کنیم.

بیست و پنجم اکتبر، دوازده ظهر - هنوز خبری دال بر ورود کشتی سزارینا کاترینا به دستمان نرسیده. گزارشات هیپنوتیزمی امروز صبح خانم هارکر هم، کماکان همان مطالب گذشته بود... اما به‌هر حال... هر

لحظه امکان دارد خیر ورود کشتی اعلام شود. ما مردعا هبگی در هیجان شدیدی به سر می‌بریم... البته به استثناء جوناتان هارکر که به طرز بی‌سابقه‌ای ساکت و آرام شده. امروز صبح که با او دست دادم، دستش چنان سرد بود که به راستی احساس کردم یک تکه یخ به دست گرفته‌ام. اما یک ساعت قبل که رفتم آشپزخانه دیدم سنگ مخصوص کارد نیزکشی را برداشته و با دقت و حوصله زاید الوصفی به تیز کردن دهنه فوق‌العاده مخوف و بدعیبی مشغول است. حالا از کجا این دهنه را تهیه کرده بود، نمی‌دانم. چون دهنه‌ای است که صرفاً مورد استفاده سربازان مگ گورخا (GURKHA) قرار می‌گیرد و به نام دهنه «کوکری» (KUKRI) معروف است که یک واژه هندیست ولی به هر حال... حالا آن را محکم به پرکمرش بسته و لحظه‌ای از آن جدا نمی‌شود. فکر می‌کنم کنت دراکولا باید شدیداً مواظب خودش باشد، چون کفایت تیغه تیز و واقعاً مخوف «کوکری» به گلوش اصابت کند، آن وقت است که سر صاحب مرده‌اش را مثل خیارنی نازی و قلسی می‌برد و از گردن مرده‌اش برده‌اش جدا می‌کند... ای خدا... یعنی می‌شود به آرزویم برسیم و شاهد و ناظر این منظره فوق‌العاده زیبا و فوق‌العاده هیجان‌انگیز باشیم!!!؟

من و پروفسور تا حدودی نگران خانم هارکر هستیم. برای اینکه... مقارن با ساعت دوازده ظهر در سکوت سنگینی فرو رفت که تا مدت‌ها ادامه داشت. سکوتی که از نظر من و پروفسور، علامت بدیمنی تلقی

۱- قومی هندو مذهب که در ناحیه «راج پوت» (RAJPUT) در کوه‌های نیپال زندگی می‌کنند و مردانشان به شجاعت و تهمیر معروف هستند. به همین دلیل، زمانی که هندوستان هنوز در زیر سلطه استعمار انگلستان بود، هنگ بزرگی از نیروهای نظامی انگلستان را همین کورخاها تشکیل می‌دادند که از لحاظ شجاعت و شهامت، جسم و چراغ نیروهای انگلیس به شمار می‌رفتند. مترجم.

می‌شد و تا حدود زیادی نگران کننده بود. البته در طول ساعات صبح هم خیلی خود و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. لذا به محض اینکه جوناتان اطلاع داد که همسرش مجدداً در خواب سنگین و عمیقی فرو رفته، من و پروفسور خیلی خوشحال شدیم و برای اینکه خودمان هم سر و گوشی آب بدنیم، به اطناش رفتیم. جوناتان راست می‌گفت، زیرا خانم هارکر در چنان خواب سنگینی فرو رفته بود که به نظر من، حتی با شلیک توپ هم از خواب بیدار نمی‌شد، اما چنان آرامش و چنان معصومیتی بر چهره‌اش نقش بسته بود که بدون اغراق... چهره فرشتگان آسمانی را در ذهن بیننده تداعی می‌نمود. من و پروفسور با مشاهده آرامش فوق‌العاده مطبوعی که در دریای صورت خانم هارکر به چشم می‌خورد، متفق‌القول به این نتیجه رسیدیم که... خواب راحت و آسوده، بهترین و مؤثرترین دارویی است که می‌تواند اعصاب این زن رنج دیده را آرام کند و به او آرامش ببخشد... چون... تنها در خواب بود که سوار بر نوسن سرکش رؤیاهایش به دنیای فراموشی سفر می‌کرد و برای مدت محدودی از اسارت تصورات و توهمات جانکاه و جانگداز رهائی می‌یافت.

بیست و ششم اکتبر - یکروز دیگر هم گذشت و هنوز هیچ خبری از ورود کشتن سزارینا کاترینا دریافت نکرده‌ایم... حال اینکه می‌بایست تا حالا وارد شده باشند... اما ظاهراً هنوز در راه است چون گزارش طبیعت‌پیزی امروز صبح خانم هارکر هم، کماکان به این موضوع اشاره می‌کرد. البته بعید نیست که کشتی به علت برخورد با توده‌هایی از مه غلیظ، سرعتش را به حداقل رسانده و یا حتی در نقطه‌ای در دریا، توقف کرده باشد. چون، کارگران چند فروند کشتی سواری که در روز مقارن

غروب وارد بندر شدند، راجع به توده‌های عظیمی از مه متراکم صحبت می‌کردند که مناطق وسیعی از دریا را در خود گرفته بودند. اما ما به هر حال باید کاملاً مراقب باشیم، چون هر آن امکان دارد، سر و کله کشتی سزارینا کاترینا پیدا بشود.

بیست و هفتم اکتبر، دوازده ظهر - خیلی عجیب است... هنوز هیچ خبری از کشتی سزارینا کاترینا به دستمان نرسیده. بدبختانه گزارش هیپنوتیزم خانم هارکر هم تفاوت چندانی با گزارشات روزهای قبل نداشت... فقط اینکه امروز اضافه کرد... «موجها خیلی ضعیف شده‌اند». تلگراف دریافتی از لندن هم کماکان به این جمله کوتاه خلاصه می‌شد... «هیچ گزارشی دریافت نشده». پروفیسور شدیداً نگران شده، طوری که همین چند دقیقه قبل به من گفت، از این می‌ترسد که کنت دراکولا از جنگمان فرار کرده باشد و سپس با حالت متفکرانه‌ای اضافه کرد.

- بدتر از همه... خلسه‌های طولانی خانم هارکر عم مزید بر علت شده و مرا بیش از پیش نگران کرده... و از این می‌ترسم که کار دستمان بدهد.

به محض اینکه خواستم سؤالاتم را مطرح بکنم، جوناتان هم وارد اطاق شد، پروفیسور بلافاصله انگشش را به علامت «سکوت» روی لبهایش گذاشت.

قرار است خانم هارکر امروز غروب مجدداً هیپنوتیزم بشود، با این تفاوت که پروفیسور تصمیم گرفته این بار او را تحت فشار بگذارد تا بیشتر توضیح بدهد.

بیست و هشتم اکتبر -

### «تلگراف»

از... ژفوس اسمیت، نماینده کمپانی لویترز دو لندن به...  
لرد گلدمینگ از طریق کنسولگری پادشاهی انگلستان در  
بندر وارنا  
«طبق گزارش واصله، کشتی سزارینا کاترینا در ساعت  
یک بعد از ظهر امروز وارد بندر گالاتز<sup>۱</sup> (GALATZ)  
خواهد شد.»

### «خاطرات روزانه دکتر جان سپار»

بیست و هشتم اکتبر - تلگراف دریافتی مبنی بر اینکه: کشتی سزارینا کاترینا به سمت بندرگاه گالاتز تغییر جهت داده، با اینکه فوق‌العاده دور از انتظار بود، اعضاء گروه را آن طور که باید و نشاید، سراسیمه و دستپاچه نکرد. زیرا... با اینکه مطلقاً کمترین اطلاعی از موقعیت کشتی سزارینا کاترینا نداشتیم، اما بدون استثناء همگی در انتظار حادثه پیش‌بینی نشده‌ای بودیم. به ویژه... با توجه به تأخیر طولانی کشتی در ورود به بندر وارنا، همگی به طرز موهومی اطمینان داشتیم که این تأخیر طولانی... فقط یک سنا دارد و فقط به یک موضوع اشاره می‌کند... اینکه... اتفاق عجیب و غریب و کاملاً غیرمنتظره‌ای رخ داده داده... لذا، تلگراف واصله از لندن صرفاً اطلاعاتی بود که صحت این احساس موهوم را از هر جهت تأیید می‌نمود... ولی به هر حال همگی شدیداً متعجب و شگفت‌زده شده بودیم. چون به راستی یک سورپریز فوق‌العاده دور از انتظار بود. زیرا...

۱ - بندر گالاتز یا گالاتس، بندر بزرگ رومانی در دانوب سفلی. مترجم.



طبیعت ما انسانها به گونه‌ای است که انتظار داریم، چرخ طبیعت، چرخ تقدیر، چرخ سرنوشت با چرخ هرچه که شما اسمش را می‌گذارید، همواره در جهت خواسته‌های ما بچرخد. عاقل از اینکه چرخ تقدیر و سرنوشت بر طبق برنامه از قبل تنظیم شده‌ای می‌چرخد که مطلقاً هیچ انسانی قادر نیست حتی کوچکترین تغییری در آن بدهد. لذا به محض اینکه با حادثه یا رویدادی مواجه می‌شویم که برخلاف خواسته‌ها و تمایلاتمان هست، شدیداً یکه می‌خوریم و تعجب می‌کنیم... گویی چرخ طبیعت وظیفه‌اش این است که... صرفاً در جهت خواسته‌های ما بچرخد. البته تجربه عملاً ثابت کرده که... حتی تقدیر و سرنوشت هم در مورد انسانهای ساعی و کوشائی که با برخورداری از ایمانی راسخ، برای اهداف مقدسی جد و جهد می‌کنند، امتیازات ویژه‌ای قائل می‌شود و در مواقع حساس، به گونه‌ای می‌چرخد که خواسته‌های این گروه از انسانها تأمین شود و به اهدافشان برسند... شاهد این مدعا تاریخ است و چنانچه زندگی شخصیت‌های مذهبی مقدسی را مورد مطالعه قرار بدهیم که زندگیشان وقف رستگاری بشر و بشریت نموده و برای رهائی بشر از جهل و بی‌عملیت و به ویژه رهائی از سلطه طاغوت‌های زمان از هیچ تلاش و کوششی مضایقه ننموده و حتی از جانانشان هم گذشته‌اند و یا در زندگی دانشمندان فرزانه و مخترعین نابغه‌ای مطالعه کنیم که به اکتشافات و اختراعات خود، نه تنها جهان و جهانیان را از بسلا یا و گسرفتاری‌های عدیده‌ای نجات داده، بلکه زمینه را برای اکتشافات و اختراعات شگرفی در آینده نیز فراهم کرده‌اند، عملاً و به‌وضوح متوجه خواهیم شد که حتی چرخ تقدیر و سرنوشت هم به پاس قدردانی از جانفشانی، تلاش و مجاهدت این انسانهای به راستی

فرزانه و به راستی در خور تعظیم و تکریم، امتیازات ویژه‌ای برایشان قائل شده و در مواقع حساس، به گونه‌ای چرخیده که بتوانند به اعداقتشان برسند. البته، این امتیازی است که فقط به فقط این گروه از انسانها به آن نائل شده و می‌شوند... نه بنده و جنابالی... بگذریم... پروفیسور وان هلینگ پس از آگاهی از متن تلگراف در حالتی از بهت و حیرت فرو رفت و سپس دست‌هایش را بی‌اختیار به سمت آسمان دراز کرد. دستهایی که با حالتی از استغاثه به سوی خدای بزرگ و مهربان دراز شده بود. لرد گدالمینگ که واقعاً رنگی به چهره‌اش باقی نمانده بود، درحالی‌که سینه‌اش با نفسهای تندی بالا و پائین می‌رفت، روی صندلی نشست و در سکوت سنگینی فرو رفت. من هم به نوبه خود مات و مبهوت شده بودم و با حالتی حاج و واج به این و آن می‌نگریستم. کوئینسی موریس کسربندش را محکمتر کرد. علامتی که با مفهوم آن از سالها قبل آشنائی کامل داشتم و مقہوم آن این بود که «موقع عمل فرارسیده»... خانم هارکر هم در سکوت کامل و با صورتی که مثل گچ سفید شده بود، به نقطه ناملموسی در فضا می‌نگریست. انا شوهرش جونانان، درحالی‌که زهرخند و جحشناکی بر لبانش نقش بسته بود، دست و کوکری را به دستش گرفته و با قدرت هرچه تصامتر در مشتش می‌فشرد.

سرانجام پروفیسور سکوت را شکست و خطاب به بقیه، پرسید:

- اولین قطار به گالاتز، ساعت چند حرکت می‌کند.

ولی خانم هارکر بلافاصله در پاسخ گفت:

- ساعت ۶/۳۰ فردا صبح.

پاسخ سریع و قاطعانه خانم هارکر به حدی تعجب‌آور بود که بدون

اغراق می‌توانم بگویم بقیه اعضا گروه را تقریباً شوکه نمود.

آرتور اولین کسی بود که به حرف آمد و گفت:

- شما از کجا می‌دانید؟

خانم هارکر خیلی خونسرد پاسخ داد:

- شاید شما ندانید، ولی جونتان و پروفیسور وان هلسینگ از این موضوع آگاه هستند چون به مراتب بیشتر از بقیه مرا می‌شناسند. من وسواسی دارم که به زمان حرکت قطارها مربوط می‌شود، در اکسپرس هم که بودیم من همیشه زمان حرکت قطارهای اکسپرس به لندن و بالعکس را روی ورق کاغذی می‌نوشتم تا چنانچه شوهرم قصد سفر داشت، قطار مورد نظرش را انتخاب کند. این عادت است که در خیلی از مواقع به آدم کمک می‌کند و اینجا هم که رسیدیم... برحسب عادت همیشگی برنامه حرکت قطارها را یادداشت کردم و به‌خصوص... با توجه به اینکه می‌دانستم، چنانچه ضرورت امر ایجاب کند که کنت دراکولا را تا قلعه‌اش تعقیب کنیم، اول از همه باید به «گالاتز» برویم، قبل از هر چیزی... برنامه حرکت قطارهای وارنا به گالاتز را یادداشت کردم و خوب به‌خاطر سپردم.

پروفیسور با تحسین و ستایش زیادی اظهار داشت:

- برآوو... برآوو... واقعاً بنایم به این خانم دقیق و حواس جمع.

لرد گدالمینگ گفت:

- شاید بتوانیم یک قطار اضطراری درخواست کنیم؟

ولی پروفیسور در جواب گفت:

- درخواست قطار اضطراری نیاز به قدرت و نفوذ زیادی دارد...

ضمن اینکه پرداخت هزینه‌های اضافی هم به عهده متقاضی خواهد بود... اما فکر می‌کنم شما با مقام و موقعیتی که دارید بتوانید رئیس ایستگاه را متقاعد نمایید. لذا پیشنهاد می‌کنم همین الساعه به ایستگاه

راه آهن بروید و ترتیب قطار اضطراری را بدهید.

پروفیسور آنگاه روگرد به جونتان و به وی گفت که خودش را سریعاً به نمایندگی کشتی سزارینا کاترینا برساند و از مسئول نمایندگی خواهش کند تا نامه‌ای برای همپایش در بندر «گالاتز» بنویسد و از وی بخواهد که با ما همکاری کند... سپس از کونینسی موریس خواست تا بلافاصله به کنسولگری برود و از جناب کنسول خواهش کند تا کنسولگری بندر گالاتز را در جریان بگذارد و از کنسول بخواهد تا از هیچگونه همکاری و معاضدت‌هایی با ما کوتاهی ننمایند و سپس اضافه کرد و گفت:

- من و جان (دکتر سیوارد) با مادام مینا می‌مانیم تا به محض اینکه آفتاب افول کرد ایشان را هیپنوتیزم بکنیم.

وقتی که آرتور و جونتان و کونینسی خارج شدند، پروفیسور از خانم هارکر خواست نگاهی به خاطرات شوهرش بیاندازد و بخش مربوط به خاطرات قلعه کنت دراکولا را برایش پیدا کند.

به محض اینکه خانم هارکر از اطاق خارج شد تا خاطرات شوهرش را بیاورد، پروفیسور رو به من کرد و گفت:

- خوب.. زود باش حرف‌هایت را بزن...

من در پاسخ گفتم:

- به نظر می‌رسد که تا حدودی تغییر کرده... موضوعی که واقعاً حالم را گرفته... ضمن اینکه ممکنه تغییراتی که ما دنبال هستیم نباشد و صرفاً تغییرات دروغینی باشد که کنت دراکولا با استفاده از قدرتهای شیطانی‌اش در وی به‌وجود آورده تا ما را گول بزند... آن وقت اگر او را بکشیم، ناخواسته و ندانسته مرتکب قتل عمد فوق‌العاده و وحشتناکی شده‌ایم که برای تقاص آن، باید دو تا تکه طناب گیر بیاوریم و با

استفاده از آنها، خودمان را از سقف اطاق حلق آویز بکنیم.

- بله... من هم با تو موافقم و حرف‌هایت را تأیید می‌کنم... اما می‌دانی چرا از او خواستم که خاطرات شوهرش را بیاورد؟  
- نه... ولی حدس می‌زنم منظورت این بود که دقایقی با هم تنها باشیم.

- تا حدودی درست حدس زدی... برای اینکه... واقعا می‌خواهم نگاهی به خاطرات جونا تان بیاندازم، اما در عین حال هدفم این بود که... چند دقیقه‌ای هم با تو تنها باشم... چون موضوع مهمی به مغزم خطور کرده که باید با تو در میان بگذارم. موضوعی که باعث تنویر افکارم شد و فکر و عقیده خاصی را به من الهام کرد... سه روز قبل که مادام مینا در یکی از خلسه‌های طولانیش فرو رفته بود، کنت دراکولا با ارسال امواج مغزش با او تماس می‌گیرد تا اطلاعاتی از او کسب نماید... درست شبیه اینکه، او را برای مدت کوتاهی به جعبه چوبی‌اش برده باشد. با این ترفند شیطانی می‌فهمد که مادر اینجا و در بندر وارنا مستقر شده‌ایم... بلافاصله تصمیم می‌گیرد تا بار دیگر از دست ما فرار کند. البته در حال حاضر کاری با مادام مینا ندارد. چون به اندازه کافی اطلاعات به دست آورده و حالا باید نقشه فرارش را پیاده کنند... و دقیقاً همین مورد است که به من امیدواری می‌دهد، چون قدرت تفکر کنت دراکولا، هنوز که هنوز است به قدرت تفکر قرن‌ها قبل، یعنی هنگامی که حیات واقعی داشته نرسیده، لذا نمی‌تواند مثل آن دوران تصمیم بگیرد و به تصمیماتش جامه عمل بپوشاند... در این صورت مطمئناً به اقدامات شتابزده و عجولانه‌ای متوسل خواهد شد که از غرور و خودخواهی احمقانه‌اش سرچشمه می‌گیرد... اما این اقدامات ابلهانه

و مذبوحانه، نه تنها کارساز نخواهد بود و مؤثر واقع نخواهد شد، بلکه او را با دستهای خودش به دامان خواهد انداخت... و دقیقاً همین مورد است که دلم را گرم کرده و باعث امیدواریم شده... اوه ساکت باش... چون صدای پای مادام مینا به گوشم خورد... جان دوست من... یادت باشد... مبادا حرفی راجع به این خلسه طولانی بزنی... خواهش می‌کنم سکوت کن و اجازه بده که فقط من حرف بزنم و تو هم فقط به صحبت‌هایمان گوش بده. جان... من خیلی می‌ترسم و تا به حال سابقه نداشته که تا این حد ترسیده باشم... چون در حال عبور از تنگه فوق‌العاده متلاطم و فوق‌العاده هولناکی هستیم که با کوچکترین اشتباهی، همگی به قعر آب فرو خواهیم رفت... لذا نباید لحظه‌ای غفلت بکنیم و امید و توکلیمان هم فقط به خدا باشد... خوب... این هم مادام مینا.

در همین لحظه، خانم هارکر با چهره‌ای بشاش وارد اطاق شد و چنان شاداب و سرحال بود که پنداری... تمام غم و غصه و گرفتاری‌هایش را به کلی از یاد برده و فراموش کرده. به محض ورود، یک راست به طرف پروفیسور آمد و مجموعه کاغذهایی که به بهترین وجهی ماشین تحریر شده بود در اختیار ایشان گذاشت.

پروفیسور در حالی که مجموعه کاغذها را به دستش گرفته بود، من و خانم هارکر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- می‌خواهم به تو... دوست من جان... که می‌دانم از تجربیات زیادی برخوردار هستی... و به شما مادام مینای عزیز که هنوز در عنفوان شباب هستید... نصیحتی بکنم که امیدوارم آویزه گوشتان بکنید و همیشه به خاطر داشته باشید... نصیحت این است که... «هرگز و

هرگز از فکر کردن ترسید و اطمینان نداشته باشید. وقتی فکر خاصی در مغز انسان نزع می‌گیرد، دقیقاً حالت جوجه‌ای را دارد که سر از تخم درآورده، منتها با این تفاوت که... جوجه فکر و خیال، خیلی سریع رشد می‌کند و ظرف مدت بسیار کوتاهی بال و پر در می‌آورد، اینجاست که باید به او اجازه پرواز بدهید، نه اینکه بال و پرش را ببندید و از پروازش جلوگیری کنید... چون در آن صورت چنان سر و صدائی راه می‌اندازد و چنان آشوبی در مغزتان به پا می‌کند که اگر ادامه یابد، قدرت تفکرتان را به کلی سلب می‌نماید... مادام مینای عزیز... من مطمئنم که شما خاطرات شوهر عزیزتان را بارها و بارها خوانده‌اید و لذا حتی مدتها قبل از اینکه چشمتان به کنت دراکولا بیفتد، راجع به او فکر کرده و تصویری از او در مغزتان کشیده بودید که حالت، تصویری ابتدائی داشت، اما به دنبال وقایع و حوادث وحشتناکی که بعداً برایتان رخ داد، این تصویر از هر جهت کامل شده... و یا اگر باز هم... مثال جوجه را مطرح کنم... جوجه‌ای بوده که حالا کاملاً بال و پر در آورده و می‌خواهد پرواز کند، اما شما تاکنون با سرسختی زیادی از پروازش جلوگیری کرده‌اید... سرسختی فوق‌العاده زیان‌آوری که صرفاً از ترس و وحشت ناشی می‌شود... به عبارت ساده‌تر... شما تحت تأثیر ترس و وحشتی موهوم... اجازه نداده‌اید که افکارتان راجع به کنت دراکولا، در قالب کلام شکل بگیرد و بر زبانان جاری بشود... اما حالا که از هر جهت در امن و امان هستید، از شما می‌خواهم تا به من و جان که صمیمی‌ترین و نزدیکترین دوستانتان هستیم از هر جهت اعتماد داشته باشید و شخصیتی که از کنت دراکولا در مغزتان ساخته‌اید، برای ما دو نفر شرح بدهید و توصیف نمائید:

خانم مینا هارکر که گوئی از شنیدن سخنان پروفیسور شدیداً به هیجان آمده، با شور و حرارت زیادی شروع کرد و گفت:

- من خاطرات شوهرم را به دقت و به دفعات مکرر خوانده‌ام و می‌دانم که کنت دراکولا در زمان خودش سردار بسیار شجاعی بوده و بارها و بارها با ترکها جنگ کرده و آنها را به عقب رانده، البته چندبار هم شکست خورده و عقب نشینی کرده، اما مجدداً پس از مدت کوتاهی حملاتش را از سر گرفته و با شدت و حدت به مراتب بیشتری به ترکها حمله برده. تا اینکه سرانجام می‌میرد و در مقبره‌ای اختصاصی در کلیسای کوچک قلعه‌اش دفن می‌شود... اما پس از دوست سال، ناگهان سر از گورش بر می‌دارد. در مورد چگونگی این حیات مجدد ناگهانی و بی‌سابقه، خیلی فکر کردم، اما هر قدر به مغز فشار آوردم عقلم به جانی نرسید. ولی همین قدر می‌دانم... به صورت جنایتکار خون آشام خبیثی از گورش خارج می‌شود که هدفی جز جنایت و آشامیدن خون مردم ندارد، چون... تنها از این طریق است که می‌تواند به حیات کثیف و ننگینش ادامه بدهد... پس از مدت کوتاهی احساس می‌کند که روستای کوچک مجاور قلعه، نمی‌تواند محیط مناسبی برای فعالیت‌های جنایتکارانه‌اش باشد. لذا به این فکر می‌افتد که مهاجرت کند و به سرزمین جدیدی برود. کتب متعددی در اختیار داشته که هر یک، فرهنگ و با دایرةالمعارف کشور به خصوص محسوب می‌شوند... با مطالعه این دایرةالمعارف‌ها، مجذوب انگلستان می‌شود و تصمیم می‌گیرد به این کشور مهاجرت کند. بلافاصله دست به کار می‌شود و در مرحله اول، با استفاده از کتب خودآموزی که در اختیار داشته به آموزش زبان انگلیسی می‌پردازد و در این مورد آفندر پیش می‌رود که

بر طبق نوشته‌های جوناتان، زبان انگلیسی را به حدی سلیس و ادیبانه صحبت می‌کرده که از نظر یک مخاطب انگلیسی زبان، کمترین تفاوتی با لهجه و سخن گفتن... لردها و اشرافزاده‌های انگلیسی نداشته. راجع به ماجرای خرید کاخ کارفانتس و چگونگی ورود کنت دراکولا به خاک انگلستان حرفی نمی‌زنم، چون مطمئنم که خودتان همه چیز را می‌دانید و اطلاعاتتان هم به مراتب بیشتر از من است. به هر تقدیر... کنت دراکولا وارد انگلستان می‌شود و از آنجائی که مثل تمام آدمهای کثیف و بدترکیب طبع زیباپرستی دارد... به محض دیدن لوسی خدایبامرز در قبرستان قدیمی ویلی، چنان فریفته‌اش می‌شود که همان‌جا تصمیم می‌گیرد... به عنوان اولین شکارش در انگلستان، او را به دام بیاورد... که متأسفانه موفق هم می‌شود، موفقیت بزرگی که به او قوت قلب می‌دهد و آینده‌ای به مراتب سیرین‌تر و موفقیت‌آمیزتر جلوی چشمان هیز و حریصش مجسم می‌کند. غافل از اینکه با به دام انداختن لوسی خدایبامرز ناخواسته و ندانسته، بزرگترین اشتباه عمرش را مرتکب شده... چون، دکتر سوارده که یکی از عشاق دلخسته لوسی بوده، به علت شک و تردید و سوء ظنی که نسبت به بیماری مرموز لوسی داشته، از شما پروفسور عالیقدر و والامقام استمداد می‌طلبد... و شما که به راستی یک حکیم فرزانه و فوق‌العاده با تجربه‌ای هستید و به‌خصوص... در مورد موجودات «مرده زنده» تحقیقات ارزنده‌ای انجام داده‌اید، به محض مشاهده حال و احوال لوسی ناکام، متوجه می‌شوید که بیماری لوسی، یک بیماری ساده نیست و با تحقیقاتی که متعاقباً انجام می‌دهید... به حقیقت موحش دست می‌یابید که با جنایتی به مراتب موحش‌تر و مخوف‌تر اشاره می‌کرده... سخن را کوتاه

کنم... به دنبال کشف این حقیقت موحش بودم که در ظرف مدت کوتاهی، گروه قلیلی متشکل از پنج مرد مصمم و آهنین اراده به سرپرستی خود شما، دور هم جمع می‌شوند و با هم قسم می‌خورند و پیمان می‌بندند تا عامل این جنایت را دستگیر کرده و قبل از اینکه مرتکب جنایات دیگری بشود او را به سزای اعمالش برسانند و به درک واصلش کنند.

همان‌طور که قبلاً گفتم... کنت دراکولا یک جنایتکار است... یعنی یک جنایتکار حرفه‌ای... لذا مثل تمام جنایتکاران حرفه‌ای، به محض احساس خطر، بلافاصله فرار می‌کند و به گوشه امن و مطمئنی پناه می‌برد تا برای مدتی از انتظار محض باشد... و وقتی که به قول معروف... آنها از آسیاب ریخت... دوباره ظاهر شود و اعمال ننگینش را از سر بگیرد. موضوعی که در مورد کنت دراکولا کاملاً مصداق پیدا کرد. او هرگز فکر نمی‌کرد که با داشتن نیروی جسمانی استثنائی و قدرتهای شیطانی، در زندگی جدیدش از کسی یا کسانی شکست بخورد. اما شما مردان واقعاً مصمم و از جان گذشته، چنان شکستش دادید که با تمام یال و کپ پالش، دیگر مطلقاً چاره‌ای نداشت جز اینکه از انگلستان فرار کنند... چون می‌دانست که در صورت اقامت بیشتر در لندن، به زودی زود نابود خواهد شد. لذا از ترس جانش فرار را بر قرار ترجیح داد و به ست قلمه‌اش در ترانسیلوانیا رهسپار شد تا سجداً برای مدتی در گور کثیف و متعفنش دراز بکشد و منتظر بماند. اما او موجودی نیست که این شکست را فراموش کند و دست از انتقام بکشد. لذا اگر زود نجاتیابد و نابودش نکنید به شما سوخ می‌دهم که پس از چندی دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شود و همان‌طور که گفته بود، این بار

به شدیدترین و فجیع‌ترین وضعی از شماها انتقام خواهد گرفت.

پروفسور وان هلسینگ که با دقت زیادی به حرفهای مینا هارکر گوش می‌داد، در پایان سخنانش با ذوق و شوق زیاد الوصفی به او تبریک گفت و سپس در ادامه سخنانش با شور و حرارت زیادی اظهار داشت:

- مادام مینای عزیز... نگران نباشید... خدای بزرگ و مهربان با ما است و وقتی که انسان از لطف و حمایت پروردگار یکتا بهره‌مند باشد به تمام مشکلات فائق خواهد شد و مطمئن باشید... هیچ نیرو و قدرتی هم نمی‌تواند شکستش بدهد... ما به این سادگیها دست از سر کت دراکولا بر نمی‌داریم... به هر سوارخ سینه‌ای هم که برود... او را تعقیب خواهیم کرد و تا مادامی که وجود منحوس و مشثومش را از صفحه روزگار پاک نکنیم، هرگز از پا نخواهیم نشست... جان دوست خوب من... بحث و گفتگوی بسیار جالبی داشتیم و خواهش می‌کنم، تمام صحبت‌هایمان را به دقت یادداشت کن و به خاطرات اضافه کن... تا وقتی که بقیه برگشتند، آنها نیز از این گفتگوی جالب مطلع بشوند.

من هم در اجرای خواسته پروفسور، تمام گفتگوهای پروفسور و خانم هارکر را در دفترچه خاطراتم نوشتم تا وقتی که بقیه برگشتند آن را بخوانند و از ماجرا مطلع بشوند. البته خانم هارکر هم طبق روال همیشگی، بلافاصله متن گفتگوها را ماشین کرد و در اختیار پروفسور وان هلسینگ گذاشت.

«فصل بیست و نهم»

می‌رسد که از دور و نزدیک همدیگر را صدا می‌زنند... همچنین صدای پاروهای که در آب به حرکت در آمده‌اند... صبر کنید... مثل اینکه تیراندازی شده چون صدای شلیک تفنگی را از دور دست شنیدم... حالا صدای قدم زدنهای مداومی از بالا به گوشم می‌رسد که با صدای کشیدن طنابها و زنجیرها نیز همراه است... باد ملایمی می‌وزد که آن را با همه وجودم احساس می‌کنم.

سختان خانم هارکر به اینجا که رسید، ناگهان متوقف شد و سپس تحت تأثیر احساسی ناگهانی کمرش را راست کرد و در لبه کاناپه نشست، آنگاه هر دو دستش را به صورت افقی و موازی با یکدیگر، آهسته آهسته بالا برد. درست شبیه اینکه جسم نسبتاً سنگینی را بلند کرده باشد... من و پروفیسور با نگاه پر معنائی به هم خیره شدیم. در همین اثناء، خانم هارکر ناگهان چشمانش را باز کرد و با خرسندی زیادی اظهار داشت:

- دوست دارید برایشان چائی بیاورم؟ چون... همگی خیلی خسته به نظر می‌رسید و هیچ چیزی مثل یک فنجان چای دیش و داغ خستگی آدم را رفع نمی‌کند.

همگی جواب موافق دادیم، زیرا می‌دانستیم خیلی خوشحال می‌شود. اما به محض اینکه از اطاق خارج شد، پروفیسور با تأکید زیادی گفت:

- دوستان من... اظهارات هیپنوتیزی مادام مینا حاکی از آن است که... کنت دراکولا به نزدیکی ساحل رسیده و از آن مهیتر اینکه... از جمیع جویبارش بیرون آمده... اما مدتی طول می‌کشد تا پایش به ساحل برسد... لذا به احتمال خیلی خیلی زیاد، امشب در محل دیگری

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

بیست و نهم اکتبر - این خاطرات را در قطار «وارنا» به گالاتزه نوشته شده. دیروز بعد از ظهر دور هم جمع شدیم... خوشبختانه هر سه نفر، یعنی آرتور، جوناثان و کونینسی موریس در کارهایشان موفق شده و تمام خواسته‌های پروفیسور را انجام داده بودند. مدت تقریباً کوتاهی را به شور و مشورت گذراندیم و سپس بر طبق روال روزهای گذشته، دفایقی قبل از اینکه خورشید غروب کند، پروفیسور دست بکار شد و خانم هارکر را به خواب مصنوعی که همان هیپنوتیزم باشد فرو برد. خانم مینا هارکر در پاسخ به سؤالات پروفیسور، اظهار داشت:

- چیزی دیده نمی‌شود... سکوت سنگینی همه جا را گرفته... گویی همه چیز از حرکت ایستاده و در جای خود متوقف شده... دیگر صدای برخورد امواج بگوشت نمی‌رسد... مثل اینکه کشتی از مدخل موج شکن عبور کرده و حالا در نقطه‌ای در داخل حوضچه موج شکن لنگر انداخته، چون فقط صدای جریان آب را می‌شنوم که آرام آرام به زنجیر لنگر برخورد می‌کند... نه نه... صدای فریاد چند ملاح هم به گوشم



پنهان می‌شود... اما در حال حاضر... چنانچه به طریقی به ساحل حمل نشود و یا اینکه... کشتی سزارینا کاترینا همین‌طور در انگرگه، باقی بماند... او به هیچ وجه نمی‌تواند خودش را به ساحل برساند، لذا چاره‌ای ندارد جز اینکه صبر کند شب بشود تا با استفاده از قدرتهای شیطانیش تغییر شکل بدهد که در این صورت... یا به صورت خفاش بزرگی به طرف ساحل پرواز می‌کند... یا اگر کشتی لنگر کشید و به اسکله چسبید، به صورت سگ بزرگی از کشتی بیرون می‌پرد، یعنی همان شوه‌ای که در بندر ویتنی به کار برد. اما چنانچه شانس بیاوریم و کنت دراکولا بنا به دلایلی نتواند برنامه‌اش را در طول شب اجرا کند... به سحفتن اینکه اولین پرتو خورشید صبحگاهی بدمد، به حدی ضعیف و ناتوان خواهد شد که اگر به طریقی به ساحل حمل نشود، مرکز نخواهد توانست کشتی را ترک کند که در این صورت ما می‌توانیم به موقع وارد کشتی بشویم و مأمورینمان را به پایان برسانیم.

دیگر صحبتی باقی نمانده بود، جز اینکه دندان روی جگر بگذاریم و تا طلوع آفتاب فردا صبح صبر کنیم. ضمن اینکه... این امکان و امیدداری هم وجود داشت که با هیپنوتیزم کردن خانم هارکر در دقایقی قبل از سبیده‌دم، بتوانیم اطلاعات جدیدی به دست بیاوریم.

آخرین باری که خانم هارکر هیپنوتیزم شد، مجدداً اظهار داشت:

- تاریکی همه جا را فرا گرفته... صدای برخورد امواجی را می‌شنوم که انگار درست از کنارم عبور می‌کنند... علاوه بر آن... صدای به هم خوردن قطعات چوبی متعددی را می‌شنوم که چرق چرق صدا می‌کنند. و سپس در همین جا به سخنانش خاتمه داد و در سکوت عمیقی فرو رفت.

خوشبختانه مقام و موقعیت لرد گدمینگ و به ویژه... کیسه پر فتوتش کار خود را کرد و موفق شد قطاری اضطراری ترتیب بدهد و لذا دیشب حوالی ساعت ده شب به راه افتادیم و حالا همگی درحالی‌که انتظاری دردناک و زجرآور، به شدت عذابمان می‌دهد، در کوبه‌هایمان نشسته و با سرعت زیادی به طرف بندر گالاتز در حرکت هستیم. از وارنا تا گالاتز حدود بیست و نه تا سی ساعت طول می‌کشد، به همین جهت پیش‌بینی می‌کنیم که بین ساعات دو و سه بعد از نیمه شب روز سی‌ام اکتبر به گالاتز برسیم، اما متأسفانه، قطار با سه ساعت تأخیر از «بخارست» (BUCHAREST) (پایتخت کشور رومانی) به راه افتاد و لذا حالا هنگامی که گالاتز خواهیم رسید که آفتاب کاملاً طلوع کرده.

امروز صبح، یعنی دقایقی قبل از طلوع آفتاب، خانم هارکر هیپنوتیزم شد. اما برخلاف روزهای قبل، به سادگی هیپنوتیزم نمی‌شد. موردی که باعث نگرانی من و پروفسور شده، چون به نظر می‌رسد که قدرت تخیل خانم هارکر در رابطه با آگاهی از نقشه‌ها و برنامه‌های کنت دراکولا رو به تضعیف گذاشته و امکان دارد به کلی از بین برود. آن هم درست موقعی که بیش از هر موقع دیگر به این قدرت و به این پیشگوییها احتیاج داریم. خانم هارکر این بار مطالبی را بیان کرد که بیشتر به معنائی بغرنج شباهت داشت... مطالبی به شرح زیر:

- به نظر می‌رسد که مشغول خارج کردن چیز به خصوصی هستند... چون احساس می‌کنم... مثل باد سردی از کنارم عبور می‌کند... صداهای سفشوش و درعم و برهمی از دور به گوشم می‌رسد... صدای مردهائی که با زبانی بیگانه تکلم می‌کنند و همراه با آن... صدای ریزش

آب را هم می شنوم که به شدت ادامه دارد و همچنین صدای زوزه تعدادی گرگ.

و سپس درحالیکه اندامش به لرزه افتاده بود، به سخنانش خاتمه داد. سی ام اکتبر، ساعت هفت بامداد - دیگر چیزی به گالاتز نمانده... لذا بهتر است تا آنجا که می توانم به نوشتن ادامه بدهم... چون امکان دارد... بعداً دیگر فرصتی برای نوشتن نداشته باشم. پروفیسور وان هلسینگ، پس از مدت کوتاهی، دوباره به کوبه مادام هارکر رفت و بار دیگر او را هیپنوتیزم نمود. خانم هارکر این بار چنین اظهار داشت:

- همه جا تاریک است... صدای گردایی را می شنوم که گویی در کنار گوشم قرار گرفته... باز هم صدای برخورد قطعات چوبی را به یکدیگر می شنوم... گلهای از گاو و گوسفند از فاصله ای دور به نظرم می رسد... اما... یک صدای دیگری هم وجود دارد... صدای خیلی عجیب و غریب... صدائی شبیه...

ولی ناگهان دهانش را بست و سکوت کرد... ضمن اینکه... حالا دیگر رنگی به صورتش باقی نمانده و چهره اش مثل گل سفید شده بود. پروفیسور فریاد کتان گفت:

- ادامه بده... ادامه بده... من به تو دستور می دهم که به سخنان ادامه بدی.

اما در همین لحظه، خانم هارکر چشمانش را باز کرد و درحالی که خیره خیره به پروفیسور می نگریست، با لحن و حالت معترضانه ای پاسخ داد:

- پروفیسور... چرا باید از من توقعاتی داشته باشید که می دانید نمی توانم آنها را انجام بدهم؟... من که چیزی به خاطر نمیست و چیزی

را به خاطر نمی آورم... دستور می دهم که به سخنان ادامه بدی؟ یعنی چه؟... آیا حرف ناشایستی از دهانم خارج شده؟ و یا اینکه... کار خلاصی از من سرزده؟... و یا خدای نخواستہ... فکر می کنید من بجهام که با این لحن و حالت به من امر و نهی می کنید؟

پروفیسور در پاسخ با لحن و حالت غمزده ای اظهار داشت:

- اوه مادام مینای عزیز... ای کاش منظورم را درک می کردید... منظور من این نبود که به شما امر و نهی بکنم... بلکه... هدفم این بود به شما ثابت کنم که تا چه حد برابرم عزیز هستید و تا چه حد برایتان احترام قائل هستم... مطمئن باشید که اگر خیر و صلاح شما در کار نبود هرگز تا این حد، اصرار و پافشاری نمی کردم.

صدای سوت قطار بلند شد... یعنی اینکه... به گالاتز رسیده ایم... حالا دیگر نگرانی و هيجانمان به اوج خود رسیده.

«خاطرات روزانه خانم مینا هارکر»

سی ام اکتبر - آقای کونینسی موریس مرا تا هتل محل اقامت من همراهی کرد. چون تنها کسی است که جز زبان انگلیسی، هیچ زبان دیگری را نمی داند و لذا نمی تواند مثل بقیه، مأموریت های خاصی را انجام بدهد... لرد گدالمینگ یک راست رفت به کنسولگری پادشاهی انگلستان تا ترتیب کارها را بدهد. جو فانتان هم همراه با دکتر سیوارد و پروفیسور وان هلسینگ، به دفتر نمایندگی کشتی سزارینا کارترینا رفتند تا از ساعت دقیق ورود کشتی آگاه بشوند.

ساعتی بعد - لرد گدالمینگ برگشت، آقای کنسول تشریف نداشتند، معاون کنسول هم مریض و در منزل بستری بودند، ولی تنها کارمند

کنسولگری که جوان بسیار خوش برخورد و با معرفتی بوده، تمام کارها را انجام می‌دهد و در پایان به لرد گدالمینگ قول می‌دهد که از هیچگونه همکاری و کمکی مضایقه نخواهد کرد.

#### «خطرات روزانه جوانان هازکر»

سی‌ام اکتبر - من و پروفیسور و دکتر سیوارد، رأس ساعت نه صبح در دفتر کشتیرانی «مکنزی و استاینکف» (MACKENZIE AND STEINKOFF) که نمایندگی کشتی سزارینا کاترینا را به عهده داشتند، حضور یافتیم. مسئولین دفتر نمایندگی با خرسندی زیادی از ما استقبال کردند، زیرا از طریق دفتر مرکزی در لندن به آنها تلگرافی ابلاغ شده بود که دریست در اختیار عالیجناب لرد گدالمینگ و دوستانشان باشند و اگر آب دستشان هست، زمین بگذارند و درخواستهای جناب لرد و دوستانشان را انجام بدهند. به همین دلیل بدون معطلی ما را به کشتی سزارینا کاترینا بردند که در فاصله نسبتاً نزدیکی از بندر لنگر انداخته بود. ناخدا «دانلسون» (DONELSON)، کاپیتان کشتی، به گرمی از ما سه نفر استقبال نمود و با خوشحالی زیادی گفت که در طول چندین و چند سال دریانوردی تاکنون سابقه نداشته که فاصله لندن تا دریای سیاه را به این سرعت طی کرده باشد و سپس در ادامه سخنانش با شور و هیجان و افروزی اظهار داشت:

- اصلاً باورکردنی نیست... کشتی با چنان سرعتی حرکت می‌کرد که پنداری نیروئی شیطانی، کشتی را از پاشنه به جلو هل می‌دهد!!!!... از این جالبتر اینکه... قبل از رسیدن به تنگه جبل الطارق با توده‌هایی از مه غلیظ و متراکم مواجه شدیم که حتی سینه کشتی هم دیده نمی‌شد... اما

بدون کوچکترین سانحه‌ای از تنگه گذشتیم و وارد دریای مدیترانه شدیم. تا اینکه سرانجام به دهانه تنگه واردانل رسیدیم، فقط اینجا بود که چند ساعتی معطل شدیم آن هم برای اینکه جواز عبور از تنگه را دریافت کنیم... شاید ندانید که تنگه داردانل، یکی از مشکل‌ترین راه‌های آبی جهان محسوب می‌شود و عبور از آن مستلزم تجربه و مهارت فراوانی است... اما یاور کنید... تا به حال هرگز سابقه نداشته که به این سرعت و به این راحتی از این تنگه عبور کرده باشیم... درست مثل اینکه... شیطان سکان را به دست گرفته و کشتی را هدایت می‌کند!!!!.

پروفیسور بیش از این طاقت نیاورد و گفت:

- جناب کاپیتان... این شیطانی که اشاره فرمودید... به مراتب زورنگ‌تر و مکارتر از آن است که کسی تصورش را بکند... اما به‌مرحال کسانی هستند که می‌توانند روی دستش بلند بشوند. ناخدا دانلسون، سخنان پروفیسور را، تعریف و تمجیدی نسبت به خودش تلقی کرد و لذا با شور و حرارت بیشتری به سخنانش ادامه داد و گفت:

- پس از اینکه از وبغاز بُسُفر گذشتیم و وارد دریای سیاه شدیم. عُمر و اُند ملاحان روماتیائی بلند شد و با اصرار زیادی از من خواستند که جعبه چوبی بزرگی که در انبار بود، به دریا پرت کنیم... آهان تا یادم نرفته... قبل از اینکه لندن را ترک کنیم، پیرمردی خارجی که شبیه عروسکهای خیمه شب‌بازی بوده به اسکله آمد و با اصرار زیادی خواهش کرد تا یک جعبه چوبی و تعداد زیادی شیشه‌های پراز خون را به بندر وارنا حمل کنیم... من اول تمایلی نداشتم، ولی از بس اصرار

کرد؟! بالاخره قبول کردم... اما یادم می‌آید... همین ملاحان رومانیایی، به محض اینکه چشمانشان به این پیرمرد افتاد، صلیبی روی سینه‌هایشان رسم کردند. درست مثل اینکه... شیطان را دیده باشند... خوب... خودتان می‌دانید که ساکنین کشورهای شرق اروپا، خیلی خرافاتی هستند. درست بر عکس من که با خرافات و عقاید خرافاتی شدیداً مخالفم. به همین جهت وقتی که ملاحان رومانیایی خواهششان را مطرح کردند، فریادی سرشان کشیدم و از آنها خواستم جمبه چوبی را فراموش کنند و به کارشان مشغول بشوند... اما درست چند روز قبل بود که ناگهان مه غلیظی تمام اطراف کشتی را فراگرفت... و در اینجا بود که یاد حرفهای ملاحان رومانیایی افتادم و بی‌اختیار ترسیدم... مه غلیظ مدت پنج روز تمام ادامه داشت. من از ترسم در نقطه‌ای از دریا لنگر انداختم و منتظر ماندم تا مه غلیظ محو بشود... صبح روز ششم خیلی خوشحال شدیم، چون مه غلیظ به حدی رقیق شده بود که همه جا به وضوح دیده می‌شد... اما در اینجا بود که من و ملاحان کشتی به حدی بگه خوردیم و تعجب کردیم که تا چند دقیقه به کلی مات و مبهوت ماندیم... چون درست در مقابلمان بندرگالاتز قرار داشت. حال اینکه پنج روز پیش دستور دادم لنگر بیاندازند و خودم هم در تمام مدت بالای سر ملوانان بودم و به چشم خودم دیدم که لنگر به آب انداخته شده و آنقدر پائین رفت تا دوار لنگر، یعنی همان استوانه بزرگ فولادی متحرکی که زنجیر لنگر به دورش پیچیده شده از چرخش ایستاد. یعنی اینکه... لنگر به کف دریا نشسته، حتماً می‌دانید که... لنگر ترمز کشتی است و تا مادامی که در آب باشد، کشتی نیز در جای خود ثابت باقی خواهد ماند، چون چنگک‌های خاصی دارد که به کف

دریا فرو می‌رود و اجازه نمی‌دهد کشتی از جای خود حرکت کند. مگر اینکه... زنجیرش پاره بشود، اما... زنجیر لنگر چیزی نیست که به این سادگیها پاره بشود. از همه شگفت‌انگیزتر اینکه... لنگر هنوز در آب بود!!!... پنداری... بدون اینکه هیچکس از کارکنان کشتی متوجه بشوند، نیروی مرموزی لنگر را بیرون می‌کشد... و به دنبال آن... مسیر کشتی را نیز تغییر می‌دهد و به جای بندر وارنا، آن را به سوی دهانه رود دانوب هدایت می‌کند. کشتی پس از عبور از دهانه، در امتداد رود دانوب به حرکتش ادامه می‌دهد و آنقدر جلو می‌رود تا به نزدیکی بندر گالاتز می‌رسد و در اینجا باز هم توسط همان نیروی مرموز، لنگر مجدداً به آب می‌افتد و کشتی در لنگرگاه متوقف می‌شود!!! ولی آقایان... همین چیزی از محالات است... چون لنگر کشتی... چیزی نیست که خودبه‌خود به آب بیفتند و خودبه‌خود از آب بیرون کشیده شود... ضمن اینکه در هر دو حالت، آنقدر سر و صدا دارد که محال است کسی از ملوانان متوجه نشود... مهمتر اینکه محال است کشتی خودبه‌خود و بدون اجازه کاپیتان حرکت کند... به‌خصوص وقتی که... کاپیتان مقتدر و باتجربه‌ای مثل من!!! فرمانده کشتی باشد. و از همه مهمتر اینکه... کشتیرانی در رود کار هر کسی نیست و نیاز به تجربه و مهارت فراوانی داد. راستش خودم هم نمی‌دانم چه بگویم. اما، در هر صورت... خیلی خیلی خوشحال بودم که بدون هیچ حادثه و سانحه‌ای به بندرگالاتز رسیده‌ایم. غافل از اینکه گرفتاری‌ها تازه شروع شده بود، چون به محض اینکه چشم ملوانان رومانیایی به بندرگالاتز افتاد، چنان قشقرقی راه انداختند که نگو و نپرس. چند لحظه بعد دسته‌جمعی به طرف کابین فرماندهی هجوم آوردند و با نعره‌هایی که

واقعاً کشتی را به لرزه درآورده بود، از من خواستند تا دستور بدهم که جمبعه چوبی را به رودخانه پرت کنند. اما من هم که عمری را با آب شور دریاها گذرانده و پوزه شروترین و کله شق ترین ملوانان را به خاک ساییده ام، آدمی نبودم که از داد و فریاد مشتى ملوان رومانیائی بترسم و تسلیم خواسته هایشان بشوم. از طرفی دیگر... محموله هائی که به کشتی بار می شود، در حقیقت... اماناتی است که به دست کاپیتان کشتی سپرده شده و فرمانده کشتی باری، شرعاً و عرفاً موظف است از این امانات نگهداری کند و به قول معروف... شرط امانت داری را به جا بیاورد و چنانچه شرکت های کشتیرانی این اصل مهم و اساسی را مراعات نکنند، اعتماد تجار و صاحبان کالا به آنها سلب می شود و دیگر محال است کسی به آنها رجوع نماید که بدیهی است همگی از کار بیکار خواهند شد و همگی به خاک سیاه خواهند نشست. با توجه به این نکات بود که از کابین فرماندهی بیرون آمدم و با چنگک تیزی که به دست داشتم به جان ملوانان رومانیائی افتادم... غائله ظرف مدت کوتاهی ختم شد و دقایقی بعد، همگی با سر و صورت های مجروح و خون آلود محوطه جلوی کابین فرماندهی را ترک کردند و سرکارشان رفتند. اما وقتی که به روی عرشه آمدم، متوجه شدم که ملوانان رومانیائی، جمبعه چوبی را قبلاً روی عرشه آورده و در جایی گذاشته اند تا در صورت موافقت من، بلافاصله به وسط رودخانه پرت کنند. روی جمبعه چوبی با حروف درشتی نوشته شده بود، «از بندر وارنا به بندر گالاتز حمل بشود».

آن روز کار زیادی نداشتیم و نظافت عمومی کشتی هم ظرف مدت کوتاهی پایان یافت. لذا ملوانان بقیه روز را تقریباً به استراحت گذراندند. اما صبح روز بعد، مقارن با طلوع آفتاب، آقای با قایق به

کشتی آمد و ضمن ارائه نامه ای از دفتر مرکزی کشتیرانی در لندن، درخواست کرد تا جمبعه چوبی لعنتی را که ظاهراً متعلق به شخصی بنام کنت دراکولا بوده، به ایشان تحویل بدهیم. نامه ای رسمی که هیچ جایی برای شک و شبهه باقی نمی گذاشت. من به شخصه خیلی خوشحال بودم، چون نه تنها از شر جمبعه چوبی، بلکه از شر و لند ملوانان رومانیائی که کماکان هنوز هم ادامه داشت، راحت می شدم... ضمن اینکه از شما چه پنهان حالا دیگر طوری شده بود که احساس می کردم ترس و وحشت موهومی در وجودم تزج گرفته که لحظه به لحظه بیشتر می شود. ملوانان رومانیائی با اعتقاد راسخی معتقد بودند که جمبعه چوبی متعلق به شیطان است و به خاطر همین هم بود که اصرار داشتند آن را به رودخانه بیاندازیم. همان طور که قبلاً هم خدمتتان عرض کردم... من هیچوقت یک آدم خرافاتی نبوده و نیستم و نخواهم بود... اما خودمانیم... اگر قرار است شیطان جمبعه ای داشته باشد، من یکی حاضرم شرط ببندم که... جمبعه اش همین جمبعه چوبی لعنتی بوده... و جز این جمبعه، هیچ جمبعه دیگری نمی تواند باشد.

پروفسور درحالی که سعی می کرد از بروز هیچانات درونی اش جلوگیری کند، از کاپیتان کشتی پرسید:

- ممکنه بفرمائید... اسم و رسم، آقای که جمبعه را دریافت کرد چه بوده؟

کاپیتان بلافاصله در پاسخ گفت:

- بله حتماً.

و سپس به کابینش رفت و چه لحظه بعد بیرون آمد و گفت:

- آقای «ایمانوئل هیلدی شایم» (IMANUEL HILDESHEIM).

آدرس... پلاک ۱۶، بورگن اشتراسه (خیابان بورگن) (BURGEN STRASSE).

اطلاعات کاپیتان دابلسون به همین مختصر محدود می‌شد و دیگر اطلاعاتی نداشت که بتواند در اختیارمان بگذارد. به همین دلیل پس از تشکر فراوان، از او خداحافظی نمودیم و کشتی را ترک کردیم.

پس از رسیدن به ساحل، یکر است به بورگن اشتراسه رفتیم و دقایقی بعد در پلاک ۱۶، یعنی دفتر آقای «ایمانوئل هیلدی شایم» حضور یافتیم. آقای هیلدی شایم مرد کوتاه قد و شانه پهنی بود با صورتی کشیده و چشمانی آرام و تقریباً عاری از احساس که کم و بیش تصویری از صورت گوسفندان را در ذهن بیننده تداعی می‌کرد، منتها با این تفاوت که به سادگی رام و یا بهتر بگوییم... خام نمی‌شد. آقا پس از دقایقی چک و چانه‌زدن و به‌خصوص پس از اینکه فهمید از دوستان نزدیک لرد گلدالینگ هستیم و به نمایندگی از طرف ایشان مراجعه کرده‌ایم، اطلاعاتی در اختیارمان گذاشت که گویانکه فقط در چند جمله خلاصه می‌شد، ممهلاً برای ما از اهمیت به سزائی برخوردار بود.

بر طبق اظهارات آقای هیلدی شایم، وکالتنامه رسمی و تأیید شده‌ای از لندن با اسم و امضاء آقای «دو ویل» (DE VILLE) به دستشان می‌رسد به این مثنی که به محض آگاهی از ورود کشتی سزارینا کاترینا به بندر گالاتز، به این کشتی مراجعه کنند و به‌عنوان نماینده نام‌الاختیار آقای «دو ویل»، جعبه چوبی بزرگی که از بندر لندن حمل شده تحویل بگیرند. ضمناً برای اینکه مسئولین اداره گمرک بندر بوئی از ماجرا نبرند، سعی کنند که حتماً... یک ساعت قبل از طلوع آفتاب در کشتی سزارینا کاترینا حاضر باشند و پس از دریافت جعبه چوبی،

بلافاصله آن را تحویل آقای بنام «پتروف اسکینسکی» (PETROF SKINSKY) بدهند.

این طور که آقای هیلدی شایم می‌گفت... پتروف اسکینسکی یک اسلواکی مقیم رومانی می‌باشد که با کشتی کوچک خود به حمل و نقل کالا و مال‌التجاره از بندر گالاتز به سایر شهرهای ساحلی رود دانوب و بالعکس اشتغال دارد. منتها با این تفاوت که عمدتاً کالاها و مال‌التجاره‌های متعلق به اسلواکیهای مقیم رومانی را حمل می‌کند. اما جناب اینجاست که پتروف اسکینسکی نه تنها از ماجرای حمل جعبه چوبی اطلاع داشته، بلکه هزینه حمل و نقل آن نیز چند روز قبل به دستش می‌رسد که طی حواله بانکی از لندن به «بانک بین‌المللی دانوب» (DANUBE INTERNATIONAL BANK) واریز شده بوده. به همین دلیل، هنوز لنگرکشتی سزارینا کاترینا در لنگرگاه بندر گالاتز کاملاً پائین نیفتاده، سر و کله پتروف اسکینسکی در دفتر آقای هیلدی شایم پیدا می‌شود و در معیت ایشان به کشتی سزارینا کاترینا می‌رود. همانجا روی کشتی، جعبه چوبی را تحویل می‌گیرد و از همانجا، روی کشتی کوچک خودش می‌گذارد.

پس از خروج از دفتر آقای هیلدی شایم، جستجوی گسترده‌ای را برای یافتن پتروف اسکینسکی آغاز کردیم. جستجویی که نتیجه‌ای در بر نداشت. یکی از همسایگان پتروف اسکینسکی که معلوم بود هیچ دل خوشی از او ندارد، گفت که پتروف از دو روز قبل ناپدید شده و کسی نمی‌داند به کدام گوری رفته. اظهارات صاحبخانه پتروف اسکینسکی هم، گفته‌های همسایه‌اش را تأیید می‌نمود... چون، دو روز قبل کلید

اطاق و اجاره ماه آینده را توسط مرد غریبه‌ای برای صاحبخانه‌اش ارسال می‌کند. جستجو و تحقیقات ما سه نفر حدود ساعت یازده شب گذشته پایان یافت، بدون اینکه کار واقعاً مثبتی انجام داده باشیم. اما همین‌طور که سه نفری در مقابل درب منزل پتروف اسکینسکی ایستاده و با هم صحبت می‌کردیم، یکی از ملوانانی که او نیز در همین ساختمان اقامت داشت، سرآسیمه و نفس‌نفس زنان به سراغمان آمد و اطلاع داد که جنس پتروف اسکینسکی در داخل محوطه کلیسای «سنت پیتر» (پیتر مقدس) پیدا شده. این‌طور که این ملوان می‌گفت،... وضعیت جسد تا حدود زیادی سؤال برانگیز است، زیرا گلویش طوری پاره شده که انگار مورد حمله سگی وحشی و قوی هیکل و یا... گرگ درنده‌ای قرار گرفته... اما بقیه همسایه‌ها همه متفق‌القول معتقدند که این جنایت وحشیانه توسط یکی از همین اسلواکی‌ها صورت گرفته.

در هنگام بازگشت به هتل، خیلی صحبت کردیم... ولی نتیجه مثبتی عایدمان نشد... فقط به این نتیجه رسیدیم که... جمعیه چوبی در مسیر مشخصی در راه است و به سوی مقصد مشخصی حرکت می‌کند. اما راجع به اینکه... این مسیر از کدام سمت است و در نهایت به کجا ختم می‌شود... کمترین و کوچکترین اطلاعی نداشتیم... ولی باید... هر طور که شده از این دو موضوع مطلع بشویم.

به هتل که رسیدیم، بلافاصله همگی دور هم جمع شدیم و مجدداً به شور و مشورت پرداختیم. اولین موضوعی که مطرح شد... این بود که... دوباره مینا را در جریان تمام کارها بگذاریم. پیشنهادی که به اتفاق آراء مورد تصویب قرار گرفت و به خصوص برای من... خیلی

خیلی مهم بود... چون قولی که به مینا داده بودم... خود به خود منتفی می‌شد.

#### «خاطرات روزانه مینا هارکر»

سی‌ام اکتبر، شب - به محض اینکه فهمیدم جلسه پایان یافته، به اطاق پروفیسور رنتم (جلسه در اطاق پروفیسور تشکیل شده بود) اکتفا همگی به حدی خسته و افسرده حال بودند که واقعاً نای حرف زدن نداشتند. به همین جهت با اصرار زیادی از آنها خواستم تا حداقل برای مدت کمی هم که شده، دراز بکشند و استراحت کنند. پروفیسور تمام یادداشتها و خاطرات چند روز اخیر را که من تا به حال میچ‌کدامشان را ندیده و نخوانده بودم، در اختیارم گذاشت. لذا حالا که همگی در حال استراحت هستند، من هم با دقت هرچه تمامتر به خواندن مجموعه یادداشتها و خاطرات اخیر مشغول می‌شوم تا شاید به نتیجه مطلوبی برسم. چون احساس می‌کنم با لطف و مرحمت و به خصوص... راعتمائی خداوند بزرگ و مهربان، به کشف خیلی خیلی سهمی نائل شده‌ام. فقط باید نگاهی به نقشه‌های منطقه بیاندازم.

تا به حال سابقه نداشته که نسبت به خودم تا این حد اطمینان داشته باشم و مطمئنم آنچه که به منم خطر کرده صد در صد درست است و در مورد صحت آن، کمترین شک و شبهه‌ای ندارم و تنها از این طریق است که دوستانم می‌توانند موفق بشوند... بله... باید بدون معطلی بیشتر دست به کار بشوم... چون که... وقت طلاست و نباید حتی دقیقه‌ای را از دست بدهم.

## «یادداشت‌های خانم مینا هازکر»

«یادداشت‌هایی که در خاطراتش گنجانیده شده»

موضوع اصلی - مسئله اساسی کنت دراکولا این است که... هر طور که شده خودش را به قلعه‌اش برساند.

الف - تردیدی نیست که کنت دراکولا توسط شخص یا اشخاص به خصوصی حمل می‌شود... چون... اگر در شرایطی بود که می‌توانست از قدرتهای شیطانیش استفاده کند، حتماً و حتماً به صورت خفاش... گرگ و یا حیوانات دیگری از کشتی فرار می‌کرد. لذا مطمئنم که او کماکان به صورت موجود ضعیف و ناتوانی در جمعه چوبی محبوس شده و چاره‌ای ندارد جز اینکه به همین صورت باقی بماند.

ب - از چه طریقی می‌تواند به فرازش ادامه بدهد:

سه طریق - راه زمینی... راه آهن... یا... از طریق رود دانوب.  
۱- راه زمینی - استفاده از این طریق مطمئناً مردود است... چون هر محموله‌ای که از بندر گالاتز خارج می‌شود، باید مورد بازرسی مأمورین گمرک قرار بگیرد.

۲- راه آهن - استفاده از قطار هم مردود است... زیرا امکان دارد قطار در یکی از ایستگاه‌های بین راه منتظر بماند و با تأخیری طولانی حرکت کند. تأخیری که ناپودی کنت دراکولا را به دنبال خواهد داشت... چون... گروه مبارزین به او می‌رسند و ناپودش خواهند کرد.

۳- راه آبی - از طریق رود دانوب - استفاده از راه آبی، امن‌ترین راهی است که می‌تواند از آن به فرازش ادامه بدهد.

نتیجه نهایی - کنت دراکولا، قبل از اینکه سوار کشتی سزارینا کاترینا بشود، رود دانوب را در نظر داشته و می‌دانسته که برای رفتن به

قلعه‌اش، رود دانوب بهترین و امن‌ترین راه خواهد بود، چون موقع آمدن به انگلستان هم از همین مسیر استفاده می‌کند... یعنی درحالی‌که در یکی از جمعه‌های مخفی بوده، توسط کولیهای «ژگانی» (ZSGANY) به نقطه‌ای در امتداد رود دانوب و از آنجا هم توسط پتروف اسکینکی و کشتی باری کوچکش به بندر وارنا حمل می‌شود و متعاقباً توسط کشتی نفرین شده دیبیترا، به بندر ویینی در انگلستان می‌رسد.

من نقشه رود دانوب را به دقت مطالعه کرده و حالا به این نتیجه رسیده‌ام که... فقط دو نقطه در امتداد رود دانوب وجود دارد که از هر جهت، بهترین نقاط برای پیاده کردن جمعه چوبی محسوب می‌شوند... یکی به نام «پروث» (PRUTH) و دیگری به نام «سروث» (SERUTH). پروفیسور وان هلسینگ در یکی از یادداشت‌هایش، سخنانی که من هنگام هیپنوتیزم از دهانم خارج شده، به رشته تحریر در آورده. من در حالت هیپنوتیزم... به صداهای گله‌ای از گاو و گوسفند اشاره کرده‌ام... همچنین صدای حرکت پاروهای در آب... لذا شکی ندارم که کنت دراکولا کماکان در داخل جمعه چوبی پنهان و توسط یک قایق نسبتاً بزرگ روی رود دانوب شناور است و به طرف یکی از دو نقطه‌ای که اشاره کردم حمل می‌شود. «پروث» از جهات زیادی، نقطه به مراتب بهتر و آسان‌تری به نظر می‌رسد، چون، قایق می‌تواند به راحتی تالاب رودخانه بیاید و جمعه را تخلیه کند، اما «سروث» در ناحیه‌ای به نام «فوندو» (FUNDU) واقع شده که همراه با ناحیه مجاورش به نام «بیشتریتزا» (BISTRITZA) به گذرگاه معروفی به نام «گذرگاه بورگو» (بورگوپس) (BORGO PASS) منتهی می‌شوند و این طور که نقشه نشان می‌دهد، گذرگاه بورگو، نزدیکترین راه به قلعه کنت دراکولا می‌باشد.



«خاطرات روزانه خانم مینا هارکوه (ادامه)

وقتی که از خواندن گزارشم فارغ شدم، جوناتان دستم را بوسید و بقیه نیز با هورا و آفرین گفتن های مکرر، شدیداً تشویقم کردند و سپس پروفیسور وان هلسینگ با شور و حرارت زیادی اظهار داشت:

- مادام مینای عزیز... استدعا دارم تریکات صمیمانه ام را بپذیرید و اگر امکان دارد، من پیرمرد را به شاگردی خودتان قبول کنید. و سپس رو کرد به بقیه و گفت:

- خوشبختانه با تیزهوشی و فراست مادام مینا، بار دیگر در مسیر صحیحی قرار گرفته ایم و حالا می دانیم که از چه مسیری باید کنت دراکولا را تعقیب کنیم... دوستان من... همان طور که شنیدید... دشمن اکنون در حالتی از نهایت ضعف و ناتوانی به سر می برد... لذا با اینکه فاصله زیادی از ما جلو افتاده... اما به حدی ضعیف و ناتوان است که نمی تواند هیچ غلطی بکند. لذا باید همین الان فکرهايمان را روی هم بگذاریم و نقشه حمله نهائی را طرح کنیم.

لرد گدالمینگ بلافاصله پاسخ داد:

- من همین الان می روم و یک لانچ بخاری (استیم لانچ) (STEAM LAUNCH) درست کرایه می کنم تا بتوانیم با حداکثر سرعت به او برسیم.

آقای کوئینسی موریس هم پرید وسط و گفت:

- منم میرم چن تا اسب قوی و سرحال پیدا کنم تا بتونیم از کنار رودخونه هم تعقیب کنیم.

پروفیسور در پاسخ گفت:

- بسیار بسیار خوب... اما به شرطی که همه با هم باشیم... چون کسی که پاروهای قایق را به دست گرفته، یک اسلواکی هست و مردهای

اسلواکی هم فوق العاده قوی و خشن تشریف دارند... ضمن اینکه... همگی با دشنه و قسه و یا سلاح هائی شبیه اینها مسلح هستند و مهمتر از همه اینکه... با غریبه های غیر خودی هیچ میانه ای ندارند.

آقای کوئینسی موریس لبخندی زد و گفت:

- خیالتون راحت باشه پروفیسور... من تعدادی تفنگ وینچستر با خودم آوردم که اسلواکی ها که هیچی... بلکه پوزه گردن کلفت ترین گرگها رو هم به خاک می ماله و ناکارشون می کنه.

دکتر سیوارد هم وارد صحبت شد و گفت:

- فکر می کنم... بهتره که من با کوئینسی بروم... چون سالها قبل هم دائماً با هم به شکار می رفتیم... و کاملاً به همدیگر عادت داریم... ولی آرت (مخفف آرتور) هم نباید تنها برود و یکی از ماها باید همراهش باشد.

دکتر سیوارد به دنبال جمله آخر به جوناتان خیره شد... جوناتان مانده بود چه جوابی بدهد... البته من می دانستم که در مغزش چه می گذرد... او ترجیح می داد با من باشد... اما ضمناً... تنها راهی که به احتمال خیلی قوی می توانست او را به آرزوی دیرینه اش برساند، یعنی اینکه کنت دراکولا را با دستهای خودش نابود کند، این بود که سوار لانچ بخاری سریع السیر بشود و همراه با لرد گدالمینگ به تعقیب کنت دراکولا بپردازد و حالا مانده بود که کدامیک از این دو مورد را انتخاب کند.

در اینجا بود که پروفیسور سکوت را شکست و گفت:

- جوناتان دوست من... دو دلیل مهم وجود دارد که رفتن ترا با لرد گدالمینگ از هر جهت ضروری می سازد... اول اینکه... تو جوانی، شجاعی و از نیروی جسمانی بالائی برخوردار هستی... دوم اینکه... از

هر جهت حق تست که این هیولا را با دستهای خودت نابود کنی... نگران همسرت نباش... من در کنار مادام مینا باقی خواهم ماند و مثل تخم چشمم از ایشان مواظبت خواهم کرد... ولی من و مادام مینا هم بیکار نخواهیم نشست... بلکه... دو نفری همراه با هم، به قلب سرزمین دشمن خواهیم رفت. البته از همان مسیری که تو در خاطراتت به آن اشاره کرده‌ای... یعنی از شهر «بیست ریتر» (BISTRITS) راه می‌افتیم و پس از عبور از «گذرگاه بورگو» (بورگوپس)، خودمان را به قلعه کنت دراکولا می‌رسانیم:

جوناتان بلافاصله نعره‌زنان گفت:

- چچی؟... یعنی می‌خواهید همسر محبوب مرا به لانهٔ اژدها ببرید؟... هرگز... هرگز. خواهش می‌کنم دور همسر مرا خط بکشید.

اما پروفیسور خیلی خونسرد پاسخ داد:

- جوناتان درست من... نگران نباشید... به شما قول می‌دهم که هیچ خطری متوجه همسرتان نخواهد شد... من... باید... تکرار می‌کنم... باید به قلعه کنت دراکولا بروم تا کارهای به‌خصوصی را انجام بدهم و به پایان برسانم... مادام مینا هم باید حتماً همراه من باشند چون می‌توانند اطلاعاتی در اختیارم بگذارند که مرا در این مأموریت یاری خواهد کرد، به حرفهای من اعتماد داشته باشید.

جوناتان درحالی که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود با صدای لرزانی اظهار داشت:

- قبول می‌کنم... هر کاری که صلاح می‌دانید انجام بدهید... چون می‌دانم که همگی در پناه خدای بزرگ و مهربان هستیم و اوست که با لطف و مرحمت الهی‌اش از شما دو نفر حمایت خواهد کرد. ساعاتی بعد - خیلی خیلی خوشحالم... برای اینکه... با دوستان

شجاع و فداکاری همکاری می‌کنم و به همین دلیل... علاوه بر خوشحالی زیاد... شدم با او به خودم می‌بالم.

کیسهٔ پر پول و پر فتوت لرد گدالمینگ در اینجا هم کار خودی را کرد و همراه با جوناتان، موفق شدند یک قرونند لنج بخاری خیلی تمیز و مرتبی را به طور درستی کرایه کنند. آقای کوئینسی موریس و دکتر سیوارد هم، شش رأس اسب یاد پا و سرخال تهیه کرده‌اند... من هم به نوبهٔ خودم، تمام نقشه‌های مربوط به رود دانوب و مناطق اطراف رود دانوب را تهیه کردم و در اختیار اعضاء تیم گذاشتم.

من و پروفیسور وان هلپینگ، امشب با قطار ساعت ۱۱/۴۰، گالاتز را به مقصد شهری بنام «وریستی» (VERESTI) ترک می‌کنیم تا از «وریستی» به بعد با استفاده از یک کالسکهٔ مسافرتی در مسیر گذرگاه بورگو، به مسافرتمان ادامه بدهیم. البته با کالسکه‌ای درستی، به همین دلیل هم مقدار معتابیهی وجه نقد با خودمان حمل می‌کنیم تا علاوه بر کالسکهٔ درستی، تعدادی اسب یدکی هم کرایه کنیم. سورچی کالسکه هم خودمان خواهیم بود. چون عازم سفر فوق‌العاده خطرناک و پر مخاطره‌ای هستیم که الزاماً ایجاب می‌نماید، به هیچ‌کسی نباید اعتماد بکنیم. همگی تا دندان مسلح شده‌ایم، حتی من... چون... رولووری در اختیارم گذاشته‌اند که لوله‌اش از گردنم هم کلفت‌تر است. به جرأت می‌توانم بگویم که فقط با یک گلولهٔ آن، حتی حیوان عظیم الجثه‌ای مثل فیل هم، جا به جا کشته خواهد شد. اما متأسفانه... به علت داغ ننگی که بر پیشانی‌ام نقش بسته، من نمی‌توانم مثل بقیه از سلاح‌های ویژه و مقدس استفاده بکنم، چون... تا مادامی که این علامت زشت و کریه‌منظر روی پیشانیم هست، به هیچ‌وجه صلاحیت ندارم که چنین

سلاح‌هایی داشته باشم و یا با خودم حمل کنم.

ساعتی بعد - سرانجام لحظه‌ی خدا-سافلی فرا رسید و با قلبی محزون و چشمانی گریان، با شوهر محبوب و دوستان عزیز و فداکارم خداحافظی کردم... نمی‌دانم... شاید دیگر هرگز همدیگر را نبینیم. پروفیسور با نگاهی حاکی از شمتات و ملامت به من خیره شده و با این نگاه به من می‌گوید... مادام مینا... خویشتن‌داری‌ات را حفظ کن... حالا که وقت گریستن و زنجبوره کردن نیست... شجاع باش و مهمتر از همه... توکل به خدا داشته باش... شوهر محبوب و دوستان عزیزت... عازم مأموریت مقدسی هستم که بیش از هر چیز به قوت قلب و امیدواری احتیاج دارند... لذا... به جای اشک ریختن و جَزَع و قَزَع کردن، به آنها لبخند بزن و برایشان دعا کن تا با نیروی ایمان و در پناه و حمایت پروردگار یکتا، مأموریتشان را با موفقیت هرچه تمامتر به پایان برسانند.

من هم بلافاصله اشک‌هایم را پاک کردم و درحالی که با لبخندی حاکی از شور و شادی به او می‌نگریستم برای او و دوستان عزیزم از ته قلب دعا کردم.

#### «خاطرات روانه‌ی جوانان هارکر»

سه‌ام اکتبر، شب هنگام - در مقابل کوره‌ی دیگ بخار لنج نشسته‌ام و با استفاده از نوری که از درون کوره به بیرون می‌تابد، به نگارش خاطراتم مشغول هستم. لرد گدالمینگ بیل دسته کوتاهی به دست گرفته و مرتباً ذغال سنگ بیشتری به کوره می‌ریزد. من و لرد گدالمینگ، قبل از حرکت خیلی فکر کردیم و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که حدس و گمان مینا کاملاً درست بوده و قایق حامل کنت دراکولا، مطمئناً به

«بیروث» خواهد رفت و در این بندرگاه کوچک، جعبه‌ی چوبی را تخلیه خواهد کرد... چون... تقاطع جاده‌های دو شهر بزرگ «بیسپریترز» و «فوندو» در فاصله کمی از «بیروث» قرار دارد... تقاطعی که بر طبق نقشه، ابتدای «گذرگاه یورگو» است و با توجه به اینکه این گذرگاه در انتها به قلعه‌ی کنت دراکولا ختم می‌شود، تردیدی نداشتیم که کنت دراکولا از همین مسیر، به فرارش ادامه خواهد داد، چون نسبت به مسیرهای دیگر، از هر جهت کوتاهتر و سریعتر است.

نمی‌دانم چه بگویم و حال و احوالم را چطور و چگونه توصیف کنم... اما همین قدر می‌توانم بگویم... تا به حال سابقه نداشته که ایمانم تا این حد زیاد باشد و خودم را نسبت به خدای بزرگ تا این حد نزدیک احساس کرده باشم... به همین دلیل... نه تنها امید و اعتماد به نفسم به مراتب بیشتر شده، بلکه... احساس می‌کنم... با پیروزی نهایی بیش از چند قدم فاصله ندارم. کوئینسی موریس و دکتر سیوارد با اسبهای خود، ساعتی قبل از اینکه ما راه بیافتیم، به راه افتادند و کماکان در امتداد کرانه رود دانوب به سرعت زیادی به راه خود ادامه می‌دهند.

سی و یکم اکتبر - لنج بخاری سریع‌السیر کماکان بر روی رود دانوب در حرکت است و با سرعت زیادی به جلو می‌رود. ما باید به نقطه‌ای با مختصات جغرافیائی ۴۷ درجه در مدار شمالی (NORTH LATITUDE) برسیم. زیرا دقیقاً نقطه‌ای است که رود دانوب از کنار منطقه «کاربات» می‌گذرد... در طول مسیر، تعداد زیادی قایقهای بزرگ و کوچک نیز در حرکت بودند، اما هیچ‌کدام جعبه‌های چوبی حمل نمی‌کردند. لرد گدالمینگ خوابیده و استراحت می‌کند، هوا فوق‌العاده سرد شده و گوا اینکه کاپشن‌هایی از پوست خز پوشیده‌ایم، معدالک هوا آنقدر سرد است که هر چند وقت یک بار به جلوی کوره‌ی دیگ بخار می‌آئیم و خودمان را گرم می‌کنیم.

یکم نوامبر، اول شب - دومین روزی است که مشغول رودخانه نوردی هستیم. بدون اینکه هیچ اثری از جمعی چوبی پیدا کرده و یا دیده باشیم.. حالا دیگر از کرانه‌های شهر «بیسترتزا» گذشته و آن را پشت سر گذاشته‌ایم... فقط خدا کند که در محاسباتمان اشتباه نکرده باشیم، و الاً تمام تلاش‌هایمان به هدر خواهد رفت. ساعاتی بعد به کرانه‌های شهر «فوندو» رسیدیم که در نهایت به بندرگاه «سروث» منتهی خواهد شد... از آنجائی که کشتی با پرچم رومانی حرکت می‌کرد، تمام قایق‌هایی که از کنارمان می‌گذشتند، ما را یک کشتی دولتی رومانیائی تلقی می‌کردند و به همین دلیل به تمام سؤالاتمان پاسخ می‌دادند. لذا در هنگام عبور از کرانه‌های شهر «فوندو» تعدادی از قایق‌هایی که توسط اسلواکی‌ها هدایت می‌شدند، در پاسخ به سؤالاتمان، به قایق بزرگی اشاره کردند که دو پارو زن داشته و با سرعت زیادی حرکت می‌کرد. ولی نمی‌دانستند که این قایق به «سروث» می‌رفته... یا به «بیسترتزا»... خیلی خسته و خواب‌آلود هستیم، لرد گدالمینگ با اصرار زیادی از من خواست بخوابم و استراحت کنم و خودش به نگهبانی مشغول شد... واقعاً چه دوست نازنینی و چه مرد با معرفتی.

دوم نوامبر، صبح - هنگامی از خواب بلند شدم که نور خورشید همه جا را روشن کرده بود. طفلکی لرد گدالمینگ با معرفت، برای اینکه من خوب بخوابم و خوب استراحت کنم، به جای من هم نگهبانی داده بود... واقعاً به این می‌گویند... یک دوست فداکار و از خود گذشته. حالا او خوابیده و من به خاطر استراحتی طولانی، احساس می‌کنم آدم جدیدی شده و تمام انرژی و قدرتم را باز یافته‌ام... نمی‌دانم مینا و پروفیسور کجا هستند و چه کار می‌کنند. ولی به هر حال... باید ساعتها قبل به «ورشتی» رسیده باشند و مطمئنم که حالا سوار بر کالسکه‌ای دو

نفره، در مسیر «گذرگاه بورگو» به طرف قلعه کنت دراکولا در حرکت هستند... اما نمی‌دانم... کوئینسی موریس و دکتر سیوارد به کجا رسیده‌اند و در حال حاضر در چه جهتی به تعقیبشان ادامه می‌دهند. ولی امیدوارم قبل از رسیدن به منطقه‌ای به نام «اشتراشیا» (STRASBA)، آنها را ببینم. چون اگر تا آن وقت به کنت دراکولا نرسیده باشیم. باید مجدداً دور هم جمع بشویم و شور و مشورت بکنیم.

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

دوم نوامبر - سه روز است که می‌تازیم ولی تاکنون به نتیجه‌ای نرسیده‌ایم... معمولاً نه خسته‌ایم و نه روحیه‌مان را از دست داده‌ایم. آدم‌های شکارچی به تعقیب‌های طولانی عادت کرده‌اند و لذا هر قدر که تعقیب شکار طول بکشد، نه خسته می‌شوند و نه امیدشان را از دست می‌دهند... ما باید به تعقیبمان ادامه بدهیم... البته هنگامی خوشحال می‌شویم و خستگی‌مان در می‌رود که لنج بخاری سریع‌السیر را ملاقات کنیم.

سوم نوامبر - در شهر فوندو فهمیدیم که لنج بخاری سریع‌السیر به طرف بیسترتزا رفته. سوز بسیار سردی می‌وزد، ضمن اینکه به نظر می‌رسد بارش برف سنگینی هم به زودی شروع خواهد شد و اگر جاده‌ها را برف بگیرد، چاره‌ای نداریم جز اینکه به سبک روسها از سورت‌های اسبی استفاده کنیم.

چهارم نوامبر - اطلاع یافتیم که لنج حامل لرد گدالمینگ و جوانان، دچار اشکال فنی شده، اما خوشبختانه، لرد گدالمینگ که تجربه زیادی در تعمیرات انواع موتورهای دریائی دارد با کمک مکانیک‌های محلی، موفق می‌شود لنج را تعمیر کند و به راه بیاندازد و حالا با سرعت زیادی

به طرف نقطه مورد نظر رهسپار هستند. فکر می‌کنم من و کوئینسی هم باید به سرعتمان بیافزائیم تا به آنجا برسیم، چون ممکن است لنج دوباره از کار بیافتد و نیاز به کمک داشته باشند.

#### دخاطرات روزانه خانم مینا هارکو»

سی و یکم اکتبر - ساعت دوازده ظهر به «پوشنی» رسیدیم. پروفیسور بلافاصله رفت تا کالسکه چهار اسبهای کرایه کند. اما گفت که به علت ضیق وقت، اسبهای بدکی را در طول راه ابتیاع خواهیم کرد. ما باید مسافتی را طی کنیم که حدوداً یکصد و ده کیلومتر می‌شود. اما چه شهر و چه جاده زیبا و باصفائی، حیف که عازم مأموریت وحشتناکی هستیم، و الا خیلی خیلی خوش می‌گذشت و از هر کیلومترش لذت می‌بردیم.

ساعتی بعد - پروفیسور برگشت. کالسکه چهار اسب بسیار خوبی خریده. قرار است پس از اینکه شامان را صرف کردیم بلافاصله خودمان را جمع و جور بکنیم و به راه بیافتیم. تا چند دقیقه دیگر به راه می‌افتیم... آنقدر ترسیده و وحشتزده شده‌ام که نس خواهم راجع به هیچ چیزی فکر کنم... حالا دیگر فقط به فقط خداوند بزرگ و مهربان است که می‌تواند ما را در پناه خود بگیرد و از ما دو نفر حمایت کند. به همین دلیل می‌خواهم در این فرصت چند دقیقه‌ای به زمین زانو بزنم و دعا کنم و از خداوند بزرگ و مهربان مسئلت نمایم تا ما را در این سفر موحش و وحشتناک حمایت کند و همواره در پناه لطف و مرحمت الهی‌اش داشته باشد.

«فصل بیست و چهارم»

دوم نوامبر، شب هنگام - تمام روز را در حرکت بودیم و دیگر چیزی به منطقه وسیع کاریبات باقی نمانده. این طور که پروفیسور می گفت... مقارن با فردا صبح به «گذرگاه بورگو» می رسم. اسبهای کالسکه را یکبار دیگر عوض کردیم ولی بر طبق گفته های پروفیسور، از این به بعد دیگر جایی نیست که بتوانیم اسبها را عوض کنیم. لذا باید با همین اسبها به مسافرتمان ادامه بدهیم.

#### «یادداشت‌هایی از پروفیسور وان هلسینگ»

چهارم نوامبر - این یادداشتها را برای دکتر جان سیوارد نزدیک ترین و صمیمی ترین دوست زندگیم می نویسم و در صورتی که دیگر موفق نشدم او را ببینم، این یادداشتها را به آدرس ایشان، در محله پرفلیت (PURFLEET) لندن، ارسال نمایید. تقریباً صبح شده ولی هوا هنوز تاریک است و من این یادداشتها را در زیر نور چراغی می نویسم که از دیشب تا حالا لحظه ای خاموش نشده... هوا خیلی خیلی سرد است و برف سنگینی هم می بارد. بدبختانه مادام مینا هم ناگهان مریض شد... نمی دانم... شاید به خاطر سرمای فوق العاده شدیدی بود که واقعاً تا مغز استخوان نفوذ می کرد... چون که حال و احوالش به کلی تغییر کرده و اثری از آن مادام مینای قیراق و سرحال در او دیده نمی شد... نه دل و دماغی داشت و نه اشتها برای غذا خوردن. کارش فقط شده بود... خواب... خواب و باز هم خواب و حتی تمایلی به نوشتن خاطراتش هم نداشت... از تغییر حالت ناگهانی مادام مینا، احساس بسیار بدی به من دست داد... طوری که احساس می کردم... کسی در گوشم آیه یأس و نومیدی زمزمه می کند... اما ظاهراً به علت همین خوابهای طولانی و

#### «خاطرات روانه خانم مینا هارکر»

یکم نوامبر - تمام روز را در حرکت بودیم و جاده را با سرعت زیادی پست سر گذاشتیم. پروفیسور خیلی کم حرف شده و به ندرت صحبت می کند، در روستائی در بین راه اسبهای کالسکه را با اسبهای تازه نفس عوض کردیم و پس از صرف سوپ داغ و خوشمزه و قهوه ای داغ و دلچسب، مجدداً به راه افتادیم. اما چه جاده باصفائی و چه مناظر زیبایی. قبل از طلوع آفتاب، دوباره هیپنوتیزم شدم و این طور که پروفیسور می گفت، در جواب به سؤالاتش، گفته بودم... «همه جا تاریک است... صدای جریان آب را می شنوم که با صدای پارو زدن همراه است». نمی دانم جوانان کجاست و حالا به کجا رسیده فقط دائماً دعا می کنم که هیچ خطری متوجهش نشود.

دوم نوامبر - پروفیسور بار دیگر هیپنوتیزم کرد و این بار پاسخ داده بودم که... همه جا تاریک است... جریان آب شدیدتر شده و کماکان با صدای پارو زدنهای مداوم همراه است... شدت جریان آب، نشان می دهد که فایق حامل جعبه چوبی در مسیر سر پائینی افتاده و با سرعت بیشتری حرکت می کند.

مداوم، حال و احوالش رو به بهبودی گذاشت و قدرت و انرژی از دست رفته‌اش را باز یافت. چون حالا با همان طراوت و شادابی همیشگی در کنارم نشسته و به من کمک می‌کند.

ما دیروز صبح، دقایقی قبل از طلوع آفتاب به گذرگاه بورگو رسیدیم. اما قبل از اینکه خورشید طلوع بکند، مادام مینا را هیپنوتیزم کردم و در جواب به سؤالاتم، پاسخ داد:

- همه جا تاریک است و صدای جریان شدید آب را می‌شنوم.

سپس ناگهان چشمانش را باز کرد و به محض اینکه چشمش به جاده افتاد با شور و حرارت و هیجان فوق‌العاده زیادی گفت:

- این جاده‌ای است که ما را به مقصد می‌رساند.

من پرسیدم:

- چرا؟... از کجا می‌دانی؟

او در جواب گفت:

- برای اینکه می‌دانم... برای اینکه مطمئن هستم... و مهمتر از همه... برای اینکه جواناتان عزیزم در خاطرات سفرش به قلعه کنت‌دراکولا، چندین و چند صفحه راجع به این جاده نوشته و تمام جزئیاتش را شرح داده.

من برای اطمینان خاطر بیشتر، برای چند دقیقه به مطالعه نقشه‌جات منطقه پرداختیم و سپس متوجه شدم که مادام مینا حق دارد و این تنها جاده‌ایست که از «بوکووینا» به «بیست ریتز» می‌رود.

به همین جهت، از همین جاده به مسافرتان ادامه دادیم... جالب اینجاست که به نظر می‌رسد اسبها هم این جاده را به خوبی می‌شناسند... لذا... اغلب اوقات آنها را به حال خودشان رها می‌کنم،

چون مطمئنم که اطلاعاتشان راجع به جاده، به مراتب از من بیشتر است.

از ترس اینکه هوای سرد، مجدداً موجب بیماری مادام مینا بشود، از او خواستم بخواهد و تا آنجا که دلش می‌خواهد استراحت کند.

لحظاتی قبل از غروب آفتاب او را بیدار کردم تا برنامه هیپنوتیزم را دوباره اجرا کنم اما این بار هر قدر سعی کردم، موفق نشدم... گوئی از قدرت مرموزی برخوردار شده بود که اجازه نمی‌داد هیپنوتیزم بشود. چون همین طور که با چشمانی کاملاً باز به من می‌نگریست دائماً به من می‌خندید. حالا به طرز واقعاً بی‌سابقه‌ای، شاداب و سرحال شده، طوری که یاد ندارم او را تا این حد شاداب و سرحال دیده باشم... موردی که به‌طور مرموزی نگرانم کرده. آتشی در کنار جاده روشن کردم تا غذاهائی که با خود آورده بودیم گرم کنیم. مادام مینا به گرم کردن غذاها مشغول شد و من هم رفتم تا اسبها را تیمار کنم. وقتی برگشتم ملاحظه کردم که مادام مینا، بشقاب غذایم را کنار آتش گذاشته و با لطف و مهربانی زیادی از من دعوت کرد تا شامم را صرف نمایم.

از او پرسیدم:

- پس بشقاب خودت کو؟

او جواب داد:

- چون خیلی گرسنه بودم، غذایم را جلو جلو خوردم.

مطمئن بودم دروغ می‌گوید و همین مورد باعث شد تا سوءظنی که از دقایقی قبل در افکارم ترح گرفته بود، شدیدتر و شدیدتر بشود. اما از ترس اینکه می‌آدا متوجه سوء ظنم بشود، هیچ حرفی به او نزد.

لحظاتی بعد خودمان را در پتوهائی که به همراه داشتیم پیچیدیم تا



در کنار آتش استراحت کنیم. من از مادام مینا خواستم بخواید و مخصوصاً تأکید کردم که... من بیدار خواهم نشست و از او مواظبت خواهم کرد... مهبذاً برای مدت کوتاهی خوابم برد... مدتی بعد ناگهان از خواب پریدم... و در کمال تعجب مشاهده کردم که مادام مینا بیدار است و با چشمانی باز به من خیره شده... این موضوع چندین بار تکرار شد... و هر بار که از خواب می‌پریدم با چشمان باز و نگاه مرموز مادام مینا مواجه می‌شدم تا اینکه خواب چنان به من غلبه کرد که تا دقایقی قبل از طلوع آفتاب، دیگر از خواب بیدار نشدم. به محض اینکه از خواب برخاستم، سعی کردم مادام مینا را هیپنوتیزم کنم... اما هر قدر سعی کردم این بار هم موفق نشدم... و لیکن، هنگامی که آفتاب طلوع کرد و همه جا روشن شد... به چنان خواب عمیق و سنگینی فرو رفت که حتی با شلیک توپ هم از خواب بیدار نمی‌شد. او را با هر جان‌کندنی که بود از جا بلند کردم و در کالسکه خواباندمش... رنگ و روی مادام مینا در خواب به مراتب سالم‌تر و سرخ‌تر به نظر می‌رسد. همین مورد است که به نگرانیم دامن می‌زند و حال به مرحله‌ای رسیده‌ام که خودم هم شدیداً می‌ترسم... ترس و وحشتی که تا به حال سابقه نداشته... چون احساس می‌کنم... از همه چیز و از همه کس می‌ترسم... حتی از فکر کردن هم می‌ترسم... ضمن اینکه می‌دانم... باید هر طور که شده به راهم ادامه بدهم.

پنجم نوامبر، صبح - تمام دیروز را در راه بودیم و حالا لحظه به لحظه به منطقه‌ای کوهستانی نزدیک می‌شویم که کوه‌های واقعی در اطراف گذرگاه، سر به فلک کشیده، ضمن آنکه جز جنگل‌های انبوه، هیچ ذیرواحی در اطرافمان دیده نمی‌شود. تا چشم کار می‌کند،

جنگلهای فوق‌العاده انبوهی که تا نزدیکی قلّه کوه‌ها هم ادامه دارند. مادام مینا هنوز در خواب است و با اینکه خیلی گرسنه هستم، می‌ترسم او را بیدار کنم. کالسکه با سرعت مناسبی به جلو می‌رود و قلل رفیعی که در دو طرف جاده قرار گرفته‌اند، پشت سر می‌گذاریم... اما از فاصله‌ای دور، کوه بزرگ و بلندی خودنمایی می‌کند که از بقیه کوه‌ها بزرگتر و بلندتر است همان کوهی که جوانان در خاطراتش با تأکید خاصی به آن اشاره کرده و همان کوهی که قلعه کنت دراکولا در قلّه‌اش قرار گرفته... با مشاهده این کوه، شور و شغف زایدالوصفی را در خودم احساس کردم که با ترس و وحشت فزاینده‌ای نیز همراه بود... زیرا حالا دیگر با هدف و نهایی فاصله چندانی نداشتم... اما در ضمن... هدفی بود که می‌توانست فوق‌العاده موثر و مرکب‌بار باشد... حتی موثرتر و وحشتناک‌تر از مرگ.

اینجا بود که بالاخره مادام مینا را از خواب بیدار کردم به این امید که بتوانم هیپنوتیزمش بکنم... ولی افسوس که این بار هم با شکست مواجه شدم. به راهمان ادامه دادیم... تا اینکه خورشید به تدریج افول کرد. دقایقی پس از غروب خورشید در نقطه‌ای توقف کردیم. اول از همه به سراخ اسبها رفتم، به آنها آب دادم و تملیقشان نمودم. سپس آتشی برافروختم و یکی از پتوها را کنار آتش پهن کردم تا مادام مینا روی آن بنشیند. مادام مینائی که حالا چشم‌هایش با درخشش بی‌سابقه‌ای می‌درخشید و بیش از هر موقع دیگر... شاداب و با طراوت به نظر می‌رسید. این بار، غذا را من گرم کردم اما، مادام مینا کمترین تمایلی به خوردن غذا نداشت و گفت که هنوز سیراست و فعلاً اشتهاش برای غذا خوردن ندارد. من هم اصلاً اصرار نکردم، ولی خودم با

اشتهائی کامل، غذایم را تمام کردم... پس از صرف غذا، دایره بزرگی در اطراف مادام مینا کشیدم و تکه‌هایی از خمیر مقدس را در پیرامون دایره گذاشتم. مادام مینا طوری ساکت و صامت نشسته بود که واقعاً با یک موجود بی‌روح و بی‌جان کمترین تفاوتی نداشت. لحظاتی بعد رنگ چهره‌اش به تدریج محو شد و به تدریج رو به سفیدی گذاشت... و پس از دو سه دقیقه، چنان سفید شد که حتی از برفهای اطراف هم سفیدتر به نظر می‌رسید. به محض اینکه به او نزدیک شدم، خودش را محکم به من چسباند. احساس کردم بدنش شدیداً می‌لرزد.

من با مهربانی زیادی به وی گفتم:

- مثل اینکه سردت شده دخترم... بیا جلوتر و مقابل آتش بنشین.

مادام مینا از جایش برخاست و به راه افتاد، اما هنوز قدمی برنداشته ناگهان ایستاد و متوقف شد... درست شبیه کسی که ناگهان شوکه شده باشد.

برای اینکه آزمایش کرده باشم، به او گفتم:

- چرا ایستادی... راه برو.

اما او در جواب گفت:

- نمی‌توانم... قادر نیستم حرکت کنم.

خیلی خیلی خوشحال شدم. چون فهمیدم... با اینکه جسمش آلوده شده، اما روحش کماکان پاک و بی‌آلایش باقی مانده و دقیقاً به همین دلیل هست که نمی‌تواند از دایره خارج بشود و به نزدیک آتش برسد. در همین موقع سر و صدای اسبها بلند شد و درحالی‌که شبیه‌های بلند و گوشخراشی را سرداده بودند، شم‌هایشان را نیز محکم به زمین می‌کوبیدند... بلافاصله به سراغشان رفتم و زبان بسته‌ها به محض

اینکه نوازیشان کردم آرام شدند و سپس با حالتی حاکی از خوشحالی، دست‌هایم را لیسیدند. سرانجام ساعتی از نیمه شب فرا رسید که به عنوان ساکت‌ترین و سردترین ساعات شب شهرت دارد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد... در اینجا بود که ترس و وحشت شدیدی سر تا پایم را فرا گرفت. ترس و وحشتی فوق‌العاده شدید و زجرآور... اما ناگهان به خود آمدم و ترس و وحشتم رفع شد، زیرا متوجه شدم که در میان دایره ایستاده‌ام و تا مادامی که در داخل دایره هستم نیروهای شیطانی نمی‌توانند صدمه‌ای به من برسانند... اما لحظاتی بعد... تکه‌های برف همراه با مه رقیقی که فضا را فرا گرفته بود، به صورت ستون بزرگی به گردش در آمدند. ستون بزرگ با سرعت خیره‌کننده‌ای به دور خود می‌چرخید، تا اینکه... همان سه شیطان‌های که در قلعه کنت دراکولا... به جوناتان حمله کرده بود، در جلوی چشمانم ظاهر شد... در همین موقع، اسبهای زبان بسته سرهایشان را پائین انداختند و به جای شبیه، ناله‌های سوزناکی را سردادند... حالا دیگر شیطان‌ها در فاصله نزدیکی در اطراف دایره می‌چرخیدند... اما به نظرم رسید که از آتش وحشت دارند. من از این می‌ترسیدم که مبادا به مادام مینا حمله کنند، لذا تصمیم گرفتم جلو بروم و آتش را با هیزم بیشتری مشتعل کنم... ولی مادام مینا پایم را گرفت و سپس با صدای ضعیفی گفت:

- نه نه... جلو نروید... شما اینجا در امان هستید.

من در پاسخ گفتم:

- ولی می‌ترسم... صدمه‌ای به تو برسانند.

مادام مینا با صدای خفهای خنده کرد و گفت:

- برای من می‌ترسید؟... چرا برای من؟... مطمئن باشید هیچ‌کسی

در دنیا نیست که مثل من از دست آنها در امان باشد.

از جواب ممتاً گونه مادام مینا شدیداً مهیوت شده بودم که ناگهان باد شدیدی وزید آتش شعله‌ور گردید که با نور خیره کننده خود، چهره مادام مینا را روشن کرد، به محض اینکه چشمم به علامت روی پستانیش افتاد، همه چیز برایم روشن شد و فهمیدم که چرا خود را در مقابل حملات احتمالی ستون شیطانی، امن‌ترین موجود عالم می‌دانست. ستون با چرخش به مراتب سریع‌تری به دور خود می‌چرخید، مهبذا به محض اینکه به لب دایره می‌رسید، بلافاصله خود را به عقب می‌کشید، تا اینکه لحظاتی بعد، درحالی‌که از شدت بهت و حیرت زبانم بند آمده بود، سه شیطان به صورت سه زن کامل در مقابلم شکل گرفتند و سپس درحالی‌که قهقهه بلندی را سر داده بودند، دست‌هایشان را به طرف مینا دراز کردند و با صدای اغوا کننده و فریبنده‌ای گفتند:

- یا خواهر... یا پیش خود ما... این پسر مرد هاف‌ها فوراً رو کن... بلندشو... یا... یا...

حالا دیگر از شدت ترس و وحشت به خودم می‌لرزیدم... ترس از اینکه... مادام مینا به شیطان‌ها ملحق بشود... اما وقتی که سرم را برگرداندم و به او نگاه کردم، آنقدر خوشحال شدم که می‌خواستم پال در بیاورم... چون... چنان شعله‌هایی از نفرت و تنفر از چشمان مادام مینا سر می‌کشید که واقعاً اگر به شیطان‌ها می‌رسید در جا خاکسترشان می‌کرد. خدا را شکر... خدا را شکر که هنوز یکی از این شیطان‌ها نشده... واقعاً خدا را هزار هزار مرتبه شکر... بلافاصله درحالی‌که قطعه‌ای از خمیر مقدس را به دست گرفته بودم، تکه هیزمی مشتعل برداشتم و به طرف شیطان‌ها حرکت کردم... بلافاصله هر سه به عقب

رفتند... حالا دیگر مطمئن بودم تا مادامی که در دایره هستیم، هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. در همین موقع صدای ناله اسبهای زبان بسته هم قطع شد. ظاهراً آنها هم احساس کرده بودند که خطر رفع شده. ولی شیطان‌ها که حالا در فاصله نسبتاً دوری ایستاده بودند، مادام به ما می‌خندیدند.

سرانجام سیده‌دم فرا رسید و هنوز آفتاب کاملاً ندرمیده بود که شیطان‌ها محو و ناپدید شدند... لیکن مطمئن بودم که به قلعه کنت‌دراکولا رفته‌اند.

مادام مینا هنوز خواب است. اما من سرگرم صرف صحبتانه مقوی و کاملی هستم. چون مأموریت فوق‌العاده دشوار و وحشتناکی را در پیش داریم که نیاز به تدبیر جسمانی فراوانی دارد و با شکم خالی نمی‌توان کاری از پیش برد.

#### «خاطرات روزانه جوانان هازکر»

چهارم نوامبر - خراب شدن موتور لنج، بدشانسی بزرگی بود که ما را خیلی عقب انداخت. والا مدت‌ها قبل به قایق حامل جعبه چوبی رسیده بودیم. اما هنوز امیدمان را از دست نداده‌ایم... مینای عزیزم... اگر دیگر نتوانستیم به نوشتن خاطراتم ادامه بدهم در همین جا از تو همسر محبوبم خداحافظی می‌کنم... شوهرت... جواناتان...

#### «خاطرات روزانه دکتر جان سوارده»

پنجم نوامبر - مقارن با سیده‌دم بود که چند کولی ژینگانی را پیدا کردیم. بارش برف ادامه دارد... هنوز روحیه‌مان را از دست نداده‌ایم...

اما از طرفی دیگر... احساسی از یأس و نومیدی به دروتمان رخنه کرده... از همه بدتر... اسبها هم خسته شده‌اند... چون واقعاً تا سرحد مرگ تاخته‌اند... حالا دیگر فقط امیدمان به خدای بزرگ است.

#### «یادداشت‌های پروفیسور وان هلسینگ»

پنجم نوامبر - خدا را شکر... بالاخره به قلعه رسیدیم... البته مادام مینا را در همان دایره مقدس خواباندم و خودم به تنهایی به طرف قلعه حرکت کردم. به قلعه که رسیدم تمام درها باز بود. معجزاً با پتک بزرگی که به همراه داشتم تمام درها را از جا درآوردم تا مبادا به طور اتفاقی و یا از بدشانسی بسته بشوند. خوشبختانه خاطرات جوناتان را به خوبی به خاطر داشتم و به همین دلیل، کلیسای قدیمی زیر قلعه را به آسانی پیدا کردم. هوای کلیسا به حدی خفقان آور بود که به سختی می‌توانستم نفس بکشم... صدائی شبیه زوزه تعدادی گرگ به گوشم می‌رسد که گوئی به صورت دسته جمعی با هم زوزه می‌کشند.

می‌دانستم که در مرحله نخست باید سه قبر را پیدا کنم... قبرهایی که مورد استفاده شیطانها قرار می‌گرفت... آنقدر گشتم تا بالاخره یکی از قبرها را پیدا کردم. یکی از همان سه شیطان در آن دراز کشیده بود... زنی فوق‌العاده زیبا و فریبنده که گوئی هنوز جان دارد و اثری از مرگ در وی مشاهده نمی‌شد. بدون معطلی بیشتر، این شیطان را با همان روش سنتی از بین بردم تا برای همیشه به قعر جهنم برود. سپس نفسی تازه کردم و دقایقی بعد، به قبر یکی دیگر از سه خواهر اهریمنی رسیدم. خواهری که سبزه‌رو بود و چشمان درخت و سیاهی داشت. در اینجا هم بدون معطلی دست به کار شدم و او را پیش خواهر اولی فرستادم. سپس

جستجوی گسترده‌ای را برای یافتن سومین قبر آغاز نمودم... جستجویی که مدتی طول کشید، اما در نهایت موفق شدم. خواهری که بنا به گفته جوناتان از بقیه زیباتر و فریبنده‌تر بود و واقعاً هم درست می‌گفت... چون به راستی به حدی زیبا و دلفریب بود که حتی من پیرمرد هم تحت تأثیر زیباییش قرار گرفتم، اما بلافاصله تهبی به خودم زدم و بدون کمترین تزلزلی، آخرین خواهر را نیز از بین بردم و به همان جایی که دیگر خواهرانش رفته بودند، روانه کردم. در بین قبرهای قبرستان کلیسا، سنگ قبر بزرگ و مجللی وجود داشت که با شکوه و جلال خاصی خودنمایی می‌کرد. در روی این قبر فقط یک لغت توشنه شده بود:

#### «دراکولا»

قبر مجلل و باشکوهی که کاخ اختصاصی «سلطان و مپا برهای خون آشام» محسوب می‌شد. البته قبل از اینکه به سراغ قبرهای شیطانها بروم، مقداری از خمیر مقدس را روی این قبر گذاشتم. حالا اگر کنت دراکولا به قلعه باز می‌گشت، دیگر حتی نمی‌توانست به قبر همیشگی‌اش نزدیک بشود، چه برسد به اینکه به داخلش پناه ببرد.

#### «خاطرات روزانه خانم مینا هارکوه»

ششم نوامبر - حوالی ساعات چهار بعد از ظهر بود که پروفیسور بازگشت و سپس با راهنمایی من، به طرف شرق به راه افتادیم. چون می‌دانستیم در نقطه‌ای در این جهت، جوناتان و لرد گندالمینگ را ملاقات خواهیم کرد. بارش برف مجدداً با شدت بیشتری شروع شد و

ضمن اینکه جاده هم کاملاً یخبندان بود و لذا مجبور بودیم خیلی آهسته حرکت بکنیم ولی خوشبختانه تعداد کافی پتو و مقدار کافی غذا همراه داشتیم. چون در منطقهای کوهستانی و کاملاً متروکه حرکت می کردیم که تا چشم کار می کرد جنگل بود و جز درختان سر به فلک کشیده و علفزارهایی که در زیر پوشش قطوری از برف پنهان شده بودند، هیچ اثری از حیات مشاهده نمی شد... پس از طی مسافت نسبتاً زیادی، نگاهی به عقب انداختیم، قلعه کنت دراکولا در قلّه کوه باشکوه و جلال خاصی خودنمایی می کرد. قلعه ای قدیمی و باستانی که از اطراف با پرنگاه های خطرناک و مرگباری محاصره شده بود و تنها از طریق جاده باریکی با دنیای اطرافش ارتباط داشت. قلعه کنت دراکولا از دور حالت خاصی دارد که هر بیننده ای با دیدن آن، هراسان می شود و بی اختیار به خود می لرزد. لحظاتی بعد... صدای زوزه تعداد زیادی گرگ بلند شد که به نظر می رسید در فاصله دوری تجمع کرده اند... معهذرا به علت سکوت موحش و دهشتناکی که این منطقه کوهستانی دور افتاده و فراموش شده را فرا گرفته بود، صدای زوزه ضعیف گرگها، به وضوح و با طنین فوق العاده وحشتناکی به گوشمان می رسید. آنقدر ترسیده بودم که دیگر حتی سرما را احساس نمی کردم... ترس و وحشت هم عمدتاً از این بود که مبادا پلائی سرکالسکه بیاید و همراه با اسبها، مورد حمله گرگها قرار بگیریم.

ساعتی بعد همین طور که آهسته آهسته جلو می رفتیم، پروفیسور ناگهان کالسکه را متوقف کرد و پیاده شد. من در کالسکه باقی ماندم، ولی چند دقیقه ای طول نکشیده بود که پروفیسور بازگشت و اشاره کرد پیاده بشوم. پناهگاه فوق العاده امن و مطمئنی پیدا کرده بود. غار

کوچکی که دهانه آن به صورت شکاف باریکی در بین دو صخره سنگ بزرگ قرار داشت، پروفیسور که از پیدا کردن این پناهگاه امن و مطمئن، خیلی خیلی خوشحال شده بود، با شوق و ذوق و آفری اظهار داشت:

- حالا دیگر خیالم راحت شد. شما در اینجا کاملاً در امن و امان خواهید بود. از همه مهمتر این که ورودی به این غار آن قدر باریک است که گرگها نمی توانند دسته جمعی حمله کنند. لذا من جلوی دهانه می ایستم و هر گرگی که حمله کرد پدرش را در می آورم.

بلافاصله پتوهایمان را آوردیم و درحالی که من غار را آماده می کردم، پروفیسور با عشق و علاقه و مهربانی زیادی اسبها را نوازش و بیمار نمود و پس از اینکه به غار بازگشت، دوربین شکاری اش را برداشت و از بالای صخره ها به تماشای مناطق اطراف مشغول شد. انا هنوز دو سه دقیقه طول نکشیده بود که فریادی کشید و گفت:

- مادام مینا... مادام مینا... زود باشید بیایید و نگاه کنید.

به سرعت به طرف پروفیسور دویدم. دوربینش را به من داد و سپس از من خواست تا به نقطه ای که با دستش اشاره می کرد. نگاه بکنم. جاده باریکی را دیدم که از نقطه ای در کرانه های رود دانوب شروع می شد و سپس با پیچ و خمهای زیادی در میان کوهها ادامه می یافت. جاده ای پوشیده از برف. لحظاتی بعد، گروهی از کولیها را دیدم که گاری بزرگی را به جلو می رانند. در روی گاری جمعی چوبی بزرگی قرار داشت. به محض اینکه چشمم به آن جمیع افتاد، دلم هزنی ریخت پائین و به شدت به خودم لرزیدم.

دوربین را از مقابل چشم هایم برداشتم و سرم را به طرف پروفیسور چرخاندم. ولی دیدم پروفیسور در کنارم نیست، انا یک لحظه بعد

متوجه شدم از صخره سنگ پائین رفته و دایره بزرگی دور تا دور صخره کشیده. درست شبیه همان دایره‌ای که دیشب به دور من کشیده بود و سپس سرش را به طرف بالا گرفت و گفت:

- حالا حداقل خیالم راحت است که اگر هم اینجا بیاید... به هیچ وجه نمی‌تواند آسیبی به شما برساند.

سپس دوربین را از من گرفت و به چشمانش گذاشت و لحظاتی بعد با هیجان زیادی که از نگرانی زیادتری سرچشمه می‌گرفت گفت:

- مثل اینکه خیلی عجله دارند... چون مرتباً به اسبها شلاق می‌زنند... در صورتی که اسبهای زبان بسته دارند با حداکثر سرعت از جاده بالا می‌روند. البته باید هم عجله داشته باشند. چون باید تا قبل از غروب آفتاب به قلعه برسند... فکر می‌کنم خیلی عقب افتاده‌ایم و ممکنه که دیگر به او نرسیم. معذراً نباید امیدمان را از دست بدهیم. بلکه باید توکل به خدا داشته باشیم و از هیچ اقدامی فروگذاری نکنیم... اوه خدای من... نگاه کن... نگاه کن... دو اسب سوار با سرعت زیادی آنها را تعقیب می‌کنند. آنها باید کوئینسی موریس و دکتر سیوارد باشند... پس هنوز دیر نشده... اوه خدای بزرگ متشکرم.

من دوربین را گرفتم و به جاده نگاه کردم... بله... از لباس‌هایشان معلوم بود که آقای کوئینسی موریس و دکتر سیوارد هستند... اما بدبختانه هنوز از جوناتانم خبری نبود... معذراً اطمینان داشتم که به زودی سر و کله جوناتان هم پیدا خواهد شد... درست حدس زده بودم... چون... چند ثانیه بعد... دو مرد اسب سوار دیگری را دیدم که با حداکثر سرعت در انتهای جاده می‌تازند و به جلو می‌آیند... صبر کردم تا نزدیکتر بشوند... بله... یکی از آنها جوناتان محبوب من بود و

دیگری لرد گدالمینگ. با غریبوی از شور و شادی، پروفیسور را نیز از آمدن جوناتان و لرد گدالمینگ مطلع نمودم.

احساس می‌کردم زمان از حرکت ایستاده و هر ثانیه‌ای یک قرن طول می‌کشد، نگاهی به ساعت پروفیسور انداختم... حدود یک ساعت می‌شد که بالای صخره به انتظار ایستاده بودیم. ولی حالا... فاصله کولیاها با ما، لحظه به لحظه کمتر می‌شد.

من و پروفیسور پشت صخره پنهان شدیم و با سلاح‌هایی آماده، به انتظار ورود کولیاها نشستیم.

در همین موقع فریاد چند نفر به گوشمان رسید که همگی جمله واحدی را تکرار می‌کردند... «ایست... حرکت نکنید». یکی از این فریادها از گلولی جوناتان خارج می‌شد و دیگری از گلولی کوئینسی موریس، چون صدایش را به خوبی می‌شناختم. به اضافه صداهای لردگدالمینگ و دکتر سیوارد که با آنها نیز کاملاً آشنائی داشتم.

من و پروفیسور از پشت صخره سَرک کشیدیم تا ضمن آگاهی از آنچه که به وقوع می‌پیوست، در صورت نیاز به کمک دوستانمان بشتابیم. کولیاها زبان ما را نمی‌فهمیدند، اما از حالت نگاه و به خصوص نحوه قرار گرفتن چهار مرد بیگانه، کاملاً فهمیده بودند که از چهار طرف محاصره و به آنها دستور داده شده که از جای خود حرکت نکنند... فرمانده کولیاها، مردی فوق‌العاده ورزیده و خوش هیكل که مانند قهرمانان اساطیر یونانی بر روی اسبش نشسته بود، به زبان خودشان مطالبی را به یارانش گوشزد کرد. هنوز سخنان فرمانده تمام نشده بود که شلاق کولیاها به شدت به پشت اسبها فرود آمد. اما قبل از اینکه اسبها بتوانند قدمی به جلو بردارند، چهار لوله تفنگ و پنجسپر به طرف کولیاها تسانه

رفت... کولپها که هرگز انتظار چنین منظره‌ای را نداشتند، سراسیمه و شتابزده، مهار اسپها را کشیدند و سپس با نگاه‌هایی که ترس و وحشت از آنها می‌بارید به چهار مرد بیگانه خیره شدند. در اینجا بود که من و پروفیسور هم از پناهگاهمان بیرون آمدیم و به طرف دوستانمان حرکت کردیم.

فرمانده کولپها مجدداً رو کرد به یارانش و جمله کوتاهی از دهانش خارج شد... به دنبال آن، سه کولی دیگر به تاسی از فرمانده‌شان، اسلحه‌هایشان را بیرون آوردند و با حالتی تهاجمی گارد گرفتند... سلاح‌هایی شامل دشنه، قمه و طپانچه‌هایی خیلی قدیمی که فقط عکشان را در کتابها دیده‌ام و فکر نمی‌کنم در هیچ جایی از دنیا، مورد استفاده قرار بگیرند.

فرمانده کولپها درحالی‌که به طرف قلعه کنت دراکولا نگاه می‌کرد با حرکت فوق‌العاده سریعی از اسبش پائین پرید و در همین حال فریادی کشید و چیزهایی به یارانش گفت که برای ما نامفهوم بود... ولی هنوز جمله آخر از دهانش خارج نشده، تمام کولی‌ها با قمه و دشته به دوستانمان یورش بردند و لحظه‌ای بعد... جنگی خونین و تن به تن بین طرفین متخاصم درگرفت. اما هدف اصلی دوستانمان این بود که به گاری حامل جعبه چوبی حمله کنند و اجازه ندهند که از جایش حرکت کند.

در همین موقع منوجه شدم که جوناتان و کوئینسی پس از خلاصی از دست فرمانده و یکی دیگر از کولپها، به طرف گاری حمله بردند. از حال و اسوالشان معلوم بود که می‌خواهند... قبیل از اینکه خورشید غروب کند، امپوریتشان را به پایان برسانند. من درحالی‌که از شدت

هیجان به خودم می‌لرزیدم، چشمم به جوناتان بود و فقط به او نگاه می‌کردم که با دشته مخوفش، به سرعت به دور خود می‌چرخید و با هر ضربه‌ای که فرود می‌آورد، نعره وحشتناکی از دهان کولپها خارج می‌شد. آقای کوئینسی موریس هم درست در پشت جوناتان قرار داشت و ضمن اینکه حواسش به جوناتان بود، دائماً به کولپها حمله می‌کرد، ولی در ضمن هر دو با هم... حرکت می‌کردند و قدم به قدم به گاری نزدیکتر می‌شدند تا سرانجام به گاری رسیدند.

جوناتان بدون اینکه ثانیه‌ای معطل کند، تیغه خنجرش را لای شکاف پائین جعبه چوبی گذاشت و آقای کوئینسی موریس هم به تاسی از او، تیغه دشنه‌اش را از شکاف بالایی درب جعبه فرو کرد و سپس هر دو با هم با زور و قدرت زیادی دسته دشنه‌هایشان را به طرف بالا کشیدند و چند لحظه بعد، درب جعبه با صدای وحشتناکی از جا کنده شد.

در همین موقع کولپهای مجروح با دیدن تفنگهای وینچستر لردگدمینگ و دکتر سیوارد دست از مقاومت برداشتند و به حالت تسلیم ایستادند. خورشید به تدریج در آفاق فرو می‌رفت... به جلو رفتم و نگاهی به درون جعبه انداختم... کنت دراکولا با صورتی که به طرز وحشتناکی مات و بد رنگ به نظر می‌رسید، در جعبه دراز کشیده بود. درست شبیه مجسمه‌ای که از موم ساخته شده باشد... اما چشمان سرخ رنگ و خونینش کماکان با درخشش رعب‌آوری می‌درخشید.

در همین موقع صدای حرکت سریع خنجر نیز و مخوف جوناتان به گوشم رسید و به دنبال آن سرکنت دراکولا از بدنش جدا شد... همزمان، دست کوئینسی موریس هم با دشنه‌اش بالا رفت و به شدت

پائین آمد و در قلب کنت دراکولا فرو نشست. اما به محض اینکه کوئینسی موریس دشنه‌اش را بیرون کشید، تمام اندام کنت دراکولا به خاک بودرمانندی تبدیل شد و ظرف چند ثانیه... همراه با باد شدیدی که می‌وزید، محو و ناپدید گردید.

موفقیت ما به راستی یک معجزه بود... معجزه‌ای که با کمک و لطف و مرحمت خداوند بزرگ و مهربان صورت گرفت.

کولپها که پس از خاکستر شدن کنت دراکولا، ما را جادوگران خطرناکی می‌پنداشتند بدون اینکه حرفی بزنند، پشت اسب‌هایشان پریدند و با سرعت زیادی به طرف خانه و کاشانه‌شان گریختند... آقای کوئینسی موریس روی زمین زانو زد و به دعا کردن مشغول شد، در همین موقع از خونی که بر دست‌هایش جاری بود، فهمیدیم که شدیداً مجروح شده... من و دکتر سیوارد به طرفش دویدم. جوناتان قبلاً در کنارش نشسته بود. آقای کوئینسی موریس فداکار و مهربان، سرش را روی شانه جوناتان گذاشت و آنگاه با حالت آدم محتضری که چند لحظه بیشتر به عمرش باقی نمانده، گفت:

- خدا را شکر که تونستم به شوماها کمک کنم... حالا با خیال راحت چشم‌امو رو هم می‌زارم و می‌میرم و تو آسمونا به لوسی ملحق می‌شم. همه‌ماها در اطرافش زانو زدیم و با صدای بلندی گفتیم... آمین. کوئینسی موریس درحالی که مستقیماً به من نگاه می‌کرد... فریاد شمیمی کشید و گفت:

- اوه خدای من... چقدر خوشوقتم که می‌بینم... سعی و تلاشمون بی‌ثمر نبوده... به پیشونی مادام مینا نیگا کنین... اون داغ ننگ به کلی از بین رفته و محو شده.

و به دنبال آن چشمانش را بست، و به خواب ابدی فرو رفت... اشک از چشم‌های همگی‌مان سرازیر شدند... من در کنار جسدش نشستم و از ته قلب برایش گریه کردم. روحش شده زانما که دوست، مهربان و فداکاری بود و با مرگ خود ثابت کرد که دوست، فداکار و از خود گذشته کسی است که برای کمک به دوستانش، نه تنها از مال، بلکه از جان‌ش هم مضایقه نخواهد کرد... روحش شاد.

#### «یاده‌اشت»

فقط سال از آن ماجرا می‌گذرد... و حالا همگی در نهایت سعادت و خوشبختی به زندگی‌هایمان ادامه می‌دهیم و غریبار که به یاد ماجرای کنت دراکولا می‌افتیم... به این نتیجه می‌رسیم که برای رسیدن به این سعادت و خوشبختی، لازم بود به آن مبارزهٔ موحش و وحشتناک تن در بدیم و واقعا ارزشش را داشت تا برای حجات بشر و بشریت حتی جانمان را فدا کنیم همان‌طور که کوئینسی موریس خدایا امروز جانش را فدا کرد. خاطرهٔ کوئینسی موریس درگذر و هرگز از یاد من و سینا نخواهد رفت و تا زنده هستیم در خاطرمان باقی خواهد ماند. چون دور سولد پسرمان، درست همان روزی است که کوئینسی موریس فداکار و مهربان با زندگی وداع کرد... و برای همین هم عبت که اسم پسرمان را کوئینسی گذاشته‌ایم.

تابستان امسال، من و هینا به منطقه ترانسسیلوانیا سفر کردیم و در طول این مسافرت به همان ناحیه‌ای رفتیم که رجب به و جب و حتی هر قطعه سنگ آن برامان یک دنیا خاطر داشت، خاطرات وحشتناکی که تا زنده هستیم با ما خواهد بود و هرگز فراموشمان نخواهد شد... جالب



اینجا بود که شکل و حالت ناحیه، هیچ تغییری نکرده و به خصوص... قلعه کنت دراکولا با شمان جلال و جبروت همیشگی بر قلعه کوه خودنمایی می‌کند.

وقتی که از سفر بازگشتیم تا مدت‌های زیادی راجع به خاطرات گذشته صحبت می‌کردیم... خوشخانه لرد گدالمینگ و دکتر سیوارد هر دو ازدواج کرده و از زندگی بسیار خوشبخت و سعادتمندی بهره‌مند هستند. تمام یادداشتها و خاطراتی که در آن روزهای تلخ و وحشتناک نوشته بودیم به صورت یک مجموعه کامل در حندوقچه مخصوصی محفوظ است و گه‌گاه نگاهی به آنها می‌اندازیم ولی از ترسان جرات نمی‌کنیم آنها را به کسی نشان بدهیم... چون محال است که حتی بی‌خیال‌ترین و یا خوش‌باورترین آدمها هم آنها را باور کند.

پروفسور وان هلسینگ چندی پیش به دیدارمان آمده بود و دو سه هفته‌ای را با ما گذراند و یک روز درحالی که کوتینسی را روی زانویش نشانده و با او بازی می‌کرد، گفت:

- نیازی نیست که کسی این مدارک را بخواند و آنها را باور کند... ولی همین کوتینسی کوچولو یک روز تمام این مدارک را خواهد خواند و آن وقت متوجه خواهد شد که چه مادر شجاع و فداکاری داشته... او الآن در سن و سالی است که به علت نیاز مبرم به مراقبت و مواظبت مادران، فقط با نگاهی از عشق و پرستش کودکانه به مادرش نگاه می‌کند... اما بعدها... با مطالعه این مدارک خواهد فهمید که مادر عزیز و گرامی‌اش به خاطر تجارت پسر و بشریت از خطری به مراتب هولناکتر و وحشتناکتر از مرگ و نیستی، چه خطرات مهیب و مرگباری را به جان خرید و به چه فداکاری بزرگ و بی‌سابقه‌ای دست زده... و آنوقت است

که با همه وجود، به داشتن چنین مادر فداکار و از جان گذشته‌ای افتخار و مباهات خواهد کرد.

جیولیان مارکره

پایان